



Sony A 1984

نویسنده: زینب عامل

#ساقی

#پارت_ ۱

#زینب_عامل

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول

آيسان با ذوق و هيجان و در حالیکه دستانش از شدت
این ذوق مي لرزیدند چشمان درشت و سبز رنگش را
به صفحه‌ي گوشي دوخت و با جابه جا کردن چند
عکس وقتي به عکس مد نظرش رسید با هيجان رو به
برادرش که کنارش نشسته و با خونسردی هيجانش
را دنبال می‌کرد گفت:

_ وای! بیا آراز. پیداش کردم. چطوري تو اینهمه
مهموني نسیم رو ندیدی. یه محفله و یه نسیم جذاب!
نیشخندی زد! پدر نسیم برایش جذاب تر بود! وگرنه
او را چه به ازدواج!

میل چندانی برای دیدن عکس دختری که خانوادهاش
برای ازدواجش در نظر گرفته بودند نداشت، این
ازدواج برایش مثل یک معامله بود. معامله‌ای که

برایش سود کلانی به همراه داشت، اما آيسان گوشي را درست مقابل چشمش گرفته بود و تيله هاي هم رنگ تيله هاي خواهرش راه فراري نداشتند.

بد نبود! تنها جمله‌اي که به ذهنش رسيد!

آنقدر هم تعريفی نبود. اطرافيانش عادت داشتند وقتي دختری از يك خانواده‌ي متمول مي‌ديدند او را بيش از بيش بزرگ کنند.

دختر داخل عكس ظاهرا آرايش کمی داشت اما اين فقط ظاهر قضيه بود! مي‌دانست اگر آن آرايش را پاك مي‌کرد ممکن بود نظر ديگران درباره‌ي جذابيت او تغيير کند.

زيبا نبود، فقط آرايشگر ماهري بود.

بنظر خودش آيسان خواهرش بواسطه‌ي آن چشمان سبز زيباتر بود.

لبخندي زد! آيسان هميشه او را به زندگي اميدوار مي‌کرد. شور و هيجاني که در رفتارش بود هميشه به او هم انرژی تزريق مي‌کرد.

اهل تعريف نبود. اما اينبار لب هایش را از هم فاصله داد.

_ تو از این باد و نسیم خیلی خوشگل تری!
صورت خواهرش عین یک غنچه شکفت. از ته دل
بابت این تعریف خندید و سرش را نزدیک گونه‌ی
برادرش برد و با اینکه می‌دانست ممکن است اخم
صورتش را بپوشاند با این حال محکم گونه‌اش را
بوسید.

همه می‌دانستند آراز معتمد بی جهت از کسی تعریف
نمی‌کرد.

همانطور که حدس می‌زد آراز اخم ریزی کرد اما
حضور مادر و پدرشان در حالیکه پچ پچ کنان
سمتشان می‌آمدند اجازه نداد غر بزند.

سر جایش صاف نشست و تمام سعی‌اش را به کار
برد تا از نگاه کردن مستقیم به چشمان پدرش
خودداری کند. امیر معتمد اگر می‌فهمید چه در سر
پسرش می‌گذرد سکت می‌کرد!

پدر و مادرشان که مقابلشان نشستند. سعی کرد نقاب
بی تفاوتی به چهره بزند. دستش را دراز کرد و لیوان
دم نوش دست ساز مادرش را برداشت و با آن
مشغول شد که پدرش محکم و مقتدر پرسید.

_ خب؟ چی می‌گی پسر؟

اگر مستقیم رضایتش را اعلام می‌کرد پدرش به او شك می‌کرد. می‌دانست پدرش کسی نیست که به راحتی اجازه دهد دیگران برای مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش تصمیم بگیرند، اما از طرفی اگر نقش بازی می‌کرد افکار پدرش از شك به یقین تبدیل می‌شدند! یقین به اینکه آراز از اعلام موافقتش هدفی را دنبال می‌کند.

نقاب بی‌تفاوتی‌اش را روی چهره حفظ کرد و سعی کرد کلماتی را انتخاب کند که شك پدرش را به حداقل برساند.

_ بد نیست! می‌تونم بهش فکر کنم.

مادرش با سادگی خندید و قربان صدقه‌اش رفت.

يك لحظه از خودش بدش آمد! اگر مادرش می‌فهمید چرا راضی به این ازدواج است باز هم لبخند می‌زد؟ قبل از آنکه احساسات اسیرش کنند آن‌ها را پس زد. در این جامعه برای دریده نشدن خودت باید گرگ می‌شدی! احساسات باید در نطفه خفه می‌شدند!

همانطور که انتظارش را داشت پدرش با شکی که در کل صورتش پیدا بود گفت:

_ عجیبه! از آراز ما بعیده اینطوری سریع قبول کنه.

جمله‌اش باد مادرش را خواباند، اما کمی از شك پدرش را هم رُفت و روب کرد.

_ نگفتم قبوله! گفتم می‌تونم بهش فکر کنم!

امیر معتمد عقب نشینی نکرد.

_ همینم از زبون تو مثل جهاد کردن می‌مونه! انتظار داشت

_ بذار زن داداشتم بیاد به جمعمون یه سفر حسابی می‌ریم.

آراز با بی تفاوتی همیشگی‌اش مشغول نوشیدن دم نوشش بود.

می‌ترسید. این نگاه‌های بی تفاوت پسر جوان او را می‌ترساند. انتظار داشت او موقع ازدواجش پر از شور و عشق باشد.

اما نگاه‌های سرد او مفهومی جز اینکه

هیچ خبری از عشق و عاشقی و هیجان برای شروع زندگی مشترک نیست نداشت.

شاید هم آراز داشت وانمود به خونسردی می‌کرد.

هرگز نتوانسته بود پسر جوانش را مثل دخترش خوب بشناسد. ناشناخته ها برايش همیشه ترسناك بودند. افكار منفي را با اين اميد كه آراز پسر عاقلي است پس زد و گوشش را به حرف هاي همسرش كه از عروس آینده اش تعريف مي كرد سپرد.

#ساقی

#پارت_۲

#زینب_عامل

آرام کلید را داخل قفل چرخاندم. اگر حاج بابا یا ساعد می فهمیدند می خواهم با چه کسی صحبت کنم سرم را بریده و روی سینه ام می گذاشتند.

حتی با وجود اینکه در حال حاضر کسی در خانه نبود باز هم استرس داشتم.

می دانستم خطر کرده‌ام، اما دلم برایشان تنگ شده بود. در دنیایی که کسی حرف هایم را نمی‌فهمید این دو نفر تمام دارایی‌ام بودند وقتی پای تمام درد و دل هایم می‌نشستند.

هندزفري را به لپ تايم وصل کردم و وارد صفحه‌ي مخصوص چتمان شدم.

روسري‌ام را روي سرم مرتب کردم و موهایم را کامل داخل روسري جا دادم. احتمال اینکه اول تصوير سپهر روي صفحه‌ي چت ظاهر شود بیشتر بود.

همانطور که حدس می‌زدم شد و چند ثانیه بعد چهره‌ي بشاش سپهر در صفحه‌ي لپ تايم نمایان گشت.

هندزفري را داخل گوش هایم فرو کردم که صدای پر انرژی‌اش گوشم را پر کرد.

— ساقی من دیوانه چه سازم بگو؟ بی باده به می خانه چه سازم بگو؟

باز شروع کرده بود. شیطنت جزء جدا نشدنی‌اش بود. ادامه‌ي شیطنت هایش را از سر گرفت.

_ دم مامانم گرم ساقي! عجب اسمي روت گذاشته!
اصلا تا اسم تو مياد من همينطوري ياد ديسكو و يارو
و عشق و حال ميوفتم. روح شاد مي شه دختر!

بعد از سه سال چت کردن ديگر به اين مدل حرف
زدنش عادت کرده بودم. او ايل سرخ و سفيد مي شدم
که بيشتر سر به سرم مي گذاشت، اما حالا جز خنديدن
کاري از دستم بر نمي آمد.

خندهام تحريکش کرد تا بيشتر شيطنت کند!

_ جون! شما فقط بخند ساقيا!

با ياد آوري اينکه امکان دارد حاج بابا و يا ساعد از
راه برسند و صداي خندهام آن ها را به اتاق بکشاند
سريع خندهام را کنترل کردم و با صداي آرامي
پرسيدم:

_ خوبي؟ عمه سرور خوبه؟

اخم کرد. او ايل متوجه نبود چرا آرام صحبت مي کنم
اما بعدا که توضيح داده بودم طعنه هاي درشتي بار
دايي و پسر دايي اش کرده بود!

_ مگه خونه هستن؟

_ نه ولي خب يهو ديدي رسيدن و صدامو شنيدن.

عصبي شد.

_ اونقدر خم شو که هي سوارت بشن! چه کار غلطي انجام مي دي که اينطوري مي ترسي از شون؟ ساقی به خودت بيا! من يا مامان غريبه ايم مگه؟

سعي کردم ناراحتي ام را به فشار دادن عينکم به عقب پس بزنم. لبخندم نسبت به دقايق قبل مصنوعي بود.

_ سپهر جان بيخيال! اوقاتمونو تلخ نکنيم. خودت که بهتر از همه از شرايطمون خبر داري. از خودت بگو! از عمه. چيکارا مي کنين؟

هيچ وقت در اين سه سال نشده بود که دلم را بشکنند. هميشه با من و خواسته هايم راه مي آمد. موهاي خرمائي اش را کشيد و آن لبخند پر شيطنت فقط اين مفهوم را داشت که مي خواهد اذيتم کند.

_ ساقی اينطوري مي گي سپهر جان مي خوام اصلا جان به فدائيت بکنم، فقط وقتي چشمم به اون عينک ته استکانيت مي خوره عقلم به کار ميوفته.

صورتش را جمع کرد.

_ چقدر تو بد سليقه اي آخه دختر! عينک به اون خوشگلي واست فرستادم. اين عينک عهد بوق چيه

مي زني آخه! آدم دلش مي خواد جاي ساقي ساقه
صدات كنه!

از همان يك سال پيش كه عينكم را عوض کرده بودم
با آن مشكل داشت.

هر وقت هم در اين رابطه انتقاد مي كرد من نا خواسته
سرم سمت آيينه ي اتاق مي چرخيد و براي بار هزارم
عينكم را روي چشمانم خوب نگاه مي كردم.

باز هم به آيينه كه سمت چپم قرار داشت نگاه كردم و
جواب دادم:

_ عينكي كه فرستادي رو خيلي دوست دارم، اما
مي دوني كه تو خونه نمي تونم بزنم. هميشه با ساعد
يا حاج بابا واسه خريد عينك رفتم. اينو بزنم شك
مي كنن!

دهنش را كج كرد.

_ باز شروع كرد واسه من! ساعد! حاج بابا!
اصلا تو چرا با خودت تنهائي يا با دوستات نمي ري
چشم پزشك و خريد عينك؟

مثل هميشه اگر توضيح مي دادم بحث بالا مي گرفت
براي همين با گفتن چند لحظه از جايم برخاستم و

عینکی که سپهر برایم فرستاده بود را از مخفی ترین
سوراخ کمد بیرون کشیدم و با عینکی که به چشم
داشتم عوض کردم. دوباره سر جایم برگشتم. با دیدن
شکل و شمایل جدید سرش را با تأسف برایم تکان
داد.

اما تأسفش برای چند لحظه بود. بلافاصله شیطنتش
را از سر گرفت.

_ خب حالا بگو سپهر جان تا جان به فدایت بکنم.

گاهی عادت هم کاری از پیش نمی‌برد و من
نمی‌توانستم بدون آنکه سرخ شوم با او صحبت کنم. با
خجالت لب گزیدم و زمزمه کردم:

_ خدا نکنه!

به خجالتم خندید و برای اذیت کردنم راه جدیدی را در
پیش گرفت.

_ خب حالا از سبزینه بگو برام! چخبر از
کلروفیلمون!

چشمانم گرد شدند. سبزینه و کلروفیل دیگر که بود؟
صورت‌م متعجب را که دید معما را برایم حل کرد.

_ همون پسر چشم سبز دیگه؟ همون که ساقی ما رو
مست کرده.

کاش سپهر یادم نمی‌انداخت. اصلا کاش شش ماه
پیش این موضوع را به او نمی‌گفتم. آن روز هیجان
داشتم و دلم می‌خواست تپش های بی‌امان قلبم و
حس خوبی که در وجودم جریان داشت را برای کسی
تعریف کنم. نمی‌دانستم قرار است روز به روز
زندگی‌ام تلخ تر شود. قلبم گرفت و بغض به گلویم
هجوم آورد!

در دلم زمزمه کردم:

" خدایا این چه بلایی بود گرفتارش شدم آخه "

#ساقی

#پارت_۳

#زینب_عامل

بغضم را پس زدم و ظاهري عصبی به خودم گرفتم.
_ اه سپهر من یه اشتباهی کردم شش ماه پیش یه
چی به تو گفتم. نمی‌خوای ولم کنی؟ مگه من بجز
همون دوبار اصلا این آدمو دیدم؟ فقط یه کلمه از
دهنم دراومد که خیلی بنظرم خوشتیپ بود! همین.
شش ماهه ولم نمی‌کنی. اصلا عمه سرور کجاست؟
می‌خوام با عمه حرف بزنم. تو فقط بلدی اذیتم کنی.
اخم کرد.

_ اینطوری صدات رفته بالا نمی‌ترسی حاج بابات و
ساعد خدایی نکرده از راه برس و بشنون صداتو؟ اثر
این سبزینه با اون دوباری که فقط دیدیش و نه حرف
زدی باهاش و نه چیزی خیلی روت زیاد بوده!
خجالت زده از بالا رفتن صدایم چشمانم را روی هم
گذاشتم. خودم خودم را لو داده بودم. در پی رفع و
رجوع برآمدم.

_ ببخشید سپهر جان! بد حرف زدم.

زود می‌بخشید. لبخند مهربانی زد. اما شیطنتش با
لبخند مهربانش تناقض داشت.

_ درد و سپهر جان! دختر چش سفید می‌خواد من
امروز رگمو بزنم! عمه سرورت رفته دور همی پیر
پاتالا! از اینا که یه مشت پیرمرد و پیرزن جمع
می‌شن یه جا و از بچه هاشون می‌نالن و با هم هم
دردی می‌کنن.

ایمیلاتو چک کن. یه روزی که وقت داشتیم با ایمیل
خبرت می‌کنم تا تماس بگیرین و حرف بزنین باهم.

رضا بروشور طراحی شده برای محصول جدید را
سمتش گرفت. همین هم باعث شد تا آراز سرش را از
گوشی‌اش بالا بیاورد و نگاهش کند.
رضا توضیح داد:

_ بروشور اون شامپو جدیده‌ست! یه نگاه بهش
بنداز!

گوشی‌اش را خاموش کرد و روی میز انداخت.
بررسی بروشور واجب تر از کارش با گوشی بود.
کاغذ روغنی بروشور را لمس کرد. تایی آن را گشود
و نگاهی به نوشته‌هایش انداخت. می‌خواست از

توضیحاتی که مربوط به خواص محصول است بگذرد
اما نگاهش روی گزینه ی آخر ثابت ماند.

" رفع دائمی سفیدی مو! "

پوزخندی زد و ابروهایش در هم گره خوردند.

_ این خزعبلات چیه نوشتین این زیر؟ چون وزارت
بهداشت محصول رو تایید کرده و کاری باهاتون نداره
فکر کردین میتونین بقیه رو خر کنین؟ رفع سفیدی
مو؟ اونم دائم؟

خودکاری را که روی میز افتاده بود برداشت و روی
آن گزینه را خط زد.

_ مردم گوششون پره از این مزخرفات. محصول
واقعا چه خاصیتی داره همونو بنویسین! دائمی رفع
سفیدی مو می کرد که اول همین سهام دارا
احتکارشون می کردن نوبت به ملت بدبخت نمی رسید.

رضا حواسش پرت بود. انگار اصلا غر زدن های
آراز را نمی شنید.

آراز متوجه پرتی حواسش شد که خودکارش را
سمتش پرتاپ کرد.

_ کجایی تو؟ اصلا شنیدی چی گفتم؟

خودکار به بازوی رضا برخورد کرد و او را از جایش
پراند. با هول گفت:

_ آره آره میدم درستش کنن.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ چي رو مي دي درست کنن؟

رضا کلافه پوفي کشید و مسیر صحبت را عوض کرد.

_ آراز آيسان چي مي گه؟ چي مي گه که حاضر شدي

دختر صدي رو بگيري. سر کارم گذاشته بود؟

آراز بدون اینکه جواب سؤال رضا را دهد به طرفش

خم شد. آرنج دستانش را به ران پاهایش تکیه داد و

چشمان سبز و وحشيش اش را به به چشمان نگران

رضا دوخت.

_ امير معتمد مي دونه صبح تا شب با دخترش چت

مي کني؟

رضا عصبی شد و از جایش برخاست.

_ آراز بحثو نپیچون! دارم بهت مي گم قصه ي اين

ازدواج شوخيه يا جدي.

آراز به جاي قبلي اش برگشت. به صندلي چرم مشكي

رنگ تکیه داد و نگاهش را به تابلوهایی که مربوط به

انواع محصولات آرایشی و بهداشتی بود و روی دیوار مقابلش نصب شده بودند معطوف کرد.
پا روی پا انداخت و خونسرد جواب رضا را داد.
_ شوخی در کار نیست. می‌خوام با دختر صدری ازدواج کنم!

هر چقدر آراز خونسرد بود رضا همانقدر خونسردی‌اش را باخته بود.

با شتاب سر جایش برگشت و مقابل آراز نشست.
ناباور از جمله‌ی آراز و در حالیکه به شدت عصبی بود پرسید:

_ هیچ می‌فهمی داری چی می‌گی؟ می‌خواهی داماد اون صدری هفت خط بشی! شوهر نسیم؟ این دیگه چجور قماریه که با زندگی می‌کنی؟

آراز خونسرد و تا حدودی بیخیال ابروهایش را بالا داد!

_ قمار؟ من می‌خوام با دختر یکی از شرکامون ازدواج کنم! کجای این قماره دقیقاً؟

خودش هم مي دانست که دارد رضا را مي پيچاند! البته اينبار بر خلاف پدرش مطمئن بود که رضا در دامش نمي افتد.

هيچ کس آراز را مثل رضا خوب نمي شناخت.

همان جمله ي خونسردانه آراز کافي بود تا رضا ديوانه شود. نهايت سعي اش را مي کرد تا صدايش بالا نرود و ساير کارکنان باخبر نشوند.

_ آراز اين بازي که راه انداختي شوخي بردار نيست.

تو حتي يه کلمه تو عمرت با دختر صدي صحبت نکردي. اونوقت مي خواي يه عمر باهاش زندگي کني؟

آراز بيخيال جز و ولز کردن هاي رضا نيشخندي زد.

_ خب يه عمر زندگي نمي کنم! تا جايي زندگي مي کنم که دلم مي خواد!

رضا دندان هاش را روي هم فشرد.

_ به اون دختر بدبخت فکر کردي؟ شايد تو رو نخواد اصلا!

آراز نگاه عاقل اندر سفياه اش را سمت رضا دوخت.

_ مگه من اسلحه گذاشتم رو سرش که بيا و زنم شو! منو نمي خواد! اوکي! بگه نه.

رضا فقط يك چيز مي دانست! دختر صدي هم از آراز
مي گذشت خود صدي كسي نبود كه از دامادي چون
آراز بگذرد!

#ساقی

#پارت_۴

#زینب_عامل

تمام سعي اش را كرد تا بلكه توانست نظر آراز را
تغییر داده و او قید دختر صدي را بزند. هر چند ته
دلش مي دانست آب در هاون مي كوبد. آراز وقتي
تصميمي مي گرفت تا عملي اش نمي كرد دست
نمي كشید.

با این حال از موضعش عقب نکشید و سست نشد و با
لحني دلسوز و دوستانه گفت:

_ آراز بخدا داري راه اشتباه ميري. چطوري
ميخواي با زني که هيچ حسي بهش نداري زندگي
کني؟ اصلا چطوري ميخواي باهاش هم بستر شي؟
به ايناش فکر کردي؟

آراز با نگاهی که بیشتر تمسخر در آن موج مي زد تا
تحت تاثير قرار گرفتن، نگاهش کرد.

وقتي مطمئن شد رضا تمسخر نگاهش را خوب
متوجه شده است جواب داد:

_ رضا من اگه تا آخر عمرم عاشق نشدم بايد مجرد
بمونم؟ اصلا اينا به کنار! يعني تمام مرداي دنيا براي
هم بستر شدن با يه زن اول عاشق مي شن؟
چشمکي رو به رضا زد!

_ بنظرم در اين مواقع يه بلاي ديگه سر آدم مياد که
زياد مربوط به عشق نيست! زيادم نابلد نيستي
خودت.

تصمیمش جدي بود! رضا این را کامل و دقیق متوجه شد. آراز را نمی‌توانست منصرف کند. اگر کل دنیا جمع می‌شدند هم تصمیم او عوض نمی‌شد.

این اخلاقش را از که به ارث برده بود نمی‌دانست، اما می‌ترسید. می‌ترسید رفیقش روزی به بدترین شکل تاوان يك دندگی هایش را بدهد.

تقریباً آنچه در سر آراز می‌گذشت را می‌دانست. صحبت از تجارت های کلان بود. قرارداد های پر سود. صحبت از شريك شدن با شركتي بود که اگر موفق می‌شدند به کل مسیر زندگی‌شان تغییر می‌کرد.

صدري مردی بود که آراز را به این هدف نزدیک تر می‌کرد. او پارتی کلفتي برای آراز محسوب می‌شد و اگر آراز داماد او می‌شد بدون شك شانس سائيرين برای رسیدن به این شراکت به حداقل می‌رسید.

اما همچنان نمی‌توانست خودش را مجاب کند که این ازدواج به صلاح آراز است.

رضا می‌دانست که پول هرگز نمی‌تواند جاي عشق را در زندگی دوستش پر کند.

مدتي که از زندگي مشترکش با دختر صدي مي گذشت مي فهميد که خودش را در چه دام بزرگي انداخته است.

با اينکه ازدواج آراز با دختر صدي براي او هم سودمند بود با اين حال وجدانش راضي به اين معامله ي وسوسه انگيز اما پر مخاطره نمي شد. نسيم مناسب آراز نبود. اين را مطمئن بود.

آراز لايق يك زندگي عاشقانه و پر احساس بود نه زندگي که فقط منفعت طلبي و سود کاري در آن مطرح باشد.

با اينکه از تمام اين قضايا مطمئن بود اما باز هم با اخم پرسيد:

__ بخاطر شراکت با اون شرکت داري اين بلارو سر خودت مياري؟ ارزششو داره؟

آراز از جايش برخاست. نشستن بيشتري از آن نتيجه اي جز بحث هاي بي سر و ته براي او نداشت.

او خودش بهتر از هر کسي مي دانست دارد با خودش و زندگي اش چه معامله اي مي کند. نيازي نبود ديگران او را در اين رابطه نصيحت کنند.

ازدواج برایش هیچ مفهومی نداشت. حالا که این فرصت پیش آمده بود به خودش قبولانده بود که باید این انتخاب را بکند.

عادت چیزی بود که خداوند در این جهان خلق کرده بود.

بالاخره روزی می‌رسید که به زندگی متاهلی هم عادت کند.

حتی اگر با هم سر ناسازگاری داشتند می‌توانستند طلاق بگیرند! دنیا که به آخر نمی‌رسید، اما اگر چنین فرصتی را از دست می‌داد شاید دیگر هرگز تا آخر عمر چنین شانسی نصیبش نمی‌شد.

او قبلاً تمام این مسائل را سبک و سنگین کرده بود و تصمیمش قطعی بود.

سمت در اتاق رفت، اما قبل از اینکه خارج شود گفت:

__ از این ازدواج کل شرکت سود می‌برن! حتی کارگرایی ساده‌ای که از صبح تا شب جون می‌کنن تا یه لقمه نون حلال ببرن سر سفره زن و بچه‌شون. می‌بینی... ارزش داره. خیلی هم ارزش داره.

#ساقی

#پارت_ه

#زینب_عامل

رضا قانع نشده بود. قبل از اینکه آراز از اتاق کامل بیرون برود آخرین تیرش را هم از چله رها کرد.

_ به پدرت می‌گم چي تو سرته! عمو امیر نمی‌دونه چه تو سر توئه. بدونه...

آراز دستگیره‌ی در را با شدت رها کرد و سمت رضا چرخید.

عصبانیتش را پشت جدیت بی حد و اندازه‌ی چشمانش پنهان کرد و غرید:

_ رضا یه کلمه به بابا بگو! اونوقت کاری می‌کنم که تا آخر عمرت چشمت نه به من بیوفته نه به آيسان.
دوباره دستش را سمت دستگیره برد.

_ به امتحانش می‌ارزه. سنگ جلو پام بنداز و تماشا کن من چیکار می‌کنم باهات. پا می‌ذارم رو حرمت دوستی چندین و چند ساله‌مون. من بچه نیستم که تو یا بقیه بهم بگن چیکار کنم چیکار نه!
منتظر حرفی از جانب رضا نماد و از اتاق بیرون رفت.

رضا چشمانش را روی هم فشار داد. کاش از خرید آراز باخبر نبود. کاش آیسانی در وسط نبود و دلش گیر چشمان نفس گیر آيسان نشده بود.

اگر جلوی عمو امیر کلمه‌ای بر زبان می‌آورد باید قید دوستی با آراز و ازدواج با آيسان را می‌زد.

هنوز هم گذشته را بخاطر داشت. آراز به راحتی فرهاد را از دایره‌ی دوستی‌اش حذف کرده بود.

البته که فرهاد نامردی کرده بود، اما آراز می‌توانست فرصتی دیگر به او دهد، اما اینکار را نکرده بود.

دستش را لای موهایش فرو برد.

آراز از اینکه کسی را از زندگی‌اش برای همیشه حذف کند هیچ واهمه‌ای نداشت.

زیر گاز را کم کردم. تخم مرغ هایی که روی اجاق گاز گذاشته بودم را برداشتم و داخل تابه‌ای که پر بود از گوجه فرنگی رنده شده شکستم.

دوباره کمی زیر شعله‌ی گاز را زیاد کردم و وقتی تخم مرغ‌ها کامل پختند و املت خوش رنگ و لعابم حاضر شد، تابه را وسط میز آشپزخانه گذاشتم و از در آشپزخانه حاج بابا و ساعد را صدا کردم تا برای خوردن صبحانه بیایند.

حاج بابا وقتی پشت میز نشست گفت:

_ به به چه کرده دخترم.

لبخندی زد.

_ نوش جونتون حاج بابا.

ساعد بی حرف مشغول شد و من هم لقمه‌ی کوچکی برای خودم گرفتم.

برای گفتن حرفم مردد بودم. از وقتی که با سپهر

صحبت کرده بودم مصمم شده بودم از حاج بابا

بخواهم تا اجازه دهد همراه نسیم و افروز برای خرید

عینک بروم. البته به احتمال زیاد بعد از اینکه به چشم

پزشک مراجعه می‌کردم همان فریمی که سپهر برایم

فرستاده بود را بعنوان عينك جديدم پر مي داشتم و فقط شيشه هاش را تعويض مي كردم، اما حالا كه بايد حرف مي زدم از ترس اينكه حاج بابا قبول نکند سكوت کرده بودم.

نگاهی سمت حاج بابا انداختم. با اشتها مشغول خوردن صبحانه اش بود. همیشه با اشتها و تند غذا می خورد. شکم بزرگ و گردش هم ماحصل این مدل غذا خوردن بود.

لقمه ي دستم را داخل دهانم بردم و بعد از اينکه به سختي قورتش دادم گفتم:

_ حاج بابا مي شه يه چيزي بگم.
با حرفم ساعد هم سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.
_ چي شده دخترم؟

دخترم كه مي گفت حرف زدن براي من راحت تر مي شد.
عينكم را به عقب هل دادم و گفتم:

_ حاج بابا اجازه مي دين من امروز با نسيم و افروز برم چشم پزشك. مي خوام عينكمو عوض كنم.
ساعد اجازه نداد حاج بابا چيزي بگويد.
_ من مي برمت.

دستانم را زیر میز مشت کردم. گاهی دلم میخواست
ساعدا را به رگبار فحش ببندم.

لبخندی مصنوعی زده و زمزمه کردم:

_ حاج بابا آخه نسیم میخواد بره دکتر واسه
معاینه‌ی چشماش. گفتم منم همراهشون برم. بعدشم
می‌ریم شلوار بخریم.
حاج بابا اخمی کرد.

_ بابا جان تو هر چیزی لازم داری خب با ساعدا برو
بگیر! نمونه خراب شده. این دوستات هم ماشاءالله
هفت قلم آرایش می‌کنن میرن تو کوچه و خیابون.
لب گزیدم.

_ حاج بابا نسیم و افروز خیلی دخترای خوبی هستن
بخدا.

#ساقی

#پارت_۶

حاج بابا تکه‌ای نان از روی سفره برداشت.

_ من که نگفتم بدن دارم می‌گم پوشششون خوب نیست. سه تا دختر جوون که دوتاشون هفت قلم آرایش کردن میوفتن تو کوچه و خیابون. کلی هم نامرد و پسر بچه‌ی علاف تو خیابونا واستادن تا مزاحم ناموس مردم بشن.

سریع لقمه‌ای برای دلبری کردن برای حاج بابا گرفتم و سمتش دراز کردم.

_ حالا حاج بابا همیشه اینبار تخفیف بدین. قول می‌دم مراقب خودمون باشیم. فقط همین یه باره. دخترتون بدقول نشه پیش دوستاش.

ساعد پوزخندی زد.

_ اول اجازه بگیر بعد قولشو به دوستات بده!

سکوت کردم. می‌ترسیدم حرفش روی تصمیم حاج بابا تاثیر بگذارد. اما لقمه‌ام کار خودش را کرده بود.

حاج بابا لقمه‌اش را کامل قورت داد و گفت:

_ باشه برو! فقط خیلی مراقب خودت باش.

پولم مي ريزم به حسابت.

لبخندي عميق روي لب هايم نقش بست.

_ واي مرسي. پاشم واستون چايي بريزم.

مشغول چايي ريختن شدم كه صداي غر زدن ساعد بلند شد.

_ همیشه با لوس کردن خودش به خواسته هاش مي رسه. همينطوري مجبورمون كرد مجوز دانشگاه رفتشو صادر كنيم!

بخت امروز با من يار بود. حاج بابا طرف مرا گرفت و من غرق خوشي شدم.

_ مجوز درس خوندينشو گرفت درسشم خوند بحمدالله. تو چيكار كردي؟ دانشگاه رو كه نصفه ول كردي. تو حجره هم كه يه دقيقه بند نمي شي.

ساعد كنف شده سكوت كرد. چايي را مقابل حاج بابا گذاشتم و گفتم:

_ حاج بابا ميزو جمع كنم؟

چايي اش را همراه قندي برداشت و در حاليكه به پذيرايي مي رفت گفت:

_ دستت درد نكنه دخترم.

حاج بابا که رفت ساعد فرصت ادیت کردنم را پیدا کرد.

_ خوب لوس میشی واسه حاجی. اینبار که حاجی پشتت بود چیزی نگفتم. سري بعد از این ولگردی ها تو کوچه و خیابون خبری نیست. حواستو جمع کن.

ساعد دنبال بهانه بود و من قصد نداشتم بهانه‌ای دستش داده و فرصت امروز را از دست دهم. بنابراین باز هم در برابر حرف های گستاخانه‌اش سکوت کردم و مشغول جمع کردنم میز شدم.

او هم وقتی دید من بهانه دستش نخواهم داد از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

وقتی از کار های آشپزخانه فارغ شدم که حاج بابا و ساعد هم از خانه رفته بودند.

با هیجان برای بیرون رفتن امروز با افروز تماس گرفتم.

صدای خواب آلودش که در گوشی پیچید نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

نزدیک یازده بود.

_ چته سر صبحی زنگ زدی خروس بی محل؟

خندهام را کنترل کردم.

_ لنگ ظهره! مگه قرار نبود بریم بیرون از اونجام
بریم دکتر؟

بعد از کمی سکوت بلند گفت:

_ وای ساقی جدا حاج آقا اجازه داد؟
خندیدم.

_ بقول خارجی ها (yes of course! البته البته)
صدای شادش خندهام را تشدید کرد.

_ آخ که باید بگم آی لاو یو سو ماچ حاجی!
دمت گرم! پیشم بود که یه ماچ حسابی ازم بعنوان
انعام می‌گرفت.

_ کم شیطنت کن افروز.

مگر می‌توانستم جلوییش را بگیرم؟

_ حاجیتون زن نمی‌خواد؟ خدایی درگیرشم! خدا
بیامرزه مادرت رو! قول میدم یه جوری هوای این
حاجیمونو داشته باشم که روح مادرت در آرامش
باشه همیشه.

خندهام تبدیل به لبخندی تلخ شد. من همیشه واژه‌ی
مادر را در هر ثانیه از زندگی‌ام کم داشتم.
سکوت کوتاهم با صدای او شکسته شد.

_ کجا رفتی؟

_ همین‌جام! از من خجالت نمی‌کشی حداقل از اون
نامزد بیچاره خجالت بکش.

غر زد:

_ احمد بیچاره‌ست؟ بیچاره من و تویم بابا! هیچ
مردی روی این کره‌ی خاکی بیچاره نیست!

[15:33 03.01.21]

#ساقی

#پارت ۷

#زینب_عامل

با اشاره‌ی پزشك جوان چانه‌ام را روی محل
مخصوص دستگاه گذاشتم و پیشانی‌ام را هم به قسمت
قوس دار بالای آن تکیه دادم.

دکتر در حالیکه در طرف دیگر دستگاه نشسته بود
گفت:

__ پلك نزن و خیره به تصویر نگاه كن.

اطلاعت کردم. تصویر محو خانهای در محوطه‌ای
سبز رنگ بعد از چند ثانیه واضح شد و دوباره تار
گشت.

بعد از چند ثانیه دکتر با لبخند از جایش بلند شد و من
هم عقب کشیدم.

__ خداروشكر مثل سري قبله! چشات ضعیف تر نشده.
افروز و نسیم مقابلم نشسته بودند. بعد از حرف دکتر
افروز با حالت شیطنت آمیزی تکرار کرد:

__ وای جدا خداروشكر!

نسیم خنده‌اش را به سختی کنترل کرد و من بعد از
اینکه عینکم را دوباره به چشم زدم و چشم غره‌ای
سمت افروز روانه کردم سمت دکتر که لبخند گوشه‌ی

لبش نشان مي داد متوجه شيطنت افروز شده است
برگشتم.

_ ممنونم آقاي دكتر! فقط من مي خوام فريم عينكمو
عوض كنم. فكر كنم به نسخه ي شما احتياج داشته
باشم.

لبخندش وسعت گرفت.

_ اونم چشم.

چيزي را روي كاغذ نوشت كه احتمال مي دادم نمره ي
عينكم باشد و بعد مهرش را زيرش زد و برگه را به
دستم داد.

با تشكري برگه را از دستش گرفتم و همين كه
خواستم عقب گرد كنم گفت:

_ ساقى خانوم.

متعجب سرم را سمتش چرخاندم! اين اولين بار بود
كه اسمم را صدا مي كرد!

چند سالي مي شد به مطبش رفت و آمد داشتم. قبل
وقتي با حاج بابا يا ساعد به مطبش مي آمدم حتى
مستقيم نگاهم نمي كرد چه رسد به آن كه اسمم را

صدا بزند، اما امروز پشت سر هم لبخند می‌زد و حالا هم که اسم کوچکم را صدا کرده بود!

دکتر فخر پسر یکی از دوستان حاج بابا بود. احتمالاً پدرش از اخلاق های خاص بابا و ساعد به او گفته بود که مقابل حاج بابا رعایت می‌کرد.

منتظر جواب من نماد و کاردی را سمتم گرفت و گفت:

_ این کارت منه. آدرس عینک فروشیمون هم روش نوشته شده. تشریف ببرین اونجا من می‌سپرم به بچه ها که به کارتون رسیدگی کنند. شماره موبایلمو هم پشت کارت نوشتم مشکلی بود تماس بگیرین باهام! بین گرفتن و نگرفتن کارت مردد ماندم!

من نیازی به معرفی عینک فروشی از طرف او نداشتم.

مکتم کمی طولانی شد و قبل از اینکه بتوانم به دستم تکانی بدهم افروز از پشت سریع خودش را به من رساند و کارت را از دست دکتر گرفت.

_ وای خیلی ممنونم آقای دکتر. برای نسیمم که عینک نوشتین. می‌ریم از همین جایی که شما معرفی کردین

می‌خریم. شما هم بسپرین یه تخفیف خوب بهمون بدن!

دکتر فخر احم مختصری روی پیشانی‌اش نشاند و سرش را تکان داد. نفهمیدم بخاطر اینکه افروز کارت را گرفته بود احم کرده بود یا از جمله‌ی آخر افروز خوشش نیامده بود.

نفس کوتاهی کشیدم. افروز شیطنت هایش تمامی نداشت.

— خیلی ممنونم آقای دکتر. ما می‌ریم با اجازتون. از جایش بلند شد و برای بار هزارم لبخند زد و گفت: خواهش می‌کنم. به حاج آقا و ساعد جان سلام برسونین.

با این جمله‌ی دکتر نسیم دیگر ماندن بیش از آن را جایز ندانست و جلوتر از ما از اتاق خارج شد. نتوانسته بود خنده‌اش را کنترل کند. برای ما که به جرز دیوار هم می‌خندیدیم این خنده‌ها غیر طبیعی نبودند!

چشمی گفتم و بازوی افروز را گرفتم تا ما هم بیرون برویم اما افروز می‌مرد اگر کرم نمی‌ریخت.

با لبخندی که بیشتر نمایشی بود نگاهش را سمت
دکتر فخر گرداند.

_ شما هم سلام به خانواده برسونین.

فقط ابروهای بالا رفته‌ی دکتر را دیدم و دیگر اجازه
ندادم افروز بیش از این آتش بسوزاند و بازویش را
کشیدم و از اتاق بیرون آمدیم و در را پشت سرمان
بستم.

نسیم در کنار میز منشی که دقیقاً مقابلمان قرار داشت
منتظرمان ایستاده بود.

افروز آخرین کنایه هایش را روانه‌ی منشی بدبخت
کرد.

_ وای خانوم چقدر دکترتون خوبه آخه! خدا از
بزرگی کمتون نکنه.

نسیم به کمک آمد و بازوی دیگر افروز را گرفت و با
هر مصیبتی بود از مطب دکتر فخر بیرون آمدیم.

به محض بیرون آمدن دیگر نتوانستیم خودمان را
کنترل کنیم و هر سه زیر خنده زدیم!

میان خنده هایم با حرصی ساختگی گفتم:

_ بترکي افروز آبرو نداشتي برام. اون حرفا چي بود
گفتي آخه؟

جلوتر از ما از پله ها پايين رفت و کاري که از دکتر
فخر گرفته بود را مقابل چشمانش گرفت و گفت:

_ دکتر بهزاد فخر متخصص جنتمنی و جذابیت و
همچنين مخ زني در زمان عدم حضور حاج بابا و
ساعد از کانادا.

نسیم با خنده ادامه ي حرف افروز را گرفت.

_ خدایي چقدر دکتر خفن و جذابی بود.

[15:33 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸

#زینب_ عامل

افروز پايين پله ها سمتان چرخید.

_ ساقی به حاج بابات بگو دمش گرم با این پسر
رفیقش! خودشم می‌دونه چه هفت خط جذابه این
دکتر که نمی‌ذاره تنها بیای پیشش!
اخمی کردم.

_ شماها عادت دارین همه چی رو بزرگش کنین بابا.
بنده خدا مگه چیکار کرد آخه؟ مثل همه‌ی دکتر آدرس
عینک فروشیشون رو داد دیگه.

نسیم از پشت دستانش را روی شانه هایم گذاشت.

_ تو گیرایت ضعیفه! ما تخصص داریم تو این زمینه.
بنظر من که منظور داشت از کارش!
خندیدم!

_ بیخیال بابا. این پسر حاج بابا رو می‌شناسه. امکان
نداره منظوری داشته باشه از دادن اون کارت.

افروز دستش را بالا آورد و به نسیم گفت:

_ این خنگو ول کن نسیم. سه ساعت برایش قصه‌ی
لیلی و مجنون تعریف کنی آخرش می‌گه لیلی زن بود
یا مرد؟ بزنین بریم یه عصرونه مشت‌ی بخوریم با هم
بعدم بریم خرید عینک واسه شما دوتا موش کورا.

نیم ساعت دیگر داخل یک کافه مشغول خوردن کیک بستنی بودیم و افروز از آخرین سوتی‌اش که چگونه وقتی مشغول شیطننت با احمد در خانه‌شان بوده مادرش سر رسیده است تعریف می‌کرد که گوشی نسیم زنگ خورد و جمله‌ی افروز ناقص ماند.

دهانش را با دستمال تمیز کرد و جواب تماسش را داد.

از جمله‌ی اولش که گفته بود " سلام مامان " متوجه شدم فرد پشت خط مادرش است.

کمی بعد اخم‌های نسیم درهم رفت و با حرص گفت:

__ آخه امشب؟ شما چرا قبول کردین مامان؟ من نمیام!

من و افروز از خوردن دست کشیدیم و با نگرانی و تعجب نگاهش کردیم که نسیم پر حرص تر خرید:

__ شما نمی‌دونین من با ساقی و افروز قرار داشتم امروز؟ خودتون تنهایی برین، پرسیدن هم بگین نسیم مُرد!

بلافاصله تماس را قطع و گوشی‌اش را سایلنت کرد و روی میز انداخت که افروز گفت:

_ هوي چته زنيکه؟ مادرت رو چرا مي زني از پشت
تلفن.

نسيم سرش را ميان دستانش گرفت.

_ اعصابمو خراب کردن بخدا.

حال نسيم واقعا خراب بود. فقط وقت هايي که افروز
شيطنت مي کرد کمی مي خنديد، از وقتي بيرون آمده
بوديم فهميده بودم بي حوصله است، اما احتمال داده
بودم بخاطر انتظارمان در مطب دکتري فخر کلافه و
کسل شده است، اما ظاهرا قصه از جاي ديگري آب
مي خورد.

دستم را روي بازویش گذاشتم و لب زدم:

_ چي شده نسيم جان؟ اتفاقي افتاده؟

افروز شيطان هم با ديدن وضعيت نسيم دست از
شيطنت کردن برداشت و جدي گفت:

_ مشکلي هست نسيم؟

نسيم سرش را بالا آورد و با بدبختي نگاهمان کرد.

_ خواستگار دارم! مي خوان شوهرم بدن به زور!

چشمانم از تعجب گرد شدند. افروز هم دست کمی از
من نداشت.

همیشه فکر مي‌کردم اين بلا سر من بيايد!

به خانواده‌ي نسيم نمي‌آمد با دخترشان چنين رفتاري
بکنند! مگر تشکيل زندگي شوخي يا مسخره بازي
بود؟

افروز زود تر از من دست جنباوند و گفت:

_ وا! مگه عصر هجره يا قرون وسطی است؟ يعني چي
مي‌خوان به زور شوهرت بدن؟

نسيم پوزخندي زد.

_ مي‌بينی که تو خونه‌ي ما قوانين عصر هجر
برقراره!

افروز شانه بالا انداخت.

_ تو که بچه نيستی؟ ماما بابات راضي نميشن با
خود پسر حرف بزن بگو دور تو خط بکشه!

پوفي کشيد.

_ شدني نيست. مستقيم نه بگم سنگين ترم. با اين
پسره بشينم حرف بزنم و به گوش بابا برسه از
هستي ساقطم مي‌کنه.

از نظرش بهترين دوماه دنيا براش همين شازده‌ست!

بي هوا سوآلي پرسيدم كه كاش زباتم لال مي شد و
نمي پرسيدم چون جواب نسيم باعث شد تا روح از تنم
پر بکشد.

_ كي هست پسر ه مگه؟

نسيم نگاهش را سمتم دوخت.

_ دوتاتونم ديدنش. آراز معتمد. همون پسر ه چشم
سبزه كه چند ماه پيش تو مهمونيمون اومده بود.

قلم بناي ناسازگاري گذاشت. همان پسر چشم سبز.

اگر نسيم به گفتن اسم خواستگارش بسنده مي كرد و
مشخصات چشمان او را نمي داد و اشاره اي هم به آن
مهماني نمي كرد شايد به اين حال و روز نمي افتادم.

در اين شهر احتمال داشت فرد ديگري هم

با اين اسم وجود داشته باشد، اما در آن مهماني فقط
يك پسر با چشمان سبز و وحشي وجود داشت كه بي
اعتنا به همه يك پايش را روي پاي ديگرش انداخته و
نوشيدني اش را مي نوشيد.

خافل از اينكه سه دختر در فاصله ي كمی از او
مشغول غيبت كردن و خندیدن پشت سرش بودند و

عجیب اینکه دل یکی از دختر ها کمی بیشتر از کمی
برایش رفته بود!

قاشق دستم را داخل بستنی فرو بردم و با هر مصیبتی
بود آهانی زمزمه کردم. به حال افروز غبطه
می‌خوردم.

_ اوپس! همون پسر خفته؟ خاک بر سرت کنم نسیم!
منم با وجود احمد رو این بشر کراش داشتم! تو دیگه
دنبال چی هستی آخه نکبت؟
نسیم پوزخندی زد.

_ شما دورادور این آدمو دیدین. نمی‌دونین چقدر
خودخواه و از خود راضیه. حالم ازش بهم می‌خوره
واقعا! انگار آسمون جر خورده این آقا تلیپی افتاده
پایین!

[15:34 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۹

#زینب_عامل

افروز دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.

_ خري ديگه! مرد سرسنگين خوبه يا شل و ول كه
با هر كي از راه رسيد خوش و بش كنه و تيك بزنه؟
نسيم چپ چپ نگاهش كرد.

_ سنگين و رنگين بودن با خودخواه و مغرور بودن
خيلى فرق داره. اين شازده افتخار نمي‌ده دو كلمه با
آدم حرف بزنه. حالم ازش بهم مي‌خوره فعلا!
افروز خنديد.

_ فعلا؟ خب خوبه پس. مي‌شه اميدوار بود بهت كه
عاقل شي و همچين كي سي رو نپروني!
نسيم در كمال تعجب نيمچه لبخندي زد.
_ اگه اخلاقشو درست كنه شايد!

افروز چشمكي زد.

_ كشتي مارو با اون نازت عروس خانوم! فهميدم زر
الكي مي‌زني! كي همچين خواستگاري رو رد مي‌كنه
آخه؟!

حالم خوب نبود. در طول تمام صحبت کردن های نسیم و افروز دلم میخواست فرار کنم و به اتاق پناه ببرم.

حتی نمی دانستم دقیقا چه مرگم شده است؟

شش ماهه پیش مردی را دیده بودم که تمام فکر و ذهنم را تا به امروز درگیر کرده بود.

دست خودم نبود که گاهی شب را هم با فکر به او صبح می کردم.

نمی دانستم این چه بیماری است که دچارش شده ام، اما گاهی له له می زدم که دوباره او را ببینم.

بغض به گلویم هجوم آورده بود. نه از اینکه او قرار بود همسر دوستم باشد از اینکه دچار چنین حالت هایی می شدم ترسیده بودم.

اسم این این احساس چه بود؟

من چرا دلتنگ يك مرد غریبه می شدم؟

چرا تمام هوش و حواسم پیش آن چشمان سبز رنگ جا مانده بود؟

این چه بلایی بود که بر سرم نازل شده بود؟

هیچ جوابی برای سوالات و ابهاماتم نداشتم.

دلم کسی را می‌خواست که بیاید و خاطره‌ی آن مهمانی را عین یک تکه‌ی پازل از ذهنم جدا کند و دور بیاندازد.

قاشق دستم را داخل بستنی فرو بردم و بی هدف آن را چرخاندم که افروز گفت:

__ ساقی چت شد تو؟ چرا ساکتی؟

سرم را بالا آوردم. توجه نسیم هم سمتم جلب شده بود. یک ثانیه هم نمی‌خواستم نسیم و افروز پی به حال درونی‌ام ببرند.

این حال عجیب چیزی بجز یک طلسم نبود.

یک نفر طلسم کرده بود وگرنه مگر می‌شد شش ماه به فکر کسی باشی که او را در یک مهمانی دیده‌ای؟ هر چند برای بار دوم هم او را مقابل در خانه‌ی پدری نسیم دیده بودم.

به فاصله‌ی کمی از آن مهمانی شاید چیزی حدود یک هفته بعد.

سعی نکردم ناراحتی‌ام را پنهان کنم، اما دلیلی به ظاهر منطقی برایش تراشیدم.

_ مي ترسم. اين بلا سر من بياد راه فراري ندارم.
خواستگاري داشته باشم كه حاج بابا هم قبولش
داشته باشه بايد ازدواج كنم.
حرف حاج بابا يه كلمه ست.
افروز چپ چپ نگاهم كرد.

_ اوه! كي ميره اينهمه راهو؟ حالا كو خواستگار؟
كي مياد توي موش كورو بگيره آخه؟ خيالت راحت
حاج بابا ت بايد ترشي بندازه باهات.

شوخي مي كرد تا حال و هوايم عوض شود، وگر نه
مي دانستم او و نسيم هر دو از جدي بودن اين مسئله
آگاه بودند.

بهترين فرصت بود تا همراهشان شوم تا سرپوشي
شود براي حال خرابم.

_ ديگه وقتي تورو گرفتن حتما يكي هم پيدا مي شه
منو بگيره! از تو كه افتضاح تر نيستم.

نسيم خنديد و افروز چشمانش را به عمد گرد كرد.
_ راه افتادي ساقی خانوم! ديگه چي؟

_ ديگه سلامتي!

نسیم قاشق بستنی‌اش را داخل دهانش برد و بعد از
قورت دادنش گفت:

_ ساقی چرا نمی‌ری کار کنی؟ خدارو چه دیدی شاید
اینطوری تو محیط کاری با یکی آشنا شدی و حاج
باباتم خوشش اومد و خلاصه زندگی‌ت بر وفق مراد
شد.

[15:34 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۰

#زینب_عامل

شانه بالا انداختم.

_ به این سادگیه مگه؟ برای یه بیرون رفتن ساده با
شما باید کلی اجازه بگیرم! تازه اگه بخت با من یار
باشه و اجازه بدن می‌تونم باهاتون پیام بیرون. کار
کردن که بحثش سخت تر هم هست. حاج بابا نیازی
نمی‌بینه من کار کنم. معتقده زن باید تو خونه باشه

مرد بیرون کار کنه. فکر نکنم اجازه بده بهم دنبال کار بگردم. تازه حتی اگه بر فرض محالم راضیش کردم کار کجا بود؟

نسیم به صندلی تکیه داد.

_ تو اول حاج باباتو راضی کن کار پیدا می‌شه. خیر سرت مترجمی زبان خوندي. خیلی راحت می‌تونی تو آموزشگاه‌ها برای تدریس یا تو شرکت‌ها استخدام بشی. حتی می‌تونی تو خونه کار ترجمه انجام بدی. کار ترجمه در خانه را امتحان کرده بودم.

اولین بار سپهر پیشنهاد داده بود و بعد از کمی جست و جو چند کار کوچک که نیاز به ترجمه داشتند پیدا کرده بودم.

اما موقتی بود.

افروز میان صحبت‌هایمان آمد.

_ منم با نسیم موافقم. کار کردن خیلی خوبه. البته کار ترجمه تو خونه رو بیخیال. یه ساله که دانشگاه تموم شده و تو هم خونه نشین شدی. حاج باباتو راضی کن تا یه جا برای کار بری. اینطوری صبح تا

شبم تو خونه نمي موني و هزار مدل فکر و خيال و
افسردگي هم سراغت نمياد.

در فکر فرو رفتم. افروز درست مي گفت. در خانه
ماندن مرا افسرده و كسل کرده بود.

صبح تا شب در خانه تنها بودم مگر زمانيكه سوسن
با دو قلو هایش به خانه مان مي آمد.

بخاطر اخم و تخم هاي حاج بابا سوسن هم رفت و آمد
را كم کرده بود.

حاج بابا هنوز گذشته را فراموش نکرده بود.

هر چه بيشتري فكر مي كردم به اين نتيجه مي رسيدم كه
در خانه ماندن هاي بيشتري از اندازه ام باعث شده است
تا فكر و ذكرم سمت آن مرد برود.

اگر مشغول كاري مي شدم قطعا آن چشمان سبز را هم
فراموش مي كردم.

اين افكار كور سوي اميدي در دلم روشن کرده بود.

تا به حال جدي به اين موضوع فكر نکرده بودم، اما
حالا انگار تازه تازه داشت همه چيز براي من روشن
مي شد.

سپهر بار ها تشر زده بود که دنبال کار باشم، اما بهانه آورده بودم.

اینبار می‌خواستم کمی جدی تر به موضوع کار فکر کنم. همین امر لبخند محوی روی لب هایم نشان داد و جمله‌ی افروز لبخندم را تا حدود زیادی پر رنگ تر کرد.

_ بابا حاج باباتم یه قلقی داره دیگه. مگه همین حاجی اجازه نداده بری دانشگاه؟

خب یکم رو مخش کار کنی مجوز شاغل شدنت رو هم صادر می‌کنه.

نسیم در تایید حرف های افروز سر تکان داد.

_ بنظر منم می‌شه راضی‌شون کرد.

با شك نگاهشان کردم که افروز جدی گفت:

_ ساقی تا کی می‌خوای بشینی تا بهت امر و نهی کنن؟ بابا یه تکونی به خودت بده.

خواهرت سوسن رو ببین. زندگی خودشو داره با بچه هاش. راه خودشو رفته خوشبختم هست.

میان حرفش پریدم.

_ کلی بدبختی هم داره.

افروز چشم غره‌اي سمت روانه کرد.

_ تو دنيا يه نفرو بگو که مشکل نداشته باشه. بابا
رفته دنبال خواسته‌ش. سختي هم باشه مي‌تونه تحمل
کنه. تو چي؟ مي‌خوای بشيني بپرن بدوزن تنت کنن
بعد فکر کنی ببینی چیزی که تنته رو دوشش داری یا
نه؟ من که نمی‌گم جلوی حاج بابات در بیای، دارم
می‌گم یکم به خودت اهمیت بده.

نفسم را با آهی عمیق بیرون فرستادم.

_ مشکلم یکی دوتا نیست که! ساعد هم هست. حاج
بابا هم راضی بشه ساعد اونقدر زیر گوشش می‌خونه
تا پشیمونش کنه.

افروز اخم عمیقی روی پیشانی‌اش نشاند.

_ ساعد غلط می‌کنه! به اون چه ربطی داره؟ کوره
وضعیتتو نمی‌بینه؟ تو ساعد رو ولش کن بچسب به
حاجی تا راضیش کنی.

نسیم هم حرف افروز را تایید کرد.

_ افروز راست میگه. تو ساعد رو ول کن. تو حاجی
رو راضی کن پیدا کردن کار رو هم بسپر به من و
افروز.

چشمکي سمت افروز روانه کرد.

چقدر بودنشان خوب بود.

چقدر باید خدا را شکر می‌کردم که تنها نبودم و کسانی بودند که به فکرم باشند.

از نسیم خجالت می‌کشیدم. او اینگونه حواسش به من بود و من از شنیدن اینکه آن چشمان سبز طالب نسیم هستند ناراحت شده بودم.

باید هر طور شده با حاج بابا حرف می‌زدم.

دل می‌خواست زندگی‌ام از این حالت کسالت بارش خارج شود. زندگی که آنقدر به بطالت گذشته بود که شش ماه آن را درگیر یک جفت چشم شده بودم!

در قلبم از نسیم عذر خواهی کردم.

من فراموش می‌کردم. من خاطره‌ی آن چشم‌ها را برای همیشه از ذهنم پاک کرده و زندگی جدیدی برای خودم می‌ساختم.

نگاهم لبریز از عشق بود وقتی چشمانم روی هر دویشان قفل شد و از ته دل گفتم:

__ خیلی دوستتون دارم. خدا رو شکر که دارمتون.

#ساقی

#پارت_۱۱

#زینب_عامل

کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و روی
موتورش نشست. موتور را روشن کرد و آماده‌ی
حرکت شد که صدای رضا متوقفش کرد.

_ آراز صبر کن. منو هم تا دم تعمیرگاه برسون.
ماشینمو دادم سرویس!

آراز در حالیکه کلاه داشت سرش را تکان داد.

رضا روی ترک موتور نشست و همین که خواستند
حرکت کنند صدای گوشی آراز بلند شد!

کلافه موتور را خاموش کرد تا به تماسش پاسخ دهد.

کلاه را از روی سرش برداشت و گوشی‌اش را از
جیب کت چرم، اما نازکش بیرون کشید.

با دیدن شماره‌ی مادرش کلافگی‌اش را فراموش کرد و تماس را وصل کرد و با حوصله سلام داد و حال مادرش را پرسید.

مادرش سریع و با عجله صحبت می‌کرد. هیجان بالایی هم در صدایش مشهود بود که بخاطر تردد ماشین‌ها در اطرافش و صدای گوش‌خراشان متوجه نشد این هیجان از شدت خوشحالی است یا استرس!

دستش را روی بدنه موتورش کشید و گفت:

_ جانم ماما؟

مادرش با عجله گفت:

_ آراز هر جا که هستی سریع بیا خونه. فقط سریع بیای ها. اصلا وقت تلف نکن یه دقیقه!

نگران شد. کم پیش می‌آمد مادرش اینگونه او را به عجله کردن دعوت کند بخصوص که می‌دانست پسرش اهل ماشین راندن نیست و با موتور این‌ور و آن‌ور می‌رود و از نظرش موتور وسیله‌ی نقلیه‌ی فوق‌العاده خطرناکی بود. برای همین همیشه تاکید می‌کرد که آرام براند و مراقب خودش باشد. حالا چه

اتفاقي رخ داده بود که تاکید مي کرد که عجله کند و يك دقيقه را هم براي رسيدن به خانه هدر ندهد؟

_ چي شده مامان؟

مادرش با هيجان گفت:

_ خودت اومدي خونه مي فهمي. فقط بجنب.

از اين جمله خوشش نيامده بود. از بي خبر ماندن متتفر بود و از اين که نفر آخري باشد که از يك جريان مطلع شود.

اما قبل از اينکه بتواند چيزي بپرسد مادرش تماس را قطع کرد.

پوفي از رفتار مادرش کشيد. و سرش را عقب برد و رو به رضا که درست دم گوشش بود گفت:

_ سرت رو کردي تو گردن من پس شنيدني همه چيزو؟

رضا خنديد.

_ تقريبا!

آراز نيمچه لبخند بدجنسي زد.

_ خيلي خب! پس بي زحمت پير پايين. آژانس واسه
اين روزاست.

رضا دستش را روي شانه ي آراز گذاشت و زير
گوشش گفت:

_ با فضوليم چيكار كنم؟ چخبره تو خونتون؟

آراز سرش را چرخاند. نقطه ضعف رضا را مي دانست
تا اذيتش كند.

_ حدس مي زنم واسه آيسان خواستگار اومده! صداي
خوشحال مامانمو شنيدي كه!

همين جمله براي پر كشيدن لبخند از روي لب هاي
رضا و جمع شدن ابروهايش كافي بود.

با حرص از موتور پياده شد و خريد:

_ عشق بلاي بديه! آرزو ميكنم دچارش شي تا اون
روز من سرڪارت بذارم و بهت بخندم.

آراز اينبار بلند خنديد سرش را تكان داد و پر تمسخر
كلمه ي عشق را زمزمه كرد و ادامه داد:

_ عشق... اينطوري نفرينم نكن لعنتي! قلبم تيكه تيكه
مي شه!

به حالي آني اخم عميقي روي پيشاني‌اش نشاند و صورتش را با انزجار جمع كرد.

_ رضا بيا از جلو چشم گمشو تا با همين موتور از روت رد نشدم! عشقه چي؟ كشك چي آخه؟! بچه‌ي احساس‌ي من!

رضا لبخندي از سر تأسف به حرف هاش زد.

بايد گرفتار مي‌شدي تا درد يك گرفتار را مي‌فهميدي. آراز حق داشت درد او را نداند و مسخره‌اش كند. با خودش انديشيد آراز اگر روي دل ببند چگونه مي‌شود؟

خودش به افكارش پوزخندي زد! عشق براي مردي مثل آراز كه همه چيز را با محاسبات رياضي متر مي‌كرد و اندازه مي‌گرفت چيز بعيد و دوري بنظر مي‌آمد.

صداي پر تمسخر آراز او را از دنياي خيالش بيرون كشيد.

_ هوي عاشق بايد بري تعميرگاها! من برم ببينم تو خونه چخبره. نترس خواستگار بودند خودم پرتشون مي‌كنم بيرون رفيق.

ما هوای دل عاشق شمارو داریم.

این را گفت و کلاه کاسکت را مجدد روی سرش گذاشت و حرکت کرد و در کسری از ثانیه از دیدگان رضا محو شد.

دیر شده بود اما با این حال رضا دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا آورد.

ذهنش را تویخ کرد. آراز را بد قضاوت کرده بود. آراز در رفاقتش از هیچ عدد و حساب و کتاب ریاضی مایه نگذاشته بود!

از جان و دلش مایه گذاشته بود.

کاش فرهاد هم این را در گذشته می‌فهمید.

[15:34 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۲

#زینب_عامل

با ریموت کوچکی که از جیب شلوارش در آورد در حیاط را باز کرد تا با موتور داخل حیاط برود، اما درست در مقابل در ورودی با دیدن پلاک آشنای یک ماشین که با فاصله‌ی کوتاهی از در خانه‌شان پارک شده بود، موتورش را متوقف کرد.

کلاهش را از سرش برداشت. دستی لای موهای پریشانش کشید و با دقت به ماشین نگاهی انداخت. بار اولی نبود که این ماشین شاسی بلند و سفید را می‌دید.

ماشین صدی بود، اما مقابل در خانه‌شان چه می‌کرد؟

صدای مادرش و هیجانی که موقع ادای کلمات داشت را مرور کرد و عصبی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

__ آخه مادر من الان وقت مهمون دعوت کردنه؟!!

حدس می‌زد چرا مادرش این کار را کرده است.

می‌خواست هر طور که شده او را با نسیم، عروس آینده‌اش رو به رو کند.

آراز هنوز با قطعیت به خانواده‌اش نگفته بود که موافق این ازدواج است. مادرش به زعم خودش با دعوت کردن خانواده‌ی صدري به آراز کمک می‌کرد تا سریع‌تر تصمیم بگیرد.

با تحلیل موضوع لبخندی به سادگی مادرش زد و کلافگی‌اش را فراموش کرد.

موتور را داخل حیاط برد و در را با ریموت بست.

موتورش را کنار ماشین پدرش پارک کرد و از روی آن پایین آمد و با قدم‌های محکم و خونسرد سمت خانه رفت.

بد هم نشده بود. امروز می‌توانست همسر آینده‌اش را کمی دید بزند!

کفش‌هایش را در ورودی در آورد و داخل پذیرایی بزرگ و دل‌بازشان شد.

یک سرویس مبل در وسط پذیرایی تنها مانع بین او و مهمان‌هایشان محسوب می‌شد.

سرویس مبل‌ها را دور زد و مقابل مهمان‌ها ایستاد و بعد از سلام دادن خوشامد گفت.

امیر پدرش لبخندی زد و صدري و همسر و پسرش
به احترام آراز از جایشان بلند شدند.

آراز نگاه گذرایی به دختری که بی تفاوت مشغول
خوردن میوه های تکه شده ی بشقابش بود و حتی
زحمت نداده بود برای دیدن آراز سرش را بلند کند
انداخت و سخت خودش را کنترل کرد تا پوزخند نزند.
جلوتر رفت و با مهمان هایی که بخاطر او از جایشان
بلند شده بودند دست داد و بدون اینکه دیگر حتی به
نسیم نیم نگاهی کند گفت:

_ من لباسامو عوض کنم می رسم خدمتتون.

همین که قصد کرد از کنار مادرش عبور کند با چشم
غره ی عمیق او رو به رو شد.

مادرش که انتظار نداشت آراز مستقیم به آن دختر که
بی ادبانه نادیده اش گرفته بود سلام کند؟

توجهی به چشم غره ی مادرش نکرد و رو به آيسان
که کاملاً متوجه وخامت اوضاع بود گفت:

_ آيسان اگه می شه لطفا یه لیوان آب بیار برام تو
اتاقم. مرسی.

آب بهانه‌اش بود می‌خواست بفهمد مهمان‌ها واقعا دعوت شده‌اند یا خودشان اتفاقی سر از خانه‌ی آن‌ها درآورده‌اند؟ رفتار نسیم او را تا حدودی به شك انداخته بود.

اگر آب می‌خواست خودش می‌توانست به آشپزخانه برود، عادت نداشت از دیگران چیزی بخواهد. حتی چیزهای کوچک!

آيسان بلافاصله از جایش بلند شد. آراز را می‌شناخت و می‌دانست آب را بی‌دلیل نخواسته است.

با بلند شدن آيسان آراز مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

دو پله‌ای که در يك طرف پذیرایی بود را پایین رفت و وارد راهرویی شد که تنها يك اتاق که اتاق خودش بود در آن قرار داشت.

داخل اتاق شد و کتش را از تنش بیرون کشید و روی تختش انداخت.

مقابل آيينه قدي اتاقش که به دیوار نصب شده بود ایستاد و دکمه‌های پیراهنش را يك به يك باز کرد.

نگاهی به موهایش که روی پیشانی‌اش ریخته بودند
انداخت و با دست آن‌ها را به عقب راند، اما با
سماجت دوباره سر جایشان بازگشتند.

بیخیال کلنجر رفتن با موهایش شد. باید سری به
آرایشگاه می‌زد تا سر و سامانی به وضع موهایش
بدهد.

دستش را سمت لبه‌ی پیراهنش برد تا آن را از تنش
بیرون بکشد که در اتاق به صدا درآمد.
یک تایی ابرویش را بالا داد.

از کی تا به حال آيسان در زدن ياد گرفته بود؟
در آوردن پیراهنش را به تعویق انداخت و با شک
گفت:

__ بیا تو!

در باز شد و قامت دختر خدی که موقع ورود آراز
خودش را مشغول خوردن میوه نشان داده بود و تمام
سعی‌اش را کرده بود تا آراز را نادیده بگیرد میان
چارچوب نمایان گشت.

در اتاقش به صدا درآمد که چون شخصی که لیوان
آب به دست پشت در ایستاده بود نسیم بود نه آيسان!

[15:34 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۳

#زینب_عامل

از اینکه نسیم برایش آب آورده بود چندان تعجبی نکرد. این هم می‌توانست گوشه‌ای از نقشه‌های زنانه‌ی مادرش باشد.

بدون اینکه تلاشی برای مخفی کردن عضلات شکم و سینه‌اش که بیرون بودند بکند نزدیک نسیم شد و لیوان آب را بی هیچ حرفی از دست نسیم گرفت.

بدون اینکه لیوان را حتی نزدیک لب‌هایش ببرد آن را روی میز تحریر کوچکش گذاشت و پشت به نسیم گفت:

_ ممنون! حالا برو بیرون لطفا. می‌خوام لباس عوض کنم.

نسیم پوزخندی زد! خوب بود یادش مانده بود تا تشکر کند.

بجای اینکه از اتاق خارج شود چند قدم هم به آراز نزدیک تر شد.

متاسفم که من برات آب آوردم. نتونستی حس کنجاویتو رفع کنی! شاید من بتونم به سوالات جواب بدم.

آراز اینبار لبه‌ی پیراهنش را گرفت و آن را کامل از تنش خارج کرد.

از گوشه‌ی چشم دید که نسیم کاملاً جا خورده است.

خونسرد پیراهنش را روی تخت انداخت و جواب داد:

عجله‌ای برای گرفتن جواب سوالاتم ندارم تو هم آگه

دوست داری موقع لباس عوض کردنم دیدم بزنی با

این قضیه هم مشکلی ندارم. پس می‌تونی بجای سر پا

وایستادن بشینی و راحت باشی.

نسیم با اینکه از گستاخی آراز جا خورده بود، اما

خودش را نباخت و محکم سر جایش ایستاد.

کنجاو نبودی از خواهرت نمی‌خواستی برات آب

بیاره!

به لیوان آب اشاره کرد.

_ ظاهرا هیچم تشنه نیستی.

آراز در کمدش را باز کرد و پیراهنی خاکستری از کمد بیرون کشید.

در حالیکه مشغول پوشیدن پیراهن بود گفت:

_ اوهوم! حق با تونه تشنه نیستم. منتها از تو هم

سؤالی ندارم، اما ظاهرا این یه لنگه پا و ایستادن تو به این معنیه که با من کار داری آره؟ منتظرم. سؤالی داشتی جواب میدم.

قبل از اینکه نسیم چیزی بگوید ادامه داد:

_ البته بهتره عجله کنی. چون قصد دارم شلوارم عوض کنم!

نسیم جلوتر رفت.

_ کل دنیا می‌دونن من و تو قراره به زودی ازدواج

کنیم! مسخره نیست که منو از عوض کردن شلوارت می‌ترسونی؟

نسیم چشمان گستاخش را به آراز دوخت و آراز اینبار در کمال تعجب کوتاه آمد. اگر نسیم مهمانشان نبود

حتما شلوارش را هم بي هيچ ملاحظه‌اي مقابلش
عوض مي‌کرد تا به او بفهماند با کسي شوخي ندارد.
با آرامش خاصي که نسيم را آزار مي‌داد مشغول
بستن دکمه هاي پيراهنش شد و طور ديگري نسيم را
ادب کرد.

__ همیشه به شایعات اينقدر توجه مي‌کني؟

من و يا خانواده‌م تا به امروز پيش شما از بحثي به
اسم خواستگاري صحبت کرديم؟
رنگ از رخ نسيم پرید.

مقابل اين پسر بيش از حد تخته گاز رفته بود و
بلافاصله هم پشيمان شده بود.

آراز راست مي‌گفت تا به اين دقيقه بجز زمزمه هايي
که پدرش در گوشش خوانده بود هيچ اتفاق رسمي و
خواستگاري رخ نداده بود.
از دست خودش عصبی شد.

سعي کرد خونسردي‌اش را حفظ کند، اما خودش هم
فهميد که آراز به دستپاچگي‌اش برده است. مرد
مقابلش بسيار تيزبين و زيک بود.

لبخندي نمايشي روي لب هاش کاشت و گفت:

_ يعني خوشحال باشم که قرار نیست همچین اتفاقي
بيوفته؟

آراز سرش را تکان داد و خندید!

_ خانوم جوان دست پيش مي گيري که پس نيوفتي؟
اومدي تو اتاق يه پسر غريبه که در حال لباس عوض
کردنه و اونو بابت اتفاقي که نيوفتاده سوال پيچش
مي کنی؟

شانه بالا انداخت. يك حرکت نمايشي بود تا بي
تفاوتي اش را نشان دهد و بعد ادامه داد:

_ تو يه دختر عاقلي قطعا اگه يه روزي من اومدم
خواستگاريت مي توني بسنجي و بله و خير بگي. به
همين راحتی.

دستش را سمت کمر بند شلوارش برد.

_ تشریف مي بيري يا دوست داري شاهد عوض کردن
بقيه ي لباسام باشی؟

آمده بود حرص او را در آورد بیشتر حرص خودش
در آمده بود.

مردی که مقابلش مي دید يك هفت خط به تمام معنا
بود.

وقتي مطمئن شد آراز هيچ ابايي از عوض كردن
شلوارش مقابل او ندارد با سرعت چرخيد و از اتاق
خارج شد.

[15:35 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۴

#زینب_عامل

نسیم که رفت بدون اینکه عجله کند شلوارش را هم
عوض کرد. قبل از اینکه از اتاق خارج شود نگاهش
به لیوان آب افتاد.

مسیرش را کج کرد و سمت میز رفت.

لیوان آب را برداشت و آب آن را داخل گلدان پتوسی
که روی میزش داشت خالی کرد.

_ قسمت تو بود!

نگاهش را از بالا و از لای برگ های سبز پتوس به
آب دوخت که سریع جذب خاک شد.

_ تو تشنه تر بودی.

لیوان دستش را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون
آمد.

با قدم هایی محکم کنار بقیه بازگشت و پیش پدرش
نشست.

پدر نسیم نگاهش را به آراز دوخت و لبخند گل و
گشادی روی صورت راند.

_ چخبر آراز جان؟ کار و بار چطور؟ شنیدم محصول
جدید اومده رو خط تولیدتون.

آراز سرش را تکان داد.

_ خوبه خداروشکر! بله یه شامپوی جدید تولید شده
جدیدا.

صدری خیاری از ظرف میوه یی مقابلش برداشت.

_ فروشش چطور؟

از این سؤال چندان خوشش نیامده بود. عادت نداشت
راجع به فروش محصولات کارخانه برای کسی
توضیح دهد، اما حالا به چند دلیل مجبور به توضیح

بود. اول اینکه صدري در آن خانه مهمان بود و احترامش واجب. دوم اینکه درست بود که صدري از سهام داران شرکت نبود، اما تقریبا بازار فروش محصولات را دست داشت و شریکشان محسوب می شد.

می دانست صدري از میزان فروش محصول جدیدشان بهتر از هر کسی آگاه است، برای همین هم کنایه ای مختصر در جوابش گنجاند.

شما که تا حالا حتما اطلاعات موثقی از فروشش گرفتین! فعلا معرفی نشده آنچنان. نیاز به تبلیغ و توزیع بیشتر داره تا روی فروشش تاثیر مثبت بذاره. صدري ناراضی از کنایه ای ابتدای جمله ای آراز مصنوعی خندید.

زرنگ باشی و بتونی با اون شرکت تبلیغاتی خارجی قرار داد ببندی نونت تو رو غنه پسر.

آراز انگشتانش را روی دسته ای مبل فشار داد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. اگر اوضاع را کنترل نمی کرد صدري همه چیز را با ندانم کاری اش خراب می کرد.

جمله‌ی صدري شاخك هاي پدرش را تكان داد كه
اخمی کرد و زیر چشمی به آراز نگاهی انداخت.
آراز اما خودش را نباخت و لبخندی زد. با اعتماد
بنفس رو به صدري گفت:

_ من بدون تبلیغات خارجی هم می‌تونم فروش این
محصول رو بالا ببرم، چون از کیفیت محصول
تولیدیمون مطمئنم.

مادرش درست در بهترین زمان به دادش رسید و با
لبخندی بحثشان را بست.

_ جناب صدري بسه از کار حرف زدن. دور هم جمع
شدیم که دیگه بحث کار و کاسبی رو بذاریم کنار و از
خودمون بگیم. روزگار چطوره؟ بر وفق مراد می‌گذره
همه چی؟

همین سوال مادرش کافی بود تا بحث عوض شود و
مسیر دیگری را دنبال کند.

حوصله‌ی نشستن در این جمع را نداشت اما
نمی‌توانست هم خانه را ترک کند.

ناچار آن جمع کسل کننده را تا زمانی که خانواده‌ی
صدري قصد رفتن کنند تحمل کرد و بعد از اینکه

مهمان ها رفتند کش و قوسي به بدنش داد و سيبی از ظرف میوهی روی میز برداشت و گازی به آن زد.
سؤال ناگهانی پدرش باعث شد تا سيب را آرام تر بجود.

_ جریان این تبلیغات خارجی چي بود که صدري مي گفت؟

سيب را قورت داد و خونسرد جواب داد:

_ صدري رو که مي شناسي. عادت داره همه چیزو گنده نشون بده. مثلا مي خواد بگه من خیلی آدم شاخ و خفنيم. پای تبلیغو کشیده وسط تا بگه من راه و چاه بلدم.

امير اخم کرد.

_ خوب نيست راجع به پدر زن آیندهت اينطوري حرف بزني!

آراز ابروهایش را بالا داد!

_ چون قراره پدر زنم بشه باید حقيقت رو کتمان کنم؟
گفت و راهی اتاقتش شد.

جمله اش ظاهرا جواب پدرش بود اما پشت آن مفهوم دیگری خوابیده بود.

مفهومی که مادرش متوجه آن شده بود که با شادی
گفت:

_ وای دورت بگردم مادر. مبارکت باشه. خوشبخت
بشی ان شاءالله. چند روز دیگه زنگ می‌زنم قرار
خواستگاری رو می‌ذارم.

آراز در لفافه اعلام کرده بود موافق این ازدواج است.
مادرش شاد بود، اما پدرش عجیب در فکر فرو رفته
بود.

[15:35 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۵

#زینب_عامل

سجادهام را جمع و چادرم را از سرم باز کردم.

بعد از اینکه چادر را تا کردم همراه سجاده داخل کمد گذاشتم.

سجاده و چادر نماز یادگار مادرم بود. کهنه شده بودند، اما دلم نمی‌آمد با چادر و سجاده‌های جز آن‌ها نماز بخوانم.

هر وقت چادر مادرم را بر سرم می‌انداختم و قامت نماز می‌بستم احساس میکردم بالای سرم ایستاده و با لبخند تماشا می‌کند. درست همین زمان بود که آرامشی عجیب در قلبم سرازیر می‌شد و پر می‌شدم از فکرهای خوب و لطیف.

پشت میز تحریرم نشستم. نگاهم روی گلدان کاکتوس کوچکی که افروز برایم خریده بود خیره ماند. از صبح بیست بار پیام زده و تماس گرفته بود تا بداند راجع به قضیه‌ی کار با حاج بابا صحبت کرده‌ام یا نه.

واقعیتش توانش را در خودم نمی‌دیدم. از مخالفت و اخم و تخم‌های حاج بابا واهمه داشتم، اما وقتی گوش‌ی‌ام برای بار بیست و یکم زنگ خورد و نام افروز روی صفحه نقش بست تردیدهایم را کنار زدم.

بالاخره يك بله یا خیر جوابم بود و نهایتش اخم و تخم و چند حرف طعنه‌آمیز. تماس افروز را رد کردم و

برایش در يك پیام نوشتم که الان قصد صحبت با حاج بابا را دارم.

از جایم بلند شدم و دستی به موهای بلندم کشیدم.

تیشترتم را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم.

حاج بابا بعد از خوردن شام عادت داشت شبکھی خبر را دنبال کند. گاهی هم کنار ساعد مسابقه تیم فوتبال مورد علاقه اش را می دید.

قبل از اینکه کنارشان بروم يك سینی چای ریختم و همراه گز و شکلات به پذیرایی برگشتم.

سینی را روی میز مقابل حاج بابا گذاشتم که ساعد گفت:

__ ساقی قربون دستت اون سطل آشغال بیار الان مسابقه شروع میشه. تخمه می شکونیم بعدا اعتراض می کنی خونه بهم ریخت.
کنار حاج بابا نشستم.

__ تو که در هر صورت همه جا رو کثیف می کنی. راحت باش فردا می خوام خونه رو گردگیری و جارو کنم.

حاج بابا گفت:

_ خودتو خسته نكن بابا. اين خونه كجاش كثيفه كه هر هفته ميوفتي به جونس؟

حاج بابا خودش با سؤالش فرصتي فراهم کرده بود تا حرف بزوم و سراغ اصل مطلب بروم.

_ خب من كه كاري جز خونه تميز كردن ندارم. از صبح تا شب بيكار نشستم خونه. حس ميكنم كم كم دارم دچار افسردگي ميشم.

حاج بابا اخمي كرد.

_ اين حرفا چيه مي زني دختر؟

ساعد پوسته ي تخمه ها را داخل بشقاب ريخت و گفت:

_ لوس بازي جديد ملته. فكر ميكنن بگن افسردگي داريم با كلاس! خواهر مام ياد گرفته.

چشم غره اي سمتش رفتم.

_ چه راحت قضاوت مي كني! يه روز صبح تا شب بمون خونه ببين افسرده مي شي يا نه.

پوزخندي زد.

_ والا من از خدامه صبح تا شب پامو دراز كنم سريال ببينم.

شانه بالا انداختم.

_ من برعکس تو دوست دارم شاغل بشم.

جمله‌ی ناگهانی‌ام باعث سکوت سنگینی شد.

فهمیده بودند می‌خواهم چیزی بگویم.

وقت سکوت من نبود باید حرف می‌زدم.

_ حاج بابا می‌گم من اگه یه کاری چیزی پیدا کنم

اجازه می‌دین کار کنم؟

اخم های حاج بابا عمیق تر شدند.

_ مگه تو کم و کسری داری دختر؟ کار می‌خوای

واسه چی؟

نگاهم را به دستاتم دوختم.

_ حاج بابا همه چی که پول نیست. من واقعا خیلی

تتهام. از صبح تا شب تو خونه می‌مونم. حس می‌کنم

به درد هیچی نمی‌خورم. مدرکم که اونطوری مونده

گوشه‌ی اتاق داره گرد و خاک می‌خوره.

گفتم شاید بیرون جایی مشغول شم خیلی بهتر باشه.

#ساقی

#پارت_۱۶

#زینب_عامل

حاج بابا لیوان چایی اش را برداشت و با اخم گفت:
_ می خوای حوصله ت سر نره برو کلاس خیاطی.
محیطش ز نونهست. حتما باید بری شاغل شی پیش
صد تا نره خر خم و راست شی؟
دستانم را در هم گره زدم.

_ خب حاج بابا خیاطی هم عین مترجمیه دیگه! یاد
گرفتم بعدا کار نکردم به چه دردی می خوره؟!
ساعد بیشتر از آن نتوانست سکوت کند.

_ حاجی کار کجا بود این خانوم داره خودشو می کشه
بخاطرش؟ همه دارن تعدیل نیرو می کنن.

حاج بابا سرش را تکان داد و من بعد قورت دادن آب
دهانم گفتم:

_ خب می تونم که تلاشمو بکنم. شاید پیدا شد.

حاج بابا لیوانش را روی میز گذاشت.

__ دختر جان این چه بحثیه راه انداختی؟ بقول برادرت الان کار کجا بود که تو مشغول شی. تازه بر فرض پیدا کردی، مگه من اجازه می دم هر محیطی که دم دست بود بری و کار کنی؟

وقت کوتاه آمدن نبود. بعید می دانستم دیگر فرصتی پیش بیاید تا صحبت کنیم.

برای همین از موضع کوتاه نیامدم.

__ خب حاج بابا من که نگفتم هر محیطی که شد. شما اجازه بدین من یکم بگردم اگه جایی پیدا کردم بهتون میگم خودتون ببینین. مورد تأییدتون نبود قول می دم بیخیالش شم، اما توروخدا حداقل این فرصت رو از من نگیرین.

حاج بابا لا اله الا اللهی گفت و ساعد در حالیکه تمام حواسش به تلویزیون و مسابقه ی فوتبال بود که تازه شروع شده بود زمزمه کرد.

__ حاجی کار کجا بود آخه! شما بگو باشه. این خانوم تا دو سال یه کار درست و درمون نمی تونه پیدا کنه. با تمسخر سرش را سمت من چرخاند و گفت:

_ بگرد خواهر من! تو کار پیدا کردی راضی کردن حاجی با من!

قلبم را هیجانی عمیق در بر گرفتم! فرصت خوبی بود. باید از آب گل آلود ماهی می‌گرفتم.

شکلاتی از داخل سینی برداشتم و با لبخندی گفتم:

_ دو هفته وقت بدین بهم فقط!

ساعد بلند خندید.

_ دو هفته؟ دو ماه مال تو! به تو کار دادن ما در خدمتیم.

گاز ریزی به شکلات زدم و نیم نگاهی سمت حاج بابا انداختم.

_ حاج بابا دو هفته فرصت می‌دین بهم؟

فوتبالی که از آن بیزار بودم هم به دادم رسیده بود.

تمام توجه حاج بابا معطوف صفحه‌ی تلویزیون شده بود.

اصلاً حواسش درست و حسابی جمع من نبود.

شاید برای همین بود که سرش را تکان داد.

حتماً مطمئن بود که امکان ندارد من کاری پیدا کنم.

اما هیچ کدام از این موضوعات برای من اهمیتی
نداشتند.

حتی اگر آن‌ها سرسری از کنار این موضوع عبور
کرده و مرا از سرشان باز کرده بودند، باز هم من یک
تاییدیه برای گشتن به دنبال کار دریافت کرده بودم.
با خوشحالی از جایم بلند شدم و بقیه‌ی شکلات را یک
جا داخل دهان گذاشتم.

حاج بابا و ساعد را تنها گذاشتم و با خوشحالی به
اتاق برگشتم و با افروز تماس گرفتم.

انگار کنار گوشی‌اش خوابیده بود که بلافاصله جواب
داد و گفت:

__ چی شد؟

خندیدم.

__ تو که هول‌تر از منی!

جیغ کشیدم.

__ بنال ببینم چیکار کردی؟ نکنه باز چپیدی تو اتاق و
بیخیال شدی؟

__ باورت نمی‌شه افروز ساعد یه کاری کرد فرصت
گیرم بیاد!

پر تعجب گفت:

_ اوه ماي گادا! ساعد از اين خوبيا هم بلده مگه؟
روي تختم دراز کشيدم.

_ مسخره م کرد که تو عمرا نمي توني کار پيدا کني!
برو بگرد پيدا کردي قبول کردن حاجي با من!
چهره ي شيطاني و خبيث افروز را از پشت تلفن هم
می توانستم ببينم.

_ ساقي يعنی شده من کاري کنم که احمد از کارش
استعفا بده و تو جاش بري سر کار اينکارو مي کنم اما
تا آخر هفته واست کار پيدا مي کنم تا حال اين ساعدو
بگيرم.

غش غش خنديدم.

_ احمد آقا مگه مترجمه؟

ايشي گفت:

_ من دوست ندارم شوهرم از اين کاراي سوسول
بکنه! نامزد من يه مشاور املاک هفت خطه!
میان خنده هايم گفتم:

_ چقدر با ساعد ما لجي! تازه من دلم مي خواست تو
زن ساعد بشي!

جيغش اينبار بلند تر بود!

_ تو غلط مي كردي با اون ساعد ماست! ان شاءالله
نصيبت خودت بشه يكي مثل داداشت.

خندهام را كنترل كردم.

_ زبونتو گاز بگير!

[15:35 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۷

#زینب_عامل

_ ساقی با کیا می گری جدیداً؟ خیلی خفن و زرنگ
شدی!

ابروهایم را بالا دادم.

_ منظورت اینه که قبلاً خنگ بودم؟

سپهر با بدجنسي سرش را تکان داد.

_ چیه؟ فکر کردي حقيقت رو کتمان مي‌کنم؟ خنگ
بودي ديگه! تازه تازه داري واسم جذاب ميشي دختر!
اخم کردم.

_ برو کنار عمه رو ببينم! چيه هي مي‌چسبي به اون
دوربين؟ اصلا ازت خوشم نمياد.
خنديد.

_ واو! قبلأ مهربون تر بودي...
نچ نچي کرد.

_ نچ! خوشم نيومد. همون خنگ بودنتو بيشر
دوست دارم. با اين دوستاي جديدت که بهت خط ميدن
قطع ارتباط کن.

عمه با دست سپهر را کنار زد و تصوير مهربانش
صفحه‌ی مانيتور را پوشاند.

صداي اعتراض سپهر بلند شد و من خنديدم.

_ مامان خانوم مثلا من بچه‌تاما! گوني سيب زميني
نيستم که اينطوري هولم ميدي کنار! عطوفت
مادرانهت کجا رفته پس؟

دیدم که عمه سرش را کمی طرف سمت راستش که سپهر بود و می‌توانستم گوشه‌ی بازویش را در مانیتور ببینم چرخاند و زیر لب نمی‌دانم چه به سپهر گفت که سپهر غش غش خندید.

__ عفت کلامتم رفته سرور خانوم! چه رسد به عطوفت.

عمه لبخند به لب از پشت مانیتور نگاهم کرد و گفت:

__ چطوری عشق عمه؟ حالت خوبه؟ بقیه چطورن؟ سوسن و ساعد؟

__ خوبن همشون. سلام دارن خدمتت عمه جونم.

__ جوجه های سوسن چطورن؟ حسابی بزرگ شدن آره؟

با یاد آوری نورا و نویان لبخندی عریض و طویلی زدم.

__ آتیش پاره شدن! هیچ کدوم از پششون بر نمیایم. آهی کشید.

__ سلمان عاشقشونه آره؟

سرم را تکان دادم.

_ حاج بابا بخاطر این دو تا وروجک با سوسن و کاراش کنار اومد.

کله‌ی سپهر در مانیتور ظاهر شد. دستش را دور گردن عمه حلقه کرد و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش کاشت.

_ آخه نوه این همه حسرت داره؟ خودم یه نوه هایی واست بیارم که دل دنیا ضعف بره براشون. پنج تا خوبه؟

عمه لب هایش می‌خندید اما ابروهایش اخم داشت.
_ تو از این عرضه‌ها داشتی من الان نوه هم داشتم.
سپهر عین بچه‌ها لب برچید:

_ سرور خانوم شما زنشو پیدا کن بچه با من!
لب گزیدم! سپهر گاهی شدیداً بی‌حیا می‌شد.
عمه دست برد و دستان سپهر را از دور گردنش باز کرد.

_ بیا برو! من هیچ دختری رو بخاطر خواسته‌های خودم با تو بدبخت نمی‌کنم.

چقدر رابطه‌ی مادر و پسری شان قشنگ بود.

چقدر دلم مي خواست من هم تجربه ي چنين ارتباطي را داشتم، اما مامان كه نبود حاج بابا هم طوري رفتار کرده بود كه همیشه صميميتان محدود شده بود به خوردن ناهار و شام در كنار هم.

سپهر بالاخره رضایت داد و من و عمه را تنها گذاشت.

عمه نگاه مشتاقش را به مانیتور دوخت.

_ ساقي قضيه ي كار چيه؟ سپهر آخرشم درست و درمون نگفت قضيه چيه.

[15:35 03.01.21]

Forwarded from] رمان هاي زينب عامل "

ساقی" [Zeynab A]

#ساقی

#پارت_ ۱۸

#زينب_عامل

عينكم را طبق عادت روي تيغهي بيني ام جا به جا
کردم.

_ عمه جون دوستام پيشنهاده دادن برم دنبال كار. اون
روز به حاج بابا گفتم، حاج بابا هم كه انگار مطمئن
بود امکان نداره من كار پيدا كنم قبول كرد. البته خيلي
سر سري. امکان داره بعدا پشيمون بشه.

هر وقت صحبت از حاج بابا و اخلاق هایش بود عمه
آه پشت آه مي کشید.

با تمام اختلافاتي كه در اين سال هاي دور جاي گرفته
بود، مي فهميدم كه دل تنگ برادرش شده است.

عمه طرد شده بود. طرد شده بود چون نخواسته بود
با اصول خاندان مولايي زندگي كند. طرد شده بود
چون دوست داشت چيزي فراتر از يك زن خانه نشين
باشد.

دنبال كردن روياهایش باعث شده بود خانواده اش او
را كنار بگذارند.

در اين طايفه حرف حرف مردان بود.

اما اين قصه با داستان عمه تمام نشده بود.

این سرنوشت طور دیگری برای خواهرم سوسن هم رقم خورده بود، اما شاید در نظر پدرم گناه دخترش کمتر از گناه خواهرش بود که با به دنیا آمدن نوه هایش سوسن را تا حد زیادی بخشیده بود.

گاهی فکر می‌کردم من هم اگر دنبال آرزوها و رویاهایم می‌رفتم ممکن بود چه اتفاقی رخ دهد؟ با تاریخی که خانواده‌ام داشت و سرگذشتی که عمه و سوسن از سر گذرانده بودند، سخت‌گیری‌ها روی من شدت یافته بود. با فوت مادرم من تنها حامی‌ام را هم از دست داده بودم.

شاید اگر این گذشته‌ها نبودند من مجبور نمی‌شدم برای شاغل شدن یا رفتن به دانشگاه تا این اندازه خودم را به آب و آتش بزنم.

اما به هر حال من محتاط رفتار کرده بودم.

شاید بقیه لقب ترسو به من می‌دادند، اما کسی شرایط من را نداشت و نمی‌فهمید ترس در این زندگی چیز عجیبی نبود.

من محتاط رفتار می‌کردم تا محروم نشوم!

هر چند از خیلی از چیز هایی که دوست داشتم هم محروم شده بودم!

از خیلی از دوره‌های ساده محروم شده بودم. از چیز هایی که اگر برای دیگران تعریف می‌کردم می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند. حق هم داشتند.

این عادت انسان‌ها بود. همیشه دارایی‌هایشان به چشمشان کوچک بنظر می‌آمد. همه‌ی آدم‌ها از نظر من اینگونه بودند.

اما گاهی چیز های ساده‌ای که برای یک نفر سطحی بنظر می‌آمدند در جایی از این دنیا برای نفر دیگر ممکن بود دست نیافتنی و در حد یک رویا باشند.

من ترسو بودم چون هنوز بلاهایی که سر سوسن آمده بود را یادم نرفته بود.

دلم نمی‌خواست گذشته‌های تلخ را مرور کنم.

عمه همیشه روحیه‌ام را تقویت می‌کرد.

خوشحال بودم که در این مورد نترسیده بودم و ارتباطم را با او و سپهر حفظ کرده بودم.

لبخندي اطمینان بخش از پشت صفحه‌ی مانیتور به
رویم پاشید و گفت:

_ ساقی قوی باش. می‌تونی سلمان رو راضی کنی.
مطمئنم. سلمان بد قلق نیست. به ظاهر لجبازه. اما
راه دلشو پیدا کنی همه چی درست می‌شه. بسه هر
چی تو خونه موندی. شاغل بشی کلی روحیه‌ت
عوض می‌شه عزیزدم.
نفس عمیقی کشیدم.

_ همه سعیمو می‌کنم عمه جون.

_ ساقی می‌شه یه روز برسه که من از نزدیک بغلت
کنم؟ چقدر دوست دارم وقتی اینطوری عمه صدام
می‌کنی محکم ببوسمت.

خودم را کنترل کردم. وقتی عمه از دل تنگی حرف
می‌زد هیچ ابایی از اشک ریختن نداشتم. من هم
دوست داشتم عمه را از نزدیک ببینم.

آب دهانم را قورت دادم. اما قبل از اینکه بتوانم چیزی
بگویم تا گوشه‌ای از دلتنگی‌های عمه رفع شود
صدای سپهر بلند شد.

حیا در دایره‌ی لغتی سپهر معنا و مفهوم نداشت.

_ آخ مامان به نکته‌ی عجیبی اشاره کردی!

منم گاهی دلم می‌خواد این ساقه طلایی رو تو بغلم
بچلونمش! کلا دوست دارم اسلام یکم به خطر بیوفته!
سپهر قطعاً شوخی می‌کرد، اما من گر گرفتم دست
خودم نبود.

سپهر اولین مردی بود که در زندگی‌ام با او حرف
می‌زدم و او هم اولین پسری بود که اینگونه راحت و
بی‌پرده شوخی می‌کرد و سر به سرم می‌گذاشت.

گاهی تصور می‌کردم اگر حاج بابا یکی از این شوخی
های سپهر را می‌شنید چه اتفاقی رخ می‌داد.

شوخی‌های سپهر برای من هنوز عادی نشده بودند،
اما عمه به این مدل رفتار‌های پسرش عادت داشت
که لبخند نیم‌بندی زد.

لحنش اما توبیخ‌گر بود.

_ خجالت بکش خرس گنده!

دوباره صدای سپهر بلند شد و من تصمیم گرفتم بیش
از آنکه خجالت زده‌تر از قبل شوم تماس را قطع کنم.

_ چیه نن جونم؟ شما دل داری ما نه؟

شام را بهانه کردم.

_ عمه من غدام روي گازه! ببخشيد بايد برم.
مي ترسم بسوزه!

قبل از اينکه تماس قطع شود جمله ي خندان سپهر را
شنيدم.

_ عاشقتم ساقی! يعني از اين فاصله ي چند هزار
كيلومتری هم از بغل من خجالت مي كشي! نترس دختر
دايي من يه روز او مدم ايران قول مي دم فقط كله تو
ماچ كنم! كاملا برادرانه!

لپ تاپ را كه بستم پوفي كشيدم.

شوخي هاي سپهر تامي نداشتند.

شام حاضر بود. بهانه ي الكي براي عمه آورده بودم.

بلند شدم و بعد از وضو گرفتن نمازم را خواندم.

نمازم كه تمام شد از سر بيكاري روي تخت دراز

كشيدم.

[15:35 03.01.21]

Forwarded from] رمان هاي زينب عامل "

ساقی" [Zeynab A]

#ساقی

#پارت_ ۱۹

#زینب_ عامل

صفحه‌ی اینستاگرام را باز کردم.

صفحه‌ی خودم هیچ نام و نشانی از من نداشت. چند کلمه‌ی انگلیسی بعنوان اسم و یک تصویر گل رز جای عکس پروفایلم گذاشته بودم. کسی از بودن چنین صفحه‌ای باخبر نبود. صرفاً برای گشت و گذار در اینستاگرام آن را ساخته بودم. حاج بابا و ساعد از اینکه عکسم در صفحه‌ی مجازی باشد بدشان می‌آمد.

بعد از چند ثانیه بالا و پایین کردن چند صفحه‌ی مختلف با دیدن عکس یک بازیگر مرد خارجی متوقف شدم و متن زیرش که مربوط به زندگی شخصی‌اش بود را خواندم.

خواندن متن بی محتوا که تمام شد چشمانم روی عکس چرخید و روی چشمان مرد ثابت شدند. سبز بود. رنگ چشمانش خاطره‌ی یک مهمانی را در ذهنم زنده می‌کرد.

چشمان آن پسر هم سبز بود اما يك تمايز اساسي با
چشمان اين مرد بازيگر داشت.

چشمان او وحشي بودند!

نمي توانستي مستقيم به آن سبز ها خيره شوي!

انگار كه او مي توانست با آن چشم ها تو را هيپنوتيزم
كند و هر چه در ذهن داري را بخواند.

تپش هاي قلبم بي اختيار شدت گرفته بودند.

آب دهانم را قورت دادم و در يك آن تصميم را عملي
كردم.

اسمش را قبلا از نسيم شنیده بودم. مگر مي شد نام و
نشان آن چشمان سبز را فراموش كنم.

با دستاني كه از شدت هيجان مي لرزيدند اسمش را در
قسمت جست و جو تايپ كردم. آراز معتمد.

حرکت دوراني چند خط ريز را كه نشان از جست و

جو داشت با چشم دنبال كردم و وقتي جست و جو

تمام شد و عكس آن چشمان سبز روي صفحه ي

گوشي ام بالا آمد نفسم در سينه حبس شد!

از شدت هيجان بلند شدم و روي تخت نشستم.

عكس كوچكش كه داخل يك دايره زنداني شده بود را
با دقت نگاه كردم.

يك عكس ساده بود كه در حاليكه روي موتور نشسته
بود گرفته بودند.

موهايش پريشان روي پيشاني‌اش ريخته بودند و
چشمانيش با جدت به دوربين نگاه مي‌كردند.

وارد صفحه‌اش شدم و وقتي با صفحه‌ي قفل شده
مواجه شدم آه از نهادم برخاست.

نيروي عجيب مرا وادار مي‌كرد تا گزينه‌ي دنبال
كردن را لمس كنم و در نهايت تسليم اين نيرو شدم.

از درون داشتم مي‌لرزيدم. دلم مي‌خواست براي يك
بار ديگر هم كه شده اين مرد را از نزديك ببينم.

اين خواسته‌ي دلم در تناقض كامل با تشر زدن هاي
عقلم بود.

ناخودآگاه با تصويري كه مقابل چشمانم جان گرفت
روح از تنم پر كشيده!

نسيم بود در حاليكه لباس عروس پوشيده بود و
دستانيش در دستان پسر چشم سبز گره خورده بودند.

من داشتم چه غلطي مي‌كردم؟

سریع گوشي را خاموش کردم و آن را به گوشه‌اي انداختم.

قلبم داشت از شدت درد مي‌ترکيد!

این احساس خیانت بود!

باید دفن مي‌شد و مي‌پوسيد.

آن مرد قرار بود شوهر صميمي ترين دوستم باشد.

تنها ماندن در خانه واقعا داشت به من و جسم و

روح فشار مي‌آورد.

کوتاه نمي‌آمدم. من باید هر طور که شده شغل پيدا

مي‌کردم.

من باید شاغل مي‌شدم. حتي شده به جنگ کل دنيا

مي‌رفتم این کار را مي‌کردم.

باید مشغول مي‌شدم و این احساس عجيب را فراموش

مي‌کردم.

غير این مي‌شد به مرز ديوانگي مي‌رسيدم.

بيکار ننشستم.

جست و جو را شروع کردم. لپ تاپی که تازه بسته
بودم را مجدد باز کردم و این بار به دنبال کاری گشتم
که مرتبط به مترجمی باشد.

اکثر کار ترجمه در خانه بود، اما من نیاز داشتم از
خانه و تنهایی هایم بگریزم.

تنها گشتن فایده نداشت. باید از افروز و نسیم کمک
می‌گرفتم.

[15:35 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰

#زینب_عامل

گوشی‌اش که روی تردمیل گذاشته بود شروع به
زنگ خوردن کرد و آهنگی که داشت حین دویدن
روی تردمیل گوش می‌داد را نصفه کاره گذاشت.

تردمیل را متوقف کرد و تماس را پاسخ داد. مادرش بود. صدایش مضطرب بنظر می‌آمد.

_ آراز مادر کجایی پس؟

این بار سومی بود که در این دو ساعت تماس می‌گرفت.

بطری آبش را برداشت و از روی تردمیل پایین آمد. تمرینش ناقص مانده بود.

_ مامان مگه قرارمون واسه ۶ عصر نیست؟ خب عزیزدلم ساعت هنوز یکه! من برای چی عجله کنم از الان آخه؟

مادرش غر زد:

_ آراز روز خواستگاریت نمی‌رفتی باشگاه بلایی سر اون سیکس پکات میومد؟ تو الان باید تو کمدت دنبال لباس باشی واسه شب. رفتی تمرین؟! آراز کلافه پوفی کشید.

_ مادر من مگه عروسیمه؟! یه دورهمی سادس دیگه! قول می‌دم پوشیدن یه دست کت و شلوار که مطمئنم الان آماده روی تختمه بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه!

مادرش قصد کوتاه آمدن نداشت.

_ تا بیای یه چیزی بخوری، یه دوش بگیري و حاضر شي شب مي شه.

از پس مادرش بر نمی آمد. با حوله‌اي که روي شانه‌اش انداخته بود عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

_ اومدم مامان کم غر بزن.

لباس هایش را عوض کرد و از باشگاه بیرون آمد.

سوار موتورش شد اما قبل از اینکه بتواند آن را روشن کند، تماس گوشی‌اش متوقفش کرد.

رضا بود.

يك تاي ابرویش را بالا انداخت و تماس را جواب داد.

رضا بعد از سلام کوتاهی پرسید:

_ کجایی آراز؟

_ باشگاه بودم. دارم می‌رم خونه. مامان کشت منو

بس که زنگ زد.

صدای رضا آشفته و نگران شد.

_ امشب مراسم خواستگاریه آره؟

همین سؤال رضا کافی بود آراز تا ته ماجرا را در آورد.

_ رضا اگه زنگ زدی نصیحت کنی قطع کنم!

رضا خرید:

_ آراز..._

آراز عصبی تر جواب داد:

_ چیه؟

_ دیر نشده هنوز بخدا! جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته! از خر شیطان بیا پایین آراز. خودتو بدبخت نکن!

خونسردی آراز پر کشیده بود. از نظرش رضا داشت این مسئله را بیش از پیش بزرگ می کرد.

مگر تمام آدم های دنیا با عشقی عجیب و غریب ازدواج می کردند؟

چرا رضا بیخیالش نمی شد؟

چرا این بحث بی سرانجام را تمام نمی کرد؟

کاسه ی صبرش دیگر لبریز شده بود.

_ کدوم خر؟ کدوم شیطون؟ بابا من می‌خوام ازدواج کنم! نسیمم دیدم! کاملا مناسب همیم! یه دختر خوب که اتفاقا کاملا هم سطح و هم کفو هستیم. نمی‌دونم چرا داری اینهمه این بحثو کش می‌دی!
با مکثی ادامه داد:

_ من بچه‌ی ده دوازده ساله نیستم رضا! این نگرانیات دیگه کم کم دارن رو مخ می‌شن! برو به زندگیت برس، اینقدرم نگران من نباش. فردا تو کارخونه می‌بینمت. باید یه سر به این خط تولید جدید بزنی. فعلا!

تماس را بلافاصله قطع کرد و حتی اجازه نداد رضا چیزی بگوید.

گوشی را داخل جیبش انداخت و بعد از گذاشتن کلاه کاسکتش راه افتاد.

نیم ساعت طول کشید تا به خانه برسد.

وقتی وارد پذیرایی شد آیسان به استقبالش رفت و با خنده گفت:

_ آراز پرواز کن سمت حموم! مامان پیدات کنه گردنتو می‌زنه!

کتش را در آورد و روی بازویش انداخت.

_ کشته منو امروز!

آيسان شانه بالا انداخت.

_ والا حق داره. دوماه اينهمه ريلکس نوبره بخدا!

[15:35 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۱

#زينب_ عامل

پوفي از سر کلافگی کشید.

_ من نمی فهمم! هر کی داماده باید روز

خواستگاریش از شدت استرس خودشو هلاک کنه؟!!

من واسه کل روزم برنامه ریخته بودم. مامان اونقدر

زنگ زد و هشدار داد که حتی ورزشم ناقص موند.

انگار سران کشور قراره جمع بشن یه جا! خوبه

صدري رو می شناسیم و غریبه نیستن.

آيسان ميان مادر و برادرش گير کرده بود.

به مادرش حق مي داد مضطرب باشد چون يکي از مهم ترين روزهاي زندگي اش بود. داماد کردن آراز کم چيزي نبود. خودش هم باورش نمي شد برادرش مي خواهد ازدواج کند.

هميشه فکر مي کرد آراز در ازدواجش بيش از حد سخت گير باشد.

البته انتخاب آراز هم حرف نداشت. نسيم آنقدر جذاب و خوب بود که هر چقدر هم آراز سخت گيري مي کرد باز ايرادي نمي يافت.

با تمام اين اوصاف به آراز و توضيحي که داده بود هم حق مي داد.

به ساعت مراسم خيلي باقي بود و مادرش آراز را تقريبا علاف کرده بود.

خونسردي برادرش در برخورد با مسائل هميشه حس حسادتش را بر مي انگيخت.

آراز فوق العاده بر خود و احساساتش مسلط بود.

برخلاف او که تا نام رضا مي آمد دست و پايش را گم مي کرد.

با خود فکر کرد اگر روز خواستگاری خودش بود
حتما تا به حال از شدت استرس و هیجان سخته کرده
بود.

آراز دیگر پیش از حد خونسرد عمل می‌کرد.

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد.

يك دليل واضح هم براي خونسردی آراز وجود داشت.

آراز مثل او عاشق و شیدا نبود.

عشق چیزی عجیبی محسوب می‌شد.

حتم داشت برادرش بعد از ازدواج با نسیم عاشق او

می‌شود و آنگاه شاید می‌توانست دستپاچگی‌های

آراز را هم ببیند.

کت را از روی بازوی برادرش برداشت و گفت:

همین مونده غرغرای تورو هم بشنوم! به من چه

آخه! خواستگاری توئه. بیا برو دوش بگیر الان راند

سوم غر زدنای مامان شروع می‌شه.

آراز لبخندی به شیرین‌زبانی‌های خواهرش زد.

لپش را با عشق کشید و با چشمکی گفت:

_ نوبت شما هم می‌شه فسقلی! جبران مافات می‌کنیم
اونوقت.

منتظر سرخ و سفید شدن از جانب آيسان بود، اما در
عوض آيسان چشمانش ستاره باران شد و با ذوق ان
شاءاللهي زمزمه کرد که قهقهه ي آراز به هوا خاست.

در حالیکه سرش را براي شيطنت هاي آيسان تکان
می‌داد به اتاقش رفت.

لباس هایش را در آورد و وارد حمامي که داخل
اتاقش بود شد و دوش مختصري گرفت.

از حمام که بیرون آمد، حوله‌اش را به کمرش بست و
روي تختش نشست.

چشمش به کاور کت و شلواري که مادرش از در کمد
داخل اتاق آویزان کرده بود خورد و بخاطر حدس
درستي که پشت تلفن زده بود لبخند محوي گوشه‌ي
لب هایش جا خوش کرد.

به ساعت نگاهی انداخت. هنوز هم تا زمان مراسم
خیلي فرصت باقی بود.

از جایش بلند شد و موهایش را خشك كرد و تیشرت
و شلواری راحتی پوشید و اینبار روی تختش دراز
کشید.

مادرش او را از انجام کارهایش که برایشان برنامه
ریزی کرده بود بازداشته بود و حالا او در اتاق کلافه
به در و دیوار نگاه می‌کرد.

چرخیدن در فضای مجازی مشغولیت خوبی به حساب
می‌آمد تا کمی خود را سرگرم کند.

گوشی‌اش برداشت و بعد از چك کردن تلگرامش که
عاری از هر گونه پیام جدید بود سراغ اینستاگرامش
رفت.

از وقتی تلگرام فیلتر شده بود بیشتر وقتش در فضای
مجازی صرف اینستاگرام و دیدن پست های جدید
می‌شد.

با دیدن درخواست جدیدی که به درخواست های دنبال
کردنش اضافه شده بود ابرو بالا انداخت و لیست
درخواست ها را باز کرد.

با دیدن پروفایلی که عكس يك گل بود و صاحب
صفحه اسم مشخصی هم نداشت نچ نچی کرد.

از يك فرسخي هم مشخص بود طرف براي فضولي
اين صفحه را ساخته است.

چشمانش را ريز كرد و بيشتر به عكس گل خيره شد.
بنظر نمي آمد عكس اين گل كه مشخص بود از بين
عكس هاي متعدد و زيادي انتخاب شده است كار يك
پسر باشد.

[15:35 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۲

#زينب_عامل

بيشتر مي خورد صاحب صفحه يك دختر با سليقه
باشد!

كنجاوي اش بيشتر شد.

كدام دختر در اطرافش بود كه دوست داشت با
صفحه اي تقربي در زندگي او فضولي كند؟

لب هایش را جلو داد و با ریز کردن چشمانش مشغول فکر کردن شد.

از کارکنان شرکت که نمی‌توانست باشد.

چون تقریباً تمام زنان کارمندش با صفحات اصلی‌شان او را دنبال می‌کردند. بی هیچ مخفی کاری!

جدیدا هم با دختری دوست نشده بود که این کار را به او ارتباط دهد.

از آخرین دوستی‌اش با یک زن بیشتر از چهار سال می‌گذشت!

جریانی که همان چهار سال قبل خاک شده بود. تنها یک گزینه می‌ماند.

یک دختر بود که در حال حاضر می‌توانست راجع به او و زندگی‌اش کنجکاو باشد.

دختری که تا چند ساعت دیگر رسماً به خواستگاری‌اش می‌رفت.

اتفاقاً این کار از نسیم بر می‌آمد.

دیده بود که آن روز چگونه و با کنجکاو و اتافش را نگاه می‌کرد.

حتما غرورش اجازه نداده بود تا قبل از رسمی شدن
ارتباطشان با صفحه‌ی اصلی‌اش او را دنبال کند.
لبخندی شیطنت آمیز گوشه‌ی لب هایش جا خوش
کرد.

از این بازی خوشش آمده بود.

درخواست شخص ناشناس را قبول کرد و خودش هم
روی گزینه‌ی دنبال کردن در صفحه‌ی آن فرد زد.
با شیطنت وارد قسمت دایرکت ها شد و برای شخصی
که تقریبا مطمئن بود نسیم است تایپ کرد.

" الان که داری این پیامو می‌خونی قطعا کل صفحه‌ی
منو شخم زدی و به یه نتایجی هم رسیدی، اما این
فرصتو بهت می‌دم که سوآلی داشتی از خودم
پرسی"

خیلی دوست داشت طرف مقابلش آنلاین باشد و
جوابش را بدهد.

شده بود آراز دوران دبیرستان و دانشگاه که کارش
فقط شیطنت و سرکار گذاشتن بقیه بود.

چند دقیقه منتظر به صفحه‌ی گوشه‌ی اش خیره شد.
زیر لب زمزمه کرد:

_ فکر نکنم الانا وقت کنی بیای سمت گوشیت! فعلا باید خودتو واسه عصر خوشگل کنی نسیم صدري! بلکه تونستی دلمو ببری!

با خنده تایپ کرد.

" شب حتما به سوالات جواب می‌دم "

در اتاق که ناگهانی باز شد گوشی را کنارش انداخت و سر جایش نیم خیز شد.

مادرش بود.

با دیدن آراز با حرص گفت:

_ گفتم بیا خونه که بگیري و تخت بخوابي؟

آراز از روی تخت بلند شد و سمت مادرش رفت.

مادرش آرایش ملایمی کرده بود و موهایش را هم خوش حالت سشوار کشیده بود.

دستانش را روی شانه های مادرش گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید.

_ چه خوشگل شدی شما!

با دیدن اخم های مادرش لبخندی زد و اضافه کرد:

**_دورت بگردم مي خواي اصلا همين الان بلند شيم
بريم؟ خب مامان جانم چيكار كنم من الان؟ دوش
گرفتم فقط مونده يه دست كت و شلوار بپوشم.
مادرش رضايست نداد.**

**سمت كمد لباس هائش رفت و كت و شلواي كه از
بين لباس هائش انتخاب و روى در كمد آويزان كرده
بود را سمتش گرفت.**

**_ بيا اينو بپوش ببينيم تو تنت چطوري مي شه. يه
چند دست كت و شلوار ديگه هم گذاشتم كنار. اونارم
بايد بپوشي.**

**آراز فهميد كه روز سختي را در پيش دارد.
خود مراسم خواستگاري تا اين اندازه برايش سخت
نبود!**

**كت و شلوار را از دست مادرش گرفت و چشمي گفت
كه مادرش دستش را بند بازويش كرد و او را به
بيرون از اتاق كشاند و بلند گفت:**

**_ آيسان... كجايي مامان؟ بيا تو هم نظر بده ببينيم
كدوم يك از كت و شلواي داداشت بهتره!**

#ساقی

#پارت_۲۳

#زینب_عامل

نمی‌دانست وقتی مادرش بعد از ساعت‌ها جست و جو و مقایسه کردن کت و شلواری را انتخاب کرده بود چرا باید دوباره تک تک آن‌ها را می‌پوشید و امتحان می‌کرد.

اگر کس دیگری جای مادرش بود قطعا این خواسته‌اش را نمی‌پذیرفت، اما نمی‌خواست دل مادرش را بشکند.

شاید هم در گوشه‌ای از دلش عذاب وجدان داشت.

مادرش تصور دیگری از ازدواج او در ذهن می‌پروراند، اما آراز کاملا واقف بود که این ازدواج بیشتر در جهت منفعت طلبی‌اش است.

حتی نیازی به تشکیل خانواده را هم در خود نمی‌دید.

تمام تلاشش را کرده بود تا ترس هایش را زیر
پوسته‌ی سخت جاه طلبی هایش پنهان کند.

هر وقت بخشی از ذهن و منطقش که با این تصمیم
مخالف بودند به کار می‌افتاد سریع برایشان از
موفقیت‌های عظیم بعد از این ازدواج تعریف می‌کرد.
از امتیازاتی که نصیبش می‌شدند، اما حالا و در این
لحظه که مراسم خواستگاری نزدیک بود، انگار
نمی‌توانست سرپوشی برای ترس هایش پیدا کند.

درست بود که رضارا از خودش رانده بود، اما در
گوشه گوشه‌ی ذهنش به حرف هایش اندیشیده بود.
از این لحظه به بعد دیگر شوخی در کار نبود.
همه چیز داشت جدی می‌شد.

بخش ترسان وجودش که سرش فریاد می‌زد تا قید
این خواستگاری را بزند را با این جمله در ذهنش
ساکت کرد.

" کسی تو زندگی هست که عاشقش باشی و بخوای
بخاطرش قید این ازدواجو بزنی؟ نه! خب پس از چی
می‌ترسی؟ اینم یه ازدواجه مثل هزار تا ازدواج سنتی
دیگه!"

با دستي که روي صورتش نشست حواسش از افکاري
که در ذهنش رژه مي‌رفتند پرت شد.
آيسان بود.

_ حواست کجاست آراز؟ سرتو خم کن اين کراواتو
بندازم دور گردنت.

نفسش را کلافه به بيرون فوت کرد و سرش را خم
کرد.

همانطور که آيسان مشغول انداختن کراوات دور
گردنش بود زير گوشش گفت:

_ آيسان بگو همين ستي که پوشيدم فوق العادست.

آيسان ريز ريز خنديد و گره کراوات را دور گردن
آراز محکم تر کرد.

بعد از اينکه يقه‌ي کت و پيراهن آراز را مرتب کرد
عقب تر رفت و در حالیکه آراز کاملاً متوجه بود قصد
شيطنت دارد با چشمانی ريز شده سر تا پاي آراز را
نگاه کرد و گفت:

_ امم! بنظرم یکم شل و استاده تو تنت!

آراز با چشمانش براي آيسان خط و نشان کشيد اما
آيسان بي توجه شيطنت هایش را ادامه داد.

__ مامان بنظرم اون كت و شلوار ذغالي رو هم بيار
امتحان كنه. اونا بيشتر بهش ميان.

آراز چشمانش را با حرص در حدقه چرخاند و
كراوات را از دور گردنش باز كرد كه مادرش
معرض گفت:

__ داشتم نگاه مي كردم. چرا بازش كردي؟
اخم كرد.

__ مامان مگه من مانكنم كه هي اينو تتم مي كنين اونو
در ميارين؟ خسته شدم خب!

خودم مي دونم واسه مراسم چي بپوشم كه خوب باشه.
كراوات را روي شانهي آيسان انداخت و بي توجه به
خنده هاي زير زيركي آيسان و اخم هاي مادرش به
اتاقش بازگشت.

دوباره روي تختش دراز كشيد و گوشي اش را
برداشت.

با كنجكاوي وارد قسمت دايركت هاش شد و سراغ
همان صفحه ي پيام هاي فرد ناشناس رفت.

پيامش خوانده شده بود، اما جوابي برايش نيامده
بود.

يك تاي ابرویش را بالا انداخت!

عجب! خانم زرنگ از این که او رفتی شوکه شدی
آره؟

این را زیر لب با خودش تکرار کرد و انگشتانش را
روی حروف کیبورد گوشی لغزاند.

" سکوتت یعنی سوالی نداری؟! عجبیه!

با این همه دنگ و فنگ او مدي سرک کشیدن!"

پیامش بلافاصله توسط فرد مقابلش خوانده شد این را
از کلمه‌ی انگلیسی *seen* که زیر پیامش ظاهر شد
فهمید.

چند لحظه بعد پیام کوتاهی در صفحه ظاهر شد.

پیامی که باعث شد حس لذت عجیبی در وجودش
جریان پیدا کند.

با این پیام تقریباً مطمئن شده بود که اشتباه نمی‌کند.

" فکر کنم اشتباه گرفتم!"

امروز تا همین جا کافی بود.

با خنده از جایش بلند شد تا خودش کت و شلواری از
بین لباس هایش انتخاب کند و در حالیکه لبخند روی
لب هایش جا خوش کرده بود گفت:

_ نسیم صدري اصلا بهت نمیاد اینهمه ناشی باشی!

[15:35 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۴

#زینب_عامل

آنقدر استرس داشتم که به حیاط پناه بردم.

اتفاقی که افتاده بود را باور نمی‌کردم.

آراز متعمد نه تنها درخواستم را در اینستاگرام قبول
کرده بود که برایم درخواست دنبال کردن فرستاده و
حتی در قسمت دایرکت ها برایم پیام هم ارسال کرده
بود.

گریهام گرفت. حماقت کرده بودم. حماقتی که هیچ
توجیهی برایش نداشتم.

چرا یادم رفته بود از دنبال کردنش صرف نظر کنم؟
اگر کسی از این جریان باخبر می‌شد باید از خجالت
می‌مردم.

چه لزومی داشت من کسی را در فضای مجازی دنبال
کنم که به زودی همسر دوستم محسوب می‌شد و هیچ
شناختی از او نداشتم؟

آن هم منی که حتی صفحهام بنام خودم نبود!
البته خدا را شکر که صفحهام نام و نشانی از من
نداشت.

با افکار کودکانه‌ام گند زده بودم.

اصلا من چرا باید عکس‌های شوهر دوستم را نگاه
می‌کردم؟

مگر آن چشمان سبز لعنتی چه در خود داشتند که
خاطره‌شان ذهنم را تسخیر کرده بودند و قصد نداشتند
رهايم کنند؟

دوباره وارد قسمت دایرکت‌ها شدم و پیام‌های آراز
معتمد را مرور کردم.

از جمله‌ی اولش عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست.
او هم فهمیده بود قصد صاحب این صفحه فضولی
است!

اما شیطنتی که در میان کلمات تایپ شده‌اش موج
می‌زد نشان می‌داد که مرا با کس دیگری اشتباه
گرفته است.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و با دستانی که
داشتند از شدت اضطراب می‌لرزیدند برایش جمله‌ای
تایپ کردم تا او را از اشتباه بیرون بیاورم!

" فکر کنم اشتباه گرفتم "

مردم تا این چند کلمه را تایپ کنم. بیست بار اشتباه
تایپ کردم و پاک کرده و از نو نوشتم.

دست‌هایم که می‌لرزیدند تاثیر مستقیمی روی غلط
نوشتنم گذاشته بودند.

بیست دور، دور حیاطمان را چرخیدم و منتظر
جوابش ماندم، اما وقتی پیامی نیامد و چراغ سبز
کوچکی که نشان از آنلاین بودنش داشت ناپدید شد
نفسی از سر آسودگی کشیدم.

احتمالا پیام او را متوجه کرده بود که مرا با کس دیگری اشتباه گرفته است.

روی پله‌ی ورودی خانه نشستم و گوشی را محکم در دستم فشردم.

خوب بود که کسی در خانه نبود، وگرنه نمی‌دانستم باید برای این بی‌قراری‌هایم چه توضیحی دهم.

ضربان قلبم چنان بالا رفته بود که احتمال می‌دادم هر لحظه سینه‌ام را بشکافد و بیرون بزند.

زنگ در خانه که زده شد بی‌هوا از جایم پریدم.

این وقت روز که بود؟

توهم زده بودم! حس می‌کردم آراز معتمد یا نسیم پشت در ایستاده و می‌خواهند مؤاخذه‌ام کنند!

از دست افکار بی‌سر و ته‌ام پوفی کشیدم و بلند گفتم:

__ کیه؟

صدای دوقلوها و پشت بند آن صدای سوسن باعث شد تا لبخندی گوشه‌ی لب‌هایم بنشیند.

چقدر با این اوضاع و احوال به وجودشان نیاز داشتم.

بلند شدم و روسری‌ام را روی سرم مرتب کردم.

حاج بابا همیشه تاکید می‌کرد وقتی به حیاط می‌آیم
روسری سر کنم.

نگران بود کسی از پشت بام یا پنجره‌ی آپارتمان‌های
مقابل و اطراف خانه‌مان، دیدم بزند!

سمت در رفتم و با شادی در را برای سوسن و
دوقلوهایش باز کردم.

نورا و نویان بلافاصله با باز شدن در به آغوشم
هجوم آوردند.

سوسن هم پشت سرشان وارد حیاط شد و در را
بست.

چادرش را از سرش باز کرد و روی بازویش انداخت.
می‌دانستم چادر سر کردن را دوست ندارد و کلافه
می‌شود.

اما بعد از آن اتفاقاتی که برایش افتاده بود با چادر
سر کردن می‌خواست به نوعی دل حاج بابا را به
دست آورد و عذر خواهی کرده باشد!

کاری که من از همان ابتدا با انجامش مخالف بودم،
هرچند حاج بابا واقعا با این کار گول سوسن را
خورده بود!

[15:36 03.01.21]

#ساقی

<https://t.me/joinchat/AAAAAE8XXYJt91>

#(WT76arfgپارت_۲۵

#زینب_عامل

قبل از اینکه فرصت سلام دادن پیدا کند نورا و نویان را صدا زد.

_ نورا، نویان لباساتونو کثیف نکنینا. وگرنه از شهربازی خبری نیست.

دوقلوها انگار که کلا صدای سوسن را نشنیده‌اند سراغ باغچه‌ی حیاط رفتند.

محل مورد علاقه برای بازی‌شان همان باغچه‌ی کوچک بود و خاک بازی.

سوسن با دیدنشان سرش را با افسوس تکان داد و با همان حالت رو به من پرسید:

_ چطوری ساقی؟

خندیدم!

_ سلام عرض شد.

شیطنت های دوقلوهایش را فراموش کرد و با لبخند نزدیک شد و دستانش را دورم حلقه کرد.

_ این وروجکا حواس نداشتن که برام!

کمرش را نوازش کردم.

از آغوشم که جدا شد حال شوهرش را پرسیدم.

_ نوید چطوره؟

چشمانش را دزدید و در حالیکه سمت خانه می رفت تمام تلاشش را هم کرد من متوجه بهم ریختگی اش بعد از پرسیدن سوالم نشوم.

_ خوبه!

دنبالش رفتم. تحمل دیدن ناراحتی های خواهرم را نداشتم.

اما آرام دنبالش کردم تا وارد خانه شود. نمی‌خواستم اگر درد و دل هایش را شروع کرد دوقلو ها کنارمان باشند.

امکان اینکه مادرشان گریه کند زیاد بود.
وقتی به دنبالش وارد پذیرایی شدم صدایش کردم.
_ سوسن... _

سستم نچرخید اما جوابم را داد.
_ بله؟ _

سرعت قدم هایم را زیاد کردم. از کنارش گذشتم و مقابلش ایستاده و راهش را سد کردم.
_ چي شده؟ با نوید حرفت شده؟ _

چادر روی بازویش را روی راحتی پرت کرد.
همانطور که انتظار داشتم اشک هایش راه خودشان را پیدا کردند و روی گونه‌اش سر خوردند.

_ بره زیر تریلی هجده چرخ راحت شم از دستش!
تشر زدم.

_ زبونتو گاز بگیر سوسن. این چه حرفیه آخه؟ چي شده باز؟ _

سوسن آدم برون گرايي بود. البته شايد هم در
برخورد با من اين گونه بود. همانطور كه من كسي را
نداشتم حرف دلم را با او در ميان بگذارم بجز عمه و
سپهر و گاهي خود سوسن، سوسن هم كسي را جز
من نداشت.

براي همين هميشه زود از مشكلاتش براي من مي‌گفت.
اينبار هم سريع سراغ اصل موضوع رفت، بدون هيچ
گونه طفره رفتي.

دستش را به چانه‌اش چسباند.

_ ساقي ديگه به اينجام رسيده بخدا!

نزديك تر شدم و دستش را در دست گرفتم.

_ چي شده دورت بگردم؟

از من جدا شد و خودش را روي راحتي انداخت.

_ آقا كم گندكاري داشت زير سرشم بلند شده انگار!

چشمانم گرد شدند.

_ چي؟ يعني چي زير سرش بلند شده؟

صورت پژمرده و نااميدش را به پاهيش دوخت.

_ وقتي حموم بود گوشيش زنگ زد. مي خواستم
بهش بگم گوشيش زنگ خورده كه چند تا هم پيامك
پشت سرش اومد. يه زن بود. تو پياماشم كلي ماچ و
بوسه و قلب فرستاده بود.

واقعيت قضيه اين بود كه از نويد انتظار چنين رفتاري
را داشتم! همان تعجب اوليهام هم پر كشيده بود، اما
تلاش كردم سوسن متوجه آن نشود.

_ شايد اشتباهي متوجه شدي سوسن.

سرش را بالا آورد و عاقل اندر سفيه خيره ام شد.

_ چي رو اشتباه متوجه شدم ساقی؟ اسم زنه هديه
بود! اسمشم با پررويي سيو کرده بود. چي رو اشتباه
متوجه شدم اين وسط؟

رفتم و کنارش نشستم.

_ مي گم يعني شايد عمدا اينكارو کرده تا اذيتت كنه!
اين شيطنتا از نويد بعيد نيست.

دستمال كاغذي از جعبه ي روي ميز بيرون آورد و
اشك هایش را پاك كرد.

_ اولش منم مثل تو فکر مي کردم، با گوشي خودم
شماره ي زنه رو گرفتم و مطمئن شدم هيچ شوخي در
کار نيست.

پاک کردن اشک هایش بيهوده ماندند.
سرش را سمت چرخاند.

_ مي دوني از چي مي سوزم ساقی؟ اينکه حتي به
خودش زحمت نميده پنهان کاري کنه. فهميده بي پناه
تر از اوني هستم که بتونم کاري کنم و از پشش بر
بيام.

[15:36 03.01.21]

#ساقی

<https://t.me/joinchat/AAAAAE8XXYJt91>)

WT76arfg)# پارت_ ۲۶

#زينب_عامل

آهي کشيدم.

_ بهش گفتي؟ منظورم به روش آوردي؟

_ به روش بيارم که چه چي بشه؟ که دعوا راه بيوفته؟
که قهر کنم باهانش؟ بعدش چي ساقی؟ کي رو پشتم
دارن که حمايتم کنه؟

نديدي اخم و تخم هاي حاج بابارو؟ حاج بابا که پشتم
واستاده بود الان واسه هزار بار طلاق گرفته بودم.
بيني اش را بالا کشيد.

_ الان مجبورم بخاطر بچگي که تو گذشته کردم
بسوزم و بسازم. نويدم که مي دونه کسي پشتم نيست
تا مي تونه اذيتم مي کنه.

انگار که چيزي يادش آمده باشد مسير صحبتش را
عوض کرد.

_ ساقی کاري که من با خودم کردم رو تو نکن. خريت
کردم بخدا. الان روزي نيست که پشيمون نباشم.
چيزي نداشتم بگويم.

درست بود که سوسن اشتباه کرده بود، اما تنها
اشتباه سوسن نبود که باعث شده بود او در اين
مرحله و وضع بایستد.

اشتباه حاج بابا هم بود و حتي ساعد.

سوسن راست مي گفت. نويد او را بي پناه يافته بود.

مي دانست كسي از سوسن حمايت نمي كند. براي همين هيچ ترسي نداشت از اينكه ممكن است او را از دست بدهد. همين هم باعث مي شد بدون اينكه ذره اي نگراني به وجودش راه دهد هر بلايي خواست سر سوسن بياورد.

سوسن حق داشت نگران من باشد.

مي ترسيد من هم در دامي بيافتم كه او افتاده است.

تعصب هاي كوركورانهاي پدرم ضربات بزرگي به ما وارد کرده بود.

اگر تا اين اندازه در خانواده مرد سالاري نبود، اگر ذره اي به زنان خانواده اهميت مي دادند و به خواسته هایشان احترام مي گذاشتند، اگر اجازه مي دادند ما خودمان تصميم بگيريم و براي رسيدن به خواسته هايمان دست به كار هاي غلط نزنيم هيچ كدام از اين اتفاقات رخ نمي داد.

خواهر من از شدت محدوديت طغيان کرده و به اين روز افتاده بود.

اگر حاج بابا به جای زور، با منطق و احساسات
سراغ سوسن می‌رفت و مثل یک پدر پشتش می‌ایستاد
هرگز چنین اتفاقاتی رخ نمی‌دادند.

من نمی‌خواستم سوسن را تبرئه کنم. قطعاً که او هم
اشتباهات ریز و درشت زیادی در زندگی داشت، اما
حاج بابا هم اشتباه کرده بود.

او نباید پشت سوسن را خالی می‌کرد. نباید او را از
خانه بیرون می‌انداخت.

نباید دخترش را آنقدر بی‌کسرها می‌کرد که نوید
اجازه‌ی هر توهین و تحقیری را به خودش می‌داد و
هزاران نباید دیگر!

نوید اما به واقع بدبخت‌ترین و حال‌بهم‌زن‌ترین
مردی بود که می‌شناختم!

البته تعریف‌های سوسن از شوهرش در مدت‌اخیری
که اختلافاتشان اوج گرفته بود تأثیر بسزایی در این
ذهنیت من داشت.

وگرنه من نوید را بجز چند بار حتی از نزدیک هم
ندیده بودم.

او حق ورود به خانه‌ای که حاج بابا در آن زندگی می‌کرد را نداشت.

چند باری هم که نوید را دیده بودم وقتی بود که بعنوان مهمان به خانه‌ی سوسن رفته بودم.

اما آنقدر از زبان سوسن در مورد شوهرش شنیده بودم که انگار نوید را عین کف دستم می‌شناختم.

طبق تعریف‌های خود سوسن هم بود که می‌گفتم این قبیل رفتارها از نوید بعید نیست.

تلفن خانه که به صدا درآمد صحبت‌هایمان ناقص ماند.

با کنجاوی سمت تلفن رفتم که سوسن اشک‌هایش را پاک کرد و با هیجانی که برایم عجیب بود گفت:

__ نکنه نوید باشه!

ابروهایم بالا رفتند! خوب بود همین چند دقیقه پیش از دست نوید می‌نالید و ناله و نفرینش می‌کرد!

پوفی کشیدم.

سوسن فقط لاف می‌زد!

او دیوانه وار نوید را دوست داشت. حالا دیگر
مطمئن بودم اگر حاج بابا هم پشتش می ایستاد امکان
نداشت باز هم از نوید جدا شود!

[15:36 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۷

#زینب_عامل

نگاهی به شماره‌های که روی گوشی خانه افتاده بود
انداختم. در دنیا به تعداد انگشت های دستم شماره
تلفن بود که از حفظ بودم. بی شک شماره‌ی افروز هم
جزو همان دسته بود.

نوید پشت خط بود تا این اندازه متعجب نمی‌شدم!

افروز تا به حال به خانه‌مان زنگ نزده بود.

همیشه با خط خودم تماس می‌گرفت.

چه شده بود که با خانه تماس گرفته بود نمی‌دانستم.

همين ندانستن هم کمي مضطربم کرد.

حتما کارش به حدي واجب بود که با خانه تماس گرفته بود.

تماس را جواب دادم و قبل از اینکه مهلت سلام دادن به او بدهم سریع پرسیدم:

_ افروز چي شده زنگ زدي خونه؟
توپید:

_ افروز و درد! اون گوشي وا موندتو چرا جواب نمي دي؟ تازه مي پرسه چرا زنگ زدم خونشون! زنگ زدم از حاج بابات سوال شرعي بپرسم!
خنده ام را پس راندم.

_ گوشي از صبح دسته! حتما اشتباه گرفتي. کسي به من زنگ نزده.

_ وا يعني چي؟

شانه بالا انداختم.

_ نمي دونم افروز. شايد خطا مشكل داشتن. چيزي شده؟

صدایش پر شد از هیجان.

_ امروز براي نسيم خواستگار مياد! همون پسر
خفنه ساقی. آراز خان.

گوشي در دستم خشك شد.

خودم كاملا متوجه بودم كه رنگم پريد.

حس كردم در حال فروپاشي هستم.

از اين حالت هايم خسته شده بودم. از اينكه يك غريبه
تا اين اندازه براي من مهم شده بود كه با شنيدن مراسم
خواستگاري اش تا مرز مردن پيش مي رفتم.

تمام تلاشم را كردم تا خودم را جمع و جور كنم.

سوسن نگاهش سمت من بود.

مي ترسيدم متوجه شود حال من در يك لحظه خراب شده
است.

نفس عميقي كشيدم و لبخندي زوركي زدم.

_ عه! امروزه. مبارکش باشه.

افروز پر هيجان تر از قبل گفت:

_ آره. واي ساقی خیلی خیلی دلم میآخواست الان

اونجا باشم. دارم میمیرم از فضولی تا ببینم چی

می شه امروز!

پشتم را کامل به سوسن کردم تا متوجه حالم نشود.

_ چي مي خواستي بشه! ازدواج مي کنن ديگه.

لحتم بيشتري از آنکه خوشحال باشم غمگين بود.

افروز كاملا متوجه غم صدايم شد كه متعجب گفت:

_ چته ساقی؟ خوبی؟ صدات چرا اونطوريه.

تن صدايم را پايين تري آوردم.

_ سوسن اينجاست. يكم رو به راه نيست.

غر غرش گوشم را پر كرد.

_ واي باز اين دوماتون كند بالا آورده؟ نديده از اين

مرتيكه متفرم. حالا زياد غصه نخور. دردت به جونم.

مي خواي بيايم اونجا؟

لبخند تلخي به نگراني اش زدم.

_ من و سوسن و دوقلو هاييم. حاج بابا و ساعدم كه

دير ميان. دوست داري پاشو بيا.

افروز بمب انرژی بود. خوب بود اگر مي آمد.

حضورش با شيطنت هايي كه مي كرد هم مي توانست

حال و هواي سوسن را عوض كند هم شايد من

فرايموش مي كردم امروز چه روزي است.

لحن پر شیطننت افروز تاییدی بود بر تمام تصوراتم.
_ باشه حالا که با وجود من حال و هواتون عوض
می‌شه میام. فقط همینطوری خشک و خالی نمی‌شه.
من هوس خاکینه کردم. از اونا که توشون گردو
دارن.

_ باشه خانوم، شما تشریف بیارین حال مارو خوب
کنین ما از خجالتتون در میایم.
افروز گفت که خودش را تا نیم ساعت دیگر
می‌رساند.

امیدوارم بادم وقتی اینجا رسید حرفی از نسیم و
خواستگاری امروزش به میان نیورد.

دست خودم نبود. نمی‌توانستم نسبت به این موضوع
بی تفاوت بمانم.

این میان يك موضوع برایم خیلی عجیب بود.

آراز معتمد امروز روز خواستگاری‌اش بود و آن وقت
در دایرکت من شیطننت می‌کرد!

حسی به من می‌گفت او می‌دانست که مخاطبش يك
دختر است.

#ساقی

#پارت_ ۲۸

#زینب_ عامل

اما این را هم مطمئن بودم که مرا با فرد دیگری اشتباه گرفته بود.

یعنی زن دیگری در زندگی‌اش بود و با این حال به خواستگاری نسیم رفته بود؟

چشمانم را بستم و در دل به خودم تشر زدم تا بد قضاوت نکنم.

از کجا به کجا رسیده بودم!

این دو مسئله ممکن بود اصلاً ذره‌ای بهم ارتباط نداشته باشند.

صدای سوسن مرا از افکارم جدا کرد.

_ کی بود ساقی؟ واسه چی چسبیدی اون گوشه؟

همانطور که پشتم به سوسن بود نفس عمیقی کشیدم
و در حالیکه تلاش می‌کردم عادی بنظر برسم سمتش
چرخیدم.

_ افروز بود. داره میاد اینجا..._

_ عه! چه خوب. این دختر با شیطنتاش حال آدمو
خوب می‌کنه. منم که واقعا تو این شرایط نیاز دارم.
نزدیکش شدم و مقابلش نشستم.

بهتر بودم حواس خودم را با مسائل سوسن سرگرم
می‌کردم تا فکر سمت مسائلی که برایم خط قرمز
بودند کشیده نشود.

مثل اینکه آراز معتمد الان مشغول چه کاری بود؟
چه لباسی به تن داشت؟

خوشحال بود از اینکه دارد سر و سامان می‌گیرد یا
نه؟

عینکم را از روی چشمانم برداشتم و مشغول پاک
کردنش با دستمال کاغذی که از جعبه‌ی روی میز جدا
کردم شدم.

در همان حال گفتم:

_ سوسن خودتو گول نزن. دنيا هم پشت تو وايسته
تو از نويد دل نمي‌کني.
اخم کرد.

_ قضاوت کردن راحت. کسي تو دل من نيست بفهمه
اين تو چخبره.

عينکم را به چشم زدم. راست مي‌گفت. نبايد قضاوتش
مي‌کردم. دوست داشتن که دست خود آدم نبود.

مگر من خودم وضعيت بهتري از سوسن داشتم؟
من که خودم درگير يك غريبه شده بودم که حتي يك
بار هم با او هم حرف نزده بودم.

وقتي وضعيت خودم اينگونه بود چگونه مي‌توانستم
سوسن را بخاطر علاقه به شوهرش ملامت کنم؟
پشيمان از جمله‌اي که گفته بودم لب زدم:

_ ببخشيد سوسن. نمي‌خواستم ناراحتت کنم. بنظرم
بشين با نويد حرف بزن. شايد درست شد...

نگاه نااميدش قلبم را به درد آورد.

اين نگاه بي فروغ سوسن اين مفهوم را مي‌رساند که
هيچ اميدي به بهبودي اوضاع ندارد.

بلند شدم تا بیشتر از این نگاه ناامیدش را نبینم.

به بهانه‌ی آوردن دو قلوها به حیاط رفتم.

نورا و نویان در حالیکه سر تا پا خاک بودند غش غش می‌خندیدند.

به حالشان غبطه می‌خوردم.

فارغ از مشکلات جهان در دنیای کوچک خود بازی می‌کردند و بلند می‌خندیدند.

چقدر خوب که دغدغه‌ای نداشتند.

خنده هایشان لبخند به لب هایم آورد.

نزدیکشان شدم و با اخمی مصنوعی گفتم:

— نورا، نویان، مگه مامانتون نگفت لباساتونو کثیف نکنین. شما که سر تا پاتون خاکیه.

نورا با شنیدن صدایم انگار که بزرگترین خطای زندگی‌اش را کرده باشد سریع با دستان کوچکش شلوارش را تکاند و صاف ایستاد که به خنده افتادم.

نویان اما با تخریبی به خاک بازی‌اش ادامه داد.

سمت نورا رفتم و خاک‌های روی سرش را تکاندم.

دست نویان را هم کشیدم تا به بنایی اش خاتمه دهد،
اما جیغ کشید و دستش را از دستم بیرون آورد.

اخم ریزی کردم و گفتم:

_ نورا بیا بریم برات شکلات خریدم.

شنیدن واژه‌ی شکلات کافی بود تا نویان دست از
تلاش برای کندن زمین بردارد.

سمتم چرخید و چشمان درشتش را سمتم دوخت.

لبخندی به صورتش پاشیدم.

_ تو هم شکلات می‌خواهی خاله؟

سرش را تکان داد.

_ آله!

دستم را سمتش دراز کردم.

_ دستتو بده بهم بریم اول لباساتونو عوض کنم بعد با
هم شکلات بخوریم.

لبخندی زد و با خنده دستش را به دستم داد.

دو قلوها برای خانواده ما نعمت بزرگی بودند.

کاش نوید می‌فهمید کار هایش چه تاثیر بدی روی
آینده فرزندش می‌گذارد.

کاش می فهمید!

[15:36 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۹

#زینب_عامل

آراز بدون آنکه نگاهش را از روی یقه‌ی باز نسیم بردارد دست برد و لیوان شربت‌ی که نسیم به سمتش تعارف کرده بود را از داخل سینی برداشت.

پوستش سفید بود!

لیوان شربت را روی میز گذاشت. درست بود که از دیدن منظره‌ی مقابلش نهایت لذت را برده بود، اما بنظرش نسیم اصلاً لباس مناسبی برای مراسم خواستگاری انتخاب نکرده بود!

آن شومیز لیمویی رنگ که یقه‌اش بیش از اندازه باز بود با آن دامن تنگ و سفید رنگ که کمر باریک و

برجستگی های پایین تنه اش را کامل به نمایش گذاشته بود برایش آنچنان جذابیتی نداشت.

نسیم از کنارش گذشت و آراز مدل راه رفتنش را زیر نظر گرفت.

پاهای سفید و خوش تراشش را که کامل بیرون بودند به سمت پدر آراز حرکت داد.

با ناز قدم بر می داشت و البته حرفه ای!

یک پایش را مقابل پای دیگرش می گذاشت و قدم هایش کوتاه بودند.

پوزخندش را کنترل کرد!

راه رفتنش بیشتر شبیه نمایش بود. مثل راه رفتن مانکن ها.

نسیم وقتی مقابل پدرش خم شد لبخندی زد!

آراز متوجه نگاه جدی نسیم موقع تعارف کردن شربت به خودش شده بود و همین لبخند باعث شد تا یک تایی ابرویش را بالا بیاندازد.

حس بدی داشت. فکر می کرد عجله کرده است. نسیم پر بود از جذابیت های ظاهری گول زننده و پوشالی

که در خیلی از زنانی که به زندگی‌اش پا گذاشته بودند دیده بود.

جذابیت‌هایی که برای او جذابیت محسوب نمی‌شدند! آراز به مصنوعی بودن این حرکت‌ها کاملاً واقف بود و همین ادیتش می‌کرد.

حرف‌های رضا در ذهنش رژه رفتند.

رضا گفته بود این بازی قمار است. قمار با زندگی‌اش.

در يك كلام نسيم جذبش نکرده بود!

البته جذابیت‌های ظاهری‌اش از نظرش چندان بد نبودند، اما می‌دانست این‌ها همه موقتی‌اند!

بخش جاه طلب روحش به تکاپو افتاد.

به یادش آورد که هدفش واقعاً تشکیل زندگی عاشقانه نیست. به یادش آورد برای چه در اینجا حضور دارد! صحبت موفقیت‌های عظیم بود.

به یادش آورد که او به زودی چنان در کار غرق می‌شود که کلاً چیزی به اسم زندگی مشترک را فراموش می‌کند.

صدای پدرش باعث شد تا حواسش جمع مراسم
خواستگاری شود.

_ ممنونم دخترم!

بخاطر تعارف شربت تشکر کرده بود.

نسیم نوش جانی زمزمه کرد.

دست برد و لیوان شربتش که چند لحظه پیش روی
میز گذاشته بود را برداشت.

جرعه‌ای از آن را نوشید.

شیرین بود. حالش را بهم زد. مزه‌ی شیرین را دوست
نداشت.

شربت خورده بود تا حالش کمی بهتر شود، اما
نتیجه‌ی عکس داده بود.

مادرش که لیوان شربت را برداشت شروع به تعریف
و تمجید از نسیم کرد و انتهای تعریف هایش از نسیم
گفت:

_ خدا از چشم بد حفظت کنه دخترم.

چرا اینگونه شده بود؟

چرا شك و دو دلی به قبلش هجوم آورده بود.

دلش هوای آزاد می‌خواست.

دستش را سمت گره کراواتش برد و بدون آنکه جلب توجه کند کمی گره آن را شل کرد.

فکر می‌کرد کسی متوجه این حرکتش نشده است، اما آيسان که کنارش نشسته بود کمی سرش را نزدیکش کرد و گفت:

_ خوبی آراز؟

دستش را از گره کراواتش جدا کرد.

_ خوبم!

واقعیت عکس جوابی بود که به آيسان داده بود.

خوب نبود. اصلا هم خوب نبود. یکدفعه اینگونه شده بود.

واقعا نیاز داشت کمی هوایش عوض شود.

از جایش بلند شد و با این حرکت توجه همه سمت او جلب شد.

خوب بود که همیشه می‌توانست حالت خونسرد چهره‌اش را حفظ کند.

خونسرد يکي از دستانش را داخل جيب شلوارش فرو
برد و رو به صدي که با ابروهاي بالا رفته نگاهش
مي کرد پرسيد:

_ عذر مي خوام سرويس بهداشتيتون کجاست؟

[15:36 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۰

#زینب_عامل

صدي لبخند معناداري زد!

حالت هاي آراز را به پاي اضطرابش گذاشته بود حتي
با اينکه در چهره ي آراز جز خونسردي چيز ديگري
نبود.

صدي نسيم را مخاطب قرار داد.

_ دخترم آراز جان رو راهنمايي کن.

تعلل کوتاهی که نسیم در برخاستن انجام داد به آراز
این را تلقین کرد که نسیم هم از این شرایط راضی
نیست.

با همان قدم های آرام و متوازنش که حالا روی
اعصاب آراز بود سمتش آمد و آرام گفت:

_ دنبالم بیا!

آراز از لحن نسیم خوشش نیامد و در آن لحظه تنها
واکنشی که توانست انجام دهد این بود که دستش را
که داخل جیبش بود مشت کرد و با اکراه دنبال نسیم
راه افتاد.

از پذیرایی بیرون آمدند. بیرون از پذیرایی نسیم در
يك فضاي گرد مانند که فرش دستباف گرد و سفید
رنگی هم آنجا پهن کرده بودند ایستاد و با اشاره به
در قهوه‌ای رنگ گفت:

_ سرویس!

آراز بی حرف داخل سرویس بهداشتی شد و در را
پشت سرش بست!

دستانش را به روشویی چسباند و سرش را پایین
انداخت.

چه مرگش شده بود؟ این سؤالی بود که مدام از خودش می‌پرسید.

مگر از مدت ها قبل برای چنین روزی برنامه ریزی نکرده بود؟

مگر تمام این ترس هایی که به يك باره سمتش هجوم آورده بودند را پشت سرش جا گذاشته بود؟

پس چرا دوباره به پله‌ی اول بازگشته بود؟

سرش را بالا آورد و در آینه نگاهی به خود انداخت.

موهای همیشه پریشانش حالا سفت و سخت و به

كمك ژل و چسب مویی که مادر و خواهرش به

موهایش زده و آن ها را به بالا شانه کرده بودند

مرتب سر جایشان ایستاده بودند.

به چشمانش در آینه نگاه کرد.

چشمان درشت سبز رنگش پر شده بودند از تردید.

این تصویر را دوست نداشت.

یا رومی رومی، یا زنگی زنگی!

از تردید و میان رومی یا زنگی بودن شك داشتن

حالش را بد می‌کرد.

شیر آب را باز کرد.

مشتی آب به صورتش پاشید و به بخش سرکش
وجودش که رهایش نمی‌کرد توپید:

_ تمومش کن!

دوباره به چشمانش در آینه نگاهی انداخت. مردمک
هایش اینبار جاه طلبی هایش را به رخ می‌کشیدند.
گوشه‌ی لب هایش بالا رفتند.

_ تمومش می‌کنم!

دست و صورتش را شست و از سرویس بیرون آمد.
در کمال تعجبش نسیم بیرون از سرویس بهداشتی
روی تنها راحتی که در سمت راست آن فضای گرد
مانند گذاشته بودند، نشسته و پاهای خوش تراشش
را روی هم انداخته بود.

صدای در سرویس بهداشتی باعث شد تا گوشی
دستش را کناری گذاشته و از جایش بلند شود.

نگاهی که آراز متوجه مفهومش نشد سمت او روانه
کرد و گفت:

_ فکرشم نمی‌کردم آدم مضطربی باشی! اونقدر که
وسط خواستگاری بری دسشویی!

پا روی دم آراز گذاشته بود.

آراز با خونسردی جلوتر رفت و به فاصله‌ی يك قدم از نسیم ایستاد.

لبخندی که بیشتر تمسخر داشت تا مهربانی و خوشحالی روی لب هایش تنظیم کرد، اما نسیم به اشتباه فکر کرد که به جمله‌ی او لبخند می‌زند و برای همین هم لبخندی در گوشه‌ی لبهای او هم نقش بست.

وقتی حیرت زده شد که دست آراز بالا آمد و یقه‌ی شومیزش را گرفت و نگاه گستاخ و بی پروایش را به گردن و سینه‌ی نسیم دوخت.

حالا می‌فهمید که لبخند آراز چندان دوستانه نبوده است.

وقتی صدای آراز را شنید از اینهمه گستاخی و خودخواهی مرد رو به رویش حیرت زده شد. لحن آراز حجم قابل ملاحظه‌ای از تمسخر را در خود جای داده بود!

منم فکرشو نمی‌کردم اینهمه برای جلب توجه من هول کنی!

#ساقی

#پارت_۳۱

#زینب_عامل

خط های پیشانی نسیم که نشان از اخم و عصبانیتش داشت برای راضی کردن آراز کافی بود.

چرخید و بعد از مرتب کردن یقه‌ی کتش مسیری که با راهنمایی نسیم آمده بود را به سمت پذیرایی طی کرد.

صدای برخورد پاشنه‌ی کفش های نسیم با پارکت های کف خانه متوجه‌اش کرد که نسیم دنبالش می‌کند.

تغییری در سرعت قدم هایش ایجاد نشد و همانطور به رفتش ادامه داد.

وقتی پیش بقیه بازگشتند با نگاه های معنادار خانواده ها رو به رو شدند.

قبل از اینکه فرصت نشستن پیدا کنند صدی که انگار خیلی هم عجله داشت گفت:

_ نسیم، دخترم حالا که سر پا هم هستین بنظرم
مهندس رو راهنمایی کن به اتاقت حرفاتونو هم بزنین
و سنگاتونو وابکنین.

آراز بدون اینکه اهمیتی بدهد صدري راجع به او چه
فکر مي‌کند يك تاي ابرویش را بالا انداخت و لبخند
معناداري زد.

اصولا چنین بحثي باید اول از طرف خانواده‌ي او
مطرح مي‌شد!

هر چند این ها فقط يك سري رسم و رسومات بودند و
هیچ الزامي نبود تا رعایت شوند، اما عجله‌ي صدري
چيزي بود که آراز را به خنده مي‌انداخت! انگار
می‌ترسید آراز از دستش فرار کند.

نسیم لبخند زوري بر لب نشاند و چشمي زیر لبي گفت
که خودش هم صدای خودش را نشنید!

دوباره چرخید تا سمت اتاقش برود که آراز با خنده‌اي
کاملا پنهانی همراهش شد و با تحکم گفت:

_ بریم حیاط! من زیاد در مورد اتاقت کنجکاو نیستم.

نسیم دندان هایش را روی هم فشرد!

وقتي براي بار دوم ازديدگان خانواده هايشان دور شدند آراز كه مسير حياط را كاملا بلد بود از نسيم جلو زد و با قدم هايي بلند و محكم خودش را به حياط رساند.

تنها حسن بزرگ اين خانه گل هاي محمدي حياط بودند.

ايدهي خيلي خوبي بود. حتما در حياط خانه ي خودشان هم آن را اجرا مي کرد.

عطر گل هاي محمدي آرامش را به اين حياط هديه داده بودند.

از پله هاي عريض و طويل ورودي خانه پايين رفت و نفس عميقي كشيد.

سمت گل ها رفت و سرش را نزديكشان برد و عميق بو كشيد.

لبخندي روي صورتش شكل گرفت، اما آن را پشت لب هايش مخفي كرد.

اين گل ها او را ياد همان مخاطب ناشناس اينستاگرام انداخته بود.

دیدن این حیاط به طرز نامحسوسی اطمینان او را در رابطه با اینکه آن فرد ناشناس نسیم بوده است افزایش می‌داد.

صدای نسیم او را از افکارش جدا کرد.

_ اصلاً رمانتیک بنظر نمی‌آید! بهت نمی‌آید گلارو دوست داشته باشی.

آراز سمتش چرخید.

_ همیشه آداما رو به همین راحتی از ظاهرشون قضاوت می‌کنی؟

نسیم دستانش را روی سینه‌اش بهم گره زد.

_ نمی‌شه گفت همیشه!

_ خوبه پس.

نسیم با دستش به نیمکتی که در سمت راست حیاط و کنار قسمت چمن کاری شده گذاشته بودند اشاره کرد و گفت:

_ بریم اونجا...

آراز با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کرد و همراه نسیم شد.

وقتي کنار يکديگر نشستند، آراز گفت:

_ خب سؤالي داشتي جواب مي‌دم.

نسيم ابرو بالا انداخت.

_ يعني تو سؤالي نداري؟

آراز با خونسردي يك پايش را روي پاي ديگرش انداخت.

_ من اونچه كه بايد براي خواستگاري كردن ازت

مي‌دونستم رو مي‌دونم كه اينجام!

نسيم با حيرت به اين حجم از خودشيفتگي و اطمينان خنديد.

ميان خنده هاش گفت:

_ اينقدر با اطمينان حرف نزن مهندس! خيليا معادلات

آدمو بهم مي‌زنن.

آراز دستش را از پشت نسيم رد کرد و روي قسمت

بالايي نيمکت گذاشت.

_ تو اگه جزو اون دسته از آدمايي بودي كه معادلات

بقيه رو بهم مي‌ريختن من الان اينجا بعنوان

خواستگار کنارت ننشسته بودم.

[15:36 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۲

#زینب_عامل

این پسر رسماً حرصش را در آورده بود. جوری در رابطه با او صحبت می‌کرد که انگار او را مثل کف دستش می‌شناسد.

این اطمینان و این حجم از اعتماد بنفوس را از کجا می‌آورد؟

نباید مقابل این مرد کوتاه می‌آمد.

با لوندی یک پایش را بالا آورد و روی پای دیگرش انداخت.

تضاد پوست سفید با لاک تیره رنگش باعث شد تا جذابیت های زنانه‌اش بیشتر به چشم بیایند.

نگاهش را سمت آراز دوخت.

_ وقتي اينطوري مي گي يعني يك صدم درصد هم از
من شناخت نداري!

آراز حالت خونسرد صورتش را حفظ کرد اما از
درون به شك افتاد!

نسيم بيراه نمي گفت. هر چند آراز حدس مي زد به
احتمال نود درصد اين حرف نسيم جنبه ي كل كل كردن
دارد، اما با اين حال محتواي حرفش حقيقت داشت.

آراز خانواده ي نسيم را خوب مي شناخت. بخصوص
پدرش را، اما شناختي كه روي پدر نسيم داشت را
روي خود نسيم نداشت.

منتها اخلاقتش اينگونه بود كه هميشه طوري وانمود
مي كرد كه انگار چنته اش پر است. خوشش نمي آمد
ديگران ضعف هاي او را ببينند.

شناخت كافي نداشتن هم ضعف بود.

ديگران متوجه نبودند، اما خودش كاملا متوجه اين
ضعفش بود و همين هم باعث مي شد افكارش سمت
ترس هایش بروند.

با تمام اين وجود هيچ چيزي باعث نشد تا تغيير ي در
حالت خونسردش ايجاد شود.

بزرگترین سلاح او در مبارزه همین حالت های پر اطمینان و خونسردی چهره اش بود.

طوری که گاهی رقیب هایش را به اشتباه می انداخت.

آراز اصلاً اجازه نمی داد کسی از درونش باخبر شود.

مثل همیشه با خونسردی گفت:

__ بهتره نگران شناخت من نسبت به خودت نباشی!

رو شناخت خودت رو من تمرکز کن.

نسیم لبخندی زد.

جمله ی قبلی اش کارساز بود. جواب آراز نشان می داد

از بحث کردن در این رابطه فرار کرده است. این

برای نسیم نشانه ی خوبی بود.

بدنش را کمی سمت آراز متمایل کرد و پرسید:

__ خب دوست دارم بدونم هدفت از این ازدواج چیه؟

مطمئنم عاشقم نشدی!

آراز هم سرش را سمت او چرخاند.

__ هدف از ازدواج که تشکیل خانواده ست!

نسیم از این بازی خوشش آمده بود.

حس می کرد آراز را در مخمصه انداخته است.

درست لحظه‌ای که فکر می‌کرد آراز در دامش است شوکه شد.

هدف از ازدواج که تشکیل خانواده‌ست، اما من بخاطر شراکت با پدرت هم به این ازدواج مصر بودم! نسیم باورش نمی‌شد مرد کناری‌اش به این سادگی به این موضوع اعتراف کرده باشد.

انگار که هیچ اهمیتی نداشت دیگران از این موضوع باخبر شوند. یا هیچ ترسی نداشت از اینکه نسیم بخاطر این موضوع به او جواب رد دهد.

اعتراف کرد که حریف آراز معتمد شدن سخت است، با این حال از موضعش عقب نکشید.

نمی‌ترسی بخاطر این اعترافات بهت جواب منفی بدم؟ اونوقت از اهدافت عقب می‌مونی!

در چشمان سبز آراز تفریح موج می‌زد.

همونطور که من از این ازدواج نفع می‌برم تو هم نفع می‌بری وگرنه ممکن نبود اجازه بدی ما الان اینجا باشیم! یه دنده تر از این حرفایی!

مات شد! حالا خودش به حرف هاي قبلي اش شك
كرده بود. انگار به اين باور رسیده بود كه آراز او را
مثل كف دستش مي شناسد!

[15:37 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۳

#زینب_عامل

نسیم ترسیده بود. می ترسید هر قدر كه بیشتر ادامه
دهد آراز بیشتر او را در دام خود اسیر كند.

برای همین این بحث را متوقف كرد. هر چند همین
پایان دادن به بحث باعث شد تا پسر چشم سبز
كناری اش لبخند معناداری بزند.

آراز درست وسط هدف زده بود. همین هم باعث شد
تا با خوشنودی و رضایت بگوید:

_ سوآلي نلست مادمازل؟ فكر كنم خيلى راجع به من
كنجكاوي!

نسيم از اينكه نامحسوس اين رقابت را باخته بود از
درون خشمگين بود كه از جايش بلند شد و با لبخندي
ساختگي گفت:

_ تو زندگي مشترك وقت زياد داريم به كنجكاويامون
جواب بديم!

آراز از درون پر از شك بود، اما لبخند مطمئي زد و
از جايش بلند شد.

قائله ختم شده بود و او خان اول را با موفقيت
گذرانده بود.

نسيم با گفتن جملهي آخرش رسما بله داده بود و حالا
آراز با تمام شكي كه وجودش را فرا گرفته بود، با
اين حال يك قدم به هدفش نزديك شده بود.

كوسن را از زير دست افروز بيرون كشيدم و آن را
بغل كردم.

_ فرصتم داره تموم می‌شه! اینطوری فایده نداره بچه
ها. حاج بابا مطمئن بود که نمی‌تونستم و اون روز
وقتی این شرط مسخره رو گذاشتم حرفی نزد.
افروز مشتیی به بازویم زد و کوسن را از آغوشم
بیرون کشید.

_ باز این دهنشو باز کرد! نسیم تو رو خدا بیا دستتو
بذار رو دهن این زنیکه تا خفه شه قبل از اینکه
بکشمش!

با دست بازویم را ماساژ دادم.

نسیم متفکر لبش را به دندان گرفت و گفت:

_ ساقی فکر کنم من بتونم یه کاری برات جور کنم!
بلافاصله با شنیدن جمله‌اش با ذوق از جایم پریدم.
_ واقعا؟

افروز هیجان زده تر از من بود.

_ نسیم جدا تو می‌تونیا! تو این دم و دستگاه پدرت
بالاخره یه مترجم لازمه دیگه!

نسیم از جایش بلند شد و دستانش را به کمرش زد.

_ بابا که مترجم داره تو شرکتش. خیلی وقته هم اونجا کار می‌کنه، اما فکر کنم بتونم یه جای دیگه کار جور کنم واست.

با هیجان نگاهش کردم. نسیم دختر زرنگی بود. امیدوار بودم او بتواند کمکم کند.

اگر او واقعا می‌توانست برایم کاری پیدا کند و من مشغول به کار شوم، از این افسردگی که این روزها گریبان گیرم شده بود رها می‌شدم.

وقتی افروز پرسید چگونه؟ تمام وجود من هم چشم شد و به نسیم خیره، اما این هیجان زیاد طول نکشید.

وقتی نسیم توضیح داد که قصدش چیست انگار از لبه‌ی یک پرتگاه بلند به پایین پرت شدم.

_ آراز می‌تونه کمکمون کنه!

افروز با شنیدن جواب نسیم جیغی کشید!

_ وای آره! دمت گرم نسیم! این نامزد تو که کار و بارش خیلی خفنه، الان که عاشقی زده به سرش مخش تعطیله. احتمالش زیاده این ساقی خنگ رو استخدام کنه.

سرش را سمت من چرخاند و ادامه داد:

_ تو چي مي گي ساقِي؟

من چه داشتم که بگويم؟! مني که بعد از آن روز حتي جرأت نمي کردم به اينستاگرام سر بزنم. مني که حتي جرأت نکرده بودم از نسيم درباره ي خواستگاري اش پيرسم.

مني که نمي توانستم به دست نسيم که حلقه ي ساده اي را مهمان خودش کرده بود نگاه کنم.

مني که نمي توانستم حتي به حرف هاي نسيم و افروز که در رابطه با روز خواستگاري و رفتار مرد چشم سبز بود گوش دهم!

چه بايد مي گفتم؟

لال شده بودم.

من چيزي نداشتم بگويم. درد من چيز ديگري بود و نسيم و افروز چيز ديگري برداشت کرده بودند.
افروز با خنده گفت:

_ بچم زبونش بند اومده. اين اسکل رو ول کن نسيم با نامزدت حرف بزن ببينيم چي مي گه؟

اگر جلوي افروز را نمي گرفتم خودش مي برید و مي دوخت و تنم مي کرد.

من باید از هر نزدیکی به آن مرد حذر می‌کردم.
این احساسی که در وجودم بود ممنوعه بود!
ممنوعه و حرام. باید فرار می‌کردم تا مبادا در این دام
بیافتم.
دامی که دام شیطان بود و بس.

[15:37 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۴

#زینب_عامل

من اصلاً نباید با آراز معتمد رو به رو می‌شدم.
نیشگونی از پام گرفتم تا زبانه به کار بیافتد.
با هر بدبختی بود قضیه را ماست مالی کردم.
_ نه! زشته. هنوز چند روز از نامزدیتون نگذشته.
درست نیست همچین بحثی پیش کشیده بشه. من یه
کاری می‌کنم.

افروز غر زد:

_ مثلا چیکار می‌کنی؟ تا الان چیکار کردی که بعد از این بخوای چیکار کنی؟

چشم غره‌ای سمت افروز روانه کردم، اما بدون اینکه ذره‌ای به آن اهمیت بدهد ادامه داد:

_ الان وقت تعارف کردن نیست ساقی! مگه نسیم غریبه‌ست؟

تا خواستم چیزی بگویم نسیم گوش‌پاشش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

_ اینو ول کن افروز! خودم حلش می‌کنم!

قبل از اینکه کامل متوجه منظورش بشوم با شماره‌ای تماس گرفت و چند ثانیه بعد با پیچیدن صدای نامزدش در فضایی خانه‌مان نفس در سینه‌ام حبس شد!

چقدر صدایش محکم و مردانه بود!

_ جانم؟

بغض این وسط چه می‌گفت؟

نسیم نامزدش بود. جانش بود. من احمق بودم که بغض می‌کردم.

نسیم سلام داد و پشت بندش باز ناز افزود:

_ خوبی آراز؟ خسته نباشی!

رگه هایی از تعجب در صدای مرد پشت خط آشکار شد.

_ خوبم. تو خوبی؟ چیزی شده؟

افروز شکلی برای نسیم در آورد که انگار در حال غش کردن است و نسیم به خنده افتاد.

_ به چی می‌خندی؟

نسیم میان خنده هایش جواب داد:

_ افروزه!

_ اومم! باید یه روز دوستاتو از نزدیک ببینم. مامانت می‌گفت جونت به جوشون بنده. حتما خیلی صمیمی هستین که صدامو رو بلندگو تنظیم کردی.

از این حجم تیزبینی حیرت کردم و ترس با شدت به سمتم هجوم آورد. این مرد يك بار مرا از نزدیک می‌دید ذره ذره احساساتم را از صورتم می‌خواند. مصمم تر شدم تا از او بیشتر دوری‌گزینم.

من سر تا پا اضطراب بودم، اما افروز بدون اینکه
ذره‌ای خجالت بکشد یا استرس داشته باشد بلند،
طوریکه آراز پشت خط صدایش را بشنود گفت:

_ آقای مهندس ما الان دقیقاً حکم خواهر زنتون رو
داریم!

صدای خنده‌ی مرد بلند شد.

_ خوشبختم از آشناییون خواهر زن جان!

اونیکی خواهر زنم اونجا نیست؟ تا جایی که من
شنیدم باید دو تا خواهر زن داشته باشم.

نسیم با خنده گفت:

_ صدایی که شنیدی صدای افروزه. ساقی هم
اینجاست و داره چپ چپ مارو نگاه می‌کنه.

بخدا که من دیگر يك ثانيه هم تحمل این محیط را
نداشتم.

آخر این چه مصیبتی بود که گرفتارش شده بودم؟

_ سلام ساقی خانوم! خوب هستین؟

افروز نیشگونی از بازویم گرفت.

_ لالی؟ خب یه چیزی بگو!

با مصیبت لب زدم:

_ خوبم ممنون!

خنده در لحنش کاملاً مشهود بود.

_ اینطور که معلومه ساقی خانوم عضو آروم گروهتونه.

نسیم جوابش را داد.

_ آره ساقی حکم خواهر بزرگه رو داره.

_ او هوم! خب کاری داشتی وسط این جلسه‌ی زنانتون زنگ زدی؟

نسیم سریع سر اصل مطلب رفت.

_ ما به کمکت احتیاج داریم آراز.

نمی‌دانستم چگونه باید مانعش شوم تا ادامه ندهد.

سعی کردم به نحوی با حرکات دست و صورتم از نسیم بخواهم تمامش کند، اما افروز جلویم را گرفت و نسیم گفت:

_ خواهر بزرگمون نیاز به کار داره و خیلی فرصتش

کمه! مترجمیش فوق العادست. تو می‌تونی کمکی

بهش بکنی؟

[15:38 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵

#زینب_عامل

آراز با سردرگمی گوشی را از گوشش فاصله داد و
به آن نگاه کرد!

نسیم خنثی دیروز امروز چنان گرم و صمیمی صحبت
کرده بود که او در شوک فرو رفته بود.

اگر خودش مکالمه را با جانم شروع کرده بود دلیل
داشت!

گوشی‌اش را پدرش به دستش داده بود و منتظر به
لب‌های پسرش چشم دوخته بود تا ببیند شروع
مکالمه‌ی پسرش با عروسش چگونه خواهد بود!
آراز اجباراً مکالمه را با جانم شروع کرده بود.

با اینکه می دانست نسیم نامزد اوست و تا چند ماه دیگر هم زن شرعی و رسمی اش می شود و باید به هر نحوی که شده صمیمت بینشان زیاد شود، اما غرورش اجازه نمی داد اول او برای این صمیمت تلاش کند.

اما حالا با اتفاق جدیدی رو به رو شده بود.

با نسیمی که با ناز صدایش می کرد و به او خسته نباشید می گفت.

صدای ضعیف نسیم را که شنید گوشی را دوباره به گوشش نزدیک کرد.

خوب بود که پدرش رفته بود و شاهد سردرگمی های آراز در حین مکالمه اش نشده بود.

_ آراز هستی؟

گوشی را به گوشش چسباند.

_ هستم. دوستت می خواد بعنوان مترجم استخدام بشه؟

خود نسیم فعلا در اولویت هایش نبود چه رسد به دوستش، اما داشت مکالمه را طوری مدیریت می کرد

که انگار او و نسیم یک مکالمه عادی را سپری می‌کنند.

_ آره. اینم بگم ساقی کار ترجمه‌ش عالیه!
خیلی می‌تونه کمکتون کنه.

هضم نمی‌کرد نسیم چرا دقیقاً یک هفته بعد از خواستگاری و نامزدی که بین خانواده‌ها اعلام شده بود از او چنین درخواستی داشت.

_ نسیم کادر شرکت من که تکمیله...

نسیم با هول میان حرفش پرید.

_ نه الزاما که نگفتم شرکت خودتتون، اما تو دوست و آشنا زیاد داری. احتمال زیاد بتونی بهمون کمک کنی.

اینگونه نمی‌شد!

نسیم کنارش نبود که بتواند چهره و رفتارش را آنالیز کند تا به هدفش پی ببرد.

این صدای آرام و خونسرد پشت خط هیچ چیزی را لو نمی‌داد.

این مکالمه را همچنان پشت تلفن ادامه می‌داد احتمال باختش زیاد بود.

دستش را لاي موهايش برد و محكم آن ها را كشيده.
_ پشت تلفن نيميشه راجع به اين موضوع زياد حرف زد.
حضورى بيا پيشم و همه چي رو توضيح بده،
بلكه تونستم كمكي بهتون بكنم.

كمي اميد به قلبم بازگشت. همين كه آراز پيشنهاد
نسيم را قبول نكرده بود و از او خواسته بود تا
حضورى با او ملاقات كند مرا اميدوار كرده بود كه
هرگز اين مرد را از نزديك نخواهم ديد.
هرچند گوشه‌اى از دلم بيش از اندازه خواهان اين بود
كه مكالمه‌ي بين نسيم و نامزدش نتيجه‌ي مثبتى
داشته باشد، اما عظم خوب بلد بود گوش دلم را
بپيچاند.

نسيم با مهربانى مكالمه را تمام كرد و همين كه
گوشى را كنارى گذاشت شيطنت هاى افروز شروع
شد.

_ نسيم كارت دراومده! بايد حضورى بري ماچش
كني نازش كني و در صورت لزوم يك سري كاراي
خاك بر سري هم پشت بندش انجام بدي بلكه اين ني
عينكى رو استخدام كردن.

چپ چپ نگاهش کردم، اما نسیم با خنده گفت:

_ چه کنم دیگه؟ یه ساقی که بیشتر نداریم. باید از
جون مایه بذاریم براش.

افروز روی کاناپه ولو شد.

_ ساقی مشکل دیگه‌ای نداری من برم حضوری با
احمد برای حل کردنش تلاش کنم؟
غر زدم:

_ بچه‌ها کارتون خیلی زشت بود! آخه به این بنده
خدا چه ارتباطی داره من دنبال کار می‌گردم؟
افروز کوسن را سمت پرت کرد.

_ واسه این بنده خدا که بد نشد! یه خدمات حضوری
هم شامل حالش شد.
به نسیم اشاره کرد.

_ این بنده خدا و اون بنده خدا تو این کار خیر حالشو
می‌برن. تو فقط به فکر کار باش خنگ خدا.
نسیم با خنده کنار آمد و دستم را گرفت.

_ چي زشته ساقي؟ اسلحه رو سرش نداشتيم كه.
ميرم از نزديك باهاش صحبت مي‌كنم شد كه شد. نشدم
مي‌ريم دنبال يه راهكار ديگه.

افروز خمار و در حاليكه كلمات را مي‌كشيد زمزمه
کرد:

_ مي‌شه... حضوري همه چي مي‌شه! اينجانب با
تجربه‌ي چندين ساله از ملاقات هاي حضوري مي‌دونم
كه مي‌شه!

[15:38 03.01.21]

#ساقي

#پارت_۳۶

#زينب_عامل

حرف ها و شوخي هاي افروز نسيم را بيشتر از قبل
مجاب مي‌کرد تا با نامزدش در اين رابطه صحبت کند.

نمی‌دانستم چگونه باید افروز را متوقف کنم.
نمی‌توانستم که به او بگویم من حس هایی به نامزد
دوست مشترکمان دارم و نمی‌خواهم با او رو به رو
شوم یا از او کمک بخواهم.
پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_ نسیم خواهش میکنم این بحثو همین جا تموم کن.
اصلا من نمی‌خوام شاغل بشم.
سؤال افروز که بلافاصله بعد از جمله‌ام بیان شد مرا
ترساند.

ترسیدم که نکند پی به حال درونی‌ام ببرند.
_ تو چه مرگته که هی نمی‌خوام نمی‌خوام راه
انداختی؟ نکنه فکر کردی نسیم می‌خواست با زدن
شرکت که به مترجم نیاز داره کمکت کنه؟ خب خره
تنها راهی که می‌تونست کمکت کنه همین بود دیگه!
نسیم کنار افروز نشست.

_ بیخیال ساقی! مگه آراز غریبه‌ست؟ نامزدمه دیگه!
کار بدی نکردیم که ازش کمک خواستیم. تازه شاید
اصلا کارم جور نشد. تیری بود در تاریکی. اینقدر
معذب نباش بابا.

کاش این تیر در تاریکی به جایی غیر از هدف
می‌خورد!

با اینکه دلم می‌خواست این تیر درست در وسط هدف
بنشیند و آراز بتواند برایم کاری جور کند، اما عقم
مرا با قدرت هر چه تمام‌تر از این خواسته منع
می‌کرد.

افروز صحبت را به جای دیگری کشاند. نمی‌دانستم
باید از اینکه حرف‌هایمان از مسیر کار و کاریابی
منحرف شده‌اند خوشحال باشم یا بخاطر موضوع جدید
بچثمان فرار می‌کردم و غصه می‌خوردم!

_ نسیم خر تو که گفتی این مهندس مغروره!
این بنده خدا که هیچی نشده جانم می‌بنده به نافت و
اینهمه هم صمیمی برخورد می‌کنه.

_ افروز من نامزدش هستم مثلاً! نکنه می‌خواهی
واسه منم کلاس بیاد.

افروز يك دستش را زیر سرش برد.

_ بنظرم آدم مغرور مغروره! حتی مقابل زنش.
نسیم شانه بالا انداخت.

_ ببين من نظرم عوض نشده راجع بهش! هنوزم
بنظرم يه پسر مغروره و جاه طلبه...
چشمکي زد.

_ اما خب همين قضيه کلي جذابش کرده.

افروز کشار جواب داد:

_ جون بابا! حسابي مختو زده اين مهندسا. معلومه!
داشتي الكي مي پرونديش.

نگاهش را به من داد:

_ تو چته عين مادر مرده ها داري مارو تماشا
مي کني؟ اين آراز تورو ببينه با اين قيافهت عمرا
کاري برات بکنه.

کلافه مقابلشان نشستم.

_ شما دوتا آبرو نمي دارين واسه آدم. الان پسر مردم
ميگه هيچي نشده دارن سوء استفاده مي کنن از
شرایطم.

افروز بدون اينکه اهميتي به پریشاني و حرصي که
مي خوردم دهد گفت:

_ برو بشين ببين حاج باباتو چطوري بايد راضي
کني. ساقی بنظرم سخت ترين قسمت کارمون

همینجاست. احتمالاً همونطور که گفتی بابات اون روز
سر سري يه چيزي گفته.

نسیم تنش را به جلو کشید.

_ ساقی بنظرم تو باید از ساعد کمک بگیری!

عینکم را روی بینی‌ام جا به جا کرده و پوزخندی زدم.

_ ساعد؟ ساعد خودش مخالفت سفت و سخته کار

کردن منه. چطوری باید ازش کمک بگیرم آخه؟

نسیم چشمانش را ریز کرد.

_ می‌خواهی من و افروز باهش حرف بزنیم؟

افروز عاقل‌اندر سفیه‌نگاهش کرد و نسیم بی‌توجه

ادامه داد:

_ کی میاد خونه؟ بذار ما هم یکم رو مخش کار کنیم.

اگه بتونی داداشتو بیاری سمت خودت راضی کردن

حاج بابات خیلی راحت تر می‌شه.

[15:38 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۷

#زینب_ عامل

افروز اینبار با دست روی بازویش کوبید.

_ عقلتو از دست دادی؟ با اون کوه یخ می‌شه حرف زد مگه؟ بعدشم بر فرض که ما ساعد رو راضی کردیم بیاد طرف ساقی اگه کار جور نشد چی؟ نسیم مطمئن پا روی پا انداخت.

_ کار رو جور شده بدونین.

همین جمله برای بهم ریختم کافی بود.

باید با چه زبانی می‌گفتم که بیخیال کمک گرفتن از آراز شوند؟

اینبار سکوت کردم.

می‌ترسیدم بیشتر حرف بزنم و بیشتر به رفتار هایم شک کنند.

کلافه شده بودم. دیگر از دور هم بودنمان لذت نمی‌بردم. فقط منتظر بودم نسیم و افروز بلند شوند و به خانه هایشان برگردند.

صدای افروز که مخاطبش نسیم بود باعث شد تا سرم
را بالا بیاورم.

_ نسیم بنظرم تو آرازو راضی کن اول! این مهندس
کارو جور کرد من خودم مستقیم میرم تو کار حاج
سلمان.

نسیم با اعتماد بنفس انگشتان وسط و اشاره اش را
مقابل صورت افروز تکان داد و من به سختی آب
دهانم را قورت دادم.

_ دو روز فقط! دو روز بعد قول میدم ساقی بره واسه
مصاحبه کاری! بعدش نوبت تو می شه افروز.
هر دو نگاهشان را سمت من دوختند.
همزمان گفتند:

_ بعدشم نوبت توئه!

نسیم بی حوصله نگاهی به منو کرد.
از میان لیست نوشیدنی ها شیک شکلات توجه اش را
جلب کرد و همان را هم سفارش داد.
گارسون که رفت با همان کلافگی میچ دستش را بالا
آورد و به ساعتش نگاهی انداخت.

يك ربع از زمان قرارشان با آراز ميگذشت و از آراز خبري نبود.

حس ميکرد آراز از اين بدقولي منظوري دارد. شايد ميخواست با اينكار نشان دهد كه نسيم براي اش اهميتي ندارد.

با اين فكر بي اختيار پوزخندي روي لب هاش نشست.

اگر پاي ساقی در میان نبود يك دقيقه هم منتظر اين مرد مغرور نمي ماند.

درست زماني كه ده دقيقه بعد گارسون شيك شكلات سفارشي اش را مقابلش روي ميز گذاشت آراز هم از راه رسيد.

چون درست مقابل در كافه نشسته بود بلافاصله متوجه حضور آراز شده بود. به سر و تپيش نگاه كرد.

شلوار جيني با يك پيراهن آستين کوتاه پوشيده بود. تپ معمولي اش يك ذره هم در جذابيتش خدشه وارد نكرده بود.

موهایش طبق معمول آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بودند و با اینکه اعتراف این موضوع برای نسیم سخت بود، اما با این حال در درون خودش اعتراف می‌کرد که این موهای پریشان جذابیت این مرد را دو چندان می‌کنند.

بالاخره چشمان سبز مرد او را پیدا کردند.

بدون اینکه در حالت چهره‌اش تفاوتی ایجاد شود سمت نسیم آمد.

همین بی‌حس بودن صورت آراز باعث شد تا نسیم هم از جایش تکان نخورد.

آراز سلام کوتاهی داد و صندلی مقابل نسیم را بیرون کشید و نشست.

نسیم سرش را برایش تکان داد!

تاخیر آراز به حدی زیاد بود که همین سر تکان دادن هم برایش زیاد محسوب می‌شد!

آراز نگاهی به لیوان بلند شیک که مقابل نسیم بود انداخت و قبل از اینکه بگذارد نسیم چیزی بگوید گفت:

_ ببخشید موتورم خراب شد! فکر نمی‌کردم منتظرم
بمونی این همه وقت.

فلسفه‌ی موتور راندن این مرد را نمی‌فهمید!
نسیم از موضعش پایین نیامد. حتی با وجود اینکه
آراز مغرور از او بابت تأخیرش عذر خواهی کرده
بود.

_ گوشیتم خراب شده بود؟ می‌تونستی اطلاع بدی!
آراز شانه بالا انداخت.

_ گوشی تو که قطعاً خراب نبوده! می‌تونستی زنگ
بزنی و نگران بپرسی کجا موندم؟

نسیم لیوان شیک را برداشت و نی آن را بآلب‌های
رژ زده‌اش گرفت.

کمی از محتویات خوشمزه‌ی لیوان را نوشید و با
خونسردی جواب داد:

_ آگه پای دوستم ساقی وسط نبود یک دقیقه هم
منتظرت نمی‌موندم! چه رسه به اینکه با نگرانی بهت
زنگ بزنم!

#ساقی

#پارت ۳۸

#زینب_عامل

آراز منوی مقابل نسیم را برداشت و در حالیکه نگاهش را بین انواع نوشیدنی ها و خوراکی های منو میگرداند گفت:

_ پس بحث خواهر بزرگهست.

چشمانش روی عکس کیک شکلاتی متوقف شدند.

_ چرا فکر کردی من واقعا واسه دوستت کار پیدا می‌کنم؟

چشمانش را پایین تر برد و روی عکس یک نوشیدنی که به طرز جذابی تزیین شده بود نگاه داشت. با تخیلی ادامه داد:

_ نکنه فکر کردی چون نامزد شدیم می‌تونیم از موقعیت سوء استفاده کنی؟ محض اطلاعات نسیم جان! من هر کسی رو تو شرکت راه نمی‌دم.

سرش را از منو بالا آورد تا واکنش نسیم را بسنجد.
مقابله به مثل کرده بود. همانطور که نسیم گفته بود
اگر پای دوستش در میان نبود يك دقیقه هم منتظرش
نمی‌ماند، او هم کسی نبود که هر کسی را به شرکتش
راه دهد. حتی اگر آن فرد صمیمی‌ترین نامزد
دوستش بود.

نسیم به حرفه‌ای‌ترین شکل ممکن خونسردی ظاهرش
را حفظ کرده بود، اما یادش رفته بود از فشار ناخن
های دستش روی میز چوبی خودداری کند.

آراز با دیدن ناخن‌های لاک‌خورده نسیم که با شدت
به میز فشار می‌آوردند نیمچه لبخندی زد. در حرص
دادت نسیم موفق عمل کرده بود.

خونسردی فقط مختص خودش بود!

منو را روی میز گذاشت و با دستش به گارسون
اشاره کرد تا برای سفارش به کنارش بیاید.

نسیم منتظر ماند تا آراز سفارش دهد و بعد با آراز
صحبت کند.

هنوز نتوانسته بود معمای لبخند کوتاه آراز را برای
خودش حل کند.

آراز با سفارش دادن چاي و كيك گارسون را راهي
کرد و منتظر و با تفریح به نسیم چشم دوخت.
نسیم گوشه‌ي شال زرشكي رنگش را روي شانه‌اش
مرتب کرد و گفت:

_ بحث سوء استفاده نیست. واقعا كمك مي‌خوايم
ازت. مي‌دونم مي‌توني يه كار خوب براي دوستم جور
كني.

لحن دوستانه نسیم باعث شد تا از موضعش کمی
عقب بکشد.

_ چرا از پدرت كمك نخواستي؟

نسیم واضح پوزخندي زد.

_ بابام براي من وقت داره كه براي دوستم داشته
باشه؟ الكي باشه مي‌گفت و همه چي رو پشت گوش
مي‌نداخت.

يك تاي ابروي آراز بالا رفت.

این همه صراحت آن هم از جانب نسیم برایش عجیب
بود.

چه راحت از پدرش انتقاد کرده بود.

از آنجایی که صدري را خوب می‌شناخت می‌دانست
که نسیم دروغ نمی‌گوید.

صدري فقط منفعت خودش را در رأس قرار می‌داد.
کاري به کار بقیه‌ي چیزها نداشت.

صراحت و دوستانه بودن کلام نسیم باعث شد تا کمی
نرم شود.

به صندلی‌اش تکیه داد و پرسید:

__ خب دوستت چیکارا بلده؟

این سؤال آراز نسیم را به وجد آورد که با انرژی
شروع به تعریف کردن از دوستش کرد.

__ ساقی همه فن حریفه! زبانش عالیه. تو کار تایپ و
کامپیوترم وارده. حتی یه چند بار هم قبلا ایده‌ي چند
تا طرح تبلیغاتی و بروشور خوب رو به بابا داده بود.
اما خب بابا زیاد توجهی نکرد بهش.

موضوع برای آراز جالب شده بود.

اگر نسیم دروغ نمی‌گفت و دوستش واقعا چنین
استعداد هایی را دارا بود می‌توانست در شرکت
خودش هم او را استخدام کند.

نگاهش را به چشمان پر از آرایش نسیم دوخت.

__ باید از نزدیک ببینمش! فردا ده صبح یه سر بیاین
شرکت. باید ببینم دوستت چند مرده حلاجیه!

[15:38 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹

#زینب_عامل

نسیم نتوانست از لبخندی که روی لبانش شکل گرفت
جلوگیری کند.

همین که آراز قبول کرده بود او و ساقی فردا به
شرکتش بروند یعنی نصف راه را طی کرده بودند.

نخواست لجبازی کند. تنها راهی که می‌شد آراز را در
مشت خود داشته باشد مهربانی بود و سیاست.

صمیمت با آراز و ورود به حریم شخصی او حتی اگر
با هم زیر یک سقف می‌رفتند هم سخت و طاقت فرسا
بود.

باید تلاش برای صمیمی شدن با او را از همین حالا شروع می‌کرد.

دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و لبخند دندان نمایی زد و دندان های لمینیت شده‌اش را به نمایش گذاشت.

_ خیلی ازت ممنونم آراز!

آراز سرش را تکان داد و خندید!

نسیم یکه خورد. حس کرد آراز فهمیده نسیم در حال نقش بازی کردن است.

قبل از اینکه فرصت کند و از آراز دلیل خنده هایش را بپرسد آراز گفت:

_ حالا فردا بیاین! شاید دوستت تو امتحان رد شد و استخدامش نکردم! هر وقت مشغول به کار شد تشکر کن ازم.

نسیم از قابلیت های ساقی آگاه بود. برای همین هم تقریباً مطمئن بود آراز محال است فردی با اطلاعات ساقی را از دست بدهد.

با اعتماد بنفس جواب داد:

_ امکان نداره بتونی ساقی رو از دست بدی!

آراز نچ نچي کرد.

__ دوستت اگه واقعا اينهمه کار بلد بود تا الان بیکار نمی‌موند! زیاد مطمئن نباش.

نسیم گوشه‌ی شالش را به بازی گرفت.

آراز هیچ اطلاعی از وضعیت دشوار زندگی ساقی نداشت. برای همین هم با شنیدن تعریف‌هایی که او از ساقی کرده بود اینگونه حرف می‌زد.

همیشه از اینکه ساقی آن شرایط سخت را تحمل می‌کرد ناراحت بود.

ساقی لیاقت بهترین‌ها را داشت. زمان دانشگاه گاهی حتی حس حسادتش نسبت به ساقی برانگیخته می‌شد.

با اینکه خودش همیشه در مرکز توجه قرار داشت، اما با این حال حس می‌کرد تمام دانشجوی‌های دانشکده و حتی اساتید برای ساقی آرام و مهربان احترام خاصی قائل هستند.

همیشه فکر می‌کرد ساقی به يك مترجم قهار و موفق تبدیل می‌شود.

اما حالا ساقی با اینکه مترجم قابلی بود، اما بخاطر عقاید خاص خانوادهاش که از نظر نسیم عمده‌ی آن‌ها مسخره هم بودند خانه نشین شده بود.

لب‌هایش در دفاع از ساقی تکان خوردند.

_ ساقی پدر و برادر فوق‌العاده سخت‌گیری‌داره. زود قضاوت نکن. اول ببینش بعد.

آراز سرش را تکان داد.

با تعریف‌هایی که نسیم کرده بود بیشتر مشتاق شده بود تا ساقی را از نزدیک ببیند.

دوست داشت بداند نسیم در رابطه با دوستش اغراق می‌کند یا واقعا او چنین استعداد‌هایی را داراست.

بخصوص که دوست نامزدش اسم جالبی هم داشت!

گارسون که چای و کیکش را آورد در برابر چشمان متعجب نسیم با اشتها شروع به خوردن کرد.

نسیم با اشاره به کیک مقابلش پرسید:

_ ناهار نخوردی؟

آراز کمی از چای‌اش را نوشید.

اگه واسه خوردن ناهار هم مي رفتم تاخيرم از يك ساعت عبور مي کرد!

نسيم لبخندي زد.

اين مرد آنقدر ها هم که وانمود مي کرد سخت و نفوذ ناپذير نبود.

فقط بايد با احتياط پيش مي رفت. آراز معتمد در خانه شان همیشه تمثيل هوش و زکاوت محسوب مي شد.

بايد از بازي کردن در برابر آراز خودداري مي کرد. چون کسي که با اين مرد وارد بازي مي شد قطعا بازنده بود!

مردي جاه طلب که هيچ ابايي از اين نداشت که اعتراف کند او را بخاطر موقعيت شغلي و روابط کاري با پدرش براي زندگي مشترکش انتخاب کرده است.

کسي که دست به چنين حرکتي مي زد از باخت هيچ واهمه اي نداشت.

آدمي هم که از باخت نمي ترسيد همیشه برنده بود!

#ساقی

#پارت_۰۴

#زینب_عامل

پیامی که در گروه مشترک و سه نفره مان چشمک می‌زد را باور نمی‌کردم.

یک بار دیگر جمله‌ای که ارسال کننده‌اش نسیم بود و نوع تایپ کلماتش هیجانش را نشان می‌داد را خواندم و با بی‌حالی روی تخته افتادم.

" ساقیییییی! مزده بدههههه! با آراز حرف زدم. گفت فردا ساعت ده با هم بریم شرکتش "

حس می‌کردم روی یک باتلاق ایستاده‌ام. باتلاقی که هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم بیشتر هم در آن فرو می‌رفتم.

چه بلایی بود که بر سرم نازل شده بود؟

واقعا فردا قرار بود آن چشمان سبز را از نزدیک
بینم؟

همین فکر ضربان قلبم را به شکل قابل توجهی افزایش
داد.

ترسیدم! از خودم و ضربان بالای قلبم ترسیدم. آب
دهانم را قورت داد و زیر لب زمزمه کردم:

__ ساقی آدم باش! اون مرد نامزد نسیمه! قراره بشه
شوهر نسیم. دوست صمیمیت. همون که داره خودشو
به آب و آتیش میزنه تا تو کار پیدا کنی. چه مرگته
آخه؟

دستانم برای تایپ کلمات یک ذره هم حرکت نکردند.

حالا باید با چه بهانه‌ای از رفتن سر باز می‌زدم؟
دوباره پیام جدید نسیم در گروه ظاهر شد.

" ساقی تو پیامو سین زدی یا این افروزه؟ "

آه از نهادم برخاست.

کاش می‌مردم و به فکر کار کردن نمی‌افتادم. چه
مصیبتی بود که در آن گرفتار شده بودم؟

خدا را شکر که افروز به موقع از راه رسید و پیامی در جواب نسیم فرستاد و گرنه نمی‌دانستم چگونه باید آن لاین بودنم را توجیه می‌کردم.

" منم بابا! این دختره‌ی خنگ معلوم نیست داره کجای خونه‌شون رو می‌سابه! صد رحمت به کوزت!"
بلافاصله پیام بعدی‌اش هم ظاهر شد.

" وای نسیم دمت گرررم! گل کاشتی! چطوری مهندسو راضی کردی کلک؟

بخدا موقع خواستگاری احمد از خودم اینهمه خوشحال نبودم که واسه این کوزت خانوم خوشحالم" گریه‌ام گرفته بود.

افروز دروغ نمی‌گفت. می‌دانستم هم نسیم هم افروز برایم خوشحال هستند، اما حالا چگونه باید می‌گفتم که پشیمان شده‌ام و نمی‌خواهم سر آن کار بروم؟ آن هم وقتی که دلم بی‌امان به ده صبح فردا و آن چشمان سبز می‌اندیشید.

چگونه باید سر قراری می‌رفتم که مرا به سمت ممنوعه‌ها سوق می‌داد؟

نفس عمیقي کشیدم و سعی کردم کمی اضطرابم را کنترل کنم.

با خودم زمزمه کردم:

__ آروم باش. فردا یه بهانه میاری و نمیری. مثلاً بگو مریض شدمو دارم میمیرم از درد!

در میان افکار خود غوطه ور بودم که پیام جدید نسیم که مخاطبش هم من بودم باعث شد تا حالم به طرز فجیعی خراب شود.

" وای ساقی کلی ازت جلوی آراز تعریف کردم. فردا خودتو ثابت کنیا. هنوز با این آدم رودر بایستی دارم. کلی هم خواهش کردم تا راضی شده. ببینم فردا چیکار می‌کنی دیگه!"

چرا تا این اندازه بدبخت بودم؟

چرا از حکمت خدا سر در نمی‌آوردم.

این همه مرد در دنیا... چرا باید آراز، مردی که به طور عجیب غریبی ذهن و قلبم را درگیر کرده بود نامزد دوستم می‌شد؟

اصلاً من چگونه با چند نگاه کوتاه این چنین درگیر این مرد شده بودم؟

درست بود که من محدودیت شدیدی در زندگی‌ام داشتم، اما در تمام طول زندگی‌ام چه در دانشگاه و چه در محیط‌هایی که در آن‌ها حضور یافته بودم در برابر مرد‌ها سرسخت بودم.

چگونه در برابر مردی که حتی یک بار هم با او هم کلام نشده بودم اینگونه ضعف نشان می‌دادم. گوشی را خاموش کردم و ساعت‌ها به رفتن یا نرفتنم اندیشیدم!
شدنی نبود.

نسیم بخاطر من به آن مرد رو انداخته بود.
نمی‌شد نروم!

اما می‌شد کاری کنم که آن مرد چشم‌رنگی از استخدام من صرف نظر کند!

حتم داشتم امشب از شدت استرس و هیجان دیدن آراز معتمد خواب بر چشمانم حرام می‌شد.

[15:38 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱

#زینب_ عامل

از رفتن سمت گوشی خودداری می‌کردم، اما وقتی
افروز و نسیم دست از تماس گرفتن با گوشی‌ام
برنداشتند مجبور شدم بالاخره تسلیمشان شوم و در
گروه جوابشان را بدهم.

از خودم بدم می‌آمد. از اینکه به دروغ وانمود می‌کردم
خوشحال هستم ناراحت بودم.

من خوشحال نبودم. من درد عجیبی را در تمام وجودم
احساس می‌کردم.

حس می‌کردم تبدیل به فردی منفور و گناه کار شده‌ام.

چگونه باید فردا نگاهم را کنترل می‌کردم؟

چگونه باید روی احساساتم سرپوش می‌گذاشتم؟

پیام افروز بر میزان درد هایم افزود.

" ساقي خنگ بازي درنياري به حاج بابايات چيزي
بگيا! اول برو كارو بقاپ بعد بقيه ي مسائل رو
خودمون حل مي كنيم. "

نسيم هم با فرستادن استيگري حرف افروز را تايد
كرد و بعد نوشت:

" ساقي فردا يه تيب حسابي بزن! با افروز ميام
دنبالت. "

دعا مي كردم فردا حاج بابا ديرتر سر كار برود و مانع
از رفتنم شود.

با حالي خراب و ذهني مشوش گوشي را كناري
انداختم.

تا حاج بابا و ساعد به خانه بيابند عين مرغ پركنده
اين طرف و آن طرف رفتم و وقتي حاج بابا و ساعد
رسيدند سر درد را بهانه كردم و بلافاصله بعد از دادن
شامشان به اتاقم پناه بردم.

شب تا صبح براي يك ثانيه هم پلك روي هم نگذاشتم.
تصوير چشمان سبز آن مرد چيزي نبود كه براي يك
لحظه هم از يادم برود.

بغض داشتم و از ترس اینکه نتوانم خودم را کنترل کنم و صدایم بیرون برود مدام آب دهانم را قورت می‌دادم تا از سر باز کردن بغضم جلوگیری کنم. خسته و رنجیده به سجاده و قرآن کوچکم پناه بردم. به سجده رفتم و در قلبم خدا را صدا زدم.

ساعت ها در درونم گریستم و التماسش کردم تا آبرویم را حفظ کند.

آبرو تنها دارایی‌ام بود. تصور بلایی که ممکن بود بر سرم بیاید و آبرویم خدشه دار شود تمام تنم را به رعشه می‌انداخت.

صدای اذان صبح کمی آرامش را به روح خسته‌ام برگرداند. با حالی نزار نماز صبحم را هم خواندم.

بالاخره بعد از خواندن نماز صبح کنار سجاده‌ام دراز کشیدم و برای مدتی کوتاه خواب چشمانم را ربود. میان مکان و زمان معلق بودم. جایی میان خواب و بیداری.

در برزخی عجیب گیر کرده بودم و يك جفت چشم سبز رنگ با کینه و نفرتی عجیب به صورتم زل زده بودند.

نگاه خشمگین و کینه توزانه‌ی مرد مقابلم ترس را بر
وجودم مستولی می‌کرد.

حس می‌کردم جرأت نفس کشیدن را هم از من
گرفته‌اند.

ناگهان صدایی آمد. صدای همان مرد بود.

صدایش ناواضح بود اما رفته رفته داشت وضوح پیدا
می‌کرد.

گوش تیز کردم. اینبار متوجه شدم چه می‌گوید.

با خشمی عجیب نامم را صدا می‌کرد.

_ ساقی... _

حس کردم کسی تکانم می‌دهد. بدن خشک شده‌ام را

تکان دادم و صدای حاج بابا در گوشم پیچید.

_ ساقی بابا! اینجا چرا خوابیدی؟

چشمانم را مالیدم.

تصویر حاج بابا ناواضح بود. دنبال عینکم روی زمین

گشتم.

حاج بابا به کمک آمد. عینکم که روی زمین و کنار

سجاده افتاده بود را برداشت و به دستم داد.

_ بيا باباجان.

[15:38 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۲

#زینب_ عامل

تشکری کردم و عینک را از دستش گرفته و به چشم زدم.

به ساعت اتاقم نگاه کردم. هشت و نیم صبح بود.
با شرمندگی گفتم:

_ ببخشید حاج بابا. الان صبحونتونو آماده می‌کنم.
دستی به سرم کشید.

_ من صبحونمو خوردم دخترم. دارم می‌رم. دیشب
گفتی سر درد داری نگرانت شدم.

اینجا چرا خوابت برده؟

راستش را گفتم.

_ دلم گرفته بود داشتم قرآن می‌خوندم. اینجا خوابم برده.

لبخندی زد.

_ قبول باشه بابا. خدارو شکر که تو دختر خوبی برام بودی.

سال به سال هم این اتفاق نمی‌افتاد که حاج بابا اینگونه با من حرف بزند.

امروز چرا تا این اندازه مهربان شده بود؟

قلبم از جا کنده شد وقتی سرش را خم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

_ مراقب خودت باش. من و ساعد امروز قرار داریم با حاج مصطفی و پسرش. ناهار نیستیم. خوب استراحت کن. به فکر شامم نباش. از بیرون یه چیزی می‌گیرم.

لبخندی زورکی بر لب‌هایم نشاندم و با تشکری حاج بابا را بدرقه کردم.

کاش حاج بابا امروز آنقدر مهربان نشده بود.

کاش با مهربانی‌اش عذاب وجدانم را چند برابر
نمی‌کرد.

بی حال و با سختی بلند شدم و سجاده‌ام را جمع
کردم. به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم را
شستم.

حواله به دست از سرویس بیرون آمدم.

هر ثانیه که می‌گذشت اضطرابم چند برابر می‌شد
طوری‌که کم کم حالت تهوع به سراغم آمد.

دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و من جایی
میان اعماق زمین گم و گور می‌شدم.

چگونه باید از رفتن امتناع می‌کردم؟

چگونه باید میان جدال نابرابر عقل و دلم داوری
می‌کردم و جان نمی‌دادم؟

در میان افکار بی‌در و پیکر خودم غوطه‌ور بودم که
صدای گوشی موبایلم باعث شد ضربان قلبم به طرز
نامتعادلی بالا برود.

شک نداشتم نسیم است.

حدسم درست بود. به ساعت نگاه کردم. یک ربع از
رفتن حاج بابا می‌گذشت.

با ترس و لرز گوشي را جواب دادم.

انگار که فرد پشت خط خود آراز معتمد است.

همین که گوشي را دم گوشم گذاشتم صدای

پرانرژی اش پرده‌ی گوشم را لغزاند.

_ ساقی پیر در خونتونو باز کن که رسیدیم.

منتظر نماند حتی من يك کلمه هم حرف بزنم.

بلافاصله تماس را قطع کرد.

ساعت رفت و آمد حاج بابا و ساعد را از حفظ بودند

که سر وقت رسیده بودند.

با اکراه از جایم بلند شدم و سمت اف اف رفتم و

دکمه‌ی باز کردن در را فشار دادم.

حس می‌کردم رنگی به چهره‌ام نمانده است.

چند نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.

وقتی در خانه باز شد و صدای شاد افروز در سالن

پذیرایی پیچید فهمیدم راه فراری برایم نمانده است.

بلند صدایم کرد.

_ کوزت جونم کجایی؟ بدو بیا که امروز قراره

بترکونیم.

نسیم هم با خنده و هیجان صدایم کرد و من راهی
ندیدم جز اینکه کنارشان بروم.

وقتی مقابلشان رسیدم افروز با دیدنم لبخندش خشک
شد.

_ چته ساقی؟ رنگت چرا شده عین میّت؟

نالیدم:

_ بچه ها من دارم از استرس می میرم!

[15:38 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۳

#زینب_عامل

نسیم با عجله کنارم آمد و افروز با بیخیالی گفت:

_ بابا ول کن ساقی! پیش غریبه که نمی ریم طرف

نامزد دوستته! تیک ایت ایزی!

کاش می‌توانستم در جوابش بگویم که چون طرف
نامزد دوستم است استرسم چند برابر شده است!
اگر آراز با نسیم ارتباطی نداشت امروز برای دیدنش
پرواز می‌کردم.

بی شک امروز جزو بهترین روزهای زندگی‌ام
محسوب می‌شد اگر رابطه‌ای بین نسیم و آراز وجود
نداشت، اما حالا همه چیز عوض شده بود.

شرایط بسیار بدی را پشت سر می‌گذاشتم.

افروز وقتی دید حرف زدنش تاثیری رویم ندارد او هم
خودش را کنارمان رساند و رو به نسیم گفت:

_ برو یه آب قند برایش درست کن. باید اول

روحیه‌شو بسازیم بعد قیافه‌شو!

نسیم با لبخندی راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

افروز کمک کرد تا روی راحتی بنشینم و بعد گفت:

_ بهتر نشدی؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم.

_ افروز نمی‌شه امروز رو کنسل کنیم؟

ابروهایش بالا رفتند. کنارم نشست و دستم را گرفت.

— ساقی چته تو؟ بابا یکم ریلکس کن! الان اگه نریم
نسیم سکه‌ی یه پول می‌شه پیش این پسره. خودت که
اون روز تو مهمونی دیدیش چقدر مغرور بود؟

من جلوی نسیم زیاد نمی‌گم که ناراحت

نشه، اما همین الانشم معلوم نیست چقدر خواهش
کرده تا پسره راضی شده برای مصاحبه بری پیشش.
از اون از دماغ فیل افتاده هست بابا!

در جواب حرف های بر حق افروز چه می‌گفتم؟

درست می‌گفت. نسیم به خاطر من به آن مرد رو
انداخته بود. اگر نمی‌رفتم شخصیت نسیم زیر سؤال
می‌رفت.

نسیم که با لیوان آب قند به پذیرایی برگشت، افروز از
جایش بلند شد و گفت:

— نسیم تا تو رو به راهش می‌کنی من برم لباساشو
بیارم بپوشه بریم.

منتظر تایید نسیم نماند و با عجله سمت اتاق دوید.

اینبار نسیم کنارم نشست. لیوان آب قند را ستم
گرفت و گفت:

ساقی آراز اونقدر ا هم بد نیست. نگاه به قیافه‌ی
اخم آلودش نکن. خیلی مهربونه. اینهمه استرسم
نداشته باش. فقط هر چی بلدی برایش رو کن. شك
ندارم استخدامت می‌کنه.

کاش نسیم تعریف کردن از نامزدش را متوقف
می‌کرد.

آن چشمان سبز اگر مهربانی هم خرج می‌کردند
چیزی از من باقی نمی‌ماند.

من ترجیح می‌دادم او با فحش و لگد مرا از شرکتش
بیرون کند تا اینکه با مهربانی منتظر بماند من از
کارهایی که بلد بودم برایش تعریف کنم.

لیوان آب قند را گرفتم و چند جرعه از آن را نوشیدم.
در درونم مدام زمزمه می‌کردم:

" چیزی نیست ساقی! آروم باش! تو هرگز تو شرکت
اون مرد استخدام نمی‌شی. محکم و قوی باش. همه
چی درست می‌شه. به خدا توکل کن!"

نسیم کمی شانه‌هایم را ماساژ داد و برای اینکه قوت
قلبی به من داده باشد گفت:

ساقی من پیشتم. امروزم که هست. فکر کن داریم
می‌ریم یه دور همی دوستانه. همین. فقط یه آراز
اضافه است!

نسیم چه می‌دانست درد من همین آراز بود.

وقتی سرش را جلو آورد و گوشه‌ی پیشانی‌ام را
بوسید از شرم و خجالت می‌خواستم بمیرم.

این دختر اینگونه برایم خواهری می‌کرد و آن وقت
من با این احساس لعنتی که در وجودم بود اینگونه
در حقش خیانت می‌کردم.

این لحظه درست از همان لحظاتی بود که دلم
می‌خواست واقعا بمیرم.

به خواست نسیم چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.
شاید نباید صورت مسئله را پاک می‌کردم.

شاید باید می‌رفتم و با دیدن نسیم و آراز کنار یکدیگر
به دلم می‌فهماندم که راه غلطی را در پیش گرفته
است.

افروز که لباس به دست کنارمان برگشت و همراه
نسیم کمک کردند تا حاضر شوم فهمیدم دیدار امروزم
با آراز معتمد قطعی شده است.

[15:38 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴

#زینب_عامل

از اتاق کنفرانس همراه رضا بیرون آمدند.
جلسه‌ی امروز راجع به محصول جدید کارخانه و
قرارداد با یک شرکت خارجی برای صادرات محصول
به کشور های اطراف بود.

جلسه به خوبی برگزار شده بود و آراز از اینکه
توانسته بودند با محصول جدیدشان نظر یک شرکت
خارجی را به خودشان جلب کنند بی اندازه خوشحال
بود.

حالا دیگر یک ذره هم از اینکه نسیم را برای
ازدواجش انتخاب کرده است احساس ترس و پشیمانی
نمی‌کرد.

اگر صدري پشتش مي ايستاد و كمكش مي كرد تا
محصولاتشان در كشور هاي ديگر هم تبليغ شوند چه
بسا برند شركتشان جهاني مي شد!
صداي بشاش رضا زير گوشش پيچيد.

_ بايد سور بدي آراز خان!

خنديد و زير لب گفت:

_ نظرت چيه امشب يه لبي تر كنيم؟ در جرياني كه
روزاي آخر تجردمه.

رضا خنديد و با تكان دادن سرش موافقتش را اعلام
كرد.

به انتهاي راهرو كه رسيدند آراز مقابل رضا ايستاد و
سد راهش شد.

با جديت و بي ربط به بحث ثانيه ي قبلشان گفت:

_ رضا حواست به كارخونه باشه تا گند نزنن. يكي
خرابكاري كنه كل اعتبارمون پيش بقيه زير سوال
ميره. سر اين قرارداد با احدي شوخي ندارم. بگو
معتد گفته كسي خللي تو كاراي شركت و كارخونه
ايجاد كنه درجا اخراج مي شه! با كسي هم شوخي
نداره.

رضا دستش را روی شانه‌ی آراز گذاشت و محکم
جواب داد:

— خیالت جمع باشه. حواسم هست به همه چی. خب
دیگه من دارم میرم کارخونه. کاری نداری؟
آراز از مقابلش کنار رفت تا راه رفتنش را باز کند.
— نه برو به سلامت.

رضا که رفت کتش را در آورد و روی بازویش
انداخت.

برای اینکه به اتاقش برود باید از راهرویی که سمت
راست ورودی شرکت بود و اتاق کنفرانس که برای
جلسه‌ی شرکا در آنجا قرار داشت عبور می‌کرد و
وارد فضایی گردمانندی که میز منشی شرکت در آن
قسمت قرار داشت می‌شد.

اتاق بزرگ و دلپازش دقیقاً رو به روی میز منشی
بود.

وقتی وارد فضایی گردمانند شد با دیدن سه دختر که
همزمان به احترامش از جایشان بلند شدند قدم هایش
متوقف شد.

از بین سه نفر فقط چهره‌ی نسیم برایش کاملاً آشنا بود.

با یادآوری قراری که دیروز با نسیم گذاشته بودند دلیل حضور آن سه دختر برایش آشکار شد.

همانطور که با قدم‌هایی آرام نزدیکشان می‌شد با چشم‌هایی تیزبینش دو دختر کناری نسیم را زیر نظر گرفت.

دختری که سمت راست ایستاده بود از لحاظ پوشش شبیه نسیم بود.

موهایش از دو طرف شالش روی شانه‌هایش رها شده بودند.

آرایش محوی داشت و صورتش پر بود از شیطنت. شك نداشت این دختر همانی بود که پشت تلفن با او سر شوخی را باز کرده بود. اسمش را بخاطر آورد. افروز!

نگاهش را روی دختری که بین افروز و نسیم ایستاده بود سوق داد.

بر خلاف نسیم و افروز او کاملاً ساده بود.

مانتو و شلوار رسمي پوشيده بود و مقتعه‌ي مشكي رنگش كاملا موهايش را پوشانده بودند.

صورت گرد و سفيد دختر بي حال و رنگ پریده بنظر مي‌رسيد و از فشار دادن ناخن هایش داخل كف دستش مي‌شد فهميد كه شديدًا مضطرب است.

پس ساقی این دختر بود!

اسمش به خودش نمی‌آمد. در انتخاب اسمش بیش از حد خلاقیت به خرج داده بودند!

چهره‌ي ساقی برایش تا حدودی آشنا بنظر مي‌آمد. حس مي‌کرد او را قبلا جایی دیده است. جایی که در حال حاضر بخاطر نمی‌آورد کجا.

اعتراف مي‌کرد که سه دوست ترکیب عجیبی دارند!

مقابلشان که رسید سعی کرد کاملاً خوش برخورد باشد. شاید صمیمیت بین او و نسیم زیاد نبود اما دلیلی نمی‌دید غریبه‌ها از این جریان آگاه شوند.

آن دو دختر حتی اگر رفیق گرمابه و گلستان نسیم هم بودند برای او غریبه‌ای بیش محسوب نمی‌شدند!

#ساقی

#پارت_ ۴۵

#زینب_عامل

داشتم قالب تهی می‌کردم!

هر ثانیه که می‌گذشت و آراز معتمد با برداشتن قدم
هایش بیشتر نزدیکمان می‌شد حس می‌کردم بیشتر در
باتلاق حماقت هایم فرو می‌روم.

من این جا چه می‌کردم؟ برای چه آمده بودم تا توسط
آن چشمان سبز تسخیر شوم!

اول نگاهم روی کفش هایم بود اما وقتی نسیم آرام
گفت:

_ بچه ها بلند شین آراز اومد.

سرم را بالا آوردم و در یک آن مسخ شدم!

احساساتم را یک ذره هم درک نمی‌کردم.

افسار احساساتم پاره شده بود.

در قلبم آتشفشانی راه افتاده بود که کل وجودم را
می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد.

آن قامت استوار، آن چشمان سبز و سرد و وحشی،
آن دستانی که حتی می‌توانستم حرکت خون زیر رگ
هایشان را حس کنم.

آن موهایی که با لجاجت روی پیشانی‌اش ریخته
بودند!

همه و همه مرا مست و از خود بی‌خود می‌کرد. دلم
را آتش می‌زدند و خط بطلانی می‌کشیدند روی
عقلم!

مرا چه شده بود؟

این چه نفرینی بود که درگیرش شده بودم؟

دستم را مشت کردم. آنقدر سفت و سخت اینکار را
انجام دادم که حس کردم ناخن‌های کوتاهم کف دستم
را سوراخ کردند!

پاهایم را هم محکم به زمین فشار دادم و به سختی
چشمانم را از قامتی که فقط سه قدم با ما فاصله
داشت گرفتم!

حاضر بود با خدا جانم را معامله کنم، اما این کابوسی که بین تلخی و شیرینی سردرگم مانده بود، تمام شود، اما وقتی صدای صاحب چشمان جنگلی در گوش هایم طنین انداخت فهمیدم این کابوس تازه شروع شده است.

_ سلام خانوما! خیلی خوش اومدین.

از نگاه کردن به چشمانش گریختم، اما دیدم که سرش سمت نسیم چرخید و بعد دستش بالا آمد و کاملاً گرم و عاشقانه دست نامزدش را فشرد.

جای نفس عمیق کشیدن نبود و گرنه با نفس عمیقی جریان سوزاننده‌ی دورنم را به بیرون هدایت می‌کردم.

افروز که با انرژی سلام داد به حالش غبطه خوردم. کاش من هم احمد نامی در زندگی‌ام داشتم و دلم در گروش بند می‌بود.

_ سلام. خوب هستین آقای مهندس؟ من افروزم. ببخشید مزاحمتون شدیم.

آراز کتش را روی بازویش جا به جا کرد و به افروز خیره شد.

_ اختیار دارین! خوشبختم.

افروز لبخندی زد و تشکری کرد.

نگاه آراز از روی افروز کنده و روی من قفل شد.

نکند سرم را بالا می‌آوردم و چشم‌هایم مرا رسوای
عالم می‌کردند؟

برای اولین بار در زندگی‌ام از عینکی بودنم خوشحال
بودم.

چاره‌ای جز نگاه کردن نبود. چشم می‌زدیدم بدتر بی
آبرویی بار می‌آمد.

فقط امیدوار بود تپش‌های بی‌امان قلبم رسوایم
نکنند.

با هر جان‌کنندی بود سرم را بالا آوردم و سلام دادم!
خنده‌ی جذابش برای چه بود؟

لب‌هایش که تکان خوردند دلیل خنده‌اش آشکار شد.

_ چقدر مضطربین ساقی خانوم! قرار نیست اینجا
کنکور برگزار شه! اینهمه استرس نداشته باشین.

به زور لبخندی زدیم که حتی شبیه لبخند هم نبود!

صورت‌م چگونه بود که او متوجه اضطرابم شده بود؟

چقدر باید خدا را شکر می‌کردم که اضطرابم را به کار و مصاحبه ربط داده است.

همین تا حدودی آرامم می‌کرد.

فعلاً آبرویم بر باد نرفته بود.

نسیم بازویم را گرفت و گفت:

_ دیدی بهت گفتم این همه مضطرب نباش.

افروز هم مچ دستم را گرفت و آراز را مخاطب قرار داد:

_ وای آقای مهندس نمی‌دونین چه بلاهایی سرمون آورده تا برسیم اینجا! یه پارچ آب قند دادیم بهش تا سالم برسیم.

آراز با لبخند سرش را تکان داد.

_ می‌تونین آراز صدام کنین! بریم اتاق من.

با نیم‌نگاهی ستم ادامه داد:

_ فکر کنم ساقی خانوم هر چی کمتر سر پا بمونن بهتر باشه!

جلوتر از ما راه افتاد و من دیگر نمی‌توانستم بیش از این نفسم را در سینه‌ام حبس کنم.

نیشگون افروز از بازویم کاملاً به جا بود. زیر گوشم
غر زد:

_ دختره‌ی خنگ مگه دراکولا دیدی؟ بابا یکم اعتماد
بنفس داشته باش. بی آبرومون کردی.
نسیم نطقش را کور کرد.

_ بیاین بریم. شاید باورتون نشه خیلی دوست دارم
اتاق کارشو ببینم! فرصت نشده بود پیام اینجا!

[15:40 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۶

#زینب_عامل

نسیم که جلوتر رفت افروز باز غر زد:

_ یه رژ لب نمالیدی! صورتت عین گچ سفیده. آبروی
این نسیم بدبخت رفت. آخرش سر تو سه طلاقه‌ش
می‌کنن!

البته که افروز جمله‌ی آخرش را بی‌خبر از همه جا و از سر شوخی زده بود، اما مگر دل من این چیزها را می‌فهمید؟!

بغض کرده و کاملاً خیس شدن چشمانم را حس کردم، اما باز همان فریم عینک به کمک آمد تا افروز متوجه‌ش نشود.

جمله‌ی افروز رعشه به تنم انداخته بود.

یعنی می‌شد آنقدر غرق در اشتباه و گناه شوم که زندگی نسیم به یک چنین مرحله‌ای برسد؟

اگر دست افروز دور بازویم نپیچیده بود قطعاً عقب‌گرد می‌کردم و از شرکت بیرون می‌آمدم، اما افروز با قدرت دستم را کشید و هر دو پشت سر نسیم وارد اتاق کار آراز معتمد شدیم.

نگاهم را به فضای اتاق دوختم تا ذهنم از سمت آراز پرت‌گردد.

اتاقی با کاغذ دیواری‌های سفید با خط‌های ظریف و باریک مشکی!

میز مستطیل شکل و بزرگ را درست کنار پنجره‌ی بزرگی که کامل به شهر اشراف داشت گذاشته بودند.

اتاق بزرگی که در يك گوشه‌ي آن يك كاناپه‌ي یشمی رنگ به چشم می‌خورد و مقابل میز بزرگ چند مبل رسمی با روکش های براق زرشکی رنگ قرار داده بودند.

روی دیوار های اتاق پر بود از عکس انواع و اقسام محصولات آرایشی و گوشه‌ي اتاق هم کتاب خانه‌ي کوچکی قرار داشت که داخل قفسه های آن چندین پرونده و کتاب و چند لوح تقدیر چیده شده بود.

کنار کتابخانه در سفید رنگی وجود داشت که حدس زدم شاید سرویس بهداشتی باشد.

وقتی بازویم توسط افروز کشیده شد و زمزمه‌ي زیر لبی‌اش که گفته بود " ندید بدید " را شنیدم فهمیدم بیش از حد حواسم را معطوف اطراف کرده‌ام.

نسیم و افروز روی مبل هایی که در نزدیکی میز مستطیلی شکل بودند و آراز هم پشت آن میز نشسته بود نشستند و من هم با قلبی متلاطم مبل کناری افروز را انتخاب کردم و بعد از نشستم پاهایم فرصت استراحت پیدا کردند.

ترجیح دادم خودم را با نگاه کردن به اطراف اتاق سرگرم کنم.

میانمان سکوت حکم فرما بود که آراز بعد از سفارش
چای و کیک پشت تلفن پرسید:

_ خب دقیقا دوستی شما از کجا شکل گرفته؟ حس
می‌کنم روحیاتتون خیلی با هم فرق دارند.
نسیم جواب داد:

_ ما دوره‌ی کارشناسی با هم هم کلاس بودیم تو
دانشگاه!

سنگینی نگاه آراز را روی خودمان احساس می‌کردم.
جمله‌اش باعث شد تا سرم بی اختیار بالا بیاید و
نگاهم در نگاه تیزبینش قفل شود.

_ خیلی کنجکاوم بدونم ساقی خانوم چطوری با شما
دو نفر دوست شده! ظاهرا شوخی نمی‌کردین که
ایشون خواهر بزرگه هستن. زیاد افتخار هم صحبتی
نمی‌دن!

آب دهانم را قورت دادم!

آراز معتمد چه می‌دانست من از درون در حال ویران
شدن هستم.

ساقی خانم گفتن هایش مرا غرق لذتی می‌کرد که
عقلم با تمام توان بر سرم می‌کوفت! گناه! همین لذت
بردنت گناه کبیره است.

به سختی فقط توانستم بگویم:

__ نه اینطور نیست!

افروز به دادم رسید. تعریف کردن از خاطرات
دانشگاه حواس آراز را پرت کرد.

__ ساقی بچه درس خون کلاس بود! آگه دل رحمی‌ها
و تقلب رسوندنش نبود الان ما مدرک لیسانسو
نداشتیم.

نسیم با خنده حرف افروز را تایید کرد و پشت بند آن،
صدای در و ورود مردی با چهره‌ی اخمو که سینی
کیک و چای در دست داشت باعث شد تا کلا ذهن‌ها از
سمت من منحرف شوند.

چای و کیک همه بجز من میان خنده و تعریف خاطرات
گذشته صرف شد و وقتی آراز آخرین جرعه‌ی
چای‌اش را نوشید محکم و جدی خطاب به نسیم و
افروز گفت:

خب از اونجاییکه امروز بخاطر کار اینجا اومدین
باید ازتون بخوام که لطف کنین و منو و ساقی خانوم
رو تنها بذارین! چون قاعدتا مصاحبه کاری دسته
جمعی نمیشه!

اینبار از شدت شوکی که جمله‌اش وارد کرد سرم را با
شدت زیادی سمتش چرخاندم. طوریکه مهره های
گردنم درد گرفتند.

همه چیز داشت بدتر از قبل می‌شد و من دیگر
فاصله‌ای با مرگ نداشتم.

تنها شدن با او در اتاق کارش و حرف زدن با او
نفسم را می‌برید.

همین که خواستم با نگاهم به افروز التماس کنم که
تنهایم نگذارند از جایش بلند شد و همراه نسیم از
اتاق بیرون رفتند.

حالا تنها شده بودیم. من و آراز معتمد!

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۷

#زینب_ عامل

آراز با نگاهش نسیم و افروز را بدرقه کرد. وقتی نسیم در را پشت سرش بست مسیر نگاهش را عوض کرد و روی ساقی ثابت ماند.

این دختر امروز با رفتار های عجیبش ذهنش را مشغول کرده بود.

خوب نگاهش کرد. همچنان مضطرب بود.

با انگشتانش بازی می کرد و نگاهش روی کفش هایش ثابت بود.

نمی فهمید چرا این دختر نگاهش را می دزدید!

با کنجاوی از پشت میزش بلند شد و سمت ساقی رفت.

حس می کرد دخترک بسیار خجالتی است و حسی از درون وادارش می کرد تا ادیتش کند.

روی مبل مقابلش نشست و با شیطنت گفت:

_ کفشاتونو تازه خریدین؟

ساقی متعجب سرش را بالا آورد.

آراز خیره خیره نگاهش کردم. در عسلی های دختر
معصومیت موج می زد.

نگاه متعجب دختر باعث شد تا يك تاي ابرویش را بالا
دهد. لحنش را از جمع به مفرد تغییر داد تا بلکه دختر
از حالت معذبی که داشت خارج شد.

_ خیلی به کفشات نگاه می کنی! گفتم شاید تازه
خریدیشون. آخه منم وقتی یه چیز جدید می خرم خیلی
نگاش می کنم!

فکر کرد شوخی اش بتواند کمی از اضطراب دختر
بکاهد، اما در کمال تعجبش دختر اخم کرد.

اخم ساقی به مذاق آراز خوش نیامد.

می توانست همین حالا بدون اینکه حتی بخواهد
رزومه ی کاری دختر را ببیند عذرش را بخواهد، اما
خونسردی اش را حفظ کرد و پا روی پا انداخت.

_ رزومه ی کاریتو بده بهم سا..._

بالاخره دخترک لب باز کرد، اما جمله اش باعث شد
برخلاف خواسته ی آراز اخم مهمان پیشانی اش شود.
خونسردی اش تحت شعاع قرار گرفته بود.

_ مولايي! لطفا منو به اسم كوچيك صدا نكنين.

جالب شده بود!

جمله ي محكمي كه از زبان دختر ك شنيد نشان مي داد
آنقدر ها هم كه بنظر مي آيد بي دست و پا نيست!

پس اين حجم از استرس و اضطراب صورتش براي
چه بود؟

يك جاي كار مي لنگيد.

براي يك آن خونسردي اش از بين رفته بود. از بين
رفتني كه خودش را به شكل اخم روي پيشاني اش به
نمايش گذاشته بود.

بر خودش مسلط شد، اما كمی تمسخر چاشني لحنش
کرد!

اگر نسيم نبود اين دختر ك بايد يك سال صبر مي كرد تا
بتواند ملاقاتي با او داشته باشد.

_ خانم مولايي رزومه تون لطفا!

نوع بيان جمله اش دستوري بود.

ساقی کیفش را باز کرد و پوشه‌اي از داخل کیفش
بيرون آورد و با احتياط آن را سمت آراز دراز کرد.

آراز خم شد و پوشه را از دست ساقی گرفت. در این فاصله‌ی نزدیک التهاب و استرس درونی دختر بیشتر معلوم بود.

سر جایش برگشت. برگه های داخل پوشه را بیرون کشید و نگاهی به آن ها انداخت. حینی که داشت برگه ها را زیر و رو می کرد آمرانه گفت:

__ وقتی با من حرف می زنین به در و دیوار نگاه نکنین خانم مولایی!

برگه های دستش را روی میز انداخت. بلند شد و پشت بندش رها شدن نفس دختر را پشت سرش کاملاً واضح شنید.

خیلی دوست داشت برگردد و مستقیم از دختر بپرسد که چه مرگش است، اما خودش را کنترل کرد و از داخل کتابخانه‌ی کوچکش یکی از بروشور هایی که مربوط به يك ضد آفتاب بود را بیرون آورد. دوباره سمت ساقی برگشت.

کنارش ایستاد و بروشور را مقابلش روی میز گذاشت.

ساقی باز هم با تعجب نگاهش کرد.

آراز خیره در عسلی هایی که مطمئن بود قبلا جایی دیده است گفت:

_ متن این بروشور رو ترجمه کن!

در برابر چشمان متعجب ساقی سمت میزش رفت پشت میزش نشست و بدون اینکه فرصتی دهد ساقی چیزی بگوید گفت:

_ به متن نگاه کن و انگلیسیشو واسم بخون! بدون اینکه بنویسی یا مکث کنی! می‌تونم از ترجمه‌ی کلمات تخصصی متن فاکتور بگیرم!

کاری که از ساقی خواسته بود بسیار دشوار بود. فقط می‌خواست ببیند واکنش ساقی در برابر این حرکتش چیست.

حل معمای رفتاری ساقی برایش جذاب شده بود.

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۸

ساقی نگاه برّانش را سمت آراز دوخت. این بار چشم نمی‌دزدید.

بروشور را با آرامش روی میز مقابلش گذاشت و با برداشتن پوشه کارهایش از جایش بلند شد. این بار نوبت آراز بود که تعجب کند.

بند کیفش را روی شانهاش انداخت و با نگاه کردن به صورت آراز گفت:

_ آقای مهندس مرسی که این فرصتو به من دادین. فکر نکنم علاقه‌ای به همکاری با هم داشته باشیم. متأسفم که وقتتون رو گرفتم.

از جسارت دختر خوشش آمد!

از پشت میز بلند شد، اما حرکتی نکرد و همانطور پشت میز ایستاد.

_ قصد جسارت به سواد شمارو نداشتم خانم مولایی! شنیدم که با قلب رسوندنتون تو دانشگاه باعث قبولی دوستاتون شدین! یعنی سوادتون قابل قبوله!

فکر می‌کرد ساقی جواب کوبنده‌ای دهد اما با آرامش
جواب داد:

_ متوجه‌م!

_ مطمئنم؟

ساقی کیفش را روی شانه جا به جا کرد.

_ بله قبل اومدم تاکید کردین که قرار نیست اینجا
جلسه‌ی کنکور برگزار بشه.

آراز خنده‌اش را پنهان کرد. مقابله به مثل کرده بود.
آن هم درست بجا!

_ خب پس بشینین! دلیلی واسه ناراحتی وجود نداره!
ساقی چرخید و درست مقابلش ایستاد.

دختر نزدیک در بود و آراز درست مقابلش و با
فاصله‌ی زیاد پشت میز ایستاده بود.

_ بحث ناراحتی نیست آقای مهندس. صحبت از
همکاریه! بنظر میاد من نتونم تو شرکت شما کارمند
خوبی باشم.

نظر آراز دقیقا برعکس بود!

این دختر با متانتش و تحکمی که در کلامش پنهان بود می‌توانست بدون اینکه جلب توجه کند کلی کمک‌هایش باشد.

در این شرکت زنان زیادی آمده و رفته بودند. تقریباً تمام آن‌ها بیشتر تمرکزشان روی تلفن و ظاهرشان و تیک زدن با بقیه‌ی کارمندان بود تا اینکه تمام هوش و حواس خود را وقف کار کنند، اما ظاهر ساده‌ی این دختر با جدیتی که موقع ادای کلمات در کلماتش مشهود بود او را مطمئن می‌کرد که اهل کار است. از طرفی برگه‌هایی که توسط او ترجمه شده بودند را دیده و کمی از آن‌ها را خوانده بود. بسیار روان و سلیس بودند.

ساقی همچنان سر پا ایستاده بود و تمایلی برای نشستن نداشت. همین سفت و سخت بودنش بیشتر او را به این باور می‌رساند که این دختر اهل کار است. آراز از پشت میز بیرون آمد.

— شما حق ندارین نظرتونو به دیگران تحمیل کنین. حین عبور از کنار میز برگه و خودکاری برداشت. آن‌ها را به دست ساقی داد و گفت:

_ حقوق مد نظرتون با شماره تلفنتونو اينجا
بنويسين. نمونه کاراتون رو هم بدین به من!
تماس مي‌گیرم باهاتون.

نگاه دختر در يك لحظه پر از شك و ترديد و ترس
شد.

این بار آراز مي‌توانست لرزش کمی که در صدایش
بود را تشخیص دهد.

_ اگه بخاطر نسیم دارین این لطفو در حقم مي‌کنین
باید بگم که...

آراز پوشه‌ي دستش را کشید و با جدیت جمله‌ي دختر
را قطع کرد!

_ من بخاطر پدرم همچین لطفی در حق کسی
نمي‌کنم خانم مولایی! اگه نظرم راجع به استخدامتون
قطعی شد دلایلمو توضیح مي‌دم.

انتظار داشت ساقی کاری که گفته بود را بکند، اما او
برگه و خودکار دستش را کنار بروشوری که چند
دقیقه قبل روی میز گذاشته بود رها کرد و محکم
گفت:

_ خبري بود نسیم مي‌تونه بهم بگه! روز بخیر!

منتظر کلمه‌ای از جانب آراز نماند و بدون اینکه حتی نگاهش کند در را باز کرد و از اتاق بیرون آمد.

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۹

#زینب_عامل

آدم‌ها تا پایشان مستقیم به جریانی باز نشود راحت تر می‌توانند دیگران را قضاوت کنند.

مثلاً تا خودت درگیر یک احساس ممنوعه نشوی بسیار راحت تر می‌توانی در رابطه با کسانی که این راه را طی کرده‌اند حکم صادر کنی و در ذهن خودت قصاصشان کنی.

آدم خرافاتی نبودم، اما حس می‌کردم هر بلایی که سرمان می‌آمد نتیجه‌ی اعمال خودمان بود.

پاهایم را داخل شکم جمع و دستاتم را دور پاهایم قفل کرده بودم.

سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم و از پنجره‌ی اتاقم به حیاط نگاه می‌کردم.

من هم قضاوت کرده بودم. شاید به زبان نیاورده بودم، اما در ذهنم سوسن، خواهرم را بخاطر علاقه‌ای که در نوجوانی به نوید داشت قضاوت کرده و حتی قصاصش هم کرده بودم.

قبل تر ها به این قضیه معترف نبودم، اما حالا که درگیر احساسی تیره و تار شده بودم راحت تر می‌توانستم اعتراف کنم.

بعضی چیز ها کنترلشان دست خود آدم نبود.

گاهی هر قدر سعی می‌کردی بیشتر از چیزی فرار کنی بدتر و با قدرت تر از قبل یقعات را می‌گرفت.

درست شش روز بود که تمام فکر و ذهنم پر شده بود از يك كلمه! آراز!

درست از لحظه‌ای که در شرکتش با او صحبت کرده بودم و صدایش در گوشم پیچیده بود از خواب و خوراك افتاده بودم.

هر وقت قصه‌ي قلبم به نقطه‌اي مي‌رسيد كه مي‌گفت
با دیدنش عاشق تر از قبل شده‌اي بدون اينكه ابايي
داشته باشم هاي هاي مي‌گريستم.

اجتناب ناپذير بود. احساسی كه دچارش شده بودم
اجتناب ناپذير بود.

در هر ثانيه لبخندش، چشمانش، موهاي آشفته‌اش و
صداي بم و مردانه‌اش در ذهنم تداعي مي‌شدند و قلبم
آتش مي‌گرفت.

من در امتحان الهي گير کرده بودم كه حس مي‌کردم
پايانش با بهايي گزاف به اتمام خواهد رسيد! بهايي
مثل جانم.

نمي‌دانم شايد هم اين يك عذاب الهي بود.

خيانتی بزرگتر از اينكه عاشق مردی زن دار شوي
بود؟

حس عذاب وجدان و بدبختي كه وجودم را فرا
مي‌گرفت سلول هاي مغزي‌ام حتي به فكر خود كشي
هم مي‌افتادند!
رسوايي بود.

اين بزرگترين رسوايي عالم بود.

من بخاطر این حس هرگز خودم را نمی‌بخشیدم.
احساسات آدم‌ها که اوج می‌گرفتند انگار حماقت
هایشان هم ضربدر هزار می‌شدند.

احمق شده بودم. تک تک جملات آراز معتمد را مرور
می‌کردم و روی یک جمله‌اش می‌ایستادم و آن وقت
مهار قلبم کاری می‌شد ناشدنی!

گفته بود " من بخاطر پدرم هم چنین لطفی در حق
کسی نمی‌کنم "

عین دیوانه‌ها می‌نشستم و این جمله را هزار مدل
برای خودم تفسیر می‌کردم.

در بی‌رحمانه‌ترین تفسیرش شیطان درونم در گوشم
زمزمه می‌کرد:

" دیدی! نسیم رو دوست نداره! "

وقتی این افکار در ذهنم می‌چرخیدند مطمئن می‌شدم
که اسکار حماقت باید بی‌هیچ‌چون و چرایی به من
تعلق بگیرد.

من از کی تا این اندازه بد شده بودم؟

از کی شیطان درونم تا این اندازه رشد کرده بود؟

چرا فکر مي‌کردم همیشه خوب از خودم مراقبت کرده‌ام؟

این افکار مسموم و زننده ریشه‌شان از کجا بود؟
گونه هایم بی اختیار مثل چند روز گذشته خیس شدند.
خریت که شاخ و دم نداشت.

من به آراز معتمد شماره نداده بودم، اما منتظر تماسش بودم!

قلبم بی اختیار منتظر خبری از جانب او بود و عقلم با تأسف می‌گفت که با این افکار چیزی تا غرق شدنم باقی نمانده است.

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۵۰

#زینب_عامل

چشمان خيسم را بستم و با روي درب و داغان
زمزمه كردم:

_ مامان فاطمه كجايي؟ تورو خدا كمكم كن. مامان من
دردمو به كي بگم آخه؟ مامان نجاتم بده! دارم غرق
مي شم.

لپ تايم روي ميز گوشه اتاق روشن بود.

با صداي دينگي كه شنيدم فهميدم سپهر تماس
تصويري بر قرار کرده است.

مطمئن بودم سپهر است چون علاوه بر اينكه من جز
او و عمه كسي را نداشتم كه با آن ها تصويري چت
كنم سپهر هم هميشه دقيقا در چنين ساعت هايي از
عصر تماس مي گرفت.

هيچ حسي براي جواب دادن نداشتم، اما از آن جايبكه
هميشه جوابشان را مي دادم مي ترسيدم امروز با
جواب ندادنم نگران شان كنم.

با تني له و لورده بلند شدم و از داخل كمد شالي
بيرون آورده و روي سرم انداختم.

عينكم در اثر گريه كردن هايم كاملا كثيف و پر از لكه
هاي گرد و كوچك كدر شده بود.

عينکم را هم با عينکي که قبلا داشتم و سپهر از آن چندان خوشش نمي آمد عوض کردم.

پشت ميز نشستم و تماس را وصل کردم.

مثل همیشه پر انرژی بود.

جواب سلام عريض و طويلش را دادم و همين که خواستم حال عمه را بپرسم با اخم گفت:

_ ساقی اون عينک مسخره تو بردار ببينم!

خودم را به کوچهي علي چپ زدم.

_ براي چي؟

جدي جواب داد:

_ مي خوام مردمک چشاتو ارزيابي کنم!

فهميده بود گريه کرده ام.

حرفش را گوش ندادم. بي توجه به جمله اي که گفته بود پرسيدم:

_ عمه چطوره؟

_ براي چي گريه كردي؟

سؤالم را با سؤال جواب داده بود.

قبل از اینکه به من فرصتی دهد تا با دروغ هایم
قانعش کنم خرید:

_ اون حاج بابات کاری کرده یا اون داداش خوش
غیرت؟
آهی کشیدم.

_ چیزی نشده سپهرجان. خوبم من.
دستش را زیر سرش گذاشت و با چشمانش سفت و
سخت نگاهم کرد.

_ دروغ گفتم بلدی پس!
تلخ خندیدم.

_ باشه حق باتوئه! یه چیزی شده، اما ازم نخواه
برات تعریف کنم. سختمه.

صورتش را به دوربین نزدیک تر کرد.

_ بذار حدس بزنم پس. تو سه تا دغدغه داشتی تو
زندگیت! حاج بابات، ساعد و این اواخر اون سبزینه!
وقتش رسیده بود تا دروغ بگویم.

_ هیچ کدوم! سبزینه رو هم از ذهنت پاک کن. داماد
شده!

نگاه تیز و برّانش را به صورتم دوخت.

_ بخاطر داماد شدن اون شازده بهم ریختی؟

خیره نگاهش کردم تا جوابم تاثیرش را رویش بگذارد.

_ نه! اصلا همین طوري دلم گرفته بود. چخبر؟
چیکارا می‌کنی؟

خدا را شکر که بیخیال موضوع شد.

مثل بچه های کوچک لب برچید و گفت:

_ با آنا بهم زدم!

آنا دوست دخترش بود که قبلا راجع به او توضیح مفصلي داده بود.

تعجب کردم.

_ براي چي؟ من منتظر بودم يه روز ازش
خواستگاري کنی!

بلند خندید.

متعجب نگاهش کردم. جدي گفته بودم.

خنده‌اش را با سختي کنترل کرد.

_ مگه ازدواج کشکه دختر؟

چشمانم را گرد کردم.

_ پس واسه چي دوست شده بودي باهاش؟

دستش را لاي موهايش برد.

_ واضح توضيح بدم سرخ و سفيد نمي شي؟

قبل از اينكه فرصتي براي پاسخ به سؤالش بدهد
گفت:

_ اينجا يكم شرايط فرق داره! يه دختر و پسر الزاما
واسه ازدواج دوست نمي شن. ممكنه فقط بخاطر رفع
يه سري نياز کنار هم باشن. مثلا...

اولش جدي شروع کرده بود، اما کم کم داشت شوخي
را هم وارد ماجرا مي کرد.

ادامه مي داد ديگر جلودارش نبودم.

سريع ميان كلامش پریدم.

_ اوکي! فهميدم! ديگه مبحث رو بيشتري از اين باز
نکن لطفا.

_ داشتم به جاهاي قشنگش مي رسيدم.

ولي بيخيال فعلا يه خبر مهم تر دارم واست.

منتظر نگاهش کردم و جمله‌اش بعد از شش روز
سختی که پشت سر گذاشته بوم، شادی و خوشحالی
عجیبی را به وجودم تزریق کرد.

_ با مامان تصمیم گرفتیم برگردیم ایران. دارم
کارامونو راست و ریس می‌کنم. نهایت تا شش ماه
دیگه بیخ ریشتم ساقی عزیزم!

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱

#زینب_عامل

دستش را پشت گردنش برد و آن را ماساژ داد.
خستگی را در تک تک سلول های تنش احساس
می‌کرد.

خواندن برگه هاي مقابلش تمام شده بودند. آن ها را دسته کرد و داخل پوشه‌ي مخصوص به خودشان گذاشت.

کاغذ کوچکی داخل پوشه توجهش را جلب کرد. برگه‌هایی که داخل پوشه جا داده بود را کنار زد و یادداشت کوچک را بیرون آورد. چند کلمه رویش نوشته شده بود، با خطی تمیز و با سلیقه که عجیب به همان دختر می‌آمد! انگار که از سر بیکاری این کلمات را کنار هم چیده بود. مثل وقت‌هایی که آدم از سر بیکاری کاغذی را خط‌خطی می‌کند!

احتمالاً فراموش کرده بود کاغذ را از داخل پوشه بردارد.

سه کلمه را خواند!

"ساقه طلایی، سبزینه، سپهر"

بجز سپهر که مطمئن بود اسم يك مرد است متوجه بقیه نشد!

کنار اسم سپهر يك شكلك خنده رسم شده بود.

نظرش تغییر کرده بود. حس می‌کرد کلمات کاغذ مفهوم خاصی دارند! چون اگر بی هدف نوشته شده

بودند این چنین در نوشتنشان سلیقه به خرج داده نمی‌شد.

کنجکاو شده بود. می‌خواست سر از این کلمات در بیاورد. سر همین کنجکاو می‌عجیب میان خستگی هایش کاغذ را داخل جیب شلوارش گذاشت.

اگر بار دیگر ساقی را می‌دید حتماً از او می‌پرسید که چرا چشمانش برایش آشنا هستند.

شاید پرده از راز این سه کلمه هم برداشته می‌شد.

احتمال اینکه ساقی را مجدد ملاقات کند زیاد بود. ترجمه هایش را خوانده بود و تقریباً مطمئن شده بود که او را در شرکتش می‌خواهد. نه برای کار ترجمه که همین سلیقه و نظمی که در کارهایش بود می‌توانست به آراز در شرکت کمک کند.

به صندلی‌اش تکیه داد و چشمانش را بست تا کمی خستگی در کند که گوشه‌اش شروع به لرزیدن کرد. یکی از چشم هایش را باز کرد و به گوشه‌اش نگاهی انداخت.

رضا بود. خمیازه‌ای کشید و گوشه‌اش را از روی میز برداشت و تماس را وصل کرد.

صدای رضا در گوشش پیچید.

_ آراز کجایی پس؟ من آمادم سه ساعته!

با خنده جواب داد:

_ رضا یه طوری می‌گی آمادم که انگار من دارم
میام دنبال عروس از دم آرایشگاه! خب بابا من که
گفتم تو برو من دیر می‌رسم.

_ منم گفتم تنهایی نمی‌تونم برم خونه‌تون. از امیر
خجالت می‌کشم! آيسان نه گذاشته نه برداشته جيك و
پوك ارتباطمونو پیش بابات تعریف کرده.

می‌توانست درماندگی رضا را در رابطه با خواهرش
درک کند.

آيسان طوری دل رضا را برده بود که امکان نداشت
رضا خلاف میل او کاری انجام دهد.

از جایش بلند شد و گفت:

_ دیگه با اون رفتارای تابلوی تو خواجه حافظ
شیرازی هم می‌دونه بین شما دو نفر چخبره. بابا که
جای خود داره. دیگه نمی‌تونم از این مورد بعنوان يك
اهرم فشار استفاده کنم روت! حیف!

کتش را از روی دسته ی مبل برداشت و ادامه داد:

خدا به دادت برسه امشب با آيسان. معلوم نيست
قراره چه بلاهايي سرت بياره.

من تا نيم ساعت ديگه مي‌رسم. رسيدم زنگ مي‌زنم
بهت.

مادرش براي امروز مهماني ترتيب داده بود.

دوره‌مي كوچك و خودماني كه خانواده‌ي نسيم و رضا
دعوت بودند.

احتمال مي‌داد بزرگترها بخوانند در رابطه با عقد و
عروسي او و نسيم هم صحبت كنند.

كاش مادرش مهماني امروز را به وقت ديگري
موكول مي‌كرد، اما مادرش از چند روز پيش براي
اين مهماني برنامه ريزي کرده بود.

چاره‌اي نداشت جز اينكه به دنبال رضا برود.

مادرش رضا را هم دعوت کرده بود چون رضا را
رسمًا داماد خود مي‌دانست.

آيسان چيزي را از مادرشان مخفي نمي‌کرد.

ديگر اين ارتباط تا جايي پيش رفته بود كه مادرش به
او بعنوان غريبه نگاه نمي‌کرد.

با یادآوری چند روز پیش که پدرش همراه آيسان به شرکت آمده بودند و رضا با دیدنشان دست و پایش را گم کرده بود خنده‌اش گرفت.

پوشه‌ی ترجمه‌های ساقی را داخل کشوی میزش گذاشت و بعد از قفل کردن کشو از اتاق خارج شد تا دنبال رضا برود.

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۵۲

#زینب_عامل

مهمانی برای شام بود، اما وقتی همراه رضا ساعت پنج به خانه‌شان رسیدند خانواده‌ی صدیقی آنجا بودند. رضا روی شانه‌ی آراز زد و با خنده گفت:

_ بفرما پدر زنت منتظرته. یعنی صدري داره ثانيه
هارو مي شمره که ازدواجتون رسمي بشه و شکمشو
بده جلو و تورو بعنوان دامادش معرفي کنه!
آراز ابرو بالا انداخت.

_ رقابت روي رفيقت زياد بوده!

رضا لگدي به ساق پایش زد و او را به داخل هل داد.
_ بر منكرش لعنت.

شوخي هاي رضا همتاچا پشت در جا ماندند.

وقتي آيسان را دید که موهاي بلندش را دم اسبي
بسته بود و سرهمي مجلسي زیبایی به تن کرده و
سمتشان مي آید، هر چه شوخي بود فراموشش شد.
محو تماشاي دختری شد که از وقتی با آراز دوست
شده بود هوش و حواسش را ربنوده بود.

ضربه اي که آراز روي بازویش زد باعث شد تا به
خودش بیايد و با جمله ي او چشمانش را غلاف کند.

_ کنترل کن خودتو داداش! امير معتمد شیش دنگ
حواسش پیش تونه ها!

آيسان مقابلشان رسید و اول با اخم رو به آراز گفت:

_ وای آراز چقدر هپلی هستی آخه! بیا برو لباساتو عوض کن.

به رضا نگاه کرد و با شیطنت ادامه داد:

_ دوتاتونم از شرکت اومدین! یکم از رضا یاد بگیر خب!

آراز سرش را تکان داد و کنار سرفه های مصلحتی رضا خونسرد گفت:

_ این شازده از صبح شرکت رو پیچونده رفته خونه شون واسه خاطر تو بزرگ و دوزک کنه!

آيسان لبخند دندان نمایی زد و با دراز کردن دستش سمت رضا با ناز زمزمه کرد:

_ خیلی خوش اومدی.

آراز از ستاره هایی که در چشمان رضا می درخشید خنده اش گرفت و با گفتن " تنهاتون می دارم " از کنار آن دو گذشت و وارد پذیرایی شد.

با خانوادگی نسیم خوش و بش کرد و برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

مشغول در آوردن پیراهنش بود که در اتاقش به صدا در آمد.

قطعا کسی نبود جز نسیم!

حتی مدل در زدنش هم در یادش مانده بود.

پیراهنش را کامل در آورد و روی تختش انداخت.

_ بفرمایید.

حالا که نامزد بودند دلیلی برای رعایت کردن نمی‌دید.

در آرام باز شد و قامت نسیم میان چارچوب نمایان گشت.

با دیدن آراز که نیم تنه‌اش لخت بود خواست عقب گرد کند که جمله‌ی آراز قدم هایش را متوقف کرد.

_ بیا تو نسیم.

نسیم به ناچار داخل شد و آراز با شیطنت گفت:

_ کلا به پروسه‌ی لباس عوض کردن من علاقه

داری! بیا تو دیگه دلیلی واسه فرار نیست. از این به

بعد زیاد از این صحنه‌ها می‌بینی!

نسیم از این همه رک بودن آراز خنده‌اش گرفت، اما

خودش را کنترل کرد تا آراز فکر نکند او به عمد موقع

لباس عوض کردن او از راه رسیده است.

داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

_ مي‌خوام راجع به يه موضوع باهات حرف بزنم.
آراز نزيك نسيم شد و بي هوا دست او را گرفت و
سمت خودش كشيد.

_ مي‌خواي راجع به دوستت پيروي حتما.
نسيم نگاهش روي شكم چند تكيه ي آراز ثابت ماند.
حتما ورزش جزء جدا نشدني زندگي اش بود.
سرش را بالا آورد و در چشمان جنگلي مرد خيره
شد.

_ او هوم.

آراز موهاي فر شده ي نسيم را پشت گوشش فرستاد.
سخت به صورتش خيره شد و كمي بعد سرش را خم
کرد و کوتاه لب هاي نسيم را بوسيد.
نسيم شوكه نگاهش کرد كه آراز لب زد:

_ دوستت استفاده! مي‌تونه از فردا بيدار سر كار!

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۵۳

#زینب_عامل

از نظر نسیم آراز مردی سرد مزاج و بی روح بود که به این زودی ها میل صمیمیت با او را در وجودش نداشت، اما این بوسه‌ی ناگهانی و کارهایی که اخیراً از جانب آراز دیده بود تمام ذهنیت او را تحت شعاع قرار می‌داد.

صورتش سرخ شده بود. دختر خجالتی نبود. هرگز! بوسه‌ای که آراز روی لب‌هایش نشانده بود هم اولین بوسه‌اش محسوب نمی‌شد. قبلاً شیطنت‌هایی در زندگی‌اش داشت، اما این بوسه غیر قابل پیش‌بینی‌ترین چیزی بود که برایش رخ داده بود.

آراز سرش را کمی عقب برد و در حالیکه چشمانش پر بودند از شیطنت زمزمه کرد:

_ فکرشم نمی‌کردم دختر ناصر صدری اینهمه خجالتی باشه.

نسیم تمام توانش را جمع کرد تا چشم نذردهد.

_ غافلگیرانه بود.

آراز با خنده عقب کشید و به میز کامپیوترش تکیه داد.

_ بوسیده شدن خودت یا استخدام شدن دوستت؟

نسیم دستش را پشت گردنش برد. همین بوسه بیش از اندازه از او انرژی گرفته بود.

_ هر دوش!

آراز با خنده سمت کمدش رفت.

_ چرا؟ بوسیدنت که چیز عجیبی نیست. ممکنه حتی

اتفاقای خاص تری هم بینمون بیوفته! در مورد دوستتم با اون همه تعریف از اینکه استخدام شده نباید تعجب کنی که!

نسیم صندلی گردان پشت میز کامپیوتر را بیرون کشید و رویش نشست.

نوک موهایش را با انگشت اشاره‌اش به بازی گرفت.

حالت ایستادنش از او یک تابلو ساخته بود.

لوند و پر از ناز.

_ گفتمی کادر شرکتت تکمیل.

آراز پیراهنی از داخل کمد بیرون کشید.

هست.

پس؟ بخاطر من...

نسیم مردد جمله‌اش را ناقص رها کرد.

واقعیت این بود که از ته دل دوست داشت که آراز بخاطر او ساقی را پذیرفته باشد. نه اینکه علاقه‌ی عجیبی به آراز داشته باشد. بلکه حس می‌کرد اینگونه این مرد سرسخت را در برابر خودش به زانو در آورده است، اما لحظه‌ی آخر از گفتن جمله‌اش پشیمان شد. با جمله‌اش بدتر ضعف خودش را نشان داده بود. احتمالاً مرد ورزیده مقابلش که داشت با وسواس پیراهنش را به تن می‌کرد با شنیدن این جمله اینگونه برداشت کرده بود که او شیفته‌اش شده است.

آراز پیراهن را پوشید و در حالیکه داشت یقه‌اش را مرتب می‌کرد گفت:

نه نسیم! قبلاً هم گفتم. من بخاطر تو همچین لطفی در حق دوستت نمی‌کنم. بخاطر خودش بود! بخاطر اینکه فکر می‌کنم قابلیت‌هایی که تو ازش حرف زدی درست باشن.

نسیم متعجب شد.

وقتی آن روز از شرکت بیرون زدند. حال نامساعد ساقی به او اینگونه القا کرده بود که او تقریباً گند زده است.

بخصوص وقتی ساقی با اطمینان گفت که امکان ندارد استخدام شود و نسیم دیگر پیگیر این موضوع نباشد تقریباً مطمئن شد که تمام امیدهایشان دود شده و به هوا رفته‌اند.

اما حالا آراز چیزی می‌گفت که کاملاً در تضاد با حال ساقی بود.

متعجب از اینهمه تناقض لب‌هایش را از هم فاصله داد.

اما ساقی گفت که گویا صحبتاتون خوب پیش نرفته و فکر استخدام شدنش رو از سرمون بیرون کنیم.

آراز در حالیکه پشت به نسیم داشت يك تاي ابرویش را بالا داد.

یادآوری بحث کوچکی که میانشان رخ داده بود باعث شد تا گوشه‌ی لب‌هایش بالا بروند.

پس خانم مولایی نازک نارنجی هم بود!

دکمه هاي پيراهنش را بست و گفت:

_ ازش خواستم بدون اينکه بنويسه يه متن رو بدون
مکت همزمان ترجمه کنه و بخونه! فکر ميکنم بهش
برخورد.

صداي خنده ي نسيم باعث شد تا سرش را به سمت او
بچرخاند.

سوآلي نگاهش کرد که نسيم با خنده جواب داد:

_ توصيه ميکنم بهت زياد به پر و پاي کارمند جديدت
نپيچي برخلاف اينکه ظاهر خيلي آرومي داره و واقعا
هم آروم هست، اما يه وقتايي همين دختر آروم
مي تونه بشوره و پهنه کنه!

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۴

#زينب_عامل

این چیزی بود که خود آراز هم در همان برخورد اول متوجهش شده بود.

یکی از دلایلی هم که او را برای استخدام ساقی قانع کرده بود همین محکم بودن دختر بود.

از اینکه بیخود و بی جهت مثل بسیاری از زنانی که در شرکتش آمده و رفته بودند احساس صمیمیت عجیب و غریب نمی‌کرد حتی با وجود صمیمی‌ترین دوستش نسیم که پل ارتباطی خوبی برایش محسوب می‌شد حس احترام را در وجود آراز نسبت به خودش بر می‌انگیخت.

خیلی‌ها اگر جای او بودند می‌توانستند از موقعیت دوستشان سوء استفاده کنند.

آراز کامل سمت نسیم چرخید.

کارای ترجمه‌ش خیلی روان بودند. نمونه‌ی کپی شده از کارای بقیه نبود! چیزی که زیاد باهاش مواجه می‌شم.

نسیم از جایش با ناز بلند شد و آخرین دکمه‌ی پیراهن آراز را با عشوهِ بست.

می‌خواهی مترجم شرکت باشه؟

از موهاي فر دختر خوشش مي آمد.

دسته اي از موهاي نرم نسيم را براي بار دوم ميان انگشتانش گرفت.

__ نه الزاما. يكي رو احتياج دارم كه مثل منشي شخصي خودم باشه. بخصوص تو جلساتمون با طرف قرار داداي خارجي خيلي نياز دارم.

نسيم دستانش را روي شانه هاي آراز گذاشت و با شيطنت گفت:

__ اينطوري كه ساقى مي شه معاونت!

دست آراز دور كمر نسيم پيچيد.

__ خوبه كه! اينطوري مي توني منو كامل زير نظرت داشته باشي!

نسيم لبخند دندان نمايي زد. منظور آراز اين بود كه آن قدر برايت مهم هستم كه مي تواني توسط ساقى مرا سر كار هم تحت نظر داشته باشي.

نگاهش را به چشمان آراز دوخت و جدي گفت:

__ خودشيفته...

آراز جمله ي نسيم را بي جواب گذاشت. دستش را از دور كمر او باز كرد و گفت:

_ به دوستت زنگ بزن خبر بده بهش. الانم بهتره
بریم پیش بقیه تا کلی فکر و خیال در موردمون
نکردن.

قبل از اینکه آراز در اتاق را باز کند نسیم گفت:
_ ممنونم بابت همه چیز.

آراز دستش را گرفت و در را باز کرد و دست در
دست هم بیرون رفتند.

زیر گوش نسیم زمزمه کرد:

_ خواهش می‌کنم!

وقتی کنار بقیه رسیدند نگاه همه روی گره دستانشان
قفل شد.

امیر با دیدن این صحنه آرامشی را در قلبش احساس
کرد. خوب بود که پسرش از این وصلت راضی بنظر
می‌رسید.

صدري با دیدن این تصویر پر شد از غرور و رضا
نگاهش را از گره دستان آراز و نسیم بالا برد و روی
چشمان آراز متوقف کرد.

خیلی دوست داشت به این ازدواج خوشبین باشد، اما همچنان ته قلبش چیزی بود که مانع از خوشبینی‌اش به این قضیه می‌شد.

لبخندی مصنوعی بر روی لب‌هایش راند تا آسان که مقابلش نشسته بود شك نکند، اما وقتی آراز و نسیم کنارشان رسیدند دید که چشمان تیزبین آسان روی دستان آراز و نسیم مکت کرد.

مطمئن بود که آسان درباره‌ی این نگاهش او را سؤال پیچ خواهد کرد، اما او راز رفیقش را تا ابد در سینه‌اش حفظ می‌کرد حتی اگر زنی که او را می‌پرستید از او می‌خواست پرده از این راز بردارد.

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۵۵

#زینب_عامل

کش موي کوچكي از داخل كشوي ميز آرايشم بيرون
آوردم و انتهاي بافتي كه روي موهايم زده بودم را با
آن بستم.

در آيينه نگاهی به خودم انداختم. بعد از چند روز بي
خبري بالاخره اندكي آرامش به وجودم تزریق شده
بود.

دیگر تقریبا مطمئن شده بودم پرونده‌ي كاري كه نسیم
و افروز در شركت آراز برایم باز کرده بودند با
شكستي مصلحتي براي همیشه بسته شده است.

دستي به گونه‌ام كشیدم. زندگی جریان داشت. حتما
دنبال كار دیگری مي‌گشتم و سرم را گرم مي‌کردم.

با خودم تصمیم گرفته بودم كه اگر حال خرابم ادامه
پیدا كند حتما به يك مشاور یا روانشناس مراجعه كنم.

عينكم را از روي چشمانم برداشتم و بعد از پاك
کردنش دوباره آن را به چشم زدم.

سمت كتابخانه‌ي كوچك اتاقم رفتم و با برداشتن رمان
خارجي نيمه تمام خواستم روي تخت بنشینم و به
خواندنش مشغول شوم كه صدای حاج بابا باعث
توقفم شد.

بي اختيار به ساعت نگاهی انداختم.

هفت و ده دقیقه‌ی شب بود. چقدر امشب زود به خانه برگشته بودند. من عادت داشتم شب‌ها تا نزدیکی‌های ده منتظرشان بمانم.

کتاب را بستم و روی تخت گذاشتم و بعد از مرتب کردن لباس‌هایم از اتاق بیرون آمدم.

حاج بابا کنار کانترا آشپزخانه ایستاده بود.

با دیدنم به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

_ سلام. ساقی این خریدارو مرتب کن بابا. زیر گازم خاموش کن شام گرفتم.

جواب سلامش را دادم و بعد از گفتن خسته نباشیدی وارد آشپزخانه شدم.

با دیدن کوهی از پلاستیک‌های میوه و شیرینی و سبزیجات در کف آشپزخانه گفتم:

_ خبریه حاج بابا؟ اینهمه خرید برای چیه؟

وارد آشپزخانه شد و دستانش را داخل سینک

ظرفشویی شست. با اینکه از این کارش بدم می‌آمد،

اما خجالت می‌کشیدم تا اعتراض کرده و او را از این کار منع کنم.

دستانش را با دستمالی که روی کابینت بود خشک کرد
و من هم خودم را در حال شستن همان دستمال تصور
کردم.

صدایش باعث شد تا چشم از دستمال گرفته و نگاهش
کنم.

_ فردا شام مهمون داریم. به سوسن هم فردا زنگ
بزن بگو بیاد کمک دستت.

تعجب کردم. ما سال به سال مهمان نداشتیم. جمله‌ی
بعدي حاج بابا باعث شد تا تعجبم صد برابر شود.

_ به سوسن بگو نویدم بیاره. فقط بگو عین آدم
لباس بپوشه. من آبرومو از سر راه نیاوردم.

مگر قرار بود فردا چه کسانی به خانه‌مان بیایند؟

خم شدم و پاکت شیرینی‌ها را برداشتم و روی کابینت
گذاشتم.

_ مهمونتون کیه حاج بابا؟

نزدیکم آمد و در یکی از جعبه‌های شیرینی را باز
کرد و یکی از شیرینی‌های داخلش را برداشت.

_ حاج مصطفی و خانواده‌ش میان. چیزی لازم
داشتی بگو ساعد بخره.

مضطرب شدم. در حالیکه نگاهم روی شیرینی های
خوش رنگ و لعاب جعبه بود پرسیدم:

_ چند نفرن حاج بابا؟

گازی به شیرینی دستش زد.

_ مصطفی و زنش و با دوتا پسر و عروس و دختر
و نوهش.

مکثی کرد.

_ می‌شن هفت نفر.

نگران‌ام را ابراز کردم.

_ وای حاج بابا من تا حالا واسه اینهمه آدم غذا
درست نکردم.

معنادار خندید.

_ خب باباجان همیشه که سه نفر نمی‌مونیم. یاد

بگیر. نگرانم نباش هم سوسن کمک دستته هم اینکه

نتونستی هم رستوران‌ا از کار نیافتادن.

متعجب نگاهش کردم. این خنده و این حرف‌ها بودار
بودند.

حاج بابا که از آشپزخانه بیرون رفت در حالیکه به کابینت تکیه داده بودم به خرید های کف آشپزخانه نگاه کردم.

دلم بی اختیار آشوب شده بود.

حس خوبی نداشتم.

به ذهنم فشار آوردم تا حاج مصطفی و خانواده اش را به یاد بیاورم، اما هیچ تصویری در ذهنم شکل نگرفت.

[15:41 03.01.21]

با ذهنی مشوش و قلبی که بی دلیل نا آرام شده بود خرید ها را جا به جا کردم.

غذایی که حاج بابا از بیرون برای شام گرفته بود را داخل ماکروفر گذاشتم و مشغول آماده کردن ظرف میوه شدم که ساعد با یک زیرپوش و شلوارك داخل آشپزخانه شد.

کنارم آمد و موهای بافته شده ام را در دست گرفت و با خبثت کشید.

_ چطوري آجي خانوم؟

اخم كردم و با دستم کمی آب به صورتش پاشيدم.

_ ول کن موهامو ساعد! دردم گرفت.

قطرات آب روي صورتش را پاك كرد.

_ چته؟ حوصله نداري؟

شير آب را بستم و سمتش چرخيدم.

_ تو مي دوني مهموني فردا واسه چيه؟ بيخيال سيبی

از داخل سبد روی ميز وسط آشپزخانه برداشت و

گازي به آن زد.

_ مهمونيه ديگه! اينهمه تعجب نداره كه.

از بيخيالي اش حرصم گرفت.

ما كي دوستان پدرم را براي مهماني به خانه دعوت

كرده بوديم كه اين بار دوممان باشد؟

نزديكش شدم.

_ اصلا اين حاج مصطفي كيه؟ من مي شناسمش؟

پشت ميز آشپزخانه نشست.

_ بابا مصطفي عظيميه ديگه! همون كه پسر بزرگش

خواستگار سوسن بود. سال ها پيش!

صحبت از وقتی بود که من نوجوان بودم، اما مگر این چیزی بود که فراموشش کرده باشم. فکر می‌کردم ارتباط حاج مصطفی و پدرم قطع شده است. آن هم با قشقرقی که سوسن بعد از خواستگاری محمد، پسر بزرگ حاج مصطفی برپا کرده بود.

با ناباوری گفتم:

...! مگه حاج مصطفی و حاج بابا بعد از بهم خوردن خواستگاری سوسن با هم قهر نکردن؟
ساعد عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

مگه بچهن قهر کنن؟ یه دلخوری بود اونم رفع شد.
سوسن احمق ما نوید خل وضع رو به محمد آقا و وضع توپ ترجیح داد. خوبه فردا بیاد ببینه چطوری لگد زده به بختش.

تازه یادم آمد سوسن و نوید هم به این مهمانی دعوت هستند.

حالا دلیل واضحی برای نا آرامی قلبم داشتم.

ترس از حضور نوید در کنار خانواده‌ی حاج مصطفی
عظیمی کمتر از برپایی قیامت نبود!

#ساقی

#پارت_ ۵۶

#زینب_عامل

با اضطراب خودم را روی صندلی مقابل ساعد
انداختم.

برایم سؤال بود که چگونه می‌تواند اینهمه بی‌خیال
باشد؟

مگر او گذشته‌ها و دعوای بی‌انتهایی که در
خانواده‌مان رخ داده بود را به فراموشی سپرده بود؟
_ ساعد حاج بابا گفت فردا بگم سوسن و نوید اینام
بیان...

مثل سیب زمینی نگاهم کرد و شانه بالا انداخت.

_ می‌دونم خودم! خب که چی؟

با حرص از میان دندان‌های کلید شده‌ام خریدم:

_ خب که چي؟ ساعد يادت رفته سر همين پسر حاج
مصطفي چه قشقرقي به پا شد؟

حالا شوهر خواهرت بيداد دقيقا بشينه جلوي
خواستگار سابق زنش؟

پوزخندي زد. سيب نصفه ي دستش را روي ميز رها
کرد و با تمسخر گفت:

_ نه که خيليم براش مهمه! ساده اي ها! تو فکر
مي کني نويد واقعا عاشق سوسن بوده؟

چند سال پيش دز هورموناش زده بود بالا! الان واسه
سوسن تره هم خرد نمي کنه. چه رسه به اينکه
خواستگار سابق زنش واسش مهم باشه.

مي فهميدم ساعد چه مي گويد. مي دانستم ديگر از
عشق اساطيري نويد خبري نيست، اما شك نداشتم که
اگر فردا شب به اينجا مي آمد و با خانواده ي حاج
مصطفي رو به رو مي شد تا ماه ها با سوسن لج کرده
و اذيتش مي کرد.

سوسن به اندازه ي کافي در زندگي اش سختي تحمل
مي کرد. از طرفي مسئوليت دوقلوها از طرف ديگر بي
توجهي و ول گشتن هاي نويد. مي دانستم ديگر طاقت
برنامه ي جديدي را ندارد.

_ ساعد نوید لچ می‌کنه. لجم کرد سوسن رو اذیت می‌کنه.

بی حوصله خمیازه‌ای کشید.

_ خب می‌گی چیکار کنم؟

پر التماس نگاهش کردم.

_ به حاج بابا بگو از خیر دعوت سوسن و نوید

بگذره. من خودم دست تنها از پس کارا بر میام.

دستانش را روی میز تکیه داد و از روی صندلی‌اش

بلند شد.

_ نمی‌شه ساقی! بنظرت حاجی خودش نمی‌دونه نوید

فردا اینارو می‌بینه جنی می‌شه؟ می‌دونه دیگه. تو

فقط کاری رو که گفته انجام بده.

من هم از روی صندلی‌ام بلند شدم.

_ اصلا اینا واسه چی میان اینجا؟

لبخند مرموزی زد.

دوباره بافت موهایم را در دستش گرفت که اخم کردم.

چشمکی حواله‌ام کرد و با شیطنتی که برای من جای

گریه داشت تا خنده جواب داد:

_ حاجي که به من نگفت، اما فکر کنم واسه
ميلادشون میان...

معني جمله‌اش را کامل و دقيق فهميده بودم، اما با
تمام وجود خودم را به نفهمي زدم.
نمي‌خواستم چنين اتفاقي را باور کنم.

_ يعني چي؟

لپم را با خنده کشيد. چقدر به حالش غبطه مي‌خوردم.
در جامعه‌ي مرد سالار ما او هرگز دغدغه‌هاي
دخترى چون من را تجربه نمي‌کرد.

_ میان تا ميلاد تورو ببينه! تو هم ميلادو! فکر کنم به
زودي قراره بفرستيمت خونه‌ي بخت...

با خنده و شوخي به جملات پر دردش که بنظر
خودش خنده دار بودند اضافه کرد و من همان دم
بجاي خندیدن به مسخره بازي هایش، بغض کردم.

_ ساقي داشتم ازت نااميد مي‌شدم. بسم الله يکي هم
در اين خونه رو واسه شما به صدا در آورده خدا
بخواد.

قلبم پر شد از ناآرامي. بغض گلويم آنقدر حجيم بود
که چشمانم را خيس کرد.

عینکی بودن هم نعمت بزرگی بود.

ساعدي که سال تا سال به گریه و خنده‌ی من اهمیت نمی‌داد با تماشای رنگ پریده و حال خرابم لبخند از لبش پر کشید.

در صد دلداري دادن برآمد و من فکر کردم چقدر حس بدبختي مي‌توانم داشته باشم؟

همه‌ی این‌ها به کنار آن چشمان سبز که در بند و اسارت تعهد بودند این وسط چه می‌گفتند؟

دست ساعد را روی شانه‌ام احساس کردم و صدایش را زیر گوشم شنیدم.

_ بابا این قیافه‌ت واسه چیه؟ من که نگفتم صد در صد میان خواستگاري!

بعدشم میلاد هم جذابه هم زبر و زرنگ! فوق لیسانسم داره. تازه خواستگارتم شد باید خوشحال باشی.

بی توجه به دلداري دادن هایش از کنارش عبور کردم. از آشپزخانه بیرون زدم و خودم را به اتاق رساندم.

درد من همین بود! اینکه برادرم فکر می‌کرد چون پسر
حاج مصطفی خوش قیافه است و فوق لیسانس هم
دارد از سر من زیاد است.

درد من همین نپرسیدن ها بود.

کاش نسخه‌ای که برای عمه و سوسن پیچیده بودند
را برای من نمی‌پیچیدند.

من چشمم از تمام مخالفت ها و گذشته‌ی خواهر و
عمه‌ام ترسیده بود.

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۵۷

#زینب_عامل

در خودم این توانایی را نمی‌دیدم که مقابل حاج بابا
بایستم. حاج بابایی که زخمی بود.

غرورش را جریحه دار کرده بودند.

من هم مقابله می‌ایستادم دیگر چیزی از زندگی‌ام
باقی نمی‌ماند.

طرد می‌کردند. مثل عمه‌ای که سال‌ها قبل طرد شده
بود.

می‌دانستم. در این سال‌ها هر وقت صحبت از سوسن
و اشتباهاتش به میان می‌آمد حاج بابا مرا مخاطب
قرار می‌داد و هر بار بیشتر از قبل تاکید می‌کرد که
اگر من روی حرفش حرف بزنم یا راهی مشابه راه
خواهرم انتخاب کنم باید برای همیشه قید او و
خانواده‌مان را بزنم.

از خدا هم گله مند بودم.

تمام بلاهایی که برم سرم نازل می‌شدند یک طرف این
احساس عجیب غریب و بی‌درپیکری هم که به آن
چشم‌های ممنوعه داشتم از طرفی دیگر داشت آزارم
می‌داد.

باید چه می‌کردم؟

تسلیم این تقدیر می‌شدم؟

آدم‌ها فقط یک بار به دنیا می‌آیند، آیا اینکه بخواهم
طوری زندگی کنم که دلم می‌خواهد انتظار زیادی بود؟

چرا در چنین موقعیتی گیر کرده بودم؟

عینکم را در آوردم و قبل از اینکه اشک هایم جاری شوند جلویشان را گرفتم.

شاید این اتفاق راهی بود برای فراموشی آن چشم ها... آن قامت... آن صدا و آن موها...

لبخند تلخی روی لب هایم شکل گرفت.

اینکه خیانت بزرگتری بود. چگونه می توانستم قبل از اینکه این حس را در وجودم از بین ببرم ازدواج کنم؟

نمی توانستم تشخیص دهم مسیری که در مقابل پایم قرار گرفته بود مسیری بود برای نجاتم یا چاهی بود که مرا به نیستی و نابودی سوق می داد.

اگر با این احساسم ازدواجی شکل می گرفت گناهکار بودم چند برابر می شد.

خیانت در حق نسیمی که دوستی اش را اثبات کرده بود و خیانت در حق مردی که به خیال خوشبختی پا در خانه مان گذاشته بود.

ساعد گفته بود بحث خواستگاری در حد يك حدس و گمان است، اما من مطمئن بودم حاج مصطفی به طلب من برای پسرش پا در این خانه می گذارد.

می‌شد دل به میلاد نام ببندم؟

می‌شد جادوی چشمان او آنقدر قوی باشد که خاطره‌ی
آن سبزه‌های وحشی از خاطر من پاک شوند؟

شدنی بود؟

شاید باید امیدوارم می‌بودم.

دل‌م درد و دل کردن می‌خواست، اما چه کسی حال مرا
می‌فهمید؟

یاد نسیم افتادم.

نامزده‌ی او با آرزو معتمد هم چاشنی اجبار داشت.

دوست داشتم بدانم او اکنون چه حسی دارد؟

عاشق آرزو شده بود؟

اجباری که از آن حرف می‌زد ادیتش نمی‌کرد؟

پرنده‌ی خیالم برای خودش این طرف و آن طرف
پرواز می‌کرد!

جمع دوستانه‌مان را تصور کردم.

افروز کنار احمد، نسیم کنار آرزو و من کنار میلاد
نامی...

حالا اگر همهي ما کنار هم بوديم و من باز چشمانم
گير مي کرد به آن چشم ها...

قلبم گرفت. تصورش هم وحشتناک بود.

نشستم در اين اتاق نه تنها حالم را خوب نمي کرد که
بدتر ديوانه مي شدم.

يادم آمد غذا ها را داخل ماکروفر گذاشته ام.

عينکم را برداشتم و به آشپزخانه رفتم تا شام را آماده
کنم.

ميز را که چيدم حاج بابا و ساعد را براي شام دعوت
کردم.

مشغول غذا خوردن شديم و من تقريبا داشتم با غذا
بازي مي کردم که حاج بابا لقمه ي دهانش را قورت داد
و پرسيد:

_ به سوسن خبر دادي؟

شايد نبايد دخالت مي کردم، اما دلم نمي آمد سوسن
سختي بيشتري از اين را متحمل شود.

خودم و مشکلاتم را به کل فراموش کرده بودم.

سوسن و وضعيتي که داشت در اولويتم بود.

بخصوص که دو قلوهایش سن حساسی داشتند و هر تنشی بین او و نوید مستقیم روی نورا و نوین تأثیر می‌گذاشت.

نگاهم را از پشت عینک به حاج بابا دوختم.

_ حاج بابا من تنهایی از پس کارا برمیام. نیازی به سوسن نیست. دوقلوها نمی‌دارن که کمکم کنه. بیاد اینجا بدتر کارامو زیاد می‌کنن.

هرقدر من می‌خواستم سوسن در این مهمانی نباشد، حاج بابا عزمش را جزم کرده بود تا فردا شب قیامت جدیدی در زندگی دخترش برپا شود.

_ سوسن و نوید باید باشن. بهتره هر چی کدورت بوده تو گذشته بین خانواده ما و حاج مصطفی رفع و رجوع بشه. نوید چه خوشم بیاد چه نه داماد این خانواده‌ست. وجهه‌ی خوبی نداره تو مهمونی خانوادگی نباشه.

آب دهانم را قورت دادم.

_ اما حاج بابا... نوید بیاد ببینه پسر بزرگ حاج مصطفی اینجاست سوسن رو اذیت می‌کنه.

حاج بابا اخم کرد.

_ این انتخاب خود سوسن بوده... هر کی خریزه
می خوره پای لرزشم می شینه.

چشمانش را بست و استغفراللهی زیر لب فرستاد.
بروز نمی داد، اما می دانستم همین حرفم نگرانش
کرده است.

با تمام این ها باز از موضع خود پایین نمی آمد.
سوسن غرور این مرد را نشانه رفته بود و انگار این
زخم نمی خواست التیام یابد.

_ مگه نمی گفت پسره میمیره واسم! مردی که واسه
زنش بمیره جونشم بگیرن زنشو اذیت نمی کنه.

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۸

#زینب_ عامل

جمله‌ی حاج بابا مجابم کرد که بحث بی فایده است.

سکوت کردم و تا آن ها غذایشان را تمام کنند من به بازی کردن با غذایم ادامه دادم که حاج بابا گفت:

— ساقی غذا تو خوردی یه چایی بریز بیا کارت دارم. بی اختیار به ساعد نگاه کردم که شانه بالا انداخت.

لبخند زورکی زدم. بلند شدم و بشقاب دست نخورده ام را برداشتم و روی سینک ظرفشویی گذاشتم.

حاج بابا چه کاری می توانست با من داشته باشد جز اینکه راجع به فردا و پسر حاج مصطفی صحبت کند؟ خدایا چگونه باید از پدرم می خواستم فعلا مرا به حال خودم رها کند؟

چگونه باید دردی که تمام وجودم را فرا گرفته بود را برایش بازگو می کردم؟

صدای بلند شدن حاج بابا از پشت میز نشانم داد که غذایش تمام شده است و به فکر حاضر کردن چایی باشم.

میان این حجم از فکر و دغدغه خنده ام گرفته.

نمی دانستم نگران خودم باشم یا سوسن!

مشکلات نمی آمدند و وقتی از راه می رسیدند تنها نبودند که به راحتی از پششان بر بیایی.

واقعیت این بود که من نه راه چاره‌ای برای مشکل
سوسن داشتم و راه حلی برای مشکلات خودم.

پس چه بهتر که گوشه‌ای به تماشا می‌نشستم تا ببینم
سرنوشت چه برنامه‌ای برایم طراحی کرده است.

شاید از نظر خیلی‌ها این تسلیم شدن بود، اما وقتی
راه چاره‌ای به ذهنت نمی‌رسید راهی جز تسلیم شدن
برایت نمی‌ماند.

من از جنگیدن با عقل و احساس و سرنوشت خسته
شده بودم.

تمیز کردن آشپزخانه را طول دادم.

این تنها راه مبارزه‌ای بود که در ذهن داشتم.

راه حلی که بیشتر شبیه به فرار کردن و پاك کردن
صورت مسئله بود.

من از صحبت کردن با حاج بابا فرار می‌کردم.

این فرار کردن آنقدر طول کشید که صدای اعتراض
حاج بابا بلند شد.

__ ساقی چی شد این چایی؟!!

کاش می‌توانستم بلند در جوابش بگویم که اگر مشکل
فقط چای بود که حل کردنش آسان بود.

آهي کشيدم و با نارضايتي استکان هاي چاي را پر
کردم و با قدم هايي سست و آرام به پذيرايي رفتم.

باز هم دلم فرار کردن ميخواست، اما وقتي حاج بابا
سيني را از دستم گرفت و مرا دعوت به نشستن کرد
تمام راه هاي فرار هم بر رويم بسته شدند.

چقدر بد شانس بودم.

با صورتي مضطرب به حاج بابا نگاه کردم.

هر لحظه منتظر بودم لب هایش را تکان دهد و از
ميلاد بگويد. از پسري که زرنگ بود، فوق ليسانس
داشت و براي آینده ي دخترش در نظر گرفته بود.

اما جمله اش چنان مرا در شوک فرو برد که تا چند
ثانيه هاج و واج نگاهش کردم.

_ امروز دوستات اومده بودن حجره.

همين جمله مثل يك طوفان در درونم عمل کرد.

با ناباوري و تن صدائي که به زور شنیده مي شد لب
زدم:

_ دوستام؟

به چشمانم خيره شده و حس کردم دست و پايم را گم
کرده ام.

_ همین دوتا دختری که باهاشون می‌گردی.
اسماشون خاطر من نیست.

تتها دو دختر در روی زمین بودند که من با آن‌ها
بیرون می‌رفتم و حکم خواهر را برایم داشتند.
افروز و نسیم.

ولی افروز و نسیم در حجره‌ی حاج بابا چه می‌کردند؟
جواب سؤالم را با سؤال حاج بابا تقریباً گرفتم، اما
همچنان نقاط ابهام زیادی وجود داشت.
_ چرا بهم نگفتی رفتی مصاحبه‌کاری؟

با جمله‌اش آب دهانم را قورت دادم. دستانم را روی
تشک راحتی فشار دادم و با ترس از اینکه ممکنه است
بحث یا مشاجره‌ای پیش بیاید جواب دادم:

_ ببخشید حاج بابا. آخه یهویی شد. یعنی وقت نشد...
بی هوا سکوت کردم. اضطراب باعث شده بود نتوانم
کلمات را درست کنار هم بچینم.

جای عجیب ماجرا این بود که رد هیچ‌گونه از
عصبانیتی در چهره‌ی حاج بابا دیده نمی‌شد.
استکان چایی‌اش را برداشت و گفت:

_ دوستات گفتن تو مصاحبه قبول شدي.

شوك اين جمله به مراتب بيشتر از جمله ي قبلي بود.

چه شده بود؟

قبول شده بودم؟

براي چه؟

من كه حتي متي كه به دستم داده بود را ترجمه هم
نكرده بودم.

چگونه به اين نتيجه رسيده بود كه مرا استخدام كند؟

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۹

#زینب_عامل

حالا كه من نمي خواستم براي آراز معتمد كار كنم چرا
شرایط اینگونه پیش رفته بود؟

فکر می‌کردم حاج بابا مؤاخذهام کند.

اگر دعوایم می‌کرد هم ناراحت نمی‌شدم.

اصلا با تمام وجودم منتظر بودم اخم و تخم کند و بگوید حق ندارم به کار کردن فکر کنم، اما نمی‌دانم من بدشانس بودم یا خواست خدا اینگونه بود که زندگی‌ام در مسیر جدیدی بیافتد.

_ دوستات اومده بودند واسطه بشن تا اجازه بدم بری تو اون شرکت کار کنی.

امان از دست افروز و نسیم.

هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر شرمنده‌شان می‌شدم.

کاش خبر از دل آشفته‌ام داشتند و اینگونه با کارهایشان باعث عذاب کشیدنم نمی‌شدند.

با صورتی درهم گفتم:

_ ببخشید حاج بابا. من خبر نداشتم میان حجره.

می‌دونستم نمی‌داشتم بیان. مهم نیست حاج بابا. من

رو حرف شما حرف نمی‌زنم. بیخیال کار کردن...

جمله‌ام را قطع کرد.

_ من گفتم نمی‌تونی کار کنی؟

بخدا که معجزه‌هاي رخ داده بود. با جملات پدرم بيگانه بودم. حاج بابا همان کسي بود که هزار عيب و ایراد به لباس پوشيدن افروز و نسيم مي‌گرفت. حالا چه اتفاقي رخ داده بود که اينگونه حرف مي‌زد؟
با تعجب و ناباوري گفتم:

_ من متوجه نمي‌شم حاج بابا. فکر مي‌کردم ناراحت شدين از اينکه افروز و نسيم اومدن اونجا... آخه...
لبخندي زد.

_ دوستات وقتي اومدن که حاج مصطفي هم اونجا بود. حاج مصطفي کلي خوشش اومده بود که دوستات اينطوري به فکرت هستن.

در دل ناليدم! همه آدم ها در زندگي کسي را داشتند که حرف هاي آن فرد رویشان تاثير بگذارد.

پدرم روي حاج مصطفي تعصب خاصي داشت.
بخصوص حالا که کدورت هاي گذشته هم فراموششان شده بود.

ادامه‌ي حرف هایش را که گرفت فهميدم پاي حاج مصطفي در ميان بوده است.

_ خلاصه که نشستیم با دوستان حرف زدیم. آدرس شرکتی که توش استخدام شدی رو دادم به میلاد پسر حاجی. گفت شرکت خیلی معتبریه. آدم حسابین.

آب دهانم را قورت دادم. التماس خدا را کردم تا حاج بابا بگوید با تمام این ها نمی‌توانم شاغل شوم، اما لبخند روی لب هایش هیچ نشانی از مخالفت نداشت.

_ عروس حاج مصطفی هم تو یه شرکت خصوصی کار می‌کنه. حاجی گفت اتفاقاً کارشم خوبه. خوبه تو هم یه تجربه‌ای داشته باشی.

این دیگر بیشتر شبیه يك شوخی بود.

می‌خواستم خودم را رها کنم و به این بازی مسخره‌ی سرنوشت قهقهه بزنم.

می‌دانستم حاج بابا مختصر و کوتاه تعریف می‌کند.

شک نداشتم حاج مصطفی ساعت ها با پدرم در این رابطه صحبت کرده است.

درست بود که حاج بابا از حاج مصطفی حرف شنوی داشت، اما غیر ممکن بود با يك جمله‌ی ساده‌ی او کوتاه بیاید.

چقدر احساس بدبختی داشتم.

اگر شرایط طور دیگری بود امشب و این لحظه
می‌توانست بهترین لحظه ی زندگی‌ام باشد.

اگر آراز به دوستم تعهد نداشت، اگر حاج مصطفی
مرا بعنوان عروسش در نظر نداشت.

چه می‌گفتم؟ هر واکنشی می‌توانست حاج بابا را
مشکوک کند.

من خودم می‌خواستم شاغل شوم، حالا چگونه می‌گفتم
پشیمان شده‌ام؟

حاج بابا رویم حساس بود. اگر پرده از راز قلبم
برداشته می‌شد نه تنها آبرویم می‌رفت که حاج بابا تا
عمر داشت نگاهم هم نمی‌کرد.

چه مصیبتی شده بود.

هر جمله‌ای که حاج بابا می‌گفت من بیشتر به در های
بسته می‌خوردم.

__ به دوستاتم گفتم من مشکلی ندارم. می‌تونی از پس
فردا بری سرکار.

لبخند زورکی روی لب هایم نشاندم.

اگر به افروز و نسیم از موافقتش چیزی نگفته بود
شاید می‌توانستم دروغ بهم بیافم، اما حالا باید چه
می‌کردم؟

حاج بابا را برای نرفتن قانع می‌کردم چگونه باید با
افروز و نسیم مواجه می‌شدم؟

منی که در به در دنبال کار می‌گشتم حالا باید چگونه
به دوستانم می‌گفتم کار نمی‌خواهم و پشیمان شده‌ام؟

آن هم وقتی حاج بابای سرسخت به لطف حاج
مصطفی از خر شیطان پایین آمده و موافقتش را
اعلام کرده بود؟

[15:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۶۰

#زینب_عامل

سعی کردم چهره‌ام را شاد و قدر دان نشان دهم.

لبخندی زدم و در حالیکه از نگاه کردن مستقیم در
چشمان حاج بابا پرهیز می‌کردم زمزمه کردم:

_ ممنون حاج بابا. خیلی دوستتون دارم.

حرف های لطیف و زیبا هر فرد سرسختی را به زانو
در می‌آورد. حاج بابا خندید. دوستت دارم که گفته
بودم به مذاقش خوش آمده بود.
نگاه معناداری به صورتم انداخت.

_ بچگیاتم اینطوری منو و مادرتو مجاب می‌کردی
حرفتو گوش کنیم.

آهی کشید.

_ عمر آدم مثل برق و باد می‌گذره. خیلی زود بزرگ
شدی! خانوم شدی واسه خودت...

فقط دخترانی که در شرایط من بودند و پدرشان هر
چند سال يك بار با آن ها اینگونه حرف می‌زد
می‌دانستند شنیدن این کلمات چه لذتی دارد، اما مگر
آشفتگی حالم اجازه می‌داد درهای قلبم را به روی
حرف های حاج بابا باز کنم و این محبت هایش را
ببلعم؟

خودم را با چای‌ام مشغول کردم. وقتی ساعد کنارمان آمد و صحبت‌هایی آن‌ها در مورد حجره و مسائل کاری گرم گرفت من آرام و بدون اینکه جلب توجهی کنم ترکشان کردم و به اتاقم رفتم.

هم باید با نسیم و افروز حرف می‌زدیم و هم به سوسن خبر می‌دادم که فردا به مهمانی دعوت شده است.

با اینکه تصمیم به تماس گرفتن با آن‌ها داشتم، اما بی‌هدف روی تخت نشستم.

هیچ‌کدام از حرف‌ها و اتفاقات امشب به اندازه‌ی استخدام شدنم در شرکت آراز معتمد برایم شوکه‌کننده نبود.

پر بودم از شك و تردید.

عقلم مرا برای رفتن به آن شرکت باز می‌داشت و از طرف دیگر نیرویی عجیب و غریب مرا به شادی و خوشحالی فرا می‌خواند و ترغیب می‌کرد تا بدون فکر‌هایی منفی برای کار به آن شرکت بروم.

قبل از اینکه با نسیم و افروز تماس بگیرم و از آن‌ها بابت اینکه بدون اطلاع من به سراغ حاج بابا رفته‌اند گله کنم پشت لب تاپ نشستم.

حاج بابا گفته بود پسر حاج مصطفی برای تحقیق رفته و گفته است که شرکت آراز یک شرکت معتبر است. اگر اینگونه بود باید می‌توانستم در گوگل اطلاعاتی از این شرکت به دست بیاورم.

دستانم را روی کیبورد حرکت دادم و تایپ کردم.

" شرکت پخش محصولات آرایشی و بهداشتی آدینا"

منتظر به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم دوختم که نتایج جست و جو در صفحه نقش بست.

با اولین جمله‌ای که خواندم ابروهایم بالا رفتند!

" شرکت تازه تأسیسی که رقیب جدی در بازار محصولات آرایشی برای سایر شرکت‌ها محسوب می‌شود. آدینا، الهه زیبای‌ها"

معنی اسمی که روی برندشان گذاشته بودند را نمی‌دانستم.

حالا با فهمیدن اینکه آدینا به معنی الهه زیبای است ابروهایم بالا رفتند.

در ایران اکثراً وقتی می‌خواستند برندی طراحی کنند از اسم‌های معمول و یا حتی از اسم بچه‌ها هم استفاده می‌کردند.

اما اسم آدینا کاملاً مرتبط با برنیشان بود.

مشخص بود که کاملاً روی اسم برند هم فکر شده است.

معنی آدینا طوری بود که بی اختیار لبخند روی لب های آدم می آورد و حتی آدم را مجاب می کرد لیست محصولات این شرکت را هم ببیند.

بیشتر در مورد شرکت خواندم. در رابطه با موفقیت هایی که کسب کرده بودند. در رابطه با محصولاتی که به خارج از کشور صادر می کردند و محصولاتی که در کشور طرفداران خودش را داشت.

نظر هایی که مردم راجع به محصولات این برند گذاشته بودند را خواندم.

اگر میانگین نظرات را در نظر می گرفتی می توانستی متوجه شوی که محصولات این شرکت در مدت کوتاهی می توانسته اند نظرات خیلی ها را به خودش جلب کنند.

به صندلی ام تکیه دادم.

هر چقدر جست و جو کردم عکسی از آراز بعنوان مدیر عامل شرکت نیافتم. تصویر مدیر عامل عکس

مردی میان سال بود که شباهت بی اندازه اش به آراز
مجاہم کرد کہ پدرش است و وقتی نام امیر معتمد را
خواندم در این رابطه مطمئن شدم.

برایم عجیب بود کہ چرا هیچ عکسی از آراز در بین
عکس هایی کہ از سهام داران و مدیران شرکت و
کارخانه بود وجود نداشت، آن هم در صورتی کہ
مطمئن بودم او کسی است کہ آن شرکت را اداره
می کند.

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۶۱

#زینب_عامل

لپ تاپ را بستم و سرم را روی میز گذاشتم.
این موقعیت کاری شانسی بود کہ بعید می دانستم اگر
آن را از دست دهم دوباره چنین شانسی سراغم بیاید.

استخدام شدن در چنین شرکتی بدون آنکه سابقه‌ی
کاری خاصی داشته باشی بسیار سخت بود.
می‌دانستم اگر این کار را از دست دهم دیگر امکان
ندارد بتوانم چنین شغلی به دست بیاورم.
ذهنم پر از دغدغه شده بود.

اگر می‌توانستم کمی روی احساساتم کنترل داشته
باشم می‌توانستم از موقعیتی که برایم رخ داده بود
بهترین بهره را ببرم.
خسته بودم. بغض داشتم.

چه راهی باید انتخاب می‌کردم؟
با خودم فکر کردم اگر کارمند آراز شوم چه می‌شود؟
لازم بود او را هر روز ببینم؟
شاید می‌توانستم بدون ملاقات او در آن شرکت
مشغول به کار شوم.

فرار کردن و دوری گزیدن از او که هیچ تغییری در
احساسم ایجاد نکرده بود.
حتی باعث نشده بود به او کمتر فکر کنم.
از روی صندلی برخاستم.

گوشی‌ام را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم.

فال گرفتن آن هم با سایت‌های مختلف کاری کودکانه
مسخره بنظر می‌رسید، اما بی‌اختیار نیت کردم و با
خواندن سوره‌ی حمد چند فال گرفتم.

سه بار پشت سر هم نوید رسیدن به آرزوهایم را داد
و من خندیدم!
چه چیز محالی.

زنگ خوردن گوشی‌ام باعث شد تا صفحه‌ی فال
جدیدی که باز کرده بودم از دیدم محو شود.

افروز بود. از واتساپ تماس تصویری گروهی برقرار
کرده بود.

تماس را وصل کردم که چهره‌ی خندان هر دویشان
مقابل چشمانم نقش بست.

هر دو همزمان گفتند.

__ شاغل شدنت مبارك...__

وقتی حاج بابا موافقتش را به آن‌ها اعلام کرده بود
طبیعی بود که اینگونه خوشحال باشند.

با اخم گفتم:

_ چرا بدون اطلاع من رفتین حجره حاج بابا؟

افروز زبانش را تا ته برایم بیرون آورد.

_ برای اینکه جنابعالی میخواستی عین مامان بزرگا

نصیحتمون کنی. دیدی که خودمون حلش کردیم.

نسیم چشمکی زد.

_ ساقی کارت که جور شد. حالا باید بری تو کار

شوهر پیدا کردن. من و افروز که عملیات رو با

موفقیت طی کردیم فقط موندی تو!

تو اون شرکت کلی مهندس خفن و جذاب هست. ببینم

چه می کنی!

انتهای بافت موهایم را در دست گرفتم و با ناراحتی

گفتم:

_ فکر کنم حاج بابا شوهر آینده مو هم انتخاب کرده.

باد هر دویشان خوابید و نسیم انگار که چیزی کشف

کرده باشد گفت:

_ نکنه پسر همین مردی بود که امروز به دادمون

رسید تا باباتو راضی کنیم؟

می دانستم منظورش حاج مصطفی ست.

آهي کشيدم.

_ احتمالا خودشه! ساعد مي گفت گويا خبراييه! فردا
شبح مهمونمون.

افروز اخم کرد.

_ خري ديگه! خب احمق جون فردا يه كاري كن، يه
حرفي به پسره بزن كه قيدتو بزنه...
صدایم را پایین آوردم.

_ جيكم در بيداد خونم حلاله. داداش بزرگه خواستگار
سوسن بوده كه سوسن كلي آبروريزي كرد سر اون
قضيه. تازه روابط دو تا حاجيا حسنه شده. يه اشتباه
بكنم حاج بابا گردنمو مي زنه...

نسیم صورتش آویزان شد و افروز با اعتماد بنفس
گفت:

_ فعلا كه مراسم خواستگاري نيست. تو فعلا به فكر
كارت باش لازم باشه من خودم مراسم خواستگاري تو
هم با مسئوليت خودم بهم مي زنم.

حرفش ظاهرا شوخي بود، اما مي دانستم پايش
مي افتاد افروز و نسيم براي هر كاري مي كردند.
با لبخند و عشق به تصويرشان نگاه كردم.

_ خيلي دوستتون دارم.

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۶۲

#زینب_ عامل

خيار پوست کنده را از وسط نصف کردم و نصف آن
را به دست نورا دادم و نصف دیگرش را به دست
نویان.

نویان دو چشمش را همزمان بست که در دنیای
کوچک خودش به معنی چشمک زدن بود. نورا هم با
دستش بوسی برایم فرستاد.

با خنده گفتم:

_ شما ها به کی رفتین اینطوری شیطون شدین؟
سوسن که مشغول درست کردن سالاد بود آهی کشید.
_ به اون بابای...

میان کلامش پریدم.

_ عه! سوسن... زشته جلو بچه ها!

ساعد همان لحظه وارد آشپزخانه شد.

دستانش خیس بودند.

_ چي زشته؟ بگو سوسن... بچه باید بفهمه باباش

چطور آدمیه!

اخم کردم.

_ لازم نکرده جنابعالی راجع به ترتیب کودکان نظر

بدي. خودت کلي جاي کار داري.

براي حرص دادنم با خباثت دستانش را به حالت دعا

رو به بالا برد و گفت:

_ خدایا چي می‌شه امشب این میلاده بخوره تو سرش

از این ساقی خوشش بیاد ما هم راحت شیم.

سوسن که از جریان مهمانی امشب کامل با خبر شده

بود با تشر گفت:

_ جاي این مزخرفات بردار این بچه هارو ببر بیرون

ما کارارو تموم کنیم. مردم برادر دارن ما هم برادر

داریم. عوض اینکه پشتمون وایسته داغ می‌ذاره رو

دلمون!

حرف دلم را زده بود. براي همين اصلا سعي نکردم
جلوي بحث احتمالي را بگيرم.

ساعد زبان نيش دارش را به كار انداخت.

سرش را کنار گوش سوسن خم کرد و گفت:

پشتش وايستم كه چي بشه؟ كه مثل تو لگد بزنه به
بختش؟ ميلاد چشه مگه؟ امشب با دوتا چشات
مي بيني اگه زن محمد مي شدي چه ارج و قربي داشتني
الان.

فك سوسن لرزيد. همهي آدم ها ممكن بود دست به
انتخاب غلطي بزنند. ساعد چگونه مي توانست
اينگونه به خواهر بزرگش نيش و كنايه بزند؟
چگونه اين چنين بي رحمانه سوسن را محاکمه
مي کرد؟

خوب بود كه هنوز هم سوسن خصوصيت سرکشي را
در وجودش داشت.

يا شايد هم در زندگي اش آنقدر تجربه هاي سخت و
تلخ چشيده بود كه ياد گرفته بود سريع بر خودش
مسلط شود.

کاهوي دستش را روي تخته‌ي آشي‌زي رها کرد و با
پوزخندي گفت:

_ خيلي دوست دارم ببينم تو دست کي رو بعنوان
عروس مياري تو اين خونه؟

چشمانش را سفت و سخت به ساعد دوخت.

_ اين حاج مصطفي دختر نداره احيانا؟

چشمانش را به نشانه‌ي فکر کردن ريز کرد.

_ آهان چرا! يادمه يه دختر داشت. اسمش فکر کنم

زهرا بود آره؟ الان ديگه بايد دم بخت باشه. نظرت

چيه به بابا بگم بعنوان عروسش بهش فکر کنه؟!

خوب ميشه ديگه اينطوري با ساقی هم فاميل

ميشي.

رنگ ساعد به وضوح پريد.

ساعد سوسن را ميشناخت. ميدانست اگر تصميم به

کاري ميگرفت انجامش مي داد.

با ديدن رنگ پريده و فك منقبض شده‌ي ساعد فهميدم

که واقعا از تهديد سوسن ترسيده است.

احتمالش خیلی زیاد بود که اگر کنار حاج بابا صحبت از دختر حاج مصطفی می‌شد از ساعد می‌خواست به او فکر کند.

ساعد با اخم گفت:

__ سوسن به قرآن مجید یه کلمه از این دختر پیش حاجی حرف بزنی و منو بهش ربط بدی راحت نمی‌ذارم.

سوسن لبخندی از تهدید کارسازش زد.

__ چرا؟ نکنه تو هم می‌خوای مثل من لگد به بخت بزنی! دختر به این خانومی.

سوسن شمشیر را از رو بسته بود.

ساعد چاره‌ای نداشت جز اینکه عذر خواهی کند وگرنه ممکن بود در هچل بیافتد.

__ خیلی خب بابا! رو ترش نکن. من تند رفتم.

سوسن با سر به نورا و نویان که با تمرکز و دقت خاصی مشغول جا به جایی وسایل داخل کابینت های آشپزخانه بودند اشاره کرد.

__ مثل یه دایی نمونه بردار این بچه هارو ببر بچرخون یکم. کارم تموم شد زنگ می‌زنم بیاریشون.

از زیرکی سوسن لبخندی زدم.

بی صبرانه منتظر بودم ساعد موافقتش را اعلام کند.

با اینکه عاشق نورا و نویان بودم، اما با شیطنت
هایشان کارمان را چند برابر کرده بودند.

وقتی ساعد تسلیم شد و دست و نورا و نویان را
گرفت و از خانه بیرون رفتند خندیدم.

_ عجب ترفندی زدی روش!

گازی به خیار دستش زد.

_ غلط نکنم زیر سر پسر حاجی هم بلند شده! چه

پاچه هم می‌گیره. حاج مصطفی مگه مغز خر خورده
دخترشو بده به این گند اخلاق؟

متعجب زمزمه کردم:

_ منظورت چیه؟

با تأسف نگاهم کرد.

_ یعنی آقا دوست دختری چیزی دارن. چقدر تو

آکبندی ساقی! هزار بار بهت گفتم نذار این هر چی

لایق خودشه بارت کنه. چهار تا آتو ازش بگیری

اینهمه منم نمی‌کنه واست.

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۶۳

#زینب_عامل

ابروهایم را بالا دادم. فکر من درگیر جمله‌ی اولش بود.

_ یعنی می‌گی ساعد دوست دختر داره؟ مگه می‌شه؟
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ چرا نشه؟

شانه بالا انداختم.

_ بابا این خیلی حساسه. یه تار موی من بیرون باشه
گیر میده بهم. حالا خودش بره با دختر نامحرم دوست
شه؟

اخم کرد و دستش را به نشانه‌ی خاك بر سرت بالا
آورد.

_ چقدر تو ساده‌ای آخه! فکر کردی واقعا به این چیزا معتقده؟ فیلمشه بابا.

با حرص ادامه داد:

_ شرط می‌بندم بری اتاقشو بگردی وسیله‌ی جلوگیری از بارداری هم پیدا می‌کنی!

این دیگر دور از تصوراتم بود. تصور رابطه داشتن ساعد با دختری آن هم خارج از چارچوب عرف و شرع برایم غیرقابل باور بود برای همین هم معترض نام سوسن را صدا کردم که گفت:

_ ساقی نمی‌گم برو با این پسر و اون پسر دوست شو! اما اینهمه هم آکبند نباش. دوره‌ای که مردا از زن چشم و گوش بسته خوششون میومد تموم شده! الان همه دنبال زنای همه فن حریفن. این افروز و نسیم چی یادت میدن پس؟!

خندیدم و گفتم:

_ ولم کن سوسن. چه حرفا می‌زنی! مثلا چی باید یاد بگیرم؟

به صورتم اشاره کرد.

_ مثلا اینکه چطوري آرايش کني! چطوري عشوه
بياي و لوند باشي... نسيم رو که ديدي... خوبه چند
ساله باهاش دوستي... يکم ياد بگير. مطمئنم دو روز
نشده چنان نامزدشو رام خودش مي‌کنه که بيا و ببين.
از اينکه موضوع به اين سمت منحرف شده بود
راضي نبودم.

هر صحبتي که به نسيم ختم مي‌شد پاي چشمان سبزي
هم به آن قضيه باز مي‌شد.

نسيم آراز را رام کرده بود؟ يا خودش رام آراز شده
بود؟

مردي که غرور را در مدل راه رفتنش هم حس
مي‌کردي و محکم گفته بود که هرگز بخاطر نامزدش
مجاب به استخدام من نمي‌شود را مي‌شد به اين زودي
رام کرد؟

آراز رام شده دوست داشتني نبود!

اين مرد همانگونه جذاب بود... مغرور و محکم و بي
تفاوت به اطرافش.

قلبم داشت بي راهه مي‌رفت. سريع سد راهش شدم و
استغفراللهي زير لب زمزمه کردم.

سوسن به اشتباه فکر کرد که زمزمه‌ام بخاطر نصیحت
های اوست که با افسوس گفت:

__ من از این ور بوم افتادم تو از اون یکی ورش!
ساقی همسر آینده‌ی تو مثل خودت باید مردی باشه که
گذشته‌ش پاکه پاکه...

حرفش زهر شد و گلویم را سوزاند...

من پاک بودم؟

پاک بودن به این معنی بود که دوست پسر نداشته
باشی؟

اینکه از آن مهمانی به بعد در ذهنم با دو جفت چشم
سبز رویاها چیده بودم گناه نبود؟

این رویاها آلوده‌ام نمی‌کردند؟

نمی‌کردند اگر آراز مجرد باقی می‌ماند.

آن وقت خودم را سرزنش نمی‌کردم.

من هم دختری بودم مثل تمام دخترانی که خودشان را
با لباس سفید کنار مرد رویاهایشان می‌دیدند...

اما اکنون مرد رویاهایم دست زن دیگری را گرفته
بود. عروس او کنارش بود و فکر کردن به مردی که
تعهد داشت آدم را آلوده می‌کرد.

من فکر کرده بودم. با ذهن و روح مدام در جنگ بودم، اما باز هم شده بود که رویای آن چشم‌ها را داشته باشم.

کاش می‌شد سفره‌ی دلم را پیش سوسن باز کنم و به او بگویم خواهرش آنقدر ها هم پاك و ساده نیست. این حرف هایش بیشتر آزارم می‌دادند. سعی کردم حرف بزنم اما نشد.

بلند شدم و به بهانه‌ی سر زدن به کوکوی مرغ سمت ماکروفر رفتم و گوش سپردم به نگرانی‌های خواهرانه‌اش.

_ می‌دونم سخت‌تره ساقی... اما شاید از این میلاد خوشتر اومد. حاج مصطفی و پسرش خوشنامن. می‌تونن کنار پسرش خوشبخت بشن، البته به شرطی که دوستش داشته باشن. اگه به دلت نشست پسره نگران نباش. خودم پشتتم. شده دعوا راه بندازم نمی‌ذارم عروس حاج مصطفی بشن.

در دل قربان صدقه‌ی خواهرانه هایش رفتم. همانطور که من نگران او بودم او هم نگران من و آینده‌ام بود.

سرم را سمت چرخاندم و با نگرانی پرسیدم:

_ سوسن نویدو امشب چیکار می‌کنی؟

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۶۴

#زینب_عامل

هر چقدر من بابت امشب و برخورد نوید استرس داشتم، سوسن همانقدر خودش را به بیخیالی زده بود.

البته این فقط ظاهر قضیه بود. مطمئن بودم دلش آشوب است و واقعا بابت امشب اضطراب دارد، اما ذره‌ای از این استرس در چهره‌اش نمایان نبود.

در حالیکه با دقت داشت سالاد را تزیین می‌کرد گفت:

_ نگران نباش. نوید یه هفت خطیه که دومی نداره. امشب خودشو چنان موجه نشون میده که کل طایفه‌ی

حاج مصطفی حق میدان که چرا به محمد نه گفتم و
نویدو انتخاب کردم.

با اینکه شناختم از نوید کم بود، اما با همان چند بار
برخورد هم می‌توانستم حدس بزنم سوسن چه
می‌گوید. نوید در ظاهر فرد بسیار باسلیقه و
متشخصی بود. با چرب زبانی‌اش می‌توانست مار را
هم از لانه‌اش بیرون بکشد، اما نگرانی من تنها
مختص امشب نبود. برای بعد از این مهمانی نگران
سوسن بودم. از اینکه نوید او را اذیت کند.
مقابلش نشستم. ظرف سالاد را از مقابلش کشیدم تا
حواسش ستم جمع شود.

__ سوسن می‌دونی که منظورم فقط مهمونی امشب
نبود. می‌ترسم بعدش اذیتت کنه...
پوزخندش قلبم را به درد آورد.

__ نگران نباش. خواهرت پوست کلفت شده تو این
زندگی. چطوری می‌خواد اذیتت کنه؟ می‌خواد بره هرز
بپره با زنای دیگه؟ مگه الان اینکارو نمی‌کنه؟
چرا به این نقطه رسیده بودند؟ مگر نوید عاشق
سوسن نبود؟ مگر نورا و نویان حاصل عشق

آتشینشان نبود؟ چگونه می‌توانست با آن همه ادعای دوست داشتن سوسن و بچه هایش را نادیده بگیرد؟
سؤال بی اختیار بر لب هایم جاری شد.

_ مشکلش چیه آخه؟

آهی کشید.

_ نمی‌دونم. من همه سعی می‌کنم تو زندگیمون، اما انگار هیچی من راضیش نمی‌کنه. همش بهانه گیری... اونم بهونه های الکی... گیرای بیخود...

نگاهم را به هویجی که به شکل گل درآمده و روی سالاد بعنوان تزئین قراره گرفته بود دوختم.

_ بنظرم نوید ترس از دست دادن تورو نداره... زیادی بهش رسیدی... نمی‌دونم. شاید بشه با عوض کردن راه و روشت نویدو به خودش آورد.

سوسن با کنجکاوای نگاهم کرد.

_ مثلاً چه تغییری؟

دستم را زیر چانه‌ام زدم.

_ اومم! خب تو این مدت آرایش کردی... به خودت رسیدی... همه چی رو برایش محیا کردی اون باز پی خوش گذرونی خودش بوده! اینبار روشت رو عوض

کن. به خودت برس منتها فقط براي دل خودت. هر لباسی دوست داشتی و عشقت کشید تنت کن. حوصله نداشتی بیخیال زندگی شو و خلاصه سعی نکن همهی کارات بخاطر نوید باشه...

موهای مش شده‌اش را پشت گوش زد و خندید.

__ نه مثل اینکه اونقدرها هم آکبند نیستی! یه چیزایی بلدی...

اخم مصنوعی روی چهره‌ام نشاندم.

__ لوس نشو! جدی می‌گم.

__ خب می‌گی چیکار کنم؟

__ بس نشستت تو اون خونه که چی بشه؟ بچه‌ها رو بذار مهد کودک برو دنبال یه کاری...چه می‌دونم یه کلاسی...یه حرفه‌ای یاد بگیر...همونقدر که تو در برابر نورا و نویان مسئولی نویدم هست. بیخیال سوسن. یکم به خودت فکر کن.

حرف‌هایم باعث شدند تا در فکر فرو رود.

سوسن اگر در زندگی زناشویی‌اش خوشبخت نبود نباید خوشی‌های خودش را هم زایل می‌کرد.

می‌توانست حرفه‌ای یاد بگیرد یا کاری راه بیاندازد.

بالاخره بعد از کمی فکر کردن با ناامیدی گفت:

_ ساقی کاش یه منبع درآمد داشتم. اینطوری وابستگی به نوید ندارم. نمی‌دونم وقتی رابطه‌ت با شوهرت خوب نیست چقدر سخته ارزش خرجی بگیری!

چشمانم را ریز کردم.

_ چرا یه کسب و کار اینترنتی تو اینستاگرام راه نمی‌دازی؟

حرفم هیجان زده‌اش کرد. ظاهراً به این گزینه فکر نکرده بود.

خیره به چشمانش که برق می‌زدند ادامه دادم:

_ اینطوری تو خونه هم می‌مونی مراقب بچه هاتم هستی. درآمد خودتم داری. نویدم نمی‌تونه بهانه‌الکی بیاره.

با هیجانی که به لحنش سرایت کرده بود گفت:

_ اما چیکار می‌شه کرد تو اینستا؟

سرم را خاراندم.

_ خب ببين خيلي کارا مي شه کرد. بايد ببيني تو
کدومش مستعد تري و سريع تر راه ميوفتي. مثل نمد
دوزي، شمع سازي و کلي کار ديگه...

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت ۶۵

#زينب_عامل

شادي به وجودش سرازير شده بود.

_ چرا به ذهنم خودم نرسیده بود؟

خندید.

_ واي ساقی. دمت گرم. اگه بشه خيلي خوب مي شه.

خنده اش غصه هاي م را شست.

_ چرا نشه؟ يکم ابتکار مي خواد فقط. هيچ کاري نشد

نداره. اينهمه آدم دارن تو اينستاگرام خرج

خانواده شونو در ميارن.

سرش را تکان داد.

__ ساقي تو هم يه فكري به حال خودت بکن. بيکار نشين تو خونه. بعدا پشيمون مي شي.

با تمام مقاومتم احتمالا فردا اولين روز کاري ام محسوب مي شد!

نمي دانم شايد هم نمي رفتم. سکوت کردم. اگر شاغل مي شدم سوسن در آينده متوجه مي شد. نياز نبود حالا که اطمينان چندانى نداشتم چيزي به او مي گفتم.
سرم را تکان دادم و گفتم:

__ سوسن بجنب تا نورا و نوپان ساعد رو خسته نکردن کارارو تموم کنيم. بچه ها برسند دوباره نمي ذارن به کارا برسيم.

مهمان ها رسیده بودند. حاج بابا گفته بود به استقبال بروم، اما من به بهانه ي تعويض لباس خودم را داخل اتاق انداخته و وظيفه ي خوش آمد گويي را با تمام سختي اش به سوسن محول کرده بودم.

بيخود و بي جهت استرس داشتم. قطعا امشب خبري از خواستگاري و صحبت از چنين مسائلي نبود. فقط

يك دورهمي دوستانه بود كه خانواده ها کنار هم جمع شده بودند. با اين حال دلم نميخواست در اين جمع حضور داشته باشم.

بي حال مقابل آيينه ايستادم. سارافون بلند طوسي رنگي پوشيده بودم. شال مشكي ام را سر كردم و شلوار جيني از بين شلوار هايم انتخاب کرده و به پا كردم.

بعد از اينكه عينكم را تميز كردم نفس عميقي كشيده و از اتاق بيرون آمدم.

وقتي وارد پذيرايي شدم تمام نگاه ها سمت من چرخيدند.

مهمان ها از جايشان بلند شدند و من با خجالت سلام دادم و بعد از خوشامد گويي آن ها را به نشستن دعوت كردم.

حاج مصطفي لبخندي به رويم پاشيد.

_ ماشاءالله. ساقی جان چقدر خانوم شدي.

لبخندم زوركي بود. تعريفش با اينكه كاملا لحن صادقانه اي داشت، اما مرا بيشتر ترسانده بود تا اينكه باعث خشنودي ام شود.

_ لطف دارين ممنونم!

بعيد مي دانستم حتي صدايم را شنیده باشند.

**سنگيني چند نگاه را روي خودم احساس مي کردم، اما
سعي کردم بي توجه باشم.**

**از جمع به بهانه ي کمک به سوسن فاصله گرفتم و به
آشپزخانه پناه بردم.**

**سوسن مشغول ريختن چاي بود. خودم را کنارش
رساندم و گفتم:**

_ نويد کجاست پس؟

با حرص زير لب گفت:

**_ سر قبر عمه ش. الان باز زنگ مي زنم بهش. تو
برو حواست باشه نورا و نوياں خراب کاري نکنند.
دستم را روي شانه اش گذاشتم.**

**_ ساعد حواش بهشون هست. خوب گوش شو
پيچوندي! از ترسش چشم از بچه ها برنميداره.**

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۶۶

#زینب_عامل

سینی چای را سمت گرفت.

_ بیا ببر اینارو تعارف کن. منم زنگ بزنم ببینم نوید
کجا مونده.

اصلا مایل نبودم از مهمان ها پذیرایی کنم. از طرفی
برای سوسن هم سخت بود مقابل خانواده‌ی حاج
مصطفی حضور پیدا کند.

دو خواهر در شرایط سخت و پیچیده‌ای گیر کرده
بودیم.

با فکر اینکه باید سینی چای را مقابل تک تک مهمان ها
بگیرم آه از نهادم برخاست، اما همین که خواستم
اعتراض کنم سوسن میان حرفم پرید. سرش را نزدیک
گوشم آورد و گفت:

_ انتظار نداری که جلوی خواستگار سابقم خم شم و
چای تعارفش کنم؟

پوفی کشیدم و با اکراه سینی را از دستش گرفتم.

اگر نورا و نویان پیش ساعد نبودند از او می‌خواستیم
سینی چای را به مهمان‌ها تعارف کند، اما حالا
چاره‌ای برایم نمانده بود جز اینکه خودم این کار طاقت
فرسا را انجام دهم.

در ورودی آشپزخانه ایستادم نفس عمیقی کشیدم و
بعد با قدم‌هایی آرام به پذیرایی رفتم.

اول به حاج مصطفی و حاج بابا چای تعارف کردم که
با لبخند تشکر کردند.

مقابل همسر حاج مصطفی که خم شدم ماشاءاللهی
زیر لب زمزمه کرد و دیدم زیر چشمی به پسرش که
مقابلش نشسته بود نگاهی انداخت.

احتمالاً می‌خواست واکنش پسرش را بسنجد.

تمایل عجیبی به فرار کردن داشتم. کاش می‌شد به
بقیه‌ی مهمان‌ها چای تعارف نکنم.

برای اولین بار در زندگی‌ام از پسندیده شدن
می‌ترسیدم.

مقابل هرکس که برای تعارف چای خم می‌شدم لبخند
معناداری تحویل می‌داد.

این لبخندها روحم را آزرده می‌کردند.

وقتي ساعد با دست اشاره داد كه چاي نمي خورد دلم
مي خواست خفهاش كنم.

تلافي تهديد سوسن را سر من در آورده بود.

حالا تنها كسي كه به او چاي تعارف نكرده بودم ميلاد
بود كه سنگيني نگاهش را بدجور روي خودم
احساس مي كردم.

با چشمانم براي ساعد خط و نشان كشيدم و مقابل
ميلاد خم شدم.

حس كردم عمدا برداشتن استكان چاي را طول داد.

نگاهم به سيني چاي بود، اما وقتي برداشتن چايي اش
طول كشيد بي اختيار نگاهم بالا آمد و در يك لحظه
نگاه هايمن بهم گره خوردند.

لبخند موقري روي لب هایش نشاند و اين بدترين
صحنه‌اي بود كه مي توانستم در آن لحظه ببينم.

لب هایش را مختصر از هم فاصله داد و تشكر كرد.

بيخيال گفتن نوش جان شدم و بدون گفتن كلمه‌اي از
او فاصله گرفتم.

همین که خواستم از کنار مبلی که رویش نشسته بود عبور کرده و به آشپزخانه فرار کنم صدای مادرش متوقف کرد.

_ ساقی جان کجا عزیزم؟ نمی‌خواهی بشینی کنار من؟
همین را کم داشتم. لبخند زورکی زده و سمتش چرخیدم.

به سختی جواب دادم:

_ چشم. الان میام خدمتتون.

لبخند معناداری زد.

_ زهرا خانوم ما خیلی دوست داره با شما آشنا بشه.

حدس می‌زدم منظورش از زهرا میلاد باشد.

حاج مصطفی به کمک همسرش شتافت.

_ آره دخترم. بیا بشین. دست خودت و خواهرت درد

نکنه. باعث زحمت شدیم.

خدا را شکر حاج بابا جواب تعارفات معمول حاج

مصطفی را داد.

من هم با وعده‌ی بازگشت دوباره به آشپزخانه

برگشتم.

وارد آشپزخانه شدم و سيني كه فقط يك استكان چاي
در آن باقي مانده بود را روي كابينت گذاشتم.

سوسن با اضطراب داشت ناخن هایش را مي جويد.

حالت هایش مضطربم كرد.

_ چي شده؟ نويد چي شد؟

اخم هایش درهم رفتند.

_ خبر مرگش جواب نميده.

لب زيرينم را به دندان گرفتم.

_ زبونتو گاز بگير. واسه چي اضطراب داري حالا؟

نيوادم نيومد. اصلا بنظرم نياد به صلاح تره.

صداي آيفون جمله ام را ناقص گذاشت!

سوسن با عجله از كنارم عبور كرد.

_ خودشه.

بي اختيار من هم دنبالش رفتم.

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۶۷

#زینب_ عامل

سوسن به باز کردن در توسط اف اف بسنده نکرد و خودش را به حیاط رساند.

صلاح ندیدم دنبالش به حیاط بروم. ممکن بود با نوید حرف خصوصی داشته باشد.

اما نگران از پشت شیشه‌ی در ورودی نگاهشان کردم.

سوسن کنار نوید که اخم داشت ایستاده و مشغول توضیح دادن چیزی بود.

اخم های نوید مرا می ترساند.

نفس عمیقی کشیدم و از تصویر سوسن و نوید چشم گرفتم. فقط امیدوار بودم سوسن بتواند متقاعدش کند که امشب کمی حفظ آبرو کند.

مضطرب کنار در ورودی ایستادم.

کمی بعد نوید به همراه سوسن وارد خانه شدند.

نوید با دیدنم ظاهری متفکر به خود گرفت:

_ ساقی؟ درسته؟

لبخند آرامی زد.

_ خوش اومدی.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_ والا یه دنیا شوکه شدن که پدر شما مارو به حریم

همایونیشون راه داده! بزرگ شدی خواهر زن!

سوسن ابرو بالا انداخت که چیزی نگویم، اما نمی‌دانم

چرا نتوانستم طعنه‌اش را بی پاسخ بگذارم.

_ باید خیلی خوشحال باشی که این فرصت نصیبت

شده.

جمله‌ام باعث شد تا با حرص بخندد.

سوسن برایم چشم و ابرو آمد و نوید قبل از رفتنش با

پوزخندی گفت:

_ قبلا اینهمه زبون دراز نبوددی!

دیگر نیازی ندیدم جوابش را بدهم.

سوسن قبل از اینکه از کنارم عبور کند غرید:

— کرم داري؟ جاي بحث و جدل برو کفشاي توي حياط
رو جفت کن. همشون پخش و پلا شدن. بعد بيا ميز
شام رو بچينيم.

پوفي کشيدم و با شانه هايي آویزان به حياط رفتم.
جلوي زبانم را نگرفته بودم و حالا پشيمان بودم.
اصلا دلم نميخواست نويد تلافی حرف ها و رفتارهاي
من را سر سوسن در بياورد.

پشيمان از جمله اي که گفته بودم مشغول جفت کردن
کفش ها شدم.

با ديدن کفش هاي نوين که وسط حياط ولو بودند
پوفي کشيدم.

اگر ساعد اين دو وروجك را بيرون نميبرد کل حياط
را بهم ريخته بودند.

با قدم هايي بلند خودم را به وسط حياط رساندم.
خم شدم و کفش ها را از روي زمين برداشتم و زیر
لب غر زدم:

— عمه هم نداري حرصمو سرش خالي کنم آخه!

صداي خنده ي آرام پشت سرم باعث شد تا به شدت از
جايم بلند شوم.

به عقب چرخیدم و با دیدن میلاد دستم را روی قلبم گذاشتم.

جا خورده بودم. او اینجا چه می‌کرد؟

به نشانه‌ی عذر خواهی دستش را بالا آورد.

_ ببخشید نمی‌خواستم بترسونمتون.

نفسم را بیرون فرستادم.

صدای غر زدنم را شنیده بود که می‌خندید.

_ خواهش میکنم. جایی تشریف می‌برین؟

بلافاصله زبانم را گاز گرفتم.

به من چه که کجا می‌رفت؟ برای چه باید چنین سوآلی

می‌پرسیدم تا فکر کند برایم مهم است؟

لبخند مهربانش را کجای دلم می‌گذاشتم؟

_ می‌خواستم از ماشین چند تا فاکتور فروش برای

پدرتون بیارم.

سرم را تکان دادم.

_ آهان! مزاحمتون نمی‌شم.

چرخیدم تا راه خانه را در پیش بگیرم که دستپاچه

صدایم کرد:

_ ساقی خانوم!

قلبم تیر کشید. ساقی خانومش پر بود از خاطرات
گزنده. برای منی که با هر

حرف و اشاره‌ای دنبال بهانه بودم تا مرور خاطره
کنم.

ساقی خانومی که او گفته بود کجا ساقی خانومی که
در شرکت مرد چشم رنگی رویاهایم شنیده بودم کجا!
حتی به ترکیب اسم خودم با کلمه‌ی خانم هم حساس
شده بودم.

کاش با شنیدن این دو کلمه ذهنم به سمت دو چشم
آشنا پرواز نمی‌کرد.

چشمانم را برای يك ثانیه بستم تا بر خودم مسلط شوم
و بعد سرم را سمتش چرخاندم.

نگاه سؤالی را سمتش دوختم و از گفتن از کلمه‌ای
پرهیز کردم.

[15:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۶۸

#زینب_ عامل

نگاه سؤالی‌ام مجابش کرد تا جوابم را بدهد.

_ می‌خواستم در مورد شرکتی که برای مصاحبه رفتین بگم...

این چه بازی بود که روزگار با من راه انداخته بود؟
چرا تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا من وارد آن شرکت شوم؟

اصلاً فکر فردا را کرده بودم؟

چه اتفاقی داشت رخ می‌داد؟

هر چقدر من فرار می‌کردم اتفاقات بیشتر به سمتم هجوم می‌آوردند.

بین دو راهی گیر کرده بودم.

عقلم نمی‌خواست حرف هایش را بشنود و دلم مشتاقانه انتظار می‌کشید.

اگر رودر بایستی نبود محال بود اجازه دهم دلم پیروز میدان شود.

منتظر نگاهش کردم. بدون گفتن هیچ کلمه‌ای!

کاش می‌فهمید این سکوت‌م به این معنی است که تمایلی ندارم بیشتر از این با او هم صحبت یا آشنا شوم، اما از شانس‌م گویا به شدت فرد صبوری بود. لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_ خواستم بگم خیالتون راحت باشه. من پرس و جو کردم در موردش! خیلی جای معتبریه. مطمئنا کار تو چنین شرکتی خیلی به پیشرفتتون کمک می‌کنه. خیلی باهوشین که تو همچین جایی استخدام شدین.

درد با شدت به قلبم هجوم آورد.

تعریف کرده بود. بی ادبی بود اگر جوابش را نمی‌دادم.

لبخندم به حدی زورکی بود که شك نداشتم میلاد کاملاً متوجه‌ش شده است.

لب هایم را تکان دادم:

_ خیلی خوش شانس‌م!

عقلم بر عکس این جمله را تکرار کرد. من بدشانس ترین آدم دنیا بودم.

بدشانس بودم که با تمام فرارم از استخدام در شرکتی که امکان پذیرشم در آنجا نزدیک به صفر و محال بود پذیرفته شده بودم.

ذهن و قلبم درگیر بودند و نمی توانستم لبخند مرد مقابلم را معنا کنم.

با اجازه های گفتم و از کنارش عبور کردم.

با حالی که یک دفعه و به طرز عجیبی خراب شده بود به خانه پناه بردم.

فهمیده بودم که فاکتور بهانه است. این فرصتی بود از طرف بقیه طراحی شده بود تا ما در برخورد اول رفتار یکدیگر را بسنجیم، اما مگر می شد؟

وقتی در ذهنم به اندازه ای سوزن هم جا برای فکر کردن به دیگری نمانده بود چگونه می توانستم رفتار او را بسنجم؟

خسته بودم، خسته تر شدم. دلم می خواست به اتاقم پناه ببرم. به سجاده ام. به چادر نماز یادگاری مامان فاطمه ام.

سوسن مشغول چیدن میز بود.

نگران چشم گرداندم تا نوید را پیدا کنم.

سیاست و زبان بازی‌اش به کارمان آمده بودند. با لبخند در حال حرف زدن با حاج مصطفی بود و در همان حال برای نورا میوه پوست می‌کند.

موقت خیالم از جانب او راحت شد.

به کمک سوسن رفتم که صدای زن حاج مصطفی که برای کمک کردن کنارم آمده بود حواسم را پرت خود کرد.

_ دخترم کمک لازم ندارین؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه خیلی ممنونم! شما بفرمایین من و سوسن هستیم.

دستم را گرفت و نوازش کرد.

_ تعارف نکن دخترم. منو عین مادرت بدون.

لبخندی زدم. در لحنش صداقت موج می‌زد. کاش توانایی این را داشتم که به او به چشم مادرم نگاه کنم، اما شدنی نبود.

دخترش هم به جمعمان پیوست، اما عروسیش مشغول
حرف زدن با دخترش بود.

زهره به شدت خجالتی بود. برای اینکه معذب نباشند
تعارف را کنار گذاشتم و اجازه دادم کمکمان کنند.

وقتی میز را چیدیم سوسن مهمان ها را به دور میز
فراخواند.

نشستن پشت میز شام فرصت خوبی بود تا کمی
استراحت کنم.

بخاطر فردا مضطرب بودم و توانایی این را نداشتم که
بیش از حد سرپا بایستم.

هنوز کامل سر جایم ننشسته بودم که با نشستن میلاد
آن هم درست مقابلم آه از نهادم برخاست.

آنقدر برنامه ریزی شده او را در برابر من قرار داده
بودند که دلم میخواست زیر گریه بزنم.

ظاهرا امشب سخت تر از ملاقات فردا بود!

زیر نگاه سنگین مرد مقابلم حتی نمی توانستم به
بدبختی های ملاقات فردا بیاندیشم.

#ساقی

#پارت_ ۶۹

#زینب_ عامل

گرسنه بودم، اما نمی توانستم زیر نگاه سنگین میلاد چیزی قورت دهم.

نوڪ چنگالم را به تکه مرغی که در بشقابم بود زدم و سمت دهانم بردم.

به آرامی تکه‌ی مرغ دهانم را جویدم. با حس اینکه توانایی قورت دادنش را ندارم دستم را به لیوان آب کنار بشقاب بردم تا بلکه آب راه گلویم را باز کند.

فشار زیادی را تحمل می‌کردم. هم نگاه‌های کنجکاو اطرافم که من و پسر مقابلم را نشانه گرفته بودند تا واکنش‌هایمان را بسنجند و هم درگیری‌هایی که نسبت به فردا داشتم.

موقعیتم طوری نبود که بتوانم میز شام را ترک کنم. مهمان‌ها هم در کمال بدشانسی من خیلی آرام و با حوصله غذا می‌خوردند.

سوسن که کنارم نشسته بود سرش را زیر گوشم آورد.

_ چت شده؟ بخاطر این شازده داري مي پيچي به خودت؟

سرم را سمتش چرخاندم.

يکي از دستاتم را به گونه ام چسباندم و آرام لب زدم:

_ سوسن يه بهانه جور کن من بلند شم از جام.

لبخندي زد و سرش را برگرداند.

وانمود کرد چيزي نشنيده است. از زير ميز محکم به ساق پايش کوبيدم.

شوکه شد و غذا در گلويش پريد. به سرفه افتاد که توجه ها همه به سمت او جلب شدند.

نمي دانم نويد واقعا نگران شد يا تظاهر به نگراني کرد که از جايش بلند شد و خودش را سمت سوسن رساند.

لحنش هم نگراني داشت، اما آنقدر بلد بود خوب نقش بازي کند که نمي توانستم باورش کنم.

نويد باعث شده بود ديگر کسي به من توجهي نشان ندهد.

خواستگاري گذشته و نویدی که باعث رد محمد شده بود، دلیل محکمی بود تا من به فراموشي سپرده شوم.

نوید چنان با محبت سوسن را مخاطب قرار می‌داد که حالا همه حق را به سوسن می‌دادند که چرا در گذشته محمد را رد کرده است! آن هم با چنان جنجالی!

آنقدر حالم خراب بود که دیگر برایم مهم نبود کسی متوجه فرار کردنم است یا نه.

بلند شدم و اینبار به جای آشپزخانه مستقیم به اتاقم رفتم.

اصلاً چه بهتر که متوجه می‌شدند حالم خراب است و از این بازی که راه انداخته‌اند ناراضی‌ام!

نه حال این را داشتم که پیام‌های بی‌شمار گوشی‌ام را چک کنم و نه توانایی این را داشتم که از اتاقم خارج شوم.

بازوهایم را در آغوش کشیدم.

امشب برایم اهمیتی نداشت. من بی‌اندازه نگران فردا بودم.

حدود نیم ساعتی در اتاق مانده بودم که در اتاق بی
هوا باز شد. سوسن بود.

با حرص گفت:

_ اومدی چپیدی اینجا چیکار؟ همه دارن دنبالت
می‌گردن. داد حاج بابا بلند میشه الان. بیا دو دقیقه
بشین پیش مهمونا یه چند تا لبخند بزن تموم شه بره!
خواستگاری که نیست.

اسم حاج بابا و تصور اخم هایش کافی بود با به
بازگشت کنار مهمان ها رضایت بدهم.

_ باشه برو اومدم.

به صورتم اشاره کرد.

_ اخماتو هم وا کن.

پشت سر خواهرم به پذیرایی برگشتم. میز شام جمع
شده بود. شرمنده شدم که چرا سوسن را تنها
گذاشته‌ام.

وقتی حاج بابا تاکید کرد که کنارشان بنشینم تمام راه
های فرار به رویم بسته شدند.

خدا را شکر که نورا و نویان کنارم آمدند تا خودم را
با آن ها مشغول کنم.

[15:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۷۰

#زینب_عامل

در حال بستن موهای نورا بودم که حاج مصطفی گفت:

_ ساقی جان شاغل شدنت رو هم تبریک می‌گم بابا. به سلمانم گفتم که خیلی خوبه که تصمیم گرفتی شاغل شی.

سوسن نگاه پر سؤالش را سمتم دوخت!

اخم هایش نشان می‌داد از اینکه او را در جریان نگذاشته‌ام ناراضی است.

سرم را سمت حاج مصطفی برگرداندم.

_ ممنونم. فعلا که چیزی معلوم نیست. ممکنه کارم خوب نباشه و عذرمو بخوان.

حاج مصطفی خندید.

_ نه دخترم منفي فكر نكن. اين شركتي كه توش
استخدام شدي جاي بزرگيه. گزينشون سخته. وقتي
قبولت كردن يعني بهت اعتماد دارن.

كاش مي شد بخندم!

كدام گزينش؟

بين من و رييس شركت چند جمله بيشر رد و بدل
نشده بود.

خودم هم مانده بودم چگونه استخدام شده ام!

صداي حاج بابا مرا به خودم آورد.

_ ماشاءالله ساقی دخترم خیلی باهوشه! زمان
دانشگاه هم همیشه بهترین رتبه رو می آورده تو
كلاسشون!

مخم سوت كشيد. اين رسما بازار گرمي بود.

پوزخند گوشه ي لب های نوید روی مخم بود. او زیرك
بود. كل ماجرا را فهمیده بود.

البته نگاه هاي ميلاد هم طوري بودند كه هر فرد
تعطيلي تا حدي متوجه موضوع مي شد.

نمي شد تعريف حاج بابا را بي پاسخ بگذارم.

_ ممنونم حاج بابا. ان شاءالله که فردا همه چي خوب
پيش ميره. هر چي خدا بخواد.

با گفتن جمله ي آخرم بحث را فيصله دادم و ديگر
موضوعي نبود که به من ارتباطي داشته باشد
بنابراين بحث جمع به سمت و سويي ديگر تغيير
يافت.

همه درگير مبحث جديدي شدند که حتي نمي توانستم
تمرکز کرده و متوجه موضوع بحثشان شوم.

فکر من فقط درگير يك نفر بود!

مردي که فردا بايد با او رو به رو مي شدم مرد ي که
هنوز هم براي سوال بود که چرا بدون گزينش خاصي
مرا استخدام کرده است.

شاید هم در گوشه هاي ذهنم دنبال فرار بودم!
دنبال فرار از مرد ي که عجيب قلبم را تکان داده بود و
نسبت نزديکي با صميمي ترين دوستم داشت!
يعنی نامزد صميمی ترين دوستم.

#ساقی

#پارت_۷۱

#زینب_عامل

صبح زود به کارخانه رفته بود تا از روند تولید
محصول جدیدشان آگاه شود!

حالا که خیالش از بابت تولید کرم ضد آفتاب جدیدشان
آسوده بود، می‌توانست شرایط تبلیغ آن را فراهم کند.

باید امروز با چند مدیر آژانس های تبلیغاتی صحبت
می‌کرد و ایده هایشان را می‌شنید.

خسته بود از هر چه تبلیغ های تکراری و به درد
نخور که کل شبکه های تلویزیون و ماهواره را پر
کرده بودند.

موتورش را داخل پارکینگ برجی که شرکتشان آنجا
قرار داشت برد.

از پارکینگ بیرون آمد و سمت لابی برج رفت.

هفته‌ی پیش برای نظافت طبقه‌ای که شرکتشان قرار داشت نیامده بودند و باید با مدیر برج هماهنگ می‌شد. معلوم نبود چه بلایی بر سر نظم و انضباطشان آمده بود.

همین که وارد لابی شد و سمت نگهبان چرخید تا از او سراغ مدیریت را بگیرد با چهره‌ای آشنا که با اخم به کفش هایش خیره شده بود شد!

بی اختیار لبخندی گوشه‌ی لب هایش نشست!
ساعت نه و چهل و پنج دقیقه بود و قرار بود ساعت ده در شرکت باشد.

چرا اینجا نشسته بود؟ آن هم با اخم؟
خوب نگاهش کرد. از دفعه‌ی پیش هم ساده تر لباس پوشیده بود.

مانتوی مشکی کاملاً ساده با یک شلوار جین!
تنها چیزی که کمی متفاوت نشان می‌داد کفش‌های اسپورتش بودند.

با قدم‌هایی محکم نزدیک ساقی که حواسش در جای دیگری بود شد.

مقابلش که ایستاد ساقی بخاطر سایه‌ای که روی سرش افتاده بود سرش را آرام بالا آورد.

وقتی چشمانش در چشمان سبز آراز گره خوردند جا خورد.

آراز خونسرد انگار که سال هاست ساقی را می شناسد گفت:

_ اینجا چرا نشستی؟

ساقی از مفرد بودن فعلی که او را مخاطب قرار داده بود ناراضی بود.

سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

آب دهانش را آرام قورت داد و از جایش برخاست.

_ سلام!

آراز سرش را تکان داد.

_ عليك سلام. بادیگاردات نیومدن؟

ابروهای ساقی که بالا رفتند آراز خنده‌اش گرفت.

_ منظورم افروز و نسیمه خانم مولایی!

خانم مولایی گفتنش سرتاسر تمسخر بود!

با جمله‌اش می‌خواست به ساقی بگوید که حتی افروز
را که بیشتر از يك بار دیده بدون پیشوند و پسوند
صدا می‌کند! آن وقت باید برای صدا کردن او که
کارمندش هم محسوب می‌شد خانم به فامیلی‌اش
بچسباند.

ساقی سعی کرد به لحن پر تمسخر آراز بی تفاوت
باشد، اما دلخوری و تلافی کوچکی در لحنش جریان
داشت.

_ نه خب! بچه‌ها کار دارن. منم بچه نیستم که باهام
برن و بیان.

آراز نیشخندی زد. دختر رنجیده بود.

_ جسارت نکردم خانم مولایی!

مولایی را باز کشیده بود.

ساقی نمی‌فهمید از سر شوخی اینکار را می‌کند یا
جدی است، اما اینبار از لحن آراز شاکي شد. نسیم
حق داشت بگوید او به شدت مغرور و خودخواه
است.

از خودش متعجب بود که برای چه از چنین آدم
خودبزرگ بینی خوشش می‌آید!

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید آراز گفت:

_ بیا بریم... اصلاً چرا نشستی اینجا؟!_

ساقی ناچار دنبالش کرد. وقتی امروز از سر صبح افروز و نسیم با زنگ زدن بمبارانش کرده بودند که اولین روز کاری اش خواب نماند و حاج بابا در کمال تعجبش برایش آرزوی موفقیت کرده بود چاره‌ای جز آمدن به این مکان که حکم قتلگاهش را داشت نداشت. اما ترجیح داده بود نیم ساعتی که زود رسیده بود را در لابی بماند تا اینکه با رفتن به بالا بیشتر زجر بکشد.

کنار آراز که قدش به زور به شانه‌اش می‌رسید قدم برداشت و گفت:

_ هنوز ده نشده بود.

منتظر تمسخر دیگری از جانب آراز بود، اما صدایی نشنید.

آراز دکمه‌ی آسانسور را زد و وقتی درهای آسانسور باز شدند کناری ایستاد تا ساقی وارد شود.

ساقی شوکه شد. راه رفتن کنار او سخت ترین کار دنیا بود چه رسد به اینکه در يك فضای بسته و كوچك کنار او می ایستاد و عطرش را نفس می کشید.

قبل از اینکه بتواند بهانه‌ای جور کند آراز در حالیکه بیرون از آسانسور ایستاده بود خم شد و دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظرش را فشار داد.

_ تو برو بالا من یه کاری دارم انجام بدم پیام. بعدشم ببینیم دقیقاً باید تو شرکت چیکار کنی سرکار خانم مولایی!

سرکاری که اضافه کرده بود بیشتر حرص ساقی را در آورده بود، اما از اینکه آراز همراهش نشده است خوشحال بود، برای همین لبخندی روی لب هایش نشست که از دید آراز دور ماند.

ساقی خدا را شکر کرد که آسانسور راه افتاد و آراز نتوانست واکنش او را در برابر حرفش ببیند وگرنه رسوای عالم می شد!

_ پس تو لبخند زدنم بلدی!

#ساقی

#پارت_۷۲

#زینب_عامل

ساقی داشت در طبقه‌ی نوزدهم جان می‌داد و آراز بی‌خبر از همه‌جا سراغ مدیریت رفته بود تا ترتیب نظافت شرکت را بدهد.

بعد از اینکه با مدیر برج صحبت کرد به طبقه‌ی نوزدهم رفت.

منشی و راجش مخ‌دختر را به کار گرفته بود و این دختر عجیب آرام و متین جواب منشی‌اش را می‌داد. در رفتارش برخلاف زنانی که دیده بود هیچ تلاشی برای جلب توجه وجود نداشت.

اکثر کسانی که برای مصاحبه به شرکتش آمده بودند طوری لباس پوشیده و رفتار می‌کردند که بالاخره به نحوی در مصاحبه قبول شوند، حتی اگر این استخدام شدن بخاطر توانایی‌هایشان هم نباشد.

این دختر اما نه تنها جلب توجه نمی‌کرد که بلکه نوعی فرار هم در رفتارش وجود داشت که البته آراز از درک آن عاجز بود.

حالا که دقیق تر فکر می‌کرد خودش هم نمی‌دانست اصلا برای چه او را استخدام کرده است!

چه کاری باید به او محول می‌کرد؟
یاد صحبت های نسیم افتاد.

گفته بود او بسیار خلاق است. حتی ایده های خوبی برای طراحی پرورشور و تبلیغات به پدرش داده است که صدري بي تفاوت از کنارشان گذشته است.

رضا از استخدام کارمند جدید خبر نداشت، خبر دار می‌شد کله‌اش را می‌کند.

شاید هم ناخودآگاه تحت تاثیر دلبري های نسیم راضي به استخدام او شده بود.

همین که خواست سمت ساقی قدم بردارد دختر انگار که جن دیده باشد از جایش پرید.

حتی منشی هم چشمانش گرد شدند.

از جا پریدن ساقی باعث شد تا قدم های آراز سرجایشان ثابت بماند.

دختر را چه شده بود؟

هنوز متوجه حضور آراز نبود، اما وقتی قامت آراز را دید ترسیده سر جایش یخ زد.

آراز متعجب چشمانش را ریز کرد و نزدیک ساقی شد. اینبار جدی و بدون اینکه لحنش شوخی داشته باشد پرسید:

— چیزی شده خانم مولایی؟ جایی تشریف می‌بردی؟
رنگ پریده‌ی دختر برای چه بود؟
منتظر جوابی از سمت او بود.

دختر ترسیده دستانش را در هم قفل کرده و بعد از چند ثانیه به گفتن کلمه‌ای کوتاه اکتفا کرد.

— نه!

آراز یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

— بسیار خب! پس بریم اتاق من تا شرح وظایف بدم!
جلوتر حوکت کرد و ساقی در حالیکه فاصله‌ای با غش کردن نداشت دنبالش راه افتاد.

از هر فضایی بسته‌ای که او را مجبور می‌کرد تا با این مرد تنها بماند بیزار بود.

از خودش هم بیزار بود.

اگر فقط چند ثانیه زودتر تصمیم می‌گرفت تا قید همه چیز را بزند و پا به فرار بگذارد حالا در چنین مخمصه‌ای گیر نیافتاده بود.

درست چند ثانیه کافی بود تا قبل از اینکه آراز مقابلش ظاهر شود فرار کند.

اگه موفق به فرار می‌شد دیگر برایش مهم نبود دیگران چه فکری راجع به او می‌کنند.

هضم افکار دیگران در مورد خودش که سخت تر از تنها شدن با این مرد نبود؟ بود؟

اما دیگر برای انجام هر کاری دیر شده بود و او کاملاً در دام افتاده بود.

وقتی آراز در را باز کرد و کناری ایستاد تا ساقی داخل شود چشمان ساقی در چشمان پر از لجاجت مرد قفل شد.

باید زودتر از این ها می‌گریخت. این چشم ها دیگر رهایش نمی‌کردند.

کاش می‌توانست بگوید در را پشت سرمان نبند!

اما قبل از اینکه در ذهنش بسنجد و ببیند آیا توان گفتن این جمله را دارد یا نه آراز در را بست و سمت میزش رفت.

خوب بود که منصب رییس بودنش را از یاد نبرده بود.

همین که با فاصله از هم می‌نشستند برای ساقی غنیمت بزرگی بود.

اما يك مشکل دیگر هم وجود داشت.

آراز پشت میزش بسیار قدرتمند تر دیده می‌شد.

انگار کسی حریف این آدم نمی‌شد و در هر مذاکره‌ای که در این اتاق رخ می‌داد و او پشت میز نشسته بود برنده‌ی بی‌چون و چرای میدان هم او بود. به سختی سر جایش جاگیر شد.

حس می‌کرد روی تیغ نشسته است!

ذره‌ای احساس راحتی نداشت.

آراز از فاصله‌ی پشت میزش هم ناراحتی ساقی را متوجه می‌شد.

فقط دلیل ناراحتی دختر را نمی‌دانست.

برای همین هم کاملاً عادی و خونسرد پرسید:

— چیزی ناراحتت می‌کند خانم مولایی؟

ساقی بی اختیار سرش را بالا آورد.

آراز بدون هیچ نرمشی ادامه داد:

— حس می‌کنم دلیل ناراحتیت منم!

ساقی خشکش زد. چقدر تیز بود. از جمله‌ی بعدی

آراز وحشت داشت.

نکند او رسوا شده بود و مرد چشم سبز همه چیز را

فهمیده بود؟

قبل از این که بتواند جمله‌ی آراز را با نه‌ی قاطعش

نقض کند آراز خونسرد تر از قبل ادامه داد:

— یه حسی هم بهم می‌گه از من بدت میاد!

ساقی به سختی خودش را کنترل کرد تا نفس

آسوده‌اش را بیرون ندهد.

دقیقاً برخلاف آنچه که در دلش می‌گذشت برداشت

کرده بود!

در دل خودش زمزمه کرد:

"کاش بدم می‌ومد آراز معتمد... کاش بدم می‌ومد"

[15:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۷۳

#زینب_عامل

بیشتر از این نمی‌توانست سکوت کند. سکوتش مهر
تاییدی می‌شد بر تصورات مرد اخموی روبه رویش!
البته اگر آراز فکر می‌کرد که ساقی از او بدش می‌آید
به نفع ساقی هم بود، اما ادب حکم می‌کرد ساقی انکار
کند.

برای همین هم تمام تلاشش را کرد تا در برابر سؤال
آراز خودش را متعجب نشان داده و جواب مستقیمی
به او ندهد.

بهترین راه را انتخاب کرد!

در حالیکه ابروهای دخترانه‌اش که همان حالت طبیعی خود را حفظ کرده بودند را به نشانه‌ی تعجب بالا می‌داد سوال آراز را با سؤالش اینگونه پاسخ داد:

چرا همچین فکری می‌کنین؟

آراز به صندلی‌اش تکیه داد و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند!

دخترک حتی سعی نکرده بود حرف آراز را رد کند و این برای او که عادت داشت همیشه مورد توجه دیگران باشد آزار دهنده بود.

رفتارهای بقیه‌ی زنان اطرافش توقع او را بالا برده بودند. وقتی زنان اطرافش به راحتی به او نخ می‌دادند و واضح از او تعریف و تمجید می‌کردند انتظار داشت زنی که مقابلش نشسته بود هم چنین عکس‌العملی داشته باشد، در حالیکه او به شدت مغرور و متکی بنفس بنظر می‌رسید.

همچنان نتوانسته بود در مورد ساقی به نتیجه‌گیری درستی برسد.

این سادگی ظاهری گاهی با جواب‌های تند و تیزش تناقض داشت.

به او نمی‌آمد اهل پنجه کشیدن باشد.

با تمام سوالاتی که در ذهنش راجع به ساقی ایجاد شده بود باز هم بدون اینکه ذره‌ای در صورتش کنجاوی بروز دهد با نیشخندی جواب داد:

_ خانم مولایی آتما بی دلیل به این نتیجه نمی‌رسن که یکی از شون بدش میاد! قطعا طرف مقابل یه کارایی می‌کنه که همچین ذهنیتی برایشون ایجاد می‌شه!

ابروهای ساقی دوباره بالا رفتند.

بالا رفتن ابروهایش باعث می‌شد تا چشمان عسلی رنگش بیشتر در معرض دید باشند.

با جمله‌ی دختر حواسش را از عسلی‌های گرم او گرفت.

_ منظورتون رفتارای منه؟

بس بود هر چقدر بی دلیل در برابر این دختر کوتاه آمده بود.

شاید دلیل کوتاه آمدن هایش معصومیت خاصی بود که در چشمان دخترک پنهان شده بود، اما به هر حال دیگر قصد نداشت تسلیم این معصومیت شود.

_ بله منظورم دقیقاً رفتاری توئه!

نتوانست عکس العمل دخترک را بی جواب بگذارد.
وقتی چشمان را گرد می‌کرد و ابروهایش را آنگونه
بالا می‌داد حواسش پرت می‌شد.

آراز تنش را به جلو کشید و آمرانه گفت:

_ چشاتو گرد نکن!

ساقی مات شد.

این حجم از راحت بودن برای آراز معتمد عجیب نبود.
بخصوص که نسیم و افروز را هم دیده بود. خانوادگی
آن‌ها با همدیگر فرق داشتند.

برخلاف ساقی آن‌ها بسیار راحت بزرگ شده بودند.

آراز راحت با او صحبت می‌کرد، اما هیچ رفتار
ناشایست یا منظور خاصی در رفتارش نداشت که
ساقی را آزار دهد.

مات شدنش بخاطر خودش بود!

بخاطر قلبش! يك عضو که در سینه‌اش بالا و پایین
می‌شد و حرف‌ها را طوری که دلش می‌خواست
می‌شنید نه آنگونه که بودند.

قلبش جمله‌ی آراز را به شکل های مختلف تفسیر کرده بود.

مثلا اینکه چشم هایش برای آراز جذاب بودند. مجال داشت خودش را به رگبار فحش می‌بست. چشم از جنگل بیکران مرد گرفت. سرش را پایین انداخت و جواب داد:

_ ببخشید اگه نا خواسته بی ادبی کردم.

آراز دور از چشم دختر به سادگی‌اش لبخندی زد! از پشت میزش بیرون آمد و وقتی مقابل دختر با فاصله‌ی بسیار نزدیک نشست او چاره‌ای نداشت جز آنکه نگاهش کند.

وقتی چشمان ساقی روی صورتش ایستادند گفت:

_ اینکه از کسی بدت بیاد بی ادبی نیست!

پا روی پا انداخت.

_ نیازی نیست بخاطر احساسات از کسی عذر بخوای.

منتظر نماند دخترک در پی رفع و رجوع برآید.

رفتار های دخترک کمی برایش حالت معماگونه داشتند، اما آنقدر ها هم برایم مهم نبود که بخواهد در

وقت كاري اش را در رابطه با چنين موضوعي بحث
كند. براي همين هم بلافاصله بعد از جمله‌اي كه گفته
بود سراغ بحث كار رفت.

_ بنظرت يه كرم ضد آفتاب خوب بايد چه ويژگي
هايي داشته باشه؟ دارم اينو ازت مي‌پرسم چون
خانوما خيلي روي پوست صورتشون حساسن.

ساقى جا خورد. اما راضى از اينكه بحث قبلى منحرف
شده است سعي كرد روي سؤال آراز تمرکز كند.
كمي بعد چيز هايي كه در جواب سؤال آراز به ذهنش
آمده بود را بر زبان آورد.

_ سبك باشه! كاور خوبي داشته باشه. بتونه از
پوست خوب محافظت كنه و حساسيت ايجاد نكنه...
مكث كه كرد آراز سراغ سؤال بعدي رفت.

_ خب اگه حالا بهت يه همچين محصولي بدن و بهت
بگن تبليغش كن چيكار مي‌كني كه بهترين بازده رو
داشته باشه!؟!

سؤال سختي بود. اما چيزي كه بيشتر گيجش كرده
بود اين بود كه چرا آراز چنين سوالي را از او
مي‌پرسيد.

قبل از اینکه چشمانش از سؤال آراز گرد شوند
خودش را کنترل کرد!

با این حال نتوانست علامت سؤال چشمانش را پنهان
کند.

آراز هم منتظر نماند تا سؤال او روی زبانش جاری
شود و خودش جواب داد:

_ ببینین خانم مولایی، من به یکی بیشتر از مترجم
نیاز دارم.

[15:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۷۴

#زینب_عامل

واضح تر توضیح داد:

_ سواد مترجمی تو قطعا به من کمک می‌کنه!
بخصوص تو بخش سایت و فضای مجازی. دوست

دارم محصولاتمون طوري معرفي بشن که نه تو ايران
که تو کشوراي ديگه هم شناخته شده باشن. اين
بزرگترین هدف منه!

ساقی بی اختیار زمزمه کرد:

_ یه برند جهانی!

آراز با اقتدار سرش را تکان داد:

_ دقیقا! منتها خب کار راحتی نیست. من می‌تونم رو

بخش تولید و کیفیت محصولات نظارت کنم، اما

همزمان نمی‌تونم برای معرفي محصولاتمون هم ایده

پردازی کنم!

ساقی شانه بالا انداخت.

_ اما من یه مترجم ساده بیشتر که نیستم.

آراز اخم کرد.

_ شرط اول برای اینکه کارمند این شرکت باشی اینه

که خودتو دست کم نگیری! اعتماد بنفس رکن اساسی

موفقیته! تو با زبانی که بلدی تو عصر امروز يك

هیچ از بقیه جلوتری!

حرف هایش چنان قدرت به وجود ساقی تزریق کرده بودند که برای چند ثانیه فراموش کرد که او همان مردی است که خواب راحت را از چشمانش ربوده. فراموش کرد قلبش در برابر او بی جنبه بازی در می‌آورد.

فراموش کرد او نامزد نسیم است و تا به حال بخاطر همین موضوع از او فراری بوده است.

تمام این‌ها را فراموش کرد و مردی را در مقابلش دید که می‌توانست از او چیزهای بسیاری یاد بگیرد و از شر تمام روزهای افسردگی و بی‌مصرف بودنش خلاص شود.

به مکالمه‌شان علاقه‌مند شده بود. دوست داشت آراز همچنان از توانایی هایش بگوید و روحیه‌اش را تقویت سازد، اما آراز حساست به خرج داد و سکوت کرد. گویا می‌خواست واکنش ساقی را بسنجد.

ساقی با ملایمت پرسید:

چرا برای تبلیغ برندتون از یه آدم با تجربه استفاده نمی‌کنین؟ از کسی که تو کاره تبلیغاته و تو این زمینه سواد داره؟

آراز خونسرد جواب داد:

چون همچین کسی وجود نداره! تبلیغات تو ایران نمونه های ضعیف و مسخره و کپی شده از روی هم هستن! مثلا من اصلا دلم نمیخواد میلیون ها پول واسه تبلیغ یه کرم دست و صورت خرج کنم که زن یا مرد بازیگری که تو تبلیغ هستن وانمود کنن با استفاده از کرم ما زندگیشون رویایی شده! این مضحك ترین نوع تبلیغاته از نظر من. گوش منم از این طور ایده ها پره! پولی هم واسه هدر دادن سر این جور تبلیغا ندارم.

ساقی در فکر فرو رفت. حالا دیگر کاملا درگیر بحثی شده بود که آراز راه انداخته بود. یاد جمله ای از مادرش افتاد! همین باعث شد تا خنده اش بگیرد.

اینبار آراز متعجب پرسید:

حرف خنده داری زدم؟

ساقی اینبار بلافاصله سرش را به نشانه ای منفی تکان داد.

نه یاد جمله ی مادرم افتادم. همیشه وقتی ما چیزی تو تلویزیون یا جایی می دیدیم که تبلیغ می کردن و تحت تاثیر تبلیغات دلمون میخواست اون وسیله رو

داشته باشیم مامانم می‌گفت چیزای خوب رو تبلیغ
نمی‌کنن زیاد! مثلاً تا حالا دیدین هی تو تلویزیون طلا
تبلیغ کنن؟

آراز از این حرف به شدت خوشش آمد. طوریکه تک
خنده‌ای کرد.

_ این یعنی یه محصول خوب رو هرگز مستقیم و
ناشیانه تبلیغ نمی‌کنن! حتماً سلام منو به مادرت
برسون!

با این جمله لبخند از روی لب‌های ساقی پر کشید و
با غمی بی‌اندازه گفت:

_ مادرم فوت شدن!

آراز پشیمان از اینکه دختر را با جمله‌ی آخرش
ناخواسته رنجانده است زمزمه کرد:

_ متأسفم من نمی‌دونستم. روحشون قرین آرامش
باشه.

_ ممنون.

آراز سعی کرد دوباره به بحث قبلی‌شان باز گردند.

_ خب. حالا سؤال اینجاست. چطوری باید یه محصول
رو غیر مستقیم معرفی کرد؟

ساقی حواسش جمع شد. فضای مجازی برای معرفی محصولات از نظر او فضای بهتری بود. بخصوص که دیگر مردم به رسانه های داخلی آنطور که باید توجه نشان نمی دادند.

_ فضای مجازی..._

آراز بلافاصله میان حرفش پرید.

_ درسته. فضای مجازی! الان کلی میکاپ آرتیست تو گوشه گوشه ی دنیا منتظرن تا پول بگیرن و نا محسوس انواع محصولات رو معرفی کنن.

ساقی نامطمئن ززمه کرد:

_ و شما از من می خواین که..._

اینبار خود خواسته سکوت کرد تا آراز جمله اش را ادامه دهد.

_ من خودمم نمی دونستم چطوری می شه از وجود یه مترجم نهایت استفاده رو برد، اما الان مطمئنم که تو خیلی می تونی به پیشرفت برنامه هام کمک کنی! یه جورایی دلم می خواد کارای هماهنگی تبلیغات تو فضای مجازی با میکاپ آرتیست های مهم با تو باشه.

تو به انگلیسی کامل مسلطی و به راحتی از پس این
وظیفه بر میایی.

به ظاهر کار راحتی بود، اما آراز رسماً داشت مهم
ترین کار شرکت یعنی معرفی محصولاتشان را بر
عهده‌ی او می گذاشت.

این مسئولیت برای او بسیار سنگین و خطیر بود. از
قبول چنین پیشنهادی واهمه داشت.

شك و تردید به تك تك سلول های وجودش رخنه کرده
بود.

آراز کاملاً متوجه این مسئله و ترس ساقی شد که با
اطمینان گفت:

_ تو تنها نیستی! می‌تونی با افروز و نسیم هم تو این
زمینه‌ی کاری مشورت کنی. منم کنارت هستم و
حواسم شش دنگ پیشته. من به بچه‌ها می‌سپرم
ایمیل چند تا از میکاپ آرتیست‌های معروف رو برات
پیدا کنم.

[15:43 03.01.21]

مي‌خوام براشون ايميل بزني و با معرفي شرکت
آدرس بخوای براي ارسال چند تا از محصولاتمون.
ساقی پر از استرس براي محول شدن چنین وظیفه‌ای
به او سرش را تکان داد.
آراز راضي نگاهش کرد.

_ می‌گم برات یه اتاق حاضر کنن، اما از اونجاییکه
نمی‌خوام امروز از زیر کار قسر در بری پس لپ
تاپمو در اختیار می‌ذارم تا یکم بگردی و راجع به
محصولاتمون اطلاعاتت رو به روز کنی.

[15:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۷۵

#زینب_عامل

کاش می‌توانستم قسر در بروم!

حداقل امروز را فرار کنم! از صدایش، از لحن محکم و مردانه‌اش، از دستان قدرتمندش که دستبند چرم دور مچش جلوه‌ی این قدرت را چند برابر کرده بود، از موهای پریشان روی پیشانی‌اش که مدام در گوشه‌های پنهان ذهنم به این فکر می‌کردم که دست کشیدن لای آن تارهایی که نرم بنظر می‌رسیدند چه حسی می‌تواند داشته باشد و نهایتاً آن چشم‌ها که انگار برای خودشان يك ديار و شهر جدا بودند!

شهری که وقتی قدم درونشان می‌گذاشتی بیرون رفتنت از آنجا دیگر به اختیار خودت نبود.

همین دلیل کافی بود تا نتوانم مستقیم به چشمانش نگاه کنم، چون می‌ترسیدم عنان از کف دهم و او با آن لحن شیطنت آمیزش موقع ادا کردن فامیلی‌ام تاکید داشت که موقع حرف زدنش قدم در شهر عجیب چشمان بگذارم.

کاش فقط امروز می‌توانستم قسر در بروم.

يك امروز کافی بود.

به خانه می‌رفتم. قلبم را مقابلم می‌نشاندم و عین يك آدم عاقل و بالغ با او حرف می‌زدم.

خواهش می‌کردم. التماسش را می‌کردم تا بفهمد این شهر عجایب صاحب دارد!

که نگاه کردن به آن‌ها حرام است.

که فکر کردن به لمس موهای روی پیشانی‌اش خطاست. که فکر کردن به جذابیت دستانش به ویژه با آن دستبند چرم لعنتی که اسم خودش هم رویش هك شده بود گناه است.

ممکن بود قلبم مقاومت کند؟ ممکن بود نفهمد؟

عیب نداشت من هم مقابله به مثل می‌کردم!

کوتاه نمی‌آمدم. آنقدر تکرار می‌کردم تا بالاخره تسلیم شود.

فقط کاش می‌توانستم از این اتاق و این فضا فرار کرده و قسر در بروم!

اما نمی‌شد. نمی‌توانستم. نه بخاطر مرد چشم رنگی که مقابلم نشسته بود که بلکه بخاطر خودم.

من پر شده بودم از تناقض!

پر شده بودم از جدال...

حرف هایش...تحکم کلامش...تعریفش و امید دادن
هایش مرا مجبور می‌کرد تا فرار نکنم! مرا وادار
می‌کرد تا بنشینم.

وظیفه‌ای که به من محول کرده بود در عین سنگین
بودن هیجان انگیز بود.

دنیای جدید مد و آرایش چیزی بود که در خانواده‌ی
ما به سختی به آن دست پیدا می‌کردی، اما حالا
می‌توانستم بی‌دغدغه در این فضا کار کنم. لذت ببرم
و احساس مفید بودن داشته باشم.

این احساس مفید بودن زمانی بیشتر می‌شد که پای
آراز هم به میان می‌آمد.

اگر موفق می‌شدم او هم به اهدافش نزدیک تر می‌شد
و مگر من چیزی بیشتر از این می‌خواستم؟

خدا می‌دانست در چه تردید و عذاب دست و پا می
زدم.

آراز که از مقابلم بلند شد فرصت یافتم تا قوای تحلیل
رفته‌ام را بازیابی کنم.

هنوز کامل خودم را پیدا نکرده بودم که از پشت خم
شد و از پشت سرم لپ تاپش را روی پایم گذاشت.

به معنای واقعی مرگ را در نزدیکی خودم دیدم!
با رعایت فاصله لپ تاپ را روی پایم گذاشته بود و
این اتفاق شاید نزدیک به سه ثانیه طول کشیده بود،
اما به تمام گزینه هایی که قصد داشتم از آن ها فرار
کنم عطرش هم اضافه شده بود!

غلیظ و عجیب!

خدا عنایت عجیبی به من داشت که آراز بلافاصله بعد
از دادن لپ تاپش گفت:

_ مولایی من یه چند تا کار دارم باید با مدیر برج
صحبت کنم. رمز لپ تاپم A829296 هست. تو فولدر
F می تونی کلی اطلاعات راجع به محصولاتمون پیدا
کنی. تا برگردم یه نگاهی بهشون بنداز. ساعت کاریتم
مثل منشی ده صبح تا ۷ عصره! یک تا یک و نیم هم
وقت ناهاره. به منشی بگی آشپزخونه شرکت رو هم
نشونت می ده.

سمت در رفت و قبل از خارج شدن با جدیت گفت:

_ فقط سعی نکن فضولی کنی تو لپ تاپم! اون لپ تاپ
اصل کاری که می تونی به نسیم گزارش کارمو بدی
تو خونمونه!

در را باز کرد و باز ایستاد.

— آهان راستی پشت میزم بشین تا راحت تر با لپ
تاپ کار کنی.

چرا نمی‌رفتی؟

واقعا دیگر تحمل شنیدن حرف هایش را نداشتم. از
خود بی خود شده بودم.

مولایی گفتش چه بود دیگر؟!!

اینگونه که قلبم بدتر بازی در می‌آورد.

وقتی رفت و در را پشت سرش بست نفسم را با شدت
بیرون فرستادم.

عجب داستانی شده بود!

همانطور که لپ تاپ روی پایم بود به پشت صندلی
تکیه دادم و چشمانم را بستم.

واقعا می‌خواستم با این شرایط کار کنم؟

چرا دیگر توانایی گریختن نداشتم؟

چرا نمی‌توانستم بگویم نمی‌توانم اینجا کار کنم؟

آراز معتمد که قرار نبود ۲۴ ساعت روز مقابل
چشمانم باشد. چرا باید چنین موقعیت فوق العاده‌ای را
از دست می‌دادم؟

باید با احساساتم کنار می‌آمدم.

نهایت سعی‌ام را هم می‌کردم که در حین کار کمترین
برخورد را با او داشته باشم.

کمی که استراحت کردم از جایم بلند شدم و همراه لپ
تاپ پشت میزش نشستم.

[15:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۷۶

#زینب_عامل

نشستن پشت میزش هم احساساتم را دستخوش تغییر
می‌کرد.

می‌توانستم گرمای تنش را که روی صندلی باقی مانده بود حس کنم!

شاید هم توهم زده بودم.

اما عطر نفس گیرش را پشت میزش جا گذاشته بود.

نفس عمیقی کشیدم و همین که خواستم عطرش را با لذت داخل ریه هایم فرو ببرم پشیمان شدم و همین ناقص ماندن عمل دم باعث شد به سرفه بیافتم.

پوفی کشیدم با سرزنش کردن دلم لپ تاپش را باز کردم.

به مغزم فشار آوردم تا رمز لپ تاپش را به یاد بیاورم!

اعدادی که گفته بود ترتیب خاصی داشتند!

اول رمز هم که اول اسم خودش بود. شک نداشتم این سه عدد دو رقمی سه سال و سه رویداد مهم از زندگی‌اش را در خود جای داده بودند!

لپ تاپ که روشن شد با دیدن عکس صفحه‌اش بر خودم لعنت فرستادم!

خودش هم که نبود عکسش باید آزارم می‌داد.

عکسی از صورتش که قطرات آب روی پوستش دیده می‌شد و چشمانی که بیش از پیش برق می‌زدند و رنگ خاص و جذابشان را به رخ می‌کشیدند!

سریع وارد فولدر F شدم و فولدر را روی عکسش تنظیم کردم تا نگاهم با چشمانش در تصویر تلاقی پیدا نکند.

فولدر F پر بود از اطلاعات و پوشه‌های مختلف. روی پوشه‌های با نام " محصولات مراقبتی پوست و مو " کلیک کردم.

مقابل چشمانم تصاویر انواع و اقسام کرم‌ها و روغن‌ها ظاهر شد.

کنار هر عکس خاصیت محصول مورد نظر هم نوشته شده بود.

با دقت شروع به خواندن کردم. مطالب بسیار جالب بودند. چند فولدر را بالا و پایین کرد و وقتی دست از نگاه کردن به عکس‌ها برداشتم که حس کردم چشمانم می‌سوزند.

لپ‌تاپ را به عقب هل دادم و عینکم را از چشمانم برداشتم!

بیشتر از يك ساعت بود که مشغول بودم.
گوشه‌ی چشمانم را مالیدم و خمیازه‌ای کشیدم.
مدهام به قار و قور افتاده بود. صبح به قدری
استرس داشتم که صبحانه هم نخورده بودم.
دستی روی مدهام که کشیدم و همین که خواستم از
جایم بلند شوم در اتاق بی هوا باز شد!
هینی از سر ترس کشیدم و با دیدن افروز و نسیم و
دسته گلی که همراهشان بود چشمانم گرد شد.
در اتاق را پشت سرشان بستند و هر دو با مسخره
بازی گفتند:

_ ریس شدنت مبارك ماما بزرگ!

از دیدنشان ذوق کرده بودم.

با هیجان عینکم را برداشتم و از پشت میز بیرون
آمدم و سمتشان رفتم و هر سه سفت همدیگر را در
آغوش کشیدیم.

با هیجان گفتم:

_ اینجا چیکار میکنی دیوونه‌ها؟ واسه چی زحمت
کشیدین!؟

افروز دسته گل را به دستم داد و گفت:

_ تو شاغل شدي ما که صبح تا شب تو خونه ولوئيم!
گفتيم بيايم واسه عرض ادب.

چشمکي زد.

_ ور پريده نيومده ميز رييس رو هم که صاحب
شدي!

با تقه‌اي که به در خورد هر سه همزمان سمت در
چرخيديم.

دستگيره‌ي در پايين آمد و چند ثانيه بعد قامت آراز
ميان در نمايان شد.

با ديدنمان اخم مصنوعي کرد و گفت:

_ اينطوري مي‌خواي کار کني خانم مولايي؟

شوکه نگاهش کردم که نسيم با ناز گفت:

_ ببخشيد آراز جان اما ساقی رو براي نهار لازم
داريم!

افروز ادامه داد:

_ قراره سور بده واسه شاغل شدنش مهندس! ميز
رياستم که صاحب شده ديگه واجبه ببريمش.

آراز لبخندي زد:

_ خب منم بعنوان مهمون افتخاري همراهيتون
مي‌کنم!

نگاهش را سمت من دوخت.

_ نظرت چيه خانم مولايي؟

توان مخالفت داشتيم؟

مشخص بود! نه! با اين حال گفتم:

_ هنوز تا يك مونده... مي‌تونم...

ميان حرفم پريد.

_ فقط همين امروز سخت گيري نمي‌کنم! از فردا بايد

سر ساعت بري و بياي. امروزم با دل نسيم کنار ميام

و صد البته شکم خالي خودم که دنبال يه ناهار

آماده‌ست!

[15:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۷۷

ثانیه های دوست داشتتی اما تلخی را سپری می کردم!
قاعدتا باید اشتهایم مثل دیشب که مقابل میلاد نشسته
بودم کور می شد!

اما نه تنها این اتفاق نیوفتاده بود که تمایلم برای
خوردن چلوکباب داخل بشقابم چند برابر بود. حتی با
وجود اینکه نسیم درست مقابلم و کنار آراز نشسته
بود و برایش دلبری می کرد! دلیل این حال را
می دانستم.

اشتهایم چند برابر شده بود چون آراز معتمد با اشتهای
و مرتب غذا می خورد! میان غذا خوردنش گاهی
لبخند کوچکی حواله ی نسیم می کرد و من خوشحال
می شدم از لبخندش!

مگر مهم بود برای چه و برای که لبخند می زد؟ مهم
این بود که لبخند داشت.

عجیب بود، اما بغض نداشتم. حسادت نداشتم.

درد من فقط دوست داشتن آراز بود و حسی که باعث
می شد فکر کنم به نسیم خیانت می کنم.

کاش می‌گفتند این احساس خطا نیست.

آن وقت این احساس را در درونم نگه می‌داشتم، از آن مراقبت می‌کردم و دست نوازش روی سرش می‌کشیدم.

تیشه‌ی دستم که می‌خواستم با آن به ریشه‌ی این احساس بزنم را روی زمین می‌گذاشتم و با خیال راحت به قد کشیدن درخت احساسم نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم.

اما احساسات من خطا بودند، چون ممکن بود در پی آن‌ها عمل خطایی هم از من سر بزند.

مثلاً من نمی‌توانستم در برابر شیطنت‌های ریز و بی‌منظور آراز مقاومت کنم!

نمی‌توانستم وقتی نامم را صدا می‌زد بی‌تفاوت باشم. لیوان آب کنار دستم را برداشتم و جرعه‌ای از آن را نوشیدم که صدای آراز توجه‌ام را به خودش جلب کرد.

خب خانوما... با یه فنجون چای چطورین؟ من مثل پیرمردای لجوج عادت دارم بعد غذا چای بخورم! نسیم اخم ریزی کرد. اخمش هم پر عشوه بود!

_ آراز جان... چایي بلافاصله بعد از ناهار خوب نیست.

آراز خونسر دانه دستش را برای پیش خدمت تکان داد و جواب داد:

_ تو این دنیا هر کاری دوست داری انجام بده! بخوای به درست و غلط چایي بعد از ناهارم فکر کنی باید زندگی کردنی تعطیل کنی! بیخیال دختر!

افروز با جدیت نسیم را مخاطب قرار داد:

_ نسیم من تازه تونستم یه سری اصول رو برای احمد تعریف کنم! لطفا نامزدت رو با احمد رو به رو نکن!

من به نسیم حسادت نمی‌کردم، اما افروز کاملاً توانایی این را داشت که حس حسادت من را برانگیزد. کاش می‌توانستم مثل او راحت و بیخیال شوخی کنم!

آراز خندید!

_ واجب شد احمد رو از نزدیک ببینم!

پیش خدمت که کنار میز رسید صحبتش ناقص ماند.

برای همه‌مان چای و باقلوا سفارش داد و بعد از
اینکه پیشخدمت رفت رو به من گفت:

__ پس تنها مجرد این جمع سه نفره تویی! خانم
مولایی بهتره شما هم سریع تر نامزد کنی چون ما
مجردارو تو گروهمون راه نمی‌دیم!

شوخی می‌کرد و این کاملاً واضح بود.

افروز و نسیم خندیدند و نسیم آرام روی بازویش
کوبید.

اما من قلبم از حرفش گرفت!

بغض به گلویم چنگ انداخت و فقط توانستم لبخندی
زورکی روی لب‌هایم بنشانم.

نسیم با قدری گفت:

__ ما مردارو تو جمعمون راه نمی‌دیم حضرت والا!
من و افروز تو دام افتادیم کافیه. ساقی باید حواسش
باشه تا تو تله نیوفته.

نگاه دقیق آراز روی صورتم باعث شد تا دست و پایم
را گم کنم.

چرا نگاهش را نمی‌گرفت؟

ترسیدم. حس کردم متوجه تغییر حالت هایم شده است.

خودم را به بیخیالی زدم و نگاهم را روی گوشی ام قفل کردم.

_ عجب! حالا من و احمد شدیم تله! این جمع تکمیل بشه منم یه گروه بر ضد شما تشکیل می‌دم.
این جمع چگونه تکمیل می‌شد؟ با ازدواج من؟
از جایم بلند شد.

رو به سه جفت چشم که متعجب و سوالی نگاهم می‌کردند گفتم:

_ می‌رم سرویس بهداشتی!

دروغ گفتم. هم می‌خواستم فرار کنم و هم هزینه‌ی میز را حساب کنم.

کارت بانکی‌ام را از قبل داخل جیب مانتوأم گذاشته بودم.

مقابل صندوق که رسیدم مرد پشت صندوق گفت:

_ بفرمایین...

کارتم را از جیبم بیرون آوردم.

_ صورتحساب ميز شماره ي ۸ رو لطف مي كنين؟

[15:44 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۷۸

#زینب_ عامل

مرد با لبخند چشمی گفت و درست در همان لحظه
کسی کارتم را فرز و سریع از دستم کشید و با صدای
آراز از جا پریدم.

_ مولایی دروغم که می‌گی! کارم سخت میشه که
اینطوری.

آب دهانم را قورت دادم. شوکه شده بودم.

به کارتم اشاره کردم.

_ لطفا کارتمو بدین.

اخم کرد.

_ لطفا برو پیش دوستات. کارتم فردا ازم می‌گیری.

من هم اخم کردم.

_ نمی‌شه. کارتمو لازم دارم.

بی خیال کارت خودش را از جیبش بیرون کشید و به دست مرد صندوق دار که هاج و واج تماشایمان می‌کرد گرفت و گفت:

_ تنبیه می‌شی تا دیگه دروغ نگی.

متعرض گفتم:

_ اما شما مهمون من بودین! من باید حساب می‌کردم.

بیخیال از حرص خوردنم خلال دندان‌ها از روی میز مقابلمان برداشت و بین لب‌هایش گذاشت.

_ بذار اولین حقوق کاریتو بگیری بعد مهمونی راه بنداز!

کارت و رسیدش را از دست مرد صندوق دار گرفت و با خنده گفت:

_ نمی‌خواه اخم کنی. از حقوق آخر ماهت کم می‌کنم.

رو حرفم حرف بزنی کارت بانکیتو جای یه روز یه هفته مصادره می‌کنم.

فكر مي كردم شوخي مي كند اما وقتي كارت بانكي مرا هم با كارت خودش داخل جيبش گذاشت فهميدم كاملا جدي است.

حتي منتظر نماند من هم كنارش به سمت ميز راه بيافتم. با خونسردي تمام از كنارم عبور كرد و من ماندم و دلي كه هر لحظه بي قرار تر مي شد.

حالا واقعا نياز به سرويس بهداشتي داشتم.

مسيرم را سمت سرويس بهداشتي رستوران كج كردم.

مقابل آيينه ايستادم و به صورتم نگاه كردم.

چشمان پرم حق خالي شدن نداشتند.

عينكم را برداشتم و مшти آب به صورتم زدم.

صورتم را با دستمال كاغذي خشك كردم و بعد از اينكه عينكم را به چشم زدم كنار بقيه برگشتم.

به خودم فرصت مي دادم مغزم فكر مي كرد قلبم درد مي كشيد و چشمانم بازي در مي آوردند.

وقتي كنار افروز نشستم سرش را زير گوشم آورد و گفت:

_ اسهال شدي يا يبوست داري بچه؟ كجا رفتي دو
ساعته؟

چپ چپ نگاهش كردم كه بي تفاوت شانه بالا انداخت.
آراز جرعه ي آخر چايي اش را نوشيد و از جايش بلند
شد.

_ خب دخترا من بايد برم ديگه. خوش گذشت بهم
مرسي. خوشحال مي شم مردارو تو جمعتون راه بدین
همیشه!

نسيم و افروز خنديدند و من هم از جايم بلند شدم تا
به شركت برگردم كه آراز با كلامش مانع شد.

_ مولايي امروز مرخصي دادم بهت! مي توني بشيني
كنار دوستات و يه طوري برنامه ريزي كني كه تو تله
نيوفتي! فقط يه چيزي... اگه لپ تاپ داري فردا حتما
با خودت بيار. بعدا مي دم يه كامپيوتر خوب برات
رديف كنن.

از خدا خواسته روي صندلي ام نشستم و افروز با
لبخند بزرگي گفت:

_ دمت گرم مهندس!

آراز با لبخندي خداحافظي كرد و افروز بعد از رفتن
او اينبار بلند تر و با خنده گفت:
_ تا باشه از اين داما بابا!

[15:44 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۷۹

#زینب_ عامل

به ساعت روي ديوار نگاه كردم. دقيقا يك بود!
كش و قوسي به بدنم دادم. تنها كاري كه در اين چند
روز انجام داده بودم فقط مطالعه روي محصولات بود.
به دو نفر از ميكاپ آرتيست هاي معروف هم ايميل
فرستاده بودم، اما هنوز پاسخي نگرفته بودم.
وقت ناهار بود. با خودم كتلت آورده بودم، اما
حوصله نداشتم به آشپزخانه ي مجهز شركت بروم.

ريحانه، هم اتاقي ام كه بخشي از كار هاي طراحي
بسته بندي محصولات را انجام مي داد از جايش بلند
شد و گفت:

_ ساقي واسه ناهار نمي اي؟ مي خوام زنگ بزنم اسنپ
فود غذا بيارن.

اخم كردم.

_ چقدر تو ات و اشغال مي خوري آخه؟

ساندويچ هاي كوچك كتلت را از كيفم بيرون آوردم.

پاكت ساندويچ ها را باز كردم و مقابلش گرفتم.

_ بيا كتلت درست كردم. يکيشو تو بخور من گرسنه
نيستم زياد.

دستي به شكمش کشيد و بي تعارف سمت آمد.

يکي از ساندويچ ها را برداشت و جواب داد:

_ مي دوني كه تو همين سه روز عاشق دستپختت

شدم و تعارف حاليم نيست.

لبخندي به صداقتش زدم.

_ نوش جونت. غذا درست كردن سختته من واست

مي ارم.

خم شد و گونه‌ام را بوسید.

_ نه دیگه بیشتر از این شرمنده م نکن. قول می‌دم
دختر خوبی بشم از فردا.

به در اشاره کرد.

_ نمیای آشپزخونه؟

ابرو هایم را به نشانه‌ی منفي بالا دادم.

_ نه. من که غذام گرم کردنی نیست. همین جا
می‌خورم.

بوس دیگری در هوا برایم فرستاد و از اتاق خارج
شد.

پاکت ساندویچ را روی میز گذاشتم. با ژل ضد عفونی
که در کیفم داشتم دستانم را تمیز کردم و همین که
خواستم پاکت را بردارم درخواست چت تصویری
سپهر روی صفحه نمایان شد.

خوشحال از اینکه در شرکت می‌توانم راحت و بدون
نگرانی با او صحبت کنم هندزفري را داخل گوش هایم
گذاشتم و تماس را برقرار کردم.

وقتی تصویرم را دید لبخند دندان نمایی زد.

_ سلام عرض شد خانم دکتر! اوه اوه چه تیپی هم زده ساقه خانم!

عینکم را روی تیغهی بینی‌ام جا به جا کردم.

_ یه بار نشد به قیافه و اسم من گیر ندی!

چشمکی زد.

_ بس که مرزهای جذابیت رو جا به جا کردی. با این عینک و اون مقتعه شبیه ناظم بد اخلاق مدرسه شدی.

دستم را روی دسته‌ی عینکم گذاشتم.

_ اینو که خودت خریدی واسم! به اینم گیر میدی؟
عمه کجاست؟

چشمانش را ریز کرد.

_ خب قربون شکل ماهت بشم من اونو قرن پیش واست خریدم! شماره‌ی عینک جدیدت رو بفرست یکی جدیدشو می‌خرم. حداقل محل کارت بزن به چشمت خاطر بقیه رو مکرر نکنی! عمه جانتم خواب تشریف دارن!

داشت شوخی می‌کرد. بزرگترین گیر زندگی‌اش عینک من بود.

_ باور کن تا تو بیای ایران من چشمو جراحی میکنم
تا از دست این عینک خلاص شم. اونوقت میخوام
بینم به چی گیر می‌دی؟

لبش را گاز گرفت.

_ نکنی اینکارو ها! عینکتو برداری دماغت قلمبه
می‌زنه بیرون.

بی اختیار دستم را روی بینی‌ام کشیدم.

عینکم را برداشتم و در دوربین سلفی گوشی‌ام به
بینی‌ام زل زدم.

همانطور که داشتم از زوایای مختلف به بینی‌ام نگاه
می‌کردم گفتم:

_ سپهر واقعا بینم خیلی بزرگه؟

جدي سرش را تکان داد.

_ بد فرمه دیگه! عینکت پوششش می‌ده.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ ماشاءالله نه که تو خیلی خوشتیپی!

پشت چشمی نازک کرد.

_ من؟ عزیزم من همزمان با این قیافه پنج تا دوست
دختر رو مدیریت می‌کنم. معلومه که خوشتیپیم!
اخم کردم.

_ تو با اون زبونت بقیه رو مدیریت می‌کنی!
قیافه میافهت تعطیله!

دهن کجی کرد و همین که خواست چیزی بگوید
سایه‌ی کسی را روی خودم احساس کردم.

سرم را بالا آوردم و با قفل شدن چشمانم در یک جفت
چشم سبز سریع هندزفری‌ها را از گوشم جدا کردم و
از جایم بلند شدم.

خوشحال بودم که عینکم روی میز جا مانده است!
همین که تصویر چشمانش تار بود غنیمت بزرگی
محسوب می‌شد.

سخت به چشمانم خیره شد و گفت:

_ سلام عرض کردم مولایی! حواست بند بود! وگرنه
نمی‌خواستم بترسونمت.

#ساقی

#پارت_ ۸۰

#زینب_ عامل

در دل لعنتی بر حواس پرتم فرستادم و زیر لب
ببخشیدی زمزمه کردم.

یکی از هندزفري ها را داخل گوشم گذاشتم و برای
اینکه سپهر بیشتر از آن منتظرم نماند گفتم:

_ ببخشید سپهر جان. من تماس می‌گیرم باهات.

منتظر خداحافظی‌اش نماندم و سریع لب تاپ را بستم.

آراز يك تاي ابرویش را بالا داد. دستش را دراز کرد
و عینکم را از روی میز برداشت و به دستم داد.

_ نگران بینیت نباش! سپهر داشته سر به سرت
می‌داشته.

چشمانم که گرد شدند ادامه داد:

_ عینکت رو بزن.

از کی اینجا بود؟ چرا متوجهش نشده بودم؟

عينکم را به چشم زدم و بي اختيار پرسيدم:

_ از کي اينجاين؟

خونسرد جواب داد:

_ از وقتي که تصميم گرفتي چشمتو جراحي کني!

آهاني گفتم که پاکت بزرگ دستش را بالا آورد و روي ميز کارم، کنار پاکت ساندويچ گذاشت.

نگاهي به پاکت ساندويچ کرد و آن را برداشت و نگاهي به داخلش انداخت.

در سکوت داشتم کار هایش را دنبال مي کردم که گفت:

_ ظاهرا تو سهم ناهارت رو خوردي! اينم سهم من.
شانه بالا انداخت.

_ ياد مي گيري ديگه غذا تو مقابل چشم يه آدم شکمو
ول نکنی.

يك دستم را يه ميز تكيه دادم.

_ نوش جان.

بي خيال ساندويچ را از داخل پاکت بيرون آورد و با
اشتها گازي به آن زد.

امیدوار بودم قار و قور شکم را نشنیده باشد.
بخصوص که تماشای غذا خوردنش اشتهایم را دو
چندان می‌کرد.

لقمه‌اش را که قورت داد گفت:

_ با نسیم در مورد آشپزی زیاد حرف بزن.

نگذاشت واکنشی به شوخی‌اش نشان دهم و به پاکت
بزرگی که روی میز گذاشته بود اشاره کرد.

_ اینا یه سری از محصولات کارخونه‌ن. واسه همه
ی کارمندا داده میشه. دوست دارم استفاده‌شون کنی
و نظرت رو راجع بهشون توی یه گزارش تحویل
بدی.

تعریف و تمجید الکی نمی‌خوام. نظر واقعیت رو
می‌خوام.

سرم را تکان دادم که به لب تاپ اشاره کرد.

_ می‌تونی به حرف زدن با تله‌ی مورد نظر ادامه
بدی. راستی ممنون بابت ناهار. خوشمزه‌س.

منظورش از تله به سپهر بود؟

کاش می‌توانستم بگویم که اشتباه برداشت کرده است،
اما او بلافاصله چرخید و با قدم‌هایی بلند از من دور
شد.

همین که خواستم خودم را روی صندلی بیاندازم انگار
که چیزی یادش آمده باشد سمتم چرخید و مجدد
نزدیکم شد.

با ابروهایی که در اثر فکر کردن بهم نزدیک شده
بودند گفت:

_ مولایی کارت بانکیتو پس ندادم بهت؟

نفسم را بیرون دادم.

_ نه انگار بیشتر از من به کارتون می‌ومده.

دست آزادش را داخل جیبش برد و کیف پولش را
بیرون آورد. کارت‌م را از داخل کیف پولش بیرون
کشید و روی میز گذاشت.

_ باید بهم یاد آوری می‌کردی.

من در همین سه روز تا جایی که می‌شد خودم را از
او دور نگه داشته بودم.

ترجیح می‌دادم برای گرفتن کارت جدید اقدام کنم تا
اینکه برای پس گرفتن کارت به پیش او بروم.

شانه بالا انداختم.

_ فکر کردم مدت زمان تنبیهم بیشتر شده!

کیف پولش را داخل جیبش برگرداند.

_ اشتباه فکر کردی خانم مولایی! من زیر حرفم

نمی‌زنم هیچ وقت. همون یه روز تنبیه واست کافی

بود. راستی ساعت چهار تو اتاق کنفرانس یه جلسه

داریم راجع به تبلیغ محصول جدید. دوست دارم تو هم

باشی. جواب ایمیل‌مون هم رسید حتما خبرم کن.

تکان دادن سرم کافی بود تا بالاخره رضایت داده و

اتاق را ترک کند.

نفسم را بیرون دادم و روی صندلی نشستم.

دستم را روی شکم خالی‌ام گذاشتم و نفسم را بیرون

دادم.

چه ناهار مفصلی خورده بودم.

ظاهرا خودم باید با استپ فود تماس می‌گرفتم!

غیر مستقیم از دستپختم تعریف کرده بود اما با جدیت

از اینکه از این تعریف قند در دلم آب شود و لبخند

بزنم جلوگیری کردم.

او فقط رییس و نامزد دوستم بود همین!

بیخیال تماس مجدد با سپهر شدم.

بلند شدم و به آشپزخانه شرکت رفتم. منشی شرکت و ریحانه مشغول گفت و گو بودند.

چایی برای خودم ریختم و با شکلاتی که روی میز بود مشغول نوشیدن چایی ام شدم.

وقت ناهار هم تمام شده بود و دیگر فرصتی برای بیرون رفتن و خرید چیزی نبود تا شکمم را سیر کنم.

صدای ریحانه حواسم را سمت خودش جلب کرد.

_ وای ساقی دستت درد نکنه ناهار خیلی چسبید.

لبخندی زدم.

_ نوش جونت.

سنا منشی شرکت لیوان چایی اش را بین دستانش گرفت و گفت:

_ بچه ها جناب متعمد واسه جلسه دعوتتون کردن؟

ریحانه سرش را تکان داد.

_ آره به من که دیروز گفته.

گازی به شکلات زدم.

_ منم احضار شدم.

[15:46 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸۱

#زینب_عامل

سنا چشمانش را داخل کاسه گرداند.

_ وای خدا به دادمون برسه. اصلا محصول جدید تولید نمی‌شه؟ من تن و بدنم می‌لرزه. الان می‌خواد تو این جلسه ارواح عمه‌مونو هم بیاره جلو چشممون.

ریحانه لب برچید.

_ هر چی قیافه و هیکلش جذابه همونقدر اخلاقش گنده.

اخم هایم در هم رفتند! من نه سر پیاز بودم نه ته پیاز، اما از اینکه پشت او بدگویی می‌کردند حالم بد شده بود.

اشتهایم از بین رفته بود. به اجبار باقی مانده‌ی شکلات را در دهان گذاشتم و جرعه‌ای دیگر از چایی‌ام نوشیدم.

دل‌م نمی‌خواست در بحث خاله زکی آن‌ها شرکت کنم، اما گوشم پیش آن‌ها بود.

ریحانه گفت:

__ خدا به داد زنش برسه. البته شنیدم با دختر صدري نامزد کرده. واخ واخ چقدرم از این دختر صدري بدم میاد انگار از دماغ فیل افتاده. خدا خوب در و تخته رو جور کرده با هم.

بی اختیار اخم کردم و سنا محکم با آرنجش به بازوی ریحانه کوبید.

__ نگو اینطوری! ساقی و نسیم دوستای صمیمی‌ان!

سنا، افروز و نسیم را در شرکت دیده بود. هر آدم تعطیلی با دیدن ارتباط ما متوجه می‌شد که با یکدیگر دوست هستیم.

ریحانه انگار که سوتی بزرگی داده باشد دستش را روی دهانش گذاشت و من در دفاع از نسیم گفتم:

_ نسيم دختر خيلي خوبيه. شما از نزديك باهاش هم صحبت نشدين.

لب گزید.

_ ببخشيد ساقی... من منظوري نداشتم. همينجوري از دور دیدمش. نبايد قضاوت مي کردم.

بحث را کش ندادم. اين قبيل قضاوت ها آن هم از دور فقط مختص ريحانه نبود.

شايد خود من هم بارها دربارهي ديگران اين چنين خطا قضاوت کرده بودم.

سنا لبخند زوركي زد و سعي کرد جو سنگين را بهبود بخشد.

_ خب جناب معتمد خيلي سخت گیرن. چند باري بچه هارو تو جمع يه جوري ضايع کردن که کم مونده اشکشون در بياد.

صدای مردانه‌اي باعث شد تا صحبت هاي سنا نيمه تمام بماند و من که با کنجکاوِي مي خواستم بيشتر در مورد آراز بدانم نااميد شوم.

_ بجاي غيبت پشت سر آراز کاراتونو درست انجام بدین. تو کدوم شرکتي مي‌تونستين با همچين حقوق و مزايایي که آراز واستون در نظر گرفته کار کنين؟

سنا و ريحانه بلافاصله بعد از شنيدن اين صدا از جايشان بلند شدند و من هم بي اختيار از جايم برخاستم و به مرد اخموي مقابلم خيره شدم.

ريحانه لبخند گل و گشادي زد. انگار نه انگار که مرد در حال غر زدن بود.

_ واي آقاي مهندس! چقدر خوب که برگشتين. شرکت اصلا بدون شما صفا نداشت. مادرتون خوب هستن؟ سنا هم لبخندي زد.

_ رسيدن بخير آقاي فروغي.

ظاهرا ارتباط همه با فروغي خوب بود!

مهندس فروغي با تأسف سرش را تکان داد و سرش را سمت من چرخاند.

قد تقريبا بلندي داشت و موهايش مرتب و کوتاه بودند.

ته ریش مرتبی روی صورت داشت و با آن کت
مشکی و شلوار جین جزو مردان خوش تیپ محسوب
می‌شد. نگاه نافذش را سمت من دوخت و گفت:

_ شما؟

ریحانه مجال نداد من حرف بزنم.

_ کارمند جدید و هم اتاقی من. ساقی مولایی.

لبخندی از سر اجبار زدم.

_ خوشبختم.

یک تایی ابرویش را بالا داد.

_ کی شمارو استخدام کرده؟

دست عرق کرده‌ام را به مانتوأم چسباندم.

_ آقای معتمد...

به لب هایش کمی انحنا داد.

_ چطور من در جریان نبودم؟ تو کدوم بخش استخدام

شدین؟

به ریحانه اشاره کرد.

_ طراحی؟

دستانم را در هم قفل کردم.

_ من مترجمم..._

توضیح کارم سخت بود. نمی دانستم چگونه باید
توضیح دهم که ریحانه میان صحبت هایمان پرید و
رو به فروغی گفت:

_ مهندس؟ میشه یه مرخصی دو ساعته به من بدین
برم و تا جلسه ی ساعت چهار برگردم؟ می ترسم به
مهندس معتمد بگم.

فروغی پوفی کشید.

_ خانم محمدی آخرش بخاطر این مرخصی های شما
منم بیرون میکنن.

سنا خندید.

_ چه کنیم که جز شما نمی تونیم به کسی رو بندازیم.
فروغی دستش را سمت در آشپزخانه گرفت.

_ بفرمایین خانم. فقط ساعت چهار حتما جلسه
باشین.

ریحانه ذوق زده چشمی گفت و از کنار فروغی با
عجله عبور کرد و از آشپزخانه خارج شد.

سنا هم پشت سرش با اجازه های گفت و بیرون رفت.

وقتي خواستم من هم سر كارم برگردم فروغي جلويم
را گرفت.

_ شما صبر كنين.

جمله‌ي پر تحكش باعث شد تا قدم هايم متوقف
شوند.

_ نگفتين شما دقيقا براي انجام چه كاري استخدام
شدين؟ تا جايي كه يادمه ما نياز به مترجم نداشتيم.

[15:46 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸۲

#زینب_ عامل

_ نرسیده غر زدن رو شروع کردی پیرمرد؟
سرم را پایین انداختم.

آراز بود که وارد آشپزخانه شد و دستش را روی
شانه‌ی فروغی گذاشت. از راه رسیدنش اجازه نداده
بود جواب فروغی را بدهم.

_ رضا باز تو رفتی پیش خاله عزیزه غر زدن یاد
گرفتی؟

پس اسم کوچک فروغی رضا بود!

رضا سمتش چرخید و لبخندی زد.

_ می‌بینم که کبکت خروس می‌خونه... حرصتو سر
بقیه در بیار غُراشم من بشنوم... بعد خودت ریلکس
کن.

آراز بی خیال دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_ باز داشتن کله پاچه‌مو بار می‌داشتن؟

سرش را سمت من چرخاند.

_ مولایی تو هم پشت سرم غیبت کردی؟

ابروهایم که بالا رفتند خندید!

_ شوخی کردم.

رضا هم متعجب داشت نگاهش می‌کرد که آراز با

اشاره به او ادامه داد:

_ مولايي معرفي مي ڪنم! خرس مهربون شرڪت. عمو رضا. هر وقت من غر زدم بهت مي توني شڪايتمو بيري پيش اين آدم.

مسئوليت مرخصي دادن هاي دلسوزانه و شنيدن درد و دل کارمندا هم با ايشونه. لازم داشتني و امم مي ده بهت.

نتوانستم لبخندم را کنترل ڪنم.

با اينکه چند دقيقه از رسيدن مهندس فروغي نگذشته بود، اما با همان برخورد کوتاه ريحانه و سنا متوجه شده بودم چقدر بين کارمندان محبوب است و چقدر رويش حساب باز مي ڪنند.

تعريف هاي شيطنت آميز آراز هم اين قضيه را تايد مي ڪرد.

آراز اينبار دستش را سمت من گرفت.

_ مولايي کارمند جديدمونه! قراره تو بخش تبليغات خارجي ڪمڪون ڪنه. بريم تا تو اتاقم بيشتتر توضيح بدم.

با دست به چاي ساز گوشه ي آشپزخانه اشاره ڪرد.

_ مولايي مي شه دو تا چايي واسه ما بريزي؟

اخم کرد.

_ رضا به حسن بگو این سماورو بده درست کنن یا
یه سماور جدید بخره. از چایی چای ساز متتفرم.

رضا سرش را تکان داد.

لرزش قلبم به دستاتم هم منتقل شده بودند.

خدایا چقدر کار کردن در اینجا در عین شیرین بودن
سخت بود.

با دستانی لرزان دو لیوان چای برایشان ریختم و

سینی را مقابل آراز روی میز گذاشتم که آراز با

اشاره به لیوان چای گفت:

_ مولایی من توی لیوان چای نمی خورم. حوصله‌م

سر میره تا تموم شه! اینبار چون اینو نمی‌دونستی از

خطات می‌گذرم.

سینی را برداشت و همراه با مهندس فروغی که

بیشتر شکل علامت سؤال شده بود از آشپزخانه بیرون

رفتند.

وقتی تنها شدم پوفی کشیدم. زیر لب زمزمه کردم.

_ خدا ازت نگذره!

لیوان چایی خودم را هم پر کردم و به اتاقم باز گشتم.

پشت میز نشستم.

لیوان را روی میز گذاشتم و لپ تاپ را روشن کردم. قبل از هر چیزی برای سپهر پیام فرستادم که بخاطر صدا کردن رییس شرکت نتوانسته‌ام با او صحبت کنم و بعداً با او تماس می‌گیرم.

همین که خواستم فایل آخر را هم برای مطالعه باز کنم یادم آمد نماز نخوانده‌ام.

نمی‌دانستم شرکت نمازخانه دارد یا نه!

هنوز وقت نکرده بودم از سنا راجع به این قضیه پرس و جو کنم.

مثل این چند روز گذشته به سرویس بهداشتی رفتم. وضو گرفتم و با پهن کردن روزنامه‌ی بزرگی روی زمین که در کیفم داشتم نمازم را خواندم.

نمازم که تمام شد از ته از خدا خواستم راهی جلوی پایم بگذارد تا از این وضعیت رهایی پیدا کنم.

واقعا شرایط سختی بود.

وقتی دوباره پشت میز نشستم دستم را سمت لیوان چایی که سرد شده بود بردم.

جرعه‌ای که از آن نوشیدم تازه فهمیدم چقدر چای
چای ساز بد مزه است!

حالا که خوب نگاه می‌کردم چای خوردن در لیوان هم
به شدت حوصله سر بر بود!

من مبتلا شده بودم. به مردی به اسم آراز معتمد.
می‌ترسیدم! از این تقلید های نامحسوس که انگار
اختیارشان دست من نبود می‌ترسیدم.

روی کاغذ نوشتم تا یادم بماند.

" فردا سرکار واسه چایی خوردن ماگ مخصوصت
رو بیار"

من بلد بودم با این دل و تقلید هایش لجبازی کنم!
این دل باید سر جایش می‌نشست قبل از آنکه رسوایی
به بار می‌آورد.

[15:46 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۸۳

#زینب_عامل

رضا کتش را در آورد و روی میز انداخت.

خودش را روی یکی از مبل های میز مقابل آراز ولو کرد و گفت:

_ این دختر و از کجا پیدا کردی؟ چقدر قیافه اش آشنا بنظر میاد! حس می کنم قبلا یه جا دیدمش.

چشمان آراز با این گفته ی رضا ریز شد.

_ عجیبه! قیافه اش واسه تو هم آشناست؟ نکنه قبلا تو شرکت دیدیش؟

_ نه بابا! اولین باره اینجا می بینمش. نگفتی واسه چی استخدامش کردی؟ باز چی تو سرته؟
آراز چشمکی حواله اش کرد.

_ فکرای خوب خوب!

اخم های رضا درهم شدند.

_ بوی خوبی از حرفات نمیاد! تا حالا با هیچ کدوم از کارمندان اینطوری صمیمی نبودی. شوخی می کنی باهش... مهربون حرف می زنی... نکنه خبراییه؟!!

آراز با تمسخر آهی کشید.

_ آره عاشقش شدم! وقتشه همهی برنامه هامو با دختر صدري بهم بزnm.

اخم هاي درهم رضا باعث خنده اش شد.

_ رو ترش نکن بابا. دوست نسیمه. سواد ترجمه اش خوبه. مخشم مثل بعضی از کارمندا تعطیل نیست. به دردمون می خوره. واسه تبلیغ محصولات برنامه های جدید دارم.

رضا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفسی از سر آسودگی کشید.

_ خداروشکر که چشت رو نگرفته!

آراز شانه بالا انداخت.

_ خیلی پاستوریزه س بابا. اگر می بینی باهات راحتم واسه اینه که ظرفیتش بالاست. فوراً خیالات برش نمی داره. یکم موتورش روشن شه به کارمون میاد.

فقط رضا جدا ما این دوشیزه ساقی رو کجا دیدیم؟

رضا شانه بالا انداخت.

_ خب آگه دوست نسیمه که حتما تو یکی از

مهمونیای صدري که تو خونشون بوده دیدیمش.

_ نمی‌دونم شاید. ولی به این دختر نمیداد اهل
مهمونیای مختلط باشه.

رضا بی حوصله خمیازه‌ای کشید.

_ گیر دادیا. حالا چه فرقی می‌کنه واسه تو؟

آراز پوزخند عمیقی زد.

_ دارم می‌سنجم ببینم می‌تونم بهش اعتماد کنم. مبادا
ازش رودست بخورم. زنا می‌تونن خیلی حيله گر
باشن.

رضا با افسوس نگاهش کرد.

_ بسه آراز! گذشته تموم شد. همه قرار نیست مثل
شلاله دورت بزنی. بعدشم تو و شلاله ارتباطتون
کاري نبود. این دختره واسه کار اینجاست و محض
اطلاعت تو هم نامزد داری. پس لازم نیست نگران
حيله گر بودنش باشی.

اخم‌های آراز به وضوح درهم شدند. شلاله اسمی بود
که به شدت آزارش می‌داد.

این اسم باعث یادآوری خاطرات و بیشتر حماقت
هایش در دهه‌ی دوم زندگی‌اش می‌شد. رضا کاملاً به
هدف زده بود، اما معترف شدن خودش به این قضیه

ضعفش را نشان مي‌داد براي همين با زيركي اخم
هايش را رها كرد و سعي كرد مثل هميشه خونسرد و
عادي بنظر برسد.

وانمود كرد اسم شلاله باعث بروز هيچ گونه حسي در
وجودش نشده است.

_ چه ربطتي به شلاله داره؟! من رنگ و وارنگ
دوست دختر داشتم تو زندگيم! شلاله هم يكي از اونا
بود كه از زندگيم حذفش كردم.

رضا نگاه جدي و بدون انعطافش را سمت آراز
دوخت.

_ آره شلاله هم جزو اون دوست دختراي بين الملليت
بود! منتها فرقي كه با بقيه داشت اين بود كه
معاشرت با اون باعث شد به يه ازدواج مثل ازدواج
دختر صدي تن بدي.

رضا واقعيت را عريان مقابلش به نمايش گذاشته بود.
البته كه اين واقعيت از او پنهان نبود، اما هرگز سعي
نكرده بود پيش خودش به اين قضيه اعتراف كند.

شلاله دليل خوبي بود تا دستش را داغ کرده و ديگر
احساسش را خرج هيچ زني نكند.

چشم عقلش با زنی چون شلاله کاملاً باز شده بود و دیگر محال بود به عشق و یا دوست داشتن اعتقادی داشته باشد.

از نظر او زن و مرد ازدواج می‌کردند چون خدا انسان‌ها را جفت آفریده بود.

اصلاً در این دنیا هر چیزی جفت بود. این قانون طبیعت بود. هیچ ارتباطی به عشق و قلب آدم نداشت. انسان بر اساس نیازهای جسمی و مادی که در وجودش بود سمت جنس مخالف کشیده می‌شد. در این بین یک عده نشسته و واژه‌ی عشق را هم تعریف کرده بودند. وگرنه امکان داشت بدون وجود این نیازهای مادی ازدواجی صورت بگیرد که عشقی هم در پی آن باشد؟

توصیف او از کل دنیا همین بود. عشق در معادلاتش جایی نداشت و برای همین هم از یک جایی به بعد سعی کرده بود بدون دخالت واژه‌ی عشق در روابطش از ارتباط با جنس مخالف لذت ببرد.

از نظر او عشق جز درد و بدبختی نبود. اتفاقاً وقتی این واژه را از زندگی دور می‌انداخت زندگی‌اش به یک

تبادل و نظم منطقي ختم مي‌شود كه راحت تر
مي‌توانست با آن کنار بيايد.

خاطراتش با شلاله گاهي باعث مي‌شود فكر كند چقدر
احمق بوده است، اما همين كه اين ارتباط باعث شده
بود ديدگاهش را راجع به زندگي تغيير دهد برايش
كفايت مي‌كرد. براي همين هم به راحتی مي‌توانست
خودش را در برابر شنيدن اين اسم منزجر كننده آرام
و بي خيال نشان دهد.

_ رضا مشكلت با نسيم چيه دقيقا؟

رضا خسته از بي فايده بودن بحث هاش با آراز از
جاش برخاست.

_ مشكل من با نسيم نيست اتفاقا. با توه! تو به

عشق و دوست داشتن اعتقاد نداري باشه؟ اما اون
دختر چي؟ الان كلي رويابافي كرده تو ذهنش.

آراز به سادگي و دل مهربان رضا لبخندي زد.

دستانش را در هم قلاب كرد و پشت گردنش چسباند.

[15:46 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸۴

#زینب_ عامل

_ رضا... دلبندم. یادت نره... نسیم دختر صدریه.
نگران نباش. اون بیشتر از من از این ازدواج منفعت
می‌بره که تن به خواسته‌ی باباش داده.

رضا به سمت دری که منتهی به اتاق کوچکی که
برای استراحتشان در نظر گرفته بودند می‌شد، قدم
برداشت.

_ خدا آخر و عاقبت مارو با توی الاغ بخیر کنه! من
یکم دراز می‌کشم. دیشب دیر رسیدم خوب خوابیدم.
آراز با خبائت زمزمه کرد:

_ این عشق و عاشقی تورو از خواب و خوراک
انداخته. بگو داشتیم تا کله‌ی سحر با آيسان چت
می‌کردم.

رضا دستش را بالا آورده و تکان داد.

_ تا چشم تو یکی درآد.

آراز خندان از پشت ميز برخاست تا براي خوردن يك چاي درست و حسابي به كافي شاپ پايين برج برود. در همان حال بلند طوريكه رضا بشنود گفت:

_ راستي بار آخرته به كارمندي زن شركت مرخصي مي دي وگرنه به آيسان مي گم خدمتت برسه خرس مهربون!

ساقی دورترین صندلی به صندلی که احتمال می داد مختص رییس شرکت است را برای نشستن انتخاب کرد. تقریباً جزو نفرات آخري بود که به اتاق کنفرانس پا می گذاشت. عمداً زیر تر از بقیه آمده بود. هر چقدر اطرافش شلوغ تر بود افکارش کمتر به بیراهه می رفتند.

کنار یکی از کارمندان مردی که تا به حال او را ندیده بود نشست که پسر بلافاصله گفت:

_ شما کارمند جدیدین؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

پسر با نوک انگشت اشاره پیشانی اش را خاراند.

_ خوشبختم. من علي رستگار هستم. تو قسمت پخش
محصولاتم.

ساقی لبخند ملایمی زد.

_ منم مترجم...

باز شدن در اتاق کنفرانس اجازه نداد مکالمه‌شان
ادامه دار باشد.

مضطرب سر چرخاند. مهندس فروغی بود که داخل
اتاق آمد. بی اختیار نفس راحتی کشید.

کارمندان به احترام فروغی از جایشان بلند شدند که
او با لبخندی همه را دعوت به نشستن کرد و گفت:

_ این رییس بد عنقتون نرسیده هنوز؟

یکی از پسر ها که شیطنت از سر و رویش می‌بارید با
خنده گفت:

_ مهندس نذر کردیم آگه جون سالم از این جلسه به
در بردیم سور بدیم.

همه خندید و فروغی با تکیه دادن دستانش به میز
عریض و طویل کنفرانس جواب داد:

_ پوست هممون کنده‌ست. فقط خوشمزه بازیاتونو
بذارین واسه بعد از جلسه.

همان پسر دوباره بدون اینکه اهمیتی دهد فروغی
معاون شرکت است با خنده گفت:

_ مهندس کاش اخلاق و قیافه بین شما و مهندس
معتد به عدالت تقسیم می‌شد.

این حرفش باعث شد همه يك صدا و بلند بخندند.

مهندس فروغی اخم ریزی کرد.

_ بمیرم واست که تو هم از قیافه هم اخلاق بی
بهره‌ای!

جو صمیمی بین کارمندان لبخند روی لب های ساقی
آورده بود.

لبخندی که از سر اجبار نبود. مصنوعی هم نبود.

حس خوبی داشت. بعد از مدت ها خانه نشینی حس
مفید بودن می‌کرد. یاد دوران دانشجویی اش افتاده بود
و شیطنت هایی که با افروز و نسیم انجام می‌دادند.

درست بود که شرکت آراز معتد جای اشتباهی برای
کار کردن او بود، اما او به خدا و حکمتی که پشت هر
اتفاق نهفته بود اعتقاد داشت.

وقتی تمام تلاشش را برای فرار از کار کردن در
شرکت آراز انجام داده بود و با این حال جریان زندگی

او را به این سمت کشانده بود حتما حکمتی پشت این قضیه جا گرفته بود.

فقط باید مراقبت می‌کرد تا در تله‌ی شیطان نیافتد.

باید به دور ماندن از آراز و تلاشش برای حفظ فاصله با او ادامه می‌داد.

بخاطر شکل‌گیری فکرهای سرش از بحث جمع عقب مانده بود. نفهمید یکی از دخترها چه گفت که باز هم همه بلند خندیدند. در همان لحظه هم بلافاصله در اتاق کنفرانس باز شد و آراز در حالیکه استکان چایی در دست داشت داخل آمد.

جمع به يك باره در سکوت رفت و همه بی سر و صدا از جایشان بلند شدند.

آراز به سمت صندلی مخصوص خودش که در رأس میز کنفرانس قرار داشت رفت و استکان چایی‌اش را روی میز گذاشت. در مورد صندلی رییش درست حدس زده بود و خوشحال بود که با فاصله از او نشسته است.

آراز با دست اشاره داد تا همه سر جایشان بنشینند و بعد با جدیت گفت:

_ صداتون کل شرکتو پر کرده. یادم نمیاد اینجا مهد
کودک افتتاح کرده باشم. گروه سرود تشکیل دادین؟

ساقی حالا متوجه شده بود که کارمندها چرا او را
بداخلاق خطاب می‌کنند. چشمان سبز و وحشی‌اش را
با چنان جدیتی به بقیه دوخته بود که کسی جرأت
نداشت تکان بخورد چه رسد به شوخی کردن.

تا به حال آراز را با این شکل و شمایل ندیده بود.
باورش نمی‌شد همان مردی باشد که با او شوخی
می‌کرد و ناهارش را به غارت می‌برد.

در این لحظه هیچ انعطافی در چشمان او دیده نمی‌شد.

کسی هم جرأت نداشت چیزی بگوید. حتی مهندس
فروغی هم کامل سکوت کرده بود.

وقتی صندلی‌اش را بیرون کشید و نشست يك لحظه
نگاه هایشان در هم قفل شد.

اما آراز زودتر از ساقی دست به کار شد و نگاهش را
به پوشه‌ای که زیر دستش داشت دوخت و گفت:

_ خب... کارخونه یه محصول جدید روانه‌ی بازار
کرده. یه کرم ضد آفتاب...

[15:46 03.01.21]

این یعنی برای اینکه زندگی راحتی داشته باشیم باید
بسیج بشیم برای دیده شدن و معرفی هر چه بهتر این
محصول! فروش تك تك محصولات کارخونه یه ارتباط
مستقیمی با جیب تك تك ما داره. پس از جون و دل
مایه می‌ذاریم واسه تبلیغ محصولاتمون. منتظرم ببینم
هر کدوم تو هر بخشی که کار می‌کنین چه برنامه و
ایده‌ای واسه بهتر دیده شدن و فروش محصول مورد
نظر دارین.

نگاهش را بین کارمندانش گرداند و جدی پرسید:
_ خب اول با شنیدن ایده‌ی کدومتون شروع کنم؟

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸۵

#زینب_عامل

این سوال آراز نوعی اضطراب به جان کارمندان تزریق کرده بود.

همه می‌دانستند رییس سخت گیرشان به این سادگی ها کوتاه نمی‌آید.

آراز با چشمان تیزبینش صورت تک تک کارمندان را با دقت از نظر گذراند و وقتی نگاهش به ساقی رسید بی اختیار روی صورت دختر مکت کوتاهی کرد.

علی رستگار که کنار ساقی نشسته بود دستش را بالا آورد و گفت:

_ من تو بخشی که کار می‌کنم می‌تونم نظر بدم.
بنظرم تو قسمت پخش بین فروشگاه ها یا مراکز خرید می‌تونین یه جریانی راه بندازین که تعداد فروشگاه ها یا مراکز خریدی که باهاشون کار می‌کنیم زیادتر از قبل بشن...

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ مثلا چه جریانی؟

علی رستگار سکوت کرده و در فکر فرو رفت. به این قسمت ماجرا چندان نیاندیشیده بود.

مردی که کنار مهندس فروغی نشسته بود گفت:

__ باید بازار یابیمون تو این زمینه قوی تر بشه. الان کلی آدم دنبال کار می‌گردن می‌شه از همین نیروی جوان برای مشاوره های پوستی و اینا استفاده کرد. کافیه یه دوره برگزار کنیم واسشون.

فقط همان جرقه‌ی اول که علی رستگار زده بود کافی بود تا کم کم همه در بحث شرکت کنند. هر کس نظری ارائه می‌داد.

همان پسری که قبل از رسیدن آراز با مهندس فروغی شوخی می‌کرد گفت:

__ بنظر من ما باید یه بخش فروش اختصاصی داشته باشیم. یه فروشگاه یا مغازه‌ی لوازم آرایشی بزرگ تو مراکز خرید که فقط برند آدینارو ارائه بده.

چند نفر حرفش را تایید کردند و دوباره نظر های مختلفی ارائه شد.

تنها کسی که در آن جمع سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت ساقی بود.

نه اینکه نظري نداشته باشد. اتفاقاً فکر هاي زيادي در سر داشت، اما منتظر بود تا بقيه‌ي نظرات را هم بشنود.

بعد از مدتي بحث و گفت و گو جمع در سکوت فرو رفت.

رييس بد عنق با هيچ کدام از اين نظرات راضي بنظر نمي‌رسيد. بقيه هم خسته و پکر شده بودند.

آراز خونسرد استکان چايي‌اش را برداشت و جرعه‌اي از آن را نوشيد، سپس نگاهش را سفت و سخت به ساقی که در سکوت به نقطه‌اي نامعلوم روي ميز خيره بود داد و جدي گفت:

_ خانم مولايي روزه‌ي سکوت گرفتي؟ نکنه نذر داري و ما خبر نداريم؟!

صدای آراز با آن لحن جدي و بي انعطافش ساقی را شوکه کرد.

سرش را بالا آورد و ناباور به آراز نگاه کرد. از گوشه‌ي چشم دید که ريحانه لبش را گاز گرفت و صدای علي رستگار را هم شنيد که که زیر لب براي خودش زمزمه کرد:

_ گاوت زایید خانم مولایی!

خودش را نباخت. يك دستش را از روي ميز به زیر آن سر داد و از پایش نیشگونی گرفت تا به خودش بیاید و بعد آرام و با متانت جواب داد:

_ داشتم به نظرات بقیه گوش می‌دادم.

آراز پوزخند عمیقی زد!

_ خانم محترم اینجا فقط منم که به نظرات بقیه گوش می‌دم! تو باید او مختو به کار بگیری و ایده بدی... نه اینکه تو هیروت باشی!

دست ساقی زیر میز به وضوح لرزید.

يك دفعه چه شده بود؟ همه چیز که تا به الان خوب بود.

چرا آراز اینگونه در جمع تحقیرش کرده بود؟

بی اختیار نگاه کلی به بقیه انداخت.

همه بخاطر تویخ شدن کارمند جدید ناراحت بودند و اخم داشتند. تنها کسی که بیخیال و راحت بنظر می‌رسید مهندس فروغی بود.

رضا با این حرکت آراز خیالش جمع شده بود که این دختر فقط و فقط برای کار پا به شرکت گذاشته است.

ساقی با دیدن نگاه های ناراحت دیگران بیشتر غمگین شد.

انگار دیگران داشتند با ترحم نگاهش می کردند. دستش زیر میز مشت شد.

اجازه نمی داد دیگران او را حقیر بشمارند.

تمام قوایش را جمع کرد و با قورت دادن آب دهانش به چشمان جدی آراز نگاه کرد.

تمام اعتماد بنفسی که داشت را جمع کرد و جدی گفت:

_ جناب مهندس برای اینکه یه نفر بتونه ایده پردازی درست و حسابی داشته باشه که به کار بیاد باید اول به صحبتای بقیه هم گوش بده. برخلاف نظر شما من اصلا تو هیروت نبودم.

پشت لب های آراز لبخندی شکل گرفت که اجازه نداد به بیرون درز کند.

چرا این حجم از جسارت به ظاهر این دختر آرام نمی خورد؟

حتی رضا هم تا به حال در جمع چنین پرتحکم با او سخن نگفته بود.

متوجه بود که همه، حتی رضا با چشمانی گرد شده
ساقی را نگاه می‌کنند. همه در دلشان مطمئن بودند
که برگه‌ی اخراج دختر همان لحظه امضاء شده است.
لب‌هایش را تکان داد تا همه متوجه شوند موضع او
در برابر تمام کارمندانش یکسان است.

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۸۶

#زینب_عامل

_ خب حالا که خوب به نظرات بقیه گوش دادی آگه
یه ایده‌ی درست و درمون نداشته باشی بهتره بعد از
پایان جلسه بند و بساطت رو جمع کنی تشریف ببری
خونتون.

ساقی از این لحن گستاخانه شاکي و عصبی شد.

با این رفتار بد و تحقیرآمیز ترجیح می‌داد خودش شرکت را ترك کند تا اینکه اخراج شود، اما نمی‌خواست جا بزند و بدون گفته ایده‌هایی که در ذهنش جولان می‌دادند جلسه را ترك کند. چون اگر این کار را می‌کرد مهر تاییدی می‌شد برای حرفی که آراز زده بود. یعنی در هپروت بودنش!

عینکش را با جدیت روی تیغ‌های بینی‌اش به عقب فرستاد.

_ با کمال میل اینکارو می‌کنم آقای مهندس!

جفت ابروهای آراز بالا رفت. بقیه بلا استثناء از این جسارت دختر مات ماندند. آراز دستش را به نشانه‌ی شروع بالا آورد و گفت:

_ بفرما... منتظریم...

ساقی تمام توانش را جمع کرد. حرف زدن در آن جمع که برایش تازگی داشت و در برابر نگاه‌های کنجکاو بقیه که به او زل زده بودند سخت و طاقت فرسا بنظر می‌آمد، اما او تجربه‌ی روزهای سخت‌تر از این را هم داشت. بخاطر علاقه‌اش به زبان انگلیسی در کنفرانس‌ها و سخنرانی‌های زیادی در دانشگاه

شرکت کرده بود. برای همین هم به خودش اطمینان داد که به راحتی می‌تواند از پس این قضیه هم برآید. صدایش را صاف کرده و با طمأنینه و آرامش صحبت‌هایش را اینگونه آغاز کرد:

__ خب من به نظرات همه گوش دادم. اتفاقاً ایده‌ی همه‌ی دوستان هم جذاب بودند هم کاربردی. منتها همشون یه عیب مشخص داشتند...

عدا در جای حساس صحبتش مکث کرد تا کنجکاوی بقیه را بیشتر تحریک کند. اینگونه با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند و تاثیرگذاری صحبت‌هایش بیشتر می‌شد. این چیزی بود که در همان سخنرانی‌ها آموخته بود.

اینبار دستانش را هم برای کمک به یاری طلبیده و آن‌ها را از زیر میز بیرون کشید.

__ عیب مشخص نظرات دوستان این بود که متأسفانه هیچ‌کدام تو کوتاه مدت جواب نمی‌دن. یعنی مثلاً برای اینکه یه فروشگاه یا یه مرکز مشاوره ساخته بشه به ماه‌ها وقت نیاز هست. این درحالیه که ما اگه بخوایم فروش محصولمون بیشتر باشه باید فرز تر و سریع تر باشیم.

دختر چنان شمردده و با آرامش حرف مي‌زد که نظر همه به او جلب شده بود.

حتي رضا هم که تا آن موقع سکوت کرده بود با کنجکاو ي از اينکه ايده ي ساقي چيست گفت:

_ خانم مولايي مي‌شه بگين چي تو ذهنتون مي‌گذره؟

ساق ي لبخندي زد. مهندس فروغي به او ثابت کرده بود که در کنجکاو کردن بقيه موفق عمل کرده است.

_ بله حتما! الان تابستونه. اکثر مردم مي‌رن مسافرت

و به طبع کرم ضد آفتاب بيشتري از هميشه استفاده مي‌شه. پس بنظرم اگه تايم طلايي براي فروش اين کرم در نظر بگيريم همين تابستونه.

آراز از اينهمه دقت دختر شگفت زده شد.

طوري دقيق حرف مي‌زد که انگار سال هاست در آن شرکت مشغول به کار است.

نگاه خيره‌اش را به او دوخت و پرسيد:

_ خب مولايي مي‌گي چيكار كنيم که اين تايم طلايي رو از دست نديم؟

ساق ي آن چيزي که در ذهن داشت را به زبان آورد.

_ باید یه راهی پیدا کنیم که تو مدت کم تا حد زیادی
محصول رو معرفی کنیم به بقیه.

عجیب بود، اما اولین بار بود که آراز خونسردی اش
را از دست می داد.

دختر چنان با آرامش و اطمینان صحبت می کرد که
باعث می شد او کاملاً عصبی شود. بلد بود چگونه
همه را تشنه نگه دارد. تمام نگاه ها حالا سمت او
جلب شده بودند.

آراز به سختی صبوری کرد تا ساقی با آرامش ادامه
ی حرف هایش را بگیرد.

_ نظر من اینه که از پیجای آرایشگری کمک بگیریم.
از میکاپ آرتیستایی که فالووراشون بالاست و کلیپ
آرایشی می سازن. اصلاً می شه بطور نامحسوس تو
کلیپ آرایششون محصول مارو هم معرفی کنن. الان
اکثراً مردم جواب سوآلایی که راجع به پوست و مو
دارند رو از این جور پیجا جست و جو می کنن. قطعاً
خیلیا هم دنبال یه کرم ضد آفتاب خوبن...

حرفش که تمام شد همه با تحسین نگاهش کردند. این
بهترین نظری بود که ارائه شده بود.

رضا خندید و با هیجان گفت:

_ چه فکر بکری! عالی بود خانم مولایی..._

ساقی انگار تازه از امتحان بزرگی رها شده باشد
نفسش را بیرون داد و تشکر زیر لبی کرد.

در طول صحبت کردن هایش یک ذره هم خجالت
نکشیده بود، اما حالا که زیر ذره بین بقیه قرار گرفته
بود خجالت زده بنظر می‌رسید.

آراز بالاخره به لبخندش اجازه داد تا روی لب هایش
جا خوش کند.

این تصویر آن هم در جلسات این چنینی برای بقیه
چنان دور از ذهن بود که همه را دچار شوک کرد.

وقتی شوکه تر شدند که آراز از جایش برخاست و پر
تحکم گفت:

_ مولایی! اینبار بند و بساطت رو جمع کن بیا اتاقم
کارت دارم. لب تاپت یادت نره.

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸۷

#زینب_عامل

اگر آراز به کلمه‌ی لب تاپ اشاره نکرده بود ساقی مطمئن می‌شد که اخراج شده است، اما حالا اطمینان داشت که باید با او در اتاق کارش بنشیند و راجع به ایده‌ای که مطرح کرده بود صحبت کنند.

آه از نهادش برخاست. ترجیح می‌داد آراز او را بخاطر حاضر جوابی‌اش اخراج کند تا اینکه کنارش بنشیند و تبادل نظر کنند.

به اجبار فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد.

وقتی آراز و مهندس فروغی از اتاق بیرون رفتند سنا بلند گفت:

_ وای ساقی دمت گرم! از یه بدبختی بزرگ نجاتمون دادی. فقط توروخدا دیگه با مهندس معتمد اینطوری صحبت نکن. قلبم داشت میومد تو دهنم. گفتم الان گوشتو می‌گیره می‌ندازت بیرون.

ریحانه نفسش را بیرون داد و به صدلی‌اش تکیه کرد.

_ واي منم مردم از استرس، اما دمت گرم..._

صدایش را پایین تر آورد.

_ خوب حالشو گرفتی!

بقیه هم با خنده حرف ریحانه را تأیید کردند که همان
پسر که شیطنت می‌کرد گفت:

_ خانم مولایی بنظرم بلند شو برو اتاقش تا صداش
در نیومده.

ساقی با لبخندی که از سر اجبار بود و با اکراه از
جایش بلند شد.

بقیه حاضرین هم یکی یکی اتاق کنفرانس را ترک
کردند.

وقتی به اتاقش رفت تا لپ تاپش را بردارد سرتاپا
تردید بود.

گاهی آدم در چه مخمصه‌ای گیر می‌کرد.

چرا دیدن آراز معتمد برایش عادی نمی‌شد؟

الان که دیگر چند روزی بود که با او مواجه می‌شد.

چرا باز هم با هر بار دیدنش قلبش بنای ناسازگاری

می‌گذاشت و نمی‌توانست عادی رفتار کند؟

اخم داشت و کنترل این اخم ها در دستش نبود.

از دست دل زبان نفهمش اخم کرده بود، اما وقتی با لپ تاپ و اخم های عمیقی که همچنان روی پیشانی اش داشت وارد اتاق آراز شد، آراز برداشت دیگری کرد.

با دیدن ساقی از جایش بلند شد و با اشاره به صندلی اش گفت:

_ بیا بشین اینجا..._

مثل روز اولی که برای کار وارد شرکت شده بود فهمیده بود که آراز برای راحت کار کردن با لپ تاپ این پیشنهاد را داده است،

اما مثل سری قبل اینبار این پیشنهاد را قبول نکرد. روی یکی از مبل ها نشست و همانطور که اخم داشت زمزمه کرد:

_ اینجا راحت. فقط بگین باید چیکار کنم؟_

واقعیت این بود که آنجا اصلا راحت نبود. هیچ حس خوبی نداشت و فقط دلش میخواست تایم کاری اش تمام شود تا به خانه بازگردد.

آراز خونسرد از پشت میزش بلند شد و مبل مقابل
ساقی را برای نشستن انتخاب کرد.

وقتی روی مبل نشست. یک پایش را روی پای
دیگرش انداخت و گفت:

_ الان قهری؟!_

سؤالش چنان ناگهانی بود که ساقی سرش را بالا
آورد.

اولش فکر کرد آراز شوخی می‌کند، اما وقتی با نگاه
جدی او مواجه شد ابروهایش بالا رفتند.

_ چرا باید قهر کنم؟!_

آراز شانه بالا انداخت.

_ بخاطر اینکه من تو جلسه و پیش بقیه‌ی کارکنان
سعی کردم تحقیرت کنم!_

باورش نمی‌شد مرد مقابلش به این سادگی به کارش
اعتراف کرده باشد.

چه راحت از تحقیر کردن دیگران حرف می‌زد.

به چه چیز این چشم‌های گستاخ‌دل بسته بود؟

نتوانست به جمله‌ی او که در عین راحتی و
خونسردی بیان شده بود بی تفاوت بماند.

__ از تحقیر کردن دیگران لذت می‌برین؟

__ این خود دیگرانن که اجازه می‌دن تحقیرشون کنم.

ساقی متحیر و با حرص خندید.

__ شما از ضعف بقیه سوء استفاده می‌کنین. فکر

می‌کنین اگه اون آدمای زیر دستتون نبودن می‌تونستین

باز اینکارو باهاشون کنین؟

آراز با تفریحی که در چشمانش موج می‌زد ساقی را

از نظر گذراند.

__ نه! نمی‌تونستم.

وقتی چشمان عصبی ساقی را دید لبخندی از سر

تمسخر زد.

سبزهای وحشی‌اش را به چشمان دختر دوخت و

پرسید:

__ فکر می‌کنی اگه از من حساب نبرن درست و

حسابی کار می‌کنن؟

ساقی مطمئن جواب داد:

_ اوناي براي همين تو اين شرکتن! کار کردن.

آراز نفسش را بیرون داد.

_ نه همشون! من واسه شرکتم آدم جنگجو مي‌خوام.

تو مثل من سال ها با اين جماعت کار نکردي. از هر

فرصتي واسه در رفتن از زیر کار استفاده مي‌کنن.

مگه من چيزي جز پیشرفت اين جمع مي‌خوام!؟!

خودش در جواب جمله‌اش ابرو بالا انداخت.

_ نه! باور کن اگه سخت گيري نمي‌کردم هيچ کدوم از

موفقيتايي که نصيب شرکت شده الان نبودند. اونا

دارن هر ماه حقوقشون رو مي‌گيرن. زياد پراشون

اهميتي نداره چه بلایي سر بقيه‌ي چيزا بياد. منم

مجبورم با سخت گيريام بهشون يادآوری کنم که دقيقا

چي مي‌خوام ازشون!

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸۸

#زينب_عامل

با انگشت اشاره به ساقی اشاره کرد.

تو دوست صمیمی نسیمی؟ خب باش! این برام هیچ اهمیتی نداره، چون تو با بقیه‌ی کارمندانم فرقی برام نداری. انتظار عذر خواهی در رابطه با این قضیه رو هم از من نداشته باش. چون موضع من اصلا و ابدا در این رابطه تغییر نمی‌کنه! من تا آخر عمر همون رییس بد خلق و بد اخلاق می‌مونم. ساقی حس کرد قلبش کمی درد می‌کند.

حرف های آراز در عین واقعیت داشتن برایش تلخ بودند.

حق چنین فکری را نداشت، اما میان آرزوهایش دیده بود که برای او فرق دارد. با تمام آدم های دنیا.

با اینکه حرف های مرد مغرور مقابلش زهردار بودند، اما با این حال خیالش راحت شده بود. با این موضع گیری آراز راحت تر می‌توانست در این مکان کار کند. بعدا می‌توانست به حرف های آراز فکر کند. حالا فقط می‌خواست کارش را تمام کرده و از اینجا برود.

برای همین سرش را تکان داد و بدون گفتن کلمه‌ای
که مربوط به جلسه‌ی آن روز باشد زمزمه کرد:
_ می‌شه لطفاً بگین باید چیکار کنم؟ تا پایان تایم
کاری چیزی نمونده.

آراز به میز ریاستش اشاره کرد.

_ لطف کنی و بشینی پشت اون میز می‌گم باید چیکار
کنی.

توان لجبازی و مخالفت نداشت، اما این را هم
نمیدانست که آراز هم کنارش خواهد نشست!

وقتی پشت میز جاگیر شد آراز هم یکی از مبل‌ها را
برداشت و کنار صندلی خودش که ساقی رویش
نشسته بود گذاشت و کنار او جاگیر شد.

این کارش باعث شد نفس در سینه‌ی ساقی حبس
شود، اما به روی خودش نیاورد.

فقط خودش میدانست در حال جان دادن است.

لپ تاپش را باز کرد که آراز گفت:

_ اینستاگرام داری رو لپ تاپت؟

ساقی فقط به تکان داد سرش به نشانه‌ی منفي اکتفا
کرد.

استرس به جانش هجوم آورده بود. خوب بود که اینستاگرام را روی لپ تاپش نصب کرده بود. اگر آراز آن صفحه‌اش در اینستاگرام را می‌دید فاجعه به بار می‌آمد.

آراز به صفحه‌ی لپ تاپ اشاره کرد.

__ خیلی خب! نصب کن. مولایی تو عصر ارتباطات چطوری اینستاگرام نداری؟!

ساقی سؤال شیطنت آمیز آراز را بی جواب گذاشت. خوشحال بود که آراز چنین برداشت کرده است که او کلاً صفحه‌ای در اینستاگرام ندارد.

با دست و دلی که می‌لرزید به اینترنت وای فای شرکت وصل شد و اینستاگرام را روی لپ تاپش نصب کرد.

زیر ذره بین آراز صفحه‌ی جدیدی با نام اصلی‌اش در اینستاگرام ساخت و بعد منتظر آراز ماند تا دستورات بعدی‌اش را اجرا کند.

آراز لپ تاپ را از مقابل ساقی سمت خودش کشید و با سرچ کردن چند کلمه پیج خودش و پیج محصولات شرکت را فالو کرد و گفت:

_ خب! بيا... حالا نوبت توئه! بايد بگردي بين آرايشگرایی که تو سطح شهر معروفن...

بذار من درخواست دنبال کردنت رو با گوشیم قبول کنم. تو فالووراي منم بگرد ببين چنين کيسي هست؟ چون تا جايي که يادمه قبلا داشتم بين فالوورام. وقتي از جايش بلند شد تا گوشي‌اش را پيدا کند ساقی نفس آسوده‌اي کشيد.

چند ثانيه بعد گفت:

_ درخواست قبول شد!

ساقی سر تکان داد و سعی کرد با انجام دادن کاری که آراز به او محول کرده بود سرش را گرم کند. مشغول گشتن داخل اينستاگرام بود که در اتاق بي هوا باز شد و رضا داخل آمد.

حضور رضا باعث شد تا ساقی لبخند نامحسوسي بزند. کاش مهندس فروغي ترکشان نمي‌کرد.

به احترام رضا از جايش بلند شد که آراز با اخم گفت:

_ يه وقت در نزنيا! خداروشکر لنگه‌ي آيساني.

رضا بي توجه به غر زدن هاي آراز به ساقی اشاره کرد تا راحت باشد و گفت:

_ خب چخبرا؟ چيزي هم پيدا كردين؟

همان لحظه ساقی با دیدن پیچ يك ميكاپ آرتيست كه در میان دنبال کننده هاي صفحه ي آراز بود گفت:

_ يه پیچ پيدا كردم تو فالووراتون آقاي مهندس.
تعداد فالووراش خيلي خوبه. سالن آرايشي هم داره.
رضا و آراز هر دو با كنجاوي سمت ساقی رفتند و نگاهشان را به صفحه اي كه ساقی باز کرده بود دوختند.

با دیدن عكس زني كه در صفحه ي پروفایل شخص بود آراز چشمانش را ریز كرد و نامطمئن پرسید:

_ رضا اين ماریا نيست؟

رضا پوفي كشید و لب زد:

_ خودشه!

بلافاصله بعد از تاييد سؤال آراز ساقی را مخاطب قرار داد.

_ خانم مولايي بگرد دنبال يه كيس ديگه.

آراز بلافاصله جلوي ساقی را گرفت.

_ نه صبر کن..._

ساقی مردد بین دو مرد مانده بود.

رضا اینبار با حرص رو به آراز گفت:

_ تو که ادعا می‌کردی خیلی وقته ماریارو ندیدی!

چطور بین فالور راته که ندیدیش؟

آراز اخم کرد.

_ شلوغش نکن رضا. دو هزار تا فالوور دارم. چه

بدونم ماریا هم صفحه‌م رو فالو کرده. شاید موقعی

فالو کرده که صفحه‌م قفل نبوده. بعدشم دیده باشم

دقت نکردم بهش. یه عکس کوچولوئه که هزار قلم

آرایش داره. شبیه همه هست جز خودش.

رضا پوزخندی زد.

_ حالا هر چی! نمی‌خواهی که با ماریا کار کنی؟

سکوت آراز را که دید با عصبانیت از اتاق خارج شد

و در را بهم کوبید.

ساقی هاج و واج داشت آن دو را تماشا می‌کرد که

آراز گفت:

_ بقیه‌ش بمونه واسه فردا مولایی! مرخصی.

می‌تونی بری خونه‌تون.

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۸۹

#زینب_عامل

از کرم مرطوب کننده‌ای که آراز در شرکت داده بود
کمی به دست‌انم مالیدم.

بعد از اینکه کرم را کامل روی پوستم پخش کردم
دست‌انم را به بینی‌ام نزدیک کردم و عطر یاس فوق
العاده‌ی کرم مرطوب کننده را به ریه‌هایم کشیدم.

کرم آنقدر بوی خوب و معطری داشت که مدام دلم
می‌خواست دست‌انم را نزدیک بینی‌ام برده و بو بکشم.

لبخندی روی لب‌هایم نقش بست و با خودکاری که
کنار دستم بود عطر فوق‌العاده‌ی کرم مرطوب کننده
را بعنوان یکی از ویژگی‌های خوب آن روی کاغذ
ثبت کردم.

این را هم باید به گزارش کاری که آراز خواسته بود اضافه می‌کردم.

در تیوپ کرم را بستم و آن را کنار سایر محصولات شرکت که روی میز آرایشی‌ام چیده بودم گذاشتم.

با تقای که به در اتاقم زده شد یقه‌ی پیراهن تابستانی و خنکم که گل‌های ریز زرد رنگ داشت را درست کردم و بعد، بفرمایید زمزمه کردم.

حاج بابا در اتاق را باز کرد و داخل شد.

تعجب کردم. فکر می‌کردم خوابیده است.

موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

— چیزی شده حاج بابا؟ چرا نخوابیدین هنوز؟

دستی به ریش‌های سفیدش که بلندتر از قبل شده بودند کشید و نزدیک‌تر آمد.

روی تختم نشست و گفت:

— کارت دارم ساقی. بشین باید حرف بزنیم.

صندلی مقابل میز آرایش را روبه روی حاج بابا گذاشتم و مقابلش نشستم.

— جانم؟

_ از کارت راضي هستي؟ محيطش خوبه؟ همكارات
آدماي محترمي ان؟

نگرانم بود و من اين نگراني را دوست داشتم.
لبخندي به رويش پاشيدم.

_ نگران نباشين حاج بابا. همه چي عاليه. ممنون كه
بهم اعتماد كردين و گذاشتين كار كنم.

همه چيز عالي بود اگر آن چشمان سبز را فاكتر
مي گرفتيم.

آن ها خوب نبودند. آن ها مرا غرق احساسات
مي كردند و من عجب مي ترسيدم.

اگر اين احساس نبود آن وقت همه چيز واقعا عالي
مي شد، اما دست خودم نبود كه هيچ كنترلي رويش
نداشتم.

حواسم را معطوف حاج بابا كردم.

لب هاش تكان خوردند:

_ اگه سخت گرفتم بهت... اگه با خيلي از كارات
مخالفت كردم براي اين بوده كه چشم ترسيده. عمه
سرورت و سوسن كاري كردند كه نتونم به تو سخت

نگیرم! وگرنه بحث اطمینان نبوده. اونا پا گذاشتن رو هر چي حرمته.

سوسن قربانی سادگی اش شده بود و تنها گناه عمه سرور دل دادن به مردی بود که دوستش داشت.

بزرگترین گناه او این بود که نخواسته بود زن يك تاجر بزرگ شود و پسر لاغر اندام باغبان پیر همان تاجر بزرگ را به خود تاجر ترجیح داده بود.

این مختصر داستانی بود که من از زندگی عمه سرور می دانستم. مختصر قصه‌ای که آن را نه از زبان خودش که سال ها قبل از زبان مامان فاطمه‌ام شنیده بودم.

من عمه را دوست داشتم. برایش احترام قائل بودم و از اینکه حاج بابا او را متهم می‌کرد ناراحت شده بودم.

بی اختیار به دفاع از عمه برآمدم.

_ مامان فاطمه که همیشه از عمه سرور تعریف می‌کرد.

پوزخند حاج بابا بیشتر ناراحت‌م کرد.

_ خدا بیامرز فاطمه زن ساده‌ای بود. سرور هم
اونقدر سیاست داشت که بتونه مادرت رو بکشونه
سمت خودش..._

دیگر چیزی نگفتم. مرد های خانوادگی ما به اینکه
سالار خانه باشند عادت کرده بودند.

پدرم همیشه خودش و پدرش را حق می‌دانست. بعد
از سال ها مرد سالاری مگر می‌توانستم او را تغییر
دهم؟

مگر می‌توانستم با چند جمله و حرف این افکار او را
تغییر دهم؟

معلوم بود که شدنی نبود.

فقط بحث کش می‌آمد بدون اینکه نتیجه‌ای داشته
باشد.

اگر شدنی بود می‌گفتم در جریان زندگی سوسن
خودش هم مقصر است.

سکوت کردم. سکوت در این مواقع بهترین جواب بود.
سکوت من باعث شد حاج بابا ادامه‌ی حرف هایش را
بگوید.

من به تو سخت گرفتم چون نمی‌خواستم آینده‌ت
شبيه آینده‌ي عمه و خواهرت بشه. چون دوست
داشتی تو خانوم خونیه‌ي يه مرد درست و حسابی
بشی.

کاش می‌توانستم بپرسم تعريف حاج بابا از مرد
درست و حسابی چه بود؟!
اما استرس مجالم نداد.

انگار قصه‌ي جدیدی در جریان بود.
قصه‌اي که می‌گفت من یکی از نقش‌هاي اصلی آن
هستم.

وقتي صدای حاج بابا دوباره آمد حس کردم دنیا در
حال آوار شدن روی سرم است.

ساقی یه خواستگار خوب داری. مردی که می‌دونم
می‌تونه خوشبختت کنه. دلم می‌خواد به حرفایی که
می‌زنم خوب گوش بدی. چون من می‌خوام آینده و
خوشبختی تو تضمین باشه و خیالم ازت راحت.

سرم را پایین انداختم تا حاج بابا متوجه رنگ پریده‌ام
نشود و او به اشتباه فکر کرد از سر خجالت این کار
را کرده‌ام.

براي همين هم خنديد و من توانستم صداي خنده‌اش
را بشنوم.

خنده‌اي كه سرتاسر خوشحالي بود.

تا به آن روز معني عذاب را دقيق متوجه نشده بودم،
اما حالا احساس مي‌كردم دقيقا مي‌توانم اين كلمه را
معني كنم.

داشتم از درون متلاشي مي‌شدم.

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۹۰

#زینب_عامل

مي‌دانستم آن پسر خوب كه بود. ميلاد...

به خانه‌مان آمده بود. مرا دیده و پسند کرده بود كه
كار به خواستگاري رسیده بود.

چرا من شانس نداشتم؟

او از چه چیز من خوشش آمده بود؟
من که حتی از لبخند زدن در مقابلش هم امتناع
ورزیده بودم.

حالا باید چه می‌کردم؟

توان حرف زدن نداشتم و اینگونه حاج بابا فرصت
بیشتری برای گفتن می‌یافت.

_ خواستگارت پسر کوچیکتر حاج مصطفی‌ست.
می‌لاد. خیلی پسر خوبیه. مورد تأیید منم هست. اون
شب تو مهمونی که دیدیش؟

همچنان سرم پایین بود و همچنان قصدي براي
صحبت کردن نداشتم.

حاج بابا با رضایت از اینکه سکوت کرده‌ام ادامه داد:

_ با حاج مصطفی صحبت کردیم. قرار شد همه چی
بمونه براي بعد از محرم و صفر. تو این سه چهار
ماهی که مونده بنظرم یه صیغه‌ی محرمیت بینتون
خونده بشه تا بهتر و بیشتر باهم آشنا بشین. بعد از
محرم و صفر هم که رسمي عقد می‌کنین و می‌رین
سر خونه و زندگی خودتون.

کاش تمام می‌کرد. کاش بلند می‌شد و می‌رفت و دیگر از برنامه‌ها و خواب‌هایی که برایم دیده بودند چیزی نمی‌گفت.

نفسم بالا نمی‌آمد.

صیغهی محرمیت؟ بین من و میلاد؟

خدای من.

درست همان لحظه در قلبم دست به دامان امام حسین شدم. با تمام وجودم. با تمام اعتقادی که داشتم.

این توسل بی‌اختیار بود. انگار راه چاره‌ای برایم نمانده بود.

حاج بابا حتی نظرم را نپرسیده بود.

میلاد آمده مرا دیده و پسندیده بود. انگار همین برای پدرم کافی بود.

دیگر اهمیتی نداشت که آیا من هم او را پسندیده‌ام یا نه.

خدای من چقدر تحمل فضا غیر ممکن شده بود.

خودشان بریده و دوخته بودند و حالا می‌خواستند حاصل کارشان را در تنم ببینند.

محرم و صفر نبود عقد را به همین زودي راه
مي انداختند؟

در دلم باز هم يا حسين گفتم و انگار فرد ديگري در
وجودم قرار گرفت.

همان دختر ناشناس درونم هم سرش را بالا آورد و
خشك و سرد گفت:

_ مي شه همه چيز بمونه براي بعد از محرم و صفر؟
سالگرد مامان فاطمه هم نزديكه... اگه اجازه بدين
آشنايي هم بمونه واسه بعد از محرم و صفر.

اين حرفم به مذاق حاج بابا خوش نيامد كه اخم كرد،
اما انگار امام حسين واقعا به ياري ام آمده بود كه
علنا با حرفم مخالفت نكرد و فقط پرسيد:

_ مشكلي هست؟

بغضم را به سختي كنترل كردم، اما لرزش صدايم
خيلي محسوس بود.

_ نه فقط مي خوام يه مدت بيشتري دختر اين خونه
بمونم.

آهي كشيد.

_ باشه اگه این تنها خواستهت هست من حرفی ندارم. به حاج مصطفی می‌گم، اما فردا شاید میلاد بیاد دنبالت از محل کارت. باهاتش برو بیرون. اشکالی نداره. یه بار برای همیشه حرف بزنین و سنگاتونو وا بکنین تا بعدا مشکلی نباشه.

همین که توانسته بودم چند ماه برای خودم وقت بخرم غنیمت بزرگی بود. بعدا می‌توانستم فکری به حال ملاقات فردا انجام دهم.

حاج بابا از جایش بلند شد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت:

_ ساقی ازدواج با میلاد به صلاح خودت و زندگیته. شاید الان فکر کنی دوره‌ی این مدل ازدواج تموم شده و ازدواج سنتی به درد نمی‌خوره، اما بعدا خوشحال می‌شی از اینکه به حرفم گوش دادی. عقدتون که خونده شه محبت این پسر میوفته به دلت.

در اتاق را باز کرد و من باز هم سکوت کردم.

حاج بابا چه می‌دانست دخترش چند صباحیست دلش را تقدیم مرد دیگری کرده است.

من باور می‌کردم عقده‌ای که بین دختر و پسر خوانده می‌شد محبت در دلشان می‌کاشت، اما به شرطی آن پسر و دختر قبلاً دل در گرو فرد دیگری نداشتند.

حاج بابا در میان چارچوب در ایستاد و قبل از رفتن آخرین جمله‌اش درد را به تک تک سلول‌هایم تزریق کرد.

_ تو همیشه دختر این خانه می‌مونی.

در را که پشت سرش بست من همان جا جان دادم. من دختر این خانه نبودم.

اگر بودم می‌پرسیدند دوست دارم شریک لحظات آینده‌ام چگونه باشد.

اگر من دختر این خانه بودم از سال‌ها قبل از رسیدن چنین روزی واهمه نداشتم.

اشک‌هایم چکیدند و حس کردم دلم در حال ترکیدن است.

مگر جز خدا پناه دیگری داشتم؟

مگر جز او کس دیگری بود که حرف‌هایم را گوش دهد؟

اما اینبار با گله سراغش می‌رفتم.

درد آن عشق کزایی بس نبود که حالا باید چنین
عذابی را هم متحمل می‌شدم؟
این چه سرنوشت شومی بود؟

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۹۱

#زینب_عامل

سر سجاده اینبار پر بودم از ناراحتی، گله و دلخوری.
این چه امتحان الهی بود؟

این چه دامی بود که شیطان برایم پهن کرده بود؟
به روز های آینده که می‌اندیشیدم پر می‌شدم از
وحشت.

قلب و روحی که در اسارت مرد دیگری بود و جسمی
که باید در کنار مردی که دوستش نداشتم روزگار
می‌گذراند.

مگر از این اتفاق وحشتناک تر هم در دنیا وجود داشت؟

باید مخالفت می‌کردم، اما چگونه‌اش را نمی‌دانم.
حاج بابا مرد متعصبی بود.

می‌دانستم مخالفتم با این ازدواج اصلاً به این سادگی که بنظر می‌آمد نبود.

وقتی پدرم حتی نظر شخصی دخترش در رابطه با ازدواج را نپرسیده بود چگونه می‌توانستم امید داشته باشم که با مخالفتم منطقی کنار می‌آمد.

احساس می‌کردم اگر مخالفت می‌کردم و از ازدواج با میلاد امتناع می‌ورزیدم زندگی‌ام جهنم می‌شد.

با این فکر ها پوزخندی گوشه‌ی لب‌هایم جا خوش می‌کرد.

مگر کار به ازدواج ختم می‌شد زندگی‌ام گل و بلبل بود؟

اتفاقاً ازدواج با میلاد جهنم بزرگ تری برایم محسوب می‌شد.

خواب از چشمانم فراری شده بود و نایی نداشتم تا حتی از سر سجاده‌ام بلند شوم.

چشمانم متورم شده و می‌سوختند، اما سوزش قلبم به مراتب بیشتر بود.

انگار دسته‌ای از سوزن‌ها را یک باره و با خشم در قلبم فرو می‌بردند و بیرون می‌کشیدند و دوباره و دوباره این کار را تکرار می‌کردند.

هر چه می‌گذشت این زخم عمیق‌تر می‌شد و بیشتر خونریزی می‌کرد و من ثانیه به ثانیه ناتوان‌تر از قبل می‌شدم.

روی سجاده‌ام چمپاته زدم و از جایم تکان نخوردم. صبح زودتر از بقیه بیدار شدم.

زودتر بیدار شدم چون اصلاً نخوابیده بودم! صورتم به شدت درب و داغان بود.

کافی بود حاج بابا یا ساعد ظاهر آشفته‌ام را ببینند آن وقت داستان جدیدی شکل می‌گرفت.

دست و صورتم را در سرویس بهداشتی شستم.

سریع، اما بی‌حوصله صبحانه‌ای برای آن‌ها روی میز چیدم و ساعت هشت صبح با گذاشتن یادداشتی برای آن‌ها و به بهانه‌ی اینکه امروز باید زودتر در شرکت باشم از خانه بیرون زدم.

بي اختيار مسير شركت را در پيش گرفتم.

البته جايي بجز شركت هم براي رفتن نداشتم.

وقتي خودم را مقابل شركت ديدم كه به وقت كاري
بيشتر از يك ساعت باقي مانده بود.

هوا گرم بود و نمي توانستم در خيابان بمانم.

رفتن به كافه‌اي كه در پايين برجی كه شركت آنجا بود
قرار داشت را به ماندن در خيابان ترجيح دادم.

سرسري و بي حوصله چايي براي خودم سفارش دادم
و پشت يكي از ميزها نشستم.

آنقدر زود بود كه كسي جز من در كافه نبود.

متعجب بودم كه چگونه اين كافه در اين صبح به اين
زودي باز است.

آشفتگي‌ام از چند فرسخي هم مشخص بود.

طوريكه وقتي مرد كافه دار چايي كه سفارش داده
بودم را مقابلم گذاشت با شك پرسيد:

__ حالتون خوبه؟

خنده‌ي تلخي روي لب هaim شكل بست.

آنقدر وضعم وخيم بود که غريبه ها هم نگرانم
مي شدند.

سرم را بالا نياوردم.

_ خوبم مشکلي نيست.

سيني چايي را به ستم هل داد.

_ دنيا اونقدر ارزش نداره که بخاطرش لحظه هاتو
خراب کني. اميدوارم از خوردن اين چاي لذت بيري.

اينبار بي اختيار سرم بالا آمد.

با ديدن مرد مسني که موهاي يکدست سفيد داشت
ابروهايم بالا رفتند.

انتظار داشتم مرد ي جوان تر صاحب کافه باشد.

با ديدن نگاه متعجبم لبخندي زد.

_ من صاحب اين کافه ي کوچيکم. منو عمو ياور صدا
مي کنن مشتريا.

مرد مهربان و محترمي بنظر مي آمد.

لبخندي زدم که گفت:

_ دخترم تورو اينجا نديدم تا حالا. آخه مشترياي من
ثابتن تقريبا.

سرم را تکان دادم.

_ بله من کارمند جدید شرکت آدینام. می‌شناسین؟
خندید.

_ کارمند آرازی؟ چای خور حرفه‌ای این کافه آرازه.

آراز! هر جا می‌رفتم رد و نشانی از این اسم بود.

_ بله. کارمند ایشونم.

به صندلی مقابلم اشاره کرد.

_ اجازه دارم بشینم؟

_ بله حتما...

صندلی مقابلم را بیرون کشید و نشست.

_ بابا جان یه وقت مزاحم بودم بگیا. آدما که پیر

می‌شن همش دنبال هم صحبتن.

پیرمرد آنقدر صمیمی و بی‌ریا حرف می‌زد و آنقدر

تن صدای مهربانی داشت که بی‌اختیار حس خوبی از

حضورش گرفته بودم.

_ خواهش می‌کنم. این چه حرفیه.

به چایی‌ام اشاره کرد و زمزمه کرد:

_ بخور چاييت رو دخترم تا سرد نشده. سر صبحي
اينهمه اخمو نباش. روزت رو هر طور شروع كني
همون طوري تموم مي شه ها.

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۹۲

#زينب_ عامل

عطر فوق العاده چاي را به مشام كشيدم و جرعه اي
از آن نوشيدم.

معلوم بود آراز عاشق چاي خوردن است.

حق داشت چاي خور حرفه اي اين كافه باشد. چايي كه
عمو ياور آورده بود يك جور خاصي خوش عطر بود.

جرعه اي ديگر از چاي نوشيدم و با لبخند گفتم:

_ چاييتون چه خوش عطره. دستتون درد نكنه.

_ نوش جونت دخترم. آرازم زياد مياد اينجا. الاناست
که برسه. يه چايي اينجا نخوره سر کارش نميره.
دلهره به سراغم آمد. امروز واقعا ظرفيتم پر شده
بود. نمي خواستم با آراز هم در رو شوم.
اگر او نبود چه بسا من چنين حال خرابي را تجربه
نمي کردم.

پير مرد طوري مهربانانه نگاهم مي کرد که
نمي توانستم از جايم بلند شوم و از ترس ديدن آراز از
انجا بگريزم.

از ترس آراز کجا مي توانستم بگريزم؟
بالاخره که او را در شرکت مي ديدم.

با اعتراف به اين موضوع سعي کردم هر طور شده
ذهنم را از او منحرف کنم.

به استکان کمر باريك چاي اشاره کردم و پرسيدم:

_ عمو ياور مارك چاييتون چيه که اينهمه خوش
عطره؟

مردانه خنديد.

_ عطر چايي بخاطر فوت کوزه گرime.

ابروهايم بالا رفتند.

_ خب اين فوت كوزه گري چيه؟

_ اين يه رازه دخترم. مثل يه دستور مخفي. من از اون پيرمرداي حسودم كه دلم نميخواد كسي دستور درست كردن چايي هامو بدونه.

جرعه ي آخر چايي را هم خوردم و گفتم:

_ حق دارين. منم بودم رازشو به كسي نميگفتم. ميتونم درك كنم وقتي مشترياتون لذت مي برن از خوردن چايياتون چه حس خوبي مي گيرين. اينبار چشمانش هم خنديدند.

_ همين دليل باعث شده تا تو اين سن هم دست از كافه داري بر ندارم. يه چايي ديگه هم ميخوري؟ قبل از اينكه بتوانم جوابي دهم صداي آراز بينمان پيچيد:

_ مولايي رو نمي دونم، اما من دو تا ميخوام!

عمو ياور با خنده از جايش بلند شد و گفت:

_ اتفاقا همين حالا ذكر خيرت بود. به همكارت گفتم الاناست كه برسي.

آراز با عمو ياور دست داد و بعد از اينکه عمو ياور
براي ريختن چاي رفت خودش را کنار من رساند.

در حالیکه تمام تلاشم را مي کردم تا نگاهم در
چشمانش نيافتد از جايم بلند شدم که گفت:

_ بشين مولايي! چه زود اومدي امروز! خبريه؟

سر جايم نشستم و شانه بالا انداختم.

_ نه. همين طوري دلم مي خواست صبح زود تر از
خونه بيام بيرون.

سرش را تکان داد.

_ اتفاقا خوب شد ديدمت. امروز نبايد بريم شرکت
بيرون کار داريم.

متعجب پرسيدم:

_ چه کاري؟

خونسرد جواب داد:

_ مي فهمي خودت.

بازگشت عمو ياور همراه با سيني چاي اجازه نداد تا
بيشتر حرف بزنيم.

آراز با احترام خاصی به صورت عمو یاور نگاه کرد
و با تشکر یکی از چای ها را برداشت.

_ وقتشه خودت رو بازنشسته کنی پیرمرد.

عمو یاور خندید.

_ من اینجارو تعطیل کنم کی به تو چای لب سوز
بده؟

_ خودتم خوب می‌دونی اگه سر صبحی از چایات
نخورم سردرد می‌گیرم.

عمو یاور دستش را روی شانه‌ی آراز گذاشت.

_ زیاد چای خوردنم خوب نیست باباجان. معده‌ت رو
ضعیف می‌کنه.

آراز چای‌اش را از روی سینی برداشت و بعد از
اینکه کمی از آن را نوشید گفت:

_ ترک عادت موجب مرضه!

[15:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۹۳

#زینب_عامل

عمو یاور لبخندی در پاسخ به جمله‌اش زد و زمزمه کرد:

_ از دست تو!

بعد هم با ورود مرد دیگری به کافه از جایش بلند شد و ما را تنها گذاشت.

با رفتن عمو یاور آراز به استکان چایی‌ام اشاره کرد.

_ بخور! هیچ جای دنیا به همچین چایی پیدا نمی‌کني.

لبخندی از سر اجبار زدم و دومین استکان چای را با رضایت میان دست‌انم گرفتم.

میل چندانی به خوردن آن نداشتم، اما عطر بی نظیر چای باعث شده بود تا برخلاف تمایلم به خوردن آن عمل کنم.

تمام تلاشم را کردم تا با متمرکز کردن حواسم روی همان عطر از نگاه کردن و اندیشیدن به مرد کنار دستي‌ام پرهیز کنم.

چندان موفق نبودم چون ظاهراً او برنامه‌ی مفصلی را
برای امروز ترتیب داده بود که پرسید:

_ صبحونه خوردی؟

بدون اینکه نگاهم را از استکان دستم جدا کنم گفتم:

_ نه میل نداشتم.

_ الان چي؟

سؤالش مجبورم کرد تا نگاهش کنم.

اینبار کامل تر پرسید:

_ الان میل داری؟

سرم را به نشانه‌ی منفي تکان دادم که گفت:

_ امروز چند تا جا کار داریم. ممکنه کارمون تا

عصرم طول بکشه. دقیق نمی‌دونم. بنظرم به عمو

یاور بگو صبحونه‌ای چیزی برات آماده کنه.

صبحونتو که خوردی بیا بیرون برج. درسته هنوز به

شروع وقت کاری مونده اما برای اینکه دیر نکنیم

بهتره زود راه بیوفتیم.

از جایش بلند شد و دومین استکان چای را هم

برداشت.

_ اینقدر اخم نکن! اضافه کاری می‌زنم و است.

متوجه نشده بودم. قرار بود دو نفره و با هم دنبال کارها برویم؟

این همه آدم در این شرکت... چرا من؟

عقب‌گرد کرد که از کافه بیرون برود.

سریع و بی فکر از جایم بلند شدم و گفتم:

_ آقای مهندس من امروز حالم خوب نیست نمی‌شه بجای من کس دیگه‌ای همراهتون بیاد.

سرش را سمت چرخاند. بدون اینکه کامل سمتم بچرخد.

خونسرد ابرو بالا انداخت.

_ نه نمی‌شه! خوب شو زود!

دهانم از این حجم زورگویی‌اش باز مانده بود.

این هم از شانس من بود.

از هر چه فرار می‌کردم با قدرت سر راهم قرار می‌گرفت.

روزيکه با آراز معتمد شروع مي‌شد و ممکن بود
انتهایش هم به ميلاد ختم شود را چگونه بايد تحمل
مي‌کردم؟

حرفش را با خونسردی تمام زد و کافه را ترک کرد.
استکان کافه را هم همراه خودش برد!

يك طوري دستور مي‌داد و قاطعانه حرف مي‌زد که
توان مخالفت کردن را از طرف مقابلش به طور کامل
سلب مي‌کرد.

کاش مي‌توانستم يك بار ديگر هم از رفتن با او امتناع
بورزم.

من اگر تا عصر کنار او بودم نابود مي‌شدم.
تا به اینجا هم با بدبختي افسار دلم را در دست گرفته
بودم.

چرا شرايط داشت اينگونه پيش مي‌رفت؟

اضطرابي که از ديشب در وجودم داشتم بس نبود که
حالا استرس و نگراني همراه شدن با آراز هم به آن
اضافه شده بود.

کمي بيشتري از حد معمول در کافه ماندم، اما نهايتاً
تسليم شدم.

تا شب که نمی‌توانستم او را منتظر بگذارم.

به اجبار از جایم برخاستم.

بعد از اینکه از عمو یاور تشکر کردم و اصرارم برای پرداخت هزینه چایی‌هایی که خورده بودم بی‌جواب ماند از کافه بیرون زدم.

همانطور که آراز خواسته بود خودم را به بیرون برج رساندم.

با چشم‌نگاهی به اطراف انداختم بلکه توانستم آراز را پیدا کنم.

چند ثانیه بعد ماشین اسپورت قرمز رنگی مقابل پایم ترمز زد و صدای بوقش را شنیدم.

قبلا از اینکه بتوانم نگاه کنم تا بینم راننده کیست، در سمت راننده باز شد و آراز از ماشین پایین آمد.

در حالیکه آن طرف ماشین ایستاده بود و از

سقف آن نگاهم می‌کرد گفت:

_ مولایی رانندگی بلدی؟

نه تنها رانندگی بلد نبودم که حتی گواهینامه هم نداشتم. این هم یکی از محدودیت‌هایم بود. البته ماشینی هم نداشتم که بخواهم رانندگی یاد بگیرم.

سرم را به نشانه‌ی منفي تکان دادم.

_ نه.

به وضوح اخم کرد و غر زد:

_ اینم از شانس منه. برو یاد بگیر حتما.

متعجب نگاهش کردم که اشاره کرد تا بنشینم.

آن ماشین اسپورت با اینکه کاملاً جوان پسند بود، اما به تپیش نمی‌آمد.

عکس هایش با موتور را در پیچ اینستاگرامش دیده بودم. آن موتور بیشتر به شخصیتش می‌خورد، تا این ماشین اسپورت و قرمز رنگ!

وقتی کنارش داخل ماشین نشستم با حرص گفت:

_ می‌دونستی من از ماشین روندن متنفرم؟!!

متعجب نگاهش کردم. کمتر پیش می‌آمد که مردی از ماشین راندن بدش بیاید.

نگاه متعجبم را که دید ادامه داد:

_ دلمو صابون زده بودم امروز تو رانندگی می‌کنی.

حالا که بلد نیستی پس مجبوری غر زدنمو تا تموم شدن تایم کاریت تحمل کنی.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۹۴

#زینب_عامل

نتوانستم کنجاوی ام را مهار کنم. دوست داشتم بدانم
دلیل خاصی دارد که از ماشین سواری بدش می آید؟
برای همین هم آرام پرسیدم:

_ خاطره‌ی بدی دارین از ماشین سواری؟

کمر بندش را بست و بعد استارت زد.

_ منظورت عین فیلما و رماناست که یکی تصادف
می‌کنه و عشقشو تو تصادف از دست می‌ده و بعدش
نمی‌تونه رانندگی کنه؟

دنده را روی يك گذاشت و قبل از اینکه حرکت کند
ادامه داد:

_ نه خدارو شکر یه همچین تجربه‌ای ندارم!

ماشين وقت آدمو تلف مي‌کنه! گاهي وقتا بخاطر
ابعادش مجبوري ساعت ها ترافیکو تحمل کني.
موتورو ترجیح مي‌دم چون وقتمو از سر راه نياوردم.
چه فلسفه‌ي عجيبی داشت. يعني وقت برايش اينقدر با
ارزش بود؟

حضور من باعث شده بود تا مجبور به استفاده از
ماشين شوم.

کار امروز چه بود که مجبور بود مرا هم همراه خود
ببرد؟

براي اينکه جواب سوالم را پيدا کنم گفتم:

_ خب براي چي تنهائي نرفتین تا هم مجبور نشين
سوار ماشين شين هم وقتتون تلف نشه؟
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ براي اينکه بعيد مي‌دونم منو تو آرایشگاه زنونه
راه بدن.

_ مگه داریم مي‌ريم آرایشگاه؟

شیشه‌ي سمت خودش را پايين داد و گفت:

_ بله! مگه خودت پيشنهاد ندادي محصول رو
اينطوري تبليغ كنيم؟ آرايشگاه كه نمياد دنبال ما! ما
بايد بريم دنبالش ديگه. درسته يا نه؟

_ خب من بايد چيكار كنم دقيقا؟ شما مثل اينكه
رشته ي تحصيلي منو يادتون رفته.

بدون اينكه توجهي به جملاتم داشته باشد گفت:

_ داشبورده رو باز كن.

بي اختيار زمزمه كردم:

_ چي؟

_ نخودچي! داشبورده رو باز كن مولايي گيج بازي در
نيار. فكر كنم صبح عينك آفتابيمو پرت كردم اونجا.
عينكمو بده آفتاب داره چشامو اذيت ميكنه.
عينك چشمانش را از ديدم پنهان مي كرد.

در اين همراه شدن اجباري بهترين اتفاقي كه رخ داده
بود همين بود. كه آن چشمان سبزش از نظرم پنهان
شوند.

از خدا خواسته داشبورده را باز كردم كه باز صدايش
بلند شد.

_ حواست باشه اشتباهي عينك آيسانو ندي.

آيسان كه بود؟

نگاه گيج و منگم را كه دید سرش را تكان داد و
زمزمه كرد:

_ مولايي از فردا زودتر از ده تو شركت نبينت! كلا
انگار زود از خواب پا شدي سيستم بالا نيومده.
مكث كوتاهي كرد.

_ آيسان خواهرمه. ديگه راجع به خواهر شوهر نسيم
هم چيزي ندوني عميقا واست متاسف مي شم.

عينك آفتابي مردانه را از داخل داشبورد بيرون آوردم
و به دستش دادم كه آن را به چشم زد و من كمی
توانستم نفس بكشم.

نفهميدم تأسف خوردنش دقيقا براي چيست، اما پيگر
هم نشدم تا سر از موضوع دربياورم.

فعلا بايد مي فهميدم مرا دقيقا براي چه كاري به
آرايشگاه مي برد.

_ نگفتين من بايد چيكار كنم؟ آقاي مهندس من يه
مترجم فقط! رشته ي...

ميان حرفم پريد.

_ مهندس خنگ نیست! یه بارم بگی متوجه می‌شه.
می‌دونم رشته ی تحصیلی جنابعالی دقیقا چی بوده.
البته در این یه موردم واست متاسفم.

دیگر کفرم را درآورده بود. آنقدر در لفافه و مجهول
حرف می‌زد که يك کلمه هم از حرف هایش را متوجه
نمی‌شدم.

با حرص گفتم:

_ منظورتون چیه؟

انگار که از بازی دادنم نهایت لذت را می‌برد.

عمدا در جواب دادن مکث کرد تا شاید بیشتر حرص
بخورم، اما بعد جوابی داد که تعریف بزرگی برای من
محسوب می‌شد. از آن تعریف هایی که کیلو کیلو قند
در دلم آب می‌کرد.

_ تو با این هوش بالات می‌تونستی یه شرکت
تبلیغاتی عالی داشته باشی. تو انتخاب رشته به
کاهدون زدی مولایی. باید تو دانشگاه تبلیغات
می‌خوندی.

خجالت زده به صندلی‌ام چسبیدم. قلبم داشت بی امان
خودش را به سینه‌ام می‌کوبید.

نیشگونی یواشکی از پایم گرفتم و لب زدم:
_ بذارین اول ایده‌ای که دادم نتیجه بده بعد قضاوت
کنین.

خونسرد جواب داد:

_ اینم جزو وظایف خودته! می‌خوام ببینم چطوری
می‌تونی مخ چند تا از این میکاپ آرتیستای معروف
شهر رو بزنی. اگه موفق بشی یه جایزه‌ی حسابی
پیش من داری.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۹۵

#زینب_عامل

آب دهانم را قورت دادم.

_ و اگه نتونستم؟ حتما اخراج می‌شم. آره؟

همانطور که نگاهش به مقابلش بود جدي جواب داد:

_ نمي تونم و نمي شه تو کتم نمي ره. بايد بتوني..._

وظیفه‌ي محوله‌اش براي من بسيار سنگين بود.

استرس هاي خودم به کنار استرس اين کار هم به آن اضافه شده بود.

ديگر خودم هم نمي توانستم تشخيص دهم تپش هاي تند و بي وقفه‌ي قلبم بخاطر مرد کناري ام بود يا بخاطر استرسي که سلول به سلول وجودم را فرا گرفته بود.

جديتش اضطرابم را چند برابر کرده بود.

من هم مثل او شيشه‌ي ماشين را پايين دادم تا صورتم کمی هوا بخورد.

بي توجه به آراز نفس عميقي کشيدم و هواي صبحگاهي را با تمام آلودگي که داشت به ريه هايم فرستادم و بعد گفتم:

_ من خيلي مضطربم. چيکار بايد بکنم؟ آخه تا حالا تو چنين موقعيتي نبودم.

حس کردم عدا خميازه کشيد تا وانمود کند حوصله‌اش را با سوالاتم سر برده‌ام!

پشت چراغ قرمز ایستاد و با اینکه عینک به چشم داشت، اما حس کردم اخم کرده است.

با خلق تنگی روی فرمان ضرب گرفت و همانطور که مسیر نگاهش مستقیم به اعداد چراغ راهنما بودند که بصورت معکوس وار کم می‌شدند جواب داد:

__ چطور وسط جلسه بلد بودی تو روی من و ایستی؟! یا بار اولت نبود که تو یه جلسه شرکت می‌کردی؟ متعجب نگاهش کردم.

__ اون فرق داشت. شما به من توهین کردین.

انگشت اشاره‌اش را تهدید وار جلوی صورتم گرفتم.

__ چشاتو گرد نکن! باشه من بهت توهین کردم تو هم جوابمو دادی و حتی نظرمو هم به خودت جلب کردی. الانم باید با همین فرمون پیش بری. ابتکار و اعتماد بنفس.

چرا به چشمانم گیر می‌داد؟

لعنت بر من که یادم رفته بود چشمانم را گرد نکنم. يك بار دیگر هم این تذکر را شنیده بودم.

روی جمله‌ی آخرش متمرکز شدم.

خب مشکل دقیقا همین جا بود. واکنش آن روزم در جلسه غیر ارادی بود، وگرنه من آنچنان هم آدم با اعتماد بنفسي نبودم.

_ اونقدر ا هم که فکر مي کنين اعتماد بنفسم بالا نيست.

بالاخره چراغ سبز شد و پوفي کشيد و راه افتاد.

انگار واقعا ماشين راندن اعصابش را خراب مي کرد.

_ اتفاقا تو نسبت به خيليا اعتماد بنفست بالا است. فقط يه ذره خجالتی هستی. اونم زور بالا سرت باشه درست می شی.

مدل حرف زدنش طور عجیبی بود.

با همه همینطور حرف می زد؟

یا به قول خودش من خنگ بودم و نصف حرف ها و طعنه هایش را متوجه نمی شدم یا او پیچیده و البته بیش از حد راحت حرف می زد.

شاید هم باید اعتراف می کردم که او واقعا گستاخ و مغرور است.

یا شاید آدم ها را از بالا به پایین نگاه می کرد.

_ یعنی چی؟

پرسیدم تا منظورش را بهتر متوجه شم.

داخل يك فرعي پیچید.

_ چي يعني چي مولايي؟

_ اينکه زور بالا سرم باشه...

سکوت کرد.

سکوتش خيلي طولاني شد.

وقتي مقابل ساختماني چند طبقه توقف کرد عينکش را برداشت و نگاه جنگلي اش را سمت دوخت. با اشاره به ساختماني که مقابلش پارک کرده بود گفت:

_ الان که رفتي او بالا مي فهمي يعني چي!

با تعجب سرم را سمت ساختماني که به آن اشاره کرده بود چرخاندم.

ساختمان نمائي مرمری سياه رنگي داشت و ورودی آن هم چند پله مي خورد و به در فلزي سفيد رنگي منتهي مي شد.

به سختي خودم را کنترل کردم تا چشمانم گرد نشوند.

_ اينجا کجاست؟

کلافه پوفي کشيد.

_ مولايي داري کم کم مي شي مثل اين منشي خنګم
سنا! يه کاري نکن يه هفته نشده از استخدامت
پشيمون شم. سه ساعته داريم تو ماشين راجع به چي
حرف مي زنيم؟
اخم کرد.

_ حواست کجاست؟ نکنه داري به اون سپهر فکر
مي کنی که رفتي تو عالم روي و خيال!
چه خوب سپهر را يادش مانده بود.
با اينکه راست مي گفت و کمی گيج بازي در آورده
بودم، اما با اين حال از تمسخر کلامش عصبي شدم.
مثل خودش اخم کردم که گفت:

_ اون اخماتو باز کن! موقع کار فقط من حق دارم
اخم کنم.

خدا را شکر که نگاهش را از صورتم جدا کرد و به
ساختمان داد وگرنه حيثيتم در برابرش به باد مي رفت.
کاش مي توانستم واضح و محکم بگويم جناب مهندس
مراعات دل بدبخت مرا بکن!

تو منظوري از حرف هایت نداري، اما این دل زبان
نفهم براي خودش مي برد و مي دوزد و بعد وادارم
مي کند حاصل کارش را به تن بزنم!
داشتم از درون متلاشي مي شدم.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۹۶

#زینب_عامل

واقعا بیش از این تحمل نشستن در کنارش را نداشتم.
دستم سمت دستگیره‌ی در ماشین رفت، اما صدایش
متوقفم کرد.

_ اینجا یه سالن زیبایی معروفه. من می‌خوام با خانم
عزیزی حرف بزنم. مدیر سالن. خداروشکر یه حسنی
که این سالنا دارن اینه که از پنج صبح کارشون رو
شروع می‌کنن. پس الان خانم عزیزی اون تونه.

جنابعالی باید بری تو و یه توضیح مختصر راجع به
کارمون بدی و ازشون بخوای یه چند دقیقه بیان
بیرون تا من بتونم باهاشون صحبت کنم.

حرفش که تمام شد بلافاصله گفتم:

_ خب برای چی باهاشون قرار نداشتین؟ عصرم
می‌تونستین بیان...

بلافاصله رویم خم شد که نطقم ناقص ماند. نفس
کشیدن را به یک باره فراموش کردم.

دستش را سمت دستگیره‌ی ماشین برد و در را باز
کرد.

فاصله‌ی گونه‌اش و لب‌هایم فقط چند سانتی متر بود
و شیطان هم در آن حوالی پرسه می‌زد.

داشتم می‌مردم. واقعا فاصله‌ای با مرگ نداشتم. حتی
با اینکه کل این اتفاق چند ثانیه هم طول نکشیده بود.
خدا را شکر که عصبی شد.

خدا را شکر. غیر از این رخ می‌داد واقعا نمی‌دانستم
چگونه به حالت عادی‌ام باز می‌گشتم.

عصبی خرید:

_ مولايي واسه من كلاس مديريت نذار! يالا برو
پايين بيينم. سر صبحي عجب گيري افتادم. صد رحمت
به سنا...

با تن و بدني كه مي لرزيد از ماشين پياده شدم و او
فكر كرد عجله ام براي پياده شدن از ماشين بابت
رفتار تندش است.

نمي دانست با باز كردن در ماشين مرا فراري داده
است.

با همان قدم هاي لرزان سمت پله هاي ورودي
ساختمان رفتم بدون اينكه يك لحظه به عقب برگشته
و نگاهش كنم كه صداي بلندش به اجبار باعث توقفم
شد.

_ واستا...

ايستادم. جرأت سرپيچي نداشتم.

خودش را كنارم رساند و گفت:

_ شماره موبايلتو بگو...

آب دهانم را قورت دادم و با صدائي كه خودم هم به
زور مي شنيدم شماره ام را برايش زمزمه كردم.

حتي مي ترسيدم سرم را هم بالا بياورم. اين قلب لعنتي
فاصله اي با رسوا كردنم نداشت.

دست و پايم را كامل گم کرده بودم و آراز معتمد قصد
داشت امروز مرا به كام مرگ بفرستد.

_ مولايي دو تا نفس عميق بکش برو تو! مي خواستي
رانندگي بلد باشي تا من بداخلاق نشم. تقصير خودته!

سرسري سرم را تکان دادم و اينبار با جمع کردن تمام
قوايي که داشتم پا به فرار گذاشتم.

وقتي وارد ساختمان شدم زير لب غريدم:

_ مولايي و درد!

آنقدر فشار رويم بود که حتي اسم سالن آرايشي را هم
نپرسیده بودم.

با ذهني درگير به اطراف نگاه کردم.

لابي ساختمان خالي بود.

هيچ تابلويي هم وجود نداشت تا دقيقا بفهمم سالي که
مد نظر آراز بود در کدام طبقه است.

با سردرگمي دنبال آدرس بودم که صداي پيام گوشي ام
بلند شد.

با دلهره گوشي‌ام را از كيفم بيرون آوردم.

شماره‌ي ناشناسي روي گوشي نقش بسته بود.

اول خواستم بيخيال خواندنش شوم، اما همانطور که نگاهم در اطراف بود دستم روي پيام خورد و محتويات پيام روي صفحه نقش بست.

"مولايي اونقدر سر صبحي رو اعصابم راه رفتي که يادم رفت بگم سالن طبقه‌ي چنده! برو طبقه‌ي چهار.

مولاييبي گيج بازي #ممنوع!"

با حرص دندان هاي‌م را روي هم فشار دادم حتي با گذشتن هشتگ کنار ممنوع تاكيد به گيج بازي‌ام داشت.

يك طوري مولايي صدايم مي‌کرد که انگار او سرگرد کلاتري بود و من آن سرباز سر به هوا...

از دست خودم کفري بودم.

بايد به او ثابت مي‌کردم که گيج نيستم.

نفس عميقي کشيدم تا قواي از دست رفته‌ام را بازيابم. عينکم را روي تيغه‌ي بيني‌ام جا به جا کردم و محکم سمت آسانسوري که مقابلم بود قدم برداشتم تا به طبقه‌ي چهارم رفته و مأموريتم را انجام دهم!

آراز معتمد باید می‌فهمید من آن سرباز سر به هوا و
گیج نبودم!

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۹۷

#زینب_عامل

موزیک لایته که در آسانسور پخش می‌شد قطع شد و
صدای ظریف زنی اعلام کرد که به طبقه‌ی چهارم
رسیده‌ام.

کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و از آسانسور
بیرون آمدم.

داخل پاگرد ایستادم و به اطراف نگاه‌ی انداختم. فقط
یک در، در این طبقه وجود داشت.

تابلوی طلایی رنگ بالای در که نام سالن زیبایی
ماهرو روی آن خودنمایی می‌کرد مطمئنم کرد که
آدرس را درست آمده‌ام.

سمت در رفتم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم زنگ کنار در را فشار دادم.

در با صدای تیکی باز شد.

آرام در را هل دادم و داخل سالن شدم.

این حجم از جمعیت را در این ساعت از روز باور نمی‌کردم.

سالن به قدری شلوغ بود که دهانم از تعجب باز ماند و همانجا خشکم زد.

با چشمانی گرده شده اطراف را نگاه می‌کردم که زنی حدوداً چهل ساله در حالیکه لباس فرم سفید رنگ خاصی به تن داشت نزدیکم شد و گفت:

__ بفرمایین عزیزم. مانتوتون در بیارین بدین من.

احتمالاً فکر کرده بود من برای کار آرایشی چیزی به سالن مراجعه کرده‌ام.

لبخندی زدم و گفتم:

__ نه من برای دیدن خانم عزیزی اومدم.

چشمانش را ریز کرد.

__ نسبتی باهاشون دارین؟

سرم را به نشانه‌ی منفي تكان دادم.

_ نه... راجع به كاره... _

وقتي فهميد مشتري نيستم پشت چشمي براي من نازك
كرد و گفت:

_ خانم عزيزي عروس دارن. كسي مزاحمشون
نمي‌شه بايد منتظرشون بمونين.
نمي‌توانستم منتظر بمانم.

آراز پايين بود و مي‌دانستم تا به الان كلافه شده
است.

نبايد گيج بازي در مي‌آوردم. جدي به زن نگاه كردم.

_ خانم عزيز من از يه شركت معروف كه مربوط به
لوازم آرايشي و بهداشتي هست اومدم. قراره راجع به
يه موضوع مهم با خانم عزيزي صحبت كنم. چند
دقيقه بيشتر هم وقتشون رو نمي‌گيرم لطفا اطلاع بدين
بهشون.

از لحن جدي ام خوشش نيامده بود كه چشم خره‌اي
ستم رفت و با صداي بلند رو به دختر تپلي كه
مشغول جواب دادن به مشتري ها بود گفت:

_ سيما بيا بين اين خانوم چي مي‌گه.

سيما در جوابش فقط سري تکان داد.

لحن بي ادبانه ي زن باعث شد تا اخم کنم.

البته که به روي مبارکش نياورد و بي تفاوت از کنارم گذشت.

پوفي کشيدم. ظاهرا کارم سخت تر از چيزي بود که مي انديشيدم.

خونسردي ام را حفظ کردم و اينبار سراغ همان دختر تپل که سيما نام داشت رفتم.

تند تند مشغول وارد کردن چيزي داخل کامپيوتر بود. موهايش را بصورت خرگوشي از دو طرف بسته بود و چهره اش بيش از حد بامزه و بچگانه ديده مي شد.

با انگشت روي پيشخواني که پشتش نشسته بود زدم تا حواسش را به من دهد.

_ ببخشيد سيما خانم... _

صورت پر از آرايشش را سمتم گرفت.

_ جونم عزيزم؟ وقت چي داشتني؟ _

آه از نهادم برخاست. بايد يك بار ديگر هم به او توضيح مي دادم.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و جواب دادم:

_ من می‌خواهم خانم عزیزی رو ببینم. مسئله کاریه.

گازی به لقمه‌ای که کنار دستش گذاشته بود زد و بعد از قورت دادنش جواب داد:

_ دورت بگردم الان چون الان عروس دارن باید

صبر کنین کارشون تموم شه. بنظرم برین عصر تشریف بیارین. سرشون خیلی شلوغه...

_ عزیزم من بابت یک مسئله‌ی مهم اومدم. اگه برم

ممکنه ایشون یه فرصت عالی رو در رابطه با همکاری شرکت آدینا از دست بدن.

شما یه لطفی کنین بهشون خبر بدین، اگه مایل به

دیدن من نبودن من می‌رم.

نگاه متعجبش را به صورتم دوخت.

_ از همون شرکت معروف لوازم آرایشی...؟

_ بله.

بالاخره رضایت داد از جایش بلند شود.

_ اوکی. شما اینجا منتظر باشین تا من بهشون بگم.

خوشحال از به سرانجام رسیدن تلاش هایم لبخندی
زدم.

_ ممنون.

سیما که رفت تازه فرصت پیدا کردم با خیالی راحت
به اطرافم نگاه کنم.

سالن پر بود از زنان و دخترانی که با شوخی و خنده
منتظر انجام کارهای زیبایی‌شان بودند.

روی کاناپه ی قرمز رنگی که همان نزدیکی بود
نشستم و منتظر ماندم.

رو به رویم آینه قدی بزرگی وجود داشت.

به تصویر خودم داخل آینه نگاه کردم.

در این سالن انگار من يك وصله ی ناجور بودم.

یادم نمی‌آمد آخرین باری که به سالن آرایشی رفته
بودم کی بود! در کل عمرم يك بار هم بصورت کامل
آرایش نکرده بودم.

کل آرایش های من منتهی می‌شد به يك کرم ضد آفتاب
و اگر حاج بابا نبود کمی رژ لب.

صورتم رنگ پریده و بی حال بنظر می‌رسید.

بغض کردم. برای خودم. برای شرایط خفقان آوری که در خانه‌مان حکم فرما بود.

مرد ها چه می‌فهمیدند. برای درک احساسات يك زن باید خودت زن می‌شدی. با همان حساسیت ها...

چه انتظاری از حاج بابا و ساعد داشتیم؟

فشار عصبی که رویم بود باعث شد چشمانم پر شوند، اما وقتی گوشی‌ام شروع به لرزیدن کرد نفس عمیقی کشیدم و از لبریز شدن اشک‌هایم جلوگیری کردم.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۹۸

#زینب_عامل

همان شماره‌ای که بود که چند دقیقه قبل برایم پیام فرستاده بود! آراز.

مضطرب شدم. حتما دیر کردم باعث شده بود کلافه و عصبی شود.

دستم را روی قلبم گذاشتم و به اجبار تلفن را جواب دادم.

هول شدم و قبل از آنکه او بتواند چیزی بگوید گفتم:

_ سلام خوبین؟

صدای پر از تمسخرش گوشم را پر کرد و در میان آن حجم از اضطراب خنده‌ام گرفت.

با این شروع مکالمه عملاً گند زده بودم.

_ سلام عرض شد خانوم مولایی! من عالی‌ام! شما

چطورین؟ خانواده خوبین؟

علاوه بر تمسخر حرص خاصی هم در تک تک کلماتش مشهود بود که سعی در پنهان کردنش داشت.

با بدبختی خنده‌ام را کنترل کردم و گفتم:

_ ببخشید جناب مهندس، اینجا خیلی شلوغ بود. الان

رفتن خانم عزیز رو صدا کنن...

غر زد:

_ مولايي تو اين هواي گرم وسط تابستون سه ساعته
منو کاشتي وسط خيابون... اونم تو ماشين... بنظرم
فقط عزيزي رو بفرست... خودت نيا! پوستت کندهس.
با ديدن سيما و زن جوان کنارش که سمت مي آمدند
نيروي تازه اي گرفتم و جواب دادم:

_ تقصير خودتونه! مي خواستين يه سالن ديگه پيدا
کنين که آروم تر باشه. فعلا!

سريع تلفن را قطع کردم و خودم هم در عجب ماندم
که با چه جرأتي اين کار را کرده ام.

اينبار واقعا پوستم کنده بود.

از جايم بلند شدم و به سيما و آن زن نگاه کردم.

سيما زودتر کنارم رسيد و با اشاره به همان زن گفت:

_ بفرما گلم. ايشونم خانم عزيزي.

ابروهايم بالا رفتند. تصور من از خانم عزيزي يك زن
جا افتاده و ميان سال بود، اما زني که با لبخند مقابلم

ايستاده و دستش را به نشانه ي آشنايي سمتم دراز
کرده بود نهايتا سي سال سن داشت.

موهاي بلونديش را صاف کرده و شلاقي دورش ريخته بود. آرايش كاملي به چهره داشت و يك تاپ و شلوار جين کوتاه هم پوشيده بود.

دستش را در دست فشردم و گفتم:

_ خوب هستين خانم عزيزي؟ ببخشيد مزاحم کارتون شدم.

لبخندي زد و رديف دندان هاي لمينيت شده اش را به نمايش گذاشت.

_ خواهش مي كنم عزيزم. بفرماييد.

تمام اعتماد بنفسم را جمع كردم و دليل آنجا بودنم را براييش توضيح دادم.

_ من از شركت آدينا خدمتتون رسيدم. راستش شركت ما در راستاي همكاري با شما و چند تا از همكارانتون يه برنامه ي خاصي رو ترتيب داده. مي دونم وسط کارتون هست، اما اگه بتونين چند دقيقه از وقتتون رو در اختيار ما بذارين تا توضيحات لازم رو بهتون بديم ممنون مي شم. رييس شركتمون خودشون بيرون منتظرتون هستن.

دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و با شك پرسید:

_ منظورتون آقای معتمد هستن؟

تعجب کردم. آراز را می‌شناخت؟

_ ایشون رو می‌شناسین؟

پر ناز و با عشوہ خندید.

_ اختیار دارین! تو صنعت آرایش کسی هم هست که

ایشون رو شناسه؟ از اینکه تا اینجا اومدن شوکه

شدم. اجازه بدین مانتومو بپوشم می‌رسم خدمتتون.

چگونه همه او را می‌شناختند درحالیکه وقتی در

گوگل دنبال پیشینه‌ی شرکت بودم هیچ رد و نشانی از

او وجود نداشت؟

چیزی نگفتم و منتظر ماندم تا لباس بپوشد و باز

گردد.

کمی بعد بازگشت. مانتوی جلو باز گلبهی به تن کرده

بود و شالی را هم کاملاً آزاد روی موهایش انداخته

بود که کاملاً فرمالیته محسوب می‌شد و هیچ جایی

موها و سر و سینه‌اش را نپوشانده بود.

وقتي آماده كنارم رسيد در برابر نگاه هاي كنجكاو ديگران، دوشادوش يكديگر از سالن بيرون زديم.

آنقدر داخل سالن شلوغ و پر از سر و صدا بود كه با خارج شدن از آنجا نفسم را بيرون دادم. ذهنم به آرامش رسيده بود.

موقع پايين آمدن از پله هاي ورودی ساختمان آراز را ديدم كه كلافه به ماشينش تكيه داده بود.

تازه توانستم از دور تپيش را از نظر بگذرانم.

شلوار كتان مشكي با پيراهن سفيد ساده‌اي به تن داشت و آستين هاي پيراهنش را تا بالای ساعد هاي دستش تا زده بود.

عينك آفتابي‌اش را روي موهايش گذاشته بود و با آن چشمان نافذش با جديت به رو به رو خيره بود.

وقتي متوجه ما شد تكيه‌اش را از ماشين گرفت، اما جلوتر نيامد.

احتمالا اين هم نشئت گرفته از همان غرورش بود.

دوست داشت ديگران به خدمتش برسند.

همراه خانم عزيزي از پله ها پايين رفتيم و مقابلش ايستاديم.

ظاهرش خونسرد بود، اما متوجه شدم که با آن
چشمان لعنتی‌اش برایم خط و نشان می‌کشد.
محلی ندادم و گفتم:

_ بفرمایید جناب مهندس. خانم عزیزی..._

سرش را تکان داد که خانم عزیزی با عشوه‌ی خاصی
شروع به حرف زدن کرد.

آنقدر غرق ناز و ادا آمدن بود که حتی توجهی به
شالش که روی شانهاش افتاده بود نداشت.

بعد از کلی تعارف و حرف زدن آراز جوابش را تنها
با يك جمله‌ی کوتاه داد!
_ خوشبختم خانوم.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۹۹

#زینب_عامل

عزیزی لبخند گل و گشادی زد و همان طور که موها
و سر و سینه‌اش را که از زیر مانتو‌اش کاملاً
مشخص بود را برای آراز به نمایش گذاشته بود
گفت:

_ الناز صدام کنین!

به سختی خودم را کنترل کردم تا پوزخند نزدم.

کاملاً داشت به آراز نخ می‌داد!

حتی نافش هم بیرون بود.

باید باور می‌کردم این کار غیر عمد است؟

چشمش آراز را گرفته بود!

در دلم شیطان را لعنت کردم و چشمانم را سمت آراز
چرخاندم.

چشمانش پر بود از تأسف و تمسخر...

اجازه داد احساساتی که در چشمانش بودند در لب‌ها
و میمک صورتش به نمایش در آید.

يك دستش را داخل جیبش فرو برد و خونسرد گفت:

_ با عزیزی راحت ترم...

از رفتارش لبخندي در وجودم شکل گرفت، اما با هر زور زدني بود از بروزش جلوگيري کردم.

آراز کوتاه نگاهم کرد و حس کردم فهميد از لبخندم جلوگيري کرده‌ام چون يك تاي ابرویش را بالا داد و گوشه‌ي چشم هایش چین خوردند که نشان از لبخندش داشت.

عزيمي کنف شده بود، اما باز هم از رو نرفت.

با دست به من اشاره کرد و با لحنی تحقیر آمیز که مغایر با رفتارش داخل سالن بود گفت:

_ منشیتون گفت با من کار دارين در خدمتم.

حس یک موجود اضافه را پیدا کرده بودم.

چین های گوشه‌ي چشمان آراز از بین رفتند.

صورتش حالتی جدي به خود گرفت و با همان جدیت زمزمه کرد:

_ بله یه پیشنهاد براتون دارم که عرض مي‌کنم. در

ضمن خانم مولايي معاون منن نه منشي!

مهلت نداد تا عزيمي چیزی بگوید. نگاهش را سمت من چرخاند و گفت:

_ ممنون خانم مولايي. تو ماشين باش الان ميام تا
بريم. هوا گرما خسته مي شي.

سرم را تكان دادم و از کنارشان عبور كردم و داخل
ماشين نشستم.

نمي دانستم براي چه از من دفاع كرده بود؟

من معاونش نبودم! اتفاقا بيشتر حكم منشي اش را
داشتم. از اينكه عزيزي مرا منشي آراز خطاب كرده
بود اذيت نشده بودم، لحن آزار دهنده اش ناراحتم
كرده بود.

دروغ گفته بود، اما اين حمايتش مثل باد خنكي بود
كه در وجودم وزيده و روحم را به نوازش در آورده
بود.

هر ثانيه كه مي گذشت من به كار كردن در شركت او
بيشتر اعتياد پيدا مي كردم.

هر ثانيه و هر لحظه ترس اين را داشتم كه نكند حاج
بابا جلويم را بگيرد و مانع شود.

اين اعتياد بخاطر آراز بود.

من در يك نگاه دلم را به او باخته بودم و حالا هر
چقدر كه زمان مي گذشت و او را بيشتر مي شناختم، با

وجود تمام اخلاق هاي بد و خوب او باز هم اين دل
دادن عمق بيشتري ميگرفت.

وقتي آراز را در تصوراتم از زندگي ام جدا مي کردم.
خلاء بزرگ و بي انتهائي زندگي ام را در بر ميگرفت.
من او را تمام و کمال براي خودم نميخواستم. همين
که بود کافي بود تا اين خلاء هاي پر شوند.

اما همين هم خطرناک بود. او به زودي با نسيم
عروسي مي کرد و من هم تا چند ماه ديگر شايد پاي
سفره ي عقد با مردي به نام ميلاد مي نشستم. آن وقت
ديگر بودن هاي نصف و نيمه ي او مي شد عذاب
کامل.

چه بايد مي کردم؟

با چه چيزي بايد اين خلاء ها را پر مي کردم.
نا آرام شده بودم. سردرگم بودم و قلبم به درد آمده
بود.

در دلم خدا را صدا زدم. فقط خدا بود که مي توانست
به داد بنده ي ناتواني چون من برسد.

فقط او بود که مي توانست زندگي ام را نجات داده و
ناجي ام شود، وگرنه من غرق مي شدم.

این امتحانی بود که خود خدا سر راهم قرار داده بود.
باید برای گذر کردن از این امتحان از خودش یاری
می‌جستم.

باید از تمام زشتی‌ها و گناهان به او پناه می‌بردم.
از شیطان درونم که ممکن بود هر لحظه مرا به دره‌ی
بدبختی‌ها و فلاکت هل دهد.

چشمانم را بستم و از عمق وجودم زمزمه کردم:

" لا حول و لا قوة الا بالله العظیم "

درست در همان لحظه در باز شد و آراز داخل ماشین
نشست.

به محض نشستن گفت:

_ یا خدا... جهنمه این تو که... خب دختر ماشینو
روشن می‌کردی کولرو می‌زدی. پختی این تو که...
شانه بالا انداختم.

_ کلا بلد نیستم راندگی... حتی استارت زدنشو!

بلافاصله استارت زد و کولر را هم روشن کرد.

_ مولایی ادامه نده. بیشتر ناامیدم می‌کنی.

حرکت که کرد پرسیدم:

_ چي شد؟ قبول كرد؟ هر چند فكر كنم سؤالم خيلي بيخوده.

_ چرا اونوقت؟

_ براي اينكه وقتي فهميد شما بيرون منتظرين حتي نپرسيد كارمون باهاس چيه! مشخص بود قبول مي‌كنه.

درجه‌ي كولر را تنظيم كرد و با شيطنت جواب داد.

_ خوبه كه خودتم جذابيت هاي رييست رو دست كم نگرفتي!

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۰۰

#زینب_عامل

با اخم جواب دادم:

_ خب حالا که اینهمه از خودتون مطمئن فکر کنم
نیاز نباشه سالنای دیگه هم بریم.

عينك آفتابي روي موهايش را برداشت و کنار دستش
گذاشت.

_ در جذابیت های من شك و شبهه‌ای نیست مولایی،
منتها همه هم مثل عزيزي نیستن! پس سعی کن از
زیر کار در نری که من زیاد با این قشر از کارمندان
مهربون نیستم.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ راستی از کجا شمارو می‌شناخت؟ من وقتی راجع
به شرکتتون تو گوگل سرچ کردم هیچ اسمی از شما
نبود.

خندید.

_ مولایی رفتی راجع به شرکت تحقیقات لازم رو به
عمل آوردی؟! به نسیم اعتماد نداشتی؟
اخم کردم.

_ چه ارتباطی به نسیم داشت؟ من می‌خواستم با
فضای شرکت و محیط کاریم آشنا بشم.

_ او هوم. ببين من زياد دوست ندارم ديده بشم و بشم
تيتر خبر ها... در سکوت کارمو ميکنم. واسه همين تو
گوگل راجع به من چيزي وجود نداره. شرکت متعلق
به باباست و خب خيليا فکر ميکنن ادارهش هم به
عهدهي پدرمه. اتفاقا اينطوري خيلي بهتره. راحت تر
ميتونم کارمو بکنم.

عزيزي رو هم قبل تو يه سفر کاري تو ترکيه ديده
بودم. البته خيلي از اين ميکاپ آرتيستا تو مهموني
هاي کاري آفتابي ميشن. کم کم خودت متوجه
ميشي.

جواب سؤالم را که پيدا کردم ذهنم روي پدرش
متمرکز شد. پدرش را تا به حال ندیده بودم. حالا
کنجکاو بودم راجع به پدرش بدانم، اما حس کردم
پرس و جو کردن راجع به او زياده روي است. براي
همين هم با تمام سختي که داشت سکوت کردم و
چيزي نگفتم که چند ثانيه بعد زمزمه کرد:

_ داري از فضولي راجع به پدرم ميترکي! نميخواه
خودداري کني و سؤال نپرسی!

بي اراده از اين تيز بودنش لبخندي زدم که ادامه داد:

_ امير معتمد چند سالي مي شه كه خودشو بازنشسته
كرده. چي بشه سالي يه بار بياد شركت و سر بزنه.
بر خلاف من كه سرم درد مي كنه واسه در دسر پدرم
اينطوري نيست. عاشق گل و گياهه... يه گلخونه
كوچيكم داره خارج شهر كه سرشو با اونجا گرم
كرده.

من هم عاشق گل و گياه بودم. از تصور يك گلخانه ي
كوچك با گل هاي رنگانگ لبخند بزرگ تري روي لب
هايم شكل گرفت و بي اختيار زمزمه كردم:

_ من عاشق گل و گياهم...

نيم نگاهی ستم انداخت.

_ پس كار سپهر راحتته! هي دسته گل مي فرسته برات
حتما...

فكر كردم وقتش رسیده است كه او را از اين اشتباه
در بياورم. او راجع به من و سپهر اشتباه برداشت
كرده بود.

_ سپهر اون آدمي نيست كه تو ذهن شماست!

_ مگه چي تو ذهن منه؟

نگاهش كردم و جدي جواب دادم:

_ احتمالا فکر کردین یه ارتباطی بین ما هست.

او هم نگاهم کرد.

_ نیست؟

اصلا چرا سعی داشتم او را از این اشتباه بیرون
بیاورم؟

جوابش را خودم هم نمی‌دانستم. فقط اصرار داشتم
اینکار را انجام دهم.

_ سپهر فقط پسر عمه همین. ایران نیست گاهی باهم
چت می‌کنیم.

با خباث گفت:

_ آدم نمی‌تونه با پسر عمه‌ش ارتباط داشته باشه؟!!

دستانم را هم برای توضیح دادن به یاری طلبیدم.

_ چرا... منتها ما مثل خواهر و برادریم.

سرش را تکان داد و با تمسخر گفت:

_ مولایی دیگه این جمله رو واسه من تکرار نکن!

فقط خواهر و برادرا خواهر و برادرن... غیر از برادر

تتیت هر کسی گفت تورو مثل خواهرم می‌دونم بدون

زر مفت زده. اتفاقا هر کسی هم گفت تورو به چشم

خواهرم مي بينم بيشتتر ازش بترس! حتما يه ريگي به
كفشش داره.

با پوزخندي ادامه داد:

_ رضا هم او ايل زر مي زد كه آيسان مثل خواهرم
مي مونه! الان روز و شبش داره با چت كردن با
آيسان و روي پردازي راجع به اسم بچه هاشون
مي گذره...

متعجب لب زدم:

_ رضا...؟

_ بله! مهندس فروغي منظورمه! با خواهرم دوسته.

چقدر راحت از ارتباط خواهرش و دوست صميمي
خودش صحبت مي كرد.

با ناباوري گفتم:

_ چقدر روشن فكرانه برخورد مي كنين.

نيمچه لبخندي زد.

_ روشن فكرانه برخورد مي كنم چون رضا يه مرد
كامله و قصد و نيت بدني هم نداره... در غير اينصورت
از زندگي خواهرم كه سهله از زندگي خودمم شوتش
مي كردم بيرون!

بي اختيار ساعد در ذهنم نقش بست.

آراز معتمد با تمام خودخواعي و غرور و جاه
طلبي اش در مواقع لازم يك مرد تمام و حامي بزرگي
بود.

حمایتي که من يك ذره از آن را هم در وجود ساعد
نیافته بودم.

آهي کشيدم و کنترل اين آه کشيدن دست خودم نبود.
جمله ي بعدي اش چيزي فراتر از آه کشيدن ساده را
مهمان وجودم کرد.

_ رضا يه عاشق بدبخته! با اينکه هيچ اعتقادي به
عشق ندارم، اما بايد هواي عاشقارو داشت!

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۰۱

#زينب_عامل

به عشق اعتقادي نداشت و تفسيرش از عشق بدبختي بود، وگرنه صفت بدبخت را کنار اسم دوستش نمي آورد.

او نمي دانست دختري كه بعنوان همكار کنار دستش نشسته است چه دل داده اي بود.

هيچ كس به عشق اعتقادي نداشت.

عشق چيزي بود كه من هم تا قبل از مبتلا شدن به او اعتقادي به آن نداشتم.

اصلا همه همين طور بودند. تا قبل از اينكه خودشان درد عشق را با تمام وجودشان بچشند به آن اعتقادي نداشتند.

اما امان از روزي كه مبتلا مي شدند. مثل سرطان عمل مي كرد. مثل سلول هاي سرطاني تكثير مي شد. بيشتر و بيشتر...

وقتي به خودت مي آمدي كه كه تك تك سلول هاي ت به آن آلوده شده بود.

عشق معيار نداشت. اندازه نداشت... در زمان و مكان تعريف نمي شد... نه مي شد آن را نشأت گرفته از قلب دانست نه مغز...

حساب و کتاب نداشت...

يك جور عجيبى بود. سرتاسر درد بود و با اين حال
آدم مثل نوش دارو آن را سر مي‌كشيد... ذره به
ذره... قطره به قطره...

حس من به آراز دوست داشتن نبود!

عشق بود. عشق بود چون من معياري براي
نداشتم... چون حد و مرزي براي قائل نبودم...

ذره ذره سراغم نيامده بود. به يك باره كل وجودم را
به آتش كشيده بود.

آراز هيچ شباهتي به مرد روياهاي نداشت...

مرد سوار بر اسب سفيد روياهاي من آرام بود... سر
به زير بود و قانع... درست نقطه‌ي مقابل او...

حالا مي‌فهميدم چرا عشق عجيب است!

آراز يك مورد هم از ويژگي هايي كه در عالم روياهاي
دخترانه‌ام در سر مي‌پروراندم نداشت.

درست نقطه‌ي مقابل همي آن ها بود و با اين حال
من مي‌توانستم با خيره شدن در چشمان او غرق
شوم. بسوزم و خاكستر شوم...

عشق معيارهاي را هم عوض مي‌كرد.

حالا ديگر مرد سر به زير و قانع برايم دوست داشتني
بنظر نمي آمد.

من تغيير کرده بودم، يا شايد هم در حال تغيير بودم.

مثل دگرديسي يك پروانه!

حس يخ زدن داشتم و اين شايد بخاطر جمله‌ي او بود
که به عشق اعتقاد نداشت.

تا زماني که به عشق اعتقاد پيدا نمي کرد غير ممکن
بود حال کسي که عاشق بود را بفهمد...

براي اعتقاد به عشق هم تنها يك راه وجود داشت و
آن اين بود که خودش تجربه کند.

بي اختيار بازوهايما را در آغوش کشيدم و گفتم:

_ مي شه لطفا کولر رو خاموش کنين؟

تعجب کرد.

_ سردت شده؟

حق داشت تعجب کند. يخ زدن در وسط تابستاني که

پرتوهاي خورشيد عمود بر زمين مي تابيدند تعجب

برانگيز بود.

_ يکم...

دستش را سمت کولر برد و آن را خاموش کرد.

_ مولايي کلا عجيب غريبي!

پاسخي به جمله‌اش ندادم و در عوض گفتم:

_ چند تا سالن ديگه بايد بريم؟

در جواب دادن مکث کوتاهی کرد. ظاهراً داشت فکر مي‌کرد تا ببیند چند سالن ديگر مانده است. کمی بعد گفت:

_ يه پنج شيش تايي بايد بريم. فعلا زوده تا خسته بشي. تا عصر کار داريم.

سرم را تکان دادم. خسته نشده بودم، کلا احساس خوبی نداشتم.

انگار در تعاريف عشق جا مانده بودم.

در همان تعاريفي که در ذهنم ردیف شده بودند.

آراز تمام فکر و ذکرش دنبال کار بود و من در اسارت افکاري بودم که باعث و باني‌شان او بود.

بقيه‌ي مسير در سکوت گذشت. اخم پيشاني‌اش نشان مي‌داد که مشغول فکر کردن است.

فقط وسط راه ديگر نتوانست گرمای هوا را تحمل کند.

دستش را سمت صندلي عقب برد و تك كت مردانه‌اي
را از عقب برداشت و روي پايم گذاشت و گفت:

_ مولايي من دارم مي‌پزم از گرما... كولر رو روشن
نكنم تلف مي‌شم. بيا اين بنداز روت تا سردت نشه.
تنها كاري كه از دستم بر مياد همينه!

كتش خطرناك بود. در لمس كردن آن ترديد داشتم كه
او كولر را روشن كرد و گفت:

_ چرا زل زدي بهش؟ نگران چروك شدنش نباش. با
خيال راحت بعنوان پتو ازش استفاده كن.

نگران چروك شدنش نبودم. نگران عطري بودم كه كم
كم داشت زير بيني‌ام مي‌پيچيد.

خنده دار بود!

صاحب كت كنارم نشسته بود و آن وقت من از كتش
مي‌ترسيدم.

لمس اين كت از زل زدن در آن چشم‌ها هم خطرناك
تر بود.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۰۲

#زینب_عامل

چاره‌ای جز لمس کت نداشتم، اما با احتیاط این کار را انجام دادم. ترجیح دادم کتش پاهایم را بپوشاند تا اینکه آن را روی بازوهایم انداخته و با پیچیدن عطرش زیر بینی‌ام همان نیمچه هوش و حواسم را هم از دست دهم.

خدا را شکر که حواس او هم در پی راه بود و کلافگی که بابت رانندگی سراغش آمده بود باعث شده بود توجهی به من نداشته باشد.

در میان غرغر هایش به چند سالن دیگر که هر کدام شلوغ‌تر از دیگری بود سر کشیدیم. واقعا خسته شده بودم. منتظر ماندن در هر سالن برای دیدن مدیر آن جا زمان زیادی را تلف می‌کرد و در این بین آراز هم مرا از طعنه هایش بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

وقتی کارمان در چهارمین سالن هم تمام شد آنقدر خسته و گرسنه بودم که حتی حال نداشتم حرف بزنم.

بلافاصله بعد از نشستن کنارش در ماشین پیشنهاد
ناهار خوردن داد و من با جان و دل پذیرفتم.
واقعا انرژی برایم نمانده بود.

وقتی در رستوران او مشغول نگاه کردن به غذاهای
داخل منو بود من به بهانه‌ی شستن دست و صورتم
میز را ترک کردم و به سرویس بهداشتی پناه بردم!
هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که روزی با آراز معتمد
تتها در رستوران غذا بخورم.

یا روزی کارمندش شوم و صبح تا شبم کنار او
بگذرد.

در میان تمام حس‌های خوبی که از این ارتباط
می‌گرفتم حس‌های بدم همچنان پا بر جا بود.
فکر نسیم يك لحظه هم رهايم نمی‌کرد.

اگر می‌فهمید من عاشق نامزدش هستم چه می‌شد؟
فکر کردن به این موضوع هم ریشه در تنم
می‌انداخت.

این افکار گرچه آزار دهنده بودند، اما يك ویژگی مثبت
داشتند و آن این بود که باعث می‌شدند به خودم بیایم
و حواسم را در نوع رفتارم با آراز جمع کنم.

دستانم را خشك كردم و به سالن رستوران باز گشتم.
ناچار صندلي مقابل او را بيرون كشيدم و پشت ميز
نشستم كه گفت:

_ مولايي گوشيت داشت خودكشي مي كرد. يه نگاه
كن ببين شايد كار واجب باهات داشته باشن.
سرم را تكان دادم و گوشي ام را از كيفم كه روي
صندلي کنار دستم گذاشته بودم بيرون كشيدم.
با ديدن شماره ي ناشناسي كه روي صفحه ي گوشي
نقش بسته بود متعجب شانه بالا انداختم.
_ ناشناسه. فكر كنم اشتباه گرفته.

درست لحظه اي كه مي خواستم گوشي را داخل كيفم
برگردانم همان شماره شروع به زنگ زدن كرد.
با شك تماس را وصل كردم و زير نگاه هاي با دقت
آراز جواب دادم.
_ بله بفرماييد.

صداي مرد ناشناسي كه در گوشم پيچيد و حالم را
پرسيد باعث شد تا بگويم:
_ ببخشيد به جا نياوردم.

جواب مرد پشت خط که برای معرفی‌اش بیان شده بود باعث شد تا رنگم بپرد.

_ میلادم ساقی خانوم.

شماره‌ی من را از کجا آورده بود؟

اصلاً برای چه زنگ زده بود؟

_ اتفاقی افتاده؟ شماره‌ی منو از کجا پیدا کردین؟

با متانت جواب داد:

_ شمارتونو از حاج سلمان گرفتم. فکر کنم خبر دارین

قرار بود امروز عصر با هم بریم بیرون. گفتم تماس

بگیرم تا هماهنگ شیم.

نمی‌توانستم بگویم این قرار لعنتی بماند برای یک روز

دیگر... حاج بابا می‌فهمید ممکن بود عصبی شود.

بخصوص که از جریان سوسن به بعد به شدت روی

این قضایا حساس بود.

نگاهم را به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز دوختم

و گفتم:

_ بله پدرم گفتن. فقط یه مشکلی هست.

_ چه مشکلی؟

دستم را زیر گردنم بردم و کلافه موهایی که دور
گردنم چسبیده بودند را کنار زدم.

_ من از شرکت اومدم بیرون و ممکنه کارمون بیرون
از شرکت خیلی طول بکشه. می ترسم علاف بشین.
به شدت مشتاق بود تا این ملاقات صورت بگیرد چون
با عجله گفتم:

_ هیچ ایرادی نداره ساقی خانوم. شما فقط وقتی
کارتون تموم شد یه پیام برای من بفرستین تا خودمو
برسونم جلوی شرکت.
ظاهرا هیچ رقمه نمی شد از زیر قرار گذاشتن با او در
رفت!

به اجبار و در حالیکه صورتم درهم رفته بود جواب
دادم:

_ باشه. فقط امیدوارم یادم بمونه چون حجم کارای
امروزم زیاده...
بهانه رویش اثر نداشت.

_ من عصر باز بهتون پیام می دم یا زنگ می زنم
نگران نباشین.

نهمیده بود نگرانی من بابت ملاقات با اوست نه بر
هم خوردن قرار ملاقاتمان!

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۰۳

#زینب_عامل

به ناچار زمزمه کردم:

_ باشه. ممنون.

پر انرژی جواب داد:

_ پس می بینمتون. فعلا.

تماس را قطع و گوشی را داخل کیفم انداختم که آراز

منو را سمتم گرفت و گفت:

_ بیا انتخاب کن.

اشتهایم به یک باره کور شده بود. دیگر میل به چیزی

نداشتم.

با اکراه منو را از دستش گرفتم و نگاهی به لیست
غذاها انداختم.

آنقدر بی میل شده بودم که حتی نمی‌توانستم غذایی
انتخاب کنم.

وقتی نگاهم روی لیست غذاها طولانی شد آراز منو
را از دستم کشید و گفت:

_ مولایی اصلاً فرزند نیستی. آگه ناراحت نمی‌شی من
سفارش بدم. خیلی گشمنه.
سرم را تکان دادم.

_ نه راحت باشین.

با دست به گارسون اشاره کرد و بعد از آنکه باقالی
پلو با ماهیچه سفارش داد با چشمانی ریز شده
پرسید:

_ خسته شدی یا مزاحم پشت خط داغونت کرده؟ این
قیافه‌ی آویزونت واسه چیه؟

چقدر حواسش به همه چیز بود.

_ خوبم من. چیز خاصی نیست.

_ آگه قرار داری می‌تونی بعد از نهار بری. بقیه‌ی
کارارو خودم انجام می‌دم.

فکر اینکه با میلاد رو به رو شوم باعث شد تا
بلافاصله سرم را بالا بیاورم و با هول بگویم:
_ نه نه! من تا هر وقت بگین باهاتون میام.

اینبار چشمان او گرد شدند.

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

_ مولایی مطمئنی رو به راهی؟

مطمئن بودم، منتها از خوب نبودنم.

تا دیروز فکر می‌کردم تنها شدن با آراز سخت است،
اما حالا می‌دیدم بیرون رفتن با میلاد سخت تر بود.

در جواب آراز سرم را با خجالت تکان دادم.

_ خوبم چیزی نیست.

_ شك دارم!

_ ها؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ هیچی... گشنه‌ای خون به مغزت نمی‌رسه. غذا
خوردی متوجه می‌شی چی گفتم.

داشت سر به سرم می‌گذاشت.

حوصله‌ی خودم را هم نداشتم. چیزی نگفتم و خدا را شکر که غذایمان هم از راه رسید و او با ولع مشغول خوردن شد.

اینبار دیدن غذا خوردنش هم نمی‌توانست اشتهايم را باز کند.

گرسنه بودم، اما با این حال اضطراب اجازه نمی‌داد چیزی بخورم.

با غذایم بازی می‌کردم که سکوتش را شکست و با اشاره به بشقاب غذایم گفتم:

__ مولایی دوست نداری؟ چرا نمی‌خوری پس؟
فکر می‌کردم از غذا خوشم نیامده است.

سریع گفتم:

__ نه خیلی خوشمزه‌ست!

اخم کرد.

__ چقدر دروغ گویی تو... کجای این شفته پلو خوشمزه‌س؟

حواسم پرت بود. اصلاً توجهی نکردم که برنج به بهترین شکل ممکن دم کشیده است و شفته نیست و آراز دارد شوخی می‌کند. برای همین گفتم:

_ یکم شفته شده، اما خوبه..._

قاشق و چنگالش را رها کرد و خندید.

_ مولایی جدا تو شاگرد زرنگ کلاستون بودی؟

ربطش را به جمله‌ام نفهمیدم که دستش را بالا برد و دوباره پیش خدمت را صدا کرد.

بعد از اینکه سفارش يك پرس بختیاری را داد و من فکر کردم این سفارش برای خودش بوده است گفت:

_ وقتی غذایی رو دوست نداری خب راحت

بگو... خودتو مجبور نکن به زور ازش بخوری. تو

زندگی هم اینطوری باش. یعنی خودتو مجبور نکن کلا کاری رو که دوست نداری انجام بدی.

دستم را به پیشانی‌ام کشیدم.

_ نگین که بختیاری رو واسه من سفارش دادین؟

به بشقابش اشاره کرد.

_ بله برای جنابعالی سفارش دادم چون من دارم

غذامو تموم می‌کنم.

شرمنده از رفتارم که او را دچار اشتباه کرده بود

گفتم:

_ نه بخدا جناب مهندس من دوست دارم غذارو... يکم
ذهنم بهم ريختهس که اشتها م کور شده... کاش چيز
ديگه اي سفارش نمي دادين.

کمي از نوشيدني کنار دستش را نوشيد.

_ غصه ي يه پرس غذا رو نخور. با کمک هم حسابش
رو مي رسيم. خدا شکر ريست يه مرد شکموئه که
هيچ کنترلي رو غذا خوردن نداره. حالا بگو بينم
مشکلت چيه؟ چي باعث شده اشتهاي مولايي کور
شه؟

فکرشم را هم نمي کردم دليل حال خرابم را پيرسد.
سکوت کردم که گفت:

_ قبل اون تماس که حالت خوب بود؟ کمکي از دستم
برمياد بگو بهم.
آهي کشيدم.

_ نه ممنون. خودم بايد حلش کنم.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۰۴

#زینب_عامل

قاشق و چنگالش را دوباره به دست گرفت.

_ موفق باشی، اما واسه حل مشکلات قطعا انرژی لازم داری پس غذا تو بخور.

اخم ریزی کرد.

_ نخوری اشتهاي منم کور می‌شه بدخلق می‌شم.

نمی‌دانم چه شد که از دهانم پرید:

_ نه که الان خیلی خوش خلقین!

بلافاصله هم بعد از گفتن جمله‌ام پشیمان شدم.

این جمله را در این شرایط دقیقا از کجا درآورده بودم؟

جرات نداشتم حتی نگاهش کنم. آب دهانم را قورت

دادم و با شرمندگی سرم را کمی بالا آوردم.

خونسرد گفت:

_ این زبون درازی اصلا به قیافهت نمیاد! مولایی
امیدوارم هیچ وقت خلقِ تنگ آراز رو نبینی. تعریف
تو از خلقِ تنگ اصلا درست نیست!

لبخندی که بیشتر عصبی بود تا عادی در انتهای
جمله‌اش روی لب هایش نشاند و مشغول خوردن
بقیه‌ی ناهارش شد.

خراب کرده بودم. در عمرم با هیچ مرد غریبه‌ای
اینگونه حرف نزده بودم و حالا که باید در برابر او
لال می‌شدم بلبل زبانی‌ام گل کرده بود.

او سخت گیر بود. دلیل سخت‌گیری هایش در کار را
هم توضیح داده بود، اما با تمام این وجود مهربان هم
بود. حتی حواسش بود که کارمندش خوب غذا
بخورد.

پشیمان و نادم از جمله‌ی بی فکر قبلی‌ام که بی
انصافی محض بود گفتم:

_ ببخشید آقای مهندس. من منظوری نداشتم.

لقمه‌اش را قورت داد.

_ عیب نداره مولایی. تو حکم خواهر زنمو داری. این
یه بارو می‌تونم ببخشم.

قلبم گرفت. به شوخي هائش توجهي نكردم و سعي
كردم بغضم را با غذا خوردن قورت دهم.

وقتي بختياري كه سفارش داده بود را هم آوردند
بخشي از آن را هم با اشتها خورد و طبق عادتش
چاي سفارش داد.

آنقدر غذا خورده بود كه حس مي كردم ممكن است
منفجر شود، اما او كاملا از غذايي كه خورده بود
راضي بنظر مي رسيد.

چايش را كه آوردند گفت:

_ كاش مي تونستم يه نيم ساعت چرت بزنم. اونوقت
همه چي تكميل مي شد.

لبخندي زدم و گفتم:

_ خيلي چايي مي خورين.

_ تركم ديگه!

با حيرت گفتم:

_ آذري هستين؟

نگاهم كرد.

_ پدر بزرگ پدريم ترك بوده... اصالتا ترك تباريم...

اسمش هم ترکی بود؟ آراز... باید دنبال معنی اسمش
می‌گشتم.

با اشاره به چایی‌اش با کنجاوی پرسیدم:

_ ترکا چایی زیاد می‌خورن؟

خندید.

_ بیشترین مصرف چای دنیا مربوط به ترکاست. به
منم ارث رسیده. چایی نخورم سر درد می‌گیرم.

_ اعتیاد چیز خوبی نیستا...

جرعه‌ی آخر چایی‌اش را سر کشید.

_ مولایی به دلخوشی‌های کوچیکت اعتیاد داشته
باش. مطمئن باش به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره...یه
تحقیق کنی می‌بینی عمر مخترع نوشابه و پیتزا و
سیگار خیلی بیشتر از کسانی که چیزای مفید اختراع
کردن بوده...درسته اعتیاد بده، اما سخت گرفتن
زندگی خیلی بدتره...

دلخوشی و اعتیاد من چشمانش بودند؟

سؤالم این بود؟

می‌توانستم خاطره‌ی این نگاه جنگلی را تا ابد برای
خودم نگه دارم؟

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۰۵

#زینب_عامل

آراز ماشین را مقابل شرکت پارک کرد و کش و قوسی
به بدنش داد.

_ روز افتضاحی بود!

کمر بندم را باز کردم. با تعجب گفتم:

_ چرا؟ همهی سالنایی که رفتیم پیشنهادتون رو قبول
کردن که!

سرش را سمت چرخاند.

_ اینکه چیز عجیبی نبود. از اولشم می‌دونستم قبول

می‌کنن. ماشین روندن خسته‌م کرده. سری بعد آگه

کاری بیرون داشته باشیم یا پشت فرمون می‌شیني یا
ترك موتور.

خسته بودم و از طرفي مي دانستم به زودي سر و
کله ي ميلاد هم پيدا مي شود، چون به اجبار به او پيام
داده بودم که تا نيم ساعت ديگر مقابل شرکت هستم،
اما با وجود تمام خستگي و بي حالي ام گفتم:
_ خسته نباشيد آقاي مهندس.

_ ممنون مولايي. مرخصي مي توني بري به قرار
بعديت برسي. ظاهرا اين آقايي که پشت سرمون پارک
کرده و داره با اخم ديدمون مي زنه منتظر توئه!
هول شدم. ميلاد پشت سرمان بود؟

مقتعه ام را درست کردم و با خداحافظي کوتاهي از
ماشين آراز پياده شدم.

آراز بوقي زد و بعد بلافاصله گاز داد و دور شد.
آنقدر خسته و کلافه بود که حتي به شرکت هم سر
نزده بود.

پژو دويست و شش سفيد رنگي که پشت سر ماشين
آراز پارک کرده بود با رفتن او جايش را گرفت و به
محض توقف ماشين در سمت راننده باز شد و ميلاد
از ماشين پايين آمد و سلام داد.

_ سلام ساقی خانوم. خسته نباشين.

نگاهی به سر و وضع مرتبش انداختم.

شلوار جین و پیراهن اسپورتي به تن کرده بود و موهایش را هم مرتب شانه زده بود.

کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم.

_ سلام. ممنونم. خیلی وقته منتظرین؟

کوتاه خندید.

_ بله اما مقصر خودمم. یه ساعتی می‌شه اینجا منتظرتونم. خیلی بابت ملاقات امروز اشتیاق داشتم.

اشتیاق او کار من را سخت تر می‌کرد.

اصلا برای چه باید برای ملاقات با دختری که او را درست هم نمی‌شناخت تا این اندازه مشتاق باشد؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم که سریع خودش را کنارم رساند و در سمت شاگرد را باز کرد.

_ بفرمایید.

تشکر زیر لبی کردم و داخل ماشین نشستم.

تا او هم خودش را کنارم برساند دو نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.

به محض اینکه میلاد پشت فرمان نشست گوشی‌ام شروع به زنگ خوردن کرد.

حاج بابا بود.

آب دهانم را قورت دادم و تماس را وصل کردم.

_ سلام ساقی خوبی؟

_ سلام حاج بابا. ممنونم.

با شك پرسید:

_ میلاد اومد دنبالت؟

به آرامی و کوتاه جواب دادم:

_ بله.

حس کردم انرژی به صدایش تزریق شد و این مرا بیش از پیش غصه دار کرد.

_ مراقب خودت باش دخترم. فعلا قطع می‌کنم. برو خوش باش.

این جمله‌ها از حاج بابا بعید بود. واقعا مصمم شده بود من و میلاد به عقد هم دربیاییم.

چشمی گفتم و با خداحافظی تلفن را قطع کردم.

میلاد حرکت کرد و کمی بعد با احترام پرسید:

_ ساقي خانوم جايي مد نظرتون هست بريم؟
به جواب کوتاهی اکتفا کردم.

_ نه.

_ خيلي خب! پس اگه اجازه بدین من يه رستوراني
مي شناسم بریم اونجا.

همانطور که نگاهم به رو به رو بود گفتم:

_ خواهش مي کنم. هر طور راحتين.

من تمايلي به صحبت کردن نداشتم و او دنبال راهي
بود تا سر صحبت را باز کند.

از کارم پرسید. انگار در آن موقعیت و جو سنگيني
که بینمان بود سؤالي جز این به ذهنش نیامده بود.

_ کارتون چطوره؟ راضي هستين؟

کار کردم در شرکت آدینا یادآور آراز بود.

بي اختیار یاد روزي که باهم گذرانده بودیم افتادم. یاد
مولايي گفتن هایش و لبخندي روی لبانم شکل گرفت.

_ خداروشکر. خيلي خوبه.

او هم لبخندي زد.

_ خب خدا رو شکر. اذیتتون که نکردن؟ این آقایی که
چند دقیقه پیش کنارش تو ماشین نشسته
بودین... شنیدم خیلی کارمندا شون رو اذیت می‌کنه.
آراز سخت می‌گرفت. درست می‌گفت، اما این سخت
گیری به نفع تمام کارکنان بود.
بی اختیار از آراز دفاع کردم.

_ اذیت کردن که نیست. سخت گیری می‌کنن تا همه
کارشونو درست انجام بدن.

جمله‌ی بعدی که گفت باعث شد شدیداً گارد بگیرم.

_ راستش راجع به این پسر چیزای جالبی نشنیدم.
البته فکر کنم داره ازدواج می‌کنه اما بنظرم بهتره
فاصله‌تون رو باهاش حفظ کنین.

[15:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۰۶

#زینب_عامل

نگاهم را از خیابان مقابلم گرفتم و تند گفتم:
_ همیشه ندیده و نشناخته آمارو اینطوری قضاوت
می‌کنین؟
دستپاچه شد.

نیم نگاه کوتاهی سمتم انداخت و جواب داد:
_ ببخشید ساقی خانوم. من نیت بدی از گفتن این
حرفا نداشتم. فقط چیزایی که راجع به این آدم شنیدم
زیاد جالب نبودن.

مگر چه راجع به آراز شنیده بود؟

_ چي راجع به مهندس معتمد شنیدین؟
کمی در جواب دادن تعلل کرد.

_ ظاهراً یه زمانی بدجور سر و گوشش
می‌جنبیده... هر چند الان نباید دیگه نگران باشیم. به
هر حال شنیدم می‌خواد ازدواج کنه.

پوزخندی زد و با عصبانیتی که کنترلی رویش
نداشتم نگاهش کردم.

عشق نقطه ضعف بود. من عاشق آراز بودم و پسر
حاج مصطفی دقیقاً دست روی نقطه ضعف من گذاشته
بود.

تنها آراز بود که سر و گوشش می‌جنید؟

خود او تا به حال در زندگی‌اش شیطنت نکرده بود؟
حتی طبق گفته های سوسن برادرم ساعد هم شیطنت
های خودش را داشت.

سپهر هم همیشه از دوست دختر های مختلفش برایم
حرف می‌زد.

نوید هم که راجع به او فکر نمی‌کردم بهتر بود.

مردی بود که در زندگی‌اش سر و گوشش نجبیده
باشد؟

خیلی دوست داشتم این سؤال را از پیرسم، اما خودم
را کنترل کردم و بجایش پرسیدم:

__ بر اساس همین شنیده های ناقصتون می‌گین آدم
قابل اعتمادی نیست؟

جوابش ربطی به سؤال من نداشت.

__ نمی‌خواستم ناراحتتون کنم. فقط نگرانتون بودم.

چشمانم را براي لحظه‌اي کوتاه روي هم گذاشتم.

_ ببينيد... الان خيلي زوده براي اينكه اينطوري نگران من باشين! ما فعلا داريم مي‌ريم بيرون كه با همدیگه آشنا بشيم، همين، اما براي اينكه از نگراني درتون بيارم بايد بگم مهندس فروغي و مهندس معتمد بسيار محترم و قابل اعتماد هستن.

وسط حرف هايم كه كاملا با لحن محكم آن ها را ادا کرده بود نفسي گرفتم.

_ محض اطلاعون هم بايد اضافه كنم مهندس معتمد نامزد دوست صميمي من هستن. منم تا به حال رفتار ناشايستي از ايشون نديدم.

شيشه‌ي سمت خودش را پايين داد و كمي بعد گفت:

_ بيخيال. اصلا بيان راجع به خودمون صحبت كنيم. همونطورم كه خودتون گفتين جلسه، جلسه‌ي معارفه‌ست.

دستم را روي تشك صندلي‌ام فشار دادم.

جلسه براي او جلسه‌ي آشنائي بود، براي من حكم شکنجه را داشت.

سكوت كردم. حرفي براي گفتن نداشتم.

سکوتم را به نشانه‌ی موافقتم تعبیر کرد که با ملایمت
گفت:

_ شما منو قبلا ندیده بودین؟

سرم را به نشانه‌ی منفي تکان دادم.

با خجالت لبخندي زد.

_ اما من شمارو قبلا دیدم.

ابروهایم بالا رفتند.

_ کجا؟

سرش را کمی متمایل کرد.

_ یه بار اومده بودین حجره پدرتون. من و بابا هم

اونجا بودیم. اونجا دیدمتون. صحبت چند سال قبله.

اون زمان دانشجو بودین.

یادم نمی‌آمد کی به حجره‌ی حاج بابا رفته بودم.

همانطور که خودش گفته بود احتمالا این خاطره مال

سال‌های قبل بود، چون هیچ صحنه‌ای از حجره رفتن

در ذهنم نداشتم.

_ متأسفانه یادم نمی‌آید.

ماشین را مقابل رستوران سنتی متوقف کرد و با چرخیدن به سمت نگاهش را عمیق به صورتم دوخت.

ساقی خانوم فکر می‌کنین شما انتخاب خانوادگی من هستین؟ مثلاً پدرم؟

کمر بندم را باز کرد و من هم نگاهش کردم.

غیر از اینه؟

کوتاه خندید. خنده‌اش که تمام شد نگاه پر از احساسی به سمت روانه کرد که بر خودم لرزیدم.

بعد از حجره خیلی فکرم درگیرتون بود. چند باری هم اومدم جلوی دانشگاهتون تا ببینمتون.

چشمانم گرد شدند و او آراز نبود که جلوی گرد شدن چشمانم را بگیرم.

خیلی دوست داشتم قبل از اینکه خانواده‌ها بفهمن این موضوع رو به خودتون بگم، اما واقعیتش بخاطر اتفاقی که تو گذشته افتاده بود جرأت نکردم.

آب دهانم را قورت دادم. ترس داشت به جانم رخنه می‌کرد.

وقتی مرگ را در نزدیکی‌ام دیدم که صادقانه و رک گفت:

_ بذارين همين اول يه اعترافي بهتون بکنم. من واقعا بهتون علاقه دارم! از چندسال پيش.

[15:52 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۰۷

#زینب_عامل

حس کردم نفسم گرفت. آه از نهادم برخاست. کارم سخت بود، سخت تر هم شده بود.

نکند میلاد هم دچار درد من شده بود؟

من هم آراز را از دور دیده و دل داده بودم.

اگر علاقه‌ی میلاد به اندازه‌ای بود که من به آراز

علاقه داشتم چه باید می‌کردم؟

خشکم زده بود. نفس کشیدن را فراموش کرده بودم و

قلبم توانی در خود نمی‌دید تا بتپد.

می‌تواند اما حالت هایم را به پای خجالت دخترانه‌ام گذاشت. نفهمیدم حالم خراب است. نفهمیدم از عاقبت این حس های مختلفی که در قلب هر کدامان بود می‌توانم رسیدم.

خودش هم از اعترافش شرم کرده بود.

سرفه‌های مصلحتی کرد و بدون اینکه چیزی بگوید دستپاچه از ماشین پیاده شد.

کاش توانش را داشتم که همین حالا راهم را از او جدا کنم.

چه خیال خامی داشتم که فکر می‌کردم می‌توانم با حرف او را راضی کنم که پا پس بکشد.

مگر کسی می‌توانست با حرف زدن مرا از دوست داشتن آراز منصرف کند؟

خدا امتحان فوق العاده سختی مقابل پایم گذاشته بود.

از این عشق چگونه باید خلاصی پیدا می‌کردم؟

ارتباطم با آراز بیشتر شده بود و وابستگی هایم هم بیشتر.

چه اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم که پا در آن شرکت نهاده بودم.

چه اشتباه فجيعي انجام داده بودم. حالا بايد چه مي‌کردم؟

ضربه‌اي که به شیشه‌ي سمت من خورد باعث شد تا از افکارم جدا شده و از جا پيرم. ميلاد بود.

در را باز کرد و گفت:

_ ببخشيد ترسوندمتون. پياده نمي‌شين؟
چاره‌اي جز پياده شدن نداشتم.

با اينکه حس مي‌کردم پاهایم توان کافي ندارند تا وزنم را تحمل کنند، اما با اين وجود با هر مصيبيتي که بود از ماشين پياده شدم.

شانه به شانه‌اش قدم برداشتم و همراهي‌اش کردم.

اين همراهي سخت بود. مزه‌ي زهر مي‌داد. جگرم را مي‌سوزاند، اما چاره‌اي نبود.

فضاي رستوران و خنکي که در هنگام ورودمان به آنجا به صورتم خورد کمی حالم را بهبود بخشيد.

صدای آب و صدای آواز مرغ عشق‌هایی که همراه با جفتشان بی‌خبر از همه جا آواز می‌خواندند کمی روحیه‌ام را عوض کرد.

فضاي رستوران را دوست داشتم.

تخت هايي در گوشه و کنار قرار داده شده بودند که از کنارشان جوي باريك آب مي‌گذشت و هر تخت با ديوار کوتاهي از تخت کناري اش جدا شده بود.

باغچه هاي کوچكي در وسط رستوران طراحي شده بودند که پر شده بودند از گل هاي رنگارنگ که لبخند روي لب هاي آدم مي‌کاشت.

تابلو هاي بزرگ و متعددي از طبيعت و حيوانات هم روي ديوار هاي سنگي نصب شده بودند. تابلوهائي که بعضي از آن ها خيلي طبيعي و واقعي بنظر مي‌رسيدند.

هر کسي که به اينجا مي‌آمد هر چقدر هم که حالش بد بود باز با ديدن فضاي بي نظير اطراف روحيه‌اش عوض مي‌شد.

ميلاد به يکي از تخت ها اشاره کرد.

_ اونجا بشينيم؟

سرم را تکان دادم که کناري ايستاد تا اول من بروم. مقابل تخت خم شدم و بند کفش هايم را باز کردم و بعد جلوتر از ميلاد روي تخت نشستم.

او هم آمد و با فاصله مقابلم نشست.

دوست نداشتم مقابلم بنشیند. اینگونه مدام نگاه
هایمان در هم گره می‌خوردند.

دنبال بهانه‌ای بودم که محل نشستم را عوض کنم که
با احتیاط پرسید:

— ساقی خانوم از حرفام تو ماشین ناراحت شدین؟
دستانم را در هم قلاب کردم.

— شوکه شدم.

لبخند ملایمی زد.

— خوبه پس.

عینکم را روی تیغه ی بینی‌ام جا به جا کردم.

— چی خوبه؟ شوکه شدن من؟

— نه! اینکه ناراحت نشدین.

ناراحت شده بودم، اما ناراحتی من دلایل پیچیده‌ای
داشت که قادر به توضیح آن نبودم.

اگر آراز نبود قطعاً به احساس میلاد فکر می‌کردم.

سعی می‌کردم او را بشناسم، اما حالا شناخت او هم
تاثیری در احساسم نداشت.

من غرق در عشق و احساسی بودم که به آراز
داشتم. جایی برای پذیرفتن احساسات شخص دیگری
نبود.

با این حال گفتم:

_ چطوری ندیده و نشناخته به این نتیجه رسیدین
آخه؟

سعی کردم بعد از تمام شدن سؤالم پوزخند نزنم!
من چگونه ندیده و نشناخته عاشق آراز شده بودم؟
می‌لاد انگار خودش هم جواب سؤالم را نمی‌دانست.
تعجب نکرده بودم. من هم جواب سؤال خودم را
نمی‌دانستم، اما یک چیز مرا می‌ترساند و آن وجه
تشابه احساسات ما بود.

[15:52 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۰۸

#زینب_عامل

نگاهش را سمتم دوخت.

_ مي دونم براتون عجيبه و باور نكردني، اما من صادقانه گفتم ساقي خانوم. فقط ازتون مي خوام فرصت بدین بهم تا ثابت كنم بهتون.

حسش نه براي من عجب بود نه باور نكردني.

من در این نوع احساس غوطه ور بودم.

با شك و تردید گفتم:

_ شما به این وصلت اصرار دارین؟

متوجه سوآلم نشد و از راه رسیدن پیشخدمت که برای گرفتن سفارش آمده بود باعث شد نتواند منظورم را از جمله ام بپرسد.

سرسري به منو نگاه كردم و بي اختيار بختياري سفارش دادم.

هر جا مي رفتم رد پاي آراز در زندگي ام دیده مي شد.

پيش خدمت که رفت ميلاد پرسيد:

_ منظورتون چي بود؟ من متوجه نشدم.

بايد صادقانه با او حرف مي زدم.

درست بود که امکان داشت به گوش حاج بابا برسد و
قیامت جدیدی در خانه برپا شود، اما با تمام این
وجود نمی‌توانستم ریسک کنم.

من اصلاً در شرایطی نبودم که به ازدواج فکر کنم.
حداقل حالا نمی‌توانستم این کار را بکنم.

اول باید با خودم کنار می‌آمدم.

حتی اگر لازم بود باید از کارم استعفا می‌دادم. باید
اول آراز را از ذهنم بیرون می‌کردم.

حتی اگر او تا ابد در قلبم می‌ماند، اما باید از ذهن و
حافظه‌ام پاک می‌شد تا می‌توانستم با تعهد و وفاداری
وارد یک رابطه با مرد دیگری شوم.

با اینکه سخت بود، اما تمام توانم را جمع کردم و
گفتم:

__ ببینید حاج بابا به من گفت دوست داره ما به زودی
عقد کنیم، اما من واقعا آماده‌ی این کار نیستم. آقا
میلاد با یه جلسه و چند ساعت حرف زدن که نمی‌شه
کسی رو شناخت...

نفسی گرفتم.

_ گفتن این حرفا برام سخته، اما باید بگم بهتون. من هیچ وقت رو حرف حاج بابام حرف نزدم. الانم نمی‌خوام با گفتن اینکه زوده واسه ازدواج ناراحتش کنم، اما از طرفی واقعا هیچ جوري نمی‌تونم خودمو راضي کنم که به این زودي با کسی عقد کنم. نگاهم را مستقیم به چشمانش دوختم.

_ من وقت لازم دارم آقا میلاد. باید فکر کنم. وقت لازم دارم اصلا به معقوله‌ی ازدواج فکر کنم. من هیچ آمادگی واسه تشکیل زندگی مشترک ندارم. از شما هم هیچ شناختی ندارم. این واقعا منو می‌ترسونه. خوب به حرف هایم گوش داد و در آخر با نهایت احترام گفت:

_ ساقی خانوم در اینکه من بهتون علاقه دارم شکی نیست، اما اصلا دلم نمی‌خواد شما تحت اجبار تصمیمی بگیرید. عجله‌ای هم ندارم. سرش را پایین انداخت.

_ آگه الان که نزدیک محرم و صفر هم هست عجله کردم واسه خواستگاری واقعیتمش بخاطر این بود که ترسیدم. آخه انگار یه خواستگار دیگه هم داشتین.

ترسیدم قبل از اینکه بتونم خواسته‌مو مطرح کنم از دستتون بدم.

خواستگار دیگرم که بود؟ نمی‌دانستم. حتما حاج بابا او را نپسندیده بود که خواستگاری‌اش را هم با من مطرح نکرده بود.

خوشحال بودم که میلاد تا این اندازه منطقی با قضیه برخورد می‌کرد.

او بسیار مرد محترم و متشخصی بود.

دست عرق کردم‌ام را به مانتوأم چسباندم و زمزمه کردم:

_ ممنون که شرایطمو درک می‌کنین. می‌تونم ازتون یه درخواستی داشته باشم؟ می‌دونم پرروویه، اما... مکث کردم که با لبخند گفت:

_ بفرمایید. من سر تا پا گوشم.

با اضطراب دستی به مقنعه‌ام کشیدم.

_ می‌شه خواهش کنم شما از بزرگترا بخواین که وقت بیشتری بهمون بدن؟ من خیلی مضطربم. وقتی به بعد از محرم و صفر فکر می‌کنم استرس کل وجودمو می‌گیره.

مردانه خندید.

__ ساقی خانوم اضطراب برای چیه؟ تا خود شما از ته دل راضی به این ازدواج نباشین من اجازه نمی‌دم کسی شمارو مجبور به اینکار کنه. با وجود علاقه‌م بهتون، بازم ترجیح میدم همسر آینده‌م کسی باشه که من تمام و کمال قبول کنه. کسی شمارو مجبور نمی‌کنه پای سفره‌ی عقد بشینین.

اعتراف کردم که اگر آراز معتمد نبود به سادگی به میلاد جواب مثبت می‌دادم.

خوشحال بودم که او با این قضیه عاقلانه برخورد کرده است.

خیالم تا حدودی آسوده شده بود. لبخندی روی لب هایم شکل گرفت که حاصل همین آسودگی خاطر بود. میلاد وقتی لبخندم را دید گفت:

__ خب فکر کنم حالا خیالتون راحت شده. من خیلی راجع به شما کنجکاوَم. می‌تونم یه سؤال بپرسم.

با همان لبخندی که روی لب هایم بود سرم را تکان دادم.

_ مي دونين نمي خوام از اين سوالم ناراحت بشين، اما
بخاطر سوء تفاهمي كه تو گذشته بين خواهر شما و
برادر من رخ داده فكر كردم بايد پرسم اين سوالو.

كنجكاو نگاهش كرده و گفتم:

_ منتظرم...

مكت كوتاهي كرد بعد در كمال ناباوري ام با تعلق
پرسيد:

_ كسي تو زندگيتون بوده؟ منظور كسي بوده كه مثل
خواهرتون بهش علاقه مند شده باشين؟

[15:52 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۰۹

#زینب_ عامل

از سوالمش شوكه شدم. اين سوال ترسناك ترين
سوالي بود كه مي توانستم از خواستگارم بشنوم. در

مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که او در اولین دیدارمان چنین
سؤالی بپرسد. از طرفی این شوکه شدن بخاطر خود
سؤال بود.

نکند می‌ترسید گذشته تکرار شود؟

چگونه باید جوابش را می‌دادم؟

باید می‌گفتم در زندگی‌ام کسی نیست، اما تمام افکارم
مملوء از يك جفت چشم سبز است؟

باید می‌گفتم من تنهاترین دختر روی زمین هستم که
قلبش جایی برای کس دیگری ندارد چون پر شده
است از صدا، نگاه و حرکات يك مرد؟ يك مرد که حکم
سیب ممنوعه را برایش دارد؟

باید دروغ می‌گفتم؟

جوابش را چه باید می‌دادم؟

اگر دروغ می‌گفتم با عذاب وجدانی که یقه‌ام را
می‌گرفت چه می‌کردم؟

شوخی که نبود. سؤالش سؤال مهمی محسوب
می‌شد.

راستش را می‌گفتم چه می‌شد؟

به گوش حاج بابا مي رسيد دختر سر به زيرش عاشق
مرد متاهل شده است چه مي شد؟

قلبم مي گفتم آراز هنوز متاهل نيست؟ متعهد که بود!
نبود؟

از همه بدتر نامزدش دوست من که بود، نبود؟

سکوتم آنقدر مسخره و طولاني شده بود که حالا اگر
مي گفتم کسي در زندگي ام نيست خودم هم جوابي که
داده بودم را باور نمي کردم.

آدمي که کسي را در زندگي اش نداشت اينهمه در فکر
فرو مي رفت تا دنبال بهترين جواب باشد؟

ميلاد قصد کوتاه آمدن نداشت. با چشمان جدي نگاهم
مي کرد. منتظر بود جوابش را بدهم.

نفسم را بيرون دادم و گفتم:

_ از نظر شما خواهر من مقصر بود که کس ديگه اي
رو دوست داشت؟ مقصر بود که موقع خواستگاري
برادر شما هيچ کس نظرشو حتي نپرسيد؟

سرش را به طرفين تکان داد.

_ نه مقصر نبود، اما شايد اين مسئله مي تونست
بدون دعوا حل بشه. با يه نه ي ساده...

تلخ خندیدم. خنده‌ام طعم بادامی را می‌داد که با لذت آن را زیر دندان فشار داده بودی اما با پیچیدن طعم تلخ و زهرمارش در دهان تمام لذتی که دنبالش بودی به یک باره بر باد رفته بود.

__ گفتن این مسئله برای شما که از دور و ایستادین و تماشا می‌کنین خیلی راحت. شما با کفش ما راه نرفتین، واسه همینم راحت راجع به مدل راه رفتنمون قضاوت می‌کنین.

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا آوردم.

من اهل دروغ گفتن نبودم. نمی‌توانستم چنین چیزی را از او مخفی کنم. قرار نبود همه چیز را مو به مو توضیح دهم، اما کلیت مسئله را هم انکار نمی‌کردم.

ضربان قلبم بی اختیار بالا رفته بود. هر چه که مربوط به آراز معتمد بود ضربان قلب مرا بالا می‌برد.

حالا که می‌خواستم به سؤالش جواب دهم حس می‌کردم حتی تکان خوردن لب‌هایم سخت و طاقت فرسا شده است.

جان‌کندم و بالاخره رو به او که منتظر نگاهم می‌کرد گفتم:

_ پرسیدین کسی تو زندگیم بوده؟

دستم بی اختیار لبه‌ی مانتوأم را چنگ زد.

_ جوابتون نه هست. کسی تو زندگیم نبوده..._

لبخند زد. عمیق و خوشحال. فکر می‌کرد جمله‌ام تمام شده است، اما خارج شدن کلمه‌ی اما از دهانم باعث شد تا لبخندش خشک شود.

_ اما..._

حالا چشمانش بیشتر منتظر بودند. با کنجکاوی می‌خواستند بدانند ادامه‌ی این اما به چیزی ختم می‌شود.

تمام توأم را به کار گرفتم تا این جمله‌ی لعنتی را کامل کنم.

_ اما یکی بود که دوشش داشتم.

نتوانستم فعل جمله‌ام را مضارع بکار ببرم. ماضی گفتم، اما همین که به دوست داشتن کسی اعتراف کرده بودم انگار بار بزرگی از دوشم برداشته شده بود.

من نمی‌توانستم با این راز با کسی زندگی کنم.

نمی‌توانستم. حالا حتی اگر به گوش حاج بابا هم
می‌رسید برایم مهم نبود.

مهم آرامشی بود که از صداقتم داشتم.

من باید پای احساسات می‌ماندم. پای کار هایی که
کرده بودم.

حال میلاد گرفته شد. نمی‌دانستم باید به او حق
می‌دادم یا نه!

در جامعه‌ی ما تربیت مردان طوری بود که انحصار
طلب بودند. او هم مثل هر مرد دیگری ترجیح می‌داد
من را تمام کمال صاحب شود. بدون اینکه رد پای فرد
دیگری در زندگی‌ام باشد.

شنیدن این اعتراف برایش سخت و سنگین تمام شده
بود که سکوت کرده و چیزی نمی‌گفت.

شاید او هم انتظار نداشت دختر آفتاب و مهتاب
ندیده‌ی حاج سلمان عشق و علاقه به مردی را در
قلبش داشته باشد.

سکوتش برایم آزار دهنده بود.

من گناه نکرده بود. حتم داشتم این امتحان خدا بود.
کار خدا بود که من در يك نگاه این چنین دلباختهي
آراز شده بودم.

درست بود که حالا باید این عشق را سر مي‌بريدم، اما
من زماني به آراز دل داده بودم که نسيمي در
زندگي‌اش نبود.

زماني در رویاهایم دستش را گرفته بودم و سرم را
به سينه‌ی مردانه‌اش تکیه داده بودم که اسم زني کنار
اسمش نیامده بود.

خدا مي‌دانست حالا که نسيم بود چگونه صبح تاشب و
شب تا صبح با خودم مي‌جنگيدم تا ذهنم پيراهه نرود.
تا ديگر در رویاهایم هم دستش را نگیرم. تا به طعم
آغوشش نیاندیشم.

من از گناهکار بودن مي‌ترسيدم.

[15:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۱۰

#زینب_عامل

هر حرف دیگری اضافه بود. اول خواستم شکننده‌ی این سکوت من باشم، اما بلافاصله پشیمان شدم. او سؤال پرسیده بود و من جواب داده بودم. لازم نبود دیگر توضیح دهم. من موظف به این کار نبودم. این سکوت تا حدی ادامه دار شد که شام را روی تخت چیدند و هر دو مشغول شدیم. حالا که بار بزرگی از دوشم برداشته شده بود اشتهایم بازگشته بود.

از صبح تقریباً چیزی نخورده بودم و الحق که میلاد در انتخاب رستوران سنگ تمام گذاشته بود. با لذت مشغول خوردن شدم.

شاید باید به او حق می‌دادم که فکرش مشغول شود، با این وجود او هم شامش را تا انتها و با اشتهای خورد.

آداب مهمان داری را بلد بود.

حتي موقع غذا خوردن حواسش بود كه من چيزي كم
و كسر نداشته باشم. براي نوشابه ريخت و از زيتون
پرورده هايي كه سفارش داده بود تعارفم كرد.

غذايي كه تمام شد با دستمال كاغذي دور دهانم را پاك
كردم و با رضاييت از شام خوشمزه هاي كه خورده بودم
گفتم:

_ دستتون درد نكنه. من خيلي گرسنه بودم. خيلي
چسبيد بهم.

با محبت لبخندي به رويم پاشيد.

_ نوش جونتون. خوشحالم شما از اون دسته از
خانومايي نيستين كه سخت و بي اشتها غذا
ميخورن.

با خجالت گفتم:

_ خب شايد تو جلسه ي اول آشنائي هم درست نباشه
مثل من با اشتها غذا خوردن.
خنديد.

_ چرا درست نباشه؟ غلط اينه كه شما از اينجا
گرسنه برين بيرون.

چيزي نگفتم. من بلد نبودم خودم نباشم. من ساده بودم. هر وقت گرسنه بودم مي‌خوردم و هر وقت اشتها نداشتم به سادگي غذا را پس مي‌زدم.

بلد نبودم ناز کنم، بلد نبود لوند باشم. بلد نبودم توجه کسي را سمت خودم جلب کنم.

بلد نبودم سياست هاي زنانه به کار ببرم. زندگي من در همين سادگي ها خلاصه مي‌شد.

ميلاد همچنان در جواب سؤالي که از من پرسیده بود جا مانده بود، صورتش فریاد مي‌زد که دوست دارد بیشتر بداند، اما خودش را کنترل کرد و بجاي پرسیدن سؤال جديدي گفت:

__ ممنونم که صادقانه جواب سؤالمو دادين.

خيلي دوست داشتم در ادامه ي حرف هایش بگويد که نمي‌تواند با اين مسئله کنار بيايد و قيد ازدواج و وصلت با مرا زده است، اما بجاي تمام اين حرف ها با آرامش گفت:

__ اگه موافق باشين من از بزرگترا اجازه مي‌گيرم تا گاهي با هم اينطوري بریم بيرون. اگه قرار باشه با هم زندگي کنیم بقول شما بايد بیشتر با خصوصيات همدیگه آشنا بشيم.

نگاه اطمینان بخشش را به چشمانم دوخت.

_ نگران تاریخ عقد هم نباشین ساقی خانوم. تا هر وقت که کاملاً آماده‌ی زندگی مشترک باشین من صبر می‌کنم.

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به گل های قالی که روی تخت پهن شده بود دوخت.

_ راستش با وجود اینکه از ته دل می‌خواستم جوابتون به سوالم نه باشه، اما این صداقتتون بدجور به دلم نشست. بلکه خدا خواست و یه گرهی بین دلامون ایجاد شد.

انتهای جمله‌اش را با خجالت و آرام زمزمه کرده بود و قلب من مالمال از غصه شده بود.

سرش را بالا آورد و اینبار جمله‌ای گفت که تکلیف مرا روشن کند و اختتامیه‌ای باشد برای جلسه‌ی اول آشنایی‌مان.

_ شما ارزش صبر کردن رو دارین. منم همیشه آدم صبوری بودم.

مهمان هایش يك به يك داشتند از راه می‌رسیدند و
اتاق کنفرانس هر لحظه که می‌گذشت شلوغ تر
می‌شد.

هیجان داشت. این مدل همکاری را در این مقیاس
برای بار اول امتحان می‌کرد.

البته که ظاهر سر سخت و جدی‌اش هیچ رد و نشانی
از این هیجان را بروز نمی‌داد.

طبق معمول به زیرکانه‌ترین شکل ممکن احساساتش
را زیر پوسته‌ی سخت ظاهری‌اش پنهان کرده بود.

این روزها همه بلد بودند چگونه از احساس دیگران
سوء استفاده کنند.

میکاپ آرتیست‌هایی که يك به يك داخل اتاق کنفرانس
جمع می‌شدند ممکن بود با دیدن اشتیاقش برای عملی
کردن این پروژه که استارتش را ساقی زده بود
نرخشان را بالا ببرند.

دیگر بعد از سال‌ها کار کردن خودش در اینکار استاد
شده بود.

دوست داشت ساقی هم در این جلسه شرکت کند.

مغز این دختر عالی کار می‌کرد. شاید باز هم نظرات خوبی ارائه می‌داد، از طرفی او را بعنوان معاونش معرفی کرده بود برای همین حضور او در این جلسه الزامی بود. باید رضا را هم در جریان این قضیه می‌گذاشت، اما اول به سمت اتاق ساقی رفت تا شخصا او را به جلسه دعوت کند.

احتمالا در اتاق کارش سخت با لپ تاپ درگیر بود و چشم های عسلی‌اش را از پشت عینک با جدیت به صفحه‌ی لپ تاپ دوخته بود.

با این فکر بی اختیار لبخندی گوشه‌ی لب هایش شکل گرفت.

سمت اتاق ساقی رفت و در زد. صدای ریحانه را شنید که گفت:

_ بفرمایید.

در را باز کرد و به امید دیدن ساقی زاویه‌ی ایستادنش را طوری تنظیم کرد که نگاهش به میز کار او باشد، اما وقتی در را باز کرد و با جای خالی ساقی مواجه شد اخم هایش درهم پیچیدند.

به اجبار سرش را سمت ریحانه که با استرس سرپا ایستاده و نگاهش می‌کرد دوخت و پرسید:

_مولايي كو؟

[15:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۱۱

#زينب_ عامل

ريحانه با ترس و لرز جواب داد:

_ هنوز نيومده آقاي مهندس. سابقه نداشته اينهمه دير كنه. هميشه سر وقت مي رسيد.

چيزی نگفت با همان اخمي كه روي صورتش نقش بسته بود از در اتاق فاصله گرفت و خودش را به كنار ميز منشي رساند.

قبل از اينكه سنا فرصت كند چيزي بگويد با اخم گفت:

_ مولايي نيست. از قبل اطلاع داده نمياد؟

سنا هول و دستپاچه گفت:

_ مگه نيومده؟

اخم هاي آراز بيشتتر درهم فرو رفتند.

يك دستش را روي ميز تكيه داد و غريد:

_ اينطوري حواست جمع كارته؟

سنا آب دهانش را قورت داد.

_ مهندس بخدا ساقى هميشه سر وقت ميومد. تا حالا

نشده حتي يه دقيقه دير كنه. نكنه واسش اتفاق بدى

افتاده؟

دلشوره گرفت. تنش را از ميز فاصله داد.

چه شده بود كه دخترک امروز دير کرده بود؟ بيشتتر

از دو ساعت از وقت كارى گذشته بود. نيم ساعت

نبود كه بگويد در ترافيك گير کرده است.

سنا وقتى ديد آراز عقب رفت طوريكه او متوجه نشود

نفس آسوده‌اى كشيد و بعد گفت:

_ مي‌خواين باهاش تماس بگيرم؟

همانطور كه در فكر فرو رفته بود و نگران شده بود

گفت:

_ نه خودم زنگ مي‌زنم بهش...

انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت سنا گرفت.

_ تو حواست به کار خودت باشه. نترس بعد کارم
می‌تونی غیبت کنی.

چرخید و از میز دور شد. مطمئن بود سنا در دلش
فحش رکیکی نثارش کرده است!

به اتاقش رفت و بلافاصله ساقي تماس گرفت.

واقعا نگران بود و وقتی ساقي تماسش را جواب نداد
نگرانی‌اش تشدید شد.

خودش هم نمی‌فهمید چه مرگش شده است.

غرورش را کنار گذاشت و برای بار دوم هم تماس
گرفت. وقتی صدای زنی که می‌گفت دستگاه مشترك
مورد نظر خاموش می‌باشد در گوشش پیچید
چشمانش گرد شدند.

ساقی عمدا گوشي را خاموش کرده بود یا اتفاق
دیگری در جریان بود؟

خشم تمام وجودش را فرا گرفت. عادت نداشت
دیگران نادیده‌اش بگیرند و حالا این دختر چگونه بعد
از اینکه تماسش را جواب نداده بود تلفنش را هم
خاموش کرده بود؟

هر طور که شده بود باید او را می‌دید.

کارش خوب بود که بود. اگر وظایفش را درست انجام
نمیداد هیچ ابایی از اخراج او نداشت.

کارهای شرکت مسخره بازی که نبود.

اینبار شماره‌ی نسیم را گرفت. نسیم حتماً از او خبر
داشت.

چند بوق که خورد صدای نرم نامزدش در گوشش
پیچید.

_ سلام آراز چطوری؟

پشت میزش نشست و نگاهش را از پنجره‌ی بی در و
پیکر اتاقش به شهر دود گرفته‌ی زیر پایش دوخت.

_ خوبم. تو چطوری؟

_ منم خوبم. از باشگاه برگشتم. می‌خواستم برم دوش
بگیرم.

برای اینکه ردپای عصبانیت در صدایش مشخص
نباشد با شوخی گفت:

_ جای من خالی پس! گفتم بهت عاشق دوش گرفتم؟
نسیم خندید.

_ نه نځفته بودي، اما مطمئنم الان زنگ نژدي که
اينو بهم بگي!

گوشه‌ي چشمش را با انگشت ماساژ داد.

_ نه... اينو بعدا عملي نشونت مي‌دم. بخاطر دوستت
زنگ زد.

نسيم متعجب و کمي نگران گفت:

_ منظورت ساقيه؟ چيزي شده؟

موهاي پريشانش را کنار زد.

_ نه چيزي نشده. يه جلسه‌ي مهم داريم، اما نيومده
سر کار. تماس گرفتم گوشيش خاموش بود. گفتم شايد
تو خبر داشته باشي کجاست و چرا نيومده...

صداي نسيم نگران تر شد.

_ حتما اتفاق بدې براش افتاده. ساقې اصلا دختر بي
ملاحظه‌اي نيست. امکان نداره کسي رو بدون خبر
بذاره...

پوزخندي زد.

_ حالا که گذاشته.

_ فکر کنم تو خونه‌شون دعوایی چیزی شده. لعنت بهشون یه یه دقیقه هم این دختر بیچاره رو راحت نمی‌ذارن.

آراز يك تاي ابرویش را بالا داد.

_ کیا راحتش نمی‌ذارن؟ مشککش چیه؟

نسیم ناراحت جواب داد:

_ پدرش... یه ذره پیچیده‌س... فکر کنم یه بارم بهت گفتم که پدرش خیلی سخت گیره... فقط امیدوارم این نیومدنش ربطی به خواستگارش نداشته باشه.

اجازه نداد آراز چیزی بگوید و بلافاصله گفت:

_ آراز قطع کن ببینم می‌تونم پیداش کنم. شاید افروز خبر داشته باش.

هم کلی سوال به ذهنش اضافه شده بود و هم نگرانی‌اش تشدید شده بود.

ته قلبش اصلا دوست نداشت اتفاق ناخوشایندی برای دختر چشم عسلی رخ داده باشد.

قبل از اینکه نسیم خداحافظی کند جدی گفت:

_ خبری شد بگو بهم حتما... منتظر تماس می‌مونم.

تماس را که قطع کرد چشمانش را برای چند لحظه روی هم گذاشت.

پدرش سخت گیر بود؟ ساقی آنقدر دختر عاقل و پخته‌ای بنظر می‌رسید که از نظرش هیچ نیازی به سخت‌گیری نداشت.

پدرش دقیقاً برای چه سخت‌گیری می‌کرد؟
نمی‌دید دخترش بسیار محتاط و عاقلانه رفتار می‌کند؟
نسیم راجع به خواستگار صحبت کرده بود؟ جریان خواستگاری چه بود؟

[15:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۱۲

#زینب_عامل

باز شدن ناگهانی در اتاق رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

قبل از اینکه مثل همیشه بتواند به در نزدن رضا
اعتراض کند صدای داد رضا بلند شد.

_ آراز هیچ معلومه کدوم گوري هستي؟

یه گله زن جمع کردی تو اتاق کنفرانس، منم
باهاشون تنها گذاشتی اونوقت خودت نشستی اینجا؟
بابا خب کلافه شدن بنده خداها... بیا این جلسه‌ی
کوفتیتو شروع کن دیگه!

خونسرد از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

_ بده تورو با کلی زن خوشگل تنها گذاشتم؟

رضا خرید:

_ گمشو تا کله‌تو نکنم. بیا برو خودت باهاشون خلوت

کن! اینا رقیب کاری همدیگه‌ن... با نگاهشون دارن
واسه هم خط و نشون می‌کشن. دیر بجنبی تیکه پاره
می‌کنن همدیگه رو!

آراز با خباثت تمام لبخندی زد.

_ هدف منم همین بوده! وگرنه مرض نداشتم جلسه

بذارم با همشون... تک تک باهاشون کار می‌کردم.

رضا چشمانش را ریز کرد:

_ منظورت اینه که...

جمله‌ی نیمه تمامش را آراز تمام کرد:

_ منظورم واضحه! منم دلم می‌خواد همدیگه رو تیکه
پاره کنن. رقابتشون با هم به نفع ماست... بهترین
کارو با کم‌ترین توقع برامون انجام می‌دن اینطوری!
رضا دهانش از این حجم ریز بینی و زیرکی باز ماند.
قبل از اینکه آراز از اتاق خارج شود زمزمه کرد:
_ تو دیگه چه جونور هفت خطی هستی؟!!

*

جلسه با موفقیت تمام شده بود، اما خستگی غیرقابل
باوری در تنش احساس می‌کرد.
در انتهای جلسه بر ساخت چند کلیپ کوتاه و در زمان
های مختلف و پخش آن‌ها در فضای مجازی در
صفحات میکاپ آرتیست‌ها توافق شده بود.
همیشه سر و کله زدن با آدم‌ها برایش سخت بود، اما
اینبار دلیل خستگی بی‌اندازه‌اش به ساقی هم مربوط
می‌شد.

گوشه‌ای از ذهنش شدیداً درگیر دختر عینکی بود و
نمی‌توانست تمام تمرکزش را روی کارش بگذراند. از
بخش آزاد ذهنش هم بیش از حد توان کار کشیده و

حالا حس مي‌کرد يك تریلی هجده چرخ از رویش رد شده است.

از نسیم هم خبری نبود. احتمالاً نتوانسته بود از ساقی خبری بگیرد.

چه بلایی سر دختر آمده بود؟

این سؤالی بود که مدام از خودش می‌پرسید.

از جایش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

در حال حاضر فقط يك چیز بود که می‌توانست خستگی‌اش را در کند و آن چایی‌های عمو یاور بود.

به پایین برج رفت تا خودش را همان يك چایی تازه دم کند.

برای رسیدن به کافه عمو یاور باید از لابی می‌گذشت.

به محض پیاده شدن از آسانسور در لابی با مهندس رضایی مواجه شد. رضایی مدیر برج بود.

مشغول سلام و احوال‌پرسی با مهندس رضایی بود که چشمش ناگهان به ورودی لابی برخورد کرد.

دخترک چشم عسلي در حالیکه خستگی از سر و صورتش می‌بارید دست دو کودک را گرفته بود و با هن هن دنبال خودش می‌کشاند.

به قدری خسته و پژمرده بنظر می‌رسید که آراز احتمال داد همان لحظه زیر گریه بزند.

حتی لباس هایش هم مثل همیشه مرتب نبودند و یک نوع شلختگی در آن‌ها دیده می‌شد.

چخبر شده بود؟ آن دو بچه‌ی شر و شیطان که بودند؟ دیگر نمی‌شنید مهندس رضایی چه می‌گوید. حواسش تمام و کمال معطوف ساقی شده بود.

با عذر خواهی کوتاهی از مهندس رضایی جدا شد و با اخمی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود به ساقی نزدیک شد.

آنقدر حواسش در پی آن دو بچه بود که متوجه حضور آراز نشد. سمت پسر بچه خم شد و با دستمال کاغذی که در دست داشت شکلات دور دهان پسر بچه را پاک کرد و با خستگی و درماندگی نالید:

_ وای نویان مگه نگفتم مراقب باش سر و صورتت
کثیف نشه؟ آخه ببین چیکار کردی با لباس خاله
جون؟ من الان از کجا لباس تمیز پیدا کنم؟
آراز لبخندش را کنترل کرد. طوری با پسر بچه حرف
می زد که انگار او یک مرد بالغ است. بچه ها مگر
مراقبت کردن بلد بودند؟
با جدیت و بلند طوری که ساقی متوجه حضورش شود
گفت:

_ به بچه نمی شه بابت حرف گوش ندادن خرده
گرفت، اما من می تونم بخاطر سرپیچی از قوانین
کاری شرکت تورو تنبیه کنم، چون سن و سالت می گه
دیگه بچه نیستی و قوانین رو خوب می فهمی!
ساقی با شنیدن صدای آراز دستپاچه سرش را بالا
آورد.

صاف ایستاد و با ترس و قلبی که باز زمان و مکان
را گم کرده بود و بی امان خودش را به در و دیوار
سینه اش می کوبید به آراز خیره شد.
در چشمان سبزش هیچ نرمشی دیده نمی شد.

نورا و نويان هم با شنيدن صداي آراز دست از
شيطنت كردن برداشته و كنجاو به غريبه ي مقابلشان
نگاه مي كردند.

ساقی با درماندگی که کاملاً برای آراز مشهود بود
جواب داد:

_ ببخشید آقای مهندس... من امروز درگیر یه کاری
شدم که نتونستم سر وقت پیام شرکت. توضیح می دم.
آراز با جدیت لب زد:

_ می شنوم...

ساقی دستانش را بالا آورد تا طبق عادتش موقع
توضیح دادن موضوعی از آن ها هم کمک بگیرد، اما
دختر بچه به پایش چسبید و نق زد:

_ خاله... منو بغل تَن... حسته سُدم! (منو بغل کن
خسته شدم)

آراز به سختی فهمید دختر بچه چه می گوید.

ساقی با محبت دستانش را سمت دختر بچه دراز کرد
و گفت:

_ خاله دورت بگرده... بیا بغلم...

[15:53 03.01.21]

با هر سختي بود دختر كوچك و بامزه را در آغوش
كشيد و همين كه خواست چيزي بگويد غر زدن پسر
بچه هم بلند شد.

_ منم بغل موخوام! (منم بغل ميخوام)

آراز ديد كه ساقی با خستگي و بيچارگي به پسر بچه
كه كم مانده بود زير گريه بزند نگاه مي كند. واقعا
توانايي بغل كردن پسر بچه را نداشت.

در يك تصميم ناگهاني دستانش را براي به آغوش
كشيدن پسر بچه باز كرد و رو به او با ملايمت گفت:

_ خالهت كه خواهر خوشگل تو بغل کرده. تو هم مي اي
بغل من؟ تازه قد من بلنده بغلم بيای بلند تر از
خواهرت مي شي!

[15:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۱۳

#زینب_عامل

نویان اول با تردید نگاهش کرد. انگار نمی‌توانست به سادگی به مرد غریبه‌ای که برای بار اول او را می‌دید اعتماد کند.

کمی مکث کرد و بعد نگاه دو به شکش را اول به ساقی و بعد برای بار دوم به آراز دوخت.

آراز برای اینکه پسر بچه به او اعتماد کند لبخندی به رویش پاشید و آرام گفت:

_ بیای بغلم می‌برمت یه جا که با خواهرت کلی بستنی خوشمزه بخوری.

شنیدن کلمه‌ی بستنی کافی بود تا تسلیم شود. دستان کوچکش را به سمت آراز دراز کرد و آراز در یک حرکت پسر کوچک را در آغوش کشید.

بعد از بغل کردن نویان نگاهش را به ساقی دوخت و گفت:

_ بریم پیش عمو یاور...

ساقی با خجالت از پشت عینکش نگاهش کرد و
زمزمه کرد:

— آقای مهندس ببخشید توروخدا. خسته می‌شین
بغلش کردین!

آراز باز هم به ساقی نگاه کرد منتها این بار نگاهش
عاقل اندر سفیه بود!

نویان را با یک دست گرفته بود و دست دیگرش کاملاً
آراز کنارش افتاده بود. پسر بچه وزن چندانی نداشت
و بغل کردنش برای او خیلی راحت بود.
جلوتر راه افتاد و گفت:

— مولایی باید بخاطر دیر کردنت عذر خواهی کنی.
بلند کردن یه بچه‌ی چند کیلویی خستگی نداره که
ببخشمت!

اخم های ساقی درهم رفتند. کلاً بد اخلاق بود. با
همان اخمی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود به
اجبار آراز را دنبال کرد.

وقتی وارد کافه شدند، عمو یاور مثل همیشه با لبخند
و مهربانی به استقبالشان آمد.

آراز با اشاره به نویان رو به عمو یاور گفت:

_ عمو یاور مهمون دارم. لطف می‌کنی برای بچه‌ها
بستنی بیاری. منم که طبق معمول چایی می‌خورم.
ساقی را مخاطب قرار داد:

_ مولایی تو چی می‌خوری؟

ساقی با یادآوری عطر فوق العاده چای‌های عمو
یاور لب زد:

_ منم چایی لطفا!

عمو یاور با خنده سرش را تکان داد همانطور که
می‌رفت تا سفارش‌های مهمانش را آماده کند گفت:

_ پسر وقتشه خودت پدر شی دیگه. خیلی بهت میاد!

آراز بدون اینکه ذره‌ای خجالت کشیده باشد یا تغییری
در خونسردی‌اش ایجاد شود جواب داد:

_ بابای فوق العاده جذابی می‌شم!

بجای آراز ساقی سرخ شد. نمی‌دانست چرا خجالت
کشیده است. البته بغض هم داشت. آراز پدر خوبی
می‌شد و قطعاً نسیم هم مادر خوبی. این وسط چرا او
خجالت کشیده بود نمی‌دانست. شاید این خجالت
کشیدن هم تأثیر همان رویاهایی بودند که حالا در

نظرش احمقانه بنظر مي رسيدند. نورا را روي زمين گذاشت. خسته شده بود.

نزدیک موعده پریودش هم بود و کمرش درد می کرد. دستی به کمرش کشید و متوجه نبود که زیر ذره بین آراز است.

وقتی متوجهش شد که آراز گفت:

— ظاهراً ما باید عذر خواهی کنیم ازت که خسته شدی.

از صبح بد بیاری پشت بدبیاری بود که بر سرش نازل می شد و حالا آراز معتمد درست در روزهای نزدیک پریودش که اعصاب درستی نداشت فقط نیش و کنایه می زد.

البته شاید هم شوخی کرده بود، اما فشار عصبی که رویش بود و هورمون هایی که شدیداً بهم ریخته بودند تشخیص نمی دادند آراز جدی بوده است یا شوخی کرده است.

اخم های کم رنگش وسعت گرفتند و عمیق تر شدند. با دلخوری مشهودی گفت:

_ آقاي مهندس قتل كه كردم. مشكلي پيش اومد
نرسيدم سر وقت بيام. اينهمه غر زدن و نيش و كنايه
نداره كه..._

آراز دو صندلي بيرون كشيد و كمك كرد تا نورا و
نويان پشت ميز بنشينند.

بعد سرش را بالا آورد و چشمان زمردني اش را سخت
روي صورت ساقی قفل کرد.

_ بدهكارم شدم؟

ساقی خواست لب هایش را تكان دهد كه آراز دستش
را به نشانه‌ي سكوت بالا آورد.

_ من گفتم قتل كردي؟ خر كه نيستم! مي فهمم براي
آدم ممكنه مشكل پيش بيايد. براي چي اطلاع ندادي كه
دير ميائي؟ فكر كردي چون از كار اين مدتت راضي
بودم سر اين مسائل کوتاه ميام؟

ساقی حس مي کرد درد كمرش به زير دلش هم سرايت
كرده است.

نمي توانست زياد سر پا بايستد. صندلي بيرون كشيد و
آرام روي صندلي نشست و جواب داد:

_ من همچين فكري نکردم. نشد كه خبر بدم.

آراز کنارش نشست.

طوري نشسته بود که اگر ساقی تکان می‌خورد
بازوهایشان به یکدیگر برخورد می‌کرد.
ساقی عامدانه صندلی‌اش را از او فاصله داد.

[15:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۱۴

#زینب_عامل

آراز کاملاً متوجه فاصله گرفتن او شد.

از این کار ساقی خوشش نیامده بود، اما آن را به
پای اعتقادات و معذب بودنش گذاشت. خبر نداشت
ساقی بخاطر این فاصله‌ی نزدیک توان نفس کشیدنش
را هم از دست داده بود.

از موضع سخت‌گیری‌اش کوتاه نیامد و مصر گفت:

_ چرا نمی‌تونستی خبر بدی؟

ساقی سکوت کرد و اینبار آراز خرید:

_ با توأم مولایی..._

عصبانیتش ساقی را متعجب کرد.

آراز خودش هم نمی‌فهمید چه مرگش شده است. برای چه داشت سر این موضوع تا این حد حساسیت به خرج می‌داد؟

درست بود که سخت گیر بود، اما خودش هم کاملاً می‌دانست که کارمندی‌هایش گاهی زیر آبی می‌روند و دیرتر به شرکت می‌آیند.

تا جایی که می‌توانست با آن‌ها برخورد می‌کرد، اما خودش هم متوجه بود ساقی را بیش از حد تحت فشار قرار داده است.

ساقی نگاه خسته و مظلومش را بالا آورد.

صورتش کاملاً آویزان شده بود.

با همان صورت آویزان زمزمه کرد:

_ آخه می‌ترسم بهتون بگم..._

آراز يك تاي ابرویش را بالا داد.

_ دقیقاً از چی می‌ترسی؟_

_ خب ممکنه عصبي بشين باز.

آراز در کمال پررويي گفت:

_ مولايي من کي عصباني شدم؟

ساقی با حواس پر تي چشمان گرد شده اش را سمت آراز دوخت.

یادش رفته بود که رییشش دستور داده است از گرد کردن چشمانش پرهیز کند.

با همان صورتی که شکل علامت تعجب شده بود گفت:

_ شما کي عصبي نیستين آقاي مهندس؟

فکر کردین چون ظاهر تون رو خون سرد نشون مي دین کسی متوجه عصبانیتتون نمی شه؟

نگاه آراز سخت روی عسلي هاي دختر قفل شد.

عسلي هاي درشتش به راحتی مي توانستند طعمه را در دام بياندازند.

وقتي مردمک هایش را گرد مي کرد چشم هایش هایش از پشت عينك جلوه ي خاصي پيدا مي کردند. توجه آدم را به خودشان جلب مي کردند و انگار باعث می شدند آدم اصل موضوع را فراموش کند.

نگاهش را از چشمان گرد شده‌ی ساقی جدا کرد و چند ثانیه اندیشید تا جمله‌ی او را به یاد بیاورد.

وقتی جمله‌ی او را در ذهن تکرار کرد، فهمید نوبت خودش رسیده است که تعجب کند.

این حجم از ریز بینی دختری که فکر می‌کرد بسیار ساده است از کجا بود؟

کمتر کسی بود که در زندگی‌اش متوجه عصبانیت و خونسردی ظاهری او شده باشد. بس که در خونسرد نشان دادن ظاهرش حرفه‌ای بود.

ظاهرا ساقی با تمام آدم‌های اطرافش فرق داشت.

عمو یاور که از راه رسید و سینی بستنی و چایی را مقابلشان گذاشت بحثشان نیمه تمام رها شد.

نورا و نویان که تا آن لحظه به طرز عجیبی سکوت کرده بودند و فقط متعجب به آراز و ساقی خیره بودند با دیدن بستنی‌ها انگار تازه یادشان افتاد که باید شیطنت کنند.

آراز حواسش را به ساقی داد که چگونه با حوصله و مهربانی کمک می‌کرد تا بچه‌ها بستنی‌شان را بخورند.

در سکوت مشغول چای خوردن شد و نگاهش را به ساقی و بچه ها دوخت که با خنده و شادی مشغول خوردن بستنی بودند.

نورا و نویان وقتی از خوردن بستنی سیر شدند از روی صندلی پایین پریدند و شروع به بازی و دویدن کردند.

ساقی با کلافگی از جایش برخاست تا دنبالشان برود که آراز آمرانه گفت:

_ بشین سرجات. بذار بازی کنن. اسیرت که نیستن.

ساقی وسط راه ایستاد و سمت آراز برگشت.

_ آخه می ترسم همه جارو بهم بریزن.

آراز به صندلی مقابلش که تا چند ثانیه قبل نویان رویش نشسته بود اشاره کرد.

_ بیا بشین بذار بهم بریزن. بچه باید راحت باشه.

نترس من حواسم از دور بهشون هست چیزی نمی شه.

تردید های ساقی کنار رفتند. وقتی آراز معتمد می گفت حواسش هست، حتما حواسش بود.

با قدم هايي آرام سمت ميز رفت و اينبار مقابل آراز نشست.

هنوز هم نفهميده بود نشستن کنار او سخت تر است يا روبه رويش!

نفسش را بيرون داد. حالا حس مي کرد کمر دردش کمي بهتر شده است.

_ ببخشيد در دسر درست کردم. به برادرم زنگ زدم. الان مياد دنبالشون.

آراز پوفي کشيد.

_ بجاي تکرار ببخشيد، بگو چرا خبر ندادي دير مي اي؟

ساقی آب دهانش را قورت داد.

_ اول بايد قول بدین عصبي نشين بعد مي گم.

[15:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۱۵

#زینب_عامل

کنجکاو ی آراز بیشتر شده بود. وقتی ساقی آنگونه اصرار می کرد که قول دهد تا عصبی نشود مطمئن می شد که اتفاق مهمی رخ داده است. صبوری اش داشت به انتها می رسید.

_ مولایی... حرف بزن... _

محکم و قاطع و بدون هیچ نرمشی دستور داده بود تا ساقی چرای زنگ نزدنش را آشکار کند، اما ساقی مثل یک کودک سرش را به نشانه ی منفی بالا و پایین کرد.

_ تا نگین قول می دم نمی تونم چیزی بگم!

آراز اینبار چپ چپ نگاهش کرد. بالاخره تسلیم شد و گفت:

_ باشه. قول می دم.

ساقی نفسش را بیرون داد. با استرس دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

_ سه بار زنگ زدم شرکت گوشی اشغال بود. بلافاصله که جمله ی اولش تمام شد، اضافه کرد:

_ تورو خدا با سنا کاري نداشته باشين. گناه داره.

حتما کارش واجب بوده که با تلفن حرف مي زده!

بخاطر سنا سه ساعت داشت قول مي گرفت؟

ترسيده بود او توبيخش کند؟

آراز با تأسفي که در نگاهش بود به ساقی خیره شد.

منتظر بود جواب مهم تري بشنود.

به طرز عجيبی مي خواست دخترک چشم عسلي را اذيت کند. دست خودش نبود. چیزی از درون او را به اين کار ترغيب مي کرد و قلقلکش مي داد.

ظاهر جدي به خودش گرفت. در قالب رييس بودنش فرو رفت با پوسته اي سخت و غير قابل انعطافي که به خود گرفته بود گفت:

_ به يه منشي بهتر احتياج دارم. تلفن شرکت رو با تلفن خونشون اشتباه گرفته. خوب شد گفتي، همون بهتر که از شرش راحت شم.

به وضوح دید که رنگ ساقی پرید، اما چند ثانيه بعد نگاه جدي سمت آراز انداخت. انگار نه انگار همان دختر خسته و رنجور چند لحظه پيش بود.

با همان نگاه جدي که داشت از پشت ميز بلند شد و گفت:

_ دنبال يه مترجم ديگه هم باشين واسه شرکت. منم ديگه کار نمي‌کنم براتون..._

آراز از اين حجم جسارت ساقی لبخند بزرگی زد. لبخندش باز هم ساقی را متعجب کرد، اما نپرسید خنده‌ی آراز دقيقاً برای چیست و با صدا کردن نورا و نوین گفت:

_ خاله بياین بریم..._

بچه‌ها توجهی به صدا کردنش نشان ندادند، اما آراز از جایش برخاست و با لحنی که پر بود از تمسخر زمزمه کرد:

_ مولایی یکم آروم تر... نمی‌گی استعفا بدي ممکنه من پس بیوفتم یا خودمو بکشم؟ رحم کن بهم بابا..._
از پشت ميز بیرون آمد همانطور که راه خروج کافه را در پیش گرفته بود گفت:

_ بچه‌ها رو تحویل برادرت دادی زود بیا بالا... دوست دارم تو نوشتن متن استعفات کمکت کنم!

صدای نفس های عصبی ساقی را شنید و تک خنده‌ی
پر صدایی کرد.

همین خنده کافی بود تا ساقی متوجه شود قسمت دوم
جمله‌ی آراز شوخی بوده است.

دلش می‌خواست این مرد مغرور پر از اعتماد بنفس
را يك دل سیر كتك بزند.

بعد از رفتن آراز با حرص روی صندلی نشست و با
ساعد تماس گرفت.

وقتی ساعد جواب داد، تما حرصی که بخاطر آراز در
وجودش احساس می‌کرد را سر او خالی کرد.

_ ساعد کی می‌رسی پس؟ ریسم دادش دراومده. کلی
توبیخ شدم تا الان... بخدا دارم روانی می‌شم.

ساعد به یاد نداشت آخرین بار ساقی کی اینگونه از
کوره در رفته است.

بیشتر از آنکه لحن ساقی عصبی‌اش کند متعجبش
کرد.

_ چته تو؟ تقصیر منه خواهر جونت باز با اون
شوهر بی غیرتش دعواش شده؟

ساقی بغضش را فرو خورد و گفت:

_ ببخشید ساعد. بخدا خسته‌م کردن. خونه بودم
سرگرمشون می‌کردم. فقط چند ساعت مراقبشون باش
تا کارم اینجا تموم شه.

ساعد غر زد:

_ خیلی خب! کم ناله کن. دارم می‌رسم. تک زدم رو
گوشیت بچه ها رو بیار دم در شرکتتون.

این بهترین خبری بود که در حال حاضر می‌توانست
بشنود. تشکر کوتاهی از ساعد کرد و بعد از قطع
تماس دوباره پشت میز نشست و نگاهش را به نورا
و نویان دوخت که با کنجاوی به برگ های بزرگ
گیاهی که گوشه‌ی کافه گذاشته بودند دست می‌زدند.
تذکر داد:

_ خاله محکم دست بزنین بهش دردش میاد گریه
می‌کنه ها. آفرین. از دور نگاهش کنین.

عمو یاور با استکان چای جدیدی کنارش آمد و چای
را به دستش داد.

_ بیا دخترم. چاییت سرد شده.

ساقی لبخندی به روی عمو یاور پاشید.

_ دستتون درد نکنه.

عمو ياور با مهرباني گفـت:

_ از دست اين پسر ناراحت نباش بابا جان. يكـم تنـده
اخلاقش... اما جوون خوبـيه.

ساقـي با مظلوميت جواب داد:

_ خيلي اذيتـم ميـکنن.

[15:53 03.01.21]

#ساقـي

#پارت_ ۱۱۶

#زينب_عـامل

عمو ياور خنديد.

_ اذيت که همه رو اذيت مي‌کنه... يه برج از دستش

شاکين... اما يه چيزي بهت بگم. کارش

درسته... همونقدر که اذيت مي‌کنه همونقدرم با معرفته

و هواي کارمنداشو داره.

ساقی این را می‌دانست. در مدت کوتاهی که در شرکت بود چند بار حمایت‌های ریز و درشت آراز از بقیه را دیده بود.

منتها انسان‌ها فراموش‌کار بودند.

کارمندان شرکت محبت‌های آراز را زود فراموش می‌کردند و در عوض همیشه پشت سرش او را بخاطر اخلاق تندش ملامت می‌کردند.

مطمئن بود خود آراز از تمام این‌ها آگاه است، اما اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و مثل همیشه سخت‌گیر برخورد می‌کرد.

باز غرق در فکر شده بود و آن دو چشم زمردی بیخیالش نمی‌شدند.

وقتی به خودش آمد که ساعد با گوشی‌اش تماس گرفت.

لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست.

آنقدر غرق فکر بود که حتی نفهمیده بود عمو یاور کی تنهایش گذاشته است.

استکان نصفه‌ی چایی را روی میز گذاشت و با گرفتن دست بچه‌ها از عمو یاور خداحافظی کرد.

وقتی بچه ها را تحویل ساعد داد انگار بار بزرگی از روی دوشش برداشته شد، البته که ساعد تا می‌توانست غر زد و به نوید فحش داد، اما ساقی به روی خودش نیاورد.

البته دلیل دیگر سکوتش شاید این بود که از فحش هایی که ساعد نثار نوید می‌کرد کاملاً راضی بنظر می‌رسید.

باز هم نوید و سوسن دعوا کرده بودند. همانطور که قبلاً حدس می‌زد بهانه‌ی اینبار نوید برای آغاز دعوا مربوط به مهمانی چند هفته پیش و پسر بزرگ‌تر حاج مصطفی بود.

تازه بعد از چند هفته یادش آمده بود جنجال راه بیاندازد.

اینبار شدت دعوا به قدری زیاد بود که سوسن با گریه به او زنگ زده بود و خواهش کرده بود به دنبال نورا و نویان برود.

با اینکه می‌دانست آراز ممکن است از دیر کردنش عصبی شود، اما نورا و نویان برایش مهم‌تر بودند، برای همین هم بیخیال شرکت شده بود و دنبال بچه‌ها

رفته بود و چند ساعتی با آن ها در پارک بازی کرده بود.

در آخر هم از ساعد خواهش کرده بود تا کمی هم او مراقبشان باشد.

سوار آسانسور شد و بالا رفت. به محض اینکه پایش را در شرکت گذاشت سنا از جایش پرید و با استرس گفت:

__ وای ساقی بدبخت شدی! کجایی تو؟ معتمد عین یه خوناشام از صبح دنبالت، الانم گفت به محض اینکه رسیدی بگم حق نداری بری اتاقت مستقیم بری پیشش!

ساقی کیفش را روی شانه جا به جا کرد و در حالی که راه اتاق آراز را در پیش گرفته بود زیر لب غرید:

__ می‌خواود کمک کنه استعفامو بنویسم.

سنا بادش خالی شد.

از پشت سر ساقی با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد زمزمه کرد:

__ ساقی دوتا عذر خواهی کن ازش. حرف اضافه هم نزن... ان شاءالله اخراجت نمی‌کنه.

توجهی به نصیحت های سنا نکرد و پشت در ایستاد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید در زد.

صدای بفرمایید آراز را که شنید وارد اتاق شد.

صاف ایستاد و دستانش را بهم گره زد.

_ با من کاری داشتین؟

آراز نگاهش را از لپ تاپ جدا کرد و جواب داد:

_ اومدن دنبال بچه ها؟

معذب سرش را تکان داد.

_ بله. ممنونم بابت بستنی.

منتظر بود آراز باز هم توبیخش کند، یا با شوخی

هایش دست به اذیت کردنش بزند، اما بر خلاف

انتظار آراز کاغذی را به سمتش دراز کرد و گفت:

_ مولایی اینا لیست کسایی هستن تو خارج از کشور

که باید بهشون ایمیل بزنی بابت همکاری. از همین

خانومایی که امروز تو جلسه شرکت کردن آدرسشون

رو گرفتم.

ساقی مؤدبانه کاغذ را از دستش گرفت و نگاهی به

لیست کوچک انداخت.

اسم و آدرس ایمیل چند نفر روی آن نوشته شده بود.

_ چشم من همین امروز برایشون ایمیل می‌فرستم.

آراز کش و قوسی به بدنش داد.

_ چخبر از ایملایی قبلی؟ هنوز جوابشون نیومده؟

_ نه. دیروز که چک کردم خبری نبود. باز الانم نگاه

می‌کنم خبری شد بهتون می‌گم...

آراز به صندلی‌اش تکیه داد.

_ خوبه. ظاهراً قید استعفا دادن رو زد. نه؟

ساقی کاغذ را داخل کیفش گذاشت و محکم گفت:

_ بله خداروشکر سنا سر کارش بود.

آراز به در اشاره کرد.

_ برو بیرون مولایی... خسته‌م. بیشتر از این زبون

درازی کنی خودم نامه‌ی استعفای تو می‌نویسم مهر

می‌کنم.

ساقی خنده‌اش را کنترل کرد و همانطور که داشت

سمت در می‌رفت آرام زمزمه کرد:

_ خسته نباشین!

آرام گفته بود، اما لبخند محو صورت آراز نشان
می‌داد که صدای دخترک چشم عسلی را کاملاً واضح
شنیده است.

به محض اینکه از اتاق بیرون آمد سنا جلویش را
گرفت.

_ اخراج که نشدی؟

خندید.

_ نه اینبار جون سالم بدر بردم.

سنا پوفی کشید.

_ وای. خداروشکر. من بجای تو از استرس نصف
شدم!

[15:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۱۷

#زینب_عامل

شانه هاي سوسن را ماليدم. ليوان آبي كه روي ميز بود را به دستش دادم و گفتم:

_ سوسن جان چقدر بهت گفتم اون شب
بپيچونش... دعوتش نكن. تو كه شوهرت رو
مي شناسي. كاش به حرفم گوش مي داداي...
انگار اصلا صدايم را نمي شنيد. وسط گريه هائش پر
حرص خنديد و گفت:

_ فقط دستش روم بلند نشده بود كه خداروشكر اونم
بلند شد!

ناباور زمزمه كردم:

_ كتكت زد؟

سرش را به زانو هائش كه داخل شكمش جمع کرده
بود تكيه داد و زار زد.

_ آخه من از چي اين آشغال خوشم ميومد؟ بخاطر
چيش تو روي باباي بدبختم وايستادم؟
سرش را نوازش كردم.

_ سنت كم بود... بعدشم نويد اون موقع اين رفتارو
داشت؟ نه. خودت رو سرزنش نكن سوسن.

_ خدا هیچ بنده‌ای رو تو شرایط من قرار نده. تا حالا
هر چی دعوا کرده بودیم پامو تو این خونه نداشتی
بودم. می‌دونستم پدرم خوشش نمیاد، اما اینبار
نتونستم. می‌خوام از بدبختی و فلاکت بمیرم.
با ناراحتی نگاهش کردم. شرایط خواهرم قلبم را به
درد می‌آورد.

انگشتانم را قفل انگشتانش کردم و گفتم:

_ دیوونه شدي سوسن؟ زبونت رو گاز بگیر. اینجا
خونه‌ی پدرته... حاج بابا هر چقدرم خشک و سرد
برخورد کنه باهات بازم باباته... دوستت داره... فکر
می‌کنی دیدن تو تو این شرایط برایش راحت‌تره؟ تو بی
کس و کار نیستی که شوهرت دست روت بلند کرده.

_ ساقی هیچی مثل سابق نمی‌شه. نمی‌دونی چه
حالم. بخدا من الان جای تو باشم چشم بسته به میلاد
بله می‌گم. غلط کردم عاشق شدم.

دیدن سوسن در این شرایط برایم سخت بود
و رازی که در سینه داشتم داشت بدتر زجرم می‌داد.
خواهر بیچاره‌ام نمی‌دانست من در چه چاهی افتاده‌ام.

تقدیر من از قبل نوشته شده بود. می‌دانستم چاره‌ای جز ازدواج با میلاد ندارم، اما نمی‌توانستم تا قبل از کنار آمدن با احساساتم به راحتی این قضیه را قبول کنم.

فشاری که در آن لحظه احساس می‌کردم باعث شد تا من هم به گریه بیافتم.

سوسن را در آغوش کشیدم و برای سرنوشت تلخ هر دویمان اشک ریختم.

سوسن نمی‌دانست تحمل مردی در کنارت که دوستش نداشتی چقدر سخت بود.

بخصوص اگر فکر و قلبت درگیر نام و نشان دیگری هم شده بود.

درحالی‌که سرش روی شانه‌ام بود و گریه می‌کرد گفت:

__ ساقی کاش می‌تونستم طلاق بگیرم. وای دلم لك زده واسه مامان فاطمه... مادرمون زنده بود پشت و پناهم می‌شد. نمی‌دونی چقدر دلم بر اش تنگ شده.

اسم مامان فاطمه درد قلبم را چند برابر کرد. بی مادری سخت بود. بخصوص برای دخترانی که هیچ امید و پناهی برایشان نمانده بود.

بخصوص برای زنانی مثل سوسن که شوهرانشان حامی نبودند.

بخصوص برای دخترانی مثل من که سنگ صبور نداشتند.

برای دخترانی چون من و سوسن که پدرشان خصوصیات اخلاقی خاص و تند خودش را داشت.

شدت اشک هایم زیاد شدند و زمزمه کردم:

__ قربونت برم. من نمردم که. هر کاری از دستم بر بیاد برای حال خوبت انجام می‌دم.

همانطور که سوسن را در آغوش داشتم یاد عمه سرور افتادم.

کسی از ارتباط من و عمه خبر نداشت.

من خیلی اتفاقی عمه سرور را یافته بودم.

توسط نامه‌ای که به در خانه رسیده بود. نامه‌ای که برای حاج بابا نوشته شده بود، اما ابتدا من آن را دیده و نشانی عمه را یافته بودم.

بعد ها با تمام شكي كه داشتم با عمه تماس گرفته و جريان را برايش توضيح داده بودم. صحبت هايي كه در گذشته از زبان مامان فاطمه راجع به عمه سرور شنیده بودم مرا به اين كار ترغيب کرده بود.

حاج بابا هم هرگز از وجود آن نامه مطلع نشده بود.

سوسن آنقدر سرگرم مشكلات زندگي و دوقلو هایش بود كه به او هم در رابطه با اين جريان چيزي نگفته بودم، اما فكر مي‌کردم حالا بتوانم از عمه سرور برايش بگويم.

اگر عمه به ايران باز مي‌گشت شايد من و سوسن تا اين اندازه تنها نمي‌مانديم.

سوسن را از آغوشم جدا كردم و با استرس گفتم:

__ يه چيزي بهت بگم؟

دستش را روي صورتم كشيد و اشك هايم را پاك كرد. چشمانش از شدت گريه متورم و سرخ شده بودند.

__ چي؟

آب دهانم را قورت دادم.

__ قول بده بين خودمون باشه. حتي نويدم نبايد راجع بهش بدونم. منظورم وقتيه كه آشتي كردين...

اخم کرد.

_ من با اون حیوون آشتی نمی‌کنم. بره به جهنم..._

عصبی بود و هر چیزی که می‌گفت از همین
عصبانیتش سرچشمه می‌گرفت.

با تمام بلاهایی که سرش آمده بود باز هم مطمئن
بودم نوید را دوست دارد.

دل های ما آدم نمی‌شدند!

_ چي مي‌خواستی بگي؟ چرا حرف نمی‌زنی؟_

از جایم بلند شدم. دستش را گرفته و او را دنبال
خودم کشیدم.

_ بیا بریم می‌گم بهت.

با کنجاوی دنبال آمد. آنقدر متعجب بود که حتی
گریه‌ها و غصه‌هایش را هم فراموش کرده بود.

وارد اتاق شدیم. با دیدن اتاق خالی گفتم:

_ عه... پس نورا و نویان رو کجا خوابوندی؟_

دستش را به کمر باریکش گرفت.

_ تو اتاق ساعدن.

سرم را تکان دادم و پشت ميز نشستم. لپتاپم را روشن کرده و گفتم:

_ درو ببند سوسن. حتي بچه ها هم نبايد ببينتش.
سوتي مي دن در دسر مي شه برامون.

[15:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۱۸

#زينب_عامل

در اتاق را بست و با کنجکاي عميق تري کنارم آمد
و گفت:

_ داري كم كم منو مي ترسوني ساقی. چي رو

مي خواي نشونم بدي؟

به كمدا اشاره كردم.

_ دو تا روسري بيار سرمون كنيم. مي خوام تماس

تصويری بگیرم ممكنه سپهر جواب بده.

لپتاپ را که روشن کردم خرید:

_ ساقی چي داري مي گي؟ از کي بايد حجاب بگيريم؟
سپهر کيه؟ نکنه دوست پسر گرفتي؟
بي اختيار غش غش خنديدم.

_ دوست پسر چيه ديوونه؟ دوتا روسري بيار تماس
تصويري بگيرم باهاشون بينشون.

حق داشت نداند سپهر کيست. سال هاي دور و درازي
بود که عمه و همسر و فرزندش از ايران رفته بودند.
عمه همسرش را در غربت از دست داده بود و
خودش همراه سپهر در غربت مانده بود.

برای آنجا ماندن هم حق داشت. براي چه بايد به
کشورش باز مي گشت؟

وقتي کسي در ايران انتظارش را نمي کشيد.

البته من استثناء محسوب مي شدم.

يکي از بزرگترين آرزوهايم بازگشت عمه به ايران بود
و وقتي سپهر گفته بود قرار است به ايران بازگردند
از خوشحالي بال درآورده بودم.

بي صبرانه منتظر بودم عمه را از نزديک ببينم.

سوسن با شك دو روسري از كمد بيرون كشيد و يكي
از آن ها را به دستم داد.

روسري را روي سرم انداختم و با سپهر تماس
گرفتم.

اميدوارم بوم آنلاين باشد و تماسم را ببيند.

با هيجان بي سابقه اي انتظار مي كشيدم. چند ثانيه بعد
كه تماس وصل شد لبخند بزرگي روي لب هايم
نشست.

اول تصويرش ناواضح بود كمي در جايش جا به جا
شد و بعد با تعجب گفت:

_ ساقه تويي؟ برگام ريخت كه! از منم فقط يه ساقه
موند! تو به من زنگ نمي زدي شيطون. نكنه
خبراييه؟ مثلا ديشب خوابمو ديدي...

مكث كرد و با نگراني به چشمان قرمز خيره شد.
_ چي شده ساقی؟ كسي...

ميان حرفش پریدم:

_ سپهر! دندون رو جيگر بذار...مي خوام يكي رو
ببينی...ببين مي شناسيش. عكشو براتون فرستاده
بودم.

ابروهایش را بالا داد و سکوت کرد.
به سوسن اشاره کردم تا کنارم بیاید.
وقتی سپهر تصویر سوسن را دید اول شوکه شد و
بعد با خنده گفت:

__ دختر دایی بزرگه رو ببین! سوسن چیه؟ تو بگو
گل، بلبل، سنبل... منتها کدوم خیر ندیده‌ای چشایی
شما دوتارو قرمز کرده؟ نکنه بخاطر دوری از من
گریه کردین؟

سوسن نگاه ناباورش را بین من و سپهر چرخاند.
با ناباوری زمزمه کرد:

__ تو پسر عمه سروری؟

سوسن سپهر را ندیده بود فقط از لفظ دختر دایی که
او به کار برده بود حدس زده بود او کیست.

سپهر با شیطنت دستی لای موهای پرپشتش کشید.

__ معرفی می‌کنم. جناب مهندس سپهر منصوری

هستم... تک پسر جذاب و خفن عمه‌ی شما

خانوم... احساس خوشبختی نمی‌کنین از آشنایی با

من؟

سوسن همچنان در شوک بود. زیر لب زمزمه کرد:

_ وای باورم نمی‌شه..._

دست به کار شدم و پرسیدم:

_ سپهر جان عمه سرور نیست؟ خیلی دلش می‌خواست با سوسن هم حرف بزنه..._

دستش را به نشانه‌ی صبر کردن بالا آورد.

_ داره شام درست می‌کنه... اجازه بدین صداش کنم. با صدای بلند تقریباً داد زد:

_ سرور خوشگلم... مامی جونم بیا اینجا..._

نمی‌دانم عمه چه گفت که سپهر غش غش خندید.

_ سرور جون... دو تا دختر خفن و جذاب تو اتاق هستن. دوست داری ببینیشون بیا اتاق..._

کمی بعد صدایی ناواضحی از عمه شنیدم.

_ سپهر بجای اینکه لنگاتو دراز کنی اینجا با دخترای مختلف از ملیت‌های مختلف چت کنی بیا کمک کن..._

سپهر سرش را به پشتش چرخاند. مشخص بود عمه هنوز متوجه ما نشده است.

_ سرور جون بالاخره من باید سر و سامون بگیرم یا نه؟ منتها اینبار تماس دخترا از طرف ایرانه..._

عمه به سرعت گفت:

_ ساقی زنگ زده..._

جواب سپهر باعث شد تا عمه خودش را پشت لپتاپ
برساند و با دیدن تصویر سوسن با دلتنگی بی
سابقه‌ای زیر گریه بزند.

_ ساقه و مهمونش... سوسن جونم!

سوسن هم نتوانست خودش را نگه دارد و با دیدن
عمه گریه هایش را از سر گرفت که سپهر چشمکی
حواله‌ی من کرد و گفت:

_ ساقی نظرت چیه من و تو تلفنی چت کنیم این دو
نفر راحت بهم نگاه کنن و گریه کنن؟

خنده‌ام گرفت. این پسر در هیچ شرایطی دست از
شوخی کردن بر نمی‌داشت.

با خنده گفتم:

_ نه خیلی ممنون از پیشنهادت. من می‌رم کارامو
بکنم تو هم برو آشپزی کن تا عمه جون و سوسن
حرف بزنین باهم. خیلی دلتنگِ همین بهتره مزاحمشون
نباشیم.

از پشت لپتاپ برخاستم که آخرین جمله‌اش باعث شد
تا با خجالت بخندم.

_ ماشاءالله به همت دایي سلمان... دختر اش يکي از
يکي خوشگل تره...

عمه بي حيايي نثارش کرد و سوسن وسط گريه
هايش عميق خنديد.

[15:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۱۹

#زينب_ عامل

با عمه خداحافظي کردم و از اتاق بيرون آمدم تا
حواسم را به اطراف و به ويژه بچه ها بدهم.
ميخواستم سوسن فرصت کافي براي حرف زدن با
عمه را داشته باشد.

در اتاق ساعد را باز کردم و نگاهی به بچه ها انداختم.

غرق خواب بودند. آرام و بدون کوچکترین سر و صدایی در را بستم و به آشپزخانه رفتم.

چایی برای خودم ریختم و پشت میز آشپزخانه نشستم.

فکرم درگیر کلیپ هایی بود که قرار بود فردا روی صفحات مجازی بروند.

چند روز پیش وقتی آراز با میکاپ آرتیست ها جلسه داشت آنقدر درگیر نورا و نوین بودم که حتی در مورد جلسه اش هم نتوانسته بودم پرس و جو کنم، اما وقتی دیروز گفته بود که تا دو روز دیگر اولین کلیپ ها روی صفحات مجازی پخش می شود متوجه شده بودم جلسه ای که با میکاپ آرتیست ها داشت کاملاً موفقیت آمیز بوده است.

خنده ام گرفته بود. کاری که این روز ها درگیرش شده بودم هیچ ارتباطی به رشته ی تحصیلی ام نداشت.

بجز فرستادن چند ایمیل زبان اصلی برای چند نفر استفاده ی خاصی از زبانی که بلد بودم انجام نداده بودم.

نمی‌دانستم آراز با چه منطقی استخدام کرده است.
شاید این هم بازی سرنوشت بود و شانس عجیب و
غریب من!

با اینکه کارم در شرکت آراز ارتباط چندانی به زبان
نداشت، اما بی اندازه کار و فضای شرکت را دوست
داشتم. دیگر نمی‌توانستم در خانه بمانم و وقتی در
شرکت مشغول کار بودم حالم واقعا خوب بود.

چه می‌شد اگر دغدغه‌های ذهنی‌ام نبودند و از این
شرایط نهایت لذت را می‌بردم؟

خدا را شکر می‌کردم که حداقل میلاد برای حرف‌هایم
احترام قائل شده و شرایط را طوری مدیریت کرده بود
که فعلا خبری از خواستگاری و این صحبت‌ها نبود.

بابت فردا و تاثیر کلیپ‌های آرایشی روی تبلیغ
محصول مضطرب بودم.

دعا می‌کردم آراز موفق شود.

من دیده بودم با چه تلاش و سخت‌کوشی برای
موفقیت شرکت و برنشان می‌جنگد. حقش بود که
گوی سبقت را از رقبایش بدزدد.

چایم سرد شده بود، اما با این حال مشغول نوشیدنش شدم.

خودم هم می‌دانستم از وقتی پایم به آن شرکت باز شده بود به طرز عجیبی داشتم در مصرف چای افراط می‌کردم.

مقصر این اتفاق هم مشخص بود. آراز باعث اعتیاد من شده بودم.

استکان نیمه پر چایی را کناری گذاشتم. حالت هایم گاهی بیش از حد نگران کننده می‌شدند. آمدن سوسن به آشپزخانه در حالیکه چشمانش باد کرده بودند بین من و افکارم فاصله انداخت. با دیدنش گفتم:

_ درد و دلایم تموم شد؟

با هیجان گفت:

_ ساقی با چه دل و جرأتی با عمه تماس گرفتی؟
می‌دونی عمه خط قرمز این طایفه‌ست؟ می‌دونی حاجی بفهمه کله‌تو می‌کنه؟

آهی کشیدم.

_ مامان فاطمه همیشه از عمه تعریف می‌کرد. حتی وقتی عمه ایران بود مامان دور از چشم حاج بابا به دیدنش می‌رفت.

نمی‌دونم گناه عمه چی بوده واقعا؟
پوزخندی زد.

_ گناه ما زن بودن دیگه! مردای این تیر و طایفه یه ذره هم واسه زن جماعت ارزش قائل نیستن. گناه بدبخت عمه هم این بوده که چشم و گوش بسته از اینا پیروی نکرده.

در یک لحظه حرفش را فراموش کرد و چشمانش ستاره باران شدند و بعد با ذوق گفت:

_ وای سپهر رو دیدی؟ چقدر شیطون و خوشتیپه. سپهر مهربان ترین پسری بود که در اطرافم دیده بودم.

لبخندی زد.

_ خیلی شیطونه. امکان نداره تماس بگیره و سر به سرم نذاره. اوایل خجالت می‌کشیدم، اما الان عادت کردم به شوخیاش.

خندید و سرش را تکان داد.

_ آخرین بار وقتی خیلی بچه بود دیده بودمش.

باورم نمی‌شد حاج بابا سال‌ها ارتباطش را با عمه قطع کرده بود.

چگونه می‌توانست خواهرش را فراموش کند؟

با غم زمزمه کردم:

_ مردای ما چطور می‌تونن اینهمه کینه‌ای باشن؟

سوسن من گاهی از آخر و عاقبتمون می‌ترسم. چرا

نمی‌تونیم مثل خیلی از زنا و دخترا خودمون واسه

آیندهمون تصمیم بگیریم؟

کنارم نشست. بوسه‌ای روی موهایم زد و گفت:

_ غصه‌ی ازدواجت با میلادو می‌خوری؟

سرم را به شانه‌اش تکیه دادم:

_ من دوسش ندارم سوسن. دست خودم نیست. پسر

خیلی خوبیه، اما من دوسش ندارم آخه... چطوری

حاضر بشم باهاش ازدواج کنم؟ چطوری باید با مردی

که دوسش ندارم سر روی یه بالش بذارم؟

سوسن که نمی‌دانست این تنها درد من نیست... او که

از دل بیچاره‌ی من خبر نداشت. نمی‌دانست من در چه

دام بزرگی افتاده‌ام.

خبر نداشت که گفت:

_ ساقی فکر نکن عشق چیز آسونیه... منو
بین... خودتم خوب می‌دونی هنوز عاشق نویدم، اما
چه فایده؟ تو که از آینده خبر نداری. شاید دل بستنی
به میلاد... احترام پشت سرش عشق و محبت میاره...
خواهرم خبر نداشت که من دل بسته بودم... قبل از
اینکه میلادی در زندگی‌ام راه پیدا کند. می‌دانست،
دیگر نسخه‌ی عشق بعد از ازدواج را برایم نمی‌پیچید.
چاره‌ای نداشتم جز اینکه با تلخی به حرف هایش
لبخند بزنم.

[15:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۲۰

#زینب_عامل

دستی لای موهای تازه کوتاه شده‌اش کشید. بهتر شده بودند. دیگر از بلند بودنشان کلافه نمی‌شد.

بالاخره بعد از حجم بالایی کاری که داشت فرصتی یافته بود تا سری به آرایشگاه بزند.

ساعت مچی‌اش را به دست بست و با ادکلنش دوش مختصری گرفت.

با اینکه جمعه بود و قرار نبود جایی برود، اما کوتاه شدن موهایش ترغیبش کرده بود که صبح جمعه را با انرژی آغاز کند.

از طرفی این انرژی بالا بابت موفقیت در کارش بود. تلاشش نتیجه داده بود. میکاپ آرتیست‌ها کارشان را به نحو احسن انجام داده بودند. از هفته‌ی پیش که کلیپ‌های آرایشی در سرتاسر فضایی مجازی پخش شده بود نمودار فروش محصول جدیدشان با روند بی‌سابقه‌ای رو به بالا می‌رفت و او از اینکه تلاش‌هایش بی‌نتیجه نمانده بودند بی‌اندازه خوشحال بود.

تیشرت و گرمکن کرم‌رنگش را به تن کرد. مادرش اگر او را صبح جمعه تا این اندازه مرتب می‌دید شاخ در می‌آورد!

مادرش عادت داشت روز های جمعه آراز را با توپ
و تشر از تخت خوابش بیرون بکشانند.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود در اتاق بی هوا باز
شد. تشخیص اینکه پشت در کیست برایش سخت
نبود. در دنیا فقط دو نفر بودند که بدون در زدن وارد
اتاقش می شدند!

رضا و آيسان. کار از دعوا و تذکر دادن هم گذشته
بود، با تمام این وجود نتوانست اخم نکند.

چپ چپ به خواهر کوچکش نگاه کرد و گفت:

_ کی شوهر کنی راحت شیم از دستت؟

آيسان بدون خجالت کشدار گفت:

_ ان شاءالله! خدا از دهنش بشنوه برادر. اما الان غر
نزن که پشت این در یه سورپرایز دارم برات.

لبخندی از سر تمسخر زد.

_ پس بگو خدا به داد من برسه!

آيسان چشم غره‌ای سمتش رفت.

_ منو بگو که صبح جمعه‌ای نامزدتو آوردم حال کنین
باهم...

آيسان کنار رفت و نسيم با لبخند وارد اتاقش شد.

ابروهاي آراز بالا رفتند. اولين بار بود كه نسيم بي خبر به خانه‌شان مي‌آمد.

سلام داد و به نسيم خوشآمد گفت كه آيسان به حالت بامزه‌اي چشمكي روانه‌اش كرد و لب زد:

_ تنهاتون مي‌دارم مرغ عشقا... لذت ببرين... نگرانم نباشين من بيرون حواسم به مامان و بابا هست.
آراز به حالت نمايشي سمت آيسان حمله كرد كه آيسان پا به فرار گذاشت و در همان حال با خنده گفت:

_ آراز خدا بخواد نامزد كردم جبران مي‌كني برام.

آراز در اتاقش را بست و سرش را با افسوس براي آيسان تكان داد. خجالت در دايره‌ي لغات خواهرش جايي نداشت.

سمت نسيم چرخيد. نزديكش شد و سرش را از پشت کنار گوش نسيم برد و گفت:

_ چه عجب خاتم خوشگله... از اين طرفا؟

نسيم زاويه‌ي ايستادنش را تغيير داد.

حالا صورت هایشان درست مقابل همدیگر بود.

_ حالا خوشحال شدي از دیدنم یا ناراحت؟

آراز با شیطنت دستانش را دور کمر نسیم قفل کرد.

_ کدوم پسري از دیدن یه دختر خوشگل و لوند تو

اتاق خوابش اونم صبح جمعه ناراحت می‌شه؟

نسیم با عشوہ خندید. دستش را که حلقه‌ی

نامزدي‌شان رویش خودنمایی می‌کرد با ناز روی

سینه‌ی آراز گذاشت و گفت:

_ می‌بینم که خیلی شارژی! تیم که زدي صبح

جمعه... نکنه خبر داشتی میام و بخاطر من اینهمه به

خودت رسیدی؟

آراز نیشگون آرامی از صورت نسیم گرفت.

_ شیطونم که تشریف داری. نسیم جان اینجا اتاق

خوابمه ها... خواهرم که حواسش به بیرون هست.

یکم بیشتر مراقب خودت باش.

اولین بار بود که نسیم، آراز را این چنین شاد و

صمیمی می‌دید. قبلا هم شوخی‌های او را دیده بود،

اما این نگاه مهربانش با همیشه فرق داشت.

پسر عجیبی بود. همیشه فکر می‌کرد صمیمیت با آراز

معتمد بسیار سخت و دور از ذهن است، بویژه که

همه او را با غرور خاص خودش می‌شناختند، اما
حالا نظرش راجع به آراز عوض شده بود.

چشم‌های کشیده و پر از آرایشش را به صورت آراز
دوخت و با لبخندی زیبا زمزمه کرد:

_ بابا گفت چقدر فروش محصول جدیدتون خوب
بوده. تبریک می‌گم بهت.

آراز سرش را خم کرد و گونه‌های نسیم را آرام بوسید.

_ احتمالا از پا قدم خوب تو بوده.

نسیم آب دهانش را قورت داد. این حجم از نزدیکی به
آراز معتمد سخت بود.

با صورتی قرمز شده کمی فاصله گرفت و گفت:

_ احتمالا از پا قدم ساقی بوده.

آراز هم کمی عقب رفت و با یاد آوری ساقی و ایده‌های
که باعث چنین پیشرفتی شده بود لبخندی زد.

_ دختر فوق العاده با استعدادیه. باید یه جایزه براش
در نظر بگیرم. ایده مال اون بود.

نسیم موهایش را پشت گوش فرستاد.

_ بهت گفتم که از استخدامش پشیمون نمی‌شی.
آيسان گفت مي‌خواي سور بدي بخاطر موفقيتتون...
آراز با لبخند دست آيسان را گرفت و دنبال خودش
بيرون کشيد. همانطور که از اتاق بيرون مي‌رفتند
گفت:

_ آره. امروز بايد با مادر شوهرت مذاکره کنم ببينم
مي‌ذاره تو خونه يه مهموني واسه بچه هاي شرکت
بگيرم يا بايد به فکر يه جا و مکان ديگه باشم.
نسيم خنديد.

_ راضي کردن مادرت با من. الكي از زير مهموني
دادن در نرو!

[15:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۲۱

#زينب_عامل

عطیه مادر آراز، با دیدن اینکه پسرش دوشادوش نسیم وارد پذیرایی شدند لبخند معناداری زد.

دیدن آراز در کنار عروسش یکی از بزرگترین آرزوهایی بود که داشت و حالا خدا را شکر می‌کرد که آراز سر و سامان گرفته است.

همیشه بخاطر اخلاق‌های خاص پسرش نگران ازدواج و تشکیل خانواده‌اش بود، اما حالا همه چیز آنقدر سریع و به سرعت اتفاق افتاده بود که گاهی خودش هم این اتفاقات را باور نمی‌کرد.

حالا بی‌صبرانه منتظر بود آراز را در لباس دامادی ببیند و خیالش در رابطه با او برای همیشه آسوده شود.

برای اینکه نسیم احساس غریبی نکند سر شوخی را باز کرد.

_ حالا ببینشا نسیم اومده چقدر سر صبحی به خودش رسیده...

نسیم با خجالت خندید و آراز با اخم گفت:

_ شما هر روز بخاطر امير خان بزرگ دوزك مي كنين
ما اعتراض مي كنيم مادر جان؟ والا امير خانم نباشه ما
شمارو اينطوري نمي بينيم.

كمتر پيش مي آمد كه آراز اينگونه شيطنت كند. وقتي
اينگونه شوخي مي كرد يعني كيفش كو ك بود.

مگر او چيزي بيشتتر از رضايست فرزندانش در زندگي
مي خواست؟

كافي بود تا آيسان و آراز خوشحال باشند. در
اينصورت زندگي برايش خود به خود شيرين مي شد.
در دل قربان صدقه ي پسر خوش قد و بالايش رفت و
با شوخي چشم غره هاي سمتش روانه كرد.

_ حيا كن بچه جان..._

آراز مسالمت آميز چشم روي هم گذاشت.

_ چشم! گردن من از مو باريك تره. هر چي شما
دستور بدين.

عطيه آن ها را دعوت به نشستن كرد و از شربت
آلبالويي كه خودش درست کرده بود برايشان ريخت و
تعارفشان كرد.

کمی بعد که همسرش هم کنارشان آمد، جو اندکی سنگین تر شد.

امیر با تشکر لیوان شربت را از دست همسرش گرفت و رو به نسیم و آراز کرد.

— شما نمی‌خواین عروسیتونو راه بندازین؟ صدا در میاد ازتون... ما منتظر بودیم خودتون اعلام آمادگی کنین، اما ظاهراً از شما آبی گرم نمی‌شه.

نسیم سرش را پایین انداخت و موهایش را آرام پشت گوش فرستاد و ترجیح داد سکوت کند.

آراز اما پا روی پا انداخت و خونسرد گفت:

— به فکرش هستم. یکم درگیر کارای تبلیغ محصول جدید بودم. الان خیالم از بابتش راحت‌ه... هر وقت بگین من آماده‌م.

آیسان ذوق زده گفت:

— وای خدا باورم نمی‌شه. یعنی تو خوابم نمی‌دیدم آراز به این زودی ازدواج کنه.

جمله‌ی آیسان چیزی را در دل آراز تکان داد.

خودش هم باور نمی‌کرد می‌خواهد ازدواج کند.

واقعا آماده بود؟ واقعا مي توانست اين را بپذيرد كه
قرار است خانه و زندگي اش تغيير كند و من بعد با
نسيم زندگي كند؟

بي اختيار نيم نگاهي سمت نسيم انداخت تا واكنش او
را بسنجد.

مي خواست ببيند نامزدش از اين ازدواج خوشحال
است يا نه.

نسيم لبخند داشت، اما آراز شك داشت كه اين لبخند
واقعي باشد. يك نوع اضطراب و ترس در رفتارش
ديده مي شد.

صحبت هاي رضا در گوشش زنگ مي خوردند.

گفته بود ازدواج شوخي نيست. گفته بود سر آينده اش
قمار نكند.

داشت قمار مي كرد؟

ازدواج با نسيم قمار بود؟

مي دانست نسيم هم با هدي خاص وارد رابطه با او
شده است.

مي توانست اين نگراني را به همان اهداف نسبت دهد.

شايد بايد از عجله كردن پرهيز مي كرد...

با این حال از خود پرسید اگر صبر کند چه می‌شود؟
هیچ زن دیگری در زندگی‌اش نبود که فکر کردن به
او باعث شود قید این ازدواج را بزند.

هیچ دلیلی برای فرار از این ازدواج نداشت.

اصلاً بر فرض که همه چیز را برهم می‌زد. نهایت
چه؟

بالاخره که باید ازدواج می‌کرد. پس چه کسی بهتر از
نسیم؟

می‌توانست با نسیم یک زندگی نرمال داشته باشد و از
طرفی دنبال آرزوهایش برود.

داشت سعی می‌کرد خودش را راضی کند، اما با تمام
این وجود انگار چیزی سر جایش نبود.

آنقدر غرق در افکار خودش بود که نفهمید پدرش از
نسیم چه پرسید و نسیم چه جوابش را داد.

با تمام قدرت فکرهای بیهوده را کنار راند.

او اهل جا زدن نبود. باید تا انتهای این مسیر را طی
می‌کرد.

صدای پدرش باعث شد نگاهش را به او بدوزد.

_ خب بنظرم ديگه از فردا بيوفتين دنبال کاراتون.
بايد بگردي دنبال رزرو باغ و تالار... محرم و صفر
نزدیکه دير بجنبين هيچ جا گيرتون نمياد. عروسي بعد
از اين ايام زياده. وقت رو از دست ندين.
اينبار در جواب پدرش چيزي نداشت بگويد.
فقط سرش را به نشانه‌ي تأييد تکان داد. ظاهراً همه
چيز قرار بود سريع تر از آنچه كه فكرش را مي‌کرد
پيش برود.

[15:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۲۲

#زينب_ عامل

صدای بوق ممتدي باعث شد تا قبل از اينکه به
پارکينگ برج برسد موتورش را مقابل برج نگه دارد.

کلاه کاسکتش را از سر برداشت و صدای تک بوق دیگری که شنید باعث شد سرش را به سمت راستش، جایی که صدا را از آن جهت حس کرده بود برگرداند. ماشین شاسی بلند سفید رنگی مقابلش بود. نگاهی به راننده انداخت.

يك زن پشت فرمان بود اما عينك آفتابي بزرگي كه به چشم زده بود اجازه نمي داد تشخيص دهد او كيست. چشمانش را ريز كرد و درست در همان لحظه دختر عينك آفتابي اش را برداشت و براي دست تكان داد. چهره ي اين زن براي فراموش نشدني بود. كوهي از خاطرات پشت اين چهره پنهان شده بودند. تشخيص لبخند ماريا از اين فاصله هم سخت نبود، اما هر چه كرد نتوانست مثل او لبخند بزند. اينجا چه مي كرد؟ آيا حدسي كه در سر داشت درست بود؟

موتورش را پارك كرد و با قدم هاي محكم سمت ماشين او قدم برداشت.

کنار ماشین که رسید در سمت شاگرد را باز کرد و با راحتی تمام روی صندلی نشست.

ماریا نگاهی پر از عشق سمتش انداخت و اشکی که گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود را با نوک انگشت پاک کرد و بدون اینکه سلامی دهد با دلتنگی عمیقی زمزمه کرد:

_ آراز... خیلی دلم برات تنگ شده بود. بی معرفت.

آراز بدون اینکه واکنشی به چشم‌های پر شده‌ی ماریا دهد جدی پرسید:

_ سلام عرض شد! اینجا چیکار می‌کنی؟

ماریا لبخندی زد. دستمال کاغذی از جعبه‌ی کوچکی که مقابل شیشه‌ی جلویی ماشین چسبانده بود بیرون کشاند و همانطور که داشت گوشه‌ی چشم‌هایش را تمیز می‌کرد گفت:

_ علیک سلام. عوض نشدی! مثل گذشته‌ای. سرد و مغرور.

با مکثی اضافه کرد.

_ اینجام چون واقعا دلتنگت بودم. چون نتونستم دیگه طاقت بیارم. باید می‌دیدمت.

آراز با تمسخر خندید. چشمان سبز و بی انعطافش را به صورت گرم شده‌ی ماریا دوخت.

_ بذار من بگم چرا اينجايي! اينجايي چون كليپاي
همكاراتو ديدي...حتما منتظر بودي باهات تماس
بگيرم و ازت كمك بخوام.

ماريا مستانه خنديد. خنده‌اش كه تمام شد با ناراحتي
كه يك دفعه در صدايش پيدا شده بود گفت:

_ مي‌خواستي زنگ بزني هم رضا نمي‌داشت.
مي‌دونم.

_ كار اشتباهي مي‌کرد؟

ماريا دستش را بالا آورد و بي هيچ رودربايستي آن
را روي بازوي آراز گذاشت.

_ آراز نكن اينطوري باهام. نيومدم دعوا كنيم. نيومدم
پاي گذشته رو وسط بکشيم. اومدم چون دلم واست
تنگ شده بود. مي‌خواستم ببينمت. باهات حرف بزوم.
واسه رضا هم دلتنگم. منتها مي‌دونم محلم نمي‌ده.

آراز بازويش را از دستان او فاصله داد.

_ چي باعث شده فكر كني من محلت مي‌دم؟

ماريا نگاهش را به چشمان آراز دوخت.

_ از كليپاي پيجم دين کرده بودي. همينم بهم جرأت
داد بپام جلو...
...

آراز پوفي كشيده. همين حركت آراز به ماريآ جرات
بيشترى داد.

گذشته رو بريز دور. دوست دارم باهات كار كنم.
مىدونى كه اين به نفع خودتم هست. من تو اين شهر
خيلي معروف تر از ميكاپ آرتيستايى هستم كه
باهاشون كار كردي.

آراز براي بار دوم با تمسخر خنديد در ماشين را باز
كرد و قبل از آنكه پياده شود گفت:

من به شهرت تو نيازي ندارم خانم سلبريتى!
منتظر نماند تا ماريآ چيزى بگويد و از ماشين پايين
آمد.

چند قدم بيشتر از ماشين فاصله نگرفته بود كه صداي
باز شدن در ماشين و پشت بندش صداي برخورد
پاشنهى كفش زنانهى را روي سنگ فرش هاى زير
پايش شنيد.

مطمئن بود ماريآ دنبالش مىآيد. قبل از اينكه ماريآ
كنارش برسد لبخندى از سر پيروزى روي لب هايش
شكل گرفت!

حدسش درست بود. نقشه‌اش جواب داده بود. چك
کردن سرسري چند كليپ آرايشي حكم تله‌اي بود كه
به راحتی طعمه را در دامش كشانده بود.

برخلاف آنچه كه گفته بود به شهرت ماريانياز
داشت.

ماریا خودش با پای خودش آمده بود و حالا رضا هم
نمی‌توانست خرده‌ای به او بگیرد.

صدای ماریا حواسش را جمع کرد.

_ آراز لطفا... حداقل بذار حرف بزنییم باهم... لعنتی
چطور می‌تونی اونهمه سنگدل باشی. ما چند سال با
هم دوست بودیم. یادت كه نرفته؟

یادش نرفته بود. سعی کرده بود فراموش کند. اما این
دوره از زندگی‌اش فراموش ناشدنی بود.

به اندازه‌ی کافی خواهش و التماس شنیده بود. حالا
می‌توانست فرصتی به او دهد.

نیم‌نگاهی سمتش انداخت.

_ تو کافه‌ی برج منتظرتم! این فرصتو بهت می‌دم كه
یه چایی مهمونم کنی!

#ساقی

#پارت_۱۲۳

#زینب_عامل

منتظر نماند تا واکنش ماریا را ببیند. ندیده هم
می‌توانست متوجه خوشحالی عمیقش شود.
جلوتر راه افتاد و حتی اهمیت نداد که ماریا بابت
برداشتن کیفش از ماشین عقب مانده است.
موتورش را همانگونه جلوی برج رها کرد تا بعدا آن
را به پارکینگ ببرد.
ماریا با دو خودش را به او رساند و با فراغ بالی
بازوی آراز را گرفت که آراز اخم غلیظی کرده و قدم
هایش را متوقف کرد.
ایستادن آراز ماریا را هم مجاب به ایستادن کرد.
آراز با جدیت بازویش را از دست ماریا بیرون کشید
و گفت:

_ ماري گذشته تو گذشته جا مونده اينو يادت
نره...مي دونم بخاطر بزرگ شدن تو يه کشور ديگه
اينطوري آزادانه رفتار مي کنی، اما الان تو ايراني و
از قضا اين پسري که کنارت وايستاده نامزد داره.
پس مراقب رفتارت باش. قبلا وضعيتم فرق داشت.
ماريا با صورتي فرو افتاده دستش را از بازوي آراز
جدا کرد.

با غمي آشکار لب زد:

_ مي دونم نامزد كردي. مبارکه... شلاله بشنوه...
شنيدن اسم شلاله كافي بود تا آراز عصبی شده و اخم
كند.

مي فهميد نامزد كرده است چه مي كرد؟ خودش را به
دار مي آويخت؟

يك ذره هم برايش اهميت نداشت.

بي ارزش تر از شلاله در زندگي اش فردي
نمي شناخت.

حتي فرهاد هم در ذهنش وضعيت بهتري از شلاله
داشت!

شمرده شمرده رو به ماري تكرر كرد.

_ اسم اون آشغالو پیش من نیار ماری اوکی؟ در غیر
اینصورت فرصت چایی مهمون کردنتم سوخت
می شه!

ماریا می دانست آراز وقتی جدی است امکان ندارد زیر
حرفش بزند. با اینکه او را با اخم و جدی دیده بود و
دلش پر شده بود از هراس از دست دادن این
موقعیت، اما به روی خودش نیاورد و با لبخند گفت:
_ خوشحالم که مثل قبل ماری صدام می کنی... هنوز
یادت نرفته...

آراز یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_ بذار پای عادت نه چیز دیگه!

باد ماریا خوابید، اما باز هم به روی خودش نیاورد.
او آراز را خوب می شناخت. همه وقتی آراز و رضا
را کنار یکدیگر می دیدند بلا استثناء به مهربان تر
بودن رضا رأی می دادند، اما ماریا می دانست که آراز
برخلاف چهره ی جدی و بی انعطافش قلبی بسیار
مهربان دارد.

منتها غرورش اجازه نمی داد محبتش را به سادگی
آشکار کند.

مطمئن بود که روابطشان باز هم به شکل گذشته باز می‌گردد.

به هیچ عنوان قصد نداشت این فرصت را خراب کند. ترجیح داد بقیه‌ی مسیر را در سکوت طی کند تا بیش از این خرابکاری بار نیاید.

وقتی وسط لابی برج رسیدند آراز ایستاد.

قبل از اینکه ماریا دلیل ایستادنش را بپرسد بلند و محکم گفت:

_ مولایی... _

دختری که با فاصله‌ی چند قدم جلوتر از آن‌ها داشت می‌رفت با شنیدن صدای آراز ایستاد و با طمأنینه به سمتشان چرخید.

صورت گرد و ساده‌اش بی اختیار لبخند روی لب‌های ماریا آورد.

این چهره مدل آرایشی فوق العاده‌ای می‌شد.

دختر از پشت عینک‌نگاهی به آراز انداخت و زیر لب سلام داد.

آراز با اخم گفت:

_ من بعد وقتی ریست رو دیدی اول صبر کن سلام
بده بعد سرتو بنداز پایین و برو!

ماریا منتظر بود دختر اخم کند یا عصبی شود. آراز
اصلا لحن خوبی نداشت، اما در کمال تعجبش دید که
بدون هیچ مقاومتی زمزمه کرد:

_ چشم... می‌تونم برم؟

ظاهرا آرامش دختر بیشتر از عصبانی شدن روی
آراز تأثیر گذاشته بود که اخم ریزی کرد و جواب داد:

_ مرخصی!

دختر که رفت ماریا اعتراف کرد کارمند آراز معتمد
بودن سخت‌ترین کار دنیاست.

تمرکز نداشتم. ذهنم فقط روی دست زنانه‌ای که دور
بازوی آراز حلقه شده بود متمرکز بود.

دست خودم نبود، نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر
کنم.

آن زن که بود؟

که بود که به راحتی بازوی آراز را می‌گرفت؟

نکند خواهرش بود؟ اما آن زن هیچ شباهتی به آراز
نداشت. نمی‌توانست خواهرش باشد. چرا این قیافه به
شدت برایم آشنا بنظر می‌آمد؟ او را کجا دیده بودم؟

نسیم از وجود این زن خبر داشت؟
لعنتی بر خودم فرستادم.

به من چه ارتباطی داشت آن زن کیست؟ نباید در این
موضوع دخالت می‌کردم.

حواسم را به صفحه‌ی لپ تاپ دادم.

باز شدن در اتاق دوباره حواسم را پرت کرد.

ریحانه بود که با ذوق وارد اتاق شد و گفت:

__ وای ساقی فکر می‌کنی چی شده؟ دارم از ذوق
میمیرم.

با تعجب نگاهش کردم. اجازه نداد سوالی بپرسم.
خودش داوطلبانه جواب داد:

__ معتمد مهمونی گرفته برامون. پس فرداست
مهمونی. تو خونه‌ی خودشون. همین الان بهم کارت
دعوت داد. تورو دعوت نکرده؟

بجای جواب دادن به سوالش با تعجب پرسیدم:

_ مهموني واسه چي؟

**_ ديوونه واسه خاطر ايدهي بکر توئه ديگه! مي دوني
چه فروش خفني داشته کارخونه؟ حفته يه تشويقي
درشت و حسابي بهت بده. هر چي پول داره به جيب
مي زنه از صدقه سر توئه!**

چپ چپ نگاهش کردم.

_ ديگه اينقدر بزرگش نکن! من فقط يه نظر دادم.

**بنده خدا الان يه ماهه داره مي دونه واسه اين
پروژه... حقش بود واقعا. محصول شرکتيم که انصافا
کيفيت خوبي داره. نوش جون همگي باشه اين
موفقيت.**

[15:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۲۴

#زينب_عامل

خندید و میان خنده هایش گفت:

_ خجسته باد این پیروزی!

لبخندی زدم.

سمت میز خودش رفت و پرسید:

_ نگفتی... تورو دعوت نکرده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه هنوز...

پشت میزش نشست و در حالیکه نگاهش به صفحه‌ی
گوشی‌اش بود زمزمه کرد:

_ خب... دعوت می‌کنه. منم داشتم از سرویس

بهداشتی میومدم تو راه بهم برخوردیم. دارم میمیرم
از فضولی تا خونه و زندگی اینارو ببینم.

سرم را با تأسف تکان دادم.

_ از دست تو!

گوشی‌اش را روی میز انداخت و با شیطنت گفت:

_ پشت سر نامزدشم نمی‌شه غیبت کرد چون دوست

جنابعالیه... اما من دارم از ذوق میمیرم تا این دوتا رو

تو مهموني بغل همدیگه ببینم. معتمد با اون غرور
پادشاهیش کنار یه زن دیدنیه...

این تصویر برای ریحانه دیدنی بود، برای من اما،
نه...

تصویر همان دستی که روی بازویش نشسته بود
داشت مرا دیوانه می‌کرد. نسیم را در آغوشش
می‌دیدم چه بر سرم می‌آمد؟

چیزی نداشتم در جواب ریحانه بگویم. لبخندی
مصنوعی روی لب راندم و سکوت را بر هر کار
دیگری ترجیح دادم.

حال خوبی نداشتم و جمله‌ی بعدی ریحانه بهترین
خبری بود که در آن لحظه شنیدم.

_ راستی معتمد گفت امروز هر کسی خواست می‌تونه
زودتر از شرکت بره... جایزه داده بهمون.

خبر بسیار خوبی بود. کار آنچنانی نداشتم. برخلاف
روزهای دیگر امروز تحمل کردن فضای شرکت بسیار
سخت و طاقت فرسا شده بود.

دوست داشتم کمی قدم بزنم. شاید برای خودم کمی
خرید هم انجام می‌دادم.

کارهای خرده ریزم را تمام کردم. ریحانه زودتر از من شرکت را ترک کرد.

وقتی وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم متوجه شدم سنا هم رفته است. فضای شرکت کاملا خلوت بود.

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و از شرکت بیرون آمدم.

خدا را شکر می‌کردم که با آراز مواجه نشده‌ام. بیشتر از آن هزار بار خدا را شکر می‌کردم که به این مهمانی دعوت نشده‌ام.

من نه علاقه‌ای به شرکت در این مهمانی داشتم و نه طاقتش را.

با قدم هایی آرام از آسانسور بیرون آمدم و وارد لابی شدم.

خیلی دوست داشتم به کافه‌ی عمو یاور بروم و یک چای در آنجا بنوشم، اما ترس از رو به رو شدن با آراز باعث شد تا بیخیال شوم و از برج بیرون بزنم.

فضاي اطراف برج درخت کاري شده بود. ميان درختان فضايي سنگ فرش شده وجود داشت که مخصوص پياده روي بود.

پا روي سنگ فرش ها گذاشتم و از هر قدمي که برداشتم لذت بردم.

من حق نداشتم نا شکري کنم. درست بود که دلم شرايط سختي را از سر مي گذراند اما نعمت هاي زيادي بودند که بايد بابتشان از خداوند شکر گذاري مي کردم.

همين که اين فرصت را داشتم در يك بعد از ظهر تابستاني پياده روي کنم خودش نعمت بزرگي بود.

همين که مي توانستم راه بروم و خودم را تشويق کنم براي لبخند زدن يعني خدا دستم را گرفته بود.

ناراحتي داشتم، اما با خودم تکرار مي کردم مگر فقط من در اين دنيا درگير مشکلات هستم؟

همه ي آدم ها به نوعي درگير بودند. نبايد بابت طبيعتي که در کل جهان حکم فرمايي مي کرد شکايت مي کردم.

بايد صبور مي بودم و از خدا براي رسيدن آرامش
كمك مي خواستم.

با ديدن كافه رستوراني كه فاصله ي كمی از شركتman
داشت توقف كردم.

مي توانستم يك امروز را بيخيال كل دنيا شوم و تنهائي
خوش بگذرانم.

دلم يك ساندويچ سرد مي خواست. با اين فكر داخل
كافه شدم و از بين غذا هاي منويي كه روي ميز بود
ساندويچ ژامبوني براي خودم سفارش دادم.

ساندويچ خيلي سريع تر از چيزي كه فكرش را
مي كردم آماده شد.

با اينكه هوای بیرون گرم و هوای داخل كافه بخاطر
روشن بودن كولر خنك تر بود، اما با بودن در فضا
هاي بسته حس خفگی مي كردم. همين هم باعث شد تا
براي خوردن ساندويچ فضاي سر سبز بيرون و
نشستن روي يكي از نيمكت هايي كه خارج از كافه
بود را به داخل آن ترجيح دهم.

روي يكي از نيمكت هاي نزديك كافه نشستم. كيفم را
كنارم روي نيمكت گذاشتم و همين كه خواستم گازي
به ساندويچ بزنم صدای زنگ گوشي ام بلند شد.

با اکراه ساندویچ را کنار گذاشتم و با اخم گوشي را از
کیفم بیرون کشاندم.

با دیدن اسم مهندس معتمد روی صفحه‌ی گوشي
اضطراب به جانم افتاد.

آراز با من چه کار داشت؟

در جواب دادن تعلل کردم.

آنقدر کلافه و سر درگم به گوشي خیره ماندم که
تماس قطع شد، اما به تائیه نکشید که گوشي دستم
مجدد شروع به لرزیدن و صدا دادن کرد.

یادآوری روزی که بابت دعوای سوسن و نوید و
بودن نورا و نوین کنارم تماسش را بی جواب گذاشته
بودم باعث شد تا پوفی کشیده و تماس را وصل کنم.

[15:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۲۵

#زینب_عامل

تماس که وصل شد من سکوت کردم. منتظر بودم
سلام دهد اما بجایش تند و جدي پرسید:

_ مولايي كجايي؟ چرا هر چي شركت رو زير و رو
مي‌كنم پيدات نيست؟

استرسم بيشتتر شد. مگر خودش به ريحانه ن گفته بود
هر وقت دلمان خواست مي‌توانيم شركت را ترك كنيم؟
حتي خود سنا و ريحانه هم زودتر از من شركت را
ترك کرده بودند. حالا براي چه چنين سوالي
مي‌پرسيد؟

همانگونه سکوت کرده بودم و مانده بودم چه بگويم
که با لحن متعجبي گفت:

_ دختر واسه چي جواب نمي‌دي؟

احمقانه بود، اما داشتم به اين مي‌اندشيدم که مولايي
شنيدن از زبانش قلبم را بيشتتر تحت تأثير قرار
مي‌دهد يا دختر گفتنش...

اينبار که به حرف آمدنم طول کشيد تقريبا با حرص
غريد:

_ مولايي...

هول شدم. کلمه‌ای که بر زبان آوردم بی‌هوا بود.

_ سلام..._

_ چه عجب، افتخار دادي جواب بدي! سلام عرض شد... تشریف‌تون کجاست دقیقاً؟

با دلهره جواب دادم:

_ من از شرکت اومدم بیرون..._

_ صحیح! اونوقت با اجازه‌ی کی؟ کی شرکت رو تعطیل کرده که شما رفتین مرخصی؟

آب دهانم را قورت دادم.

_ آقای مهندس ریحانه گفت شما گفتین امروز هر کسی خواست می‌تونه زودتر از شرکت بره... منم فکر کردم..._

میان حرفم پرید.

_ تو هم فکر کردی سر خود و بدون اینکه منو آدم حساب کنی و یه خبر بدي بذاری بری... آره؟

چرا اینگونه می‌کرد؟ چرا اینگونه تند حرف می‌زد؟

چرا دست از نیش و کنایه زدن بر نمی‌داشت؟

براي بار هزارم از خودم پرسيدم من عاشق چه چيز
اين مرد خودخواه شده‌ام؟

بغضم گرفت. امروز روز بدی برای من بود.

حال درستي نداشتم. داشتم تمام سعي‌ام را مي‌کردم تا
کمي روحيه‌ام تقويت را کنم و او با اين تماس بي
وقت و لحن بي ادبانه‌اش ناراحتي‌ام را چند برابر
کرده بود.

اشک هایم را پس زدم، اما نتوانستم لرزش صدایم را
پنهان کنم.

_ ببخشید آقای مهندس...

کمي مکث کرد. چند ثانيه بعد با ناباوري زمزمه کرد:

_ داري گريه مي‌کني مولايي؟

کوتاه جواب دادم.

_ نه...

کوتاه پرسيد:

_ ريبس تو منم يا ريحانه؟

حالم داشت از کلمه‌ي ريبس و کارمند بهم مي‌خورد.

چه لذتي مي برد از اينكه هي تكرر كند او رييس است
و ما زير دستش؟

باز هم کوتاه جوابش را دادم.

_ شما... _

_ خوبه... پس هر جا هستي همین الان برگرد اینجا
کارت دارم. بار آخرتم باشه بدون اطلاع قبلي از
شرکت در مي ري. هر كسي كه امروز زودتر رفته
قبليش به من اطلاع داده بود.

دوست نداشتم به شرکت بازگردم. نمي خواستم او را
از نزديك ببينم. كارش چه بود كه نمي توانست پشت
تلفن آن را بگويد؟

نفسي گرفتم و پرسيدم:

_ آقاي مهندس نمي شه از پشت تلفن بگين کارتون
چيه؟

خونسرد جواب داد:

_ نه نمي شه.

حرصم گرفت. از اذيت كردن من چه نصيبش مي شد؟
لب به اعتراض گشودم.

_ آخه... _

غريد:

_ آخه بي آخه مولايي! تا يه ربع ديگه اينجا نباشي
من مي دونم و تو!

شيطان مي گفت بيخيالش شوم و يك بار براي هميشه
قيد كار كردن براي او را بزنم، اما نتوانستم حرف
شيطان را گوش دهم.

صداي بوق اشغال كه در گوشم پيچيد فهميدم تماس را
پايان داده است.

بي سلام شروع کرده و بي خداحافظي به پايان
رسانده بود.

با ناراحتي و بغضي كه بيخ گلويم را گرفته بود
ساندويچ را داخل كيفم پرت كردم و از جايم بلند شدم.
از من بعيد بود، اما سر لج افتاده بودم.

عمدا آرام قدم بر مي داشتم تا دير تر از يك ربعي كه
براي من وقت تعيين کرده بود به شركت برسم.

وقتي مقابل در شركت رسيدم انگار كه پشت در
ايستاده باشد به محض فشار دادن زنگ، خودش در
را براي من باز كرد و کنار رفت تا داخل شوم.

فقط نگاهم کرد و باز هم سلام نداد. من هم ترجیح
دادم سکوت کنم.

شرکت خالی بود. از سکوتی که در شرکت حکم فرما
بود کمی دلهره گرفتم.

این دلهره به قدم هایم هم سرایت کرد که از
سرعتشان کاسته شد.

داشت جلوتر از من سمت اتاقش می رفت که کنار میز
سنا توقف کردم و پرسیدم:

_ آقای مهندس می شه بگین کارتون چیه؟ من حالم
خوب نیست می خوام برم خونمون.

ایستاد. مکثی کرد و سمتم چرخید.

نگاهش را سمتم دوخت و گفت:

_ امروز ریحانه جانت اعلام نمی کرد که می تونی

زودتر بری با حال خرابت چیکار می کردی؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

حوصله ی بحث نداشتم.

نزدیک تر آمد.

آنقدر نزدیک شد که بی اختیار سرم را بالا آوردم.

داشت چه مي‌کرد؟

ايستاد. با فاصله ي چند سائتي متري از من.

اينبار سرش را نزديكم كرد و مگر مي‌توانستم از گرد
شدن چشمانم جلوگیری کنم؟

صورتش را جمع كرد و با بيني‌اش بو کشيد.

رفتار عجيبش داشت ديوانه‌ام مي‌کرد.

چه مرگش بود؟

[15:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۲۶

#زينب_عامل

عطرش زير بيني‌ام پيچيده بود و داشتم از اين نزديكي
نابود مي‌شدم.

كاش مي‌توانستم داد بزنم با من اين كار را نكن. روح
من را به بازي نگیر. من ظرفيتش را ندارم.

صورتش شدیداً نزدیک بود و جانم داشت بالا می‌آمد.
صبر و تحمل تمام شد. دیگر نمی‌توانستم این نزدیکی
را تاب بیاورم.

يك قدم عقب رفتم و تند گفتم:

_ چیکار دارین می‌کنین؟

نگاه جنگلی‌اش را سمتم دوخت.

ابروهایش را بالا داد. سرش را عقب برد و بعد از
نگاه تأسف باری که سمتم انداخت با تمسخر گفت:

_ مولایی می‌دونستی برند ما چند جور ادکلن هم
تولید کرده؟

گیج شده بودم. این موضوع چه ربطی به سؤال من و
رفتار عجیبش داشت؟

نگاه گیجم را که دید شیطنت عجیبی در چشمانش
دوید.

_ ببخشید که یادم نبود بین محصولاتش که برای
استفاده بهت دادم ادکلنم بذارم!

گیج زمزمه کردم:

_ چی می‌گین؟

_ مولايي ادکلن کوفتي که زدي از کدوم برنديه؟

_ ها...؟

با ادکلن من چه کار داشت؟ ديگر صبرم تمام شده بود. خواستم با تشر منظورم از اين حرف ها و رفتار ها را بپرسم که صورتش را جمع کرد.

_ سر تا پات بوي کالباس مي ده! بوي کالباس کل شرکتو برداشته! خيلي بدسليقه اي. اين چه عطريه زدي؟

با يادآوري ساندويچي که در کيفم جا مانده بود و او اجازه نداده بود حتي مزه اش کنم اخم هايم درهم رفتند. با حرصي که ديگر هيچ کنترلي رويش نداشتم گفتم:

_ بوي ادکلنم نيست. اتفاقا برند ادکلنم خيلي بهتر از برند آديناست. بوي ساندويچيه که مي خواستم بخورم و شما با کشوندن من به اينجا فرصت ندادين بهم!
خنديد!

ماتش شدم. مات خنده ي مردانه و جذابش. اولين بار بود اينگونه خنده ي عميقش را مي ديدم. رديف دندان هاي سفيدش نمايان شدند.

با خنده گفت:

_ فکر کنم مامانِ نسیم خیلی دوستم داره! همیشه همه جا موقع غذا خوردن سر می‌رسم. این مثل ترکاست مولایی... نمی‌دونم معادل فارسی داره یا نه. اما هر وقت موقع غذا خوردن می‌رسم خونه‌مون بابام می‌گه مادر زنت خیلی دوستت داره...

مهم بود در میان حرف هایش اشاره کرده بود نسیم همسرش هست؟

نبود. بخدا که نبود.

من در خنده‌اش گیر کرده بودم. هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود.

لبخندی که روی لب هایم شکل گرفت خارج از کنترلم بود.

سرش را تکان داد و با تأسف گفت:

_ بخاطر یه ساندویچ ترورمون نکنی حالا؟

چرخید و زیر لب غر زد:

_ بعد به من می‌گن شکم پرستم! صد رحمت به خودم.

با قدم هایی بلند سمت اتاقش رفت و گفت:

آخرین بارت باشه آدینای منو زیر سوال می‌بری.
کارمند اینجا باید تمام قد از محصولاتت که تولید
می‌کنیم دفاع کنه. الانم نجسب اونجا. زیر پات علف
سبز شد. دنبالم بیا، وقت منو بگیر... کلی کار دارم...
چقدر روی برنندشان تعصب داشت.

باید دنبالش می‌رفتم؟ شرکت خالی بود... نمی‌دانستم
فرق اینکه در اتاقش با او تنها باشم یا خارج از
اتاقش چه بود؟

اما دست خودم نبود که دلهره داشتم.

وقتی محکم گفتم:

زود باش...

چاره‌ای جز دنبال کردنش ندیدم. جلوتر از من وارد
اتاقش شد. لای در نیمه باز مانده بود.

با استرس به سمت اتاقش قدم برداشتم.

قبل از اینکه وارد شوم چند نفس عمیق کشیدم و به
محض اینکه در را باز کردم و داخل شدم صدای جیغ
و دست بلند شد.

از جا پریدم و دستم را بی اختیار روی قلبم گذاشتم.

نسیم، افروز، ریحانه، سنا و چند تن دیگر از
کارمندان شرکت داخل اتاق بودند.

هنوز در شوک بودم که صدای بلند همه‌شان بلند شد.

_ تولدت مبارك... _

تولدم بود؟ مگر امروز بیست و یک تیر بود؟

آنقدر شوکه بودم که حتی نتوانستم واکنشی نشان
دهم. همانگونه ثابت سر جایم ایستادم.

نمی‌دانم صورتم چگونه بود که افروز غش غش
خندید و با دستانی که برای به آغوش کشیدنم باز
کرده بود سمتم آمد و بلند گفت:

_ بمیرم... الان بچم پس می‌وفته! منو ببین ساقی...
چیزی نشده! فقط با هزار مصیبت رییس بد قلقت رو
راضی کردیم اینجا برات تولد بگیریم.

افروز تعارفی با کسی نداشت، حتی اگر طرف مقابلش
آراز بود.

بیخیال این فکر ها شدم. در آغوش افروز فرو رفتم و
زمزمه کردم:

_ مگه امروز بیست و یکمه؟ _

نسیم هم کنارمان آمد و لبخندی به رویم پاشید.

بجاي افروز جواب داد:

_ نخير امروز نوزدهمه... اما از اونجايي كه آقاي
رييس پاشو کرده بود تو يه كفش كه مهمونيش بايد
بيست و يك تير و وسط هفته باشه ما مجبور شديم
امروز سورپرايزت كنيم. با كلي ترفند و نقشه...
تولدت مبارك خواهر بزرگه...

[15:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۲۷

#زینب_عامل

با نسیم یکدیگر را در آغوش کشیدیم و مگر حس
شرمندگی که داشتم رهايم مي کرد؟ من در شرايطي
بودم که حتي از اين تولد هم نمي توانستم لذت ببرم.

احساس ممنوعه‌ام مثل يك بار هزار كيلويي بود كه
روي دوش هاي‌م سنگيني مي‌کرد و نمي‌توانستم آن را
زمين بگذارم.

لبخندي كه به صورت نسيم پاشيدم ردي از غم داشت،
اما او آنقدر در فضاي خنده و شادي اطرافش غرق
بود كه متوجه نشد.

بعد از نسيم نوبت به تبريك بقيه‌ي بچه‌ها رسيد.
لبخند زدم و از تك تكشان تشكر كردم و در دلم از
اينكه از تنها بودن با آراز ترسيده و زود قضاوتش
كرده بودم پشيمان شدم.

بي اختيار نگاهم سمتش چرخيد.

بي توجه به حضور بقيه داشت چيزي داخل گوشي‌اش
تايپ مي‌کرد.

قبل از اينكه بتوانم چشمانم را غلاف كنم و نگاهم را
سمت ديگري بچرخانم سرش را بالا آورد و غافلگيرم
کرد.

همين نگاه غافلگيرانه‌اش گسل دل بيچاره‌ام را فعال
کرد!

چنان لرزشی در دلم اتفاق افتاد که حس کردم زیر
آوار های این زلزله زخمی و درمانده جا مانده‌ام.
قبل از اینکه بتوانم ارتباط چشمی‌مان را قطع کنم
زمزمه کرد:

_ تولدت مبارك!

بین تمام تبریکات تولدی که شنیده بودم جمله‌ی او
برایم زیباترین بود.

هر شرایطی جز شرایطی که در آن موقعیت حکم فرما
بود داشتم لبخندی تحویلش داده و تشکر می‌کردم، اما
به اجبار شرایط سختی که در آن قرار گرفته بودم
تشکر زیر لبی کردم و سرم را سمت افروز چرخاندم.
دستم را کشید و گفت:

_ بیا شمعاتو فوت کن...خامه های كيك آب شدن.
یاالا...

قبل از اینکه فرصتی کرده و بتوانم نزدیک کیک کوچکی
که حروف انگیسی رویش چیده شده بودند بشوم
صدای جدی آراز در نیمه‌ی راه متوقفم کرد.

خطابش به تمام کسانی بود که در اتاقش جمع شده
بودند.

_ اینجا تالار نیستا! مولایی شمعاشو فوت کرد بقیه‌ی
تولد رو تو کافه‌ی پایین جشن بگیرین. من کار دارم
باید برم سریع..._

خجالت کشیدم. بخاطر من از کار و زندگی افتاده بود.
بخاطر آراز هم که شده سریع و بدون اینکه اجازه دهم
کسی چیزی بگوید شمع‌ها را فوت کردم و خطاب به
او گفتم:

_ ببخشید آقای مهندس، معطلتون کردیم.

افروز میان کلامم پرید و رو به آراز غر زد:

_ خدا ازت نگذره مهندس. حتی نداشتی یه عکس
درست و درمون بگیریم.

همه خندیدند و نسیم میان خنده هایش گفت:

_ غر نزن افروز... می‌ریم پایین عکاسی می‌کنیم.

بجز افروز و نسیم بقیه‌ی بچه‌ها زودتر خداحافظی
کرده و شرکت را ترک کردند.

بعد از رفتن بقیه ما هم با برداشتن کیک قصد کردیم به
کافه‌ی عمو یاور برویم که آراز گفت:

_ خواهر زنای عزیز... پس فردا هردوتون دعوتین به
مهمونی... افروز خانم یادت نره... احمد جان رو هم

دعوت کني از طرف من...مولايي تو هم اگه ياري،
زيدي داري که مخفي کردي از ما مي توني دعوتش
کني و رونمايي کني ازش...

افروز چشمانش را گرد کرد و بعد از اينکه نيشگوني
از بازويم گرفت پرسيد:

_ مهندس چي مي گه ساقی؟ چي رو از ما پنهون
کردي؟

نسيم هم کنجاو به صورتم خيره شد.

عاقل اندر سفیه نگاهشان کردم و بعد با حرص گفتم:

_ ميلادو دعوت مي کنم خوبه؟ فعلا گزینه اي جز اين
ندارم.

انگار خيالشان آسوده شد که چيزي را از آن ها پنهان
نکرده ام، چون افروز نفس راحتی کشيد و بعد در
حاليکه وانمود مي کرد در حال فکر کردن است جواب
داد:

_ نه خوب نيست. اينا تو کار ارشادن...نمي دارن
خوش بگذرونيم.

نسيم خنديد و من با تأسف سرم را برايشان تکان دادم
و جلوتر از آن ها راهي کافه عمو ياور شدم.

بحث، بحث مهماني و انتخاب لباس براي مراسم بود
و جرأت نداشتيم به آن ها بگويم در اين مهماني
شرکت نخواهم کرد.

افروز متفکر نگاهی سمتم انداخت.

_ ساقی تو که با حجاب میای... بریم واست یه دست
کت و شلوار مجلسی بخریم. هم رسمیه، هم
پوشیده...

نسیم هم حرفش را تأیید کرد.

_ آره... تازه امروز تا عصر وقت داری... فردا تو
شرکتی وقت نمی‌کنی بریم.

افروز انگار که چیزی یادش آمده باشد ذوق زده
گفت:

_ ساقی لنزم بخریم برات... این عینکتو بردار...
سرش را سمت نسیم چرخاند.

_ وقت آرایشگاه بگیر برامون... هرچی نباشه ما
خواه‌رای رییس شرکتیم...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

_ افروز مگه پاتختي دعوتيم؟

نسيم غش غش خنديد.

_ نه خب مي تونيم يه آرايش ساده انتخاب كنيم.

افروز حرف نسيم را تأييد كرد و من با اخم گفتم:

_ خب ماشاءالله خودتون تو آرايش كردن حريف

ندارين. خودتون آرايش كنين ديگه.

افروز پشت چشمي نازك كرد.

_ اون كه صد البته، اما تو اين مهموني احتمالاً خيلي

از اين ميكاپ آرتيستا هم بيان... نبايد ريسك كنيم...

يك طوري حرف مي زد كه انگار براي جنگ حاضر

مي شدند. خنديدم و سرم را تكان دادم.

_ از دست شما...

[15:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۲۸

#زينب_عامل

نسیم آخرین تکه‌ی کیک داخل بشقاب را داخل دهانش گذاشت و بعد از قورت دادنش گفت:

_ خب بچه‌ها بنظرم بلند شین بریم یه سری به پاساژ نزدیک اینجا بزنیم. منم می‌خوام کفش بخرم. برای ساقی هم لباس پیدا کنیم.

وقتی هیچ قصدی برای شرکت در این مهمانی نداشتم چرا باید برای خرید لباس می‌رفتم؟ سعی کردم با آوردن بهانه‌ای این مسئله را رفع و رجوع کنم.

_ بچه‌ها حالا اومدن من قطعی نیست. بیخیال من شین...

افروز چپ‌چپ نگاهم کرد و نسیم اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشان داد.

_ یعنی چی؟

نسیم بود که با اخم این جمله را پرسید.
شانه بالا انداختم.

_ خب اخلاقي حاج بابام رو كه مي شناسين. احتمال
نود و نه درصد اجازه نمي ده. پس بهتره الكي دلمون
رو صابون نزنيم.

افروز رو ترش كرد.

_ ساقی الكي بهونه نيار واسه من... مهموني وسط
هفتهس اونم درست تايم كاريت. اصلا حاج بابات
نمي فهمه رفتي مهموني كه بخواد جلوت رو بگيره...

عشقم به آراز هم حاصل يك مهماني بود كه دور از
چشم حاج بابا رفته بودم.

اگر آن روز چنين شيطنتي نمي كردم شايد حالا در
چنين دامی اسير نبودم.

كاملا نمايشي صورتم را آویزان كردم.

_ آخه نمي خوام بهش دروغ بگم...

نسيم چپ چپ نگاهم كرد.

_ حالا كي گفت دروغ بگي؟ هيچي نگو تو.

افروز در حرفش را تأييد كرد.

_ والا... انگار دست خودشه نياد. ساقی تورو خدا ضد

حال نزن. بعدِ عمري يه فرصت پيش اومده دور هم
بگيم و بخنديم و ملت رو سوژه كنيم.

نالیدم:

_ آخه..._

هر دو هماهنگ و همزمان غر زدند:

_ زهرمار و آخه..._

نسیم از جایش بلند شد و دست مرا هم کشید.

_ بلند شو ببینم.

به افروز اشاره کرد.

_ اینو ول کنیم به حال خودش همه چی رو خراب

می‌کنه. بنظرم فردا شبم به یه بهانه‌ای شب رو

خونه‌شون بمونیم تا در نره از دستمون.

چشمانم گرد شدند.

افروز با ذوق گفت:

_ وای من عاشق این دوره‌می‌های شبونه‌ی

دخترونه‌م. ساقی نمی‌شه مارو دعوت کنی شب

خونتون بمونیم واقعا؟

داشت مسخره‌ام می‌کرد؟

_ کم مسخره بازی در بیار افروز.

نیشگونی از بازویم گرفت.

_ بترکی تو... دارم جدي مي گم ساقي... نميميري که يه
شب دعوتمون کني خونتون. خودت رو که اجازه
نميدن شب بيای خونه ي ما... وگرنه من دعوتتون
مي کردم.

بازويم را با دست ماليدم.

_ من بيشتر از شما دوست دارم کنار هم باشيم، اما
حاج بابا و ساعد رو چيکار کنم؟ خوششون نمياد از
اين کارا...

افروز چشمکي سمتم حواله کرد.

_ تو بگو فردا شب من و نسيم دعوتيم
خونتون... بقيهش با ما... من خودم مخ حاجي رو
مي زنم.

جلوتر از آن ها راه خروج کافه را در پيش گرفتم.

_ تورو خدا واسه من شر درست نکنين.

با قدم هايي بلند دنبالم آمدند.

افروز با اصرار گفت:

_ ساقي جون من نه نيار تو کارمون.

با اخم گفتم:

_ این ایده مال کدومتون بود اصلاً؟! باشه تسلیم بابا.
مهمونی رو میام. بدون عذر و بهانه.
نسیم نچ نچی کرد.

_ نه دیگه قبول نیست. باید فردا شبم دعوتمون کنی
خونتون.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ عمرا همچین کاری بکنم. از جونم سیر نشدم.

افروز مسواکش را بالا برد و دندان های سفیدش را
به نمایش گذاشت.

با حرص، اما یواش گفتم:

_ بیا تو توروخدا... با این شلوار گل گلی رفتی
مسواک بزنی؟ حاج بابا بی حجاب می دیدت هممون
رو پرت می کرد از خونه بیرون.

افروز پشت چشمی نازک کرد و ایشی گفت:

_ حاج سلمان الان داره خواب هفت پادشاه رو
می بینه. غیر از اینم بود باز با دیدن من چشماش
ستاره بارون می شد، دختر به این خوشگلی...

نسیم ریز ریز خندید.

حرفشان را به کرسی نشانده بودند. نه تنها خودشان را دعوت کرده بودند که شب هم با ترفند های خاص خودشان ماندگار شده بودند.

[15:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۲۹

#زینب_عامل

به تشکی که کنار تختم پهن کرده بودم اشاره کردم.

_ خیلی خب! تشریف بیار بخواب دیگه...

قرب به کمرش داد.

_ خواب چیه عزیزم؟ هنوز سر شبه کلی برنامه‌ی

مفرح ترتیب دیدم. حال کردی با چه ترفندی شب رو

هم مهمونت شدیم؟

چنان برای حاج بابا نقش بازی کرده و مدعی شده
بودند کسی در خانه‌شان نیست و مجبورند امشب را
تنها بمانند که خود حاج بابا تعارف کرده بود شب را
پیش ما باشند و من شاخ درآورده بودم!
کنار نسیم دراز کشیدم.

_ سر و صدا کن تا حاج بابا و ساعد بیدار شن. شب
رو می‌ری تو کوچه می‌خوابی.
چشمکی زد.

_ این حاج بابات شاید خواب باشه اما شك ندارم ساعد
داره بایه دختر پیامی خوب خوب رد و بدل می‌کنه.
ما هم بیکار نمی‌مونیم. دوست داری واست عربی
برقصم؟

چرخید و کمرش را لرزاند.
نسیم دلش را گرفت.

_ افروز حس این پادشاهایی رو دارم که تو
حرمسراشون لم دادن. مثل این سریال حریم سلطان!
همین جمله کافی بود تا افروز ادا و اطوارش را زیاد
تر کندو ما را بیشتر بخنداند. کمی بعد که از شیطنت

کردن خسته شد آمد و خودش را به زور بینمان جا کرد و با حسرت گفت:

_ خاك تو سر هولمون كنم. رفتيم شوهر كرديم الان نمي تونيم مزاحم كسي هم بشيم!
با افسوس نگاهش كردم كه خنديد.

_ واي بچه ها يادتونه ترم دوم بوديم چقدر اين بهمني بيچاره رو سركار گذاشتيم.

با يادآوري بلاهائي كه افروز و نسيم سر يكي از پسر هاي كلاس آورده و مرا هم به اجبار شريك نقشه هايشان کرده بودند گفتم:

_ من كه اصلا يادم نمي ره... اومد صاف زل زد تو چشم گفت از همه انتظار داشتم اين همه سر كارم بذارن جز شما!

افروز با خنده زمزمه كرد:

_ بميرم واست... هميشه چوب شيطنت كاريابي مارو تو مي خوردي... ولي ساقي اين بهمني بدبخت روت كراش داشت. مگه نه نسيم؟ بعد اين اتفاقا قيد دوست داشتنت رو زد.

به بالاش زیر سرم چنگ زدم و وقتی فهمید قصدم
کوبیدن بالاش بر سرش است جیغ کوتاهی کشید و از
کنارم دور شد.

لبم را با شدت گاز گرفتم.

خودش هم فهمید کند زده است که دستش را روی
دهانش گذاشت و لب زد:

_ این داستان... حاجی از خواب پرید.

مگر می شد خنده ام را کنترل کنم.

بالاش را سمتش پرت کردم و میان خنده هایم گفتم:

_ بترکی افروز. جون احمد آروم تر... صدات تو کل
خونه پخش شده.

نسیم لبش را گاز گرفت.

_ ساقی چطور دلت میاد جون احمدش رو قسم بدی؟

افروز و اسش شب بخیر نوشتی؟

افروز انگار که چیز جدیدی کشف کرده باشد با ذوق
گفت:

_ وای همین احمد و آراز کیسای خوبی ان واسه

سرکار گذاشتنا... فقط باید فکر کنیم و ایده پردازی!

تنش مي خايد... يك دقيقه نمي توانست بي شيطنت سر
كند.

نسيم ابرو بالا انداخت.

_ منو معاف كن... آراز سركار نمي ره هيچ كه
سركار مونم مي ذاره... احمدم گناه داره. همين كه تو
ملكه ي عذابشې بسشه. بيخيال انرژيتو بذار واسه
سوژه يابي تو مهموني فردا.

افروز چشم ريز كرد.

_ آره راست ميگي... نامزدت خيلي زرنگه نديدي
ساقی رو چه راحت كشوند شركت... همه كه مثل احمد
من مظلوم نيستن... البته دلشم بخواد زن جذابی مثل
من گيرش اومده.

چشمكي سمت من روانه كرد.

_ راستی ساقی ميلاد تو چه شكليه؟
ميلاد من؟! تركيب خوشايندي نبود.

بي حوصله جواب دادم:

_ به خوبي احمد تو نيست!

فهميد سوال خوبي نپرسیده است كه بلافاصله گفت:

_ وای غلط کردم ساقی، دپرس نشو.

به تخت خوابم اشاره کردم.

_ بیا برو بخواب... فردا نمی‌تونیم سر وقت بیدار شیم
ها... مگه از آرایشگاه وقت نگرفتی؟

نسیم جمله ام را ادامه داد:

_ راست می‌گه افروز... این سالنه هم خیلی

گیرن... یکم این ور اون ور می‌ری کلی غر می‌زنن به
جونت... تو هم که ماشاءالله صبح باید با چک و لگد
بیدارت کنیم.

افروز با قیافه‌ای آویزان خودش را روی تخت
انداخت.

_ وای اینا دیگه شورشو درآوردن... دکترام قد اینا
خودشونو نمی‌گیرن والا...

به من اشاره کرد.

_ بلند شو چراغرو خاموش کن. مهمان نوازی هم
بلد نیستی. منم یه چند تا پیام عاشقانه برای احمدم
بفرستم تا شب رو راحت بخوابه.

لبخند زدم از جایم بلند شدم تا چراغ را خاموش که
جمله‌ی بعدش‌اش ماهیت لبخندم را تغییر داد.

شیرینی لبخندم حالا به تلخی می‌زد.

_ نسیم تو هم قبل خوابت چهار تا استیکر ماچ و
بوسه و اسه اون نامزد هفت خطت بفرست. بذار مثل
احمد خوشحال باشه که مخت رو زده.
نسیم خندید و چشم بلند و بالایی گفت.

چراغ‌ها را خاموش کردم و چه خوب که حالا در این
تاریکی نمی‌توانستند غم جریان یافته در نگاهم را
ببینند.

سر جایم دراز کشیدم و با گفتن شب بخیر کوتاهی
چشمانم را بستم.

پشت پلک‌هایم فقط واکنش آراز را بعد از دیدن پیام
عاشقانه نسیم می‌سنجیدم.

حتما در برابر نامزدش از آن غرور همایونی‌اش
خبری نبود و مثل دیروز که مردانه خندیده بود
می‌خندید!

لعنت بر شیطان... چند ذکر در دلم تکرار کردم و تمام
سعی‌ام را کردم تا بخوابم.

#ساقی

#پارت_۱۳۰

#زینب_عامل

نمی‌دانم چقدر گذشته بود.

بین خواب و بیداری می‌توانستم نفس‌های منظم
افروز که در خواب عمیقی بود را تشخیص دهم.
ناگهان حس کردم نسیم از جایش بلند شد.

بی اختیار کمی پلک‌هایم را فاصله دادم.

عجیب بود که نخوابیده بود. گوشی‌اش را در دست
داشت.

گوشی را خاموش کرد و آرام روی میز تحریرم
گذاشت.

زیر لب زمزمه کردم:

_ نسیم کجا میری؟

ترسید. دستش را روی قلبش گذاشت و سمتن چرخید.
غر زد:

_ بترکي ساقی که زهره‌م ترکید. از سر شب دسشویی
داشتم. خودمم دارم می‌ترکم. خجالت می‌کشیدم. الان
همه خوابن. راحت می‌رم کارمو بکنم. تو بخواب.
غلتی زدم و خوابالود گفتم:

_ راحت باش. الان ساعد و حاج بابا خوابن.
با گفتن باشه‌ای بی سر و صدا اتاق را ترک کرد.

به آرایش کم رنگ صورتم در آینه نگاهی انداختم. با
اینکه کم رنگ بود، اما تغییری که کرده بودم بیش از
اندازه به چشم می‌آمد.

اصلاً یادم نمی‌آمد آخرین عروسی که رفته و آرایش
کرده بودم چه زمانی بود.

سمت افروز و نسیم که پشت سرم ایستاده و با نیش
باز نگاهم می‌کردند چرخیدم.

_ من می‌رم صورتمو بشورم. من با این قیافه هیچ جا
نمی‌تونم برم.

انگار نه انگار که داشتم با آن‌ها حرف می‌زدم.
نسیم به بازوی افروز زد.

_ عینکشو برداشته از این رو به اون رو شده! من
نمی‌فهمم چرا همیشه مثل آدم لنز نمی‌ذاره؟ خوب شد
این لنز طبی هارو براش گرفتیم.

افروز لبخند گل و گشادی زد.

_ نسیم این امروز یه خواستگار مشتی پیدا می‌کنه از
دست میلاد خلاص می‌شه! ببین کی گفتم.

خریدم:

_ شما مثل اینکه نمی‌شنوین من چی می‌گم؟ دارم
می‌گم من با این قیافه جایی نمیام. می‌رم صورتمو
بشورم.

همین که خواستم به پایم حرکت دهم افروز بازویم را
کشید.

_ ساقی به جون احمد دست به صورتت بزنی تیکه
تیکه‌ت می‌کنم!

نالیدم:

_ افروز خیلی زیاده این آرایش. من تو عمرم
اینطوری آرایش نکردم.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ خنگ خدا كجاي اين آرايش زياده؟ رُژت كه يه رنگ ماته ديده هم نمي شه. رو صورتتم كه نداشتي آنچنان كار خاصي بكنن. فقط يه خط چشم روي چشات كشيدن و ابروهات مرتب تر از قبل شده. چون عينكت رو برداشتي اينطوري عوض شدي.
لب برچيدم.

_ اينطوري خجالت مي كشم آخه...
نسيم اخم كرد.

_ از چي خجالت مي كشي؟ ساقي از تو ساده تر تو اون مهموني پيدا مي شه اصلا؟ بابا الان همه با موي افشون و دكلته ميان...دقيقا از چي خجالت مي كشي؟
_ آخه...

افروز چنان با لگد به ساق پايم كوبيد كه اخم بلد شد.
_ زهرمار و آخه...يكم صورتت تغيير کرده...از بدو تولدت مدل قبلت بودي يه امروز رو با اندكي تغييرات پذير!

دوباره با شك به آيينه نگاه كردم.

افروز حق داشت. آرایشم چندان در چشم نبود. خیلی محو بود، اما چون عینکم از صورتم حذف شده بود حس می‌کردم عجیب و غریب شده‌ام.

چشمانم با خط چشمی که به شکل حرفه‌ای رویشان کشیده شده بود درشت تر دیده می‌شدند و مژه هایم هم به لطف ریمل کمی پرپشت تر شده بنظر می‌آمدند. حتی نگذاشته بودم از مژه‌ی مصنوعی استفاده کنند. سایه‌ی پشت پلک هایم آنقدر محو بود که به سختی تشخیص داده می‌شد.

بس که با استرس به آرایشگر تذکر داده بودم که تا حد توان محو آرایش کند.

پوفی کشیدم. از خدا می‌خواستم امروز را به خیر بگذراند.

افروز موهای صاف شده‌اش را کمی بالا و پایین کرد و بعد از نسیم که با آن آرایش لایت و موهای فرش بی نهایت زیبا و دلفریب شده بود پرسید:

__ نسیم اینجا لباس بپوشیم یا بریم خونه‌ی مادر شوهرت؟

نسیم در جوابش شانه بالا انداخت.

_ هر طور راحتين... اتاق آراز در بست در
اختيار مونه.

نفسم بند آمد... من از رفتن به خانه شان سرتاپا هراس
بودم، چه رسد به اينکه پا در اتاق خصوصي او هم
بگذارم.

در اين رابطه اعتراض کردم.

_ چه کاريه افروز؟ يهو ديدي اونجا شلوغ پلوغ شد
سختمون مي شه. همين جا حاضر شيم بنظرم.
اعتراضي نکردند.

سراغ لباس هاي مان رفتيم.

رضاييت به خريدن كت و شلوار نداده بودم.

بجايش مانتو مجلسي که حالت كت گونه داشت با
شلواري هم رنگش انتخاب کرده بودم. هر چند اين
مانتو هم بقدري کوتاه بود که حکم همان كت را
داشت!

رنگ مانتو و شلوار چنان اتفاقي ست شده بودند که
انگار هر دویشان را از يك مغازه خریده ایم.

هر چند به ظاهر در نخریدن كت و شلوار موفق شده بودم، اما در انتخاب رنگ مانتو عملا نظر مرا نادیده گرفته بودند.

نسیم رنگ زرشکی خاص مانتو را با خرید شال طوسی رنگ که انتهایش طرح های زرشکی رنگی کار شده بود ست کرده بود.

نهایتا خرید هایم با يك جفت كفش پاشنه پنج سانت تکمیل شده بود.

وقتی لباس هایم را پوشیدم تغییراتم فاحش شد!
منی که همیشه به اجبار لباس های بلند و گشاد انتخاب می کردم حالا با این لباس ها ظاهری کاملا متفاوت پیدا کرده بودم.

[15:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۳۱

#زینب_عامل

طوريكه نسيم با ديدنم سوتي كشيده و گفتم:

_ ساقي با اين تيب محشرت زدي رو دست هممون.
چقدر خوشگل شدي تو آخه!
افروز لبخند دندان نمايي زد.

_ تو عروس شي چه دلبري مي شي... كوفتش شه هر
كي كه قراره شوهر تو بشه!

استرس نمي گذاشت خودم از ظاهر جديدي كه پيدا
كرده بودم لذت ببرم.

با اين حال با لبخند تشكري كردم كه افروز گفتم:

_ من عمرا بدون عكاسي از اينجا برم بيرون.

نسيم يالا ما هم حاضر شيم يه چند تا عكس جيگر و
ماماني بگيرم. براي در آوردن چشم بعضيا لازموم
مي شه بعدا!

نسيم لباسش را از كاور بيرون كشيده.

_ باشه... اما بنظرم اون عكاسي اصلي رو بذاريم
واسه خونه ي آراز اينجا... هم حياط قشنگي دارن هم تو
خونشون مي شه عكاسي بهتري انداخت. اينجا نورش
خوب نيست واسه عكاسي.

افروز سمت اتاق پرو رفت تا لباسش را بپوشد.

حالا هر چي عكاس باشي، اما من تا يه سلفي
نگيرم از اينجا تكون نمي خورم!

وقتي نسيم با آن لباس شب مشكي و بلندش كه اندام
كشيده اش را به رخ مي كشيده کنار من و افروزي كه با
كت و دامن اسپورتنش زيباتر از هميشه شده بود
ايستاد و عكس سلفي سه نفره مان ثبت شد، راهي
شديم.

راهي خانه اي كه نمي دانستم بعد از تمام شدن مهماني
و ترك آنجا دقيقا در چه حال و روزي خواهم بود. آيا
جان سالم به در خواهم برد؟ يا نه؟

دير رسيده بوديم. تقريبا تمام مهمان ها آمده بودند،
اما زودتر از آنچه كه فكرش را مي كردم چشمانم
شكارش كرده بودند.

آراز معتمد متفاوت تر و جذاب تر از هميشه بي شك
امروز دست مرا در دست عزراييل مي گذاشت.

کت و شلوار مشکی به تن کرده بود و با آن کراواتی که دور گردنش بسته بود رسمی تر و خوش تیپ تر از هر زمانی بود.

جلوه‌ی چشمانش به خودی خود کم بودند و کم با دلم بازی می‌کردند که با آن آرایش خاص موهایش که بر خلاف همیشه آن‌ها را به بالا شانه و ژل زده بود این جلوه چند برابر شده بود.

با مهمانی اولی که رفته و او را دیده بودم عاشق شده بودم و در این مهمانی شك داشتم جان سالم به در ببرم. من زنده از این مکان بیرون نمی‌رفتم. چگونه باید افسار این چشم‌ها و این دل‌یاغی را در دست می‌گرفتم؟

اشتباه کرده بودم. آمدنم اشتباه بزرگ و غیر قابل بخششی بود. چون ترمیم این دل بعد از این مهمانی غیر ممکن بنظر می‌رسید.

حالا که آمده بودم باید دور از چشم او گوشه‌ای کز می‌کردم. لبخندی مصنوعی روی لب‌هایم می‌نشاندم و در دل زار می‌زدم و شاهد تکه تکه شدن قلب رنجورم می‌شدم.

خدایا چرا آراز برایم ممنوعه بود؟

چرا روز به روز بیشتر در آتش این عشق
می سوختم؟

چرا این امتحان سخت تمام نمی شد؟

کاش بیدار می شدم. کاش چشم باز می کردم و می دیدم
تمام این ها کابوسی بیش نبوده است.

در دلم پوزخندی زدم. آراز می توانست کابوس باشد؟
اگر کابوس هم بود دلم می خواست تا آخر دنیا هر شب
کابوس ببینم.

جذابیت این مرد تنها مرا تحت تأثیر قرار نداده بود.
افروز هم خوشش آمده بود که گفت:

_ اوه مای گاد... نسیم ببین مهندس جانت چه کرده؟
امروز چشم ازش برندار... گرگ گرسنه زیاده
اطرافمون...

به مانتوأم چنگ زدم. این مثال افروز مرا هم شامل
می شد؟

دستم را سمت شالم بردم و سرم را پایین انداختم تا
صورت پر التهاب معلوم نشود.

صدای نسیم را شنیدم.

_ افروز خواهرش آيسان رو نديدي! لعنتي عين
هنرپيشه هاي جذابِ هاليووده. خيلي خوشگله...
نمي دانم چرا افروز تن صدائش را پايين تر آورد.
_ ايش! آخه آدم عاقل از خواهر شوهرش تعريف
مي کنه؟ بيخيال...

وقتي صداي مردانه و جذابش را درست در نزديکي ام
شنيدم فهميدم چرا افروز جمله ي آخرش را آرام گفته
است.

_ سلام دخترا... رسيدن بخير... مي داشتين فردا
ميومدين...

_ يکم ترافیک بود.

نسيم جوابش را داد.

جرات نداشتم سرم را بالا بياورم.

من او را از دور ديده و در حال متلاشي شدن بودم.

حالا چگونه اين نزديکي را تاب مي آوردم؟

نگاهم روي کراوات باريکش قفل بود، اما بيشتر از آن
نمي شد نگاه بذر دم. شك مي کردند.

بعد از اينکه افروز سلام داد من هم سرم را با بدبختي
بالا آوردم و آرام سلام دادم.

لحنم به حدي آرام بود که خودم هم نشنیدم چه گفتم،
اما قطعا آراز لب خواني بلد بود چون بعد از اینکه
دست نسیم را فشرد و به افروز خوش آمد گفت
نگاهش را روي من قفل کرد و خیره در چشمانم
گفت:

_ خوش اومدي ساقی خانوم!

قلبم ایستاد. یخ بستم.

کاش خوشآمد نمیگفت. کاش اسم لعنتی ام را بر زبان
نمی آورد.

کاش باز هم با لحن پر از تمسخرش مولایی صدایم
می زد.

لحنش غیر عادی نبود. نگاهش عجیب نبود.

همانگونه که به افروز خوشآمد گفته بود با همان
لحن مرا هم مخاطب قرار داده بود،

اما بخدا که این دل نمی فهمید.

این دل نمی فهمید و من از ناهمی اش جان به لب شده
بودم.

مرگ را کنار دستم دیدم تا توانستم به لب هایم تکان
داده و يك کلمه ي چهار حرفي را تکرار کنم.

_ مرسى.

[15:56 03.01.21]

#ساقى

#پارت_ ۱۳۲

#زىنب_ عامل

از تعداد مهمان هايي كه مادرش دعوت كرده بود در
حيرت بود!

تقريباً تمام دوستان، آشنايان و نزديكشان دعوت
بودند!

بيشتر شبیه مراسم حنايندان بود تا يك مهماني ساده
براي كارمندانش...

چه خيال خامي داشت كه فكر مي كرد مادرش با
برگزاري مهماني در خانه مخالفت مي كند.

وقتي از مرتب بودن همه چيز مطمئن شد پيش رضا
برگشت.

مهدي وکیل شرکت هم کنار رضا بود. مشغول بگو و بخند بودند.

خودش را کنار آن ها رساند. کلافه کتش را از تنش بیرون کشید و روی دسته‌ی مبل انداخت و پیش مهدي نشست.

پا روی پا انداخت و گفت:

_ به چي دارين مي‌خندين؟

مهدي نوشيدني دستش را روی ميز گذاشت.

_ والا قصد ازدواج پيدا كردم. مي‌خوام مخ يكي رو نشونه بگیرم.

آراز يك تاي ابرویش را بالا انداخت.

_ كدوم بدبختي چشمتو گرفته؟

مهدي چشمکي زد.

_ كارمند نمونه‌ي تو! لعنتي در آوردن يه عينك يه

همچين تأثيري داره؟ دختره لولو بوده هلو شده!

كاملا متوجه بود منظور مهدي كيست. تنها كارمند

نمونه‌اش كه عينكي بود و در اين مهماني عينکش را

کنار گذاشته بود ساقی مولایی بود. بلافاصله بعد از

دیدنش هم این احتمال را داده بود که برخی ها با

تعجب او را نگاه کنند. با اینکه می‌دانست مهدی چه کسی را می‌گوید، اما وانمود کرد متوجه نشده است. از لحن حرف زدن و تعریف‌های بی‌ادبانه‌ی مهدی خوشش نیامده بود، اما با این حال خودش را به کوچ‌های علی چپ زد.

همین رفتارش باعث شد تا رضا با ابرو به ساقی که در فاصله‌ای دور از آن‌ها کنار دوستانش نشسته بود اشاره کند.

_ مولایی رو می‌گه... _

حالا وقتش رسیده بود تا واکنش نشان دهد.

پوزخندی زد.

_ اینهمه کارمند خانم داریم تو شرکت که الان با تاپ و دکلمه اینجان... گشتی گشتی جرجیس رو بین پیغمبرها پیدا کردی؟! این بخت برگشته که با همون مانتو و شال اومده... مهدی مستانه خندید.

_ جرجیس چیه بد سلیقه؟! این خود یوسفه!

آراز با تأسف براندازش کرد و مهدی که متوجه تأسف نگاه آراز نبود ادامه داد:

_ لعنتي خيلي خوب مي‌شد اگه اون شال مسخره رو هم از رو سرش بر مي‌داشت. شما تو اين كارا وارد نيستين. من مي‌دونم لامصب بد لعبتيه.

اخم كرد. براي ساقي احترام قائل بود. اين احترام از رفتار شايسه‌ي ساقي نشأت مي‌گرفت. در اين مهماني هم كاملا ساده و بدور از هر گونه تجملاتي بود.

حرف هاي مهدي حالش را بهم زده بود.

غريد:

_ مهدي خودتو از چشم ننداز!

البته بيشتر علاقه‌مند بود تا بگويد خوشحال است در كثافت كاري هايي كه او وارد است وارد نيست.

با اين وجود مهدي حرف آراز را طور ديگري برداشت كرد. فكر كرد آراز از ساقي خوشش نمي‌آيد و بخاطر سليقه‌ي بدش به او خرده گرفته است.

خنديد و اينبار با جديت گفت:

_ دور از شوخي خيلي دختر با وقار و محترميه.

رضا تنش را سمت مهدي چرخاند.

_ مهدي خبريه به ما هم بگو! يهو بگو خانم مولايي چشمت رو گرفته و بدت نمياد بهش نخ بدتي.

مهدی سرش را تکان داد. هیچ تلاشی نکرد تا حرف رضا را رد کند.

__ ای... همچنین بگی نگی چشمو گرفته.

از نظر آراز مهدی و ساقی زوج بسیار مسخره و نامناسبی می‌شدند!

به مبل تکیه داد و با تمسخر گفت:

__ مبارکه... منتها بنظرم دست بجنیون... از نسیم شنیدم خواستگار داره و احتمال زیاد به زودی نامزد کنه...

منتظر بود مهدی بخندد و بگوید در حال شوخی و مسخره بازی بوده است، اما لبخند معنادار او چیز دیگری می‌گفت.

اینبار واقعا متعجب شد. مهدی و ساقی مولایی مثل زمین و آسمان بودند...

شانه بالا انداخت. به او چه ارتباطی داشت؟

مگر خود و او نسیم کاملا مناسب هم بودند؟

با دستی که آيسان برایش از دور تکان داد مجبور شد از جایش بلند شود و سمت او برود، البته دید که نگاه رضا زودتر از او آيسان را شکار کرد.

به شخصه اگر جاي رضا بود و تا اين اندازه كسي را دوست داشت يك لحظه هم فرصت را براي كنار او بودن از دست نمي داد. رضا ديوانه بود كه بخاطر فراهم كردن شرايط ايده آل تر تا اين اندازه صبوري مي كرد و تن به اين فاصله مي داد.

اگر دختري كه رضا دوستش داشت كسي غير از خواهرش آيسان بود، حتما اين موضوع را با او مطرح مي كرد، اما حالا وضعيت فرق داشت. نمي خواست رضا فكر كند تحت فشار براي ازدواج با آيسان است.

كنار آيسان رسيد و نگاه سؤالي اش را به او دوخت.
_ چي شده؟

آيسان به سر و شكلش اشاره كرد.

_ تو چرا كتت رو در آوردي؟

آراز بي حوصله گفت:

_ بابا چه گيري دادين تو و مامان؟ همين سر و شكلي كه واسم درست كردين بسه. مگه دو مايمه كه كتمو در نيارم؟

#ساقی

#پارت_۱۳۳

#زینب_عامل

آیسان چپ چپ نگاهش کرد.

_ خیلی خب کم غر بزن. بیا نامزد دوست نسیم
اومده. گفتم بهت بگم که خواستی خوشآمد بگی.

آراز سرش را تکان داد.

_ خوب کاری کردی گفتی... کجاست الان؟

آیسان با سر به کانپه‌ی سمت راستشان اشاره کرد.

_ اونجاست تازه رسیده.

آراز سر تکان داد و به سمت کانپه‌ای رفت که نسیم و
دوستانش همراه با پسر تقریباً قد بلند و لاغر اندامی
که احتمال زیاد همان احمد بود دور هم نشسته بودند.

نزدیکشان که شد دید که افروز زیر گوش پسر چیزی
زمزمه کرد که پسر بلافاصله از جایش بلند شد و با
متانت خاصی سلام داد.

رفتار مؤدبانه مرد مقابلش لبخند محوی روی لب
هایش نشانید.

دستش را سمت احمد دراز کرد و بعد از خوشآمد
گفتن زمزمه کرد:

_ خوش اومدی احمد جان... مشتاق دیدار بودم.
احمد دستش را فشرد.

_ ممنون از دعوتتون. همچنین...

آراز نگاهی به نسیم کرد و پرسید:

_ واسه منم جا دارین؟ یا احمد رو با خودم ببرم؟

افروز ایشی گفت و قبل از نسیم غر زد:

_ مهندس این چه مهمونیه؟ نه آهنگی نه رقصی نه
چیزی... دلمون پوسید این گوشه!

احمد با لبخند و از سر عشق نگاهی به نامزد

شیطاناش انداخت و آراز هم نیمچه لبخندی زد. این
دختر ذاتا شیطان بود.

_ اي به چشم افروز خاتم! چه آهنگي مي‌خواين؟ شاد باشه يا دنبال رقص دو نفره‌اين؟
افروز چشم غره‌اي سمت او و احمد رفت.

_ شما چطور نامزدايي هستين؟ الان بايد به من و نسيم پيشنهاده رقص بدين خودتون!
نسيم خنديد و با اخمي مصنوعي گفت:

_ ولشون کن افروز...جنتمن نيستن كه...

آراز نگاه شيطنت باري سمت نسيم انداخت و كش دار لب زد:

_ عجب...كه جنتمن نيستيم؟ خيلي خب...من الان مي‌گم يه آهنگ عاشقونه بذارن تا ببينم چند مرده حلاجين...صبر كنين بر مي‌گردم.

همين كه چرخيد تا سراغ پخش كردن آهنگ برود چشمش به ساقی افتاد. به شدت بي حال و رنگ پریده بنظر مي‌رسيد. سرش پايين بود و با بي حوصلگي با انگشتانش بازي مي‌کرد.

ذهنش مشغول شد...اين دختر چه مشكلي داشت؟

نكند مشكلش به خانواده‌اش مربوط مي‌شد؟

چرا نسیم و افروز متوجه حال خراب دوستشان
نبودند؟

خواست سراغش رفته و دلیل حال خرابش را پرسد،
اما در لحظه پشیمان شد و به سمت دستگاه پخش
آهنگ رفت. زندگی شخصی ساقی به او مربوط
نمی‌شد.

آهنگ بی کلام و آرامی را برای رقص دو نفره
انتخاب و پخش کرد و همین کار کافی بود تا همه سر
شوق بیایند.

زوج‌ها خیلی سریع‌تر از چیزی که انتظارش را
داشت وسط آمدند.

وقتی دید احمد و افروز هم دست در دست هم به جمع
رقصنده‌ها پیوستند با قدم‌هایی آرام اما محکم سراغ
نسیم رفت.

نسیم جذاب‌تر از همیشه بود. لباس بلند مشکی
رنگش از او یک مدل بی‌همتا ساخته بود.

مقابلش ایستاد و دستش را به سمتش دراز کرد.

__ افتخار می‌دی خوشگله؟

نسیم با ناز خندید و نوک انگشتانش را با لطافت خاصی در دست آراز گذاشت.

آراز کمی فشار به دستش وارد کرد و کمک کرد تا او از جایش بلند شود و بعد دوشادوش یکدیگر کنار بقیه رفته و مشغول رقصیدن شدند.

همان طور که نسیم در آغوشش بود و تکان می‌خوردند برای بار چندم در آن روز نگاهش با ساقی تلافی پیدا کرد.

ساقی به سرعت و ناشیانه چشم زدید و آراز را متعجب گذاشت.

طوری به رقصیدنش ادامه داد که همچنان بتواند دختر چشم عسلی را زیر نظر داشته باشد.

حتی نمی‌دانست چرا دوست دارد از دور مراقب او باشد، اما حس می‌کرد باید این کار را بکند.

ساقی اینبار نگاهش را روی نقطه‌ای نامعلوم متمرکز کرده بود.

آراز رد نگاهش را گرفت و وقتی با یک مبل خالی مواجه شد تعجبش چند برابر گشت.

مشکل این دختر چه بود؟

وقتي دوباره مسير نگاهش را تغيير داد و روي ساقی
مکت کرد با دیدن مهدي کنار دست او اخمي مابين دو
ابرويش نشست. اين مردك امروز چه مرگش بود؟
حس کرد بي اختيار فشار دستش روي کمر نسيم
بيشتر شده است.

ديگر تمايلي براي ادامه ي اين رقص نداشت.
دعا دعا مي کرد نسيم خسته شده و ترکش کند که چند
دقيقه بعد که برايش بسيار طولاني بنظر آمد خدا
دعايش را اجابت کرد.

نسيم دستانش را از روي شانه هایش برداشت و
گفت:

_ ببخشيد عزيزم... مامان داره صدام مي کنه... ميام
الان...

آراز از خدا خواسته کمر نسيم را رها کرد و بعد از
رفتن او بدون اينکه اينبار ذره اي شك در وجودش راه
دهد سمت ساقی که مهدي با پررويي تمام کنارش
نشسته بود قدم برداشت. بايد به سوالات ذهنش پاسخ
مي داد.

#ساقی

#پارت_۱۳۴

#زینب_عامل

مهدی آنقدر غرق صحبت بود که حتی متوجه حضور آراز نشد، ساقی زودتر حضور او را در مقابلشان حس کرد و چرخیدن سرش به طرف آراز بالاخره مهدی را هم متوجه کرد که کسی به جمعشان اضافه شده است.

وقتی آراز را در کنارشان دید چشمک ریزی دور از چشم ساقی برای او زد و لبخند معناداری تحویلش داد.

آراز حالت خونسرد چهره‌اش را حفظ کرد و رو به مهدی گفت:

_ مهدی یه چند دقیقه منو با خانم مولایی تنها می‌ذاری؟ یه کار خصوصی دارم باهاشون.

مهدی با ابروهای بالا رفته به آراز نگاهی انداخت و در اجابت خداستهی آراز تعلل ورزید که آراز بی پروا گفت:

دوست داری تو هم باشی؟ متوجه کلمه‌ی خصوصی نمی‌شی؟ اوکی بذار من توضیح بدم بهت... یعنی اینکه مثل یه پسر خوب از جات بلند می‌شی می‌ری پیش یکی دیگه...

لبخند پر تمسخری در انتهای جمله‌اش روی لب‌هایش نشاند.

رفتار آراز یک ذره هم برای مهدی تعجب آور نبود. او تا حرفش را به کرسی نمی‌نشاند دست از سر طرف مقابلش بر نمی‌داشت. اگر بیشتر تعلل می‌کرد بیشتر از جانب آراز مورد تمسخر قرار می‌گرفت.

دیگر این مدل رفتار بعد از سال‌ها کار کردن با او برایش عادی شده بود.

تقریباً مطمئن شده بود که آراز در رابطه با شرکت با ساقی کار دارد. این مرد فقط در رابطه با کار اینگونه جدی و بی‌انعطاف صحبت می‌کرد.

در دلش گفت: "خدا به دادت برسه خانم مولایی. معلوم نیست باز چه گیری پیدا کرده..."

از جایش برخاست و به شانه‌ی آراز زد، اما قبل از رفتن زیر گوش او آرام گفت:

_ کم مونده بود مخشو بزخم... خودت یه فرصت دیگه واسم جور می‌کنی بد اخلاق مزاحم!

آراز حتی به خودش زحمت نداد واکنشی به حرف مهدی دهد.

وقتی مهدی از کنارشان دور شد با فاصله‌ی کمی کنار ساقی نشست.

منتظر بود ساقی چشمانش را گرد کند و کنجکاو بپرسد کار خصوصی‌اش با او چیست؟ اما نه تنها چیزی نپرسید که حتی به او نگاه هم نکرد.

آراز متعجب از رفتار عجیب ساقی پرسید:

_ مولایی خوبی؟ مشکلی هست؟

ساقی آب دهانش را قورت داد. خدا را شکر که باز مولایی صدایش کرده بود. جواب سؤال آراز واضح بود. خوب نبود. داشت بدترین لحظات عمرش را می‌گذراند. دیدن نسیم در بین بازوهای مردانه‌ی او چنان صحنه‌ی سنگینی بود که هنوز هم نتوانسته بود قوای از دست رفته‌اش را باز یابد.

درست لحظه‌ای که تصمیم گرفته بود بلند شده و از آن محیط فرار کند تا رقص عاشقانه‌ی آن دو را نبیند، وکیل وقت شناس شرکت از راه رسیده و با نشستن کنارش مانعش شده بود.

حس کرد آراز به رفتارش شك کرده است، با اینکه توانایی حرف زدن در خود نمی‌دید اما با این حال خودش را مجبور کرد تا به هر سختی هم که شده جواب دهد.

_ خوبم ممنون.

دروغش آنقدر واضح بود که آراز با سماجت گفت:

_ مولایی دروغ گفتن یه سری آداب داره... گوش کن تا یادت بدم. اولین اینکه وقتی داری دروغ می‌گی باید محکم حرف بزنی، دوم اینکه باید تو چشایی طرف زل بزنی و دروغ بگی نه که فاصله‌ی سرت با زمین یه سانت باشه... سوم اینکه...

دوست نداشت بشنود. دوست نداشت صدای آراز را بیشتر از این بشنود.
داشت عذاب می‌کشید.

اصلا براي چه حالتش را مي پرسيد؟ چرا به بقيه ي
مهمان هايش نمي رسيد؟

ميان حرفش پريد تا آراز بيشتر از آن ادامه ندهد.
كمي هم سرش را بالا آورد تا ديگر توسط او آنگونه
مسخره نشود.

_ يكم سرم درد مي كنه..._

آراز به كاناپه تكيه داد.

_ پريدن وسط توضيحات يكي ديگه كار درستي
نيست. شركت بود مجبورت مي كردم بخاطر اين
حركت اضافه كاري كني، اما چون مهمونيه نادیده
مي گيرم.

طوري با جديت حرف مي زد كه هر كه نمي دانست فكر
مي كرد در حال توضيح چه مسئله ي مهمي بوده است.
داشت مسخره مي كرد يا خودش دروغ گوي خوبي بود
كه مي توانست اينگونه دروغ گفتن را مرحله مرحله
توضيح دهد؟

ساقی در جوابش سكوت كرد. تنها كاري كه در آن
لحظه مي توانست انجام دهد. دوست داشت اين مكالمه
هر چه سريع تر تمام مي شد و آراز تنهايش

می گذاشت، اما ظاهراً آراز قسم خورده بود آن روز تا حد توان اذیتش کند.

— مولایی مسکن می خوری برم از مامان بگیرم؟
ظاهراً حالت واقعا بد.

مسکن نمی خواست فقط می خواست فرار کند.

به اجبار نیم نگاهی سمت آراز انداخت تا بلکه حرفش تاثیر بیشتری داشته باشد.

— می شه بی زحمت برای من یه آژانس خبر کنین؟

آراز به چشمان عسلی و درشت ساقی خیره شد.

مهدی حق داشت بگوید با برداشتن یک عینک از این رو به آن رو شده است.

ابرو بالا انداخت.

— الان نمی شه. بعد از ناهار می ری. یکی از دلایلی که

کار ما به برگزار کردن مهمونی رسیده ایده ی تو

بوده. بابا دوست داره باهات آشنا بشه. می رم واست

مسکن بیارم بعد از ناهار آژانس می گیرم برات.

از جایش بلند شد تا دنبال مسکن برود، اما قبل از

رفتن کمی سمت ساقی خم شد و با شیطنت گفت:

— راستی مولایی... تولد اصلیتم مبارک باشه...

[15:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۳۵

#زینب_عامل

وقتی رفت ساقی نفس حبس شده در سینه‌اش را
بیرون فرستاد.

تولدش بود... در شرکت هم تبریک گفته بود. زمزمه
وار... اما حالا این تبریک شیطنت آمیزش...

خدایا چرا همه چیز داشت سخت تر می‌شد؟

آراز که رفت او هم نماند.

دیگر داشت خفه می‌شد. حتی یادش رفته بود پرس

کار خصوصی‌اش دقیقا چه بوده است؟

اما حالا برایش اهمیتی نداشت بداند.

خودش را به حیاط رساند. هوا به شدت گرم و طاقت فرسا بود، اما این هوای گرم را به جو سنگین داخل ترجیح می‌داد.

کسی در حیاط نبود و همین برایش کافی بود. آرام قدم برداشت و با رسیدن به میز سفید و گردی که دور تا دورش صندلی چیده بودند ایستاد. ترجیح داد بنشیند. خسته بود. روی صندلی نشست و با بی حالی به گل های رنگارنگ باغچه‌ی کنار دستش نگاه کرد.

چه اشتباهات فاحش و بزرگی انجام داده بود. نباید زیر بار کار کردن با آراز می‌رفت. درست بود که تلاشش را کرده بود تا از همکاری با او سر باز زند، اما باید بیخیال دلش می‌شد و سماجت بیشتری به خرج می‌داد.

سخت بود... گذشتن از موقعیت کاری فعلی اش سخت تر از هر چیز دیگری بود. فارغ از علاقه‌ای که به آراز داشت، تازه می‌توانست کمی طعم استقلال را بچشد، اما ماندن در آن شرکت حماقت غیر قابل بخشش و جبرانی بود.

باید قوی می‌شد. خدا بزرگ بود. می‌توانست کار دیگری پیدا کند.

باید استعفا می‌داد. باید قید این کار را می‌زد.

اگر می‌خواست وجدانش آسوده باشد باید این کار را می‌کرد.

از قدیم گفته بودند از دل برود هر آنکه از دیده برفت...

باید دیدن آراز را متوقف می‌کرد. او نمی‌توانست به صمیمی‌ترین دوستش اینگونه خیانت کند.

تصمیمی که در ذهنش شکل گرفته بود با اینکه از عمل فاصله داشت و هنوز اجرا نشده بود، اما باز هم در قلبش ناراحتی عمیقی ایجاد کرده بود.

می‌خواست خودش را از بهترین موقعیت زندگی‌اش محروم کند، اما می‌ارزید.

می‌ارزید به اینکه وجدانش آسوده باشد.

بعد از اینکه از کارش استعفا داد کم‌کم تمرین می‌کرد، پیش مشاور می‌رفت تا آراز را فراموش کند، تا به میلاد بعنوان مرد زندگی‌اش فکر کند. تا یک زندگی آرام و بی‌دغدغه را شروع کند.

بغض کرد. برای فکر های غمگینی که در سرش
جولان می‌دادند.

لبخند تلخی روی لب هایش شکل گرفت.
چه دنیای عجیبی بود. چه می‌شد هر کس به چیزی
می‌رسید که دلش می‌خواست؟

چرا باید همیشه خلاف جهت رودخانه شنا می‌کرد؟!
برخورد چیزی به پایش او را ترساند.

با دیدن بچه گربه‌ی کوچکی که با پریدن از جایش
عقب کشیده و با چشمان درشتش ترسیده نگاهش
می‌کرد لبخندی زد.

چشمان سبز این بچه گربه هم او را یاد مردی
می‌انداخت که دنبال مسکن رفته بود.

باطمأنینه و بدون اینکه گربه را فراری دهد روی دو
زانو نشست و آرام دستش را روی سر گربه کشید.
گربه کوتاه میو میو کرد و با بستن چشمانش از ساقی
خواست نوازشش را ادامه دهد.

بالاخره در این مهمانی لعنتی کسی پیدا شده بود که
لبخند روی لب هایش بکارد.

آرام گربه را در آغوش کشید و دوباره روی صندلی نشست.

عجیب بود. گربه‌ی کوچک هیچ تمایلی برای فرار نداشت. آرام در بغل ساقی لم داده بود و از نوازش‌های او لذت می‌برد.

_ گربه واسه سر درد بده ها... _

با شدت سرش را به سمت صدا چرخاند. آراز با پیش‌دستی که داخلش یک لیوان آب و یک بسته قرص بود سمتش آمد. پیش‌دستی را روی میز گذاشت و گفت:

_ منو فرستادی دنبال قرص مسکن یا نخود سیاه؟
شرمنده جواب داد:

_ ببخشید... داخل سر و صدا زیاد بود نتونستم بشنیم.
آراز به پیش‌دستی اشاره کرد.

_ خب بخور... نیم ساعته اوکی می‌شی.

ساقی سرش را تکان داد. نگاهی به گربه‌ی آغوشش انداخت که قصد نداشت تکان بخورد.

یک دستش را از روی گربه برداشت و خواست قرص را از روی پیش‌دستی بردارد که آراز کاملاً ناگهانی رویش خم شد و گربه را از آغوشش بیرون کشید.

__ بچه تو مامانت کجاست همش داري واسه خودت
تفريح مي‌کني اين ور و اون ور؟

مخاطبش گربه‌ي كوچك بود كه با نارضايتي از اينكه
او را از آغوش ساقی و نوازش هایش محروم کرده
بود به چشمان آراز نگاه مي‌کرد.

ساقی نفسش را بيرون داد و قرص را از ورقش
بيرون کشيد و با آب قورت داد.

جمله‌ي بعدي آراز كه باز هم مخاطبش گربه بود چنان
شوکه‌اش کرد كه اگر عمو ياور از راه نمي‌رسيد
همانجا زير گريه مي‌زد.

__ بچه تو هم فهميدي مولايي عينکشو درآورده عوض
شده؟!!

نگاهش را از گربه گرفت و به چشمان ساقی خيره
شد.

__ چه سؤال مسخره‌ای پرسيدم! اين بچه كه تا حالا
مولايي رو با عينك ندیده.

همين چند دقيقه پيش از مهدي هم شنیده بود كه
عوض شده است، اما جملات او كجا و جملات آراز
كجا؟

فقط به این فکر کرد که چه خوب که عمو یاور هم به
این مهمانی دعوت شده بود!

[15:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۳۶

#زینب_عامل

با صدای سلام عمو یاور آراز به پشت چرخید.
چشمانم را برای يك ثانيه روی هم گذاشتم و نفسم را
بیرون دادم.

جمله‌اش برای قلبم بسیار سنگین بود.

باید به جان عمو یاور دعا می‌کردم که سر وقت
رسیده بود.

شاید هم خدا سر وقت و قبل از رسوا شدنم به یاری‌ام
آمده بود.

آراز بچه گربه‌ی بغلش را آرام و با احتیاط روی زمین گذاشت. بعد با احترام تمام به عمو یاور خوشآمد گفت و با او دست داد.

__ پیرمرد کجایی پس؟ دلم هوای چاییات رو کرده بود. عمو یاور خندید.

__ اینجا هم ولمون نمی‌کنی؟

آراز يك تاي ابرویش را بالا داد.

__ دلت میاد مارو امروز از خوردن چاییات محروم کنی؟

عمو یاور با خنده به شانهاش زد.

__ چشم...یه چایی واسه شما دم می‌کنیم.

__ دمتون گرم!

زمان مکالمه‌ی کوتاه آن‌ها فرصت خوبی بود تا خودم را جمع و جور کنم.

وقتی از حفظ ظاهر مطمئن شدم چند قدم جلوتر رفته و سلام دادم.

عمو یاور با لبخند مهربانی جوابم را داد و حالم را پرسید. بعد هر سه به داخل بازگشتیم.

خدا را شکر که آراز با گرفتن دست عمو یاور
مسیرش را از من جدا کرد و من دنبال گوشه‌های گشتم
تا تنها بنشینم.

ناهار هم در حال سرو شدن بود و می‌توانستم نهایتاً
تا نیم ساعت دیگر اینجا را ترک کنم و نفس راحتی
بکشم.

تلاش برای تنها ماندن بی نتیجه ماند.

افروز زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم متوجه
حضورم شد. خودش را کنارم رساند و نیشگون
محکمی از بازویم گرفت.

آنقدر امروز فشار تحمل کرده بودم که احساس
می‌کردم بدنم کامل بی حس شده است. برای همین نه
آخ گفتم و نه واکنش خاصی نشان دادم، اما افروز با
حرص غر زد:

__ اون از نسیم که رفته چسبیده به فک و فامیل
نامزدش. اینم از تو که معلوم نیست کدوم گوری
رفتی. خیر سرمون می‌خواستیم امروز دور هم باشیم.
با شرمندگی گفتم:

__ ببخشید افروز... احمد پیشت نبود مگه؟

صورتش را جمع کرد.

_ بابا کنار احمد می‌شه کسی رو سوژه کرد؟ تا به
یکی اشاره می‌کنم می‌گه کارت درست نیست
افروز... مسخره نکن کسی رو... شده معلم اخلاق.
لبخندی زدم.

_ خب راست می‌گه بنده‌ی خدا...

چپ چپ نگاهم کرد.

_ ببند دهنتو!

نمایشی زیپ دهانم را کشیدم. روی صورتم متمرکز
شد و پرسید:

_ تو چرا رنگت پریده؟

سکوت کردم که غریب:

_ خب بابا... باز کن اون دهنتو...

آرام گفتم:

_ یکم سرم درد می‌کرد... بی حال و حوصله‌ام.

_ مسکن دارم تو کیفم... می‌خوری؟

آهی کشیدم و او تعجب کرد.

_ خوردم.

دستم را گرفت و کنار هم پیش احمد باز گشتیم. وقتی نشستیم افروز با ذوق گفت:

_ ساقي ڪلڪ ڏيڊم يه پسر خوشتيپ اومد ڪنارت
نشستا...چي ميگفت بهت؟

کافي بود از تعريف مهدي ربيعي بو ببرد آن وقت تا
آخر دنيا ول کن نبود. بي خيال زمزمه کردم:

_ وکیل شرکت بود. راجع به کار حرف می زد.

ایشی گفت و احمد سرش را تکان داد.

همین که نگاهم را از افروز گرفتم و به سمت دیگری
متمایل کردم با دیدن ربيعي که دوباره داشت سمت ما
می آمد سریع از جايم بلند شدم.

مشخص بود در حال نخ دادن است و من حوصله ي
بازیگوشي هاي يك مرد بالغ و مزاحم را نداشتم.

افروز با بلند شدنم متعجب شد.

_ باز داري کجا می ري؟

تند گفتم:

_ برم آب بخورم پیام.

منتظر نماندم به میز نزدیکمان و پارچ آب رویش
اشاره کند و با عجله از کنارشان دور شدم و از
گوشه‌ی چشم دیدم که مهدی ربیعی هم در میانه‌ی
مسیر متوقف شد.

معلوم نبود از میان اینهمه دختر چرا به من گیر داده
است.

اصلاً نمی‌دانستم مقصدم کجاست.

فقط دنبال يك جاي دنج و بي سر و صدا مي‌گشتم.

از پذیرایی خارج شدم. سالن پذیرایی با يك راهروي
كوجك از قسمت ديگر خانه جدا شده بود.

راهروي خلوت و بي سر و صدا كه فقط يك گلدان
بزرگ گوشه‌ي آن گذاشته شده بود تا حدودي آرامش
را به روحم بازگرداند.

در همان راهرو ایستادم و پشتم را به دیوار تکیه داده
و چشمانم را بستم.

در عالم خود غرق بودم که با شنیدن صدای آواز
مردانه‌ای که آشنا بود چشمانم بی اختیار باز شدند.

گوش تیز کردم. با تشخیص اینکه صدا برای عمو
یاور است لبخندی روی لب هایم شکل گرفت.

صدا از رو به رویم بود.

رد آن را گرفته و جلوتر رفتم.

از لای در نیمه باز مقابلم که مربوط به آشپزخانه بود
به داخل نگاه کردم.

با دیدن عمو یاور که همانطور که آواز می‌خواند
مشغول شستن قوری بود لبخندی زدم.

این مرد آدم را می‌برد به سال‌های دور... به قصه
هایی که در کتاب‌ها خوانده بودم.

شکل شخصیت قهرمان یکی از همین کتاب‌ها بود.

آرام به در کوبیدم و زمزمه کردم:

_ اجازه هست؟

دست از آواز خواندن کشید و سرش را سمت
برگرداند.

با محبت گفت:

_ اجازه‌ی ما هم دست شماست... بیا تو بابا جان...

[15:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۳۷

#زینب_ عامل

وارد آشپزخانه شدم و پرسیدم:

_ دارین چایی دم می‌کنین؟

خندید.

_ نمی‌شه از دست این پسر قسر در رفت.

به صورتم نگاه کرد و پرسید:

_ تو چرا اومدی اینجا؟ چیزی لازم داری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

نمی‌دانم چرا با صداقت تمام به سؤال عمو یاور جواب

دادم.

_ نه... زیاد تو این جمع راحت نیستی. اومدم راهرو تا

یکم تنها باشم که صدای آواز خوندن شمارو شنیدم.

پام کشیده شد تو آشپزخونه.

خندید.

_ هر وقت چايي دم مي‌کنم بايد آواز بخونم. اينم از يکي از رازاي خوشمزه شدن چاييه...
من هم خنديدم.

_ عمو ياور مي‌خواين برم بيرون... يه راز هميشه بايد راز بمونه...

به چشمام خيره شد و زمزمه کرد:

_ گاهي چشماي آدم هر چي راز و قصه ي ناخوندهس رو لو مي‌ده. نيازي نيست مستقيم ببيني يا بشنوي.

قلبم به تپش افتاد. منظورش چه بود؟

پشت لحن معنادارش چه چيزي پنهان بود؟

قبل از اينکه فرصتي دهد تا واضح اين سوال را از او بپرسم به کنارش اشاره کرد و گفت:

_ بيا اينجا...

با ترسي که در وجودم رخنه کرده بود کنارش رفتم.

با مهرباني زمزمه کرد:

_ توضيح نمي‌دم، اما نگاه کن بين چطوري چايي دم مي‌کنم. خدارو چه ديدي شايد ياد گرفتي.

با آرامش چند قاشق چای خوری از چایی خشک را
داخل يك کیسه‌ی توری کوچک ریخت. در کیسه را
محکم بست و آن را زیر آب سرد کامل شست.

چشمانم گرد شدند طوری‌که برای لحظاتی کوتاه
استرس از یادم رفت.

برای چه اینکار را می‌کرد؟

متعجب گفتم:

_ عمو یاور برای چی شستینش؟

خندید.

_ دختر مگه قرار نشد توضیح ندم؟

با خنده اضافه کرد.

_ حالا بطور استثناء این یه قسمتش رو می‌گم چرا...

منتظر به صورتش خیره ماندم.

قبل از توضیح دادن ابتدا کیسه‌ی چایی را داخل قوری
انداخت و قوری را تا نصفه از آب داغ پر کرد و روی
سماور گذاشت. کارش که تمام شد گفت:

_ اگه چايي رو قبل از دم کردن بگيري زير آب...اون
گرد و خاک و غبارش شسته ميشه... اينطوري چايي
خوشرنگ تر و شفاف تر در مياد.

شگفت زده لب زدم:

_ چه جالب...

با لبخند به صورتم نگاه کرد.

_ تازه من كلي كار ريز ديگه هم انجام دادم كه تو
نديدي... فهميدن اون سري از رازا تجربه
ميخواد... هر چي سنت ميره بالاتر راحت تر مي توني
پرده از اين رازا برداري...

مفهوم داشت. پشت حرف هایش مفهوم كلي تري
پنهان شده بود.

صحبت فقط صحبت از دم کردن يك چاي نبود.

عمو ياور فهميده بود. چيزي را در عمق چشمانم ديده
بود كه از نگاه بقيه مخفي مانده بود.

داشت در لفافه به آن اشاره مي كرد.

حس كردم بغض دارم. رسوايي بود، مگر نه؟

چشمانم پر شدند و او صامت نگاهم كرد.

زمزمه کردم:

_ عمو یاور چي از چشم خوندين؟

با غم خیره‌ام شد.

_ ساقی جان...

لنز در چشمانم داشتم اما مگر می‌شد اشک هایم را کنترل کنم. اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌ام سر خورد و با خجالت گفتم:

_ می‌دونم گناهکارم... آگه بقیه فهمیده باشن... من...

سرش را روی صورتم خم کرد.

_ منو نگاه کن بابا جان...

سرم را بالا آوردم. نگاهم در چشمان پیرش قفل شد.

_ تو گناهکار نیستی دخترم. عاشقی... عشق گناه نیست. یه هدیه‌ست.

شدت اشک هایم بیشتر شدند.

_ اما اون... عمو یاور من دردمو به کی بگم آخه؟
آهی کشید.

_ هر که در این بزم مقرب تر است... جام بلا بیشترش می‌دهند. امتحان سختیه، اما...

مکت کرد.

دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز گوشه‌ی
آشپزخانه برداشت و به دستم داد.

_ خدا این امتحان رو سر راهت قرار داده چون
می‌دونه تو از پشش بر میایی... ولی یه چیزی رو
بدون... خدا درد می‌ده درمونم می‌ده... از حکمت خدا
غافل نشو. راضی باش به رضای خودش... دستتو
می‌گیره...

نالیدم:

_ اگه همه مثل شما فهمیده باشن... من رسوا
می‌شم...

نگاه اطمینان بخشش را به چشمانم دوخت.

_ ساقی بابا من دیدم چطوری فاصله می‌گیری... دیدم
پشت سرش چطوری چشات پر از غم و حسرت
می‌شه... اینارو فقط من دیدم... اینارو فقط کسی
می‌بینه که عشق تو زندگیش قبلا پا گذاشته
باشه... نگران چی هستی؟ تو اشتباهی انجام ندادی.
به حق فاطمه‌ی زهرا ان شاءالله آبروت همیشه حفظ
شه دخترم.

چشمانم را پاك كردم. نيز ها داشتند اذيتم مي كردند،
اما محلي ندادم.

_ عمو ياور من اشتباه كردم. بايد تا پاي مرگ هم
شده مي رفتم اما پامو تو اين شركت نمي داشتيم.

استكاني از روي كابينت برداشت. قبل از اينكه مشغول
ريختن چاي شود گفت:

_ سرنوشت چيز عجيبه دخترم. اگه تلاشت رو كردي
براي نيومدن به اون شركت و جواب نداده... بدون
تقديرت اين بوده.

خجالت زده بودم. از بر ملا شدن اين راز شديد
خجالت زده بودم، اما انگار بار بزرگي از روي دوشم
برداشته شده بود. تقسيم اين راز با كس ديگري قلبم
را آرام کرده بود.

حالا ديگر مثل چند دقيقه ي قبل قلبم درد نمي كرد.

عمو ياور هم براي من حكم همان فرستاده ي خدا را
داشت. مثل اسمش ياور بود.

[15:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۳۸

#زینب_ عامل

لبخند تلخی زدم.

_ عمو یاور من می‌خوام استعفا بدم... اما می‌شه هر ازگاهی پیام اونجا تا باهاتون درد و دل کنم؟

چایی تازه دم را داخل استکان ریخت و مقابلم روی کابینت گذاشت.

_ تو هر وقت اراده کنی من هستم تا درد دلتو بشنوم باباجان... تو عین دخترمی...

با محبت نگاهش کردم.

_ ممنونم...

با خستگی لبخند زد و زیر لب آرام گفت:

_ من بیشتر نگران آرامم تا تو...

متعجب پرسیدم:

_ چرا؟

با افسوس سرش را تکان داد.

_ زيادي غرق شده... کاش دستي پيدا شه و نجاتش
بده... مي ترسم ضربه ي بزرگي از اين وابستگي هاي
ماديش بخوره. آراز مرد فوق العاده اي هست، اما
لعنت خدا بر شيطان رجيم...

حرف هایش نگرانم مي کردند. عمو ياور مرد دنيا
ديده اي بود. وقتي اينگونه با نگراني در مورد آراز
صحبت مي کرد يعني مسئله ي مهمي جريان داشت.
ناخود آگاه من هم نگران شده بودم. بي اختيار گفتم:
_ چرا بهش نمي گين؟ چرا باهاش حرف نمي زنين؟

چشمانش را به استکان چايي دوخت.

رنگ چايي فوق العاده بنظر مي آمد که ظاهرا حاصل
همان شستن چاي قبل از دم کردنش بود.
خيره به استکان جواب داد:

_ بعضي چيزا گفتي نيستن بابا جان. آدم بايد خودش
اونا رو ببينه و هضم کنه. آراز هم بچه نيست که من
نصيحتش کنم. خودش به راحتی خوب رو از بد
تشخيص مي ده. اميدوارم خدا کمکش کنه تا به نفس
امارهش غالب شه.

با تمام قلبم به خدا متوسل شدم و از تمام وجود آمین
گفتم.

آمین گفتم لبخندی روی لب های عمو یاور کاشت اما
همین که خواست لب هایش را تکان داده و چیزی
بگوید آراز پر سر و صدا داخل آشپزخانه شد.

_ عمو یاور عطر چاییت داره داد می‌زنه و می‌گه من
حاضرم.

با دیدن من در کنار عمو یاور ابرو بالا داد.

_ مولایی هم شده رقیب من ظاهرا!

احتمالا منظورش از رقیب بودن رقابت در نوشیدن
چای های عمو یاور بود.

عمو یاور خندید و چرخید تا برای آراز چایی بریزد.

حالا که او از احساسم با خبر بود برخورد با آراز
کنارش سخت تر هم شده بود.

خجالت می‌کشیدم اما نهایت سعی‌ام را کردم تا عادی
بنظر برسم و بدون جلب توجه کردن از آشپزخانه
بیرون بروم.

اما قبل از اینکه موفق به فرار شوم آراز چشمانش را
ریز کرد و با جدیت پرسید:

_ تو امروز چته؟ براي چي گريه كردي؟ با اون لنز
چشات كور مي شي كه... چشات شده كاسه ي
خون... مولايي مشكلت چيه واقعا؟

رگباري و بدون مكث سوال كرده بود. حس كردم
دوباره در دام افتاده ام.

قبل از اينكه چيزي بگويم عمو ياور استكان چاي را
به دستش داد و به كمكم شتافت.

_ با همه كار داري. نه؟ من با ساقی جان سر يه
موضوع شخصي درد و دل كردم. اشكش در اومد.
حواسم نبود جاي عينك لنز داره. چاييت رو بردار
برو. سر به سر دختر منم نذار.
آراز ناباور به ما خيره شد.

_ واستا ببينم... چي شد؟ پيرمرد قبل درد و دلاتو با
من مي كردي... الان رفيق جديد پيدا كردي؟
عمو ياور دستش را پشت آراز گذاشت.

_ حرفام واسه تو تكراري شدن... دنبال يه گوش جديد
بودم كه حرفا تره و تازه باشه براش... ساقی هم
اونقدر مهربونه كه مي شينه پاي درد و دل اين
پيرمرد.

آراز چرخید و صندلی از پشت میز آشپزخانه بیرون کشید. صندلی را چرخاند و رو به ما گذاشت و نشست.

_ من تو استخدام کارمندام اشتباه نمی‌کنم که...
نگاه سبزش را به من دوخت.

_ مگه نه؟

آب دهانم را قورت دادم و بدون اینکه مستقیم به چشمانش نگاه کنم زیر لب جواب دادم:

_ شما هر دو نفر به من لطف دارید...

استکان چایی را بی‌هوا سمت لب هایش برد و من ترسیدم از داغ بودنش... ترسیدم لب هایش بسوزد... قبل از اینکه ناخواسته واکنش دهم. دستم را به لبه‌ی کابینت گرفته و فشار دادم.

آراز کاملاً خونسرد و عادی جرعه‌ای از چایی داغ را نوشید. انگار عادت داشت که چایی لب سوز بخورد.

_ عمو یاور رو نمی‌دونم، اما من خیلی وقته دیگه به کسی لطف نمی‌کنم!

کلام آراز هم سِرّی در درونش داشت. طعنه وار بود، اما من نتوانستم راز آن را کشف کنم.

عمو یاور آهی کشید، اما سکوت کرد.

_ مولایی چاییت رو بخور تا بعدش بریم پیش بابا...

باشه‌ای در جوابش گفتم و زاویه‌ی ایستادنم را تغییر دادم. استکان چایی را برداشتم و زیر چشمی به عمو یاور نگاه کردم.

با تلاقی نگاهایمان برای ثانیه‌ای کوتاه چشمانش را روی هم گذاشت و همین چشم روی هم گذاشتن برای من عجیب قوت قلب بود.

چایی‌ام تقریباً خنک شده بود، اما با آرامش اندکی که در وجودم جریان یافته بود آن را نوشیدم.

نوشیدن چایی که تمام شد آراز زودتر از من بلند شد و بعد از تشکر کردن از عمو یاور بابت چایی، از آشپزخانه بیرون رفت و من هم به اجبار بعد از تشکر و خداحافظی کوتاه دنبالش کردم. موقع رفتن صدای آرام و حمایت‌گر عمو یاور در گوشم طنین انداخت.

_ خدا به همراهات دخترم.

بیرون آشپزخانه در راهرو منتظرم ایستاده بود.

#ساقی

#پارت_ ۱۳۹

#زینب_ عامل

وقتی از آشپزخانه پا به بیرون گذاشتم بلافاصله گفت:

_ برو سرویس بهداشتی دست و صورتت رو بشور.
بنظرم بهتره قبل از کور شدن اون لنزای مسخرهت
رو هم در بیاری.

دوباره راه افتاد و گفت:

_ تو برو سرویس من می‌گم نسیم عینکتو بیاره
واست.

قبل از اینکه بتوانم به او بگویم راجع به گریه کردنم
به کسی چیزی نگوید راهرو را ترک کرد.

درست وقتی که کار شستن دست و صورتم تمام شد و
لنزهایم را بیرون آوردم نسیم هم از راه رسید.

آرایش صورت‌م به کل پاک شده بود و نگاه چپ چپ
نسیم نشان می‌داد که از این وضعیت راضی نیست.
آخرش هم طاقت نیاورد و گفت:

_ بالآخره کار خودتو کردی... الان راحت شدی.

لبخندی به غر غر هایش زد و چیزی نگفتم.

وقتی مجدداً وارد پذیرایی شدم مهمان‌ها مشغول
خوردن ناهار که بصورت سلف سرویس روی میز
های بزرگ با روکش‌های سفید چیده شده بود،
بودند.

انگار بعد از درد و دل کوتاهی که با عمو یاور داشتم
و در آوردن آن لنزهایی که اذیت‌م می‌کردند تازه
می‌توانستم اطراف‌م را خوب ببینم.

سالن پذیرایی بزرگ و دل‌باز بود.

پرده‌های سرتاسری را ظاهراً تازه کنار زده بودند و
فضای سرسبز حیاط از خانه کاملاً پیدا بود.

در گوشه گوشه‌ی سالن دسته‌گل‌های طبیعی فوق
العاده زیبایی گذاشته بودند که مغزم تازه می‌توانست
عطرشان را پردازش و درک کند.

بویشان مدهوش‌کننده بود.

یادم می‌آید که آراز گفته بود پدرش یک گلخانه‌ی کوچک خارج از شهر دارد. حتماً این گل‌ها هم محصول همان گلخانه بودند.

با اشاره‌ی نسیم به خودم آمدم.

— ساقی افروز داره از این فاصله واسمون خط و نشون می‌کشه. بیا بریم ناهار رو کنارش بخوریم قبل از اینکه تیکه تیکه‌مون کنه.

با یاد آوری افروز بی اختیار آخی از میان لب‌هایم خارج شد.

— تو رو شاید ول کنه، اما منو حتماً می‌کشه.

حدسمان درست بود. افروز حسابی از دستمان شاک‌ی بود. طوریکه محلمان نداد و مشغول پر کردن بشقابش از غذاهای مختلف روی میز شد.

بشقاب‌ی برداشتم و کنارش ایستادم. می‌خواستم از دلش در بیاورم، اما صدای سنا باعث شد تا سرم را به سمتش برگردانم.

— وای ساقی اینجایی... همش چشم دنبالت بوده... ماشاءالله آقای مهندس اونقدر مهمون دعوت کردند که بچه‌های شرکت گم شدند توشون.

سنا تغییر چندانی نکرده بود. همیشه همان آرایش خاص را روی صورتش داشت، اما موهای بلندش که دورش ریخته بود باعث شد تا لبخندی روی لب هایم بیاید.

بعد از سلام دادن پرسیدم:

_ ریحانه کو؟

او هم کنارم آمد و بشقابی برداشت و هر دو هم زمان مشغول کشیدن غذا شدیم.

_ ریحانه تند ناهارش رو خورد و رفت. کار داشت.

سرم را تکان دادم. بعد از اینکه کمی سالاد و چند تکه جوجه داخل بشقابم کشیدم، همراه با سنا کنار افروز نشستیم و بعد رو به افروز گفتم:

_ قهري؟

خرید:

_ کوفت... تو و نسیم همین امروز از لیست دوستانم خط خوردین.

سنا ریز ریز خندید و من با لب هایی آویزان گفتم:

_ دق می کنیم بدون تو... مگه نه نسیم؟

نسیم با عشق دستش را دور گردن افروز حلقه کرد.

_ بذار ببوسمت جبران شه عشقم... ببخشید دیگه...

افروز اخمی کرد و با حرص گفت:

_ حالا من رفتار تو رو درک می‌کنم. بعد از عمری یه

شوهر گیرت اومده مجبوری خودتو بکني تو چشم

خانواده‌ی شوهرت، اما این چي؟

با دست به من اشاره کرد.

_ می‌گه برم آب بخورم و پیام... رفته هیروژن و

اکسیژن بهم بچسبونه آب درست کنه...

سنا غش غش به حرص خوردن های بامزه‌ی افروز

خندید و من تکه‌ای جوجه به چنگال زدم و قبل از

اینکه آن را به دهان ببرم گفتم:

_ افروز ببخشید... عوضش بهت قول پختن یه

خاگینه‌ی گردویی خوشمزه می‌دم...

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

_ قول...

سرم را تکان دادم.

_ قول...

_ خوبه ...

به همین سادگی مجدد وارد لیست دوستانش شده بودم.

سنا به بازویم زد.

_ من فراموشت نشم. ریحانه هم که حکم بچہت رو داره ...

خندیدم و چشمی گفتم.

افروز با شیرین زبانی هایش حواسش همه را سمت خودش جلب کرده بود.

خوشحال از اینکه کسی حواسش به من نیست بشقاب دست نخورده‌ام را کناری گذاشتم.

اما ظاهراً آراز معتمد از دور زیر نظرم داشت و حواسش کاملاً روی من تمرکز بود. چون به محض کنار گذاشتن بشقاب مقابلم ظاهر شد و ابتدا بی توجه به بقیه گفت:

_ مولایی بلند شو بریم پیش بابا...

بعد سرش را سمت افروز و نسیم چرخاند.

_ دوست دارین شما هم بیاین دخترا...

[15:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۴۰

#زینب_عامل

پدرش نمونه‌ی جذاب تر و پر ابهت تر خودش بود.
جذبه‌ی نگاهش و کلامش غیر قابل وصف بود.
با احترام حرف می‌زد و با صلابت... غرور داشت، اما
این غرورش آدم را آزار نمی‌داد.
نگاهش تحقیرت نمی‌کرد بلکه با آن حس خوبی در
وجودت جاری می‌شد.
وقتی آراز معرفی‌ام کرد و گفت که ایده‌ی تبلیغ
محصولی که جزو پر فروش ترین ها شده است برای
من بوده، پدرش لبخندی به رویم پاشید.
برخلاف آراز او در لبخند زدن و خندیدن سخاوت مند
بود و حساست به خرج نمی‌داد.

با تحسین نگاهم کرد و گفت:

دخترم از دیدنت خیلی خوشحال و خوشوقتم... خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت... تعریف تو زیاد شنیدم.

تعریفم را از آن که شنیده بود؟ از پسرش؟

نگاه محبت آمیزی به نسیم که کنارش ایستاده بود انداخت و دستش را دور کمر عروسش حلقه کرد. لبخندی زد. تلخی اش فقط برای خودم مشهود بود. نسیم همیشه ازت تعریف می‌کنه.

جوابم را گرفته بود. پای آراز در میان نبود. نسیم دوست داشتی ام هوایم را داشت.

تا عمر داشتم شرمنده‌ی نسیم می‌ماندم.

نسیم به رویم خندید و من در عمق وجودم بیشتر خجالت کشیدم.

ساقی دوستم نیست که... خواهرمه...

بی صدا برایش لب زد:

دوستت دارم!

چشمکی برایم فرستاد.

مادر آراز هم جلو آمد و با محبت سلام داد و دستم را فشرد.

مادرش زنی آراسته و مقتدر بنظر می‌رسید.

لبخند مادرش هم مهربان و صمیمی بود، اما نه به اندازه‌ی لبخند صمیمی پدرش.

وقتی نوبت به خواهرش رسید، چشمان جذاب و همرنگ برادرش را درشت کرد و گفت:

__ وای ساقی جون تو چقدر خوشگلی... عین عروسکای روسی می‌مونی.

دستش را فشردم.

__ عزیزم... تو که خوشگل تری... ممنونم ازت.

واقعا هم زیباتر بود. نسیم حق داشت بگوید شبیه هنرپیشه‌های هالیوودی است.

آن چشمان درشت و کشیده‌ی سبز با پوستی سفید و لب‌های غنچه‌ای سرخ از او یک تابلو ساخته بود و رضا فروغی حق داشت عاشق این دختر باشد.

خیلی دوست داشتم در جواب تعریف و تمجید آيسان به او بگویم که چشمان قشنگش مرا زیبا می‌بیند... اما خودم را کنترل کردم.

این چشم‌ها دقیقاً جفت چشمان مردی بود که برای
من سیب ممنوعه محسوب می‌شد. هر تعریفی از
چشمان آيسان، شامل چشمان آراز هم می‌شد.
حواسم را به مقابلم دادم.

امیر معتمد نگاهی از سر علاقه به سمت نسیم
انداخت.

_ پدر شوهرها همین طوری عروسشون رو زیاد
دوست دارن حالا با این کمکی که به آراز کردی آيسان
یه رقیب اساسی پیدا کرده.

آيسان که کنار پدرش ایستاده بود چپ‌چپ به او نگاه
کرد و غر زد:

_ امیر خان من عشق اول و آخرت می‌مونم. یادت
نره...

امیر معتمد بلند خندید و دست آزادش را دور شانه‌ی
دخترش حلقه کرد و با عشقی بی‌اندازه پیشانی او را
بوسید.

انگار امروز اینجا آمده بودم تا فقط حسرت بخورم.
یادم نمی‌آمد آخرین بار کی توسط حاج بابا اینگونه با
عشق بوسیده شده بودم. باید خیلی خردسال می‌بودم.

هیچ صحنه‌ای مشابه صحنه‌ای که دیده بودم در
خاطراتم جا نداشت.

وقت آن بود تا چیزی بگویم. حسرت هایم را گوشه‌ی
دلم چال کرده و لب زدم:

_ بابت پذیرایی امروزتون خیلی ممنونم. آشنا شدن با
شما افتخار بزرگی بود برام.
امیر معتمد با محبت جواب داد:

_ همچنین برای من... موفق باشی دخترم. امیدوارم
یه روزی تو اوج بینمت خاتم مهندس... روزی که
شرکت و کار خودت رو راه بندازی... واقعا لایق این
جایگاه هستی.

این آرزو برای من خیلی دور و دراز و غیر ممکن
بود. قبل از اینکه فرصت تشکر کردن پیدا کنم آراز غر
زد:

_ واسه من رقیب نتراش لطفا...

همه خندیدند و امیر معتمد نگاه معناداری سمت
پسرش انداخت و با شیطنت خاصی گفت:

_ چه عجب! بالاخره اعتراف کردی رقیبم داری...

آراز يك تاي ابرویش را بالا داد و جمله‌ي پدرش را
اصلاح کرد.

_ مي‌تونم رقيب داشته باشم..._

شانه بالا انداخت.

_ خب اعتراف مي‌کنم ترجیح اينه که ایده هاي خانم
مولايي براي خودم بمونه تا اينکه خودش در آینده تو
شرکت خودش از اونا استفاده کنه!

امان از دست تعريف هاي زیر پوستي‌اش..._

امان از خانمي که کنار مولايي اضافه کرده بود و من
مطمئن بودم بخاطر حضور پدرش اينکار را کرده
است.

از عمق چشمانش پيدا بود که چه احترامی براي
پدرش قائل است.

شنیدن لفظ خانم مولايي هم از زبانش سخت بود..._

اصلا وقتي عاشق مي‌شدي مهم نبود مولايي صدايت
بزنند، خانم مولايي يا ساقی خانم... شنیدن تمام اين
ها دلت را آوار مي‌کرد. دلت فرو مي‌ریخت و تو واله
و شیدا به اين ویرانی ها لبخند مي‌زدي!

در سکوت..._

[15:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۴۱

#زینب_عامل

نامه را داخل پاکت گذاشتم. نوشتنش سخت بود، اما باید انجامش می‌دادم.

بهترین کار رفتن و دور شدن از این مکان بود. تصمیم قطعی بود و قصد کوتاه آمدن نداشتم.

امروز تا آخر وقت کاری می‌ماندم و قبل از رفتن نامه‌ی استعفایم را برای آراز می‌بردم.

دلتنگی با وسعت زیادی به قلبم هجوم آورده بود.

دلتنگ این میز و این اتاق می‌شدم... دلتنگ ریحانه، سنا، تمام کارمندان شرکت...

دلتنگ آشپزخانه‌ی کوچک و با صفای اینجا و دلتنگ
يك جفت چشم...

فقط کافه‌ی عمو یاور بود که دلتنگم نمی‌کرد چون
می‌دانستم در آینده حتماً به آنجا سر خواهم زد.

نامه را سریع داخل کیفم گذاشتم و نگاهی به ساعت
انداختم. چند دقیقه به وقت ناهار باقی مانده بود.

طبق قولی که به سنا داده بودم برایش خاکینه درست
کرده بودم. امروز روز آخر کاری‌ام بود و نمی‌توانستم
زیر قول بزنم.

ظرف خاکینه را از پاکت زیر میز بیرون کشیدم.

در ظرف را باز کردم و چنگال‌های کوچک یک بار
مصرفی را که از لوازم قنادی فروشی خریده بودم،
داخل خاکینه‌ها فرو بردم.

از پشت میز بیرون آمدم و سمت ریحانه رفتم.
با جدیت مشغول کار بود.

با دیدن چشم از صفحه‌ی کامپیوترش گرفت و کش
دار گفت:

_ جونم عشقم؟

خندیدم و ظرف خاکینه را به طرفش دراز کردم.

_ بفرما... سفارشي سنا و افروز بود. سنا تاكيد كرده بود تورو فراموش نكنم.

خنديد و همانطور كه دستش را سمت يكي از چنگال ها دراز مي كرد گفت:

_ آخ كه من قربون جفتتون برم... چه كردي دختر؟
لبخندي زدم.

_ نوش جونت...

وقتي چند تکه از خاگينه ي برش داده شده را خورد با لذت گفت:

_ واي ساقي دستت درد نكنه... ريكاوري شدم حسابي... ببرش واسه سنا دستت درد نكنه اين جلو چشمم باشه من تمومش مي كنم.

باشه اي گفتم و از اتاق خارج شدم.

ظاهرا سنا داشت براي رفتن به آشپزخانه و خوردن ناهار آماده مي شد. چون ظرف غذايش را روي ميز گذاشته بود و دنبال چيزي داخل كيفش مي گشت.

نزديكش شدم و بعد از سلام دادن ظرف خاگينه را به طرفش دراز كرده و تعارفش كردم.

_ ساقی یعنی من عاشقتم که همیشه سر قول و
قرارت می‌مونی..._

_ نوش جونت.

گازی به خاکینه‌ای که از ظرف برداشته بود زد و با
لذت گفت:

_ اومم! چه کردی دختر؟ محشره... می‌گم چرا افروز
جان با خاکینه سریع بخشیدت.
خندیدم.

_ افروز خیلی شکموئه...

ظرف را روی میزش گذاشتم و گفتم:

_ سنا بقیه‌شو هم با خودت ببر...

آهی کشید که متعجب نگاهش کردم.

_ ساقی بعد از شرکت خونمون نمی‌رم. می‌رفتم عمرا
از این خوشمزه‌ها نمی‌گذشتم... خواستی بده ریحانه
ببره، اما حتما دستور پختش رو بفرست برام. دستت
درد نکنه عالی بود.

_ حتما عزیزم. می‌فرستم برات. خوشحالم که مزه‌شو
دوست داشتی.

مجدد ظرف را از مقابله برداشتم و سمت اتاقم برگشتم.

رو به رو شدنم با آراز در نزدیکی اتاقم قدم هایم را متوقف کرد.

استکان چایی در دست داشت و مشخص بود در حال برگشت از آشپزخانه است.

چگونه میخواستم از این شرکت جدا شوم؟ خدا می دانست این کار چقدر سخت و طاقت فرسا بود.

متوجه ام شد. با دیدن ابرو بالا انداخت و از آنجاییکه مسیری که من در آن ایستاده بودم در خلاف جهت آشپزخانه بود پرسید:

_ کجا بودی؟

به ظرف دستم اشاره کردم.

_ به بچه ها قول خاگینه داده بودم.

نزدیکم شد. نگاه دزدیدم.

_ کدوم بچه ها؟

زیر لب جواب دادم:

_ سنا و ریحانه...

آهائي گفـت... با دست آزادش در ظرف خاگينه را
برداشت و جدي پرسيد:

_ مولايي ميـدونستي کارت خيلي زشته؟
تعجب كردم، اما سريع گفتم:

_ آقاي مهندس تو تايم كاري براشون نبردم... الان كه
وقت ناهاره...

ميان حرفم پريد. خوب بود خودش قبالا تاكيد كرده بود
پريدن ميان حرف ديگري كار درستي نيست.

_ ميـدونستي خاگينه آوردن واسه دوستان قبل از
اينكه به رييست تعارف كني كار خيلي زشته؟
هاج و واج ماندم.

خونسرد ظرف خاگينه را از دستم بيرون كشيد.
_ طبيعتا اينم سهم منه...

منتظر نماند چيزي بگويم. با تمام خونسردي اش از
كنارم گذشت و من ماندم با اين سؤال كه واقعا چگونه
ميـخواهم استعفا داده و از اين شركت دل بكنم؟

[15:57 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۴۲

#زینب_عامل

وقتی به اتاق برگشتم که حالم نزارتر و دل شکسته تر بودم. تمام قوایی که برای امروز جمع کرده بودم را از دست رفته می‌دیدم و انگار دلتنگی به شکل دستان قدرتمندی درآمده و داشت با تمام توانش گلویم را فشار می‌داد.

نرفته دلتنگ بودم... اگر استعفا می‌دادم چه می‌شد؟ مطمئن بودم با استعفا دادم طور جدیدی عذاب خواهم کشید. طوریکه که دردش بیشتر از هر زمان دیگری خواهد بود، اما تحمل درد دلتنگی برایم از تحمل درد عذاب وجدان راحت تر بود.

چشمانم تر شده بودند، اما به خودم فشار نیاوردم تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم. ریحانه در اتاق نبود. برای خوردن ناهار رفته بود. در اتاق را بستم و با چشمان اشکی پشت میز نشستم.

من ميلي براي خوردن چيزي نداشتم، اما چشمانم ميل
عجيبی به باریدن داشتند.

عينکم را از روي چشمانم برداشتم و سرم را روي
ميز و به دستاتم تکیه دادم.

دقايقی کوتاه به همان حال بودم که لرزیدن گوشي ام
مجاوب کرد تا سرم را از روي ميز بلند کنم.

قبل از جواب دادن تماس اشك هايم را پاك کردم.

گوشي را برداشتم و به صفحه اش زل زدم تا ببينم
کيست.

با دیدن نام سوسن لرزه بر تنم افتاد.

سوسن تازه به خانه ي خودش بازگشته بود.

بعد از مدتي که به حالت قهر در خانه ي ما بود، اول
با اخم هاي حاج بابا و سر سنگيني اش مواجه شد و
بعد هم نوید آنقدر زنگ زد و پاي بچه ها را به میان
کشید که نهایتا تسليم شد و رفتن را بر ماندن ترجیح
داد.

با استرس تماس را وصل کردم و قبل از اینکه سلام
دهم يا اجازه دهم او سلام دهد تند گفتم:

_ چي شده سوسن؟ اتفاقي افتاده؟

تعجب کرد.

_ چته تو؟ چیزی نشده که..._

نفس آسوده‌ام را بیرون دادم که متوجه شد و با غم گفت:

_ فکر کردی باز دعوا کردیم؟_

آهی کشیدم. انگار سرنوشت زنان طایفه‌ی مولایی با سیاهی گره خورده و عجین شده بود.

_ خوبی؟ وضعیت چطوره؟_

صدای پوزخندش را واضح شنیدم.

_ فعلا خوبه... ترسیده... اولین باره قهر کردم او مدم خونتون... فعلا آدم شده... البته می‌دونم که موقته. یکم بگذره باز ذات اصلیش رو بروز می‌ده. با خستگی به پشت صندلی‌ام تکیه دادم.

_ سوسن به پر و پاش نییچ... چاره چیه؟_

_ حواسم هست... نترس یه پوست کلفتی شدم که..._

سکوت که کرد برای تغییر بحث و جو تلخ بینمان گفتم:

_ حالا واسه چي زنگ زدي؟ اصولاً موقعي كه
سرکارم زنگ نمي زدي؟

حس کردم صدایش کمی انرژی گرفت.

_ زنگ زدم ببینم مي توني يکي دو ساعت مرخصي
بگيري با هم بریم چرم و این چیزا بخریم؟
با تعجب لب زدم:

_ چرم؟

خندید.

_ مگه خودت پیشنهاد ندادي کار و کاسبي راه
بندازم؟ ببین این مدت كه بیکار نبودم. يه دوره ي
کوتاه چرم دوزي گذروندم. آنلاين. يه چیزايي ياد
گرفتم واسه دوختن کیف پول. مي خوام بریم باهم یکم
وسيله بخریم... بعدشم پیج رو راه اندازي کنیم.
این بهترین خبري بود كه مي توانستم در آن لحظه
بشنوم.

از اينكه سوسن بي کار ننشسته و مي خواست براي
مستقل شدنش قدمي بردارد بسيار خوشحال بودم.

لبخندي زدم و با دلخوري ساختگي زمزمه کردم:

_ اي آب زیرکاه... نگفته بودي کلاس شرکت کردي؟

غر زد:

_ تو هم استخدام شدنت رو به من نگفته بودی... این
به اون در...

بی حال خندیدم.

_ ای انتقام جو...

تقهای که به در اتاق خورد باعث شد حواسم پرت
شود و متوجه جمله‌ی سوسن نشوم.

آرام بفرماییدی گفتم که در باز شد.

عینکم را از روی میز برداشتم و به چشم زدم.

با دیدن قامت آراز که سبد گل بزرگی در دست داشت
ابروهایم بالا رفتند.

سریع به سوسن گفتم:

_ سوسن من کار دارم پیام می‌فرستم بهت خبر می‌دم
که میام یا نه... روی نویان و نورا رو ببوس. فعلاً.

تماس را قطع کردم و هاج و واج به آراز چشم
دوختم.

با چند قدم بلند خودش را مقابلم رساند و سبد گل و
پاکت کوچک دستش را روی میز گذاشت.

با اشاره به دسته گل پرسیدم:

_ این دیگه چیه؟

نمایشی سبد گل را چرخاند و با دادن لب هایش به
جلو جواب داد:

_ بنظر می‌رسه سبد گل باشه!

از لحن تمسخر آمیزش اخم کمرنگی بین ابروهایم
نشست. با همان اخم گفتم:

_ بله... می‌بینم... چشم تا اون حد هم ضعیف نیست.
منظورم اینه که برای کیه؟
شانه بالا انداخت.

_ روش که نوشته برای ساقی... ما هم اینجا یه ساقی
بیشتر نداریم!

آب دهانم را قورت دادم. کاش می‌شد گوش هایم را
بگیرم و نشنوم.

برای چه اینگونه نفس گیر ساقی را ادا می‌کرد؟
با تن مردانه و لحن خاصش؟
سکوت که کردم ادامه داد:

_ پیک آورده بود دم شرکت... کارت روش نشون
می‌ده برای توئه...

قبل از اینکه بتوانم نگاهی به کارت روی دسته گل
بیاندازم دستش را دراز کرد و با خونسردی کارت را
از روی دسته گل کند.

شمرده شمرده متن نوشته شده روی کارت را خواند.
" برای ساقی زیبا... تولدت با یک روز تأخیر مبارک
ساقی جان..."

از طرف: میلاد"

[15:57 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۴۳

#زینب_عامل

انتهای جمله‌اش با جدیت اضافه کرد:

_ چه چاپلوسانه... البته براي اينكه تاخير يك روزهش
تو تبريك جبران شه طبيعيه!

ميلاد روز تولد مرا از كجا مي دانست؟

عينكم را روي تيغهي بيني ام جا به جا كردم.

_ ببخشيد آقاي مهندس. من اطلاع نداشتم كه ممكنه
واسم گل بفرستن. زحمت شد براتون. شرمنده.

سرش را تكان داد. چرا ايستاده بود؟ براي چه
نمي رفت؟

_ كادو هم فرستاده آقاي ميلاد...

نگاهش را بالا آورد و روي چشمانم مکت کرد.

_ زحمتي نبود... اتفاقي در شركت رو من باز كردم.
همه رفته بودن واسه ناهار...

نگاهم را به سبد گل دوختم.

_ به هر حال ممنون.

سوال ناگهاني اش باعث شد تا بي اختيار سرم را بالا
بياورم.

_ مولايي خبرييه؟

زمزمه ام هم مثل نگاهم بي اختيار بود.

_ چي؟

شانه بالا انداخت.

_ گل مي فرستن برات... قول خاگينه مي دي به بچه ها... گفتم شايد خبري باشه...

منظورش واضح بود. داشت به ازدواج اشاره مي کرد.

براي او حرف زدن در اين رابطه راحت بود. کسي که در حال فروپاشي بود من بودم.
با اخم گفتم:

_ خودتون که مي بينيد واسه تبريك تولده...!

خونسرد پاکت کوچکي که خودش روي ميز گذاشته بود را برداشت و به نوشته هاي روي پاکت نگاهی انداخت.

_ معلومه ناشي هستي... اتفاقا مخ زني از همين تبريك تولد شروع مي شه.

در شوک فرو رفتم که پاکت را روي ميز گذاشت و ادامه داد:

_ به هر حال من جاي تو باشم بهش فکر مي کنم. آدم خوش سليقه اي هست.

روي آن پاكٲ لعنتي چه بود كه به يك چنين نتيجه
گيري رسیده بود؟

چه بود كه نتيجهي نگاه كردن به آن اين شده بود كه
اگر جاي من باشد به ميلاد فكر مي‌كند؟
كاش مي‌شد بگويم تو جاي من نستي.

تو نستي تا بداني در درون من چه آشفتگي جريان
دارد.

دستانم را مشت كردم.

_ نصيحتتون يادم مي‌مونه آقاي مهندس.

لحتم به ظاهر محكم بود و جدي، اما فقط خدا
مي‌دانست كه چه بغضي پشت آن پنهان شده است.

اين جمله‌اش محال بود يادم برود. فقط منتظر بودم
اتاق را ترك كند تا ببينم روي آن پاكٲ چيست.

وقتي چرخيد تا مسير رفتن را پيش بگيرد دستم سمت
پاكٲ دراز شد، اما پشيمان شد و وسط راه ايستاد.
دست من هم بي اختيار متوقف شد.

سرش را سمت چرخاند و از همان فاصله با اشاره به
چشمانم گفت:

— اگه قبل از اومدن به اتاق صداي خندهت رو
نمي شنيدم مي گفتم باز داشتی گريه مي كردي، اما
حالا... مولايي يه چشم پزشك برو... چشات قرمز
باز...

اينبار نايستاد. بلافاصله رفت و چه خوب كه نماند.
به محض اينكه از اتاق خارج شد روي صندلي ام فرود
آمدم.

قلبم داشت از جا كنده مي شد.

چشمانم را بستم و چند نفس عميق كشيدم.

ماندم در اين شركت اصلا جايز نبود.

آراز معتمد با هر حرفش مرا از اين رو به آن رو
مي كرد.

او خبر نداشت چه به روز من آورده است.

كاش اين همه روي چشمانم دقيق نبود.

با دقتش او هر چه مي گذشت من بيشتري در اين باتلاق
فرو مي رفتم.

با خستگي چشم گشودم و به پاكِت خيره شدم.

صندليام را جلوتر کشیدم و پاکت را از روی میز برداشتم.

با دیدن مارک آدینا روی پاکت چشمام گرد شد.

دست بردم و محتویات پاکت را بیرون آوردم.

یکی از ادکلن های برند خودمان بود.

لبخند تلخی روی لب هایم جا خوش کرد... پس برای

همین گفته بود که میلاد خوش سلیقه است!

با خستگی دسته گل را به گوشه‌ی آزاد میز سر دادم

و ادکلن را داخل کیفم انداختم.

باید از میلاد تشکر می‌کردم. دیگر درست نبود سکوت

کرده و چیزی نگویم.

شماره‌اش را از قبل داشتم.

با ذهنی که به شدت درگیر بود و قلبی که يك ثانيه هم

آرام و قرار نداشت کوتاه برایش نوشتم.

" سلام... ممنون بابت دسته گل... ببخشید وسط تایم

کاري نتونستم زنگ بزنم."

به ثانيه نکشید جوابش روی گوشه‌ی ام ظاهر شد.

" سلام... امیدوارم پسند شده باشه. ببخشید بابت تأخیر... دیروز فرستاده بودم منتها ظاهرا شرکتتون تعطیل بود. خجالت کشیدم بفرستم دم خونتون"

لبم را گاز گرفتم. اگر به گوش حاج بابا می‌رسید که با وجود تعطیل بودن شرکت من خانه را بدون اطلاع و اجازه ی او ترك کرده‌ام؛ معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد.

تقریبا بخیر گذشته بود.

برای اینکه این موضوع فراموش نشود، در جوابش به تعطیل بودن شرکت هیچ اشاره‌ای نکردم. فقط کوتاه نوشتم:

" بازم ممنون. سلام برسونید به خانواده. فعلا" فعلا آخر جمله‌ام به او فهماند که قصد ادامه‌ی این مکالمه را ندارم.

برای همین هم کوتاه جواب داد:

" به امید دیدار ساقی خانوم"

این خداحافظی‌اش که در آن امید به دیدارم داشت اذیتم می‌کرد.

کاش اینگونه نبود.

کاش در پیام آخرش کوتاه می‌نوشت:
" خدا حافظ"

[15:57 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۴۴

#زینب_عامل

دنیا ذاتا جای عجیبی بود! بعضی از اتفاقات درست
زمانی رخ می‌دادند که آدم انتظارش را
نداشت... درست زمانی که آدم نا امید شده بود!
وقتی برای آخرین بار در آخرین روز کاری‌ام و قبل
از اینکه نامه‌ی استعفایم را به دست آراز برسانم
ایمیل‌های شرکت را چک کردم متوجه شدم جواب
ایمیل‌هایی که برای چند میکاپ آرتیست در خارج از
کشور ارسال کرده بودم آمده است!
جالب اینکه همگی هم با هم جواب داده بودند...

و جالب تر از همه این بود که در پاسخ هر سه ایمیل ذکر شده بود که مایل به همکاری با ما هستند.

حدس اینکه چرا بعد از اینهمه مدت جواب داده‌اند سخت نبود.

کلیپ میکاپ آرتیست های داخلی راجع به آن کرم ضد آفتاب بیش از پیش سر و صدا راه انداخته بود.

اما سؤال اساسی من این بود که نمی‌شد این جواب فردا که من نیستم ارسال شود؟

حتما باید این پیام ها را می‌دیدم و غصه‌ام از اینکه به چنین موقعیت کاری پشت می‌کنم چند برابر می‌شد؟

پوفی کشیدم. هیچ چیز مطابق میل من پیش نمی‌رفت، اما باز هم نمی‌توانستم بیخیال ترك کردن شرکت شوم.

با ناراحتی نامه را از داخل کیفم بیرون کشیدم. وقتش رسیده بود که به اتاق آراز بروم.

همین که از جایم بلند شدم ریحانه با کنجاوی گفت:

__ کجا می‌ری؟

به لپ تاپ اشاره کردم.

__ جواب ایمیلایی که فرستادم اومده. می‌خوام به

مهندس معتمد خبر بدم.

جیغ خفیفی کشید.

_ وایی! ساقی مگه اینکه تو یه کاری کنی این خوش
اخلاق شه... دمت گرم!

به صدلی اش تکیه داد و حالت جدی به خود گرفت.
با کلفت کردن صدایش ادای آراز را درآورد.

_ مولایی یعنی خودت نمی‌دونی باید جوابشونو
می‌دادی و تشکر می‌کردی؟

در آن حال اوضاع و حال خرابم بی حال خندیدم.
با اخم ادامه داد:

_ هر چقدرم خوب کار کنی باز یه چیزی پیدا می‌کنه
گیر بده بهش... انگار از همه ارث باباشو طلب داره.
سرم را تکان دادم و قبل از رفتن زمزمه کردم:

_ بیخیال... حرص نخور دختر...

صدایش را از پشت سرم شنیدم اما به راهم ادامه
دادم.

_ ساقی گاهی از این همه صبوری و حوصله‌ت حیرت
می‌کنم.

من محکوم شده بودیم به صبر کردن...گاهی خودم هم
متعجب می‌شدم که برای چه در برابر حاج بابا و یا
گاهی ساعد کوتاه می‌آیم!

برای چه در چشمانشان زل نمی‌زدم و نمی‌گفتم حق
ندارند برای آینده‌ام تصمیم بگیرند؟

اما مگر سرنوشت سوسنی که صبر و تحمل به خرج
نداده بود چه شده بود؟

اصلاً من برای چه باید مقابل حاج بابا می‌ایستادم و
مخالفت می‌کردم؟

مردی که من دوستش داشتم به دیگری تعلق داشت.
دیگر آنقدر در طول زندگی‌ام در برابر حاج بابا و
ساعد صبوری کرده بودم که صبور بودن جزئی از
شخصیتم شده بود.

صبوری کردن در برابر آراز معتمد برایم کاری
نداشت.

پشت در اتاقش مکث کردم.

قدم‌هایم دیگر تمایلی نداشتند به جلو حرکت کنند و
دستانم هم تمایلی نداشتند تا در بزنند.

اما مجبورشان کردم... تک تک اعضاي بدنم را مجبور کردم که نه از دلم که بلکه از عقم فرمان ببرند. چند نفس عمیق کشیدم. با تمام قدرتي که داشتم بغضم را پس زدم و با دستي که کمی لرزش داشت و از کنترل آن عاجز شده بودم تقه‌اي به در زدم. به ثانیة نکشید که صدای مردانه‌اش در گوشم پیچید. _ بفرمایین.

دستگیره‌ي در را گرفتم و با هر بدبختي بود به پایین فشار دادم. در را باز کردم و آرام داخل رفتم. طبق عادتش آستین‌هاي پیراهنش را تا نصفه بالا زده بود.

موهایش پریشان‌تر از صبح بودند و خسته بنظر می‌رسید.

نگاهش روی کاغذ‌هاي زیر دستش قفل بود و داشت چیزی را یادداشت می‌کرد.

استکان چايي و ظرف بلوري خاکینه که هر دو خالي بودند و در پلاستيکی آبی رنگ ظرف که روی میز رها شده بود هم کنار دستش دیده می‌شد.

وقتي به خودم آمدم كه صدايش بلند شد.

_ مولايي اومدي اينجا فقط منو نگاه كني؟

سرش را بالا نياورده و حتي نيم نگاهي سمت
نياداخته بود، آن وقت با تيز بيني فراوان متوجه
سنگيني نگاهم روي خودش شده بود.

گناه بود يا نه، مي خواستم يك بار با دقت نگاهش كنم
و تصويرش را نه در ذهنم كه در گوشه ي قلبم نگه
دارم.

من حتي اگر صد ساله هم مي شدم، ازدواج مي كردم و
بچه دار مي شدم باز در اصل موضوع تفاوتي ايجاد
نمي شد.

او اولين مرد ي بود كه دل مرا لرزانده بود. بد هم
لرزانده بود.

نگاهم را از چهره اش نگرفتم. حتي با وجود طعنه اش.
فقط آرام زمزمه كردم:

_ نه كارتون داشتم.

سرش را بالا آورد و مستقيم نگاهم كرد.

_ خب بگو مي شنوم.

کف دست عرق کرده‌ام را به مانتوام چسباندم.

دست دیگرم آنقدر نامه را فشار داده بود که حس می‌کردم پاکت نامه سوراخ شده است.

_ خواستم اطلاع بدم که جواب ایمیلایی که فرستاده بودیم او مدن. خداروشکر اعلام کردند که حاضر به همکاری هستند.

چشمانش برق زدند و خودش هم در واکنش به حرفم عمیق لبخند زد.

این وسط نگاه پر از تحسینش چه می‌گفت؟

با همان نگاه سرتاسر احترامش زمزمه کرد.

_ خسته نباشی که خستگیای امروزمو در کردی با خیرت.

آسوده به صندلی‌اش تکیه داد. با شیطنت ادامه داد:

[15:57 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۴۵

_ مولایی بذار چند روز بگذره وقتی ما هم به حد کافی براشون ناز کردیم، بعدش بهشون ایمیل بزن که چند نمونه از محصولاتمون رو براشون ارسال می‌کنیم. زیادم ابراز خوشحالی نکن تو ایمیل که فکر نکن خبریه!

از استراژدی که در پیش گرفته بود لبخند بی جانی زدم.

فرستادن جواب آن ایمیل ها کار سختی نبود. حتی بعد از استعفا دادنم هم می‌توانستم در خانه این کار را انجام دهم برای همین هم مخالفتی نکرده و چشمی زیر لب گفتم.

وقتی دید قصد رفتن ندارم و همچنان سر جایم ایستاده‌ام با تعجب گفتم:

_ خب چرا وایستادی؟ حرف دیگه‌ای هم مونده؟
به سخت ترین قسمت کار رسیده بودم.

کاش معجزه‌های می شد. مثلا شرایط تغییر می‌کرد تا در این لحظه مجبور به این کار نباشم، اما تمام این‌ها رویا و توهمی بیش نبودند.

اینبار از درون به ریشه افتاده بودم. زمین‌هاش را که داشتم، اگر موقعیتش هم فراهم بود های های زیر گریه می‌زدم.

گویا بیش از اندازه مکث کرده بودم که مشکوک پرسید:

_ مولایی خوبی؟ رنگت چرا پرید یهویی؟

کاش حداقل اینهمه تیزبین نبود.

دیگر بیشتر از این نمی‌شد وقت تلف کنم.

تمام قوایم را داخل پاهایم ریختم و لاکپشت وار به جلو پیشروی کردم.

با آرام‌ترین حالت ممکن که از خودم سراغ داشتم دستم را بالا آوردم و پاکت نامه را مقابلش گذاشتم.

صدایم می‌لرزید.

_ اینو بخونین لطفا..._

متعجب و کنجکاو نامه را برداشت و حرصم گرفته بود که چقدر سریع اینکار را کرده است.

نامه را از پاکتش بیرون کشید و لای آن را باز کرد.
نگاهم روی صورتش قفل بود. هر ثانیه‌ای که
می‌گذشت اخم هایش بیشتر درهم فرو می‌رفتند.
نهایتاً با پوزخندی پرسید:

__ این چیه الان؟

مگر محتوای نامه واضح نبود؟ من که واضح و روان
نوشته بودم که نمی‌توانم در این شرکت کار کنم.
با صدایی که لرزش داشت گفتم:

__ مگه متوجه نشدین؟ نوشتم که...

با تمسخر نامه را مقابل صورتش گرفت و با صدای
بلند شروع به خواندن کرد.

__ مدیرعامل محترم...جناب آقای آراز معتمد بدین
وسیله اینجانب ساقی مولایی که از تاریخ...در این
شرکت با سمت مترجم مشغول به کار می‌باشم، به
دلایل شخصی تقاضای استعفای خود را به حضور
محترم اعلام می‌نمایم. در مدت همکاری خود در این
مجموعه بسیار از رهنمودها و آموزشها بهره مند
شده و امیدوارم همکاری بنده نیز برای این شرکت
مثمر ثمر بوده باشد...

بعد اینکه متن نامه را پر حرص خواند غریب:

_ این خزعبلات چیه ردیف کردی روی این کاغذ؟
قلبم داشت مثل یک گنجشک می‌زد.

حالم خوب نبود. کاش اینهمه سؤال نمی‌پرسید و خیلی راحت زیر آن برگه را امضاء کرده و می‌گفت مرخص هستم.

با هر سختی که بود زیر لب گفتم:

_ آقای مهندس خیلی عذر می‌خوام، اما من دیگه شرایط کار کردن تو این شرکت رو ندارم.

از جایش بلند شد. بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم.

_ چرا اونوقت؟ می‌شه بفرمایین این دلایل شخصی که تو نامه ذکر کردین چیه؟

سرم را پایین انداختم. کاش می‌توانستم بگویم تمام دلایل شخصی من در چشمان تو خلاصه می‌شود.

صدایم اینبار کمی بغض آلود بود. برای همین کوتاه جواب دادم:

_ نه... متأسفم واقعا.

محکم و جدی دستور داد:

_ سرت رو بگير بالا و به من نگاه كن نه به
سراميكاي زمين.

تعقل كردم. نمي توانستم. به سختي داشتم خودم را
كنترل مي كردم تا زير گريه نزنم.

وقتي ديد از دستورش سرپيچي مي كنم چنان بلند نامم
را صدا زد و حرفش را تكرر كرد كه سد اشك هاي
شكسته و گونه هاي خيس شدند.

_ ساقاي با توأم! دارم بهت مي گم منو نگاه كن.

خدائي من... قلبم داشت متلاشي مي شد. درد عظيمي
سینه‌ام را پر کرده بود و تك تك ذرات وجودم داشت
از هم مي پاشيد.

براي چه در اين لحظه و در اين زمان اينگونه با
اقتدار نامم را صدا کرده بود؟

خدایا این درد چرا تمام نمی‌شد؟ چرا حس مرگ
داشتم؟

نه تنها نتوانستم سرم را بالا برده و نگاهش کنم که
حس کردم شدت اشك هاي بي صدايم هم زياد شده
است.

تھا کاري که تو انستم انجام دهم اين بود که دستم را
بالا بياورم و خيسي روي گونه هايم که هر لحظه
بيشتر مي شد را پاك كنم.

همانگونه که نگاهم به پايين بود متوجه شدم که از
پشت ميزش خارج شد و سمت آمد.

کاش اينکار را نمي کرد. کاش مرا به حال خودم رها
مي کرد تا جان دهم.

کاش بيشتري از اين عذابم نمي داد.

اينبار تقريبا کنار گوشم زمزمه کرد:

_ منو ببين... _

لحنش اينبار ملایم بود و نوازش گونه.

بخدا که مي خواستم نگاهش کنم، اما نمي توانستم.

گردنم طوري خشک شده بود که توان تکان دادنش را
نداشتم.

اينبار با بي رحمي تمام خودش دست به کار شد.

بايد حرفش را به کرسی مي نشاند. بايد طبق
خواستهاش نگاهش مي کردم.

دستش را دراز کرد و خودکاري که تا چند لحظه پيش
با آن مي نوشت را از روی ميز برداشت.

انتهاي خودکار را به چانه ام چسباند و با فشار دادن
آن مجبورم کرد تا سرم را بالا بياورم.

وقتي چشم هاي گريانم در جنگل بي انتهاي چشمانش
گره خورد شمردده شمردده و با لحنی آرام پرسيد:

[15:57 03.01.21]

_ الان من چي گفتم که داري عين ابر بهار گريه
مي کني؟

[15:59 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۴۶

#زينب_ عامل

آنقدر برایم احترام قائل بود که دستش مستقیم چانه‌ام را لمس نکرد. با اینکه می‌دانستم هیچ ابایی از این کار ندارد.

می‌دانست من اعتقادات خاص خودم را دارم، اما نمی‌دانست با همین رفتار ساده و جمله‌ی ملایمش چه بر سرم آمده است.

حالا که با همان خودکار کوچک قدرت را به دست گرفته و نگاهم را بالا آورده بود نمی‌شد از او چشم‌دزدید.

با دقت داشت به صورتم نگاه می‌کرد.

نگاهش سد عینکم را می‌شکافت و حس می‌کردم از حتی از مردمک‌هایم هم عبور کرده و تک‌تک رویاهایم را به وضوح می‌دید.

مبادا او هم مثل عمو یاور خبر دار می‌شد پشت این نگاه چه رویاهایی پنهان شده است؟

من از رسوا شدن در برابر او حتی بیشتر از مرگ می‌ترسیدم.

اگر می‌فهمید؛ باید زمین دهان باز می‌کرد و من قطره‌ی آبی می‌شدم و در زمین فرو می‌رفتم.

باید هر طور که شده این اشک ها را رفع و رجوع می‌کردم.

زبانم نمی‌چرخید. در برابر نگاه بی‌انعطاف او دست و پایم را گم کرده بودم و اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم.

حتی نمی‌توانستم تکان بخورم.

از این ضعف بدم می‌آمد، اما دست خودم نبود که مثل يك آدم مسخ شده بی حرکت مانده بودم.

قلبم داشت سینه‌ام را می‌شکافت. دست به دامن خدا شدم... در دل به او پناه برده و از شیطان دوری جستم و بالاخره طلسم شکسته شد و قفل زبانم باز.

حرف زدن سخت بود و حس می‌کردم جمله‌ام به شدت مضحك است، اما همان که به حرف آمده بودم غنیمت بزرگی بود.

_ ببخشید... من حالم اصلاً خوب نیست.

خودکار را به نرمی از زیر چانه‌ام سر داد... مثل انگشتی که چانه‌ام را نوازش کرده باشد. روح از تنم جدا شد تا چانه‌ام از اسارت آن خودکار چند سانتی متری رها شود.

نگاهش پر شد از تأسف و لب های درشتش تکان خوردند.

_ دارم می بینم حالت خوب نیست.

به مبل پشت سرم اشاره کرد.

_ برو بشین. اینجا از هوش بری به دلایل دینی کمکی از دست من بر نمیاد!

حس کردم عدا شوخی کرد تا جو سنگین بینمان را عوض کند.

می نشستم رفتن چند برابر بیشتر از قبل برایم سخت می شد.

فقط تنم را عقب کشیدم.

عقب تر ایستادم. آراز که دید قصد نشستن ندارم کلافه خودکار لعنتی دستش را روی میز پرت کرد.

خم شد و اینبار چند دستمال کاغذی از جعبه ی دستمال کاغذی روی میزش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

_ بگیر اشکاتو پاک کن. عینکتم تمیز کن.

با دستی لرزان دستمال ها را از دستش گرفتم و کاری که گفته بود را انجام دادم.

در فاصله‌ای که من داشتم عینکم را که توسط اشک
هایم پر از لکه‌های گرد و کدر شده بود را پاک
می‌کردم او هم عقب رفت و یک وری روی میز کارش
نشست.

یک پایش را به زمین تکیه داد و یک پایش را کمی از
زمین فاصله داد.

وقتی عینکم را به مجدد به چشم زدم جدی گفت:

چند تا سؤال ازت می‌پرسم بدون هیچ توضیح
اضافی و فقط با بله و خیر جواب بده. سریع هم
جواب بده. فرصت فکر کردن نداری.

آب دهانم را قورت دادم. مضطرب شده بودم.

فقط توانستم سرم را تکان دهم.

تکان دادن سرم کافی بود تا شروع کند. با جدیت و
بدون ذره‌ای انعطاف.

از حقوق ناراضی هستی؟

بلافاصله جواب دادم:

نه... _

حقوقی که برایم در نظر گرفته شده بود بسیار مناسب
و حتی بیشتر از چیزی بود که خودم انتظارش را
داشتم.

بلافاصله سراغ سؤال بعدی رفت.

— چیزی کم داری اینجا؟ منظورم کمبود امکاناته؟

— نه...—

— کار بهتری پیدا کردی؟ کاری که حقوق و مزایاش
بهتر باشه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

خرید:

— سر تکون نده... جواب بده با زبونت...—

جوابش را دادم.

— نه...—

سؤال بعدی اش باعث شد تا در جواب دادن تعطل کنم.

— اینجا کسی ادیتت کرده؟ کسی بهت توهین کرده؟

نه توهینی شنیده بودم و نه ادیتی... من بخاطر

احساس خودم ادیت می‌شدم. همین که کمی مکث کردم

غر زد:

_ بهت گفتم تند جواب بده... بدون فکر کردن.

اینبار بغضم را قورت دادم.

_ نه..._

دستانش را زیر بغل زد و بعد از اینکه کمی براندازم کرد دست برد و از کنارش نامه‌ی استعفایم را برداشت.

در برابر چشمان حیرت زده‌ام نامه را پاره کرد و روی زمین ریخت.

_ برو بیرون هر وقت دلایل کافی واسه استعفا داشتی یه نامه بنویس با توضیح کامل دلایلت برگرد. الانم بخاطر اینکه وقت منو گرفتی و دوباره خستگی رو به تم برگردوندی لطف می‌کنی سی صفحه مطلبی که راجع به محصولات مختلفمون از چند سال قبل هست و من شب برات از تلگرام میفرستم رو تا صبح ترجمه می‌کنی و فردا برام میاری تا بفهمی وقت چقدر برای من با ارزشه..._

به در اشاره کرد.

_ همین الان برو بیرون و بار آخرت باشه وقت منو اینهمه می‌گیری..._

تصوراتم راجع به او به کل بهم ریخته بود. منتظر بودم با غروری که داشت بلافاصله بعد از دیدن آن نامه‌ی استعفا مرخص کند، اما هیچ چیز آنگونه که من می‌خواستم پیش نرفته بود.

همه چیز سخت تر شده بود، اما من کوتاه نمی‌آمدم. امروز همه چیز باید تمام می‌شد. برای همیشه. روح من طاقت این را نداشت که این اتفاقات يك بار دیگر هم برایش رخ دهد.

[15:59 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۴۷

#زینب_عامل

منتظر نگاهم کرد تا راه خروج را در پیش بگیرم. وقتی مکتم را دید با دست به در اتاق اشاره کرد. آمرانه و محکم گفت:

_ بیرون..._

ته مانده‌ی توأم را جمع کردم. تك تك سلول های بدنم را به یاری طلبیدم تا تمامش کنم. يك بار برای همیشه..._

اطلاعت کردند!

دستانم مشت شد. پاهایم محکم به زمین چسبید و چشمانم با تمام دردی که تحمل می‌کردند محکم به صورتش چشم دوختند.

انگار تمام عضو های داخل بدنم با یکدیگر بسیج شدند تا قلبم را خفه کنند. تا صدای زجه هایش به گوش کسی نرسد.

به آرواره هایم حرکت دادم.

لب هایم از هم فاصله گرفتند. تمام توأم در همان يك جمله خلاصه شد و بعد نوبت آن رسیده بود که با تمام قوا فرار کنم.

_ من می‌رم... اما از فردا دیگه نمیام.

چرخیدم. سریع. قبل از آنکه همانجا زمین بخورم. حس می‌کردم ضربان قلبم کند شده است و نفس هایم تنگ.

دستم که به دستگیره‌ی در چسبید صدای بی
رحمانه‌اش باعث شد تا چانه‌ام بلرزد.

بالاخره غرورش قد علم کرده بود. تمسخر بی
اندازه‌ای در تک تک کلماتش پیدا بود.

_ ببین! حدس دلایل شخصیت برای من سخت نیست.
مطمئنم باز داری جلو یه عده کوتاه میای که از چنین
موقعیتی دست کشیدی! بنظرم بابام راجع به تو خیلی
اشتباه فکر کرده... تو تا ته زندگی‌ت همین دختر ترسو
باقی می‌مونی... من بعد نه دور و بر شرکت‌م که دور و
بر این بُرجم نبینمت. آدمای ترسو تو اطراف من جایی
ندارن. برای خودم متأسفم که تا این اندازه بهت بها
دادم.

من جسد بی‌روحي بودم که فقط به اجبار راه
می‌رفتم.

آراز معتمد مرا کشته بود... با حقایقی که در صورتم
کوبیده بود مرا کشته بود.

راست می‌گفت... من ترسو بودم. من از دلم
می‌ترسیدم. من از خیانت می‌ترسیدم. من از بد شدن و
در گناه غرق شدن می‌ترسیدم.
حق داشت... من ترسو بودم.

درست می‌گفت. من کوتاه آمده بودم. ظاهراً او بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم راجع به من و زندگی‌ام می‌دانست.

جز نسیم از کس دیگری نمی‌توانست در مورد من شنیده باشد. پشت کلمات سنگینش که بی‌رحمانه هدفم گرفته بودند این مفهوم پنهان شده بود که از وضعیت مرد سالاری خانگی ما آگاه است، اما او از یک چیز خبر نداشت.

من اینبار نه در برابر مردان خانواده‌ام که در برابر عقل و وجدانم کوتاه آمده بودم.

دلم را زیر پا گذاشته و به حرف عقلم گوش داده بودم.

اگر پای یک مرد در این میان بود، آن یک مرد هم خود او بود.

جدا شدنم از این شرکت چه پایان تلخی داشت.

فکر می‌کردم با احترام بدرقه شوم نه با خشونت و طعنه‌هایی که خفهام می‌کردند.

از دست او ناراحت نبودم. سرنوشت‌م غمگینم می‌کرد.

در را باز کردم و خودم را بیرون انداختم. برای بار دوم بغضم ترکید.

اگر اشک هایم را رها نمی شدند قطعا سگته می کردم. تمام تنم می لرزید.

هنوز چند قدم از اتاقش دور نشده بودم که به مهندس فروغی برخورددم.

وضعیتم آنقدر اسفناک بود که بلافاصله بعد از دیدنم با چشمانی متعجب و لحنی نگران پرسید:

_ چي شده خانم مولايي؟ براي چي دارين گريه مي کنين؟

سرم را پایین انداختم و با صدایی که از ته چاه در می آمد زمزمه کردم:

_ چيزي نشده.

نگاهش را به پشت سرم دوخت و بعد بلافاصله دوباره نگاهش را معطوفم کرد.

_ آراز دعواتون کرده؟ آره؟

دعوايم کرده بود؟! فقط گفته بود حق ندارم ديگر دور و بر اين برج باشم.

فروغي انگار که با صحنه‌ي کاملاً عادي مواجه شده
باشد سرش را با حرص تکان داد و گفت:

_ خانم مولايي شما زياد آراز رو
نمي‌شناسين... ناراحت نشين از حرفاش. اخلاقت تند
و تيزه. شمام اولين نفري نيستين که دعواتون
کرده... شما آروم باشين. برين دست و صورتتون رو
بشورين... من حرف مي‌زنم باهاتش درستش مي‌کنم.
اشک هائم را پاک کردم. صدايم گرفته و خسته بود.
_ نيازي به حرف زدن نيست مهندس فروغي. حق با
ايشون بود.

خواستم از کنارش عبور کنم که با حرفش غصه هائم
چند برابر شدند.

_ خانم مولايي آراز خيلي براتون احترام قائله... يه
چند تا درگيري کاري داره که اين روزا خيلي خسته و
عصبيش کردن... به دل نگرين حرفاشو...

سرم را تکان دادم و بدون اينکه چيزي بگويم تن
خسته‌ام را به اتاق رساندم.

ريحانه که آماده ي رفتن بود با دیدنم وحشت زده
کيفش را روي ميز انداخت و با هول گفت:

**_ یا قرآن... ساقی؟! چت شده دختر؟ تو که چند
دقیقه‌ی پیش خوب بودی؟
لبخند زورکی زدم.**

**_ خوبم ریحانه... چیزی نیست.
کنارم آمد و بازویم را گرفت.**

**_ چي چي رو خوبی؟ يه نگاه به خودت تو آيينه
کردی؟ صورتت شده عين گچ... چشات کاسه‌ي خونه.
بي اختيار آه غليظي کشيدم. بازویم را آرام از دستش
بيرون آوردم و به سمت ميزم رفتم تا وسايلم را جمع
کنم.**

_ درست می‌شه...

[15:59 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۴۸

#زینب_عامل

حدس زد که اتفاق ناگواری در اتاق آراز رخ داده
است چون با دلهره پرسید:

_ ساقی مهندس معتمد دعوات کرد؟

قبل از اینکه جواب دهم با غصه ادامه داد:

_ خاک به سرم کنن. من از همون اول فال رو بد زدم.

سر درد عجیبی داشت در سرم جریان پیدا می‌کرد.

با دردی که به چشمانم هم نفوذ کرده بود زمزمه
کردم:

_ دور از جونت ریحانه جان... به تو چه ارتباطی
داره؟

با حرص خرید:

_ ساقی خیلی خیلی ببخشیدا، اما دیگه واسم مهم
نیست این یارو نامزد دوستته...

صدایش را پایین آورد.

_ مرتیکه‌ی عوضی از اخلاق بویی نبرده... بقرآن چند

بارم اینطوری اشک من و سنا رو درآورده. غصه

نخور عزیزم. این حامل بی سواد روانیه بخدا...

خوشم نمی‌آمد کسی به آراز توهین کند.

نه بخاطر نسيم...بخاطر خودش...آراز براي من مرد
قابل احترامی بود.

اخم کردم. بي حوصله و با خستگی گفتم:

_ نگو اينطوري ريحانه...تو که جريان رو نمي دوني
پس قضاوت نکن. بنده خدا تقصيري نداشت.

غر زد:

_ پس چرا اين شکلي اومدي از اتاقش؟

زنگ خوردن گوشی اش بسیار به موقع بود.

همانطور که نگاه پر سؤالش را سمت من دوخته بود
به تماسش پاسخ داد.

ظاهرا تماس از طرف راننده ي اسنپ يا آژانسي بود
که در خواست داده بود چون بعد از شنیدن جمله ي
طرف مقابلش اخم کرد.

_ چخبرته آقا؟ اومدم ديگه... پرواز که نمي کنم.

تماسش را که قطع کرد اجازه ندادم چيزي بپرسد.
سريع گفتم:

_ برو ريحانه...من الان حال تعريف کردن چيزي رو
ندارم. بعدا حرف مي زنيم.

با شك نگاهم كرد.

_ ساقي مي خواي همراة تا خونتون بپام؟

لبخند تلخي زدم. معلوم بود صورتم خيلي درب و داغان بود كه او هم اينگونه نگران حرف مي زد.

_ نه عزيزم. تو برو... نگرانم نباش.

با ترديد نگاهم كرد.

_ باشه... پس رسيدي خونتون بپام بده بهم. نگرانت مي شم.

آرام زمزمه كردم:

_ باشه...

ريحانه كه رفت با جسمي كه تواني در آن باقي نمانده بود وسايلم را جمع كردم. دل كندن از اين مكان سخت ترين اتفاقي بود كه در زندگي تجربه مي كردم.

حركت دستاتم كُند شده بود. شايد هم داشتم از آخرين فرصت استفاده مي كردم و از قصد لفتش مي دادم.

وسايلم زياد بود. چندين كتاب، مجله، ليوان و چند ظرف كه از خانه آورده بودم و اينجا جا مانده بودند. نصف وسيله ها را داخل كيفم ريختم و بقيه را داخل يك پاكِت بزرگ پلاستيكي.

نگاهی به ساعت انداختم.

نیم ساعت از وقت تعطیل شدن شرکت می‌گذشت.

سکوت فضای اطرافم نشان می‌داد تقریباً تمام کارمندان رفته‌اند.

کیفم را روی دوشم انداختم. پاکت را با دستم گرفتم و با دلی بی‌قرار اتاق را ترک کردم.

پاکت سنگین باعث شده بود بازویم درد بگیرد.

با قدم‌هایی آهسته وارد قسمتی شدم که میز سنا آنجا بود و همین‌که خواستم سمت در خروجی بروم، آراز در حالیکه کتش را پوشیده و آماده‌ی رفتن بود مقابلم ظاهر شد.

سرم را پایین انداختم، اما سنگینی نگاهش را روی خودم و به ویژه پاکتی که در دستم بود حس کردم.

از کنارم گذاشت و صدای پر تمسخرش قلبم را نشانه گرفت.

اینطوری که سرت رو می‌ندازی پایین آخرش گردنت می‌شکند.

چیزی نگفتم. به قدم‌هایم حرکت دادم تا از شرکت خارج شوم، اما هیکل تنومندش راهم را سد کرده بود.

سرش را با افسوس تکان داد. دست برد و در شرکت را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من بیرون بروم.

وقتی از کنارش گذشتم برای آخرین بار و با حسرت از اینکه دیگر نه او و نه این شرکت را نخواهم دید زمزمه کردم:

— خسته نباشید.

منتظر نماندم چیزی بگوید.

سریع سمت آسانسور رفتم.

توان این را نداشتم که از پله ها استفاده کنم.

از شانس من آسانسور در طبقه‌ی هم کف بود.

نمی دانم خدا قصد داشت این امتحان الهی سخت تر

شود یا فقط فرصتی داده بود آخرین بار با تمام

وجودم او را کنار خودم احساس کنم.

هر چه که بود حالا آسوده تر بودم. حالا وجدانم آرام

گرفته و به رویم لبخند می‌زد، حالا حس يك مجرم

گناهکار را نداشتم.

درست بود دلم گرفته بود، اما می‌ارزید.

حرف هایش در اتاق مرا رنجانده بود، اما باز هم

نمی‌توانستم او را دوست نداشته باشم.

باز هم نمی‌توانستم از دست او ناراحت باشم.

مهندس فروغی گفته بود و ریحانه هم تاکید کرده بود که رفتار او با همه همین است.

زبانش نیش و کنایه دارد. هیچ کس هم از این نیش و کنایه ها در امان نیست.

باید خوشحال هم می‌شدم که با من هم همین رفتار را داشته است. این یعنی احساسم مثل يك راز سر به مهر باقی مانده و خدا آبرویم را حفظ کرده بود.

آهی کشیدم. فقط دوری از او و این کار شیرین سخت بود، اما عادت می‌کردم. عادت نعمتی بود که همه‌ی آدم ها دچارش بودند.

در شرکت را قفل کرد و بعد، آمد و کنارم ایستاد.

دست خودم نبود که با نزدیکی‌اش تپش قلب می‌گرفتم.

نگاهم به رو به رو بود، اما وقتی دستش دراز شد و پاکت را از دستم کشید ناخودآگاه سرم به سمتش چرخید.

چشمانش سریع تر از چیزی که فکر می‌کردم نگاهم را شکار کردند.

با جدیت و خونسردی گفت:

[15:59 03.01.21]

_ قبل از رفتنت مي‌خوام چند تا نصيحت دوستانه بهت بکنم.

آسانسور رسيد اما منتظر بودم تا حرف بزند.

پاکت من را با يك دست گرفت و دست ديگرش را داخل جيب شلوارش فرو برد.

_ اول اينکه به اون گردنت رحم کن، کمتر به کف زمين خيره شو! دوم، وقتي يکي سعي کرد تحقيرت کنه، مثل کاري که من چند دقيقه پيش انجام دادم، عين ماست تماشاش نکن... لازم دونستي بزن تو دهندش. همون کاري که اون روز تو جلسه انجام دادی و...

با قلبي بي قرار منتظر جمله‌ي بعدي‌اش بودم.

در یک لحظه عجيب ترين اتفاق دنيا رخ داد. اينبار آراز معتمد از مني که نگاهش مي‌کردم چشم گرفت و به رو به رويش خيره شد.

نگاه گرفت اما جدي و با همان حالت ريس مآبانه
هميشگي اش محكم گفت:

_ هميشه هم اينقدر مهربون نباش. همه ظرفيت اين
اخلاقت رو ندارن!

بخدا كه هدف خدا از اين برخورد ناگهاني و اين
صحت ها سخت كردن امتحاني بود كه سر راهم قرار
داده بود.

انگار كه يك استاد بجاي امتحان گرفتن از يك فصل كه
قبلا اطلاع داده است ناگهاني از تمام فصل ها سوال
طرح كند.

خدایا... من بیچاره چگونه باید از دست این مرد دل
شکسته و ناراحت می شدم؟

[16:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۴۹

#زینب_عامل

در حالیکه داشت بین شكك هاي گوشي اش دنبال علامت بوسه مي گشت تا کنار شب بخير ضميمه کند، بلند گفت:

_ رضا يه چايي بيار..._

اينبار ديگر داد رضا بلند شد.

_ اي كارد بخوره تو اون شيكمت... مرتيکه از سر شب داري مي لمبوني. اين همه خوردني كدوم گوري مي رن دقيقا؟

شكك مورد نظر را پيدا كرد و بعد از اينكه شب بخير را براي نسيم فرستاد گوشي اش را روي ميز پرت كرد.

ديگر براي اش اهميت چنداني نداشت نسيم جواب شب بخيرش را در چه مدل و آرايشي براي اش مي فرستد. کنار اسمش قلب مي گذارد يا گل... يا اينكه عزيزم و عشقم خطابش مي کند.

خودش هم از اين كار ها خوشش نمي آمد. صرفا براي ظاهر سازي دنبال آن شكك گشته بود، وگرنه كه

بوسه باید از نزدیک و حضوری گرفته می‌شد! نه از پشت گوشی و با یک شکاک مسخره.

چیپسی از داخل کاسه‌ی روی میز برداشت و داخل ماست موسیر فرو برد. در حالیکه چیپس را سمت دهانش می‌برد رضا را مورد خطاب قرار داد:

_ فروغ جون کم غر بزن... حالا انگار چی گذاشته جلوی من؟ چهار تا میوه‌ی کرم خورده که این حرفارو نداره... بدبخت شام درست و درمونم نداشتی بخورم...

رضا با سینی چایی از آشپزخانه‌ی کوچش بیرون آمد. آراز جلوی تلویزیون روی کاناپه ولو بود. مقابلش ایستاد و با حرص از شنیدن کلمه‌ی فروغ نگاهش کرد.

این را هم تازه یاد گرفته بود. تا رضا می‌خواست به چیزی اعتراض کند آراز از فامیلی‌اش بهره برده و او را فروغ خطاب می‌کرد.

با سرش به میز بینشان که رویش جای سوزن انداختن نبود اشاره کرد.

روي ميز پر شده بود از پاکت هاي خالي شده انواع
تقلات و جعبه هاي پیتزا...

به همان میوه هاي کرم خورده هم رحم نکرده بود.

_ اينا همش دوتا میوه ي کرم خورده س؟ بدبخت
اینهمه مي خوري آوردوز مي کنی.

آراز نگاهی به روي ميز انداخت.

خنده اش گرفته بود، اما خودش را کنترل کرد.

بلند شد و نشست. جعبه هاي خالي پیتزا را روي
زمین انداخت تا جا براي سینی چاي باز شود و بعد
گفت:

_ یکم خوش خوراکم فقط... شام درست و درمون
می دادی اینهمه آت و آشغال نمی خوردم.

رضا سینی را روي ميز گذاشت. طرف دیگر ميز
روي زمین نشست و پاهایش را زیر ميز دراز کرد.

_ ببخشید. ظاهرا بدهکارم شدیم. تو تو خونتونم
اینهمه مي خوري؟ مامانت اعتراضی نمی کنه؟

با خنده گفت:

_ رضا آیسانم مثل من خوش خوراکه...

می‌خواست سر به سر رضا گذاشته و او را حرص دهد.

رضا با اشاره به هیکل کاملاً متناسبش گفت:

_ موندم چرا چاق نمی‌شین؟

آراز دستش را سمت استکان چایی برد.

_ خدا عنایت ویژه داره بهمون...

رضا با تکان دادن سرش به گوشی روی میز اشاره کرد و پرسید:

_ چخبر از نسیم؟ خبر داره چه بلایی سر دوستش آوردی؟

آراز عاقل‌اندر سفیه نگاهش کرد.

_ چه بلایی سرش آوردم مگه؟

رضا پوزخندی زد:

_ از اتاقت اومد بیرون داشت از شدت ضعف و گریه بیهوش می‌شد! دیگه چیکار می‌خواستی بکنی؟

آراز با اخم استکان دستش را روی میز گذاشت.

_ دل پُر آدما به من ربطي نداره ديگه... قبل از اينکه چيزي بهش بگم شروع کرد گريه کردن... بعدشم چيز خاصي نگفتم... فقط مي خواستم به خودش بياد...

رضا با جديت زمزمه کرد:

_ من مي دونم وقتي مي گي چيز خاصي نگفتم يعني چيا گفتي! آراز اين دختر خيلي دختر خانوميه... نبايد بهش بي احترامي مي كردي... يادت كه نرفته وضعيت الانمون يه ارتباط مستقيمي با اين دختر داره...

آراز چشمانش را ريز کرد.

_ رضا من گربه كوره نيستم. به ساقی هم هيچ بي احترامی نکردم. اصلا این دختر از اوناست كه وقتي تو جمع پسرونه داري از دختری مختلف صحبت مي كني و درباره شون شوخي مي كني هم نمي شه اسمش رو آورد. يه مدليه...

لبخندي زد.

_ يه طوري كه آدم خجالت مي كشه راجع بهش حتي شوخي كنه!

رضا مشكوك نگاهش کرد.

_ آخرین بار کی از یه زن اینطوری تعریف کردی
یادم نمیاد...

آراز با خونسردی شانه بالا انداخت.

_ خب لایق تعریفه... ربطی به زن بودنش نداره!

این خونسردی و حالت عادی آراز همان یک ذره شکی
که در جانش افتاده بود را هم برطرف کرد.

با نگاه کردن به صورت آراز با تمسخر گفت:

_ اصلا چیز خاصی نگفتی بهش... فقط یه کاری

کردی که این دختر آروم و متین امروز حتی سر کارم
نیومده بود.

رضا همچنان از اصل جریان خبر نداشت. فکر می کرد
ساقی از سر ناراحتی اش امروز به شرکت نیامده بود.

وقتش رسیده بود در جریان قرار بگیرد.

آراز لبخند گل و گشادی به رویش پاشید.

_ نیومده بود چون اخراج شده!

چشمان رضا گرد شد. چیزی که شنیده بود را باور
نمی کرد.

_ چي؟ زده به سرت؟ براي چي اخراجش كردي؟ مگه
كلي برنامه ريزي نكردي بودي؟
آراز دست برد و گردنش را ماساژ داد.

_ خيلي تمايل به استعفا داشت... تهش منو تهديد كرد
كه از فردا نمياد، منم اخراجش كردم... البته بطور
فرماليته...

رضا منظورش را دقيق متوجه نشد.

_ چرا ميخواست استعفا بده؟

آراز به كاناپه تكيه داد.

[16:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۵۰

#زينب_عامل

_ فکر کنم به خاطر گیرای قرون وسطایی پدرش
باشه. گفتم که بهت. نسیم می‌گه خانوادش خیلی
سخت گیرن.

رضا سرش را تکان داد.

_ خب حالا کی قراره کاراشو تو شرکت انجام بده؟ از
کجا یکی مثل ساقی مولایی پیدا کنیم؟

آراز با لبخند معناداری به صورت رضا خیره شد.
همین نگاه کافی بود تا رضا تا خود فرحزاد رفته و
برگردد.

_ آراز من نیستم... معلوم نیست تو اون مغزت چی
می‌گذره... دور من یکی رو خط بکش...

آراز به خودش اشاره کرد.

_ نزدیک چند هفته نیستم... خبر داری که...

رضا غرید:

_ خب؟

_ خب به جمالت... ساقی نباشه کارمون لنگ

می‌مونه... کار کردن با میکاپ آرتیستا کار

خودشه... بخصوص این پروژه‌مون واسه طراحی پیچ

اینستا که خیلی مهمه... با عکسا صحبت کردم تا برای

عکاسی پیج باهامون همکاری کنن... آماده کردن متن
پستا به دو زبان فارسی و انگلیسی فقط کار این
دختره...

_ می‌گی چیکار کنم؟

آراز لبخندی زد.

_ وقتی من رفتم سفر و نبودم بهش زنگ
می‌زنی... پشت سرم چهار تا فحش بهم می‌دی و بهش
می‌گی حق کاملاً با اون بوده و به کمکش نیاز داری و
منم نیستم که گیر بدم بهش و می‌تونه با خیال راحت
برگرده شرکت.

رضا از زیر میز محکم به پایش کوبید.

_ گندو تو میزنی من باید جمعش کنم؟ اصلاً مگه
نگفتی باباش نمی‌ذاره بیاد سر کار؟

آراز بیخیال دوباره روی کاناپه دراز کشید.

_ صد در صد که مطمئن نیستم، اما حتی اگه
اینطوری بود تشریف می‌بری از پدرش اجازه شو
می‌گیری.

خندید.

_ فقط دم رفتن ریش و حلقه‌ی ازدواج یادت نره... دکمه‌های یقه‌ت رو هم تا آخر ببند.

رضا زهرمار غلیظی نثارش کرد و از جایش بلند شد.

_ به من مربوط نیست. من اینکارو نمی‌کنم. به من

چه ارتباطی داره برم پیش پدر دختره؟

آراز خمیازه‌ی نمایشی کشید.

_ اول باید بری پیش دختره. شاید اصلاً مشکلش یه

چیز دیگه بود.

رضا غر زد:

_ مشکل تمام کارمندا‌ی اون شرکت تویی!

خودت گندی زدی خودتم می‌ری می‌گی غلط کردم

برگرد.

گرفتن همان پاکت سنگین از دست ساقی که اخم

هایش درهم بود حکم عذر خواهی را داشت.

ساقی آرام وقتی با جسارت جلویش می‌ایستاد برایش

جذاب تر بود تا مثل وقتی که هر چه گفته بود با

مظلومیت تمام سکوت کرده و جوابش را نداده بود.

از دست سکوت و مظلومیتش عصبی شده بود.

اصلا هدفش از گفتن تمام آن حرف ها این بود که او را به خود بیاورد.

تا کی می‌خواست بی چون چرا تسلیم خواسته‌ی پدرش شود؟

اما در کمال تعجبش تیرش به سنگ خورده بود. ساقی نه تنها سکوت کرده بود که حتی بعدا به او خسته نباشید هم گفته بود.

نمی‌توانست بدون اینکه به او بفهماند هدفش از گفتن آن حرف های توهین آمیز چه بوده است رهاش کند، اما با این حال غرورش اجازه نمی‌داد مستقیم اینکار را انجام دهد، اما ساقی آنقدر باهوش بود که اطمینان داشت در لفافه هم متوجه حرف هایش خواهد شد. رضا بالای سرش آمد.

_ هوی ألاغ با توأما... شنیدی چی گفتم؟ گفتم من نمی‌رم!

آراز بیخیال تک خنده‌ای کرد.

_ می‌ری فروغ جونم... چاره‌ی دیگه‌ای نداری... وگرنه باید خودت بری کلاس زبان بشینی کار ترجمه انجام بدی. تمام مصیبتای شرکت که نباید با من باشه.

_ چرا از نسیم نمی‌خواهی باهاش حرف بزنی؟

آراز متفکر جواب داد:

_ از شواهد موجود پیداست که نسیم از جریان استعفایش خبر ندارد... چون آگه خبر داشت لا به لای حرفامون بهش اشاره می‌کرد. نمی‌دونم اما وقتی به دوست صمیمیش نگفته حتما نمی‌خواست به نسیم خبر داشته باشه... از طرفی نمی‌خوام نسیم بخاطر استعفای دوستش پیش من معذب شه... چون ساقی رو با پیشنهاد اون استخدام کردم.

تیز بین بود و باهوش... رضا نمی‌دانست این احترامی که آراز برای نسیم قائل بود از دوست داشتنش سرچشمه می‌گرفت یا از معرفت ذاتی که در وجودش داشت.

فقط کاش کمی روی اخلاقش هم کار می‌کرد تا اون مجبور نمی‌شد برای برگرداندن يك کارمند به دردسر بیافتد.

برای آخرین بار با تمام ناامیدی تلاشش را به کار برد تا بلکه راضی شده و خودش به سراغ ساقی برود.

_ آراز من سراغ این دختر نمی‌رم. زنگ بزنی خودت عذر خواهی کن ازش.

آراز چشمانش را به رضا که بالای سرش ایستاده بود
دوخت.

_ گفتم که فروغ جون... می‌ری... وقتی من سفرم و تو
شرکت نیستی بهترین فرصته... سعی کن تحت تأثیرش
قرار بدی... بگو چقدر بهش نیاز داریم. نمی‌دونم چرا
اما به حسی بهم می‌گه بر می‌گرده حتما.
اتفاقا دلیل احساسش را خوب می‌دانست.
این حس بخاطر اخلاق ساقی بود.

اخلاق مهربانی که در آخرین گزینه های نصیحتش به
آن اشاره کرده و گفته بود با همه مهربان نباشد.
در دل با خودش زمزمه کرد:

" متأسفم که مجبورم از اخلاق مهربونت کمی سوء
استفاده کنم"

رضا روی صورتش خم شد و با فحشی که داد به او
فهماند که بعد از رفتن او به سفر، حتما سراغ ساقی
خواهد رفت و مأموریتش را انجام خواهد داد.

_ زهرمار و فروغ جون!

#ساقی

#پارت_۱۵۱

#زینب_عامل

"چشم خود بستم

که دیگر

چشم مستش ننگرم...

ناگهان

دل داد زد :

دیوانه !

من می بینمش."

تب دار و بغض آلود شعر شهریار که عجیب به حال
گره خورده بود را زمزمه کردم.

چشمم را از دیدنش محروم کرده بودم، اما دلم به
طرز عجیبی فقط او را می‌دید.

چرا باید اتفاقی این شعر را می‌دیدم؟

آن هم از که... از شهریاری که او هم ترک تبار
بود... تباری که انگار با دل بستن به آراز به آن ها هم
دل بسته بودم.

باز هم تب داشتم، اما نه مثل چند روز گذشته...

روزی روزگاری اگر می‌گفتند از درد عشق و دوری
تب می‌کنی و از فرط دل‌تنگی جانت به آتش کشیده
می‌شود، می‌خندیدم... بلند هم می‌خندیدم.

آخر آن زمان برای من عشق فقط در کتاب قصه ها
تعریف شده بود. در هیچ جفت چشمی غرق نشده
بودم... در لبخند کسی جا نمانده بودم، با صدای کسی
مات نشده بودم.

هیچ کسی نبود که برای دلجویی پاکت سنگین دستم
را بگیرد...

کسی نبود که از من چشم گرفته و بگوید مراقب
مهربانی هایم باشم.

کاش با تلخی از آن شرکت جدا می‌شدم. آنقدر تلخ که گوشه‌ای از حسرت‌هایم را می‌پوشاند، اما چه کنم که برخورد آخر و نصیحت‌هایش برای من دلباخته شیرین بود چون عسل.

به هیچ کس نگفته بودم از کارم استعفا داده‌ام.

حتی حاج بابا هم خبر نداشت. نمی‌خواستم ساعتی از روز که در شرکت کار می‌کردم را با گفتن اینکه استعفا داده‌ام از دست بدهم.

هر روز بدون اینکه هدف خاصی داشته باشم بیرون می‌رفتم... روز اول و دوم تب کرده و مریض بدون اینکه احدی را از حالم با خبر کنم گذرانده بودم.

اما روز سوم را با هر جان‌کدنی بود از جا بلند شده و با سوسن همراه شده بودم. برای خرید وسایلی که نیاز داشت تا کسب و کارش را راه بیاندازد. به او هم به دروغ گفته بودم مرخصی گرفته‌ام.

این چند روز آخر هم به کافه می‌رفتم.

جرات نداشتم خودم را به پیش‌عمو یاور برسانم. ترس دیدنش مرا از این کار باز می‌داشت.

ساعت ها در هر کافه‌ای که اتفاقی به آنجا پا گذاشته بودم، نشسته و به خاطرات كوچك، اما شیرین روزهای کاری‌ام فکر می‌کردم.

گاهی در بین این اندیشیدن ها لبخند می‌زدم، گاهی اخم هایم در هم می‌رفتند و گاهی فقط به يك نقطه خیره بودم، بدون هیچ حرکتی، اما پایان تمام این رفتار ها به يك رفتار مشخص ختم می‌شد و آن بغض کردن بود.

بغضی که گاهی می‌شکست و گاهی تیغ می‌شد و گلویم را زخم می‌کرد.

امروز اما زیاد نتوانسته بودم بیرون از خانه بمانم. حال خوشی نداشتم. به خانه برگشته و خودم را در اتاق حبس کرده بودم.

مثل آدمی بودم که حتی انگیزه‌ای برای نفس کشیدن ندارد.

گوشی‌ام که روی تخت و کنار دستم بود کوتاه لرزید. بی حوصله آن را چنگ زدم.

با دیدن اسم میلاد آه از نهادم بلند شد. واقعا حوصله‌اش را نداشتم.

این روزها حتی با سپهر هم درست حرف نمی‌زدم.
آنقدر جواب سر بالا به سوالاتش داده بودم که به
طرز غیر قابل باوری به سبزینه وصل شده بود.
انگار او هم حس کرده بود این بی‌حوصلگی‌ها و بد
خلقی‌های من ارتباطی به احساسات درونم دارد.

گوشی را دوباره سر جایش گذاشتم حتی دلم
نمی‌خواست پیامش را بخوانم.

اما ظاهراً میلاد قصد کرده بود هر طور شده با من
صحبت کند چون چند دقیقه بعد صدای زنگ گوشی‌ام
بلند شد.

بی‌اختیار باز هم گوشی را برداشتم، اما با دیدن
شماره‌ی ناشناس دیگری از قضاوت زود هنگام خودم
پشیمان شدم.

حتی تمایل نداشتم به آن تماس که نمی‌دانستم از طرف
کیست هم پاسخ دهم.

اما به آنی شیطان در جلدم فرو رفت!

ممکن بود آراز باشد؟

همین حدس ناگهانی باعث شد بی‌فکر تماس را وصل
کنم.

با شنیدن صدای يك مرد غریبه بادم خوابید و تازه به خودم آمدم.

منی که از کارم برای همیشه گذشته بودم تا او را نبینم چرا منتظر تماسش بودم؟

تمام عاشق ها مثل من حماقت می کردند؟

صدای سلام مرد پشت خط باعث شد تا حواسم جمع شود.

_ سلام خانم مولایی... حالتون خوبه؟

مغزم به تکاپو افتاد... صدایش آشنا بود.

قبل از اینکه مغزم بیش از آن به زحمت بیافتد مرد خودش را معرفی کرد.

_ فروغی هستم خانم مولایی...

ابروهایم بالا پریدند... مهندس فروغی با من چه کار داشت؟

وقتی سلام دادم تعجب در لحنم کاملا مشهود بود.

_ سلام آقای مهندس...

بلافاصله سر اصل مطلب رفت.

_ خانم مولایی من باید ببینمتون... از نزدیک.

_ چیزی شده؟

همچنان متعجب بودم.

_ بله خانم... خیلی چیزا شده... فردا می‌تونین یه سر

بیاین شرکت؟ همون ده صبح...

دستم را مشت کردم.

_ آقای معتمد گفتن اون ورا پیدام نشه...

با جمله‌اش بیشتر تعجب کردم.

_ آقای معتمد برای خودش یه چیزی

گفته... خداروشکر الانم رفته سفر در دسر نداریم. خانم

من فردا ده صبح منتظر توئم. پشت تلفن نمی‌تونم بگم.

[16:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۵۲

#زینب_ عامل

آرام در شرکت را باز کردم و داخل شدم.

با آمدن به این مکان انگار تمام درد های هفته‌ی گذشته دود شده و به هوا رفته بودند...

این دیگر چه نوع دیوانگی بود که در من شکل گرفته بود؟ نمی‌دانستم!

به سنا نگاه کرده و لبخندی زدم. مشغول حرف زدن با تلفن بود و متوجه حضور من نشده بود.

جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم. با دیدنم هینی کشید و به فرد پشت خط گفت:

_ من تماس می‌گیرم باهاتون.

تلفن را قطع کرد. از پشت میزش بیرون آمد و در حالیکه با ذوق نامم را صدا می‌زد مرا در آغوش کشید.

_ وای ساقی...

با لبخند گفتم:

_ دلم واست تنگ شده بود.

از آغوشم بیرون آمد.

_ منم. ریحانه ببینت خیلی خوشحال می‌شه. اصلا وقتی مهندس فروغی گفت امروز میای بال در آورده بودم.

در يك لحظه خنده اش قطع شد و جایش را به اخم و پوزخند داد.

_ خداروشکر این حضرت والا هم تشریف ندارند.
راحتیم از دستش.

آراز را می گفت. پای دوستم نسیم در میان نبود بی
تعارف او را به رگبار فحش می بست.
با این فکر خنده ام گرفت.

امروز خندیدن برایم راحت تر از هر زمان دیگری
شده بود.

با خنده گفتم:

_ آره مهندس فروغی بهم گفت رفته سفر...
با حرص زمزمه کرد:

_ ساقی باورت نمی شه وقتی فهمیدم عذرت رو
خواستنه چقدر ناراحت شدم. خیلی بی چشم و
روئه... اونهمه واسش ایده های عالی و توپ دادی
اونوقت اینم شد دستمزدت.

زبانم را گاز گرفتم.

_ نگو اینطوری سنا... بنده خدا تقصیری نداشته...
...

اخم کرد.

_ تورو خدت طرفداري اون باباقوري رو نکن. من
اون روز پشت تلفن نگفتم بهت...

روز اول غیبتت که میخواستم بهت زنگ بزنم عین
جن جلوم ظاهر شد و دعوام کرد که دارم چیکار
میکنم. منم از همه جا بی خبر گفتم میخوام زنگ
بزنم ببینم ساقی چرا نیومده. اون چشای قورباغه‌ایش
رو زوم کرد روم گفت لازم نکرده... اخراجش کردم
ساقی شرکتمون رو!

ابروهایم بالا رفتند... برای چه همه فکر می‌کردند او
اخراج کرده است؟

چرا به کسی نگفته بود خودم استعفا داده‌ام؟

برای همین هم کسی از من نپرسیده بود چرا استعفا
داده‌ام چون کسی این موضوع را نمی‌دانست.

سنا يك ريز در حال غر زدن به جان آراز بود که با
تعجبی که همچنان از کار او داشتم گفتم:

_ سنا جان مهندس فروغی هستن؟

آرام با دست بر صورتش کوبید.

_ اوا خاك به سرم... گفته بود به محض رسيدن بگم
بري اتاقشون... آره هست برو ان شاءالله كه دوباره
برگردي سر كارت.

سري تكان دادم و سمت اتاق مهندس فروغي رفتم.
اتاق مهندس فروغي کنار اتاق كنفرانس بود.

حتي گذشتن از کنار اتاق كنفرانس هم باعث مرور
خاطرات در ذهنم ميشد.

مقابلم اتاق مهندس فروغي ايستادم و در زدم. وقتي
صداي بفرماييدش را شنيدم در را باز كردم و داخل
رفتم.

با ديدنم به نشانه‌ي احترام از جايش بلند شد و گفت:

_ خيلي خوش اومدين خانم مولايي. مرسي كه حرفمو
زمين ننداختين.

اتاق مهندس فروغي كوچك تر و جمع و جور تر از
اتاق آراز بود.

بجز يك كتابخانه‌ي كوچك و يك ميز كامپيوتر و دو
صندلي چرمي چيز خاص ديگري در اتاق نبود.

فقط بعنوان تزئين يك گلدان كه درختچه‌ي كوچكي
داخلش كاشته بودند زير پنجره‌ي اتاق جا داده بودند.

وقتي روي يکي از صندلي هاي چرمي نشستم او
بلافاصله سراغ اصل موضوع رفت.

با جدیت گفت:

_ خانم مولايي زياد حاشيه نمي رَم اصل قضيه اينه که
ازتون مي خوام برگردين سرکارتون... اينجا شديدا
بهتون نياز داريم.

نگاهم را به صورتش دوختم.

_ اما آخه... شما که اطلاع دارين چه اتفاقي افتاده.
پوفي کشيد.

_ ببينيد آراز رو کلا بذارين کنار... عصبی شده يه
چيزي گفته من از طرفش از شما عذر مي خوام.
مطمئن باشين خودشم نمي خواسته شما از شرکت
برين...

آرام گفتم:

_ مشکل من اصلا ايشون نيستن.

اتفاقا مشکل من دقيقا او بود و چشمانش.

با مکثي ادامه دادم:

_ من بخاطر يه مسئله ي شخصي نمي تونم بيا م سر
كار.

كمي به جلو خم شد.

_ ببينيد خانم مولايي من نمي دونم مشكلتون دقيقا
چيه، اما در مورد وضعيت شركت اينو مي دونم كه اگه
برنگردين كل زحماتي كه كشيديم و هزينه هايي كه
كرديم به باد ميرد... اونم الان كه تو يه قدمي رسيدن
به خواسته هامون هستيم.

از پشت ميزش بلند شد.

_ الان وقتشه پيج كاري اينستا طراحي شه. با عكسا
هم صحبت شده... فقط نياز داريم كه شما باشين و
خودتون مسئوليت تبليغ مجازي رو به عهده بگيرين.
اين ايده ي شما بوده... حالا كه تو كليپ ميكاپ آرتيستا
صحبت از محصولات ما شده بايد يه پيجي هم باشه
كه يه اطلاعاتي به مشتري ها بده. در غير اينصورت
بلافاصله فراموش مي شيم.

مي دانستم منظورش دقيقا چيست، اما اگر دوباره باز
مي گشتم تكليف خودم و دلم چه مي شد؟

با فكر كردن به اين موضوع با ناراحتي گفتم:

_ چرا دنبال يکي ديگه براي اين کار نيستين؟
دستش را داخل موهاي خرمائي اش فرو برد و گفت:
_ خانم الان فرصت براي اينکار نيست. وقتمون
محدوده. از طرفي تا من يکي رو پيدا کنم که مثل شما
به زبان خارجي مسلط باشه کلي زمان مي بره.

[16:00 03.01.21]

گذشته از همهي اينها هم اين ايدهي شما بوده هيچ کس
مثل خودتون نمي تونه تو ذهنش پر و بال بده به اين
قضيه و بهترين کارو تحويلمون بده.

دلایلش هم منطقي بودند اما سوال من سر جاي
خودش باقي مانده بود.

دلم چه مي شد؟

آهي کشيدم.

_ مهندس معتمد بفهمن دوباره برگشتم ممکنه ناراحت
باشن...
آمد و مقابلم نشست.

_ آراز يه سفره کاري رفته و قراره تو چند تا ايونت
مختلف شرکت کنه. يه مدت طولاني هم
نيست... برگشت هم قول مي دم اصلا سر راه شما قرار
نگيره...

منتظر نگاهش را به چشمانم دوخت.

_ چي مي گين؟ کمکون مي کنين؟

[16:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۵۳

#زینب_عامل

من دوست نداشتم ضرري متوجه شرکت شود. من
ديده بودم تمام کارمندان با چه پشتکاري کار مي کنند.
ديده بودم چگونه منتظر خبر هاي خوب در شرکت
هستند.

روال کاري در اين مکان طوري بود که همه در سود و منفعت شريك بودند.

سخت گيري هاي آراز از يك طرف و از طرف ديگر هم همين موضوع باعث مي شد همه نهايت تلاش خود را بكار بگيرند. اگر طبق گفته هاي مهندس فروغي با نبودن من شرکت به مشکل مي خورد دچار عذاب وجدان جديدي مي شدم، اما از طرفي هم هنوز سر حرف خود براي دور ماندن از اين شرکت بودم.

دو راهي سختي بود. نمي توانستم هيچ کدام از راه را انتخاب کنم بدون اينکه فکر و خيالم درگير راه ديگر نباشد.

پا گذاشتن در اينجا براي بار دوم از نظر عقلائي خطا بود. آن هم وقتي بار اول با چنان مشقتي از اين مکان گريخته بودم.

سکوت طولاني شده بود. طوريکه مهندس فروغي تاب نياورد و دوباره مخاطبم قرار داد.

خواهش مي کنم خانم مولايي. راضي نشين اين همه وقت و هزينه و تلاش بچه ها به هدر بره. اونم تو اين آشفته بازار که همه دنبال زمين زدنمون.

عجب داستاني شده بود. ظاهرا بايد تمام تلاش هاي من براي فرار از آراز معتمد بي نتيجه مي ماند.

دوست نداشتم مهندس فروغي بيش از اين غرورش را زير پا گذاشته و از من خواهش کند که سر کار برگردم. بخصوص که رفتن من يك ذره هم به او مربوط نمي شد.

براي همين هم دستانم را در هم گره زدم و ملايم پرسيدم:

_ اگه پيچ اينستارو طراحي و حاضر کنم كافيه؟
مقابلم نشست.

_ خانم مولايي...درسته اين مهم ترين كاريه كه بايد الان انجام بديم، اما همه چي ختم به يه پيچ كه نمي شه.

عينكم را روي تيغهي بيني ام جا به جا كردم. به چشمان قهوه اي اش زل زده و جواب دادم:

_ آقاي مهندس من نمي تونم باهاتون دائمي همكاري کنم، اما براي اينكه كارا رو زمين نمونن تا قبل از برگشتن مهندس معتمد كاراي پيچ و طراحياشو انجام مي دم. فقط...

سرش را تکان داد.

__ فقط چي؟

نفسم را بيرون دادم.

__ فقط تو اين مدت آگهي بدین براي استخدام يه نفر ديگه... چون بعد از اومدن مهندس معتمد نمي مونم ديگه.

کلافه چشمانش را براي ثانيه‌اي کوتاه روي هم گذاشت.

__ مي گم مشکلتون آرازه مي گين نه. خانم مولايي شما بخواين اينجا کار کنين من نمي دارم يك لحظه هم با آراز چشم تو چشم بشين.

نباید اجازه مي دادم اينگونه فکر کند. هيچ کس نبايد متوجه مي شد نمادندم در شرکت به آراز ارتباطي دارد. براي همين هم خونسردي ام را حفظ کرده و گفتم:

__ نه اشتباه مي کنين. من هيچ مشکلي با آقاي معتمد ندارم. ايشون تو اين مدت خيلي به من لطف داشتن. بيشتر از اون چه بايد هم زمينه‌ي پيشرفت منو فراهم کردن و از طرفي به من که تجربه‌م تو اين

زمينه‌ي كاري صفر بود اعتماد كردند. من تا آخر عمر
الطاف ايشون رو فراموش نمي‌كنم. اگر مي‌گم تا
برگشت ايشون مي‌مونم بخاطر اينه كه نمي‌خوام فكر
كنن نظرم عوض شده.

سرش را در برابر حرف هايم تكان داد و بعد متفكر
گفت:

_ خانم مولايي نمي‌دونم مشكلي كه باعث مي‌شه
همكاري شمارو از دست بديم چيه، اما به هر نحوي
اگر فكر كردين كمكي از دستم بر مياد حتما بهم بگين.
من خوشحال مي‌شم كمكي از دستم بربرياد انجام بدم تا
همكاري ما طولاني مدت باشه و بهم نخوره.

كاش واقعا مشكلم به گونه‌اي بود كه مي‌توانستم آن را
با كسي مطرح كنم. موقعيتي كه در اين شركت داشتم
براي من بسيار مطلوب بود. از دست دادنش غصه دارم
مي‌کرد، اما چه كنم كه چاره‌اي جز سر به مهر ماندن
اين راز نبود.

لبخندي در برابر مهرباني‌اش زده و گفتم:

_ شما لطف دارين آقاي مهندس. ممنونم ازتون. فقط
من كارمو از فردا شروع كنم يا الان؟
دستش را بالا آورد و تكان داد.

_ اگه از الان شروع کنین که عالیہ.

از جایم بلند شدم.

_ چشم. فقط من لپ تاپمو همراهم نیاوردم.

او هم از جایش بلند شد و غر زد:

_ این شازده یه سیستم واسه شما حاضر نکرد... فقط

بلده به جون این و اون غر بزنه... شما برین اتاقتون.

من میسپارم بچه ها بیارن همین الان یه کامپیوتر

نصب کنن رو میزتون. یکی تو انبار داریم ظاهرا.

باشه یی کوتاهی گفتم و بعد از تشکر از اتاق بیرون

آدم.

وقتی پا در اتاق گذاشتم انگار به بهشت وارد شده

بودم.

لبخند عمیقی زدم.

سنا هم کنار ریحانه نشسته بود. چشم آراز را دور

دیده بود که از زیر کار در می رفت.

با خوشحالی سلام دادم که ریحانه بلافاصله خوشحال

تر از من جواب داد:

_ خوش برگشتي ساقی جونم. نیا تو... بریم تو کافه ی
عمو یاور به افتخار برگشتنت یه چیزی بزنیم بر بدن
بعد میایم اینجا.

خندیدم.

_ چشم معتمد رو دور دیدین؟

سنا کش و قوسی به بدنش داد.

.. آخ امیدوارم مسافرتش یه سال طول بکشه. عشقه
فقط مهندس فروغی جذابم.

ریحانه با مشت به پهلویش کوبید.

_ خره الان میاد می شنوه. آروم تر...

[16:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۵۴

#زینب_ عامل

سرم را با خنده تکان دادم. دلم براي عمو ياور هم
تنگ شده بود. فعلا تا کامپيوتر را نصب مي‌کردند
مي‌توانستم خودم را مهمان يکي از چاي هاي بي نظير
عمو ياور کنم.

_ بچه ها تا کامپيوترم حاضر شه مي‌تونيم يه چايي
بخوريم پايين.

هر دو از جا پرديدند و ريحانه گفت:

_ بزنين بريم. معتمد کجايي ببيني ساقي برگشته تا
چشت در آد؟!!

لب گزیدم.

_ زشته دختر...!

بيخيال چشم هایش را در کاسه گرداند.

_ زشت معتمده!

نسيم نمايشي لبش را به دندان گرفت.

_ پسرهي پررو پاشو يه لباسي چيزي تنت کن! آدم با
نامزدش لخت چت مي‌کنه؟

آراز چشمکي زد.

_ تازه شلوارم پام نیست. یه حوله دور کمرم بستم
فقط. بعدشم تا جایی که من می‌دونم اتفاقا نامزدا
اینطوری باهم تصویری چت می‌کنن!
نسیم با خجالت خندید.

_ آراز خیلی بی ادبی! رفتی اون ور آب گستاخ ترم
شدی!
آراز خندید...

_ چه لفظ قلم! بگو رفتی اون ور آب بی ادب ترم
شدی! آره خوشگلم کلا این ور آب به من بیشتر
می‌سازه. حالا تو هم یه فیضی می‌بری این وسط.
نسیم چپ چپ نگاهش کرد.

_ کی بر می‌گردی؟

آراز با شیطنت چشمکی زد.

_ پاشم یه چیزی تتم کنم. ظاهرا این مدل چت
کردنمون دلتنگت کرده.

نسیم با اعتراض نامش را صدا زد:

_ آراز... اذیتم نکن.

آراز خندید.

_ فعلا تازه رسيدم. يه هفته اينجام بعدشم مي روم
تركيه پيش عمو اردشير. يه مدتي ام تركيه كار دارم
بعدش در بست در خدمتونم مي تونيم تو اتاقم با همين
شرائط الانمون اختلاط كنيم.

نسيم با عشوه خنديد.

_ از دست تو!

آراز دستش را به ميز آرايش كه لپ تاپش را روي آن
گذاشته بود تكيه داد و پرسيد:

_ خب خانوم خانوما چيزي لازم نداري برات بيارم از
اينجا؟

نسيم پشت چشمي نازك كرد.

_ ديگه آدم از نامزدش نمي پرسه سوغاتي برات چي
بخرم. خودش سورپرايزش مي كنه.

آراز خونسرد شانه بالا انداخت.

_ باشه... هر طور راحتی. من مي تونم كلي سوغاتي
خوب خوب بخرم كه در آينده تو اتاق خواب من وسط
اختلاط كردنمون به دردمونم بخوره. قول مي دم تو هم
كلي سورپرايز شي.

نسیم غش غش خندید و همین که خواست چیزی بگوید گوشی آراز شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن عکس و اسم رضا که از واتساپ زنگ زده بود سرسری با نسیم خداحافظی کرد و لپ تاپ را بست.

گوشی‌اش را چنگ زد و قبل از اینکه تماس را جواب دهد با همان حوله‌ی دور کمرش روی تخت ولو شد. همین که تماس را برقرار کرد و تصویر رضا را دید لبخندی زد.

_ چطوری رییس؟

رضا نگاهی به صورت آراز انداخت و گفت:

_ تو بهتری ظاهراً... چخبرا؟

آراز يك دستش را بين موهاي نم دارش برد.

_ خستگی و کوفتگی... رضا بقرآن کسی که تو مرداد

میاد دُبی دور از جون خودم از خرم خرتره! یه جورِی گرمه هوا که نگم...

رضا نمایشی خودش را به ناراحتی زد.

_ آخي! بميرم واست...چقدر تو تحت فشاري. از اون بطري کنار دستت که از گوشه‌ی تصوير پيدا است معلومه.

آراز نیم نگاهی به سمت بطري نوشيدني که روي عسلي کنار تخت بود انداخت و سرش را تکان داد.

_ آره اينم چيز خاصي نيست. فقط گفتم يه لبي تر کنم برم لب ساحل يکمم چشم چروني کنم تا خستگيام در بره.

به پهلو چرخيد و دستش را تکیه گاه سرش کرد.

_ حالا بيخيال منو و خستگيام...چخبر از تو؟ با مولايي حرف زدي؟

رضا سرش را تکان داد.

_ زدم.

آراز چشمانش را ريز کرد.

_ خب شيري يا روباه؟

رضا شانه بالا انداخت.

_ نه شيرم نه روباه.

با جوابی که شنيد سريع بلند شد و روي تخت نشست.

_ يعني چي؟

رضا پوفي ڪشيد.

_ گفت فقط تا برگشت مهندس معتمد کار مي کنم
بعدش ديگه نمي تونم.

پوزخندي گوشه‌ی لبش جا خوش ڪرد.

_ چه غلطا... اينم واسه من دم در آورده.

رضا با تعلق پرسيد.

_ مطمئنني چيزي نگفتي بهش؟ اصولاً يه ڪاري
مي ڪني همه ازت فرار ڪنن.

آراز اخم ڪرد.

_ نه مطمئن نيستم. فحش دادم بهش. ڪٽڪشم زدم تو
اتاق!

_ گفت دنبال يه جايزين باشيم براش. آگهي استخدام
بدم؟

آراز عاقل اندر سفيه نگاهش ڪرد.

_ بچه شدي رضا؟ از ڪجا مي خواي مثل يڪي مثل
ساقی مولايي پيدا ڪني؟ الڪي تو اين ترافيڪ ڪاري ڪه
داريم با دادن آگهي شرڪت رو شلوغ ڪنن. نگران

رفتن این خانوم نباش. پا گذاشتش تو شرکت به
انتخاب خودش بوده، اما رفتش دیگه به انتخاب
خودش نیست. تازه کشفش کردم. کلی کار دارم
باهاش. شهر هرت نیست هر وقت دلش خواست بیاد
هر وقت عشقش کشید بره...
رضا غریب:

_ اینارو می‌دونی اونوقت مرض داری به پر و پاش
می‌پیچی؟
آراز دوباره روی تخت ولو شد و چشمکی به رضا زد.
_ نگفتم بهت مگه؟! من کلا آدم مریضی‌ام!
رضا با افسوس برایش سر تکان داد.
_ چشم چرونیات تموم شد زود برگرد...لازمه داریم
مریض روانی...
نیمچه لبخندی در جواب دوستش زد.
_ نگران نباش رفیق! جای تورو هم با چشم چرونیام
خالی می‌کنم حتما...اینهمه حرص نخور!

#ساقی

#پارت_۱۵۵

#زینب_عامل

کنار میز طویلی که برای پذیرایی چیده شده بود ایستاد. نگاهی کلی به روی میز انداخت. انواع میوه، شیرینی، شربت و دسر های مختلف روی میز به چشم می‌خوردند، اما از بین تمام میوه ها حبه های درشت انگور سمتش چشمک می‌زدند. دست دراز کرد و حبه‌ای انگور را از خوشه‌اش جدا کرد و داخل دهانش گذاشت.

نسبت به قیافه‌ی درشتش طعمش آنچنان تعریفی نداشت!

مثل آدم های امروزی بود...ظاهر و باطن متفاوت و کاملا عکس هم.

این مهمانی هم پر بود از آدم هایی که شبیه همین انگور بودند.

بعضي ها در برابرش چنان با تملق حرف مي زدند كه به سختي خودش را كنترل مي كرد تا در جوابشان پوزخند نزند.

اينبار دستش را سمت يكي از نوشيدني ها برد.

قبل از اينكه آن را بنوشد گيلاس را زير بيني اش گرفت تا مطمئن شود نوشيدني الكل ندارد.

در اين مهماني حتي نمي خواست يك ذره هم ريسك كند. هوشياريش را تمام و كمال لازم داشت و حتي قصد نداشت به احتمال يك هزارم درصد هم اين هوشياريش را به مخاطره بياندازد.

به جمعيت سر خوش مقابلش نگاه كرد. باغي كه براي پذيرايي در نظر گرفته شده بود پر بود از مهماناني كه در حال گفت و گو و برخي هم در حال رقص بودند.

ميز هاي بزرگي در جاي جاي فضاي سرسبز و زيباي باغ براي پذيرايي قرار داده شده بود و در وسط ميز هاي بزرگ هم ميز و صندلي هاي كوچك براي نشستن قرار داده بودند.

نگاهش را به سمت استخر وسط باغ چرخاند. روي آب استخر تماما با گل پوشانده شده بود و با همان گل

ها با مهارت خاصی کلمه‌ی انگلیسی خوش آمدید را روی آب استخر ساخته بودند که زیبایی حیرت‌انگیزی داشت.

چندین پیش خدمت هم درحالی‌که شلوار و ژله‌ی هم‌رنگی به تن داشتند به طور مداوم در حال پذیرایی و رسیدگی به مهمان‌ها بودند.

ارکستری هم در قسمتی از باغ که با چند پله از سایر قسمت‌ها ارتفاع بیشتری گرفته بود، بطور حرفه‌ای در حال نواختن بودند.

اما از همه جالب‌تر عطری بود که در فضا پخش بود.

عطری که آراز اطمینان داشت مربوط به یکی از ادکلن‌های معروف کمپانی محصولات آرایشی اسعد ضرغام، صاحب مهمانی است.

اطراف فضایی که در آنجا پذیرایی می‌شدند، اسپلایت‌های ایستاده بزرگی با فاصله‌ی کم از یکدیگر قرار داده شده که هوا را کاملاً خنک کرده بودند و دیگر گرما آزارش نمی‌داد.

تنها چیز آزار دهنده کراوات دور گردنش بود که تا عمر داشت با آن کنار نمی‌آمد.

اما براي حفظ ظاهرش خودش را كنترل مي‌كرد تا به آن دست نزند.

چهره‌ي برخي ها برايش آشنا بود، اما ذاتا اخلاقش طوري بود كه با كسي به راحتی صميمي نمي‌شد.

براي همين هم تنها گوشه‌اي ايستاده و منتظر بود اسعد ضرغام كه خودش با فرستادن دعوت نامه او را به اين مهماني دعوت كرده بود را از نزديك ببيند.

مرد ميان سال دو رگه ي ايراني و عرب كه صدري را خوب مي‌شناخت!

فقط متعجب بود كه چرا صدري به اين مهماني دعوت نشده است.

هيجان خاصي براي ديدن ضرغام نداشت، اما راجع به اين دعوت و هدفی كه پشتش خوابیده بود كنجكاو بود. اگر اسعد ضرغام او را دعوت به همكاري با شركت خود مي‌كرد؛ همين خبر آنقدر سر و صدا داشت كه نام آدينا حتي در كشور هاي اروپايي هم به گوش برسد.

حالا كه داماد صدري هم محسوب مي‌شد. يك قدم به اين هدف نزديكتر بود.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را خورد.

بر خلاف انگور این نوشیدنی طعم ترش و مطلوبی داشت که خوشش آمده بود.

همانطور که چشمش بین مهمان‌ها می‌چرخید ناگهان روی مرد جوانی که دستش را دور کمر زن کناری‌اش حلقه کرده بود متوقف شد.

چهره‌ی مرد برایش آشنا بود، اما یادش نمی‌آمد کجا او را دیده است.

تلاشی برای بخاطر آوردن آدم‌های کم‌اهمیت نمی‌کرد.

مرد کاملاً ناگهانی سرش را چرخاند و با دیدن آراز لیوان نوشیدنی‌اش را با لبخند بزرگی بالا آورد. این یعنی آراز را می‌شناخت، اما با این حال آراز با چهره‌ای خونسرد فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

حوصله‌اش کم‌کم داشت سر می‌رفت زیر لب بدون اینکه جلب توجه کند غر زد:

__ مرتیکه پفیوز معلوم نیس سرش تو کدوم آخور بنده... ما رو اسیر خودش کرده!

مخاطبش اسعد ضرغام بود.

همين كه خواست دستش را سمت كراواتش ببرد
صداي هيجان زده‌ي آشنايي باعث شد تا دستش
متوقف شده و سرش به عقب بچرخد.

با ديدن ماريا ابروهايش بالا رفتند. او اينجا چه
مي‌کرد؟

ماريا با خوشحالي مقابلش ايستاد و لبخندي
سخت‌و‌تمندانه به روي آراز پاشيد.

آرايش حرفه‌اي روي صورتش داشت كه فقط
مي‌توانست كار خودش باشد. موهايش را كاملا ساده
و بطور گوجه‌اي بالاي سرش بسته بود و يك پيراهن
شب زرشكي رنگ بلندي كه دنباله‌ي بلندي داشت به
تن كرده بود.

برخلاف ملاقات دفعه‌ي قبلشان اين بار بازوي آراز را
نگرفت، اما با ذوق گفت:

_ واي آراز... آدم كور از خدا چي مي‌خواود؟ دو تا
چشم بينا... داشتم از بي حوصلگي هلاك مي‌شدم.
باورم نمي‌شه تو رو اينجا ديدم.

#ساقی

#پارت_۱۵۶

#زینب_عامل

آراز يك دستش را داخل جیبش فرو برد و با اخم پرسید:

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ماریا لبخند عریض و طویلی زد.

_ می‌شه یه مهمونی مهم در رابطه با صنعت زیبایی باشه و من نباشم؟

آراز از کنار ماریا عبور کرد و بی اعتنا گفت:

_ اینم از شانس منه!

پشت یکی از میز های کوچک که خالی بود نشست و نوشیدنی‌اش را هم روی میز گذاشت.

ماریا با قدم های آرام خودش را کنار او رساند و روی صندلی کناری‌اش جا گرفت.

با خواهشی که در چشمانش ریخته بود گفت:

_ آراز بیخیال... بدخلقی نکن. پاشو برقصیم باهم.
آراز پر تمسخر خندید.

_ ماری تو واقعا حالت خوب نیست!
به چشمان کشیده و پر آرایش ماریا زل زد و جدي
پرسید:

_ فهمیدن اینکه من نامزد دارم اینقدر سخته؟
ماریا لب برچید.

_ آراز نامزدت که اینجا نیست... بهانه نیار.
پوفی کشید و سرش را با افسوس تکان داد.
_ چون نسیم اینجا نیست من آزادم هر غلطي دلم
خواست بکنم؟

ماریا بی هوا زمزمه کرد:

_ می‌دونم که دوشش نداری!
آراز اخم غلیظی روی پیشانی نشاند.

_ منظورت چیه؟

ماریا صورتش را نزدیکش برد و با جسارت زمزمه
کرد:

_ من تورو عین کف دستم می‌شناسم آراز... اگه دوستش داشتی امکان نداشت این سفرو تنها بیای. پر تمسخر و بلند خندید طوریکه ماریا مجبور شد سرش را عقب ببرد.

خنده‌اش که تمام شد با لبخند در جواب ماریا گفت:

_ شما زنا موجودات خیلی بامزه‌ای هستین! من ماه عسل نیومدم که نامزدم رو هم با خودم بیارم. این هیچ ربطی به دوست داشتن یا نداشتن من نداره. چشمان ماریا را غمگین شدند. با ناراحتی زمزمه کرد:

_ آراز وقتی داری توضیح می‌دی یعنی داری دروغ می‌گی! تو هیچ وقت اهل توضیح دادن نیستی مگر وقتی که بخوای دروغ بگی. شانه بالا انداخت.

_ گفتم که... من تورو خیلی خوب می‌شناسم.

اینبار نوبت آراز بود تا سمت ماریا خم شود.

شمرده شمرده و با صدای رسایی رو به او زمزمه کرد:

__ یه چیزی بهت می‌گم یادت نره! تعهد داشتن ربطی به دوست داشتن یا نداشتن نداره... وقتی کسی رو وارد زندگی کردی حتی اگه ازش متنفرم باشی تا زمانی که اون آدم تو زندگیته باید بهش متعهد بمونی وگرنه فرقی با یه آدم خیانتکار نداری!

من حتی اگه از نسیم متنفرم باشم باز به خودم اجازه نمی‌دم از چارچوب تعهدی که بهش دارم خارج شم. دقیقا همون رفتاری که دلم می‌خواد نسیم در عدم حضور من با کمال تعهد انجام بده!

مطمئن بود رنگ پریدگی و خشک شدن ماریا ربطی به حرف هایش ندارد. چون نگاهش دو دو می‌زد و پشت سرش را می‌پایید.

از ماریا فاصله گرفت و با تعجب گفت:

__ ماریا چت شد؟

صدای سلام نفر سوم باعث شد تا او هم ناباور خشکش بزند.

فکر می‌کرد این صدای ظریف و آرام را فراموش کرده است، اما حالا با شنیدن همان سلام کوتاه فهمید که کاملا در اشتباه بوده است.

این صدا، صدای شلاله بود.

اگر سرش را به طرف شلاله نمی‌چرخاند و
خونسردی‌اش را می‌باخت همه را به این باور
می‌رساند که این زن همچنان برایش مهم است.

برای همین هم سریع بر خودش مسلط شد و با
خونسردی چشمان سبزش را در نگاه دریایی شلاله
قفل کرد.

يك زمان چشم هاي هر دویشان نقل قول محافل بود!

در گذشته هر که آن‌ها را کنار یکدیگر می‌دید بلا
استثناء می‌گفت که منتظر است بچه‌ی آن‌ها را هم
ببیند تا متوجه شود ترکیب رنگ چشم سبز و چشم
آبی چه می‌شود. آن دو هم همیشه به این حرف‌ها با
لذت می‌خندیدند و آراز در دل قربان صدقه‌ی چشمان
آبی و خنده‌های او می‌رفت، اما حالا با دیدن چشم
های آبی شلاله فقط حالت تهوع مختصری گرفته بود.
شلاله تغییر کرده بود! آراز با يك نگاه كوچك متوجه
این تغییرات شده بود.

صد برابر جذاب تر از قبل بنظر می‌رسید.

پخته تر و جا افتاده تر از گذشته شده بود.

این نظری بود که شلاله هم نسبت به آراز داشت.
ماریا دستپاچه بود. نمی‌دانست آراز چه واکنشی نشان
می‌دهد. آراز به وقتش چنان تند و تیز بود که کسی
باور نمی‌کرد.

می‌ترسید اتفاق بدی بیفتد. از دست شلاله هم عصبی
بود. با چه رویی به آراز نزدیک شده بود؟
مردمک‌های ترسانش را روی آراز قفل کرد.

آراز انگار که اصلاً شلاله را ندیده است پا روی پا
انداخت و از ماریا پرسید:

_ ضرغام دعوت کرده؟

آب دهانش را قورت داد، اما قبل از اینکه بتواند جواب
آراز را دهد، شلاله با لحنی که سرتاسر التماس بود
زمزمه کرد:

_ آراز...

آراز یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با تمسخر
سرش را به سمت شلاله چرخاند.

_ عذر می‌خواهم ما همدیگرو می‌شناسیم؟

ضربه‌اش محکم بود و کاری. انکار کردن تمام
خاطرات عاشقانه‌ای که با هم داشتند با آن نگاه بی
تفاوت و یخ زده باعث شد تا چانه‌ی شلاله بلرزد.
لبش را زیر دندان گرفت تا از ریزش اشک هایش
جلوگیری کند.

[16:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۵۷

#زینب_عامل

از دست دادن آراز بزرگترین حماقت زندگی‌اش بود.
حماقتی که حتی اگر پیر می‌شد و فراموشی می‌گرفت
باز هم آن را از یاد نمی‌برد. می‌دانست دیگر کاری از
دستش بر نمی‌آید جز اینکه تا آخر عمر با حسرت به
گذشته‌اش نگاه کرده و آه بکشد.

سخت به چشمان آراز خیره شده بود تا بلکه ردی از
احساس در آن‌ها پیدا کند.

اما وقتی به بی تفاوتی عظیم این چشم‌ها رسیده بود،
آرزو کرده بود کاش نفرت در نگاهش زبانه می‌کشید.
این بی تفاوتی هزار بار آزار دهنده تر بود.

آراز قصد نداشت از تحقیر کردن شلاله دست بکشد.
خودش را متعجب نشان داد و واضح زمزمه کرد:

__ گریه می‌کنین؟

همین يك جمله كافي بود تا اشك هاي شلاله سرازير
شوند.

سرازير شدن اشك هاي شلاله ماريآ به خود آورد.
سريع از جايش بلند شد و دست شلاله را گرفت و
دنبال خودش كشاند.

وقتی رفتند آراز با رضایت لبخندی زد!

خونسرد بودن در برابر شلاله راحت تر از چیزی بود
که فکرش را می‌کرد.

شلاله آنقدر برایش ناچیز و بی اهمیت شده بود که
حتی از دیدنش اعصابش هم تحت تأثیر قرار نگرفته
بود.

این اتفاق و حالت عادی‌اش لبخند روی لب‌هایش
می‌آورد.

با رضایت از خود دوباره گِیلاس نوشیدنی را در دست گرفت و با لذت آن را تا انتها نوشید.

گِیلاس خالی را که روی میز گذاشت زیر لب گفت:

_ نچ! هیچی چایی نمی‌شه!

صدای تشویق و همهمه‌ای که ایجاد شد توجهش را جلب کرد، اما به خودش زحمت نداد حتی از جایش تکان بخورد.

اسعد ضرغام از راه رسیده بود.

اصولاً باید برای چاپلوسی هم که شده از جایش بلند می‌شد و به حضور او می‌رسید، اما از آنجاییکه ضرغام با بی ادبی تمام وسط مهمانی رسیده بود و بجای اینکه او به مهمان هایش خوشآمد بگوید، مهمان‌ها به او خوشآمد می‌گفتند روی دنده‌ی لُج افتاده بود.

حتی اگر قرداد همکاری همش با او را هم از دست می‌داد باز حاضر نبود برای چاپلوسی در برابر او خم و راست شود.

پا روی پا انداخت و با پوزخند به نمایش مسخره‌ی مقابلش خیره شد.

کمی بعد ماریا دوباره کنارش آمد و سر جای قبلی‌اش نشست.

به روی خودش نیاورد، اما از حضور ماریا کاملاً راضی بود. تنها بودن حوصله‌اش را بیشتر سر می‌برد.

ماریا نگاهی به سمت اسعد ضرغام انداخت و همانگونه که نگاهش سمت ضرغام بود پرسید:

_ نظرت راجع به این آقای جنتلمن چیه؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_ یه بیشعور تمام عیاره!

ماریا بی‌هوا زیر خنده زد و با اعتراض نامش را صدا زد.

_ آراز...

_ خب چیه؟ دروغ می‌گم؟

ماریا لب‌هایش را کمی بهم فشار و سرش را تکان داد.

_ ای... بگی نگي یکم مغرور هست، اما مرد

محترمیہ...

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ ظاهرا خوب می‌شناسیش.

ماریا سرش را تکان داد.

_ آره...یه مدت تقریبا طولانی کار کردم باهاش.

نگاهش را به چشمان آراز دوخت و ادامه داد:

_ نمی‌خواهی بری سلام کنی بهش؟

آراز با تخری ابرو بالا انداخت.

_ اون باید بیاد سلام کنه و خوشامد بگه! اینجا

مهمون منم نه اون.

ماریا آرام خندید. انتظار چیزی بغیر از این را از آراز

نداشت. مطمئن بود با این رفتارش ضرغام را سمت

خودش می‌کشد. ضرغام شیفته‌ی مردانی محکم چون

او بود.

کاش شلاله کند نمی‌زد تا می‌توانست به بهترین شکل

از حضور در این مهمانی آن هم همراه آراز لذت

ببرد، اما حضور شلاله و از همه بدتر آن مردک

چاپلوس حال بهم زن روزش را خراب کرده بود.

می‌دانست آراز متوجه دستپاچگی کمی که در رفتارش

است شده، اما به رویش نمی‌آورد.

در دل لعنتي نثار شلاله کرد که او را در چنین
موقعيتي قرار داده بود.

دستش را مشت کرد تا بر خودش مسلط شود و بعد
در حالیکه سعی می‌کرد مستقیم به چشمان تیزبین آراز
خیره نشود لب زد:

_ آراز یه چیزی رو باید بدونی. اینجا بجز شلاله یه
نفر دیگه هم اومده...

آراز سؤالي نگاهش کرد و ماریا با قورت دادن آب
دهانش دل را به دریا زد و آرام زمزمه کرد:

_ فرهادم اینجاست.

[16:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۵۸

#زینب_عامل

چرا فکر می‌کرد آراز را خوب می‌شناسد؟

او هنوز هم اخلاق هايي داشت كه بعد از گذشت سال ها از درك آن ها عاجز بود.

نه تنها عصبي نشد كه حتي اخم هم نكرد، بلكه كاملا واقعي خميازه‌هاي كشيد و گفت:

_ يهو بگو هر چي آدم چيپ و مسخره‌س اينجا جمعه!

بعد نگاه بي حوصله‌اش را سمت ماريادوخت و پرسيد:

_ خواهرتو دنبال خودت كشوندي...مجبور بودي دوست پسرشم دعوت كني؟ من كه مي‌دونم اينابي عرضه تر از اينن كه ضرغام مستقيم دعوتشون كنه!

ماريادوخت نگاه دزديد و آرام زمزمه كرد:

_ شلاله و فرهاد مي‌خوان باهم ازدواج كنن... آراز خنديد.

_ ماري چرا نگاه مي‌دزدي حالا؟ فكر كردي اين دو تا كفتار خيلي واسن مهمن؟ به مباركي و ميمنت...به پاي هم پير شن. بهم ميان. اتفاقا تفاهم دارن. هر دو خائن!

ماريادوخت تلخي زد.

_ وقتي اينطوري خونسرد مي بينمت از خودم
مي پرسم مگه مي شه آدم کسي رو که يه زماني
عاشقش بوده فراموش کنه؟

آراز سوالي نگاهش کرد.

_ خب... نتيجه گيريت چي مي شه؟

ماريا جدي نگاهش کرد.

_ آراز تو شلاله رو دوست داشتی، اما حالا مطمئنم
که عاشقش نبودي. تو عاشق نشدي وگرنه عشق به
اين سادگيا دست از سرت بر نمي داشت.

در جواب ماريا خنديد. عشق را باور نداشت. اين ها
همه مال قصه ها بود.

در جواب ماريا با خنده گفت:

_ عشق فقط يه جوره از نظر من! آدما فقط مي تونن
عاشق خودشون باشن... هيچ کس نمي تونه يکي ديگه
رو از خودش بيشتر دوست داشته باشه. اينايه مشقت
شعار احمقانه ست وگرنه همهي آدما موقع انتخاب بين
خودشون و عشقشون قطعا خودشون رو انتخاب
مي کنن!

ماریا لبخند معناداری زد. حق داشت اینگونه نظریه صادر کند. فقط مبتلایان به درد عشق این موضوع را می‌فهمیدند. از خود گذشتن برای فردی که عاشق شده بود کاری نداشت. با همان لبخند زمزمه کرد:

_ تجربه‌ش کنی نظرت عوض می‌شه.

آراز پوزخندی زد.

_ قصدشو ندارم!

_ متأسفانه یا خوشبختانه رخ دادن این اتفاق به قصد تو کاری نداره.

آراز بی‌حوصله سر تکان داد و زمزمه کرد:

_ باشه تو راست می‌گی!

این یعنی بحث عشق و عاشقی حوصله‌اش را سر برده بود و تمایلی به ادامه دادنش نداشت.

ماریا متوجه شد و سکوت کرد، اما همین که سرش را چرخاند تا نگاهی به اطرافش بیاندازد با دیدن اسعد ضرغام که به طرفشان می‌آمد لبخندی زد.

با آن که سن و سال کمی نداشت، اما جذاب بنظر می‌رسید.

کت و شلوار پوشیده و موهای جوگندمی‌اش که کمی بلند بودند را مرتب به عقب شانه کرده بود.

چهره‌ی معمولی داشت، اما رفتارهای مردانه و حساب کتاب شده‌اش او را به شدت جذاب نشان می‌داد.

آراز هم متوجه ضرغام شد چون زیر لب غر زد:
_ چه عجب... بالاخره حضرت والا تشریف فرما شدند.

ماریا ریز ریز به غر زدن آراز خندید.

وقتی اسعد ضرغام نزدیکشان رسید هر دو از جایشان بلند شدند.

اسعد ابتدا نگاهی سرتاسر از احترام به سمت ماریا انداخت و لبخندی تحویلش داد.

_ ماریا... خیلی از دیدنت خوشحالم... ممنون که دعوت‌م کردی.

آراز به سختی خودش را کنترل کرد تا پوزخند نزند. لابه لای احترامی که خرج ماریا کرده بود یک منظور خاصی هم پنهان بود. منظوری که از دید آراز دور مانده بود.

ضرغام بعد از اینکه با ماریا خوش و بش کرد سمت آراز چرخید.

دستش را سمت آراز دراز کرد و با لبخند گفت:

_ آقای آراز معتمد... خیلی خوش اومدین. خیلی دوست داشتم از نزدیک ملاقاتتون کنم. این روزا اسم شما خیلی سر و صدا کرده.

ضرغام فارسی را روان و بی هیچ مشکلی صحبت می‌کرد، اما کمی لهجه داشت که می‌توانست بخاطر زبان اصلی‌اش یعنی عربی باشد.

آراز بدون اینکه حتی نیمچه لبخندی در تعریف‌های ضرغام بزند دستش را سمت او دراز کرد و با جدیت گفت:

_ از دیدنتون خوشوقتم...

ضرغام خندید.

_ ناصر گفته بود دامادش اهل تملق و چاپلوسی نیست. ظاهرا دروغ نبوده...

ماریا با لبخندی ادامه داد:

_ آراز یکی از بهتریناست.

ضرغام نگاه معناداری سمت ماریا انداخت.

_ وقتي ماریا اینو بگه یعنی حتما همینطوره!

آراز اگر تا چند ثانیه‌ی پیش احتمال می‌داد که ضرغام هدفی پشت حرف‌ها و نگاه‌هایش نسبت به ماریا دارد حالا با این نگاه بی‌پروای او مطمئن شده بود رفتار و حرکت‌هایش منظور دار است.

به لب‌هایش حرکت داد و گفت:

_ ماری و جناب صدري به من لطف دارند.

ضرغام نگاهش را سمت آراز چرخاند.

_ با دیدنتون درك اینکه ناصر چرا موافق وصلت

پسرم آرسن با نسیم نبود به مراتب راحت‌تر شد برام.

آراز دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

سعی کرد صورتش هیچ واکنشی نشان ندهد، اما به

يك باره درونش آشوب شد.

[16:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۵۹

انگار كاملا ناگهاني مجهولات زيادي به ذهنش اضافه شدند.

پسر ضرغام خواستگار نسيم بود؟

صدري براي چه با اين ازدواج مخالفت کرده بود؟

چرا بايد از وصلت با نام بزرگي مثل ضرغام پرهيز مي‌کرد و او را بعنوان دامادش انتخاب مي‌کرد؟

اگر مطمئن نبود که نسيم هم مثل خودش و بدون علاقه وارد رابطه با او شده است مي‌گفت بخاطر علاقه‌ي دخترش بوده است، اما حالا چه؟

حالا چه دليل و منطقي پشت اين حرکت صدري پنهان بود؟

دلش پر از شك شده بود. شايد ضرغام عمدا اين حرف را زده بود تا او را از موضع قدرتي که در ابتدا از خودش نشان داده بود پايين بکشد.

همين حدس باعث شد سريع به خودش بيايد. در قالب خونسرد هميشگي‌اش فرو رفت و لبخندي پر تمسخر زد.

معنادر رو به ضرغام گفت:

_ واجب شد آرسن خان رو از نزدیک ببینم!

منتظر بود ضرغام اخم کند. یا واکنش بدی در برابر این حرف معنادرش نشان دهد، اما در کمال تعجب او بلند خندید و با دست به شانه‌ی آراز زد.

_ من از مردای جسور خیلی خوشم میاد. بی تعارف... خوشحالم که از نزدیک دیدمت. متأسفانه آرسن تو این مهمونی نیست اما قول می‌دم وقتی اومدم ایران حتماً با خودم بیارمش. سرش را کمی نزدیک تر برد.

_ خدارو چه دیدین... یهویی ممکنه همکارم بشیم جناب معتمد.

اگر هر لحظه‌ی دیگری بود این حرف می‌توانست به شدت خوشحالش کند، اما حالا همین قضیه‌ی خواستگاری پسر ضرغام فکرش را به شدت مشغول کرده بود. برای همین بدون اینکه آراز خوشحالی کند عادی گفت:

_ حق با شماست. آینده قابل پیش بینی نیست.

ضرغام سرش را تکان داد و دوباره نگاهش را به ماریا دوخت، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید حضور شلاله و فرهاد که دست در دست یکدیگر کنارشان آمدند باعث شد تا حرف ضرغام در دهانش بماند.

مدت زیادی بود که فرهاد را ندیده بود. نگاه تحقیر آمیزی سمت فرهاد که وانمود می‌کرد به او بی تفاوت است انداخت.

فرهاد با چاپلوسی دستش را سمت ضرغام دراز کرد و گفت:

_ جناب ضرغام بسیار مشتاق دیدارتون بودم. دیدن شما از نزدیک مثل یه خواب می‌مونه برام.

ضرغام با سیاست خاص خودش لبخند زد و دست فرهاد را گرفت.

_ خبر خوش اینه که خواب نیستین مرد جوان.

فرهاد با لبخند عریض و طویلی سریع گفت:

_ فرهاد هستم.

ضرغام سرش را تکان داد.

_ خوشبختم فرهاد جان.

به ماریا نگاه کرد. ماریا کمی رنگ پریده بنظر می‌رسید. برای اینکه بتواند دلیل حالش را به راحتی بپرسد دستش را سمت ماریا دراز کرد و گفت:

__ ماریای عزیز افتخار یه دور رقص به من می‌دی؟
ماریا لبخندی از سر اضطراب زد.

__ حتما... اما بهتره قبلش به گروه ارکستر بگین آهنگ رو عوض کنن. ترجیحم یه آهنگ ایرانیه.

ضرغام متوجه وخامت اوضاع شد. حتی خواهر ناتنی ماریا هم خوب بنظر نمی‌رسید. حس کرد ماریا عمداً آهنگ را بهانه کرده است برای همین سری تکان داد و گفت:

__ باشه من با گروه موسیقی هماهنگ می‌شم بعدش منتظرتم عزیزم.

همین که ماریا باشه‌ای گفت ضرغام سری برای آراز تکان داد و از کنارشان عبور کرد. فرهاد تا نصفه خم شد و ضرغام را بدرقه کرد. رفتار حال بهم زن فرهاد پوزخند واضحی گوشه‌ی لب‌های آراز نشانده.

اما فرهاد بی توجه به نگاه‌های بقیه بادی به غیغ انداخت و زمزمه کرد:

_ من حاضرم براي اين مرد هر كاري بكنم.

نگاهش را با گستاخي تمام به آراز داد.

_ نظر تو چيه آراز خان؟ رفيق قديمي.

اينبار ماريما هم پوزخندي زد. شلاله مضطرب به آراز چشم دوخته بود.

آراز با خونسردي در حالي كه قصد رفتن كرده بود لبخند عميقي زد و گفت:

_ سگا عادتشونه! وقتي جلوشون استخون بندازي برات دم تكون مي دن!

رنگ فرهاد به آني پريد و دستانش مشت شدند. آراز با همان خونسردي چند قدم از آن ها فاصله گرفت اما وسط راه ايستاد و بلند گفت:

_ ببخشيد! يادم رفت بگم سگايه ويژگي بزرگ دارن كه تو خائنا پيدا نمي شه. منظورم وفاداريه! معني وفاداري رو هم مي تونين تو نت سرچ كنين.

روي سخنش با هر دوي آن ها بود. فرهاد از شدت خشم سرخ شده بود اما نمي توانست واكنشي نشان دهد.

آراز به قدم هایش حرکت داد. باید این مهمانی را ترك مي‌کرد. ذهنش آشفته بود و دیگر ماندن هم جایز نبود.

به محض دور شدن آراز، ماریا خرید:

_ فرهاد کاش یکم حیا داشتی..._

با حرص از کنار او و شلاله گذشت. فارغ از اینکه نمی‌خواست کنار آن‌ها باشد، بیش از آن هم نمی‌توانست اسعد ضرغام را منتظر خود بگذارد.

[16:02 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۶۰

#زینب_عامل

با مشورت ندا که یکی از عکاس‌های مجموعه بود بالاخره اولین عکس از محصولات شرکت را انتخاب کردم. متن مربوط به عکس که حاوی اطلاعات یکی از

کرم پودر های برند آدینا بود را در قسمت کپشن اینستاگرام کپی کردم و با زمزمه کردن بسم اللهی زیر لب بالاخره اولین پست صفحه‌ی جدید اینستاگرام شرکت آپ شد.

تمام پست های قدیمی پیج را پاک کرده بودم. با تمام میکاپ آرتیست هایی که برایمان کلیپ ساخته بودند هماهنگ شده بودم تا با تگ کردن آدرس پیجمان در استوری صفحه‌ی خود به تبلیغ پیج جدید کمک کنند.

بلافاصله بعد از لود شدن اولین پست سیل لایک ها و کامنت ها بود که سرزیر شدند.

تعداد دنبال کننده ها هم به لطف تبلیغ میکاپ آرتیست ها رفته رفته داشت بیشتر می‌شد.

در توضیحات محصول تمام خاصیت ها و معایب را صادقانه نوشتم بودم.

متن به زبان اصلی هم ترجمه شده و پایین متن فارسی قرار گرفته بود.

با دیدن اولین کامنت مثبت جیغ خفیفی از سر خوشحالی کشیدم.

ریحانه که کنارم ایستاده بود و با هیجان کارم را دنبال می‌کرد با دیدن خوشحالی من دستانش را باز کرد و تتم را در آغوش کشید.

_ دمت گرم دختر. عالی بودی.

ندا کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_ خسته نباشی ساقی. سری بعدی عکسارو می‌فرستم برات. من برم دیگه.

از آغوش ریحانه بیرون آمده و دستی برای ندا که در حال رفتن بود تکان دادم.

_ تو هم خسته نباشی عزیزم. خدا به همراهات.

ریحانه بلافاصله بعد از رفتن ندا گفت:

_ بدو برو پیش فروغی خبر خوشو بهش بده. مزدگونی هم یادت نره.

خندیدم و دستم را سمت شالم بردم تا آن را مرتب کنم. _ باشه.

ریحانه برای خوردن آب به آشپزخانه رفت و من هم قصد رفتن به اتاق مهندس را کردم.

همین که خواستم راهی اتاق مهندس فروغی شوم
خودش دم در اتاق ظاهر شد.

با اینکه در باز بود، اما از روی ادب باز هم تقه‌ای به
در زد و با لبخند داخل شد.

مقابلم ایستاد و گفت:

_ دستتون درد نکنه خانم مولایی. همین الان دیدم تو
پیچ چخبره. گل کاشتین.

لبخندی زدم.

_ خواهش می‌کنم.

با خوشحالی گوش‌هایش را از جیبش بیرون آورد و در
حالی که نگاهش به صفحه‌ی گوشی بود زمزمه کرد:

_ الان با آراز تماس می‌گیرم بفهمه خیلی خوشحال
می‌شه.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. در مدت چند روزی که
بازگشته بودم جای خالی‌اش به شدت در چشم بود.

دل‌تنگش بودم. بیش از اندازه دل‌تنگش بودم. هر جا
که می‌رفتم و هر چه می‌دیدم انگار رد و نشانی از او
داشت. مثل وقتی که در آشپزخانه بودم یا وقتی که در
دست کسی لیوان چای می‌دیدم. حتی وقتی از شرکت

بیرون می‌زدم و پیش عمو یاور می‌رفتم هم باز
خاطرات او دنبالم می‌کردند.

به عمو یاور توضیح داده بودم برای چه و با چه
شرایطی بازگشته‌ام، اما او در جواب تمام توضیحاتم
فقط سکوت کرده بود. سکوتی که می‌دانستم معنای
عمیقی پشتش دارد.

معنایی که از درک و تفسیر آن عاجز بودم.

مهندس فروغی تماس را برقرار کرد. ظاهراً تماس
تصویری بود چون صدای بوق در فضا پیچید و بعد
که صدای آراز در فضا پخش شد مهندس فروغی با
لبخندی به صفحه‌ی گوشی‌اش زل زد.

شنیدن صدای سلام دادنش کافی بود تا قلبم بی‌قرار
خودش را به دیواره‌ی سینه‌ام بکوبد. کاش می‌توانستم
گوشی را از مهندس فروغی گرفته و یک دل سیر
تماشایش کنم.

مهندس فروغی با شعف خاصی گفت:

— آراز الان پیش خانم مولایی هستم. دستشون درد
نکنه پیچ رو راه انداختن از همین اول کلی پیام
گرفتیم.

منتظر بودم خوشحال شود و با جمله‌اي اين خوشحالي‌اش را بروز دهد، اما بي حال گفتم:
_ ...دستش درد نكنه.

خود فروغي هم از لحن آراز متعجب شد كه پرسيد:
_ خوبي؟ چيزي شده؟ فكر مي‌كردم خوشحال شي بشنوي.

سرفه ي كوتاهي كرد و گفتم:

_ خوبم... فكر كنم سرماخوردم. بي حالم.

_ تو اون گرما سرما خوردي؟ خودتو فحش مي‌دادي كه اين ماه سال دبي رفتن ديوونگيه.

_ روزاش گرمه، عوضش شباش سرده. از حموم اومدم با حوله خوابم برد سرما خوردم.

با خجالت سرم را پايين انداختم. مهندس فروغي با اخم گفتم:

_ خب حالا توضيح نده.

آراز با لجبازي جواب داد:

_ مي خواستي نپرسی. رضا بعدا زنگ مي زنم. دارم
بارمو جمع مي کنم. بايد برم فرودگاه. پرواز دارم به
استانبول.

مهندس سرش را تکان داد و با گفتن مراقب خودت
باش کوتاه خداحافظي کرد.

بعد از قطع کردن تلفن رو به من گفت:

_ خانم مولايي فقط يه چيزي بگم بهتون. وقت كردين
كامنتارو بخونين اگه سوال مهمي چيزي داشتن جواب
بدين. هر مشكلي هم بود من هستم بهم بگين.

دستام را در هم گره زدم.

_ چشم. من يه چند تا پست ديگه آماده کنم، كامنتارو
تو خونه هم مي تونم جواب بدم.

سرش را با لبخند تکان داد و بعد با تشكري اتاق را
ترك کرد.

[16:02 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۶۱

#زینب_عامل

بعد از شنیدن صدای بی حال آراز کار کردن برایم سخت تر شده بود. نگران بودم. نگران صدای خسته و مریضش. نمی توانستم تمرکز کنم.

برای چه مراقب سلامتی خودش نبود؟

با یادآوری داستان سرماخوردگی اش لب گزیدم.

مهندس فروغی گفته بود که پیش من است، اما اهمیت نداده بود.

نمی دانم چرا، اما حس می کردم خستگی اش تنها بخاطر سرماخوردگی نیست.

آراز مرد سخت کوشی بود. بعید می دانستم يك سرماخوردگی ساده او را اینگونه کسل کند. شاید مشکل دیگری داشت.

آهی کشیدم. با اینکه عاقلم با فکر کردن به او هشدار خطر می داد، اما باز هم دلم می خواست با او حرف بزنم.

انتظار داشتم سراغم را بگیرد و درخواست حرف زدن
با مرا بکند. می‌دانستم انتظار بی‌جایی است، اما
کنترلی روی بی‌حوصلگی و انتظاراتی که سراغم
آمده بودند نداشتم.

نهایتاً هم نتوانستم بیشتر از آن در شرکت بمانم و با
سوء استفاده از نبودن آراز و جور کردن بهانه‌ای
سرسری به خانه بازگشتم تا بقیه‌ی کارهای پیچ را
در خانه انجام دهم.

**

با دیدن پسرعمویش اورهان لبخندی زد و دستی
برایش تکان داد.

اورهان با دیدن آراز با ذوق سمتش دوید.

کنار آراز که رسید، آراز با خنده موهای بورش را
بهم ریخت و گفت:

__ فسقل بچه رو ببین! اسفناج خوردی اینهمه رشد
کردی عمو؟

اورهان اخم کرد و با مشت به بازویش کوبید.
برخورد دستش با بازوی سفت و عضلانی آراز آخ
خودش را در آورد و آراز را بیشتر به خنده انداخت.

دستش را دور شانه‌ی پسر عموی نوجوانش که قد بلند و اندام لاغر داشت، حلقه کرد و گفت:

_ اردشیرخان و آینور کجان؟

اورهان کله‌اش را خاراند.

_ آینور که پیش مامانه... اردشیر خانم داره بخاطر ورود باشکوه برادر زاده‌ش خونه‌ش رو بعد از بیست سال تمیز می‌کنه.

آراز لبخندی به لحن شیطنت آمیز اورهان زد و با راهنمایی او به سمت ماشین سفید رنگی که در محوطه‌ی دلباز فرودگاه پارك شده بود رفتند.

وقتی داخل ماشین نشستند آراز با شوخی پرسید:

_ گواهینامه داری جوجه؟ به کشتمون ندی؟

اورهان با مهارت دنده عقب گرفت و گفت:

_ سفت بشین پسر عمو.

حدود نیم ساعت بعد وقتی مقابل خانه‌ی ویلایی عمویش رسیدند اورهان سریع تر پیاده شد و چمدان آراز را از صندوق بیرون آورد و به دستش داد. وقتی آراز با تعجب و ابروهای بالا رفته پرسید:

_ مگه تو نمیای؟

اورهان با لب هايي آويزان جواب داد:

__ مامان افتاده رو دنده لچ! از وقتي فهميده قراره تو بياي پاشو کرده تو يه کفش که من و آينور امشب بايد بريم پيشش.

آراز سعي کرد به روي خودش نياورد که ناراحت شده است. ناراحتياش نه براي خود که بخاطر عمو زاده هايش بود که بعد از متارکه کردن مادر و پدرشان آواره شده بودند.

مي دانست زن عمويش از سر لچ اينکار را مي کند.

به شانه ي اورهان زد و با شيطنت ساختگي گفت:

__ اگه ما پسریم که عمو و زن عمو رو مي پيچونيم مي ريم دور دور. فعلا امشب رو برگرد پيش مادرت تا آبا از آسياب بيوفته.

اورهان سر تکان داد و بي ميل خداحافظي کرد و رفت.

آراز دسته چمدانش را با يك دست گرفت و در حالیکه با دست ديگرش عرق پيشاني اش را پاک مي کرد به سمت خانه ي عمويش قدم برداشت.

در حياط باز بود. در را هل داد و داخل شد.

با دیدن وضعیت حیاط سرش را با افسوس تکان داد.
باغچه های دو طرف ساختمان پر شده بودند از علف
های هرز. آب استخر وسط حیاط هم آنقدر عوض
نشده بود که رویش جلبك بسته بود. رنگ آب استخر
به سبزی می زد و بوی بدی هم در فضا پخش بود که
متعلق به استخر بود.

طلاق گرفتن اردشیر کل زندگی اش را تحت تأثیر قرار
داده بود.

چمدان را پشت سرش کشید و وقتی از کنار استخر رد
شد دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت تا بالا
نیاورد.

دو پله ای ورودی خانه را بالا رفت و تقه ای به در زد.
چند ثانیه بعد در ورودی باز شد و قامت عمو اردشیر
پیدا.

سر و وضع خودش هم تعریفی نداشت.
ریش های سفیدش بلند شده بودند و نامرتب بنظر
می رسیدند.

موهایش هم مثل ریشش بلند و نامرتب بود.

اردشير با ديدن آراز دستانش را باز كرد و آراز را با محبت در آغوش كشيد. كل هيكلش بوي سيگار مي داد. وقتي بوي ادكلن آراز به مشامش رسيد گفت:

_ وقت نكردم دوش بگيرم.

آراز با خنده از آغوشش جدا شد.

_ اورهان گفت داري به مناسبت ورود من خونه تكوني مي كني!

عمويش نگاهي به پشت سر آراز انداخت و دسته ي چمدان آراز را گرفت و داخل خانه كشاند.

_ زنিকে نداشته بچم امشب بيد اينجا؟ آره؟

آراز يك تاي ابرويش را بالا داد.

_ آدم به زنش مي گه زنিকে؟

اردشير با اخم چمدان را به جلو هل داد و گفت:

_ تازه احترام مي دارم بهش. وگرنه كه لياقتش بدتر از اين حرفاست.

آراز با تأسف سرش را تكان داد و با اشاره به چمدان گفت:

_ کجا داري مي بري اينو؟ چرخاش پر از آشغال و کثافته.

اردشير بي توجه همراه چمدان به داخل رفت و نگاه آراز روي لباس هاي شلخته و گشادش خيره ماند.

[16:02 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۶۲

#زينب_عامل

اردشير چمدان را وسط سالن پذيرايي رها کرد و در حالیکه خودش مسير آشپزخانه را در پيش گرفته بود گفت:

_ آشغالارو بزن کنار يه جا پيدا کن بشين تا بيام.

با رفتن اردشير آراز چند قدم جلوتر رفت و نگاهی به اطرافش انداخت.

روي کاناپه و ميز مقابلش جاي سوزن انداختن نبود.

روي ميز پر شده بود از پيش دستي ها و ليوان هاي
كثيف...جعبه هاي پيتزا و بطري هاي فلزي نوشيدني
كه مچاله شده روي ميز رها شده بودند. يك زير
سيگاري پر از فيلتر هاي سيگار هم وسط ميز بود.
روي كاناپه هم آنقدر كتاب و مجله ريخته بودند كه
خود كاناپه ديده نمي شد.

همين كه خواست روي كاناپه جايي براي نشستن باز
كند بوي بد پيتزاي فاسد شده زير بيني اش پيچيد و
حالش بهم خورد.

با اين شرايط يك لحظه هم نمي توانست اين جا بماند.
چاره هاي نداشت، بايد خودش دست به كار مي شد.
آستين هاي پيراهنش را بالا داد و اول به سراغ باز
كردن پنجره هاي خانه رفت.

با كنار زدن پرده هاي ضخيم خانه پر از روشنايي
شد. تمام پنجره هاي سالن را باز كرد تا هواي داخل
كمي تهويه شود.

اردشير در حاليكه سيگاري بين لب هاش داشت با
سيني حاوي دو استكان چاي از آشپزخانه بيرون آمد.

سیني را به يك دستش داد و با دست ديگرش سيگار
را از لب هایش جدا کرد و رو به آراز گفت:
_ ننشستی که؟! بيا يه چايي بخور خستگيت در بره.
آراز اخم کرد.

_ اردشير اينجا چطوري زندگي مي‌کني؟ خونه رو
کثافت برداشته... بيماري عفوني مي‌گيري تو اين
خونه.

اردشير با همان دستي که سيگار داشت بي توجه
جعبه هاي پیتزا را روي زمين پرت کرد و سيني را
جاي آن ها گذاشت.

سيگار نيمه سوخته‌اش را داخل زير سيگاري
خاموش کرد و گفت:

_ بدنم مقاومت داره نسبت به عفونت و ميكروب!
آراز با افسوس سر تکان داد.

_ يه خدمتکاري چيزي بگير بياد کاراتو بکنه
خب... اين چه وضعيه؟!

اردشير بي خيال با پا کتاب هاي روي کاناپه را روي
زمين ريخت و خودش را روي آن ولو کرد.

_ عمرا بذارم پاي يه زن بجز آينور به اين خونه باز شه.

آراز كاناپه را دور زد و مقابلش ايستاد.

_ خدمتكار مرد بگير!

اردشير دستي به ريش هاي نامرتبش كشيد.

_ اعصابم نمي كشه آراز.

آراز با اشاره به وضعيت خانه گفت:

_ منم بودم اعصابم نمي كشيد. آدم اينجا كلا افسرده مي شه.

روي ادشير خم شد و دستش را گرفت.

_ بلند شو ببينم! تازه تو اين وضعيت چايي هم

مي خوره. بلند شو چند تا كيسه زباله بده اول اين آشغالارو جمع كنيم. بعد مي شينيم به چايي خوردن.

اردشير با بي حالي از جايش برخاست.

با خنده گفت:

_ عطيه هنوزم وسواسيه؟ به مادرت رفتي!

آراز چپ چپ نگاهش كرد.

__ عطيه وسواسي نيست تو خيلي شلخته و بي سليقه‌اي.

اجازه نداد اردشير بنشيند. از جمع كردن كتاب هاي روي كاناپه شروع كردند و وقتي به خودشان آمدند كه هوا كم كم رو به تاريك شدن مي‌رفت.

كل خانه تميز شده بود. آراز حتي حمام و دوشويي را هم شسته بود.

وقتي با تن و بدني له و لورده وسط پذيرايي و روي فرش طوسي رنگ دراز كشيد اردشير كه تازه از حمام آمده و سر و صورتش را اصلاح کرده بود، اينبار با سيني چاي تازه دم كنارش آمد.

سيني را بينشان روي زمين گذاشت و دستش را به كمرش گرفت.

__ تو كل عمرم اينهمه خرچمالي نكرده بودم. باورم نمي‌شه شب شده.

آراز دستي رو شكمش كشيد.

__ احيانا قصد نداري يه چي بدني من بخورم؟ از صبح فقط دو تا ساندويچ بوگندو دادی بهم! عين خرم كه كار كردم.

اردشیر دست دراز کرد و تلفن بی سیم را از روی
میز مقابل کاناپه برداشت.

— چي مي خوري سفارش بدم؟

آراز دستش را به زمین گرفت و بلند شد و نشست.

— اون تلفن رو بذار زمین. من املت مخصوصت رو
می خوام. تا یه دوش می گیرم تو هم غذا رو حاضر کن.

کمی از چایی اش را خورد و از جایش بلند شد.

— فقط اردشیر تو حجم املت خساست به خرج نده. در
حال حاضر من به راحتی از پس پنج شیش تا تخم
مرغ بر میام.

اردشیر خندید و پشت سر آراز که مسیر حمام را در
پیش گرفته بود گفت:

— آراز فردام بیوفتیم به جون حیاط و باغچه و
استخر!

آراز سرش را سمت عمویش چرخاند و با حرص
خرید:

— اردشیر منو با کارگر اشتباه گرفتی؟ لامصب من
هتل نرفتم که صرفه جویی کنم. نمی دونستم قرار پیام
کار گری...

اردشیر هم از جایش بلند شد و با خنده گفت:

_ عین ننه‌ی خدایامرز من غر نزن. از بچگی وقتی
گرسنه‌ت می‌شد نمی‌شد باهات شوخی کرد. برو دوش
بگیر. تا بیای منم بند و بساط شام رو آماده کردم.

**

لیوان دوغی که خود عمویش با ماست درست کرده
بود را سر کشید و مشغول گرفتن لقمه‌ی جدید برای
خود شد که اردشیر گفت:

_ امیر گفت می‌خواهی ازدواج کنی...!

آراز چشمانش را به اردشیر دوخت و سرش را تکان
داد.

اردشیر چشمانش را ریز کرد.

_ تو که اینهمه بد سلیقه نبودی! آخه دختر صدری؟!!

مخالفت واضح عمویش او را متعجب کرد.

نان دستش را روی سفره گذاشت و گفت:

_ دختر صدری چه عیبی داره مگه؟

عمویش جدی نگاهش کرد.

_ دختر صدری عیب نداره تو عیب داری!

[16:02 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۶۳

#زینب_عامل

آراز اینبار متعجب تر شد. خیره تر به عمویش نگاه کرد که اردشیر گفت:

_ ارزششو نداره.

آراز نگاه سوالی اش را به او دوخت.

_ چي ارزششو نداره؟

عمویش از پشت میز بلند شد.

پاکت سیگارش را از روی کابینت آشپزخانه برداشت و نخي از آن را بیرون کشید.

سیگار را آتش زد و گفت:

_ امیر رو دور زدي چون سرش تو کار نیست. چون همه چي رو ول کرده چسبیده به گلخونهش، اما دیگه

منو نمي توني سياه کني بچه جون. اين راهي که تو الان انتخاب کردي، من بيست سال پيش رفتم. جواب نيست! اشتباه عموت رو تکرار نکن.

آراز دستي به گردنش کشيد. خبر داشت زن عمويش دختر يکي از بازرگانان ترك بوده است که به ايران رفت و آمد داشته. اردشير از سر مصلحت با زن عمويش ازدواج کرده بود. فهميد منظور عمويش از اين حرف به هدف او از ازدواج کردن با نسيم است، اما خودش را به کوچهي علي چپ زد و شانه بالا انداخت.

_ من که نمي گيرم چي مي گي!

بيخيال مشغول گرفتن لقمه ي جديد شد و همين که گازي به لقمه اش زد اردشير ميز غذاخوري را دور زد و پشتش ايستاد.

محکم گوش آراز را با دست گرفت و کشيد.

_ پشت گوشاي خودت مخمليه! سگ دوني که من توش اسير شدم رو نمي بيني؟ درس عبرت شه برات. بخاطر کار کردن با اون مرتيکه ضرغام تر نزن به زندگي و آیندهت.

آراز با کشیده شدن لاله‌ی گوشش آخی گفت. طوریکه
اردشیر رضایت داد تا گوشش را رها کند.

زیر سیگاری از داخل کابینت بیرون کشید و کنار آراز
نشست.

خاکستر سیگارش را داخل زیر سیگاری تکاند و گفت:

__ خب را بهم رسیده. از صمیمت ضرغام و صدري خبر
دارم. اینم می‌دونم که ضرغام قصد داشته با یه شرکت
تو ایران همکاری کنه... درست همین لحظه برادر
زاده‌ی من میزنه به کلهش که زن بگیره! خب غلط
کردی! قبل این قصه چرا به فکر زن و زندگی نبودی؟
اشتهای آراز کور شده بود. اردشیر اینهمه اطلاعات
را از کجا داشت؟

می‌دانست سؤال پرسیدن از او بی‌فایده است. نم‌پس
نمی‌داد.

با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و با شك پرسید:

__ ضرغام رو چقدر می‌شناسی؟

اردشیر پوزخندی زد.

__ بیشتر از صدري نشناسم کمتر نمی‌شناسم.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ پسرش رو چطور؟ آرسن؟

اردشير دود سيگارش را بيرون داد.

_ واسه چي مي پرسي؟

براي گرفتن جواب بايد حقيقت را مي گفت.

_ ضرغام گفت پسرش خواستگار نسيم بوده. دختر

صدري و به اصطلاح نامزد من!

اما ظاهرا صدري مخالفت کرده.

اردشير سيگارش را داخل زير سيگاري خاموش کرد

و با پوزخندي گفت:

_ بين... تو اگه مار باشي صدري ازدهاست.

هفت خطه عالمه... وقتي من مي دونم پشت ازدواجت

چه هدفی داری مطمئن باش اون جلوتر از خودت

می دونسته، اما خب اون هر چقدرم هفت خط باشه باز

نمیاد دخترش رو بسپاره دست یه عیاش بی سر و پا

مثل پسر ضرغام! پشت سر پسر ضرغام حرف و

حدیث زیاده. حتی زمزمه‌ی تجاوزش به یه دختر

مدت ها بین این و اون دهن به دهن می شد.

ابروهاي آراز بالا رفتند! با شنیدن این حرف ها راجع

به آرسن شك هايي که داشت برطرف شده بودند.

حالا دليل منطقي براي رد كردن پسر ضرغام وجود داشت.

آراز خودش مي دانست صدي از هدف ازدواجش باخير است.

اين را هم مي دانست ازدواجش با نسيم به نفع صدي هم هست.

به هر حال آن دو کنار هم قدرت بيشتري براي عرض اندام داشتند.

نگاه جدي اش را به عمويش دوخت و گفت:

_ ادرشير نسيم دختر خوبيه. من مي خوام تشكيل خانواده بدم. نسيم از لحاظ شرايط ازدواج خيلي بهم مي خوره. هم از نظر فرهنگي هم از نظر سطح اجتماعي. عاشقش نيستم و عاشقم نيست، اما بينمون احترام وجود داره.
ادرشير آهي كشيد.

_ كافي نيست. صادقانه بگم تا وقتي كشش و ميل نداشته باشي به يه زن اون زندگي زندگي نمي شه.
تا به حال به اين قضيه فكر نكرده بود. منظورش از كششي كه عمويش گفته بود را مي فهميد. نسيم جذاب

بود و لوند، بلد بود چگونه با سیاست حرف بزند و با
ناز و عشوه رفتار کند، اما تمام این رفتار های او
باعث نشده بودند او بی قرار و بی تاب در آغوش
کشیدن یا رابطه داشتن با او باشد.

با این حال قطعا اگر موعدهش می رسید عقب هم
نمی کشید.

در کل فکر می کرد می تواند یک زندگی آرام و بی
حاشیه با نسیم داشته باشد.

نیازی به عشق آتشین و بی قراری های شبانه روزی
نبود.

خوابش می آمد. خسته بود. بخصوص که تمیز کردن
خانه بیش از حد خسته اش کرده بود. خمیازه های کشید
و گفت:

__ منو با خودت مقایسه نکن اردشیر. دل تو پیش یکی
دیگه گیر بود. من فارغم... دلم گیر کسی نیست که
بخوام ازدواجم با نسیم رو بهم بزنم.
اردشیر با حسرت آهی کشید.

__ من عشق رو با پول معامله کردم. تهشم حسرت
قسمتم شد.

[16:02 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۶۴

#زینب_عامل

تشنگی اجازه نداد خواب شیرینش ادامه پیدا کند. با
اکراه لای پلک هایش را گشود.

خمیازه‌های کشید و روی تخت نشست.

بطری آب، کنار گوش‌هایش و روی عسلی کنار تخت
بود.

دست دراز کرد و آن را برداشت. آب بطری را تا انتها
سر کشید.

تشنگی‌اش که رفع شد دوباره سر جایش دراز کشید،
اما خوابش پریده بود.

چند بار سر جایش غلت زد تا بلکه خوابش ببرد، اما
فایده نداشت.

خسته بود، اما با این وجود تلاش هایش برای
خوابیدن بی جواب ماند.

بی حوصله گوشی‌اش را از روی عسلی چنگ زد و
بی هدف اینستاگرامش را باز کرد.

با باز شدن صفحه‌ی اینستاگرام و دیدن پستی که
مربوط به محصولات شرکت بود، تازه یادش آمد رضا
اطلاع داده بود که ساقی کار پیج را شروع کرده
است.

دوباره بلند شد و نشست. بالش را پشتش مرتب کرد
و به آن تکیه داد.

تک تک پست‌های پیج را زیر و رو کرد و از دیدن نظم
و کپشن‌های حرفه‌ای که ساقی طراحی کرده بود
لبخندی زد.

عکس‌های پیج هم فوق‌العاده حرفه‌ای و با کیفیت
بودند. از کار عکاس‌ها هم راضی بود.

با خواندن کامنت‌های مثبت زیر بعضی از پست‌ها به
کل خواب از کله‌ش پرید.

با دیدن اینکه اکانتی که مربوط به شرکتشان بود
آنلاین است تصمیم گرفت پیامی بفرستد.

نمی‌دانست ادمین پیج ساقی بود که در آن ساعت از شب آن لاین بود یا کس دیگری.

برای همین هم بعد از فرستادن سلام، کوتاه نوشت:
"مولایی تویی؟"

پیامش خوانده شد، اما هر چه منتظر ماند تا جوابی دریافت کند بی‌فایده بود.

وقتی چند دقیقه گذشت با حرصی که سعی می‌کرد در کلماتی که می‌نویسد مشهود باشد نوشت:

"کارت به جایی رسیده که سین می‌کنی جواب نمی‌دی؟"

همین جمله کافی بود تا بلافاصله جواب پیامش ارسال شود.

"سلام آقای مهندس، نیمه شبتون بخیر"

از لفظ آقای مهندس مطمئن شد مخاطبش ساقی است. از زرنگی ساقی نیمچه لبخندی زد.

با نوشتن کلمه‌ی نیمه شب در لفافه این را بیان کرده بود که وقت چت کردن نیست!

چندان بدش نمی‌آمد که کمی او را اذیت کند.

با خباثت تایپ کرد:

" الان منظورت از نیمه شب تیکه انداختن به منه؟!
ساعت کاریتون چند تا چنده خانم دکتر همون موقع
مزاحم شم؟! "

شك نداشت چشمان عسلي اش را گرد کرده و به
صفحه ي گوشي اش زل زده است.

با تجسم چشمان گردش و دستي که مدام عینکش را
تنظیم می کرد خندید و زیر لب زمزمه کرد:

_ دختره ي خنگ!

با دیدن جواب ساقی که چند ثانیه بعد روی صفحه ي
گوشی نقش بست نوبت خودش بود که چشمانش گرد
شود.

" کنایه زدن نمی خواد که آقای مهندس! نصف شب
وقت چت کردن نیست. راجع به تایم کاریم
پرسیدین... باید عرض کنم من فردا يك ظهر تایم
استراحتمه. می تونم هر سؤالی داشتین جواب بدم.
الانم اگه امر دیگه اي ندارین شبتون بخیر"
با خواندن پیام ساقی ابروهایش بالا رفتند.

غر زد:

**_ بدبخت میلاد! چطوري مي خواد تورو تحمل کنه؟
با حرص تايپ کرد.**

**" پیام دادم ازت تشکر کنم بخاطر پستای پیچ، اما الان
باید بگم بار آخرته واسه من زبون درازي
مي کنی... امشبم بشین تا صبح دویست بار از روی
این جمله بنویس تا آویزه ی گوشت بشه."**

**بعد از ارسال این پیام بلافاصله با حرص پیام
بعدي اش را هم ارسال کرد.**

" معلم اخلاق شده واسه من!"

**منتظر کلمه ی عذر خواهی از جانب ساقی بود، اما
وقتی پیام ساقی را دید حرصش چند برابر گشت.**

" نیمه شبتون بخیر آقای مهندس"

**عادت داشت همیشه تمام کارمندانش از او حساب
ببرند، اما حالا حس می کرد ساقی نه تنها از او حساب
نمی برد که در آخر هم کاملاً حرفه ای حرف خودش را
به کرسی می نشاند.**

**شب بخیر پر طعنه ی ساقی را بی جواب گذاشت و زیر
لب غرید:**

_ صبر کن برسّم ایران! یه جورى ادبت کنم که هوس
زبون درازى به سرت نزنه.

دوباره سراغ پست هاى پیج رفت و با دقت مطالب
چند پست را خواند.

خواندنش که تمام شد زیر لب گفت:

_ حیف! حیف که هم خيلى باهوشى هم خيلى به درد
بخور وگرنه مى‌دونستم باهات چیکار کنم نیمه شب
شرعى!

آینور از گردنش آویزان شد و گونه‌اش را سخت
بوسید.

_ آراز تازه داشت بهمون خوش مى‌گذشت. نمى‌شد
بیشتر بمونى کنارمون؟

غر زدن هاى دختر عموى سیزده ساله‌اش لبخند روى
لب هایش نشانده. لپش را کشید و گفت:

_ کار دارم خوشگله...چند ماه ديگه شما مياين ايران
واسه عروسي من. خوبه؟ تو عروسيم كلي باهم
مى‌رقصيم.

آینور با ذوق خندید.

_ قول دادیا..._

آراز چشمکی زد.

_ عروس رو می‌پیچونم با تو می‌رقصم قول قول!

[16:02 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۶۵

#زینب_عامل

قول دادنش آینور را راضی کرد تا از او جدا شود.

آراز دست اورهان را هم فشرد و با برداشتن چمدانش
راه خروج از حیاط را در پیش گرفت.

اردشیر با زیرکی تمام از او کار کشیده و حیاط را هم
صفا داده بود.

استخر کاملاً تمیز شده و آبش عوض شده بود.

با همدیگر به داد باغچه ها هم رسیده بودند.

آینور و اورهان هم با ذوق و شوق به کمکشان آمده بودند و آراز از اینکه می‌دید حضورش کمی بچه‌ها را سر حال آورده است خوشحال بود.

در کل هفته‌ی خوبی را کنار هم سپری کرده بودند و حالا که وقت رفتن رسیده بود دلتنگ عمو و عمو زاده هایش می‌شد.

دستی برای آینور و اورهان تکان داد و از حیاط بیرون رفت. چمدانش را داخل صندوق عقب گذاشت و خودش هم کنار عمویش داخل ماشین نشست.

کمر بندش را بست و رو به اردشیر گفت:

__ می‌مونی پیش بچه‌ها... با تاکسی می‌رفتم.

اردشیر با لبخند معناداری گفت:

__ نه دیگه... عین یه کارگر اصیل ازت کار کشیدم،

نمی‌شد ول کنم خودت بری فرودگاه!

آراز با خنده سرش را تکان داد.

__ اردشیر تورو خدا نذار خونه و زندگیت دوباره به

اون وضع بیوفته! ماما جایی من بود با دیدن اون

وضعیت سگته می‌کرد.

اردشیر آهی کشید.

_ درسته زن بلاست، اما خدا هيچ خونه‌اي رو بي بلا نكنه.

آراز چپ چپ نگاهش كرد.

_ هر كي مجرده بايد تو گند و كثافت زندگي كنه؟

اردشير همانطور كه نگاه به جاده‌ي مقابلش داشت آهي كشيد.

_ يه وقت آدم به يه جايي مي‌رسه كه مي‌گه كه چي؟

من الان تو اون مرحله‌م. دست و دلم به هيچ كاري

نميره، همش از خودم مي‌پرسم تهش كه چي؟

آراز به نيم رخش نگاه كرد و بعد زير خنده زد.

همانطور كه مي‌خنديد گفت:

_ اردشير بحث رو فلسفي نكن! يا اگه فلسفيش كردي

واسه كسي كه فلسفه بلده اينكارو نكن. حال نداري

خونه تميز كني، كه چي؟ كه چي؟ نبند به ناف من.

اردشير هم خنديد. برادر زاده‌اش تيز تر و زرنگ تر

از چيزي بود كه فكرش را مي‌كرد.

خوب بلد بود گلليم خود را از آب بيرون بكشد.

فقط نگران اين بود كه مبادا جاه طلبي و غرور

ذاتي‌اش او را در دام بياندازد.

وقتی در فرودگاه مشغول خداحافظی شدند، قبل از اینکه آراز را راهی کند دستش را روی شانه‌اش گذاشت و پدرانہ گفت:

_ موفقیت چشم‌گیری تو این سن و سال به مذاق همه خوش نمی‌آید. همه تو ظاهر دوستن. مراقب پشت سرت باش. به هیچ کس اعتماد صد در صد نداشته باش.

آراز سرش را تکان داد که اردشیر او را در آغوش کشید و قبل از اینکه رهاش کند زیر گوشش نجوا کرد:

_ آگه دیدی زنی تو زندگی هست که زیاد بهش فکر می‌کنی از خیر دختر صدی بگذر!
از آغوش اردشیر بیرون آمد و گفت:

_ به امیر چیزی از حرف‌ها نگو. نمی‌خوام الکی نگرانم شه. نصیحتات یادم می‌مونه.

اردشیر مطمئن بود که اگر امیر بو ببرد نیت پسرش از این ازدواج چیست حتما مانعش می‌شود، اما این را هم می‌دانست برای جلوگیری از هر اتفاق بدی خود آراز باید تصمیم می‌گرفت. فکر نمی‌کرد آراز بی‌گدار به آب بزند. از طرف دیگر اخلاق خاص آراز مطرح

بود. برخلاف جوانی های خودش آراز مرد شجاعی
بود. می توانست تصمیمش را عوض کند. حتی در
دقیقه ی نود!

فقط باید به اشتباه بودنش پی می برد.

تأخیر عجیب و غریب پرواز باعث شده بود نیمه های
شب به خانه شان برسد.

آرام در حیاط را باز کرد و داخل شد.

هیچ کجا مثل خانه و اتاق خودش نمی شد.

با دیدن موتورش داخل حیاط لبخندی زد.

دستی روی بدنه ی موتور کشید و لب زد:

_ دلم واست تنگ شده بود پسر!

دلش برای موتور سواری هم تنگ بود. سپیده که از
راه می رسید می توانست فکری به حال دلتنگی اش
بکند.

بخاطر حساسیت های مادرش چمدان را کنار در
ورودی رها کرد و خودش آرام و بدون اینکه
کوچکترین سر و صدایی کند وارد خانه شد.

دکمه های پیراهنش را همانجا باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید و روی مبل انداخت. می‌خواست زیرپوشش را هم همانجا در بیاورد که صدای مادرش از پشت سرش باعث شد تا جا بخورد.

_ آراز تویی؟ ترسیدم.

سمت مادرش چرخید. عطیه بلافاصله بعد از دیدنش دستانش را با دلتنگی برای در آغوش کشیدنش گشود.

آراز لبخندی زد و مادرش را در آغوش گرفت.

عطیه همانطور که در آغوشش بود گفت:

_ مگه قرار نبود فردا بیای؟

آراز عقب رفت و جواب داد:

_ نه... نمی‌خواستم الکی پاشین بیاین فرودگاه. شما

چرا خوابیدین؟

_ وقتایی که خونه نیستی آروم و قرار ندارم.

نمی‌تونم راحت بخوابم.

خم شد و گونه‌های مادرش را بوسید.

_ قربونتون بشم چطوری می‌خواهی با ازدواج کردنم

کنار بیای پس؟

بازوي پسرش را نوازش کرد.

_ براي خوشبختي تو هم كه شده بايد کنار بيم با
خودم.

آراز بي اختيار خميازه‌اي كشيد.

_ مامان من مي‌رم دوش بگيرم و بخوابم. صبح بايد
كارمنداي شركت رو هم مثل شما غافلگير كنم.
مادرش آرام خنديد.

_ خدا به دادشون برسه.

آراز هم لبخندی زد.

_ نيمه شبتون بخير!

[16:03 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۶۶

#زينب_ عامل

برگ های بزرگ گل را با دستمال نم داری تمیز کردم.
وقتی کار گلدان تمام شد سراغ مرتب کردن رومیزی
هایی که روی میز های کافه پهن شده بودند رفتم که
صدای عمو یاور بلند شد.

_ ساقی بابا ول کن اونارو... بیا برات چای ریختم با
باقلوا.

عاشق بابا گفتن هایی بودم که کنار اسمم به کار
می برد.

وقتی کارم در شرکت تمام شده بود و بیکار مانده بودم
با اجازه از مهندس فروغی پایین آمده بودم تا کمی به
عمو یاور کمک کنم.

فردا آراز از مسافرت باز می گشت و من باید تلخی و
خستگی خداحافظی با کارم را برای بار دوم به دوش
می کشیدم.

به بهانه ی کمک به عمو یاور به پایین آمده و خودم
را مشغول کار کرده بودم تا بلکه کمتر فکر و خیال
کردم.

دوست داشتم چیدمان کافه را کمی عوض کنم.

بي توجه به صدا كردن هاي عمو ياور به كارم ادامه
دادم و حين صاف كردن رو ميزي گفتم:

_ عمو ياور چيز زيادي نمونده. الان تموم مي شه.

صداي قدم هايي كه در نزديكي ام شنيدم خنده روي لب
هايم آورد. عمو ياور منتظر نماتده بود كارم تمام شود
و خودش كنارم آمده بود.

جعبه ي دستمال كاغذي را از روي صندلي برداشتم و
گفتم:

_ داشتم ميومدم كه... قربون دل مهربونتون بشم كه
نگران خستگي منين!

با شنيدن صداي مرد ي كه هيچ شباهتي به صداي
عمو ياور نداشت، بلكه كپي صداي آراز معتمد بود
چنان ناگهاني سرم را بالا آوردم كه حس كردم مهره
هاي گردنم جا به جا شدند.

_ خدا نكنه خانم معلم! ما به نصيحتاي شما حالا حالا

ها نياز داريم. حيفه قربوني دل مهربونمون بشين!

شوكه شده بودم. مگر قرار نبود فردا از راه برسد؟

دلتنگي هايم را سر بريدم و سعي كردم بر خودم
مسلط شوم.

آب دهانم را قورت دادم و جان‌کندم تا بر احوالاتم مسلط شوم.

_ سلام..._

نزدیک تر آمد.

_ عليك سلام..._

نمی‌توانستم مستقیم نگاهش کنم، متک‌هایش را به جان خریدم و از نگاه کردن به صورتش پرهیز کردم. نمی‌دانم چرا در برابرش مضطرب بودم.

جعبه‌ی دستمال کاغذی که در دستم بود را فشار دادم و بی‌حواس پرسیدم:

_ قرار بود فردا بیاین..._

جلوتر آمد. این را از سایه‌اش که روی میز افتاد فهمیدم.

_ ناراحتی برگردم؟!_

فشار دستانم روی جعبه بیشتر شد.

_ منظورم این نبود. رسیدنتون بخیر._

دستش دراز شد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را از دستم بیرون کشید و روی میز گذاشت.

_ ممنون، اما بنظرم حرصت از منو سر این خالی
نکن. هوم؟

هوم گفتش با آن لحن خاص را کجای دلم می گذاشتم؟
صندلی پشت میز را بیرون کشید و نشست.

_ راستی خانم معلم ساعت چنده؟

با انگشتانم بازی کردم.

_ فکر کنم سه باشه...

با لحن پر تمسخری گفت:

_ مگه نفرمودین تایم استراحت شما ساعت یکه؟ با
اجازه ی کی از زیر کارتون در رفتین تشریف آوردین
اینجا؟

نمی خواستم بمانم. نمی دانم چرا، اما بغض کرده بودم.
شاید از سر دلتنگی بود و شاید هم...

آراز معتمد اگر می فهمید با هر کلمه ای که از زبانش
خارج می شد و مخاطبش من بودم چه بلایی بر سرم
می آورد بخدا قسم که در برابر من سکوت می کرد.

حق داشت. او که به درد من مبتلا نبود. نمی توانست
درکی هم از حال و روز من داشته باشد.

خواستم يك بار براي هميشه اتمام حجت كنم.

_ قرار بود تا شما برگردين كار كنم. پيجي رو هم كه خواسته بودين راه انداختم، الان كه اومدين ديگه حضور من الزامي نيست.

خونسرد زمزمه كرد:

_ اينو من تشخيص مي‌دم نه تو..._

_ به هر حال..._

با حرص ميان كلام پريد:

_ به هر حال چي؟ مي‌دوني به حضورت نياز دارم و داري طاقچه بالا مي‌ذاري واسم؟

از برداشتش متعجب شدم. سرم را به نشانه‌ي منفي تكان دادم و گفتم:

_ نه آقاي مهندس... گفتم كه يه مشكل شخصيه..._

به صندلي مقابلش اشاره کرده و آمرانه زمزمه كرد:

_ بشين.

تعلم را كه دید محكم تر تكرر كرد:

_ گفتم بشين.

به ناچار از حرفش اطاعت كردم.

نمي دانستم عمو ياور كجا مانده است. حالا كه به
حضورش نياز داشتم كجا بود؟
چرا نمي آمد؟

دستانم را زير ميز مشت كردم.
با انگشتانش روي ميز ضرب گرفت و كمي بعد كه
صداي برخورد انگشتانش به ميز قطع شد با
خونسردي پرسيد:

_ مشكل شخصيت به من ربط داره. مگه نه؟
روح از تنم پر كشيده. با ترسي كه تك تك سلول هاي
م را پر کرده بود نگاهش كردم.
شوخي نمي كرد. نگاهش هم مثل لحنش جدي بود.
حس مي كردم رنگم پريده است.
نكند همه چيز را فهميده بود؟
با صدائي كه حس مي كردم لرزش دارد گفتم:

_ منظور تون چيه؟
تنش را به سمت نزديك كردم.

_ تا چند هفته ي قبل فکر مي کردم مشکلک با خانوادک بود که نمي خواستې بيای سر کار، اما وقتي رفتم سفر کاری و خيلي راحت قبول کردې دوباره برگردې...

مکث کرد. نمي خواستم ادامه ي حدسياتش که عين واقعيت بودند را بشنوم، اما او قصد نداشت سکوتش را بيش از آن ادامه دهد.

[16:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۶۷

#زينب_ عامل

_ وقتي تو نبود من برگشتي سرکارت... سر وقت اومدي و سر وقت رفتي تنها اين گزينه مي مونه که مشکل اصليت با منه! کاری ندارم... خواستي بري برو، اما قبل رفتن بايد بدونم مشکلک با من دقيقا چيه؟

_ کيه که تو اين برج با تو مشکل نداشته باشه؟

صدای عمو یاور جانی دوباره به وجودم بخشید.

چه به موقع به دادم رسیده بود.

آراز با شنیدن صدای عمو یاور از جایش بلند شد و به پشت چرخید. با چرخیدنش سمت عمو یاور توانستم نفس آسوده‌ای بکشم.

سینی چای را از دست عمو یاور گرفت و روی میز گذاشت و بعد یکدیگر را در آغوش کشیدند.

عمو یاور با خنده گفت:

_ دلمون تنگ شده بود برات، اما ظاهراً از راه نرسیده توپت حسابی پره!

از آغوش عمو یاور جدا شد و جواب داد:

_ شما بیا داورى کن بین من و این خانوم. اگه بنظرتون حق با ایشان بود اونقدر قبولتون دارم که بی چون و چرا از موضع عقب می‌کشم.

عمو یاور دستی به شانه‌اش زد و کنارمان نشست.

_ چاییتو بخور... بعد ببینم قصه چیه؟

نگاه ملتسم را سمت عمو یاور دوختم. چگونه می‌خواست به حق داورى کند؟

چگونه می‌توانست این کار را انجام دهد وقتی حق
کاملاً با آراز بود؟

می‌خواست دروغ بگوید؟ یا قصد داشت رازم را فاش
کند؟

آراز جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید و گفت:

__ ببینید من چند ماه پیش قبل از ملاقات اتفاقی این
خانوم هیچ قصدی برای استخدام کسی نداشتم، اما
نمی‌دونم چی شد. خودمم درست نفهمیدم قصه
چطوری پیش رفت که شدیم همکار! الان با کمک
ایشون تو یه قدمی چیزی‌ام که سال‌ها دنبالش بودم.
نمی‌تونم ریسک کنم و بدون شناخت کس دیگه‌ای رو
جاش بیارم.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

__ ایشون قبل سفر رفتن بدون اینکه دلیل واضحی
برای ترک شرکت داشته باشه از کارش استعفا داد و
منم راضی شدم، با خودم گفتم حتماً مشکلم مربوط
به خانواده‌شه. اما وقتی سفر بودم دوستم خبر داده
که ایشون دوباره تشریف آورده سرکار و مسخره‌تر
از همه اینه که حالا که من برگشتم دوباره می‌خواد
بیخیال مسئولیتش تو شرکت بشه.

جدي به عمو ياور که سکوت کرده بود نگاه کرد.

_ شما جاي من بودين فکر نمي کردين مشکل اين خانوم با منه؟ خب من که تا اينجاي قصه رو خودمم فهميدم. فقط سؤالم اينه مشکلتش با من دقيقا چيه؟ اينو بفهم بدون هيچ دعوا و کشمکشي رضايتم مي دم استعفا بده و بره.

عمو ياور نفس عميقي کشيد.

_ چقدر حرف منو قبول داري؟

آراز مطمئن جواب داد:

_ بيشتر از حرفايي که خودم مي زنم!

عمو ياور نگاه کوتاهي سمت من انداخت و بعد رو به آراز گفت:

_ من از مشکل ساقي خبر دارم.

شوکه شدم. عمو ياور چه قصد و نيتي داشت؟ با دلهره نگاهش کردم، اما آراز بر خلاف من با خونسردي تمام لبخندي زد.

_ بذارين حدس بزنم! گريه هاش وسط مهموني تو آشپزخونه کنار شما... منطقيه که بدونين. خب منم دوست دارم بدونم.

دستش را روی شانه‌ی آراز گذاشت.

_ آراز جان، ساقی مشکش به قدری حاد هست که نمی‌تونه تو شرکتت کار کنه، مشکش هم کاملاً به خودش و مسائل زندگیش ربط داره نه تو... اگر هم در نبودت برگشته از سر لطفش بوده. خوب نیست اینطوری بازخواستش کنی.

قلبم داشت سینه‌ام را می‌شکافت. در چه موقعیت اسفناکی گیر کرده بودم.

عمو یاور حقیقت را کامل نگفته بود، اما حرفش دروغ هم نبود، البته اگر قسمت آخر جمله‌ی اولش را نادیده می‌گرفتم.

از خودم شرمنده بودم که او را در چنین موقعیتی قرار داده‌ام.

قدرتم را جمع کرده و زمزمه کردم:

_ آقای مهندس من واقعاً متأسفم... شرایط کار کردن اونقدر برام سخته که واقعاً نمی‌تونم. جدی به چشمانم خیره شد.

_ این حرفت دروغ محضه! اگه نمی‌تونستی تو این مدتی که نبودم به بهترین شکل ممکن از پس وظیفهت بر نمیومدی.

از جایش بلند شد، اما قبل از اینکه ترکمان کند رو به عمو یاور گفت:

_ عمو یاور تو سال هایی که منو شناختین می‌دونین که چطوری برای سر پا موندن اون شرکت جون کندم. حالا که تو یه قدمی بزرگترین خواسته‌م هستم و به خلاقیت های این خانوم نیاز دارم پشتم داره به بدترین شکل ممکن خالی می‌شه.

به وسط میز اشاره کرد.

_ انصافتون رو بذارین وسط و قضاوت کنین. کمترین حقی که من تو این وضعیت دارم اینه که حداقل تا پیدا کردن یه جایگزین خوب، این خانوم سر کارش بمونه.

با حضورش تو مدتی که من نبودم هم ثابت شده که می‌تونه و مشککش اونقدره هم عجیب و غریب نیست که نتونه کار کنه.

اگه این خواسته‌ی من خلاف چیزی بود که عقل و منطقتون می‌گه عیب نداره.

با دست به من اشاره کرد.

_ ایشون می‌تونن تشریف ببرن. حرفی ندارم.

پوفی کشید و بعد از اینکه بابت چای تشکر کرد با قدم
هایی بلند از میز فاصله گرفت و از کافه خارج شد.

بعد از رفتنش نالیدم:

_ عمو یاور من چیکار کنم؟ دوست ندارم کارش
ضربه بخوره.

عمو یاور لا اله الا اللهی زیر لب زمزمه کرد.

نگاه نوازش گونه‌اش را سمتم دوخت.

_ ساقی جان ترس من از خطا رفتن تو نیست که
اونقدر خانومیت ثابت شده‌س که مطمئنم محاله خام
وسوسه‌ی شیطان بشی.

[16:11 03.01.21]

ترس من از عذاب کشیدن خودته. قصه‌ی عجیبی
شده...

سرم را روی میز گذاشتم و اجازه دادم گونه هایم
خیس شوند.

_ من چیکار کنم عمو یاور؟ چیکار کنم از این عذاب
خلاص شم؟ رفتم یه جور درده موندنم یه جور دیگه.

_ منو نگاه کن باباجان.

سرم را با غصه بالا آوردم.

_ بذار جواب موندن یا رفتنت رو از خدا بخوایم.

سوآلی نگاهش کردم.

_ چطوری؟

با حالتی متفکر جواب داد:

_ حکمت بعضی از اتفاقارو ما درک نمی‌کنیم. اگه
اعتقاد داری برات استخاره بگیریم باباجان. اگه خوب
اومد یه مدت کوتاه دیگه هم این سختی رو تحمل کن
و بمون. منتها من از آراز قول می‌گیرم که حتما دنبال
یکی دیگه باشه.

اشک هایم را پاک کردم. اگر استخاره بد می‌آمد شاید
دیگر برای خالی کردن پشت او تا این اندازه عذاب
وجدان نداشتم و غصه نمی‌خوردم.

عینکم را جا به جا کردم و پرسیدم:

_ شما استخاره مي گيرين برام؟

لبخند مهرباني زد.

_ نه باباجان... استخاره گرفتن کار هر کسي نيست.
يکي رو مي شناسم که اينکارو مي کنه. عالم بي نام و
نشون، اما بندهي خالصي هست. بلند شو دست و
صورتت رو بشور تا منم با توکل به خدا بهش زنگ
بزنم. نمي دونم چرا، اما دلم به اين قضيه روشنه. ان
شاءالله به لطف خدا همه چي حل مي شه.

[16:11 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۶۸

#زينب_ عامل

صداي رعد و برقي که بلند و ناگهاني بود باعث شد
از جا بپریم.

ريحانه كه مشغول كارش بود، با صدای بلندي كه
بينمان پيچيد دست از كار كشيد و گفت:

_ جَلل الخالق! عجب باروني داره مياد، اونم وسط
تابستون... هوا اونقدر ابريه كه انگار نه انگار هنوز
تا تاريك شدن هوا مونده.

از جايم بلند شدم. از پنجره‌اي كه در اتاقمان بود
بيرون را تماشا كردم.

باران شديد و ناگهاني مردم را غافلگير کرده بود، از
اين فاصله‌ي دور هم مي‌توانستم مردمی را ببينم كه
مي‌خواستند از دست باران بگريزند، اما آسمان
مجالشان نمي‌داد.

درست مثل سرنوشت من كه به من مجال فرار نداده
بود.

هنوز سردرگم بودم، هنوز نمي‌توانستم اتفاقاتي عجيب
و غريبي كه در زندگي‌ام رخ مي‌دادند را هضم كنم.
هنوز نتوانسته بودم بفهمم سرنوشت عجيب و غريبيم
به كجا ختم خواهد شد؟

با امی‌دی بیش از اندازه سراغ استخاره گرفتن رفته بودم. سراغ سیدی که عمو یاور می‌گفت نفسش حق است.

مطمئن بودم استخاره‌ام خوب در نخواهد آمد. یقین داشتم خدا مرا از ماندن در این مکان منع خواهد کرد، اما درست وقتی که آن سید نتیجه استخاره‌ای که برایم گرفته بود را گفته بود شوکه شده بودم.

حتی يك ثانيه در فعل استخاره شك کرده بودم. مگر چنین چیزی ممکن بود؟

اما آن مرد انگار که از سرّ درونی من آگاه است گفته بود نه تنها استخاره‌ام عالی درآمده است که خودش هم با اینکه حدس می‌زند انجام دادن کاری که برای آن استخاره کرده‌ام برایم سخت و طاقت فرساست، اما حس خوبی به عاقبت انجام اینکار دارد.

يك لحظه وقتی پشت تلفن با مرد حرف زده بودم موهای تنم سیخ شده بودند. انگار که مرا کاملاً می‌شناخت. در آخر هم با قاطعیت گفته بود توکل بر خدا کرده و این کار را انجام ده‌م که خیری در آن است.

وضعیت طوری بود که حتی عمو یاور هم با شنیدن جملات مرد پشت سر هم واژه‌ی سبحان الله را تکرار کرده بود.

وقتی حرف های مرد را شنیده بودم، همان لحظه حس کرده بودم چه راه سخت و پر مشقتی در راه دارم.

احساس می‌گفت خیری که آن مرد پشت تلفن راجع به آن حرف زده بود به این سادگی به دست نخواهد آمد.

انگار که هفت خان رستم را پیش رو داشتم، یا در جنگی وارد شده بودم که سلاحی برای دفاع کردنم نبود.

من هم در دام سرنوشت افتاده بودم درست مثل مردمی که در تله‌ی باران گیر کرده بودند.

عمو یاور هم مثل من شوکه بود. انگار که او هم دچار شك و تردید شده بود، چون از جایش بلند شده و دیوان حافظ را آورده بود و وقتی حافظ هم گفته بود صلاح کار مرا جز خدا نمی‌داند انگار اینبار شك و تردید هایمان رفته بودند.

بیت اول شعر حافظ را که عمو یاور برایم خوانده بود هنوز به یاد داشتم.

" صلاح کار کجا و من خراب کجا

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا"

حتی حافظ هم در لفافه این را می‌گفت که صلاح کار
من پیش خداست و راه درست با آنچه که خود
می‌اندیشم بسیار تفاوت دارد.

طول کشید تا هم من و هم عمو یاور این جریانات را
هضم کنیم.

مطمئن بودم هیچ کدام از این ها اتفاقی نبود. مگر
می‌شد يك چنین تصادفی رخ دهد؟

کاش همانند شهر قصه ها آینه‌ای وجود داشت که با
نگاه کردن به آن می‌توانستم آینده را ببینم، اینگونه
شاید تا این اندازه از اتفاقاتی که انتظارم را می‌کشیدند
هراس نداشتم.

از عمو یاور خواستم با آراز صحبت کند و قول بگیرد
در مدتی که دوباره به سرکارم باز می‌گردم دنبال فرد
جدیدی برای جایگزین کردنم بگردد.

عمو یاور با او حرف زده بود و او خبر رسانده بود
که کم کم در گیر آماده کردن مقدمات مراسم عقد و

عروسی‌اش می‌شود و بعد از برگزاری مراسم ازدواجش حتما دنبال این کار خواهد رفت.

بی اختیار آهی کشیدم. در ماه محرم بودیم... تا چشم روی هم می‌گذاشتم ماه صفر هم از راه می‌رسید و به آنی تمام می‌شد.

بعد از محرم و صفر باید شاهد عروسی آراز می‌شدم و پشت بند آن هم به میلاد جواب مثبت می‌دادم؟

قلبم این اتفاقات را تاب می‌آورد؟

یاد ملاقات دیروزم با میلاد افتادم.

لبخند های مهربانش، حرف های امید بخشش از آینده غمگینم می‌کردند.

کاش حداقل میلاد تا این اندازه خوب نبود، خدا می‌دانست چقدر در برابرش شرمنده بودم.

بعد از مدت ها که جوابش را سرسری و کوتاه داده بودم، نتوانسته بودم پیشنهاد بیرون رفتن دیروزش را رد کنم.

نگاهم را از پنجره گرفتم. باران قصد کوتاه آمدن نداشت.

ریحانه بند و بساطش را جمع کرد و گفت:

_ وای پاشم زنگ بزنم آژانس، با این هوا اسنپ
احتمالا خیلی دیر برسه. واسه تو هم آژانس بگیرم
ساقی؟

دلم میخواست خودم را به دست باران میسپردم.
می توانستم کمی پیاده بروم بعد وسط راه سوار تاکسی
شوم برای همین گفتم:

_ نه عزیزم... من خودم می رم.

[16:11 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۶۹

#زینب_ عامل

باشه ای گفت و همانطور که مشغول تماس گرفتن با
آژانس بود با خدا حافظي کوتاهي اتاق را ترك كرد و
من هم کمی بعد با برداشتن کیفم از شرکت بیرون
زدم.

شدت باران طوري نبود که بتوان بیشتر از چند قدم
طي کرد، با این حال سماجت کردم و مسيري را که
کوتاه هم نبود با قدم هاي بلند پياده طی کردم، اما
وقتي تمام لباس هايم خيس شده و به سر و بدنم
چسبیدند از اینکه هوس پياده روي به سرم زده بود
پشیمان شدم.

سريع زیر يك درخت پناه گرفتم تا گوشي‌ام را از كيفم
بيرون آورده و اسنپ بگیرم، اما هر چه داخل كيفم را
گشتم خبري از گوشي نبود.

با یادآوری اینکه گوشي‌ام را به شارژ زده و روي
میزم جا گذاشته‌ام آه از نهادم برخاست.

مجبور بودم بخاطر گوشي دوباره به شرکت باز گردم.
با خستگی و حرص از حواس پرتي‌ام پايم را به زمین
کوبیدم و غریدم:

__ بمیر با این رمانتیک بازیات! قدم زدن زیر بارونت
چه کوفتي بود ديگه؟

طي کردن دوباره‌ی همان مسیر، اما اینبار در جهت
عکس باعث شد تقریبا با موش آب کشیده فرقي
نداشته باشم.

فقط دعا دعا می‌کردم در شرکت را قفل نکرده باشند.

وقتی با در باز شرکت مواجه شدم لبخندی زدم.

نفسم را بیرون دادم و با عجله خودم را به اتاق رساندم.

سریع شارژر را از پریز بیرون کشیدم و داخل کیفم انداختم.

گوشی‌ام را هم چنگ زدم و با عجله از اتاق بیرون آمدم. خیلی دیر کرده بودم. امکان داشت حاج بابا و ساعد بخاطر بارش باران حجره را زودتر تعطیل کنند، آن وقت اگر به خانه می‌رسیدند و می‌دیدند من در خانه نیستم مکافات می‌شد.

همین که پایم را از اتاق بیرون گذاشتم صدای خنده ناشناسی مردی متوقفم کرد.

مرد با خنده و شادی گفت:

مهندس تولید این محصول آگه واقعا جواب بده و فرمول جدید کار کنه سر و صداش تو کل خاورمیانه می‌پیچه.

پشت بندش صدای آراز را شنیدم.

_ آقاي دكتر بهتره فعلا اين مثل يه راز بين من و شما بمونه. كسي خبر دار نشه بهتره.
لحن مرد اينبار جدي شد.

_ حواسم هست... اين پروژي به شخصه برام خيلي مهمه. مي دونم دزدا تو كمين!

راجع به كدام پروژي صحبت مي كردند؟
نمي دانم چرا، اما دلهره گرفته بودم.

صداي آراز را شنيدم كه مرد را بدرقه كرد و پشت بندش صداي سوت زدنش گوشم را پر كرد.

هر چه كه بود، آراز را خوشحال كرده بود كه اينگونه سرخوش سوت مي زد.

ديگر مكث كردم جايز نبود. هم ديرم شده بود و هم ممكن بود آراز برود و در شركت را قفل كند.

با اين فكر سريع به قدم هايم حركت دادم. با عجله خواستم از راهرويي كه اتاقمان در آنجا قرار داشت خارج شوم كه درست در همان لحظه با شدت به جسمي سخت برخورد كردم و تعادلم را از دست دادم، اما قبل از اينكه زمين بخورم دستي قدرتمند بازويم را كشيد.

تمام این اتفاقات شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید.
وقتی به خودم آمدم و آراز که با اخم نگاهم می‌کرد را
مقابلم دیدم حس کردم در یک قدمی مرگ هستم.

بازویم میان دستش خشک شده بود. خودم را کشتم تا
توانستم به بازویم حرکت دهم و به محض اینکه اینکار
را کردم او با شدت بازویم را رها کرد و غرید:

__ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

به درک که ممکن بود از حال و روزم تعجب کند. من
داشتم جان می‌دادم.

به دیوار راهرو تکیه دادم و به سختی گفتم:

__ گوشیم جا مونده بود اومدم اونو بردارم.

با حرص دندان هایش را روی هم فشار داد.

__ از کی اینجایی؟

زیر لب زمزمه کردم:

__ همین الان رسیدم.

پوفی کشید و با دست به سر و رویم اشاره کرد:

__ سر و وضعت چرا اینطوریه؟ احیانا با مانتو و

روسری رفته بودی شنا؟

نفس عمیقي کشیدم و جواب دادم:

_ نه خواستم یکم پیاده روی کنم... بارون میومد خیس شدم.

با افسوس نگاهم کرد و همانطور که از کنارم می‌گذشت گفت:

_ دختری دیوونه!.... دنبالم بیا...

تکیه از دیوار گرفته و جواب دادم:

_ من دیرم شده آقای مهندس... آگه اجازه بدین برم.

ایستاد و سرش را سمت چرخاند.

_ کلا از اینکه من هر چی گفتم بگی نه خوشت میاد آره؟

اخم کرد.

_ بهت گفتم دنبالم بیا.

در چه مصیبتی گیر کرده بودم. در دلم فحشی نثار خودم کردم. مقصر خودم بودم.

با اضطراب دنبالش کردم. وارد آشپزخانه شد.

چایی برای خودش ریخت و سمتم چرخید.

میان چارچوب در ایستاده بودم.

پوزخندي زد و با اشاره به وضعیت ایستادم گفت:

_ یکم بیای نزدیک تر مشکلی پیش نمیداد!

مطمئن باش اگه می‌دونستم اونیکه تو راهروئه تویی
عمرای می‌گرفتمت! می‌ذاشتم پهن زمین شی تا خدایی
نکرده اسلام به خطر نیوفته.

عصبی شدم. حق نداشت به اعتقاداتم توهین کند. یا
بخاطر آن سر به سرم بگذارد. برای لحظه‌ای کوتاه
کنترل را از دست دادم و بلند گفتم:

_ آقای مهندس بهتون اجازه نمی‌دم اعتقادات منو زیر
سؤال ببرین. کسی مجبور تون نکرده مثل من زندگی
کنین که منو مسخره می‌کنین.

انگار نه انگار که داشتم سرش داد می‌زدم.

نزدیک تر آمد و به میز آشپزخانه تکیه داد.

با تفریح نگاهم کرد و خونسرد جرعه‌ای از چایی‌اش
را نوشید.

با همان خونسردی گفت:

[16:11 03.01.21]

_ فکر می‌کنی من چطور مردی هستم؟ خانم معلم
احیانا احساس نمی‌کنی این رفتار و ترس مسخره‌ت از
من، بیشتر توهین آمیزه؟

طبیعی بود اشتباه برداشت کند. ترس من از او نبود،
ترسم از واکنش‌های خودم بود.
ج‌دی تر پرسید:

_ تا حالا رفتار غیر اخلاقی از من دیدی؟
پوفی کشیدم.

_ ترس و اضطراب من بخاطر شما نیست. دیرم
شده... دیر برسم خونه پدرم شاک می‌شه.
آهانی گفت و لیوان چایی‌اش را روی میز گذاشت.
_ من داشتم با دکتر همتی صحبت می‌کردم چیا

شنیدی؟

شانه بالا انداختم. راستش را گفتم.

_ چیز خاصی نشنیدم. جز اینکه یه چیزی باید مخفی
بمونه.

تکیه‌اش را از میز گرفت و نزدیک شد.

مقابلم ایستاد. به صورتم نگاه کرد و در يك لحظه
دستش را دراز کرد و عینکم را از روی چشمانم
برداشت.

قالب تهی کردم. داشت چه غلطي مي کرد؟
به چشمانم زل زد و آمرانه گفت:

_ مولايي همون چیز خاصی که نشنیدی رو هم
فراموش مي کنی! اوکی؟
عقب رفت و عینکم را بالا آورد.

_ برو روسریت رو درست کن! تو سرویس بهداشتی
حواله هست. می تونی موهاتو هم خشک کنی. چسبیدن
به پیشونیت. منم این عینکت رو تمیز می کنم. لکه
هاش رو مخمن. برو بیا ببرم برسونمت تا پدرت
اعدامت نکرده.

نه اینکه بخواهم از حرفش بی چون و چرا اطلاعات
کنم، اما در آن لحظه باید فرار می کردم!

[16:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۷۰

#زینب_عامل

صورت‌م را با عجله آب زدم. دیگر بیش از حد دیر کرده بودم. امیدوار بودم حاج بابا و ساعد قصد تعطیل کردن زودهنگام حجره را نداشته باشند.

وقت نداشتم موهای خیس‌م را خشک کنم. فقط مانتو و شالم را مرتب کردم و از سرویس بهداشتی بیرون زدم.

بعدا می‌توانستم دقیقاً به آنچه که در راهرو رخ داده بود بیان‌دیشم، فعلاً باید هر چه سریع‌تر خودم را به خانه می‌رساندم.

به دنبال عینکم به اجبار وارد آشپزخانه شدم.

آراز کاملاً راحت و خونسرد پشت میز نشسته و مشغول نوشیدن چایی‌اش بود. صدای بلند قدم‌هایم باعث شد تا با تعجب نگاهم کند.

خودم را کنارش رساندم و با عجله گفتم:

_ می‌شه عینکم رو بدین. خیلی دیرم شده.

عينك را از کنار دستش برداشت و با لحنی که ته
مایه‌ی خنده داشت گفت:

_ آره فقط بذار اول یه چیزی بگم... دستمال کاغذی
پیدا نکردم. مجبور شدم با لبه‌ی پیرهنم تمیزش کنم،
یکم کثیف تر شد فقط!

هر چقدر او انرژی داشت و می‌خواست شوخی کند،
همانقدر هم من مضطرب بودم. در کل بجز يك بار آن
هم در زمان دانشگاه رفتیم که به شدت تویخ و تنبیه
شده بودم سابقه نداشت که دیر به خانه بروم.

هوا واقعا داشت تاریک می‌شد و مسافت قابل توجهی
که بین شرکت تا خانه‌مان بود مرا می‌ترساند
بخصوص که هوا بارانی بود و خیابان‌ها ترافیک
سنگینی داشتند.

با تشکر کوتاهی عینک را از دستش گرفتم و چرخیدم
تا از اتاق بیرون بروم که گفت:

_ کجا؟ گفتم که می‌رسونمت.

کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم.

_ ممنون آقای مهندس... شما از اخلاقی پدرم خبر
ندارین. خوشش نمیاد سوار ماشین کسی بشم.

از پشت ميز بلند شد و با تمسخر گفت:

_ شما همیشه پياده اين ور اون ور مي رين؟ يا
راننده ي همه ي آژانس و تاکسي ها فك و فاميلتونن؟
کنارم آمد.

_ حواست هست تو يه دختر بالغی؟ براي چي از
پدرت اينطوري مي ترسي؟
آهي کشيدم.

_ براي اينکه پدرم منطق خاص خودشو داره.
پوزخندي زد.

_ خب تو هم منطق خاص خودت رو داشته باش. فکر
نکن منظورم از اين حرفا اينه که تو روي پدرت
وايستي... نه... اما وقتي مرتكب اشتباهي نشدي دليلي
براي ترست وجود نداره.

شايد او حق داشت و من دختر ضعيفي بودم، سپهر
هم همیشه تاکيد مي کرد که بي چون و چرا از آن ها
اطاعت نکنم، اما هيچ کدام از آن ها جاي من زندگي
نکرده بودند. آدمي که بي پشت و پناه بود بعد از مدتي
ضعيف هم مي شد.

شاید اگر مامان فاطمه بود و آرامش خاطر می‌شد
وضعیت فرق می‌کرد.

حال مرا فقط دختری درک می‌کرد که با دو مرد
متعصب در یک خانه زندگی می‌کند.

اوایل با ساعد بحث می‌کردم، اما وقتی کم کم متوجه
شدم که حاج بابا موافق غیرتی شدن های احمقانه‌ی
ساعد است فهمیدم هر چقدر تنش میانمان کم باشد به
نفع خودم است. برای همین هم از یک زمانی به بعد
کمتر با ساعد دهان به دهان می‌گذاشتم و کمتر در
برابر حاج بابا ساز مخالف می‌زدم.

احتمالاً آنقدر این کار را تکرار کرده بودم که تبدیل به
عادت شده بود. عادت‌هایی که حتی با چند ساعت تأخیر
در رسیدن به خانه دچار چنین اضطرابی می‌شدم.
آراز به در اشاره کرد.

__ الان ماشین گیت نمیاد. بیشتر اسیر کوچه و
خیابون می‌شی. نترس، بخاطر یکی دو ساعت تأخیر
تا حالا سر کسی رو نبریدن که تو دومیش باشی.
یادآوری موتورش باعث شد تا بگویم:

__ آخه شما که ماشین ندارین.

جلوتر از من از اتاق بیرون رفت. دنبالش رفتم.

__ ماشین ندارم، اما زورم زیاده! دیدم هوا ابریه
ماشین رضا رو گرفتم.

قبل از اینکه خودم را راضی کنم و کنارش در ماشین
مهندس فروغی بنشینم سراغ اپلیکیشن اسنپ رفتم،
همانطور که او حدس زده بود ماشین نبود.

دلم راضی به نشستن در کنارش نبود، اما چاره‌ای
برایم نماند. فرصت مخالفت کردن نداشتم.

روزی می‌رسید که من هم فارغ شوم؟

از دست تمام تعصبات؟ از دست تمام احساساتم؟ واقعا
خسته بودم.

روح خسته بود و انگار گنجایشش به اتمام رسیده
بود.

همین که از پارکینگ برج بیرون آمدیم گوشی آراز
زنگ خورد.

تماسش را جواب داد و با مهربانی گفت:

__ سلام عزیزم. چطوری؟

ممکن بود پشت خط نسیم باشد؟

گوش هایم بی اختیار تیز شدند و جواب آراز مطمئنم کرد که فرد پشت خط نسیم است.

_ الان از شرکت زدم بیرون. ساقی دوستت دیرش شده. ببرم برسونمش فکر کنم يك ساعت دیگه برسم. نمی شنیدم نسیم چه می گوید، اما آراز با خنده جواب داد:

_ خوشگله منتظرم بمون. مهمونی بدون من صفا نداره اصلا...

بعد از کمی مکث باشه‌ای گفت و گوشی را سمتم گرفت.

_ نسیمه می‌خواد باهات حرف بزنه.

دستم را دراز کردم و بی هیچ حرفی گوشی را از دستش گرفتم و به گوشم چسباندم.

با خستگی سلام دادم که صدای مهربانش در گوشم پیچید.

_ سلام عزیزم. چطوری؟ ساقی نگرانت شدم. دیر برسی چیزی نشه؟

نه توان غصه خوردن داشتتم نه سرزنش کردن خودم
بخاطر نسيم. فقط مي خواستم به اتاقم برسم و عميق
به خواب فرو روم.

[16:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۷۱

#زينب_ عامل

_ نمي دونم نسيم. بيخيال. نگران نباش يه چيزي
مي شه ديگه. اصلا شايد تا حالا خونه نرسیده باشن
چون اگه رسیده بودن حاج بابا حتما بهم زنگ مي زد.

_ قربونت بشم مراقب خودت باش. باشه؟

چشمانم را با غصه بستم و زمزمه کردم:

_ ببخشيد نسيم اگه مي دونستم مهموني دعوتين خودم
يه طوري مي رفتم. شرمنده تون شدم.

غر زد:

_ بقول افروز خر شدي؟ مهموني خاصي نيست. آراز
و خانوادهش شب خونمون دعوتن همين. کاش تو هم
مي تونستي با آراز بيای.

با غصه خندیدم.

_ جوک نگو نسیم.

آهي کشید.

_ خيلي ببخشید. معذرت مي خوام، اما گاهي دلم
مي خواد برم جلو خونتون تا مي تونم سر بابات داد
بزنم و بد و بيراه بگم بهش.

_ اونوقت همين ارتباط نصف و نيمه مونم قطع
مي شه.

صدای پر حسرتش را شنیدم.

_ کاش مي تونستي مستقل شي، چه بدونم يه جوري
ازشون جدا شي.

ياد ميلاد افتادم. تلخ جواب دادم:

_ زودتر از چيزي که فکرش رو بکني مستقل مي شم.
فهميد منظورم چيست.

يك لحظه صدايش پر شد از حرص و عصبانيت.

_ از هر چي ازدواج اجباريه متتفرم! از هر كسى كه
آدمو تو اين اجبار مي‌ذاره هم نفرت دارم.

جمله‌ي نسيم جمله‌ي عادي نبود. يك جور نفرت
خاصي در كلماتش پيدا بود.

آنقدر شوكه شدم كه بي اختيار لاي پلك هايم را باز
كردم. با تعجبي كه به لحم سرايت كرده بود پرسيدم:

_ خوبي نسيم؟

با غصه جواب داد:

_ نه نيستم. نگران توأم.

خيالم راحت شد. كاش فقط نگراني‌اش من بودم.

_ نگران نباش عزيزم. تهش مي‌خواد چي بشه؟

هيچي. برو به مهموناتون برس. بازم بخاطر مزاحتم
معذرت مي‌خوام.

با شوخي غريد:

_ خفه شو!

خداحافظي كه كرديم گوشي را به آراز برگرداندم.

خيابان هاي شلوغ اعصابش را بهم ريخته بود. كلافه
بود و متوجه اين كلافگي‌اش بودم.

کمی از شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و گفتم:

__ ببخشید. گفته بودین رانندگی کلافه‌تون می‌کنه.

رسوندن منم قوز بالا قوز شد.

خمیازه‌های کشید.

__ بجای فکر کردن به کلافگی من به این فکر کن که

چطوری باید پدرت رو قانع کنی که بچه نیستی؟!!

برای چی از حقت دفاع نمی‌کنی؟ می‌دونم به من

مربوط نیست، اما چون رفتار قاطعت تو شرکت رو

دیدم برام عجیبه که سر یه دیر رسیدن ساده که ممکنه

برای همه پیش بیاد و اتفاق عجیبی هم نیست

اینطوری دست و پات رو گم کردی.

نگاهم را به بیرون دوختم.

__ من یاد گرفتم آمارو همونطور که هستن بپذیرم.

مسئله اینجاست که پدر من بعد از شصت سال زندگی

تفکراتش قابل تغییر نیست. نگاه اون به زنا و آزادی

های یك زن با شما فرق داره. من هر چقدرم سعی کنم

نمی‌تونم عوضش کنم. نه تنها پدر من که هیچ کس

قابل تغییر نیست مگر اینکه خودش بخواد.

ترافیک که تمام شد پایش را روی پدال گاز فشار داد.

_ پدريت رو عوض نكن. شرايطت رو عوض كن.
بنظرم قدرتت رو داري.

به نيم رخ جدي اش نگاه كردم:

_ چطور مي تونم اينكارو بكنم؟ گفتتش براي شما كه
تو شرايط مشابه شرايط من نيستين راحتته اما..

سكوت كردم. بقيه اش را مي توانست به سادگي حدس
بزند.

لب هاش از هم فاصله گرفتند.

_ مي دونم سخته. حق داري. اما خب اگه بخواي از
فرصت زندگي كه بهت بخشیده شده خوب استفاده
كني، بايد از يه جايي اين تغيير رو استارت رو بزني
و بي چون و چرا تسليم نشي. از همين خواستگارت
شروع كن. نسيم قصه شو برام تعريف كرده. اگه دلت
نمي خواد واقعا باهاش ازدواج كني و هيچ هدفی هم
پشت ازدواجت نيست اصلا اجازه نده بيان
خواستگاريت.

زير لب غر زد:

_ وقتي دوست نداري باهش ازدواج کني بايد گل و کادوش رو پس مي‌دادي. از پدريت مي‌ترسي از اين پسر نه که.

بي اختيار گفتم:

_ بعد از زندگي سوسن خواهرم چشمم ترسيده. اگه با برادر ميلاد ازدواج کرده بود الان خوشبخت بود.
با تمسخر گفت:

_ مطمئني خاندان ميلاد خان تو کار خوشبخت کردن دختراي دم بختن؟

با مکت کوتاهي اضافه کرد:

_ تا تعريف آدم از خوشبختي چي باشه.

چيزي نگفتم. اصلا حوصله‌ي بحث کردن نداشتم. کمي بعد آراز کلافه نفسش را بيرون داد.

_ به هر حال اين زندگي خودته و من به هيچ عنوان حق دخالت ندارم. دليل حرفام بخاطر اينه که حيفه دختر مستعدي مثل تو بجاي اينکه دغدغه هاي مهم تري داشته باشه بزرگترين دغدغهش بشه ترس از باباش بخاطر يه ساعت تأخير!

اينبار بعد از تکميل شدن جمله‌اش او هم سکوت کرد.

نظر دادن راجع به مدل راه رفتن دیگران تا وقتی که
کفش آن ها را به پا نکرده بودی، راحت بود.
می دانستم او نیت بدی از حرف هایش ندارد، اما
متوجه این هم بودم که درک درستی از وضعیت من
ندارد. هیچ چیز به آن سادگی که او فکر می کرد نبود.
سکوت بینمان تا رسیدن به در خانه ی ما فقط با آدرس
دادن من شکست.

وقتی آراز داخل کوچه مان پیچید با دیدن حاج بابا
مقابل در که می خواست به داخل برود سریع گفتم:
_ مرسی آقای مهندس، من همین جا پیاده می شم.
لحتم متعجبش کرده و چشمان تیزبینش سریع تر از
چیزی که می اندیشیدم حاج بابا را شکار کردند.

[16:12 03.01.21]

درست در همان لحظه هم حاج بابا کاملاً ناگهانی
سرش را چرخاند و ما را کنار هم دید. مطمئن بودم
متوجه کنار هم بودنمان شده است چون اخم
وحشتناکی کرد و چند قدم جلو آمد.

بي اختيار وایي از میان لب هایم خارج شد که آراز با
اطمینان گفت:

پدرته؟ هول نکن. من اینجام. نمی‌ذارم چیزی بشه.
بهتره پیاده شیم.

پشت بند حرفش ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.
من هم سریع پشت سرش پیاده شدم. از شدت استرس
داشت جانم بالا می‌آمد.

فقط امیدوار بودم خدا امشب را بخیر بگذراند.

پشت سر آراز با قدم هایی لرزان به سمت حاج بابا که
با اخم غلیظی نگاهمان می‌کرد، رفتم.

آراز مقابل پدرم ایستاد و دستش را سمت او دراز
کرد. مسلط گفت:

سلام جناب مولایی. معتمد هستم. مدیر عامل
شرکت آدینا.

من هم زیر لب سلام دادم.

حاج بابا با اکراه دست آراز را فشرد و جواب داد:

سلام از ماست. مشکلی هست که تا اینجا اومدین؟

آراز لبخندی زد.

_ نه خانم مولايي بخاطر کار دیرشون شده بود که مقصرش من بودم. بخاطر هوای بارونی گفتم شاید ماشین گیرشون نیاد و اسیر کوچه و خیابون بشن. این شد که وظیفه دونستم برسونمشون. اینجا هم که شمارو دیدم ادب حکم می‌کرد سلام کنم خدمتتون.

حاج بابا اول با جدیت به من اشاره کرد تا وارد خانه شوم و بعد با لحنی سرد و خشک خطاب به آراز کوتاه گفت:

_ ممنون. شبتون بخیر.

آراز هم جدي سر تکان داد.

_ شبتون خوش.

قبل از رفتن سرش را سمت من که از دستور حاج بابا سرپیچی کرده بودم چرخاند.

_ خانم مولايي شرمنده که مجبور شدین بخاطر کارا بیشتر بمونین. شبتون بخیر.

بخاطر من دروغ گفته بود، اما برای چه؟

عمو یاور گفته بود او با معرفت است. مهندس فروغی هم تاکید کرده بود که او همیشه هوای اطرافیان و بویژه کارمندانش را دارد.

کاش خدا گناه دروغ گفتنش را به پای من می‌نوشت.
بغض داشتم. بعد از سال‌ها حس کرده بود کسی پشت
و پناهم شده است، اما چه آدم اشتباهی پشتم ایستاده
بود.

[16:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۷۲

#زینب_عامل

آراز که رفت سریع خودم را داخل حیاط انداختم.
تقریباً به حالت دو داشتم سمت خانه می‌رفتم که
صدای عصبی حاج بابا بلند شد.

_ صبر کن ببینم. کجا داری فرار می‌کنی؟

ترسیدم اگر متوقف نشوم صدایش بلند تر شود.
دوست نداشتم سر و صدای حاج بابا به گوش همسایه
ها برسد. ما سال‌ها بود که در این محله زندگی

مي‌کرديم و دلم نمي‌خواست سر يك مسئله‌ي جزئي
آبرو ريزي راه پيافتد.

با دلهره ايستادم. نفسي كشيدم و سمت حاج بابا
چرخيدم.

آرام زير لب گفتم:

_ حاج بابا لطفا بريم تو خونه حرف بزويم.

نزديك آمد و با خشم و بي منطق غريد:

_ مي‌ترسي آبرو ريزي شه؟ پس خودتم خبر داري
سوار شدن تو ماشين يه مرد غريبه غلط زياديه. تو
كه اينهمه از صداي بلند من و آبرو ريزي مي‌ترسي
چطوري با اون مردك لندهور اومدي تو اين محله؟
فكر آبروي منو نكردي؟

مي‌دانستم پدرم موضوع را بزرگ خواهد كرد.

سرم را پايين انداختم. بيشتر از ترس بغض داشتم.

_ ببخشيد حاج بابا... اسنپ نبود. ايشونم چون نامزد

دوستم هستن فكر كردم اشكالي نداره بعد از

اصرار شون اجازه بدم تا منو تا دم در خونه برسونن.

باز هم نزديك تر آمد. فاصله‌مان فقط چند سانتي متر

بود. بي اختيار آب دهانم را قورت دادم.

از لای دندان های کلید شده اش خرید:

_ جناب عالی خیلی غلط کردی همچین فکری کردی.

اسنپ نبود. من و ساعدم مرده بودیم؟

حساس شده بودم. دوست نداشتم گریه کنم، اما
چشمانم نم دار شدند.

دستانم را در هم گره زدم و با سری پایین انداخته به
سختی زمزمه کردم:

_ هول شده بودم حاج بابا... ببخشید.

انگشت اشاره اش را تهدید وار جلوی صورتم تکان
داد.

_ ساقی اون خواهرت منو رو سیاه کرده، تو هم
بخوای با آبروی من بازی کنی به خداوندی خدا قسم
پا میذارم رو دلم و رو به قبله ی خدا قربونیت می کنم.
خریت کردم که به حرفت گوش دادم. باید قبل از محرم
کاری می کردم که به عقد میلاد در بیای.

نم چشمانم تبدیل شدند به سیل...

چشمان اشکی ام را بالا آوردم. به مردمک های
خروشان پدرم خیره شدم و با صدایی که می لرزید
زمزمه کردم:

_ دستتون درد نکنه حاج بابا. اگه منو اینطوری شناختین که آبروتونو به بازی می‌گیرم دست دست نکنین. همین الان زنگ بزنین تا خطبه‌ی عقد بخونن بین من و پسر حاج مصطفی یا سرمو بذارین لب این باغچه گوش تا گوش ببرین. دختر مامان فاطمه نیستم اگه آخ بگم.

با حرص چرخید تا اشک هایم را نبیند. می‌دانستم. ترسیده بود که نکند، اشک هایم باعث شوند تا از موضعش عقب بکشد.

زیر لب با حرص زمزمه کرد:

_ لا اله الا الله... زنی، عقلت ناقصه. نمی‌فهمی من پدرانہ نگران آینده‌تم.

همانطور که پشتش به من بود چند قدم جلوتر رفت. با اینکه باران مدتی می‌شد که قطع شده بود، اما هوا سرد بود. شاید هم من لرز گرفته بودم. بازوهایم را در آغوش گرفتم.

حاج بابا وقتی مطمئن شد که به اندازه‌ی کافی فاصله گرفته است طوریکه چشمان خیس از آن فاصله تحت تأثیر قرارش ندهند دوباره سمتم چرخید.

هنوز پچ پچا پشت خواهرت تموم نشده. يکي تورو
تو محل با اين شازده مي‌ديد بايد مي‌نشستم بدبختيتو
تماشا مي‌کردم. همين الانشم حاج مصطفي لطف کرده
با اون گندي که سوسن قبلا زده تورو براي پسر
کوچکترش خواستگاري کرده. بايد خدات رو شکر
کني. نه که با ندونم کاري لگد بزني به بختت.

دستش را بالا آورد و به سمت راستش اشاره کرد
انگار که سوسن آنجا ايستاده بود.

خواهرت رو نمي‌بيني؟ خودش رو يه عمر بدبخت
کرد. نويد بي غيرت کجا و محمد آقا کجا...خواهرت
بشه درس عبرت برات. آسه برو آسه بيا. اگر نمي‌گم
از فردا نرو سرکار چون حاج مصطفي همش
پيگيرته. نمي‌خوام از ماجراي امشب بو بيره و خدائي
نکرده از اين وصلت پشيمون شه. وگرنه قلم پات رو
مي‌شکستم و نمي‌داشتم تا روز عقدت از خونه جم
بخوري.

دستي به ريشش کشيد.

از فردا هم با يه راننده زن حرف مي‌زنم تا
سرويست بشه. خودت تنهائي ديگه جايي نمي‌ري. تا

وقتي که بري خونه ي شوهرت. اونوقت ديگه اجازه ت
با شوهرته نه من.

با پوزخندي زير لب غر زد:

__ اين کار کردن تو هم نون بود که حاج مصطفي
گذاشت تو سفره مون؟

دنيا دنيا حرف براي گفتن داشتم. از غيرتي که خرج
خواهرم نشده بود. از حقارتي که پدرم به ما داده بود.
از بي ارزش کردنمان.

مي ترسيد حاج مصطفي از خير اين وصلت بگذرد.
من تا اين حد اضافه بودم؟

بخدا که عشق آراز را در سينه مي کشتم و براي فرار
از اين خانه هم که شده زن خانه ي ميلاد مي شدم.
حداقل او بلد بود حرمت نگه دارد.

حاج بابا چنان تحقيرم کرده بود که يك لحظه حس
تتفر گذرایی در وجودم نسبت به او جوشيد. انگار که
براي من هفت پشت غريبه بود.

ظاهرا ما برده به دنيا آمده بوديم.

دوست داشتم فریاد بزنم.

اگر خودکشي گناه نبود بدون شك با حقارتي كه كشيده
بودم به زندگي ام پايان مي دادم.

[16:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۷۳

#زینب_عامل

اشك هایم خشكیده و فریاد هایم در گلو خفه شده
بودند.

من پر بودم از فریاد سكوت. سكوتي كه دنيا دنيا
حرف و گله داشت.

سكوت حاج بابا يعني اينكه مي توانستم از حضورش
مرخص شوم.

زیر لب شب بخیري گفتم طوريكه خودم هم صدای
خودم را نشنیدم.

امشب گله هایم را پیش خدا مي بردم.

حسین را واسطه می‌کردم، زینب و عباس را واسطه
می‌کردم تا خدا يك امشب را فقط و فقط به من گوش
دهد.

من کسی را نداشتم که دل‌داری‌ام بدهد. کسی را نداشتم
که سرم را به سینه‌اش تکیه داده و گله کنم.

امشب سینه‌ای که رویش سر می‌گذاشتم سجاده‌ام
می‌شد.

گله می‌کردم. از زن بودم، از آفریده شدنم گله
می‌کردم.

مگر نه اینکه انسان‌ها بر حیوانات برتری داشتند به
جهت قوه‌ی عقل و اختیارشان؟

پس زندگی‌ام به چه دردی می‌خورد وقتی ناقص العقل
خطاب می‌شدم و اختیاری برای زندگی نداشتم؟

فرق من در این خانه با يك حیوان در چه بود؟

تن رنجورم را تکان دادم و تکه‌های غرور
فروپاشیده‌ام را با بدبختی جمع کردم.

حاج بابا در حیاط ماند. آنقدر خسته بودم که حتی
توان به دوش کشیدن کیفم را هم نداشتم. طوریکه

کیف از روی شانهام سر خورد، اما با بدبختی آن را
روی زمین دنبال خودم کشاندم.

ساعد در حالیکه رکابی و شلوارکی به پا داشت با اخم
مقابلم ظاهر شد و خرید:

_ تو تا این موقع شب کدوم قبرستونی بودی؟

برادرم هم غیرت خرج می‌کرد.

جوابش را ندادم از کنارش با سکوت عبور کردم، به
غرور مردانه‌اش برخورد که نادیده‌اش گرفته‌ام.
بازویم را محکم گرفت و کشید.

_ هوی گوسفند با توأم؟ حاجی روتو زیاد کرده. زن
رو چه به کار کردن؟ تو باید تو خونه‌ی میلاد کهنه
بچه هاتو بسابی.

يك لحظه تمام حرص دنیا در وجودم جمع شد.

سرم را سمتش چرخاندم و با تن صدای آرام، اما
خشمگین و محکم خریدم:

_ ساعد قسم به روح مامان فاطمه بخوای از حد
حدودت خارج شی عروس حاج مصطفی نمی‌شم مگه
اینکه تو دامادش بشی. به امام حسین قسم به سوسن

هم مي گم تا يك بند زير گوش حاج بابا بخونه كه
دخترى بهتر از دختر حاج مصطفى واست نيست.
آنقدر لحنم جدي بود كه دستش از دور بازويم رها
شد.

براي اينكه خودش را نبازد گفت:

_ غلطاي زيادي..._

هيستريك خنديدم.

_ به امتحانش مي ارزه. دوست داري همين امشب به
حاج بابا بگم؟

چرخيد و دستش را بالا آورد.

_ گم شو برو تو اتاقت. به من چه هر غلطي دوست
داري بكن.

ترسيده بود. همين مرا راضي مي كرد تا به اتاقم
بازگردم و سنگ هايم را با خدا وا بكنم.

حس مي كردم بهترين اتفاق در اين روز ها قطع شدن
نفس هايم بود.

مي خواستم تسليم شوم. ديگر براي مهم نبود عقلم با
ميلاد چه وقتي باشد. حتي اگر همين حالا مجبورم

می کردند پای سفره‌ی عقد بنشینم دیگر اعتراضی نمی‌کردم. من زنده نبودم که اعتراض کنم.

من گوشت قربانی بودم. پیشکشی بودم به خانواده‌ی حاج مصطفی.

امشب مرا کشته بودند. حاج بابا قاتل من بود. کاش این نفس‌های مصنوعی هم قطع می‌شد تا اینبار به جای تسلیم شدن در برابر زندگی برای همیشه تسلیم مرگ شوم.

غذاهای رنگانگ روی میز اصلاً اشتهايش را تحريك نمی‌کرد.

در عین گرسنه بودن میلی به غذا خوردن نداشت. فکرش بی اندازه درگیر ساقی بود.

اخلاق پدرش فاجعه تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

چنان خصمانه نگاهش کرده و با چشمانش برایش خط و نشان کشیده بود که می‌ترسید امشب با تعصبات کورکورانه‌اش بلایی سر دخترش بیاورد.

صدای مادر نسیم حواسش را معطوف خودش کرد.

_ آراز جان چرا نمي خوري؟ دوست نداري غذاها رو؟
دلش نمي خواست زير ذره بين بقيه باشد.

از جايش بلند شد و قبل از اينكه ميز را ترك كند با
لبخندي گفت:

_ خيلي ممنونم ازتون. عالي بود همه چيز. من يكم
بي اشتها بودم فقط.

از ميز فاصله گرفت و از فضايي كه ميز بزرگ ناهار
خوري آنجا بود خارج شد. در پذيرايي روي يكي از
مبل ها نشست و گوشي اش را از داخل جيبش بيرون
آورد.

نمي توانست منتظر بماند تا صبح از او خبر بگيرد.
حتي نمي خواست وقت تلف كند و از نسيم بخواهد با
ساقی تماس بگيرد.

نگراني داشت خفهاش مي كرد.

گوشي اش را روشن كرد و شماره ي ساقی را گرفت.
خاموش بودن گوشي ساقی بدتر نگرانش كرد.

دست برد و يكي از دكمه هاي پيراهنش را باز كرد.

كاش ماشين را داخل كوچه شان نمي برد.

بنظرش خريت کرده بود.

صدای برخورد کفش های پاشنه بلند نسیم با پارکت های کف خانه باعث شد تا سرش را بالا بیاورد.

نسیم هم پکر بود. با همان کلافگی آمد و روی مبل کنار دست آراز نشست.

با ناراحتی گفت:

_ نگران ساقی هستی؟

آراز با خستگی چشمانش را بست.

_ پدرش خیلی متعصب تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم.

پوفی کشید.

_ گوشیش خاموشه.

نسیم با اضطراب پرسید:

_ آراز پیش بقیه نتونستم بپرسم. پدرش تو رو دید؟

آراز چشمانش را باز کرد و با شك به نسیم نگاه کرد.

_ آره. چطور؟ وضعیت خراب تر شده؟

نسیم به مبل تکیه داد.

_ فکر کنم بد جور.

آراز به نیم رخ نسیم نگاهی انداخت.

[16:12 03.01.21]

بیشتر از اینکه ناراحت باشد خشمگین بود.

_ نمی‌تونی به خونشون زنگ بزنی؟

انگشتان نسیم دور دسته مبل محکم قفل شدند.

_ نه مجبوریم تا صبح صبر کنیم. البته اگه صبح

قرنطینه‌ش نکن. یه بار دوران دانشجوییمون پدرش

برای تنبیه دیر رفتش به خونه یه ماه از اومدن به

دانشگاه منعش کرد. کم مونده بود اون ترم مشروط

شه. با بدبختی استادارو راضی کردیم بخاطر غیبتاش

حذفش نکن.

آراز با حرص خرید:

_ لعنتی... فکر می‌کردم نسل این جور آدم‌ها منقرض

شده. آدمایی که دوست دارن همه رو به زور بپرن

بهشت.

نسیم پوزخندی زد.

_ اطراف ما پره از آدماي خودخواه.

به ظاهر جمله‌اش در وصف پدر ساقی بود، اما آراز
کاملاً متوجه شد که معنی جمله‌ی نسیم فقط پدر ساقی
را شامل نمی‌شود.

عصبانیت امشب نسیم عجیب و غریب بود.

[16:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۷۴

#زینب_عامل

نمی‌خواست عصبانیت نسیم را پای اتفاق دیگری
بنویسد. وقتی خودش آن‌گونه نگران ساقی بود،
طبیعی بود نسیم هم بی‌حوصله و عصبی باشد. ساقی
دوست صمیمی‌اش بود.

برای آرام کردنش دستش را دراز کرد و دست نسیم
را گرفت.

پشت دست نسیم را به گونه‌اش چسباند و گفت:
_ حالا غصه نخور. صبح اگه خبری ازش نشد،
می‌ریم دم در خونشون.

نسیم دستش را عقب کشید. پوزخندی زد:
_ بر فرض رفتیم دم در خونشون... جز اینکه
وضعیتش بدتر شه چه اتفاقی می‌وفته؟
آراز کلافه شده بود.

مثلاً امشب دور هم جمع شده بودند تا تاریخ دقیق عقد
و عروسی را تعیین کنند، اما حالا يك ذره هم
حوصله‌ی نشستن نداشت.

کاش می‌توانست بی‌توجه به بقیه مجلس را ترك کند.
تاریخ عقد هیچ فرقی برایش نداشت. نسیم هم مثل
خودش بود. کلافه و بی‌حوصله، اما حس می‌کرد این
بی‌حوصلگی نسیم تنها مربوط به ساقی نیست.
حضور بزرگترها باعث شد تا رشته‌ی افکارش پاره
شود.

خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد چهره‌اش
کلافگی‌اش را نشان ندهد، اما نسیم سعی در تغییر
حالتش نداشت.

کم کم صحبت از تاریخ دقیق عقد گل انداخت و وقتی
صدري آراز را مخاطب قرار تا نظر او را بداند، بي
حوصله جواب داد:

_ فرقي نداره براي من. بنظرم اول مهر خوبه. البته
اگه نسيم موافق باشه.

همه‌ي نگاه ها سمت نسيم چرخيدند. عميقا در فکر
فرو رفته بود و اصلا حواسش به بقيه نبود.

آراز بازویش را تکان داد و آرام صدایش زد:
_ نسيم...

نسيم پريشان سرش را سمت آراز چرخاند.
_ چي شده؟

آراز خيره در چشمانش آرام زمزمه کرد:

_ با يك مهر براي عقد و عروسي موافقي؟
نسيم به زور لبخندي زد و سرش را تکان داد.
_ اوهوم.

عطيه براي عوض کردن جو با خوشحالي گفت:

_ خب پس خدا رو شکر. مبارکه. ديگه بايد به فکر
لباس باشيم.

بر خلاف عطیه، امیر دلش آشوب بود.

دیدن آراز و نسیم کلافه حس بدی به وجودش منتقل کرده بود. احساس می‌کرد این دو جوان در يك اجبار بزرگ قرار دارند.

نمی‌توانست بی تفاوت بماند. نگاه مهربانش را سمت نسیم دوخت و با ملایمت گفت:

_ نسیم، دخترم خوبی؟

نسیم با خجالت گفت:

_ خوبم. ببخشید یکم درگیر بود فقط.

امیر با جدیت زمزمه کرد:

_ نسیم جان این تصمیم برای زندگی شماست آگه فکر می‌کنی يك مهر زوده و به وقت بیشتری احتیاج داری بگو عزیزم. خجالت نکش از ما.

نگاه آراز بی اختیار سمت صدري چرخید. کلافه با دستش به نسیم خیره بود و با انگشتش روی دسته‌ی مبل ضرب گرفته بود. کمی هم عصبی بنظر می‌رسید.

قبل از اینکه نسیم بتواند جوابی دهد، صدري با خنده‌ای که آراز حس کرد کاملاً مصنوعی است رو به دخترش گفت:

_ عروس خانوم همه منتظر جواب تو هستتا..._

نسیم لبخندی رو به پدرش زد و با صمیمیت جواب داد:

_ من مشکلی با یک مهر ندارم.

عطیه که شروع به دست زدن کرد صدري هم با خنده‌اي که از سر خوشحالي بود به شیرینی هاي روي ميز اشاره کرد و نسیم را خطاب قرار داد.

_ پاشو گل دخترم. پاشو شیرینی تعارف کن که این شیرینی خوردن داره.

آراز نمی‌دانست بدبین شده بود یا واقعا فضا غیر عادي بود.

وقتي نسیم ظرف شیرینی را مقابلش گرفت، قبل از اینکه دست دراز کرده و شیرینی بردارد خیره به چشمان نسیم شد.

این چشم‌ها رازي در خود داشتند؟

بي اختیار ذهنش سمت آرسن ضرغام کشیده شد.

اگر عمو اردشیر اطمینان نمی‌داد که آرسن یک آدم بدرد نخور است، ممکن بود آشفتگی نسیم را به او هم

ربط دهد، اما بعید می‌دانست این آشفتگی به پسر
ضرغام مربوط باشد.

با تردید دستش را دراز کرد و شیرینی برداشت و
داخل پیش دستی مقابلش گذاشت.

ذهنش چنان آشفته بود که دیگر نمی‌توانست بنشیند.
روز عروسی هم که تعیین شده بود. حالا می‌توانست
با بهانه‌ای این مهمانی را ترک کند.

رکابی را از تنش کند و گوشه‌ای انداخت.

چشمانش از شدت بی‌خوابی می‌سوختند، اما
نمی‌توانست بخوابد.

عجیب اینکه نه در فکر رفتارهای غیر عادی نسیم
بود و نه ناصر صدری.

نگران دخترکی بود که با ندانم کاری‌اش او را در
هچل انداخته بود.

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

__ آراز خان ترسیدی ساقی از فردا نیاد سر کار آره؟
نگران ساقی هستی یا موقعیت کاری خودت؟

پوفي از دست اين فكر هاي بي سر و ته كه رهائش
نمي‌کردند كشيد.

از جايش بلند شد و با برداشتن گوشي‌اش از اتاق
بيرون رفت.

با همان نيم تنه‌ي لخت خودش را به حياط رساند و
روي يكي از پله هاي ورودي خانه نشست.

به دليل باراني كه باريده بود و باد ملايمي كه مي‌وزيد
كمي سردش شد، اما محلي نداد.

با سماجت از بين مخاطبينش شماره‌ي ساقی را پيدا
کرد. به درك كه نيمه هاي شب بود. امکان داشت
گوشي‌اش را روشن کرده باشد.

با همان اميد اندك روي اسم او كه در گوشي‌اش معلم
اخلاق سيو شده بود ضربه‌اي زد و گوشي را دم
گوشش چسباند.

[16:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۷۵

#زینب_عامل

صدای زنی که می‌گفت دستگاه مشترک مورد نظر
خاموش می‌باشد باعث شد تا با حرص گوشیش را
کنارش روی پله بکوبد.

_ لعنتی!

يك لحظه به خودش آمد و از کاری که کرده بود
شوکه شد.

امشب دقیقاً چه مرگش شده بود؟

خودش هم نمی‌دانست. ناخودآگاه یاد حرف اردشیر
افتاد.

" اگه دیدی زنی تو زندگیت هست که زیاد بهش فکر
می‌کنی از خیر دختر صدري بگذر! "

با یاد آوری این جمله بی‌هوا زیر خنده زد. آرام برای
خودش لب زد:

_ خر نشو آراز! آخه ساقی مولایی؟ مگه قطعی زن
اومده؟

پوزخندی زد.

_ عین زمین و آسمونیم.

دستانش را روی پله گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت. ماه مثل يك عروس، زیبایی خود را به رخ می‌کشید.

منظور اردشیر چیزی فراتر از آن بود که بتواند به فکر ها و نگرانی هایش در رابطه با ساقی ربط دهد. تنها همین امشب تمام فکرش را ساقی پر کرده بود و دلیل آن هم واضح بود. بخاطر برخورد جدی و خشمگینانه‌ی پدرش بود.

ساقی با رفتار مؤدبانه‌اش باعث می‌شد همه برایش احترام بگذارند.

همه در شرکت دوستش داشتند، آنقدر مهربان و بی‌ریا بود که چاره‌ای برای آدم نمی‌گذاشت جز اینکه احترامش را نگه داری.

این احترام گذاشتن ربطی به حرف های اردشیر نداشت.

غرق در فکر بود که با احساس چیزی نرم روی شانه هایش سرش را به عقب چرخاند.

پدرش بود که پتویی روی شانه هایش انداخت.

با تعجب گفت:

_ امير خان چرا خوابيدي؟

امير کنارش روي پله نشست.

_ خودت چرا خوابيدي؟ از سر شب كه ديومت پكر

بودي. الانم از پشت پنجره ديوم لخت نشستی تو

حياط. چيزي شده؟

آراز با خونسردی شانہ بالا انداخت.

_ نه همه چيز رو به راهه. فقط خوابم نميومد.

امير لبخند معناداري زد.

_ آدم گاهی خوابش نمي بره چون دوست داره زود

صبح شه.

اين يعني انتظار آراز را متوجه شده بود. آراز لبه

هاي پتو را گرفت تا از شانہ هایش سر نخورد.

_ براي يكي از کارمندان يه مشکلي پيش اومده.

واقعيتش يکم نگرانشم.

امير با چشمانی ريز نگاهش کرد.

_ کدوم يك از کارمندان؟ چي شده مگه؟

آراز بي ميل جواب داد:

_ ساقي مولايي... همون دوست نسيم.

امير با تعجب پرسيد:

_ بخاطر دوست نامزدت اينهمه پکري؟ طوریکه شب خوابت نمي بره؟
آراز تک خنده اي کرد.

_ بابا تورو خدا! چي فکر کردي راجع به من؟
نگرانشم چون هر بلایي سرش بياد باعث و بانیش
منم!

منتظر نماند تا پدرش چيزي بپرسد و خودش توضيح
داد:

_ راجع به تعصبات مسخره ي پدرش گفت، اما من
اهميت ندادم و تا در خونه شون رسوندمش. پدرشم
مارو باهم دید عصبی شد.
امير چشمانش را ریز کرد.

_ براي چي اصرار کردي برسونيش؟
آراز با جدیت به چشمان پدرش خیره شد.

_ چون دير کرده بود. شرکت تعطیل شده بود و از
طرفي بخاطر بارون ماشین نبود. اگه نمي رسوندمش
آواره خیابونا مي شد، فقط نباید مي پیچیدم تو

کوچه‌شون که متاسفانه پیچیدم و پدرش مارو دید!
همین.

امیر نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد. حرف های
آراز برایش عجیب نبودند. پسرش در برابر
اطرافیان‌ش همیشه احساس مسئولیت می‌کرد.

مکت کوتاهی کرد و برای غافلگیر کردن آراز بی ربط
پرسید:

_ آراز نسیم رو دوست داری؟

بی مقدمه سؤال پرسیده بود و برای همین هم ابرو
های آراز بالا رفتند.

_ بابا این چه سؤالیه؟

امیر با جدیت نگاهش کرد.

_ دوستش داری یا نه؟

آراز نگاهش را به رو به رو داد.

_ اونقدری که تو مامان رو دوست داری نه! اما بی
حسم نیستم بهش. بعنوان همسر آینده‌م پذیرفتمش.

امیر دستش را دور شانه‌ی آراز حلقه کرد.

_ همیشه منتظر بودم یه روز با هول و اضطراب
بیای تو گلخونه و از زنی بگی که عاشقش شدی و
دوست داری من راجع بهش با مادرت حرف بزنم.
آراز خندید.

_ چه پدر روشن فکری! حالا که از این مجوزا صادر
کردی مشکل خاصی داشتم یه راست میام پیش خودت.
امیر به شوخی اش خندید. اما بعد از پایان یافتن
خنده اش گفت:

_ بحث روشن فکری نیست. بحث اینه که دوست دارم
بچه هام، هر دو، تو رابطه‌ی زناشویشون موفق
باشن. دوست دارم عاشقانه زندگی کنن و لذت ببرن.
مادرت تنها کسیه که باعث شده تمام این سال ها من
مثل یه کوه و ایستم. دوست دارم این لذت رو تجربه
کنین. هم تو هم آيسان. اگه زنت رو دوست نداشته
باشی خستگیای روز مرهت هزار برابر می‌شن تو
زندگی. تنهایی می‌شه طناب دار و قصد جونتو می‌کنه.
نگرانتم آراز.

آراز دستش را روی پای امیر گذاشت.

_ نگران نباش امیر خان. من می‌دونم دارم چیکار
می‌کنم. نسیم می‌تونه آروم کنه. می‌تونیم یه زندگی

خوب با هم داشته باشیم. بعدشم شما نوه دار می‌شی
و باهاشون می‌ری گلخونه و کلا سرت گرم می‌شه.
اینبار امیر بلند تر از قبل خندید و میان خنده هایش
زمزمه کرد:

— پسر هی بی حیا!

آراز عمدا شوخی کرده بود. اصلا دلش نمی‌خواست
امیر نگرانش شود.

نگرانی احساس خوبی نبود، آدم را آزار می‌داد.
درست مثل توصیف حال فعلی خودش بخاطر ساقی.

پدرش حق داشت. شاید گاهی خواب به چشم آدم
نمی‌آمد چون منتظر بود هر چه سریع ماه دست از
دلبری برداشته و جایش را به خورشید دهد.

[16:12 03.01.21]

حالا بیشتر از هر وقت دیگری انتظار صبح را
می‌کشید.

کاش صبح می‌شد. دخترک چشم عسلی با آن عینک
که از نظرش زشت بود و گاهی لکه های رویش

اعصابش را تحت تأثیر قرار می‌داد را از نزدیک
می‌دید و وقتی از حال خوبش مطمئن می‌شد این
نگرانی آزار دهنده‌اش هم به پایان می‌رسید.
به طرز عجیبی دیگر از تماشای ماه لذت نمی‌برد و
منتظر طلوع خورشید نشسته بود.

[16:13 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۷۶

#زینب_عامل

نبودن عمو یاور کلافه‌اش کرد. انگار همه‌ی دنیا
دست به دست هم داده بودند تا حالش را خراب تر از
قبل کنند.

به ساعتی که دور مچش بسته بود نگاه کرد.
هشت و نیم بود. هنوز به وقت اداری شرکت و شروع
روز کاری، یک ساعت و نیم باقی بود.

پوفي كشيده. فضاي خانه را نتوانسته بود تحمل كند و زودتر به شركت آمده بود. اما حالا اينجا هم بايد منتظر مي ماند.

انگار ساعت و ثانيه با او سر لج افتاده بودند. زمان از حركت ايستاده بود و قصد نداشت كمي با دل او راه بيايد!

بي حوصله خودش را روي يكي از راحتي هاي چرمي كه داخل لابي برج چيده شده بودند انداخت.

با خستگي خميازه اي كشيده. شب زنده داري اش باعث شده بود بدتر بي حوصله و كلافه باشد.

چشمانش را بست. واقعا نياز به خواب داشت، اما تصوير يك جفت چشم عسلي كه پشت پلك هاي بسته اش ظاهر شد نگذاشت فكر خوابيدنش عملي شود و بي رغبتي چشمانش را باز كرد.

در دل لعنتي فرستاد. براي چه ساعت ده نمي شد؟

چرا ساقبي نمي رسيد تا خيالش از بابت او راحت شود و از اين فكر كردن ها و نگراني هاي مسخره دست بردارد؟

صبح هم با او تماس گرفته بود که باز صدای اعصاب
خرد کن آن زن مزاحم را شنیده بود.

آنقدر عصبی بود که اگر می‌فهمید ساقی به اختیار
خود گوش‌هایش را خاموش کرده است حتی توانایی
این را داشت که یک دل سیر او را کتک بزند.

دیگر حتی حال تکرار تماس را نداشت.

مجدد چشمانش را بست و درست زمانی که حس
می‌کرد چشمانش گرم خواب شده‌اند صدای آشنای
زنی گوشش را پر کرد و پلک‌هایش را برای بار دوم
از هم فاصله داد.

با دیدن نسیم و افروز متعجب تکیه‌اش را از راحتی
گرفت، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید نسیم
پرسید:

__ چرا اینجا خوابیدی؟

با نوک انگشت اشاره و شست گوشه‌ی چشمانش را
مالید.

__ کل دیشب رو بیدار بودم. زودتر اومدم بلکه خبری
از این دوستتون شد. اینجا خوابم برده. شما چرا
اومدین؟

همین پرسش کوتاهش کافی بود تا افروز زیر گریه
بزند.

_ ما هم نگران ساقی هستیم. بمیرم برایش گیر کرده
تو دست قوم الظالمین. ترسیدیم بریم دم در خونشون.

اشک هایش را پس زد و با ناراحتی از آراز پرسید:

_ پدرش شمارو دید چیکار کرد؟

آراز کلافه دستی لای موهایش کشید.

_ هیچی ولش می‌کردن منو زیر بار کتک می‌گرفت،
اصلا بخاطر اخم و تخم باباش نگرانشم. گفت بابام
اخلاقی خاص خودشو داره، اما دیگه فکر نمی‌کردم
اینهمه خاص باشه اخلاقم!

پوفی کشید و از روی راحتی بلند شد.

_ حالا ناراحت نباشین. تا ده صبر می‌کنیم اگه نیومد
خودمون می‌ریم سراغش.

اخم هایش درهم رفتند.

_ اونقدر بابت دیشب عصبی‌ام که لازم باشه یه حال
اساسی هم به پدرش می‌دم.

چنان با خشم و جدیت این جمله را گفته بود که گریه
های افروز درجا قطع شد.

بنظر نمی‌آمد که شوخی کرده یا لاف زده باشد.

آراز جلوتر راه افتاد و گفت:

__ فکر می‌کنم عمو یاور اومده. بیاین صبحونه‌ای
چیزی بخوریم بعدش می‌ریم می‌گردیم دنبال این
ساقی خانوم.

انگار با حضور آراز و لحن جدی‌اش از شدت دلهره
و اضطراب افروز و نسیم کاسته شده بود که بی هیچ
حرفی دنبال آراز رفتند.

عمو یاور در حالیکه آواز می‌خواند در آشپزخانه‌ی
کوچک کافه مشغول دم کردن چای بود.

مدل آشپزخانه طوری بود که مشتریان به داخل آن دید
کامل داشتند.

تنها چیزی که توانست حال آراز را کمی بهبود دهد
شنیدن صدای آواز عمو یاور بود.

لبخندی زد و بلند گفت:

__ چی شده پیرمرد؟ سر صبحی کبکت خروس
می‌خونه؟ نکنه تجدید فراش کردی؟

صدای آراز، آواز خواندن عمو یاور را متوقف کرد.

قوري دستش را روي سماور گذاشت و چرخيد و از
آشپزخانه بيرون آمد.

مقابل آن ها که رسيد، لبخندي به هر سه جوان
مقابلش زد.

آراز که فکر مي کرد عمو ياور بار اولي است که نسيم
و افروز را مي بيند با اشاره به آن ها گفت:
_ معرفي مي کنم عمو ياور..._

اما قبل از اينکه بتواند افروز و نسيم را معرفي کند
عمو ياور دستش را روي شانه ي آراز گذاشت.

_ دخترام با ساقی جان اومدن اینجا. معرف حضور
هستن پسرم.

آراز يك تاي ابرویش را بالا داد.

_ که اينطور..._

اول نسيم و پشت بندش افروز سلام دادند که عمو
ياور مشکوک گفت:

_ آراز چیزی شده که سر صبحي با هم اومدين اینجا؟

مکثي کرد و با ترديد پرسيد:

_ دخترم ساقی کجاست؟ همراهتون نمي بينمش.

[16:13 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۷۷

#زینب_عامل

آراز با افسوس زیر لب زمزمه کرد:

_ کاش واقعا دختر شما بود.

همین جمله‌ی آراز برای نگران کردن عمو یاور کافی بود که آشفته حال بازوی آراز را گرفت.

_ چي شده پسر؟ داري نگرانم مي‌کني.

آراز دستش را بالا آورد و روی شانه‌ی عمو یاور گذاشت.

_ نگران نباشين. يه اختلاف خانوادگی بوده ظاهرا.

فعلا يکم صبر مي‌کنيم شايد اومد. نيومد يه کاريش می‌کنم خودم. فقط عمو یاور يه چايي بده که خمارم...

عمو یاور با اخم هایی که روی پیشانی اش نشسته و نشان از نگرانی اش داشت و بی هیچ حرف دیگری به آشپزخانه بازگشت و نسیم و افروز هم همراه آراز دور میزی در آن نزدیکی نشستند.

آراز يك دستش را روی میز گذاشت و رو به هر دوي آن ها پرسید:

_ برادرش چطور یاست؟ یادمه یه بار اومده بود دم شرکت دنبال بچه های خواهر بزرگش.

افروز صورتش را درهم کرد.

_ صد رحمت به باباش. برادر نیست که. قوزمیتة.

نسیم کلافه سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

_ اونم بزرگ شده ی همون خانواده س! چه انتظاری ازش دارین؟

آراز چشمان نسیم را نشانه گرفت.

_ اینطوری که باید از ساقی هم هیچ انتظاری نداشته باشین! چون اونم بزرگ شده ی همون خانواده س.

افروز چشم غره های سمت آراز رفت.

_ ساقی رو با اونا مقایسه نکنین. ساقی یه تیکه ماهه.

آراز با خستگی کوتاه چشمانش را روی هم گذاشت.

_ خدایا عجب داستانی شده.

صدای شرمنده‌ی نسیم او را به خود آورد.

_ متأسفم که تو هم درگیر شدی.

لبخند کوتاهی برای آرامش خاطر نسیم زده و نگاه
مهربانی سمتش انداخت.

_ نسیم جان این به شما ارتباطی نداره که... هر کدام
از کارمندای دیگه‌م بود نگرانش می‌شدم. برای چی
خودت رو سرزنش می‌کنی؟

افروز با اضطراب میان دلداری‌های آراز پرید.

_ وای من دارم خفه می‌شم. اصلا حس خوبی ندارم.
دل‌م بدجور شور می‌زنه. ساقی همیشه می‌گفت بعد از
خرابکاری‌های سوسن، باباش سخت گیر تر شده.
می‌ترسم یه بلایی سرش بیارن.

عمو یاور که سینی به دست کنارشان رسید آراز
نتوانست در رابطه با نام سوسن که احتمال می‌داد
همان خواهر بزرگ تر ساقی باشد بیشتر کنجکاوی
کند، اما عمو یاور که حرف‌های افروز را شنیده بود

با نگرانی که حالا شدت هم پیدا کرده بود سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

— آراز دقیقا چي شده؟ اگه مشکلي هست براي چي نشستين اینجا؟ بلند شين من خودم مي‌رم در خونه‌شون.

آراز نگاهی به ساعتش انداخت. دیگر به وقت کاری چیزی نمانده بود.

با اشاره به ساعتش گفت:

— هول نکنين عمو ياور. يه چند دقيقه هم صبر کنين. نيومد، چشم. مي‌ريم در خونشون.

با این جمله‌ی آراز عمو یاور هم با نگرانی کنارشان نشست.

لحظات بعدی به کندي مي‌گذشت. زمانیکه صحبت از رفتن به در خانه‌ی پدري ساقی شده بود يك استرس ناشناخته وجود هم‌شان را فرا گرفته بود.

اگر پدرش او را از بیرون رفتن منع کرده بود چه کاری از دست آن‌ها بر می‌آمد؟

وقتی عقربه‌های ساعت کم کم نزدیک ده شدند آن‌ها هم عزمشان را جزم کردند تا واقعا راهی خانه‌ی

پدري ساقی شوند، اما درست زمانیکه آراز دستش را روی میز فشار داد تا از جایش بلند شود، در کافه با صدای جیرینگ جیرینگ زنگوله‌ای که بالای آن نصب شده بود باز شد و قامت خسته‌ی ساقی میان چارچوب نمایان گشت.

صدای تکان خوردن زنگوله نگاه بقیه را هم سمت در کشاند و افروز با دیدن ساقی چنان از جایش پرید و سمتش پرواز کرد که کیفش از روی پاهایش سر خورد و کف زمین افتاد، اما محلی نداد.

نسیم هم پشت سر افروز از جایش بلند شد و سمت آن‌ها رفت.

آراز وقتی دید سه دوست با عشق یکدیگر را در آغوش کشیدند نفسی از سر آسودگی کشید.

نمی‌دانست دیشب دقیقا چه اتفاقی برای ساقی رخ داده بود، اما از اینکه او را سالم می‌دید و هم اینکه او دوباره سرکارش حاضر شده بود خوشحال بود.

حالا می‌توانست به ساختمان شرکت برود و با خیال راحت در اتاقش کمی استراحت کند.

واقعا نیاز مبرمی به خوابیدن داشت.

با تمام این وجود يك بخش از وجودش در رابطه با دخترک چشم عسلي کنجاو بود.

دیشب چه اتفاقاتي را از سر گذرانده بود؟

وقتي دخترها رضایت دادند و رهایش کردند بهتر توانست او را زیر نظر بگیرد.

رنگ پریده و مريض حال بنظر مي‌رسید.

انگار او هم دیشب را نخوابیده بود.

افروز بازویش را گرفت و او را سمت میزشان هدایت کرد.

ساقی وقتي کنار آراز و عمو یاور رسید با متانت سلام داد که عمو یاور گفت:

_ خوبی ساقی جان؟ رنگ به رو نداری بابا.

ساقی لبخند بی جانی زد.

_ خوبم عمو یاور. فقط صبحونه نخوردم. فکر کنم فشارم افتاده. برای همین بی حالم.

عمو یاور دستش را به زانو گرفت و از جایش برخاست.

_ بشين بابا جان. بشين برم واسه همتون صبحونه حاضر كنم.

ساقی با خجالت زمزمه كرد:

_ زحمتتون نشه. بيايم كمك؟

عمو ياور با مهرباني لبخندي زد.

_ زحمت چيه باباجان؟ بشين دخترم. زياد سرپا و اينستا.

عمو ياور كه رفت ساقی با ملايمت صندلي کنار دست افروز را بيرون كشيد و کنار او نشست.

آراز از مهرباني هاي اين دختر در عجب بود.

[16:13 03.01.21]

حتي نگران خستگي عمو ياور هم مي شد. آن هم وقتي كه كار عمو ياور چرخاندن اين كافه بود.

اين افكارش را به گوشه ي ذهنش هول داد و رو به ساقی و با جديت پرسيد:

_ مولايي تند و سريع گوشيت رو در بيار بذار رو
ميز و بعدش بگو ببينم تعريفت از گوشي همراه دقيقا
چيه؟

[16:13 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۷۸

#زينب_ عامل

افروز از لحن تقريبا تند آراز متعجب شد، اما نسيم که
از تماس های آراز خبر داشت از اين عصبانيت
آشكار او خنده اش گرفت.

نهایتا هم نتوانست خودش را کنترل کند و بي هوا زیر
خنده زد، اما آراز چپ چپ نگاهش کرد و جدي گفت:

_ خنده هات قشنگه، اما نخند! دوستت بايد بدونه
کارايي اون گوشي دقيقا براي چيه؟ از ديشب حداقل
دويست هزار بار زنگ زدم بهش.

نگاهش را سمت ساقی چرخاند و با اخم ادامه داد:
_ واستادی که... یالا بگو ببینم اون گوشیت به چه
دردی می‌خوره؟

ساقی نگاه شرمنده‌اش را به میز دوخت.

_ ببخشید آقای مهندس. شرایطم طوری نبود که
گوشیمو جواب بدم. برای همین خاموشش کردم.

افروز که تا آن لحظه ساکت بود با اخم غلیظی آراز را
نگاه کرد و بعد بازوی ساقی را گرفت و با نگاه کردن
به او گفت:

_ این شاه دوماً باید شرمندت باشه! اونوقت تو
ازش عذر خواهی می‌کنی؟

نگاه تند و تیزش را دوباره در چشمان آراز قفل کرد
و پر حرص غرید:

_ تقصیر جنابعالیه که ساقی تو هچل افتاد و ما هم از
شدت استرس داشتیم پر پر می‌زدیم. اونوقت بجای
معذرت خواهی نشستی واسه ما کلاس تکنولوژی
برگزار می‌کنی؟

نسیم که به اخلاق های افروز عادت داشت از خنده
ریسه رفت و ساقی هم در حالیکه خنده‌اش را به زور

کنترل می‌کرد لب زیرینش را گاز گرفت و به سختی گفت:

_ افروز زشته... بیخیال.

افروز با حرص خرید:

_ زشت کارای این آقااست.

آراز از حاضر جوابی‌های افروز چنان شوکه شده بود که چند لحظه در هضم حرف‌های درشت او ناتوان ماند.

تا به حال هیچ‌کسی اینگونه با او صحبت نکرده بود. یا حداقل هیچ‌کسی اینگونه با حرف‌هایش او را شوکه نکرده بود.

حرص و خنده همزمان سراغش آمده بودند.

قیافه‌ی آراز طوری بود که ساقی دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. به یک باره تمام دیشب را فراموش کرد و زیر خنده زد.

تنها کسانی که خصمانه به یکدیگر خیره شده بودند و لب‌هایشان یک ذره هم تکان هم نمی‌خورد آراز و افروز بودند.

آراز که خنده هاي ساقی و نسیم را شنید با تهدید
نگاهشان کرد و هر سه نفر آن ها را با هم مخاطب
قرار داد:

_ من دارم برا شما سه تا...

افروز همچنان بر موضع پر حرص خودش ماند و غر
زد:

_ دیگه بیشتر از این؟ سگته مون دادی!

آراز چپ چپ نگاهش کرد و با اخم گفت:

_ احمد چطوری تورو تحمل میکنه؟

همین سوال پر از طعنه و کنایه‌ی او کافی بود تا داد
افروز بلند شود.

_ همونطور که بقیه تو رو تحمل می‌کنن. ماشاءالله نه
که تو خیلی خوش اخلاقی!

آراز پوفی کشید و از جایش بلند شد.

همانطور که داشت از میز فاصله می‌گرفت با کلافگی
گفت:

_ وای خدایه بند داره عین مرغ قد قد می‌کنه... نسیم
دوستت رو خاموش کن سرم رفت.

این را گفت و صدای نازکی از خود درآورد که مثلاً
صدای افروز را تقلید کند.

با این کار آراز خنده های نسیم و ساقی بیش از قبل
شدت گرفتند.

افروز در حالیکه داشت از حرص منفجر می شد لگد
محکمی به ساق پای نسیم کوبید و غر زد:

_ زهرمار! بجای خندیدن پاشو جلوی این فتحعلی
شاه رو بگیر. نسیم بخدا می زنم نصفش می کنما. مرغ
عمه شه!

نسیم به سختی و بریده بریده میان خنده هایش گفت:
_ وای... افروز تو رو خدا... ضعف کردم.

ساقی هم با خنده حرف نسیم را تأیید کرد.

آراز پشتش به دختر ها بود. با شنیدن صدای خنده
های ساقی و نسیم لبخند عمیقی روی لب هایش
نشست و دلیلی نداشت حالا که افروز صورتش را
نمی دید این لبخند را پنهان کند.

خنده های بلند ساقی را بار اولی بود که می شنید.

این دختر حق داشت همیشه همینقدر بلند و زیبا
بخندد.

کاش شرایط زندگی‌اش تغییر می‌کرد.

قدم دیگری که سمت آشپزخانه برداشت عمو یاور را دید.

از پشت کانتر آشپزخانه با لبخند مشغول دیدن دخترها بود.

رد نگاهش را دنبال کرد و روی ساقی متوقف شد.

چشمان خسته‌ی ساقی با لب‌های خندان‌ش تناقض عجیبی داشتند.

نمی‌دانست افروز واقعا عصبی شده بود یا این نمایش طنز را راه انداخته بود تا ساقی را بخنداند و حواسش را پرت کند.

به هر حال هر چه که بود حس می‌کرد در اعماق قلبش ممنون افروز است.

ظاهرا قد قد کردن مرغ همیشه هم بد نبود!

[16:13 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۷۹

#زینب_عامل

"از دوست به یادگار دردی دارم
کان درد به صد هزار درمان ندهم"

کم کم داشتم مبتلا به شعر می‌شدم. خورد و خوراک
این روز هایم شعر بود و نوشتن آن ها... نمی‌دانستم
چه دردی از من دوا می‌کردند، اما شاید لازم بود
خودم را به آن راه بزنم. شاید لازم بود وانمود کنم با
شعر سرگرم شده‌ام.
شعر مولانا را هم در دفترچه‌ی کوچکم یادداشت کردم.
شاید این ها درد و دل های مخفیانه‌ی من بود.
درد و دل زنی که شاید یک روز زیر خاک می‌پوسید و
کسی چه می‌دانست؟ ممکن بود بعد از مرگش این
دفترچه به دست کسی می‌رسید که حالش را درک
می‌کرد.

ممکن بود حتی صاحب این دفترچه در آینده هم يك عاشق باشد و درد هایش با خواندن این سطر ها آرام شود.

این نوشته ها مال من نبودند. شاعران خود را داشتند، اما وقتی آن ها را می‌نوشتم درد ها و دوست داشتن هاي خودم را پشت کلماتشان پنهان می‌کردم.

حتی اگر يك نفر در دنیا بود که می‌توانست با خواندن این سطر ها مرا بفهمد و قضاوتم نکند کافی بود.

من حتی به این رضایت داده بودم که راز دل آشفته‌ام که در تك تك ابیات این دفترچه پنهان بود بعد از مرگ نه برای دنیا که برای يك نفر آشکار شود.

همان يك نفر با درك حالم این دفترچه را می‌خواند شاید من به يك آرامش ابدی می‌رسیدم.

در این میان دل می‌سوزاندم برای تمام عشاقی که بی نام و نشان و بدون اینکه قصه‌ی دلدادگی‌شان را کسی بداند از دنیا رفته بودند.

کاش تمام آدم ها زانویی داشتند که سرشان را روی آن بگذراند و دو گوش شنوا تا حرف هاي آدم را گوش بدهد و آدم راز دلش را فاش کند. شاید هم دستی که آن بین موهاي آدم را نوازش کند.

با این فکر در گوشه‌ی دفترچه‌ام نوشتم:

"آه مامان فاطمه کاش بودی"

حس می‌کردم عوض شده‌ام. انگار دگرذیسی پروانه کامل شده بود و حالا یک پروانه‌ی بالغ از پیل‌های سر برآورده بود.

این روزها باید نا آرام می‌بودم.

خرید عروسی مرد چشم‌جنگلی رویاهایم انجام شده بود.

شب که می‌شد در گروه تلگرام فقط و فقط صحبت از عقی بود که دیگر چند صبحی بیشتر به آن باقی نمانده بود.

صحبت از خریدها و کارت عروسی و آرایشگاه بود.

اما من دیگر با غصه این پیام‌ها را دنبال نمی‌کردم. آرامش درونی‌ام ریشه‌اش از کجا بود نمی‌دانستم، اما عجیب آرام بودم.

فقط گوشه‌گیر تر شده بودم.

کمتر غذا می‌خوردم. کمتر حرف می‌زدم.

کمتر می‌خندیدم، اما می‌توانستم ساعت‌ها بی‌صدا گریه کنم.

نمی‌دانستم این دل آرام و این چشمان خیس دقیقا چه تناقضی بودند، اما همین که دلم آرام بود، گریه کردن آرام نمی‌داد و برایم کافی تر از هر چیزی بود.

رفتار هایم همه را متعجب کرده بود. آنقدر که بعد از سوسن حاج بابا و ساعد هم نگرانم شده بودند.

فقط خدا را شکر می‌کردم که سر افروز و نسیم شلوغ بود و زیاد پیگیرم نمی‌شدند.

شب‌ها ساعت‌ها همراه می‌شدم با شهریار، مولانا و حافظ... انگار حالا بیشتر شعرشان را می‌فهمیدم.

بیشتر در عمق شعر هایشان غرق می‌شدم و می‌توانستم معانی پنهان آن‌ها را کشف کنم.

عشق از من موجود عجیبی ساخته بود. انگار سوخته و خاکستر شده بودم و ساقی جدیدی از درونم رشد کرده بود.

این دوست داشتن جزئی از وجودم شده بود.

دیگر نمی‌شد آن را کند و دور انداخت، اما گاهی آنقدر غرق در این احساس می‌شدم که حتی آراز را هم فراموش می‌کردم.

قصه های دلدادگی را میخواندم و گاهی میدیدم
امتحان من در برابر بعضی ها چقدر راحت بوده است.
برای خوشبختی آراز و نسیم دعا می کردم و شاید فقط
همین لحظه ها بود که لبخند روی لب هایم می آمد.
نسیم دلخور بود. دلخور بود که چرا در خرید های
عروسی اش همراهی اش نکرده ام.

اما نمیتوانستم. باید تمام انرژی ام را برای روز
عقدش جمع می کرد.

می شد در عروسی صمیمی ترین دوستم شرکت نکنم؟
قلم را روی کاغذ حرکت دادم. این بار شعری از
فریدون مشیری بود که روی کاغذ نقش بست.

"ای پرده پرده چشم توام باغ های سبز

در زیر سایه ی مژگات خوابم آرزوست"

دفترچه را بستم. میلی به خوردن غذا نداشتم، اما
دیگر اعتیادم به چای چیزی نبود که بتوانم ترکش
کنم.

مطمئن بودم عمو یاور مثل هر روز دیگری منتظرم
است.

لپ تاپ را هم خاموش کردم تا بعد از کمی استراحت به ادامه‌ی کارم بپردازم.

روی روش‌های جدید تبلیغ مطالعه کرده بودم. هزاران سایت و مقاله‌های مختلف ایرانی و خارجی را خوانده بودم و روز به روز اطلاعاتم داشت بیشتر می‌شد.

می‌خواستم قبل از رفتنم چند پیشنهاد خوب و مفید به آراز برای تبلیغات بدهم.

از پشت میز بلند شدم و آرام شرکت را ترک کردم و خودم را به پایین برج رساندم.

قبل از آنکه بتوانم خودم را کنار عمو یاور که تنها محرم رازم بود برسانم گوشی‌ام زنگ خورد و مرا متوقف کرد.

با دیدن نام میلاد آهی کشیدم و جواب تماس را دادم. وقتی گفتم مقابل برج منتظرم ایستاده است آه از نهادم برخاست.

[16:13 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۸۰

#زینب_عامل

من دیگر در برابر نسیم مثل گذشته عذاب وجدان
نداشتم.

چون تصویر آراز را در ذهنم قربانی کرده بودم.
دیگر کمتر به او فکر می‌کردم.

حتی در کل يك ماه و نیم گذشته بیشتر از دو سه بار
او را ندیده بودم.

بخاطر عروسی‌اش سرش شلوغ بود و سخت می‌شد
او را پیدا کرد.

اما هر چقدر که در برابر نسیم راحت بودم همانقدر
در برابر میلاد عذاب وجدان داشتم.

چگونه باید عشق به او را در دلم جای می‌دادم؟
اصلاً چنین چیزی شدنی بود؟

وقتي خودم را مقابل برج رساندم و او را ديدم كه با
لبخندي مهربان منتظرم ايستاده است بيشتر شرمنده
شدم.

با ديدنم نزديك آمد و شاخه گل رزي كه پشتش پنهان
كرده بود را بي هيچ حرفي مقابلم گرفت.

يكي از خاصيت هاي عشق، تغيير نگاهم به آفريده
هاي خدا بود.

نمي شد پرندهاي ببينم، گلي بو كنم و لبخند نزنم.

لبخند عميقي زدم و گل را از دستش گرفتم.

_ ممنونم. خيلي قشنگه.

مهربان نگاهم كرد.

_ مثل خودت.

اين جمله ي دو كلمه اي انگار زهر آلود بود كه جگرم
را آتش زد.

لبخند از روي لب هايم پر كشيد.

سرم را پايين انداختم و او اين حالت را پاي شرم
دخترانه ام گذاشت كه پر معنا خنديد.

با اشاره به نیمکتی که در فضای سبز نزدیکمان بود
گفت:

_ بشینیم یکم؟ تایم استراحتته مگه نه؟

نفسم را بیرون دادم.

_ بشینیم.

وقتی کنار هم روی نیمکت نشستیم با نگرانی پرسید:

_ چیزی شده ساقی جان؟ این روزا هر وقت دیدمت

لاغر تر از قبل شده بودی. مریض شدی خدایی

نکرده؟

کاش همچنان ساقی خانوم صدایم می کرد.

کاش من جانم نمی شدم.

کاش این لحن نگرانش نسبت به من را کنار

می گذاشت.

فقط توانستم کوتاه بگویم:

_ خوبم.

جمله‌ی ناگهانی‌اش باعث شد تا به نیم رخش نگاه

کنم. حسرت روی چشمانش سایه انداخته بود.

_ می‌دونم هنوز نامحرمم.

مي دانستم منظورش از نامحرم گفتنش چيزی فراتر از معني ساده ي اين کلمه بود.

قبل از اينکه فرصت کنم و جوابي دهم با نگاهش غافلگيرم کرد.

_ مي دوني چي داره عذابم مي ده؟

سوآلي و با غصه نگاهش کردم. بي هيچ حرفي. با ناراحتي زمزمه کرد:

_ اگه اين حال نزارت بخاطر من باشه... ساقي من خودخواه شدم. نمي تونم ازت بگذرم، اما اين حالت... کاش حرف مي زدي باهام. کاش مي تونستم محرم اسرار ت باشم.

نمي خواستم بشنوم. قلبم داشت تير مي کشيد.
با بغض گفتم:

_ بس کنيد تورو خدا.

دستش را دراز کرد و ساقه ي گل را گرفت. درست کمي بالا تر از قسمتي که من ساقه ي گل را گرفته بودم.

مجبور شدم نگاهش کنم.

با شك پرسید:

_ حاج سلمان مجبورت کرده؟ چي تو رو به اين حال
و روز انداخته؟

عشق مرا به اين حال و روز انداخته بود. عشق مرا
از پاي درآورده بود.

از جايم بلند شدم و دستش رها شد از شاخه گلي که
برايم هديه آورده بود.

_ آقا ميلاد مي‌شه بعدا حرف بزنيم؟
از جايش برخاست.

_ ساقی از من و سوآلام فرار نکن. به حرمت همين
روزا قسم من نمي‌خوام آزار ببيني.
چشمانم را به چشمانش دوختم.

_ شما منو آزار نمي‌دين. هيچ کس منو آزار نمي‌ده.
فقط وجود منو يه ترس ناشناخته گرفته. من از
آينده‌مون واهمه دارم.

آرام زمزمه کرد:

_ نمي‌خوام از دستت بدم.

چقدر حالش شبیه خودم بود.

چشمان نم دارم را به آسمان دوختم.

_ بیا بسپریمش دست خدا.

[16:13 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۸۱

#زینب_عامل

صدای موتوری که کنار گوشم شنیدم باعث شد تا
نگاهم را از آسمان جدا کنم.
ندیده فهمیده بودم آراز است.

آنقدر غرق در احوالات خودم بودم که در شرکت
متوجه عدم حضورش نشده بودم.

در حالیکه کلاه کاسکتش را در یک دست داشت و با
دست دیگرش داشت با گوشی حرف می‌زد از کنارمان
گذشت. ظاهراً متوجه حضور ما نشده بود، اما وقتی

ميلاد مرا مخاطب قرار داد ديدم كه قدم هاي آراز هم متوقف شدند. صدای ميلاد را شنیده بود.

_ ساقی جان من می‌دونم همه چی تحت اراده‌ی خداست، اما از من نخواه صبر کنم و همین طوری آب شدنت رو ببینم. اصلاً خودت متوجه هستی چقدر ضعیف شدي؟

من در حال حاضر فقط متوجه آراز بودم كه به سمتان چرخید.

امیدوار بودم نزدیک نیاید، اما گوش‌هایش را از گوشش فاصله داد و جلوتر آمد.

مصلحتی سرفه کرده و سریع به میلاد گفتم:

_ می‌شه بعداً حرف بزنیم؟ نگران من نباشین.

با استرس ساقه‌ی گل را در دستم فشار دادم.

معرض نامم را صدا زد:

_ ساقی...

قبل از اینکه بتواند کلمه‌ی جان را هم به اسمم بچسباند صدای سلام جدی آراز بینمان پیچید.

_ سلام.

میلااد احم ریزی کرد و من یک قدم به عقب رفتم.

آراز که جوابی نشنید با پوزخندی گفت:

__ تو دین مبین اسلام اشاره شده که جواب سلام
واجبه.

میلااد با اکراه سلام داد، اما من باز سکوت کردم.

دل تنگش بودم. امان از دست این دل زبان نفهم!

آراز نگاه پر تمسخری به شاخه گل دستم انداخت و
بعد پرسید:

__ معرفی نمی‌کنی؟ کسی که جلوی محل کارت و است
گل میاره حتما باید آشنا باشه.

آب دهانم را قورت دادم، اما قبل از اینکه بتوانم چیزی
بگویم میلااد دستش را سمتش دراز کرد و گفت:

__ من میلادم. می‌شه گفت نامزد ساقی.

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و با اکراه دستش
را گرفت.

__ عجب! نامزدتون خبر نداده بود نامزد کردین.
مبارکه. معتمد هستم.

دست میلاد را که رها کرد عصبی نگاهش را سمت
دوخت و خرید:

_ تایم استراحت و نامزد بازی تموم شده! زحمتی
نبود برگرد سر کارت.

قبل از اینکه اجازه دهد چیزی بگویم فاصله گرفت و
به داخل برج رفت.
با رفتش میلاد خرید:

_ این مرتیکه چه مرگشه؟ مریض روانی.

کنترل اخم هایم را در اختیار نداشتم.

_ آقا میلاد با اجازه تون من بر می‌گردم سرکارم.

با اشاره به برج با اخم پرسید:

_ این یارو که ادیتت نمی‌کنه؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم.

_ نه... با همه اینطوری سخت گیرانه رفتار می‌کنه.

پوزخندی زد.

_ بهتره بگی گستاخانه و بی ادبانه. تو نبودی

اینطوری سکوت نمی‌کردم در برابرش.

حال بحث نداشتم. با اینکه از جمله‌اش که به آراز نسبت داده بود ناراحت شده بودم، اما توان دفاع از آراز را نداشتم. برای همین هم خداحافظی کوتاهی کردم و دوباره داخل برج بازگشتم.

وقت چای خوردن و گپ زدن با عمو یاور را هم از دست داده بودم. آهی کشیدم و با خستگی خودم را به آسانسور رساندم تا به طبقه‌ی بالا بروم که آراز راهم را سد کرد.

با خستگی گفتم:

— چیزی شده آقای مهندس؟

او هم خسته بود. چشمانش را با خستگی بست و غرید:

— حقیقتاً نمی‌دونم چرا می‌خوام این حرفارو بهت بزنم.

چشمانش را گشود و سخت نگاهم کرد.

— اما لازمه این حرفارو بشنوی. می‌فهمی چی می‌گم؟

نه نمی‌فهمیدم. نمی‌فهمیدم چرا در این موقعیت که سرش بسیار شلوغ بود جلویم را گرفته و داشت با حرص مرا مورد ملامت قرار می‌داد.

به گل دستم اشاره کرد.

_ این کاری که داری می‌کنی خیانته! متوجهی؟

متعجب نگاهش کردم.

_ منظورتون چیه؟

دستانش را داخل جیبش فرو برد.

_ موقعی که تصمیم گرفتم ازدواج کنم با خودم و

طرف مقابلم روراست بودم. این پسر چشاش داره داد می‌زنه که عاشقته...

ساقه‌ی گل را محکم در دستم فشار دادم.

سرش را نزدیکم آورد.

_ وقتی دوشش نداری و گل رو ازش می‌گیری یعنی

داری خیانت می‌کنی! به کل کائنات. داری بیشتر

دل‌بسته‌ش می‌کنی و کارش رو رفته رفته سخت تر...

مکت کرد و بعد شمرده شمرده گفت:

_ اینکارو نکن. نه با خودت. نه با اون. روراست

بهش بگو که مرد زندگی نیست. زیر مشه و لگد

پدرت بمیری بهتره از ازدواج این مدلیه!

باز هم سکوت کردم. زندگی من پیچیده تر از چیزی بود که او فکرش را می‌کرد.

اما از يك جهت حق داشت. ميلاد روز به روز داشت با من صميمي تر مي‌شد و به طبع وابستگي‌اش به من هم بيشتري مي‌شد.

چگونه بايد او را پس مي‌راندم؟

چگونه بايد منصرفش مي‌کردم؟

بايد مي‌گفتم من عاشق نامزد دوستم شده‌ام؟

بايد مي‌گفتم جز ريسم مرد ديگري را نمي‌توانم به قلبم راه دهم؟

چه توضيحي بايد به او مي‌دادم؟

رسوايي نبود؟

من حالا فقط برده‌ي سکوت بودم.

نه حرفي براي گفتن به آراز داشتم و نه توضيحي داشتم تا ميلاد را قانع کنم.

به يك بن بست عظيمي رسيده بودم و خودم را به دست تقدير سپرده بودم.

#ساقی

#پارت_ ۱۸۲

#زینب_عامل

بی حرف خواستم از کنار آراز عبور کنم که با حرص
شاخه گل را از دستم گرفت و داخل سطل آشغالی که
با کمی فاصله از آسانسور قرار داده بودند انداخت.
سرنوشت این شاخه گل هم مثل سرنوشت من تلخ
بود.

_ داری می میری! وقت کردی خودتو تو آینه ببین.
دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم که اینبار با حرص از
کنارم عبور کرد و خرید:

_ من خرم که دارم با تو حرف می زنم. برو زندگیتو
آتش بزن به من چه؟

دلش برایم می سوخت؟

با این فکر تند گفتم:

_ من به ترحم شما نیاز ندارم.

حرفم باعث شد تا متوقف شود، اما من منتظرش
نماندم و سریع خودم را داخل آسانسور انداختم و قبل
از اینکه او برسد در های آسانسور بسته شدند.

روزم سخت بود سخت تر هم شده بود. آنقدر بی حال
و بی حوصله بودم که حتی ریحانه که همیشه
می خندید و حرف می زد متوجه حالم شده و سکوت
کرده بود.

کلافه اطلاعاتی که جمع کرده بودم را داخل یک پوشه
ریختم تا دسته بندی کنم.

اصلا تمرکز نداشتم. فکرم مدام به سمت حرف های
یک ساعت قبل آراز می رفت.

کارم خیانت بود؟ یعنی مرا در حد یک خیانتکار می دید؟

من در نظرش ترحم برانگیز بودم؟

شاید هم حالش را بهم می زد.

همه این نظر را در مورد داشتند؟

سرم درد می کرد. خستگی داشت مرا از پا در
می آورد. کاش می توانستم قلبم را از جا کنده و دور
بیاندازم.

سرم داخل لپ تاپ بود و فکرم درگیر آراز که يك دفعه ریحانه انگار که جن دیده باشد از جایش پرید.

متعجب سرم را بالا آوردم و با دیدن نسیم و آراز کنار یکدیگر بی اختیار از روی صندلی‌ام بلند شدم.

مشخص بود ریحانه هم بی هوا متوجه حضورشان شده که چگونه از جایش پریده بود.

نسیم اینجا چه می‌کرد؟

ریحانه که سلام داد پشت بندش من هم لبخندی بی حال زدم و سلام دادم.

نگاه سؤالی‌ام را به نسیم دوخته و گفتم:

_ چیزی شده؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

نسیم با مهربانی نزدیکم آمد و گونه‌ام را بوسید.

_ می‌خوایم یه چند ساعت بریم بیرون و یه سری هم به مزون لباس عروس بزنیم. اومدم تورو هم با خودم ببرم.

نسیم در لباس عروس زیبا می‌شد. مطمئن بودم. دل آراز برای عروسش می‌لرزید.

توان همراهی‌شان را نداشتم.

_ نسیم منو معاف کن.

صادقانه جمله‌ام را کامل تر کردم.

_ حوصله ندارم اصلاً.

پوزخند صدا دار آراز برای من هزاران مفهوم داشت.

نسیم اما متوجه آن نشد که گفت:

_ بهانه قبول نمی‌کنم. نیای دلخور می‌شم.

دستش را گرفتم.

_ دورت بگردم. می‌دونی که این روزا خانم محمودی

میاد دنبالم و می‌بره و میارتم. نسیم حال اینو ندارم

بره گزارش بده به حاج بابا.

نسیم با اخم خرید:

_ اول اینکه محمودی غلط می‌کنه با هفت جد و

آبادش. دوم اینکه ما یه ساعته می‌ریم و بر می‌گردیم.

تا محمودی بیا برگشتیم.

در نگاهش التماس ریخت و سرش را کج کرد. با لحن

لوسی گفت:

_ لطفا... قول مي‌دم برون سر حال بيبي. نه نيار
ديگه... تازه كلي التماس آراز رو كردم اجازه بده تو
تايم كاري بيبي باهامون.

با عجز نامش را صدا زدم:

_ نسيم..._

كيفم را برداشت و با تخسي گفت:

_ نسيم بي نسيم. افروزم شايد بياد.

به روي ميز اشاره كرد.

_ بدو اينارو جمع كن.

با لجبازي از ميز فاصله گرفت و بعد انگار كه چيزي
يادش آمده باشد با هول گفت:

_ واي آراز كيفم جا مونده تو اتاقت. برم بيارمش
بريم.

آراز كه به طرز عجيبی تا آن لحظه سكوت کرده بود
سرش را تكان داد و از كنار در فاصله گرفت.

_ برو عزيزم.

نسيم كه رفت با جديت به من نزديك شد.

خدا را شکر که ریحانه در اتاق بود. همین آرامشم را بیشتر می‌کرد.

مقابلم ایستاد و با چشم به گوشی‌ام روی میز اشاره کرد.

_ گوشیت یادت نره...یه وقت خدایی نکرده حاج بابات ناراحت می‌شه.

طعنه‌ی کلامش را نادیده گرفتم و بی هیچ حرفی گوشی را برداشتم.

خواستم از کنارش عبور کنم که بی توجه به حضور ریحانه قاطع گفت:

_ هیچ وقت بهت ترحم نکردم. بار دیگه که همچین تهمتی بهم بزنی بعدش نمی‌تونی به راحتی از دستم فرار کنی. فراموش نکن.

چشمان گرد شده‌ی ریحانه را نادیده گرفتم و از اتاق بیرون آمدم.

اگر ترحم نبود پس چه بود؟

برای چه برایش مهم بود من چه می‌کنم و چه بلایی بر سرم می‌آید؟

کاش نسیم از صرافت همراه کردن من با خودشان
می‌افتاد.

من جانی در تن نداشتم.

دیدن او در لباس عروسی تصویر زیبایی بود، اما من
مقصر نبودم که قلبم طاقت دیدن این صحنه را نداشت.

من قبلا از اینکه آراز شریک زندگی او شود در خیالاتم
این لباس را خودم به تن کرده بودم.

آن روز ها نمی‌دانستم باید در رویاهایم محافظه کار
تر باشم، اما حالا با شرایط پیش آمده این را یاد گرفته
بودم.

دیگر هرگز در رویاهایم لباس عروس به تن
نمی‌کردم. هرگز دست مردی را در دست نمی‌گرفتم و
هرگز در چشمان سبز هیچ مردی گم نمی‌شدم.

آراز زودتر از نسیم کنارم رسید. با تعجب پرسید:

__ نسیم کو؟ رفته کیف بیاره یا بسازه؟

دیر کرده بود؟ متوجه نشده بودم.

به سمت میز سنا که پشتش خالی بود رفتم. سنا چرا
نیامده بود؟

[16:14 03.01.21]

آنقدر حالم بد بود که از همه غافل شده بودم.

کنار میز سنا ایستادم و به ناچار گفتم:

_ من اینجا و ایستادم. لطفا نسیم رو صدا بزنین بریم.
دیر شد دیگه.

عجله‌ام برای اشتیاقم نبود. باید قبل از رسیدن خانم
محمودی باز می‌گشتم.

[16:14 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۸۳

#زینب_عامل

دلتنگی‌هایم را قاب می‌گیرم و روی طاقچه‌ی دلم
می‌گذارم.

دلهره هایم را بچه پیچ کرده و در گوشه‌ای از پستو
های ذهنم جا می‌دهم.

اما رویاهایم... این‌ها را نمی‌توان بعد از تو نگه
داشت. این‌ها باید جایی زیر خاک دفن شوند و
بپوسند.

باید بپوسند چون زهر آلودند.

شمشیر عقل را از غلاف بیرون می‌کشم و تکه تکه
می‌کنم هر آنچه که از دو چشم تو در خیالاتم رویاگونه
پرسه می‌زند.

رویاهای تکه تکه شده‌ام را در آغوش می‌گیرم. اشک
هایم می‌چکد! گویی مادری می‌خواهد با دستان خودش
طفل کوچکش را که سر بریده زیر خاک پنهان کند.

کنار باغچه روی دو زانو می‌نشینم.

با دردی جانکاه قبری می‌کنم به وسعت رویاهایم.

آرزوهای تکه تکه شده را دانه به دانه و با اشک و آه
خاک می‌کنم و آن بین چشمان خیسم بند جسمی کدر
می‌شود که زیر خاک دفن شده است.

دست از خاک کردن رویاهایم کشیده و اینبار آن شیء
ناشناس را میان دستاتم می‌گیرم.

مگر می‌شود این عضو از وجودم را شناسم؟

قلبم! میان دستانم... آخرین ضربانش نواخته می‌شود!
همچون صدای ناقوس مرگ. تصویر دنیا در برابرم
تیره و تار می‌شود. دل به دست، کنار رویاهایم روی
خاک سرد باغچه آوار می‌شوم.

عشق امتحان سختی است. عشق آوار می‌کند. حالا از
من چیزی نمانده است بجز لاشه‌ی دخترکی که قرار
است سهم موریانه‌ها شود.

کاش اشک‌هایم تمامی داشتند. به رد قطرات اشک
روی دفترم خیره شدم.

این نوشته‌ها از کجا می‌آمدند؟

متنی که نوشته بودم را خواندم. چقدر لاشه‌ی آن
دخترک به من شبیه بود!

جمعه‌ی حزن انگیزی بود.

دعوت سوسن به خانه‌شان را رد کرده بودم. دلم فقط
و فقط تنهایی می‌خواست.

خدا یارم بود که حاج بابا و ساعد هم برای شرکت در
یک مهمانی رفته بودند.

با غصه از پنجره‌ی اتاق به باغچه نگاه کردم.

لاشه‌ي خودم را کنار باغچه تصور کردم.

از وقتی با نسیم به مزون لباس عروس رفته بودیم بدتر شده بودم. دیگر دلم آرام نبود و حالم فرقی با مجنون‌ها نداشت.

کارت عروسی ساده، اما زیبای آراز و نسیم را برداشتم.

با غم و حسرت دستم را روی نام آراز که به لاتین نوشته شده بود کشیدم.

عجیب بود که کارت عروسی‌شان هم نهایتاً با سلیقه‌ی من عوض شده بود.

تاریخ عروسی یک مهر بود. یعنی یکی از روزهای همین هفته‌ای که از فردا شروع می‌شد. محرم و صفر چه زود تمام شده بودند.

حس می‌کردم تاریخ مرگم مشخص شده است. بعد‌ها در هر تاریخی که می‌مردم مهم نبود. مهم این بود که تاریخ اصلی جان‌دادم همان یک مهر بود.

کارت را به گوشه‌ای انداختم و از جایم بلند شدم.

در اتاق قدم زده و زیر لب زمزمه کردم:

_ ساقی آدم باش. اصلاً تو چرا باید آراز رو تا این حد دوست داشته باشی؟ اون چي داره که میلاد نداره؟
کدوم آدم عاقلی با یه نگاه گذرا اینطوری دل می‌بنده آخه؟ تو چت شده لعنتی؟ چرا نمی‌تونی خودتو کنترل کنی آخه؟

صدای دینگ پیام گوشی‌ام باعث شد تا با غصه از حرکت بایستم.
افروز بود.

" سلام جونی جونوم! ساقی واسه عروسی نسیم نمی‌خواهی لباس بخری؟ یه سر بریم بیرون؟"
با اشک‌هایی که دیگر حالم را بهم می‌زدند تایپ کردم:
" سلام افروز جان. من که فقط می‌تونم تو مراسم عقد باشم. واسه عروسی که آخر شبه اجازه ندارم.
حاج بابا وقتی کارت عروسی رو دید واسه او مدتم به عقد رو هم به زور راضی شد. واسه عقدم که همون لباسایی که اون بار واسه مهمونی شرکت خریدیم رو می‌پوشم"

قصد نداشتم هیچ رقمه در برابر افروز کوتاه بیایم.

اصلا نمي خواستم قدم از خانه بيرون بگذارم. حالم بي اندازه بد بود.

هر چه افروز در پيام هاش اصرار كرد تا او را همراهي كنم مخالفت كردم. مي دانستم لباس هاي خودش را از يك ماه پيش آماده کرده است. فقط مي خواست با بيرون كشاندن من براي من خريد كند كه هر چه كرد مخالفت كردم. تنها به او سپردم كه هديه اي درخور از طرف هر دويمان براي نسيم بخرد. بعدا با او حساب و كتاب مي كردم.

دلم يك سنگ صبور مي خواست. مي ترسيدم در اين چند روز باقي مانده به عروسي سخته كنم.

البته اگر جان سالم به در مي بردم بايد براي عقد با ميلاد حاضر مي شدم.

فكر مي كردم مرگ در اين روز ها نعمت بزرگي بود.

مي خواستم گوشي را خاموش كنم كه پيام سپهر را در واتساپ ديدم.

" ساقه خانوم! واسه چي آنلاين نيستي؟ من با دلتنگيم چيكار كنم الان؟ يالا بينم... منتظرتم. به محض ديدن پيامم تماس بگير باهام. وگرنه بلاك و ريپورت مي شي تا آخر عمر!"

سپهر مي توانست سنگ صبورم باشد؟
از بازگو كردن برخي حرف ها کنار عمو ياور خجالت
مي کشيدم، اما سپهر فرق داشت.
خودم از آراز برايش گفته بودم. باز هم شنونده ي
حرف هايم مي شد؟

[16:14 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۸۴

#زینب_عامل

پشت ميز نشستم و لپ تاپ را باز كردم.
بايد حرف مي زدم. بايد كمي خودم را خالي مي كردم.
فقط دو گوش شنوا مي خواستم كه قضاوتم نكند. من
خودم در دادگاه دلم محكوم شده بودم. خودم بارها
روحم را به دار آويخته بودم، ديگر نيازي نبود كس
ديگري با قساوت اين كار را تكرر كند.

سپهر منتظرم بود. چون بلافاصله تماسم را پاسخ داد
و چهره‌ی پر انرژی‌اش روی صفحه‌ی لپ‌تاپ نقش
بست.

خشکیدن لبخندش زیاد طول نکشید. شاید فقط چند
ثانیه...

خیره به صورتم با ناباوری گفت:

_ ساقی من چش شده؟

کاش سپهر برادرم بود. کاش می‌توانستم خواهرانه در
آغوشش فرو روم و درد و دل‌هایم را پیشش آشکار
کنم.

چقدر مهربان مرا صدا می‌زد. اشک‌هایم دوباره
صورت خیس از اشکم را خیس کردند.

اگر دریا هم بود، باید خشک می‌شد. نمی‌دانستم چرا
چشمه‌ی اشک‌های من نمی‌خشکید.
با عجز نالیدم:

_ سپهر من اصلاً حالم خوب نیست. حس می‌کنم دارم
می‌میرم. انگار رسیدم آخر دنیا.

هق زدم و گریستم. هول کرده بود. حق هم داشت.
اولین بار بود مرا اینگونه آشفته می‌دید.

با هول گفت:

_ سپهر دورت بگرده سرت رو بیار بالا ببینم. چت شده آخه تو؟ جاییت درد می‌کنه؟

دستم را روی قلبم گذاشتم.

_ قلبم درد می‌کنه سپهر!

بر خودش مسلط شد. سعی کرد آرامش در کلامش بریزد.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

_ می‌خواهی برام تعریف کنی چی شده؟ دایی اذیت کرده؟ یا اون ساعد بد ترکیب؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ دلم داره اذیتم می‌کنه...

با مهربانی صدایم کرد.

_ ساقی...

نگاهش کردم. کاش يك دهم شعور سپهر در وجود ساعد بود.

_ اگه مشکلی داری که به من نمی‌تونی بگی می‌خواهی مامان رو خبر کنم؟ رفته خرید. زنگ بزنگم زود میاد.

آهي کشيدم.

_ نه. نمي خوام عمه بدونه.

با نوازش گفت:

_ ساقي يکم ديگه تحمل کن خب. دارم سعي مي کنم
کارام رو رو به راه کنم. گير دانشگاهم و قراردادي
که با يه شرکت خصوصي دارم. يکم رديف کردن کارا
سخت شده. ممکنه يکم طول بکشه، اما بالاخره ميام.
نمي دارم ديگه پيش دايي سلمان باشي خب؟ شده
دعوا راه بنوازم، حتی با زور تورو ميارم پيش
خودمون تا با من و مامان زندگي کني. اينهمه غصه
نخور. فقط الان بهم بگو چي شده؟ وگرنه از نگراني
سکته مي کنم.

کاش سپهر دير نمي کرد. کاش زودتر مي رسيد. کاش
واقعا مي توانستم با آن ها زندگي کنم. مي ترسيدم تا او
از راه برسد زندگي من کن فيکون شود.
با غصه گفتم:

_ سپهر عاشق شدي تا حالا؟

توانايي ذاتي او در خندانن بي مثال بود.
به قلبش اشاره کرد و با شيطنت گفت:

_ این لامصب رو می‌بینی؟ این دل نیست که... این
مثل آسانسور بیمارستان دولتی. شلوغ! هی پر و
خالی می‌شه. همه پشت در بی صبرانه منتظرن بیان
تو این آسانسور دل من! لعنتی گاهی چه عشقایی هم
میاد و میره.

بی حال خندیدم. میان گریه هایم.
با محبت نگاهم کرد.

_ آ... خودشه... تو باید همیشه همینطوری بخندی،
گریه کردن راحت. خندیدنه که هنر می‌خواد.

_ خندوندن هنره که تو این هنرو داری.
چشمکی زد.

_ تو هنرمند بودن من شك به دلت راه نده ساقه
خانوم. کلی هنرای خوب خوب دیگم دادم تازه. حالا
دوست داری از عشقی که تو دامش افتادی بگی؟
با بغض گفتم:

_ فهمیدی دردمو؟
لبخند کوتاهی زد.

_ خیلی وقته می‌دونم. وقتی پیش من از یه مرد محکم
و مغرور حرف زدی که با چشمای سبزش داشت به

یه نقطه نگاه می‌کرد فهمیدم تو دلت خبراییه! آخه
ساقی ما تا حالا از این حرفا نزده بود. خب این
کلروفیل خان چه کرده که اینطوری بهم ریختی.
دوباره دیدیش؟ اصلا صبر کن ببینم. فکر کنم قبلا
گفتی از دواج کرده که...

سرم را تکان دادم.

_ او هوم. با صمیمی ترین دوستم. و الان من دعوتم
به عقدشون.

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا آوردم.

_ صبر کن سپهر! چیزی نگو. فقط می‌خوام حرفامو
بشنوی خب... می‌خوام از حالم بهت بگم. از احساسم
از غصه هام... از وضعیت قلب و وجدانم حرف بزنم
برات.

سرش را که تکان داد دستمال کاغذی از داخل جعبه‌ی
میز بیرون کشیدم و بعد از پاک کردن صورتم لب زدم:

_ هر چی فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. هر
چقدر مرور خاطره می‌کنم و بر می‌گردم عقب تا ببینم
قصه از چه قرار بوده بدتر سردرگم می‌شم. تو اون
مهمونی فقط از دور دیدمش. حتی بعید می‌دونم اون
روز منو دیده باشه.

میان حرف هایم ناباور پرسیدم:

_ سپهر چطور می‌شه یکی رو شناخت و اینهمه
دوستش داشت؟ ببین مثل جادو می‌مونه. انگار طلسم
کردن. انگار این علاقه یه توده‌ی بدخیم بوده که هول
داد وسط قلبم و بعد سلول به سلولم درگیرش شده.
شاید واقعا جادوم کردن! فقط اینو می‌دونم هیچی
عادی نیست.

یاد نسیم باعث شد تا با شرمندگی به دستام که
دستمال کاغذی مجاله شده در بینشان بود نگاه کنم.

[16:14 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۸۵

#زینب_عامل

_ وقتي فهميدم شده نامزد صميمي ترين
دوستم... واي انگار كل عذاب وجدان دنيا تو وجودم
جمع شد.

مجدد به سپهر كه با دقت به حرف هايم گوش مي كرد
نگاه كردم.

_ اما نتونستم اين احساس رو تو وجودم خاموش
كنم. سپهر من حتي دليل دوست داشتن اين آدم رو
نمي دونم. خيلي سعي كردم با آرزوي خوشبختي براش
دلمو آروم كنم، اما حالا كه عقدشه... حالم خوب نيست
سپهر. حس مي كنم تو اين امتحان باختي. بد جورم
باختي.

مهربان نگاهم كرد.

_ ساقي منو نگاه كن. تو يك ذره هم نبايد عذاب
وجدان داشته باشي. اگه برات سخته تو اين مراسم
شركت نكن. بنظرم به زمان نياز داري و يه مشاور
خوب. بهت قول مي دم همه چي درست مي شه خوب؟
نااميد زمزمه كردم:

_ چطوري؟

نگاه پر از اطمينانش را به چشمانم دوخت.

_ تو که بیشتر از من به خدا معتقدی. آگه این دردیه
که خدا بهت داده حتما دواشم می‌ده. ساقی نمی‌خوام
شعار بدم. این حالت امروز و فردا خوب نمی‌شه. یکم
باید صبور باشی.

با حسرت لب زدم:

_ کاش ایران بودی سپهر. کاش تو و عمه رو کنارم
داشتم.

لب برچید. دستش را زیر چانه‌اش زد و با لحنی
تقریبا لوس گفت:

_ چه فایده. ایران بودم نمی‌داشتی بغلت کنم!
معرض نامش را صدا زدم.

_ سپهر...

شد همان سپهر همیشگی و خدا می‌دانست چقدر
ممنونش بودم. چقدر ممنون بودم که بی قضاوت فقط
گوش داده بود و رفتارش تغییر نکرده بود.

_ زهرمار و سپهر! با چه رویی یه پسر عزب رو
اینطوری صدا می‌زنی؟ تازه مامانم خونه نیست.
چشمکی زد.

_ دوست داری منو اغفال کنی؟

کاش حال خندیدن داشتیم. لبخند بی جانی زدم که گفت:

_ بلند شو دورت بگردم. با نشستن چیزی درست نمی‌شه. بلند شو برو یه دوش بگیر. بعدشم یه آرام بخشی چیزی بخور و بگیر بخواب.

با دلی آشوب پرسیدم:

_ عقد رو چیکار کنم؟

جدي جواب داد:

_ شاید باید بری تا ناخودآگاهت باور کنه که اون آدم متأله... شایدم... نمی‌دونم ساقی. فقط خود آزاری نکن. راستی مامان همیشه زیر لب بسم الله می‌گه. معتقدان انرژی‌های منفی از دور و برش دور می‌شن و انرژی می‌گیره اینطوری. تو هم تکرار کن با خودت. لبخندی زد.

_ تمرکزت رو بذار رو من... رو پسر عمه‌ی جذابت. به فرودگاه فکر کن که تو بغل همیم. یا به روزایی فکر کن که با هم تو یه خونه زندگی می‌کنیم و گاهی گیس و گیس کشی راه می‌ندازیم. زود می‌گذره ساقی... زود میام پیشت. خیلی زود از این تنهایی در میای. اونوقت دوتایی می‌ریم تو یه کافه می‌شینیم تا تو مخ

یه پسر و بزنی منم مخ یه دختر و واسه آینده مون.
خب؟

با بغض زمزمه کردم:

_ خب!

سپهر خبر نداشت که این آرزوها چقدر برای من دور
و دراز بودند.

اما همین تأیید کوتاه صحبت هایش کمی آرامش کرد.
کلی توصیه کرد و راهکار داد تا ذهنم را منحرف کنم.
در پایان مکالمه مان هم نگران بود و باشك و دو دلی
خداحافظی کرد.

آدم وقتی دردی داشت و حس می کرد پایان راه است.
هر کسی هر نسخه ای تجویز می کرد به آن عمل
می کرد به امید اینکه کمی از درد هایش التیام یابد.
حالا حکایت من بود.

کار هایی که سپهر گفته بود را انجام دادم.

دوش گرفتم. سبد كوچك داروهای حاج بابا را گشتم و
از میانشان قرص خوابی بیرون آوردم و نصفش را با
آب قورت دادم.

سر جایم دراز کشیدم. سعی کردم به عمه سرور فکر کنم. به سپهر. به زندگی که سپهر قولش را داده بود. به دختر رهایی که در قید و بند هیچ باید و نبایدی نبود.

سعی کردم فکر نکنم... به آراز... به نسیم. به لباس عروسی که بی اندازه برازنده‌اش بود.

به آرازی که با لبخند عروسش، که اجازه نداده بود موقع پرو لباس او را ببیند را دنبال می‌کرد.

سعی می‌کردم فکر نکنم، اما پیش زمینه‌ی تمام خواب‌ها و رویاهای من همان دو چشم زمردی بود.

انگار وقتی با سپهر در همان کافه‌ای که وعده‌اش را داده بود نشسته بودیم آراز مقابل چشمم ظهور می‌کرد.

انگار این چشم‌ها آفریده شده بودند تا مرا در دام بیاندازند و بعد اجازه ندهند آرام و قرار داشته باشم.

در تمام افکار من جای پای این چشم‌ها مانده بود... حتی وقتی به کمک قرص خواب در خوابی عمیق فرو رفته بودم.

[16:15 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۸۶

#زینب_ عامل

تن خسته‌اش را روی کاناپه انداخت و همراه با کشیدن خمیازه گفت:

_ رضا تو بساطت چی داری؟ یه چیزی می‌خوام همچین سرحالم بیاره.

رضا با یک بطری و دو گلاس از آشپزخانه بیرون آمد. بطری را بالا برد و گفت:

_ به سلامتی آخرین روز تجردت!

بی‌میل به بطری نگاه کرد.

_ نه... امشب نمی‌خورم. سر درد می‌شم.

فردا هم که باید از صبح خروس خون پاشم.

رضا بطری و گلاس‌های دستش را روی میز گذاشت.

_ پکری؟ چیزی شده؟

خميازه ي ديگري کشيد.

_ پکر نيستم خستهم. سه روز علاف فيلمبرداري هاي مسخره! دوما د صاف وايستا... دوما د عروسو بغل کن. دوما د به دوربين نگاه کن. دست عروسو بگير... دوما د ال کن بل کن. گند زدن تو اعصابم.

اخي کرد و غر زد:

_ من نمي فهمم اين فيلم نامزدي چه کوفتي بود که مد شد؟ اصلا اين فيلماي مسخره و اين ظاهر سازي ها بعدا به چه دردي مي خورن؟ مي خواستم اون زنیکه عکاس رو تو استخر باغ خفه کنم.

رضا متعجب از اين حجم غر غر گفت:

_ آرمان که خيلي تعريف اين گروه رو مي کرد. مي گفت کارشون حرف نداره. چطوره تو يك بند غر مي زني؟

آراز تنش را از روي کاناپه جدا کرد و خريد:

_ گند بزني تو سليقه ي پسر عمه ت.

با نوک انگشت روي بطري کوبيد و ادامه داد:

_ بيخيال دو تايي چايي بيار.

رضا با تکان دادن سرش دوباره به آشپزخانه بازگشت
و در همان حال متعجب لب باز کرد.

_ فیلم عروسی آرمان رو من دیدم. خیلی خوبه که.
حالا شاید نتیجه‌ی کارو ببینی خوشت بیاد.

آراز بطری را کنار زده و پاهایش را روی میز دراز
کرد.

_ رضا، دلبندم، مشکل من با کل این مسخره
بازیاست. سه روز از کار و زندگی بیوفت که چی
بشه؟ که جلوی یه عده زنتو ببوسی و ادای عاشقارو
در بیاری؟ که چی واقعا؟

رضا همانطور که مشغول ریختن چای بود سرش را
با تأسف تکان داد.

معلوم بود که حوصله‌اش سر میرفت وقتی هیچ عشق
و علاقه‌ای در کار نبود.

آراز حتی يك روز مانده به عروسی‌اش هم
نمی‌توانست بیخیال کار و شرکت شود.

حس خوبی نداشت. کاش حداقل در برگزاری مراسم
عقد و عروسی عجله نمی‌کردند.

سینی چای را برداشت و دوباره به پذیرایی کوچک و ساده خانگی چهل متری اش بازگشت. سینی را روی میز کنار پاهای دراز شده آراز گذاشت و برای محک زدن او گفت:

__ یه چیزی می‌گم به غیرت برنخوره. اگه من جای تو بودم و با آيسان می‌رفتم واسه فیلمبرداری نامزدی یا عروسیمون نه تنها خسته نمی‌شدم که کلی هم کیف می‌کردم.

آراز با چشمانی تنگ شده نگاهش کرد.

__ منظورت چیه؟

رضا با برداشتن یکی از استکان های چای روی راحتی تک نفره قهوه‌ای رنگ مقابل او نشست و شانیه بالا انداخت.

__ منظورم واضحه. ایراد کار از یه جای دیگه‌س. به فیلمبردار و عکاس ربطی نداره.

آراز پوزخندی زد.

__ رضا من فردا عروسیمه. تو همچنان دست از ذکر مصیبت و نصیحت من بر نداشتی؟ ولم کن بابا.

رضا جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید.

_ فردا دوماً می‌شی. چه حسی داری؟ از فردا رسماً
زیر بار یه مسئولیت بزرگ می‌ری. متوجهی که؟
دیگه قرار نیست هفته‌ای یکی دو بار نسیم رو ببینی.
صبح تا شب، شب تا صبح کنارته. به اینا فکر کردی؟
خوشحال نیستی از اینکه نسیم رو همیشه کنارت
داری؟

آراز در جواب سؤال رضا بلند خندید. خندید تا رضا
از حالت چهره و از درون چشمانش جواب واقعی
سؤالش را پیدا نکند.

با خنده رضا را مورد تمسخر قرار داد.

_ عین این دخترای لوس حرف می‌زنی؟ حس شعف
و شور دارم...
کلمات را کشید.

_ حس سر زندگی و شادی و سرور.

رضا با تأسف نگاهش کرد.

_ همین حسات آدمو می‌ترسونه.

خودش هم می‌ترسید. اعترافش سخت بود، اما از بی
حسی عجیبی که در وجودش بود می‌ترسید.

نه خوشحال بود و نه ناراحت. همین خنثی بودن
اذیتش می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد از لحاظ احساسی
موضع خودش در برابر این ازدواج چیست.

رضا درست می‌گفت از فردا شب دیگر همه چیز
عوض می‌شد. از فردا شب دیگر خودش نبود و
خودش. نسیم هم بود. کنارش می‌خوابید. صبح موقع
بیدار شدن تنها نبود و روزهای بعد ترش...

همه چیز عجیب و غریب پیش رفته بود. مسخره بود،
اما بجز يك بار آن هم قبل از چیده شدن آپارتمان
مشترکشان با نسیم به آنجا سر نزده بود و حالا از
فردا شب باید بقیه‌ی روزهای زندگی‌اش را تا مدتی
نامعلوم در آن خانه می‌گذراند.

حتی رفتار نسیم هم عجیب و غریب بود.
هیچ شباهتی به عروس‌ها نداشت.

نه ذوقی در وجودش دیده بود و نه مخالفتی. او هم
مثل خودش خنثی رفتار می‌کرد.

منتظر بود تا برای چیدن خانه مشترکشان از افروز و
ساقی دعوت کند و با ذوق کنار دوستانش کارهای
چیدمان خانه را انجام دهد، اما تا آنجا که خبر داشت

صدري براي چيدمان دکوراسيون داخلي هم طراح
خبر کرده بود.

پوزخندش را کنترل کرد. سردي عجيبی دور تا دور
رابطه‌شان را محاصره کرده بود.

[16:15 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۸۷

#زينب_عامل

دستش را سمت استکان چاي برد تا بيشتري از آن رضا
را مشکوک نکند.

فکرش با سؤال رضا خراب شده بود.

تا به امروز داشت خودش را گول مي‌زد.

ازدواجش با نسيم هيچ شباهتي با ازدواج هاي
مصلحتي يا سنتي که در اطرافش دیده بود نداشت.

فرق ازدواج خودش با ازدواج هاي سنتي در
اهدافشان بود.

هدف افراد از ازدواج، چه سنتي و چه غير سنتي
شريك شدن لحظاتهمان با فرد ديگري بود، اما او
هدفي جز اين را دنبال کرده بود.

اصلا نمي دانست آمادگي شريك كردن فرد ديگري در
لحظه هایش را دارد يا نه.

چايش را نصفه خورد و از جایش بلند شد.
رضا با تعجب نگاهش کرد.

__ كجا؟ مگه نمي خواستي امشب رو اينجا بموني؟
پوفي كشيد.

__ نه يادم افتاد كت و شلوارمو نياوردم. صبح بخاطر
يه دست لباس اسير مي شم.

مي رم خونه دوش بگيرم و بخوابم. صبح مي بينمت.

رضا باشه اي زير لب گفت و آراز با برداشتن كتش
مسير خروج خانه كه فاصله ي كمی با كاناپه داشت را
طي كرد.

قبل از اينكه در را باز كند از رضا پرسيد:

_ مامانت اينارو دعوت كردي كه؟

رضا سرش را تكان داد.

_ آره صبح مي رسن.

آراز دستيگري در را فشار داد و در را باز كرد.

_ خوبه. پس تا فردا... راستي گل زدن ماشين يادت نره. من مي رم دنبالش. شب بخير.

شب بخير گفتن رضا را كه شنيد از خانه ي او بيرون آمد.

امشب هوا كمی سردتر از شب هاي قبل بود. كتش را پوشيد و سوار موتورش شد.

مقصدش نامشخص بود. دلش نمي خواست به خانه برود.

انگار هر ثانيه كه مي گذشت بيشتتر آشفته مي شد.

يك نيروي نامرئي آرامشش را ربوده بود.

باورش نمي شد به اين حال و روز افتاده باشد.

به يك باره چه شده بود؟ تا چند روز پيش كه ظاهرا

همه چيز مرتب بود. حالا جاي خالي چه چيزي در

وجودش آزارش مي داد؟

صدای بادی که هنگام موتور راندن گوش هایش را
پر می‌کرد عصبی‌اش کرد.

از سرعتش کاست. در کوچی خلوت و تاریکی
موتور را متوقف کرد.

با کلافگی کلاه کاسکت را از روی سرش برداشت.

به آسفالت ترك خورده‌ی کوچی خیره شد.

نسیم در چه حالی بود؟ او هم مثل خودش کلافه بود؟

حتی حس می‌کرد کم‌کم تردید هم وجودش را فرا
می‌گیرد.

دنبال چه بود؟ عشق؟

مگر زمانی که فکر می‌کرد عاشق شلاله است چه رخ
داده بود؟

چه چیزی جز خیانت نصیبش شده بود که حالا باید

دنبال چنین واژه‌ی مسخره‌ای در زندگی‌اش می‌گشت؟

پس اگر خلاء دوست داشتن و عشق نبود خلاء چه

چیز بود که رفته رفته داشت بیشتر آشفته‌اش می‌کرد؟

عجیب دوست داشت از حال و هوای نسیم خبر دار

شود. انگار دلش يك دوست می‌خواست که در حالش

شريك باشد.

مثل دانش آموزي که خودش درس نخوانده بود و
نزدیک امتحان امیدوار بود دوستش هم درس نخوانده
باشد.

گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون کشید.
ساعت از يك نیمه شب گذشته بود.

امکان داشت نسیم در خواب باشد. امروز او هم بیش
از حد خسته شده بود.

دو به شك بود برای زنگ زدن، اما نهایتاً دل را به
دریا زد و شماره‌اش را گرفت.

با شنیدن هر بوق مطمئن تر می‌شد که نسیم در خواب
است. درست در لحظه‌ای که داشت مجاب می‌شد که
نسیم خوابیده است صدای گرفته‌ی او در گوشش
پیچید.

_ سلام. آراز تویی؟

نفسش را عمیق بیرون داد.

_ سلام. خواب بودی؟ بیدارت کردم؟

نسیم با کمی مکث جواب داد:

_ نه. بیدارم، خوابم نمی‌آید.

_ چرا؟

بی اختیار این سؤال را پرسیده بود.

نسیم با طعنه جواب داد:

_ به همون دلیل که تو نخوابیدی.

چشمانش را بست و زمزمه کرد:

_ نسیم خوبی؟

جواب نداده هم می‌دانست که او هم خوب نبود.

صدای نسیم باعث شد تا لای پلک هایش را باز کند.

انگار کاملاً منظور سؤالش را فهمیده بود.

_ خوبم آراز... یکم شوکه شدم فقط. طبیعی. فکر

می‌کنم تو هم شوکه‌ای. یکم سریع پیش رفت

اتفاقا... صبح می‌ای دنبال برای رفتن به آرایشگاه؟

کوتاه جواب داد:

_ می‌ام.

_ اوکی. پس ساعت شیش منتظرتم. برو بخواب تا

صبح خواب نمونی.

باشه‌ای گفت و تماس را با شب بخیر کوتاهی قطع

کرد.

انگار نسیم امشب تمایلی به حرف زدن با او نداشت.
درست نبود. حال نسیم هم درست نبود و انگار کم کم
داشت به حرف های عمو اردشیر و رضا می‌رسید.
عمو اردشیر قرار بود امشب به ایران برسد. خبر
نداشت رسیده بود یا نه.
هنوز هم جمله‌ی در گوشی اردشیر را بخاطر داشت.
زنی بود که زیاد به او فکر کند؟
ذهنش غیر ارادی سمت ساقی و شبی کشیده شد که
بخاطر او تا صبح بیدار بود.

[16:16 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۸۸

#زینب_عامل

انگار امشب می‌توانست شرایط ساقی را بهتر درک
کند.

حالا می‌فهمید چرا در ماه گذشته آنقدر لاغر و افسرده شده بود.

خودش در هیچ اجباری برای ازدواج قرار نداشت و آن وقت کمتر از يك روز مانده به ازدواجش چنین حسی داشت. آن هم در حالیکه نسیم را با عقل و اختیار خودش انتخاب کرده بود.

آن وقت ساقی مجبور بود با مردی ازدواج کند که پدرش برایش در نظر گرفته بود.

از خودش پرسید که حالا وقت فکر کردن به ساقی است؟

بدون اینکه جوابی برای این سؤالش داشته باشد دوباره به او اندیشید.

این دختر چگونه با این شرایط سخت و طاقت فرسا کنار می‌آمد؟

چگونه می‌توانست حتی با میلادی که نمی‌خواست مرد زندگی‌اش باشد این چنین مهربان و آرام رفتار کند؟

دلش به چه چیزی در این دنیا قرص بود؟

ساقی همیشه يك آرامش عجیب در وجودش داشت.
این آرامش از کجا می‌آمد؟

کاش می‌شد به او زنگ بزند و منشاء این آرامش را
از او بپرسد.

دلش می‌خواست به چیزی چنگ بزند تا کمی آرام
شود.

چند دقیقه با همان حال در کوچه ماند.

امشب خواب از چشمانش فراری بود.

کم کم حس می‌کرد سر درد دارد سراغش می‌آید.

پوفي کشید و با گذاشتن کلاه کاسکت روی سرش
مجدد راه افتاد.

موتورش را که داخل حیاط خانه پارک کرد باز هم
تمایلی نداشت تا به داخل برود.

چراغ های خاموش خانه نشان از خوابیدن اهالی خانه
داشتند.

فقط چراغ های حیاط روشن بودند که احتمال می‌داد
مادرش بخاطر بازگشت او آن ها را روشن گذاشته
باشد.

البته کمی عجیب بود. چون به مادرش گفته بود که
امشب را کنار رضا می‌ماند.

حوصله‌ی تحلیل کردن شرایط را نداشت.

کتش را در آورد و روی موتورش انداخت.

بی حوصله دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد
و نگاهی در اطراف حیاط چرخاند تا جایی برای
نشستن انتخاب کند که دستی کاملاً ناگهانی روی
شانه‌اش نشست و او را از جا پراند.

با هول سرش را به عقب چرخاند و با دیدن اردشیر
نفس آسوده‌اش را بیرون داد.

— یه صدایی چیزیی در بیار حداقل! زهره ترک شدم.

اردشیر پکی به سیگارش زد و با خنده گفت:

— مثلاً چه صدایی؟

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد. حالا دلیل روشن بودن
چراغ‌های حیاط برایش واضح شده بود.

— رسیدن بخیر. ساعت دو نصفه شبه. فردا عروسی
دعوت نیستی مگه؟ چرا بیداری هنوز؟

اردشیر نگاه تیز و برّانش را به آراز دوخت و دود
سیگار را از دهانش بیرون داد.

_ من که جاي خوابم عوض شده خوابم نمياد. تو چرا بيداري شاه دوماد؟ نكنه از خوشحاليه زيادته؟
مشتي به شكم سفت آراز زد.

_ در پوست خودت مي گنجي يا نمي گنجي؟
آراز نيمچه لبخندي زد.

_ ظاهرا تو از ازدواج برادر زادهت خيلي خوشحالي.
همين واسه من كافيه.

اردشير سيگار نصفه و نيمه اش را سمت آراز گرفت.
_ بيا آخرين فيض رو از آخرين شب مجرديت ببر.

آراز بي تعارف سيگار را گرفت و پكي به آن زد.

اهل دود و دم نبود. در كل زندگي اش بيشتر از چند بار سيگار را امتحان نكرده بود، اما امشب بي تعارف پكي به آن زده و مزه ي تلخش را به كام كشيده بود تا بلكه آرامشي كه دنبالش بود به وجودش بازگردد.

همين كه خواست پك ديگري به سيگار بزند اردشير آن را از لاي انگشتانش بيرون كشيد.

_ روتو زياد نكن ديگه. بشين بينم چه مرگته؟

آراز عصبي و بي فكر غر زد:

_ تقصیر تو و اون رضای بیشعوره! اونقدر زیر
گوش من گفتین عاشق نباشی ال میشه بل میشه
امشب آروم و قرار ندارم.

اردشیر فیلتر سیگار را روی زمین انداخت و آن را
زیر پایش له کرد.

_ تقصیر خود الاغته که نمونه های واضح بدبختی
رو جلو چشمت دیدی و درس نگرفتی! الان دیگه دیر
شده.

دستی به شانهای آراز زد.

_ غصه نخور حالا. من که پُر پُرش دو سال زندگی
مفید تخمین می‌زنم برات!

آراز اخم کرد.

_ شب عروسی یه آدم از این حرفا می‌زنن بهش؟
ممنون از آرامش خاطری که بهم می‌دی.

اردشیر پر معنا نگاهش کرد.

از کنار آراز گذاشت و در حالیکه دستانش را به
پشتش زده بود از او فاصله گرفت و در همان حال
گفت:

_ آرازي كه من مي‌شناختم اينطوري تو تله نمي‌افتاد.
حالا واقعا بايد نگرانت بشم.

تو يه مرگت هست امشب.

آراز كلافه دنبال اردشير رفت. گند زده بود. نبايد به
اين سادگي وا مي‌داد.

براي رفع و رجوع اشتباهش خونسرد گفت:

_ امروز كارم زياد بوده. خسته‌م. بخوابم خوب
مي‌شم.

اردشير نيشخندي زد.

_ اگه بتوني بخوابي.

دستش را بالا برد و تكان داد.

_ حيف آراز، حيف كه چند ماه پيش ياسين خوندم تو
گوش خرا! عيب نداره حالا بلكه شانس آوردی و صبح
عروس خانم سر سفره‌ي عقد نه گفت.

ابروهاي آراز از تعجب بالا رفتند و وقتي اردشير از
مقابل چشمانش محو شد زير لب غريد:

_ لعنت بهت.

#ساقی

#پارت_ ۱۸۹

#زینب_عامل

صدای در اتاق و پشت بندش صدای مادرش او را از خواب نصفه و نیمه‌اش پراند.

سردردش چنان شدید بود که احساس می‌کرد حتی نای حرف زدن ندارد.

مادرش در را باز کرد و وارد اتاق شد.

با دیدن آراز با دست محکم به صورتش زد و گفت:

_ خدا مرگم بده. آراز تو چت شده؟ خوابی که هنوز خوب شد اردشیر خان بهم گفت شب رو اومدی خونه.

دستش را به پیشانی‌اش چسباند و خسته زمزمه کرد:

_ ساعت چنده مامان؟

عطیه با استرس گفت:

_ پنج و ربع.

خوب بود. هنوز وقت داشت.

سرش را تکان داد و لب زد:

__ باشه. من مي‌رم يه دوش بگيرم. بايد برم دنبال

نسيم. بي زحمت يه چاي و يه مسکن برام بيار.

عطيه با شنيدن کلمه‌ي مسکن هول کرد.

__ جايبت درد مي‌کنه آراز؟

آراز خميازه‌هاي کشيد و از روي تخت بلند شد.

__ نگران نباشين. ديشب خوب خوابيدم. سر درد

گرفتم. دوش بگيرم و مسکن بخورم خوب مي‌شم.

عطيه با عجله و اضطرابي که بي اراده وجودش را

فرا گرفته بود سمت آراز رفت.

قدش نمي‌رسيد. به اجبار روي نوک انگشتان پايش

بلند شد و گونه‌ي آراز را بوسيد.

__ مادر دورت بگرده.

اشک در چشمانش حلقه بسته بود.

__ چه دوماي شه پسر. برو ماما جان. برو دوش

بگير تا من زود واست صبحونه آماده کنم. امروز کلي

سرت شلوغ مي‌شه. بايد خوب صبحونه بخوري.

لبخند بي جاني به دلهره هاي مادرش زد.
او را در آغوش گرفت و زير گوشش آرام گفت:
_ برام دعا كن مادر.

نمي دانست چرا اين حرف را زده بود، هرگز آدم
مذهبي و معتقدی نبود، اما گويي آن لحظه به اين
حرف نياز داشت. به دعاهاي مادرش. به كسي كه
اطمينان دهد راهي كه در پيش گرفته است اشتباه
نيست. دقيقاً طبق محاسباتي كه قبلاً انجام داده بود.
عطيه اما اشك هایش سرازير شد. از اعماق قبلش با
مهربان ترين لحن ممكن كه همراه با بغض بود
زمزمه كرد:

_ ان شاءالله خوشبخت شي آراز من.

بوسه اي روي موهاي مادرش كاشت و او را از
آغوشش جدا كرد.

مادرش كه از اتاق بيرون رفت بي حوصله خودش را
داخل حمام انداخت.
زير دوش ايستاد.

عمدا و به يك باره اهرم شير آب را چرخاند و دمائي
آب را روي سرد ترين حالت ممكن تنظيم كرد.

وقتي آب سرد روي پوستش جريان پيدا كرد حس كرد
دندان هایش بهم مي خورند.

اما اهميتي نداد. حتي به درد وحشتناكي كه يك ثانيه
در سرش پيچيد هم محلي نداد.
با خود تکرار کرد:

_ زود باش پسر. به خودت مسلط شو. يه قدم مونده
براي رسيدن به آرزوهات. اسم آدينا كه پيچه تو كل
دنيا همهي اين دلهره ها فراموش مي شن. تو يهويي
چت شده؟ واسه چي جا زدي؟ ول كن حرفاي صد من
يه غاز اردشير و رضا رو.

تکرار اين حرف ها زياد نه، اما تا حدودي مؤثر
بود. حس كرد كمی بر خود مسلط شده است.

از حمام كه آمد تماس کوتاهی با نسيم گرفت و گفت
كه آماده شود.

خودش هم شلوار جين و تيشرت سفيد رنگي به تن
كرده و به آشپزخانه رفت.

عطيه برايش ميز صبحانه ي مفصلي چيده بود.

سعي کرد بشاش بنظر برسد. لبخندي به روي مادرش زد و با اين که اصلا اشتها نداشت مشغول خوردن شد.

خدا را شکر سر مادرش آنقدر شلوغ بود که ديگر حواسش در پي صبحانه خوردن او نبود.

قرص مسکن را با يك ليوان آب قورت داد و بعد از خداحافظي کردن از عطيه و با برداشتن کاور کت و شلوارش از خانه بيرون زد.

ماشين راندن در اين صبح علي الطلوع چندان هم بد نبود. خيابان ها خلوت و بدون هيچ ترافيکي بودند و راحت مي توانست ويراژ دهد.

اگر خيابان ها ترافيک داشتند قطع به يقين ديوانه مي شد.

خيلي سريع تر از چيزي که محاسبه کرده بود به در خانه ي صدمي رسيد.

نگاهي به ساعت مچي اش انداخت و با ديدن ساعت شش صبح لبخندي زد.

درست به موقع رسيده بود.

تماس دیگری با نسیم گرفت و اطلاع داد جلوی در منتظرش ایستاده است.

رسیدن نسیم بیشتر از يك ربع طول کشید.

کم کم داشت کلافه می‌شد و درست وقتی که می‌خواست مجدد با او تماس بگیرد در بزرگ حیاط باز شد و توانست قامت نسیم را تشخیص دهد. نگاهی به سر تا پایش انداخت.

مانتو جلو باز طلایی رنگی پوشیده بود که کمر باریکش کاملاً از زیر مانتو نمایان بود.

شال حریر مشکی رنگی روی سر داشت که موهای صافش کامل از زیرش بیرون ریخته بودند و يك جفت کفش پاشنه بلند مشکی تپیش را تکمیل کرده بود. وقتی نسیم در سمت شاگرد را باز کرد تا بنشیند آراز دست از بررسی کردنش برداشت و گفت:

_ دیر کردی خوشگله!

نسیم به عقب چرخید و ساک بزرگ دستش را روی صندلی عقب گذاشت.

_ ببخشید...

لحنش زیادی خشک بود.

آراز يك تاي ابرویش را بالا داد و حين استارت زدن
لب زد:

_ نگفتم كه عذر خواهي كني.

سكوت نسيم آزارش مي داد.

شيشه ي ماشين را پايين داد و دستش را كمی از
پنجره بيرون برد.

_ نمي خواني چيزي بگي؟

سعي داشت هر طور شده اين سكوت سهمگين را
بشكند.

نسيم سرش را به پشتي صندلي تكيه داد و چشمانش
را بست.

_ آراز من خيلي خسته ام. شب خوب نخوابيدم. بعدا
حرف مي زنيم.

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۹۰

#زینب_عامل

با این جمله عملا نشان داد که تمایلی به حرف زدن ندارد.

آراز پوفی کشید و سکوت کرد. تمام رشته هایش پنبه شده بودند.

هر چه با خودش صحبت کرده و به خودش امیدواری داده بود به یک باره و با دیدن رفتار نسیم دود شده و به هوا رفته بودند.

آشفته‌گی که ذره ذره داشت از وجودش خارج می‌شد دوباره بازگشته بود. اینبار با حجم و وسعت وسیع تری.

چرا به يك باره همه چیز خراب شده بود؟
تا چند هفته پیش که رابطه‌شان عادی بود.
دست آزادش را لای موهایش برد.

برای يك ثانیه فکر کرد آیا می‌توانند همین جا همه چیز را تمام کنند؟

اما این فکر بیشتر از يك ثانیه طول نکشید.

احمقانه بود. مهمان ها دعوت شده بودند. خانه‌شان
چیده شده بود. يك دنيا خبر دار بود كه امروز روز
عقدشان است.

چطور مي‌توانست با آبروي خودش و خانواده‌اش
بازي کرده و زير همه چيز بزند.

همين مانده بود كه نقل محافل شوند.

راه حل اين نبود.

بايد به خودشان فرصت مي‌داد. بايد هر چند کوتاه، اما
با نسيم صحبت مي‌کرد.

وقتي خودشان را مقابل سالن آرايشي كه از قبل رزرو
کرده بودند دید عصبی شد.

لعنت به خيابان هايي كه ترافيك نداشتند!

خيلي زودتر از چيزي كه انتظارش را داشت به مقصد
رسیده بودند.

نسيم با ايستادن ماشين چشمانش را باز کرد. ساکش
را از روي صندلي عقب برداشت و زير لب گفت:

فعلا!

قبل از اينكه در ماشين را باز كند آراز بازویش را
گرفت.

نسیم با تعجب سرش را سمت آراز چرخاند.
نگاه هایشان در هم قفل شدند.

آراز حرف هایش را در در ذهن مرتب کرد.
فرصت زیادی برای حرف زدن نداشت.
باید کوتاه، اما مفید حرف می‌زد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد اعتماد و اطمینان را
در چشمانش به نمایش بگذارد.
با جدیت گفت:

__ نسیم... می‌دونم ازدواج ما یه ازدواج عادی نیست.
می‌فهمم که تو بعنوان یه زن ترجیح می‌دادی یه
ازدواج عاشقانه داشته باشی. من اهل عاشقی نیستم،
اما مطمئن باش نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره.
می‌تونیم زندگی آرومی کنار هم داشته باشیم. مطمئنم
همه چی درست می‌شه نسیم. فقط باید بهم فرصت
بدیم. خب؟

حس کرد چشمان نسیم خیس شده‌اند.
مطمئن بود حتی لبخندش هم مصنوعی است.

دستش را از بازوي او جدا کرد و اينبار انگشتانش را به گونه‌ي استخواني او چسباند.

اهميتي نداد که در کوچه هستند. سرش را جلوتر برد و کوتاه لب هاي نسيم را بوسيد.

عقب که کشيد چشمکي زد. نسيم مات و مبهوت تماشايش مي‌کرد.

_ امروز بايد کلي بهمون خوش بگذره.

تقهاي که به شيشه خورد باعث شد از آن حال و هوا خارج شده و حواس هر دویشان به سمت بيرون جلب شود.

افروز بود که داشت با شيطنت نگاهشان مي‌کرد.

در سمت نسيم را باز کرد و با همان شيطنت که به لحنش هم سرايت کرده بود گفت:

_ سلام عرض شد. دوستان خواهشا اين جلف بازيارو بذارين واسه خونتون.

نگاه مضطربش را به نسيم دوخت.

_ نسيم بترکي نيم ساعت دير کردي! خانم منافي زنده‌ت نمي‌ذاره. آخه الان وقت نامزد بازيه؟

نسیم ساک دستش را به افروز داد و بی توجه به غر
زدن های او پرسید:

_ ساقی نیومد؟

لب های افروز آویزان شدند.

_ نسیم نمی‌دونم چه بلایی سرش آوردن، اما آگه
واسه عقدت هم نرسید تعجب نکن. صداش یه جور
عجیبی خسته و مریض بود.

دلَم نیومد سین جیمش کنم.

نسیم آهی کشید.

_ بریم تو زنگ می‌زنم بهش.

افروز سعی کرد روحیه‌اش را باز یابد.

_ بیخیال عروس خانوم. نگران نباش. تو بیا زود
برو تو تا آرایش رو شروع کنن. من خودم با ساقی
تماس می‌گیرم.

قبل از اینکه اجازه دهد نسیم چیزی بگوید نگاهش را
داخل ماشین چرخاند و ادامه داد:

_ پس لباس عروست کو؟

با این سؤال افروز، آراز هم متعجب به نسیم خیره شد، اما نسیم خونسرد گفت:

_ نگران نباش. قراره مامان بیاره. الاناست که برسه.

افروز سر تکان داد و نسیم با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد و همراه افروز داخل ساختمان رفتند. آراز سرش را به صندلی ماشین تکیه داد.

چه بلایی سر ساقی آمده بود؟

چرا داشت در صبح روز عروسی اش به ساقی فکر می کرد؟

چرا نگرانش شده بود؟

چرا حرف های افروز در ذهنش رژه می رفتند؟
چشمانش را بست.

_ مولایی باور کن من خودم کلی بدبختی دارم. وقت ندارم نگران تو یکی شم. اصلا به من چه چه بلایی سرت آوردن؟

استارت زد و راه افتاد. اما هنوز يك خیابان بیشتر طی نکرده بود که بی اراده گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره ساقی را گرفت.

وقتي صداي زن اپراتور را شنيد كه اعلام مي‌كرد
گوشي ساقی خاموش است، تمام حرصی كه از آن
شرایط داشت را روی گوشی خالی كرد و آن را روی
صندلی كناري اش پرت كرد. غرید:
_ با همون گوشیت برو به درك!

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۹۱

#زینب_عامل

كتش را به كمك رضا به تن كرد. نگاهی در آینه به
چهره‌ي جدیدش انداخت.

حس مي‌كرد صد و هشتاد درجه تغییر کرده است.
آرایشگر موهایش را به سمت بالا حالت داده بود.
وكس مویی كه برای موهایش استفاده شده بود آن‌ها
را براق تر نشان مي‌داد. صورتش كاملاً اصلاح شده
بود و نمی‌دانست آرایشگرش دقیقاً چه كاری روی

صورتش انجام داده بود که حتی چهره‌اش هم بشاش
تر از صبح بنظر می‌آمد.

با دیدن پاپیون دور گردنش خنده‌اش گرفت. کراوات
را ترجیح می‌داد. هر چند از آن هم چندان دل خوشی
نداشت، اما به اصرار آيسان و اینکه آرزو دارد
برادرش در روز داماديش پاپیون دور گردنش ببندد
کوتاه آمده و پاپیون مشکی رنگي هم رنگ کت و
شلوارش انتخاب کرده بود.

از ظاهرش راضي نبود. از نظر خودش خنده دار شده
بود.

دستش را سمت پاپیون برد و با خنده گفت:

_ دقیقا شبیه بچه قرتیا شدم.

رضا سرش را نزدیک گوشش آورد و با شوخي بي
ادبانه‌اي که زیر گوشش زمزمه کرد باعث شد تا
خنده‌اش تشدید شود.

سرش را سمت رضا چرخاند و با لبخندي ژکوند
زمزمه کرد:

_ نوبت شما می‌رسه آقا رضا. به وقتش منم کل
هیكلت رو مسخره می‌کنم.

حضور امیر در کنارش اجازه نداد تا بیشتر از آن با
رضا شوخی کند.

امیر مردانه پسرش را در آغوش کشید و گفت:

__ بهتره عجله کنین. زیاد نسیم رو منتظر نذار. ظاهرا
باید یه سر به آتلیه هم برین.

آراز چشمی گفت و از آغوش پدرش جدا شد.

به محض جدا شدن امیر صدایش کرد.

__ آراز...__

نگاه سؤالی اش را به امیر دوخت.

__ جانم بابا؟

امیر دستش را گرفت و میان دو دست خود فشرد.

__ خوشبخت شی بابا جان.

رد کمرنگی از بغض را در صدای پدرش تشخیص
داد.

لبخندی زد و کوتاه تشکر کرد.

نوبت اورهان پسر عمویش رسیده بود که تبریک
بگوید.

لبخند شیطننت آمیزی زد و رو به آراز با خنده گفت:

_ آراز خوشتیپ شدیا! فقط یکم سوسول بنظر میای.
هپلی بودن بیشتر بهت میاد.

آراز با خنده دستش را دور گردن اورهان انداخت.

_ بچه پررو رو ببین. اعتراف کنین جذابیت خاندان
معتمد به برکت وجود منه!

اردشیر که کنارشان ایستاده بود با شوخی گوشش را
کشید.

_ تا وقتی من زندهم تو هیچ شانسی برای انتخاب
شدن بعنوان جذاب ترین مرد طایفه نداری.

با شنیدن صدای اردشیر دستش را از دور گردن
اورهان باز کرد و مردانه با عمویش یکدیگر را در
آغوش کشیدند.

اردشیر زیر گوشش آرام طوری که فقط آراز بشنود
گفت:

_ من و تو خیلی شبیه همیم آراز! منتها تو یه فرقی
با جوونیای من داری. جسارتی که تو تو این سن
داری رو من تو جوونیاام نداشتم. پس خیالم از بابتت
راحته. مرد باش و پای انتخابت وایستا.

در جواب اردشیر خرید:

_ بذار این عروسی تموم شه! یه بلایی سرت بیارم
که آرامش خاطر دادن به دیگران رو تا ابد فراموش
کنی.

اردشیر زیر خنده زد. با شوخی جواب داد:

_ اگه زنده موندی بعد از ازدواجت حرف می‌زنیم.

آراز از آغوشش بیرون آمد و چپ‌چپ نگاهش کرد.
اردشیر چشمکی زد.

_ برو بچه‌قرتی! عروس منتظرته.

قبل از اینکه آراز از او فاصله بگیرد صدایش را
شنید.

_ امیدوارم خوشبخت شی پسر. تو لایقشی.

با رضا از سالن آرایشی خارج شدند.

اول دنبال ماشین عروس که برای تزئین به گل
فروشی برده بودند رفتند و بعد از اینکه آراز تا
می‌توانست سر فیلمبردارهای بیچاره‌غر زد راهی
سالنی شدند که نسیم را صبح به آنجا برده بود.

دم سالن که رسیدند با توضیحات فیلمبردار دسته‌گل
را برداشت و داخل ساختمان رفت.

دوست داشت دسته گل را داخل حلق فیلمبردار فرو کند.

نهایتا هم نتوانست خودش را کنترل کند و با اخم گفت:

_ خانم من دوست دارم این لحظه از زندگیم خصوصی باشه. تشریف ببرین بیرون من عروسمو راحت ببینم.

فیلمبردار ها که يك دختر و يك پسر جوان بودند متعجب نگاهش کردند و دختر گفت:

_ آخه اینطوري...

آراز اخم کرد و میان حرفش پرید.

_ آخه نداره که... فیلم عروسي خودمه دوست ندارم از این قسمت فیلم داشته باشم!

پسر جوان شانه بالا انداخت و رو به دختر گفت:

_ بیا بریم ریما... این بخش رو می‌شه تو باغ آتلیه هم فیلمبرداری کرد.

دختر که ناراضی بود با لب هایی آویزان زمزمه کرد:

_ اون فرمالیت‌س که! این طبیعیه بهتر می‌شه. حیفه آخه. اون همه کلیپ قشنگ دارن.

اخم هاي عميق و جدي آراز را كه دید ادامه ی حرف
در دهانش ماسید. ترجیح داد سكوت كند و همراه
پسري كه همكارش بود از ورودی سالن بیرون رفتند.

به محض رفتنشان آراز زیر لب غر زد:

_ تقصیر شما نیست. یه قیافه واسم ساختن شبیه
طفل معصوما شدم! طبیعیه ازم حساب نبرین.

با همان غر غر ها زنگ کنار در قهوه‌های رنگ را
فشرد و منتظر ایستاد.

چند ثانیه بعد دختری کم سن و سال که حدس زد به
سختی بیست سالش باشد در را باز کرد.

تاپ و شلوار کوتاهی به تن داشت و شال بزرگی را
الکی روی سرش انداخته بود.

انگار برایش مهم نبود ممکن است غریبه ها دیدش
بزنند.

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۹۲

#زینب_ عامل

از تیپ و قیافه‌ی آراز و دسته‌گلی که در دست داشت متوجه شد که داماد است و با عشوہ گفت:

_ به به. سلام. مبارکه. اسم عروستون چیه دوماَد خوشتیپ؟ صداشون کنم.

آراز متعجب از اینهمه صمیمیت لب زد:

_ نسیم صدري.

دختر سري تکان داد و داخل رفت.

اینبار بازگشتش چند دقیقه طول کشید.

آراز بجای اینکه از این انتظار و برای دیدن نسیمی که لباس عروس به تن داشت هیجان زده باشد، از منتظر ماندن کلافه شد.

طوریکه دوباره زنگ کنار در را فشار داد و چند لحظه بعد همان دختر در را باز کرد و متعجب گفت:

_ آقای دوماَد مطمئنین اسم عروس رو درست گفتین؟

آراز عصبی شد.

نه مطمئن نیستم. چون احتمالاً اسم نامزدمو فراموش کردم. خانم منو مسخره کردین؟
دختر دستپاچه شد.

چند لحظه صبر کنین.

دوباره در را بست و آراز با حرص چشمانش را روی هم گذاشت. می‌توانست دختر را درجا خفه کند. دست خودش نبود. حوصله‌ی صبر کردن نداشت.

می‌خواست سریع‌تر دست نسیم را بگیرد و این رسومات مسخره را هر چه زودتر تمام کند.

وقتی در مقابلش باز شد اینبار همراه دختر جوان زن جا افتاده‌ای هم بود که برخلاف دختر پوشش مناسبی داشت.

با دیدن آراز گفت:

شما آقای معتمد هستین؟

آراز چشمانش را ریز کرد.

بله. عروس من حاضر نیست؟

زن با تعجب گفت:

شما مگه چهل دقیقه پیش نیومدین دنبال

عروستون؟

آراز سردرگم از حرف هاي زن پوزخندي زد:

_ خانم محترم معلوم هست دارين چي مي گين؟ يعني چي؟

زن مضطرب شد.

_ مگه اسم عروستون نسيم صديري نيست؟

آراز سرش را تکان داد.

_ بله هست.

زن گوشي اش را که در دست داشت بالا آورد و کمي بعد صفحه ي گوشي اش را سمت آراز گرفت.

_ ببينيد خانومتون ايشونه؟

آراز به تصوير داخل گوشي خيره شد. نسيم بود در حالیکه لباس عروس به تن کرده و تاج گلي روي سر داشت.

_ بله خودشه.

زن گوشي را پايين آورد.

_ نسيم جان که چهل دقيقه ي پيش رفتن.

آراز بي اختيار اخم کرد.

_ رفتن؟ با کي؟

زن با تعجب تکانی به شانه هایش داد.

_ آقایی به اسم آراز معتمد...

آراز پر حرص خرید:

_ خانم محترم حالتونہ چي مي گين؟ آراز معتمد که منم!

زن از لحن عصبی آراز کمی شاکي شد.

_ جناب ما که عروستون رو اینجا اسیر نگرفتیم.

اصلاً صبر کنین دوست خانومتون اینجاست. بگم بیاد با خودش حرف بزنین. دروغ که نمی گم.

منتظر نماند آراز چیزی بگوید و همراه دختر جوان داخل رفتند.

با رفتن زن اضطرابی عجیب وجودش را فرا گرفت.

نسیم کجا بود؟ نکند پدرش به دنبالش آمده بود؟

اصلاً در این خراب شده چخبر بود؟

حس خوبی نداشت. نگرانی داشت ذره ذره در وجودش رخنه می کرد و عقل و قلبش همزمان داد می زدند اتفاق ناگواری در حال رخ دادن است.

در سالن که برای چندمین بار باز شد تند حواسش را جمع کرد.

با دیدن افروز سریع پرسید:

_ نسیم کجاست؟

لبخند روی لبان نسیم خشکید.

_ یعنی چی؟ مگه شما نیومدین دنبالش؟

با شنیدن جمله‌ی سؤالی افروز که تکراری بود با حرص دسته گل دستش را روی زمین کوبید.

دستانش را مشت کرد و پرسید:

_ مامان نسیم اینجا است؟

افروز هول شده جواب داد:

_ نه. آقای صدري پیش پای شما اومد دنبالش و رفتن.

آراز نگاه جدی‌اش را به صورت پر از آرایش افروز دوخت.

_ افروز مطمئنی نسیم با باباش نرفت؟

افروز گیج و سر درگم جواب داد:

_ بابا اومدن اعلام کردن آقاي آراز معتمد دم در
منتظر عروسه. تازه اون موقع مامان نسيم حاضر
نبود که. باباي نسيم بعد از رفتن نسيم اومد دنبال
مامانش.

آراز سردرگم دور خودش چرخيد.

_ يعني چي؟ نسيم کجاست پس؟

افروز با اضطراب خودش را کنار او رساند و گفت:

_ نکه دزديدنش؟

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ بچس بزدنش؟ يه دختر به اون سن و سال اونم

با لباس عروس رو چطوري ميشه از اينجا دزديد؟

افروز ديگر کنترل رفتارش را از دست داده بود.

با لب هايي که مي لرزيد لب زد:

_ پس نسيم چي شده؟

آراز با حرص دستش را سمت پايون دور گردنش

برد.

_ نمي دونم. شايد يکي اومده دنبالش بردتش تالار يا

آتليه. تو برو بهش زنگ بزن من ميام الان.

جوابي به سوال افروز که مضطرب پرسیده بود کجا می‌رود نداد و از ساختمانی که سالن آنجا بود بیرون آمد.

رضا همراه فیلمبردار ها بیرون ساختمان منتظرش ایستاده بودند.

سمت ماشین رضا رفت و تقه‌ای به شیشه‌ی سمت شاگرد زد.

رضا شیشه را پایین داد و با لبخند گفت:
_ بریم.

آراز سعی کرد اضطرابش را پنهان کند.

_ ببین چي می‌گم رضا... خوب گوش بده و فقط کاری که می‌گم رو بکن. این فیلمبردار رو بردار برو تالار. به محض رسیدن به تالار یه زنگ بزن بهم. فقط فرزند و سریع باش.

رضا در حالیکه از دستور های آراز متعجب شده بود زمزمه کرد:

_ چي شده؟

آراز با حرص لگدی به در ماشین رضا زد و خرید:
_ سوال نکن رضا.

به فیلمبردار ها که داخل ماشین عروس نشسته بودند
اشاره کرد.

_ فقط اینارو بردار برو. همین الان.

_ اما...

اینبار دندان هایش را روی هم فشار داد.

_ برو رضا... یالا...

[16:17 03.01.21]

دیگر منتظر اعتراضی از جانب او نماند و سریع به
ساختمان بازگشت تا ببیند نتیجه‌ی تماس افروز چه
شده است.

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۹۳

#زینب_عامل

با دیدن وضعیت افروز و نگاه مضطربش که به
گوشی دوخته بود انگار تمام روزنه های امید در
دلش کور شدند.

دیگر نمی توانست خوشبین باشد. اتفاقی رخ داده بود.
گویی تمام نشانه های اطرافش فریاد می زدند که نسیم
او را در چاه عمیقی هول داده است.

داشت خفه می شد و پاپیون مسخره ی دور گردنش این
حس را تشدید تر می کرد.

دست برد و پاپیون را از دور گردنش کشید و روی
زمین انداخت.

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد تا راحت تر نفس
بکشد.

نباید خودش را می باخت. هر طور شده باید این
وضعیت را مدیریت می کرد. باید از زیر سنگ هم که
شده بود نسیم را می یافت.

به سمت افروز پا تند کرد و بلند پرسید:

__ چي شد؟ پیداش كردي؟

افروز نگران نگاهش کرد.

_ خطش از دسترس خارج شده کلا!

دستانش مشت شدند.

_ صبح چیزی بهت نگفت؟ اینکه می‌خواه جایی بره؟

چه می‌دونم بخواد شوخی کنه با من و این حرفا؟

افروز دستانش را با استرس زیر بغل زد.

_ نه. فقط نگران بنظر می‌ومد. فکر کردم بخاطر ساقی

نگرانه. چند بارم با ساقی تماس گرفت که گوشیش

خاموش بود.

ساقی... ساقی چرا گوشیش را خاموش کرده بود؟

با این فکر تصمیم گرفت برای بار دوم در امروز با

ساقی تماس بگیرد.

آمرانه خطاب به افروز گفت:

_ تو یه زنگ به مادر نسیم بزن. من زنگ بزنم

ممکنه شك کنه. بپرس ببین نسیم با اونا نرفته. منم به

ساقی زنگ می‌زنم. شاید از نسیم خبر داشته باشه.

شماره‌ی مادر نسیم رو داری؟

افروز که سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد کمی از

او فاصله گرفت.

شماره‌ی ساقی را از لیست مخاطبینش یافت و با او تماس گرفت.

صدای بوقی که در گوشش پیچید باعث شد کمی از دلهره هایش رنگ بیازد. فکر های مسخره‌ای در رابطه با ساقی به ذهنش خطور کرده بودند که حالا با فهمیدن اینکه گوش‌ی‌اش را روشن کرده است تمام آن فرضیات مسخره رد شدند.

امیدوار بود ساقی از نسیم خبر داشته باشد.

وقتی رفته رفته بر تعداد بوق‌ها افزوده شد دوباره تمام آن افکار مسموم به ذهنش هجوم آوردند.

داشت از جواب دادن ساقی ناامید می‌شد که تماس وصل شد و صدای مریض و رنجور ساقی در گوشش پیچید.

در آن بلبشو برایش سؤال پیش آمد که چه بلایی سر ساقی آمده است؟

سوالات ذهنش در رابطه با حال ساقی را کنار راند و گفت:

__ ساقی خوب گوش کن ببین چی می‌پرسم ازت؟
امروز با نسیم حرف زدی؟

سکوت ساقی باعث شد تا کنترلش را از دست بدهد.

_ لعنتی واسه چی خفه خون گرفتی؟ دارم می‌پرسم
نسیم رو دیدی یا نه؟

صدای ضعیف ساقی بدتر اعصابش را بهم ریخت.
_ نه.

برای چه حرف نمی‌زد؟ چرا واضح توضیح نمی‌داد که
نسیم را ندیده است؟

لرزش عجیبی در صدایش بود. طوریکه این لرزش را
از همان يك کلمه‌ی کوتاهی که زمزمه کرده بود،
فهمیده.

اینگونه نمی‌شد. يك چیزی این بین درست نبود؟
ساقی چه مشکلی داشت؟ چرا اینگونه مشکوک رفتار
می‌کرد؟

باید او را از نزدیک می‌دید.

پوفی کشید و آرام تر پرسید:

_ کجایی الان؟

جوابش باعث شد تا تعجب کند.

_ خونمون.

_ خونتون؟ تو مگه عروسي دوستت دعوت نېستي؟
چيزي به شروع مراسم نمونده. چطوري هنوز
خونه‌اي؟

دخترک باز هم سکوت کرد.
آراز داشت ديوانه مي‌شد.

_ ساقی چه مرگته تو؟ براي چي جواب نمي‌دي؟
نگذاشت چيزي بگويد و گفت:

_ يه آدرس برات مي‌فرستم. خيلي زود بلند شو بيا
اينجا. سر راهتم تا مي‌توني با نسيم يا هر کس
ديگه‌اي که فکر مي‌کني ممکنه از نسيم خبر داشته
باشه تماس بگير و پيرس بين نسيم رو ديدن يا نه؟
دخترک انگار تازه زبان باز کرده بود که با صدای
لرزانش پرسيد:

_ چي شده؟
غريد:

_ دوست عزيز جناب‌عالي روز عقدش گم و گور شده.
يالاً بلند شو کاري که گفتم رو بکن. الان آدرس رو
مي‌فرستم برات. ساقی وقت نداريم بايد هر طور شده
نسيم رو پيدا کنيم.

سريع گوشي را قطع کرد و منتظر نماند تا ساقی چیزی بگوید. آدرس آرایشگاه را برای ساقی ارسال کرد و سراغ افروز رفت.

افروز با دیدنش بلافاصله گفت:

_ مامانش فکر می‌کنه نسیم با تو رفته آتلیه.

در يك شرایط وحشتناکی گیر کرده بود.

نمی‌دانست چه کند؟ کجا را برای یافتن نسیم جست و جو کند؟

اصلا شاید افروز درست می‌گفت و نسیم را دزدیده بودند! اما مگر چنین چیزی شدنی بود؟

در يك لحظه فکری به ذهنش خطور کرد.

سريع سمت در سالن رفت و زنگ را فشار داد.

افروز با تعجب از کارش خودش را کنارش رساند.

_ داری چیکار می‌کنی؟

باز شدن در اجازه نداد تا جواب افروز را بدهد.

رو به همان دختر جوانی که چند دقیقه پیش هم در را باز کرده بود گفت:

_ شما نسیم صدري رو بدرقه کردی؟

دختر کمی مکث کرد و جواب داد:

_ اول آرزو درو باز کرد.

آراز تند گفت:

_ آرزو کیه؟ برو صدایش کن سریع.

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۹۴

#زینب_ عامل

لحن آراز به قدری جدی بود که دختر جوان بی هیچ

چون و چرایی به داخل رفت. در فاصله‌ای که دختر

برای صدا کردن آرزو رفت آراز از افروز پرسید:

_ تو واسه بدرقه نسیم نیومدی؟ کسی رو ندیدی

اینجا؟

افروز چهره‌اش درهم شد.

_ داشتن موهامو درست مي کردن. مي خواستم دنبال نسيم برم، اما اجازه نداد و گفت فيلمبردارتون گفته کسي جز عروس نياد دم در.

همين توضيح افروز کافي بود تا شك هایش به يقين تبديل شوند.

نسيم رفته بود. فرار کرده بود. با پاي خودش. دزدی در کار نبود.

دستش را به ديوار گرفت. اگر نسيم را نهايتا تا چند ساعت ديگر پيدا نمي کرد آبروريزي بزرگي رخ مي داد.

حضور همان دختر جوان و زني که احتمال مي داد همان آرزو باشد باعث شد تا دستش را از ديوار جدا کند.

بي مقدمه و بدون اينکه سلام دهد پرسيد:

_ خانم شما دامادي که اومد دنبال نسيم رو ديدين؟

زن کمي فکر کرد و جواب داد:

_ اصلا داماد نبود. يه دختر جوون بود که گفت فيلمبرداره. عروسم ظاهرا مي شناختش. دختره گفت

داماد بیرون ساختمون منتظرشونه. عروسم باهاش رفت.

افروز که با کنجاوی صحبت های آرزو را دنبال می کرد با هول پرسید:

_ دختره دوربین دستش بود؟

آرزو باز هم در فکر فرو رفت. بعد از کمی مکث کردن با شك جواب داد:

_ والا دقیق یادم نیست. اما من چیزی تو دستش ندیدم.

افروز سرش را سمت آراز چرخاند. دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند.

نسیم در روز عروسی اش نبود و مگر فاجعه تر از این اتفاق وجود داشت؟

با چشمانی نم دار و با ناامیدی رو به آراز که در ناباوری و شوک به سر می برد گفت:

_ حالا چیکار کنیم؟ عروسی بدون عروس می شه مگه؟

با ناباوري و براي چندمين بار آدرس را خواندم و حرف هاي آراز را در ذهنم مرور كردم.

داماد، مردى كه مى ترسيدم در روز عقدش با او رو به رو شوم، خودش با من تماس گرفته بود.

ترسيده بودم. اول كه شماره اش را ديده بودم باور نمي كردم خودش باشد. اما وقتي صدايش در گوشم پيچيده بود از مرز هاي ترديد گذشته و به يقين رسيده بودم.

چه گفته بود؟

نسيم گم و گور شده؟

چرا نمي فهميدم؟

حال رفتن نداشتم، اما صداي آراز يك ثانيه هم رهايم نمي كرد.

تا به حال او را اينگونه عصبى و آشفته ندیده بودم.

اين نمي توانست يك بازي باشد. نمي توانست شوخي باشد.

چه بلايي سر نسيم آمده بود؟

از شدت ضعف و بیحالی رو به موت بودم، اما نگرانی برای نسیم و آشفته‌گی آراز قوی‌تر از ضعفم بود که کمک کرد از جایم بلند شوم.

حاج بابا دستور داده بود با خانم محمودی یک ساعت به مهمانی بروم و سریع هم برگردم، اما می‌دانستم رسیدن محمودی طول می‌کشد.

انگار هر ثانیه که می‌گذشت مضطرب‌تر می‌شدم و دلم آشوب‌تر می‌شد.

تمام دعواهای احتمالی را به جان خریده و سریع آژانس خبر کردم. بجای پوشیدن لباس‌های مهمانی، دم‌دستی‌ترین مانتو و شالم را پوشیدم و با حالی نزار خودم را از اتاق بیرون انداختم.

سرم گیج می‌رفت. اصلاً حال مساعدی نداشتم. تمام شب را با بیداری و تب و لرز سپری کرده بودم.

خواب به چشمانم نیامده بود مگر اینکه با کابوس وحشتناکی از جا بپریم.

دستم را به دیوار گرفتم تا زمین نخورم. چند نفس عمیق کشیدم.

باید هر طور که شده خودم را به آدرسی که آراز
ارسال کرده بود می‌رساندم.

باید می‌فهمیدم قصه از چه قرار است.

دیگر اهمیتی نداشت اگر مرد رویاهایم مقابل چشمانم
بله می‌گفت.

مهم نبود دهان عرووش را با عسل شیرین می‌کرد.

اهمیتی نداشت که حلقه‌ی تعهد را به دست عرووش
می‌انداخت و او را مقابل چشمان من می‌بوسید. با
لبخند...

بعد ها می‌توانستم خودم را بابت دیدن چنین صحنه
های آزار دهم، اما حالا باید می‌رفتم.

آژانس زودتر از فاصله‌ای که من از اتاقم به در حیاط
برسم رسیده بود.

خودم را روی صندلی ماشین انداختم و با صدایی
ضعیف آدرس را برای راننده تکرار کردم.

ماشین که حرکت کرد سریع با نسیم تماس گرفتم. در
دسترس نبود.

چند بار تماس را تکرار کردم و هر بار حرف‌های
تکراری زن اپراتور را شنیدم.

نهایتاً تسلیم شدم و اینبار با افروز تماس گرفتم.

بوق اول به دوم نرسیده جواب داد و صدای گریانش باعث شد از شدت نگرانی دچار حالت تهوع شوم. با گریه زمزمه کرد:

_ ساقی کجایی؟ بدبخت شدیم. نسیم نیست. آب شده رفته تو زمین. تو ازش خبر نداری؟
سریع شیشه‌ی ماشین را پایین دادم.

سرم را کمی به بیرون بردم تا بلکه هوای خنک اول پاییز حالم را بهتر کند.

_ افروز کجایی تو؟

با گریه جواب داد:

_ جلوی سالن آرایشی. وای ساقی توروخدا بیا اینجا... آرام اینجاست. بنده خدا داره سخته می‌کنه. اگه نسیم پیدا نشه آبروش می‌ره پیش مهموناشون. حالم بدتر شد.

کاش می‌مردم. من طاقت دیدن حال بد آراز را نداشتم. طاقت بی آبرویی‌اش را نداشتم.
حس می‌کردم در خواب هستم.

چشمانم خیس شدند. در دل برای خودم زمزمه کردم:
" خدایا غلط کردم. خدایا خودت همه چی رو درست
کن. تورو قسم به آبروی عزیزترین بنده هات آبروی
آراز رو حفظ کن"

[16:17 03.01.21]

همچنان مطمئن نبودم در بیداری ام یا کابوس می بینم.
فقط باید زودتر به مقصدی که آراز گفته بود
می رسیدم.

نبودن نسیم را باور نمی کردم.

بی حال زمزمه کردم:

_ تو راهم افروز. بذار پیام اونجا ببینم چی شده. گریه
نکن.

تماس را با بی حالی قطع کردم و چشمانم را روی هم
گذاشتم.

تحمل نگرانی برای آراز هزار مرتبه سخت تر از
تحمل غمی بود که ممکن بود با دیدن مراسم عقدش
در وجودم جاری شود.

کاش این عقد امروز به خوبی و خوشی برگزار
می شد.

آنوقت من دیگر غلط می کردم که غصه بخورم.

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۹۵

#زینب_عامل

آژانس که مقابل ساختمان چند طبقه با نمایی سنگی
متوقف شد، با اینکه ضعف شدیدی داشتم، اما با عجله
پیاده شدم و سمت ساختمان رفتم.

سر راهم با دیدن قامت مردی که کت و شلوار مشکی
رنگی به تن داشت و پشتش به من بود قدم هایم
متوقف شدند.

آراز بود؟

ضربان قلبم بالا رفته بود. امیدوار بودم هیچ بنده‌ای
میان جدال عقل و قلبش گیر نمی‌افتاد.
مصیبت عظیمی بود.

به خودم آمدم. باید راه می‌رفتم. منتظرم بودند.
به قدم‌هایم حرکت دادم و وقتی کنار مرد رسیدم با
دیدن نیم‌رخش متوجه شدم غریبه هست.
دسته‌ی کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم و به
حرکت ادامه دادم.

وارد ساختمان شدم. در همان ورودی با دیدن افروز
که پریشان حال در حال قدم رو بود به قدم‌هایم
سرعت داده و صدایش زدم.

به محض شنیدن صدایم به سمت پرواز کرد.
سفت مرا در آغوش گرفت و انگار دیدن من دوباره
محرکی شد تا گریه کند.

__ ساقی بدبخت شدیم. نسیم نیست که نیست. انگار
آب شده رفته تو زمین.

او را از آغوشم جدا کردم.

__ یعنی چی؟ مگه می‌شه؟ آقای مهندس کجان؟

با دستش به گوشه‌ای از سالن که از خارج از محدوده‌ی دیدم بود اشاره کرد.

چند قدم جلوتر رفتم و توانستم قامت آراز را تشخیص دهم.

روی صندلی‌هایی که در سالن چیده بودند نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

دلم فرو ریخت. ظاهر پریشان او هیچ شباهتی به داماد خوشحالی که قرار بود با لبخند عروسش را ببوسد نداشت.

بیخیال افروز شدم و نگران و با قدم‌هایی بلند سمتش رفتم.

صدای قدم‌هایم باعث شد تا سرش را بالا بیاورد.

چشمان زمردی‌اش خسته بودند و ناامید.

این ضعف به او و غرور مردانه‌اش نمی‌آمد.

با همان لحن ناامید گفت:

— ساقی از نسیم خبر داری؟

باید امید به چشمانش باز می‌گشت. پای آبرویش در

میان بود. باید هر طور شده کاری می‌کردیم.

تمام توانم را در صدایم جمع کردم.

_ پیداش می‌کنیم. الان وقت نشستن نیست. بلند شین.
باید بریم دنبالش بگردیم. تا مراسم چیزی نمونه.

پوزخندی زد:

_ پیداش کنیم؟ چطوری؟ مگه دزد بردتش که پیداش
کنیم؟

در يك لحظه چنان خشمگین شد که رگ های
پیشانی‌اش بیرون زدند. ترسیدم سخته کند.

_ نسیم فرار کرده! می‌فهمی؟ فرار! تمام این مدت
عین یه آشغال عوضی بازیم داده. متوجهی؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ دارین اشتباه می‌کنین بخدا. نسیم همچین دختری
نیست. شما بلند شین قول می‌دم پیداش کنیم.
با حرص از جایش بلند شد.

_ دعا کن پیداش نشه. چون پیداش کنم یه بلایی
سرش میارم که تو تاریخ ثبتش کنن.
عصبی بود و ناراحت. حق هم داشت.

نبود نسیم اتفاق کوچکی نبود. پای آبروی دو خانواده
در میان بود.

درست نمی‌دانستم چه اتفاقی رخ داده بود. فقط
می‌دانستم باید نسیم را پیدا می‌کردیم. هر طور که
شده.

آراز خواست از کنارم عبور کند که گوشه‌ی کتش را
گرفته و متوقفش کردم.

نگاه تیز و برّانش را سمتم دوخت.

آرام دستم را از کتش جدا کردم. سعی کردم سرگیجه‌ی
وحشتناکم را نادیده بگیرم.

باید کمی آرام می‌شد.

__ الان عصبی هستین که طبیعیه، اما باور کنین الان
وقت لجبازی نیست. باید هر جایی که به ذهنمون
می‌رسه دنبال نسیم بگردیم. پیداش که کردیم بعدا
می‌تونین باهاش دعوا کنین یا هر بلایی خواستین
سرش بیارین. فقط تورو خدا بیاین بریم جاهایی که به
ذهنمون میاد رو بگردیم.

با ناامیدی زمزمه کرد:

__ کجا مثلاً؟

برای لحظه‌ای کوتاه چشمانم را بستم. حالم واقعا بد بود.

_ نمی‌دونم. خونه‌ی دوستای نزدیکش بجز من و افروز، خونه خودشون... چه بدونم.

افروز با دیدن وضعیتم جلوتر آمد و زیر بازویم را گرفت.

_ ساقی خوبی؟ تو چت شده آخه؟ وای چه روز گندیه.

چشمانم را باز کردم و با اطمینان گفتم:

_ خوبم من. چیزی نیست.

نگاهم را به آراز دادم و قاطع زمزمه کردم:

_ بیاین بریم. وقت نداریم.

يك روز در خواب هم نمی‌دیدم منی که قاطع تصمیم

گرفته بودم در عقد آراز و نسیم شرکت نکنم و بعدا

فقط برای تبریک گفتن پیششان بروم سوار ماشین

عروس شوم تا برای یافتن عروس گمشده برویم!

حالا علاوه بر نگرانی‌ام برای آراز نگرانی برای نسیم

هم اضافه شده بود.

کجا بود؟ چه بر سرش آمده بود؟

برای چه در روز عقدش غیبتش زده بود؟

اگر می‌گفتند جهنم را تعریف کن من بی‌کم و کاست
اتفاقات نحس يك مهر را بازگو می‌کردم. جهنم تر از
این روز وجود نداشت.

آراز آنقدر کلافه بود که افروز پشت فرمان نشست.

هر سوراخ و سنبه‌ای به ذهنمان می‌آمد را به دنبالش
گشتیم. تمام شهر را زیر و رو کردیم و با برخورد
کردن به هر در بسته به‌طور واضح دیدم که آراز
حیران‌تر و ناامید‌تر شد.

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۹۶

#زینب_عامل

این حقیقت نبود. اگر واقعا نسیم فرار کرده بود گنااهش
نابخشودنی بود.

هر لحظه که آراز مغموم تر و تلخ تر از قبل می‌شد
من نیز بیشتر از قبل از درون متلاشی می‌شدم.

انگار هر باری که روی دوش او بود هزار برابرش
را من داشتم تحمل می‌کردم.

بیش از اندازه نگرانش بودم.

رفته رفته داشت بر تعداد تماس هایی که با گوشی‌اش
می‌گرفتند افزوده می‌شد.

مادرش، پدرش، خواهرش، مهندس فروغی و همه و
همه دنبال عروس و داماد بودند.

مهمان ها رسیده و از انتظار بیش از حد کلافه شده
بودند.

نهایتا آنقدر با او تماس گرفتند که صبرش به سر آمد
و رو به افروز خرید:

_ برو سمت تالار.

افروز ناباور جواب داد:

_ چي؟ چطوري مي‌خوای تنهائي بري تالار؟

با حرصي بي سابقه افروز را نگاه کرد.

_ جنابعالي مي ڪي چيڪار ڪنم؟ شما جايي مي شناسي
عروس بفروشن؟ مي شناسي نگه دار يڪي بخرم!
افروز متوجه شد كه سوال بي جايي پرسیده است.
براي آرام شدن جو تتم را از میان دو صندلي جلو
کشیدم و زمزمه کردم:

_ آروم باشين. شايد پيدا شد.

از بين دندان هاي ڪليد شده اش ڪريد:

_ حتي نمي خوام يه ڪلمه هم راجع به اون دوست
آشغالتون بشنوم. همين الان تو تالارم باشه محال
ممکنه حتي تف بندارم تو صورتش.

حالا وقت دفاع از نسيم نبود. مي دانستم ممکن است
افروز در دفاع از نسيم چيزي بگويد براي همين
سريع دستم را روي بازویش گذاشتم و زیر گوشش
زمزمه کردم:

_ هيچي نگو افروز.

زيانش را غلاف کرد و طبق خواسته ي آراز مسير
تالار را در پيش گرفت.

هر چقدر فاصله مان با تالار کمتر مي شد حس مي کردم
نفس کشيدن سخت تر مي شود.

به تالار نرسیده نگاه متعجبي که سرنشینان ماشین
هاي ديگر به دو زن و مرد آشفته‌ي داخل ماشین
عروس مي‌انداختند داشت عذابم مي‌داد چگونه بايد
فضاي تالار را با آن همه مهمان تحمل مي‌کردم؟
چه بايد مي‌کردم تا جلوي اين آبرو ريزي بزرگ گرفته
شود؟

زیر لب آیت الکرسي خواندم. چشمانم خیس شدند.
التماس خدا را کردم که نسیم را مقابل تالار پیدا کنیم،
اما ظاهراً تقدیر قصه هاي ديگري براي همهي ما رقم
زده بود.

مقابل تالار که رسیدیم مهندس فروغي را دیدم که با
اضطراب مقابل در بزرگ تالار ایستاده و با گوشي‌اش
مشغول بود.

احتمالاً داشت براي بار هزارم با آراز تماس مي‌گرفت،
چون وقتي ماشین عروس را دید سریع گوشي‌اش را
داخل جيبش گذاشت و سمت ماشین دوید.

نگاهم فقط در پي آراز بود. ظاهرش خونسرد بنظر
مي‌آمد، اما مي‌دانستم انبار باروتي است که فقط
منتظر يك جرقه مانده.

از ماشین که پیاده شد، من و افروز هم با عجله پیاده شدیم.

فروغی راهش را سد کرد و خرید:

_ هیچ معلومه کدرم گوری هستی؟ بابا چند صد نفر منتظر شمان.

انگار هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بود.

نگاهش را با تعجب بین ما گرداند و گفت:

_ پس عروس کو؟

همین سوال باعث شد تا افروز زیر گریه بزند.

آراز با حرص خرید:

_ خدا بخواد مرده...

خواست از کنار رضا که داشت با شوک نگاهش می کرد عبور کند که صدای يك پسر نوجوان متوقفش کرد.

_ آقای داماد... صبر کنین.

نگاه همه روی صورت پسر متمرکز شد.

نزدیک آراز آمد. کاغذی را از جیبش بیرون آورد و سمت او گرفت.

_ اینو یه خانوم داد بدم به شما.

آراز با تعجب کاغذ را گرفت و لای آن را باز کرد.
نمی‌دانم روی کاغذ چه نوشته شده بود که با خواندش
زیر لب با خشم وحشتناکی غرید:

_ نسیم صدري من بعد شبانه روز دعا کن که دست
آراز معتمد بهت نرسه! زنیکه هرزه!

کاغذ را روی زمین انداخت و بی توجه به ما به داخل
تالار رفت.

مهندس فروغی با عجله خم شد و کاغذ را از روی
زمین برداشت. من و افروز هم سریع خودمان را
کنارش رساندیم.

با دلهره عینکم را روی تیغهی بینی‌ام جا به جا کرده
و به متنی که روی کاغذ نوشته شده بود نگاه کردم.
دست خط نسیم بود. مطمئن بودم.

" جناب معتمد متأسفم واقعا!

می‌دونم برات سخته باور اینکه یکی بهتر از تو و اون
پدر نامردم قواعد بازی رو بلده...

لیاقت شما دو نفر همین آبرو ریزی بود که مطمئنم تا
عمر دارین فراموشش نمی‌کنین.

حالا مي‌توني بشيني و به سودي که قرار بود از قبل
من بهش برسي فکر کني!

عاشق بي در و پيکرت: نسيم."

يخ بستم. افروز هم مثل من مات شد.

صداي يا خدا گفتن مهندس فروغي را که شنيدم ديگر
نتوانستم سر پا بایستم.

روي زمين افتادم و افروز سريع به دادم رسيد.

نسيم چه کرده بود؟ اين چه جنایت وحشتناکي بود؟

من نابودي آراز را با چشمانم دیده بودم و از عاقبت
اين غرور زخم خورده مي‌ترسيدم.

اميدوار بودم همانطور که خودش گفته بود نسيم را
پيدا نمي‌کرد. چون خدا مي‌دانست چه بلایي بر سرش
مي‌آورد.

همیشه بدتريني هم وجود داشت. بدتريني که بدتر از
بدتر بود!

ديدن عقد آراز هزار مرتبه براي من قابل تحمل تر از بي
آبرويي بود که نسيم بار آورده بود.

حس مي‌کردم تمام شيره و توان وجودم را مکيده‌اند.

با ته مانده‌ی تو انم زمزمه کردم:

_ افروز... من دارم می‌میرم.

[16:17 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۹۷

#زینب_عامل

صدای همهمه‌ی مهمان‌ها را می‌شنید.

کمی بعد صدای آهنگ شادی بلند شد و صدای جمعیت
در میان صدای بلند آهنگ خفه گشت.

خودش هم احساس خفگی داشت.

چگونه باید وارد تالار می‌شد و به تنهایی از میان آن
همه جمعیت که با چشمان کنجکاو و منتظر نگاهش
می‌کردند و از نبود عروس متعجب بودند؛ عبور
می‌کرد؟

خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود. اگر در این لحظه نسیم را به دستش می‌دادند او را تکه تکه می‌کرد. بدون ذره ای تعلل!

تمام آبرویش به تاراج رفته بود.

چاره‌ای نبود، باید تمامش می‌کرد.

ایستادن در راهروی خلوت تالار و فکر کردن به جمع مهمان‌ها و نگاه پر حرفشان دردی را دوا نمی‌کرد.

ورود به آن جمع برایش به منزله‌ی خودکشی بود، اما نمی‌توانست خودش هم فراری شود.

مادر و پدرش آنجا انتظارش را می‌کشیدند. نمی‌توانست آن‌ها را رها کند.

تمام قدرتش را جمع کرد. یقه‌ی پیراهن و کتکش را صاف کرده و راه افتاد.

قدم‌هایش تمایلی به تکان خوردن نداشتند.

حس می‌کرد قرار است از میان مردمی که برای تماشای اعدام شدنش تجمع کرده‌اند عبور کند.

این هم نوعی مرگ بود. مرگ غیرت و غرور مردانه‌اش.

دستانش مشت شدند. تمام تلاشش را بکار برد تا وقتی وارد سالن اصلی که مهمانی در آنجا برگزار می‌شد، می‌شود نگاهش را فقط به مقابلش بدوزد.

میدان رت خالی نمی‌کرد. باید این روز وحشتناک را از سر می‌گذراند.

وقتی وارد سالن شد مهمان‌هایی از همه جا بی‌خبر شروع به دست زدن کردند، اما کم‌کم و هر لحظه که آراز جلوتر رفت همه متوجه نامساعد بودن اوضاع شدند.

چشمان همه در پی عروس بود، اما چیزی که در تیررس نگاهشان قرار گرفته بود دامادی بود که عبوس و کلافه بودنش به راحتی قابل تشخیص بود. مهمان‌هایی که با ذوق از جایشان بلند شده و دست می‌زدند با دیدن این صحنه‌ی عجیب و غریب آرام سر جایشان نشستند.

جمع در سکوت عجیبی فرو رفت و گروه موسیقی دست از نواختن آهنگ معروف عروسی محمد نوری که برای ورود عروس و داماد بود، برداشتند.

با قطع شدن آهنگ توجه بقیه بیشتر متمرکز داماد شد.

حس کسی را داشت که از کوچهای عبور می‌کند و مردم به خطا و اشتباه او را با سنگ هدف می‌گیرند. تحمل درد سنگ‌هایی که در ذهنش به سمت سر و صورتش پرت می‌کردند راحت‌تر از تحمل کردن نگاه سنگین افرادی بود که دو طرفش را محاصره کرده بودند.

چهره‌ی پدرش را که دید حس کرد قلبش زخم عمیقی برداشت.

این آبروریزی حقش نبود.

حق هیچ‌کدامشان نبود.

خودش را کنار امیر رساند. خانواده‌ی نسیم و آيسان و مادرش دوره‌اش کردند. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که اردشیر هم خودش را به کنارشان رساند.

سؤال همه‌شان یکی بود.

نسیم کجاست؟

بس بود سکوت کردن. لب‌هایش را تکان داد و زمزمه کرد:

__ مهمونی کنسله! نسیم خانوم فرار کردن! یه نامه‌ی تسلیتم برای من و شما گذاشتن.

جمله‌اش تمام نشده رنگ از صورت همه پرید.
مادر نسیم محکم بر صورتش کوبید و مادر خودش
شوکه بازوی امیر را گرفت تا زمین نخورد.
فقط آيسان بود که با تردید گفت:

— آراز داري شوخي مي‌کني؟

پوزخندي زد و از کنارشان گذشت. کاش شوخی بود.
دندان هایش را از شدت خشم روی هم فشار داد.
مهمان‌ها هم باید می‌فهمیدند مراسم کنسل شده است.
هر چند حالا هم تقریباً مطمئن بود خیلی از مهمان‌ها
پی به موضوع برده‌اند.
سمت گروه موسیقی رفت.

از دو پله‌ای که در گوشه‌ای از تالار به سن منتهی
می‌شد بالا رفت.

قبل از اینکه میکروفون را از دست پسر جوانی که
روی سن بود بگیرد نفس عمیقی کشید.
نفسش را که رها کرد دست دراز کرد و میکروفون را
از دست پسر جوان کشید.
در ذهنش تکرار کرد:

"مرگ یه بار شیونم یه بار."

اما قبل از اینکه دهان باز کند در دل قسم خورد که صد برابر بدتر از این را سر نسیم بیاورد. میکروفون را سفت چسبید و به لب هایش نزدیک کرد. صدایش محکم و بی هیچ لرزشی بود.

_ مهمونای عزیز برای عروس خانوم مشکلی پیش اومده که متاسفانه باید بگم عقد و عروسی امروز کنسله. ممنون بابت حضورتون تو این مراسم. قبل از رفتن حتما از خودتون پذیرایی کنین. برای لغو مراسم عذر می‌خوام از همگی. از کنترل ما خارج بود.

جمله‌اش که تمام شد میکروفون را کنار ارگ گروه موسیقی رها کرد و با دو قدم بلند از پله‌ها پایین آمد. دیگر يك لحظه هم نمی‌توانست آنجا بماند.

اهمیتی نداشت با رفتنش چه می‌شد. در این موقعیت دیگر هر توضیحی اضافه بود.

از کنار مهمان‌ها گذشت و در برابر ابراز احساس ناراحتی آن‌ها فقط سر تکان داد.

وقتي ميخواست از سالن اصلی خارج شود صدای
ظریف زنی قدم هایش را متوقف کرد.

_ مشکل چیه بابا؟ می‌گن دختر صدري فرار کرده.
همین الان مریم گفت بهم. معلوم نیست پسره چه عیب
و ایرادی داشته که دختر پا به فرار گذاشته.
آخر جمله‌ی زن بیشتر جنبه‌ی طنز داشت.
طوری‌که بعد از اتمام جمله‌اش، خودش به شوخی آخر
جمله خندید.

[16:20 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۱۹۸

#زینب_عامل

خندید و ندانست آراز درد وحشتناکی در ناحیه‌ی
سینه‌اش احساس کرد.

آراز سرتاسر خشم بود. نسیم با این کارش گور
خودش را کنده بود.

این بین يك جاي كار هم ایراد داشت. خبر فرار نسیم
از بیرون به داخل درز کرده بود. این نمی‌توانست
اتفاقی باشد. حس میکرد نسیم در پی ریزی نقشه‌ی
این بی‌آبرویی تنها نبوده است.

سردرد وحشتناکی سراغش آمده بود.

حالش داشت از همه چیز بهم می‌خورد.

همه‌ی تالار داشت رفته رفته بیشتر می‌شد و بعضی
از مهمان‌ها خانوادگی عروس و داماد را دوره کرده
بودند تا جویای اتفاقات عجیبی که افتاده بود شوند.

دیگر بیشتر از آن نماد. از سالن اصلی بیرون آمد.
روی فرش قرمزی که در راهروی آینه‌کاری شده‌ی
تالار پهن شده بود قدم گذاشت و راه خروج را در
پیش گرفت.

با سبز شدن فرهاد مقابل راهش مجبور شد بایستد.
تجب کرد. او اینجا چه می‌کرد؟ اصلاً چه کسی او را
دعوت کرده بود؟

فرهاد انگار که از تمام اتفاقات خبر داشت نیشخندی زد.

با تمسخر آراز را مخاطب قرار داد:

— اومده بودم برای عرض تبریک رفیق. ظاهراً باید تسلیت بگم بهت!

با چشمکی ادامه داد:

— راستشو بگو آراز مشکلات چیه که همه‌ی زنا ازت فراری‌ان؟

آراز حس کرد از نوک انگشت پا تا موهای سرش در خشم می‌سوزد.

لبخندی زد که فرهاد را شوکه کرد. او انتظار چنین واکنشی از جانب آراز را نداشت.

لبخند آراز کاملاً واقعی بود، اما فرهاد نمی‌دانست این لبخند از سر جنون است.

آراز با همان لبخند از کنار فرهاد گذشت و همین او را بیشتر متعجب ساخت. منتظر یک جواب تند و تیز از جانب آراز بود نه سکوت!

آراز با فاصله‌ی یک قدم از فرهاد ایستاد و سمت او چرخید. حالت پشت فرهاد به او بود.

با لحنی دوستانه نام او را صدا زد.

_ فرهاد..._

صدا زدن نامش باعث شد تا فرهاد سمتش بچرخد.

به محض چرخیدن فرهاد دست مشت شده‌اش را بالا برد و روی گونه‌ی او فرود آورد.

ضربه‌اش به قدری محکم بود که نه تنها فرهاد روی زمین پهن شد، بلکه به وضوح صدای شکستن استخوان گونه‌ی او را هم شنید.

دقیق نمی‌دانست. شاید این صدا، صدای خرد شدن دندان هایش بودند.

بینی و دهان فرهاد به آبی پر از خون شد؛ طوریکه حتی توان حرف زدن را از دست داد.

آراز با همان لبخند جنون آمیزی که روی لب هایش داشت، کنار فرهاد که داشت ناله می‌کرد نشست و یقه اش را گرفت و سرش را از روی زمین بلند کرد.

با لحنی خونسرد که در تضاد کامل با رفتار دیوانه وارش بود زمزمه کرد:

_ نمي دونم کدوم حروم زاده اي تورو اينجا دعوت کرده، اما... فرهاد بيشتتر مراقب خودت باش. دور و برم ببينمت خودتو و زندگيتو آتیش مي زنم.

با انگشت اشاره ي دستش آزادش به صورت پر خون او اشاره کرد.

_ اين زخم رو هم از من يادگاري داشته باش تا احيانا حرفام يادت رفت نگاهش کنی.

صداي فریاد رضا که تازه کنار آن ها رسیده و متوجه فرهاد زخمي شده بود باعث شد تا او را رها کرده و از جایش بلند شود.

خدا را شکر که فقط رضا بود. بقيه ي مهمان ها فضولي شان تکميل نشده بود که از سالن بيرون نمي آمدند.

رضا با دیدن فرهاد ناباور گفت:

_ آراز چیکار کردي باهаш؟

آراز پوزخندي زد:

_ بشين رفیق سابق آشغالت رو نصيحت کن تا ديگه گوه خوری زندگي منو نکنه!

ظاهرا فرهاد از شدت درد بیهوش شد که صدای ناله هایش قطع شدند.

آراز راضی از کارش یقه‌ی کتش را مرتب کرد و فرهاد و رضا را تنها گذاشت.
از تالار بیرون زد.

قبل از اینکه سوار ماشین عروس شود دست برد و تمام تزیینات ماشین را با خشمی غیر قابل کنترل کند و روی زمین ریخت.
از شدت حرص داشت نفس نفس می‌زد.

قبل از اینکه سوار ماشین شود صدای بلند رضا و اردشیر را شنید.

داشتند دنبالش می‌آمدند و صدایش می‌زدند.
محلی نداد.

سریع پشت فرمان نشست و قبل از اینکه اردشیر و رضا بتوانند خودشان را به او برسانند پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد.

رانندگی‌اش وحشتناک بود. خون چنان جلوی چشمانش را گرفته بود که حتی نمی‌توانست درست و حسابی مقابله‌اش را ببیند.

داشت از شدت خشم می‌لرزید.

گوشی‌اش زنگ خورد. محلی نداد، اما آنقدر صدای اعصاب خرد کن موبایل در سرش پیچید که آن را از جیب کتش بیرون کشید و محکم به سمت راستش پرت کرد.

گوشی با شدت به پنجره‌ی بسته‌ی ماشین برخورد کرد و روی صندلی افتاد.

شدت ضربه چنان بالا بود که صفحه‌ی گوشی کامل شکست و صدای عذاب آور آن هم قطع شد.

چنان از بین ماشین‌ها لایمی می‌کشید و گاز می‌داد که اگر خدا نگه‌دارش نبود ممکن بود با یک برخورد کوتاه ماشین را چپ کند و جانش را از دست دهد.

نمی‌دانست مقصدش کجا بود. نمی‌دانست باید کجا می‌رفت و این خشم بی‌اندازه را خالی می‌کرد.

دستانش چنان دور فرمان قفل شده بودند که انگار داشت گلوی نسیم را فشار می‌داد.

اگر امشب نسیم را پیدا می‌کرد او را زنده زنده می‌سوزاند. آشوب بود. نه ذهنش که تمام وجودش آشوب بود.

نیم ساعت بعد از آن رانندگی وحشتناک از شهر
خارج شد.

هوا داشت کم کم رو به تاریکی می‌رفت.

[16:20 03.01.21]

جاده‌ی نامعلومی که در پیش گرفته بود خلوت بود و
همین باعث می‌شد بیشتر سرعت بگیرد.

ناگهان سایه‌ای از مقابل چشمانش عبور کرد. قبل از
این تشخیص دهد چه چیزی وسط جاده پریده است
کاملاً غریزی پایش را روی پدال ترمز فشار داد اما
دیر شده بود. چون درست در لحظه‌ی متوقف شدنش
صدای وحشتناک برخورد شدید چیزی با سپر ماشین
کل فضای داخل کابین را پر کرد و آراز درست همان
لحظه احساس کرد روح از تنش پر کشیده است.

[16:20 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۱۹۹

#زینب_ عامل

با بي حالي لاي پلڪ هائيم را گشودم. نور مهتابي بالاي
سرم چشمانم را زد.

تار مي‌ديدم و مشخص بود عينكم را از روي چشم
برداشته‌اند.

نالهي ريزي كردم كه صداي نگران سوسن گوشم را
پر كرد.

_ دورت بگردم ساقی. خوبی؟

به دستم آنژیوکت وصل بود. قبل از این به سؤال
سوسن پاسخ دهم بي حال نگاهی به آنژیوکت انداخته
و خمیازه‌هاي کشیدم. کمی در جايم جا به جا شدم.

نگاه نگران سوسن داشت سر و صورتم را مي‌کاويد.
بيشتر از آن منتظرش نگذاشته و آرام زمزمه كردم:

_ خوبم سوسن. فقط حس مي‌کنم هيچي يادم نمياد.
چي شده؟

سوسن شانه بالا انداخت.

_ والا من كه اونجا نبودم. افروز گفت جلوي تالار از حال رفتي. مريض بودي؟ چرا نرفتي دكتر ديوونه؟
بلکه افروز کنارت نبود.

سوسن يك ريز داشت غر مي زد و من به جلوي تالار فكر مي كردم.

عروس نبود و داماد...

چه بلایي بر سر آراز آمده بود؟ نسیم را پیدا نکرده بودند؟

نگران نسیم نبودم. دستخطش را خوانده بودم. خودش رفته بود، اما آراز...

بغض کردم. بي آبرویش کرده بودند؟ چگونه بي عروس قدم در آن تالار گذاشته بود؟
اصلا شاید تمام این ها در کابوس بود.

شاید نسیم و آراز عقد کرده بودند.

چانه ام شروع به لرزیدن کرد. سوسن با تعجب گفت:

_ چرا گریه مي کنی؟ چي شده؟

به تتم حرکت دادم و روي تخت نشستم. دست سوسن را گرفتم.

_ افروز کجاست؟

سوسن در حالیکه نگران وضعیتم بود جواب داد:

_ طفلك تا همین الان تو درمانگاه بود. داشت از حال می‌رفت. گفتم من پیشت هستم بره یه آبمیوه‌ای چیزی بخوره.

سردرگم لب زدم:

_ کیف من کجاست؟ گوشی و عینکمو بده سوسن.

_ کجا می‌خواهی بری؟

کلافه جواب دادم:

_ جایی نمی‌رم. می‌خوام به افروز زنگ بزنم.

همانطور که خم شد و از روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ، کیفم را برداشت گفت:

_ می‌خواهی از نسیم از بپرسی؟

عینکم را با تردید از دستش که به سمتم دراز کرده بود گرفتم که با ناراحتی ادامه داد:

_ عروسی بهم خورده ساقی.

اشك هایم روی گونه هایم غلتیدند.

کابوس نبود. بلایی که نباید بر سرمان آمده بود.

سوسن با دیدن صورت خیسیم با هول تنم را در
آغوش کشید.

_ قربونت بشم که غصه‌ی همه رو می‌خوری آبجی
کوچیکم. گریه نکن. اتفاقی که افتاده دیگه کاریش
نمی‌شه کرد که.

اتفاق نبود. له شدن غرور آراز و زیر سؤال رفتن
غیرت و مردانگی‌اش اتفاق نبود.

جنایت بود. جنایتی که نسیم مرتکب شده بود.

نسیم را نمی‌فهمیدم. اصلاً برای چه اینکار را کرده
بود؟ برای چه چنین بلایی سر آراز آورده بود؟ آن
جملات نامه چه مفهومی داشتند؟

فکرم سمت آراز پر کشید.

حالا آراز کجا بود؟ چه حالی داشت؟

سینه‌ام پر از درد شده بود. از خودم بدم می‌آمد. از
خودم متنفر بودم که غصه‌ی عقد کردن آراز و نسیم
را خورده بودم.

کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند.

کاش می‌شد با نسیم حرف زده و دردش را می‌فهمیدم.

کاش می‌توانستم جلوی این اتفاق شوم را بگیرم.

يا حداقل اي كاش مي توانستم با آراز تماس بگيرم و
جوياي حالش شوم.

برايش حرف بزنم و آرامش كنم.

سوسن سعي كرد آرامم كند. براي اينكه بيش از آن
شك نكند به سختي اشك هايم را كنترل كردم.

مدتي بعد افروز هم از راه رسيد. وقتي نگاه هايمان
در هم گره خوردند اينبار با همدیگر بغض كرديم.

با آمدن افروز سوسن تنهايمان گذاشت. گوشي اش
زنگ خورده بود و حدس زدم نويد باشد.

سوسن كه رفت افروز آمد و کنارم روي تخت نشست.
با بغض گفتم:

_ افروز واقعا عروسي بهم خورد؟

افروز با حرص و بغض غريد:

_ دختره ي خر خوشي زده زير دلش. آبروي دو تا
خانواده رو برد. بدبخت آراز...

شنيدن نام آراز سينه ام را سوزاند.

_ چطوري رفت تو تالار؟ واي چطوري تنهايي با اون
همه مهمون رو به رو شد؟

افروز پوفي کشيد.

_ منم جاي اين پسر بوم نسيم رو زنده نمي داشتيم.

هنوز هم نمي توانستم فرار نسيم را باور کنم.

_ افروز شايد يکي نسيم رو مجبور کرده اون نامه رو بنويسه. شايد واقعا دزديدنش.

افروز عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ چي مي گي تو؟ مگه فيلم هنديه؟ منم تا قبل از خوندن اون نامه مثل تو فکر مي کردم، اما بعد از خوندنش مطمئن شدم خودش با پای خودش فرار کرده.

حرف هاي افروز بو دار بودند.

با ترديد پرسيدم:

_ تو از چيزي خبر داري افروز؟

نفس را بيرون داد:

_ ساقی نسيم آراز رو دوست نداشت. اينو از لا به

لاي حرفاش فهميده بوم. ولي آراز اونقدر پسر

معقوليه که فکر مي کردم نسيم بالاخره قبولش مي کنه،

اما ظاهرا اشتباه فکر مي کردم. فقط نمي دونم براي چي

از اول عين آدم نه نگفت و کارو به اينجا کشوند.

[16:20 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰۰

#زینب_عامل

آهی کشید.

_ از امروز صبحم نگم برات... برج زهرمار بود.
شبیه همه چی بود غیر از عروس. من احمق فکر
کردم بخاطر خستگیشه.

کار از کار گذشته بود. حالا حتی اگر نسیم را می‌یافتیم
و با او حرف می‌زدیم و دلیل این کارش را
می‌پرسیدیم هم فرقی در اصل موضوع نمی‌کرد.

مثل نوش دارو بود بعد از مرگ سهراب.

آب ریخته شده دیگر به جوی باز نمی‌گشت.

فقط يك کار از ما بر می‌آمد و آن هم این بود که از
پخش شدن این خبر تا حد ممکن جلوگیری کنیم.

برای همین هم بود که به افروز گفتم:

__ کاش جریان رو به سوسن نمی‌گفتی. هر چی این جریان کمتر به گوش بقیه برسه بهتره.

افروز مشکوک نگاهم کرد و بدون اینکه واکنشی در برابر حرفم نشان دهد بی ربط پرسید:

__ تو چرا کارت دعوت سوسن رو بهش نداده بودی؟

می‌شد بگویم آنقدر حالم بد بود که خودم هم نمی‌خواستم در این مراسم شرکت کنم چه رسد به سوسن؟

چشم دزدیدم.

__ یادم رفته بود.

دستش را روی شانهام گذاشت.

__ ساقی تو هم یه چیزیت هست که نمی‌گی؟ تو چرا اینطوری مریض شدی؟ دکتر گفت ممکنه بخاطر یه شوک عصبی به این وضع افتاده باشی. تو دیگه چت شده؟

بغضم را همراه آب دهانم قورت دادم.

__ من خوبم. چیزیم نیست.

پوزخندي زد.

_ چيزيت كه هست. مطمئنم. ساقى تو امروز
نميخواستى بياي عقد نسيم. وقتي زنگ زدم بهت
فهميدم. اما چرا آخه؟

لبخند تلخي زدم. درد من توضيح دادني نبود.

_ بذار به پاي سخت گيراي حاج بابا.

صداي يالله گفتن حاج بابا اجازه نداد تا افروز جوابم
را بدهد. اميدوار بودم صدايم را نشنيده باشد.

افروز بخاطر حاج بابا شالش را جلو كشيد و از روي
تخت پايين آمد.

من هم شالم را مرتب كردم و گفتم:

_ بفرماييد حاج بابا.

پردهي سبز مقابلمان کنار رفت و قامت حاج بابا
نمايان گشت.

افروز سريع سلام داد كه حاج بابا سر سنگين سرش
را تكان داد و سلامي زير لبي گفت.

بعد با اخمي كه روي پيشاني داشت به سرم دستم
اشاره كرد و گفت:

_ سرمت تموم نشد دخترم؟

به سرم نصف و نیمه نگاهی انداخته و گفتم:

_ مهم نیست حاج بابا. الان سر و رومو مرتب می‌کنم
بریم. اینم تا خونه تموم می‌شه. خودم درش میارم.
با جدیت گفت:

_ نه بمون تموم شه. من این بیرون نشستم. تموم شد
خبرم کن. نوید زنگ زد، سوسن مجبور شد بره.
با اشاره به سرم گفت:

_ اینم نیم ساعته تمومه.

رو به افروز کرد:

_ دختر خاتم شمام بهتره برگردی خونتون. دیر وقته.
نگرانت می‌شن. برات تاکسی می‌گیرم.
افروز با عجله جواب داد:

_ ممنونم حاج آقا. به مامانم اطلاع دادم پیش ساقی‌ام.
خودم می‌رم نگران نباشین.
بعد از مکثی با شك ادامه داد:

_ فقط حاج آقا می‌شه یه خواهشی ازتون بکنم؟
هم من و هم حاج بابا سوآلی نگاهش کردیم.

حاج بابا زمزمه کرد.

_ بفرما..._

افروز دستی به شالش کشید و با کمی اضطراب پرسید:

_ اجازه می‌دین ساقی امشب بیاد خونه‌ی ما؟ بخدا امشب فقط من و مامانیم تو خونه. مراقب ساقی‌ام هستم. قول می‌دم.

اخم های حاج بابا عمیق تر شدند.

_ خوبیت نداره دختر جوون شب جایی غیر از خونه خودش باشه.

لب های افروز آویزان شدند.

_ حاج آقا خواهش می‌کنم. خبر دارین که امروز چقدر سخت گذشته بهمون. چند صباح دیگه هم ازدواج می‌کنیم هر کس درگیر خونه و زندگی خودش میشه. چي می‌شه اجازه بدین حالا.

سرش را عین بچه ها روی شانه‌اش خم کرد.

_ خواهش می‌کنم. ساقی صبح تا شب سر کاره. بذارین یه امشب با هم درد و دل کنیم.

حاج بابا دستي به ريش مرتب شده‌اش كشيد و لا اله الا الله گفت.

بعد سرش را سمت من چرخاند و پرسيد:

_ دوست داري بري؟

چشمانم گرد شدند. سابقه نداشت حاج بابا به اين راحتی کوتاه بيايد. چه شده بود؟

شوکه زمزمه کردم:

_ هر چي شما صلاح بدونين حاج بابا.

همين جمله‌ام رضاييت را به چشمانش سرازير كرد، اما زير چشمي ديدم كه افروز با عصبانيت نگاهم مي‌كند.

منتظر به حاج بابا چشم دوخته بوديم.

بعد از كمی مكث گفت:

_ باشه فقط همين امشب. منتظر مي‌مونم سرمت تموم شه تا خودم برسونمتون. صبح هم خانم محمودي رو مي‌فرستم دنبالت.

نگاهش سخت جدي شد.

_ ساقي مثل امروز سر خود جايي نمي‌ري.

سرم را پایین انداختم.

_ چشم. بابت امروز معذرت می‌خوام. عجله کردم
برای همون.

پرده‌ی سبز رنگ را کنار زد.

_ بیرون نشستم. سرمت تموم شد صدام کنین.

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۰۱

#زینب_عامل

خوابم نمی‌برد. نمی‌توانستم آرام بگیرم. به افروز
نگاه کردم. نفس‌های منظمش نشان می‌دادند که به
خواب فرو رفته است.

عینکم را از روی عسلی کنار تخت برداشتم و به چشم
زدم. چشمانم به تاریکی عادت داشتند که توانستم

شماره هایی که عقربه های ساعت روی آن ها متوقف شده بودند را تشخیص دهم.

ساعت چهار و هفت دقیقه ی صبح بود.

تا همین يك ساعت پیش داشتیم با افروز صحبت می کردیم.

نسیم دوستان بود. دوست چندین و چند ساله مان. خیلی دوست داشتیم حق را به او بدهیم، اما نمی شد.

فرار نسیم خطایی بود که هیچ گونه توجیهی نداشت. او با این رفتارش با آبروی خیلی ها بازی کرده بود. تنها پای آراز در میان نبود.

فکر آراز و نگرانی برای حالش اجازه نمی داد خواب به چشمانم بیاید.

بلند شده و سر جایم نشستم.

چشمانم می سوختند. تمایل به گریستن داشتند. چه باید می کردم؟

چگونه باید خودم را آرام می کردم؟

می شد آراز نا آرام باشد و من آرام بگیرم؟

مطمئن بودم آراز هم بیدار است. شاید از امشب به بعد شب های زیادی را بیدار می ماند.

گاهی در زندگی، آدم به مرز جنون می‌رسید.

دیوانگی‌اش از حد و مرز مشخصی فراتر می‌رفت.

برای يك لحظه این دیوانگی را در وجود خودم دیدم.

نمی‌توانستم بی تفاوت به خواب بروم. شك داشتم که

او را فردا در شرکت خواهم دید یا نه. اگر خبری از

او نمی‌یافتم دق می‌کردم.

با همان دیوانگی که سراغم آمده بود و با دست و

دلی که می‌لرزید گوشی‌ام را از کنارم برداشته و وارد

صفحه‌ی پیام‌هایم شدم.

با قلبی که داشت از جا کنده می‌شد برایش نوشتم:

" سلام آقای مهندس. می‌دونم دیر وقت مزاحمتون

شدم. من و افروز خیلی نگرانتونیم. حالتون خوبه؟"

عمدا اسم افروز را آورده بودم. اینگونه شاید بعد از

دیدن این پیام از شدت تعجبش کاسته می‌شد.

می‌دانستم انتظار دیدن هیچ پیامی آن هم در این وقت

از نیمه شب یا بهتر بگویم این وقت صبح را از من

نداشت.

پیام اول را که فرستادم منتظر ماندم. وقتی نیم ساعت

گذشت و جوابی نیامد با بغضی وحشتناک که راه گلویم

را سد کرده و داشت خفه‌ام می‌کرد پیام دوم را برایش
نوشتم.

" بابت بهم خوردن مراسم واقعا متأسفم. ما هم مثل
شما شوکه شدیم"

پیام دوم را هم ارسال کردم و خیره به گوشی‌ام منتظر
ماندم.

نه نیم ساعت بعد که حتی دو ساعت بعد هم جوابی به
پیامم داده نشد.

کم کم آفتاب داشت خودش را نشان می‌داد. انوار های
خورشید با سماجت از لای پرده‌ی پنجره‌ی کوچک
اتاق به داخل می‌تابیدند.

صبرم به سر آمد. دل را به دریا زدم و این دیوانگی
که به سراغم آمده بود را به اوج رساندم.

اینبار منتظر نماندم و با گوشی‌اش تماس گرفتم.

منتظر شنیدن صدای بوق بودم، اما صدایی زنی که
گفت "دستگاه مشترك مورد نظر خاموش می‌باشد
لطفا بعدا تماس بگیرید" تمام امید هایم را به باد داد.

کاش می‌توانستم به آن زن بگویم من حتی نمی‌توانم
حتی یک ثانیه را هم بدون اینکه خبری از حال او
داشته باشم تحمل کنم.

کاش می‌توانستم بگویم من تحمل این را ندارم که بعداً
زنگ بزنم!

اصلاً کاش آراز خودش زنگ می‌زد. کاش مسخره‌ام
می‌کرد و با مولایی صدا کردن هایش حرصم را در
می‌آورد.

یا سرم داد می‌زد که مزاحمش نشوم.

زانوهایم را در آغوش کشیدم و پیشانی‌ام را روی آن
چسباندم.

تتها کسی که در این وضعیت می‌توانستم به دامنش
چنگ بزنم خدا بود.

زیر لب زمزمه کردم:

_ خدایا مراقبش باش. آراز رو به تو می‌سپارم.

به جلوبندی ماشین نگاهی انداخت. سپر ماشین از دو
قسمت شکسته بود.

دستی روی شکستگی سپر کشید و نفسش را بیرون داد.

ماشین را دور زد و در عقب را باز کرد. بسته های جگر مرغی که خریده بود را از روی صندلی عقب برداشت و به سمت کلبه‌ی کوچک رفت.

فاصله‌ی تقریباً طولانی که بین ماشین تا کلبه بود را با خستگی طی کرد.

کمی حس سرما کرد. پاییز داشت خودش را به رخ می‌کشید و هوا کم کم داشت سرد می‌شد.

در کلبه را هول داد که با صدای قیژی باز شد.

کفش هایش را در ورودی در آورد و وارد کلبه‌ی چوبی کوچک شد.

با یک دست نایلون جگر ها را در دست گرفت و با دست آزادش کت مشکی رنگش را از تن بیرون کشید و روی زمین انداخت.

همین یک دست لباس تنش را به همراه داشت، وگرنه غیرممکن بود این کت و شلوار مسخره را تحمل کند.

چشمش را داخل کلبه گرداند و بلند گفت:

__ فندق! کجایی بچه جون؟ بیا واست شام خریدم.

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰۲

#زینب_عامل

صدای ضعیف ناله‌ی سگ را شنید.

جلوتر رفت و نگاهش را داخل کلبه گرداند.

توله سگ کنار شومینه‌ی خاموش پناه گرفته و با

شنیدن صدای آراز در خودش جمع شده بود.

نمی‌خواست سگ بی‌نوا را بترساند.

یکی از بسته‌های جگر را از داخل نایلون بیرون

کشید و سلفون رویش را باز کرد و با دست محتویات

آن را به توله سگ نشان داد.

_ بیا پسر خوب. آفرین. بیا غذا بخور.

سگ کمی تعطل کرد، اما کمی بعد وقتی دید آراز از جایش تکان نمی‌خورد به پاهایش حرکت داد و جلوتر رفت.

آراز خودش را مشغول نشان داد تا سگ بیشتر احساس امنیت کند.

زیر چشمی به پای توله سگ که پانسمان شده بود نگاه کرد.

لنگ می‌زد. دیدن این صحنه ناراحتش کرد که اخم بین ابروهایش نمایان شد.

بسته‌ی جگر را کمی به طرف سگ هول داد تا زودتر به هدفش برسد.

توله سگ که کنار ظرف پلاستیکی رسید سرش را پایین برد و بعد از بو کشیدن جگر ها مشغول خوردن شد.

جگر ها نرم بودند و راحت تر می‌توانست با دندان های نسبتاً کوچکش آن ها را بجود.

آراز آرام و بدون اینکه توجه فندق را جلب کند نزدیکش شد و بی سر و صدا روی زمین نشست.

لبخندي به غذا خوردن او زد و با مهرباني سرش را نوازش كرد.

فندق اينبار واكنشي نشان نداد. داشت از غذا خوردن لذت مي برد.

آراز زير لب زمزمه كرد:

_ بچه تو چطوري زنده موندي؟ حتي سپر ماشينم شكسته.

بخاطر كوچك بودنش او را فندق ناميده بود.
آهي كشيد.

_ اگه جاي تو آدم بود و بلايي سرش ميومد چه خاكي بايد تو سرم مي ريختم؟

انگار اينبار فندق صدايش را شنيد كه دست از خوردن كشيد و چشمان درشت و مشكياش را به آراز دوخت و دمش را تكان داد.
آراز لبخندي زد.

_ هيچ فكر نمي كردم بعد از بهم خوردن مفتضحانه ي عروسيم با يه توله سگ بيايم ددر؟

نگاه سبزش را در چشمان فندق قفل كرد.

_ تو مامانت کجاست که تو جاده آواره شده بودی؟

نکنه تو رو هم قال گذاشتن مثل من؟

فندق اینبار نگاهش را از آراز گرفت و دوباره مشغول خوردن شد.

آراز همانجا روی کف چوبی کلبه دراز کشید.

_ خوشحالم که زنده‌ای فندق. پات خوب شه می‌برمت حموم. از این به بعد با خودم زندگی می‌کنی.

وقتی صدای برخورد چیزی با ماشینش را شنیده بود، هراسان خودش را از ماشین پایین انداخته بود، اما با دیدن توله سگی که زخمی شده و داشت ناله می‌کرد، انگار روح دوباره به تنش بازگشته بود.

توله سگ زنده بود. به قدری از دیدن وضعیت سگ بیچاره ناراحت شده بود که حتی بهم خوردن عروسی‌اش را هم برای لحظه‌ای کوتاه به فراموشی سپرده بود.

سریع توله سگ بیچاره را در آغوش گرفته و او را با خود داخل ماشین برده بود، پای زخمی‌اش را با روبانی که داخل ماشین یافته بود و می‌دانست مربوط به تزئین ماشین عروس است، بسته و اینبار به

دنبال یافتن مطب دامپزشكي ماشين را به حرکت در آورده بود.

پیدا کردن دامپزشك بيش از حد طول کشیده بود، اما به هر حال توانسته بود جان فندق را نجات دهد.
اگر این توله سگ نبود بي شك از شدت حرص و خشم سخته مي کرد.

انگار خدا عمدا این توله سگ بي پناه را سر راهش قرار داده بود تا كمي حواسش را پرت کند.

مطمئن بود خانواده اش نگرانش هستند، اما تمایلي به تماس گرفتن با آن ها نداشت.

دلش مي خواست مدت نامعلومي را در این کلبه و جنگل و به دور از هياهو شهر بگذراند.

يك لحظه ياد مادرش افتاد. فکر کردن به بي تابی مادرش باعث شد تا اينبار بدون لجاجت از جایش بلند شود.

به سمت آشپزخانه ي دو در دوي کلبه رفت.

فقط يك کابینت كوچك در آشپزخانه بود با يخچالي كوچك و گازی سه شعله!

گوشي اش را روي کابیت انداخته بود.

گوشي را برداشت و به صفحه‌ي شکسته‌اش نگاهي کرد.

شانسي دكمه‌ي کنار گوشي را فشار داد و در كمال ناباوري صفحه‌ي شكسته‌ي گوشي روشن شد.

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰۳

#زینب_عامل

با روشن کردن گوشي سيل پيام ها بود كه سمتش روانه گشت.

تنها پانزده پيام از طرف رضا داشت.

حال نداشت آن ها را چك كند. فقط مي‌خواست خبر سلامتي‌اش را به خانواده‌اش داده و دوباره موبایلش را به گوشه‌اي پرت كند.

شماره خانه‌شان را گرفت و منتظر ماند.

بوق اول کامل نشده صدای آيسان در گوشش پيچيد.
سلام که داد صدای گريه های آيسان بلند شد.
غريد:

_ واسه چي داري گريه مي کني؟ گوشي رو بده دست
يکي که بتونه درست حرف بزنه!

مي دانست آيسان تقصيري ندارد و نبايد با او اينگونه
صحبت مي کرد، اما حال و حوصله نداشت و فقط
مي خواست اين مکالمه آزار دهنده هر چه سريع تر
تمام شود.

همان طور که گوشي را به گوشش چسبانده بود از
آشپزخانه خارج شد.

خودش را روي تنها راحتی که در کلبه بود انداخت.
درست لحظه اي که مي خواست گوشي را از گوشش
فاصله دهد صدای عصبی اردشير در گوشي پيچيد.

_ به توأم مي گن آدم؟ مرتيکه الاغ نمي گي اينطوري
ول مي کنی ميري يه ايل آدم نگرانت مي شن؟ نمي گي
يه بلایي سرشون مياد از نگراني؟

پوفي کشيد. حوصله ي دهان به دهان گذاشتن با
عمویش را نداشت.

با خستگي گفت:

_ اردشير مامان اونجاست؟ بده باهانش حرف بزنم.

اردشير داد زد:

_ نه مادرت اينجا نيست. افتاده گوشه‌ي بیمارستان
بس که حرص خورده و غصه قورت داده. خبر داري
باباتم تا مرز سخته رفته؟ از خواهر و دوستات چي؟
از اونا خبر داري يا من بگم.

مادرش...مادر بيچاره‌اش. با ناراحتي پرسيد:

_ حال مامان الان چطوره؟

صداي پوزخند اردشير آزارش داد.

_ مهمه برات؟

همين جمله‌ي کوتاه کافي بود تا تمام خونسردي‌اش
دود شده و به هوا برود. با خشمي غير قابل کنترل از
روي راحتی بلند شد طوریکه راحتی تکان بدي خورد.

فرياد زد:

_ چي مي‌خواي بگي اردشير؟ که من آدم بي
خودي‌ام؟ که من الاغم؟ که به فکر هيچ کس جز خودم
نيستم؟

صدای دادش چنان بلند بود که فندق دست از غذا خوردن کشید و از شدت ترس با پایي که لنگ می‌زد و از سرعت فرار کردنش می‌کاست سمت شومینه رفت و دوباره کنار آن پناه گرفت.

آراز با دیدن فندق پوفی کشید و گردنش را با دست آزادش ماساژ داد.

با لحن آرام‌تری ادامه داد:

هیچ کدومتون جای من نبودین. هیچ کدومتون بین دوست و دشمن، غریبه و آشنا و فامیل و همکار سکه‌ی یه پول نشدین. چه انتظاری داشتی؟ که بعد از فرار کردن نامزدم پیام خونه شام بخورم و شب بغل مامانم بخوابم؟

اردشیر جدی جواب داد:

نه، اما انتظارم نداشتم میدون رو خالی کنی. باید تا تهش سفت و سخت و ایمیستادی. با رفتنت فقط اجازه دادی یه مشت آدم یاوه گو و بی چاک و دهن زریب دهنشون رو باز کنن.

چشمانش را برای ثانیه‌ای کوتاه روی هم گذاشت. اعصاب شنیدن این حرف‌ها را نداشت. مطمئن بود

حتي اگر در تالار مي ماند باز هم دهان يك عده بسته
نمي شد.

مثل همان زني كه حرف هاش را اتفاقي شنیده بود يا
فرهادي كه اصلا نمي دانست سر و كله اش از كجا پيدا
شده بود.

بي حوصله جواب عمويش را داد.

_ اردشير من حال جر و بحث ندارم. به مامان و بابام
بگو كه حال خوبه. يه چند روز ديگه بر مي گردم.
لطف كنين نه زنگ بزنين بهم نه سراغمو بگيرين.
خدا حافظ.

صبر نكرد حتي اردشير خدا حافظي كند و تماس را
قطع كرد.

نگاهي به فندق انداخت. کنار شومينه ايستاده و با
ترس داشت نگاهش مي كرد.

ظرف جگر را از روي زمين برداشت و سمت فندق
رفت.

فندق ترسيده در خود جمع شد و پارسي كوتاهي كرد.
آراز ظرف را مقابلش گذاشت و گفت:

_ نترس بچه جون. من می‌رم دراز بکشم. تو هم راحت غذا تو بخور.

به ظرف آبی که با کمی فاصله و نزدیک تلویزیون کوچک و قدیمی گذاشته بود اشاره کرد.

_ آبم اونجاست. تشنه‌ت شد بخور.

در گوشه‌ی کلبه و درست روبه روی آشپزخانه یک تخت چوبی و رنگ و رو رفته‌ی یک نفره قرار داده بودند.

کل لوازم داخل کلبه هم از چند تکه وسایل کهنه و رنگ و رو رفته تشکیل شده بود.

این کلبه مال گذشته‌ها بود. مال زمانی که با رضا و فرهاد سه نفره دلشان هوای دریا و جنگل می‌کرد. بعد از اختلافی که بینشان پیش آمده بود این کلبه‌ی کوچک به حال خودش رها شده بود.

خودش هم نمی‌دانست چرا سر از این مکان درآورده است. شاید دنبال جایی بود که کسی مزاحمش نشود.

سمت تخت رفت. جوراب‌هایش را از پا در آورد. پیراهنش را از تن بیرون کشید و کمر بند شلوارش را باز کرد تا راحت تر باشد.

روي تخت دراز كشيد و از پنجره‌اي كه تخت زير آن
قرار داشت به هواي مه آلود بيرون و نم نم باراني كه
شروع شده بود خيره شد.

تمام اتفاقاتي كه رخ داده بود يك به يك در ذهنش
مرور شدند.

از روز اولي كه نسيم را ديده بود تا صبح روزي كه
او را به آرايشگاه رسانده بود.

حالا كه ذهنش كمی آرام تر از قبل شده بود بهتر
مي توانست فكر كند.

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰۴

#زینب_عامل

در ذهنش رفتار هاي همه را مرور كرد.

دیگر به کسی اعتماد نداشت. حتی حدس زد پای صدری هم در این جنجال در میان باشد، اما با یادآوری شوکه شدن او بعد از شنیدن خبر فرار دخترش و رنگش که مثل گج سفید شده بود این نظریه در ذهنش خود به خود رد شد.

یعنی ممکن بود این ها هم ظاهر سازی باشند؟

اما چه هدفی می‌توانست صدری را راضی کند تا اینگونه آبرویش را به باد دهد؟

به نسیم فکر کرد؟ از اول چنین نقشه‌ای داشت یا بعداً این تصمیم را گرفته بود؟

باورش نمی‌شد خام رفتار های نسیم شده باشد.

چرا نتوانسته بود از رفتار های او بفهمد که ریگی به کفش دارد؟ چرا حواسش نبود؟

صدای برخورد قطرات باران به شیشه‌ی پنجره حواسش را پرت کرد.

باران رفته رفته داشت شدت می‌گرفت.

با صدای چکه کردن سقف سرش را سمت صدا برگرداند.

آب از سقف چوبي كلبه چكه مي‌كرد و هر چه باران شدت مي‌گرفت آبي كه از سقف روي فرش كوچك وسط كلبه مي‌ريخت هم بيشتر مي‌شد.

بي حال بلند شد و به آشپزخانه رفت. با برداشتن لگني كه روي سينك گذاشته بود دوباره سمت قسمتي بازگشت كه سقفش چكه مي‌كرد.

لگن را زير همان قسمت گذاشت و دوباره سمت تخت رفت.

همين كه خواست روي تخت ولو شود صداي دينگ پيام گوشي‌اش بلند شد.

با اين فكر كه پيام مي‌تواند از طرف مادرش باشد چرخيد و گوشي را از روي راحتي برداشت.

روي صفحه‌ي شكسته‌ي گوشي نام خانم معلم خود نمائي مي‌كرد.

ساقی با او چه کار داشت؟

ممکن بود خبري از نسيم داشته باشد؟

با اين فكر پيام صفحه‌ي پيام هاش را باز كرد.

قبلا هم چند پیام فرستاده بود، اما نگاهش را روی
آخرین پیامش که مال چند ثانیه قبل بود متمرکز
ساخت.

" می‌شه لطفا پیامو دیدین جواب بدین؟"

جواب چه را باید می‌داد؟

به پیام های بالاتر نگاه کرد.

پوزخندی زد!

آنقدر بدبخت شده بود که حتی ساقی و افروز هم
نگرانش شده بودند.

تمام دق و دلی‌اش را در یک پیام کوتاه نوشت و برای
ساقی ارسال کرد.

" بهتره نگران دوستتون باشین!"

چند ثانیه از ارسال پیام نگذشته بود که گوشی‌اش
زنگ خورد.

ساقی بود. پوفی کشید و روی تخت نشست.

حال جواب دادن نداشت، اما وقتی دید ساقی دست
بردار نیست تماس را وصل کرد و خرید:

_ چیه هی زنگ می‌زنی؟

لرزش صداي ساقی را به وضوح شنید.

_ سلام آقای مهندس!

یاد چهره‌ی آرام و مهربان ساقی باعث شد تا اخم کند.

_ عليك سلام. چیه؟ چی شده؟

دخترک آرام پرسید:

_ حالتون خوبه؟

آراز با این سؤال عصبی تر شد.

_ آره عالیم. خبر نداری مگه؟

منتظر بود ساقی کف شده و خداحافظی کند، اما او به نرمی گفت:

_ می‌شه برگردین شرکت؟

لحن آرام ساقی باعث کلافگی‌اش شد.

ساقی هم مقصر نبود. برای چه داشت با او تلخی می‌کرد؟

پوفی کشید.

_ ساقی چی می‌خوای؟ من حوصله ندارم. کار واجبی

نداری قطع کنم؟

لرزش صدای دخترک کنا رفت. صدایش جدي شد و
محکم گفت:

_ لطفا برگردین شرکت. کسی جز خودتون نمی‌تونه
اینجارو مدیریت کنه.
آراز پر تمسخر زمزمه کرد:

_ درد تو الان اون شرکته که زنگ زدی؟

مکشش بسیار کوتاه بود، چون بلافاصله حرفش را
ادامه داد و نگذاشت ساقی چیزی بگوید.

_ باید بگم به درك!

ساقی با سماجت جواب داد:

_ نه درد من شرکت نیست. درد من زحمتایی که
اینهمه مدت هممون کشیدیم.

دردم تلاشایی هست که با نبودتون ممکنه به باد بره.
حق ندارین جا بزنین. باید برگردین.

ابروهایی آراز بالا رفتند. می‌توانست بگوید این اولین
بار بود که ساقی اینگونه جدي و بی پروا با او
صحبت می‌کرد. این روی دخترک را تا به حال ندیده
بود. برایش از باید ها و نبایدها تعریف می‌کرد و از
درد هایش می‌گفت.

بي اختيار باز هم ياد آن روز شوم عروسي افتاد.
آن روز ساقی مريض بود. تا آنجايي هم که به ياد
داشت از لا به لاي حرف هایش متوجه شده بود که
تمایلي به شرکت در این عروسي نداشت. چون درست
زمانی که باید در تالار می بود در خانه شان بود.

اما چرا؟ چرا نمی خواست به عروسي بیاید؟
نکند از کار هاي نسیم خبر داشت و سکوت کرده بود؟
با این فکر بي اختيار دست آزادش مشت شد.
گوشي را میان دستش فشار داد و جدي گفت:
_ ساقی یه سوال ازت می پرسم راستشو جواب بده.
سکوت ساقی را که دید ادامه داد:

_ تو از نسیم خبر داری؟
ساقی بلافاصله جوابش را داد. کوتاه.
_ نه!

صدای نفس عمیق آراز را که شنید اضافه کرد:
_ خبر داشتم بهتون می گفتم.
آراز پوزخندی زد:
_ خیلی خب! حالا می تونی از منبر بیای پایین.

با حرص و بدون خداحافظي تماس را قطع كرد و تلفن را كار تخت روي زمين انداخت.

خودش هم مي دانست بايد دير يا زود به شركت باز مي گشت. ساقى حق داشت.

مطمئن بود حالا كه عروسي بهم خورده است، شايعات پشتش داغ بودند. مي دانست خيلى از رقبائش از اين اتفاق بهره مي بردند.

ساقى درست گفته بود. بايد باز مي گشت.

روي تخت دراز كشيد. سكوت كلبه را فقط صداي چكه كردن آب از سقف مي شكاند.

نگاهش را روي فندق قفل كرد:

__فندق بايد جمع و جور كنيم كم كم. ظاهرا بايد برگرديم.

[16:21 03.01.21]

توله سگ براي اولين بار با شنيدن نام فندق به آراز نگاه كرد.

آراز لبخند خسته‌ای زد. فندق کم کم داشت به خانه و
اسم جدیدش خو می‌گرفت.

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰۵

#زینب_عامل

با نوک انگشتم دایره‌ای فرضی روی گلدان کشیدم. به
گل رز مصنوعی و قرمز رنگ داخل گلدان نگاهی
انداختم. گلبرگ هایش

قرمز و مخملی بودند. ساقه‌اش که از گلدان بیرون
زده بود صاف و براق بود. یک رنگ سبز تیره داشت.
به ساقه و گلبرگ هایش دست کشیدم.

دوست داشتم به این فکر کنم که مراحل ساخت گل
مصنوعی چگونه بود!

اصلا چه کسی برای اولین بار به فکر ساختن گل
مصنوعی افتاده بود؟

حال عجیبی داشتم. دلم میخواست ذهنم را درگیر هر
چیزی که دم دستم بود می‌کردم تا بلکه کمی از حجم
نگرانی‌هایم کاسته می‌شد.

روزهایی که داشتم سپری می‌کردم روزهای به ظاهر
آرامی بودند، اما من از درون آشوب بودم.

زندگی روال خود را داشت. یک هفته بود که طبق
عادت از خواب بلند می‌شدم. میز صبحانه را می‌چیدم
و بدون اینکه به چیزی لب بزنم راهی شرکت می‌شدم.
چشمانم فقط دنبال آراز بود. آرازی که یک هفته بود او
را ندیده بودم. دلتنگی وحشتناکی کل وجودم را فرا
گرفته بود. دلتنگی که با یک نگرانی وحشتناک تر بابت
وضعیت نامعلومش عجین شده بود.

بابت وضعیت خودم هم نگران بودم.

به طرز عجیبی از میلاد و خواستگاری‌اش خبری
نیبود.

هر روز که از خواب بلند می‌شدم با دلهره انتظار خبر
بدی را می‌کشیدم.

شب ها هر ثانيه منتظر بودم حاج بابا با جعبه ي
شيريني و ميوه از راه برسد و بگويد بايد خودم را
براي مهماني فردا حاضر كنم.

هر شب وقتي صداي باز شدن در حياط را مي شنيدم
از شدت استرس تهوع مي گرفتم.

روز ها اما وضعيتم بهتر بود.

البته قبل از اينكه با ديدن جاي خالي آراز در شركت
تمام غم هاي عالم روي دلم سوار شوند.

خبر هاي خوشي در شركت به گوش نمي رسيد. خبر
بهم خوردن ازدواج آراز در همه جا پيچيده بود. حس
مي كردم نبود آراز باعث شده بود كارمندان سست
شوند.

بخصوص كه همه ي آن ها كامل از جريان مطلع
بودند و برخي ها هم آن روز در تالار حضور داشتند.
شايعات در رابطه با آراز نه تنها در شركت كه در كل
برج پخش شده بود.

همه دنبال جواب و دليل مشخصي براي بهم خوردن
اين عروسي بودند و حرف هاي مزخرفي هم در اين
بين دهان به دهان مي چرخيد!

حرف هايي مثل خيانت نسيم يا مشكل داشتن آراز كه نمي دانستم باعث و باني و منشاء اين حرف ها دقيقا كه بود.

مهندس فروغي هم وضعيت خوبي نداشت.

سر وقت مي آمد و مي رفت، اما اصلا حواسش جمع اطراف نبود.

برخي ها هم از اين حواس پرتي و مهرباني ذاتي او سوء استفاده مي كردند و شركت را مي پيچاندند.

يقين داشتم كه اين وضعيت تنها با برگشتن آراز درست مي شد. هيچ كس مثل آراز از پس مديريت شركت و كاركنان بر نمي آمد.

حتي فروش محصولات هم تحت تاثير قرار گرفته بودند و من شديدتري از اين وضعيت متعجب و نگران بودم.

تمام اين ها به كنار از يك طرف ذهنم مشغول نسيم هم بود.

يك هفته از بهم خوردن عروسي گذشته بود، اما نسيم پيدایش نبود.

انگار آب شده و زير زمين رفته بود.

اینبار برای او هم نگران بودم. بخصوص که مادر و پدرش هم واضح نمی‌گفتند از او خبر دارند یا بی‌خبرند.

افروز که معتقد بود خبر دارند و خودشان عمدا چیزی نمی‌گویند، چون در غیر اینصورت حتما باید نبود دخترشان را به پلیس گزارش می‌دادند.

حرف منطقی‌اش باعث می‌شد تا کمی خیالم راحت شود.

سینی چای که روی میز قرار داده شد سرم را بالا آوردم. عمو یاور بود.

نمی‌دانم در صورتم چه دید که اخم کرد و روی صندلی مقابلم نشست.

با همان اخم گفت:

__ ساقی جان دخترم این چه حال و روزیه؟ می‌خواهی خودت رو دق بدی بابا؟

لب‌هایم آویزان شدند. زیر لب آرام و بغض آلود زمزمه کردم:

__ خیلی نگرانشم عمو یاور. خیلی زیاد.

يکي از استکان هاي چاي داخل سيني را برداشت و
مقابلم گذاشت.

_ بر عکس تو من نگرانش نيستم. با اين وضعي که
الان مي بينم اگه اون عروسي سر مي گرفت بايد نگران
مي شديم.

با شنيدن اين حرف، درد و دل هايم سر باز کردند. با
غصه گفتم:

_ عمو ياور خيلي عذاب وجدان دارم. من اون روز
خيلي غصه دار و ناراحت بودم. همش حس مي کنم
مقصر منم که اين اتفاق افتاد... نمي دونم متوجه
منظورم مي شين يا نه...

لبخند معناداري زد که در آن وضعيت متوجه نشدم
برای چه بود. کمي بعد با کشيدن آهي گفت:

_ کارت سخت تر از قبل شده بابا.

متعجب نگاهش کردم که انگار اين تعجب و سوالي که
در چشمانم بود را خواند چون ادامه داد:

_ دلت نمي ذاره بي تفاوت باشي بهش. دوست داري
کمکش کني، اما...

جدي نگاهش را در چشمانم قفل کرد.

_ اما آراز دیگه اون مرد سابق نیست. زخم خورده.
بدجورم زخم خورده. طرفشم غریبه نیست، دوست
صمیمی توئه. ممکنه باهات بد تا کنه. بد خلقی کنه
باهات. صبور باش بابا جان. آدمای صبور همیشه
موفق می‌شن. باید قرص و محکم و ایستی ساقی.
حرف های عمو یاور در وجودم دلهره ایجاد کردند.
ممکن بود آراز از من هم منتفر شود؟
اما من که تقصیری نداشتم.

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۰۶

#زینب_عامل

با خستگی لب زدم:

_ کاش فکر خواستگارم نبود عمو یاور. اینطوری
می‌تونستم با خیال راحت تری به آراز کمک کنم.

عمو یاور لبخندی زد و من با دیدن لبخندش خجالت زده گفتم:

_ نمی‌خوام فکر کنین الان که نسیم نیست دنبال جلب توجه آرازم یا می‌خوام با محبت کردن اونو سمت خودم جذب کنم. نه بخدا. منظورم این بود که دلم می‌خواد کمکش کنم. دوست دارم سرپا بشه.

عمو یاور سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. نگاهش را به صورتم دوخت.

_ اولین باره گفתי آراز، نگفتی مهندس. قشنگ صداش می‌زنی.

حس کردم صورتم سرخ شد. چرا حواسم نبود؟

عمو یاور که لب‌های گل انداخته‌ام را دید بلند خندید.

_ از من چرا خجالت می‌کشی بابا؟ ان شاءالله به وقتش واسه خودش سرخ و سفید شی.

حالا علاوه بر سرخ و سفید شدن چشمانم هم گرد شدند.

عمو یاور توجهی نکرد و به چایی‌ام اشاره کرد. با خنده گفت:

_ چاییتو بخور تا برم خرما بیارم.

وقتي از کنارم عبور كرد نفسم را به بيرون فوت کرده و مقتعهام را تکان دادم. گر گرفته بودم.

دستم را روي قلبم گذاشتم. تصور سرخ و سفيد شدن براي آراز تمام وجودم را به آتش مي کشيد.

با خجالتي که هنوز در وجودم بود چايي ام را برداشتم و جرعه اي از آن را نوشيدم.

براي اولين بار دلم خواست بجاي چاي خوش عطر عمو ياور يك ليوان آب خنك نوشيده بودم.

چاي گرمائي که احساس مي کردم را چند برابر کرده بود. طوریکه حس کردم عرق کرده ام.

دستم را سمت جعبه ي دستمال كاغذي بردم تا با برداشتن دستمال عرقي که احساس مي کردم روي پيشاني ام نشسته است را پاك كنم که با شنيدن صدای مردانه آشنائي دستم ميانه ي راه خشك شد.

باورم نمي شد. آراز بود. داشت عمو ياور را صدا مي زد.

__ عمو ياور... نيستين؟

عين برق گرفته ها از جايم پریدم.

دستم را روي قلبم گذاشتم و سرم را سمتش چرخاندم.

خودش بود. با دلتنگي نگاهش کردم. عميق و بدون
اینکه برای يك لحظه پلك بزنم.

بجز چشمانی که زیرشان گود افتاده بود تغییر خاصی
نکرده بود.

همان آراز بود. با موهایی که پریشان روی
پیشانی اش ریخته بودند. با نگاهی جدي و صورتی
مصمم و پر غرور. تیشرت ساده طوسی و شلوار
مشکی به پا کرده بود.

چشمان گود افتاده اش او را خسته نشان می دادند، اما
يك ذره هم از غرور و صلابتش کاسته نشده بود.

از شدت دلتنگي نمی توانستم تکان بخورم. خیره خیره
نگاهش می کردم.

بالاخره سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را
سمتم چرخاند.

عمو یاور کجا بود که نمی آمد؟

با دیدنم به سمتم قدم برداشت.

نزدیکم که شد اخم هایش درهم رفتند.

بی اختیار یاد حرف های عمو یاور افتادم.

گفته بود باید صبور باشم.

پیشقدم شدم برای سلام دادن و لبخند کوتاهی را
ضمیمه سلام دادم کردم.

_ سلام... رسیدن بخیر...

چشمانش را ریز کرد. با تمسخر گفت:

_ تو هنوز کارمند منی؟

متعجب شدم.

دستم را بالا بردم و عینکم را روی تیغهی بینی‌ام به
سمت بالا هول دادم.

_ بله. چطور؟

يك دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_ می‌تونی از فردا دیگه سر کار نیای! جایگزین پیدا
می‌کنم برات.

یخ بستم. او را چه شده بود؟ داشت از چه حرف
می‌زد؟

_ متوجه منظورتون نمی‌شم.

درست روی صندلی که کمی پیش عمو یاور رویش
نشسته بود، نشست و خونسرد گفت:

_ مگه استعفا نداده بودي؟ خب اوکيه! از همين الان
مرخصي. مي توني بري تسويه کني.

در دلم تکرار کردم:

" صبور باش ساقی "

رو به او جدي پرسيدم:

_ چي شده؟ نظرتون عوض شده؟ قبلا كه مي گفتين
بدون پيدا كردن جاگزين نمي تونين اجازه بدين برم.

پوزخندي زد و بي رحمانه جواب داد:

_ نه ديگه. وضعيت تغيير کرده. الان ديدن تو حالمو
بد مي کنه! آخه اون دوست آشغالت يادم مياد. ترجيحا
می خوام دور و برم نباشي.

نه كه دلم بخواهد مقابلش بنشينم... نه. ضربه اش
آنقدر كاري بود كه روي صندلي فرود آمدم.

نگاهش را روي صورتم قفل كرد و يك تاي ابرويش
را بالا داد.

_ چيه؟ نكنه نظر تو هم راجع به استعفا عوض شده
مولايی؟

لعنت به مولايی گفتن هایش.

[16:21 03.01.21]

سلام ادمين هستم

دوستان دلت اكانت مي كنين اطلاع بدین
امروز كلي ادم پیام دادن كه تلگراممون رو پاك كرديم
من كف دستمو بو نكردم و تصوير شات شمارو حفظ
نیستم...

از كجا لينك بدم واقعا؟؟؟

يا شاتتون رو نگوه دارين يا قبل از حذف اكانت اطلاع
بدین بعدا به مشكل نخوريم
ممنون

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰۷

نگاهش منتظر بود. روی صورتم ثابت مانده بود و دنبال جواب می‌گشت.

حالا كاملا حرف هاي عمو ياور را درك مي‌كردم. درك مي‌كردم كه چرا گفته بود آراز همان مرد سابق نيست. حرف آراز غرورم را نشانه گرفته بود. ناراحت بودم، اما براي يك لحظه خودم را جاي او گذاشتم.

اگر نامزد من روز عروسي چگونه رهايم مي‌كرد حاضر مي‌شدم دوست صميمي‌اش را كنارم تحمل كنم؟ جوابم به خودم يك نه‌ي قاطع بود.

همين افكار باعث شدند تا از آن حجم دلخوري‌ام كم شود. حالا وقت جنگ و جدل و لجبازي نبود.

آراز زخم خورده بود. لجاجت جواب عكس مي‌داد. من مي‌خواستم مرهم زخمش باشم نه اينكه نمك روي زخمش نمك پاشيده و بيشتري زجرش دهم.

ناراحتي‌ام را در گوشه‌ي قلبم چال کرده و گفتم:

_ مي فهمم ناراحتيتون رو. اما تو اين وضعيت
نمي تونم حرفتون رو گوش کنم. يه مدت ديگه هم
مجبورين منو تحمل كنين.

تعجب را به وضوح از چشمانش خواندم.
پوزخندي زد.

_ فكر كنم قبله هم گفتم. ذاتا دوست داري نه بياري تو
حرف من. درسته؟

قاطع جواب دادم:

_ مي تونين باور كنين از روي لجبازي نيست.
با نگاه نافذش نگاهم كرد، اما ديگر چيزي نگفت.
متعجب و ناراحت شدم.

ترجيح مي دادم باز هم مورد تمسخر و تحقير قرار
بگيرم. اين بي حوصلگي در حرف زدن و اين سكوت
از جانب او واقعا آزار دهنده بود.

كاش خستگي كه وجودش را فرا گرفته بود به زودي
او را رها مي كرد.

عمو ياور كه کنارمان رسيد با آراز دست دادند و كمی
خوش و بش كردند.

تنها کسی که در حال حاضر می‌توانستم با او درد و دل کنم عمو یاور بود.

عمو یاور خوب گوش می‌داد. کاملاً بی‌طرف. بدون قضاوت کردن.

حرف‌هایم که تمام می‌شد نصیحت نمی‌کرد، راهکار می‌داد. یا بر حسب تجربه‌اش می‌گفت که ممکن است چه رویدادی رخ دهد.

این مکالمه‌ها را دوست داشتم. سبک می‌شدم.

حس کردم باید تنهایشان بگذارم. آرزو هم کسی را لازم داشت تا درد و دل کند.

کسی که حرف‌هایش را بشنود. نمی‌دانستم حرف‌هایش را به عمو یاور می‌گفت یا نه، اما به هر حال نمی‌خواستم این فرصت کوتاه را از او بگیرم.

توانایی این را داشتم که ساعت‌ها مقابل او نشسته و به چشمان سبز و موهای پریشانش خیره شوم، بدون اینکه کلماتی بر زبان بیاورم. علیرغم ملاقاتمان هنوز هم دل‌تنگش بودم، اما این دل‌تنگی‌ها را سر بریدم و قربانی کردم تا آن‌ها تنها باشند.

از جایم بلند شده و لبخند کوتاهی زدم.

_ ممنونم عمو یاور. من دیگه بر می‌گردم سر کارم.

آراز با نیشخندی لب زد:

_ خوشحالمون می‌کنی!

عمو یاور با اخم نگاهش کرد و من از کنارشان عبور کرده و لبخندی زدم.

عمیق هم لبخند زدم.

آراز همین بود. مگر برای بار اولی بود که از جانب او مورد تمسخر قرار می‌گرفتم یا نیش و کنایه می‌شنیدم؟ سکوتش ناراحت کننده بود نه نیش و کنایه‌اش.

بخدا که همین بودنش برای من بهترین اتفاق بود. همین که دیگر نگران وضعیتش نبودم و کمی خیالم آسوده شده بود کافی بود.

به شرکت بازگشتم. بساط ول گشتن کارمندان به راه بود. حتی با اینکه تایم ناهار و استراحت به پایان رسیده بود.

ریحانه که کلا کارش را ول کرده و پیش سنا آمده بود. روی میز سنا لم داده بود و داشتند می‌گفتند و می‌خندیدند.

آنقدر گرم صحبت بودند که متوجه حضور من نشدند.

من هم بی توجه و با ناراحتی از رفتار غلطشان از کنارشان عبور کردم و به اتاق بازگشتم.

نگفتم که آراز را پایین دیده‌ام و الان است که بالا رسیده و حسابشان را کف دستشان بگذارد.

احتمالا شبیه شاگرد های خودشیرین کلاس شده بودم، اما چاره‌ای نبود.

همه‌ی آن‌ها نیاز به تشر داشتند تا به خود آمده و خودشان را جمع و جور کنند و هیچ کس مثل آراز از پششان بر نمی‌آمد.

صدای شوخی و خنده‌ی بلند بعضی از کارمندان از داخل آشپزخانه به گوش می‌رسید.

راهرو را طی کردم و وارد اتاق مشترکم با ریحانه شدم و سراغ کارم رفتم.

دعا دعا می‌کردم ریحانه زودتر سر کارش بازگردد.

دل‌م نمی‌آمد توسط آراز توبیخ شود، اما ریحانه ظاهرا از گرم گرفتن و صحبت کردن با سنا بیش از اندازه لذت می‌برد که حتی نیم ساعت بعد هم نیامد.

بجایش دقیقاً نیم ساعت بعد صدای بلند و عصبی آراز را شنیدم.

_ تو این خراب شده چخبره؟

ضربان قلبم بالا رفت، اما با این حال عین دیوانه ها خندیدم.

این شرکت بدون وجود او هیچ بود. بر خلاف بقیه‌ی کارمندان من از بازگشتش بی اندازه خوشحال بودم. دادش اینبار بلند تر بود.

_ همه جمع شن کنار میز منشی. یالا. دو دقیقه‌ی دیگه کسی اینجا نباشه بی فوت وقت اخراجه. با کسی هم شوخی ندارم.

با استرس و هیجانی که وجودم را گرفته بود از جایم بلند شدم و دوباره خودم را به سالن ورودی شرکت که میز سنا آنجا بود رساندم.

صدای فریادش آنقدر بلند بود که تمام کارمندان يك به يك و با استرس و عجله خودشان را به سالن ورودی رساندند.

#ساقی

#پارت_۲۰۸

#زینب_عامل

من جزو نفرات اولی بودم که به سالن رسیدم و
ریحانه و سنا با دیدنم کنارم آمدند.

رنگشان مثل گچ سفید شده بود و حتی می توانستم
لرزش نامحسوس دستان ریحانه را احساس کنم.

کنارم که رسیدند ریحانه گفت:

_ وای خدا. وای... بدبخت شدیم.

کم ماند بود زیر گریه بزند.

آراز با خشم غیر قابل وصفی داشت نگاهمان می کرد.
دستانش پشت کمرش بهم قفل کرده بود و با پا روی
زمین ضرب گرفته بود.

کم کم کل سالن پر شد. صدا از کسی در نمی آمد، همه
ترسیده ایستاده و انگار منتظر مجازاتشان بودند.

مهندس فروغي هم آمد. تنها کسی که بجز من غرق خوشحالی بود فروغي بود.

با چشمانی که از دیدن آراز پر از شادی و دلتنگی بود نگاهش کرد، اما آراز حتی به او هم رحم نکرد و با چشمانش برایش خط و نشان کشید که مرا به خنده انداخت.

خنده دار تر از همه اینکه مهندس فروغي هم ترسید و فاصله‌اش را با او حفظ کرد.

لب هایم را روی هم فشار دادم تا خنده‌ام رها نشود، اما هر چه کردم نتوانستم لبخندم را مهار کنم.

لبم را گاز گرفتم و سرم را به پایین دوختم که صدای بلندش مجبورم کرد تا نگاهش کنم.

__ خانم مولایی اینجا چیز خنده داری وجود داره؟ اگه آره بگین ما هم بخندیم.

همه نگاهشان سمت من چرخید. خجالت کشیدم. دستاتم را در هم قفل کردم.

__ ببخشید آقای مهندس.

غرید:

_ آقاي مهندس اينبار بخشيدن رو فراموش کرده.
وقتي يکي يکي عذرتون رو خواستم مي فهمين اينجا
محل کاره نه خونه ي خاله.

مخاطبش همه ي ما بوديم.

يکي از پسر ها که مربوط به بخش حسابداري بود
گفت:

_ آقاي مهندس ما که کاري نکرديم. سر کارمون
بوديم که...

کاش حرف نمي زد. چون کار را خراب تر کرد.

آراز پر تمسخر نگاهش کرد.

چند قدم جلوتر آمد.

_ عه! کاري نمي کردين؟ خوبه پس. حسابري هايي
که بهت سپردم همين الان بايد رو ميزم حاضر باشه.
يه هفته هم که از مهلتش گذشته. حاضر نبودند بار و
بنديلت رو ببند و برو به سلامت.

رنگ از روي پسر پريد و به تته پته افتاد.

گند زده بود. انتظار چنين چيزي را نداشت.

آراز نگاهش را از آن پسر جوان گرفت و به بقيه
دوخت.

_ حالا که مدعي هستين سر کارتون بودين يکي يکي بيان کارتون رو تحويل بدین. همه ي اون چيزي که بايد يه هفته قبل حاضر مي کردین. اگه حاضر نبود مستقيم برين تسويه کنين.

ديدم که مرد کنار دستي همان پسر با آنجش محکم به پهلوي او کوبيد.

وضعيت خراب بود. بجز چند نفر بقيه به شدت مضطرب و ترسيده بودند.

آراز وقتي ديد جيک از کسي در نمي آيد پوزخند پر صدائي زد.

_ چي شد پس؟ واسه چي نمي رين کارتون رو بيارين تحويل بدین؟

مردي از ميان جمع که بزرگتر از بقيه بود با شرمندگي گفت:

_ ببخشين مهندس. کوتاهي از ما بوده.

آراز با تأسف نگاهمان کرد.

_ مي دونين چرا شدیم يه مملکت جهان سومي بدبخت؟ مي دونين فرق ما با کشوراي ديگه تو چيه؟

مکشش کوتاه بود. صبر کرد تا همه سؤالش را هضم کنند. کمی بعد جواب داد:

_ بخاطر همین بی وجدان بودن و بی مسئولیت بودنمونه که از کمبود فرهنگمون ناشی می‌شه.

خودش را هم با بقیه جمع بسته بود. جمع بسته بود تا بقیه فکر نکنند خودش را جدا از این مملکت و دیار می‌داند و بیشتر احساس حقارت کنند.

با دستش به همه‌مان اشاره کرد.

_ شما خیر سرتون همتون تحصیل کرده‌این. همتون

بزرگین. همتون عاقلین. چرا یه کاری می‌کنین که

تحقیرتون کنم؟ چرا این اجازه رو به من می‌دین؟

برای چی عین بچه های مهد کودک رفتار می‌کنین؟

البته که به بچه هم یه حرف بزنی و یه تشر، می‌فهمه

ازش چی می‌خوای.

خودتون بگین من برای چی دارم به شما حقوق

می‌دم؟ حتما باید با چماق و ایستم بالا سرتون تا

درست کار کنین؟

با انگشت اشاره به سمت پایین اشاره کرد.

_ یه هفته نبودم. گند زدين به اینجا. فکر كردین
اخراجتون برای من سخته؟ مگه وضعیت و موقعیت
من برای شما اهمیت داره که من دلم برای زن و بچه
و خانواده‌ی شما بسوزه؟

دستانش را داخل جیب های شلوارش فرو برد.

_ همین الان می‌تونم همتون رو اخراج کنم. تا فردا
هم می‌تونم برای تک تکتون جایگزین پیدا کنم. اون
بیرون پره از جوونایی که با این حقوق و مزایا
التماس می‌کنن برای کار.

همه متوجه اشتباهشان بودند. حرف های آراز همه
درست بودند و کسی نمی‌توانست چیزی بگوید.

با افسوس سرش را تکان داد و پوفی کشید.

_ چوب خطتون پر شده. اشتباه بعدی اشتباه آخره.
یادتون نره. این ماه هم حقوق یه هفته رو از حقوق
ماهیهاتون کم می‌کنم تا بفهمین با کسی شوخی
ندارم. کسی هم این وسط هست که کارش رو درست
انجام داده بیاد اتاقم کارش رو تحویل بده. من
تر و خشک رو با هم نمی‌سوزونم.

منتظر نماند و از مقابلمان گذشت و راهی اتاقش شد.

با رفتش همه شروع شد. همه به تنبیهی که
برایشان در نظر گرفته شده بود معترض بودند و آن
را بی انصافی می‌دانستند.

اینبار صدای عصبی مهندس فروغی بلند شد.
اولین بار بود او را اینگونه می‌دیدم.

__ برگردین سر کارتون. با این رفتارون منم زیر
سؤال بردین.

[16:21 03.01.21]

البته اشتباه از منم هست که زیادی شما رو ول کردم
به امان خدا. آرازم پیشمون بشه من نمی‌ذارم این ماه
حقوق کامل بگیرین. هر کسم ناراضیه بره تسویه
کنه.

به صدا کردن های بقیه توجهی نکرد و او هم جمع را
ترك گفت.

نفسم را بیرون دادم.

امید همه به مهندس فروغی بود که او هم تکلیفش را
مشخص کرده بود.

ريحانه با لب هايي آويزان گفت:

_ تاوان بهم خوردن عروسيشو هم ما بايد بديم.

ترجيح دادم به اتاقم باز گردم. ماندنم منجر به دعوا مي شد.

بعضي ها ذاتا خودشان را به نفهمي مي زدند.

خوب شد كه سنا مثل ريحانه فكر نمي كرد.

_ کوتاه بيا ريحان. بنده خدا حق داره خب. كي تو اين

يه هفته درست و درمون كار كرده؟ خيليا كلا دو سه

روزم نيومدن اين وسط.

ريحانه بادش خوابيد.

سنا تاكيد كرد.

_ بايد خوب حواسمون رو جمع كنيم. شوخي نداره با

كسي. دوست صميمي و جون جونيش رو از شركت

پرت كرد بيرون. ما كه جاي خود داريم!

به اتاق بازگشتم، اما ذهنم همچنان درگير جمله ي آخر

سنا بود كه شنيده بودم.

چه اتفاقي بين آراز و دوست صميمي اش رخ داده

بود؟

[16:21 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۰۹

#زینب_عامل

همه چیز بهم ریخته بود. اوضاع خراب تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

کل برنامه های شرکت بخاطر نامنظم بودن و بی مسئولیتی کارکنان بهم ریخته بود.

فقط يك هفته نبود، اما همه چیز در همین مدت کوتاه زیر و رو شده بود.

دلش می‌خواست رضا را خفه کند. با این آزادی عمل دادن هایش گند زده بود.

حوصله‌ی خودش را هم نداشت چه رسد به اینکه پیش بقیه رفته و شام بخورد.

حال مادرش خوب نبود. تا آراز را می‌دید شروع می‌کرد به آه و نفرین کردن نسیم.

نمی‌دانست با این کارش بیشتر از آن که او را آرام کند بدتر زجرش می‌داد.

همانطور که روی صندلی در حیاط نشسته بود نگاهش را به آسمان دوخت.

هوا صاف بود و ماه به زیبایی در وسط آسمان می‌درخشید.

هوای خنک از خستگی‌اش می‌کاست و نسیم ملایمی که می‌وزید صورتش را نوازش می‌کرد.

برخورد چیزی با ساق پایش باعث شد تا نگاهش را از آسمان جدا کند.

به فندق که خودش را به ساق پایش می‌مالید نگاه کرد. برای او در حیاط خانه‌شان خانه‌ی کوچکی درست کرده بود.

فندق دیگر کاملاً با او دوست شده بود. نه تنها دیگر از آراز نمی‌ترسید که وقتی او را می‌دید خودش را لوس می‌کرد و دنبال ناز و نوازش بود.

آراز با لبخندي خسته خم شد و فندق را در آغوش گرفت. سرش را نوازش کرد و گفت:

_ عطيه ببينه اومدي بغلم مي فرستتم حموم. وسواس داره. منم حال دوش گرفتن ندارم. كاش اينقدر خودتو لوس نمي كردي.

فندق بي خيال در آغوشش لم داد و آراز را به خنده انداخت.

_ خوشبختانه كه از هفت دولت آزادي.

_ بجاي درد و دل با يه توله سگ پاشو بيا شامت رو بخور.

سرش را به عقب چرخاند.

اردشير بود.

هنوز به تركيه باز نگشته بود. مي دانست بخاطر شرايط پيش آمده هنوز مانده بود.

آراز فندق را روي زمين گذاشت و رو به اردشير گفت:

_ اشته ندارم.

اردشير صندلي آراز را دور زد و مقابلش ايستاد.

_ عجيبه. قبله سر معدت خالي مي شد مارو بي حيثيت مي كردي.

آراز بي حوصله بحث را عوض كرد.

_ اورهان و آينور رو فرستادي برن؟
اردشير كلافه پوفي كشيد.

_ زنيكه زنگ زده بود كولي بازي در مي آورد كه بچه هامو جدا كردي ازم و اين حرفا. با كلي بدبختي راهيشون كردم برگردن.

آراز نفسش را بيرون داد.

_ خودت چرا موندي؟ بر مي گشتي ديگه؟

اردشير خونسرد دستي به صورتش كشيد.

_ فضوليش به تو نيومده. موندن يا رفتن به خودم مربوطه ديگه.

آراز از جايش بلند شد. يك دستش را روي شانه ي اردشير گذاشت و گفت:

_ يه لطفي بهم بكن.

اردشير منتظر نگاهش كرد.

_ یه مدت بابا اینارو با خودت ببر ترکیه. اینطوری هم واسه اونا خوبه هم واسه من.

اردشیر مشکوک نگاهش کرد.

_ می‌خواهی چه غلطی کنی؟

آراز خندید.

_ انتظار داری چه غلطی کنم؟ فقط می‌خواهم مامان و

بابا یکم از این شرایط دور باشن همین. می‌بینی که وضعیتون رو. برین ترکیه تا آبا از آسیاب بیوفته.

اردشیر معنادار نگاهش کرد.

_ آراز آگه می‌خواهی دنبال این دختر بگردی و حالش

رو جا بیاری من می‌گم بیخیالش شو. با فرارش اول از همه گند زده تو آبروی خودش و خانواده‌ش.

خشمی که در چشمان آراز چنبره زد از دید اردشیر دور نماند. تقریباً مطمئن بود حرف هایش روی آراز تاثیری نخواهد داشت.

حدسش درست بود چون آراز گفت:

_ انتظار داری فراموش کنم؟ من نسیم رو می‌آخوام

اردشیر. هر طور شده پیداش می‌کنم. اینو گفتم تا

خيالت راحت شه. مي توني به مامان اينا هم بگي
راجع به تصميمم.

لبخندي زد.

_ هيچ کس نمي تونه جلومو بگيره.

اردشير يقه اش را گرفت.

_ پيداش کني که چي بشه؟

آراز لبخندي زد.

_ که تسويه حساب کنيم. بهتره خودش بياد. وگرنه با

پدرش تسويه مي کنم.

اردشير پوزخندي زد.

_ اين دختر اگه باباش براش مهم بود که اين بلارو

سرش نمياورد.

آراز دست اردشير را از يقه اش جدا کرد.

_ پيداش مي کنم اردشير. زير سنگم باشه پيداش

مي کنم. اونوقت نوبت به تسويه مي رسه هم با خودش

هم با اون صدمي پفيوز که معلوم نيست بخاطر چي

مي خواست دخترش رو به زور پاي سفره عقد

بشونه.

[16:22 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۱۰

#زینب_عامل

_ عصبی هستی آراز. این راهش نیست.

تحت تأثیر خشمش بیش از اندازه با اردشیر حرف زده بود. تمام حرف هایش عین حقیقت بودند. قصد نداشت بیخیال نسیم شود. او باید تاوان این کار اشتباه و این بی آبرویی که راه انداخته بود را می داد.

نمی توانست به راحتی تمام اتفاقاتی که رخ داده بودند را فراموش کند.

در شرکت پچ پچ های خاله زنگی پشت سرش را می شنید.

بین دوست و همکار تحقیر شده بود.

حتي گاهي مي توانست نگاه پر ترحم ديگران را هم روي خودش تشخيص دهد.

نمي شد تمام اين ها را نادیده بگيرد و از خير نسيم بگذرد. نسيم خاطره اي براي ش ساخته بود که هرگز از ياد نمي رفت.

دور و بر هر چه زن بود را خط مي کشيد.

بعد از افتضاحي که شلاله بار آورده بود به اندازه ي کافي از زن جماعت نااميد بود. بعد از گذشت چند سال، اين تفکر داشت از بين مي رفت که نسيم با فرارش ضربه ي آخر و کاري را زده بود.

دستش را داغ مي کرد و ديگر به هيچ زني اعتماد نمي کرد.

زن ها همان به درد خوش گذراني مي خوردند و بس! اردشير سعي داشت مجابش کند که بيخيال نسيم شود، اما خبر نداشت اگر کل دنيا هم جمع مي شدند نمي توانستند او را منصرف کنند.

با تمام اين وجود سعي کرد خون سرد ي اش را حفظ کند و جدي گفت:

_ اردشير الان وقت نصيحت کردن نيست. خودتم خوب مي دوني که حرف تو گوشم نمي ره. نگران من نباش. کاري نمي کنم که خودم تو در دسر بيوفتم. در دسر اصلي از سرم گذشته. نفس عميقي کشيد.

_ الانم که ظاهرا نسيم نيست. پس علنا منم نمي تو نم کاري بکنم، اما واقعا نياز دارم دورو برم خلوت باشه تا بتونم شرکت و کاراش رو سر و سامون بدم. با مامان اينا برين ترکيه. يه چند ماهي سرگرمشون کن اونجا تا منم يکم آرامش داشته باشم. مامان رو که ديدی تا منو مي بينه شروع مي کنه گريه و زاري... اردشير دو دستش را همزمان لاي موهايش فرو برد. کاش خودتم ميومدي. يه چند ماه کار نکني هيچ اتفاقي نميوفته.

پوزخندي زد. يك هفته نبود و امروز با آن صحنه رو به رو شده بود، اگر چند ماه هم غيبت مي کرد احتمالا بعد از برگشتنش با جاي خالي شرکت مواجه مي شد. کم براي آنجا زحمت نکشيده بود که اجازه دهد يك سري آدم اينگونه زحمت هایش را به باد دهند.

نگاه جدي اش را سمت اردشير دوخت.

_ اردشير من اگه بیکار بمونم بدتر عصبي مي شم.
اينجا سرم گرمه. فقط لطفا کاري رو که ازت خواستم
انجام بده. مامان به حرف من گوش نمي ده، اما تو
مي توني مجابشون کنی که یکم به من فرصت بدن.
اردشير خسته پوفي کشيد و با جدیت به آراز نگاه
کرد.

_ آراز من کاري رو که گفتي انجام مي دم، اما
اميدوارم يه کاري نکني که پشيمونم کنی. هر کاري
هم کردي، کاراي ابلهانه نکن.

از مقابل آراز عبور کرد تا به خانه بازگردد، اما وسط
راه ايستاد و مطمئن زمزمه کرد.

_ شك ندارم يه روز مي رسه که مي فهمي بهم خوردن
اين عروسي اونقدر ا هم بد نبوده واست. قصه، همون
قصه ي حکمت خداست که ما ازش سردر نمياريم.

تنها جوابي که نصيبش شد پوزخند عميق و صدا دار
آراز بود.

به دوربین مداربسته که بالای در ورودی ساختمان نصب شده بود نگاهی انداخت و موقعیت اطراف را سنجید.

امکان نداشت کسی از مقابل ساختمان رد شود و توسط دوربین ها تصویرشان ثبت نشده باشد.

سه دوربین با زاویه های مختلف در بالای در نصب شده بودند که می توانستند به خوبی همه چیز را تحت کنترل داشته باشند.

فقط امیدوار بود فیلم های هفته ی قبل پاک نشده باشند.

باید زودتر از این ها اقدام می کرد، اما به قدری اعصابش خراب بود که این گزینه به ذهنش خطور نکرده بود.

داخل ساختمان شد. خودش را مقابل در سالن آرایش رساند. سرش را بالا برد و به اطراف نگاه کرد.

بالای در این قسمت هم دوربین های مدار بسته کار گذاشته بودند.

مچ دستش را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت. به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به شش عصر باقی مانده بود.

تا جایی که می‌دانست سالن ساعت شش تعطیل می‌شد.

دستش را سمت زنگ در برد و آن را فشار داد.
کمی بعد صدای ظریف دختری گوشش را پر کرد.
_ کی هستی؟! تعطیله ها...

دوباره زنگ را فشار داد تا دختر مجبور شود در را باز کند.

همین طور هم شد. دختری ریزه میزه که حتی روسری هم نداشت در را باز کرد.
موهای فرش صورتش را قاب گرفته بودند.
با دیدن آراز شوکه شد و تنش را پشت در مخفی کرد.
انتظار دیدن یک مرد جوان را پشت در نداشت.
در حالیکه پشت در ایستاده و فقط نصف صورتش مشخص بود پرسید:

_ امرتون؟

آراز جدی گفت:

_ باید مدیر سالن رو ببینم. همین الان.

دختر بلافاصله با تعجب جواب داد:

_ همین پیش پای شما رفتن که باید یکم زود
میومدین.

آراز کلافه خرید:

_ همین الان باهاش تماس بگیرین برگرده. کار من
خیلی واجبه...

دختر معترض جواب داد:

_ اما آخه نمی‌شه که...

آراز اجازه نداد دختر جمله‌اش را کامل کند.

[16:22 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۱۱

#زینب_ عامل

_ نمی‌شه؟ خیلی خب می‌رم با پلیس بر می‌گردم تا
بشه.

دروغ گفته بود. هیچ قصدي براي تماس با پلیس
نداشت، اما چرخید تا دختر جوان را به این باور
برساند که جدي است.

ترفندش جواب داد که دختر سریع و با هول گفت:

_ صبر کنین... الان زنگ مي زنم. فقط بگم كي

باهاشون كار داره؟ اسمتون چیه؟

آراز قدم هایش را متوقف کرد. چرخیده و دوباره راه
رفته را بازگشت.

_ بگو همون دامادي که يك مهر اوامده بود اینجا

دنبال عروس و عروسشم نبود. بگي خودش متوجه
مي شه.

دختر باشه اي گفت و به داخل رفت و در را بست. چند
دقیقه بعد دوباره بازگشت و اطلاع داد خبر داده است
و مدیر سالن تا چند دقیقه ي ديگر مي رسد.

آراز همانجا منتظر ايستاد.

به ديوار تكيه داد و به مقابلش چشم دوخت.

مي خواست دوربين ها را چك كند و ببيند موقع خروج

نسيم از آرايشگاه فرد آشنايي کنارش بوده است يا

نه.

بعد از چك كردن دوربين هاي آرايشگاه مي توانست دوربين هاي مقابل ساختمان را هم چك كند. فقط خدا خدا مي كرد فيلم ها پاك نشده باشند.

چند دقيقه بعد همانگونه كه به ديوار تكيه داده و به مقابلش خيره بود زني راديد كه وارد ساختمان شد. مسيري كه زن در آن جهت و به سمت خودش قدم بر مي داشت باعث شد تا آراز به اين نتيجه برسد كه مدير سالن است.

زن تقريبا سي ساله اي بود كه قد بلند و هيكل توپري داشت. چتري هاي مشكي اش را از زير شال بيرون ريخته بود. ساق پاهایش از زير دامني كه پوشيده بود كاملا مشخص بود و يك مانتو کوتاه هم به تن داشت كه بيشتر شبیه كت بود تا مانتو.

آراز با ديدن او كه هر ثانيه نزديك تر مي شد تكيه اش را از ديوار گرفت و صاف ايستاد.

زن كه كنارش رسيد با خوشرويي لبخندي زد و بعد از سلام دادن پرسيد:

_ من منافي هستم. مدير سالن. شما با من كار داشتين كه زنگ زدن بهم؟

آراز سرش را تکان داد و گفت:

__ بله. من معتمد هستم. خانوم من باید دوربینای
سالن رو چك كنم. نمی‌دونم خبر دارین یا نه، اما روز
عروسیم نامزدم از آرایشگاه رفته بیرون و تا الانم
ازش خبر نداریم.

منافی با شك به صورت آراز خیره شد.

__ به پلیس خبر دادین؟

آراز پر تمسخر زمزمه کرد:

__ با پای خودش رفته. چیشو به پلیس خبر بدیم؟ فقط
می‌خوام بدونم اون زنی که خودشو جای عکاس جا
زده آشناست یا نه.

خانم منافی سرش را تکان داد و گفت:

__ از نظر من که مشکلی نیست. فقط چند لحظه صبر
کنین تا به بچه ها خبر بدم بعد بیاین تو.

منافی جلوتر داخل رفت و کمی بعد وقتی اجازه‌ی
ورودش صادر شد، با خونسردی و جدیت در را باز
کرد و وارد سالن مجلل آرایشگاه شد.

سالنی که مقابل چشمانش بود بسیار بزرگتر از چیزی
بود که فکرش را می‌کرد.

دور تا دور سالن آینه کاری شده بود و مقابل آینه ها صندلی های بنفش رنگ قرار داده بودند.

دو وسط سالن دو کاناپه بزرگ قرار داشت که از قسمت پشت به هم تکیه داده شده بودند و ظاهراً برای نشستن مشتری ها بود.

سمت چپ قسمتی که آراز ایستاده بود يك فضای گرد و كوچك بود که با دیواری از بقیه‌ی سالن جدا می‌شد و آنطور که از لوزمی که در آن قسمت چیده بودند مشخص بود بوفه و آشپزخانه سالن در آن قسمت قرار داشت.

آراز از چند پله‌ای که مقابلش بود پایین رفت.

کنار پیشخوان چوبی ایستاد و رو به منافی پرسید:

__ دوربینا به کدام سیستم وصلن؟

منافی با دست به کامپیوتر پشت پیشخوان اشاره کرد.

__ فیلم های هر روز خودکار تو کامپیوتر سیو می‌شن.
فقط نمیدونم چند روز می‌آمونن.

این را می‌دانست. مدت زمانی که فیلم های دوربین

مدار بسته در سیستم باقی می‌ماندند بستگی به

تنظیمات و حافظه‌ی سیستم داشت.

سرش را تکان داد و پیشخوان را دور زد.

امیدوار بود فیلم آن روز را پیدا کند.

منافی هم کنارش آمد.

وقتی کامپیوتر را روشن کرد و منتظر به صفحه‌ی

مانیتور خیره ماند دو دختر که یکی از آن‌ها همان

دختر مو فرفری بود که در را باز کرده بود خداحافظی

کردند و سالن را ترک گفتند.

ظاهراً جز آن دو نفر فرد دیگری در سالن نبود.

بعد از رفتن آن دو نفر با منافی در سالن تنها شدند.

منافی خودش را به آراز نزدیک کرد و گفت:

__ راستش من با نسیم دوست بودم. هنوزم باورم

نمی‌شه همچین کاری کرده باشه.

آراز سرش را بالا آورد و به او خیره شد. آرایش

ملایم، اما حرفه‌ای روی صورت داشت.

__ از کجا فهمیدین نامزد من نسیمه؟

منافی خونسرد جواب داد:

__ تو کل دوره‌ی کاریم اولین بار بوده یه عروس گم

شده. اونم نسیم بود.

آراز سرش را تکان داد.

_ خيلي وقته نسيم رو مي شناسين؟

منافي شانه بالا انداخت.

_ چند سالي مي شه. نسيم براي كاراي اصلاح صورت و ناخن زياد ميومد اينجا.

آراز متفكر به مانيتور خيره شد وقتي ويندوز بالا آمد با جست و جو كردن داخل پوشه ها بالاخره توانست فيلمي كه براي اول مهر بود را پيدا كند.

[16:22 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۱۲

#زينب_ عامل

همانطور كه فيلم را پخش مي كرد فلشي كه همراهش آورده بود را از جيب بيرون كشيد و به لپ تاپ وصل كرد.

قصد داشت فیلم را ذخیره کند.

با عقب و جلو کردن فیلم بالاخره تصویر نسیم که لباس عروس به تن داشت روی صفحه‌ی مانیتور ظاهر گشت.

آراز با دقت به تصویر نگاه کرد.

با اینکه تصویر وضوح بالایی نداشت، اما با این حال باز هم می‌توانست مضطرب بودن نسیم را در فیلم تشخیص دهد.

فیلم را کمی جلو زد و وقتی تصویر زنی ناشناس روی صفحه، نمایش داده شد آن را متوقف کرد. صدای منافی را شنید.

این دختر همونیه که گفت فیلمبردارم. موقع بدرقه نسیم دیدمش.

آراز روی تصویر دختر زوم کرد. ناشناس بود.

با احتمال اینکه ممکن است ساقی یا افروز این دختر را بشناسند گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و عکسی از صفحه‌ی کامپیوتر و تصویر صورت دختر گرفت.

به عکس داخل گوشی نگاه کرد. وضوح بالایی نداشت، اما می‌شد چهره‌ی دختر را تشخیص داد.

فیلم را چند بار جلو و عقب کرد و نهایتاً آن را داخل فلشی که به کامپیوتر وصل بود کپی کرد.

کارش که تمام شد فلش را برداشت و داخل جیبش گذاشت. از روی صندلی پشت پیشخوان بلند شد و رو به منافی گفت:

_ ممنونم خانم منافی.

منافی لبخندی زد.

_ می‌تونین سحر صدام کنین.

صمیمیت ناگهانی او باعث شد تا یک تایی ابرویش را بالا ببرد.

_ شما با نسیم در چه حد صمیمی بودین؟

منافی شالش را عمدا پشت گوشش برد.

گوشواری برگ مانند طلایی رنگی که به گوش داشت در تیررس نگاه آراز قرار گرفت.

_ زیاد به اون صورت صمیمی نبودیم. نسیم دختر تو داری بود. زیاد از برنامه هاش با کسی حرف نمی‌زد.

منافي درست مي‌گفت. وقتي ساقي و افروز که صميمي ترين دوستان نسيم بودند در جريان چيزي قرار نداشتند از منافي که آرايشگرش بود چه انتظاري داشت؟

سرش را تکان داد و گفت:

_ به هر حال ممنونم. عصرتون بخير.

خواست از کنارش عبور کند که صداي منافي متوقفش کرد.

_ راستش آقاي معتمد بايد يه اعترافي بکنم.

آراز کنجاو و متعجب سرش را سمت او برگرداند.

شالش روي شانهاش افتاده بود و موهاي صاف و براقش در معرض ديد قرار گرفته بودند، اما او تلاشي براي درست کردن شالش نمي‌کرد.

قصه براي آراز جالب تر شده بود که کامل سمت او چرخيد و گفت:

_ منتظرم خانوم.

منافي کمي اين پا و آن پا کرد و نهايتا گفت:

_ راستش برخلاف وانمود کردنم، من شما رو خيلي خوب مي‌شناسم. يعني تو صنعت آرايش همه شمارو

می‌شناسن. شما خیلی آدم موفق و متعهدی هستین. مطمئنم نسیم از اینکه اینکارو کرده بعدا خیلی پشیمون می‌شه. به هر حال بابت این قضیه متأسفه، اما من شاید بتونم کمکتون کنم.

آراز پوزخندش را پشت لب هایش مخفی کرد. موفق بودنش به کنار، متعهد بودنش را از کجا تشخیص داده بود؟ تعریف و تمجید هایش دیگر زیاده روی بودند.

روی بخش آخر جمله‌ی او متمرکز شد.

— منظورتون رو درست متوجه نمی‌شم. چطوری می‌تونین کمک کنین؟ از جای نسیم خبر دارین؟

منافی نگاه پر معنی سمت آراز روانه کرد. از روی پیشخوان کارت ویزیتی برداشت و خودش را به آراز نزدیک تر کرد. کارت را سمتش گرفت و اغوا گرانه زمزمه کرد:

— بر خلاف تو من ترجیح می‌دم آراز صدات کنم. این کارت منه آراز. می‌تونیم با هم در تماس باشیم. از جای نسیم خبری ندارم، اما اگه خبری ازش پیدا کردم بهت می‌گم حتما...

آراز ناگهانی زیر خنده زد. سرش را تکان داد و خندید.

سحر با دیدن خنده‌ی او لبخندی روی لب هایش شکل گرفت. این مرد از نظرش بیش از اندازه جذاب و خواستنی بود.

اصلاً نمی‌فهمید نسیم برای چه چنین خیریتی کرده است.

با همان لبخندی که داشت گفت:

_ برای چی می‌خندی؟

آراز خنده‌اش را تمام کرد و خونسرد و گستاخ پرسید:

_ تو الان داری به نامزد دوستت نخ می‌دی؟

منتظر بود منافی سحر سرخ و سفید شود، اما او خونسردتر از خودش جواب داد:

_ نامزد سابق دوستم! ایرادی داره با هم آشنا بشیم؟

حتی سعی در انکار هم نکرده بود.

آراز با لبخندی ژکوند زمزمه کرد:

_ تو به دوستت رحم نکردی اونوقت باید باور کنم به من رحم می‌کنی؟

با نیشخندی ادامه داد:

_ مرز های وفاداری رو جا به جا کردی دختر!

سحر پوزخندی زد.

_ نه که شما مردا بدتون میاد.

آراز با زیرکی چشمکی زد.

_ من که اصلا بدم نمیاد دخترای خوشگل رو تست کنم!

مکالمه شان خیلی سریع و در حد چند جمله به مرز صمیمیت رسیده بود!

سحر لبخند عریض و طویلی زد. کارت ویزیت را مقابل صورت آراز تکان داد:

_ دیدی گفتم...

آراز کارت را از دستش گرفت و بدون اینکه نگاهی به آن بیاندازد آن را در برابر چشمان سحر پاره کرد و روی زمین انداخت.

لبخند پر تمسخری زد.

_ توجه نکردی! گفتم دخترای خوشگل. من لاشخور نیستم. روز خوش خانم منافی.

تا منافی به خودش بیاید و جملاتش را هضم کند به سمت در سالن رفت. چند لحظه بعد صدای عصبی سحر را شنید.

_ فکر کردی کی هستی عوضی؟

آراز پوزخندی زد و از سالن بیرون آمد. زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

_ همتون یه مشت آشغال هرزه‌این.

[16:22 03.01.21]

با اخمی که از رفتار منافی روی پیشانی داشت سراغ نگهبانی رفت. باید فیلم دوربین های بیرون ساختمان را هم چک می‌کرد.

مرد ابتدا راضی نشد و گفت باید با پلیس بیاید، اما وقتی آراز با دست به جیبش اشاره کرد تمام حرف هایش را از یاد برد و اجازه داد آراز فیلم ها را چک کند.

فرصت نداشت آن جا فیلم را ببیند. آن را داخل همان فلشی که فیلم قبلی را هم داخل آن سیو کرده بود سیو

کرد و با پرداختن هزینه‌ی این کار به نگهبان
ساختمان، راهی خانه‌ی مشترکش با نسیم شد که
همچنان دست نخورده سر جایش باقی مانده بود!
هیچ کس حال و حوصله نداشت خانه‌ی چیده شده‌ای
که قرار بود برای تازه عروس باشد را جمع و جور
کند.

[16:22 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۱۳

#زینب_عامل

کوکو های سرخ شده را داخل دیس چیدم. کاهو های
خرد شده را یک طرف دیس و خیارشور و گوجه
فرنگی های خوشرنگ را هم در طرف دیگر دیس
قرار دادم.

حاج بابا و ساعد خسته و گرسنه منتظرم بودند. آخر
هم ساعد تحمل نکرد و گفت:

_ ساقي اين شام چي شد پس؟ مردم از گشنگي بابا.
ديس را برداشته وسط ميز غذا خوري گذاشتم و گفتم:
_ بفرماييد. نوش جونتون.

خودم هم کنار ساعد نشستم و با گذاشتن چند کوکو
سبزي داخل بشقابم مشغول شدم.

مثل تمام شب هاي گذشته مضطرب بودم. هر لحظه
احتمال مي دادم حاج بابا صحبت ميلاد را وسط بکشد.

عجيب بود که خبري از ميلاد نبود. لقمه اي براي
خودم گرفتم و در دل دعا دعا کردم امشب هم صحبتي
از ميلاد به ميان نياید.

گاز اول را به لقمه ام زدم که ساعد گفت:

_ تو ازدواج کنی ما شام و ناهارمون رو چيکار بايد
بکنيم؟ کاش ميلاد رو راضي کنيم بيابن همين جا
زندگي کنين!

اخم کردم. وسط آمدن اسم ميلاد اذيتم کرده بود. با
تلخي گفتم:

_ من آشپز شخصي توأم مگه؟!!

ساعد با تمسخر گفت:

_ چه خودشم تحویل می‌گیره! نگران نباش خواهرم
فعلا آشپز شخصی ما می‌مونی چون اینا پشیمون
شدن از خواستگاری کلا.

صدای عصبی حاج بابا باعث شد تا خنده پشت لب
هایم زندانی شود.

_ ساعد...

تشریحی که زد باعث شد تا ساعد سرش را پایین
بیاندازد و دیگر چیزی نگوید.

حاج بابا کمی آب خورد و گفت:

_ خواستگاری سر جاشه. عروس بزرگ حاجی یکم
ناخوش احوال بوده. خانواده‌شون درگیر مریضی
عروسشونه. چند بارم از من عذر خواهی کردن.
امروز و فردا که یکم وضعیتشون خوب بشه زنگ
می‌زنن واسه قرار خواستگاری و پشت بندش عقد و
عروسی.

لبخندی که پشت لب هایم زندانی شده بود تغییر
ماهیت داد. شد زهر و کامم را به تلخی کشاند.

کاش لال می‌شدم و در جواب ساعد آنگونه حرف
نمی‌زدم تا بحث به اینجا کشیده نشود.

اشتهایم کور شد. پس تمام افکاری که در ذهن داشتم
توهم بودند. تمام فکر هایی که می‌گفتند میلاد از خیر
این ازدواج گذشته است.

فقط يك كار ديگر مانده بود که باید انجام می‌دادم و آن
مخالفت علنی‌ام بود.

می‌ترسیدم. از واکنش های تند حاج بابا می‌ترسیدم،
اما دیدن هر واکنش بدی از جانب او بهتر از آن بود
که بی هیچ حرفی تسلیم شوم.

مستقیم سراغ اصل مطلب نرفتم، اما زیر لب آرام
زمزمه کردم:

_ کاش یکم بیشتر فرصت می‌دادین بهمون.

حاج بابا لقمه‌ی دستش را روی سفره گذاشت.

_ فرصت چی؟ محرم و صفر بس نبود؟ حتی گفتم
نمی‌خوام صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده بشه گفتم
چشم. همین طوری بایه مرد نامحرم رفتی چرخیدی
دیگه مشکلات چیه؟

آب دهانم را قورت دادم. هنوز چیزی نگفته بودم که
حاج بابا اینگونه از کوره در رفته بود. احتمالاً اگر
علنی مخالفت می‌کردم بلایی بر سرم می‌آورد.

با تمام ترسي که در وجودم احساس مي‌کردم کوتاه
نيامدم و زمزمه کردم:

_ حاج بابا ما همدیگه رو نمي‌شناسيم آخه.
پوزخندي زد.

_ تو بيست سالم اينطوري باهاتش بري بيرون و بيبي
نمي‌شناسيش، اما برين زير يه سقف آشنا مي‌شين با
هم.

این دیگر چه منطقي بود؟

کف دستاتم را در زير ميز روي زانوهايم چسباندم و
محکم فشار دادم.

_ آخه حاج بابا اگه بعدا مشکلي پيش اومد چي؟

اينبار اخم هایش بيش از حد شدت گرفتند و خرید:

_ خب سعي کن پيش نياي. ساقی الان ادای روشن

فکري در مياري فردا که لگد زدي به بختت، عين

خواهرت سوسن به غلط کردن ميوفتي. تو لازم نکرده

کسي رو بشناسي. من به اندازه‌ي کافي ميلاد رو

مي‌شناسم. مي‌گم به صلاحته بگو بله و تمومش کن.

حرف اضافي هم نشنوم. من تحمل ندارم براي آینده‌ي

تو هم خون دل بخورم. خواهرت بدبخت شده واسه هفت پشتم بسه.

کاش يك ذره هم خودش را در اين بدبختي مقصر مي دانست.

نمي دانستم چگونه اشتباهات خودش را فراموش کرده بود.

سوسن يك دختر نوجوان بود که از دست ازدواج اجباري به نويد پناه برده بود.

کاش حاج بابا متوجه مي شد که دليل اصلي بدبختي سوسن خود اوست.

کاش متوجه مي شد که با زور نمي تواند دخترانش را خوشبخت کند.

کاش مي فهميد هر پسري که خوب بود الزاما خوشبختي دخترانش را تضمين نمي کرد.

خيلى از همين خوب ها بودند که ازدواج کرده و کارشان به طلاق رسیده بود چون عليرغم خوب بودن هايشان حرف هم را نمي فهميدند.

#ساقی

#پارت_ ۲۱۴

#زینب_عامل

کاش می‌توانستم تک تک این‌ها را به حاج بابا بگویم،
اما در حال حاضر به قدری عصبی بود که مطمئن
بودم حرف‌هایم حتی یک درصد هم رویش تأثیر
نمی‌گذارند و انتهای این صحبت‌ها به دعا و احتمالاً
ممنوع خروج شدنم از خانه می‌انجامد.

به اجبار سکوت کردم و این مخالفت علنی را برای
بعد از خواستگاری موکول کردم.

در اوج خباثت‌ته دلم از خدا خواستم بیماری عروس
حاج مصطفی به این زودی خوب نشود و به ثانیه
نکشیده از آرزویم پشیمان گشتم.

گناه آن زن بیچاره چه بود؟

حالم مثل حال کسی بود که منتظر بود قلبی برای
پیوند برایش پیدا شود و همزمان دلش نمی‌خواست
کسی بخاطر نجات جان او دچار مرگ مغزی شود.

حالم برزخ بود. در يك برزخ واقعي گير افتاده بودم.
بي اختيار به ساعد نگاه كردم.

عجيب ترين اتفاقي كه در آن لحظه رخ داده بود
سكوت ساعد بود.

لام تا كام چيزي نمي گفت و سرش را با شام خوردن
گرم کرده بود.

واقعا بايد اين سكوتش را به نشانه‌ي ترس از تهديد
مي گذاشتم؟

عجيب بود! نكند ساعد واقعا باور کرده بود كه من
قصه‌ي دختر حاج مصطفي را كه سوسن در ذهنم
انداخته بود به حاج بابا مي گويم؟

چرا بايد با زندگي برادرم قمار مي كردم؟

چرا بايد او را در چنين موقعيتي قرار مي دادم؟

مگر وضعيت خودم را نمي ديدم كه بخوام همين بلا
را سر تنها برادرم بياورم؟

دلم گرفت.

ترجيح مي دادم ساعد متلك بارم كند و سر به سرم
بگذارد.

این سکوتش آزار دهنده بود. برایم تلخ بود که برادرم
مرا خوب نمی‌شناخت. حالا حتی از تهدید کردنش هم
پشیمان شده بودم.

ساعد نباید حتی ترس چنین اتفاقی را در دلش
احساس می‌کرد.

دل‌م می‌خواست از او دلجویی کنم.

حاج بابا بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد به
خوردن بقیه‌ی شامش مشغول شود.

ظاهراً حرف‌های من هم اشتهايش را کور کرده بود
که بدون تشکر و با اخم میز را ترک کرد و دستور داد
برایش چای دم کنم.

وقتی با ساعد تنها شدیم زمزمه کردم:

_ ساعد باید ازت عذر خواهی کنم.

سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.

اجازه ندادم چیزی بپرسد و گفتم:

_ تهدید من و سوسن بیخود بود. ساعد تو حق داری
با هر کسی که دوست داری ازدواج کنی.

لبخند تلخی زدم.

_ این حق از من سلب شد و سوسن..._

سرم را تکان دادم.

_ به هر حال نمی‌خوام تو هم تجربه‌ی مشابه مارو داشته باشی.

تحت تأثیر حرف هایم پوفی کشید. نگاه هم رنگ عسلی های خودم را در چشمانم قفل کرد و گفت:

_ تو و سوسن از من متنفرین آره؟

نوبت من بود تعجب کنم.

_ چرا باید متنفر باشیم؟ این چه حرفیه؟

به جای جواب دادن به سوالم گفت:

_ منم مثل تو دوست نداشتم تو همچین خانوادهاي بدنيا بيايم.

از پشت ميز بلند شد و نگاهم کرد.

_ مرد ديگه اي رو دوست داري آره؟

پوزخند کوتاهی زد.

_ معلومه که یکی دیگه رو دوست داری. وگرنه

مخالفت نمی‌کردی.

از جمله‌اش کمی دلهره گرفته بودم، اما اجازه نداد این
دلهره ادامه پیدا کند.

صورتش را نزدیکم آورد.

__ ساقی من نمی‌تونم کمکت کنم. رو من حساب باز
نکن.

لبخند تلخی زدم.

__ همیشه دلم می‌خواست می‌تونستم با برادرم درد و
دل کنم.

اشك به چشمانم هجوم آورده بود. به سختی جلوی
گریه‌ام را گرفتم و لب زدم:

__ من همیشه دوستت داشتم ساعد اما همیشه هم
مطمئن بودم تو از داشتن خواهر خوشحال نیستی.

از جایم برخاستم و خواستم از کنارش عبور کنم که
بازویم را گرفت و کشید.

__ ساقی من هیچ وقت از داشتن خواهر ناراحت
نبودم. این فکرای احمقانه رو از سرت بریز دور.

ساعد غد بود و مغرور.

این حرفش برای من دنیایی ارزش داشت.

لازم نبود مستقیم بگوید دوستم دارد.

من با همین حرفش هم در دل ذوق کرده بودم.

با نگاه خیسم نگاهش کردم و در آغوشش خریدم.

تعجب کرد اما پسم نزد.

سرم را به سینه‌اش چسباند و گفت:

_ مثل بچگیامون که دعوا می‌کردیم آب دماغت رو

آویزون نکن. من به کار درد و دل کردن نمی‌یام

ساقی. من بین دو تا دنیا گیر کردم. کسی از وضعیتم

خبر نداره. فقط می‌تونم بهت بگم اونقدر ا هم که فکر

می‌کنی آشغال نیستم.

دستانم را دور کمرش سفت کردم.

_ هیچ وقت اینطوری راجع بهت فکر نکردم.

دستانم را از دور کمرش باز کرد و پیشانی‌ام را برای

اولین بار بوسید.

نمی‌دانم شاید هم در کودکی‌مان این کار را بارها

انجام داده بود، اما من به یاد نداشتم.

_ واسه حاجی چایی درست کن. اینقدر لوس نشو.

خندیدم.

_ تو هم مي خوري؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه من خيلي خسته‌م. مي‌رم بخوابم.

از من فاصله گرفت و سمت در آشپزخانه رفت. قبل از خارج شدن گفت:

_ مي‌دونم همیشه دوستم داشتی ساقی. مهربون‌ترین بچه‌ی مامان فاطمه تو بودی همیشه.

تحت تأثیر حرفش قرار گرفتم. ساعد آشپزخانه را ترك کرد و من با لبخندی که روی لب داشتم براي حاج بابا چاي دم کردم.

جالب اينکه آنقدر از مکالمه‌ی بين خودم و ساعد لذت برده بودم که حتي قصه‌ی خواستگاري هم براي مدتي کوتاه فراموشم شد.

خوشحال بودم که سر صحبت را با او باز کرده بودم.

[16:22 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۱۵

#زینب_عامل

میز را جمع کردم و منتظر ماندم تا چای دم بکشد.
برای حاج بابا چای ریختم و وقتی سینی را مقابلش
گذاشتم ترجیح دادم من هم به اتاقم پناه ببرم.
اما قبل از رفتن پرسیدم:

_ حاج بابا من می‌خوام برم بخوابم. چیزی لازم
ندارین.

به گفتن "نه" کوتاهی اکتفا کرد و این یعنی همچنان
از دستم عصبی بود.

به روی خودم نیاوردم و با گفتن شب بخیر به اتاقم
باز گشتم.

کتاب نصف و نیمه‌ی بلندی های بادگیر* که در
کتابخانه داشتم را در دست گرفتم تا قبل از خواب کمی
از آن را بخوانم.

يك عشق دیوانه وار در کتاب توصیف شده بود که
برایم جالب بود.

عشق عجیب و عمیق و شاید دیوانه وار هیث کلیف
پسر یتیمی که بعنوان فرزند خوانده وارد خانواده‌ی
آقای ارنشاه شده و عاشق دختر صاحب خانه یعنی
کاترین شده بود.

در خیلی از قسمت های کتاب عین دیوانه ها خودم را
جای هیث کلیف می‌گذاشتم.

نمی‌توانستم تشخیص دهم هیث کلیف به سبب ناکامی
هایش آدم بدبختی بود یا به سبب داشتن چنین عشقی
عظیم خوشبخت محسوب می‌شد.

شاید این کتاب پیچیدگی عشق را به خوبی توصیف
کرده بود.

غرق در خواندن داستان بودم و گاهی با وجود تمام
بدجنسی های هیث کلیف با او همزاد پنداری می‌کردم
که صدای تماس گوشی‌ام مرا از عمق داستان و از
خانه‌ی آقای لینتن بیرون کشاند.

از روی تخت بلند شدم و گوشی‌ام را از روی میز
تحریرم برداشتم که با دیدن نام افروز روی صفحه‌ی
گوشی ابروهایم بالا رفتند.

این موقع شب برای چه زنگ زده بود؟

با یاد آوري نسيم و اينکه ممکن است از نسيم خبري داشته باشد دست از تعطل کردن برداشتم و سريع جواب دادم.

صدایش مضطرب بود و همین مرا ترساند.

_ چي شده افروز؟

با هيجان و عجله گفت:

_ واي ساقي الان يه پست تو اينستا ديدم باورم نميشه.

_ چه پستی؟

با هول گفت:

_ راجع به آراز. واي نمي دونم قصه چيه، اما بنظرم بايد بهش خبر بدیم.

میان حرفش پریدم:

_ چه پستي افروز؟

_ الان واست مي فرستم. منم خيلي اتفاقي تو اينستا ديدم. داشتم بين فالووراي پيج شرککتون ول

مي چرخيدم که يهو پست اين پيج به چشم خورد. حس مي کنم يه عده دارن از قضيه ي بهم خوردن

عروسیش سوء استفاده می‌کنن. یه مشت چرت و پرت نوشتن پشت سرش.

نمی‌توانستم کنجاوی‌ام را مهار کنم برای همین تند گفتم:

— افروز یا لا قطع کن ببینم چیه.

حتی منتظر نماندم تا افروز خداحافظی کند.

سریع تماس را قطع کرده و داده‌ی گوشی‌ام را روشن کردم.

تا اینترنت وصل شود جانم بالا آمد.

اینستاگرام را باز کردم و منتظر ماندم تا افروز پست مورد نظر را برایم بفرستد.

کمی طول کشید، اما بالاخره پیامش ظاهر شد.

سریع پست مورد نظر را باز کردم. عکس پست لود نشده بود. بی‌خیال آن شدم و کپشن زیر پست را خواندم.

"روش‌های جدید شرکت آدینا برای جلب توجه مشتری اینبار با مطرح کردن مسائل خصوصی...
مدیر عامل شرکت آدینا آقای الف. میم. که همیشه سعی کرده اسمش مخفی بمونه اینبار با به وجود

آوردن جنجالي جديد سعي در جلب توجه عموم نسبت
به برند آدينا داره. مثل خيلي از سلبريتي ها و آدم هاي
معروف كه با انتشار برخي فيلم و عكس از
خودشون سعي مي كنن توجه عده ي كثيري رو سمت
خودشون جلب كنن.

اما سؤال اينجاست آيا اينكار براي يك شركت معتبر
مثل آدينا روش درستي هست؟ "

متن نوشته شده آنقدر مزخرف بود كه از شدت حرص
به خنده افتادم.

چه كسي اين بازي كثيف را راه انداخته بود؟

چه كسي قصد داشت با آبروي آراز بازي كند؟

به تصوير ناراضحي از آراز كه در صفحه ي گوشي ام
نقش بست نگاه كردم.

خنده دار بود. مثلا سعي كرده بودند بگويند چهره ي
او را كامل نشان نمي دهند و اسمش را مخفف
مي گويند تا آبرويش حفظ شود؟

اين بازي، بازيه كثيفي بود. يك نفر داشت از آب گل
آلود ماهي مي گرفت.

يك نفر سعي داشت وجهه‌ي آراز را خراب كند و تمام زحمات او را به باد دهد.

آخر كدام آدم عاقل‌ي يك چنين آبروريزي راه مي‌انداخت تا خودش را مطرح كند؟

ياوه گويي بود، اما شك نداشتم كه عده‌ي كثيري بي فكر تحت تأثير اين ياهو گويي ها قرار مي‌گرفتند.

وقتي چند مورد از كامنت هاي زير پست را خواندم فهميدم كه كاملا درست فكر کرده‌ام.

بعضي ها اين حدسيات را رد کرده بودند، برخي ها طبق عادت و بدون اينكه از چيزي خبر داشته باشند فحش داده بودند و عده‌اي از اينهمه هوش و ذكاوت كسي كه اين متن را نوشته بود در عجب بودند!

بايد به آراز خبر مي‌دادم، اما مي‌ترسيدم حالش بدتر از قبل شود.

وضعيت درستي نداشت و كسي از ترسش نمي‌توانست حتي به او سلام بگويد.

با اين حال چاره‌اي نبود. بايد خبر مي‌دادم تا زودتر بفهمد چه در اطرافش مي‌گذرد و راه حلي بياندیشد.

از صفحه‌ای که آن پست مسخره را گذاشته بودند
خارج شدم و خواستم از افروز بخاطر اطلاع دادنش
تشکر کنم که چشمم به پیامش خورد.

"ساقی نکنه هم‌هی اینا زیر سر نسیم باشه؟"

نسیم می‌توانست اینهمه خبیث و بد دل باشد؟

یعنی در طول تمام سال‌های دوستی‌مان راجع به او
اشتباه فکر می‌کردیم؟

نه. امکان نداشت.

[16:23 03.01.21]

دوست داشتم سؤال افروز را با یک نه‌ی قاطع جواب
دهم، اما شکی که در دلم افتاده بود این اجازه را نداد.

با خستگی برای افروز نوشتم:

"امیدوارم اینطوری نباشه."

بلندی‌های بادگیر: رمان عاشقانه اثر امیلی برونته.

#ساقی

#پارت_۲۱۶

#زینب_عامل

پیام را که برای افروز ارسال کردم، سریع همان پست را برای آراز فرستادم.

آنلاین نبود و مجبور شدم از طریق سیم کارتم برایش پیام بفرستم.

" سلام آقای مهندس. شبتون بخیر. می‌شه لطفا اینستاگرامتون رو چک کنین. واجبه"

چند لحظه منتظر ماندم که جوابش رسید.

" این وقت شب مناسب چت کردن نیست."

از لجبازی‌اش حرص گرفتم. داشت تلافی گذشته را می‌کرد.

با حرص نوشتم:

" خیلی واجبه."

هر چقدر صبر کردم جواب نداد. نه پیام را جواب داد
و نه اینستاگرامش را چک کرد.
داشتم از شدت حرص می‌ترکیدم.

هر ثانیه که می‌گذشت باز دید آن پست به طرز عجیبی
بالا می‌رفت. همین هم بیشتر مرا نگران می‌ساخت و
از طرفی این لجبازی آراز هم بدتر حرص می‌داد.
دست آخر مجبور شدم آرام در اتاقم را باز کنم و
نگاهی به اطراف بیاندازم. وقتی دیدم همه برای
خواب رفته‌اند در اتاق را بستم و آرام آن را از داخل
قفل کردم.

سریع با آراز تماس گرفتم. بوق اول تمام نشده جواب
داد، اما حتی نگذاشت سلام دهم. خرید:

_ وقتی جوابتو نمی‌دم یعنی چی؟ مزاحم نشو. هر
کاری داری بذار صبح.
قطع کرد.

ناباور به گوشی خیره شدم.

عصبی شده بودم. اصلاً شاید من کار واجبی با او
داشتم که مجبور بودم این وقت شب به او زنگ بزنم.
این چه برخوردی بود؟

با حرص گوشي را خاموش كردم و بي رحمانه
غريدم:

_ به درك! اصلا به من چه. بذار همه بلایي سرت
بياد.

این حرف ها فقط از روي عصبانیت بود. وگرنه در
دل داشتم التماس خدا را مي كردم كه حرف هاي مرا
نشنیده بگیرد!

گوشي را روي ميز انداختم و سعی كردم خودم را به
تفاوتي بزنم.

كتاب بلندي هاي بادگیر را برداشتم و دوباره مشغول
خواندن شدم.

هر صفحه را پنج بار مي خواندم تا بفهمم موضوع
چیست. اینبار بجاي تصویر خیالی هیث کلیف تصویر
واقعي مرد چشم زمردی در ذهنم نقش بسته بود.

نهایتا هم چشمان جنگلي او بر هیث کلیف پیروز
شدند.

كتاب را بستم و با فكر و خیال فردا صبح و رو به رو
شدن با او در خواب فرو رفتم.

آسانسور در حال بسته شدن بود که پایش را لای در گذاشت و مانع شد.

حوصله نداشت سه ساعت صبر کند تا آسانسور به طبقه‌ی نامشخصی رفته و دوباره باز گردد.

باز شدن در های آسانسور همانا و قفل شدن نگاهش در يك جفت چشمِ عسلي که پشت عینک پنهان بودند همانا.

ساقی بود. یاد دیشب افتاد. بعد از قطع کردن تماس با فکر اینکه حتما خبر واجبی دارد که این وقت شب تماس گرفته است خودش با او تماس گرفت، اما ظاهرا دخترک از سر حرص و لجبازی گوشیش را خاموش کرده بود.

صدای ساقی باعث شد تا به خودش بیاید.

_ تشریف نمیارین حداقل اجازه بدین آسانسور حرکت کنه.

عصبانیتش از دیشب سر جایش بود. خنده‌اش گرفت، اما خودش را کنترل کرد و وارد آسانسور شد.

درهاي آسانسور كه بسته شدند منتظر ماند تا خبر
ديشب را برساند، اما ساقى عميق سكوت کرده و به
مقابلش خيره بود.

يك لحظه ياد منافي افتاد. چقدر ساده پيشنهاد
دوستى اش را مطرح کرده بود.

به نيم رخ ساقى خيره شد.

اين دختر با بقيه ي زنان فرق داشت؟

مسلم بود نه.

جواب خودش را داد و پوزخندش را هم مثل لبخندش
پنهان کرد.

خودش هم نفهميد چرا در يك لحظه با لطافت عجيبى
اسم دختر را صدا زد.

شايد در يك لحظه خواست او را امتحان کند و به
خودش ثابت کند او هم مثل بقيه است. شايد هم قصد
تحقير و مسخره كردنش را داشت.

__ ساقى...__

ساقى متوجه لحن خاصش شد كه با ناباورى نگاهش
کرد. چشمان عسلى اش گرد شده بودند.

عینکش کمی از روی تیغهی بینی کوچکش سر خورده
و پایین آمده بود. برای همین هم چشمان درشت و
عسلی‌اش بیشتر در چشم بودند.

چشمان گرده شده‌ی ساقی را زیاد منتظر نگذاشت و
با خباثت گفت:

__ تا حالا با یه مرد تو اتاقك آسانسور تنها بودی؟

ساقی منظورش را از این سؤال نفهمید، اما زیر لب با
همان تعجب زمزمه کرد:

__ نه.

خباثتش را به اوج رساند و با چشمانی ریز شده
پرسید:

__ اگه همین الان برقایی آسانسور قطع شه و منم
فکرای غلط به سرم بزنه تو چیکار می‌کنی؟

ساقی به وضوح ترسید. نه از حرف آراز که از
خودش. اگر آراز فکر های غلط به سرش می‌زد
احتمال داشت که نتواند افسار دلش را در دست
بگیرد. احتمال داشت دلش یاغی گری کند، اما این چه
سوآلی بود که او می‌پرسید؟ نکند از احساسش بو
برده بود؟ حس کرد لرز بر تنش نشست.

همین ترس و لرزشش بیشتر مایه‌ی سرگرمی آراز
شد که مصرانه گفت:

_ نگفتی..._

ساقی چشم‌زدید از نگاه بی‌رحمانه او.

_ شما نامزد صمیمی‌ترین دوستم هستید. هیچ وقت
همچین کاری نمی‌کنین.

آسانسور ایستاد، اما آراز تنش را مقابل ساقی کشید و
اجازه نداد او حرکت کرده و از آسانسور پیاده شود.
با جدیت و نیشخند زمزمه کرد:

_ در حال حاضر من هیچ تعهدی به هیچ‌کسی ندارم
و همه کاری از من بر می‌آید.

دید که ساقی دستانش را در هم قفل کرد.

ترس ساقی را کامل حس می‌کرد.

فکر کرد تا این اندازه کافی است.

پوزخندی زد.

[16:23 03.01.21]

دستش را جلو برد و عینک او را با انگشت و بدون اینکه برخوردی با پوست دخترک داشته باشد به عقب هول داد.

ساقی نگاه ترسیده‌اش را سمتش دوخت که آراز با اثرات پوزخندی که از چند ثانیه قبل باقی مانده بود خونسرد ادامه داد:

_ نگران نباش. من با دخترای عینکی کاری ندارم، اما بهت توصیه می‌کنم از این به بعد از راه پله‌ها استفاده کنی چون سلیقه‌ی همه‌ی مردا مثل من نیست. جلوتر از ساقی از آسانسور خارج شد و آمرانه گفت:

_ بیا اتاقم. همین حالا!

[16:24 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۱۷

#زینب_عامل

با قدم هايي محكم وارد شركت شد. سنا با ديدنش سريع از جايش برخاست و صاف ايستاد. محلي نداد و مستقيم مسير اتاقش را در پيش گرفت.

زهر چشم گرفتنش كار ساز بود. همه سر كار خودشان بودند و شركت داشت يك روز عادي را سپري مي كرد.

در اتاقش را باز گذاشت. منتظر بود ساقی پشت سرش وارد اتاق شود.

وقتي دید خبري نيست از جايي که ايستاده بود و از لای در باز به فضاي بيرون از اتاق نگاه کرد.

گوش تيز کرد، بلکه صدای پایي شنید، اما هیچ صدایی نبود. سکوت مطلق!

کت پاییزه اش را از تن بیرون کشید و روی دور ترین مبل که مقابل میز ریاستش قرار داشت انداخت.

بی اراده باز هم چند دقیقه منتظر ساقی ماند.

باید بخاطر برخوردش در آسانسور پشیمان می شد؟

اصلا چرا خواسته بود او را امتحان کند؟

مگر او چه فرقی با بقیه داشت؟

نفسش را بیرون داد و زیر لب جواب سؤالی که
ذهنش مطرح کرده بود را زمزمه کرد:

_ فرقی اینه که ایشون تظاهرشون نسبت به بقیه
اضافی تره.

دلش تذکر داد که بی رحمانه قضاوت کرده است، اما
مگر او با دلش کاری داشت که به حرفش گوش دهد؟
سمت میزش رفت.

با کلید کوچکی که از جیبش بیرون کشید کشوی میز
را باز کرد. حس کرد قفل کشو کمی لق میزند.

چشمانش را ریز کرد و کلید را داخل قفل تکان داد.

در دل نسیم را لعنت کرد. بلایی بر سرش آورده بود
که به کوچکترین اتفاقات هم مشکوک می شد!

چرا باید قفلی که کمی لق میزد ذهنش را مشغول
می کرد؟

ممکن بود کسی کشوی میز را در نبودش به زور باز
کرده باشد؟

سرش را تکان داد.

_ زده به سرت پسر! آخه کی با کشوی میز تو کار
داره؟

بیخیال فکر های منفی ذهنش شد و کلید را کامل داخل قفل چرخاند و کشو را باز کرد.

کشوی میز به اندازه‌ی کافی فضا داشت تا بتواند لپ تاپش را آنجا نگه دارد.

لپ تاپ را از داخل کشو بیرون کشید و روی میز گذاشت.

فلشی که فیلم دوربین های مدار بسته را در آن ذخیره کرده بود از جیب شلوارش بیرون کشید و به لپ تاپ وصل کرد.

فیلم ها را داخل لپ تاپ کپی کرد و منتظر ماند.

دیشب تمام فیلم ها را را چند بار با دقت دیده بود، اما می‌خواست آن ها را به ساقی و افروز هم نشان دهد. با فشاری که به صندلی گردانش وارد کرد آن را کمی از میز فاصله داد و به در باز اتاق خیره شد.

چرا ساقی نمی‌آمد؟

حوصله‌اش داشت سر می‌رفت.

نکند واقعا از او و حرف های بی سر و تهش ترسیده بود؟

علاوه بر بي حوصلگي حس کنجکاو ي اش هم بابت
تماس ديشب ساقي تحريك شده بود.

دستش را به دسته ي صندلي اش گرفت تا بلند شده و
خودش سراغ او برود، اما درستي وقتي که ايستاد
صداي پاي کسي به گوشش رسيد و پشت بندش قامت
ساقی در مقابل نظرش پديدار شد.

روي صورتش دقيق شد. ناراحت و خسته بنظر
مي آمد و خبري از آن انرژي که در بدو ورودش به
آسانسور در صورتش دیده بود نبود.
از پشت ميزش بيرون آمد.

چيزي نگفت.

وجود ساقي اديتش نمي کرد. اين تنها چيزي بود که
مي دانست.

بار اولي که بعد از بهم خوردن عروسي اش ساقي را
دیده بود، از سر لجبازي و عصبانيت آن حرف ها را
زده بود.

اما حالا... يك لحظه پشيمان شد. از حرف هايي که در
آسانسور زده بود پشيمان شد.

ساقی چه تقصيري داشت که اديتش مي کرد؟

از جدال عجیبي که در وجودش بود در حیرت ماند.
يك لحظه او را هم تراز بقیه‌ي زن های زندگی‌اش می
دید و لحظه‌ای بعد از قضاوتش پشیمان می‌شد.
خسته از این جدال بی نتیجه به مبل نزدیک ساقی
اشاره کرد.

__ بشین.

به دیر کردنش اشاره نکرد. آنقدر در درونش با
خودش درگیری داشت که از خیر اندیت کردن دخترک
گذشت.

ساقی مطیعانه روی مبل نشست. سرش را پایین
انداخت و مشغول بازی کردن با انگشتانش شد.
ظاهراً ضربه‌اش در آسانسور بیش از آنچه که فکرش
را می‌کرد کاری بود.

مبلی که ساقی رویش نشسته بود را دور زد و مبل
مقابل او را برای نشستن انتخاب کرد. کتش را که
روی مبل انداخته بود برداشت و روی مبل کناری‌اش
گذاشت.

نشست و خونسرد پا روی پا انداخت و زمزمه کرد:

_ فکر می‌کنم راجع به این مسئله با همدیگه حرف زدیم! اونم چند بار.

ساقی سرش را بالا آورد. نگاهش سوالی بود.

آراز با اخم اما لحنی آرام، انگار که می‌خواهد موضوعی را برای بار چندم به یک کودک توضیح دهد گفت:

_ قرار شد سرت به سرامیکا نچسبه و موقع حرف زدن به من نگاه کنی.

ساقی در سکوت نگاهش کرد.

سکوتش داشت آراز را اذیت می‌کرد. به طرز مسخره‌ای عذاب وجدان داشت.

نفهمید چرا بی اختیار پرسید:

_ ساقی خوبی؟

ساقی خوب نبود. حرف‌های آراز در آسانسور روح و روانش را بهم ریخته بود.

سؤال آراز بغض را مهمان‌گلویش کرد.

کاش می‌توانست صادقانه جواب آراز را بدهد.

کاش می‌شد احساسش را با او در میان بگذارد و خودش را از این برزخ نجات دهد.

چرا اسمش را اینگونه زیبا بیان می‌کرد؟

چرا با صدای بم و مردانه‌اش روح و روانش را به بازی می‌گرفت؟

[16:24 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۱۸

#زینب_عامل

دروغ گو نبود، اما فرار کرد از جواب دادن به سؤال آراز و بجایش لب زد:

_ می‌شه لطفا منو مولایی صدا بزنین؟

آراز تا حدودی شوکه شد.

دختري که تا اين حد روي صدا زده شدن توسط نام
کوچکش حساس بود مي‌توانست هم رده و هم تراز
سحر منافي يا شلاله و نسيم و امثال آن ها باشد؟
دروغ چرا ته دلش مي‌خواست بگويد که بابت حرف
هاي داخل آسانسور متأسف است، اما غرورش اجازه
نداد و بجایش پرسيد:

_ مولايي کار ديشبت چي بود؟

پشت اين مولايي گفتن هزاران حرف پنهان بود.
اين يعني من به خواسته‌ي تو احترام مي‌گذارم. يعني
حد و حدود خودم را مي‌دانم.

يعني چيزي از جانب من تو را تهديد نمي‌کند و در
آخر شايد اين مفهوم را داشت که حرف هاي داخل
آسانسور نامربوط و بيخود بوده‌اند.

ساقی کمی در جایش جا به جا شد. کمی مضطرب
بنظر مي‌آمد، اما بالاخره لب باز کرد و جواب داد:

_ راستش آقاي مهندس ديشب يه پستي تو اينستاگرام
راجع به شما ديدم که فکر کردم بايد در جريان
بذارمتون. فکر مي‌کنم يه عده دارن يه کارايي پشت
سرتون انجام مي‌دن.

آراز چشم ریز کرد:

_ چه پستی؟ چه کارایی؟ واضح حرف بزن ببینم.

ساقی مستقیم به صورت آراز نگاه کرد.

دیگر نمی‌خواست موقع حرف زدن چشم بدزد. نهایتاً دلش کمی آراز و اذیت می‌دید که مهم نبود.

_ پست رو براتون فرستادم دیشب. ظاهراً ندیدین. یه سری تحلیل مسخره و یه مشت حرف مفت زدن راجع بهتون، اما خب، طبق معمول ممکنه یه سریاً باور کنن و مشکل درست شه براتون.

آراز دستش را دراز کرد و کتش را از روی صندلی کنار دستش برداشت.

گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون کشید و سریع اینستاگرامش را چک کرد.

با دیدن پستی که با اکانت شرکت برایش ارسال شده بود و با خواندن متن زیر پست دود از کله‌اش برخاست.

چه کسی این خزعبلات را سر هم کرده بود؟

هر سطری که خواند و پایین تر رفت اخم هایش بیشتر درهم فرو رفتند.

غريد:

_ اين صفحه مال كدوم آشغاليه؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_ منم نمی‌دونم. اسمش كه فیکه.

آراز با حرص گوشي را روی ميز پرت کرد و از جایش بلند شد.

كلافه دستش را لاي موهایش برد.

_ فقط دستم به اين لاشخوراي آشغال برسه. پدرشون رو در میارم.

سمت ساقی چرخید. دستش را بالا آورد و تكان داد.

_ می‌شه از اين پیچ و صاحبش شكایت کرد؟

ساقی هم از جایش بلند شد. آشفتگی آراز ناراحتش کرده بود. آراز واقعا شرایط سختی داشت. بلا پشت بلا بود كه داشت بر سرش نازل می‌شد.

كاش می‌توانست به نحوی آرامش كند.

بی اختیار نزدیكش قدم برداشت.

كنار آراز ایستاد. دستانش را مثنی کرد تا مبادا خطا بروند.

سعي کرد لحنش آرامش داشته باشد تا بلکه آراز هم
کمي آرام شود.

_ بله مي‌شه از طريق پليس فتا پيگيري کرد.

آراز ميان حرفش پريد:

_ خب پس واسه چي منتظر بمونيم؟ زودتر با وكيل
شرکت هماهنگ شو.

ساقی با جدیت گفت:

_ بنظرم اينکار درست نيست آقاي مهندس.

آراز با اخم نگاهش کرد.

_ يعني چي؟ مي‌گي صبر کنم و ببينم که چطوري با
آبرو و حيثيتم بازي مي‌کنن؟!

ساقی عينکش را روي تيغهي بيني‌اش جا به جا کرد و
گفت:

_ راستش من خيلي فکر کردم. آقاي مهندس شکايت و

پيگيري شما فقط باعث بولد شدن اين موضوع

مي‌شه. اگه خيلي واکنش عميقي نشون بدین ممکنه

قضيه بدترم بشه. بنظرم صبر کنين. واکنش نشون

ندادن تو اين شرايط بهتره. اوني که همچين پستي

گذاشته قطعا از وضعيت شما خبر داره. بنظرم همه‌ي

واکنش های شمارو سنجیده و اتفاقا بیشتر از همه
منتظر واکنش و شکایت شماست.

آراز مشکوک به چشمان عسلی ساقی خیره شد.

_ از کجا اینهمه مطمئنی؟

ساقی لب زیرینش را به دندان گرفت و بعد از کمی

فکر کردن جواب داد:

_ راستش من تو این مدت خیلی راجع به تبلیغات و

این چیزا تو اینستاگرام و فضای مجازی خوندم. یه

چیزای کوچیکی هم یاد گرفتم. شما اتهامی که تو اون

پست بهتون وارد شده بود رو که خوندین. نوشته

شده با ایجاد جنجال قصد دارین توجه بقیه رو به برند

آدینا جلب کنین. خب اگه شکایت کنین و اون طرفم

موضوع شکایت رو تو فضای مجازی مطرح کنه

قشنگ می شه موج سواری کرد با این جریان. در

حقیقت اینطوری خود به خود اتهام وارد شده بهتون

پذیرفته می شه.

نگاهش را از لب های غنچه ای و بدون آرایش ساقی

گرفت.

حرف های ساقی را در ذهن مرور کرد. بنظر منطقی

می آمدند.

كلافه از او فاصله گرفت و خودش را روي صندلي انداخت.

عصبي بود. ناراحت بود. ديگر لزومي نميديد جلوي ساقي تظاهر به خونسرد بودن بکند.

ساقي باهوش تر از آن بود كه گول خونسردي ظاهري اش را بخورد.

تمام نفرتش را در صدايش جمع كرد و پرسيد:

_ اين مسخره بازي مي تونه كار اون دوستت باشه؟

ساقي به سمتش آمد. كنارش ايستاد و با غمي آشكار گفت:

_ اميدوارم اينطوري نباشه. من اصلا نمي فهمم نسيم

چرا اينكارو كرد. چرا همه چي رو بهم ريخت؟

آراز سرش را بالا آورد. به ساقي خيره شد.

دماغش كوچك بود و استخواني! براي همين عينك

روي بيني اش درست نمي ايستاد. صورت ظريفش نياز

به عينك كوچك تري داشت.

نگاهش را بالاتر برد و با مکت روی عسلی های او
پرسید:

_ یعنی باور کنم نامه‌ای که انداختم زمین رو
نخوندی؟

ساقی صادقانه جواب داد:

_ خوندمش، اما باورش نکردم. شما که بخاطر پول و
موقعیت با نسیم نامزد نکردین؟
آراز پوزخندی زد.

_ چرا دقیقاً برای همین باهاش نامزد کردم!

[16:24 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۱۹

#زینب_ عامل

سعي کرد نسبت به نگاه مات و ناباور ساقي بي تفاوت باشد. دليلي نداشت همه چيز را به او توضيح دهد، اما وقتي ناباوري ساقي کنار رفت و نگاهش رنگ سرزنش گرفت نتوانست به سکوت بعد از ادا کردن جمله‌اش ادامه دهد.

اين رد سرزنشي که در چشمان عسلي دخترک مقابلش بود آزارش مي‌داد.

پوفي کشيد. در اين بلبشو فقط سرزنش ساقي را کم داشت.

از اين شرايط حرصي شده بود و ناخودآگاه تمام حرصش را هم سر او خالي کرد.

_ چيه؟ چرا اينطوري نگام مي‌کني؟ نترس. فکر نکن نسيم بي خبر از همه جا بله داده بود. خودش بهتر از هر کسي مي‌دونست من براي چي انتخابش کردم. احتمالاً يه چيزي هم به خودش مي‌ماسيد. اصلاً معلوم نيست با بله دادن به من صدمي رو چطوري سر کيسه کرده.

براي اولين بار پوزخند پر معني ساقي راديد. اين رفتار دخترک برايش گران تمام شد.

ساقی آنقدر در خرج کردن پوزخند و لبخند تمسخر آمیز و احساسات منفی مثل عصبانیت حساست به خرج می‌داد و همیشه آنقدر مهربان و ساده رفتار می‌کرد که این پوزخند برایش از صد تا فحش بدتر بود.

جمله‌اش هم جمله‌ی سنگینی محسوب می‌شد.

چون نسیم خبر داشته دلیل نمی‌شه کار شما توجیه شه.

هیستریک خندید.

باز واسه من شدی معلم اخلاق؟

ساقی فاصله گرفت. سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

نه آقای مهندس. من هیچ حقی برای دخالت تو زندگی شما ندارم، اما...

آراز تند میان حرفش پرسید و غر زد:

اما چی؟

فکر می‌کرد عصبانیت آشکاری که در جمله‌اش داشت ساقی را متوقف کند، اما در کمال تعجبش چنین اتفاقی رخ نداد و ساقی با جدیت گفت:

_ اما من درك نمي‌كنم دليل اينهمه جاه طلبی چیه؟
شما چي كم دارين مگه؟ چي باعث شد همچين كاري
كنين؟

اين ديگر زياده روي بود. ساقی با همان جمله‌ی
ساده‌اش چنان او را كوبيده بود كه حد و مرزي
نداشت.

لبخند تمسخر آميزي زد.

حالا كه گفته بود متقابلا بايد مي‌شنيد.

پر تمسخر گفت:

_ تو چه دركي از قدرت و موفقيت داري آخه؟ تويي
كه يه عمر چپيدي تو اتاقت و از ترس بابات نتونستي
يه قدم مثبت براي خودت برداري. حالا با اين وضعت
از من سوال فلسفي مي‌پرسی؟

حرف هايي كه به او زد زيادي سنگين بودند. دست
گذاشته بود روي نقطه ضعف دخترک و تمام سعياش
را براي تحقير او بكار برده بود.

جمله‌اي كه گفته بود خيلي سنگين تر از كلمه‌ي جاه
طلبي بود كه از زبان ساقی شنیده بود.

منتظر بود ساقی اخم کند. عصبی شود و اتاق را ترک کند، اما در کمال ناباوری اش ساقی لبخند موقری زد.

همیشه با خونسردی اش در مواجهه با مسائل دیگران را شوکه می کرد، اما حالا خودش در برابر خونسردی یک دختر شوکه شده بود.

ساقی با همان لبخند گفت:

_ آقای مهندس من اشتباه کردم. نباید شمارو قضاوت می کردم. البته سوالم فقط و فقط در نتیجه ی جواب رک شما بود.

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

_ اما یه چیزی می خوام بهتون بگم. هیچ وقت از سر لجاجت دیگران رو تحقیر نکنین. درسته کاملاً. من دقیقاً همون چیزی هستم که گفتین، اما او دختر گوشه ی اتاق یه چیزی داره که با دنیا هم عوضش نمی کنه.

سفت در چشمان سبز رنگ آراز خیره شد.

_ عزت نفس! همین هم برای من تا ابد کافیه.

نگاهش را از چشمان آراز گرفت و موقر پرسید:

_ اگه کاري با من ندارين من مرخص شم از حضورتون.

سکوت آراز اذیتش کرد. نگاه موشکافانه‌ی او را روی خودش احساس می‌کرد.

خواست از اتاق خارج شود که آراز گفت:

_ من کی گفتم می‌تونی بری که خودم نشنیدم؟
ساقی بی حرف ایستاد.

جو بینشان طوری بود که هر دو کلافه بودند. ساقی کلافه از حرف‌هایی که شنیده بود و آراز کلافه از حرف‌هایی که زده بود.

آراز از روی صندلی‌اش بلند شد.

کنار ساقی رفت. موضوع قبلی مورد بحثشان دیگر نباید بیشتر از این کش پیدا می‌کرد. کمی زیاده روی کرده بود، اما به هیچ عنوان قصد معذرت خواهی نداشت.

بنابراین بی ربط به صحبتشان گفت:

_ اگه بخوام شکایت نکنم و تماشا کنم که بدتر می‌شه. یه راهی باید باشه تا جلوی چرت و پرت گفتن اینارو بگیریم.

ساقی متفکر و کاملاً عادی انگار که اصلاً بحثی
میانشان نبوده است جواب داد:

_ بذارین یکم بیشتر تحقیق کنم راجع به این پیج.
بقیه‌ی پستاشم بخونم ببینم چی به چیه. شاید راهی
پیدا کردم.

آراز که سرش را تکان داد ساقی سمت در رفت، اما
قبل از اینکه بتواند پایش را بیرون از اتاق بگذارد
آراز با جدیت گفت:

_ درسته از ازدواجم با نسیم هدف داشتیم، اما قصد
من زندگی کردن بود. یه زندگی مشترک آروم و بی
دغدغه با دختری که هم سطح خودم بود.

ساقی بی اختیار با شنیدن صدای آراز ایستاد.

برای چه توضیح داده بود؟

با خودش فکر کرد که آیا برای آراز مهم است که چه
درباره‌اش فکر می‌کند؟

ندیده بود به کسی جواب پس داده یا توضیحی دهد.

[16:24 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۲۰

#زینب_عامل

لبخندی زد.

می‌توانست این را نوعی عذر خواهی از جانب او تلقی کند. عذر خواهی بابت حرف هایی که با بی‌رحمی تمام برای تحقیر او زده بود.

اگر می‌خواست با خودش صادق باشد باید اعتراف می‌کرد که حتی با اینکه مطمئن بود آراز از سر عصبانیت و لجبازی آن حرف‌ها را زده است، اما با این حال از شنیدن آن حرف‌ها ناراحت شده بود.

از اتاق آراز بیرون آمد. لبخندش پررنگ‌تر شد.

توضیح آخری که او داده بود به شدت برایش لذت بخش بود. با همان لبخندی که روی لب داشت سمت اتاقش رفت، اما ندانست که بر خلاف خودش مرد چشم‌زمردی همچنان کلافه مانده است.

آراز متوجه واکنش ساقی را ندیده بود. چون ساقی حتی بعد از شنیدن جمله‌اش سمتش نچرخیده بود.

با نوک انگشت اشاره و شستش گوشه‌ی چشمانش را
ماساژ داد.

بحث بینشان به قدری بیراهه رفته بود که حتی
فراموش کرده بود فیلم دوربین های مدار بسته را
نشان ساقی دهد.

در اتاقش را بست و کلافه خودش را روی مبل
انداخت. زیر لب غر زد:

— يك بند درس اخلاق مي‌دي كاراي واجبم يادم مي‌ره.
داشت به جان ساقی غر می‌زد، اما از رفتار خودش
عصبی بود.

چرا تا این اندازه ناشیانه برخورد کرده بود؟
چرا نمی‌توانست در برابر ساقی بی تفاوت و خونسرد
باشد؟

نباید آن حرف‌ها را می‌زد.

دخترک چشم عسلی را بد قضاوت کرده بود.

جمله‌ی محکمی که ساقی در کمال احترام بر صورتش
کوبیده بود را مرور کرد.

عزت نفس! عزت نفسش بزرگترین دارایی‌اش بود.

به خودش اندیشید. خودش عزت نفس داشت؟
تا به اینجای کار همیشه روی پای خود ایستاده بود.
سخت بود. در این مسیر دروغ شنیده بود. خیانت دیده
بود، درد کشیده بود، اما خودش را نباخته بود.
اما آیا در جریان ازدواجش با نسیم هم عزت نفسش
حفظ شده بود؟

دلش میخواست هر چه دم دستش بود را می شکست.
در کل زندگی اش تا به حال دچار چنین آشفتگی نشده
بود.

دلش نمیخواست سراغ ساقی برود.
دوست نداشت مجدد او را ببیند.
کنار ساقی آشفته می شد.

قضیه ی فیلم ها جدي بودند و وقتی برای تلف کردن
وجود نداشت، اما تا وقت استراحت و ناهار به
خودش فرصت داد.

خیلی خوب می شد اگر افروز هم تا ظهر به شرکت
می آمد و فیلم ها را می دید.

نمی‌توانست فیلم‌ها را برای او بفرستد و منتظر جواب بماند.

دوست داشت واکنش او را بعد از دیدن فیلم‌ها و آن دختر ناشناس از نزدیک ببیند.

دلیلش هم واضح بود. چون در حال حاضر به همه شك داشت.

ممکن بود افروز و حتی ساقی از نسیم و نقشه‌ای که کشیده بود خبر داشته باشند.

نمی‌توانست به کسی در این زمینه اعتماد کند.

شماره‌ی افروز را نداشت.

گوشی‌اش را با اکراه در دست گرفت تا به ساقی زنگ زده و از او بخواهد با افروز تماس بگیرد، اما ناگهان یادش آمد که قبلاً افروز را در اینستاگرام فالو کرده است.

بجای وارد شدن در صفحه‌ی مربوط به لیست مخاطبینش اینستاگرام را باز کرد و برای افروز پیام داد.

"سلام افروز خانوم. من باید ببینمت. می‌تونی یه سر بیای شرکت؟"

کلمه‌ی " active now" بالای صفحه نشان از آنلاین بودن افروز داشت.

طولی نکشید که پیامش خوانده شد و جواب افروز روی صفحه‌ی گوشی‌اش نمایان گشت.

" سلام. آره می‌تونم پیام، اما نگران شدم. چیزی شده؟ نسیم رو پیدا کردین؟

پوفی کشید و انگشتان کشیده‌اش را روی صفحه‌ی کیبورد گوشی حرکت داد.

" نه. خبر خاصی نیست. یه کار واجب دیگه دارم. هم با تو هم با ساقی. باید حضوری بینمتون. اگه تا تایم ناهار خودت رو پرسونی اینجا ممنونت می‌شم."

افروز خیلی سریع و کوتاه جوابش را داد.
" باشه حتما."

سریع شماره‌اش را برای افروز تایپ کرد و در ادامه نوشت:

" این شماره‌مه. رسیدی زنگ بزن"

دیگر منتظر جواب افروز نماند و گوشی را بی‌حوصله روی میز انداخت.

تقهاي که به در خورد باعث شد تا از روي مبل بلند شده و سمت ميزش برود.

در همان حال هم "بفرماييد" ي زمزمه کرد.

با باز شدن در و ديدن رضا پوزخندي گوشه ي لبش جا خوش کرد.

از ترسش در مي زد! کاری که قبل تر ها بلد نبود!
هنوز با رضا سرسنگين بود. بابت گندي که در نبود
هفت روزه اش به بار آورده بود.

چپ چپ به رضا نگاه کرد و پرسيد:

_ چي شده؟

رضا با طمأنينه جلو آمد.

_ رو به راهي؟

دستانش را به ميز تکیه داد و عاقل اندر سفیه به رضا
خیره شد.

_ اومدي همينو پيرسي؟ آره خيالت راحت.

رضا نفسش را بيرون داد.

_ آراز واقعا نمي خواستم وضعيت اونطوري شه، اما حال منم بد بود. نبودي. نگرانم بودم. فکرم پيشت بود.

صدائيش کمي بالا تر رفت و غريد:

_ خيلي خب! گند زدم. قبول. ولي فحش بدي هزار برابر بهتر از اين رفتاراي سر سنگينته.

رضا احساساتي بود. مي دانست رفتارش او را اذيت کرده است.

مي دانست بي نظمي هاي پيش آمده حاصل بي مسئوليتي او نبودند.

سال ها بود که رضا را مي شناخت. از جان و دل در رفاقتشان مایه مي گذاشت.

اگر بيشتري از خودش در آن شرکت زحمت نکشيده بود کمتر هم نکشيده بود.

ذات رضا مهربان بود. دروغ نمي گفت.

[16:24 03.01.21]

مطمئن بود که بهم خوردن عروسی اش او را به اندازه مادر و پدر خودش ناراحت کرده است.

نتوانست بیش از آن به اخم و تخم هایش ادامه دهد، اما با تشر و جدیتی که پشتش فقط شوخی بود خرید:

_ فروغ خانوم گمشو بیرون درم پشت سرت ببند. در حال حاضر مثل سگی ام که دنبال پاچه گرفته! حوصله‌ی مهربون بازی ندارم. هر وقت کار واجب داشتی بیا.

رضا خندید و بی حرف از اتاقش بیرون رفت.

فروغ خانوم گفتنش تمام مسائل را در يك چشم بهم زدن حل کرده بود.

[16:24 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۲۱

#زینب_عامل

تقهاي كه به در خورد باعث شد تا سر جایش نیم خیز
شود.

با شنیدن صدای مادرش روی تخت خوابش نشست و
گفت:

_ بیا تو مامان.

عطیه در حالیکه سینی غذا در دست گرفته بود در را
باز کرد و وارد اتاق شد.

آراز بلافاصله با دیدن سینی غذا با مهربانی زمزمه
کرد:

_ مادر من گفتم که میل ندارم. واسه چی خنچه
درست کردی برام؟

عطیه سینی غذا را روی میز گوشه‌ی اتاق گذاشت و
جواب داد:

_ یعنی چی میل ندارم؟ شدی پوست و استخون.

آراز به جمله‌ی اغراق آمیز مادرش خندید.

با اشاره به خودش گفت:

_ حالت خوبه عطیه خانوم؟ کجای من پوست و

استخونه؟ شما نگران نباش من با کل دنیا قهر کنم با
غذا خوردن قهر نمی‌کنم.

عطیه با لجاجت به سینی اشاره کرد.

_ بیا دو قاشق بخور دل من آروم بگیره.

با خستگی سر تکان داد و برای آرام کردن دل مادرش هم که شده با اکراه پشت میز نشست.

عطیه مثل يك نگهبان بالا سرش ایستاده و منتظر بود تا او غذا خوردن را شروع کند.

آراز چند قاشق از زرشك پلو با مرغ خوش طعم و عطر دست پخت مادرش خورد.

هر وقت دیگری بود ته بشقاب را در می آورد، اما حالا نمی توانست.

امروز روز خوبی را سپری نکرده بود. بعد از پستی که ساقی در اینستاگرام نشانش داده بود امیدوار بود حداقل با نشان دادن فیلم دوربین های مدار بسته به ساقی و افروز نتیجه ای حاصل شود، اما هیچ کدام از آن ها آن دختر ناشناس که خودش را جای فیلمبردار زده بود، نشناخته بودند.

تنها خبر خوبی که امروز شنیده بود از طرف اردشیر بود.

بالاخره مادر و پدرش راضی شده بودند چند ماهی را دور از ایران و در ترکیه سپری کنند.
واقعا نیاز داشت تا تنها باشد.

گاهی حساسیت های مادرش و نگرانی های امیر اذیتش می کرد.

دلش نمی خواست به آن ها بی احترامی کند. از طرفی مطمئن بود آن ها هم به این مسافرت نیاز دارند، تا کمی از فضای آشفته ای که در اطرافشان جریان داشت دور شوند.

کمی از آب لیوان داخل سینی نوشید و از پشت میز بلند شد.

__ اسیر گرفتی عطیه جان؟

عطیه با غصه به غذای محبوب آراز که نصفه و نیمه رها شده بود نگاه کرد. آراز غم نگاه مادرش را شناخت که دستش را گرفت و گفت:

__ مامان من عصر تو کافه ای عمو یاور نیمرو خوردم.
گرسنم بود. واسه همون الان اشتها ندارم. برای چی سر یه اشتها نداشتن ساده اینهمه خودتو اذیت می کنی؟

در کمال ناباوری اش چشمان مادرش خیس شدند و اشک هایش روی گونه هایش راه یافتند.
صورت عطیه را با دستانش قاب گرفت.

_ مامان واسه چي داري خودتو عذاب مي دي آخه؟
عطیه با صدایی که می لرزید زمزمه کرد:

_ نسیم لقمه ای بود که من برات گرفتم. باعث و بانی حال این روزای تو منم. گول ظاهر قشنگ و سیاست رفتارش رو خوردم. خدا از من نگذره که یه همچین بلایی سر تو آوردم. امیر از اولشم زیاد دلش به این وصلت راضی نبود. با صدري کنار نمیومد. کاش حرفشو گوش می دادم.

آراز مادرش را در آغوش کشید.

زیر گوشش نجواکنان گفت:

_ مامان آخه این چه حرفیه که می زنی؟ مگه شما با زور و کتک منو بردین خواستگاری؟ چرا اینهمه غصه می دی به خودت؟

عطیه از آغوشش بیرون آمد.

_ بیا با ما بریم ترکیه. حال و هوای عوض شه. کار همیشه هست.

اشك هاي مادرش را با نوک انگشت زدود.

دوست داشت اعتراف کند چرا به ازدواج با نسیم رضایت داده بود تا کمی از حجم غصه هاي مادرش کم شود، اما بجای اعتراف کردن زمزمه کرد:

_ من خوبم مامان. اتفاقا با کار کردن حالم بهتر می‌شه. شما برین منم ماه بعد میام پیشتون.

عطیه رضایت به رفتن نداشت، اما آراز بعد از کلی اطمینان خاطر دادن او را راهی اتاقش کرد تا چمدانش را ببندد. صبح پرواز داشتند.

مادرش قبل از اینکه از اتاق خارج شود تأکید کرد که زیاد غذای بیرون نخورد.

_ به رضا سپردم حواسش بهت باشه. اگه دستپخت دوستت رو دوست نداشتی بهم بگو زنگ می‌زنم راحله خانوم بپاد واست غذا درست کنه.

به سختی مادرش را قانع کرده بود تا بیخیال استخدام آشپز برای او شود.

سر تکان داد.

_ باشه حتما.

بالاخره عطیه رضایت داد از اتاق بیرون برود و آراز
خیره به سینی که مادرش فراموش کرده بود تا با
خودش ببرد بی اراده به صدري اندیشید.
معماهای زیادی این وسط وجود داشتند.
هر لحظه که کمی از هیاهوی اطرافش جدا می‌شد این
معماهای در ذهنش ردیف می‌شدند.
چیزی که برایش عیان شده بود، اجباری بود که نسیم
را گرفتار کرده بود.
نسیم برخلاف رفتارهای عادی و پر سیاستش مجبور
به قبول این نامزدی شده بود.
یاد حرف های اردشیر راجع به صدري افتاد.
پوزخندی گوشه ی لب هایش نشست.
ظاهر متمدن خانوادگی صدري با فرار نسیم کامل فرو
ریخته بود.
دیکتاتوری در این خاندان جریان داشت و بقیه بی خبر
بودند.

#ساقی

#پارت_۲۲۲

#زینب_عامل

تا دیروز فکر می‌کرد این رفتارها مختص خانواده‌هایی مثل خانواده‌ی ساقی است، اما حالا نظرش کاملاً عوض شده بود.

ظاهراً زیر پوسته‌ی متمدن و روشن فکر خیلی از خانواده‌ها چنین مسائلی جریان داشتند.

به هر حال با دانستن تمام این مسائل باز هم قصد کوتاه آمدن نداشت.

فقط دلش می‌خواست نسیم را پیدا کند.

آنوقت می‌دانست چه بلایی بر سرش بیاورد تا او برای همیشه ادب شود.

نسیم خیلی ساده می‌توانست این موضوع را با او در میان بگذارد.

درست بود که چشم به موقعیتی داشت که از این ازدواج نصیبش می‌شد، اما اگر نسیم چنین موضوعی را مطرح می‌کرد امکان نداشت تن به این وصلت بدهد.

یاد صفتی افتاد که ساقی به او نسبت داده بود.

جاه طلب!

پوفی کشید و خودش را روی تخت خوابش انداخت.

خودش اسم این اخلاقش را گذاشته بود با اراده و

پشتکار بودن!

ولی ساقی با جدیت و رُک بودن بی اندازه‌ای که تا به این زمان از جانب او بی سابقه بود خیلی راحت به او لقب جاه طلب داده بود.

آراز مغرور وجودش نمی‌خواست این صفتی که از

جانب ساقی به او نسبت داده شده بود را قبول کند،

اما آراز منطقی او را محکوم می‌کرد و می‌گفت که

دخترک صفت اشتباهی به او نسبت نداده است و

انتخاب نسیم از زیاده خواهی و جاه طلبی‌اش

سرچشمه می‌گیرد.

کلافه بلند شد و باز هم روی تخت نشست.

تازه تازه داشت این موضوع را بیشتر و عمیق تر
برای خودش تحلیل می‌کرد.

نسیم را دقیقا برای چه انتخاب کرده بود؟

برای رسیدن به پول بیشتر؟

جوابش نه بود. پول چیزی نبود که به تنهایی روح به
قول ساقی جاه طلبش را ارضاء کند.

نسیم را انتخاب کرده بود تا بوسیله‌ی او و موقعیتی
که نصیبش می‌شد جایگاهش را در میان افراد
قدرتمند تثبیت کند.

دوست داشت شرایط اطرافیانش را هم بهبود دهد، اما
از همه مهم تر دنبال اثبات خود بود.

انگار می‌خواست به همه‌ی دنیا ثابت کند که با تمام
شرایط سخت باز هم می‌توان موفق شد.

کم کم پرده‌های زیاده خواهی که روی ذهنش سایه
انداخته و اجازه نمی‌دادند حقیقت را واضح ببیند در
حال کنار رفتن بودند.

اگر بواسطه‌ی صدري به چیزی که می‌خواست
می‌رسید واقعا می‌توانست خودش را اثبات کند؟ یا
بیشتر زیر سوال می‌رفت؟

احتمال گزینہ ی دوم زیاد تر بود۔

با این اتفاقاتی که رخ داده بودند و پچ پچ هایی که پشت سرش می شنید مطمئن بود اگر به کمک صدري با ضرغام همکاری می کرد، به هر موفقیتی هم که دست می یافت همه آن را از صدقه سري صدري می دیدند۔

چرا قبلا دقیق به این موضوعات نیاندیشیده بود؟

عزت نفس! اینگونه عزت نفسش زیر سؤال نمی رفت؟

چرا حرف هایی که رضا و اردشیر به او زده بودند رویش تأثیر نداشت، اما چند جمله ی ساده ی ساقی اینگونه زیر و رویش کرده بود؟

حس می کرد جواب این سؤال را یافته است۔

رضا و اردشیر نگران زندگی عاشقانه اش بودند۔

هرگز جاه طلبی و زیاده خواهی هایش را به آن صورت به رویش نیاورده بودند۔

حتی گاهی فکر می کرد رضا هم چندان از موقعیتی که ممکن بود نصیبشان شود بدش نمی آمد۔

اما ساقی اینگونه نبود۔ او مستقیم نقدش کرده بود۔

نگفته بود پس زندگی عاشقانه‌ات چه می‌شود؟

گفته بود چه چیز کم دارد که اینهمه جاه طلبی می‌کند؟

اگر بی واسطه‌ی صدري و نسیم دنبال چنین هدف و موقعیتی بود اسمش جاه طلبی نمی‌شد، اما با روشی که برای رسیدن به این هدف انتخاب کرده بود می‌شد کاملاً او را جاه طلب دانست.

از اینکه در ذهن خودش جلوی ساقی کم آورده بود ناراحت بود.

به دخترک چشم عسلی اندیشید. بعد از حرف‌های تن‌دی که به ساقی زده بود منتظر اخم و تخم‌ش بود. وقتی ظهر همان روز در کافه‌ی عمو یاور نشسته و فیلم‌ها را دیده بودند منتظر بود با اخم و بی‌توجهی او رو به رو شود، اما ظاهراً این دختر عادت داشت معادلات او را بهم بریزد.

ساعت‌ها به همین منوال فکر کرد.

به خودش. به نسیم به حرف‌های ساقی، اردشیر و رضا. اما باز هم در نهایت با وجود اینکه متوجه اشتباهات خودش شده بود به این نتیجه رسید که با

وجود تمام این تصمیمات اشتباهش باز هم کار نسیم
توجیه پذیر نیست.

هنوز عصبی بود. هنوز هم خشمگین بود و تا این
کار نسیم را جبران نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت.

نسیم که از هدفش آگاه بود می‌توانست واضح بگوید
که خودش راضی به این ازدواج نیست و تحت فشار
پدرش است.

حالا فقط يك هدف داشت. باید نسیم را پیدا می‌کرد. هر
طور شده.

فردا که مادر و پدرش خانه را به مقصد ترکیه ترک
می‌کردند جست و جویش را آغاز می‌کرد.

اول هم از خانه ی صدري شروع می‌کرد!

شك داشت صدري از جاي دخترش بي خبر باشد.

آن هم او که ریز و درشت اطلاعات همه را در دست
داشت و بسیار زرنگ بود.

يك امشب را باید تحمل می‌کرد.

فردا برای اولین بار بعد از عروسی سراغ خانواده‌ی
نسیم می‌رفت.

#ساقی

#پارت_۲۲۳

#زینب_عامل

از فرودگاه بیرون آمد.

بالاخره با هر مصیبتی بود خانواده‌اش را راهی کرده بود.

مادرش کم مانده بود در فرودگاه پشیمان شود و به خانه بازگردد.

پدرش هم میل چندانی به رفتن نداشت.

نگران‌ش بود، اما دلتنگی برای گلخانه‌ی محبوبش را بهانه کرده بود.

گلخانه را به دست یکی از کارگرهای امینش سپرده بود و آراز هم قول داده بود هفته‌ای یک بار به آنجا سر بزند.

قولي که بعيد مي دانست با مشغله اي که داشت هر هفته بتواند به آن عمل کند.

قصد داشت به خانه ي صدي برود، اما تصميم گرفت اول به خانه رفته و ماشين پدرش را داخل حياطشان پارک کرده و موتورش را بردارد.

صبح هم اگر مجبور نبود خانواده اش را به فرودگاه برساند امکان نداشت از ماشين استفاده کند.

ترافیک شهر و آلودگي هوا کلافه اش کرده بود. اعصابش داشت تحريك مي شد و منتظر بود از راننده هاي اطرافش اشتباهي سر بزند تا حرصش را سر آن ها خالي کند، اما قبل از اينکه چنين اتفاقي رخ دهد بالاخره از ترافیک خلاصي يافت و پايش را روي پدال گاز فشرد.

ماشين پدرش را داخل حياطشان پارک کرد و با برداشتن موتورش سمت خانه ي صدي راند.

مطمئن بود که خانواده ي نسيم از ديدنش شوکه خواهند شد.

جلوي در خانه ي صدي که رسيد کمی مکث کرد. بايد حواسش را شش دنگ جمع مي کرد.

صدري مي توانست خيلي راحت او را پي نخود سياه
بفرستد.

نفس عميقي کشيد و زنگ در را فشرده.

آيفون را مهين جواب داد. مادر نسيم.

از پشت مانيتور آيفون آراز را ديده بود که با تعجب و
البته با استرسي آشکار زمزمه کرد:

_ آراز..._

آراز جدي گفت:

_ خانم صدري لطفا درو باز کنين.

مدل صدا کردنش عوض شده بود. قبلا اين زن را
مهين جان خطاب مي کرد!

مهين کوتاه نيامد.

_ کاري داري پسرم؟

آراز پوزخندي زد.

_ نه براي احوال پرسني او مدم! لطفا درو باز کنين.

مهين از لحن تند و تمسخر آميز آراز بيشتري مضطرب
شد. بوهاي خوبی به مشامش نمي رسيد.

_ ناصر خان خونه نيستن.

آراز مصرانه جواب داد:

_ داخل منتظرشون مي مونم.

_ اما آخه...

آراز اينبار غريد:

_ نسيم رو تو خونه تون قايم كردين كه اينهمه

مي ترسين درو باز كنين؟

همين جمله كافي بود تا در با صداي تيكي باز شود.

آراز در را هول داد و وارد حياط شد.

قصد نداشت به داخل خانه برود.

در حياط مي توانست منتظر صدري بماند.

كنار استخر ايستاد و دست هاش را به كمرش زد.

منتظر بود تا مهين بخاطر تأخيري كه در وارد شدن

به داخل ساختمان داشت از خانه بيرون بيايد.

همينطور هم شد.

وقتي آراز حدود پنج دقيقه بعد مهين راديد كه با

روسري و مانتويي كه به تن كرده بود از خانه بيرون

آمد پوزخند عميقي زد!

تا همین چند هفته پیش محرم بود و او هم آزادانه
مقابلش لباس می پوشید حتی با وجود اینکه محرمیت
شرعی بین خودش و نسیم وجود نداشت!

مهین از پله های ورودی پایین آمد.

صورتش نگرانی و اضطراب را فریاد می زد.

نسیم هفت خط بودن را از خود صدی به ارث برده
بود. به این زن نمی خورد چندان اهل سیاست باشد.

آنقدر می ترسید که حتی صدایش لرز داشت. بعد از
اینکه کنارش رسید و با هول و ترس سلام داد پرسید:

— سلام آراز جان چیزی شده؟

آراز بدون اینکه جواب سلامش را بدهد جدی گفت:

— اومدم ناصر خان رو ببینم. لطفا زنگ بزنین بگین
منتظرشم.

مهین دستش را به روسری اش کشید.

— خبر دادم بهش.

آراز در دل زمزمه کرد " چه سریع " و در زبان
گفت:

— خوبه.

مهین با همان اضطرابی که انگار قرار بود دست از سرش بردارد گفت:

__ من بابت تموم اتفاقی که افتاده ازت عذر می‌خوام.
والله ما خودمونم شوکه شدیم.

آراز بی تفاوت از کنارش گذشت و روی یکی از پله های ورودی نشست.
با تمسخر گفت:

__ یعنی باور کنم شما از هیچ کدوم از کارای دخترتون خبر نداشتین؟

قبل از اینکه اجازه دهد مهین جوابش را بدهد اضافه کرد.

__ و از همه مسخره تر... انتظار دارین باور کنم از جای نسیم خبر ندارین؟

چشمان مهین بلافاصله با شنیدن حرف های آراز که خشمی پنهانی درونشان داشتند نم دار شدند.

__ از نسیم بگذر. اون مقصر نبوده. ناصر داشت تحت فشارش می‌داشت.

آراز هیستریک خندید.

_ مقصر نبوده؟ واقعا شما تو نسيم هيچ تقصيري
نمي بينين؟

مهين انگار كه شك داشت چيزي بگويد يا نه با
استرس نزديك آراز شد.

با همان اضطراب مجدد دستي به گره روسري اش
كشيد و پر از ترديد لب زد:

_ نسيم مي خواست بزنه زير همه چي. صدي
تهديدش كرد.

آراز تكاني خورد، اما از جايش بلند نشد. نمي خواست
با نشان داشتن اشتياق بيش از حد باعث شود مهين
جلوي زبانش را بگيرد.

سعي كرد بي تفاوت باشد و طوري وانمود كند كه
انگار حرف هاي او را باور نكرده است.

_ هه! ناصر خان كسيه كه دخترش رو زوري شوهر
بده؟ خانم زدن اين حرفاي مسخره اونم پشت سر
شوهرتون كار درستي نيست.

سعي نكنين با اين دروغا از دخترتون دفاع كنين.

#ساقی

#پارت_ ۲۲۴

#زینب_ عامل

مهین بیشتر از آن نتوانست خودش را کنترل کند و زیر گریه زد.

آراز سعی کرد بی تفاوت بماند، اما حواسش کاملا جمع بود.

مهین میان گریه هایش گفت:

_ بچه هام تنها دارایی من. کم مصیبت نکشیدم تو این زندگی. نمیگم کار نسیم بد نبوده. نه، اما ناصر خونشو کرده بود تو شیشه.

آراز پوزخندی زد.

_ خب میومد همه چی رو صاف و پوست کنده به من می گفت. من که به زور عقدش نمی کردم.

مهین با گوشه‌ی روسری اش اشک هایش را پاک کرد.

_ شما ناصرو خوب نمی‌شناسین. تو این مدتی که من و نسیم تظاهر به خوب بودن می‌کردیم دلمون خون بود، اما خب من با خودم می‌گفتم آراز دل نسیمو بدست میاره. با خودم می‌گفتم خوشبخت می‌شین. آراز مشکوک نگاهش کرد.

_ یعنی شما خبر نداشتین نسیم می‌خواد فرار کنه؟
مهین جدي جواب داد:

_ نه. اگه می‌دونستم جلوش رو می‌گرفتم. نمی‌داشتم خودشو اینطوری بدبخت کنه. آراز از جایش بلند شد.

نگاه سبز و جدي‌اش را در چشمان قهوه‌اي مهین گره زد.

_ نسیم کجاست؟ مطمئنم شما ازش خبر دارین.
مهین با تضرع و التماس نگاهش کرد.

_ به جون جفت بچهم از جاش خبری ندارم، فقط بخاطر نوشته‌ای که ظاهراً شب قبل عروسی تو خونه گذاشته و پولاً و طلاهایی که از گاوصندوق برداشته یکم دلم آروم گرفته که سالمه. وگرنه که منم شب و روز ندارم از غصه و نگرانی.

تا چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کرد مهین یک زن ساده لوح بیش نیست، اما حالا به او هم شك داشت. تمام این‌ها می‌توانست تظاهر باشد.

می‌توانست سیاه بازی باشد تا سر او گرم شود. او یک بار از این سوراخ گزیده شده بود، دیگر نمی‌گذاشت مهین هم سرش شیره بمالد. خونسرد پرسید:

_ آخه صدري چرا می‌خواست نسیم با من ازدواج کنه؟ برای چی باید همچین کاری می‌کرد؟ من چه نفعی برای ناصر خان داشتم؟ واقعا این دروغای شاخ دارو از کجاستون در میارین؟ اینبار مهین با خستگی روی پله نشست. آرام و خسته زمزمه کرد:

_ تعریف آراز معتمد از خیلی سال پیش تو خونگی ما بود. صدري همیشه حسرت اینو داشت که چرا هیچ کدوم از پسرانش مثل تو با جنم نیستن. آراز با تعجب میان حرفش پرید.

_ پسرانش؟ مگه شما بجز نسیم و نعیم بچه‌ی دیگه‌ای هم دارین؟

مهين پوفي كشيده و به آراز نگاه كرد.

_ ظاهرا از هيچي خبر نداري. من همسر دوم ناصرم.

همسر اولش طلاق گرفته. ناصر يه پسر م از زن

اولش داره. اسمش كيوانه.

از حجم اطلاعاتي كه بي هوا به ذهنش وارد شده بود

شوكه شد.

مهين اما بي توجه ادامه داد:

_ كيوان زياد با پدرش جور نيست. اهل كارايي كه

ناصر انجام مي‌ده هم نيست. براي همين به اونصورت

رابطه‌ي صميمي باهم ندارند.

مگر مي‌شد برادر بزرگتر نسيم را در تمام اين مدت

ندیده باشد؟

باورش نمي‌شد.

با ناباوري گفت:

_ كيوان چطوري تو هيچ كدوم از مراسماي ما نبوده؟

معلوم هست چي مي‌گين؟

مهين با ناراحتي سرش را پايين انداخت.

_ خيلي‌اي ديگه مثل تو از وجود كيوان و مادرش خبر

ندارن. ناصر خوش نداره زياد راجع بهشون حرف

بزنیم، ما هم از ترسمون راجع به این قضیه اصلا حرف نمی‌زنیم، با این حال نسیم می‌خواست قضیه‌ی ازدواجش رو به کیوان بگه بلکه اون با پدرش حرف زد و فرجی شد، اما ناصر وقتی فهمید قیامتی به پا کرد که اون سرش نا پیدا. تهشم با زرنگی کیوان و مادرش رو فرستاد مسافرت و دهن نسیم بست.

این‌ها واقعا حقیقت داشتند یا این زن داشت داستان سرایی می‌کرد؟

چرا نمی‌توانست حرف‌های مهین را باور کند؟ مگر می‌شد کسی از زن اول و بچه‌ی بزرگتر صدري بی‌خبر باشد؟

مخس داشت سوت می‌کشید.

اصلا اینجا چخبر بود؟

چیدن این یافته‌های جدید کنار هم وقت می‌برد. مهین ماجرا را با جمله‌ی بعدی‌اش تکمیل کرد.

__ صدري از وقتی تورو دیده بود آرزوش بود دامادش بشی. می‌گفت می‌تونه از تو برای زیاد کردن مال و منالش بهتره بیره. همیشه از زرنگ بودند تعریف می‌کرد.

با اخم پرسید:

__ اگه نسیم از ازدواج با من ناراضی بود و شما درست می‌گین چرا همیشه رفتارش با من عادی بود؟ مهین آهی کشید.

__ نسیم خیلی تو داره. بعدشم تو اصلا هفته‌ای یه بار هم سراغ نسیم رو نمی‌گرفتی.

با اینکه این قسمت حرف‌های مهین حقیقت داشت، اما باز هم يك بخش ماجرا می‌لنگید. نسیم حتی بخاطر ساقی واسطه شده بود تا اون برایش کار جور کند. چگونه می‌توانست حرف‌های مهین را باور کند؟ این رفتار نسیم دیگر عادی نبود.

دو حالت داشت. یا مهین داشت دروغ می‌گفت. یا از چیزی خبر نداشت.

ذهنش سمت کیوان رفت. به او اندیشید. به پسر بزرگ صدري که تا به حال هیچ حرفی از او نشنیده بود و حالا با فهمیدن اینکه نسیم برادر ناتنی و بزرگتری هم دارد شوکه شده بود.

نسیم می‌توانست پیش کیوان باشد؟

چرا که نه! چه جایی بهتر از خانه‌ی برادرش.

سريع رو به مهين گفت:

_ آدرس و شماره ي كيوان رو مي خوام.

مهين بدون ذره اي مقاومت سر تكان داد.

_ باشه آدرس و شماره تلفن كيوانم مي دم، اما نسيم

پيش كيوان نيست. من قبل از تو رفتم سراغش.

آراز اخم كرد.

_ من شماره تلفن و آدرس اين پسر و مي خوام.

[16:25 03.01.21]

مهين زمزمه كرد:

_ هر آدرس و شماره تلفني كه بخواي مي دم. فقط

تورو خدا اين حرفا بين خودمون بمونه. ناصر خبر دار

شه من چيا بهت گفتم زنده نمي ذاره.

باز شدن در حياط صحبت هایشان را نيمه تمام

گذاشت.

بالاخره ناصر صدي از راه رسیده بود.

چشمان مهين با ديدن ناصر پر از ترس شدند.

نگاهش را به آراز دوخت و با التماس نگاهش کرد و
آراز برای اطمینان خاطر دادن به او زیر لب آرام
زمزمه کرد:

_ نگران نباشین.

[16:25 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۲۵

#زینب_عامل

سمت صدري برگشت، اما ثابت سرجايش ايستاد. يك
قدم هم به سمت او بر نداشت.

نگاهش را به قد کوتاه و شکم گرد و قلمبه‌ي صدري
داد.

نسیم بجز در فرم لب‌ها و رنگ چشم هیچ شباهت
دیگری به پدرش نداشت.

با خودش فکر کرد در عوض در شارلاتان بودن شبیه پدرش است.

هر چقدر که نگاه مهین پر از ترس و اضطراب بود همانقدر صدري خونسرد بنظر مي‌رسيد.

کنار آراز که رسيد دستش را سمت او دراز کرد.

آراز بي ميل و از سر اجبار دست او را گرفت.

_ اينجا چرا پسر؟ بريم تو!

آراز دستش را پس کشيد و داخل جيبش فرو برد.

_ همين جا خوبه.

صدري با چشم و ابرو به زنش اشاره کرد که داخل

برود و آراز حرص خورد از اينکه نتوانسته است

شماره تلفن و آدرس كيوان را بگيرد.

مهين با بي ميلي به سمت خانه قدم برداشته و ناصر

و آراز را داخل حياط تنها گذاشت.

صدري سعي کرد جو بينشان عادي بنظر برسد.

_ از کار و بار چخبر؟

آراز سرش را خم کرد. اين سؤال او آن هم در اين

شرائط فوق العاده مسخره بنظر مي‌رسيد.

تعارف نکرد و يك راست سر اصل موضوع رفت.

_ از نسيم چخبر؟

سؤال ناگهاني آراز باعث شد تا صدي تڪاني بخورد، اما خيلي سريع بر خودش مسلط شد، انگار كه هيچ اتفاق خاصي رخ نداده است. فقط كمی اخم كرد تا نشان دهد با شنیدن نام دختر فراري اش تحت تأثير قرار گرفته است.

_ آراز منم مثل تو از نسيم خبري ندارم.

آراز پوزخندي زد.

_ اما ظاهرا شما زيادم از اين قضيه ناراحت نيستين!

اخم صدي عميق تر شد و آراز فكر كرد اردشير چقدر خوب صدي را مي شناخت كه به او لقب ازدها داده بود.

واقعا صدي يك پسر بزرگ داشت؟ چگونه قضيه ي به اين بزرگي را مخفي کرده بود؟

مطمئن بود حتي پدرش هم بي خبر است.

ساقی و افروز چطور؟ آن ها هم خبر نداشتند؟

صدای صدي رشته ي افكارش را پاره كرد.

_ من با سيلبي صورت خودمو سرخ نځه داشتم. مځه
جز تظاهر كردن كاري هم مي تونم بكنم؟
آراز خيره نگاهش كرد.

_ مي دوني نسيم براي منم نامه گذاشته بود؟
به نامه اشاره كرد تا مهين در در دسر نيافتد.

_ براي چي دخترت رو مجبور كردي به من بله بځه؟
صدري پر حرص چرخيد و به سمت مخالف آراز قدم
برداشت.

آراز فكر كرد با اينكار قصد فرار دارد.

_ هر پدري صلاح بچه شو مي خواد. كي بهتر از تو
براي نسيم؟

_ جناب صدري با من بازي نكن.
غريد.

صدري شوكه سمت آراز چرخيد. تا به حال عصبانيتي
از جانب اين پسر ندیده بود.

_ بهتره خودت با دست خودت نسيم رو بفرستي
پيشم.

با چند قدم بلند نزديك صدري شد.

_ در غیر اینصورت آگه دست خودم بهش برسه تا
عمر داري بايد بزني تو سر خودت!
صدري شوکه و کمی ناباور آراز را نگاه کرد.
داشت تهديد مي کرد؟
آراز نيشخندي زد.

_ جريان اين ازدواج اجباري هم به زودي معلوم
مي شه. ظاهرا دومادي من براي شما خيلي صرف
داشته.
شانه بالا انداخت.

_ ماه هميشه پشت ابر نمي مونه ناصر خان.
سمت در خروجي رفت، اما قبل از اينکه بيرون برود
صداي صدري را شنيد.

_ داري اشتباه مي کني پسر. من شايد بخاطر خود
نسيم اصرار کرده باشم به اين ازدواج اما قضيه اصلا
اونطوري که تو فکر مي کني نيست. از جاي نسيم
خبر ندارم.

خودمم منتظرم پيداش شه تا ادبش کنم. نسيم کم
خطايي نکرده. آبروي چندين و چند سالي منو به
بازي گرفته.

لحن ناصر پر از حرص و غضب بود، اما شیشه‌ی
اعتماد آراز چنان ترك برداشته بود که حتی لحن
ناراحت صدري يك ذره هم تحت تأثیرش قرار نداد.

در عوض سمت او چرخید و محکم گفت:

_ قراردادی همکاریمون رو لغو کنین. من دیگه
تمایلی ندارم با شما کار کنم.

صدري با آن هیكل گردش سمت آراز دوید.

_ صبر کن آراز.

بازوي آراز را قبل از اینکه از در بیرون برود گرفت.

_ همکاریمون لغو شه اونیکه ضرر می‌کنه تویی نه
من. خودتم اینو خوب می‌دونی. لجباری نکن.

آراز خونسرد جواب داد:

_ عیب نداره. بذارین من ضرر کنم.

صدري هم ضرر می‌کرد. از همکاری آراز و نقشی که
در قسمت پخش داشت کلی سود به جیب می‌زد.

صدري مصرانه بازویش را کشید.

_ آراز بحث نسيم رو قاطي كار نكن. تو مي خواي
نسيم رو ببيني؟ باشه. به محض اينكه پيداش كنم
مجبورش مي كنم بيدار ديدنت.

[16:25 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۲۶

#زينب_ عامل

آراز ديگر نايستاد. به حرف و قول صدي اعتباري
نبود.

قضيه ي لغو همكاريشان را مطرح کرده بود چون
مي خواست بخشي از غرور آسيب دیده اش را ترميم
کند وگرنه خودش هم خوب مي دانست در اين وضعيت
نايسمان لجبازي سر اين قضيه به نفعش نيست.

سوار موتورش شد. از خانه ي صدي که فاصله
گرفت موتور را گوشه ي يك کوچه ي پر دار و درخت
پارك کرد.

زیر سایه ی یکی از درختان ایستاد.

ذهنش همچنان درگیر کیوان بود.

سریع شماره‌ی ساقی را گرفت و منتظر ماند.

چند ثانیه بعد صدای ظریف او در گوشش پیچید. آرام و بی‌عشوه حرف می‌زد.

مدل حرف زدنش با همه یکی بود و موقع حرف زدن با تلفن هم صدایش را نازک نمی‌کرد.

يك لحظه از ذهنش عبور کرد شاید با میلاد با عشوه و ناز صحبت می‌کند!

_ الو آقای مهندس...

حواسش جمع شد.

_ ساقی خوبی؟

اینبار دخترک جوابش را با مکث داد و آراز حس کرد صدایش حتی آرام‌تر از قبل شده است.

_ خوبم، ممنون. چیزی شده؟

آراز دستش را لای موهایش برد و با خودش فکر کرد چرا دخترک حالش را نپرسیده است!

_ ساقي يه سوال ازت مي پرسم که واسم خيلي مهمه.
حواستو جمع کن و درست جوابمو بده.
لحن ساقي متعجب بود.

_ باشه.

_ اسم کيوان تا حالا به گوشت خورده؟
نجوای دختر را شنید.

_ کيوان...؟

آراز سؤالش را واضح تر مطرح کرد.

_ ساقي تو خبر داشتی نسيم يه برادر ناتني به اسم
کيوان داره؟

ساقي عادي جواب داد:

_ آهان. آره خب! چرا مي پرسين؟

آراز ناباور غريد:

_ خبر داشتی؟

لحن ساقي متعجب تر از قبل شد.

آراز شك نداشت که چشمانش تا آخرين درجه گرد
شده اند.

_ خب آره. مگه چي شده؟

پس حرف هاي مهين حقيقت داشتند.

دروغي در كار نبود.

_ از اين كيوان آدرس يا شماره تلفن داري؟

ساقی کوتاه جواب داد:

_ نه.

آراز با حرص گفت:

_ واسه چي به من نگفتي اين موضوع رو؟

ساقی با همان لحن متعجب زمزمه کرد:

_ مگه شما نمي‌دونستين؟

آراز خشمگين جواب داد:

_ نه نمي‌دونستم.

_ خب من از كجا بدونم شما خبر نداشتين؟ بعدشم اين

موضوع رو چند سال پيش زمان دانشگاه نسيم

بهمون گفت. همين. بعدشم ديگه هيچ وقت راجع

بهش باهامون حرف نزد.

جواب منطقي ساقی بيشرتر حرصش داد.

جلوي اين دختر نياز نبود تظاهر به خونسردي کند.

_ ساقی دلم مي‌خواد خفته کنم!

_ چي؟

در آن وضعیت و میان عصبانیتش يك لحظه، فقط يك لحظه از تصور صورت ساقی با آن چشمان گرده شده و آن عینکی که به صورتش بزرگ بود خنده‌اش گرفت، اما خودش را کنترل کرد.

_ چي و کوفت! قصه‌ي این اینستارو به کجا رسوندي؟

ساقی شوکه از جمله‌ي اولش گفت:

_ این چه طرز حرف زدنه آخه؟ راجع به اون قصه هم بنظرم برای اینکه زیاد جلب توجه نشه کمی سکوت کنیم. یه مدت بعد می‌تونیم از یه سری پیجا کمک بگیریم برای تیرئه کردن خودمون. کامل بهتون توضیح می‌دم.

آراز بیخیال توضیحات او به سؤالش جواب داد:

_ این مدل حرف زدن با کارمندیه که زیادی جوابش منطقیه!

مطمئن بود ساقی باز هم متوجه منظورش نشده است.

چرا دوست داشت سر به سر این دختر بگذارد؟

_ من که متوجه نشدم.

لحنش خونسرد بود.

_ بذار به پای اینکه دوست دارم اذیتت کنم.

صدای نفس عمیق ساقی را شنید.

_ آقای مهندس می‌دونم با دیدن من اذیت می‌شین.

بابت این قضیه متأسفم واقعا.

بحثشان بیراهه رفته بود، اما چرا تلاشی نمی‌کرد تا

این بحث را پایان دهد؟

_ از اذیت شدن من از اذیت می‌شی؟

جواب ساقی خیلی کلی بود. ولی به هر حال شامل

حال او هم می‌شد.

_ من از اذیت شدن همه‌ی آدمای اطرافم ناراحت

می‌شم.

این را می‌دانست این دختر ذاتش با مهربانی عجین

شده بود.

لحن صادقانه‌اش لبخند روی لب هایش نشانده.

باید تماس را پایان می‌داد، اما قبل از اینکه تلفن را

قطع کند گفت:

_ ساقی حرف آدمی که تو عصبانیت و ناراحتی به چیزی بهت می‌گه رو هیچ وقت به دل نگیر.

بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد و به گوشی خیره ماند. به چشمان عسلی دخترک اندیشید و زمزمه کرد:
_ ساقی..._

[16:25 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۲۷

#زینب_عامل

در قابلمه‌ی قورمه سبزی را برداشتم و به روغن سبز رنگی که رویش جمع شده بود چشم دوختم و با عشق لبخند زدم.

زیر شعله‌ی گاز را کم کردم. سوسن در حال خرد کردن کاهو برای سالاد بود.

سمت سوسن چرخیدم و گفتم:

_ من برم دوش بگیرم. پیاز سرخ کردم بوی پیاز گرفتم.

سوسن دست از خرد کردن کاهو برداشته و مشکوک نگاهم کرد.

_ خبریه؟ کبکت خروس می‌خونه؟

خندیدم و شانه بالا انداختم.

_ نه. چه اتفاقی؟ خوبم دیگه همینطوری! گریه کنم؟

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

_ ساقی یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی تو هست! نگو نه.

به سمت در رفتم و زمزمه کردم.

_ برو بابا...

سریع گفت:

_ زود بپر تو حموم تا نورا و نوین ندیدنت. ببیننت

باید اونارو هم ببی حموم!

به قدم هایم سرعت بخشیده و به کاسه‌ی زیر نیم

کاسه‌ام اندیشیدم!

از آخرین مکالمه‌ی تلفنی که با آراز داشتم حالم خوب
که نه عالی بود.

بی اختیار لبخند می‌زدم. انرژی‌ام چند برابر شده بود
و حس می‌کردم زیبایی‌های اطرافم چند برابر شده‌اند.
حس می‌کردم آراز هم کمی بهتر از قبل شده است.

گاهی از چشمانش خستگی و کلافگی می‌بارید، اما
احساس می‌گفت مهربان‌تر از قبل شده است.

نمی‌دانم شاید این هم بخشی از توهمی بود که
دچارش شده بودم.

به هر حال حالم بعد از مدت‌ها خوب بود.

آنقدر خوب که نگذاشته بودم سوسن شام را به
خانه‌شان برگردد.

کلی با دوقلوها بازی کرده بودم و در حالیکه زیر لب
آهنگی زمزمه می‌کردم غذا پخته بودم.

زیر دوش که ایستادم برای بار هزارم آن مکالمه‌ی
جذاب را مرور کردم.

عین دیوانه‌ها صدایم را کمی کلفت کرده و لب زدیم:

— ساقی هیچ وقت حرف آدمی که تو ناراحتی و
عصبانیت چیزی می‌گه رو به دل نگیر...

خندیدم. از ته دل. با خودم تکرار کردم:

_ من هیچی از تو به دل نمی‌گیرم.

از حمام بیرون آمدم. موهایم را خشک کردم و با لذت
سشوار کشیدم.

به سر و صورتم کمی کرم زدم و کمی هم برق لب
مالیدم.

عینکم را از چشمانم در آوردم و لنز گذاشتم.

مهم نبود که حاج بابا می‌فهمد.

راستش را می‌گفتم. می‌گفتم لنزها را قبلا با نسیم و
افروز خریده‌ام.

موهایم را بالای سرم دم اسبی بستم.

عینکم را که بر می‌داشتم قیافه‌ام زیر و رو می‌شد.

بستن موهایم بالای سرم باعث شده بود چشمانم
کشیده تر دیده شوند.

شلوار جینی با پیراهن مردانه و گشادی که زمینه‌اش
سفید بود و گل‌های ریز قرمز داشت به تن کردم.

رو فرشی‌های انگشتی‌ام را به پا کرده و بالاخره از
اتاق بیرون آمدم.

نورا و نویان وقتی در پذیرایی متوجهم شدند انگشت به دهان ماندند.

حتی دوقلوها هم متوجه تغییراتم شده بودند.

خندیدم و شنیدم که همزمان گفتند:

__ حاله چه خوشتل سدی! (خاله چه خوشگل شدی)

دستانم را برای به آغوش کشیدنشان باز کردم که ستم دویند.

تن های کوچکشان را میان بازوهایم اسیر کردم و لب هر دو را بوسیدم.

نورا با کنجاوی و چشمانی گرد شده نگاهم کرد و با انگشت اشاره ی کوچکش روی لب هایم را لمس کرد.

خندیدم و سفت در آغوشم فشارش دادم.

سوسن در حالیکه داشت غرمی زد از آشپزخانه بیرون آمد.

__ شازده پیام داده واسه شام نمیاد. بعد از شام خودمون با تاکسی برگردیم...

با دیدنم حرف در دهانش ماسید.

کم کم لبخندی روی لب هایش جا خوش کرد و بعد
گفت:

_ وای ساقی ورپریده چقدر خوشگل شدی! عینکت
کو؟

چشمکی زدم.

_ لنز گذاشتم.

سوسن باز مشکوک نگاهم کرد.

_ من می‌گم تو یه چیزیت شده تو بگو نه.

خودم را کنارش رساندم و دستش را گرفتم.

_ ول کن این کارآگاه بازیات رو. بیا بشین کارات رو

نشون بده بهم. پیجت چطوره؟

با شنیدن اسم پیج بادش خوابید.

_ هیچی به هیچی! کلا دو تا سفارش بیشتر نگرفتم.

یکم پول دستم میومد پیج رو می‌دادم تبلیغ دنبال کننده

هام زیاد شن.

یک لحظه یاد پیج شرکت افتادم. اگر آراز اجازه می‌داد

پیج سوسن را تبلیغ می‌کردم.

در این مدت صفحه‌ی محصولات شرکت دنبال کننده‌ی
قابل توجهی جذب کرده بود.

دست سوسن را گرفته و با هیجان گفتم:

__ سوسن صبر کن از مهندس معتمد اجازه بگیرم،
اگه گذاشت یه پست یا استوری می‌ذارم و پیجت رو
تبلیغ می‌کنم. صفحه‌ی شرکت بازدیدش بالاست.

[16:25 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۲۸

#زینب_عامل

جمله‌ام تمام نشده از شدت هیجان از جا پرید.
__ تورو خدا بلند شو زنگ بزن بهش اجازه بگیر.
با هول گفتم:

__ وای نه! امروز جمعه‌س. حتما داره استراحت
می‌کنه. زشته. فردا بهش می‌گم.

سوسن موهاي مش شده‌اش را پشت گوش فرستاد و
با اخم گفت:

_ بابا نميري که جلو در خونشون. يه زنگه. پاشو
ساقی.

دو قلو ها انگار که متوجه حرف هاي ما شده باشند
سمتمان آمدند و به پاي سوسن چسبیدند.
سوسن با التماس نگاه کرد.

_ جون سوسن پاشو. يه زنگه همش. يه دقیقه بیشتر
طول نمي‌کشه.

_ آخه...

فهمید که کم کم در حال مجاب شدن هستم که التماس
صدایش را بیشتر کرد.

_ آخه نداره که... جون من.

عقلم مي‌گفت روز تعطيل زنگ زدن به او درست
نیست و دلم مي‌گفت بلند شو و با او تماس بگیر.
صدایش حالت را بهتر از قبل مي‌کند.

همیشه تسليم عقلم بودم و اينبار افسار عقلم را به دلم
سپردم.

از جايم بلند شده و گفتم:

_ باشه. فقط مراقب این وروجك ها باش.

چنان دست نورا و نوین را میان دستانش اسیر کرد
که خندهام گرفت.

وقتي به اتاقم برگشتم صدای نق زدن های نورا و
نوین را شنیدم و پشت بندش صدای سوسن که داشت
وعده‌ی شکلات خریدن به آن‌ها می‌داد تا ساکتشان
کند.

گوشی‌ام را در دست گرفتم. با هیجان شماره‌ی آراز را
گرفته و منتظر ماندم.

داشتم کم کم از جواب دادنش ناامید می‌شدم که صدای
خواب آلودش در گوشی پیچید و از اینکه زنگ زده و
خوابش را بهم ریخته بودم شرمنده شدم.

دیگر برای جواب ندادن دیر شده بود چون با همان
لحن خواب آلود و دو رگه‌اش گفت:

_ چي شده خانم معلم؟ روز تعطيلم حکم همون نیمه
شب شرعي رو داره ها!

با شرمندگی گفتم:

_ وای ببخشید آقای مهندس. فکر نمی‌کردم خواب
باشین.

خمیازه‌های کشید.

_ باید ببینم کارت چقدر واجبه! اگه نبود نمی‌بخشمت!

لبخندی به شوخی‌اش زده و با فکر کردن به موضوعی که باعث شده بود با او تماس بگیرم بیشتر شرمنده شدم.

خجالت زده زمزمه کردم:

_ زیاد مهم نیست آقای مهندس. می‌خواه‌این بذارم فردا بگم؟

با شوخی و حرصی نمایشی جواب داد:

_ منو از خواب نازنینم بیدار کردی تا بگی فردا می‌گم؟ بعد بهت می‌گم دوست دارم خفت کنم می‌گی این چه طرز حرف زدنه؟

نسیمی از میان دلم عبور کرد. مکالمه‌مان را به یاد داشت.

دستی به گونه‌ی سرخ شده‌ام کشیدم.

_ راستش می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم ببینم می‌تونم پیج خواهرمو تبلیغ کنم؟

یعنی یه پست یا استوری تو پیج آدینا برایش بذارم؟

سکوتش مضطربم کرد.

_ برام لالایی می‌خونی؟!

مردمک هایم گشاد شدند و سریع از گرد شدنشان
جلوگیری کردم و چشمانم را بستم انگار که آراز
مقابلم نشسته است.

بلافاصله از رفتار دستپاچه‌ی خودم خنده‌ام گرفت و
بی‌حواس با ته مایه‌ی خنده پرسیدم:

_ یعنی چی؟

فکر کرد به حرف او می‌خندم که غر زد:

_ چه خوششم اومده! یعنی اینکه وقتی منو از خواب
خوشم بیدار کردی واسه همچین مسئله‌ای تنها راهی
که می‌تونم بیخیال کشتنت بشم اینکه که لالایی بخونی
تا دوباره بخوابم!

هیجان زده شدم. شوخی‌اش را نادیده گرفته و گفتم:

_ یعنی می‌تونم؟ اجازه می‌دین؟

باز هم خمیازه کشید.

_ پیچ خواهرت چیه دقیقاً؟

با ذوق توضیح دادم:

_ چرم دوزي مي‌کنه.

خندید.

_ آهان. خوبه. بهش بگو واسه منم یه کیف پول
چرمي بدوزه. اینم از سفارشتون! حالا ولم مي‌کنی
بخوابم؟

هیجان زده و تا حدودي با خجالت زمزمه کردم:

_ ببخشید مهندس. خوب بخوابین. یک دنیا ممنونم
ازتون.

_ جبران مي‌کنم برات خانم معلم. تشکر و عذر
خواهی نیاز نیست. بعد از ظهر شرعیت بخیر!

تماس را قطع کرده و نکرده سمت سوسن پرواز
کردم.

وقتش بود سوسن هم روزش ساخته شود و فراموش
کند نیامدن نوید را!

موقت آراز را فراموش کرده و سراغ خواهرم رفتم تا
با خبرم خوشحالش کنم، اما مي‌دانستم بعدا قرار است
ساعت ها این مکالمه را در ذهن مرور کنم.

#ساقی

#پارت_۲۲۹

#زینب_عامل

همراه سوسن آنقدر بلند بلند خندیده بودیم و ذوق کرده بودیم که دو قلوها هر از گاهی با تعجب نگاهمان می‌کردند و بدون اینکه متوجه بشوند قضیه دقیقا چیست کم کم سعی می‌کردند آن‌ها هم از ما تقلید کرده و بخندند.

صدای خنده‌ی هر چهار تاییمان در خانه پیچیده بود و من این را مدیون آراز بودم.

چون تا کنون در پیج شرکت هیچ تبلیغی نداشتیم و برای اولین بار بود صفحه‌ی کاری دیگری را تبلیغ می‌کردیم، تبلیغ بازدهی بسیار بالایی داشت.

در استوری مربوط به معرفی پیج سوسن کاملا توضیح داده بودم که این تبلیغ يك تبلیغ كاملا حمایتی است، با این وجود فالوورهای سوسن به طرز عجیبی در حال افزایش یافتن بودند.

کلی پیام هم داشتیم که در آن ها افراد مایل بودند
تبلیغ بگیرند یا صفحه‌ی آن ها را هم بطور حمایتی
معرفی کنیم.

بنظر آمد فکر بدی نیست. می‌شد با اختصاص دادن
هفته‌ای چند استوری به افرادی که برای گسترده‌ی
شغل یا حرفه‌شان به حمایت نیاز داشتند هم در یک کار
خیر قدم گذاشت و هم وجهه‌ی خوبی به شرکت و
برندمان داد.

البته باید مراقب بودیم که تعداد این استوری و تبلیغ
ها از یک حد خاصی بالا نرفته و موجب آزار دنبال
کننده‌های صفحه نشود.

این فکر هم به شوق و ذوق اضافه کرد و تصمیم
گرفتم حتما راجع به آن با آراز صحبت کنم.

باید مشورت می‌گرفتم تا مطمئن می‌شدم بدون لطمه
وارد شدن به وجهه‌ی شرکت می‌شود به دیگران هم
کمک کرد.

وقتی هوا تاریک شد با سوسن مشغول چیدن میز
شدیم. سوسن آهنگ شادی از گوشیش پخش کرده
بود و همزمان داشت قر می‌داد.

وسط قر دادن هایش گوشي را برداشت تا آهنگ را
عوض کند که جیغش بلند شد.

_ وای ساقی سفارش دارم.

خندیدم. از ته دل.

_ خدارو شکر.

با هیجان مشغول جواب دادن شد و گفت:

_ حتما باید برای مهندس یه کیف پول درست و
درمون بدوزم. خیلی مرده. خدا حفظش کنه.

تعریف از آراز و دعا برای سلامتی او لبخند روی لبم
را عمیق تر کرد.

ظرف سالاد را از داخل یخچال بیرون کشیدم که
صدای اف اف بلند شد.

ابروهایم بالا رفتند.

این وقت شب که بود؟ حاج بابا و ساعد که کلید
داشتند.

سوسن آنقدر غرق گرفتن سفارش مشتری اش بود که
متوجه اطرافش نبود.

ظرف سالاد را روی میز آشپزخانه گذاشتم و سراغ
اف اف رفتم تا ببینم کیست.

با دیدن صورت حاج بابا داخل مانیتور تعجبم چند
برابر شد و بی اختیار دلهره گرفتم.

نکند اتفاق ناخوشایندی رخ داده بود؟

سریع گوشی اف اف را برداشتم و با دلهره پرسیدم:

_ سلام حاج بابا. کلید ندارین؟

صدای حاج بابا پرنرژي بود.

_ سلام دخترم. کلید دارم. زنگو زدم تا بگم مهمون
داریم حجاب داشته باشین. حاج مصطفی و میلاد شام
مهمونمون.

نفسم ایستاد. حس کردم تمام خنده ها و لبخند هایی
که از صبح مهمان صورتم شده بودند زهر شدند و از
راه گلویم بالا آمدند.

گلویم سوخت و قلبم آتش گرفت.

چرا خوشی به من نیامده بود؟

يك باور قدیمی و شاید مسخره وجود داشت که
میگفتند اگر زیاد بخندی ضررش را میبینی! حتی
یادم بود که مامان فاطمه چگونه بعد از شنیدن خنده

هاي بلندمان صدقه مي‌داد و من وقتي دليلش را از او شنیده بودم باز هم خندیده بودم.

بنظرم تمام اين ها خرافات بود، اما حالا در نقطه‌اي ايستاده بودم که خودم داشتم به اين خرافات ايمان مي‌آوردم.

با غصه‌اي که جاي خوشحالي را گرفته بود به آشپزخانه برگشتم.

دم در آشپزخانه ايستادم و گفتم:

_ سوسن برو چادري چيزي سرت کن حاج بابا مهمون آورده با خودش.

با شنیدن صدايم سرش بالا آمد. حتما صورتم وا رفته بود که نزديکم آمد و پرسيد:

_ تو چرا اين شکلي شدي؟ لبات چرا آويزونه؟

چرخيدم تا لرزش همان لب هاي آويزان را ببيند.

_ حاج مصطفي و ميلاد مهمون حاج بابان.

منتظر نماندم. سمت اتاقم رفتم اما صداي غر زدن پر حرص سوسن را شنيدم.

_ آخرش این دختر و دق می‌دن. هر چی می‌کشیم از دست این حاج مصطفی و پسرانشه. انگار قحطی دختر اومده تو این شهر که فقط در این خونه رو می‌زنن! نورا با هیجان تا اتاق دنبالم آمد.

کاغذ سفیدی که رویش چند خط کشیده بود را به سمت دراز کرد و با زبان خودش راجع به نقاشی‌اش برایم توضیح داد، اما من آنقدر بی‌حوصله شده بودم که حتی نمی‌توانستم با نورای کوچک درست رفتار کنم.

آخر سر هم وقتی بی‌توجهی‌هایم را دید لب بر چید و از اتاق بیرون رفت.

دلم می‌خواست گریه کنم. از این تنش‌ها خسته شده بودم.

قلبم به درد آمده بود بس که استرس کشیده بودم. کاش می‌توانستم در اتاق را قفل کنم و همانجا بمانم، اما شدنی نبود. برای همین هم مانتو و شالی سرم کردم و قبل از اینکه سوسن یا حاج بابا سراغم بیایند خودم از اتاق خارج شدم.

درست وقتي وارد پذيرايي شدم يادم آمد جاي عينك
لنز دارم و پشيمان شدم از اينكه چرا عينك نزده‌ام، اما
دير شده بود چون مهمان ها متوجه حضورم شده
بودند.

[16:25 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۳۰

#زینب_عامل

سرد و بي حوصله سلام دادم و طبق معمول مردان
خانه رفتارم را به پاي حجب و حيايم گذاشتند.

نگاه خيره‌ي ميلاد و لبخندش آزارم مي‌داد.

انگار ديگر برايش مهم نبود كه پدرش و حاج بابا
كنارش نشسته‌اند.

حتي سعي نداشت شيفتگي نگاهش را پنهان كند.

جالب اینکه حاج بابا و پدرش هم نه تنها ناراحت نبودند که با رضایت و لبخند نگاهشان بین ما در گردش بود.

فقط ساعد بود که کاملاً بی تفاوت با گوشی‌اش مشغول شده بود.

خواستم از کنارشان عبور کنم که حاج مصطفی خندید و گفت:

— عروس خانوم فرار نکن.

داشتم آوار می‌شدم. اشک تا پشت پلک‌هایم رسیده بود. به سختی نجوا کردم:

— می‌رم میز شام رو بچینم.

حاج بابا با رضایت لبخندی زد.

— میز رو سوسن می‌چینه. آقا میلاد رو ببر حیاط آخرین سنگاتون رو هم وا بکنین باهم.

حاج مصطفی هم با خنده سر تکان داد.

— هم رفع دلتنگی شه از این شازده‌ی من و هم اینکه

بنظرم جلسه‌ی خواستگاری کش نیاد. به اندازه‌ی

کافی بخاطر مریضی عروسم طولانی شده جریان این

وصلت.

البته که ما به احترام دخترم برای خواستگاری هم میایم، اما خب قصد اینه که اگه گیر و گوری هم هست امشب حل شه.

گیر و گور دل من بود. رفع نمی‌شد. می‌شد داد بزنم و بگویم من عاشق مرد دیگری هستم؟

می‌شد بگویم شیفته‌ی مردی هستم که در دنیایش هیچ جایی ندارم؟

وقتی حاج بابا گفت:

_ آره پاشین برین حیاط هر بحثی هست تموم کنین.

می‌لاد با اجازه‌ای گفت و از جایش بلند شد.

جلوتر راه افتادم و او هم دنبالم آمد.

کاش می‌شد فرار کرد. از می‌لاد، از نگاه‌های عاشقانه و از اجباری که در آن قرار گرفته بودم.

هوا هوای پاییزی بود و خنکی‌اش کمی از التهابم کاست.

همین که پایم را در حیاط گذاشتم می‌لاد گفت:

_ ساقی جان حالت خوبه؟

مهربانی‌اش داشت عذابم می‌داد. آب دهانم را قورت
دادم و صادقانه زمزمه کردم:

_ نه زیاد.

نگاهش نگران شد و عذاب کشیدنم ادامه پیدا کرد مثل
يك خطي ممتد که انگار انتها نداشت.

_ چرا عزیزدلم؟

نالیدم. بی‌هوا و بی‌فکر.

_ توروخدا با من اینطوری حرف نزن!

نباید می‌خندید، باید متعجب می‌شد و اینبار دلیل گفتن
این جمله‌ام را می‌پرسید، اما در عالم دیگری سیر
می‌کرد که مردانه خندید و زمزمه کرد:

_ چرا قسم می‌دی دختر؟ خجالت نداره که.

خجالت نکشیده بودم. بدم آمده بود. از خودم. از
احساسی که داشت کل وجود او را فرا می‌گرفت.

چشمان ترم بهانه‌ای شدند تا از او فاصله بگیرم.

خودم را کنار باغچه رساندم و پشت به او ایستادم.

صدای پایش را شنیدم و بعد صدای خودش را.

داشت غر می‌زد.

_ محرم و صفر بس نبود که مریضی زنداداش هم اضافه شد بهش. خیلی دلم برات تنگ شده بود. خیلی زیاد. سرم خیلی شلوغ بود. هر وقت فرصت پیدا می‌کردم و می‌خواستم بهت زنگ بزنم پشیمون می‌شدم. صدات رو می‌شنیدم و خودت رو نمی‌دیدم. حالم بدتر می‌شد.

هنوز پشتم به او بود، اما صدای نفس عمیقش را شنیدم.

_ وای باورم نمی‌شه تموم شده. این یه هفته هم بگذره و رسمی عقد کنیم دیگه راحت راحت می‌شیم. برای او تمام شده بود، اما برای من شروع بود. شروع تمام بدبختی‌ها و دردها. نم‌چشمانم را با نوک انگشت گرفتم. میلاد دورم زد و مقابلم ایستاد. پیراهن سفید و شلوار کتان مشکی به پا داشت.

دلم نمی‌خواست به صورتش نگاه کنم، اما سنگینی نگاه او را کاملاً احساس می‌کردم.

_ امشب خیلی خوشگل شدی ساقی. نفسم را بیرون دادم.

بالاخره سرم را بالا بردم. نگاهش کردم. لبخند داشت.
دچار اشتباه شده بود. تمام رفتار های مرا پای خجالت
دخترانه‌ام نوشته بود و خبر نداشت حقیقت چیز
دیگری است.

به ته ریش روی صورتش نگاه کردم.
با کمی مکث نگاهم را بالاتر کشیدم.
چشمان قهوه‌ای‌اش پر از حس زندگی بود.
نمی‌شد به احساسش خیانت کرد. آرام لب‌هایم را
تکان دادم:

_ اینکارو با خودت نکن. من نمی‌تونم خوشبختت کنم.
بخدا اون تصویری که از خوشبختی با من تو ذهنت
ساختی سرابه.

لبخندش به ثانیه‌ای پر کشید.

_ چي داري مي‌گي؟

نمی‌توانستم. نمی‌توانستم بایستم تا معجزه شود. من
نباید وارد زندگی میلاد می‌شدم. من عاشق مرد
دیگری بودم. مردی که بقول خودش دیگر تعهدی
نداشت.

مردی که این روزها تمام ذهنم را هم پر کرده بود.

نسیم رفته بود و باز رویاهای دخترانه‌ی من بازگشته
بودند. باز به چشمان زمردی او فکر می‌کردم. به
دستان مردانه و موهای پریشانش. به تک تک جمله
هایی که از او شنیده بودم.

عیب نداشت. زیر مشتم و لگد حاج بابا جان می‌دادم.

بخدا مردن و جان دادن بهتر از این بود که عروس
میلاذ شوم. این خیانت غیر قابل بخشش بود.

آراز بخشی از گذشته‌ام نبود که بگویم به میلاد
مربوط نیست. آراز و عشق به او در کل روزهای من
جریان داشت.

[16:26 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۳۱

#زینب_عامل

_ عاشقمی؟

به چشمانم خیره شد.

— اسمش مهمه؟ من دوست دارم کنارم باشی. وقتی نیستی دلتنگتم. به ملاک های زنی که من همیشه خواستم خیلی نزدیکی.

آروم باهات. نمی‌دونم اسمش عشقه یا نه.

من هم نمی‌دانستم اسم احساس او چیست، اما احساس من به آراز با احساسی که میلاد به من داشت کاملاً متفاوت بود.

من وجود آراز را همه جا احساس می‌کردم. وقتی کنارم بود هم دلتنگش بودم! انگار روح نسبت به او سیری ناپذیر بود. آراز به هیچ کدام از ملاک های من نزدیک نبود! بلکه در دورترین نقطه نسبت به آن ها ایستاده بود، اما به طرز عجیبی ایده آلم شده بود. اگر میلاد از شکل و قیافه و اخلاق عین آراز بود، باز هم من دنبال خود آراز می‌گشتم. احساس من عجیب ترین احساس دنیا بود.

همین عشق را منبع نیرویم قرار دادم. من در نقطه‌ای ایستاده بودم که نباید از چیزی می‌ترسیدم. یک ترس کوچک کافی بود در دامی بیوفتم که رهایی از آن غیر ممکن است.

بغضم را قورت دادم. گفتن این حرف ها سخت، اما لازم بود.

گفتم و خودم را خلاص کردم. بی مکتب.

_ من و تو آینده‌ای با هم نداریم. نداریم چون همونقدر که تو به من فکر می‌کنی من صد برابرش رو به یکی دیگه فکر می‌کنم.
مات شد. انتظارش را نداشت.

سکوتش باعث شد سرم را پایین انداخته و ادامه دهم:

_ نتونستم. وقت خواستم تا فراموشش کنم. نشد. اگه ذهنم مشغول نبود شاید می‌تونستیم یه زندگی قشنگ با هم بسازیم، اما من اهل خیانت نیستم. من نمی‌تونم با تو زندگی کنم و همزمان به یکی دیگه فکر کنم.
چشمانم دوباره نم زدند.

_ نمی‌تونم.

میلاد ناباور صدایم کرد:

_ ساقی...

اشک هایم چکیدند. نگاه خیسم را بالا بردم.

لرزش به صدایم راه یافت.

_ وجدانم نمی‌داره. بخدا دارم زیر بار این احساس له می‌شم. این حرفام عاقبت خوشی نداره، می‌دونم. حاج بابا بفهمه زنده زنده خاکم می‌کنه، اما مردن رو ترجیح می‌دم. بخدا زنده زنده دفن شدن رو ترجیح می‌دم به این مدل خیانت.

به سختی پرسید:

_ قرار ازدواج گذاشتین با هم؟

میان گریه هایم خندیدم. خنده‌ام هزار برابر تلخ تر از گریه هایم بود.

_ نه. اون آدم هیچی از احساس من خبر نداره. قرارم نیست خبر دار بشه. اون دنیاش متفاوت از منه. هرگز منو به زندگیش راه نمی‌ده و منم اینو می‌دونم. یاد جمله‌ی آراز افتادم که گفته بود من سلیقه‌اش نیستم و گریه‌ام شدید تر شد.

تا قبل از اینکه بگوید از عینکی‌ها خوشش نمی‌آید مشکل چندانی با عینکم نداشتم، اما بعد از آن روز... نمی‌دانم چه رازی بود که هر وقت لنز داشتم باید گریه می‌کردم.

_ من باید اینارو بهت می‌گفتم، وگرنه شباً نمی‌تونستم
راحت سر رو بالش بذارم.

دستانش را داخل جیبش برد و پوفی کشید.

_ گریه نکن. لنز داری چشات اذیت می‌شه.

چرا تا این اندازه مهربان بود؟

نالیدم:

_ بخدا می‌خوام بمیرم وقتی اینطوری خوب باهام
رفتار می‌کنی.

خسته فاصله گرفت.

_ چرا زودتر نگفتی بهم؟

هر آنچه حقیقت بود را بر زبان آوردم.

_ تو خونه‌ی ما حرف حرف حاج باباس. می‌ترسیدم

به گوش حاج بابا برسه و از طرفی فکر می‌کردم

می‌تونم فکر اون آدم رو از ذهنم بیرون کنم. فکر

می‌کردم بتونم یه زندگی آروم کنار تو داشته باشم، اما

نشد. نمی‌شه. دست خودم نیست.

آهی کشیدم.

_ شاید نمی‌تونستم بهت نه بگم. احتمالاً الانم نتونم،
اما باید اینارو بهت می‌گفتم. باید می‌فهمیدی چون
حقت بود. من اگه مخالف این ازدواجم بخاطر این
نیست که تو عیب و ایرادی داری. مشکل از ذهن
خودمه. مشکل از منه.

انتظار توهین یا رفتار بدی از جانب او را نداشتیم، اما
انتظار جمله‌ای که گفت را هم نداشتیم.

_ ساقی می‌دونی رفته رفته داری کار منو سخت تر
می‌کنی؟

جمله‌اش ایهام داشت. درگیر جمله‌اش بودم که دستمال
کاغذی سفیدی از جیبش بیرون کشید و به دستم داد.
_ صورتت رو پاک کن.

دستمال را با طمانینه از دستش گرفتم.

_ می‌تونی تمام حرفایی که گفتم رو عیناً به پدرم و
پدرت بگی. مهم نیست برام. الان خیلی احساس سبکی
دارم. بعدشم خدا بزرگه.

لبخند کم جانی زد. انگار جاهایمان عوض شده بود.

روح من سبک شده بود مثل یک پر و درگیری‌های
روحي او تازه شروع شده بودند.

اعترافاتي که کرده بودم سخت بود، اما نه به سختي
که فکرش را می‌کردم.

راحتي که در حال حاضر حس می‌کردم به کل سختي
هاي جهان می‌ارزید.

دستمال را به چشمانم کشیدم و مژهاي خيسم را که
بهم چسبیده بودند پاک کردم.

صدای ميلاد در گوشم پیچید و حواسم جمع او شد.
لحنش جدي بود و آن انرژی و احساس سابق را
نداشت.

_ ساقي ممنونم که صادق بودي باهام. بنظرم الان
وقت تصميم گيري نيست. راستش من شوکه شدم.
اون بار که گفتم فکر کردم اين دوست داشتن مال
گذشته‌س.

[16:26 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۳۲

#زينب_عامل

دستی لای موهای مشکى اش کشید.

__ من وقت لازم دارم تا فکر کنم. این موضوع باید
بین خودمون بمونه. این مسئله به خانواده ها مربوط
نیست. باید خودمون حلش کنیم.

من از خدایم بود حاج بابا از این موضوع خبردار
نشود.

دروغ چرا می ترسیدم. از اتفاقاتی که ممکن بود رخ
دهد واهمه داشتم.

میلاذ با لحنی اطمینان بخش گفت:

__ نگران پدرت نباش نمی دارم چیزی بفهمه.
با نگاهی تشکر آمیز خیره اش شدم.

__ دارم حسرت می خورم که چرا زودتر باهات آشنا
نشدم. قبل از اینکه ذهن و قلبم اینطوری درگیر شه.
لبخند تلخی زد.

__ من تا آخر عمر این حسرت رو به دوش می کشم
ساقی.

آرام تر زمزمه کرد:

_ نمی‌دونم اونی که تو ذهنته کیه. نمی‌خوامم بدونم،
اما با تمام وجودم بهش حسودی می‌کنم.
غصه‌ام گرفت.

_ من برای تو خیلی احترام قائلم. باور کن.
سرش را تکان داد.

_ می‌دونم. احترام قائل نبودم هیچ وقت این حرف‌ها رو
به‌م نمی‌گفتم. اونوقت ممکن بود بعد‌ها با فهمیدنش
خیلی احساس بدتری داشته باشم. یه حس حماقت
عذاب آور.

نمی‌خواستم به اتفاقات بعدی‌اش فکر کنم.

عذاب وجدان نداشتم و رها بودم. بخدا که لذتی بالاتر
از رهایی در زندگی وجود نداشت.

می‌لاد کمی در حیاط قدم زد و من به او حق دادم
آشفته‌اشد.

کمی که رو به راه شد اشاره کرد که به داخل برویم.

حالا جاهایمان عوض شده بود. من آرام بودم و او
ناراحت.

بقیه شام را خورده بودند. با دیدن ما لبخند زدند و حاج بابا دستور داد به آشپزخانه برویم و با هم شام بخوریم.

نگاه ناراحت سوسن را دیدم. کاش می‌شد همه چیز را برای او شرح دهم. شاید هم اینکار را می‌کردم. برای میلاد و خودم شام کشیدم.

با اینکه اشتها نداشتم اما سعی کردم کمی از قورمه سبزی که با عشق پخته بودم بخورم، اما میلاد فقط داشت با غذایش بازی می‌کرد. نهایتاً هم بشقاب را پس زد و لیوان آبی برای خود ریخت و با لیوان آب مشغول شد.

با غم نگاهش کردم. ظاهراً حالا وقتش رسیده بود برای آشفته‌گی میلاد که باعث و بانیش خودم بودم ناراحت باشم!

نگاهی به پلاک بالای در سفید رنگ انداخت. دوباره به آدرسی که داخل پیام‌های گوشی‌اش بود نگاه کرد.

آدرس را درست آمده بود.

دستش را روی زنگ کنار در فشار داد.
کمی عقب رفت و به خانگی سه طبقه‌ی مقابلش
نگاهی انداخت.
ساختمانش قدیمی بود.
صدای زنی که در کوچه پیچید باعث شد تا جلوتر
برود.

_ سلام خانم. من با کیوان خان کار دارم.
زن با مکتی پرسید:
_ شما؟

آراز یک دستش را داخل جیبش فرو برد و عادی
جواب داد:

_ من از دوستاش هستم.

_ کیوان خونه نیست. اگه می‌خواین بیاین داخل
منتظر بمونین تا بیاد. الاناست که برسه.

_ ممنون می‌شم درو باز کنین.

صدای زن قطع شد و صدای تیک باز شدن در آمد.
در سفید رنگ را هول داد و داخل حیاط شد.

حیاط قدیمی و کاشی های رنگ و رو رفته‌ی آن
متعجبش کرد.

منتظر بود با خانه و زندگی شیک تری رو به رو شود.

حیاط خانه بهم ریخته بود. انگار که ساکنین آن
حوصله‌ی رسیدگی به آنجا را نداشتند.

ناخودآگاه یاد حیاط خانه‌ی اردشیر افتاد که یک روز
تمام جان کنده بودند تا تمیز شود.

جلوتر رفت.

از کنار باغچه‌ی پر از علف هرز گذشت و تقه‌ای به
در نیمه فلزی که بالایش شیشه داشت زد.

صدای بفرمایید زن را که شنید کفش هایش را در
حیاط از پا کند و داخل شد.

در همان ورودی چند پله وجود داشت که انتهایش به
یک در قهوه‌ای رنگ قدیمی منتهی می‌شد.

پله‌ها را بالا رفت و در همان لحظه در قهوه‌ای رنگ
باز شد و قامت زن چاق و میان سالی میان چارچوب
نمایان گشت.

کمی متعجب شد. این زن مادر کیوان بود؟

زن صدری؟

سؤال ذهنش را بر زبان آورد.

_ شما مادر کیوانین؟

زن موهای سفیدش را زیر روسری فرستاد.
خیلی پیرتر از صدري بنظر مي‌رسید. شك کرده بود
که او مادر کیوان باشد.

_ بله.

تعجبش شدت گرفت ولي به روي خودش نياورد.
با راهنمایی مادر کیوان داخل خانه شد.
تمام اسباب و اثاثیه‌ی خانه قدیمی بودند.
سمت مبل های قهوه‌ای رنگ رفت و بی تعارف روي
یکی از آن ها نشست.

مادر کیوان بعد از اینکه لیوان آب پرتقالي برایش
آورد مقابلش نشست و گفت:

_ شما از دوستاي دوران دانشگاه کیوانین؟

آراز کمی از آب پرتقال را خورد.

_ نه حقیقتا. من کیوان رو از طریق نسیم شناختم.
خواهر ناتنیش.

پوزخندي زد.

_ نسیم! خبر فرارش تو کل شهر پیچیده. صدري باید بیشتر از اینا تاوان بده.

آراز متعجب به زن خیره شد. انتظار نداشت زن سابق صدري به این سادگی نفرتش را نسبت به او بیان کند.

آراز پا روی پا انداخت.

_ ظاهرا چندان دل خوشي از جناب صدري ندارين.

زن پوفي کشید. انگار تازه به خودش آمده و فهمیده بود پسري که مقابلش نشسته غریبه است و حرفي که نباید را زده. براي همین با هول و به سختي از جایش برخاست و گفت:

_ میرم به کیوان زنگ بزنم بگم دوستش اومده.

[16:26 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۳۳

#زینب_عامل

وقتي زن مقابلش براي تماس گرفتن با پسرش او را
تنها گذاشت فرصت يافت تا نگاه دقيق تري به خانه
بياندازد.

گرد و خاك اندكي روي تمام وسيله ها را پوشانده
بود.

يك فرش دستباف قرمز رنگ وسط خاله پهن بود و
رنگ قهوه‌اي مبل ها و پرده ها باعث مي‌شد تا خانه
تاريك تر بنظر رسیده و
آدم حس خفگي داشته باشد.

نگاهش روي تابلوي شام آخري كه به ديوار مقابلش
نصب بود خيره ماند و ذهنش حول محور هزاران
سؤال بي جواب چرخيد.

صدمي زندگي پيچيده‌اي داشت كه از همه مخفي نگه
داشته بود.

هيچ بدش نمي‌آمد بقيه‌ي ماجرا را هم مي‌شنيد.

لبخند خبيثي زد. بلد بود چگونه زير زبان اين زن را
بكشد!

غوطه ور در افکارش بود که صدای گوشی‌اش بلند شد.

ناراضی از اینکه تماس گیرنده میان افکارش فاصله انداخته است نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و با دیدن نام دکتر همتی جفت ابروهایش بالا رفتند.

دکتر عادت نداشت به زنگ زدن. کاری داشت مستقیم به شرکت می‌آمد و حرفش را می‌گفت. این ملاقات‌ها هم خیلی دیر به دیر رخ می‌داد.

با همان تعجب تلفن را جواب داد و وقتی تعجبش به اوج رسید که دکتر همتی بدون اینکه درست و حسابی سلام دهد گفت:

__ مهندس هر جا هستی خودت رو پرسون شرکت منم تو راهم دارم میام.

__ چی شده دکتر؟

همتی با هول جواب داد:

__ پشت تلفن نمی‌تونم توضیح بدم. باید ببینمت مهندس. توروخدا زود باش فقط.

استرس و التماسی که در لحن دکتر همتی بود باعث شد بی اراده از جایش بلند شود.

چه اتفاقی رخ داده بود؟

بوی خوبی به مشامش نمی‌رسید. دکتر همتی آنقدر با عجله و مضطرب صحبت کرده بود که ناخودآگاه احساس بدی به وجودش سرازیر شده بود. بخصوص که در طول سال‌هایی که با هم کار کرده بودند این اولین بار بود که چنین لحن و صدای از او می‌شنید. بی‌صبرانه منتظر بود کیوان را ببیند و با او صحبت کند، اما نگرانی که در وجودش راه یافته بود باعث شد نتواند بیش از آن برای آمدن کیوان صبر کند.

وقتی مادر کیوان مقابلش ایستاد و خبر داد رسیدن کیوان نیم ساعت طول می‌کشد دیگر صبر نکرد. کوتاه گفت:

— عذر می‌خوام. برای من مشکلی پیش آمده که نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم. بعداً مزاحمتون می‌شم باز.

مادر کیوان متعجب نگاهش کرد و گفت:

— هر طور راحتین. فقط به کیوان بگم کدوم دوستش منتظرش بوده؟ اسمتون چیه؟

آراز کمی مکث کرد.

شواهد حاکی از این بود که مادر کیوان هیچ شناختی روی او و نامزد نسیم ندارد، اما ممکن بود کیوان او را بشناسد و نخواهد با او ملاقات کند، برای همین خونسردی اش را حفظ کرده و کاملاً عادی به دروغ متوسل شد.

_ بگین علی! خودش می‌شناسه. از دوستای قدیمشم!
زن با لبخندی سر تکان داد و آراز با خداحافظی کوتاهی آنجا را ترک کرد.

یکی از مزیت های بزرگ موتور سواری این بود که زیاد درگیر ترافیک نمی‌شدی!

مسیر نیم ساعته را به لطف موتورش در يك ربع طی کرد و سریع تر از چیزی که فکرش را می‌کرد خودش را به شرکت رساند.

به محض اینکه پا در شرکت گذاشت سنا از جایش بلند شد و بعد از سلام دادن گفت:

_ آقای مهندس دکتر همتی تو اتاقتون منتظرتون.

آراز سرش را تکان داد و بدون گفتن حرفی با قدم هایی بلند خودش را به اتاقش رساند.

در اتاق را باز کرد و با دیدن چهره‌ی دکتر همتی که بی اندازه آشفته بود نگرانی هایش وسعت گرفتند. سریع سلام داد که دکتر همتی از جایش برخاست. _ دکتر چی شده؟ اینهمه عجله برای ملاقات با من واسه چی بود؟

همتی با اخم هایی درهم و صورتی وا رفته گفت: _ مهندس تمام زحمات و تحقیقات چند ساله‌ی من به باد رفته.

همتی چنان حالش بد بود که آراز فکر کرد چیزی نمانده است زیر گریه بزند.

جلوتر رفت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. _ من متوجه نمی‌شم! چی شده؟

همتی روی مبل آوار شد.

_ نتایج تحقیقاتم دزدیده شده. یکی از شرکتای رقبا دقیقاً از روی ترکیب جدیدی که ساخته بودم کپی برداری کرده. نمونه‌ی اولیه‌ش رو هم تولید کردن. آراز مات و بی حرکت ماند.

_ يعني چي؟ مگه شما براي شرکت و برند ما کار
نميکنين؟ من اينهمه امکانات در اختياراتتون قرار دادم
و هزينه کردم براي چي؟ يعني چي شرکت رقيب
نمونهي اول محصول رو توليد کرده؟
همتي با آشفتهگي سر تکان داد.

_ مهندس از نتيجهي کاراي من فقط شما خبر
داشتين. من به هيچ کسي راجع به اين قضيه حرفي
نزدم. نتيجهي کارامو هم تحت عنوان يه مقاله فقط و
فقط براي شما ايميل کردم.
مکثي کرد.

_ اما الان همه ي اطلاعات به سرقت رفتن. شما در
رابطه با اين قضيه با کسي حرف نزدين؟

[16:26 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۳۴

#زينب_عامل

زده بود. يك كلمه هم به كسي چيزي نگفته بود. حتي
رضا هم از اين موضوع خبر نداشت. حرفي زده بود
چون دقيقا از چنين روزي واهمه داشت.

حس كرد ديگر توان سرپا ايستادن را ندارد.

انگار يكي گلويش را گرفته و داشت فشار مي داد.

عقب عقب رفت. گوشه‌ي ساق پايش به ميز پشت
سرش برخورد كرد و با كج شدن شيشه‌ي روي ميز
صدای بدی ایجاد شد. محلي نداد و خودش را روي
مبل انداخت.

حالا نمی توانست تظاهر به خونسردی کند.

تنها برگ برنده اش به باد رفته بود.

بعد از فضاحتي كه نسيم به بار آورده و مضحكه‌ي
خاص و عام شده بود شركت هم با يك افت شديد رو
به رو بود، اما اميدش را از دست نداده بود. دلش
قرص بود به همتي و تحول عظيمي كه ممكن بود
توسط فرمول جديد او در صنعت آرايش ایجاد شود.

اما حالا خودش را يك بازنده مي ديد.

پاي چه كسي در ميان بود؟

ذهن آشفته‌اش توانایی کنار هم قرار دادن موضوعات را نداشت.

همتی کلافه پرسید:

__ حالا باید چیکار کنیم؟ بدبختی اینجاست هیچ جا ثبت نشده این تحقیقات مربوط به منه. خیلی راحت می‌شه با یکم رشوه تمام این زحمات رو به پای یکی دیگه ثبت کرد.

نابود می‌شدند. اگر شرکت رقیب شروع به تولید انبوه می‌کرد رسماً نابود می‌شدند.

همتی با ناراحتی و کلافگی از جایش بلند شد.

عرض اتاق را طی کرد و متفکر زمزمه کرد:

__ من شنیدم عروسی شما به طور عجیبی بهم ریخته. مهندس این اتفاق می‌تونه در نبود شما رخ داده باشه. من از خودم و از اینکه اطلاعاتم جاش امن بوده مطمئنم.

شما چی؟ لپ تاپ یا کامپیوترتون در اختیار کسی نبوده این مدت؟ یعنی منظورم اینه ممکنه از حواس پرته شما تو اون جریان عروسی سوء استفاده کرده باشن؟

آراز سرش را پایین انداخت و با انگشت اشاره و شستش گوشه‌ی چشمانش را فشار داد.

هر چیزی ممکن بود. چشمانش را بست و به این فکر کرد که وقتی يك هفته دور از شرکت وقت می‌گذراند لپ تاپش را کجا گذاشته بود.

سریع به جواب رسید.

داخل کشوی میز کارش که همیشه قفل بود.

با یادآوری همین موضوع بلافاصله از جا پرید
طوری‌که دکتر همتی شوکه شد.

سریع سمت میز رفت.

به کشو نگاهی انداخت و یادش آمد سري قبل که کشو را باز می‌کرد قفل آن لق بود.

همان لحظه هم مشکوک شده بود، اما بعدا بیخیال فکر های منفی، سراغ کارهایش رفته بود.

با مشت محکم روی میز کوبید.

چرا حماقت کرده بود؟ چرا به این سادگی بیخیال قفلی شده بود که حس می‌کرد دستکاری شده است؟

داشت دیوانه می‌شد.

غريد:

_ به خاك سياه مي شونم كسي كه اين بازي رو با من راه انداخته.

همتي در سكوت نگاهش كرد. حال خودش هم چندان تعريفی نداشت.

سال ها تلاشش به راحتی به سرقت رفته بود.
همتي ناليد:

_ چيكار كنيم مهندس؟ فرصتمون خيلي كمه.
آراز دستانش را به ميز تكيه داد.

پوست دست راستش كاملا بخاطر ضربه قرمز شده بود.

خشمگين پرسيد:

_ از كجا فهميدين نمونه ي اوليه توليد كردن؟

همتي دستي لاي موهاي جوگندمي اش كشيد.

_ خبرش پيچيده. از يكي از بچه هاي آزمايشگاه شنيدم.

آراز پوفي كشيد.

_ خيلي خب! فرصت مي‌خوام تا ببينم بايد چه خاكي
تو سرمون كنيم.

همتي سمت كيف چرم و قهوه‌اي‌اش كه روي مبل
گذاشته بود رفت.

آن را برداشت و ملتمسانه به آراز چشم دوخت.

_ مهندس چشم اميد من فقط به شماست. من زندگيم
به باد مي‌ره اگه...

آراز دستش را بالا آورد.

_ زندگي و كار خود منم رو هواست دكتر. بذار ببينم
چه غلطي بايد بكنم. فقط دكتر خوب فكر كن شايد اين
وسط چيزي يادت اومد كه به دردمون خورد.

دكتر همتي آهي كشيد. سرش را تكان داد و با
خداحافظي بي جان و كوتاهي اتاق را ترك كرد.

آراز خودش را روي صندلي انداخت. خون خودش را
مي‌خورد. قابليت اين را داشت كه هر چه سر راهش
بود را از بين ببرد.

پاي چه كسي در ميان بود؟

كسي غير از كارمندان شركت نمي‌توانستند وارد اتاق
او شده باشند؟

اما واقعا اينكار كار چه كسي بود؟

چشمانش را بست. تصاويري كاملا واضح با سرعت
از مقابل پلك هاي بسته‌اش رد شدند.

ياد آن روز باراني افتاد. همان روزي كه با دكتر
همتي قرار داشت.

برخوردش در راهرو با ساقی و ...

بي مهابا چشمانش را گشود.

حس كرد از شدت حرص و خشم تپش هاي قبلش
شدت گرفته‌اند.

فكش از حرص لرزيد.

فقط يك نفر بود كه احتمال داشت حرف هاي آن ها را
شنیده باشد.

فقط يك نفر!

دخترک مظلومي كه اگر به كل دنيا هم شك داشت باز
هم نمي‌توانست به او شك داشته باشد.

اطلاعات قديمي تري به يك باره به ذهنش هجوم
آوردند.

زیر لب ناباور زمزمه کرد:

_ کي بهتر از ساقی؟ کسی که من عمرا بتونم بهش
مشکوک شم!

[16:26 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۳۵

#زینب_عامل

خون به مغزش نمی‌رسید. داغ کرده بود و کل تنش از
خشم می‌لرزید.

از آن آراز خونسرد هیچ نمانده بود. پر بود از خشم و
حرص و غضب و هیچ انگیزه‌ای نداشت تا اینبار در
پی خونسردی، حفظ ظاهر کند.

از جایش بلند شد. دوست داشت همین حالا خودش را
به اتاق کار ساقی برساند و داد و هوار راه بیاندازد،
اما با بدبختی و با خالی کردن حرصش روی میز و
لگد زدن به آن جلوی خودش را گرفت.

لگد محکمی که به میز مابین مبل ها زد باعث شد تا شیشه‌ی آن روی زمین بیافتد و با صدای بدي بشکند. صدای شکستن شیشه‌ی روی میز آنقدر بلند بود که چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و رضا با هول داخل آمد.

با مردمك هايي که از شدت تعجب گشاد شده بودند به آراز زل زد و پرسید:

— اینجا چخبره؟

با دستش به تکه های شیشه ی روی میز اشاره کرد.

— این شیشه چرا شکسته؟

نمی‌توانست منتظر بماند. باید هر طور که شده زیر زبان دخترک را می‌کشید. هر ثانیه که می‌گذشت و تصاویر قدیمی مقابل چشمانش جان می‌گرفتند از متهم بودن ساقی هم بیشتر مطمئن می‌شد.

سمت رضا رفت. صورتش از شدت خشم برافروخته شده بود. رگ پیشانی و گردنش بیرون زده بودند. سفیدی چشمانش به قرمزی می‌زد و چهره‌اش را ترسناک نشان می‌داد.

رضا با دقت کردن روی صورتش جا خورد.

آراز دستش را سمت او دراز کرد.

_ سویچ ماشینتو بده!

_ چي شد..._

حرف در دهانش ماسید. نگاه بی انعطاف آراز چیزی نبود که بخواهد به جمله‌اش ادامه دهد.

این نگاه را قبلا هم يك بار دیده بود. وقتی خیانت فرهاد آشکار شده بود و با خشمی بی اندازه او را نه از شرکت که از کل زندگی‌اش بیرون انداخته بود.

بی حرف اضافه‌ای دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و بعد سویچ ماشینش را از جیب خارج کرد و داخل دست دراز شده‌ی او گذاشت.

هر چه کرد نتوانست نگرانی‌اش را پنهان کند.

_ آراز چت شده؟

آراز از کنارش گذشت. رضا دنبالش کرد، اما آراز به سرعت در شرکت را باز کرد و بیرون رفت.

چنان با حرص در شرکت را بهم کوبید که صدایش به گوش همه‌ی کارمندان رسید.

داخل آسانسور شد و مرور کرد. ذهنش به عقب پرت شد. به همان روز های اول بازگشت. به همان ابتدای

کار... اصرار نسیم برای استخدام ساقی... بی میلی
هایی که در کمال تعجب از ساقی دیده بود در کنار
مستعد بودنش.

دندان هایش را روی هم فشار داد. دستش را به
دیوارهی فلزی آسانسور گرفت و از لای دندان های
کلید شده اش خرید:

هیچ کس نمی‌تونست اینطوری بازیم بده بجز تو!
دختر مظلوم و با جنبه! چقدر خوب بازی کردی. چقدر
خوب فرییم دادی.

ذهنش بیشتر به تکاپو افتاد. نفس گرفت. یاد روزی
افتاد که لپ تاپش را در اختیار ساقی قرار داده بود و
عین يك احمق به تمام معنا حتی رمزش را هم به او
گفته بود.

آسانسور ایستاد، اما افکار او متوقف نشدند.

ایده‌ی بکر دختر که بهترین راه بود برای جلب اعتماد
او و بعد استعفای بی دلیلش!
به پارکینگ برج رسید.

سوار ماشین رضا شد. بازگشت بی در دسر ساقی به کار وقتی او در دبی بود. آن هم بازگشت او که آنقدر اصرار به استعفا داشت.

دنده عقب گرفت. پایش را روی گاز فشرد و با چرخاندن نود درجه‌ی فرمان ماشین مثل بادی تند از پارکینگ برج بیرون آمد.

ماشین را مقابل برج متوقف کرد.

ذهنش جلوتر رفت. روز عقدش... پوزخندی زد. یادش آمد که ساقی وقتی مقابل آرایشگاه رسیده بود آشفته بود و ظاهراً هیچ برنامه‌ای برای شرکت در عروسی نداشت.

چه دلیلی برای آشفتگی‌اش وجود داشت جز اینکه از نسیم و قصه‌ی فرارش باخبر بود؟

دستانش دور فرمان قفل شدند. بعد از فرار نسیم هم در شرکت مانده بود تا جاسوسی‌اش شک برانگیز نشود. جایگزینش که می‌آمد هدفش تکمیل می‌شد و بی سر و صدا شرکت را برای همیشه ترک می‌کرد.

یاد پست آن پیج ناشناس افتاد. ساقی گفته بود شکایت به نفعش نیست و او آنقدر به آن دختر اعتماد داشت که ابلهانه باور کرده بود. حالا دیگر داشت به این

یقین می‌رسید که آن پست اینستاگرام هم کار خودش
است. زرنگ بود.

با مشت چند بار روی فرمان کوبید:

_ بیچاره‌تون می‌کنم. نسیم صدري، هم تورو هم
دوست جون جونیتو رسوای عالم و آدم می‌کنم.

خشمگین به گوشی‌اش چنگ زد. شماره‌ی ساقی را
گرفت و موبایل را به گوشش چسباند.

طولی نکشید که صدای ظریف و شاد ساقی در گوشش
پیچید و از ذهن آراز گذشت که دخترک چگونه
می‌تواند اینگونه حرفه‌ای نقش بازی کند؟

_ سلام آقای مهندس!

نگذاشت پوزخندش صدا دار شود و به گوش او
برسد.

هیستریک لبخندی زد.

_ ساقی بیا پایین دم در برج.

لحن دختر متعجب شد.

_ چیزی شده؟

دوست داشت داد بزند، اما با آرامشي ساختگي
زمزمه کرد:

_ نه خانوم خانوما! همه چيز در امن و امانه. فقط
دوتايي بايد بريم يه مأموريت.

[16:26 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۳۶

#زينب_عامل

تا ساقی خواست چیزی بگوید جدي زمزمه کرد:
_ حرف اضافي نشنوم! تا دو دقيقه ي ديگه پاييني.
همين.

تماس را قطع و گوشي را روي صندلي پشت پرت
کرد.

روي فرمان ماشين ضرب گرفت. پايش هم مدام داشت
روي پدال گاز با حرص بالا و پايين مي‌شد و صدای
گاز دادنش بلند مي‌شد که به آن اهميتي نمي‌داد.

بالاخره ساقی از راه رسید. چشمش به در برج بود
که وقتی ساقی از در بیرون آمد بلافاصله متوجهش
شد.

شلوار جین آبی با مانتوی بلند قهوای رنگ پوشیده
بود و يك مقلعه‌ی کاربنی رنگ هم به سر داشت و
حتی يك تار مویش بیرون نبود.

چقدر اشتباه سحر منافی را قضاوت کرده بود. مار
خوش خط و خال همین دختری بود که داشت قدم به
قدم نزدیکش می‌شد.

ساقی وقتی نزدیک ماشین رسید سرش را خم کرد تا
مطمئن شود راننده غریبه نیست. بعد بی‌خبر از همه
جا لبخندی زد و با باز کردن در ماشین کنار آراز
نشست و مهربان سلام داد.

آراز بدون اینکه جواب سلامش را دهد راه افتاد. در
های ماشین را قفل و دستش را سمت ساقی دراز
کرد.

_ گوشي!

ساقی متعجب زمزمه کرد:

— چي؟

نیم رخ آراز به سمتش بود و هنوز چشمان خشمگین
و صورت سرخ شده‌ی او را ندیده بود.

آراز خرید:

— عربي که حرف نزدم. فارسي گفتم. گوشیتو بده
من.

ساقی با ابروهایی بالا رفته و بی‌خبر از همه جا
دستش را سمت کیفش برد و آرام زمزمه کرد:

— چیزی شده آقای مهندس؟ خوب بنظر نمی‌رسین.

آراز بدون جواب دادن به سؤال دستش را که سمت
ساقی دراز بود تکان داد.

— گوشي، يالا!

ساقی متعجب گوشي‌اش را از کیف بیرون آورد و آن
را در دست آراز گذاشت. فکر کرد آراز می‌خواهد با
کسی تماس بگیرد. از ذهنش اینگونه گذشت که شاید
گوشي خودش شارژ تمام کرده است، اما درست وقتی
که در برابر چشمان گرد شده‌اش آراز گوشي‌اش را
خاموش کرد و داخل جیبش کتش گذاشت؛ علاوه بر

ناباوري بابت ديدن صحنه ي عجيب مقابل ديدگانش،
يادش آمد که همين چند دقيقه پيش آراز با گوشي اش
با او تماس گرفته است.

کنجکاو ي داشت خفهاش مي کرد. وقتي خانوم خانوما
گفتن آراز را شنیده بود کم مانده بود از حال برود. از
کلام او لذت برده بود، اما حالا کم کم داشت از اين
مرد مي ترسيد.

ترسش را پس راند و لب زد:

_ آقاي مهندس... _

آراز بي هوا سرش را به سمتش چرخاند. با ديدن
صورت پر از خشم او عملا لال شد و گوش هایش با
داد آراز زنگ زدند.

_ دهندو ببند. خب؟ تا وقتي ازت نخواستم يك كلمه هم
حرف نمي زني... الان اونقدر عصباني ام که هر لحظه
ممکنه هر دومونو بفرستم به درك.

ساق ي ترسيد. آراز واقعا حالش بد بود. به طرز
وحشتناكي داشت رانندگي مي کرد و هيچ توجهي به
علائم راهنمايي رانندگي نداشت.

چاره‌ای جز سکوت کردن ندید. وضعیت آراز چیزی نبود که لجبازی کند.

سکوت و دلهره‌اش ادامه دار بود تا وقتی که دید آراز در حال خارج شدن از شهر است. وقتی حواسش کاملاً جمع مسیر شد نتوانست به سکوتش ادامه دهد و جدي پرسید:

_ کجا دارین می‌رین؟ صبر کنین ببینم. اصلاً برای چی گوشی منو گرفتین؟

آراز با مشت روی فرمان کوبید و داد زد:

_ خفه شو! الان زر زر نکن واسه من. وقتی رسیدیم به جایی که می‌خوام حرف می‌زنی.

ساقی دستش به سمت دستیگره‌ی در رفت.

مرد کناری‌اش در حال حاضر هیچ فرقی با يك ديوانه نداشت.

خواست در را باز کرده و با تهدید از او بخواهد ماشین را متوقف کند، اما در های ماشین قفل بودند.

آراز پوزخندی زد.

_ قفله. الكي زور نزن.

ساقی کمر بندش را باز کرد و سمتش چرخید.

_ شما چتون شده؟ دارین منو می ترسونین.

آراز یک دفعه و دیوانه وار قهقه زد و بعد نگاهش را به ساقی دوخت. سفت و سخت. چشمانش دریای خون بودند.

_ مونده از من بترسی خانوم خانوما! مونده هنوز.

ساقی ناباور، اما محکم گفت:

_ همین الان نگه دار.

آراز چشمکی زد. ساقی می فهمید که تمام رفتار های او نه از روی شوخی که از روی جنون است.

_ خوبه. داری اون روی دیگه تو هم به نمایش

می ذاری، اما الان واسه التماس زوده عزیزم. کمی

صبر کن. به وقتش به دست و پام میوفتی. هم تو هم

اون دوست آشغال تر از خودت نسیم.

[16:27 03.01.21]

#ساقی

تلاش هایم برای باز کردن در ماشین بی نتیجه بود.

ترسیده بودم. شاید اولین بار بود که چنین حسی نسبت به او داشتم. قبل تر ها هر وقت با او برخورد کرده بود از عشق لرزه بر جانم افتاده بود، اما حالا لرزشی که داشت مهمان تنم می شد از ترس بود.

نمی فهمیدم. رفتارهایش را درک نمی کردم.

آراز عادت داشت همیشه خونسرد باشد. عادت داشت همیشه نقاب بی تفاوتی به چهره بزند، اما حالا مثل يك آتشفشان در حال خروشیدن بود.

ترسم وقتی بیشتر شد که از اتوبان خارج و وارد يك فرعی شد. یک جاده ی خاکی که پرنده هم آنجا پر نمی زد.

دستانم را مشت کردم تا لرزششان را پنهان کنم.

در طول زندگی ام هیچ وقت این اتفاق رخ نداده بود که با يك مرد غریبه اینگونه همراه شوم، چه رسد به اینکه از شهر هم خارج شویم. آن هم با این وضعیت.

البته که آراز برای قلب من غریبه نبود، اما این مردی که کنارم نشسته بود و با خشم و غضب و دیوانه وار ماشین می‌راند هیچ شباهتی به آرازی که من می‌شناختم نداشت.

چه شده بود که او را به چنین مرحله‌ای از خشم رسانده بود؟

حتی روز عروسی‌اش هم او تا این اندازه عصبی و آشفته ندیده بودم.

سخت بود لحنم محکم باشد، اما تمام تلاشم را کردم و گفتم:

__ کاری که داری می‌کنی رسماً آدم دزدیه. متوجهی اصلاً؟

جو موجود بینمان باعث شده بود نتوانم با او رسمی صحبت کنم.

در يك لحظه با خشمی بی اندازه بازویم را گرفتم. محکم.

خون در رگ هایم یخ بست. از این لمس شدن نه تنها حسی در وجودم برانگیخته نشد که عصبی شدم، اما

تا به خودم بجنبم و واکنشی نشان دهم فشار دستش
را روی بازویم زیاد کرد.

بازویم داشت میان انگشتانش له می‌شد، طوریکه آخی
بی اختیار از میان لب‌هایم خارج شد و بعد صدای
فریاد‌هایی او بود که در ماشین پیچید.

_ زدی کمترین بلایی که می‌تونم سرت بیارم. دارم
به حلق آویز کردنت فکر می‌کنم.

بازویم را با شدت از دستش کشیدم. ره‌ایش نکرد.

_ تو حق نداری به من دست بزنی.

بلند گفتم و او داد زد:

_ من الان هر غلطی دلم بخواد باهات می‌کنم.

بازویم را با شدت و فشار زیاد پرت کرد که حس
کردم کتفم از جا کنده شد.

درد بدی در وجودم پیچید. بازویم را با دست مخالفم
گرفتم و از شدت درد به جلو خم شدم.

_ چی از جونم می‌خواهی؟

بالاخره ماشین را متوقف کرد.

تا به خودم بجنبم از ماشین پیاده شد.

نگاهم به برهوت بی آب و علف و خرابه‌ای که در نزدیکی‌اش بودیم افتاد، که در سمت مرا باز کرد و اینبار با گرفتن بازوی سالم و فشار دادنش تقریباً مرا از داخل ماشین به بیرون پرت کرد.

شدت کشیدن بازویم طوری بود که کنار ماشین زمین خوردم و زانوهایم با سنگ ریزه‌های روی زمین برخورد کرد.

اصلاً مجال نمی‌داد به خودم بیایم.

دستش را دراز کرد و با حرص قسمت سرشانه‌ی مانتوأم را گرفت و کشید و مجبورم کرد بلند شوم. هاج و واج مانده بود.

دیگر حتی نمی‌توانستم واکنش نشان دهم.

قطعا این مرد فقط شکل آراز بود. شك نداشتم که روح دیگری در جسمش حلول کرده است.

وگرنه این خوی وحشی از آراز غیر ممکن بود.

همانگونه که سرشانه‌ی مانتو را در چنگش داشت مرا دنبال خودش کشید.

به سمت خرابه حرکت کرد. از کنار دیواری که تا نیمه فرو ریخته بود عبور کرد.

پشت دیوار خالی بود.

فقط چند سنگ بزرگ کنار هم قرار داشتند.

بالاخره دستش را رها کرد و داد زد:

_ اینجارو خوب ببین دختر. خوب به اطرافت نگاه کن.

بجای اطلاعات از حرفش کامل به سمتش چرخیدم و مات چهره‌ی عصبی‌اش که درکی از آن نداشتم ماندم.

رگ‌های گردنش چنان باد کرده و بیرون زده بودند که حس می‌کردم هر لحظه پوستش را بدرند و پاره کنند.

صورتش از خشم به تیرگی می‌زد. با دست به اطرافش اشاره کرد.

_ اینجارو میبینی؟! اینجا جایی بود که من و رفیقام دور هم جمع می‌شدیم می‌گفتیم، می‌خوندیم و خوش می‌گذروندیم! می‌ومدیم اینجا چون سر خری نبود که مزاحمون بشه. چون اینجا بهمون خیلی خوش می‌گذشت.

متعجب بودم و گیج. نمی‌فهمیدم از چه چیز صحبت می‌کند.

_ ببين نمي گم با دوستاما... دارم مي گم با رفيقام.
دوست و رفيق از زمين تا آسمون باهم فرق دارند.
به ديوار فرو ريخته ي کنارمان اشاره کرد.

_ يه روز کنار همين ديوار يكي از اون رفيقارو
اونقدر زدم تا خون بالا آورد. تا به گوه خوردن افتاد.
اونقدر التماسم کرد تا ولش کردم. بعدشم يه جوري
خط زدم از زندگيم که حتي سايه شم دور و برم نبينم.
نزديکم شد و من ترسيده عقب رفتم.

دلم مي خواست فرار کنم. از چشمانش نفرت مي باريد.
_ مي دوني چرا زدمش؟

دو قدم بعدي اش چنان بلند بود که مي توان گفتم
فاصله مان به صفر رساند.

_ زدمش، تف انداختم روش، از زندگيم پرتش کردم
بيرون چون خيانت کرده بود. چون خر فرضم کرده
بود.

عصبي لبخندي زد:

_ اون رفيقم بود اون بلارو سرش آوردم. به حرمت
چند سال رفاقتمون نکشتمش، حالا تو دليل بيار تا
بفهمم چي مي تونه جلومو بگيره تا تیکه تیکه نکند؟

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۳۸

#زینب_عامل

اشکم داشت در می‌آمد. من چه کرده بودم که در نظر
او در حد یک خیانتکار سقوط کرده بودم؟
چانه‌ام لرزید. نه از ترس، از غمی که بر دلم نشست.
از بغضی که سد راه گلویم شد.
گناه من چه بود؟

چه بود که مرد مقابلم اینگونه بی‌رحمانه مرا زیر
مشت و لگد جملاتش گرفته بود؟
صدایم لرز داشت وقتی گفتم:

_ من چیکار کردم مگه؟ اصلاً این حرفارو چرا داری
به من می‌گی؟
جنگل سبز چشمانش در خون غوطه ور بود.

مستقیم در چشمانم زل زد.

_ دستت برام رو شده. بس کن این تظاهر و مظلوم
نمایی رو. زود بگو ببینم نسیم کجاست؟

رد اشک را روی صورتم احساس کردم.

_ من از نسیم خبر ندارم.

فریاد کشید:

_ داری دروغ می‌گی. دست تو و اون دوست آشغالت
با هم تو یه کاسه‌س. همه چیزو می‌دونم. الکی حاشا
نکن.

شوڪ حاصل از این جمله‌اش آنقدر زیاد بود که اشك
هایم به آنی بند آمدند. ناباور نگاهش کردم. چه داشت
می‌گفت؟ از چه چیز حرف می‌زد؟

این دیگر چه اتهامی بود؟ چگونه به چنین نتیجه‌ای
رسیده بود؟

انگار معجزه شد. بغض و غم درونم تغییر هویت داد.
شد خشم و غضب.

ناباور و با عصبانیت مثل خودش داد زدم:

_ چي داري مي‌گي واسه خودت؟

در برابر چشمان ناباورم شروع کرد به کف زدن!
_ بابا دختر تو عجب هنرپیشه‌ای هستی؟ چطوری
اینهمه تر و تمیز نقش بازی می‌کنی؟ آفرین! به تو
باید اسکار بدن واقعا.

پر حرص دستم را بالا آوردم و خریدم:

_ بجای این دیوونه بازی واضح بگو ببینم از چی
حرف می‌زنی؟

با خنده سرش را تکان داد.

_ راست می‌گی. احتمالا تو زندگیت اونقدر نقش بازی
کردی که نمی‌فهمی کدوم فیلمت مد نظر من هست!
دورم چرخید.

_ اوکی. از اول توضیح می‌دم تا یادت بیاد ساقی
مولایی. دختر سر به زیر و مظلوم حاجی!
سفت و سخت ایستادم.

_ منتظرم جناب مهندس!

لحنش اینبار پر شد از تمسخر و تحقیر.

_ قصه از اونجایی شروع می‌شه که نسیم صدری در
راه خدا از من می‌خواه دوستشو استخدام کنم. منم که

خر...می‌گم باشه. از اینجا به بعدش ساقی مولایی
میاد تو شرکت. دختر دلسوز و باهوشی که هدفش
فقط پیشرفته شرکته و والسلام. ایده های جذاب
می‌ده، اما نگو این وسط جاسوس دوستشم هست.
منتها اونقدر خوب نقش بازی می‌کنه که مو لا درزش
نمی‌ره! نه آراز معتمد که کل کارمندارو خر می‌کنه.
بعد خیلی یهویی و کاملاً اتفاقی گوشیش جا می‌مونه
تو شرکت و خیلی اتفاقی صحبتای من و دکتر همتی
رو می‌شنوه.

بعدم خیلی اتفاقی اینارو می‌ذاره کف دست نسیم و
رقیب من که می‌خوان منو زمین بزنن...

از پشت سرم با دست ضربه‌ای کوتاه به شانه‌ام زد و
سرش را کنار گوشم خم کرد.

_ فیلم نامه‌تون رو درست شرح دادم؟

مخم داشت سوت می‌کشید. چگونه این ها را بهم ربط
داده بود؟

اصلاً چه منظوری داشت؟

چرا از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم؟

دور زد و مقابلم ایستاد.

_ شوکه شدي نه؟ باورت نمیشه با اون نقش
آفرینیت لو رفته باشی؟
محکم خیره اش شدم.

_ آره شوکه شدم. شوکه شدم چون سر درنمیارم این
حرفا چه معنی می‌ده؟ اصلا معلومه چی داری می‌گی؟
کلافه پفی کشید و همین که خواست بازویم را بگیرد
داد زد:

_ بهت گفتم حق نداری بهم دست بزنی.
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ تو متوجه نیستی حنات دیگه پیش من رنگ نداره؟
کلکات کارساز نیست؟ این ادا اطوار دینی رو بذار کنار
و عین آدم بگو نسیم کجاست. بگو و خودت رو
خلاص کن. من می‌دونم تو فقط یه مهره بازی بودی.
می‌دونم اصل کاری یکی دیگه‌س.
بلند تر ادامه داد:

_ بگو نسیم کجاست و همینجا این بازی مسخره رو
تمومش کن.

نفسم را بیرون دادم.

_ نمي دونم چطوري به اين نتيجه رسيدي. اصلا
نمي فهمم چي شده. فقط اينو مي دونم كلا دچار اشتباه
شدي. من اگه جاسوس شرکت بودم، اونقدر خودمو
به آب و آتیش مي زدم تا برند آدينا معروف شه؟

_ اينم از هنرپيشگی ذاتيته!

بي انصافي را در حقم تمام کرده بود و من داشتم زير
اين بي عدالتي اش جان مي دادم و دست و پا مي زدم.

_ کدوم بازي؟ تحليلايي که تو ذهنت مي کني و
تخيلاتت رو باور داري؟

با دست محکم روي سينه ام کوبيد که تعادل من را از
دست دادم و به عقب پرت شدم.

_ پس تو بگو... تو بگو کي کل نتايج تحقيقات دکتر
همتي رو لو داده؟ اونم وقتي نه من نه دکتر در اين
رابطه با کسي حتی يه کلمه هم حرف نزديم و تنها
کسي که اون شب حرفامون رو شنیده تو بودي! تو
جوابمو بده تا باور کنم بي گناهي.

تعادل من را به سختي حفظ کرده بودم تا زمين نخورم.
صدایم را پايين تر آوردم. من متهم شده بودم به انجام
جرمي که حتي از محتويات آن آگاهي نداشتم، بايد

همه چیز را دور می‌ریختم. خشم و حرص و غم را.
باید می‌فهمیدم قصه از چه قرار است.

من باید خودم را تبرئه می‌کردم چون بی گناه بودم.

__ لطفا با آرامش همه چیز رو برام تعریف کن. تمام مدارك علیه منه؟ باشه. عصبی هستی؟ باشه. اما من باید بدونم موضوع چیه که بتونم از خودم دفاع کنم. که بتونم بهت بفهمونم مجرم نیستم. به روح مامان فاطمه حتی نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی.
مکت کوتاهی کردم.

[16:27 03.01.21]

__یه بار فقط یه بار فرصت بده تا از خودم دفاع کنم.
اگه نتونستم همین الان ببر منو تحویل پلیس بده بگو
به جرم جاسوسی ازم شکایت داری.

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۳۹

#زینب_ عامل

خسته و درمانده در حال مجاب کردن مردی بودم که تکه های اشتباه پازلی را که عجیب بهم می خوردند کنار هم قرار داده بود. تکه ها بهم چسبیده بودند، اما تصویری که ساخته شده بود غلط بود. غلط بود و پر از اشتباه. منتها ذهن او فقط چسبیدن تکه های این پازل را کنار هم می دید. نگاهی به تصویر اشتباهی که ساخته بود نداشت.

اعتمادش خط خورده بود. حق هم داشت.

همین چند ثانیه پیش از خیانت دوستش گفته بود، همین چند وقت پیش عروسش فرار کرده بود و حالا انگار کسی میخواست بلائی جدید بر سرش بیاورد.

حق می دادم به سادگی حرفم را باور نکند، بخصوص که تمام شواهد کاملا اتفاقی علیه ام بود، اما من باید هر طور شده آرامش می کردم. باید هر طور شده از خودم دفاع می کردم. باید روی تمام این ذهنیت های

غلطش خط بطلان می کشیدم وگرنه همانجا در دم جان می دادم.

این چشمان سبز که خشمگین و خیره نگاهم می کردند، تمام جان من بودند.

این مرد نمی دانست، من که می دانم نفس به نفس هایش بند است.

سخت ترین عذاب دنیا این بود که راجع به من و کار هایم برداشت اشتباهی داشته باشد.

اینکه من در ذهنش يك آدم خیانتکار به چشم بیایم.

از حرص داشت نفس نفس می زد و این چشم ها قصد کوتاه آمدن نداشتند، اما من هم کوتاه نمی آمدم.

دندان هایش را روی هم فشار داد. حس می کردم هر لحظه ممکن استخوان فکش بشکند.

موضعم را حفظ کردم. محکم و شمرده شمرده ادامه دادم:

__ حتی به یه قاتلم فرصت می دن از خودش دفاع کنه. به این فکر کردی یه درصد ممکنه کسی بخواد با گناهکار جلوه دادن من حواست رو پرت کنه؟!!

خندید. خنده‌اش اینبار نه حرص داشت نه تمسخر.

سرتاسر خستگی بود. دلم ریش شد برای این خستگی‌اش. کاش باز داد و بیداد می‌کرد!

مشکل همینجاس ساقی خانم. کسی تورو گناهکار جلوه نداده. من احمق بودم که با گندی که دوستت زد باز بهت اعتماد کردم. مشکل اینجاست که تازه چشمم وا شده و می‌بینم چه کلاه گشادی سرم رفته.

سفت و سخت به چشمانش زل زدم. وقتی مطمئن شدم مردمك هایمان در هم قفل شده است، تمام صداقتم را در لحنم جمع کرده و با قاطعیتی که در صدایم وجود داشت گفتم:

بهت ثابت می‌کنم داری راجع بهم اشتباه فکر می‌کنی. من با صداقت تمام برات کار کردم. من فقط تلاش کردم تا به اون چیزی که می‌خواهی برسی.

چشمانش پر از تردید بود. پر از شك. پر از ناباوری، اما نباید کم می‌آوردم. من تسلیم نمی‌شدم.

خواهش می‌کنم خوب و دقیق بگو چی شده؟ داری از دزدیده شدن یه سری اطلاعات حرف می‌زنی که من حتی نمی‌دونم چین.

پوفي کشيد. انگار معجزه‌هاي رخ داد که کمی از
موضعش کوتاه آمد و مختصر توضیح داد که جریان
چیست.

حرف هایش که تمام شد گفتم:

_ چقدر وقت می‌بره تا برسن به تولید انبوه محصول؟
گوشه‌ي چشمانش را مالید.

_ نمی‌دونم. بستگی داره مجوز هاي استاندارد و
بهداشت و اینارو تو چه مدت بگیرن و...

سکوت کرد. انگار احساس کرده بود توضیح دادنش
حمایت است و من باز هم در حال بازی دادنش هستم.
چپ چپ نگاهم کرد. محلی ندادم.

_ باید جلوشونو بگیریم.

پوزخند زد.

_ چطوري خانم نابغه؟ فکر کردی به این سادگیه؟ من
در حال حاضر هیچ مدرکی ندارم که ثابت کنه اون
اطلاعات و فرمولا براي آزمایشگاه کارخونه‌ی آدینا
بوده.

در فکر فرو رفتم. یادآوری قصه‌ي آن پست اینستاگرام
باعث شد فکری در ذهنم جرقه بزند.

عينکم را روي تيغه ي بيني ام جا به جا کردم.

_ اگه وقت داشته باشين چي؟ مثلا بدونين يه ماه فرصت دارين؟ مي تونين بفهمين کي پشت جريانه؟ سرش را روي صورتم خم کرد. حرصش بازگشته بود.

_ باز چه برنامه اي تدارک ديدي واسه من؟ چي تو اون مغزت مي گذره؟
سرم را عقب تر بردم.

_ اون پست اينستاگرام يادتونه؟
غريد:

_ آره همون که جناب عالي نداشتي برم شکايت کنم.
دستانم را بالاتر بردم. آنقدر عصباني بود که مغزش کاملا از کار افتاده بود! از اين شرايط حرصي بودم که اخم کردم.

_ خب يکم فکر کن! اين دوتا موضوع مي تونن بهم مربوط باشن. با شکايت به جايي نمي رسيم. کلي مراحل طي مي شه و کلي وقت لازم داريم و از طرفي هم بيشتري جنجال مي شه، اما يه راهي هست که

مي تونه وقت بخره برامون تا خودمون بفهميم كي
پشت اين قضيه ست. بعدشم مي تونيم شكايه كنيم.

يك ويژگي بد آراز لجبازي اش بود. در عمق چشمانش
مي ديدم كه حرف هايم رويش تاثير گذاشته است، اما
با لجبازي تمام باز هم داشت فكر هاي خودش را
مرور مي كرد.

_ چرا دارم به حرفاي تو گوش مي دم؟ باز چي تو
سرتيه؟ اينبار مي خواي سر منو با چي گرم كني؟

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۴۰

#زینب_ عامل

اگر از تنهائي و عصبانيتش واهمه نداشتم من هم مثل
خودش داد و بيداد مي كردم.
رسما كر و كور شده بود.

پوفي کشيدم.

_ گندي که نبايد زده شده. حتي اگه به قول تو من مقصر باشم الان بيشتتر از اين چه کاري از من برميايد؟ ديگه چه بلايي بدتر از اين هست که بشه سرت آورد؟

با مکثي ادامه دادم:

_ يه راهي به ذهنم مي رسه که فکر کنم بتونم برات وقت بخرم.

نپرسيد چه راهي. چشمانش را ريز کرد. انگشتش اشاره اش را تهديد وار جلوي صورتم تکان داد.

_ ببين. دو راه بيشتتر نداري...يا تا آخر امشب بقول خودت وقت مي خري برامون و بعدش زورتو مي زني تا گندي که زدي رو جمعش کني يا هم سه روز مهلت داري نسيم رو برگردوني پيشم، وگرنه بخدای احد و واحدي که خودت بيشتتر از همه بهش معتقدي يه آبرويي ازت مي برم که همون پدريت جاي من تیکه تیکه ت کنه و چالت کنه.

سعي کردم تهديدش را نشنوم. سعي کردم ناراحتي که قلبم را احاطه کرده بود را نادیده بگیرم و توجه نکنم

که چگونه از نقطه ضعف زندگي‌ام سوء استفاده کرده است.

روي راه هايي که براي نجاتم پيش پايم گذاشته بود تمرکز کردم.

تنها راه اول را مي‌توانستم انتخاب کنم چون اصلا خبر نداشتم نسيم کجاست و چه مي‌کند. از طرفي من مي‌خواستم کمک کنم تا آراز از اين مهلکه گريخته و جان سالم بدر ببرد.

براي همين با جديت زمزمه کردم:

_ باشه. برگرديم شرکت.

دستم را سمتش دراز کردم.

_ گوشيمو بده.

من مي‌خواستم تهديدش را نشنیده بگيرم و او برعکس من مي‌خواست خوب به آن توجه کنم.

_ ساقی مولايي شنيدی که چي گفتم بهت؟ نه؟ بخوای

دورم بزني دست مي‌ذارم رو نقطه ضعف. کاري

مي‌کنم روزي هزار بار آرزوي مرگ کني.

عقلم پرسيد عاشق چه چيز اين ديوانه‌اي و دل گفت:

" وسط دعوا حلوا خيرات نمي‌کنن "

و من شاید عاشق ترین زن جهان بودم که در آن لحظه گوش سپردم به ندای دلم.

مضطرب به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم دوخته بودم.

وقتی هم چشم از صفحه‌ی لپ‌تاپ می‌گرفتم چشمانم روی صفحه‌ی گوشی ام زوم می‌شدند.

آراز بی حوصله داشت طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و من از ترسش جرأت تکان خوردن نداشتم.

کل شرکت را تعطیل کرده بود. در برابر چشمان ناباورم سه ساعت مانده به پایان کار همه را مرخص کرده بود. حتی مهندس فروغی را.

همه مات رفتارشان مانده بودند، اما کسی تر ترس جرأت نداشت حتی يك کلمه هم چیزی بپرسد.

فقط من و خودش در شرکت بودیم. نگاه منتظرم را بین لپ‌تاپ و گوشی می‌گرداندم و در دل التماس خدا را می‌کردم تا به پیامم پاسخ داده شود.

دلم نمی‌خواست به ساعت نگاه کنم. می‌ترسیدم.

بدي پاييز اين بود كه هوا زود تاريك مي‌شد. هر ثانيه كه مي‌گذشت و حس مي‌کردم نور اتاق كم شده است قلبم مي‌رفت كه بایستد.

بالاخره وقتي آراز كليد برق اتاق را زد و همه جا غرق روشنايي شد من هم تسليم شده به ساعت گوشيام خيره شدم و با ديدن هفت و پنج دقيقه لرز بدي بر تنم نشست.

مطمئنم بودم خانم محمودي مقابل برج منتظرم ايستاده است.

باز هم دايركت اينستاگرام شركت را چك كردم و با ديدن اينكه پيامم خوانده نشده است دل را به دريا زدم و از جايم برخاستم.

نوڪ انگشتانم را به ميز تكيه دادم و آرام گفتم:

_ الان پايين منتظرمن. مي‌شه برم و ...

نگذاشت حتى جمله‌ام را كامل كنم.

_ من يه شركتو تعطيل نكردم كه جنابعالي قبل از عمل كردن به كاري كه گفتي برگردني خونتون. برام مهم نيست دير برسي چه بلایي سرت مي‌ارن، چون اين

کارو تموم نکني امشب خودم بدتر از اون رو سرت
میارم.

_ فقط خواستم برم اطلاع بدم.

به صندلي اشاره کرد.

_ بشين سر جات.

گوشي ام زنگ خورد و فرصت اعتراض به دستورش
از من سلب شد.

ترسيده نگاهی به صفحه‌ی گوشي انداختم. منتظر
دیدن نام خانم محمودي بودم، اما با دیدن نام میلاد
خشکم زد. قبل از اینکه فرصت کنم گوشي را بردارم
آراز از شوکه شدنم سوء استفاده کرد و خودش را
کنارم رساند. دستش زودتر از من دراز شد و
گوشي ام را از روي ميز چنگ زد.

حالا دیگر فقط حس نمي‌کردم، بلکه مطمئن بودم
طوفاني در راه است.

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۴۱

#زینب_عامل

قبل از اینکه فرصت کند تلفن را جواب دهد تند گفتم:

_ خواهش می‌کنم بذار خودم جواب بدم.

بی توجه و انگار که حرفم را نشنیده باشد تماس را وصل کرد و با چسباندن گوشی به گوشش از من فاصله گرفت.

نفهمیدم میلاد با شنیدن صدایش چه گفت، اما صدای آراز وحشت به وجودم ریخت.

_ ساقی کارش تموم نشده! هر وقت تموم شد زنگ می‌زنه بهت.

همین حالا باید اسم کوچکم را می‌گفت؟

اخم هایش که در هم پیچیدند با ترس آب دهانم را قورت دادم.

_ گروگان گرفتم مگه؟ لازم نکرده تو شرح وظایف بدی به من. خیلی نگران نامزدتی بیا بالا ببینش.

چشمانم گرد شدند. اگر همینطور سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم معلوم نبود چه شری به پا می‌شد. با عجله از پشت میز بیرون آمدم. سریع خودم را کنار آراز رساند و کاملاً ناگهانی گوشی را از دستش کشیدم.

شوکه شد و من از این فرصت استفاده کردم.

به پشت چرخیدم تا صورتش را ببینم و تند گفتم:

— سلام. من یکم کارم طول می‌کشد. نگران نباش.

عصبی خرید:

— اون بالا چخبره؟ اون مرتیکه کی بود گوشیتو جواب داد؟

همین يك قلم غیرت میلاد را کم داشتم.

چشمانم را بستم.

— چیزی نیست. یه مشکلی پیش اومده که باید حلش

کنیم هر طور شده. یکم طول می‌کشد. دستم بند بود

آقای مهندس لطف کردن و گوشیمو جواب دادن. تو

کاری داشتی زنگ زدی؟

با حرص گفت:

— پدرت خبر داره با ریاست اضافه کاری می‌مونی؟

ماتم برد. منظورش چه بود؟ ناباور گفتم:

_ منظورت چیه؟

پوزخندی زد.

_ هیچی..._

فراموش کردم در چه موقعیتی هستم. فراموش کردم
نفس های عصبی پشت سرم را. خشم تمام وجودم را
گرفت. این پوزخند، این لحن حرف زدن برای چه
بود؟

امروز به کدامین گناه اینگونه مجازات می شدم؟

_ عقب نشینی نکن. چیزی که رو دلت مونده رو
بگو! فکری که راجع به من ذهنت رو پر کرده رو به
زبون بیار.

آراز دورم زد و مقابلم ایستاد. محلی به اخم هایش
ندادم.

صدای میلاد را شنیدم که گفت:

_ اومدم دنبالت بریم آخرین حرفامونو قبل از عقد
بزنیم.

دستم را روی قلبم گذاشتم. تصمیمش را گرفته بود؟

چه خوب که آراز در این اتاق اسیرم کرده بود.
_ بذارش واسه یه روز دیگه، امشب کارم طول
می‌کشه.

می‌خواستم خداحافظی کنم، اما قبلش گفتم:

_ راستی... این حق رو بهت نمی‌دم بخاطر صداقتی که
در برابرت به خرج دادم ازت توهین بشنوم. پشت
حرفی که زدی خیلی حرف بود. هیچی نبود. خداحافظ.
منتظر حرفی از جانبش نماندم و تماس را قطع کردم
که آراز با تمسخر گفت:

_ این بدبخت رو با چه دروغی خام خودت کردی؟

ممکن بود مرا بزند؟ ممکن بود بلایی بر سرم بیورد؟
در دلم به درکی گفتم. دیگه مهم نبود چه می‌شد.
ظاهراً آب از سر من گذشته بود.

عصبی شده بودم و هیچ قصدی برای کنترل این
عصبانیت نداشتم.

خیره در چشمانش پر حرص و با صدای بلند گفتم:

_ خجالت بکش از خودت. تهمت زدن واست اینقدر
راحته؟ به این فکر کردی اگه ثابت شه تمام چیزایی
که به من نسبت دادی دروغه چطوری می‌خوای تو

چشام نگاه کنی؟ چطوری می‌خواهی ازم عذر خواهی
کنی؟ چون در برابرت با احترام رفتار کردم فکر کردی
مزخرفاتی که به من نسبت دادی رو قبول دارم؟

لب هایش را جلو داد.

_ پس هارت و پورتم بلدی. تو اون قرآنی که بهش
اعتقاد داری هم نوشته باید مراقب حیلہ‌ی زنا باشی.
یعنی همین دیگه.

خیلی دوست داشتم یک سیلی دم گوشش بخوابانم.
نفهمی را به اوج رسانده بود، اما بجایش از کنارش
عبور کرده و گفتم:

_ تا وقتی صاحب این پیج جوابمو بده همینجا
می‌مونم. شده تا صبح. مهم نیست بقیه‌ش چی می‌شه.
تو هم که فقط همینو می‌خوای. فقط برو بیرون از
اینجا.

منتظر داد و بیدادش بودم، اما در کمال تعجبم بیرون
رفت.

خودم را روی صندلی پشت میز انداختم و سرم را
میان دستانم گرفتم.

همه چیز در هم گره خورده بود و من هیچ راه حلی نداشتم که بتوانم شرایط را به حالت اولیه بازگردانم. مطمئن بودم اتفاقات خوبی در انتظارم نیست، اما حتی حال فکر کردن نداشتم.

ترسم را رها کردم و بی حس به صفحه‌ی لپ تاپ زل زدم. کمی هم به در بی خیالی می‌زدم بد نبود. در حال دیوانه شدن بودم. صدای دینگ پیام گوشی آمد و با باز کردن پیام، محتوای آن را که از طرف میلاد بود خواندم.

" صدای ریست رو شنیدم عصبی شدم. عذر می‌خوام. دم در برج منتظرتم. هر وقت کارت تموم شد با هم می‌ریم."

کوتاه برایش نوشتم.

" منتظر نمون لطفا. البته اگه برام احترام قائلی"

بلافاصله بعد از ارسال پیام زنگ زد که رد تماس دادم و گوشی‌ام را سایلنت کردم.

اینبار برای صاحب پیجی که منتظر جوابش بودم تایپ کردم:

" خواهش مي‌کنم ازتون به محض ديدن پيامم جواب
بدين. مسئله مسئله‌ي مرگ و زندگيه!"

نمي‌دانستم واقعا چنين مسئله‌اي در جريان بود يا من
عامدانه پياز داغش را زياد کرده بود. در حال حاضر
هيچ چيز نمي‌دانستم.

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۴۲

#زينب_عامل

بيش از دو ساعت بود که ميانمان سکوت جريان
داشت. يك سکوت مطلق.

به ساعت نگاه کردم و متعجب شدم که چرا
با وجود ساعت نه و نيم کسی از خانه سراغم را
نمي‌گیرد.

شاید فکر می‌کردند با میلادم.

آراز روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و شدیداً در فکر فرو رفته بود.

چشمان خسته‌ام را به گوش‌هایم دوختم. به پیام‌های باز نشده‌ای که از میلاد داشتم و هیچ‌کدام را نه خوانده و نه جواب داده بودم.

بالاخره بعد اینهمه مدت آراز پیش قدم شد تا سکوت بینمان را بشکند.

حالا نه حرص داشت نه تمسخر نه غضب. خستگی بود و ردی از ناامیدی در صدایش.

_ تا حالا ترس از دست دادن چیزی رو داشتی؟

نگاهم نمی‌کرد اما در اتاق فقط من بودم که می‌توانستم مخاطب سؤالش باشم.

سؤالی که بنظر نمی‌آمد واقعا سؤال بوده باشد. انگار مقدمه چینی کرده بود برای حرف‌های بعدی‌اش.

_ من همیشه ترسامو پنهون کردم، اما حالا... آدینا

برای من فقط یه برند نیست. من از ورشکستگی

نمی‌ترسم. از بیهوده شدن تمام زحماتم می‌ترسم.

نگاهم کرد.

_ مي فهمي چي مي گم؟

منتظر جوابم بودم.

نفهميده بودم. سرم را كه به چپ و راست تكان دادم
تلخ خنديد.

_ هيچ كس نمي فهمه.

فكر نمي كردم توضيح دهد، اما اين كار را كرد.

_ نسيم رو دوست نداشتم، اما داشتم سعي مو مي كردم
كه يه زندگي خوب بسازيم با هم...

نسيم چه ربطي به كارش داشت؟

_ مي دوني مولايي... گزيده شدن از يه سوراخ اونم
دوبار خيلي حس بدې داره. بخصوص كه سر تا پا
ادعا هم باشي. اونقدر مطمئن كه فكر كني كسي
نمي تونه سرت كلاه بذاره.

آهي كشيدم. پراكنده حرف مي زد. مي دانستم بخشي
از حرف هاش مربوط به نسيم و كار غير قابل
بخشش بود، اما باز حرف هاش مجهولات زيادي
داشتند.

فقط توانستم زمزمه كنم:

_ متأسفم.

به ميز مقابلش زل زد.

_ شلاله رو دوست داشتم. برخلاف نسيم. تهش شد
خيانت. پشت دستمو داغ كردم تا ديگه به احساسم
اعتماد نكنم. چسبيدم به كارم و تموم زندگيم شد
آدينا...

نفسم را بيرون دادم. سخت بود از زني بشنوم كه در
قلبش جا داشت. چه كسي را هم براي درد و دل
انتخاب كرده بود!

منی كه نمی دانست چه در قلبم نسبت به او می گذرد.
پوزخند زد.

_ گفتي جاه طلبم آره؟

كلافه لب زدم:

_ ببين...

میان حرفم پرید.

_ درست گفتي. جاه طلبم. چون تموم زندگي من
خلاصه شده تو كارم و حالا تو نقطه اي و ايستادم كه با
نابوديم فاصله اي نيست. چقدر مرز بين موفقيت و
شكست باريك بوده و خبر نداشتم.

حس کردم نیاز به قوت قلب دارد. با اطمینانی که
خودم هم نمی‌دانستم از کجا سر برآورده نجوا کردم:

_ درستش می‌کنیم. اطلاعات و فرمولارو پس
می‌گیریم.

جدي نگاهم کرد:

_ اینا درد و دل نبود. اینارو گفتم تا بدونی آدینا چقدر
برای من مهمه. تهدیدام شوخی نبوده ساقی. اگه
قراره اتفاقی بیوفته واسه هممون میوفته... نمی‌ذارم
شما و ایستین و نابودی منو تماشا کنین.

نوبت من بود پوزخند بزنم. خبر نداشت که من همین
خستگی‌اش را هم نمی‌توانستم تماشا کنم.

با دست به دوربین مدار بسته‌ی اتاق اشاره کردم.

_ فیلم دوربینارو چک کردی؟

با تردید نگاهم کرد. من اگر مقصر بودم که چنین
سوالی از او نمی‌پرسیدم.

کلافه دستی لای موهایش کشید.

_ بعید می‌دونم چیز بدرد بخوری داشته باشه. هر
اتفاقی احتمالاً هست مربوط به غیبت یک هفته‌ای منه

که به احتمال زیاد فیلماش خودکار از رو سیستم پاک شده.

_ شاید، اما بازم نباید از چک کردنشون غافل شین.
سرش را کوتاه تکان داد.

با خستگی به صندلی تکیه دادم و با دیدن جواب کوتاهی که در صفحه‌می لپت تاپ ظاهر شده بود، به سرعت از جا پریدم.

_ وای خدا... جواب داد بالاخره.

آراز با عجله از روی مبل برخاست و به سمتم آمد.
پشت سرم ایستاد و جدی گفت:

_ برایش بنویس دوست داریم حضوری ملاقاتش کنیم
و یه معامله ی پر سود در انتظارشه.

سریع چیز هایی که گفته بود را تایپ کردم اینبار به
ثانیه نکشید که جواب پیامان ارسال شد.

یک شماره تلفن بود و زیرش نوشته شده بود.

" زنگ بزنین تا از نزدیک ملاقات کنیم!"

خندیدم. بلند. انگار جانی دوباره به تنم بازگشته بود.

حس کردم صدای آراز هم انرژی دارد.

_ چقدر از کارش مطمئني؟ فکر مي‌کني واقعا بتونه
کاري کنه؟

مطمئن گفتم:

_ اميدوارم بهش. صفحه‌ش رو يه مدت مي‌شه دنبال
مي‌کنم. اسطوره‌ي جنجال درست کرده. فالووراشم
خيالي زيادن در نتيجه احتمال اينکه موفق بشه بالاس.
سرش را تکان داد و شماره را داخل گوشي‌اش سيو
کرد.

پوفي کشيد و گفت:

_ امشب از دست من نجات پيدا كردي. آژانس بگير
برگرد خونتون. منم مي‌مونم و فيلم دوربينارو چک
مي‌کنم.

مکث کوتاهی کرد.

_ پدري چيزي گفت يه پيام بده بهم. فعلا نمي‌خوام از
اومدن به سرکار محروم شي. تو تنها سرنخمی.

لبخند عمق گرفت.

مهرباني‌اش را در پس پرده‌ي غرور پنهان کرده بود.

اينکه با تمام شواهد و شكي که به من داشت باز هم
نگران رفتار پدرم با من بود تقريبا مطمئنم مي‌کرد که

تمام تهدید هایش فقط برای ترساندنم بوده وگرنه او
آدم نابود کردن کسی نبود.

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۴۳

#زینب_عامل

با دیدن ماشین حاج بابا داخل حیاط مضطرب شدم، اما
سعی کردم به روی خودم نیاورم.

آرام به سمت خانه قدم برداشتم. ممکن بود قیامت
بزرگی در راه باشد چون ساعت از ده شب گذشته
بود. با این وجود سعی کردم خودم را برای هر
برخوردی آماده کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خانه پا تند کردم.
خسته بودم. دلم میخواست خودم را بی سر و صدا
به اتاق برسانم و بخوابم.

بلافاصله بعد از اینکه پا در پذیرایی گذاشتم ساعد را دیدم که روی کاناپه تلویزیون لم داده بود و داشت کانال ها را بالا و پایین می کرد.

با ترس به اطراف نگاه کردم، اما خبری از حاج بابا نبود.

جلوتر که رفتم ساعد متوجهم شد. آنقدر در فکر بود که صدای باز شدن در را هم نشنیده بود.

اگر مجبور نبودم برای رفتن به اتاقم از مقابلش عبور کنم امکان نداشت خودم را نشان دهم.

با دیدن کنترل را روی میز انداخت و با نگاه کوتاهی به ساعت روی دیوار با اخم گفت:

__ تو تا این ساعت از شب کدوم قبرستونی بودی؟

نمی توانستم بگویم با میلاد بوده ام. ممکن بود خبر داشته باشد میلاد تا دم شرکت آمده و برگشته است و دروغم برملا شود برای همین سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و گفتم:

__ شرکت یه سری کار اضافی داشت مجبور شدم امروز بیشتر بمونم.

اخمش عمق گرفت.

_ بیخود کردی. ساعت از ده گذشته. چشم حاجی رو دور دیدی غلط زیادی می‌کنی؟

خسته بودم و بی حوصله. با این حال سعی کردم موضوع مورد بحث را عوض کنم تا جنجال جدیدی ایجاد نشود. این موضوع بین خودمان حل می‌شد بهتر از آن بود که به گوش حاج بابا برسد.

_ حاج بابا کو؟

شانه بالا انداخت.

_ چه بدونم. با یکی از دوستاش رفت بیرون گفت دیر میاد.

سرم را تکان دادم و خواستم از کنارش عبور کنم که خرید:

_ بار آخرت باشه از این غلطای زیادی می‌کنیا. وگرنه صاف می‌ذارم کف دست حاجی تا ادبت کنه. با پوزخندی سمتش چرخیدم.

_ اینارو محترمانه تر هم می‌شد بگی.

با غم ادامه دادم:

_ می‌دونم اسیر شمام لازم نیست هر روز به روم بیارین.

کنترل دستش را محکم پرت کرد و از جایش بلند شد.
کنترل با صدای بدی روی زمین افتاد. باتری هایش از
پشتش درآمده و روی پارکت های کف خانه قل
خوردند.

_ ساقی واسه من ننه من غریب بازی در نیار. رو
اعصابم راه نرو.

سکوت کردم و آرام سمت اتاقم رفتم، اما نیاز داشتم
گریه کنم. این یک مورد را نمی توانستم مثل صدایم
خفه کنم.

روز سختی داشتم. روزی که با تهمت های آراز
شروع شده بود و به توهین میلاد و ساعد ختم شده
بود.

این وسط خدا را شکر می کردم که حداقل حاج بابا
خانه نبوده است.

از خانم محمودی هم خبری نبود که مطمئن بودم حاج
بابا بخاطر میلاد او را مرخص کرده است.

در اتاقم را قفل کردم تا کسی مزاحم نشود و با همان
لباس های بیرون روی تخت افتادم.

اشك هايم از گوشه‌ي چشمانم سر خوردند و با خيس
کردن بالشم به مسيرشان پايان دادند.

مقتعه‌ام را از روي سرم كندم و روي زمين انداختم.
اگر همه چيز خوب پيش نمي‌رفت چه بلايي بر سرم
مي‌آمد؟

ممکن بود واقعا آراز كاري كند؟

دكمه هاي مانتوأم را باز كردم. صداي گوشي‌ام بلند
شد.

داخل آژانس آن را از حالت سايلنت خارج کرده بودم.

با اكراه گوشي را از داخل كيفم بيرون آوردم. با ديدن
اسم ميلاد اعصابم بهم ريخت. چرا ول كنم نبود؟

خسته از تماس هاي پي در پي‌اش آيكون سبز رنگ
را لمس كردم و گوشي را به گوشم چسباندم.

اجازه ندادم حتي سلام كند.

با عصبانيت گفتم:

__ مي‌شه يه امشب رو منو به حال خودم بذاري؟

مي‌خواستم سرم به ديوار بكوبم وقتي پراسيد:

__ چرا صدات دو رگه‌س؟ گريه كردي؟

نگذاشت جواب دهم. سریع گفت:

_ ساقی من عصبی شدم..._

میان حرفش پریدم.

_ چي رو مي خواي توجيه كني؟ فردا اگه ازدواج

كرديمم موقع عصبانيتت قراره كلي حرف نامربوط

بشنوم؟ عصبانيت اين حق رو به تو مي ده هر طور كه

دلت خواست حرف بزني و رفتار كني؟ اين وسط

شخصيت آدما و دلشون چي مي شه؟

ناباور بود از لحن تندم كه نامم را كش دار صدا كرد.

_ ساقی..._

اشك هايم را پس زدم.

_ بيشتر فكر كن. خوب فكر نكردي. زندگي مشترك

شوخي نيست. نمي شه بعدا پشيمون شي. به اين فكر

كن احساسات اونقدر قوي هست كه چنين ريسكي كني

يا نه.

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۴۴

#زینب_عامل

خواست چیزی بگوید که اجازه ندادم.

_ چیزی نگو. فقط خوب فکر کن. شب بخیر.

تماس را قطع کردم.

نگاهم به سجاده‌ی روی میز اتاقم دوخته شد و یادم آمد نماز نخوانده‌ام.

کسی را برای درد و دل نداشتم. فقط خدا بود که می‌توانستم با او مناجات کنم و حرف بزنم.

مچ دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاهی انداخت.

نه و چهل و پنج دقیقه بود. سر درد وحشتناکی داشت. تمام دیشب را بیدار مانده بود و تمام فیلم‌های

اخیر دوربین‌ها را چک کرده بود، اما هیچ چیز مشکوکی نیافته بود. فیلم‌های آن یک هفته‌ای که در شرکت نبود هم پاک شده بودند.

همانگونه که ایستاده بود به ماشین پدرش تکیه داد.
در این وضعیت فقط ماشین سواری را کم داشت!
چشمانش را بست. سردردش غیر قابل تحمل شده
بود.

چرا این يك ربع لعنتي تمام نمي شد؟
فكرش درگير ساقی شد. نکند بلایي سر دخترک آمده
بود؟

قبل از اینکه با اراده ي خودش چشمانش را باز کند
صدای سلام ساقی که منتظرش بود باعث شد پلک
بگشاید.

_ سلام..._

به صورت ساقی نگاه کرد. چهره ي او هم رنگ پریده
و خسته بنظر مي آمد.

سلام زیر لبی داد و با سرش به ماشین اشاره کرد.
_ سوار شو._

ساقی با ترس نگاهش کرد. حق داشت. با رفتار
دیروزش حق داشت بترسد.

_ کجا مي ريم؟_

گوشه‌ی چشمانش را ماساژ داد.

__ ساقی سؤال نپرس. من دارم از درد می‌میرم. حال ندارم. فقط سوار شو. با اون پسره قرار گذاشتم. تو هم باید باشی.

ساقی با شکی که در نگاهش بود ماشین را دور زد و سوار شد.

خودش هم به سختی پشت فرمان نشست و راه افتاد. با یک دست رانندگی می‌کرد و پشت دست دیگرش را به پیشانی‌اش چسبانده بود.

ساقی نگاه نگرانش را سمتش دوخت. نتوانست خودش را کنترل کند و پرسید:

__ صبحونه خوردین؟

بی اختیار دوباره آراز را جمع مخاطب قرار داده بود. آراز نگاهش را سمتش دوخت.

__ نمی‌فهمم! نمی‌فهمم بازیه یا نگرانمی.

ساقی پوف خسته‌ای کشید و صادقانه زمزمه کرد:

__ بازی نیست. من اگه بازیگری بلد بودم وضعم این نبود.

چشمانش را کوتاه بست و با مکتی اضافه کرد:

_ اگه صبحونه خوردین مسکن بدم بهتون.

آراز کوتاه پلک زد. دیگر خودش هم نمی‌فهمید چه کسی راست می‌گوید چه کسی دروغ.

اصلا این دختر چگونه می‌توانست با اتفاقات دیروز نگرانش باشد؟

چرا در عسلی هایش ردی از دروغ و ریا نمی‌دید؟
نکند واقعا دربارهی او اشتباه کرده بود؟
بجای جواب دادن به سؤال ساقی گفت:

_ یه زنگ بزن سنا بگو برات مرخصی رد کن
امروز. نمی‌خوام شك کنن به نبودن هر دو تامون.

ساقی سرش را تکان داد و در برابر چشمان او با سنا تماس گرفت و خبر داد امروز به شرکت نمی‌آید.

وقتی مقابل در خانه‌شان رسید متوجه چشمان گرد شده‌ی ساقی شد. خانه‌شان را از آن مهمانی به یاد داشت. توجهی به او نکرد و با ریموت در حیاط را باز کرد و ماشین را به داخل برد.

درست همان لحظه ساقی با تعجب و ترسی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت:

_ چرا اومدیم خونتون؟

ظاهرا به آن صورت عصبي نشده بود که همچنان
جمع خطابش مي کرد.

در ماشين را باز کرد و گفت:

_ من دارم مي ميرم. حالم بده نمي تونستم بيرون قرار
بذارم.

از ماشين پايين آمد، اما دید که ساقی حتي يك ذره هم
از جایش تکان نخورد.

بي حوصله به طرف در سمت شاگرد رفت و آن را باز
کرد.

_ پياده شو بابا. نترس من دله نيستم. کاري به کار
تو هم ندارم. توهم برت نداره.

ساقی باز هم تکان نخورد.

_ من همینجا مي شينم.

آراز بي حوصله خرید:

_ اين پسر ساعت دوازده و نيم مياد. دو ساعت و نيم

مي خواي بموني تو اين ماشين؟

با سرش به خانه اشاره کرد.

_ کسی خونه نیست. راحت باش.

ساقی تند جواب داد:

_ دیگه بدتر!

همین حرف و لجبازی کافی بود تا آراز عصبی شود.

در ماشین را محکم بهم کوبید و بلند گفت:

_ به جهنم! بمون تو همون ماشین.

بی اعتنا به ساقی به داخل رفت و کمی بعد از رفتنش

بالاخره ساقی رضایت داد تا از ماشین پیاده شود.

می توانست در حیاط مشغول شود تا زمان بگذرد.

هنوز چند قدم بیشتر از ماشین فاصله نگرفته بود که

سگ کوچکی از گوشه‌ی حیاط به سمتش دوید و چنان

به سمتش پارس کرد که ساقی ترسیده و شوکه شده

جیغ خفیفی کشید.

جثه‌ی سگ کوچک بود، اما با همان جثه چنان پارس

می کرد که انگار يك سگ بالغ است.

ساقی چنان شوکه شده بود که حتی نمی توانست تکان

بخورد.

سگ خیز برداشت تا به سمتش حمله کند که صدای بلند آراز در حیاط پیچید.

فندق. بیا ببینم اینجا...

فندق بلافاصله با شنیدن صدای آراز پارس کردن را فراموش کرد و با سرعت زیادی به سمت او دوید. با رفتن فندق ساقی توانست نفس حبس شده‌اش را بیرون بفرستد.

[16:27 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۴۵

#زینب_عامل

نگاه ساقی سگ کوچکی که فندق نام داشت را دنبال کرد. فندق سریع در آغوش آراز پرید.

آراز سرش را نوازش کرد و توله سگ راضی از نوازش شدن در آغوش آراز لم داد.

ساقی در جایش ثابت ایستاده بود، اما وقتی دید آراز روی همان پله ها دراز کشید نگران به سمتش نزدیک شد.

فندق با دیدن ساقی دوباره گارد گرفت که آراز آن را از آغوشش روی زمین گذاشت و گفت:

_ برو فندق... برو بازی کن.

فندق دمش را تکان داد و بعد از کمی تعلل با دو از آن ها فاصله گرفت.

ساقی با فاصله کنار آراز نشست. آراز بی توجه سرش را به لبه‌ی پله‌ی بالایی تکیه داده بود و چشمانش بسته بود.

ظاهراً حالش واقعا بد بود.

ساقی کیفش را از شانهاش جدا کرد و زیپ کیف را باز کرد.

بسته‌ی ژلوفنی که در کیف داشت و برای زمان‌هایی بود که از درد پریود عذاب می‌کشید را از کیف بیرون کشید. همیشه برای احتیاط یک بسته ژلوفن یا مسکن دیگر همراهش داشت.

يکي از قرص ها را از ورق بيرون کشيد و همراه بطري کوچک آبي که در کيفش داشت به سمت آراز دراز کرد.

_ اين مسکن رو بخورين.

آراز لاي پلک هایش را گشود. نگاه سبزش در نگاه عسلي ساقی گره خورد.

دستش را روي پله فشار داد و تنش را از روي پله ها جدا کرد.

صاف نشست و قرص و بطري آب را از دست ساقی گرفت.

قرص را که با کمی آب قورت داد در بطري را بست و سرش را به پايين خم کرد.

فقط ميخواست از اين جريان جان سالم بدر ببرند. همین.

براي اولين بار در زندگي اش به طرز شدیدی مضطرب و نگران نبود.

بطري آب را در دستش فشار داد و چند ثانيه بعد صدای ظريف ساقی در گوشش پیچید.

_ اینقدر ناراحت نباشین. توکل کنین به خدا درست می‌شه.

نام خدا را زیر لب زمزمه کرد و بلند تر گفت:

_ درست نشد چی؟ اونوقتم یقه‌ی خدا رو بگیرم؟

منتظر بود دخترک فلسفه‌ی دینی برایش ردیف کند، اما ساقی با آرامش گفت:

_ من که خیلی امیدوارم.

سرش را سمت ساقی چرخاند. به نیم رخ او با دقت نگاه کرد.

صورتش سفید بود. ابروهای دخترانه‌اش با اینکه مرتب بودند، اما دست نخورده بنظر می‌رسیدند.

نگاهش روی مژه‌های پرپشت و بلند ساقی مکت کرد. عینکش اجازه نمی‌داد مژه‌هایش از رو به رو به چشم بیایند.

با خود فکر کرد که دخترک چگونه می‌توانست با اتفاقات دیروز این چنین با آرامش کنارش بنشیند؟ يك لحظه در دلش به او بابت این آرامش ذاتی‌اش حسادت ورزید.

ساقی سنگینی نگاهش را حس کرد که سرش را
سمت او چرخاند.

اینبار نگاه آراز روی لب های کوچک و ترک خورده‌ی
دخترک قفل شد.

چه مرگش شده بود؟ مگر تا دیروز نمی‌خواست او را
ریز ریز کند؟ حالا چه شده بود که نه تنها عصبانیتی
در وجودش نسبت به او احساس نمی‌کرد بلکه با دقت
به نظاره‌اش نشسته بود؟

نگاهش را از ساقی گرفت. ظاهراً در آستانه‌ی
دیوانگی بود.

دستش را به یکی از پله‌ها گرفت و از جایش بلند
شد.

— من می‌رم تو تا این پسره برسه یکم بخوابم.
خواستی بیا تو.

از پله‌ها بالا رفت.

آنقدر گیج و منگ بود که حتی بطری آب را به ساقی
برنگردانده بود.

همین که خواست در خانه را باز کند صدای اف اف بلند شد و پشت بندش صدای لگد های محکمی که به در حیاط زده می شد گوشش را پر کرد.

متعجب چرخید. صدای ضربات آنقدر بلند بودند که حتی ساقی هم متعجب از جایش بلند شده بود.

آراز راه رفته را دوباره باز گشت و کنار ساقی ایستاد.

این وقت روز که بود که اینگونه در می زد؟

صدای ضربات داشت رفته رفته بیشتر می شد.

بطری دستش را به سمت ساقی دراز کرد.

_ اینو بگیر ببینم کیه داری وحشی بازی در میاره؟

بطری را به دست ساقی داد و به طرف در حیاط رفت.

همین که در را باز کرد پسر جوانی او را به داخل

هول داد و فریاد کشید:

_ مرتیکه حروم زاده تو با خواهر من تو این خونه

چه غلطی می کنی تنهایی؟

آراز به سختی تعادلش را حفظ کرد تا زمین نخورد.

بلافاصله بعد از داد و فریاد پسر حضور ساقی را

کنارش احساس کرد و زمزمه می ناباورانه اش را شنید.

_ ساعد..._

قبل از اینکه مغزش فرصت پردازش اتفاقات را داشته باشد پسر جوان به سمت ساقی یورش برد و سیلی محکمی روی صورت او فرود آورد طوریکه ساقی روی زمین افتاد.

با زمین خوردن ساقی تازه به خودش آمد و فهمید که آن پسر جوان کیست.
برادر ساقی بود.

[16:28 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۴۶

#زینب_عامل

به سمت ساعد رفت و از پشت یقه‌ی او را گرفت و کشید اما نتوانست کامل مهارش کند و ضربه‌ی محکم

او به شکم ساقی برخورد کرد و صدای آخ بلندش
پرده‌ی گوشش را لغزاند.

دستش را به بازوی ساعد بند کرد و همانطور که او
را محکم به عقب می‌کشید نگران به ساقی چشم
دوخت که از شدت درد صورتش در هم شده بود و
عینکش روی زمین افتاده بود.

ساعد از حواس پرتی‌اش بهره جست و خواست مشت
محکمش را روی صورتش فرود آورد که آراز متوجه
شد و با حرکتی فرز ضربه‌اش را دفع کرد.

آنقدر عصبی بود که با زانو ضربه‌ی محکمی به شکم
ساعد زد و غرید:

_ چته حیوون؟

ساعد با ضربه‌ی آراز جری تر شد و اینبار مشتش را
روی شکم آراز فرود آورد.

با مشت ساعد دعوا بینشان شدت گرفت.

ساقی بی توجه به درد بدی که در شکمش پیچیده بود
از جایش بلند شد.

چشمانش تار می‌دیدند، اما توجهی نکرد و جلوتر
رفت. بازوی ساعد را از پشت گرفت و در حالیکه

اشك به چشمانش هجوم آورده بود با ترس و هول
گفت:

_ ساعد تورو خدا. بخدا داري اشتباه فكر مي‌كني. تو
رو به روح مامان فاطمه قسم و لش كن.

شنیدن صدای ساقی کافی بود تا ساعد به سمت او
بچرخد و اینبار به او حمله کند، اما آراز اینبار کامل
جلویش را گرفت.

کنترل اعصابش را از دست و ساعد را محکم روی
زمین پرت کرد.

ساقی از ترس هینی کشید و ساعد بلند شروع به
فحش دادن کرد.

سر و صدا آنقدر زیاد بود که همسایه ها را يك به يك
داخل حیاط کشاند.

در حیاط باز بود و هر که صدای داد و فریاد را
می‌شنید وارد حیاط می‌شد.

آراز با چشمانی به خون نشسته به بلبشویی که راه
افتاده بود نگاهی انداخت.

خیلی دوست داشت ساعد را در دم خفه کند.

دو مرد ساعد را که از جایش بلند شده بود و
میخواست دوباره سمتش حمله ور شود را گرفتند.
نگاهش را به ساقی دوخت.

رنگش واقعا مثل گچ سفید شده بود. با ترس به
برادرش نگاه می کرد که فحش بارانش کرده بود.

این حجم از خوی وحشی را باور نمی کرد.

این دختر بیچاره چگونه با این پدر و برادر وحشی
خوی زندگی می کرد؟

اصلا چگونه در کنار چنین آدم های وحشی آنهمه
آرام و متین بار آمده بود؟
نزدیکش شد.

کنار ساقی ایستاد تا مطمئن شود او زنده است پ
ایستاده نمرده!

سرش را کنار گوش ساقی برد و به فریاد های ساعد
توجهی نکرد.

_ ساقی ببینمت ...

دخترک چشمان درشت و ترسیده اش را سمت آراز
چرخاند.

چشمانش مملوء از اشك بودند.

چنان مظلوم و بي پناه بنظر مي آمد كه آراز براي يك لحظه حس كرد بند دلش پاره شد.

چشمان ساقی فریاد مي زدند كه فاجعه ی بزرگی به بار آمده است.

خم شد و عينك او را از روي زمين برداشت و سمتش گرفت.

_ ساقی گریه نكن. نمي دارم اتفاقي بيوفته.

خودش هم ايمان چنداني به حرفش نداشت، اما حس كرد در آن موقعيت ساقی نياز به دلداري دارد.

شنيد كه دخترک نجوا كرد:

_ بيچاره شدم...

ساعد همچنان ميان بازوي هاي همسايه هايشان داد و فریاد مي كرد.

نگاهش را از ساقی جدا كرد و خواست سمت ساعد برود كه صدای آژير ماشين پليس قدم هايش را متوقف كرد.

كدام احمقي پليس را خبر کرده بود؟

گل بود به سبزه هم آراسته شده بود!

صدای مرد میانسالی که پشت میز نشسته بود
حواسش را جمع کرد.

_ این خانوم با شما چه نسبتی داره؟
نگاهش را به ساقی دوخت که عین یک گنجشک
می لرزید.

_ هیچ نسبتی. کارمندمه.

صدای داد ساعد بلند شد. آنقدر داد و بیداد راه
انداخته بود که سرگرد دستور داده بود تا با فاصله از
ساقی بنشیند.

_ گوه خوردی کسی که باهات نسبتی نداره رو بردی
خونهت؟

سرگرد نگاه خشمگینی سمت ساعد روانه کرد.

_ ساکت باش. جرم خودت کم نیست که اینهمه شاخ
و شونه می کشی.

نگاه آراز روی اسمی که در قسمت سینه‌ی لباس
سرگرد دوخته شده بود ثابت ماند.

"یوسف مرادی" و به این فکر کرد سر و کله‌ی
ساعت چگونه دم در خانه‌شان پیدا شده است.
صدای سرگرد حواسش را معطوف خودش کرد.
_ شما با این خانوم تو اون خونه تنها چیکار
می‌کردین؟

آراز پوفی کشید. خوب بود ژلوفنی که ساقی به
دستش داده بود را خورده بود وگرنه می‌مرد.
خونسرد جواب سرگرد را داد.

_ برای یه مسئله‌ی کاری مجبور شدیم بریم خونه.
البته خونه هم نرفتیم. تو حیاط بودیم.
سرگرد مرادی اخم کرد.

_ از کی تا حالا قرارای کاری رو تو خونه برگزار
می‌کنن؟

نگاه جدی‌اش را به سرگرد دوخت.

_ حالم خیلی بد بود. نمی‌تونستم برم کافه‌ای جایی. از
یه طرفم کارم خیلی واجب بود. نمی‌شد موکولش کنم
به یه روز دیگه.

نگاهش را به ساقی دوخت. بازوهایش را در آغوش
کشیده بود. ادامه داد:

_ این خانومم اطلاع نداشت داریم می‌ریم خونه‌ی ما.
سرگرد اینبار ساقی را مخاطب قرار داد.
_ دخترم این آقا تورو به زور برد خونه‌ش؟
ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.
_ نه.

سرگرد با جدیت پرسید:

_ تا حالا اذیت کرده؟ مزاحمتی برات ایجاد کرده؟
دست آراز مشت شد. دیروز اذیتش کرده بود.
مزاحمش شده بود. تهدیدش کرده بود. سرش داده
زده بود.

[16:28 03.01.21]

منتظر شد تا دخترک حقیقت را بگوید، اما ساقی با
جدیت به سرگرد زل زد.

_ نه. آقای مهندس همیشه با من با احترام برخورد
کردند. امروزم واقعا حالشون بد بود. سردرد داشتن.

برای همینم وقتی فهمیدم داریم می‌ریم خونشون
چیزی نگفتم و تو حیاط منتظر موندم.

آراز مات شد. کیش و مات!

چنان جدي حرف زده بود و محکم که سرگرد به
نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد.

روز اولی که ساقی را دیده بود با خود اندیشیده بود
او با تمام زنان اطرافش فرق دارد.

این دختر با تمام ظرافتش، با تمام روحیات حساس و
لطیفش يك ایل مرد مثل خودش را حریف بود.

یاد دیروز افتاد و حس کرد شرمندگی عجیبی وجودش
را فرا گرفته است.

[16:28 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۴۷

#زینب_عامل

سرگرد مرادي نفسش را بيرون داد و با جدیت زمزمه کرد:

_ به هر حال کار درستی نکردین. خوبیت نداره یه پسر و دختر نامحرم تو یه خونه تنها باشن.

ساعده بلافاصله از حرف سرگرد بهره برد و با غرور گفت:

_ دِ درد منم همینه دیگه جناب سرگرد.

مرادي چپ چپ نگاهش کرد و آراز با اخم خرید:

_ این آقا کارشون درست بوده که عین یه حیوون حمله کردن به ما؟

سرگرد با افسوس سرش را تکان داد.

چهره‌ی معصوم دخترک طوری بود که مطمئنش می‌کرد حقیقت را گفته است. نمی‌خواست برای این جوان‌ها دردسر بتراشد. قصد داشت با آن‌ها حرف بزند و مجابشان کند که به این دعوا خاتمه داده و شکایتشان از همدیگر را پس بگیرند که در اتاق زده شده و سرباز جوان داخل آمد.

سرباز بعد از احترام نظامی گفت:

_ جناب سرگرد پدر این خانوم اومدن. اصرار دارن بیان داخل.

سرگرد سرش را تکان داد و همین که لب زد:

_ راهنمایشون کن..._

چشمش به رنگ پریده‌ی دختر افتاد. حس می‌کرد دخترک بغض کرده است.

ورود مرد میانسالی که تقریباً هم سن و سال خودش بود باعث شد نگاهش از دختر جدا شود.

مرد از شدت خشم صورتش قرمز شده بود.

بدون اینکه حتی سلام دهد خودش را مقابل دخترش رساند که به احترامش از جایش بلند شده بود.

قبل از اینکه دختر فرصت کند و سلام دهد دست مرد بالا آمد و روی صورت دخترک فرود آمد.

دیدن این صحنه کافی بود تا از جایش بپرد اما قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید داد همان پسر جوان چشم رنگی بلند شد.

_ چیکار داری می‌کنی؟ به چه حقی دست روش بلند می‌کنی؟

سلمان با خشم به سمت آراز چرخید و برای يك لحظه نگاه آراز روی صورت قرمز شده و چشمان خیس ساقی قفل شد.

عجیب دلش میخواست این پدر و پسر را خفه کند.
صدای داد سلمان بلند شد.

_ به همون حقی که پدرشم.

آراز توجهی به تذکر سرگرد نکرد و بلند تر از سلمان داد زد:

_ کدوم قانونی می‌گه یه پدر حق داره بچه‌شو بزنه؟
از سن و سالت خجالت بکش. مرد بودی بجای دست بلند کردن رو دخترت منو می‌زدی که مقصرم.

سلمان با خشم یقه‌ی آراز را گرفت و آراز

بی پروا نگاه سبزش را در چشمان سلمان دوخت.

داد سرگرد مرادی بلند شد.

_ چخبرتونه؟ بشینین سرجاتون تا همه‌تونو نفرستادم
بازداشتگاه.

سلمان یقه‌ی آراز را با حرص رها کرد. چند قدم عقب رفت و با همان خشم مهار نشدنی کنار ساقی نشست.

آراز نگاه نگرانش را روی ساقی قفل کرد.

چشم هایش سرخ سرخ بودند. سرش را پایین انداخته بود و مطمئناً عزادار غروری بود که پدر و برادرش آن را زیر پاله کرده بودند.

دستش مشت شد. فکش داشت از حرص می‌لرزید. کاش می‌توانست این دو نامرد را زیر مشت و لگد بگیرد.

حالا عمیقاً از رفتار دیروزش پشیمان بود. نباید موقع عصبانیت آنگونه بی فکر رفتار می‌کرد. صدای سرگرد مرادی بلند شد.

— شما چطوری قبل از اینکه بفهمین موضوع چیه دست رو دخترتون بلند می‌کنین؟ اصلاً بر فرض اشتباهی هم کرده باش. جوونه و خام. راهش کتک کاریه؟

سلمان با حرص گفت:

— شما با دختری که آبروت رو به بازی گرفته باشه چطور رفتار می‌کنی؟

آراز پوزخند صدا داری زد و حرص سلمان چند برابر شد.

سرگرد مرادي اخم كرد.

_ خبر دارين بخاطر همين سيلی مي تونم بازداشتتون
کنم؟ دخترتون حق داره بابت اين رفتار شکایت کنه
ازتون.

مکثي کرد.

_ اتفاقي نيافتاده که اينطوري سر و صدا کردین.
سلمان دستش را روي صندلي که نشسته بود فشار
داد.

_ بنظرم رضایت بدین تموم شه بره پی کارش. الکی
کش ندین.

آراز منتظر بود تا پدر ساقی با سرگرد مخالفت کند و
داد و بیداد راه بیاندازد اما در کمال تعجبش دید که
سلمان سرش را تکان داد و با اوقات تلخی گفت:

_ ما که شکایتی نداریم.

با شنیدن جمله‌ی سلمان زیر لب زمزمه کرد:

_ ترسوی بزدل.

نگاه مشکوکش را به سلمان دوخت و بی توجه به
سؤال سرگرد که پرسیده بود رضایت می‌دهد یا نه با
جدیت گفت:

_ جناب سرگرد این دختر تو اون خونه امنيت جاني نداره. رضاييت مي گيرين كه بېرن بلايي سرش بيارن؟
اخم هاي سرگرد در هم تنيده شدند.

_ پياز داغشو زياد نكن پسر جان.

سلمان ادامه ي حرف سرگرد را گرفت.

_ من آبرو دارم. آدم كش نيستم. نكنه بقيه بيشتري از من پدر دخترمو دوست دارن و صلاحشو مي خوان كه من بي خبرم.

آراز بي پروا پوزخندي زد و با تمسخر گفت:

_ نمرديم و معني دوست داشتن رو هم فهميديم.

سرگرد بيخيال تذكر دادن به آراز شد و برگه و خودكاري را روي ميز به طرف آن ها گرفت. بنظرش آراز بد هم نگفته بود!

به ساعد كه از وقتي پدرش رسيده بود كاملا ساكت بود اشاره كرد و گفت:

_ بيان اينجارو امضاء كنين. بعدش مرخصين همگي.

آراز در حاليكه تمام هوش و حواسش پيش ساقی بود پاي برگه را امضاء كرد.

[16:28 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۴۸

#زینب_عامل

اگر نمی‌ترسید برای ساقی در دسر درست شود و از طرفی درگیر هزار مصیبتی که بر سرش نازل شده بود نبود امکان نداشت به این سادگی رضایت دهد و به این پدر و پسر درس خوبی می‌داد.

اما به اجبار کوتاه آمد و بعد از اینکه پای برگه را امضاء کرد منتظر امضای ساعد ماند و در این فاصله نگاهش را به ساقی دوخت.

کاش فرصتی داشت تا می‌توانست با ساقی صحبت کند.

ساقی اصلاً حالش خوب بود. سرش را همچنان پایین انداخته بود. وقتی بعد از تعهد دادنشان سرگرد گفت که می‌توانند بروند سلمان دستش را بند بازوی ساقی

کرده و با فشار دادن بازوی دخترک مجبورش کرد بلند شود.

آراز عمداً تعلل کرد تا با سرگرد تنها شود و وقتی ساقی همراه برادر و پدرش از اتاق خارج شدند نگاه خشمگینش را سمت سرگرد دوخت.

اگره بلایی سر این دختر بیاد مسئولیتش با شماست. یادتون نره.

منتظر جوابی از طرف سرگرد نماند و سریع از اتاق خارج شد.

نمی‌توانست صبر کند و بدون گفتن چیزی به پدر ساقی راهی خانه‌اش شود. از طرفی می‌خواست هر طور شده به ساقی اطمینان دهد که او را اینگونه رها نمی‌کند.

در این جریان خودش مقصر بود و پا پس نمی‌کشید. در حیاط کلانتری به آن‌ها رسید. جلوییشان را گرفت. سلمان با عصبانیت نگاهش کرد و آراز با خشم و جدیت گفت:

_ به همون خدایي که خودت اعتقاد داري قسم دخترت رو اذیت کنی یه جورى براتون جبران می‌کنم که تا آخر عمر یادتون نره. مردی بیا سر وقت خودم.

سلمان با کف دست محکم روی سینه‌ی آراز کوبید.

_ گورتو گم کن. اگه رضایت دادم بخاطر آبروی خودم بوده وگرنه می‌دادم پدرت رو در بیارن بچه...
آراز با لبخندی پر تمسخر جواب داد:

_ حاجی منو اینطوری نترسون!

سرش را نزدیک سلمان برد.

_ برو بشین با خودت فکر کن. غیرت و آبرو رو اشتباهی برات دیکته کردن.

سلمان دندان هایش را روی هم فشرد. تا به حال هیچ کس به خودش جرأت نداده بود این چنین با او رفتار کند.

اگر در حیاط کلانتری نبودند حتما جواب دندان شکنی به این پسر می‌داد.

آراز بی توجه به خشم سلمان سرش را سمت ساعد برگرداند.

_ پسر حاجی تو هم مراقب کلات باش تا باد نبرتش.

به عقب قدم برداشت.

__ حواستون باشه. من به وقتش با یه دیوونه فرقی ندارم.

لحظه‌ی آخر ساقی سرش را بالا آورد. نگاهشان در هم گره خورد. برای یک لحظه دلش خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد وقتی نگاه تشکر آمیز اما بی پناه ساقی را دید. تمام تلاشش را کرد تا با نگاهش نوعی اطمینان به او تزریق کند. این تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد.

اگر در توانش بود اجازه نمی‌داد ساقی با پدر و برادرش همراه شود، اما هیچ راهی نبود که بتواند جلوی رفتن او را بگیرد.

ساقی کاملاً سکوت کرده بود و جز لرز کمی که بر تنش نشسته بود واکنش دیگری از خود بروز نمی‌داد. آراز به اجبار از آن‌ها فاصله گرفت و زیر لب غرید:

__ مرتیکه بی شرف. اسمشونم گذاشتن آدم. همون قرآنی که می‌پرستین به کمرتون بزنه.

عمداً آن‌ها را تهدید کرده بود تا بترسند چون با همان برخورد کوتاه فهمیده بود پدر و برادر ساقی چقدر

ترسو و بزدل هستند. ظاهرا زورشان فقط به ساقی
می‌چربید.

*

لیوان خالی را داخل سینک رها کرد.

هوا آرام آرام داشت رو به تاریکی می‌رفت، اما افکار
مزاحم قصد نداشتند حتی یک لحظه هم رهایش کنند.

تمام ذهنش را ساقی پر کرده بود و پشیمان بود از
تمام رفتار های گذشته‌اش.

تتها کاری که انجام داده بود حرف زدن با آن پسری
بود که ایده‌اش را ساقی مطرح کرده بود.

قرارشان را به فردا موکول کرده بودند.

نمی‌توانست يك جا بنشیند و دست روی دست بگذارد.
اگر بلایی سر ساقی می‌آمد تا عمر داشت از عذاب

وجدان می‌مرد.

نمی‌دانست چگونه باید به کمک دخترک بشتابد.

چشمانش را بست و سعی کرد فکر کند و ببیند ساقی
چه کسی را دارد که می‌تواند کمکش کند.

ناگهان یاد افروز افتاد.

با عجله گوشي اش را برداشت.

قبلا شماره ي افروز را در ليست مخاطبينش سيو کرده بود.

سريع با شماره او تماس گرفت و منتظر ماند.

کمي طول کشيد تا افروز جوابش را بدهد و وقتي جواب داد لحنش متعجب بود.

بي خيال مقدمه چيني شد و سريع گفت:

_ افروز بايد يه کاري بکني..._

افروز سريع پرسيد:

_ از نسيم خبري شده؟_

آراز پوفي کشيد.

_ گور باباي نسيم. ساقی تو در دسر افتاده. مي ترسم

يه بلایي سرش بيارن. ببين مي توني بري دم خونشون

يا چه بدونم شماره هاي از اقوامشون داري که خبر بدي

بهشون؟

افروز با ترس و مضطرب پرسيد:

_ چي شده؟_

سريع و مختصر ماجرا را براي افروز توضيح داد و همين كافي بود تا اضطراب افروز هزار برابر شود.

_ واي خدای من. واي می‌کشنش... واي..._

آراز سعی کرد اوضاع را مدیریت کند.

_ ببین هول نشو. فقط فکر کن ببین کسی هست که بتونه بره خونشون خبری ازش بگیره؟ بعيد می‌دونم تورو راه بدن.

افروز با گریه جواب داد:

_ چرا الان خبر می‌دی پس؟ به جون بابام بلایی سر این دختر بیاد من چشاتو از کاسه در میارم.

آراز عصبی غرید:

[16:28 03.01.21]

_ بجای گریه و تهدید کردن من یه فکری بکن. من خودم دارم از نگرانی می‌میرم.

کمی سکوت بینشان برقرار شد و بعد افروز بلند گفت:

_ سوسن! زنگ مي زنگم به خواهرش سوسن تا يه
جوري خودش رو برسونه اونجا.
آراز نفسش را بيرون داد.
_ بي خبرم نذار. منتظر تماس هستم.

[16:28 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۴۹

#زینب_ عامل

اتاق تاريك تاريك بود. روي تخت چمپاته زده و خيره
به نقطه‌ي نامعلومي بودم كه حتي نمي دانستم كجاست.
نه توان اين را داشتم كه بلند شده و چراغ را روشن
كنم و نه قصدش را داشتم.
من فقط يك جسد بودم و بس. مرا كشته بودند. مردان
اين خانه مرا به قتل رسانده بودند. مرا به بدترين
شكل ممكن به قتل رسانده بودند.

روح را تکه تکه کرده بودند. شیشه غرورم را
وحشیانه روی سنگ تعصبشان کوبیده و نابودش
کرده بودند.

غرورم شکسته بود. هزار تکه شده بود.

این تکه ها دیگر بند زدنی نبودند.

این چه سرنوشت شومی بود؟

چشمه‌ی اشک هایم خشک شده بود، انگار صدایم هم
مرده بود که تلاشم برای خارج کردن هر صدایی از
گلو بی نتیجه می‌ماند.

تک تک سلول های تنم درد می‌کردند و روح انگار پر
کشیده و تنهایم گذاشته بود.

در تمام این سال ها با رفتار های حاج بابا و ساعد
کنار آمده بودم. در تمام این مدت عاشقانه دوستشان
داشتم، اما آن ها کاری با من کرده بودند که تا عمر
داشتم فراموش نمی‌کردم.

تا زنده بودم این درد آزارم می‌داد.

کتک هایی که در خانه خورده بودم اهمیتی نداشتند.
درد نداشتند. هیچ دردی نداشتند. درد اصلی وقتی بود

که مقابل آراز خوارم کرده بودند. مقابل مردی که بی اندازه دوستش داشتم.

مقابل کسی که با تمام شکی که در وجودش بود باز هم از من دفاع کرده بود و من چه بدبخت بودم که با تمام احساس ذلتی که در برابرش داشتم عاشق تر هم شده بودم.

دیگر آرزویی نداشتم. رویایی برایم نمانده بود. حتی در خیالم هم نمی‌توانستم دست آراز را بگیرم. شرم داشتم. خجالت می‌کشیدم. حتی در خیالم نیز از او خجالت می‌کشیدم. من به بدترین شکل ممکن تحقیر شده بودم. پدر و برادرم با دستان خودشان مرا در دره‌ی حقارت هول داده بودند و من دیگر توانی برای نجات خودم نمی‌دیدم.

حس می‌کردم تنها دارایی‌ام یعنی عزت نفسی که در برابر آراز با افتخار از آن دم زده بودم هم به تاراج رفته بود.

روی تخت دراز کشیدم. پاهایم را جنین وار داخل شکم جمع کردم و چشمانم را بستم.

دل‌م می‌خواست بمیرم. واقعا برای مرگ آماده بودم و عجیب که حتی يك ذره هم از آن نمی‌ترسیدم. مطمئن

بودم درد جان دادن از دردی که تحمل کرده بودم
بیشتر نبود.

بی جان برای خودم نالیدم:

_ مامان فاطمه دلم برات تنگ شده. می‌شه دستمو
بگیری منم باهات پیام؟

آرام تر ادامه دادم:

_ می‌خوام پیش تو باشم.

صدای سوسن را بالای سرم می‌شنیدم، اما حال
نداشتم تکان بخورم.

تکام داد و صدای بغض آلودش گوشم را پر کرد.

_ خواهرت بمیره واست. این از خدا بی‌خبره چیکار
کردن باهات؟ چطوری دلشون اومده کتکت بزنین؟
بشکنه دستشون.

دستش را زیر سرم برد.

_ بلند شو ساقی بلند شو یه چیزی بخور. رنگ به
رو نداری.

مجبورم کرد در جایم جا به جا شوم. آخی از میان لب
هایم خارج شد. بدنم کوفته بود.

پلك هایم را به سختی از هم فاصله دادم. تصویر
سوسن را تارتر از حد معمول می‌دیدم. بخصوص که
عینک هم نداشتم.

سوسن قاشقی را که حتی نمی‌دانستم محتویاتش
چیست مقابل دهانم گرفت.

سرم را عقب بردم.

_ نمی‌خورم.

رهایم نکرد. قاشق را دوباره جلوتر آورد.

_ ساقی لجبازی نکن. چون نداری تگون بخوری.

تلخ خندیدم.

_ چون داشته باشم که به زور بشنونتیم پای سفره

عقد. همون بهتر که بمیرم.

قاشق را عقب کشید. خودش تک تک این ثانیه ها را

تجربه کرده بود. هیچ کس مثل سوسن حال مرا

نمی‌فهمید.

آهی کشید.

_ نمي ترسي شکل من شي؟

دست آزادش را گرفتم.

_ يه نگاه به من بکن... شکل من خوبه سوسن؟

[16:28 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۵۰

#زینب_ عامل

بغضم را پس زدم. انگار توانی یافته بودم تا گله کنم.

_ مي خوان به زور زن ميلاد شم؟ باشه. مي دارم

آبروي حاج بابا حفظ شه. اما بعدش يه بلایي سر

خودم ميارم. يه جوري خودمو گم و گور مي کنم که

هزار سالم بگذره کسي نتونه پيدام کنه... يا اصلا

عقدو بهم مي زنم. نسيم فرار کرد چي شد؟ الان همه

فراموشش کردن.

حرف هایم باد هوا بودند. عصبی بودم. ناراحت بودم.
می گفتم تا خالی شوم. می گفتم تا بلکه سبک شدم.
سوسن با غصه نظاره ام کرد. طاقت نیاورد. قاشق را
داخل سینی رها کرده و در آغوشم کشید.
بغضمان همزمان ترکید.

سوسن گریه می کرد، اما من فقط هق می زدم و اشکی
نبود که گونه هایم را خیس کند.
زیر گوشم پرسید:

__ کاش جایی رو داشتم که با خودم می بردمت. چیکار
کنم ساقی؟ چیکار کنم من واست تا آروم شی؟
آرام شدن من بعد از این خیلی محال بنظر می رسید.
از آغوشش بیرون آمدم.

__ حاج بابا بهت زنگ زد بیای پیشم؟

بعد از آنهمه تحقیر می خواستم با این سؤال خودم را
آرام کنم که پدرم به فکرم بوده است، دیوانه بودم.
دنبال ریسمانی بودم تا برای دلخوشی هر چند اندک
به آن چنگ بزنم، اما جواب سوسن نه تنها آرامم
نکرد که دل شکسته تر شدم حتی با وجود اینکه رد
پای آراز در این جریان بود.

_ نه افروز خبر داد. ظاهرا مهندس بهش گفته بود.
منم زنگ زدم گوشیت دیدم خاموشه خواستم همون
دیروز پیام، اما نوید بامبول در آورد. شب تا صبح
پلک رو هم نداشتم. داشتم از نگرانی می مردم. گوشیتو
گرفتن ازت؟

سرم را تکان دادم.

_ هم گوشیم هم لپ تاپم. می ترسم سپهر زنگ بزنه
قضیه بدتر شه.

سوسن دستم را فشرد.

_ نترس. کسی با گوشی و لپتاپت کاری نداره. اینا
خودشون بهتر از هر کسی می دونن تو خطایی انجام
ندادی.

موهایم را نوازش کرد.

_ ساقی...

نگاهش کردم. با خستگی.

_ چرا نمی خواهی با میلاد ازدواج کنی؟ پسر خوبیه.
ظاهرش، موقعیتش موجه هست. دلیل مخالفتت چیه؟

دلیل من يك جفت چشم زمردی بود.

روي تخت دراز كشيديم. بايد مي گفتم؟ بايد حقيقت را
به سوسن مي گفتم يا همچنان به سكوتم ادامه مي دادم؟
سوسن عاشق شده بود. مي دانستم نويد هر چقدر كه
اذيتش كند باز هم عاشق اوست. براي همين هم بود
كه انگار معنای سكوتم را بهتر از هر كسي فهميد.
اما دل نگران بود. چون با شك و ترديد زمزمه كرد:

_ ساقی کسی تو زندگيته؟

سكوتم را خوب تعبير كرد كه پرسيد:

_ من مي شناسمش؟ كيه؟

سرم را سمتش چرخاندم.

به چشمانش خيره شدم.

دلم را به دريا زدم. پرده از راز دلم برداشتم.

_ مهندس معتمد...

گيج نگاهم كرد. واضح تر گفتم:

_ رييس شركتم. نامزد نسيم.

ناباور لب زد:

_ ساقی...

بی جان میان حرفش پریدم.

_ چیزی نگو سوسن. به اندازه ی کافی خودم خودمو
ملامت کردم.

آب دهانش را قورت داد.

_ خبر داره؟ منظورم مهندسه.

لبه ی پتو را در دست گرفتم.

_ نه خبر نداره. نبایدم خبر دار شه. هیچ وقت.

[16:29 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۵۱

#زینب_عامل

از پنجره ی بزرگی که کنارش نشسته بود به خیابان
پر تردد بیرون نگاه کرد. از این بالا همه چیز کوچک
و شاید زیبا بنظر می رسید. از این فاصله شهر زیر
پایش زیبا بود و انگار تا به حال هیچ جنایتی را به
خود ندیده بود.

با خودش فکر کرد همه چیز از دور زیباست.

خوب می‌دانست تمام این‌ها خطای دید و دروغ بودند. با فاصله‌ی چند کیلومتر از جایی که نشسته بود دختر بی‌پناهی داشت توسط پدر و برادرش سلاخی می‌شد و او مطمئن بود در هیچ جایی زندگی‌اش تا این اندازه نگران کسی نبوده است.

تنها خبری که از افروز شنیده بود حال بد ساقی بود که همین نیم ساعت پیش خبرش به گوشش رسیده بود.

صبح تا دم در خانه‌شان هم رفته بود، اما از ترس اینکه مبادا بدبختی جدیدی برای دخترک چشم‌عسلی ایجاد کند باز گشته بود.

حالا هم در رستورانی که در طبقه‌ی آخر یکی از برج‌های معروف شهر قرار داشت منتظر رسیدن پسری بود که امید داشت بتواند کمکش کند.

دستش را به پیشانی‌اش چسباند و نفس عمیقی کشید. با صدای سلامی که شنید کنجاو سرش را بالا آورد و با دیدن پسر جوان و خوش‌پوشی که مقابلش ایستاده بود يك تاي ابرویش را بالا داد.

_ سلام..._

پسر لبخند موقري زد و بي تعارف پشت ميز نشست.

_ حالت خوبه مهندس معتمد؟_

آراز جا خورده نگاهش كرد. انتظار ديدن چنين
شخصي را نداشت.

در تصوراتش شخصي كه قرار بود ملاقاتش كند يك
پسر بيست تا نهايت بيست و پنج ساله بود كه تيشرت
گشاد و شلوار جين تنگي به پا داشت.

اما مرد جوان و خوش رويي كه مقابلش نشسته بود
تقريباً هم سن و سال خودش بود. كت و شلوار
پوشيده بود و كراواتي دور گردنش بسته بود.

موهاي خرمائي اش مرتب به بالا شانه شده بودند و
بوي ادكلنش بيش از حد خوب و اصيل بنظر مي آمد.

پسر با ديدن چهره ي متعجب آراز لبخندي زد.

_ جا خوردي؟_

آراز نفسش را بيرون داد.

_ كم نه!_

پسر دستش را جلو آورد.

_ من بهزادم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت.

آراز دستش را فشرد و سؤالی نگاهش کرد. بهزاد لبخند آرامش را تکرار کرد.

_ تو یکی از معدود مردای کم سن و سال موفق صنعت آرایشی. همیشه تحسینت کردم.

آراز با دست به اطرافش اشاره کرد.

_ جایی تابلوتر از اینجا نبود که قرار بذاری؟

بهزاد با آرامش به صندلی اش تکیه داد.

_ باهوش ترین آدمای هم نمی تونن حدس بزنین

موضوع مورد بحث ما تو این برج و با این تیپی که من زدم چی می تونه باشه.

چشمکی زد.

_ به فکر هیچ کس خطورم نمی کنه این پسر آروم و

متینی که رو به روی شما نشسته قصد داره چه جنجالی به پا کنه.

آراز پوزخندی زد.

_ کار این پسر متین یه جور اخاذیه؟ آره؟

منتظر بود بهزاد عصبی شود، اما او خندید.

_ شنیده بودم زبون تند و تیزی داری.

آراز بی توجه پرسید:

_ کاری شریف تر از این سراغ نداشتی؟ احتمالاً
پخش همین پست راجع به بهم خوردن عروسی من
هم کار همکاری شریف تو بوده.
بهزاد ابرو بالا انداخت.

_ نج! غیر حرفه‌ای بود. دیدین که زودم فراموش
شد. البته شما خیلی باهوش بودین که شکایت نکردین.
چون اینطوری بیشتر گند ماجرا در می‌اومد و بیشتر
بولد می‌شد.

یاد ساقی افتاد و حس کرد چیزی در قلبش تکان
خورد.

زیر لب زمزمه کرد:

_ فکر کنم باید ممنون یکی از کارمندان باشم.

بهزاد با چشمانی ریز شده پرسید:

_ همون دختر خانمی که ادمین پیج آدیناست؟
آراز اخم کرد.

_ از کجا می‌شناسیش؟

بهزاد شانه بالا انداخت.

_ کار من همینه مهندس. بنظر دختر مبتکری میاد.
دوست دارم از نزدیک ببینمش. ایده‌ی همکاری با منم
فکر ایشون بوده؟

اخم های آراز بی اختیار عمیق تر شدند.

با این حال سرش را تکان داد.

نگاه بهزاد پر از تحسین شد.

_ خیلی باهوشه پس.

مکثی کرد و پرسید:

_ خب مهندس. مشکل اصلیتو مختصر و مفید توضیح
بده.

آراز سرش را تکان داد.

_ چند سالی بود روی یک فرمول جدید برای تولید

محصولات پوستی کار می‌کردیم. همه‌ی اطلاعاتمون

مخفی بود. بین من و دکتری که کاراری تحقیقات رو

به عهده داشت. چند وقت پیش فهمیدم تمام

اطلاعاتمون به سرقت رفته. هیچ سرنخی ندارم. اگه

جلوی تولید انبوهشون گرفته نشه باید در شرکتمو

تخته کنم.

بهباد در فکر فرو رفت و کمی بعد زمزمه کرد:

_ اطلاعاتتون تو کدوم شرکت رویت شده؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_ ریوان.

[16:29 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۵۲

#زینب_ عامل

_ کسی از شرکت ریوان هست که خصومت شخصی

داشته باشه باهاتون؟

آراز پوزخندی زد.

_ رقیبای کاری من همشون به خونم تشنه‌ن!

بهباد با اخم لب زد:

_ مدير عاملش مهندس رومهره. يه عوضي به تمام
معنا. كارش كه گرفت تمام مواد اوليه شو با آشغال
جايگزين كرد.

آراز با شك پرسيد:

_ تو اينارو از كجا مي دوني؟

بهزاد منو را از کنار بشقاب سفيد و دايره اي شكل
برداشت. همانطور كه نگاهش به غذاهاي منو بود
گفت:

_ من هر چي كه مربوط به صنعت مد و آرايش باشه
رو مي دونم. كار منم اينه ديگه.

روي عكس شيشليك منو متوقف شد و بعد از كمی
مكث سرش را بالا آورد.

_ به كسي شك داري؟

آراز كلافه پوفي كشيد.

_ به همين كار مندم كه تورو پيشنهاد داد شك داشتم.

بهزاد مطمئن چشمكي زد.

_ حتما حسابي از خجالتش دراومدي. احتمالا واسه
همينم پيام داده بود قضيه مرگ و زندگيه.

یاد آوری ساقی و اتفاقاتی که رخ داده بود آزارش می‌داد. بخصوص که بخش اعظمی از وجودش نگران او بود.

سعی کرد بحث را عوض کند.

_ خب می‌تونی کمک کنی؟

بهزاد مطمئن سرش را تکان داد.

_ می‌تونم. منتها کار من فقط ایجاد جنجاله. پرده

برداشتن از یه سری رازا. رسوا کردن یه عده آدم

دزد و مفت خور. نمی‌تونم بفهمم دزدی اطلاعاتتون

کار کیه، اما می‌تونم جنجالی درست کنم که قشنگ

شرکت ریوان دور خودش بچرخونه و گیج و

منگشون کنه. اینطوری شما هم وقت دارین تحقیق

کنین ببینین کار کیه. من جلو تولیدشون رو می‌گیرم.

آراز سرش را کمی نزدیک تر برد و آرام پرسید:

_ نمی‌ترسی بگیرنت؟

بهزاد ابروهایش را به نشانه‌ی منفی بالا داد.

_ نه. چون موقع به بار آوردن رسوایی خودم خارج

ایران لب یه ساحل لم دادم و دارم با لذت نتیجه‌ی

کارمو رصد می‌کنم.

اینبار نوبت آراز بود بخندد.

سرش را تکان داد.

_ عجب! چه شغل جالبی. از کدوم دانشگاه فارغ

التحصیل شدی جناب!؟

بهزاد معمولی جواب داد:

_ دانشجوی اخراجی دانشگاه شریفم.

آراز به وضوح جا خورد.

بهزاد از شوکه شدن آراز لذت می برد که با لبخندی

ژکوند لب زد:

_ فکر می کردی دیپلم ردی ام نه؟

آراز ناباور زمزمه کرد:

_ دانشجوی شریف و همچنین شغلی؟

اینبار لبخند بهزاد تلخ بود.

_ وقتی بهت بها ندن یاغی می شی. هر چند من زیاد

مهمون این کشور نیستم. کم کم دارم بار و بندیلمو

می بندم که برم. برای همیشه. الانم فقط دنبال اینم که

حساب بانکیمو پر کنم تا رفتنم راحت شه.

آراز با تأسف سرش را تکان داد.

واقعا جایگاه پسری با این هوش در این مملکت چنین
جایی بود؟

که از طریق چنین شغلی امرار معاش کند؟
چه سوالاتی در ذهن داشت.

ایران پر بود از همین بهزاد ها!
بیخیال این فکر ها با جدیت پرسید:

_ خب چقدر باید حق الزحمه بپردازم؟
بهزاد چشمکی زد.

_ مهندس با تو می‌تونم کنار بیام. دویست میلیون
چطوره؟ پنجاه میلیون الان... صد و پنجاه تا وقتی که
کارم تموم شد.

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. چقدر هم سریع و
راحت پیشنهادش را مطرح کرده بود.

_ با همهی مشتریات اینطوری کنار میایی؟
بهزاد خونسرد زمزمه کرد:

_ اون اطلاعات خیلی بیشتر از اینا می‌ارزه مهندس.
وگرنه الان اینجا نبود. خودتم اینو خوب می‌دونی.

پسر مقابلش باهوش بود. درست هم می‌گفت.
اطلاعاتی که از او به سرقت رفته بود بسیار ارزشمند بودند.

با این حال گفت:

_ نبوغ داری. شیشه خرده هم داری. بلدی از آب گل
آلود ماهی بگیری. باشه. قبوله. منتها موفق نشی
نبوغ منم می‌بینی.
بهزاد بلند خندید.

_ اولین کسی هستی که در عین اینکه نیاز داری بهم
تهدیدم می‌کنی!

دستش را برای پیش خدمت که کنار میز بغلی‌شان
ایستاده بود تکان داد و بعد گفت:

_ من اگه از کارم مطمئن نبودم اینجا نبودم مهندس
معتد!

پیشخدمت کنارشان آمد و بعد از اینکه هر دو سفارش
غذا دادند بهزاد گفت:

_ من امشب پرواز دارم. از ایران می‌رم. کارمو از
فردا صبح شروع می‌کنم. راستی شماره‌ی این
کارمندتون رو هم می‌خوام. شاید لازم شد کمکم کنه.

آراز خرید:

_ اون دختر از این قضیه جدا می‌مونه. نمی‌خوام
در دسر درست شه و اسش.

بهزاد متعجب از این جبهه گیری گفت:

_ قرار نیست کار خاصی بکنی. فقط باید چند تا پست
و استوری که من می‌گم رو تو یه وقت مناسب بذاره.
نترسین هیچ در دسری نداره و اسش.

لب هایش را به جلو داد.

_ حالا می‌تونم شماره شو داشته باشم.

آراز قاطع جواب داد:

_ نه! کاری بود مستقیم به خودم می‌گی.

همین لحن قاطع کافی بود تا بهزاد معنادار نگاهش
کند.

_ چه رییس مهربونی. چقدر به فکر کارمنداتی.

آراز اخم غلیظی کرد. خوشش نمی‌آمد کسی سریع با
او صمیمی شود.

آمرانه گفت:

سرت تو کار خودت باشه. دلم نمی‌خواد نقطه‌ی
مقابل مهربونیا مو نشونت بدم!

[16:29 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۵۳

#زینب_عامل

بی حال موتورش را مقابل برجی که شرکت در آن
قرار داشت پارک کرد.

خسته بود و حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

قاعدتا باید بخاطر ملاقات با بهزاد و نتیجه بخش
بودن حرف هایشان خوشحال می‌بود، اما هیچ ردی از
یک احساس خوب در وجودش نمی‌یافت.

برعکس پر از دلهره، نگرانی و بیشتر از همه
خستگی بود.

دلش یک بی‌خبری می‌خواست و یک خواب عمیق.

وارد لابي هتل شد. خواست سمت آسانسور برود كه
صدای عمو یاور متوقفش کرد.

متعجب سربرگرداند. عمو یاور با قدم هایی بلند
نزدیکش شد و گفت:

_ آراز بیا کافه کارت دارم باباجان.

حوصله نداشت. دلش میخواست از عمو یاور بخواهد
کارش را به روز دیگری موکول کند، اما نگاه جدی
او خلع سلاحش کرد.

نفسش را بیرون داد و عمو یاور را دنبال کرد.
وارد کافه شدند.

پشت یکی از میز های کافه نشست و با تکیه دادن
آرنجش روی میز انگشتانش را لای موهایش فرو
برد.

چرا تصویر آن چشمان عسلی رهایش نمی کردند؟
چرا بیخیال آن دختر نمی شد؟

آهی کشید.

چند لحظه بعد عمو یاور سینی چای را مقابلش
گذاشت و نشست.

_ آراز بابا چت شده؟ چرا پکری؟

آراز نگاهش را به چهره‌ی مهربان پیرمرد مقابلش دوخت. لبخندی به اجبار روی لب نشاند. لبخندی که با دیدن تسبیح دور کردن عمو یاور روی لب هایش ماسید.

با دیدن این تسبیح بی اختیار یاد ساقی افتاده بود!
با بی حالی لب زد:

_ خوبم عمو یاور.

_ خوب بودنت که دروغه.

آراز شانه بالا انداخت.

_ مشکلاته دیگه. یکم خسته‌م.

عمو یاور بیش از این پیگیر نشد و با جدیت پرسید:

_ آراز ساقی کجاست؟ دو روزه ندیدمش. امکان

نداشت بیاد شرکت و حالی از من نپرسه. خیلی

نگرانشم. زنگم می‌زنم بهش گوشیش خاموشه.

شنیدن اسم ساقی کافی بود تا اخم هایش درهم شوند.

دخترک آنقدر مهربان بود و آنقدر به اطرافیانش اهمیت می‌داد که حتی عمو یاور هم در مدت دو روز، نبودنش را احساس کرده و نگرانش بود.

دستی به صورتش کشید.

_ خبرای خوبی ندارم براتون. پدر و برادرش تو خونه حبسش کردن.

عمو یاور شوکه نگاهش کرد.

_ یعنی چی؟

آراز کلافه جواب داد:

_ مجبور شدم با ساقی برای یه کار بریم خونمون.

داداشش سر رسید و فکرای ناجور کرد و بعدش

کلانتری و بقیه ماجرا ها.

عمو یاور خشمگین نگاهش کرد.

_ بعدش چیکار کردی؟

آراز با ناراحتی زمزمه کرد:

_ چیکار می‌تونستم بکنم؟

وقتی صدای بلند عمو یاور را شنید حیرت زده شد.

در طول سال هايي كه او را مي شناخت اولين بار بود
كه با چنين صحنه اي رو به رو مي شد.

_ اسم خودتو گذاشتي مرد؟ تو كه خبر از حساسيت
هاي پدرش داشتي چرا سكوت كردي و چيزي به من
نگفتي؟

آراز ناباور جواب داد:

_ عمو ياور از من چه انتظاري داشتين؟ چطوري بايد
جلوي باباش رو مي گرفتم؟ دخترشه. از لحاظ قانوني
اختيارش رو داره.

عمو ياور از جايش بلند شد و خريد:

_ بلایي سر اون طفل معصوم بيادم مي شيني رو به
روي من با افتخار از قانون مي گي؟ نمي تونستي منو
در جريان بذاري تا برم دنبالش؟ تا با پدرش صحبت
كنم؟

آراز اينبار سكوت كرد.

عمو ياور دستي به پيشاني عرق كرده اش كشيد.

_ آدرس خونه ي ساقي رو مي خوام.

آراز هم از جايش برخاست.

_ عمو یاور بذارین آبا از آسیاب بیوفته. از حال
ساقی خبر گرفتم خواهرش مراقبشه. پدرش آروم شد
یه کاری می‌کنیم.

_ اگه تو این مدت اتفاقی بدی افتاد چی؟

آراز دستش را روی شانهای عمو یاور گذاشت.

_ نمی‌ذارم. حواسم هست. صبح تا دم در خونشونم
رفتم. منتها ترسیدم کسی منو ببینه و اوضاع بدتر
شه. یکم آروم شن خودم می‌رم حرف بزنم باهاشون.

عمو یاور نگران و بی حال نگاهش کرد و آراز
شانهایش را فشرد. جمله‌ای که به زبانش آمد خارج از
اختیارش بود.

_ خدا بزرگه عمو.

عمو یاور با ناراحتی سر تکان داد. زیر لب نجوا کرد:

_ آره تو راست می‌گی. خدا نباید همچنین بنده‌ای رو
تنها بذاره.

آراز اینبار با اختیار و مطمئن لب زد:

_ نمی‌ذاره.

[16:29 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۵۴

#زینب_عامل

هر دو در سکوتی وهم انگیز نشسته بودیم.
گاهی فقط صدای نق نق نویان بلند می‌شد.
مغزم خالی بود از هر فکر و خیالی. غوطه ور شده
بودم در یک خلاء. خسته بودم و توان هیچ کاری را
نداشتم، حتی فکر کردن.

ذهنم تاریک تاریک بود.

سوسن هم در حالیکه داشت لباس های دوقلوها را
عوض می‌کرد کنارم نشسته بود. اخم های درهم و
صورت گرفته‌ی او هم نشان می‌داد که وضعیت
درستی ندارد.

اوضاع آنقدر بد بود که دو قلوها هم متوجهش شده بودند. نورا مدام با زبان کودکی زمزمه می‌کرد که خاله مریض است و اجازه نمی‌داد نویان سمتم بیاید. این حجم از درك و شعور نورا غصه دارم می‌کرد و از اینکه دختر آفریده شده بود برایش ناراحت بودم. شاید با وجود پدري مثل نوید دختر بودن برایش تجربه های تلخي به همراه می‌آورد.

صدای باز شدن در و پشت بندش صدای یالله گفتن حاج بابا پوزخند تلخي روی لب هایم نشانده. دلم می‌خواست از او متنفر باشم. نمی‌شد.

حتی اگر در زبان هم از پدرم بی‌زاری می‌جستم در واقعیت موضوع عکس آن بود.

حکایت تنهایی آدم ها حکایت عجیبی بود.

کاش مامان فاطمه را کنارم داشتم یا حداقل عمه سرور به ایران باز می‌گشت.

در این تنهایی نمی‌شد از حاج بابا متنفر شد!

دلم شانهای را می‌خواست که به آن تکیه کرده و حرف بزنم. سوسن به اندازه‌ی کافی درد داشت. نمی‌خواستم بار اضافه‌ای شوم بر دوشش.

خواهرم به زور مرا از اتاق جدا کرده بود. هر چند دو روز اول آنجا زندانی بودم و جز برای استفاده از سرویس بهداشتی حق بیرون آمدن نداشتم، اما بعد از دو روز انگار دلشان برایم سوخته بود که رهایم کرده بودند. منتها دیگر من علاقه‌ای به خارج شدن از اتاق نداشتم.

امروز که روز پنجم بود سوسن به زور از اتاق بیرونم آورده بود.

چهار روز بود که هر روز از صبح تا شب کنارم بود و می‌ترسیدم نوید برای اذیت کردنش بهانه‌گیری این چند روز را کند.

صدای قدم‌های حاج بابا که نزدیک تر شد با درد از روی راحتی جدا شدم.

از کوفتگی تنم حتی یک ذره هم کاسته نشده بود. می‌خواستم به اتاق پناه ببرم که صدای مردانه‌ای متوقفم کرد.

— چه عجب! از لونه‌ت اومدی بیرون.

صدای پر تمسخر ساعد بود.

غمگین سرم را پایین انداختم و صدای پر حرص
سوسن بلند شد.

_ می‌تونی به شاهکاری که خلق کردین افتخار کنین.
حاج بابا اسمش را محکم صدا کرد. در لفافه گفته بود
یعنی خفه شود.

توجهی به جو ایجاد شده نکردم و خواستم قدم بعدی
را بردارم که صدای حاج بابا متوقف کرد.

_ بیا بشین کارت دارم.

حتی رغبت نمی‌کرد اسمم را صدا کند.

چرخیدم.

نگاهم خالی و یخ زده بود. وقتی ساعد چشمانم را دید
جا خورد. حق هم داشت. فکر می‌کرد بعد از پنج روز
به حال سابقم بازگشته‌ام. خبر نداشت آثار جنایتشان تا
ابد در روح و وجودم من باقی می‌ماند.

حاج بابا، اما انگار يك ذره هم برایش مهم نبود من
در چه حالی هستم. چون با اخم نظاره‌ام می‌کرد تا از
دستورش اطلاعات کنم.

نزدیک ترین مبل را برای نشستن انتخاب کردم.

حاج بابا کتتش را در آورد و با فاصله از من روی
کاناپه نشست و گفت:

_ زنای این خانواده همیشه یه کاری برای رسوایی
داشتن.

همین جمله کافی بود تا سوسن به ضرب از جایش
بلند شود.

به محض بلند شدن دست نورا و نویان را گرفت و در
برابر چشمان عصبی حاج بابا ما سه نفر را تنها
گذاشت.

حاج بابا پوزخندی زد.

_ اون از خواهرم. که معلوم نیست الان زنده‌ست یا
نه و با اون مرتیکه‌ی یه لاقبا کجا رفت و چه بلایی
سرش اومد. اون از دختر بزرگم که لگد زد به بختش
و آبروی منو برد و الان به غلط کردن افتاده.

نگاه جدی‌اش را سمتم دوخت.

_ اینم از تو که باید داداشت بیاد از خونه‌ی یه مرد
غریبه جمعت کنه. نمی‌دونم والا این چه امتحان الهیه
من اسیرش شدم.

زن تو این خاندان شده بلای جون.

با افسوس نگاهم کرد.

__ من روی تو حساب باز کرده بودم ساقی. تو هم
نامیدم کردی.

نتوانستم سکوت کنم. بس بود هر چقدر در این مدت
سکوت کرده بودم. آب از سر من گذشته بود.

__ حاج بابا من کار اشتباهی انجام ندادم.
خرید:

__ دهن تو ببند. زبون در نیار واسه من. بخاطر تو
غرورمو گذاشتم زیر پا. رفتم پیش حاج مصطفی. گفتم
حتی خواستگاری رو هم بیخیال شن. هفته‌ی بعد
مستقیم می‌ریم محضر. عقدتون خونده می‌شه. چند
ماه بعدم عروسی می‌گیریم می‌ری سر خونه و
زندگیت.

ناباور خیره‌اش شدم. بی مقدمه‌ی خاصی سر اصل
مطلب رفته بود. بی اینکه فکر قلب بیچاره‌ام را کند.
به جمله‌ی طلبکارانه‌اش اندیشیدم. غرورش را زیر پا
گذاشته بود تا دخترش را معامله کند؟

با فکی که می‌لرزید لب زدم:

__ کاش منو می‌کشتین حاج بابا.

داد زد:

ساقی اون روی سگ منو بالا نیار. اینارو نگفتم که نظرت رو بپرسم. گفتم تا بدونی و آماده باشی. تا چند روز دیگه عقد می‌کنی. با میلاد پسری که من تأییدش کردم.

نمی‌دانم چرا نگاهم روی ساعد سر خورد.

رد شرمندگی در چشمانش بود یا من اشتباه می‌دیدم؟
دیگر اهمیتی نداشت.

[16:29 03.01.21]

فقط باید خودم را به اتاقم می‌رساندم و از ته دل دعا می‌کردم در همین چند روز زندگی‌ام تمام شود.

[16:29 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۵۵

#زینب_عامل

چادر نمازم را روی شانه هایم رها کردم.

نگاهم روی مهر و تسبیح داخل سجاده مات ماند.

آرام زمزمه کردم:

_ خدایا تنها امیدم تویی. نذار بندهت از درگاه تو هم ناامید شه.

از دنیا خسته بودم. امید من فقط خدا بود. به خدا پناه برده بودم.

دلَم معجزه میخواست. معجزه‌هایی که یا مانع از این وصلت شود یا به من قدرتی دهد که در برابر پدرم مقاومت کنم.

دستیگره‌ی در اتاق حرکت کرد و صدایش مرا از فکر بیرون آورد. در باز شد. سوسن بود. داخل آمد و در اتاق را بست و گوشی دستش را به سمتم گرفت.

سوآلی نگاهش کردم که گفت:

_ بیا افروزه. تا سر و کله‌ی بابا اینا پیدا نشده حرف بزن باهاش. داره میمیره از نگرانی. من می‌رم مراقب نورا و نویان باشم.

منتظر حرکتی از جانبم نماند و با دادن گوشی به دستم از اتاق خارج شد.

دل تنگ افروز بودم. لبخند بی جانی زدم و همین که سلام دادم، صدای داد زدنش گوشم را پر کرد.

_ سوسن چی می‌گه ساقی؟

آهی کشیدم.

مشخص بود سوسن قضیه‌ی ازدواج را کامل برایش توضیح داده بود.

_ بیخیال افروز جان. خودت خوبی؟

غریب:

_ نه. خوب نیستم. واقعا می‌خواهی زن اون مرتیکه

عقب افتاده بشی؟ اونم وقتی هیچ احساسی بهش

نداری و از این ازدواج ناراضی هستی؟ خری تو؟

آهی کشیدم. بغضم را به سختی پس زدم. حالم از

گریه کردن بهم می‌خورد.

_ می‌گی چیکار کنم؟

داد زد:

_ خودتو بکش. مردن از یه عمر بدبختی خیلی بهتره.

بغض لعنتي ام براي بار هزارم شکست و لب هاي
لرزيدند. من از گريه کردن متفرد شده بودم، اما اين
اشک ها خيال رها کردم را نداشتند.

_ افروز..._

آنقدر غم و غصه در صدايم جمع بود که او هم به
گريه افتاد. ميان گريه هايش پر حرص و پر بغض
زمزمه کرد:

_ زهرمار و افروز. بقرآن بخوای کوتاه بيای باهات
حرف نمی زنم. اصلا خودم مراسم عقدت رو بهم
می زنم. غلط کردن بخوان زورکی شوهرت بدن.

زانوهایم را داخل شکم جمع کردم. دلم داشت
می ترکید. بیشتر از این نمی توانستم ملاحظه ی کسی
را کنم.

دلم می خواست کسی بود که پای حرف هایم می نشست
و غر زدن ها و ناله هایم از این زندگی را می شنید.
هق زدم و نالیدم:

_ افروز دعا کن بمیرم. بخدا دیگه بیشتر از این
نمی تونم تحمل کنم. دلم می خواد چشمو ببندم و براي
همیشه خوابم ببره.

گریه هایش شدت گرفتند.

_ دردت بجوم. خدا لعنتشون کنه که این بلارو سرت آوردن. خدا لعنتشون کنه...

کاري جز این ناله و نفرین ها از دستمان بر می آمد؟
چند ثانیه بعد صدای گرفته‌ی افروز باعث شد حواسم جمعش شود.

_ ساقی می‌خوای برم با بابای این پسر زبون نفهم حرف بزنم؟ یا بابای این شازده هم مثل بابای تو فکر می‌کنه خداس؟

حاج مصطفی را می‌گفت.

کاش شدنی بود، اما می‌ترسیدم برای افروز هم مشکلی پیش بیاید. بدتر از آن اینکه اگر به گوش حاج بابا می‌رسید این بار مطمئناً وضعیتم بدتر از قبل می‌شد. آن وقت چه باید می‌کردم؟ به که باید پناه می‌بردم؟

اصلاً شاید با این کار پدرم بلاي بدتری بر سرم می‌آورد. بعید هم نبود.

چقدر از این دنیا بیزار بودم. در برزخ گیر کرده بودم. نمی‌دانستم باید چه کنم.

بايد دست روي دست مي گذاشتم تا به عقد ميلاد در
بيايم؟ يا بايد بي خيال ترسم هايم مي شدم و هر طور
شده مخالفت مي کردم؟

از عاقبت انجام هر کاری واهمه داشتم. هم تسليم
شدن. هم جنگیدن.

به پيشنهاد افروز انديشيدم. اگر كسي هم قرار بود
سراغ حاج مصطفي برود آن فرد افروز نبود. بايد
خودم اينكار را مي کردم.

_ نه افروز تو نه. اگه قرار باشه كسي با حاج
مصطفي حرف بزنه اون منم.

_ كي مي خواي حرف بزني پس؟ بعد از اينكه عقدت
کردن؟

بيني ام را بالا كشيدم.

_ تو حبس خونگي ام. تك به تك رفتارامو دارن كنترل
مي كنن. مي گي چيكار كنم؟

_ ساقی اگه نتوني كاري كني چي مي شه؟
توروخدا يه فكري بكن.

باز شدن در اتاق و صدای هول سوسن باعث شد تا بدون جواب دادن به سؤال افروز سریع با او خداحافظی کنم.

_ وای ساقی ساعد برگشته. زود باش گوشی رو بده من تا قیامت به پا نشده.

لحظه‌ای که می‌خواستم تماس را قطع کنم صدای پر خشم و جدي افروز را شنیدم.

_ ساقی شده بمیرم نمی‌ذارم این وصلت سر بگیره.

لبخند تلخی زدم. انگار خدا افروز را بجای تمام نداشته هایم سر راهم قرار داده بود.

معرفتش در دوستی بی مثال بود.

سوسن با عجله گوشی را گرفت و اتاق را ترک کرد تا شک ساعد برانگیخته نشود.

واقعا باید چه راهکاری می‌اندیشیدم؟

صحبت با پدر میلاد گزینه‌ی خوبی بود. اما نمی‌دانستم چگونه باید از این خانه بیرون بروم.

حتی شماره‌ی میلاد را هم از حفظ نبودم تا با گوشی سوسن با او تماس گرفته و مستقیم به خودش بگویم

تحت هیچ شرایطی دیگر نمی‌خواهم زیر بار این ازدواج بروم.

این جریانات مرا از همه‌ی دنیا بیزار کرده بودند. از هر چه پیوند بین زن و مرد بود هم بیزار بودم.

تنها اتفاق عجیبی که در وجودم حس می‌کردم کور سویی امیدی بود که نمی‌دانم از کجا، اما در دلم ایجاد شده بود.

شاید این هم نتیجه‌ی حرف زدن با افروز بود.

[16:29 03.01.21]

شاید بخاطر جمله‌اش و پیشنهادی که برای حرف زدن با حاج مصطفی داده بود این امید در دلم شکل گرفته بود و کمی آرام شده بودم.

یا شاید هم این خواست الهی بود تا تحمل دردهایم کمی آسانتر شود.

هر چه که بود، توهم یا واقعیت حس می‌کردم روحم اندکی سبک‌تر از قبل شده است.

چشمانم را بستم و براي بار هزارم در آن روز خدا را
به ياري طلبيدم.

"خدایا، دستمو بگیر. خودت کمک کن."

**

[16:29 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۵۶

#زینب_عامل

نگاهی به پست جنجالی و جدید بهزاد انداخت. سومین
پستی بود که در این چند روز منتشر می‌کرد.
افشاگری از پشت پرده تولیدات شرکت ریوان به
قدری جذاب بود که تمام صنعت آرایش کشور درگیر
آن شده بودند.

معلوم نبود از کجا چنین اطلاعاتی را به دست آورده
بود.

آنقدر تر و تمیز و حرفه‌ای پست می‌گذاشت که موضوع برای خود آراز هم جذاب شده بود و دلش می‌خواست سر در بیاورد و بفهمد قصه‌ی دزدی‌ها و مواد اولیه‌ی بی‌کیفیت این برند دقیقاً چیست.

کاملاً مشخص بود مدیران و سهام‌داران این کارخانه بخاطر جنجال بوجود آمده درگیر شده‌اند و حالا حالا‌ها نمی‌توانند با این شرایط از آن فرمول بهره‌برداری کنند.

چون با این جو پیش آمده حتی اگر بهترین محصول دنیا را هم می‌ساختند فروش آنچنانی نمی‌کردند.

با این حاشیه‌ها برنندگان عملاً زیر سؤال رفته بود.

بهزاد پست‌ها را چنان حرفه‌ای و زیرکانه طراحی می‌کرد که دهان آراز از اینهمه زیرکی باز مانده بود. حالا می‌فهمید چرا آن روز گفته بود پست اینستاگرامی که تلاش برای تخریب برند آدینا را داشت ناشیانه بود!

مطالب خودش چنان مرتب و دقیق چیده شده بودند که حتی کسانی هم که علاقه‌ای به صنعت آرایش نداشتند باز کنجکاو می‌شدند پست‌ها را خوانده و از موضوع سر در بیاورند.

با زیرکی روی پست ها تیترا های عامه پسندی چون افشاگری از دزدی بزرگ يك شرکت معروف، اختلاس و کلمات و جمله های مشابه آن بهره می برد تا کنجکاوای همه را تحریک کند.

بازدید پست هایی که در این چند روز منتشر کرده بود داشت به مرز میلیون می رسید!

به محض اینکه اینستاگرام را باز می کردی کلی پست راجع به شرکت ریوان مقابل چشمت ظاهر می شد.

حتی این موضوع به سایت ها هم درز کرده بود.

آراز کاملا متوجه بود که رضا و بقیه ی کارمندان شرکت چنان درگیر حاشیه های ایجاد شده برای شرکت ریوان بودند که به کل جریان عروسی او و فرار نسیم را فراموش کرده بودند.

دکتر همتی هم تماس گرفته و با خوشحالی اعلام کرده بود به دلیل شرایط پیش آمده شرکت ریوان نمی تواند کاری از پیش ببرد و آن ها فرصت دارند اطلاعاتشان را پس بگیرند. به آراز هم تأکید کرده بود که دیگر نگران نباشد. خبر نداشت تمام این ماجرا ها زیر سر خود آراز بود.

حالا خیالش از بابت کارش کمی راحت شده بود.

خودش هم می‌دانست این آسودگی نسبی را تمام و کمال مدیون ساقی است. این دختر فرشته‌ی نجاتش شده بود. فرشته‌ای که حالا خودش اسیر بود.

همین مسئله هم اجازه نمی‌داد حالش خوب باشد.

لپ تاپ را بست و کش و قوسی به بدنش داد.

گوشی‌اش که روی میز و کنار لپ تاپ قرار داشت لرزید.

با دیدن نام افروز سریع گوشی را چنگ زد.

می‌ترسید برای ساقی اتفاقی افتاده باشد.

تماس را که وصل کرد افروز بدون سلام دادن گفت:

__ پایین منتظرتم. جلوی برجم.

حتی اجازه نداد آراز چیزی بگوید و تماس را قطع کرد.

آراز سریع از پشت میزش بلند شد. از اتاقش بیرون آمد و اینبار بابت تجربه‌ی تلخ قبلی‌اش در اتاقش را قفل کرد و سریع از شرکت بیرون رفت.

به محض اینکه مقابل برج رسید قامت افروز را تشخیص داد.

از همان فاصله‌ای که از هم داشتند نگاهی به افروز انداخت. برخلاف همیشه که شیک می‌پوشید و صورتش پر از آرایش بود، شلخته بود و بی آرایش. کلافگی در ظاهر بیداد می‌کرد.

همین هم آراز را بیشتر نگران کرد که به قدم هایش سرعت بخشید.

به محض اینکه مقابل افروز رسید و با هول پرسید که چه شده است صدای بلند افروز بلند شد.

با کیف دستش محکم بر روی سینه‌ی آراز کوبید و داد زد:

_ اشغال عوضی بدبختش کردی خیالت راحت شد؟

آراز اخم کرد و کیف افروز را گرفت و دنبال خودش کشید.

وقتی به قسمت خلوت تری رسیدند آراز پرسید:

_ بیا ببینم چی می‌گی؟ چت شده؟

افروز بی‌هوا زیر گریه زد.

_ چی می‌خواستی بشه دیگه؟ تو با این حماقت

ساقی رو بیچاره کردی. اون از شاهکار سربیش

اینم از الان. آدمی تو آخه؟

آراز با حرص کيفش را رها کرد و غريد:

_ جون به لبم کردي. يالا بگو ببينم چي شده؟

افروز ميان گريه هايش ناليد:

_ به لطف جنابعلي دارن به زور شوهرش مي دن.

قرار عقدشم گذاشتن. هفته ي بعد.

حس کرد عرق سردي بر جانش نشست.

حرفي که شنیده بود را باور نمي کرد.

با همان ناباوري زمزمه کرد:

_ افروز چي داري مي گي؟ يعني چي؟

افروز با بي حالي دوباره کيفش را بر سينه ي آراز

کوبيد و اشک هايش شدت گرفتند.

_ يعني گند زدي تو زندگيش. بميرم واسش. باهانش

حرف زدم صداش در نميومد بس که حالش بد بود.

خدا همتونو لعنت کنه. هم تورو هم اون پدر و برادر

آشغالشو.

حالش بد شد. حتي بدتر از زماني که دکتر همتي خبر

به سرقت رفتن اطلاعاتشان را داده بود.

حس کرد کسی دستش را داخل سینه‌اش فرو برد و آن
تکه ماهیچه‌ی میان قفسه‌ی سینه‌اش که قلب
می‌نامیدند را سخت فشرد.

مقصر بود. آن روز بی فکر عمل کرده بود و با قلدری
ساقی را به خانه‌شان برده بود. افروز حق داشت داد
و بیداد کند.

[16:30 03.01.21]

اگر ساقی را به زور به عقد آن پسر در می‌آوردند
چگونه باید خودش را آرام می‌کرد؟

اصلا عذاب وجدان رهایش می‌کرد؟

صحبت از زندگی يك دختر بود. صحبت از آرزوهای
يك انسان بود.

باید دست روی دست می‌گذاشت و نابودی ساقی را
تماشا می‌کرد؟

آن هم دختری که می‌شد تقریباً گفت زحمات چندین و
چند ساله‌اش را نجات داده بود؟
گریه‌ی افروز داشت شدت می‌گرفت.

نفس عميقي کشيد و سعي کرد بر خودش مسلط باشد.
چند ثانيه بعد گفت:

_ افروز من بايد هر طور شده با ساقی حرف بزنم.
بين مي‌توني از طريق خواهرش يه کاري کنی که با
من حرف بزنه؟

افروز بيني‌اش را بالا کشيد.

_ مي‌خوای چيکار کنی؟

آراز غريد:

_ وقت واسه توضيح دادن نيست افروز. يالا بجنب. با
خواهرش تماس بگير. بگو هر طور شده گوشي رو
برسونه دست ساقی.

افروز که با ترديد نگاهش کرد آراز توپيد.

_ مگه نمي‌خوای دوستت رو نجات بدي؟ واسه چي
داری منو تماشا مي‌کنی؟ يالا بجنب.

[16:30 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۵۷

#زينب_ عامل

افروز با پشت دست اشك هایش را پس زد.

گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و سریع با سوسن تماس گرفت.

طول کشید تا سوسن جواب دهد. وقتی هم جواب داد صدایش آرام بود.

_ سلام افروز جان چي شده؟

افروز با صدایی گرفته زمزمه کرد:

_ سوسن می شه گوشی رو بدي با ساقی حرف بزنم؟

سوسن آرام و با دلهره جواب داد:

_ ساعد خونه س. شر می شه دختر.

افروز کوتاه نیامد.

_ تورو خدا. خیلی واجبه. بکشونش تو اتاق گوشی رو

بده دستش. خودتم سر ساعد رو گرم کن.

_ آخه می ترسم شك کنه.

افروز غر زد:

_ سوسن تورو خدا. نورا و نویان رو بنداز به جونس.
شك نمي‌كنه.

نفس پر صدای سوسن را شنید.

_ صبر کن.

در حالیکه اضطراب کل وجودش را فرا گرفته بود به آراز چشم دوخت که اخم عمیقی روی پیشانی داشت. هنوز هم نمی‌دانست قصد آراز دقیقاً چیست، اما به هر چه دم دستش بود چنگ می‌زد تا ساقی از این مخمصه رها شود.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای آرام و رنجور ساقی در گوشش پیچد به محض شنیدن صدای الو گفتن ساقی گوشي را سمت آراز دراز کرد. آراز با عجله گوشي را گرفت و از افروز فاصله گرفت.

گوشي را به گوشش چسباند.

صدای غمگین ساقی قلبش را مچاله کرد.

مهربانی جزء جدا نشدن این دختر بود.

_ افروز جان... چیزی شده عزیزم؟

چشمانش را کوتاه بست و نفس عمیقی کشید.

_ سلام ساقی. آرازم. خوبی؟

صدای دخترک قطع شد. این سکوت را به پای شوکه شدنش گذاشت و سعی کرد او را با ملایمت تمام دوباره صدا بزند.

_ ساقی خانوم... با شما بودما. خوبی؟

زمزمه‌ی ضعیف ساقی پرده‌ی گوشش را لغزاند.

_ سلام آقای مهندس.

حضور افروز را در کنارش حس کرد و بی توجه به او دوباره با همان لحن مهربانی که خودش را هم متعجب کرده بود پرسید:

_ حالت خوبه؟

ساقی آرام جوابش را داد.

_ خوبم.

خوب نبودنش را از همان لحن صدایش فهمید.

فرصت نبود تا بتواند دلداری‌اش دهد. هر لحظه امکان داشت برادرش از راه برسد. برای همین هم سریع سر اصل مطلب رفت.

_ ساقی می‌دونم فرصت نداریم زیاد حرف بزنیم با هم. من ازت چند تا سؤال می‌پرسم. واضح جوابمو بده. بعدش می‌گم چیکار باید بکنی.

نگذاشت ساقی چیزی بگوید و با جدیت زمزمه کرد:

_ پدرت قصد داره به زور شوهرت بده؟ واقعا روز عقد تعیین کردن برات؟

سکوت ساقی که کمی طول کشید خرید:

_ د حرف بزن دختر...

صدای ساقی می‌لرزید.

_ آره، اما من...

نگذاشت ساقی چیزی بگوید. سریع سراغ سؤال بعدی‌اش رفت.

_ تو این پسره رو دوست داری؟ یا نمی‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟ ساقی من توضیح نمی‌خوام. فقط يك کلمه بگو آره یا نه. همین.

جواب پر از درد ساقی باعث شد تا دستش مشت شود.

_ نه نمی‌خوام.

چه بر سر مردان این سرزمین آمده بود؟

چگونه يك پدر تنها با صلاح دید خودش راضي مي‌شد
دخترش را به خانه‌ي بخت بفرستد؟

آن از صدي و اجباري که نسيم را در آن قرار داده
بود، این هم از پدر ساقی.

_ ساقی اون پسره مي‌دونه دل تو راضي به این
ازدواج نیس؟ بهش گفتي؟

اینبار سکوت ساقی بیش از حد طولانی شد.

آراز نمی‌دید دخترک آن سوي خط چگونه آوار شده
است.

ساقی با درد چشمانش را بسته بود.

چه مي‌گفت؟ مي‌گفت دليلم که دوست داشتن تو بود را
برایش توضیح دادم؟

هنوز از شنیدن صدای آراز شوکه بود. هنوز هم از
لحن مهربان او بر خود مي‌لرزید.

صدای آراز انگار آبی بود که بر آتش دلش ریخته
بودند.

تمام غصه های دلش يك طرف دلتنگی برای آراز هم
يك طرف قرار داشت.

بیش از اندازه دلتنگ آراز بود. می‌ترسید دیگر هرگز او را نبیند و صدایش را نشنود. اما حالا این مرد با لحن مهربانش روح و روانش را به بازی گرفته بود.

تنها چیزی که آن لحظه آزارش می‌داد یادآوری صحنه‌ی سیلی زدن پدر و برادر و تحقیر شدنش در برابر او بود.

سؤال آخر آراز هم یادآور صحنه‌هایی بود که بغض دارش می‌کرد.

شاید اگر چشمان سبز او نبودند حالا با خیالی راحت به دنبال تکمیل خرید عروسی‌اش بود.

سرش را تکان داد تا این فکرهای مزاحم از ذهنش دور شوند.

عشق نعمت بزرگی بود. نباید ناشکری می‌کرد.

چگونه می‌توانست با بی‌رحمی تمام به این بیاندیشد که کاش آن چشمان زمردی را ملاقات نکرده بود؟

این احساس حالا ارزشمندترین دارایی‌اش محسوب می‌شد.

با این عشق اخت شده بود. این احساس رفیقش بود.

در هر ثانيه ي سختي كه گذرانده بود به آن چشم ها
اندشيدده بود و از دردش كاسته شده بود.
صداي آراز دوباره در گوشش پيچيد.
حرصي كه در لحنش بود باعث شد تا لبخند بزند.
_ ساقى گزفتى خوابيدى؟

[16:30 03.01.21]

#ساقى

#پارت_ ۲۵۸

#زينب_ عامل

نفسش را بيرون داد.

_ من دلایلمو واسه ميلاد توضيح دادم. گفتم چرا
نمي تونم دوسش داشته باشم.

سؤال بعدي آراز باعث شد تا يخ بزند.

_ چرا؟

آب دهانش را به سختي قورت داد.

_ دلايلم خيلي شخصيه. نمي‌تونم بگم.

آراز پوفي كشيد.

_ ساقی آدرس و شماره‌ی ميلاد رو مي‌خوام.

ساقی هول شد.

_ مي‌خواين چيكار كنين؟

لحن آراز بي نهايت جدي بود.

_ مي‌خوام باهش صحبت كنم. تو نگران هيچي

نباش. فقط شماره تلفن اين پسر رو بده بهم.

ساقی مضطرب شد. از مشكلات آراز خبر داشت. دلش

نمي‌خواست بدبختي هاي خودش را هم به درگيري ها

و مشكلات او بيافزاید. از طرفي يك حس بد هم تمام

وجودش را در برگرفت. دلش ترحم اين مرد را

نمي‌خواست.

_ آقاي مهندس نگران من نباشين. خودم يه كاري

مي‌كنم.

آراز خريد:

_ یالا شماره رو بده. رو حرفم حرف بزنی حسابتو
می‌رسم.

زیر لب زمزمه کرد:

_ دلتون برام می‌سوزه؟

اخم‌های آراز با شنیدن این حرف عمیق‌تر شدند.

_ تو دلت سوخت برام که کمکم کردی؟

ساقی آرام جواب داد:

_ شاید بخاطر ترسم بود.

صدای پوزخند آراز را شنید.

_ دروغ‌نگو! دلم واسه تو نمی‌سوزه. واسه پدر و

برادرت می‌سوزه که از عقل بهره‌ای نبردن!

تندتر ادامه داد:

_ دفاع نمی‌کنی از شون. عصبی‌ام فعلاً. بعداً می‌تونم

بهم درس اخلاق بدی که حق ندارم به خانواده‌ت

توهین کنم. الانم یالا شماره بده. مثل اینکه از حرف

زدن با من خوشت می‌اد... الان داداشت از راه می‌رسه

دختر.

ساقی پوفی کشید.

_ شماره‌ی میلاد تو گوشیم سیوه. گوشیم گرفتن
ازم. حفظ نیستم شماره‌شو.

آراز غر زد:

_ یه مشت آدم خنگ و بی سواد شدن کارمند من.
لحن طوری بود که ساقی متوجه نشد شوخی می‌کند یا
واقعا جدی است، اما بی اختیار لبخندی زد.
دلش برای روزهایی که آراز سر به سرش می‌گذاشت
تنگ شده بود.

_ آدرسی چیزی ازش نداری؟

حواس ساقی جمع شد.

_ نه!

_ خیلی خب پس آدرس مغازه‌ی پدرت رو بده.
ساقی با شنیدن این حرف به سرفه افتاد، قبل از اینکه
چیزی بپرسد آراز توضیح داد:

_ هول نکن دختره‌ی خنگ. نمی‌خوام برم سراغ
پدرت. تو آدرس رو بده. فقط می‌خوام از اون اطراف
آدرس این شازده رو پرس و جو کنم.

انگار که چیز جدیدی یادش آمده باشد سریع افزود:

_ آهان راستي. اسم و فاميلى دقيق باباي ميلادم
مي خوام. بدو ساقى.

بالاخره ساقى تسليم شد و تمام آن چيزى كه آراز از
او پرسیده بود را جواب داد.

واقعيت اين بود كه نمى توانست از خير كمك آراز
بگذرد.

شرایط فوق العاده سختى داشت و بايد از هر طور
شده از آن رهايى مي يافت، وگرنه دق مى کرد.
نمى دانست آراز قصد انجام چه كاري دارد، اما
اميدوار بود در دسر بزرگترى بوجود نيايد.

هر چند با وجود تمام اين ها مى دانست مسير رهايى
از اين مشكلات مسير آسانى نخواهد بود.

با اين فكر ها بي اختيار آهي كشيد كه صدای آراز
توجه اش را جلب کرد.

_ ساقى هيچ وقت برات دلسوزى نكردم. چون ذاتا تو
اين اجازه رو به آدم نمى دي. براي دل خودم مي خوام
كمك كنم تا از نگراني در بيايد.

نفس در سینه‌ی ساقی حبس شد. گوش هایش جملاتی
که شنیده بود را باور نداشتند. آراز محکم تر از قبل
ادامه داد:

__ همونطور که گفتم من مرد جاه طلبی‌ام. حالا این
آدم جاه طلب کارمند خنگ اما مبتکرش رو لازم داره.
باید بهت بگم جایگزینی برات پیدا نشده. پس باید به
زودی برگردی سرکارت. دوستان و حتی عمو یاور
سراغت رو می‌گیرن. نگرانن و البته دلتنگ. منم
بیشتر از تو نگران خودمم و موقعیت کاریم. فقط
دوست دارم خوب به حرفام گوش بدی...

ساقی دستش را روی قلبش گذاشت. بی‌امان داشت
خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید. این
عضو از بدنش انگار دیوانه شده بود.

تمام وجودش گوش شد و دل سپرد به حرف های
آراز.

__ ساقی من به کمکت احتیاج دارم. می‌خوام هر طور
شده برت گردونم سرکار. آراز معتمد در درجه‌ی اول
بخاطر خودخواهی خودش می‌خواه کمکت کنه، اما
اینو بگم ممکنه راه سختی داشته باشیم. پس باید قول
بدی که دختر محکمی باشی و مثل همیشه صبوری.

دختر سرسختي مثل تو بايد جنگيدن رو ياد بگيره. تو
بالغی و هیچ کس حتی پدرت حق نداره نظرش رو
بهت تحميل کنه. ساقی تو لياقت خيلي بيشتري از يه
ازدواج اجباري و تلف شدن عمرت پيش مردی هست
که دوشش نداری پس محکم و ايستا. براي زندگيت
بجنگ. منم همهي سعيمو ميکنم کمکت کنم. رييست
همیشه اهل حساب و کتاب و دوتا دوتا چهار تا بوده.
این کمك تسويه حساب ما دوتا هم محسوب می شه. نه
ترحم نه چیزی. شنیدی چی گفتم؟

واقعیت هم همین بود. ترحمی در کار نبود.

پای وجدانش در میان بود. همیشه به آینده ی ساقی
امیدوار بود. شاید بیش از حد تحت تأثیر احساسش
قرار گرفته بود. شاید داشت حماقت می کرد. ممکن
بود دردسر بزرگی برای خودش بتراشد، اما واقعا
دلش میخواست این دختر را نجات دهد.

وقتی صدای ساقی را شنید که انگار انرژی تازه ای
گرفته بود لبخندی زد.

_ شنیدم.

شنیده بود و با تمام جان و دلش و فهمیده بود آراز
معتد نه تنها خودخواه نیست که با معرفت ترین
مردی است که در طول عمرش دیده. آراز فقط
میخواست با خودخواه نامیدن خودش از فشار روحی
ساقی بکاهد.

ساقی در دل خدا را شکر کرد و حس کرد باید دست
نوازشی بر سر قلبش بکشد که شیفته‌ی چنین مردی
شده است!

غرق در حس خوبی که در وجودش جریان یافته بود
جمله‌ی آخر آراز را شنید. جمله‌ای که بجای ترس
اینبار هیجان عجیبی به وجودش تزریق کرد.

_ منتظر اتفاقی جدید باش مولایی!

[16:30 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۵۹

#زینب_عامل

استکان چایی‌اش را روی میز گذاشت. پاهایش را روی میز دراز کرد و در حالیکه يك دستش را داخل موهای نم‌دارش فرو برده بود با دست دیگرش برگه‌ای که آدرس حجره‌ی پدر میلاد و شماره تلفن خود میلاد رویش درج شده بود را در دست گرفت و نگاهی به آن انداخت.

پیدا کردن شماره تلفن و آدرس آن‌ها کار سختی نبود. از قرار معلوم حاج مصطفی عظیمی یکی از قدیمی‌های بازار فرش دستباف بود و سری در میان سرها داشت.

از سر کنجاوی در بازار راجع به آن‌ها پرس و جو کرده بود. همه بدون استثناء بر نام این مرد قسم می‌خوردند.

از هر که پرسیده بود، پسرانش را هم تأیید کرده بودند.

خیلی دوست داشت بداند دلیل ساقی برای عدم تمایل به این ازدواج چیست. چون در ظاهر میلاد و خانواده‌اش بسیار موجه و قابل قبول بودند. تا حدودی دچار تردید شده بود.

واقعا باید سراغ این پسر می‌رفت؟

تقریبا مطمئن بود که دخالت در این موضوع در دسر بزرگی برایش ایجاد خواهد کرد.

چند باری هم سعی کرده بود خودش را قانع کند که درگیر این موضوع نشود.

با خود اندیشیده بود موقع حرف زدن با ساقی احساساتی عمل کرده است، اما درست وقتی که می‌خواست بیخیال همه چیز شود تصویر دو چشم عسلی و مظلوم در برابر چشمانش شکل گرفته و تمام تصمیماتش دود شده و به هوا می‌رفتند.

کنار زدن این تصویر و آرام کردن وجدانش بسیار سخت بود.

یقین داشت اگر پشت ساقی را خالی کند تا عمر دارد عذاب وجدان رهایش نخواهد کرد.

آنقدر درگیر ساقی بود که مشکلات خودش به کل از یاد رفته بودند. رفتن سراغ کیوان و یافتن نسیم به کل فراموشش شده بود.

باید زود تصمیمش را می‌گرفت. وقت زیادی نداشت.
بخصوص که باید دنبال دزد اطلاعات سرقت رفته هم
می‌گشت.

لرزیدن گوش‌هایش حواسش را پرت کرد.
کاغذ دستش را روی میز انداخت و گوش‌هایش را
برداشت.

با نگاه کردن به شماره فهمید تماس از خارج از
کشور است.

همین که اکنون سبز رنگ روی صفحه‌ی گوشی را
لمس کرد صدای مادرش در گوشش پیچید.

لبخند بی‌جانی زد و کوتاه‌حالش مادرش را پرسید.

کاش موضوع ساقی‌طوری بود که می‌توانست در
رابطه با آن با پدر یا مادرش مشورت کند، اما دلش
نمی‌خواست آن‌ها درگیر این موضوع شوند.

وقتی غر زدن‌های عطیه تمام شد با پدرش و آیسان
هم کوتاه حرف زد و نهایتاً نوبت به اردشیر رسید.
سلام که داد اردشیر گفت:

__ چخبر؟ بگو که در نبود مامان بابات خوب سوء
استفاده کردی؟

آراز با خستگی چشم روی هم گذاشت.

__ اردشیر بابت این مدت ممنونم. البته ممنون ترم می‌شم یه مدت دیگه هم مهمونت باشن.

اردشیر بیخیال جواب داد:

__ به من که خیلی خوش می‌گذره. مادرت عین یه وزیر بهداشت مسئول تو خونه عمل می‌کنه. غذاهای خوشمزه هم که به راهه. عملا مهمون منم. منتها من نگران توأم. دیگه زیادی مکان خالی دستت بوده. می‌ترسم گند بالا بیاری.

شوخی اردشیر هم نتوانست سر حالش بیاورد.

با خو اندیشید آیا عمویش می‌تواند او را از این دو دلی رها کند؟

می‌تواند راهنمایی‌اش کند؟

چشمانش را باز کرد و بی هوا و بدون توجه به شوخی او پرسید:

__ اردشیر یه سؤال ازت می‌پرسم. درست و درمون جواب بده. برام خیلی مهمه.

سکوت اردشیر نشان از کنجکاوی‌اش داشت.

آراز نفسش را بیرون داد و شمرده شمرده زمزمه کرد:

_ اردشیر آگه یکی به گردنت حق داشته باشه و تقریباً نجات داده باشه بعد یه موقعیتی پیش بیاد که تو در دسر بیوفته و به کمکت احتیاج داشته باشه تو چیکار می‌کنی؟

اردشیر بدون مکث جواب داد:

_ من که نه، تو این شرایط هر آدمی به اون فرد کمک می‌کنه مگه اینکه گربه کوره باشه.

روی کلمه‌ی آدم تاکید کرده بود.

آراز با تردید پرسید:

_ حتی آگه بدونی با کمک کردن بهش ممکنه تو در دسر بزرگی بیوفتی؟ بازم کمکش می‌کنی یا می‌ذاری عذاب وجدان مغز و روحت رو از کار بندازه؟

اینبار اردشیر مکث کرد. مشخص بود در فکر فرو رفته است. کمی بعد بجای جواب دادن به سؤال آراز غر زد:

_ آراز صاف و پوست کنده بگو چی شده. مشکوک می‌زنی.

آراز نفسش را بیرون داد.

_ اردشیر جواب سؤالمو بده. فکر کن داری اورهان رو نصیحت می‌کنی یا بهش مشورت می‌دی.

اردشیر پوفی کشید و با جدیت جواب داد:

_ هیچ پدری دوست نداره بچه‌ش تو دردسر بیوفته،
اما...

آراز مصر لب زد:

_ اما چی؟

_ اما هیچ دردی بدتر از عذاب وجدان نیست. بدتر از اون دوست ندارم پسرم نمک شناس بار بیاد. هر دردسر بزرگی قطعاً راه حلی هم داره، اما عذاب وجدان یقه‌ی آدمو بگیره راحت ول نمی‌کنه تا اینکه جونت دراد.

آراز بی اختیار لبخندی زد. آرام شده بود. حس می‌کرد با همین توضیح کوتاه اردشیر سبک شده است. به سؤال های اردشیر پاسخی نداد. خداحافظی کوتاهی کرد و بعد از اینکه نگاهش را معطوف همان برگه‌ی آدرسی کرد که روی میز انداخته بود زیر لب برای خود نجوا کرد:

_ دیگه هر چه باداباد!

[16:30 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۶۰

#زینب_ عامل

عینک آفتابی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و روی موهایش گذاشت.

گوشی‌اش را از جیب کتش در آورد و با شماره‌ی میلاد که از قبل سیو کرده بود تماس گرفت.

بعد از چند بوق صدای آشنای میلاد در گوشش پیچید.
_ بله. بفرمایین.

_ سلام عرض شد جناب عظیمی.

لحن میلاد با تعجب آمیخته شد. مشخص بود آراز را نشناخته است.

_ شما؟

آراز خونسرد گفت:

_ من ماشینمو رو به روی شیرینی فروشی عطایی
پارك كردم. ماشینم یه پرادو سفیده. كار واجب دارم
باهات. سریع خودت رو برسون. منتظرتم.

صبر نکرد تا میلاد سوال دیگری بپرسد و تماس را
قطع کرد.

باید رو در رو صحبت می‌کردند.

رسیدن میلاد کمی طول کشید. وقتی قامتش را
تشخیص داد که از سمت دیگر خیابان به سمتش
می‌آمد شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد و وقتی
میلاد نزدیک تر شد تك بوقی زد تا او را ببیند.

از همین فاصله هم می‌توانست جا خوردن میلاد را
تشخیص دهد.

مطمئن بود انتظار دیدن هر کسی را داشته است غیر
از او.

اهمیتی نداد و با تکان دادن سرش اشاره کرد که
سوار شود.

میلاد با کمی شك و تعلل در سمت شاگرد را باز کرد و کنارش نشست.

دو مرد انگار که چندان از دیدن همدیگر راضی نیستند همزمان اخم کردند.

آراز با دیدن او یاد ساقی و وضعیت اسفناکش افتاده و اخم کرده بود و میلاد هم که چندان از آراز خوشش نمی‌آمد اخم مهمان صورتش شده بود.

البته از حضور او متعجب هم بود.

با اخمی که روی پیشانی‌اش داشت پرسید:

_ با من چیکار داری؟

آراز استارت زد و بعد از حرکت کردن گفت:

_ عجله نکن. می‌گم بهت.

هنوز مسیر چندان‌ی طی نکرده بودند که میلاد خرید:

_ من بیکار نیستم که دنبال تو راه بیوفتم. یالا کارت رو بگو.

آراز پوزخندی زد و با تمسخر جواب داد:

_ برعکس تو من بیکار و علافم. همین طوری صبح

تا شب تو خیابونا ول می‌چرخم.

لحن پر تمسخرش ميلاد را عصبي تر كرد.

_ پس نگو دار به ول گشتنت ادامه بده.

آراز با همان خونسردی گفت:

_ یه طوری می‌گی نگو دار انگار تو دختری و منم یه

پسر که قصد تعرض بهت داره.

جدي شد.

_ کوتاه بیا پسر. پای ساقی وسط نبود منم وقتمو

حروم تو نمی‌کردم.

ميلاد آتش گرفت. نه بخاطر جمله‌ی پر غرور آراز،

بلکه بخاطر نام ساقی که بدون هیچ پیشوند و پسوند

و کاملاً صمیمی بکار برده بود.

چشمان خشمگینش را به آراز دوخت.

_ به چه جرأتی ساقی رو با اسم کوچیک صدا می‌زنی

عوضی؟

آراز پوزخندی زد.

_ ساقی کار مندمه. هر طور دلم بخواد صداش می‌زنم.

اتفاقاً تو حق نداری با اسم کوچیک صداش کنی.

ميلاد با مشت روی داشبورد کوبید.

_ اون نامزدمه آشغال. حرف دهن تو بفهم.

بالاخره خونسردی آراز هم پر کشید.

راهنما زد و داخل يك كوچه ي خلوت پیچید. ماشین را پارک کرد و کامل سمت میلاد چرخید.

بدون اینکه با او کل کل کند محکم گفت:

_ بکش کنار پسر جون. دست از سر ساقی بردار.

اون دختر وصله ی تن تو نیست.

میلاد با حرص یقه ی آراز را در مشت گرفت.

_ تو چیکارشی که زر زر می کنی؟

آراز با اخم مچ دست میلاد را اسیر کرد.

_ من واسه دعوا نیومدم. دارم پیغام ساقی رو

می رسونم بهت. قرار عقد گذاشتین؟ ساقی یه درصدم

به این ازدواج راضی نیست. تحت فشار پدر و

برادرشه. دوستت نداره. بکش عقب نذار واسه اون

دختر در دسر درست شه.

میلاد دندان هایش را روی هم فشار داد.

از لای دندان های کلید شده اش خرید:

_ پس اونیکه ازش حرف می زد تو بودی. آره؟

آراز سردرگم نگاهش کرد. متوجه منظور او نشده بود.

_ چي مي گي تو؟

ميلاد هيستريك خنديد.

_ منظورم اوني كه عاشقشده. گفته بود بهم يكي ديگه رو دوست داره، اما نگفته بود اون آدم تويي. خوبه... حاج سلمانم خبر داره دخترش عاشق چه آدم هفت خطي شده؟

آراز در فكر فرو رفت. پس دليل ساقي كه گفته بود كاملا شخصي است همين بود.

مرد ديگري را دوست داشت. مطمئن بود حجب و حياي ذاتي اش مانع از بيان اين مسئله به او شده است.

سريع بر خودش مسلط شد و وانمود كرد ميلاد درست حدس زده است.

_ تو نگران حاج سلمان نباش. من خودم مطرح مي كنم باهاش. دايهي دلسوز تر از مادرم نشو. لازم نكرده نگران ساقي باشي.

ميلاد دستانش را مشت كرد.

_ چطوري گولش زدي؟ چطوري خامش كردي؟

**آراز لېخندي زد. سرش را نزيك ميلاد برد. چشمان
سبزش را در نگاه خشمگين ميلاد گره زد و با
خونسردي تمام جواب داد:**

**_ اينا مهم نيست پسر جان! مهم اينه كه ساقي عاشق
منه. تموم شد رفت پي كارش!**

[16:30 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۶۱

#زينب_عامل

ميلاد خشمگين با كف دست به سينه ي آراز كوويد.

انگشت تهديدش را مقابل صورت او تكان داد:

_ امثال تو لياقت دختري مثل ساقي رو ندارن! حد تو

همون دختراي خيابونيه. بهتره پا تو كفش من نكني.

هر چقدر میلاد جلز و ولز می‌کرد آراز خونسرد و با
تفریح تماشایش می‌کرد.

با کف دست ضربه‌ی آرامی به صورت میلاد زد و
گفت:

__ چي باعث شده فکر کنی تو لایق اون دختری؟ تو
منو ندیده و نشناخته داری اینطوری قضاوت می‌کنی.
وای به حال ساقی که احساسش رو هم بهت اعتراف
کرده.

خمیازه‌ای نمایشی کشید و ادامه داد:

__ به هر حال من اونچه که باید رو گفتم. اگر احترامی
برای این دختر قائلی مثل بچه‌ی آدم عقب بکش. منو
سر لج با خودت ننداز. بپرسی بهت می‌گن آراز معتمد
لج کنه چه بلایی سر طرف مقابلش میاره.
میلاد پوزخندی زد.

__ من از ساقی نمی‌گذرم. شاید غیر از تو هر کس
دیگه‌ای بود اینکارو می‌کردم، اما تو نمی‌تونی این
دختر و خوشبخت کنی. تهدیداتم بذار در کوزه آبشو
بخور!

آراز نیمچه لبخندی زد. کاملا متوجه بود که
خونسردی اش میلاد را به مرز جنون می‌رساند.

_ باشه گل پسر! پس بچرخ تا بچرخیم.

_ می‌چرخیم. دوست دارم بدونم حاج سلمان اصلا
تورو تو خونه‌ش راه می‌ده که بخواد حرفم بزنه
باهات؟ یا نه.

آراز خندید.

_ من اراده کنم حاج سلمان باید واسه دیدنم وقتم
بگیره بچه جان. پپر پایین دیگه. بیشتر از این وقت
حروم کردن واست جایز نیست.

میلاد با خشم و بدون گفتن یک کلمه اضافی پیاده شد
و در ماشین را محکم بهم کوبید.

آراز از آینه به رفتنش خیره شد و زیر لب غر زد:

_ یعنی من بعد ساقی هم شخصا تورو بخواد من
جلوشو می‌گیرم. تو هم لنگه‌ی همون باباشی.

عمو یاور متفکر نگاهش کرد.

_ آراز این روشی که در پیش گرفتی ممکنه واست
زیادی هزینه بر باشه ها. باید پی همه چی رو به تنت
بمالي.

آراز خندید.

_ منظورتون اینه که ممکنه ساقی رو ببندن به ریش
من؟

نگاه چپ چپ عمو یاور را که دید سرش را با خنده
تکان داد.

_ عمو یاور واقعیت اینه که اگه شك داشتم واسه كمك
کردن بهش دلیلش همین بود.

ولي خب الان که تصمیم رو گرفتم قطعا به این
بخشاي قصه هم فکر کردم. هر چند بعيد مي-دونم
پدرش همچین کاری کنه.

عمو یاور جدی خیره اش شد.

_ براي چي داري همچین ريسكي مي کني؟

آراز پوفي کشید.

_ چون خیلی پسر گلی ام و یکم کلهم بوي قورمه
سبزي مي-ده.

با مکثی جدی ادامه داد:

_ نمي دونم عمو ياور. فقط اينو مي دونم اگه کمکش
نکنم تا آخر عمر عذاب وجدان يقه مو مي گيره.

عمو ياور جدي لب زد:

_ بکش کنار. خودم يه راه حل پيدا مي کنم.

آراز با شيطنت نگاهش کرد.

_ حاج خانوم خبر دارن دلتون تجديد فراش مي خواد؟

عمو ياور غريد:

_ آراز... خجالت بکش.

آراز دستانش را بالا برد.

_ تسليم پيرمرد. نگران من نباش. به همه جاش فکر

کردم. ساقی منو از مخمصه‌اي نجات داده که مساوي

بوده با به باد رفتن کل زحمتهاي که براي شرکت

کشيدم. گفتم پشتش هستم يعني هستم، حتي اگه کار

بجا هاي باريك بکشه. که البته فکر کنم کشيده...

نگاه سؤالي عمو ياور را که دید اضافه کرد:

_ ظاهرا ساقی به اين پسره گفته يه مرد ديگه رو

دوست داره. امروز که رفتم سراغش حدس زد اون

آدم منم. منم تأييدش کردم. احتمالا اين حرفا برسه به

گوش حاج سلمان.

عمو یاور شوکه به آراز نگاهش کرد. در دلش
سبحان اللهی زمزمه کرد.

عجب داستانی شده بود. سعی کرد بر خودش مسلط
باشد و دید که آراز بی خبر از همه جا با شیطنت
گفت:

_ اصلا شاید از ساقی آدرس این مردی که دوستش
داره رو گرفتم و باهاش حرف زدم.

خدا هم خوشش میاد دست دو تا کفتر عاشق رو بذارم
تو دست هم. هر چند فکر می‌کنم این شازده ایران
نیست.

عمو یاور نفس عمیقی کشید.

_ آراز حق نداری این قضیه رو به روی ساقی
بیاری. غرور اون دختر مهم تر از هر چیزیه.

آراز سردرگم و تا حدودی با تعجب شانه بالا انداخت.
_ باشه. به من چه اصلا.

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۶۲

#زینب_عامل

عمو یاور از کنار آراز بلند شد و به بهانه‌ی ریختن چای به آشپزخانه رفت.

در طول زندگی‌اش با چنین اتفاق عجیبی مواجه نشده بود.

مانده بود باید چه کند؟

ساقی را مثل دخترش دوست داشت. مهربان بود و با وقار.

دلش نمی‌خواست سرنوشت دختر با تلخی رقم بخورد.

اما راهی که آراز در پیش گرفته بود راه پر پیچ و خمی بود بخصوص که خودش کاملاً از حال دل ساقی هم خبر داشت.

می‌ترسید دخترک را از چاله در آورده و در چاه بیاندازد.

آنقدر حواسش پرت بود که استکان های چای سر ریز شدند.

الله اکبری گفت و سینی را کنار سماور رها کرد.
زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا خودت راهی بذار جلو پام. این دو تا جوون رو خودت عاقبت بخیر بکن.

دستش را سمت تسبیح دور گردنش برد و انگار جرقه‌ای در ذهنش زده شد و یاد روزی افتاد که برای ساقی استخاره گرفته بودند.

حس می‌کرد نشانه‌ی درست بودن این مسیر را یافته است.

در دل بر خدا توکل کرد و با ریختن دو چای جدید به کنار آراز بازگشت.

متوجه بود آراز هم علیرغم خونسرد نشان دادن خود و شوخی‌هایی که می‌کرد آشوب بود.

سینی چای را روی میز گذاشت و کنار آراز نشست.
دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

— آراز من پشتتم. می‌دونم ممکنه راه سختی در پیش داشته باشی. خودم می‌رم با پدر ساقی صحبت می‌کنم.

فکر می‌کنم از سر لج می‌خواد ساقی رو شوهر بده.
توضیح می‌دم بهش بلکه از خر شیطون اومد پایین و
بی خیال این ازدواج شد، اما اگه قبول نکرد...

مکثی کوتاهی کرد. آراز با جدیت خیره‌اش بود. نهایتاً
هم خودش جمله‌ی عمو یاور را تکمیل کرد.

_ قبول نکرد کاری می‌کنیم که ساقی از اون خونه بیاد
بیرون.

عمو یاور شانه‌اش را فشار داد.

_ اجازه نمی‌دم ساقی وبال گردنت باشه. لازم باشه
میارمش خونه‌ی خودم تا پیش من و زخم زندگی کنه.
آراز خندید.

_ سر پیری می‌خواین بچه بیارین؟

نگران چی هستین؟ آب که جاری شد چاله‌ش رو پیدا
می‌کنه. ساقی باید یاد بگیره رو پای خودش وایسته
یا هم باید تا ابد برده‌ی پدر و بعدم شوهرش باشه.
این راه واسه من سخت نیست. واسه ساقی سخته.
دستش را روی دست عمو یاور گذاشت.

_ پدري کنين براش عمو یاور. فکر کنم پسر عمه‌ش
بفهمه داستان چیه از خارج بیاد. خبرش می‌کنم. نیادم

ساقی رو راهی می‌کنیم بره. اینطوری ساقی هم تنها نیست. ظاهراً رابطه‌ی خوبی با خانوادگی عمه‌ش داره. از حرفاش اینطوری برداشت کردم.

عمو یاور سرش را تکان داد. از خود ساقی راجع به عمه‌اش شنیده بود.

_ فکر کنم منظورت عمه سرورش باشه. دارن میان ایران.

آراز لبخندی زد.

_ خب پس خدارو شکر. می‌تونه بعداً بره پیش عمه‌ش.

نفسش را بیرون داد.

_ فقط عمو یاور. بنظرم همین عصر بریم تا با پدرش حرف بزن. ظاهراً تا مراسم عقد اجباری چیزی نمونه. زودتر باید فیصله بدیم قضیه رو. منم باید به وضع شرکت برسم.

عمو یاور به سینی چای اشاره کرد.

_ چاییت رو بخور. کاری نداشتی همین الان بریم. می‌شناسی حجره پدرش کجاست؟

آراز استکان چاي را برداشت و جرعه‌اي از آن را
نوشتيد.
_ مي‌شناسم.

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۶۳

#زینب_ عامل

دستی‌گره‌ي در اتاق که پایین رفت فهمید فرد پشت در
رضاست.

اگر کل دنیا دچار تحول عظیمي مي‌شد، باز هم رضا
در زدن یاد نمی‌گرفت.

در را باز کرد و داخل شد. ته ریش چند روزه‌اي روی
صورت داشت و پریشان احوال بنظر مي‌رسید.

آراز حدس مي‌زد دردش چیست.

آمد و بی تعارف روی نزدیک ترین مبل به میز نشست.

آراز دستانش را روی میز در هم قلاب کرد.

— چته؟ پکری؟

رضا بی حوصله نگاهش کرد.

— چیکارم داشتی؟ گفתי واجبه.

آراز سرش را تکان داد.

— بذار مهمونمون هم برسه. می‌گم.

رضا کنجکاو نگاهش کرد.

— چه مهمونی؟

— الان میاد می‌بینیش.

رضا موضوع بحث را عوض کرد.

— خانم مولایی چرا نمیاد سر کار؟ آراز باز با این

دختر چیکار کردی؟

ساقی شده بود دغدغهی بزرگ این روز هایش.

یک نیرویی از درون نمی‌گذاشت فکر این دختر از

ذهنش بیرون برود.

نیروی که برایش ناشناخته بود و نمی‌دانست از کجا نشأت می‌گیرد.

وقتی می‌خواستند با عمو یاور سراغ پدر ساقی بروند لحظه‌ی آخر عمو یاور جلوی‌ش را گرفته و گفته بود بهتر است تنها برای دیدن سلمان برود. چون احتمال می‌داد با دیدن او جری‌تر شود.

بعد از رفتن عمو یاور در فرصت کوتاهی که برایش مهیا شده بود به فکر افتاده بود تا کمی وضعیت آشفته‌ی شرکت را سر و سامان دهد و رضا را در جریان امور قرار دهد.

فقط امیدوار بود اینبار مثل سری قبل کند به بار نیاورد.

نفسش را بیرون داد.

__ بر می‌گردد. یه مشکل خانوادگی داره. درگیر اونه. آهی کشید.

__ مامانت اینا کی بر می‌گردن؟ آراز خندید.

__ بمیرم واست! دوری آيسان این بلارو سرت آورده؟ رضا اخم کرد.

_ یه ماه تموم شد. کی بر می‌گردن پس؟

آراز جدی گفت:

_ تحت تاثیر بدبختیت قرار گرفتم واقعا. بیشتر ادامه نده لطفا.

تقهای که به در خورد باعث شد رضا نتواند جوابش را بدهد.

بعد از اینکه آراز بفرمایدی زمزمه کرد، در اتاق باز شد در برابر چشمان گشاد شده‌ی رضا ماریا داخل آمد.

ماریا شلوار زاپ دار تیره رنگی با مانتو جلو بازی که کمر باریکش را به نمایش گذاشته بود به تن داشت و موهای لایت شده‌اش از زیر شال روی شانهاش ریخته بودند.

رضا بلافاصله از حالت شوکه بودنش خارج شد و عمیق اخم کرد، اما آراز جدی خوشآمد گفت.

ماریا در جواب آراز لبخندی زد و مبل مقابل رضا را برای نشستن انتخاب کرد.

رو به رضا مهربان پرسید:

_ چطوری رضا؟ خیلی وقته ندیدمت.

رضا به جاي جواب دادن سرش را سمت آراز
چرخاند.

_ اين اينجا چيکار مي کنه؟

آراز از پشت ميزش برخاست. ميز و مبل ها را دور
زد و مقابلشان ايستاد.

_ دعوا و بحث و جدل رو تموم کنين. درسته رابطه ي
ما هرگز مثل قديم نمي شه. يه سري پرده ي حرمت و
احترام اين وسط دريده شده، اما الان شرايط طوريه
که مجبوريم کنار هم باشيم.

رضا غريد:

_ چه اجباري؟ يادت نيس همين خانوم چطوري پشت
اون خواهر گراميش وايستاده بود؟ يادت رفته چه
بلايي سرت آوردن؟ تازه داشتيم خودمونو پيدا
مي کرديم که با گندي که بالا آوردن برگشتيم سر
نقطه ي اولمون. خواهر همين خانوم با عشوه هاش
صميمي ترين رفيقت رو خر کرد و باهاش ريخت رو
هم... اصلا ما شلاله رو از کجا مي شناختيم. همين
خانوم خواهر جونش رو به زور آورد تو جمعمون.

ماريا با حرص ميانه حرفش پريد:

_ رضا من خبر داشتم شلاله مي خواد چيكار كنه؟ فكر مي كني واسه من راحت بود؟ نمي تونستم شلاله رو ول كنم. خواهرمه مي فهمي؟ يه تيكه آشغال باشه باز خواهرمه.

قبل از اينكه داد رضا بلند شود آراز خريد:

_ بس كنين. هي اون گذشته ي لعنتي رو شخم نزنين.

هم ماري ا و هم رضا خوب مي دانستند گذشته براي هيچ كدامشان مثل آراز سخت نبوده است.

دست از دعوا برداشتند و آراز پوف كلافه اي كشيد.

دستش را لاي موهاي پر پشتش برد تا بر خودش مسلط شود و بعد گفت:

_ ایده هاي جديد لازم دارم. فروش شركت افت کرده.

با جدیت به رضا خیره شد.

_ ماري باهامون همكاري مي كنه، اما نه پاي شلاله و

نه پاي نامزدش به هيچ عنوان به اين شركت باز

نمي شه. فعلا ساقی نيست. معلوم نيست كي بر

مي گرده. كاراي ساقی رو مي سپرم دست ماري تا

خودش بيداد. به هر حال از اين چيزا بيشتر از من و

تو سر در مياره.

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۶۴

#زینب_عامل

نفسش را بیرون داد. وقت زیادی برای فکر کردن نداشت. با حجم کاری زیادی که روی سرش ریخته بود به تنهایی نمی‌توانست از پس آن‌ها بر بیاید.

البته که هنوز هم نمی‌دانست اعتماد کردنش به ماریا درست است یا نه. اما وقتی به گذشته فکر می‌کرد ماریا بجز معرفی شلاله به آن‌ها در بقیه‌ی جریانات تقصیری نداشت. همین کمی امیدوارش می‌کرد. البته چاره‌ای هم نبود. باید ریسک می‌کرد. فهمیده بود ماریا با ضرغام رابطه‌ی خوبی دارد. یقین داشت خیلی‌ها جز خودش هم از این ارتباط آگاه هستند.

کار کردن ماریا با آدینا ممکن بود توجه خیلی‌ها را به سمت او جلب کند.

چون همه طالب شراکت با ضرغام بودند.

ماریا مهره‌ای بود که اگر حدس هایش درست از آب در می‌آمدند می‌توانست در یافتن دزد اطلاعات سرقت رفته کمکش کند.

فقط کافی بود توجه مدیر عامل شرکت ریوان به سمت او جلب شود.

حرف‌هایی که می‌خواست بزند را کنار هم چید.

__ من به کمک جفتتون نیاز دارم.

توجه رضا و ماریا به سمتش جلب شد.

__ از من یه سری اطلاعات دزدیده شده. توسط شرکت ریوان.

تعجب رضا و ماریا که دید ادامه داد:

__ کمک می‌خوام ازتون تا دزد این اطلاعات رو پیدا کنم. اگه پیدا شه آینده‌مون کلا زیر و رو می‌شه.

رضا سریع پرسید:

__ چه اطلاعاتی؟

وقتش رسیده بود این راز سر به مهر چندین ساله را برایشان آشکار کند.

_ رفتار پدرش هزار برابر وحشتناك تر از چیزیه که فکر می‌کردم. با خودم گفتم اخم و تخم کرد تحمل کن. ازدواج دخترش به تو ربطی نداره. خودمو آماده کرده بودم واسه اخم و تخمش، اما حدس نمی‌زدم حرمت موی سفیدم بشکنه. نمی‌دونم چطوری می‌شه جلوی این ازدواج رو گرفت.

آراز با دقت به حرف های عمویاور گوش داد. اینکه سلمان ممکن بود با عمو یاور چه رفتاری داشته باشد را از قبل حدس زده بود. انتظاری جز این هم نداشت.

پوفی کشید.

_ راهش فقط مخالفت ساقیه.

عمو یاور با افسوس سرش را تکان داد.

_ این آدمی که من دیدم یه بلایی سر این دختر طفل معصوم میاره.

_ نه وقتی که از اون خونه بیاد بیرون.

نگاه سؤالی عمو یاور را که دید گفت:

_ باید دل رو بزنیم به دریا. من شاه دوماد رو تحریک
می‌کنم تا به گوش سلمان برسونه پای یکی دیگه
وسط هست. با ساقی هم حرف می‌زنم تا این شایعه
رو تأیید کنه. بگه زیر بار ازدواج با این پسر نمی‌ره
و دلش پیش یکی دیگه‌س. این ازدواج بهم بخوره به
بقیه‌شم فکر می‌کنم. فقط نمی‌دونم چی باعث می‌شه
دست به چنین حماقتی بزنم.

عمو یاور با نگاهی پر از معنا نگاهش کرد.

_ یه نگاهی به دلت بکن! شاید لرزیده و نفهمیدی.

آراز با شنیدن این جمله بلافاصله زیر خنده زد.

_ ولم کن پیرمرد. خدای من و ساقی هم یکی نیست.

من فقط مدیونشم و از طرفی گندی که بالا اومده هم

تقصیر منه. من بودم که بی فکر تو همچین موقعیتی

قرارش دادم. ولش کنم به امان خدا هر بلایی سرش

بیاد بعدا خواب راحت حروم می‌شه. وگرنه که من

پشت دستمو داغ کردم برم سراغ زن جماعت. لرزیدن

دلم پیشکش.

به ساعتش نگاهی انداخت.

_ برم واسه این شاه دوماد یه پیام بفرستم.

از جایش که بلند شد، عمو یاور با حرفی که زد متوقفش کرد.

_ آراز این کار ممکنه پشتش مسئولیت بزرگی داشته باشه. متوجهی؟

آراز خم شد و دستانش را به میز تکیه داد.

_ برای بیرون کشوندن ساقی از اون خونه تهش یه صیغهی محرمیت میخونن!

کلاه شرعی قشنگیه. هر چند من اعتقادی بهش ندارم، اما به هر حال کافیه ساقی از اونجا بیاد بیرون و بعد همه چی رو باطل کنیم. هر کی میره پی زندگی خودش بدون اینکه آب از آب تکون بخوره. تا مدتی هم که این عشق واقعی ساقی از راه برسه حواسم بهش هست. بعدشم من و این دختر بی حساب می‌شیم.

قامت راست کرد و جدی تر گفت:

_ آراز معتمد زیر دین کسی نمی‌مونه. اون تقریباً منو نجات داد. منم اینکارو براش انجام می‌دم. بعدشم حساب بی حساب!

#ساقی

#پارت_۲۶۵

#زینب_عامل

نورا از آغوشم جدا نمی‌شد و سوسن را کلافه کرده بود. بالاخره این رفت و آمد های سوسن همانطور که از قبل حدسش را می‌زدم کار دستش داده بود. نویدی که با حرص پشت تلفن گفته بود که به دنبالش می‌آید تا به خانه‌شان بازگردند و سریع حاضر شود نشانگر این موضوع بود.

با هر مصیبتی بود نورا را از آغوشم گرفت. نورا سرش را در گودی شانه‌ی مادرش پنهان کرد و سخت گریست.

سوسن توجهی نکرد و سرش را نزدیک آورد و وانمود کرد می‌خواهد مرا ببوسد اما در آن فاصله از میان دستش شیء کوچکی را میان انگشتانم سر داد. متعجب نگاهش کردم که زیر لب آرام زمزمه کرد.

_ نذار کسی بفهمه.

چرخید و سریع از خانه بیرون رفت و اینبار صدایش را شنیدم که سعی داشت نورا را آرام کند.

نگاهم را به دستم دوختم و با دیدن گوشی کوچک و قدیمی نوکیا با ترس آب دهانم را قورت دادم.

اول مطمئن شدم که گوشی خاموش باشد و بعد سریع آن را در جیب سوئیشرتَم که بخاطر مریضی و سرمای هوا پوشیده بودم پنهان کردم.

ساعد در خانه بود. البته می‌شد گفت به دستور حاج بابا از من نگهبانی می‌کرد. بماند که گهگاهی هم حوصله‌اش سر می‌رفت و دور از چشم حاج بابا از خانه بیرون می‌زد.

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط شوم و استرس و لرزی که در جانم نشسته بود مرا لو ندهد.

در پذیرایی همین که خواستم از کنار ساعد عبور کنم صدایم زد. حس کردم لحنش خیلی نرم است، اما من بخاطر آن گوشی مضطرب تر شده بودم.

بدون اینکه به سمتش بچرخم ایستادم. دلم نمی‌خواست حتی يك کلمه هم با او حرف بزنم.

آرام گفت:

فکر نمی‌کردم اینطوری بشه. اما بنظرم تو اشتباه کردی که...

دیگر نایستادم. راهی اتاقم شدم.

يك جاهايي توجیه کردن و حتی عذر خواهی مفهومی نداشت.

چون بعضی از درد ها پاك نمی‌شدند. هك شدنشان روی قلب آدم چیزی نبود که بتوان آن را از بین برد. چنین درد هایی فقط با مرگ آدم و همراه جسدش می‌پوسیدند.

در اتاق را بستم. کلیدی برای قفل کردن در اتاقم نداشتم. حاج بابا آن را برداشته بود. برای همین هم می‌ترسیدم گوشی را از جیبم بیورم.

اما نهایت با آرام ترین سر و صدا صندلی پشت میز تحریم را برداشتم و آن را به پشت در چسباندم.

گوشی را آرام در دست گرفتم و آن را روشن کردم. خدا را شکر که صدا نداد.

يك پیام نخوانده روی صفحه‌ی گوشی بود.

حدس زدم ممکن است عمدا آن پیام را باز نکرده باشند.

سریع پیام را باز کردم و محتوای داخلش را خواندم.

"چطوری مولایی؟ امیدوارم گوشی به دستت رسیده باشه. البته ببخشید واست آیفون نفرستادم..."

لبخندی زدم. از ته دل. میان تمام بدبختی هایم.

سریع نگاهم را به بقیه‌ی نوشته‌ها دوختم.

"یه سری حرفا هست که باید بهت بگم. هر وقت فکر

کردی می‌تونی به حرفام گوش بدی زنگ بزن بهم.

فقط مراقب باش دستگیر نشی. الان من حس نقش

آفرینی تو یک بازی جنایی رو دارم تو رو نمی‌دونم!"

نگاهی به ساعت انداختم. هفت عصر بود. کاش ساعد

خانه نبود تا می‌توانستم راحت با او صحبت کنم. در

حال حاضر می‌ترسیدم چنین کاری انجام دهم.

گوشی را محکم در دستم فشار دادم. از جایم بلند شده

و صندلی را از پشت در برداشتم.

سمت تختم رفتم. رویش نشستم و پتو را تا روی

پاهایم بالا کشیدم.

نمی‌توانستم ریسک کنم و به او زنگ بزنم، اما با هر مصیبتی بود با آن دکمه های كوچك و با سرعتی لاکپشت وار برایش تایپ کردم:

" سلام آقای مهندس. من به محض اینکه بتوانم زنگ می‌زنم بهتون." "

چند دقیقه بعد جوابش روی صفحه‌ی كوچك گوشی چشمك زد.

" سعی کن سریع باشی. اسم رمز شبمون رو هم نیمه شب شرعی گذاشتم!" "

هاج و واج به جمله‌ی آخرش که سرتاسر طنز بود نگاه کردم.

شوخی‌هایش همیشه برای من شیرین و بامزه بودند، حتی وقتی با لحنی تمسخر آمیز هم حرف می‌زد دلم برایش ضعف می‌رفت، اما حالا نه تنها خنده‌ام نگرفته بود که بلکه مضطرب تر شده بودم.

این شوخی برای من این مفهوم را داشت که او سعی دارد با عوض کردن روحیه‌ام به من امید دهد چون قرار است حرف‌های سختی از او بشنوم.

سعی کردم چند نفس عمیق پشت سر هم بکشم.

واقعا نمي دانستم چه اتفاقاتي انتظارم را مي كشند.
كاش ساعد خانه را ترك مي كرد تا مي توانستم با او
تماس بگيرم.

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۶۶

#زینب_عامل

حدود نیم ساعت به همان حالت نشسته ماندم و به این
اندیشیدم که چگونه و کجا می توانم بدون هیچ گونه
مزاحمتی به آراز زنگ بزنم.

خنده دار بود چند ماه پیش در خیالم هم نمی گنجید
آراز معتمد، مردی که فقط با دیدنش در مهمانی
مجنوبش شده بودم ناجی ام شود.

درگیر فکر و خیال بودم که در کمال ناباوری ام معجزه
رخ داد.

احتمالا خدا هم این روز ها بیشتر با من دل شکسته
راه می‌آمد.

تقه‌ای به در خورد. سریع گوشی را زیر پتو پنهان
کردم. ساعد بدون اینکه در را باز کند گفت:

_ ساقی من یه کار کوچیک دارم می‌رم بیرون. چیزی
لازم نداری بخرم واست؟
کاش می‌شد بلند پوزخند بزنم.

سؤالش دقیقا به مثابه‌ی این بود که از یک مرده
بپرسی چیزی لازم داری؟!

مرا به این حال و روز انداخته بود و آنوقت سعی
می‌کرد هر طور شده روی اشتباهاتش سرپوش
بگذارد.

هر وقت دیگری بود از این سؤالش ذوق می‌کردم، اما
حالا هیچ حسی نداشتم.

فقط برای اینکه سریع برود و من به هدفم برسم تنها
یک کلمه "نه" در جوابش زمزمه کردم و پشت بندش
صدای پایش را شنیدم که از اتاق دور شد.

برای اینکه مطمئن شوم از خانه بیرون رفته است
پرده‌ی اتاق را کنار زدم و از پنجره رفتش را نظاره
کردم.

وقتی از در حیاط خارج شد سریع گوشی را از زیر
پتو بیرون آوردم و بعد از روشن کردنش شماره‌ی
آراز را گرفتم.

به ثانیه نکشید که جواب داد.

صدای سلام دادنش را که شنیدم دلتنگی‌هایم بیخ
گلویم را گرفتند و خواستند خفهام کنند. بغض اجازه
نداد جواب دهم و او با شیطنت گفت:

__ نیمه شب شرعیتون بخیر خانم!

اشک‌هایم چکیدند و عین دیوانه‌ها همزمان لبخند زدم.
__ سلام.

صدای بغض آلودم باعث شد تا جدی شود.

__ خوبی؟

اشک‌هایم را پس زدم.

__ خوبم.

__ خوبه که خوبی.

اینبار به تکرار کلمه‌ی خوب لبخند زدم و سعی کردم
خوغایی که در دلم راه افتاده بود را نادیده بگیرم.

_ چطوری این گوشی رو دادین دست سوسن؟

جدي پرسید:

_ خونه امنه اینطوری حرف می‌زنی؟

نگرانی‌اش شیرین‌ترین چیزی بود که در طول
زندگی‌ام تجربه می‌کردم.

_ خیالتون راحت.

سؤالم را جواب داد.

_ دادم دست افروز بده به خواهرت.

آهی کشیدم.

_ چیکارم داشتین؟

_ باید در رابطه با حرفایی که به این خواستگار سمج
و زبون نفهت گفتم باخبرت می‌کردم.

کنجکاو و البته با تعجب پرسیدم:

_ رفتین سراغ میلاد؟

خونسرد جواب داد:

_ بله تازه تبدیل به عشق اسطوره‌ایت هم شدم.

براي يك ثانيه قلبم ايستاد و خدا را شكر كه او سريع بقيه‌ي داستان را هم توضيح داد وگرنه همانجا سخته مي‌کردم. البته بعد از گفتن اصل قضيه هم نمي‌دانستم بخندم يا گريه كنم.

_ ساقي ظاهرا تو به اين شازده گفتي عاشق يه مرد ديگه هستي. وقتی كه رفتم سراغش فكر كرد اون مرد منم و منم رديش نكردم. امروزم كامل تايبديش كردم. احتمالا تا فردا به گوش بابات برسه قصه از چه قراره.

قصه‌ي زندگي من مي‌توانست تبديل به يك سريال تراژدي كامل شود.

_ آقاي مهندس چرا همچين كاري كردين؟ حالا حاج بابا بفهمه من چيكار كنم؟

لحتم پر از درماندگي بود. با اين وجود آراز با لحنی ملایم، اما مطمئن گفت:

_ همون كاري كه من كردم. مي‌گي منو دوست داري و نمي‌خواي زن اون پسره شي.

_ چي؟

سوال کوتاهم که با صدای بلند ادا شد مجبورش کرد تا با مطرح کردن يك شوخي زمينه را براي توضیح دادن نقشه اش فراهم کند.

_ چي و نخود چي! اينطوري واسه من چي رو نکش. از خداتم باشه از من خوشت بيا. خيلي سرترا از اون خواستگار بد ترکیبت هستم.

صدای پوف کشیدنم را که شنید جدي شد.

_ خيلي خب حرص نخور. ساقی يك کلام ختم کلام باید جلوي پدريت وایستی بگی نه. بهانهت هم می شه دوست داشتن فرضی من. چاره ای نداری جز اینکه از اون خونه بیای بیرون و مستقل زندگی کنی. بعدم سعی می کنیم عشق مورد نظرت رو تحت تأثیر قرار بدیم تا برین سر خونه زندگیتون.

آنقدر شوکه بودم که حتی نمی دانستم به کدام جمله اش فکر کنم، اما او محکم تر گفت:

_ به زودی خبر به بابات می رسه. این تنها فرصتیه که می تونی خودت رو نجات بدی. من پشتت وایستادم، اما باید خودتم بجنگی. زیر بار این ازدواج نرو. بقیه ی ماجرا رو بسپر به من. می دونم چطوری از اون خونه بیارمت بیرون.

#ساقی

#پارت_۲۶۷

#زینب_عامل

کاپشن چرم پاییزه‌اش را برداشت و از اتاق کارش بیرون آمد.

امیدوار بود قضیه‌ی ساقی همین روزها فیصله پیدا کند.

نمی‌توانست هم‌زمان روی چند کار تمرکز داشته باشد.

یک نفر را اجیر کرده بود تا مراقب رفت و آمد‌های میلاد باشد و هر وقت او سراغ پدر ساقی رفت خبرش کند.

بالاخره هم همین یک دقیقه پیش پسری که اجیر کرده بود با او تماس گرفته و اطلاع داده بود که میلاد نزدیک حجره‌ی حاج سلمان رسیده است.

سريع خودش را کنار ميز سنا رساند. بايد به منشي اش اطلاع مي داد تا قرار هاي عصرش را لغو کند.

قبل از اينکه راجع به قرارهايش حرفي بزند جدي پرسيد:

_ با نمايندگيمون تو کيش تماس گرفتي تا ليست چيزايي که لازم دارن رو برامون بفرستن؟
سنا بخاطر فراموش کاري اش تقريبا به تته پته افتاد.
_ وای آقای مهندس ببخشيد يادم رفت... آخه...
آراز اخم عميقي کرد.

_ سرت خلوت شد احيانا اون وسط مسطا به کارات هم برس.

فرصت جر و بحث نداشت. تند ادامه داد:

_ امروز هر چي قرار دارم کنسل کن.
چشم سنا را که شنيد از کنارش عبور کرد و غريد:
_ خدا بهت رحم کرد که کار دارم. فرصت نيست
وظايفت رو يادآوري کنم.

به محض اینکه از در بیرون رفت صدای ایش پر
حرص سنا را شنید و با افسوس سر تکان داد.
سریع خودش را به پایین برج رساند.
کار این روز هایش شده بود تعقیب و گریز و
تحقیقات.

روی موتورش که نشست قبل از حرکت کردن برای
ساقی پیام فرستاد:

" میلاد رفته سراغ پدرت. خودت رو جمع و جور کن.
جنگ داریم تو راه"

پیام را که فرستاد راه افتاد.

خدا می‌دانست چقدر با ساقی صحبت کرده بود و سعی
کرده بود روحیه‌ی جنگیدن را در او زنده کند.

عمدا شوخی قاطی حرف هایش می‌کرد تا از ترس
های دخترک کاسته شود.

ساقی می‌ترسید. طبیعی هم بود. کسی را نداشت که به
او پناه ببرد.

سعی کرده بود که به او اطمینان خاطر دهد که تا
وقتی عمه‌اش به ایران بیاید و تا وقتی که خودش
بتواند کامل روی پای خود بایستد پشتش خواهد بود.

بالاخره کم کم ساقی نرم شده بود.

می‌دانست دخترک در حال پشت سر گذاشتن بدترین روزهای زندگی‌اش است. امیدوار بود این کابوس هر چه سریع‌تر تمام شود.

میانه‌ی راه بود که گوشی‌اش زنگ خورد.

دکمه‌ی کوچک هندزفری که به گوش داشت را فشار داد و صدای همان پسری که نقش جاسوس را برایش ایفا می‌کرد در گوشش پیچید.

پسر بعد از سلام کوتاهی سریع سر اصل موضوع رفت.

_ مهندس این پسره با اون حاج مولاییه از حجره زدن بیرون. الان دنبالشونم.

آراز با هول گفت:

_ کجایی الان؟ آدرس بده.

پسر سریع آدرس را برایش زمزمه کرد و آراز بر سرعت حرکتش افزود.

موتور سواری‌اش را راه انداخته بود. سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد به آدرس مورد نظر رسید.

البته از مسیر پیش رویش حدس زده بود حاج سلمان
قصد برگشت به خانه‌اش را دارد.

موتورش را کنار پراید پسر جوان اجیر کرده‌اش که
پشت ترافیک ایستاده بود متوقف کرد و تقه‌ای به
شیشه‌ی سمت راننده زد.

پسر که شیشه را پایین داد آراز سرش را نزدیکش
برد.

_ شب یه شماره کارت بفرست واسه تسویه. از اینجا
به بعدش رو خودم هستم.

ترافیک که راه افتاد با فاصله زانتیای مشکی رنگ
حاج سلمان را دنبال کرد.

گیج شده بود. میلاد داخل ماشین چه می‌کرد؟

منتظر بود میلاد گفتنی‌ها را بگوید و حاج سلمان با
توپ پر و تنها سراغ ساقی برود.

درک نمی‌کرد حضور میلاد برای چه بود.

زیر لب غرید:

_ دارین چه غلطی می‌کنین؟

وارد یک خیابان فرعی شدند.

گوشي اش مجدد زنگ خورد.

تماس را وصل کرد. صدای لرزان ساقی باعث شد تا شش دنگ حواسش جمع شود.

_ چي شده دختر؟

ساقی با ترس جواب داد:

_ حاج بابا زنگ زد خونه گفت حاضر شم.

شناسامه مو هم بردارم. داره میاد دنبالم. عصبی هم بود.

امیدوار بود حدسی که از ذهنش می گذشت درست نباشد. خونسردی اش را حفظ کرد و محکم گفت:

_ ساقی من دارم پدرت رو تعقیب می کنم. نترس. کاری که گفته رو بکن. حاضر شو. هر جا که گفت همراهش برو. یه ذره هم نگران نباش. بهم اعتماد کن. نمی دارم هیچ اتفاقی بیوفته.

صدای بی پناه ساقی ناراحتش کرد:

_ قول می دین؟ من خیلی می ترسم.

لحنش محکم بود و بی هیچ تردیدی.

_ قول می دم.

جمله‌اش به قدری اطمینان داشت که دخترک کمی
آسوده شود.

_ رو قولتون حساب باز می‌کنم.

_ کار درستی می‌کنی.

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۶۸

#زینب_عامل

با تني که می‌لرزید سراغ لباس هایم رفتم.

من اسماعیلی بودم که به قربانگاه می‌رفت.

هرگز در طول زندگی‌ام ترس را با این هیبت از

نزدیک ندیده و حسش نکرده بودم.

مثل مجرمی بودم که پای چوبه دار به انتظار مرگ

ایستاده است.

طناب دار را دور گردنم انداخته بودند و تنها ریسمانی که برای چنگ زدن داشتم آراز بود.

امروز یا می مردم یا آراز همانطور که قول داده بود پشتم می ایستاد و مثل رخ دادن یک معجزه نجاتم می داد.

دیگر راه سومی وجود نداشت.

دستانم به قدری می لرزید که حتی نمی توانستم دکمه های مانتوأم را ببندم.

نفس عمیق کشیدن هم فایده نداشت.

به سختی لباس پوشیدم. سر تا پا مشکي به تن کردم.

بخاطر حرف آراز به اجبار شناسنامه ام را از داخل کمد برداشتم و بیمارگونه روی تختم نشستم.

برداشتن شناسنامه چه معنی می توانست داشته باشد جز آن چیزی که در ذهنم جولان می داد؟

چانه ام لرزید و اشک هایم فرو ریختند.

چرا پدرم کمر به نابودی ام بسته بود؟

چرا رهایم نمی کرد؟

مگر من چه از این زندگی لعنتی می‌خواستم بجز
اندکی آرامش؟

صدای زنگ اف اف که در خانه پیچید روح از تنم پر
کشید.

سخت بود از اتاق خارج شوم. کاش همه چیز در
همین اتاق تمام می‌شد.

دلم برای خودم می‌سوخت که آنقدر تنها شده بودم که
تنها امیدم آراز بود. مردی که برایم هفت پشت غریبه
محسوب می‌شد.

صدای اف اف که برای بار دوم بلند شد از جا بلند
شدم.

با قدم هایی لرزان از اتاق بیرون آمدم.

پایم که به پذیرایی رسید صدای باز شدن در حیاط را
شنیدم.

از پذیرایی رد شدم.

وقتی به در ورودی رسیدم که حاج بابا هم از حیاط به
کنار در ورودی رسیده بود.

در را که باز کردم، اولین چیزی که به چشم خورد
اخم وحشتناکش بود.

اشك هاييم را كاملا نديد گرفت و بازويم را گرفت و
كشيد.

ناليدم:

_ حاج بابا كجا داريم مي ريم؟

غريد:

_ شناسنامه تو برداشتي؟

_ حاج بابا...

بازويم را چنان فشار داد كه حس كردم استخوان هاييم
خرد شدند.

_ حاج بابا واسه تو مرد. كارت به جايي رسيده كه
ارتباطت با رييس شركتت رو به گوشم مي رسون؟. تا
يك ساعت ديگه به عقد ميلاد در مي اي و اين قائله رو
تموم مي كنيم.

گريه هاييم شدت گرفتند. سعي كردم بازويم را از دست
پدرم خارج كنم.

_ من با ميلاد ازدواج نمي كنم.

از بين دندان هاي كلید شده اش غريد:

_ گوه مي خوري!

مات شدم. یخ بستم و شاید هم آوار شدم.
جمله‌ی توهین آمیزش به قدری سنگین بود که خفهام
کند.

دستم را کشید و من به اجبار دنبالش قدم برداشتم.
از حیاط بیرون رفتیم.

در عقب ماشین را باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار
شم.

چاره‌ای جز سوار شدن داشتم؟

به محض نشستن در صندلی عقب نگاهم از آینه‌ی
جلوی ماشین در نگاه میلاد گره خورد.

پوزخندی زدم. شرمندگی نگاهش به هیچ دردی
نمی‌خورد.

میلاد مرا دوست نداشت. بلکه يك آدم خودخواه بود که
می‌خواست هر طور شده مرا صاحب شود. وگرنه این
چه دوست داشتنی بود که آزارم می‌داد؟

چگونه حاضر بود اینگونه ازدواج کند؟

محال بود زیر بار این خفت بروم. حتی اگر آراز
نمی‌آمد و این قائله با مرگم تمام می‌شد باز هم کوتاه
نمی‌آمدم.

خدایا چرا مردان زندگی من نامردی را در حقم تمام کرده بودند؟

حاج بابا که پشت فرمان نشست از آینه و میلاد چشم گرفتم.

سرم را که به سمت راستم چرخاندم اینبار نگاهم روی مرد سیاه پوشی قفل شد که روی موتورش نشسته بود.

تماشای این تصویر آبی شد بر آتش درونم. فاصله‌اش از ماشین تقریباً زیاد بود. در طرف دیگر کوچه ایستاده بود.

دستش را مشت کرد و بالا آورد.

دستور داده بود. یعنی محکم باش.

من تا عمر داشتم خدا را بخاطر چنین آفرینشی سجده می‌کردم.

خدا در این نزدیکی بود.

اشک هایم مجدد روی گونه غلتیدند با این تفاوت که شاید اینبار ردی از امید و خوشحالی در آن‌ها وجود داشت.

آراز قول داده بود و حالا با حضورش انگار هیبت آن
غول ترس، چندان هم وهم انگیز نبود.

من، دختری تنها که پدرم قصد نابودی ام را داشت دل
خوش کرده بودم به مردی که برایم غریبه ترین مرد
این شهر بود و حالا نه تنها دلم که عقم نیز به بند او
و رویایش درآمده بود.

اکنون در این نقطه از زندگی ام یقین داشتم هرگز از
این بند رها نخواهم شد. مگر به دست و تقدیر مرگ!

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۶۹

#زینب_عامل

اگر مطمئن می‌شدم که کسی به رفتارم شك نمی‌کند
عین کودکان از پنجره آویزان شده و چشمانم را به
آراز می‌دوختم.

مجال این کار نبود، اما روح طغیان کرده‌ام قصد داشت وادارم کند تا سکوت میانمان را بشکنم. عصبی بودم. حرص تك تك سلول هایم را پر کرده بودم.

حالا که در این نقطه ایستاده بودم مطمئن بودم که اگر سوسن زن محمد هم می‌شد هیچ خوشبختی انتظارش را نمی‌کشید.

منتها انگار خلقت بشر به گونه‌ای بود که همیشه زندگی‌اش را در حسرت می‌گذراند.

حسرت خوشبختی که از او دریغ شده بود.

با صدلی لرزانی که دیگر که نمی‌دانستم از شدت خستگی بود یا حرص پرسیدم:

_ شما واقعا خدا رو می‌شناسین؟ شما چطوری ادعای بندگی برای خدا رو دارین؟

حاج بابا پشت فرمان بود که اگر نبود دهانم را می‌شکست.

با این حال داد زد:

_ ساقی بقران یه کلمه هم حرف بزنی آتیشت می‌زنم.

هیستریک خندیدم. دیگر آب از سرم گذشته بود. پرده های احترام میان من و پدرم دریده شده بود.

_ قرآن؟ حاج بابا به قرآن اعتقاد داری؟ تو قرآن نوشته دخترت رو آتیش بزنی؟ خیالتون راحت، آتیشم زدن. شما منو کشتین. نابودم کردین. مگه من دختر بدی بودم براتون؟

شما منو دارین کجا می برین؟ که خوشبختم کنین؟ به زور؟

اینبار که داد زد میلاد دست روی بازویش گذاشت و با هول گفت:

_ حاج آقا تورو خدا. ساقی خانم عصبی هستن. حقم دارن. شما کوتاه بیا.

ساقی خانم؟! جانش را سانسور کرده بود؟

مثلا احترام پدرم را نگه داشته بود؟

جالب اینجا بود که حق را هم به من داده بود!

خبر داشت از غلطي که داشت می کرد؟

_ شما دارین منو معامله می کنین؟ میلاد خان تعریف ازدواج و تشکیل خانواده از نظر شما یعنی این؟ من باید سکوت کنم تا

هر بلایي خواستين سرم بيارين؟ اصلا حاج مصطفي
خبر داره؟

بخشي از اين جسارت را مديون آراز بودم.
حكايت ها در گوشم خوانده بود تا اين سكوت پر از
حماقت را تمام كنم.

حاج بابا حرصش را روي پدال گاز خالي كرد و
ماشين اوج گرفت. ميلاد نگاه گذرايي به سمت پدرم
انداخت و سرش را سمت من چرخاند.
آرام فقط طوري كه من بشنوم گفتم:

__ تورو خدا آرام باش. بخدا نه من نه پدرت قصد
اذيت كردنت رو نداريم.

مگه قرار عقد نداشتيم؟ خب فكر كن امروز بوده. قول
مي دم همه ي اين روزارو فراموش كني. باور كن.
همه چي درست مي شه.

حكايت حكايت قضاوت سريع و از روي بي فكري آدم
ها بود.

تمام تصور خوبي كه از اين به اصلاح مرد داشتم در
ذهنم فرو ريخت.

چقدر خوشبخت بودم که آراز را زودتر دیده و دل بسته بودم.

حکمت خدا همین بود. من با این پسری که نمی‌دانستم اصلا از نظر روانی سالم است یا نه تباه می‌شدم. جایی بحثی نمانده بود.

این دو مرد چشم هایشان را بسته و گوش هایشان را به اختیار گرفته بودند.

یکی داد می‌زد و دیگری با شرمندگی ته چشمانش نوید روزهای خوب را می‌داد.

قبل از اینکه در چنین موقعیتی قرار بگیرم اگر داستانی مشابه سرنوشتم را می‌خواندم باورش نمی‌کردم.

تمام قسمت هایش هم اگر باورم می‌شد باور نمی‌کردم پدري باشد که دخترش را با پسری که ادعای دوست داشتن دارد معامله کند. آن هم اینگونه مفتضحانه!

تمام این صحنه‌ها انگار يك كابوس شبانه‌ي تاریک بودند.

نفسم را بیرون دادم.

_ امیدوارم بعدا بتونين وجدانتون رو آروم کنين و
سرتون رو پيش خدا بالا بگيرين.
حاج بابا بلند گفت:

_ اون مرتيکه گولت زده. مي دوني پشت سرش چيا
مي گن؟ معلوم نيس چه گندي زده كه تو روز
عروسش عروسم گم و گور شده. اين مرد زندگي بود
دوستت و لش مي كرد؟ عقلت رو دزدیده دختر. حالا هم
تهدید کرده نمي دونم همه چي رو بهم مي ريزه. الان
بهم محرم شين كاري از دستش بر نمياد. ميلاد خيلي
مرد بوده كه نداشته اين بي آبرويي به گوش بقيه هم
برسه. هر كي جاش بود مي رفت و پشت سرش رو
هم نگاه نمي كرد. دختر از زندگي خواهرت درس
بگير.

قصد نداشت تحقير كردن دخترانش را تمام كند؟

چرا راز زندگي سوسن را کنار اين مردك روان
پريش افشاء کرده بود؟

پدر من چگونه صاحب چنين افكار پوسيده و دور
ريزي شده بود؟

اگر ميلاد مي رفت و پشت سرش را هم نگاه نمي كرد
آسمان به زمين مي آمد؟

حرف از مردانگی می‌زد و آن وقت مردی را به بدترین شکل قضاوت می‌کرد که هیچ شناختی از او نداشت.

صدایم آرام بود، اما مطمئن بودم هر دویشان شنیده‌اند.

کاش همه ی نامردا شبیه اون بودند!

درک پدرم سخت نبود. او با این افکار بزرگ شده بود.

زن برایش هیچ ارزشی نداشت، اما میلاد را درک نمی‌کردم.

برای چه بدون خانوادهاش آمده و می‌خواست اینگونه آن هم با دختری که علنا به او گفته بود دوستش ندارد محرم شود؟

چه در سرش می‌گذشت؟ اصلا عقل داشت؟ کدام آدم عاقلی اینگونه خودش را بدبخت می‌کرد؟

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۷۰

#زینب_عامل

سکوت کردم و برای تمام بدبختی هایم از خدا گله مند شدم.

حاج بابا ماشین را جلوي يك ساختمان چند طبقه نگه داشت.

خودش سریع پیاده شد. در سمت مرا باز کرد و با صورتی سرخ شده منتظر ماند تا من هم پیاده شوم.

تابلوي كوچك و آبی رنگ محضر خاری شد در چشمانم.

با این حال دلم به آراز قرص بود که بدون داد و فریاد در خیابان پیاده شدم.

نگاه غمگین و ناباورم را به حاج بابا دوختم که آشفته بود. لب زدم:

_ من امانت مامان فاطمه بودم دستتون. باورم نمی‌شه حاج بابا. امانت داری نکردین.

چشمانم پر و خالی شدند.

دستانش را روی شانه هایم گذاشت.

__ تو این دنیا هیچ کس به اندازه‌ی من نمی‌تونه تورو دوست داشته باشه. ساقی یه روز تشکر می‌کنی از من بخاطر این اجبار. بدبختی سوسن رو ببین. انگار هر روز دارن جلوی چشم می‌سوزوننش.

وقتش بود کسی به او بگوید که مقصر بدبختی‌های سوسن خود اوست.

__ سوسن رو شما سوزوندی. اگه مثل من اونهمه تحت فشارش نمی‌داشتین بخاطر فرار از دستتون تو دام نوید نمی‌افتاد.

لرزیدن فکش را دیدم.

__ حاج بابا شما مقصرین.

شانه‌ام را فشار داد. خودش را کنترل کرد تا دستش روی صورتم فرود نیاید. غرید:

__ به حرفم گوش می‌داد بدبخت نمی‌شد. مقصر خودشه.

به میلاد که آن طرف ماشین ایستاده و مضطرب تماشایمان می‌کرد گذرا نگاهی کرد.

سرش را زیر گوشم آورد.

_ این پسر اونقدر دوستت داره که از ترس اینکه حاج
مصطفی بفهمه جریاناتو و همه چی رو بهم بزنه
خودش اومده پیشم و اصرار کرده همین امروز یه
صیغه‌ی محرمیت بینتون خونده شه تا باباشم فهمید
نتونه نه بیاره. خرابش نکن دختر. یه عمر باید
حسرت بخوری بعدا.

من احساس میلاد را به همه چیز می‌توانستم تشبیه
کنم بجز دوست داشتن!
این خودخواهی محض بود.

از منطق پدرم لبخند تلخی روی لب هایم نقش بست.
حس می‌کردم مرا در میان چاه حقارت هول داده است.
پدرم تا می‌توانست مرا حقیر و کوچک کرده بود.
دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند.

قبل از وارد شدن به ساختمان به اطراف نگاه کردم،
اما ندیدن آراز باعث شد تا همان ترس لعنتی به
سراغم بیاید.

چرا نبود؟ نمی‌آمد چه بلایی بر سرم نازل می‌شد؟
واقعا محرم میلاد می‌شدم؟
آنقدر این فکر سنگین بود که حس خفگی کردم.

دست آزادم را روی گلویم فشار دادم.

داخل ساختمان قدیمی بود و دلگیر. این فضا خفگی‌ام را تشدید می‌کرد.

ما بین دو مرد گیر افتاده بودم.

حاج بابا جلوتر و میلاد پشت سرم می‌آمد.

به سختی و با زوری که پدرم به بازویم وارد می‌کرد از پله‌های رنگ و رو رفته‌ی ساختمان بالا رفتیم.

قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد.

آراز کجا بود؟

نکند پشتم را خالی کرده بود؟

نکند که پشیمان شده بود؟

در طبقه‌ی دوم حاج بابا ایستاد. تقه‌ای به در سفید

رنگ و چوبی زد و بعد با باز کردن در داخل شد.

بازویم را رها نمی‌کرد. شاید می‌ترسید فرار کنم. من

واقعا يك اسیر بودم.

پشت در يك فضاي تقریبا بزرگ بود.

مردی میان سال با کت و شلوار طوسی و عینک

مطالعه‌ای که به چشم داشت پشت میز نشسته بود.

حاج بابا را می‌شناخت که با دیدنش بلافاصله بلند شد و با لبخند سلام داد.

لبخندی که با دیدن من روی لب هایش ماسید. صورتم به قدری درب و داغان بود که کامل شوکه‌اش کند.

می‌لاد هم داخل آمد.

حاج بابا مجبورم کرد که روی یکی از صندلی‌ها بنشینم. خودش هم کنارم و نزدیک به آن مرد که حالا با تعجب نگاهمان می‌کرد نشست.

می‌لاد هم درست صندلی‌مقابلم را انتخاب کرد.

بلافاصله بعد از نشستن می‌لاد، حاج بابا رو به آن مرد میانسال که موهای جوگندمی داشت گفت:

_ جناب بزرگرمونطور که پشت تلفن گفتم اومدیم بین این دوتا جوون یه صیغهی محرمیتی خونده بشه. بزرگرم نگاهم کرد.

_ دخترتون خوب نیستن انگار حاجی.

حاج بابا سرفه‌ی کوتاهی کرد.

_ یکم مریض احواله. چیز خاصی نیست.

برزگر مشکوک پرسید:

_ دخترم شما راضي به اين محرميت هستي؟

آب دهانم را قورت دادم. پر از ترس و وحشت بودم. نمي دانستم کار درست چيست. اگر نه مي گفتم چه بلایي بر سرم مي آمد؟

دستم را مشت کردم. قطعا بلایي که با جواب بله بر سرم مي آمد سنگین تر بود. تمام توانم را جمع کردم تا قاطع بگویم "نه"، اما قبل از اینکه دهان باز کنم حاج بابا محکم و بي انعطاف به جايم جواب داد:

_ راضيه.

برزگر اخم کرد.

_ بذارين خودش بگه حاجي.

با مخاطب قرار دادنم پرسید:

_ راضي هستي دخترم؟

اینبار صدایی که میان حرفم آمد صدای حاج بابا نبود، بلکه جذاب ترین صدا و لحنی بود که در طول عمرم شنیده بودم.

_ عروسي راه انداختي حاج سلمان. شاهد لازم

ندارين؟

آراز بود. آمده بود. دقیقاً مطابق با قولش. تمام
وجودم نگاه شد و خیره‌اش ماند.

حضورش چنان شوکه کننده بود که حاج بابا مات شد
و میلاد از جا پرید.
تنها کسی که از اتفاقات سر در نمی‌آورد برزگر بود.

[16:31 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۷۱

#زینب_عامل

آراز پا در اتاق گذاشت و با پوزخندی رو به میلاد که
با حرص و غضب نگاهش می‌کرد گفت:

_ بشین شاه دوماد. بشین ببینم چطوری می‌خواهی
دور از چشم حاج مصطفی دختری رو صیغه کنی که
دلش پیش یکی دیگه‌س؟

حاج بابا غرید:

_ خفه شو پدر سگ!

از خجالت مردم. کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. من باعث این توهین‌ها به آراز بودم.
با توهین حاج بابا چنان خشمی در نگاهش نشست که عقب نشینی واضح پدرم را دیدم.

_ پدر سگ؟ دخترت رو آوردی اینجا به زور بدی دست این مرتیکه زبون نفهم و اون وقت به خودت اجازه می‌دی به من بگی پدر سگ؟
جمله‌اش بار معنایی سنگینی داشت. به سختی خودش را کنترل کرده بود تا توهین نکند.
صدایش را کمی بلند کرد.

_ حاجی من دین بلد نیستم تو که بلدی. بهت نگفتن محرمیتی که دل دخترت باهانش نباشه باطله؟ بهت نگفتن اینکار یعنی داری ناموست رو می‌فروشی؟
برزگر بالاخره به حرف آمد.

_ اینجا چخبره؟

حاج بابا بی توجه به برزگر سر آراز داد زد:
_ به تو ربطی نداره من چه بلایی سر دخترم میارم.

آراز سرش را سمت برزگر چرخاند.

_ می‌خواد دخترش رو به زور به عقد این شازده در
بیاره. اونم وقتیکه خبر داره ما همدیگه رو دوست
داریم. امروز قرار بر خونده شدن محرمیتی هم باشه
بین من و این خانومه نه کس دیگه‌ای.

با انگشت به من اشاره کرد و من از شدت شوک وارد
شده حس ضعف شدیدی کردم.

معلوم بود چه می‌گفت؟

حاج بابا با شنیدن این حرف به سمتش حمله ور شد
و یقه‌اش را گرفت.

_ من جنازه‌ی ساقی رو هم رو دوش تو نمی‌ندازم.
صدای داد برزگر هم بلند شد.

_ جمع کنین آقا. برین بیرون اینجا جایی دعوا نیست.
آراز نگاه جدی‌اش را به پدرم دوخت.

_ چرا داری همچین کاری می‌کنی؟ مگه نمی‌خواهی
دخترت ازدواج کنه. خب بذار محرم کسی بشه که
دوستش داره. یه عمر عذابش دادین بهتره دست از
سرش بردارین.

صدای برزگر مجدد بلند شد.

_ مي رين بيرون يا زنگ بزنگ پليس بياد.

آراز غريد:

_ زنگ بزنگ آقا. زنگ بزنگ. جرم اينا كم از آدم ربايي
نيست.

دستان حاج بابا را با قدرت از يقه اش جدا كرد و
نزديك من شد.

_ نگاه كنين رنگ به رو نداره. كدوم دختري يه
همچين روزي اين حال و روزو پيدا مي كنه؟
داد حاج بابا بلند شد.

_ نزيك دختر من نشو بي شرف بي ناموس.

ديدم كه دست برزگر به سمت گوشي رفت و شنيدم كه
واقعا مأمور خبر كرد.

صداي پوزخند و جملات زهر دار آراز را هم شنيدم.
ظرفيتش داشت تمام مي شد.

_ حاجي من به وقتش خيلي آدم بي چاك و دهني
هستم. احترامت رو نگه دار. حرف از شرف و
ناموسم نزن كه دخترت رو زندوني كردي و حالا هم
مي خواي به زور بديش به يه آدم ترسو و بزدل كه
خودشو خراب کرده!

با پوزخند به میلاد اشاره کرد.

ناخودآگاه با حرکت دست آراز به میلاد نگاه کردم.
باورم نمی‌شد. واقعا ترسیده و رنگ از رخس پریده
بود.

اما چرا؟

آراز با تمسخر نگاهش کرد.

_ یا لا دیگه... یا لا عقدش کن ببینم چطوری اینکارو
می‌کنی؟

برزرگر تلفن را گذاشت. با اخم نگاهی سمت حاج بابا
انداخت و بعد رو به من پرسید:

_ دخترم این مرد راست می‌گه؟ تورو به زور آوردن
اینجا؟ اگه زوری اومده باشی پدرت و این آقا مجرم
محسوب می‌شن.

آراز با اطمینان نگاهم کرد.

_ بگو همه چی رو. از چیزی نترس.

نگاهم را از میلاد که به طرز عجیبی سکوت کرده بود
گرفتم و به حاج بابا دوختم که دستش را روی قلبش
گذاشته بود.

حرمت پدر و دختری میان ما ترك بر نداشته بود،
بلکه کامل شکسته و نابود شده بود.

چانه‌ام لرزید.

تمام تنم لرزید.

من نمی‌خواستم در این نقطه بایستم، اما دیگر فرصت
عقب نشینی نبود. باید تا انتهای این قصه را می‌رفتم.

_ پدرم منو به زور آورده اینجا.

بغضم بی‌هوا شکست و اشک‌هایم برای بار چندم در
آن روز روی گونه‌هایم چکیدند.

_ من نمی‌خوام با این آقا ازدواج کنم.

نگاهم را به صورت میلاد دوختم. او باعث شده بود
من به چنین نقطه‌ای با پدرم برسم.

شاید هرگز نمی‌توانستم از حاج بابا متنفر باشم، اما
از او چرا.

تمام نفرتم را در لحم ریختم. دستم را بالا آوردم و
انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم.

_ من از این آقا متنفرم.

چشمانش گشاد شدند.

انتظار چنین لحني را از جانب من نداشت.

همیشه از جانب من احترام دیده بود و فکرش را هم نمی کرد روزي برسد که چنین جمله‌اي از من بشنود.

با این جملاتم حال حاج بابا بد شد. صورتش از حالت سرخي خارج شد. حالا رنگش به سفیدی می‌زد.

خودش را روی یکی از صندلي‌ها انداخت.

دستش را روی سینه‌اش بالا و پایین کرد.

اشك هایم شدت گرفتند.

می‌ترسیدم خدایي نکرده سگته کند.

می‌لاد این پا و آن پا می‌کرد.

آراز متوجه شد. به من اشاره کرد تا بنشینم و خودش کنار چارچوب در رفت و ایستاد.

با لبخند ژکوندي به میلا خیره شد.

__ بشین شازده. عجله نکن. خانواده‌ت باید بفهمن چه دسته گلي تربیت کردن.

همین جمله محرکي شد برای حمله ور شدن میلا در سمت آراز اما قبل از اینکه بتواند کاری کند وسط راه خشکش زد.

[17:39 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۷۲

#زینب_عامل

مسیر نگاهش را دنبال کردم و با دیدن حاج مصطفی در کنار آراز که همان لحظه از راه رسید حس کردم امید تازه‌ای در وجودم جان گرفت.

تمام قدردانی‌های دنیا را در چشمانم ریختم و به آراز دوختم. با دیدن نگاهم لبخند محوی زد.

می‌لاد با دیدن پدرش يك قدم به عقب رفت و من نگاه ناباور و شوکه شده‌ی حاج مصطفی را با دیدن می‌لاد دیدم.

با لحنی آرام اما محکم از پدرش پرسید:

_ اینجا چیکار می‌کنی تو؟

می‌لاد شرمنده سرش را پایین انداخت.

_ من... توضیح... می‌دم.

حاج مصطفی نگاهش را به پدرم دوخت و دیدن
شرمندگی پدرم مرا از پا در آورد.

خوشحالی‌ام زهر شده بود.

_ دستت درد نکنه حاج سلمان. دست مریزاد مرد. از
تو توقع نداشتم دیگه.

به میلاد اشاره کرد.

_ مرد حسابی این بیست و هفت سالشه و می‌گم
بچه‌س. نفهمه. حالیش نیس داره چه غلطي می‌کنه تو
دیگه چرا؟ تو که جای پدرش بودی چرا حاجی؟ باید
زنگ بزنی بهم بگن پسر ت داره به زور یه دختری
صیغه می‌کنه؟ دست مریزاد.

حاج بابا سرش را به زیر انداخت و من دستم را روی
دهانم گذاشتم تا صدای گریه کردنم را خفه کنم.

چندان موفق نبودم. چون با شنیدن صدای گریه‌ام بود
که پدر میلاد سمتم چرخید.

نگاه سرتاسر شرمنده‌اش را به سمتم دوخت.

_ دخترم من شرمنده‌تم.

با دست به میلاد اشاره کرد که نگاهش را یک ثانیه هم بالا نمی‌آورد.

__ مشکل این پسر از منه. تو تربیتش کم گذاشتم. حلال کن منو دخترم.

غضبناك به میلاد خیره شد، اما مخاطبش من بودم.

__ مختاري از پسر من شکایت کنی. مطمئن باش شکایت کنی ازش، من طرف حق که تویی وایمیستم. بزرگ‌ر مداخله کرد.

__ کوتاه بیاین این دعوا تموم شه کار به کلانتری برسه.

با اشاره به پدرم اضافه کرد:

__ حال حاجی هم خوب نیست.

آراز تند میان کلامش پرید:

__ اتفاقا کار باید به کلانتری برسه. کوتاه اومدیم که سنگ رو سنگ بند نیست. مگه خطای ما دو نفر چی بوده که داشتن اینطوری از هم جدامون می‌کردن؟ چه در سر داشت؟ چرا موضوع را تمام نمی‌کرد؟

حاج مصطفي با سري فرو افتاده کنار حاج بابا
نشست.

من نیز روی صندلی فرود آمدم و وضعیت میلاد هم
طوری بود که انگار خودش هم مرگ را به آن شرایط
ترجیح می داد.

ظاهراً قرار نبود این قضیه به این زودی ها تمام
شود.

باورم نمی شد روزی برسد که پایم به کلانتری باز
شود، اما این دومین باری بود که در این مدت کوتاه
به این مکان می آمدم.

فقط تنها فرقی که با سري قبل داشت این بود که
بجای ساعد، برزگر و حاج مصطفي و میلاد
همراهان بودند.

سرگردی که با اخم و تأسف داشت نگاهمان می کرد
همان سرگرد سري قبل بود.

لا اله الا اللهی زمزمه کرد و گفت:

_ شما ها چگونه؟ خوبه همتون بالغ و عاقلین و اسم
و رسم دار که هر هفته کلانتری تشریف دارین!

آراز با جسارت جوابش را داد.

_ جناب سرگرد یادتونه گفتم هر بلایی سر این دختر
بیاد مقصر شماین؟ از اون روزی که از کلانتری
رفتیم این دختر زندونی بوده تا الان که به زور
میخواستن صیغه‌ی نامردی بشه که دوشش نداره.
سرگرد اخم کرد.

_ تو که این دختر خانم رو دوست داشتی چرا سری
پیش نگفتی؟
آراز آرام جواب داد:

_ از پدرش ترسیدم. ایشون از من خوشش نمیاد.
ترسیدم یه بلایی سر دخترش بیاره.
قلب من کارش از آشوب گذشته بود.

بخاطر من داشت دروغ می‌گفت. بخاطر من تمام این
نقشه‌ها را چیده بود. بخاطر منی که مطمئن بودم
هیچ حسی نسبت به خودم در وجودش نیست.

این مرد برای کسی که عاشقش بود چه می‌کرد؟
نسیم چگونه توانسته بود از او بگذرد؟

سرگرد جدی پرسید:

_ قصدت ازدواجه ديگه خدا بخواد؟

آراز مطمئن و خونسرد جواب داد:

_ بله.

اين بله‌ي محكمش مرا مي ترساند. داشت چه مي‌کرد؟
خونسرد تر ادامه‌ي جمله‌اش را گرفت.

_ خانواده ي من ايران نيستن. اومدنشون طول
مي‌كشه. من بايد صبر كنم تا برگردن به ايران. ولي
نمي‌تونم دختري كه دوستش دارم رو ول كنم. چشمم
ترسيده.

نفسش را بيرون داد.

_ ازتون مي‌خوام اجازه بدين تا برگشتن خانواده‌م
بينمون محرميت خونده شه تا من بتونم شرايطمون
رو براي ازدواج مهيا كنم.

چشمانم به وضوح گرد شدند.

با شگفتگي و ناباوري نگاهش كردم. داشت چه
مي‌گفت؟

چرا داشت چنين دردسري براي خود مي‌تراشيد؟

اصلا چگونه تا این اندازه با اطمینان و محکم صحبت می‌کرد؟

اگر او را نمی‌شناختم و از بخشی از نقشه‌اش آگاه نبودم فکر می‌کردم واقعا دوستم دارد.

آنقدر شوکه بودم که حس کردم توان هر عمل و صحبتی از من سلب شده است.

سرگرد مرادی به پدرم نگاهی انداخت.

_ چي مي‌گين آقاي محترم؟

حاج بابا اخم کرد.

_ من رضایت نمی‌دم به این کار. هرگز.

حاج مصطفی در کمال ناباوری ام رو به پدرم گفت:

_ چرا رضایت نمی‌دی؟ این مرد که حرف غیر منطقی

نمی‌زنه. قبل از اینکه دخترت بره شرکتش کار کنه هم

راجع بهش تحقیق کردی و می‌شناسی و می‌دونی مرد

سرشناسی هست.

حاج بابا تکرار کرد.

_ من رضایت نمی‌دم. این پسر همین دو ماه پیش

عروسیش بهم خورده.

حاج مصطفي لا اله الا الله گفت و آراز محکم
زمزمه کرد:

_ عروسيم بهم خورده. جرم که نکردم. اينهمه آدم
جدا ميشن حق ندارن مجدد ازدواج کنن؟
سرگرد آراز را مخاطب قرار داد.

_ خانوادهت خبر دارن که دوباره تصميم به ازدواج
گرفتي؟

لحنش مثل همیشه بود. بدون ذره‌اي لرزش.

_ جناب سرگرد من يه آدم كاملا مستقلم. سي و چهار
ساله. خانواده‌م همیشه به نظراتم احترام گذاشتن.

بعدشم من براي همين ازدواج رو موکول کردم به
برگشتن خانواده‌م. الانم اگه کوتاه نيام و عجله

مي‌کنم براي اينه که از امنيت خانمي که دوسش دارم
نگرانم. من نمي‌تونم وايستم و تماشا کنم. همين مدتي

که صبر کردم واسه هفت پشتم بسه. وگرنه من سطح

کسی که دوش دارم رو اونقدر نمیارم پایین که
صیغهش کنم.

طعنه‌ی واضح میلاد و پدرم را نشانه گرفته بود.

سرگرد به برزگر و بعد به حاج بابا اشاره کرد.

__ عاقد اینجا هست برای خوندن صیغه‌ی حریمیت.

منتها اول باید رضایت پدر دختر خانم باشه.

آراز اول به من و بعد به حاج بابا نگاه کرد.

این لحن مطمئن از کجا سرچشمه می‌گرفت؟

__ رضایت گرفتن از ایشون با من. فقط شما

راضی‌شون کنین چند کلمه با من تنهایی حرف بزنن.

[17:39 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۷۳

#زینب_ عامل

راضی کردن پدرم سخت بود، اما غیر ممکن نبود.
سرگرد مرادی با گفتن این مسئله که باید این موضوع
را تمام کنیم بالاخره پدرم را راضی کرد تا با آراز
خصوصی صحبت کند.

سردرگم شده بودم. همه چیز مثل یک خواب بود.
منتظر بودم دستی روی بازویم بنشیند و مرا از دنیای
خواب به دنیای واقعیت هول دهد.

آشوب بودم و پر از سؤال.

آراز می‌خواست به پدرم چه بگوید؟ اصلاً اگر پدرم
رضایت می‌داد اتفاق بعدی چه بود؟ من به محرمیت
آراز در می‌آمدم؟

قلبم بنای ناسازگاری گذاشت.

تحمل چنین اتفاقی دور از توان من بود.

محرم شدن به مردی که می‌پرستیدمش آن هم در یک
چنین شرایطی برایم نه تنها خوشایند نبود که از
درون فرو می‌پاشیدم.

در تمام مدتی که نسیم در زندگی آراز راه نیافته بود
در تصوراتم آن چشمان زمردی را صاحب شده بودم،
اما نه به اجبار. رویاهای من سرتاسر عشق بودند.

من دلم نمی‌خواست آراز از سر ترحم دست به چنین کاری بزند که اصلاً معلوم نبود چه عواقبی برای خودش دارد.

وقتی پدرم با اخم و عصبانیت از جایش برخاست و همراه آراز برای حرف زدن بیرون رفتند، سرگرد مخاطبم قرار داده و گفت:

_ خب دخترم بریم سراغ این آقا.

با خودکار دستش به میلاد اشاره کرد که چهره‌اش در هم فرو رفته بود.

_ این پسر ادیتت کرده؟ ازش شکایت داری؟

سرم که بالا آمد نگاهم در نگاه حاج مصطفی گره خورد. با رفتن آراز در جایی او نشسته بود.

حاج مصطفی هم یک پدر بود. تقصیری نداشت. دلم نمی‌خواست بی‌جهت کسی را دچار مشکل کنم. نگاه مطمئن، اما خسته‌ام را به سرگرد دوختم.

_ نه جناب سرگرد. من هیچ شکایتی از ایشان ندارم.

سرگرد به حاج مصطفی و میلاد اشاره کرد.

_ خب خداروشکر. شما می‌تونین تشریف ببرین. فقط آقا پسر دیگه این‌ورا نبینمت.

هر کاري راه حلي داره. مشخصه پدريت مرد آبرو داري هست، بهتره مراقب رفتارات باشي. چون هر کار اشتباه تو تنها خودت رو درگير نمي‌کنه، بلکه همهي خانواده ت رو درگير مي‌کنه.

حاج مصطفي از جايش برخاست. بازوي ميلاد که ناباور خيره‌ام شده بود را گرفت.

ميلاد سعي کرد پدرش را متوقف کند.

_ صبر کن بابا. الان چي شد يعني؟

بازويش را از دست پدرش بيرون کشيد و به من اشاره کرد.

_ مگه ما اين هفته قرار عقد نداشتيم؟ يعني چي آخه؟

برزگر و سرگرد همزمان لا اله الا الله گفتند و حاج مصطفي با تشر نامش را صدا زد و محکم او را دنبال خودش کشاند.

وقتي رفتند و در را هم پشت سرشان بستند سرگرد غر زد:

_ امان از دست جووناي امروزي.

آهي کشيدم.

مشکل بزرگتر ها گاهی این بود که هیچ وقت ایراد را از خودشان نمی‌دیدند و همه‌ی مشکلات را گردن جوان ها می‌انداختند.

این مشکل، مشکل پدر من هم بود. چه بسا اگر کمی اشکال کار را در خود می‌دید من در چنین شرایطی قرار نمی‌گرفتم.

درگیر فکر و خیال خود بودم که در اتاق باز شد.

اول پدرم و بعد آراز داخل آمد.

دیدن چهره‌ی برافروخته پدرم و صورت آرام و رضایت مند آراز همزمان باعث هجوم چندین حس مختلف به وجودم شد.

احساساتی چون دلهره، تعجب و اضطراب.

نکند واقعا پدرم را راضی کرده بود؟

زیاد طول نکشید تا جواب سوآلم را بیابم.

چون پدرم در جواب سرگرد که پرسید:

" چي شد بالاخره؟ " گفت:

__ من راضی‌ام. می‌تونین صیغه‌ی محرمیت رو بخونین.

چشمانم گرد شدند. این یکی دیگر واقعا خواب بود.

اصلا چنین اتفاقی حتی در خواب هم محال بود.

آراز با پدرم چه کرده بود؟ در گوشش ورد خوانده یا جادویش کرده بود؟

اصلا خودش چه مرگش بود؟ متوجه بود دارد چه می‌کند؟

در میان تمام بهت و ناباوری که کل وجودم را گرفته بود، آراز آمد و درست کنارم نشست.

بی توجه به نگاه‌های بقیه سرش را زیر گوشم آورد.

— آروم باش ساقی. می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

بعید می‌دانستم. بعید می‌دانستم متوجه کاری که می‌کند باشد.

چشمانم را به صورتش دوختم و بی صدا لب زدم:

— چیکار داری می‌کنی؟

چشمانش را به نشانه‌ی اطمینان روی هم گذاشت و همان لب زدن هم فراموشم شد.

بقیه‌ی اتفاقات خیلی سریع تر پیش رفتند.

برزگر قبل از اینکه صیغه را جاری کند مدت محرمیت
را پرسید و پدرم در کمال ناباوری ام جوابش را داد.
_ يك سال!

آراز چگونه رضایت این يك سال را گرفته بود؟
هیچ چیز از کلمات عربی که جاری شد متوجه نبودم
و فقط وقتی آراز محکم بازویم را فشار داد صدایی که
انگار برای من نبود از میان لب هایم خارج شد.
_ قبول کردم.

[17:39 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۷۴

#زینب_عامل

موتورش را کنار تاکسی متوقف کرد. روز سخت و
طاقة فرسایی را از سر گذرانده بود، اما همه چیز به

قدری سریع پیش رفته بود که خودش هم اتفاقات رخ داده را باور نمی‌کرد.

تنها اتفاق مثبت رخ داده این بود که با دخترک چشم عسلی بی حساب شده بود و دیگر نگرانی هایش بابت بلاهایی که ممکن بود بر سر او بیاید تمام شده بودند. کلاه کاسکتش را برداشت و از روی موتور پایین آمد. اول کرایه تاکسی را حساب کرد و بعد در سمت عقب را باز کرد و کنار ایستاد تا ساقی پیاده شود. دخترک عملاً فرقی با یک مرده نداشت.

حق هم داشت در عرض چند ساعت کل زندگی‌اش زیر و رو شده و پدرش در آخر با این جمله که دیگر دختری بنام او ندارد بدرقه‌اش کرده بود. دلش نمی‌خواست بازویش را بگیرد. نمی‌خواست احساس امنیت را از او سلب کند.

این محرمیت بینشان هیچ چیز بین آن‌ها را عوض نکرده بود.

دخترک به سختی به تنش حرکت داد و با بدبختی از ماشین پیاده شد.

تاکسی که از کنارشان عبور کرد و رفت صدای
ضعیف و مریض گونه او را شنید.

_ من مزاحم شما نمی‌شم. یه جایی پیدا می‌کنم برای
موندن.

نفسش را بیرون داد.

_ بریم تو. باید حرف بزنیم خب؟ بعدش هر جا که
خواستی می‌برمت.

_ آخه؟

اخم کم رنگی کرد.

_ مولایی من واقعا خسته‌م. جون هر کی دوست داری
لجبازی نکن.

عمدا مولایی به کار برده بود تا بلکه کمی دخترک
احساس آسودگی کند.

موتورش را هول داد و جلوتر از ساقی وارد حیاط
خانه‌شان شد.

ساقی به سختی دنبالش کرد. طوری ضعیف و رنجور
راه می‌رفت که آراز حس کرد هر لحظه احتمال دارد
نقش بر زمین شود.

وقتي مسير يك دقيقه‌اي را در چند دقيقه طی کرده و
به در ورودی رسیدند ساقی آرام زمزمه کرد:

_ خانواده‌تون... _

آراز از روی قصد خمیازه‌ای کشید و داخل شد.
بلند گفت:

_ دروغ نگفتم مولایی. خانواده‌م ایران نیستن.
ساقی نمی‌دانست حتی چه کند؟ همانجا کنار در
ورودی بیايستد یا داخل برود.
کار درست چه بود؟

صدای آراز مجابش کرد تا به پاهایش حرکت دهد.
گفته بود باید حرف بزنند.

_ بیا تو آخه. _

این بار سومی بود که به این خانه می‌آمد. هر چند بار
دوم پایش به داخل خانه نرسیده بود. اصلاً همان بار
دوم مقدمه‌ای شده بود تا دوباره به این خانه بازگردد.
وارد پذیرایی دل‌باز خانه شد و خودش را روی اولین
راحتی که دید انداخت.

واقعا ساعت نه شب در خانه‌ی آراز و کنار او بود؟

واقعا پدرش براي همیشه طردش کرده بود؟
این بود آن رویاهایی که در ذهنش بهم بافته بود؟
کارش درست بود یا حماقت؟
بازوهایش را در آغوش کشید.

از شر ازدواج با میلاد راحت شده بود و کنار مردی
بود که دوستش داشت، اما باز هم میل شدیدی برای
مردن در وجودش می‌دید.

روزگار با او بد تا کرده بود.

خوطة ور در افکار غمگین و زهر دارش بود که
لیوانی به سمتش دراز شد.

__ بیا این آب قند رو بخور. فکر کنم فشارت افتاده.
داری بیهوش می‌شی.

بی توجه به جمله‌ی آراز با پشت دستش لیوان را پس
زد.

آراز پوفی کشید. بدون هیچ اصرار دیگری لیوان را
روی میز مقابلش گذاشت.
کنار ساقی نشست و گفت:

_ ببین می‌دونم شوکه شدی، اما چاره‌ی دیگه‌ای
نداشتم. یعنی راه دیگه‌ای نبود. تنها راه خلاص شدن
بیرون اومدن از اون خونه بود و من واقعا راهکار
دیگه‌ای به ذهنم نیومد.

ساقی بی حس گفت:

_ بابام طردم کرد. تنها کسی که تو این دنیا داشتم
برای همیشه ولم کرد.

_ آما تو این دنیا فقط خودشونو دارن.

ساقی سرش را تند به سمتش چرخاند. نفهمید چرا
یک لحظه دلش خواست داد بزند.

شاید آراز بهانه را به دستش داده بود.

_ گفتنش واسه امثال تو راحت. چون تو تمام
خانواده‌ت رو کنارت داری.

عصبی شده بود که افعالش از حالت جمع خارج شده
بودند.

آراز قصد نداشت کوتاه بیاید. بدتر از ساقی خرید:

_ خانواده خودت رو بساز. سخته، اما دنیا همینه. هر
کی طاووس بخواد باید جور هندوستانشم بکشه. الان
آزادی. رها. اون محرمیت بینمون فقط واسه گول زدن

بقیه بود. هیچی بین ما عوض نشده. جمع کن خودتو.
کار کن. موفق شو. با مردی که عاشقش از دواج کن
و به پدرت نشون بده خوشبختی واقعی یعنی چی.
چانه‌ی ساقی لرزید. صورتش را میان دستانش گرفت.
آراز نمی‌فهمید. نباید هم می‌فهمید.

وجودش سرتاسر درد بود. کاش این مرد محدود به
رویاهایش می‌ماند.

بخدا که در آن صورت تحمل شرایط به مراتب راحت
تر بود.

رفتن آراز را حس کرد. گفتی‌ها را گفته و تنه‌ایش
گذاشته بود.

تلخ گریست. به تلخی سرنوشتی که گریبان‌گیرش
شده بود.

[17:39 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۷۵

#زینب_عامل

کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه‌های کشید.
بالاخره بعد از مدت‌ها توانسته بود یک شب با خیالی
که تا حدودی آسوده شده بود استراحت کند.
از امروز روزهای پر کار و پر دغدغه‌ای را در
شرکت آغاز می‌کرد.
وارد پذیرایی شد. نگاهی در اطراف چرخاند.
کسی را آنجا ندید.
با خودش فکر کرد شاید ساقی خوابیده است.
دیشب اتاق آيسان را نشان داده و گفته بود می‌تواند
آنجا استراحت کند.
وارد آشپزخانه شد. زیر کتری را روشن کرد.
خواست سمت یخچال برود که از پنجره‌ی آشپزخانه
چشمش به حیاط خورد.
ساقی با همان مانتو و شال مشکی روی پله‌های
ورودی خانه نشسته و سرش را پایین انداخته بود.

اخم هایش را درهم کشید. زود از خواب بیدار شده بود یا کلا نخواستید بود؟ اینگونه ادامه می‌داد باید امروز بجای رفتن به شرکت وقتش را در درمانگاه و بیمارستان می‌گذراند.

پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد و سرش را بیرون برد.
_ ساقی... _

صدای بلندش باعث شد تا ساقی سرش را سمتش بچرخاند. صورت مریضش از این فاصله هم برای آراز قابل تشخیص بود.

نگاه دخترک باعث شد تا بگوید:

_ اونجا چرا نشستی؟ پاشو بیا تو.

ساقی از جایش بلند شد و کامل سمتش چرخید.

_ منتظر بودم بیدار شین تا برم.

_ کجا بری؟ هنوز به ساعت کاری شرکت دو ساعت

مونده. پاشو بیا املتی چیزی درست کن بخوریم. من

دارم می‌میرم از گشنگی. چایی با من... _

ساقی دستانش را در هم گره زد.

_ آقای مهندس من باید برم... شاید امروز نتونم پیام

شرکت... _

آراز اخم کرد.

__ کوفت و مهندس. بیا تو ببینم. همین مونده همسایه
ها هم مکالمات منو بشنون.

منتظر مخالفتی از جانب ساقی نماند و سریع پنجره را
بست تا به این نحو او را به داخل بکشاند.

از داخل فریزر نان بیرون آورد و داخل ماکروفر
گذاشت تا گرم شود.

چند گوجه فرنگی به همراه تعدادی قارچ و تخم مرغ
هم از داخل یخچال بیرون آورد و مشغول شستن
گوجه ها و قارچ ها شد که قامت ساقی داخل چارچوب
آشپزخانه نمایان گشت.

چشمانش پف کرده بودند. صورتش بی حال بود و لب
هایش به سفیدی می زدند.

نگاهش را از گرفت و گفت:

__ بیا ببین آب کتری جوشید؟ چای دم کن.

عامدانه با مطرح کردن این مسائل سعی داشت کمی
حواس او را پرت کند.

ساقی بی حرف داخل آمد. کنار گاز ایستاد و دستش
را سمت در کتری برد.

_ آقاي مهندس مي‌شه لطفا اجازه بدین من برم؟
آراز از داخل کابینت تابه‌اي بیرون کشید و گفت:
_ خجالت نمی‌کشي که امروز می‌خوای مرخصی
بگیری؟

_ باید بگردم دنبال یه جا واسه موندن.
جواب سؤالی که چند لحظه پیش ذهنش را مشغول
کرده بود را یافته بود.
دخترک دیشب برای يك ثانیه هم نخوابیده بود. حالا
دیگر مطمئن بود.
چاقویی برداشت و مشغول پوست گرفتن گوجه ها
شد.

_ پول داری؟

_ یکم پس انداز دارم. از پس خودم برمیدام.
آراز گوجه‌ي پوست گرفته را دو نیم کرد.

_ خب پس. من می‌سپرم یه جایی واست پیدا کنن. از
مرخصی هم خبری نیست. تهش موقع ناهار می‌تونی
بري خونتون دنبال وسیله هات.
ساقی محکم نگاهش کرد.

_ ممنون که تا اینجا کمک کردین. دیگه نیازی به کمک شما ندارم. به دلسوزیتونم احتیاجی نیست.
آراز بیخیال شانه بالا انداخت.

_ هر طور راحتی! یه امروز وقت داری. برو بگرد.
حتما آخر ماه حقوق امروزت رو کسر می‌کنم.
ساقی پوزخندی زد.

_ الان با این لحن می‌خواین نشونم بدین که دلسوزی نمی‌کنین برام؟

منتظر بود آراز با حرص حرفش را رد کند، اما او در کمال خونسردی گفت:

_ آره دقیقا. خیلی باهوشی.

چانه‌اش لرزید.

از این حجم بی‌رحمی آراز بغض بر گلویش نشست.

آراز متوجه شد که دست از خرد کردن گوجه‌ها برداشت و نگاهش کرد.

_ می‌بینی؟ من هر طور باهات رفتار کنم می‌داریش به پای دلسوزیم. بگم کمکت می‌کنم می‌گی داری ترحم می‌کنی. بگم خودت برو دنبال کارات می‌گی داری وانمود می‌کنی که دلت برام نمی‌سوزه.

لبخند تلخ ساقي باعث شد تا ادامه دهد:

_ بذار صادقانه بگم بهت. خودت تنهائي تا يه ماهم نمي‌توني تو اين شهر جايي رو پيدا كني واسه موندن. يا سرت كلاه مي‌ذارن، يا اذيتت مي‌كنن. يا بازيت مي‌دن و همون پس اندازتو هم از دست مي‌دي. خود منم بسپرم شايد يه هفته بيشتر طول بكشه. تابه را سمت ساقي هول داد و چاقوي دستش را به دست او سپرد.

_ معامله‌ي دو سر سود اينه كه برگردني شركت و حواست رو جمع شركت ريوان كني. منم بسپرم يه جاي مناسب پيدا كنن برات. به تابه و قارچ ها اشاره كرد.

_ فكر نكن منم از اول رييس بودم و دستور مي‌دادم. فكر نكن من تجربه‌ي روزاي سخت رو نداشتم. شايد الان حس بدني داشته باشي، اما اينو بدون براي رسيدن به چيزي كه مي‌خواي بايد حساي بدتري رو حتي تجربه كني. منتها واكنش آدم ها در برابر اين رنج كشيدن ها مختلفه.

#ساقی

#پارت_ ۲۷۶

#زینب_ عامل

نفسش را بیرون داد.

_ بعضیا با این رنج کشیدن ها سرخورده می‌شن و تهش تبدیل می‌شن به آدمایی که از همه شاکیان، بعضیا هم روحشون رو صیقل می‌دن تا قوی تر بشن. انگشت اشاره‌اش را برای تأکید بالا آورد.

_ بین ساقی تو شرایط الانت تو یه چیزایی رو از دست دادی بجاش یه چیزایی رو هم به دست آوردی. درسته الان تنهایی، درسته راه فوق العاده سختی پیش روته، اما در عوض بعنوان يك آدم بالغ می‌تونی خودت تصمیم بگیری. می‌تونی آینده‌ت رو خودت شکل بدی. تحت سلطه‌ی کسی نیستی. می‌تونی سخت اما شیرین برای خودت زندگی کنی.

با اخم به تابه اشاره کرد و ساقی بی حال مشغول خرد کردن قارچ ها شد.

نگاه کوتای به سمت ساقی انداخت تا تز تأثیر حرف هایش مطمئن شود بعد گفت:

_ سوآلی نداری من از منبر پیام پایین؟

شوخی اش لبخند بی جانی روی لب های ساقی نشانده حرف های آراز کاملاً حقیقت داشتند. باید پوسته‌ی حساس خود را کنار می‌زد.

چاره‌ای جز كمك گرفتن از آراز نداشت.

آراز بی هوا غر زد:

_ اینارو خرد کن. تو کارای منم فضولی نکن. تا چند ماهم از مرخصی خبری نیست. سکوتش نشانه‌ی رضایت بود.

فقط يك مسئله مانده بود.

در مدتی که خانه‌ای پیدا کند کجا باید می‌ماند؟

تیغهی چاقو را روی قارچ فشار داد و آرام گفت:

_ همسر خواهرم اخلاقش طوري نيس كه بتونم برم اونجا. خونه‌ي افروز اينام شايد يه شب بتونم بمونم. اين مدتي كه دنبال خونه‌ايم...

آراز جدي گفت:

_ ساقی می‌شه به اینا فکر نکنی؟ من وقتی از خونه بابات کشوندمت بیرون فکر می‌کنی به بقیه یی ماجرا فکر نکردم؟ تا مدتی که خونه پیدا کنیم همینجا می‌مونی. اتفاقاً خانواده‌ی افروز فعلاً چیزی نفهمن بهتره. اگه اینجا با وجود من راحت نیستی هم می‌برمت خونه‌ی خودم که قرار بود بعد از ازدوایم اونجا ساکن شم. خالیه.

ماندن در خانه‌ای که آراز بود سخت بود، اما سخت تر از سر کردن در خانه‌ای نبود که زمانی آراز و نسیم قصد داشتند آنجا زندگی کنند.

دیگر چیزی نگفت. تمام دیشب را در دلهره و ترس سپری کرده بود و حالا با حرف های آراز آرامش تا حدودی به وجودش بازگشته بود.

روزی روزگاری در ذهنش رویای يك زندگی آزادانه را داشت.

حالا می‌فهمید آزاد و رها زیستن چقدر سخت بود.

اما باید شروع می‌کرد. باید مبارزه کردن را
می‌آموخت.

افروز ماشین را مقابل خانه‌مان متوقف کرد.

با دیدن خانه بغض کردم. چه روز هایی که در این
خانه سپری نکرده بودم. بغضم را به سختی پس زده
و گفتم:

_ بریم.

دستم را گرفت.

_ ساقی می‌خواهی تو نیا داخل. سوسن که گفت همه‌ی
لباسا و وسیله هات رو جمع کرده. بشین من برم
بیارمشون دیگه.

سرم را به نشانه‌ی منفي تکان دادم.

_ نه. می‌خوام خودم برم داخل. شاید به این زودیا تو
این خونه رام ندادن.

سعی کرد دلداري ام دهد.

_ ببین بخدا یه مدت که بگذره و بفهمی مستقل شدن
چقدر خوبه دلت یه ذره هم واسه اینجا تنگ نمی‌شه.

رخ دادن چنین چیزی محال بود. من در این خانه قد کشیده بودم. با تك تك افراد این خانه هزاران هزار خاطره داشتم. حس من حس يك آدم رها یافته نبود. حس کسی را داشتم که از خانه و کاشانه خود با بی عدالتی تبعید شده است.

آهی کشیدم و پیاده شدم.

سوسن طبق چیزی که گفته بود منتظرمان بود. تمام لباس ها و وسیله هایم را مرتب جمع کرده بود. همدیگر را که دیدیم سخت در آغوش هم فرو رفتیم. هر دو بغض داشتیم و هر دو از دست این روزگار خسته بودیم.

اما با این حال به سختی جلوی گریه کردنمان را گرفتیم تا هر کدام برای دیگری وانمود کنیم که همه چیز خوب است.

وارد اتاقم شدم. سوسن حتی رو تختی ام را هم جمع کرده بود.

اتاقم تقریباً خالی بود.

نگاه پر از حسرت و دلتنگی ام را در اطراف چرخاندم و با غصه زمزمه کردم:

_ حاج بابا چطور ه؟ ساعد گفت بیمارستان بوده.
تقصیر منه.

سوسن جدي زمزمه کرد:

_ خوبه که برگشته سرکارش. این اتفاقات تقصیر
خودشه نه تو. اینقدر به خودت فشار نیار.

سرم را تکان دادم که اضافه کرد:

_ ساقی کلی حرف دارم باهات بزنم. من خیلی شوکه
شدم از این اتفاقا، اما چاره‌ای نیست. الان باید عجله
کنی و بری. خیالم راحت‌تر پیش اون مهندسی. مرد
خوبیه.

من امروز بچه هارو سپردم دست ساعد. الانه که
برگرده. بابا هم بیاد باز بحث و دعوا راه میوفته. من
میرم بیرون. تو هم ببین چیزی تو اتاق مونده بردار
بیا. دردت به جونم. هر طور شده میام دیدنت خودم.
باشه‌ای گفتم که اتاق را ترک کرد.

هیچ چیز در اتاق جا نمانده بود. فقط گوشی‌ام بود که
روی میز تحریر بود و خاطرات دختری که هیچ کس
نمی‌دانست سرنوشت چه خواب‌هایی برایش دیده
است.

از اتاق بیرون آمدم. دیگر حتی جان گریه کردن
نداشتم.

افروز و سوسن در حالی که چشمانشان خیس بود
داشتند وسایلم را داخل ماشین افروز که از نامزدش
قرض کرده بود می‌چیدند.

من هم با خستگی کمکشان کرده و وانمود کردم
متوجه چشمان خیسشان نیستم.

نمی‌دانستم تا پیدا شدن خانه این وسایل را باید کجا
نگه دارم.

[17:40 03.01.21]

آنقدر برای آراز در دسر درست کرده بودم که خجالت
کشیدم با او تماس بگیرم. فقط يك مکان آشنا برایم
مانده بود. چاره‌ای نبود جز پناه بردن به آنجا...

کافه عمو یاور!

[17:40 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۷۷

#زینب_ عامل

دستانم را روی میز در هم گره زدم. خیره به رومیزی
مخملی و قرمز رنگ زمزمه کردم:

_ باورتون می‌شه عمو یاور؟ باورتون می‌شه این همه
اتفاقای عجیب و غریب رو؟

در جوابم با ملایمت زمزمه کرد:

_ به فال نیک بگیرش ساقی.

آرنجم را به میز تکیه دادم و کف دستم را به گونه‌ام
چسباندم.

_ خیلی حالم بده. هیچ کس نمی‌تونه حال بد منو درک
کنه.

پوزخندی زدم.

_ چقدر به عزت نفسم می‌بالیدم. چقدر خودمو دست
بالا گرفته بودم...

عمو یاور مهربان صدایم کرد.

_ ساقی جان..._

دست دیگرم را هم بالا آوردم و صورتم را پوشاندم.

_ الان زندگی خیلی سخت تره ... اشتباهی که آراز
درگیرش شده... کاش قصه یه جور دیگه چیده می شد.
من خیلی می ترسم. می ترسم کم بیارم وسط
راه... می ترسم عاقبتم بدتر از عاقبت زندگی خواهرم
شه.

عمو یاور دلداری ام داد.

_ ساقی جان خدایی که تو این مسیر قرارت داده حتما
حواسش بهت هست... اون استخاره یادته؟ توکل کن
به خدا دخترم. من دلم روشنه.

چشمان خیسم را پاک کردم. راه دیگری نداشتم. باید
همه چیز را به دست زمان سپرده و بر خدا توکل
می کردم.

سکوت کرده و داشتم به آینده نامعلوم می اندیشیدم
که عمو یاور گفت:

_ بابا جان دوست داری بیای خونه ی ما؟ من و
خانوم خوشحال می شیم دختری مثل تو داشته باشیم.

تلخ لبخند زدم.

_ ممنونم عمو یاور..._

جدی زمزمه کرد:

_ ساقی من تعارف نمی‌کنم. می‌تونی بیای و با ما
زندگی کنی. اینطوری من و نرگس خاتونم از تنهایی
در میایم.

بی ریا حرف می‌زد. در نگاهش فقط مهربانی و
صداقت موج می‌خورد.

لبخند غمگینی زدم.

_ نه عمو یاور. می‌خوام تمام تلاشمو بکنم تا رو پای
خودم وایستم. من یه عمر حسرت این آزادی رو
داشتم. حالا خدا می‌گه بفرما. این گوی و این میدون.
باید تلاشمو بکنم. اینطوری شاید بتونم با یه بخشی از
غصه هام کنار بیام.

سرش را تکان داد.

_ فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. روزای خوبم میان. اینو من
پیرمرد همینجا بهت قول می‌دم. یه روز می‌شیم کنار
هم با خنده از این روزا تعریف می‌کنیم.

امید تنها عنصری بود که می‌توانست انسان را در میان تمام مشکلات و سختی‌ها سر پا نگه دارد.

برای باخت و پشیمانی زود بود. سعی کردم با تمام ایمانی که در خود سراغ داشتم جمله‌ی پر از امید و زیبایی عمو یاور را در دل برای خود تکرار کنم.

در اوج سختی‌ها هم می‌شد با اندیشیدن به رویای روزهای خوب به آینده امیدوار شد.

آراز میان گپ و گفتمان رسید. آماده‌ی رفتن بود.

خودش گفته بود کمی کار دارد و من پیش عمو یاور منتظرش بمانم.

امروز من هم روز شلوغی را سپری کرده بودم. بخصوص که باید به تک‌تک کارکنان بویژه سنا و ریحانه بابت غیبت طولانی مدتم توضیح هم می‌دادم.

آراز بعد از خوش و بش کردن با عمو یاور به من اشاره کرد.

_اگه در و دلاتون تموم شده بریم.

با خجالت از جایم بلند شدم و مفهوم لبخند عمیق عمو یاور را درک نکردم.

ساک لباس ها و کیف لپ تاپم را که جدا کرده بودم
برداشتم و رو به عمو یاور گفتم:

_ ببخشید عمو یاور. بقیه‌ی وسایلم رو بعدا میام
می‌برم.

لبخندی زد.

_ خیالت راحت دخترم.

آراز کنجکاو گفت:

_ چه وسایلی؟

جواب دادم:

_ همونایی که با افروز رفتم دنبالشون دیگه.

_ خب چرا نمیاریشون با خودت؟

اینبار عمو یاور جواب داد:

_ واسه چی هی این ور اون ورشون کنه؟ خونه

گرفت یه راست می‌برتشون اونجا.

آراز شانه بالا انداخت و بعد از دست دادن با عمو
یاور جلوتر راه افتاد و من هم با خداحافظی کوتاهی
دنبالش رفتم.

وقتی داخل ماشین کنار هم نشستیم با شرمندگی
زمزمه کردم:

_ ببخشید آقای مهندس می‌دونم از رانندگی بدتون
میاد. واقعا متأسفم که بخاطر من مجبورین رانندگی
کنین.

[17:40 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۷۸

#زینب_ عامل

بی توجه به حرفم و با جدیت پرسید:

_ تو با اسم کوچیک من مشکل داری؟

چشمانم گرد شدند.

_ متوجه نمی‌شم...

نیم نگاهی سمتم انداخت.

_ اینقدری که تو مهندس به ناف من می‌بندی واقعا باورم شده مهندس! من دانشگاه مدیریت بازرگانی خوندم. از اون شاگردای خنگ و سر به هوا هم بودم. مهندس نیستم خانم مترجم. بیرون از شرکت و تو تایمایی که صحبتمون کاری نیست می‌تونی آراز صدام کنی.

متوجه منظورش از بیان کردن این مسئله نمی‌شدم. آن هم در این وضعیت. با تعجب گفتم:

_ الان این موضوع اینقدر اهمیت داره؟ بعدشم خود شما هم خیلی وقتا منو با فامیلیم صدا می‌زنین. غر زد:

_ یادت رفته تشر زدی بهم که ترجیح می‌دی خانم مولایی صدات کنم؟

یادم بود. امکان نداشت حتی یک ثانیه از خاطرات بودن در کنار او را فراموش می‌کردم. با این حال زیر لب زمزمه کردم:

_ الانم ترجیح همونه.

او خبر نداشت ساقی شنیدن از دهان او چقدر طاقت
فرسا بود.

با تخیسی و لجبازی گفت:

__ من هر طور دلم بخواد صدات می‌زنم.
خنده‌ام گرفت.

__ منطقتون ستودنیه... حالا این موضوع اینقدر اهمیت
داره؟

با کمی مکث جوابم را داد.

__ اون شب گفتم بین ما هیچی عوض نشده... اما حالا
که فکر می‌کنم می‌بینم اتفاقا هیچی بین من و تو مثل
روز اولی که همدیگه رو دیدیم نیس.

ضربان قلبم بالا رفت. آب دهانم را قورت دادم و به
نیم رخس نگاه کردم.

سرش را سمت چرخاند و نگاه هایمان کوتاه در هم
گره خورد.

__ ببین صادقانه‌ش اینه که من نمی‌تونم الان مدعی
شم ارتباطم با تو مثل بقیه‌ی کارمندانمه. چون واقعا
نیست.

پس وانمود کردن الکی بی فایده‌س. ما بیرون از شرکت دوست همیم. اینجا نه من مهندسم نه تو مولایی. پس سختش نکن واسه خودت. با مهندس گفتن بیشتر اذیت می‌شی.

چرا به همه چیز تا این اندازه عمیق می‌اندیشید؟
صادقانه حرف می‌زد و واضح. طوریکه اصلا نمی‌شد از حرف هایش برداشت بدی داشت.

لب زدم:

_ چرا براتون مهمه اذیت نشم؟

سؤال کمی جسورانه بود.

خونسرد جواب داد:

_ چون این حس اذیت شدن تو منو هم معذب می‌کنه.
مثلا وقتی می‌گی آقای مهندس شرمندهم و فلان من بدتر عصبی می‌شم. تو که منو مجبور به انجام این کارا نکردی. همش انتخاب خودم بوده. پس اینهمه عذاب وجدان و تعارفات بی معنیه.

آهی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم. دست خودم نبود که نمی‌توانستم این عذاب وجدان را از خودم دور کنم.

سکوت میانمان دوام چندانی نداشت چون آراز پرسید:

_ با عمه‌ت اینا تماس گرفتی؟ جریان رو گفتی
بهشون؟

هنوز فرصت نیافته بودم با سپهر تماس بگیرم.
می‌دانستم تا الان به شدت نگرانم شده‌اند.
گفتم:

_ امشب تماس می‌گیرم.
بی مقدمه گفت:

_ سپهر از علاقه‌ت بهش خبر داره؟

شوکه نگاهش کردم. چه داشت می‌گفت؟ از چه حرف
می‌زد؟ چه خوب هم اسم سپهر را به یاد داشت.

_ چی دارین می‌گین؟
لبخندی زد.

_ همون روز که گفتی مثل برادرمه حدس زدم ممکنه
یه چیزایی بینتون باشه.

میان حرفش پریدم.

_ بله توضیحاتتون رو هم شنیدم، اما بین من و سپهر
هیچی نیست.

متعجب از لحن تقریبا تئدم نگاهم کرد. وضعیت وقتی خراب تر شد که مصمم پرسید:

_ خب پس این شازده‌ای که دوستش داری کیه؟
حس کردم قلبم هر لحظه ممکن است از جا کنده شود.
_ من نمی‌تونم در این مورد چیزی بگم. این قضیه خیلی شخصیه...

جان کردم تا این دو جمله را کنار هم بچینم.
لحنش را تمسخر فرا گرفت.

_ می‌ترسی شازده رو بخورم؟ مثلاً یه اسم و آدرسی که ممکنه حتی من نشناسم کجاش می‌تونه شخصی...
جمله‌اش را قطع کرد و کاملا ناگهانی روی ترمز زد و ماشین را متوقف کرد.
کامل سمتم چرخید و گفت:

_ این شازده تو شرکت کار می‌کنه؟
اینبار قلبم واقعا ایستاد. نکند همه چیز را حدس زده بود؟

واقعا دلم می‌خواست بمیرم. در دل به خودم فحش دادم که خرابکاری کرده بودم.

سکوتم باعث شد تا بگوید:

_ پس تو شرکته! نکنه مهدیه؟

آنقدر جدی و با خشم نگاهم کرد که قالب تهی کردم.

_ ساقی مهدی باشه کله تو می‌کنم. آدم قحطه مگه؟

بلافاصله سراغ سؤال بعدی رفت.

_ اگه تو شرکته که باید از غیبت این مدتت شک

می‌کرد به یه چیزایی! اصلا طرف می‌دونه دوسش

داری؟

اگر چیزی نمی‌گفتم تا این معما را حل نمی‌کرد بیخیال

نمی‌شد.

سعی کردم بر خودم مسلط شوم و بعد آرام گفتم:

_ نه. من این آدمو یه جای دیگه دیدم. نه خبر داره

از چیزی نه قراره خبر دار شه. لطفا این بحث رو

تموم کنین. حرف زدن راجع بهش آزارم می‌ده. سوالم

نکنین راجع بهش. لطفا.

چند ثانیه متفکر نگاهم کرد و من زیر نگاهش ذوب

شدم. بعد از چند ثانیه بدون گفتن حرف دیگری مجدد

راه افتاد.

آرام نفس آسوده‌ام را بیرون دادم. خدا می‌دانست این
دل قرار بود چه زمانی مرا رسوا کند.

[17:40 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۷۹

#زینب_عامل

ماشین را مقابل خانه‌شان پارک کرد. نپرسیده بود
می‌خواهم امشب را هم کنار او بمانم یا به خانه‌ی
مشترکشان با نسیم بروم.

او نپرسیده بود و من هم به آن مکان اشاره‌ای نکرده
بودم.

ریموت را زد و منتظر ماند تا در حیاط باز شود.

هنوز درها کاملاً باز نشده بودند که چشمانش را ریز
کرده و مشکوک به مقابله‌اش خیره شد.

آرام زمزمه کردم:

_ چیزی شده؟

در برابر چشمان متعجبم دوباره ریموت در را زد و
دنده عقب گرفت. زیر لب جمله‌ای زمزمه کرد که
شیطنتش کاملا مشخص بود، چون لحنش ته مایه‌ی
خنده داشت، اما من دقیقا منظورش را متوجه نشدم.

_ اردشیر وقت شناس تازه مکانمون جور شده بود.
اینارو چرا پس فرستادی؟

وقتی دور زد گفتم:

_ چیزی شده؟

غر زد:

_ اینقدر خنگ نباش مولایی! به اطرافت دقت کن.
چراغای حیاط روشن بودند... این یعنی چی؟

گیج تکرار کردم:

_ یعنی چی؟

انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت.

_ اون چشاتو گرد نکن تا بگم.

قلبم لرزید.

عینکم را روی تیغ‌های بینی‌ام جا به جا کردم.

صدایش حواسم را جمع کرد.

_ اون چراغای روشن می‌گن صاحب خونه با زن و دخترش برگشته و اگه ببینه پسرش دست یه دختر و گرفته این موقع شب داره میارنش خونه ممکنه یکم فکرای زشت زشت بکنه.

سعی کردم به شوخی‌اش بی توجه باشم.

_ آخه چراغای خونتون که خاموش بودند.

سرش را تکان داد.

_ ما یه آيسان داریم که طراح ایده های احمقانه‌س.

الانم برنامه چیده تا منو سورپرایز کنه. منتها یکم شیش و بش می‌زنه سوتی داده.

خندید.

_ چراغای حیاط خاموش بودند، اونا سورپرایز

می‌شدند!

از فکر اتفاقی که ممکن بود رخ دهد بر خود لرزیدم.

اگر چراغ‌ها روشن نبودند داخل خانه می‌شدیم و...

او چگونه اینهمه خونسرد بود و می‌خندید؟ اگر

خانواده‌اش ما را با هم می‌دیدند چه توضیحی داشت

بدهد؟

خنده‌اش با پخش شدن زنگ موبایلش نصفه کاره ماند.

تماس را وصل و آن را روی بلند گو تنظیم کرد.

صدای پر انرژی مردی در فضای بینمان پیچید.

__ کجا رفتی پرنده سینه سوخته؟ منتظر بودیم بیای تو تا سکتت بدیم.

ابروهایم بالا رفتند. پدرش بود؟

آراز با لبخند جواب داد:

__ دیدم چراغای حیاط روشنه از مهلکه فرار کردم. تو

چرا برگشتی؟ مگه ترکیه کار و زندگی نداری؟

صدای شیطنت آمیز مرد بلند شد.

__ داشتی دختر میاوردی خونه فرار کردی؟ البته

سوال نداره. مشخص بود. با ماشین امیر رفت و آمد

می‌کنی. واسه مخ زدن گزینه‌ی خوبیه. چشم داداشم

روشن با این دسته گلی که تربیت کرده. آهان راستی

فضولی کارای منم به تو نیومده جوجه خروس.

من مضطرب شدم و آراز غش غش خندید.

__ اردشیر خیلی بد موقع برگشتین. تازه کار و کاسبیم

گرفته بود. اورهان و آینور رو چیکار کردی؟

مرد جواب داد:

__ با اون زنیکه هستن. فرمودن تو تربیتشون کوتاهی شده. سعی در اصلاح رفتارشون داره. به منم گفته فعلا نزدیکشون نشم.

آراز با افسوس لب زد:

__ این حجم از خوشبختیت حسادت برانگیزه.

اردشیر که از داداش گفتنش حدس زده بودم عموی آراز است زمزمه کرد:

__ عطیه داره کنارم بال بال میزنه. بیا حرف بزن باهانش.

آراز با مادرش صحبت کرد و بعد از کلی قربان صدقه رفتن به او گفت که کار فوری برایش پیش آمده و دیرتر به خانه خواهد رفت.

دروغ چرا دیدن این صمیمیت با خانواده‌اش برای منی که از آغوش خانواده‌ام جدا شده بودم حسادت برانگیز بود.

از طرفی جایی میان قلبم دوست داشتم من هم طعم محبت های این مرد را بچشم. شاید زیاده روی می‌کردم، اما دلم حرف حساب سرش نمی‌شد.

تلفن را که قطع کرد بی اراده خواستم بابت اینکه معطلش کرده‌ام عذر خواهی کنم که که تند و با حرص میان حرفم پرید:

_بخدا بخوای عذر خواهی کنی یا تشکر، از همین پنجره‌ی ماشین پرتت می‌کنم پایین. جای عذر خواهی واسم شام درست کن. عطی خانوم الان خسته‌س شام حاضری می‌خورن. منم هوس غذای خونگی کردم. مکثی کرد.

_ دلم یه کته کباب مشتی می‌خواد. بگو چی باید بخرم؟

نیم نگاه جدی‌اش باعث شد تا تسلیم شده و موادی که برای پختن شام مورد نظرش نیاز بود را زمزمه کنم.

دست و صورتش را شست و در حالیکه با حوله مشغول تمیز کردن صورتش بود از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

خانه همانگونه که قبل از عروسی چیده شده بود دست نخورده باقی مانده بود. با اینکه قبلا از مادرش خواسته بود تا به خانواده‌ی نسیم اطلاع دهد بیایند و

جهیزیهای دخترشان را جمع کنند، اما با این وجود کسی سراغ آن ها نیامده بود. روی آمدن و جمع کردن وسایلشان را نداشتند. باید در فرصتی مناسب خودش وسیله ها را پس می فرستاد.

[17:40 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۸۰

#زینب_عامل

البته می شد گفت تقریبا تمام وسایل بزرگ و اساسی را به دستور مادرش خودش تهیه کرده بود، اما با این حال وسایل خرده ریز زیادی در خانه به چشم می خوردند.

از پذیرایی مستطیل شکل و دلپاز خانه که تم طوسی و سفید داشت عبور کرد و در ورودی آشپزخانه ایستاد. ساقی فرز و سریع مشغول آشپزی بود.

هنوز هم همان لباس های سرتاسر مشکی که دلگیر بودند را به تن داشت.

جلوتر رفت و گفت:

_ کمک نمی‌خوای؟

ساقی آنقدر غرق در کار و فکر بود که متوجه حضورش نشده بود. برای همین هم با شنیدن صدای او از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت.

آراز بی توجه به ترس او جلوتر رفت. کنار گاز ایستاد. به قابلمه‌ی کوچکی که ساقی در آن کته گذاشته بود نگاهی انداخت و و عین بچه‌ها غر زد:

_ قابلمه‌ی کوچیک تر از این نبود شام بذاری؟ من سیر نشم مجبورت می‌کنم از اول غذا درست کنی! به هیکلش اشاره کرد.

_ با هیکل من باید حجم شام رو محاسبه می‌کردی نه خودت.

ساقی اخم ریزی کرد.

_ شبه. خوب نیست زیاد غذا بخورین.

اخم آراز به مراتب عمیق تر بود.

_ بیا برو لباساتو عوض کن. واسه من تو فاز پزشکی نرو. من تا جایی که سیر بشم غذا می خورم خانم دکتر.

لقب ساقی را از معلم به دکتر ارتقاء داده بود!
ساقی نفسش را بیرون داد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که آراز گفت:

_ ترجیحا لباس مشکی نپوش. رو اشتهای من تأثیر سوء داره!

ساقی با افسوس سرش را تکان داد و ترکش کرد.
نگاهی به پیاز هایی که ساقی قصد پوست کندشان را داشت انداخت.

چاقو را از روی سینک برداشت و لاکپشت وار مشغول پوست کردن آن ها شد.

چند دقیقه ای طول کشید تا کامل آن ها را پوست بگیرد.

پیاز ها را زیر آب شست و داخل بشقاب گذاشت.
نمی دانست دقیقا باید با آن پیاز ها چه کند، وگرنه خودش دست به کار می شد.

عطر برنجی که زیر بینی اش پیچیده بر گرسنگی اش
دامن زد.

با حسرت نگاهی به قابلمه حاوی برنج انداخت.
نهایتا هم نتوانست خودش را کنترل کند و عین یک
پسر بچه، بلند طوریکه ساقی بشنود غر زد:
_ ساقی رفتی یه دست لباس عوض کنی یا واسه
عروسی حاضر شی. خب من مردم از گشنگی.
صدای پر حرص ساقی باعث شد تا خنده اش بگیرد.
دخترک موقع عصبانیت فراموش می کرد تا او را با
فعل جمع خطاب کند.

_ بابا چقدر غر می زنی. بشین چند تا میوه بخور. تا
نیم ساعت دیگه شام حاضره.

برای اینکه بیشتر حرص او را در آورد عمدا گفت:

_ اوو... نیم ساعت؟ چخبره؟ می میرم که!

موفق شده بود چون ساقی پر حرص تر خرید:

_ تا حالا هیچ کس تو نیم ساعت انتظار واسه شام
نمرده.

با شیطنت جواب داد:

_ نه. ولی ممکنه من اولیش باشم!

بالاخره ساقی قدم در آشپزخانه گذاشت. با دیدنش لبخند محوی روی لب هایش نشست. لباس های مشکی اش را با یک شلوار جین و تونیک طوسی رنگ عوض کرده بود. یک شال زرشکی هم به سر داشت.

اولین بار بود که او را در لباسی بجز مانتو می دید. با این لباس ها ظریف تر بنظر می آمد.

ساقی یک سیب و پرتقال را شست و داخل پیش دستی گذاشت و به سمتش گرفت.

_ شما برین اینارو بخورین تا منم کبابارو حاضر کنم.

آراز با تشکری کوتاه بشقاب را از دستش گرفت و بجای رفتن به پذیرایی پشت میز آشپزخانه نشست.

_ می خوای منو دک کنی تا تو دست و پات نباشم؟

متوجه نبود کار کردن زیر نگاه او چقدر برای ساقی سخت است.

دخترک به سختی داشت خودش را کنترل می کرد تا حواسش پرت نشود.

بودن در این خانه که قرار بود شاهد عاشقانه های آراز و صمیمی ترین دوستش باشد به اندازه ی کافی سخت بود، حالا سنگینی نگاه آراز هم به آن اضافه شده بود.

آرام جواب آراز را داد.

_ گفتم برین تا خرخر نشنوم.

آراز لبخند ژکوندی زد.

_ دختر خوب نقطه ضعف نده دست من.

ساقی آرام نفس کشید و مشغول درست کردن کباب ها شد.

وقتی اولین کباب را سرخ کرد. تکه ای لواش از میان خرید هایشان جدا کرد. لقمه ای برای آراز درست کرد و به سمتش گرفت.

_ اینو بخورین. دل ضعفتون رو می گیره.

آراز بی تعارف لقمه را گرفت و زمزمه کرد:

_ چه کار قشنگی. مامانم همیشه منو از این لذت محروم کرده. تا همه دور سفره نشینن نمی ذاره کسی دست به غذا بزنه.

ساقی آرام خندید.

_ حق دارن. دست شما به غذا برسه دیگه واسه سفره چیزی نمی‌مونه.

آراز با لذت لقمه را خورد و انگار نه انگار که طعنه‌ی ساقی را شنیده باشد با پرویی گفت:

_ یکی دیگه هم می‌دی؟ خیلی چسبید.

ساقی در حالیکه مشغول سرخ کردن کباب‌ها بود جواب داد:

_ نمی‌تونین شام بخورینا...

آراز خنده‌اش را کنترل کرد.

_ من می‌تونم کل این آشپزخونه رو بخورم. نگران نباش.

ساقی لقمه‌ی دیگری درست کرد و به سمتش گرفت.

آراز قبل از اینکه لقمه را از دستش بگیرد تکه سیبی که پوست کنده بود را به چنگال زد و به طرف ساقی دراز کرد.

_ بیا مبادله‌ی کالا به کالا کنیم تا بلکه تونستم

درخواست لقمه‌ی بعدی رو هم تو برنامه‌م جا بدم.

در قلب ساقی ولوله‌ای بر پا شد که بی حرف سیب را گرفت و چرخید تا آراز صورت ملتهبش را نبیند.

آراز گازی به لقمه‌ی دوم زد و بعد با لذت گفت:

این چه دستپختیه آخه؟! خودتو تو در دسر انداختی. دارم فکر می‌کنم من بعد زحمت ناهار منم تو شرکت با تو باشه چطوره؟ منم بجاش اضافه کار رد می‌کنم برات. خوب فکراتو بکنا. من جای تو باشم با کله قبول می‌کنم. معامله‌ی خیلی خوبیه!

پیشنهاد سرتاسر شیطنت و تعریفی که از دستپخت ساقی کرده بود باعث شد تا دخترک میان تمام غم و غصه هایش عمیق لبخند زده و با لذت به سیب دستش گاز بزند.

آراز خبر نداشت که این دختر حاضر است بدون هیچ معامله‌ای تا ابد برای او غذا درست کند و جملات حاکی از رضایتش را با جان و دل گوش دهد.

#ساقی

#پارت_۲۸۱

#زینب_عامل

به چارچوب در تکیه داده و نگاهی به سرویس خواب
چوبی انداختم.

صحنه هایی که از ذهنم عبور کردند باعث شد تا
چشمانم را محکم ببندم.

این تخت خواب متعلق به نسیم و آراز بود.

آرازی که به اصرار خودم به خانه شان باز گشته بود.

تا صبح بیدار می ماندم باز هم نمی توانستم روی این
تخت استراحت کنم.

ناچار پتوی روی تخت را چنگ زدم و یکی از بالش
های روی تخت را هم برداشتم.

هوا سرد شده بود. به زودی زمستان از راه می رسید.

البته آراز حواسش بود تا شوفازها را روشن کند.

چراغ اتاق را خاموش کردم و به پذیرایی باز گشتم.

روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون نشستم.

اولین شبی بود که در طول زندگی‌ام تنها بودم. کمی دلهره داشتم. پتو را دورم پیچیدم و در خود جمع شدم.

با اینکه اصرار کرده بودم آراز برود، اما دلم نمی‌خواست او تنهایم بگذارد.

با این وجود تمام قد در برابر دلم ایستاده بودم. من باید به این شرایط عادت می‌کردم.

از این به بعد شب‌های زیادی بود که باید به تنهایی سپری می‌کردمشان.

یک موضوع دیگر مانده بود که فکرم را به شدت به خودش مشغول کرده بود.

منتظر بودم تا مکان زندگی‌ام مشخص شود تا بتوانم این مسئله را با آراز مطرح کنم. آن هم مسئله‌ی صیغه بود.

من از خانه‌ی پدرم جدا شده بودم. اتفاقات سخت و ناگواری که ممکن بود گریبان‌گیرم شوند را از سر گذرانده بودم. دیگر نیازی به آن صیغه نبود.

آراز می‌توانست مدت باقی مانده را ببخشد و این
محرمیت فرمالیته بینمان را باطل کند.

اما قبل از مطرح کردن این موضوع باید می‌فهمیدم
چگونه حاج بابا را برای اینکار راضی کرده است؟
روی کاناپه دراز کشیدم.

فکرم سمت این محرمیت کشیده شد.

در اعماق قلبم دلم می‌خواست آراز پیشنهاد باطل
کردن صیغه را رد کند.

بخشی از وجودم هم مرا از مطرح کردن این موضوع
با او منع می‌کرد.

احساسات ضد و نقیض خسته‌ام کرده بودند، اما نهایتاً
این عقلم بود که بر دلم فائق آمد.

چشمانم از زور خواب می‌سوختند، اما نمی‌توانستم
بلند شده و چراغ‌ها را خاموش کنم.

از تاریکی و تنهایی در این خانه وحشت داشتم.

بی اراده حس می‌کردم هر لحظه امکان دارد در باز
شود و فرد ناآشنایی داخل بیاید.

صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. دست بردم و گوشی
را برداشتم.

آراز بود. رسما او را درگیر کرده بودم. تا عمر داشتم
شرمنده‌ی الطافش می‌ماندم.

پیامش را باز کردم.

" خوابی؟ "

به ساعت نگاه کردم. یک و ده دقیقه‌ی نصف شب
بود.

نفسم را بیرون دادم. شیطنت های امشبش قلبم را از
جا کنده بود.

نوشتم:

" داشتم می‌خوابیدم. "

پیام بعدی اش بلافاصله روی صفحه ظاهر گشت.

" نمی‌ترسی که؟ "

لبخندی کنج لب هایم نشست. تا زمانیکه او حواسش
به من بود از هیچ چیز نمی‌ترسیدم.

مطمئن برایش تایپ کردم:

" نه نگران من نباشین. شبتون بخیر "

" نیمه شبت شرعیت بخیر شِف "

لقب پشت لقب بود که از جانب او نصیب می‌شد.

حالا هم سرآشپز شده بودم.

خوب بود. آراز بلد بود با همین شیطننت ها حالم را خوب کند.

طوری که اینبار با خیالی راحت و بی هیچ ترسی چراغ ها را خاموش کردم و به طرز عجیبی در خوابی آرام فرو رفتم.

خسته و بی حال کنار افروز افتادم. آنقدر کار کرده بودیم که حد و حدود نداشت. در عوض کل خانه ی نقلی و کوچکم از تمیزی برق می زد.

خانه ی کوچکی که آراز برایم یافته بود مناسب ترین جایی بود که می توانستم در آن ساکن شود.

متر از خانه سی متر هم نمی شد، اما از همین فضای کوچک به نحو احسن بهره برده بودند.

چون خیلی کوچک بود چندان به درد زوج های جوان نمی خورد. هر چند آراز گفته بود صاحب خانه راضی نمی شده که خانه را به یک دختر جوان اجاره دهد.

ترجیحش این بود که آنجا را به یک مرد اجاره دهد، اما شانس با من یار بود که بالاخره بعد از ده روز

جست و جو توانسته بودیم اینجا را اجاره کنیم. تنها عیبی که داشت این بود که فاصله‌اش از شرکت زیاد بود و برای رفت و آمد باید بیشتر از چند ساعت علاف کوچه و خیابان می‌شدم.

اما باز هم اهمیت چندانی نداشت. چون اجاره‌اش مناسب بود و با حقوقی که داشتم می‌توانستم از پس آن بر بیایم و همین راضی و خوشحالم می‌کرد.

البته برای تأمین وسایل مورد نیاز زندگی تمام پس اندازم را تقریباً خرج کرده بودم. وسایل ساده و ارزان قیمت انتخاب کرده بودم، اما باز هم کلی وسیله‌ی دیگر نیاز بود که خرید آن‌ها را به بعد موکول کرده بودم.

[17:40 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۸۲

#زینب_عامل

آراز بدون اطلاع قبلی من یک فرش، یک تخت خواب و یک کاناپه با تلویزیونی کوچک داخل خانه چیده بود و هر قدر گفته بودم نیازی به آن ها ندارم به حرفم گوش نداده بود.

وسایلی که داخل خانه چیده بود متعلق به خانهای مشترکش با نسیم بود که خودش قبلا آن ها را تهیه کرده بود و معتقد بود بیشتر به کار من می آیند تا سمساری.

وسیله ها کاملا نو بودند و می دانستم قیمت بالایی هم دارند. اصرار کرده بودم هزینهی آن ها را تقسیم کرده و هر ماه از حقوق کم کند، که در جوابم فقط کوتاه سر تکان داده بود.

من واقعا نیازی به تلویزیون نداشتم، اما تحت هیچ شرایطی حاضر نشده بود آن را برگرداند.

این تلویزیون کوچک مربوط به اتاق خوابشان بود. قبلا آن را دیده بودم. با اینکه چندان حس خوبی نسبت به آن نداشتم، اما با این حال با دیدن آن یاد محبت های آراز می افتادم. همین یادآوری برای من کافی بود.

افروز روی کاناپه جمع و جور پهن شد و گفت:

_ وای بترکی ساقی. تو عروسیم باید از جونت مایه
بذاری...
خندیدم.

_ چایی می خوری؟
چشمانش برقی زدند.

_ آره. از اون نون خامه هایی که خریدم می خوام.
چشام چپ شد بس که منتظر موندم تو تعارف کنی
گدا!

با خنده وارد آشپزخانه جمع و جورم که تنها یک
کابینت با یخچالی کوچک و یک گاز رومیزی را در
خود جای داده بود شدم.

جای میز آشپزخانه هم دو صندلی پایه بلند در دو
طرف کانتتر قرار داده بودیم تا از آن بعنوان میز
استفاده کنیم.

قبلا بساط چایی را آماده کرده بودم.

داخل لیوان های یک بار مصرف چای ریختم و گفتم:

_ افروز باید برم باز ظرف و ظروف بخرم. استکان و
لیوانم یادمون رفته بخریم. چند تا گلدونم لازم دارم.

افروز غر زد:

_ وای من موقع زاییدن پسر می‌زام. دختر راهی
خونه‌ی بخت کردن چه سخته. اونهمه خرید کردیم
تازه لیوان یادمون رفته.

_ کلی چیز دیگه هم هست. کم کم موقع لازم شدن به
چشم میان.

با سینی حاوی چای و نان خامه‌ای کنار افروز
برگشتم.

سینی را روی میز چوبی کوچک مقابل کاناپه گذاشتم
و زمزمه کردم:

_ بفرمایین...

افروز یکی از نان خامه‌ای‌ها را برداشت و گازی به
آن زد.

_ می‌گم این مهندس یه دو روز مرخصی نمی‌ده بریم
هم به خودمون صفا بدیم هم بقیه‌ی وسایلی که ناقص
موندن رو بخریم؟ تایم کاریت از کله‌ی سحر تا آخر
شبه. بدون مرخصی گرفتن وقت نمی‌کنیم که.

لیوان کاغذی چایی‌ام را در دست گرفتم.

_ نه افروز، دیگه روم نمی‌شه ازش چیزی بخوام.
بخصوص مرخصی. بنده خدا از کار و زندگی افتاده.

آخه کی تو این دوره زمونه به یه غریبه کمک
می‌کنه؟ اونم اینطوری؟

افروز نگاهش را به سمت دوخت.

__ اتفاقا برای منم خیلی عجیبه. یادته قبل از اینکه
بشناسیمش فکر می‌کردیم خیلی آدم بیشعور و
مغروریه؟ خاک تو سر نسیم. تقصیر اون بود. هی
می‌گفت از دماغ فیل افتاده و فلان. واقعا چطوری
تونست از همچین مردی بگذره؟

بلافاصله چشمانش را ریز کرد و بعد مشکوک پرسید:

__ ساقی نکنه آراز از تو خوشش میاد؟ آخه هیچ
گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره که...

قلبم تکان خورد. این گزینه‌ی خاص تا ابد برای من
قصه و رویا می‌ماند، حتی فکر کردن به آن هم مستم
می‌کرد. چه رسد به اینکه در واقعیت رخ دهد و آراز
از من خوشش بیاید.

نفسم را بیرون دادم.

__ نه آراز گربه‌س نه من موش. خودش که می‌گه
تلافی ایده‌ایه که واسه نجات شرکتش پیشنهاد دادم و
جواب داده.

افروز به نشانه‌ی فکر کردن لب هایش را جلو داد.

_ مورد مشکوکی ندیدی ازش؟ چه بدونم نخ بده یا سعی کنه نزدیکت بشه؟

سرم را با افسوس تکان دادم. در نقش کارآگاه فرو رفته بود.

_ ول کن افروز تورو خدا. رفتارش عین قبله. هیچیش عوض نشده. بعدشم می‌خوام بهش بگم صیغه‌ی محرمیت رو باطل کنیم. چشمانش را گرد نکرد.

_ این خریدو نکی ها... می‌دونی اون محرمیت می‌تونه دهن خیلپارو ببنده. کسی نمی‌تونه اذیتت کنه. لبخند تلخی زدم.

_ دل من گرم خداست. بعدشم دیروز که داشتم با سپهر حرف می‌زدم گفت تا عید می‌رسن. اینطوری دیگه منم تنها نیستم.

انگار که چیز تازه‌ای کشف کرده باشد از جا پرید.

_ ولی ساقی گفتی سپهر... همه چی رو گفتی بهش؟ اصلا نپرسید اینهمه مدت کجا غیبت زده بود؟ جرعه‌ای از چایی‌ام را نوشیدم.

_ کم مونده بود کله‌مو بکنه. خیلی نگرانم بودند.
می‌گفت کلی هم سعی کرده با سوسن تماس بگیره
نشده.

مکثی کردم.

_ همه‌ی قصه رو که برایش تعریف نکردم، اما گفتم
از خونه‌ی پدرم اوادم بیرون. هر چی اصرار کرد
جوابشو ندادم. گفتم برسین ایران حضوری حرف
می‌زنیم.

سرش را تکان داد.

_ همه چی به درک. مکان لهو و لعب و خرابکاری‌ای
من جور شده. از این به بعد صبح تا شب اینجا پلاسَم.
خندیدم.

_ قدمت رو چشم. کاش سوسن هم میومد اینجا. دلم
واسه دوقلو ها یه ذره شده.

دستش را دور شانهام حلقه کرد.

_ تا منو داری غم نداری. میارمشون. یکم صبر کن
فقط تا اون شوهر خواهر گوسفندت رو بیچونیم.

آهی کشیدم. دل من برای ساعد و حاج بابا هم تنگ
شده بود، اما می‌دانستم به این زودی ها قرار نیست
آن ه

[17:40 03.01.21]

ا را ببینم. کاش راهی بود تا آن ها را هم ملاقات کنم.
در دل آرزو کردم کاش حاج بابا هم دلتنگم می‌شد.
اینگونه شاید روزنه‌ی امیدی برای در آغوش کشیدن
دوباره‌اش در وجودم می‌یافتم.

[17:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۸۳

#زینب_عامل

کنار میز سنا ایستاد.

_ مولایی اومده؟

سنا با ترس لب گزید.

_ نه والا. سابقه نداشته دیر کنه. حتما مشکلی پیش اومده براش. ساقی خیلی مرتب و منظمه.

اخم های آراز درهم رفتند. نیم ساعت از وقت شروع ساعت کاری گذشته بود.

نکند مشکلی برایش رخ داده بود؟

با همان اخم ها جدی به سنا گفت:

_ به محض رسیدنش بگو بیاد اتاق من. خودتم اون پرونده هایی که قرار بود مرتبشون کنی رو برام بیار.

سنا چشمی گفت و آراز رضایت داد تا از میزش فاصله بگیرد.

در حالیکه به سمت اتاقش قدم بر می داشت دستش را سمت جیبش برد تا با درآوردن گوشی اش با ساقی تماس بگیرد، اما صدا کردن رضا مانعش شد.

کنارش رفت.

_ چی شده؟

رضا به تبلت دستش اشاره کرد.

_ بیا یه نگاه به بروشورا و پوسترای جدید بکن. آگه تغییر لازم دارن قبل چاپشون تغییرشون بدیم.

آراز سرش را تکان داد و تبلت را از دست او گرفت.
_ ماریا رسیده؟

رضا اخم کرد.

_ بله تشریف آوردن. تو اتاقت منتظرته.

آراز با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

_ اینهمه خصومت آشکارانه با یه زن خوب نیستا... نکنه ماریا قبلا قالت گذاشته و من خبر نداشتم.

اخم های رضا عمیق تر شدند و با مشت، محکم به بازوی آراز کوبید.

_ آدم قحطه؟ این چرت و پرتارو پیش آيسان نگیا!
آراز لبخند خبیثی زد.

_ من باید خواهرمو آگاه کنم تا بدونه به چه جونوری دل بسته.

رضا چپ چپ نگاهش کرد.

_ جونور عمه‌ته. بیا برو این پرورشوارو چک کن.
منم میرم ببینم قصه‌ی این محصولات مرجوعیمون
چیه.

آراز باشه‌ای گفت و از کنار رضا گذشت.

همانطور که نگاهش به تبلت بود مقابل در اتاقش
ایستاد. نگاهی به صفحه‌ی تبلت انداخت و بعد سراغ
گوشی‌اش رفت تا با ساقی تماس بگیرد.

همین که اسم معلم اخلاق را بین مخاطبینش یافت
صدای سلام ساقی را از پشت سرش شنید.

به سمت او چرخید. نوک دماغش قرمز شده بود و
نفس نفس می‌زد.

چشمانش را ریز کرد.

_ الان وقت اومدنه؟ ساعت یازدهه.

ساقی دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی
کشید. آراز با خود فکر کرد مگر با آسانسور نیامده
است که اینگونه نفس نفس می‌زند؟

صدای ساقی رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

_ ببخشید آقای مهندس. من زیاد به این مسیر جدید
وارد نبودم. از فردا باید زودتر از خونه پیام بیرون.

آراز بی توجه غر زد:

_ سردته لباس گرم بپوش خب. خود آزاری داری؟

ساقی گنگ لب زد:

_ ها...؟

آراز لبخندی به گیج بازی ساقی زد و انگشت اشاره‌اش را به سمت بینی او گرفت.

_ دماغ کوفته‌ایت قرمز شده از سرما.

ساقی اخم ریزی کرد. از صفتی که آراز برای بینی‌اش بکار برده بود خوشش نیامده بود.

کیفش را روی شانهِاش جا به جا کرد و دلخور زمزمه کرد:

_ خودتون قبلا گفتین بینیم مشکلی نداره.

آراز از این همه حساسیت به خنده افتاد، اما خودش را کنترل کرد و با جدیت گفت:

_ من دروغ زیاد می‌گم.

چشمان گرد شده‌ی ساقی باعث شد تا کنترلش را از دست داده و لبخند بزند.

نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه روی چشمان ساقی مکت
کرد. عسلی های درشت دخترک حواسش را پرت
می‌کردند.

چپ چپ نگاه کردن ساقی باعث شد تا خنده‌ی آراز
عمق بگیرد.

سرش را تکان داد و در اتاق را باز کرد و کنار
ایستاد تا اول ساقی وارد شود.

ساقی قبل از داخل شدن آرام گفت:

_ آقای مهندس...

آراز سوآلی نگاهش کرد که ساقی ادامه داد:

_ برخلاف شما من آدم راستگویی‌ام. بینی شما واقعا
بزرگه.

چشمان آراز به آنی گرد شدند، اما دخترک بدون آنکه
نگاهی به واکنش او بیاندازد وارد اتاق شد.

آراز با همان تعجب و خنده‌ای که باعث لرزیدن شانه
هایش شده بود دستی به بینی‌اش کشید.

_ دماغ بابات بزرگه!

این را زیر لب برای خودش تکرار کرد.

دخترک چشم عسلی شیطنت هم بلد بود. ظاهراً شرایط سخت زندگی‌اش باعث شده بود تا این شیطنت‌های ریز را هم از سر ترس به فراموشی بسپارد. خوب بود که حالا آرام آرام داشت پوسته‌ی اجباری اطرافش را کنار می‌زد.

[17:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۸۴

#زینب_عامل

دست از خندیدن برداشت و با قیافه‌ای جدی داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

ساقی سرپا ایستاده بود و متعجب به ماریا خیره بود.

آراز از کنارش گذشت و پرسید:

_ چرا نمی‌شینی؟

ساقی با شنیدن صدای آراز به قدم هایش حرکت داد و روی صندلی مقابل ماریا نشست.

آراز هم پشت میز ریاستش لم داد و با اشاره به ساقی گفت:

_ ماریا ایشون ساقی مولاییه. فکر کنم دیگه بشناسیش.

ماریا لبخند مهربانی زد.

_ بله ذکر خیرشون رو زیاد شنیدم.

ساقی متعجب شد. از کجا ذکر خیرش را شنیده بود؟ صدای آراز حواسش را جمع کرد.

_ ساقی این خانوم ماریاست. یکی از میکاپ آرتیستای معروف کشور و از دوستان قدیمی من. البته من چون از اسمش خوشم نمیاد ماریا صداش می‌کنم!

ماریا لب برچید.

_ آراز...؟

ساقی از این شوخی آراز خوشش نیامد که سکوت کرد و هیچ واکنشی در برابر حرف او نشان نداد.

شوخی های آراز لذت بخش بودند، اما نه زمانی که مخاطبش یک زن لوند و جذاب بود که از قضا از دوستان قدیمی اش هم محسوب می شد.

حسادت در وجودش ریشه دوانده بود و داشت ادیتش می کرد.

آراز شانه بالا انداخت.

_ می رم سر اصل مطلب.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

_ دخترا من می خوام شما با هم همکاری کنین.

آه از نهاد ساقی برخاست، اما سعی کرد بر خودش مسلط باشد. این حجم از حساسیت نسبت به این زن درست نبود.

جدی پرسید:

_ چه مدل همکاری؟

آراز لبخند ژکوندی زد.

_ اینو دیگه باید خودتون تشخیص بدین. بویژه خودت.

هدف من اینه که دوباره تو مجازی سر و صدا کنیم.
منتها اینبار قوی تر از قبل تا به گوش شرکت ریوان
برسه ماری با ما همکاری می‌کنه.

ساقی با تردید به آراز نگاه کرد.

_ می‌خواین چیکار کنین؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_ می‌خوام بفهمم سرقت اون اطلاعات کار کی بوده.
ماری کمک می‌کنه.

ماریا میان حرفشان پرید.

_ آراز راستی یادم رفته ازت بپرسم. به دختر صدری
شک نداری؟ ممکنه کار نسیم بوده باشه؟

اخم های ساقی با شنیدن نام نسیم درهم شد.

دفاع از نسیم با گندی که بالا آورده بود بیهوده بود،
اما ظاهرا تأثیر همان حسادت بود که بی فکر و بدون
اینکه بیاندیشد آراز روی نسیم خیلی حساس است تند
گفت:

_ نسیم دزد نیست.

ماریا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و آراز خرید:

_ لازم نکرده دفاع اون آشغالو بکنی. از کجا می‌دونی
دزد نیس؟ دزدی واسه آدم سرتاپا دروغ کار سختی
بنظر نمی‌رسه.

آراز کاملاً عصبی شده بود.

ساقی نفسش را بیرون داد و ترجیح داد سکوت کند و
ماریا با همان تعجبی که صورتش را پوشانده بود
پرسید:

_ شما دوست نسیم بودین؟

آراز بجای او با پوزخند و کش دار جواب داد:

_ بله! رفیق گرمابه و گلستانم بودند.

نوبت ساقی رسیده بود تعجب کند چون ماریا با اخم
درصدد دفاع از او برآمد.

_ حالا چرا حرصتو سر ساقی درمیاری؟ مگه ساقی
خبر داشته اینطوری می‌شه؟

انتظار چنین واکنشی را از جانب ماریا نداشت.

با خود اندیشید نکند با اینکار قصد جلب توجه آراز را
دارد؟

سرش را پایین انداخت. دیگر داشت زیاده روی می‌کرد. حق نداشت آن دختر را قضاوت کند. آن هم اینگونه بی منطق.

آراز پوفی کشید.

_ ول کنین نسیم رو. بخاطر مشکلات اخیرم نتونستم دنبالش بگردم. اما پیداش می‌کنم. تا آخر عمرش که نمی‌تونه تو سوراخ موش قایم شه. منتها اگه تو این کارم دست داشته باشه از صفحه‌ی روزگار محوش می‌کنم.

گوشه‌ی چشمانش را مالید و بعد اضافه کرد:

_ بشینین با هم فکر کنین ببینین با چه روشی می‌شه تو مجازی عرض اندام کرد. با قدرت تر از قبل.

انگشتش را مقابل آن ها تکان داد.

_ فقط باید بجنبین. من وقت زیادی ندارم. اول خوب فکر کنین بعد ایده‌تون رو عملی کنین.

ماریا لبخندی زد و مطمئن گفت:

_ خیالت تخت. از پشش بر میایم.

آراز نگاهش را از روی ماریا به سمت ساقی سوق داد که چندان راحت بنظر نمی‌رسید.

با شک از ساقی پرسید:

_ خیالم راحت باشه؟

بیشتر امیدش به ساقی بود تا ماریا. کار اصلی یعنی ایده پردازی بر عهده‌ی ساقی بود.

ساقی نفسش را پر صدا بیرون داد. آراز حس کرد که چیزی او را اذیت کرده است، با این حال منتظر به لب هایش چشم دوخت و بالاخره ساقی لب هایش را از هم فاصله داد:

_ تمام تلاشم رو می‌کنم.

آسودگی که دنبالش بود ردش را در درونش نشان داد.

دخترک راجع به راستگو بودنش درست گفته بود. آراز مطمئن بود او طبق گفته‌اش تمام تلاشش را خواهد کرد.

[17:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۸۵

#زینب_عامل

بالاخره بعد از چند روز فرصت کرده بود تا اصلحیه های مورد نیازی که در ذهنش برای پرورشور و پوسترها ردیف کرده بود را روی کاغذ بنویسد . کاغذ را تا کرد و داخل کشوی میز گذاشت تا بعدا آن را به رضا بدهد .

به ساعت نگاهی انداخت . تا هشت شب چیزی نمانده بود . شرکت تعطیل شده بود و احتمالاً همه رفته بودند .

کش وقوسی به بدنش داد و از پشت میزش بلند شد . محال بود قبل خوردن چای تن به بازگشت به خانه را بدهد .

کاپشنش را برداشت و به تن کرد . هوا کاملاً سرد شده بود .

چراغ های اتاق را خاموش کرد و بعد از قفل کردن در اتاقش به سمت آشپزخانه قدم برداشت .

چراغ های آشپزخانه را روشن کرد و سمت سماور رفت.

سماور را خاموش کرده بودند. چایی اش تازه دم نبود، داغ داغ هم نبود، اما همان هم برایش غنیمت محسوب می شد.

استکان را پر کرد و مشغول نوشیدن شد.

هنوز چایی اش را تمام نکرده بود که صدای زنانه ای باعث شد تا تکیه از کابینت گرفته و به سمت خروجی آشپزخانه برود.

_ ساقی من دارم می رم. کاری نداری؟

صدا متعلق به ریحانه بود.

ساقی جوابش را داد.

_ نه عزیزم. برو به سلامت. فقط ریحانه یادت نره

پیرسیا...

_ نه خوشگله. یادم نمی ره. احتمال زیاد داره

موجودی. سفارش می دم برات.

_ ممنون. خداحافظ.

از آشپزخانه بیرون آمد. سمت اتاق کار ساقی رفت.

نگاهی به داخل اتاق انداخت. ساقی با سرعت مشغول جمع کردن وسایلش بود.

طوری با سرعت کار می‌کرد که ابروهای آراز بالا رفتند.

اصلا هم متوجه حضور آراز نشده بود.

آراز کوتاه زمزمه کرد:

_ دیر کردی... _

ساقی چنان با جمله‌ی ناگهانی او ترسید که از جا پرید و گوش‌هایش از دستش رها شده و روی میز افتاد و صدای بدی در فضا ایجاد کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و نفسش را بیرون داد.

_ موقع اومدن یه ندایی بدین خب. عین جن یهو ظاهر می‌شین. سگته کردم.

آراز خون سرد جرعه‌ای از چایی‌اش را که کاملا سرد شده بود خورد و بعد تقه‌ای به در زد.

_ هی مولایی... من اومدم.

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.

کیفش را از روی میز برداشت و گوشیش را چنگ زد.

با استرس زمزمه کرد:

_ دیرم شد..._

آراز به ساعت نگاهی انداخت از هشت گذشته بود و هوا کاملاً تاریک بود.

_ نشینی با این خاله زنکا غیبت کنی و وسیله سفارش بدی کارت زود تموم می‌شه. دیرم نمی‌کنی. ساقی اخم کرد.

_ گوش و ایستاده بودین؟

آراز بی توجه پرسید:

_ حالا چی سفارش دادی؟

ساقی با افسوس سرش را تکان داد و به سمت در که آراز با هیکل درشت و مردانه‌اش کل چارچوبش را پر کرده بود رفت.

_ اجازه می‌دین رد شم؟

_ جوابمو ندادی..._

ساقی پوفی کشید.

_ آقای مهندس من خیلی دیرم شده. الان آخرین
اتوبوس رو هم از دست می‌دم.

آراز خواست چیزی بگوید که گوشی‌اش زنگ خورد.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی لب
هایش گذاشت و بدون اینکه به ساقی اجازه‌ی رفتن
دهد گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و تماس را
وصل کرد.

فرصت نکرد حتی سلام دهد. صدای زمخت پشت خط
تند و با خشونت گفت:

_ حواست به خودت باشه. دست کردی تو لونه‌ی
زنبور. یهو دیدی نیش زدن مهندس...
آراز بیخیال لبخندی زد.

_ پول دادن بهت منو بکشی؟ اوکی فقط آقای زنبور
موقع نیش زدن حواست باشه له نشی زیر پام. آهان
راستی جای اینهمه تهدید عمل کن دیگه... دو روزه
باکس ایمیل و پیامام پر شده از چرت و پرتای تو!
حوصله‌م سر رفت بابا.

ساقی متعجب نگاهش کرد. با چه کسی داشت اینگونه
حرف می‌زد؟ شوخی می‌کرد یا جدی بود؟

تماس قطع شد. آراز پوزخندی زد.

_ مرتیکه خرا!

ساقی با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

_ کی بود؟

آراز بیخیال از چارچوب در جدا شد و سمت آشپزخانه رفت تا استکان دستش را آنجا بگذارد.

ساقی نگران دنبالش کرد. ظاهراً امشب مجبور بود با اسنپ یا آژانس به خانه برگردد.

از بی توجهی آراز حرصی شده بود.

با استرس و تا حدودی با حرصی که سعی در کنترلش داشت گفت:

_ با شما هستما کی بود؟

آراز استکان را داخل سینک رها کرد. بیخیال جواب داد:

_ مگه تو گفتی چی سفارش دادی که من جوابتو بدم.

ساقی از این لجبازی کودکانه چشمانش گرد شد.

غر زد:

_ آقای مهندس. واقعا که...

آراز دستانش را داخل جیب کاپشنش فرو برد.

_ خب بابا...یه آدم بیکار که گذاشتن منو تهدید کنه.
دستشون به بهزاد نمی‌رسه عقده هاشونو رو من
خالی می‌کنن.

ساقی ترسیده و نگران نگاهش کرد. اینبار دیگه سعی
نکرد حرصش را کنترل کند و باز فراموش کرد فعل
هایش را جمع ببندد.

_ دارن تهدیدت می‌کنن و جای شکایت و پیگیری
بیخیال می‌گی بیاین عملیش کنین؟ حوصله‌م سر رفته؟

[17:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۸۶

#زینب_عامل

آراز با نگاهی پر معنا به ساقی نگاه کرد. دخترک به
طور کاملاً واضحی نگرانش شده بود و او به طرز

عجیبی از تماشای نگرانی و حرص خوردن او لذت می‌برد.

عمدا خودش را به بیخیالی زد و شانه بالا انداخت.

_ داره چاخان می‌کنه طرف.

ساقی بلند و محکم گفت:

_ اگه چاخان نبود چی؟

آراز دست به جیب نزدیکش شد. با فاصله‌ی خیلی کم از او ایستاد و نگاه جدی‌اش را به صورت ساقی دوخت.

_ تو الان نگرانی؟

منتظر انکار از طرف ساقی بود، اما او محکم جواب داد:

_ اشکالی داره؟

آراز با خباثت لب زد:

_ بی اشکالم نیست!

ساقی وا رفت، اما خودش را نباخت. هر چند لحن و مدل حرف زدنش به ثانیه‌ای تغییر کرد. آرام نجوا کرد:

_ شما هم نگرانم بودین که اونهمه کمک کردین.

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

_ بالاخره من توام یا شما؟

با شنیدن این جمله دستپاچه شد. حس می‌کرد در تله گیر افتاده است. با همان دستپاچگی گفت:

_ فرقی داره؟

_ برا من؟ خیلی زیاد!

فاصله کم بینشان و لحن خاص آراز داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

_ متاسفم. من فقط نمی‌خوام اتفاقی بیوفته براتو...

آراز جمله‌اش را قطع کرد.

_ برات. اینطوری بهتره.

ساقی خجالت زده عقب رفت و بی ربط و بی هوا گفت:

_ باید حرف بزنیم.

آراز خندید.

_ الانم داریم همین کارو می‌کنیم.

ساقی احساس می‌کرد حتی آراز هم صدای تپش های
قلبش را می‌شنود.

_ نه منظورم در مورد یه موضوع دیگه‌س.

_ شام داری؟

بی هوا پرسیدو ساقی باز با آن واکنش غیرارادی و
آنی حواسش را پرت کرد. چرا دخترک حرف گوش
نمی‌کرد و مدام چشمانش را گرد می‌کرد؟

حسی قلقلکش می‌داد تا آن چشمان درشت و گرد شده
را مستقیم ببیند. بدون مزاحمت عینک.

قبل از پشیمان شدن دست برد و عینک او را
برداشت.

با اینکار چشمان دخترک گرد تر هم شدند.

این چشم ها زیادی گیرا بودند و بیش از حد شفاف.

حس کرد نگاه کردن بیشتر به آن مردمک ها کار
دستش خواهد داد.

نگاه گرفت و وانمود کرد در حال بررسی عینک ساقی
است.

_ من گشمنه. شام می‌دی بقیه‌ی حرفاتم گوش می‌دم.
تازه تو بخاطر خونه‌ی جدیدت یه شیرینی هم به من
بدهکاری. می‌خوای امشب دینت رو ادا کن.

ساقی واقعا نفس کم آورده بود. نه می‌توانست حرف
بزند و نه تکان بخورد.

لعنت به این مرد که اینگونه روح و روانش را به
بازی گرفته بود.

وقتی به خودش آمد که آراز عینکش را مجدد روی
چشم‌هایش گذاشت.

تصویر چشمان زمردی و موهای پریشان مرد که با
حضور عینک واضح شد فهمید باید عقب نشینی کند.

سریع پشتش را به آراز کرد و چند قدم به جلو
برداشت.

_ خیلی خسته‌م. دیرم که شده. امشب نمی‌تونم شام
درست کنم. بمونه واسه بعد.

جلوتر از آشپزخانه بیرون رفت و آراز هم دنبالش
کرد.

_ خیلی خب. امشب مهمون من.

خودش هم نمی‌دانست چرا بی هوا چنین پیشنهادی داد.

تنها چیزی که واضح بود این بود که از وقت گذراندن با ساقی خوشش می‌آمد. بی ریا بود و مهربان. انگار کنار او نیازی نبود نقش بازی کند.

دخترک هم نقش بازی کردن بلد نبود.

ساقی مردد ماند بین قبول کردن یا نکردن.

بی پروا شده بود. خودش می‌فهمید این محرمیت باعث شده است تا احتیاطش در رفتار کردن را تا حد زیادی نادیده بگیرد.

باید تمام می‌شد. قبل از اینکه رسوایی به بار می‌آمد. به اندازه‌ی کافی با دلش راه آمده و مطرح کردن این موضوع را به تعویق انداخته بود.

نفسش را بیرون داد.

__ باشه.

آراز کنارش ایستاد.

__ بریم.

دوشادوش یکدیگر از شرکت بیرون آمدند. سوار
آسانسور شدند و تا رسیدن به پارکینگ برج حتی یک
کلمه هم با هم حرف نزدند.

وقتی در پارکینگ آراز سمت موتورش رفت، ساقی
ایستاد. آه از نهادش برخاست.

انتظار که نداشت او سوار موتورش شود؟
آراز سرش را سمت او چرخاند.

_ وایستادی که؟

ساقی با اشاره به موتور گفت:

_ با این می‌خوایم بریم؟

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ نه پس. می‌خوای سفارش بدم اسب زین کنن برات؟

_ آخه...

آراز سوار موتور شد. آن را روشن کرد و با
موتورش کنار ساقی رفت.

_ خطر سوار شدن تو ماشین با یه پسر از خطر

سوار شدن رو موتور به مراتب بیشتره. خطا کردم
می‌تونی خودتو پرت کنی پایین.

شوخی هایش را از سر گرفته بود.
کلاه کاسکتش را سمت ساقی گرفت.
_ بیا. اینو بذار سرت بشین بریم.
ساقی مضطرب و با تردید گفت:
_ می‌خواین آدرس بدین من با آژانس پیام؟
آراز ابرو بالا انداخت. با تخیسی جواب داد:
_ نه. نمی‌خوام.

[17:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت-۲۸۷

#زینب_عامل

مردد به موتور نگاه کرد. در طول عمرش حتی یک
بار هم سوار موتور نشده بود.

آراز همانطور که با تفریح نگاهش می‌کرد از روی
موتور بلند شد.

برای بار دوم در آن روز عینک ساقی را برداشت و
اینبار آن را داخل جیب کاپشنش گذاشت. کلاه کاسکت
را با فشار کمی روی سر ساقی گذاشت و خنده‌اش را
فرو خورد.

با آن کلاه به شدت با مزه و خنده دار شده بود و از
طرفی چون کاملاً ناگهانی کلاه را روی سرش گذاشته
بود دخترک شوکه شده و توان حرف زدن را از دست
داده بود.

بالاخره بعد از چند لحظه زبان باز کرد.

_ وای پس خودتون چی؟ هوا سرده سرتون سرما
می‌خوره مریض می‌شین.

حتی نگران سرماخوردگی او هم بود.

برای همه اینهمه نگرانی و محبت خرج می‌کرد؟
بی اراده پوفی کشید.

_ دکتر سوار شی خیلی خوب می‌شه.

تردید ساقی همچنان پابرجا بود.

_ نكنه مى ترسى؟ نترس بابا. يه پاتو بيار بالا. اسب نيست كه. سوار شدنش راحت. اينقدر سوسول نباش دختر.

همين كلمه سوسول ترديد هاى ساقى را كنار زد. خوشش نمى آمد آراز او را ترسو تصور كند. البته ترس داشت، اما نه از موتور بلكه از صاحب موتور. نفسش را بيرون داد و همين باعث شد تا آراز با تمسخر بخندد.

_ نگاهش كن تورو خدا، انگار داره سوار شتر مى شه. ساقى غر زد:
_ هولم نكن.

آراز با لبخندى عميق به تكان دادن سرش اکتفا كرد. براى بار دوم بود كه يك دختر را سوار موتورش مى كرد. قبلا هم يك بار با اصرار خود آيسان، او را سوار کرده بود.

بالاخره ساقى با تمام تلاش و اينكه نهايت سعى اش را كرد تا با آراز برخوردى حتى کوتاه نداشته باشد روى ترك موتور نشست. قلبش مالا مال از هيجان بود.

آدرنالین خونش به شدت بالا رفته و صورتش از هیجان سرخ شده بود.

فاصله گرفتنش به قدری برای آراز محسوس بود که او با شیطنت زمزمه کرد:

_ خانم قهرمان برای اینکه نه از رو موتور بیوفتی و نه اسلام عزیزت به خطر بیوفته می‌تونی کاپشنمو بگیری تو مشتات.

ساقی با لجاجت مخالفت کرد.

_ نه همینطوری خوبه.

آراز بی هوا موتور را به حرکت در آورد و صدای جیغ خفیف ساقی شدیداً موجب تفریحش شد. لبخند عمیقی زد. خبائت را به اوج رسانده بود.

برای بار دوم موتور را از حرکت نگه داشت. اینبار بدون اینکه سرش را بچرخاند دو دستش را عقب برد و مچ هر دو دست ساقی را از روی بارانی‌اش گرفت. با فشار کمی مچ دستان او را به سمت خود کشید و بند کاپشنش کرد.

ساقی حس کرد هر لحظه احتمال دارد پشت موتور از هوش برود. خوب بود آراز چهره‌اش را نمی‌دید.

انگار که طلسم شده باشد بی چون و چرا اینبار از او
اطلاعت کرد. فشار دستان مردانه‌ی او دور مچ
دستانش او را به دنیایی دیگر برده و بازگردانده بود.
موتور که حرکت کرد چند نفس عمیق پشت سر هم
کشید.

حقیقتاً از طول مسیر چیزی نفهمید. به قدری روحش
بی قرار شده بود که حد و حدود نداشت. چگونه
می‌خواست از باطل کردن آن محرمیت حرف بزند،
وقتی مطمئن بود آراز به واسطه‌ی همان محرمیت به
خودش اجازه داده مچ دستانش را بگیرد.

حالا می‌فهمید آراز نامربوط نگفته است که ارتباط آن
ها شکل جدیدی به خودش گرفته.
هیچ چیز دیگر مثل سابق نبود.

کاش می‌شد هرگز به مکان مورد نظر آراز نرسند.
دلش می‌خواست به خانه برگردد و عین یک کودک
خودش را گول بزند که بعداً این موضوع را با آراز
مطرح خواهد کرد.

وقتی صدای پر از شیطنت آراز را شنید احساس کرد
چشمانش نم زده‌اند.

_ ساقی زنده‌ای؟

آب دهانش را قورت داد. امیدوار بود بغض نشسته در صدایش بین صدای باد و موتور و سایر وسایل نقلیه‌ی اطرافش گم شده باشد.

_ من خوبم.

دیگر متوجه جمله‌ی بعدی آراز نشد. فقط سعی کرد تا رسیدن به مقصد بر خودش مسلط شود.

حواسش نبود اصلاً آراز کجا می‌رفت. وقتی موتور را متوقف کرد سعی کرد متن روی تابلوی مقابلش را بخواند. کلمات را تار و ناواضح می‌دید. داشت به چشمانش فشار می‌آورد که آراز گفت:

_ نه به اون سوار نشدنت نه به این پیاده نشدنت. خانم افتخار بدی پیاده شی منم پیاده می‌شم.

به خودش آمد. دست برد و اول کلاه را از روی سرش برداشت و بعد مقنعه‌اش را مرتب کرد.

آرام از روی موتور پایین آمد. آراز هم بلافاصله پیاده شد و عینک او را از جیبش بیرون آورد و به دستش داد و کلاهش را از دست او گرفت.

_ بیا بریم ببین چه جای با سلیقه‌ای آوردمت.

وقتی داخل مکان درب و داغان و قدیمی که آراز
برای شام خوردن انتخاب کرده بود شدند ساقی تازه
متوجه شد چرا آراز از کلمه‌ی با سلیقه استفاده کرده
است.

فضای کوچک داخل که با چند میز و صندلی قدیمی پر
شده بود خفه بنظر می‌رسید.

زیر لب گفت:

_ بهداشت چطوری گیر نمی‌ده به اینجا؟
آراز به طرف میز کوچکی که سه صندلی فلزی
دورش قرار داشت رفت.

[17:41 03.01.21]

#ساقی

#پارت-۲۸۸

#زینب_عامل

و استا موقع رفتن متوجه می‌شی چرا کسی نمی‌تونه
به اینجا گیر بده.

کلاه کاسکتش را روی میز گذاشت و برای سفارش
دادن رفت. ساقی هم بعد از گذاشتن کیفش روی
صندلی سراغ روشویی که درست پشت میزشان قرار
گرفته بود رفت تا دست و صورتش را بشوید.

وقتی دست و صورتش را شست و پشت میز نشست
آراز هم از راه رسید.

با دیدن ساقی که مشغول خشک کردن صورتش با
دستمال کاغذی بود گفت:

ساقی همه‌ی زنای مملکت مثل تو آرایش می‌کردن
شرکت من ورشکسته شده بود الان.

ساقی گفتنش هرگز برای او عادی نمی‌شد. کاملاً
توانایی این را داشت که دلش را زیر و رو کند.
به شوخی آراز اندیشید.

زمانی فکر می‌کرد اگر حاج بابا و سخت‌گیری هایش
از رویش برداشته می‌شد آرایش می‌کرد. در انواع
مهمانی‌ها شرکت می‌کرد و سراغ تمام کارهایی
می‌رفت که در طول عمرش برایش ممنوعه بودند، اما

حالا که فرصت داشت متوجه بود که او به ساقی گذشته عادت کرده است. بجز چند بار که به اصرار افروز در خانه آرایش کرده بود سراغ آرایش کردن نرفته بود.

بدبختی این بود که گاهی همین موضوع هم غصه دارش می‌کرد. حس می‌کرد هیچ سنخیتی با زنان امروزی ندارد.

از ذهنش گذشت احتمالاً آراز هم زنانی که آرایش می‌کردند و به خودشان می‌رسیدند را به دخترانی چون او ترجیح می‌داد.

به هر حال با تمام عشقی که به آراز داشت باز هم قصد نداشت برای خوشامد او تبدیل به کسی شود که خودش نیست.

زیادی در فکر فرو رفته بود، اما جمله‌ی آراز او را از دنیای افکارش جدا کرده و به دنیای واقعی کشاند.

_ زندگی مجردی چگونه؟ خوش می‌گذره؟

لبخند تلخی زد.

_ خیلی سخته.

آراز سکوت کرد تا ساقی حرف بزند. صدای ساقی
بغض دار شد.

_ دلتنگی سخت ترش می‌کنه. دلتنگ حاج بابام.
سوسن، ساعد، دو قلوها.

_ خواهرت چرا نیومده دیدنت؟
ساقی آهی کشید.

_ همسرش نمی‌ذاره. ادیتش می‌کنه.

آراز سر تکان داد و در حالیکه چشمانش را ریز کرده
بود اینبار با کمی ناباوری پرسید:

_ چطوری از پدرت هیچ کینه‌ای به دل نداری؟
چطوری دلتگش می‌شی؟

ساقی نگاهش کرد.

_ چون پدر من واقعا فکر می‌کرد مسیر خوشبختی
من منتهی می‌شه به ازدواج با میلاد. این دیدگاه
اونه...

آراز تند گفت:

_ نمی‌شه که اشتباه کنی و بگی این دیدگاه و اخلاق
منه؟

نگاه غمگین ساقی باعث شد تا موضوع مورد بحث را عوض کند.

_ بجز دلتنگی چه سختیایی داره؟

ساقی به مدتی که گذرانده بود اندیشید.

_ باید کارایی رو انجام بدم که قبلا انجام ندادم. مثل خرید کردن. هر سری دست می‌برم یه چیزی بردارم با یه کمبودی مواجه می‌شم. یا مثلا برای اولین بار مجبور شدم قبض پرداخت کنم یا با مدیر ساختمون راجع به شارژ و شرایط ساختمون حرف بزنم. آراز خندید.

_ اینا سخته؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_ خب برای کسی که اصلا تجربه‌ی انجام چنین کارایی رو نداشته یکم سخته.

_ همسایه هات چطورن؟ کسی مزاحمت که نشده؟

ساقی یاد نگاه های هرز همان مدیر ساختمان افتاد، اما سعی کرد صحبتی از آن به میان نیاورد.

_ من که اکثرا خونه نیستم. زیاد با همسایه ها برخورد نداشتم.

آراز لب زد:

_ خوبه..._

پسر جوانی کنارشان آمد و سینی بزرگ دستش را روی میز گذاشت. ساقی با دیدن کوه سیخ های جگر و خوش گوشت و دل و قلوه ابروهایش بالا رفتند.

آراز به سینی را به سمتش هول داد.

_ بخور تا بفهمی تمام رستوران هایی که قبلا رفتی فقط سوءتفاهم بودن.

ساقی لبخند بی جانی زد. اشتها نداشت و دلیلش موضوع محرمیت بینشان بود.

برخلاف او آراز با اشتها مشغول خوردن شد. وقتی دید ساقی با نان دستش بازی می کند پرسید:

_ جیگر دوست نداری؟

ساقی بی حال جواب داد:

_ قرار بود یه چیزی بگم..._

آراز لقمه های گرفت و به سمت او دراز کرد.

_ خب بگو.

این مرد امشب چرا قصد جانش را کرده بود؟ با غم
لقمه را از دستش گرفت.

نمی‌توانست طعم لقمه‌ی او را نچشیده حرف بزند.
گازی به لقمه‌ی دستش که طبق گفته‌ی آراز طعم فوق
العاده‌ای داشت زد.

لقمه آنقدر خوشمزه بود که مجابش کرد تا انتها و در
سکوت آن را بخورد. وقتی از خوردن فارغ شد
بالاخره دل را به دریا زد و با صاف کردن صدایش
گفت:

_ می‌خوام راجع به محرمانیت بینمون حرف بزنم.
آراز خونسرد نگاهش کرد و ترغیبش کرد تا ادامه
دهد.

ساقی جدی اما آرام زمزمه کرد:

_ من تا عمر دارم مدیونت می‌مونم. لطفی که تو بهم
کردی جبران ناپذیره...

عصبی نبود به خواسته‌ی آراز و دلش احترام گذاشته
و فعل هایش را مفرد کرده بود.

_ بخاطر همه چیز ممنونم، اما فکر می‌کنم بهتره مدت
باقی مونده‌ی صیغه محرمانیت بینمون رو ببخشی. فقط

قبلیش می‌خوام بدونم چطوری پدرم رو راضی کردی تا
اجازه بده به محرم شدنمون؟

[17:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۸۹

#زینب_عامل

آراز بعد از شنیدن سوآلش حتی یک ذره هم تغییر
حالت نداد.

نه تعجب کرده بود و نه از مطرح شدن چنین چیزی
شوکه بود.

همین خونسرد بودن مرد مقابلش غصه دارش
می‌کرد.

خیال باطلی بود اگر به حدس و گمان هایی که افروز
بهم بافته بود امیدوار می‌شد. حدس هایی که گاهی در
شکل یک رویا در ذهنش نمود پیدا می‌کردند. رویای

روزی که آراز هم احساسی هر چند کوچک به او داشته باشد.

اما حالا با دیدن بی تفاوتی آراز بیشتر از هر زمان دیگری می‌فهمید که نباید در این باره رویا پردازی کرده و به خودش امید دهد.

منتظر به چهره‌ی خونسرد آراز چشم دوخت. کاملاً عادی مشغول خوردن بود.

وقتی لقمه‌ی دستش را تمام کرد گفت:

_ جواب سوالات و اینکه چطوری پدرت رو راضی کردم رو بعداً بهت می‌دم. هر وقت که صلاح بدونم.

دستمال کاغذی از داخل جعبه‌ی روی میز بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد.

_ اما راجع به پیشنهاد باطل کردن محرمیت...

نفس در سینه‌ی ساقی حبس شد.

منتظر بود آراز بگوید مدت باقی مانده را می‌بخشم، اما او خونسرد پرسید:

_ فکر می‌کنی چرا تا امروز صبر کردم؟ چرا درست بعد از اینکه از کلانتری اومدیم محرمیت بینمون رو باطل نکردم؟

ساقی بدون اینکه جواب این سؤال را بداند منتظر نگاهش کرد.

آراز دست هایش را روی میز در هم گره زد و با ملایمت توضیح داد:

_ ببین ساقی اونی که تو رو تحریک کرد تا از اون خونه بیای بیرون و مستقل شی من بودم. شاید تو این دوره نمونه خیلیا خودشون رو نسبت به حرفا و رفتاراشون مسئول ندونن، ولی من حرفی نمی‌زنم، کاری نمی‌کنم مگر اینکه مطمئن باشم از خودم که تا ته اون راه رو ادامه می‌دم.

هنوز حرف های آراز برایش نقاط ابهام زیادی داشتند.

آراز متوجه این ابهامات بود که توضیحاتش را ادامه داد:

_ من اگر خواستم محرمیتی بینمون باشه بخاطر احترام به عقاید تو بود و اینکه اگه مجبور شدی پیش من باشی ادیت نشی وگرنه حقیقت اینه که من مثل تو آدم معتقدی نیستم. مستقل شدن راحت نیست ساقی. اگر خواهرت یا برادرت پشتت بودن بلافاصله محرمیت رو باطل می‌کردم، اما الان اینکارو نمی‌کنم تا

وقتی که عمه‌ت برگرده ایران. تو این مدت ممکنه
مریض بشی، چه بدونم تو اون ساختمون مشکلی
برات پیش بیاد و کسی نباشه که کمکت کنه. این برگه
صیغه نامه دست منو باز می‌ذاره واسه کمک کردن
بهت. اگه نباشه منم می‌شم غریبه و خیلی جاها هیچ
کاری از دستم بر نمیاد. من به تک تک اینا فکر
کردم. تمام این احتمالات رو هم در نظر گرفتم. تو
فکر کن هیچی بینمون نیست تا با فکر کردن بهش
اذیت نشی. وقتی خیالم راحت شد که کسی هست که
من نبودم هم کنارت باشه و کمکت کنه اونوقت این
جریان رو هم تموم می‌کنم. عمه‌ت اینا کی بر
می‌گردن؟

ساقی با قلبی که کمی آرام گرفته بود جواب داد:
_ سپهر گفته تا عید می‌رسن.

آراز سیخی به دست گرفت و دوباره با اشتها مشغول
خوردن شد.

_ خب تا عید که چیزی نمونده. فکرت رو درگیر
همچین چیزی نکن.
ساقی آهی کشید.

_ می‌دونم ممکنه غر بزنی، اما من واقعا در برابرت احساس شرمندگی می‌کنم. باورم نمی‌شه اینهمه کمکم کردی. منتظر بودم بعد از فرار کردن نسیم منو از شرکت بندازی بیرون. موقعی که گفתי برم از شرکت بهت حق دادم، اما بعدش گفתי عصبی بودی و حرفات جدی نبوده.

آراز یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_ چرا باید می‌نداختم بیرون؟ مگه از نسیم خبر داشتی؟

ساقی غمگین نگاهش کرد.

_ خبر داشتم بهتون می‌گفتم. منتظر اخراج بودم چون من دوست صمیمی نسیم بودم.

آراز نفسش را بیرون فرستاد.

_ نسیم کاری با من کرد که شاید تا آخر عمر یه گوشه‌ای از ذهنم نسبت به آدما تاریک بمونه. من اشتباه تو زندگیم زیاد داشتم. اما نسیم اشتباهی بود که بعد از شلاله برای بار دوم تکرارش کردم. اعتماد به یه زن!

پوزخندی زد.

_ قبلا گناه شلاله رو به پای ماری نوشتم. نخواستم
بازم یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

ساقی کنجکاو بود بیشتر راجع به شلاله بداند. شلاله
زنی بود که آراز انتخابش کرده بود. کمی حسادت در
وجودش احساس می‌کرد. نسبت به زنی که نه او را
دیده بود و نه او را می‌شناخت.

به خودش جرأت داد و پرسید:

_ عاشق شلاله بودی؟

آراز بی خیال شانه بالا انداخت.

_ اون زمان فکر می‌کردم هستم.

ساقی زیر لب نجوا کرد:

_ متأسفم که همه چی بینتون خراب شد.

آراز خندید.

_ متأسف؟ ولی من خوشحالم که همه چی بهم خورد.

عقلم نمی‌رسید اون زمان. بچه بودم. راه به راه

عاشق این و اون می‌شدم. رو شلاله یکم مکث زیاد

شد فکر کردم این یکی واقعیه. نبود.

ساقی بی جان خندید.

_ اسم اینایی که گفتی هیچ کدوم عشق نیست. عشق لباس نیست که هی راه به راه عوضش کنی. آراز هم خندید.

_ مشکل اینجاست همچین چیزی وجود نداره. این هورمونات که بالا و پایین می‌شه توهم ایجاد می‌کنه. منم موقع جوونیا زیاد متوهم بودم.

[17:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۹۰

#زینب_عامل

ساقی زمزمه کرد:

_ تا زمانی وجود نداره که تجربه‌ش نکرده باشی. بعدش فقط می‌شه وجود. هر طرف زندگیت رو نگاه کنی می‌بینیش.

آراز چشم ریز کرد.

__ پس تو زندگی تو خیلی موجوده که اینطوری ازش حرف می‌زنی.

ساقی بدون اینکه در چشمانش نگاه کند کوتاه جواب داد:

__ هست.

آراز جدی شد.

__ اگه مشکلاتت رو می‌دونسته و خودش رو نشون نداده یعنی آدم با جنمی نیست. دورش یه خط قرمز بزرگ بکش تا بیشتر آسیب نبینی.

مشکلاتش را می‌دانسته، اما بی خبر از احساس دخترک تمام توانش را به کار برده بود تا او را نجات دهد.

می‌شد دور یک چنین مردی را خط بکشد؟ آن هم یک خط قرمز بزرگ؟

نمی‌شد.

دیگر حرف زدن جایز نبود. هر چه بیشتر جلو می‌رفت به همان اندازه کنترل افسار دلش از دستش در می‌رفت.

اما هنوز هم یک سؤال ذهنش را درگیر کرده بود و آن این بود که پدرش چگونه به اینکار رضایت داده است.

آراز چنان جدی و محکم گفته بود که بعداً در رابطه با این قضیه حرف خواهد زد که پرسیدن هر سؤال دیگری را بیهوده دیده بود.

غرق در فکر بود که صدای آراز حواسش را جمع خود کرد.

_ نوبت منه سؤال کنم.

ساقی متعجب نگاهش کرد. راجع به چه چیز سؤال داشت؟

آراز مستقیم به صورتش زل زد.

_ یه چیزی این وسط خیلی عجیبه.

ساقی از نگاه موشکافانه آراز که کمی شیطنت داشت به خنده افتاد.

_ چی عجیبه؟

_ اسمت!

ابروهای ساقی که بالا رفتند توضیح داد:

_ ساقی نه تنها یه اسم مذهبی نیست که بسیار قرتی و مورد دارم هست. چطوری اسم تو شده ساقی؟ با اسم خواهرت کنار میام، اما با اسم تو اصلا. ساقی خندید.

_ اسم منو عمه انتخاب کرده. البته این قضیه رو منم بعد ها فهمیدم. همیشه فکر می کردم اسم انتخاب مامان فاطمه است.

یاد آوری مادرش همیشه یک درد کهنه را در وجودش تازه می کرد. جای خالی مادرش در این روز های بی کسی بیشتر از هر وقت دیگری به چشم می خورد.

آراز غم صورت دختر را دید و سعی کرد با سوال هایش حواس او را پرت کند.

_ عمهت شکل پدرت نیست نه؟ منظورم از نظر عقایدشه؟

ساقی حس کرد باید یک سری مسائل را برای او توضیح دهد.

_ عمه هم مثل من سال ها پیش بخاطر دوست داشتن همسرش از خانواده طرد شد. من فقط از لا به

لای حرفای مامانم شنیده بودم عمه سروری هم وجود داره. شاید باورش سخت باشه، اما من تا حالا سپهر و عمه سرور رو از نزدیک ندیدم. عمه سرور با همسر خدا بیامرزش از ایران می‌رن. بعد از فوت مادرم فهمیدم تمام این سال‌ها با مادرم در ارتباط بوده. مامانم از ترس حاج بابا چیزی به کسی نگفته بود.

آراز کنجکاو تر شده بود.

_ تو چطوری عمه‌ت رو پیدا کردی؟

ساقی نفسش را بیرون فرستاد.

_ عمه واسمون یه نامه فرستاده بود. من بودم که

اون نامه رو از پست چی گرفتم و بعدشم با عمه تماس گرفتم. همون موقع‌ها هم بود که فهمیدم اسم من به پیشنهاد عمه سرور شده ساقی. حاج بابا با اینکه نمی‌دونسته ساقی رو عمه پیشنهاد داده، ولی باز مخالف بوده، اما خب به اصرار مادرم کوتاه اومده.

آراز جدی نگاهش کرد و دستش را به سمت او گرفت.

_ از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد...

ساقی چپ چپ نگاهش کرد و آراز با شوخی گفت:

_ کی می‌تونست حاج سلمان رو مثل تو دور بزنه بچه؟ اینهمه مدت در سکوت و با عمه خانمت در ارتباط بودی.

خنده‌ی ساقی را که دید لبخند زد.

_ اسمت قشنگه. عمه‌ت سلیقه‌ی خوبی داره. اخلاق

و مهربونی تو هم به احتمال زیاد به مادرت رفته

چون اصولاً زنا سایه‌ی خواهر شوهرشون رو با تیر

می‌زنن. احتمالاً اولین زن در تاریخه که اجازه داده

اسم بچه‌ش رو خواهر شوهرش انتخاب کنه.

تعریف‌های زیر پوستی آراز کیلو کیلو قند بود که در

دلش آب می‌کرد. اگر مرض قند می‌گرفت جای تعجبی

نداشت.

زنگ گوشی آراز بسیار به جا بود. می‌توانست از

حواس پرتی او استفاده کرده و کمی قلب هیجان

زده‌اش را آرام کند.

آراز با دیدن شماره‌ی خط جدید اردشیر ابرو بالا داد.

واقعا لج کرده و نمی‌خواست به ترکیه باز گردد.

تماس را پاسخ داد و گوشی را به گوشش چسباند.

_ واسه شام نمیای؟

_ آخ ببخشید یادم رفت بگم شام با دوستم بیرونم.

اردشیر مشکوک پرسید:

_ کدوم دوستت؟

آراز عادی جواب داد:

_ کلا من چند تا دوست دارم مگه؟

اردشیر غر زد:

_ برو خودتو سیاه کن. رضا الان داره مخ آيسان رو

میخوره. دختره چهل دقیقه‌س تو این سرما رفته تو

حیاط. توی نکبت داری مخ کدوم دختر رو می‌زنی؟

آراز خندید.

_ رو به روم نشسته داره نگام می‌کنه معرفی‌ش کنم؟

_ نه بده خودم باهاش حرف بزنم.

آراز ناباور جواب داد:

_ شام نخوردی گرسنه‌ای مشخصه. برو شام بخور

میام حرف بزنیم. نگران نباش من دوست دختر بگیرم

اول تو رو در جریان می‌ذارم.

به سختی با اردشیر خداحافظی کرد و رو به ساقی که صورتش پر از کنجکاوی بود گفت:

_ تو یه عمه‌ی خاص داری منم یه عموی فوق‌خاص دارم. بچه‌هاشو ول کرده تو ترکیه اومده منو تو ایران تحت نظر داشته باشه.

ساقی لبخندی زد. با خود اندیشید احتمالاً آراز در شیطنت کردن به عمویش رفته است.

[17:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۹۱

#زینب_عامل

باران با شدت می‌بارید. آراز با یک دست چتر و با دست دیگرش ظرف غذای فندق را گرفته بود.

حیاط را دور زد و خودش را به خانه‌ی کوچکی که از چوب برای فندق ساخته بود رساند.

باران باعث شده بود تا فندق حتی با دیدن آراز هم از جایش تکان نخورد.

آراز با خنده مقابل کلبه‌ی چوبی فندق روی دو پا نشست.

_ نازتم باید بخریم؟ شکست عشقی نخوردی که از بارون فراری شدی.

فندق اصلا محل نداد و آراز با افسوس گفت:

_ فندق؟ بیا بیرون ببینم.

خنده‌اش شدت گرفت.

_ البته از حالت فندق بودن خارج شدی دیگه. باید

هندونه صدات کنیم. موقع انتخاب اسم به بزرگ شدنت فکر نکرده بودم. یادم می‌مونه موقع انتخاب اسم بچه هام چنین خطایی نکنم!

صدای اردشیر او را از جا پراند.

_ امشب با مادر بچه هات قرار داشتی؟

آراز ظرف غذای فندق را داخل خانه‌اش هول داد و از جا بلند شد. جلوتر رفت و چترش را روی سر اردشیر گرفت تا بیش از آن زیر باران خیس نشود.

_ بد رو من زوم شدیا! نه با یکی از همکارام بیرون بودم.

اردشیر چپ چپ نگاهش کرد.

_ یکی از همکارات که جزو دوستانه و از قضا خانومم هست.

_ من کی گفتم زنه؟

اردشیر روی شانهاش زد.

_ لازم نیست بگی. واحدایی که تو داری الان می‌گذرونی رو من بیست سی سال پیش پاس کردم.

آراز کنجکاو پرسید:

_ اردشیر چیزی شده؟ تو ایران نمیومدی. تازه مخ زدن رو هم قبلا عیب نمی‌دونستی. نگو که اورهان و آینور رو ول کردی اومدی اینجا منو تحت نظر بگیری؟

اردشیر دست برد و یقه‌ی سویشرت آراز را مرتب کرد.

_ دختر بازی از سن تو گذشته عمو. داری پیر پسر می‌شی. به فکر زن و زندگی باش. منتها عین آدم. نه واسه سود و منفعتش.

لبخندش را جمع کرد.

زن صیغه‌ای داشت منتها اینبار بدون هیچ سود و منفعتی. جالب تر که حتی این زن صیغه‌ای از قبل جزو گزینه‌ی ازدواجش هم نبود.

_ ادامه نده اردشیر. حالا می‌فهمم چرا ایرانی. عطیه مأموریت داده بهت منو داماد کنی. جز مامان کسی نمی‌تونست تورو بکشونه ایران. منتها من ازدواج رو از گزینه های زندگیم حذف کردم.
در دل اضافه کرد.

" البته اگه محرمیت بین خودمو و ساقی رو فاکتور بگیرم!"

اردشیر خمیازه‌های کشید.

_ آدم وقتی از این زرا می‌زنه دقیقا تو یه مدت کوتاه درگیر اتفاقی می‌شه که ازش فراری بوده. هر چند از همین قرارای شام با همکار بوهای خوبی میاد، اما من فعلا کاری به جفت گیری تو ندارم.

آراز شانه بالا انداخت.

_ پس چی؟

اردشیر بازویش را گرفت.

_ بیا تا بهت بگم.

عمویش را همراهی کرد. وقتی مقابل در حیاط رسیدند
اردشیر گفت:

_ دم ظهر که جز من کسی خونه نبود با یه چیزی
محکم کوبیدن به در. بلند شدم پیام ببینم چخبره دیدم
چند تا سنگ پرت کردند تو. صبر نکردم تند رفتم درو
باز کردم. کسی پشت در نبود، اما لای در یه نامه
تهدید آمیز واسه جنابعالی گذاشته بودن که دست از
خرابکاریات برداری. تو شرکت چخبره؟ با کیا در
افتادی آراز؟

آراز پوفی کشید.

چتر نتوانسته بود از خیس شدن هر دوییشان
جلوگیری کند. بازوی سویشرتش کاملاً خیس شده
بود.

_ خیس شدیم. بریم تو.

اردشیر غرید:

_ حرفو عوض نکن آراز؟ چیکار داری می‌کنی؟

کامل به سمت اردشیر چرخید.

اردشیر هم زاویه ایستادنش را تغییر داد.

حالا نگاه های هر دو مرد در یکدیگر قفل شده بودند.

_ این تهدیدها پوچن اردشیر. اینا میخوان منو
بترسونن تا بعدش هر غلطی دلشون خواست بکنن و
زمینم بزنین. اگه قرار بود تا الان عمل کنن عمل کرده
بودن.

اردشیر ناباور نگاهش کرد.

_ پوچن؟ طرف تا دم در خونهت هم اومده؟ اینطورم
که پیدااست بار اولشم نیست تهدیدت می‌کنه. اونوقت
تو بیخیال می‌گی پوچه؟

آراز مطمئن نگاهش کرد.

_ حواسم به خودم هست. نگران نباش. تو همون رو
جفت گیری من تمرکز کن.

اردشیر دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

_ بیا بریم ببینم قضیه اصلی از چه قراره؟ برای چی
دارن تهدیدت می‌کنن؟

صدای بلند امیر صحبت هایشان را ناقص گذاشت.

_ شما دو تا زیر بارون عین نامزدا چی دارین پچ پچ
می‌کنین؟ خونه رو ازتون گرفتن؟

قبل از اینکه آراز چیزی بگوید اردشیر بلند داد زد:

_ چشمت روشن امیر. زیر سر شازدهت بلند شده.
دارم پرس و جو می‌کنم ببینم عروس آیندهت کیه؟
آراز پوفی کشید و آرام لب زد:

_ از جریان شرکت و تهدیدا به بابا چیزی نگو.
نگران می‌شه. همه چی رو توضیح می‌دم بهت.
اردشیر با حرص تماشایش کرد.

_ می‌رم از همکارت که باهاتش قرار شام داشتی بهش
بگم.

آراز حرفش را به پای شوخی گذاشت اما اردشیر با
جدیت از زیر چتر بیرون رفت و بلند گفت:

_ امیر هر وقت دیدی شازدهت شام نیومد خونه بدون
با همکار زنش دارن تو یه رستوران از مسائل
کاریش حرف می‌زنه. مثل امشب.

قبل از اینکه بتواند جلوییش را بگیرد اردشیر به قدم
هایش سرعت داد و از او فاصله گرفت.

_ بیا بریم تعریف کنم امشب چیا بهم گفتن.

آراز با تاسف سرش را تکان داد.

اردشیر قابلیت این را داشت که دروغ بیافد و همه
باور کنند.

یاد ساقی افتاد.

اگر خانواده‌اش می‌فهمیدند او دختری را صیغه کرده
است چه واکنش

[17:42 03.01.21]

ی نشان می‌دادند؟

ترجیح داد به جای فکر کردن به این مسائل دنبال
اردشیر برود و قبل از شایعه پراکنی مهارش کند.

[17:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۹۲

#زینب_عامل

روی کاناپه دراز کشیده و مشغول تماشای ویدیویی
بودم که ماریا برایم فرستاده بود.

کلیپ میکاپ یک مدل عروس بود. از لوازم آرایشی
برند خودمان استفاده کرده بود. این کلیپ را دیروز
فیلمبرداری کرده بودند.

پیامی که بالای صفحه‌ی گوشی ظاهر شد باعث شد تا
فیلم متوقف شود.

پیام را باز کردم. افروز بود.

" پاشو حاضر شو می‌خوام یه جمعه‌ی توپ برات
بسازم "

متعجب تایپ کردم:

" کجا قراره بریم؟ "

کمی طول کشید تا جوابش را روی صفحه‌ی گوشی
ببینم.

" عشق و حال عشقم. بلند شو نزدیکم الان می‌رسم "

معلوم نبود چه خوابی برایم دیده بود.

البته بد هم نبود هنوز ساعت ده صبح بود و من هم تا
شب بیکار بودم.

گوشی را روی میز کنار برگه های حساب و کتابم گذاشتم و برای آماده شدن به اتاق رفتم.

از آنجایی که جز لباس پوشیدن کار دیگری نداشتم خیلی سریع آماده شدم. تعداد لباس های موجودم هم آنقدر زیاد نبودند که وقت زیادی برای انتخاب کردن از بین آن ها صرف کنم.

بارانی بلند کرم رنگم را همراه شلوار جینم به پا کردم و بعد از اینکه کمی ضد آفتاب به صورتم مالیدم منتظر تماس افروز ماندم.

وقتی تماس گرفت و گفت که جلوی آپارتمان منتظرم ایستاده است کیفم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. در خانه را قفل کردم و از پله ها پایین رفتم.

واحد کوچک من در طبقه ی اول بود و نیازی نمی دیدم از آسانسور استفاده کنم.

همین که پایم را در طبقه ی همکف گذاشتم با مدیر ساختمان رو به رو شدم.

سلام کوتاهی دادم و خواستم از کنارش عبور کنم که با صدا کردنم متوقفم کرد.

__ خانم مولایی چند لحظه.

به اجبار سمتش چرخیدم. بدون اینکه چیزی بگویم
نگاه سؤالی‌ام را به سمتش دوختم.

قد بلندی داشت. لاغر اندام بود و چهره‌اش چنان
موجه بود که کسی آن نگاه اذیت کننده‌اش را باور
نمی‌کرد.

با دیدن نگاهم لبخندی زد.

_ خواستم بپرسم شما شارژ این ماهتون رو پرداخت
کردین؟

مطمئن بودم که از پرداخت شارژ ماهانه‌ام خبر داشت.
فقط می‌خواست هر طور شده سر صحبت را باز کند.

سعی کردم بر خودم مسلط باشم. کوتاه جواب دادم:
_بله.

بلافاصله با چاپلوسی و تملق زمزمه کرد:

_ کاش همه مثل شما مسئولیت پذیر بودن.

دلم می‌خواست بالا بیاورم. نگاه هرزه‌اش روی
صورت و هیکلم چرخ می‌خورد و من متعجب بودم از
مردی که زن داشت و با آن همه زیبایی زنش باز هم
نگاهش هرز می‌پرید.

بی شک او منتظر جوابم بود تا بیشتر به این مکالمه ادامه دهد، اما حال من داشت از این صحبت ها بهم می خورد.

چرخیدم و به طرف در رفتم و کاملاً معنادار زمزمه کردم:

_ من عجله دارم. به همسرتون سلام برسونین.
دیگری منتظر حرفی از جانبش نماندم و از آپارتمان بیرون زدم.

نفسم را با عصبانیت بیرون دادم و با حواس پرتی نگاهم را در اطراف چرخاندم تا افروز را پیدا کنم.
بوق زدنش همزمان شد با قفل شدن نگاهم روی ماشین نامزدش، احمد.

معلوم نبود احمد را چگونه پیچانده بود.
سمت ماشین رفتم و سوار شدم.
پر انرژی سلام داد و بلافاصله پرسید:

_ اخمات چرا تو همه؟

_ هیچی بابا. این مدیر ساختمون الکی مزاحم می شه حرصم می ده.

استارت زد و با شیطنت گفت:

_ یه زنگ بزن به آراز بگو مدیر ساختمون شده
موی دماغم.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ ولم کن افروز. به آراز چه مربوطه؟ حالا بیخیال
اینا. کجا داریم می‌ریم؟

با هیجان جواب داد:

_ آرایشگاه.

با ابروهای بالا رفته خیره‌اش شدم.

_ روز جمع‌های آرایشگاه رفتمون چی بود؟ واسه
چیت می‌ری حالا؟

دنده را جا به جا کرد.

_ برای تو می‌ریم عشقم نه من.

متعجب تر نگاهش کردم.

_ من؟

بلافاصله غر زد:

_ ساقی بخدا بخوای تو کارم فضولی کنی می‌کشمت.
قراره حسابی خوشگل کنی. کارمند یه شرکت آرایشی

معروف هستی و اونوقت با این شکل و شمایل می‌ری
سر کار. اوکی نگفتیم آرایش کن ولی حداقل مرتب
باش. تا دیروز بهانه‌ت پدرت بود امروز بهانه‌ای
نداری پس ساکت باش.

چنان تند تند و پشت سر هم حرف زده و به جانم غر
زده بود که هاج و واج تماشایش کردم.

_ افروز چی می‌بافی واسه خودت؟ اصلا روز
جمعه‌ای سالنای آرایشی بازن مگه؟
با حرص زمزمه کرد:

_ نه اونایی که جمعه عروسیشونه خودشون آرایش
می‌کنن.

به لحن جواب دادنش خندیدم.

_ حالا چرا عصبی شدی؟

پر حرص تر از قبل جواب داد:

_ چون از اخلاق گندت خبر دارم. الان یکم بخوای

شبيه آدميزاد شى هى مى‌گى آى من با اين قیافه
نمی‌تونم برم بیرون. آى اله. آى بله.

با شک نگاهش کردم.

_ مگه قراره چه تغییری کنم؟

لبخند ژکوندش مرا به این باور رساند که خواب های
زیادی برایم دیده است.

اخم کردم.

_ افروز من نمی‌دونم دقیقا واسه چی وقت گرفتی، اما
اگه خوشم نیاد انجامش نمی‌دم.

با همان لبخند ژکوند کوتاه نگاهم کرد.

_ غلط می‌کنی!

[17:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۹۳

#زینب_عامل

سالنی که افروز انتخاب کرده بود به شدت شلوغ بود.

صدای پچ پچ زنان و دختران فضای سالن را پر کرده

بود. به اطراف نگاه کردم. بعضی ها آرایش کاملی

روی صورت داشتند و بعضی ها مثل خودم بی آرایش و ساده بودند.

افروز دستم را کشید و مجبورم کرد نگاه از دکوراسیون قرمز و سفید اطراف بگیرم.

سمت میزی که دختر جوانی پشتش نشسته بود رفت. من هم دنبالش کشیده شدم.

دختر به شکل بامزه‌ای موهایش را خرگوشی بسته بود.

با دیدن ما لبخند گل و گشادی زد و انگار که آشنای چندین و چند ساله ماست با لحنی فوق صمیمی گفت: _ جونم عزیزم؟ وقت گرفته بودین.

افروز شالش را عامدانه روی گردنش انداخت.

_ بله عزیزم پاینده هستم واسه اصلاح و لایت وقت گرفته بودم. برا دو نفر. البته یه وقت مانیکورم گرفتم.

دختر نگاهی به صفحه‌ی کامپیوتر مقابلش انداخت و من مشتم را به بازوی افروز کوبیدم.

_ افروز اصلاح و لایت و مانیکور چیه؟

حرصی نگاهم کرد.

_ کوفته.

محکم بازویم را در دست گرفت. انگار می‌خواستم از دستش فرار کنم!

دختر چند برگه‌ی رسید کوچک دستش داد و بعد گفت:

_ اول برین پیش سایه تا یه نگاهی به موهاتون واسه لایت بندازه. بعدشم می‌تونین برین پیش مینا واسه اصلاح.

افروز تشکری کرد. در برابر چشمان متعجم کارتش را درآورد تا حساب کند که خر زدم:

_ کجا داری حساب کتاب می‌کنی؟ واستا خودم کارت بدم.

اخم کرد.

_ فرار نکردم که. بعدا می‌شینیم حساب کتاب می‌کنیم.

یالا فقط سریع بریم. اینطور که بوش میاد تا عصر اینجاایم. احمد رو کاشتم خونه‌شون با وعده‌ی اینکه شب قراره یه حوری کنارش بخوابه.

سر تکان دادم و به شیطنت هایش خندیدم.

اول لباس هایمان را درآوردیم و داخل کمد آویزان کردیم.

بعد همانطور که آن دختر گفته بود سراغ سایه رفتیم. بعد از اینکه موهای افروز را دید و افروز گفت که قصد دارد لایت موهایش یک لایت فانتزی باشد نوبت به موهای من رسید.

کش موهایم را باز کردم. موهایم دورم ریختند. سایه با شعف به موهای بلندم که تا روی کمرم بود نگاهی انداخت و دستی لای آن ها کشید.

_ وای دختر لایت رو موهای تو عالی می شه.
بخصوص که موهایم بلنده.

در برابر نگاه چپ چپ افروز با نگرانی زمزمه کردم:
_ من دوست ندارم خیلی تغییر کنم.

چشمکی زد.

_ بسپارش به من. یه لایت طبیعی در میارم برات که هم صورتت رو روشن تر نشون بده هم تابلو نباشه.
فقط زود برین اصلاحتون رو انجام بدن تا اینجا شلوغ تر نشده.

مصیبت بعدی ام اصلاح بود. درست بود که من گاهی
ابروهایم را مرتب می‌کردم، اما هرگز به مدل
دخترانه‌ی آن‌ها دست نزده بودم. چون همیشه می
ترسیدم حاج بابا متوجه این تغییر شده و بازخواستم
کند.

ته دلم تغییر کردن را دوست داشتم، اما دلم
نمی‌خواست مدل ابروهایم به قدری تغییر کند که همه
متوجه آن بشوند.

می‌ترسیدم با تغییر شکل ابروهایم توجه همه در
شرکت به سمتم جلب شود. دروغ چرا دوست نداشتم
کسی راجع به من اینگونه فکر کند که عامدانه دنبال
جلب توجه هستم.

هر چند خودم هم متوجه بودم نگرانی‌ام بیش از اندازه
است. در این دوره زمانه اصلاح ابرو یکی از عادی
ترین کارها بود که همه انجامش می‌دادند.

به قدری مضطرب بودم که اول افروز برای اصلاح
رفت.

کنارش ایستادم و با دقت به اصلاح حرفه‌ای زن که
هیکل چاقی هم داشت چشم دوختم. کارش خیلی خوب
بود.

افروز متوجه استرسم بود که به جانم غر زد:

_ وای ساقی یه جوری مضطربی انگار فردا کنکور داری! نترس بابا ابروهای تو از زیر اون عینک ته استکانیت اصلا معلوم نیست.

دستی به عینکم کشیدم. بد هم نمی‌گفت. عینکم پوشش خوبی برای چشمانم محسوب می‌شد.

در کنار غر غر های افروز و استرس من بالاخره نوبت اصلاح ابروهایم فرا رسید.

بلافاصله بعد از اینکه روی صندلی مخصوص اصلاح نشستم گفتم:

_ لطفا به مدل ابروهایم دست نزنین.

افروز نیشگونی از بازویم گرفت.

_ دروغ می‌گه مینا جون. هر طوری که خودت فکر می‌کنی جذاب تر می‌شه اصلاح کن. اینم دو روز بگذره عادت می‌کنه.

مینا خندید و با خنده‌اش هیکلش به لرزه افتاد.

_ بخواد نخواد قیافه‌ش یکم تغییر می‌کنه چون دور ابروهایم رو کامل برمی‌دارم. اما خب به بلندی و پهنایش دست نمی‌زنم زیاد.

توکل بر خدا کرده و دراز کشیدم.

دردی که در طول اصلاح صورتم کشیدم باعث شده بود چشمانم کمی خیس شوند.

افروز بالای سرم ایستاده بود و سعی می‌کرد با خنده و مسخره بازی سر به سرم بگذارد.

مدام از تغییر بی اندازه‌ام می‌گفت و اگر غریبه در کنارمان نبود احتمال داشت فحش بارانش کنم.

بالاخره کار صورتم تمام شد و توانستم در آینه نگاهی به خودم بیاندازم.

بر خلاف افروز که حالا معتقد بود تمام حرف هایش برای سرکار گذاشتم بوده و تغییر چندانی نکرده‌ام خودم متوجه تغییر بیش از اندازه‌ی چهره‌ام بودم.

با اینکه دور ابروهایم تمیز شده بود، اما پهن تر از قبل به نظر می‌آمد. کمی از بلندی دم ابروهایم کوتاه شده بود، اما این کوتاهی اصلا زننده نبود.

لبخندی به قیافه‌ی جدیدم زدم. خوشم آمده بود

. صورتم روشن تر شده بود. البته چند جوش ریز
بخاطر اصلاح روی پوستم خودنمایی می‌کرد اما
اهمیتی نداشت.

افروز دستش را دور گردنم انداخت.

_ دیدی چه خوشگل شدی؟ خودتم خوشت اومده. حالا
ببند نیشتو که از صبح مخ منو خوردی.
سمتش چرخیدم و سفت در آغوشش گرفتم.

_ مرسی افروز.

غر زد:

_ بدبخت ندید بدید خفهم کردی.

خندیدم و از آغوشش جدا شدم.

عینکم را روی چشمانم گذاشتم. عینک یه ذره هم
نتوانسته بود تغییراتم را پنهان کند، اما حالا دیگر
چندان اهمیتی برایم نداشت. آنقدر حس خوبی از این
تغییر قیافه داشتم که به کل استرسم را به فراموشی
سپرده بودم.

[17:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۹۴

#زینب_عامل

لایت موهایمان بیش از حد معمول طول کشید.

آنقدر معطل شدیم که مجبور شدم از اسنپ فود
ساندویچ سفارش دهم و هر دو با کله هایی که فویل
پیچ شده بود کنار هم نشستیم و همانجا هم ناهارمان
را خوردیم.

در آن بین افروز حتی مایکور دستانش را هم انجام
داد.

برای تغییر رنگ موهایم زیاد نگران نبودم، چون
قرار نبود جز خودم کسی آن ها را ببیند، برای همین
با خیالی راحت منتظر بودم تا نتیجه‌ی کار را مشاهده
کنم.

بالاخره رضایت دادند تا فویل موهایمان را باز کنند.

وقتی سرمان را شستند و موهایمان را سشوار
کشیدند انگار کاملاً دو آدم جدید بودیم.

افروز با آن لایت بادمجانی رنگش به قدری تغییر کرده و زیبا شده بود که با هیجان صدایش کردم. او هم با همان هیجان داشت مرا تماشا می‌کرد. زنانی هم که کنارمان ایستاده بودند با تحسین نگاهمان می‌کردند.

بالاخره رضایت دادیم تا سراغ آینه برویم. حالا دیگر واقعا عوض شده بودم. سایه همانگونه که توضیح داده بود موهایم را لایت کرده بود. یک لایت شاه بلوطی زیبا که درخشش خاصی هم داشت. موهایم بخاطر سشوار کشیدن لخت لخت شده بود و دلم می‌خواست فقط تارهای نرم آن را لمس کنم. افروز سریع از کیفش که همراهش بود رژ لبی بیرون کشید.

رژ را به سمتم گرفت و گفت:

_ بیا یکم از این بزن چند تا عکس بگیریم.

با رضایت کمی رژ زدم و بالاخره بعد از گرفتن چند عکس از زاویه ها و ژست های مختلف رضایت دادیم از سالن بیرون بیاییم.

وقتی هوای تاریک بیرون را دیدیم دود از کله‌مان بلند شد. البته این تاریکی را می‌شد به پاییز و کوتاه شدن روزها هم ربط داد.

برای رفع خستگی به کافه‌ای که در همان نزدیکی بود رفتیم. وقتی رو به روی هم نشستیم خمیازه‌ای کشیدیم و گفتیم:

_ افروز عکسایی که گرفتیم رو برام بفرست.

با خستگی نگاهم کرد.

_ رسیدم خونه می‌فرستم. فعلا دلم یه هات چاکلت می‌خواد. وای کاش می‌شد احمد رو بیچونم. خیلی خسته‌م.

اخم کردم.

_ بنده خدا صد بار از صبح زنگ زده چطور دلت می‌اد؟

الان کلی ذوق داره ببینتت.

سرش را تکان داد و بی‌هوا گفت:

_ بنظرم تو هم برو یه چیزی بپز آراز رو دعوت کن شام.

هاج و واج تماشایش کردم. فکر کردم شوخی می‌کند
که با افسوس سری تکان دادم.

_ چرا داری مزخرف می‌گی افروز؟ آراز رو می‌خوام
چیکار؟

دستانش را به بازی گرفت.

_ ساقی چرا جدی بهش فکر نمی‌کنی؟ خیلی مرد
خوبیه ها...

هیچ ردی از شوخی در حرف هایش نبود.
لحتم کاملا ناباور شد.

_ چی می‌گی تو افروز؟ به کی جدی فکر کنم؟ به
رییس شرکت؟

سرش را جلو آورد و آرام، اما محکم جواب داد:
_ به مردی که بهت محرمه و نجات داده جدی فکر
کن.

با شک به چشمانش خیره شدم.

حرف های افروز زیادی مشکوک بودند.

اصلا برای چه داشت چنین چیزی را مطرح می‌کرد؟
با دلهره نگاهش کردم.

چشمانش کاملا او را لو دادند. افروز از چیزهایی خبر داشت که راز بزرگی برای من محسوب می‌شد. برای اینکه کامل مطمئن شوم با دلهره پرسیدم:

_ تو چی می‌دونی افروز؟

چشمانش را غم فرا گرفت.

_ همه چی رو.

ناباور زمزمه کردم:

_ از کجا؟

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

_ سوسن همه چی رو بهم گفت.

به ثانیه نکشید که از شوک درآمد و چانه‌ام لرزید.

_ نباید می‌گفت.

با غصه صدایم کرد:

_ ساقی...

چشمانم خیس شدند.

_ افروز حق داری از من بدت بیاد. همتون حق

دارین. هم تو هم نسیم هم آراز. من...

میان حرفم پرید:

_ چی داری می‌گی تو؟

خیسی زیر چشمانم را با دست گرفتم.

_ من عاشق مردی‌ام که نامزد دوستم بوده. گناه از این بالاتر؟ اما بخدا افروز من وقتی به آراز دل بستم که پای نسیم وسط نبود. به روح مامان فاطمه قسم تمام تلاشمو کردم تا از اون شرکت بیام بیرون. تمام زورمو زدم تا فراموش کنم تا خیانتکار نباشم. تلاش برای گریه نکردنم بی فایده بود. چشمان افروز هم نم زده بودند.

_ بذار راستش رو بگم ساقی. اولش وقتی فهمیدم خیلی ناراحت شدم. به بدترین شکل قضاوت کردم. با خودم گفتم ساقی چطوری تونسته همچین کاری با نسیم بکنه؟ اومدم تو ذهنم مجازاتت کنم، اما هر چی گشتم بجز این حس جرم دیگه‌ای پیدا نکردم تا بخاطرش محکومت کنم. ساقی من رفتار و برخورد تو رو با آراز دیدم. مطمئنم آراز هم دیده. اون مرد خیلی باهوشه پاتو کج می‌داشتی مچت رو می‌گرفت. وقتی از هیچی خبر نداره یعنی تو اشتباهی انجام ندادی.

قلبم درد داشت. همیشه از قضاوت دیگران وقتی از احساسم با خبر می‌شدند واهمه داشتم. صداقت افروز برایم درد داشت. همه مثل افروز نبودند که نهایتاً بتوانند مرا تبرئه کنند. من در دادگاه خیلی‌ها تا ابد محکوم می‌ماندم.

گفتن اینکه نباید به حرف و نظر دیگران توجه کرد راحت بود، اما در عمل بی تفاوت بودن نسبت به این قضیه از سخت‌ترین کارهای دنیا بود. بخصوص اگر آن دیگران کسانی بودند که دوستشان داشتی و برایشان اهمیت قائل بودی.

افروز صندلی‌اش را به سمت کشاند و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

__ ساقی چرا نمی‌جنگی واسه آراز؟ چرا تلاش نمی‌کنی برای بدست آوردنش؟ اصلاً

[17:42 03.01.21]

چرا بهش نمی‌گی دوشش داری؟ مگه همیشه باید اول پسر اعتراف کنه؟

با صدایی لرزان جواب دادم:

__ من نمی‌تونم قضاوت شدن توسط آراز رو تحمل کنم
افروز. من نمی‌تونم همچین ریسکی کنم. نمی‌خوام
ذهنیتش برای همیشه نسبت به من خراب شه. بهتره
تا ابد برای من یه دوست بمونه و ذهنیتش راجع بهم
درست باشه. همین برای من کافیه. منتظرم تا عمه
سرور بیاد ایران تا همین صیغه رو هم باطل کنیم همه
چی تموم شه.

اخم کرد و پر حرص غرید:

__ زده به سرت احمق؟ مردی که دوشش داری کنارته
اونوقت می‌خوای بخاطر یه سری توهم و لش کنی؟
پوزخندی زدم.

__ توهم؟ افروز خودتم منو قضاوت کردی. انتظار
داری آراز اینکارو نکنه؟
سفت و سخت نگاهم کرد.

__ من قضاوتت کردم چون به بقیه‌ش فکر نکرده
بودم. وقتی قصه رسید به محاکمه دیدم تو بی گناه
ترین آدم این قصه‌ای. آراز به قلب تو زودتر از زندگی

نسیم اومده بود. الان که نسیم نیست و آراز هم تو یه
قدمیته چرا داری خوشبختی رو از خودت می‌رونی؟
بعدا چطوری می‌خوای خودت رو آروم کنی؟
سعی کردم گریه هایم را متوقف کنم.

_ با فرار نسیم آراز به هیچ زنی اعتماد نداره. افروز
من حتی اگه بی گناه ترین آدم باشم تو ذهن آراز
می‌شم خطاکار ترین. توروخدا دست از سرم بردار. تو
رو قسم به جون هر کی دوست داری منو هوایی
نکن. بذار به درد خودم بمیرم. بعدشم دیگران چی
راجع بهم فکر می‌کنن؟ نمی‌گن نامزد دوستش رو
قاپید؟ بهم خوردن عروسی آراز و نسیم هم میوفته
گردن من.

خرید:

_ گور بابای مردم.

چیزی نگفتم. سکوتم باعث شد تا با انگشتش روی
میز یک طرح فرضی بکشد.

_ این خط اینم نشون. من که می‌گم تو دل این شازده
یه خبرایی هست. تو بگو نه.

غمگین خندیدم.

_ رویا نباف. من زیاد بافتم. تهش هیچ و پوچه.

پوفی کشید که با جدیت گفتم:

_ افروز این موضوع بین ما چال می‌شه. به روح

مامان فاطمه‌م قسم به گوش آراز برسه تو دل من

چخبره سمت رو دیگه نمی‌ارم.

دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.

_ احمقی بخدا. یه خر تمام عیار. آراز از خدایم باشه

دختری مثل تو عاشقش شه.

نگاه غضبناکم را که دید تسلیم شد.

_ خیلی خب بابا. بین خودمون می‌مونه. به آراز

نمی‌گم دوست خرم عاشقت شده. قول!

[17:42 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۹۵

#زینب_عامل

حوله را روی موهایش انداخت و روی تختش نشست.

ماریا برایش پیام داده بود که کلیپ جدید میکاپ را از تلگرام برایش فرستاده است و نگاهی به آن بیاندازد.

روی تخت دراز کشید و بعد از روشن کردن فیلتر شکن وارد تلگرامش شد.

پیام ماریا را دید. صفحه‌ی مربوط به ماریا را باز کرد و مشغول دیدن کلیپ شد.

خوب بود.

دیدن کلیپ که تمام شد نوشت:

"خوبه ماری. دستت درد نکنه"

ماریا برایش استیکر گلی فرستاد و بعد پیام داد:

"آراز می‌شه یه خواهشی بکنم ازت؟"

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

ماریا چه خواهشی از او داشت؟ امیدوار بود مربوط به فرهاد یا شلاله نباشد.

قبل از اینکه بتواند چیزی تایپ کند پیام جدید ماریا روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شد.

"راجع به ساقیه"

نام ساقی به اندازه‌ی کافی قدرت داشت تا
کنجکاویش را تحریک کند.

سریع نوشت:

"چی شده؟"

به صفحه چشم دوخت و منتظر جواب ماریا ماند.
ظاهراً جوابش طولانی بود چون کمی طول کشید تا
جواب دهد.

"چیزی نشده. آراز من یه پیشنهاد دادم به ساقی که
ردش کرد، گفتم شاید تو بتونی راضیش کنی. این
دختر خوراک مدل میکاپه بخدا. اگه بتونی راضیش
کنی که واسه یکی از کلیپامون مدل شه می‌ترکونه.
یعنی قول صد در صد می‌دم بهت. کافیه یه عکس قبل
و بعد از میکاپش تو پیج بذارم و...."

بقیه جمله را نخواند و با حرص تایپ کرد.

"لازم نکرده. ساقی بخواد مدل شه هم من نمی‌ذارم."

از فکر اینکه عکس ساقی قبل و بعد از میکاپ در
فضای مجازی پخش شود و یک عده هم راجع به آن
نظر دهند پر حرص خندید و زیر لب غر زد:

_ چه غلطا!

نگاهش روی جمله‌ی ماریا ثابت ماند.

"وا چرا؟"

قبل از اینکه بتواند جوابی به سؤال ماریا دهد و از او بخواهد که این بحث را تمام کند بالای صفحه‌ی گوشی پیام جدیدی ظاهر شد. این پیام هم از تلگرام بود.

چشمانش خیلی سریع نام صاحب پیام را شکار کردند. افروز بود.

دیدن نام افروز کافی بود تا بیخیال جواب دادن به ماریا شود.

ترسید اتفاقی برای ساقی رخ داده باشد. چون افروز عادت نداشت به او پیام دهد.

سریع از صفحه‌ی چت با ماریا خارج شد و وارد صفحه‌ی چت افروز شد.

با دیدن چندین عکس که برایش ارسال شده بود متعجب شد و روی عکس‌ها ضربه زد تا لود شوند.

لود شدن اولین عکس کافی بود تا شوکه شده و توان هر عکس‌العملی را از دست دهد.

روی چهره‌ی دختری که در عکس بود زوم کرد.

باید باور می‌کرد این دختر ساقی است؟

اصلا افروز برای چه این عکس‌ها را برایش
فرستاده بود؟

ذهنش تمایلی نداشت دنبال جواب سؤالش بگردد
برعکس چشمانش حریصانه به عکس دختری که با
لبخندی بی‌نظیر به دوربین خیره بود زل زدند.
اگر آن چشمان عسلی نبودند باور نمی‌کرد این دختر
ساقی باشد.

موهای بلند و زیبایش را لخت دورش ریخته بود. مدل
ابروهایش کامل عوض شده بودند و با آن چشمان
عسلی که عینکی رویشان نبود و با لبخندی دندان‌نما
که ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشته بود
به دوربین لبخند می‌زد.

رژ لب قرمز مخملی‌اش باعث شده بود سفیدی دندان
هایش زیادی در چشم باشند.

همانگونه ناباور به عکس خیره بود که ناگهان عکس
پرید.

نفسش را پر صدا بیرون داد و خواست بپرسد برای
چه افروز این عکس‌ها را فرستاده است که با

خواندن پیام های پشت سر افروز فهمید ماجرا چیست.

" وای وای وای... خاک تو سرم. گند زدمم "

" آراز بگو که چیزی ندیدی؟ "

" بمیرم من. اسم ساقی رو Asali سیو کردم کنار اسم توئه اسمش. می خواستم از بین مخاطبام بفرستم واسه ساقی نگو اشتباهی فرستادم واسه تو "

" آراز تو رو به جدت قسم به ساقی چیزی نگو. بفهمه چه سوتی دادم نصفم می کنه "

پوفی کشید و با حواس پرتی و پر از اشکال تایپی نوشت.

" اون عکسارو کجا گرفتی؟ "

صبرش تمام شد تا جواب افروز روی صفحه ظاهر شد.

" بابا رفته بودیم آرایشگاه. بعد از خوشگلاسیون عکس انداختیم قرار شد رسیدم خونه عکسارو بفرستم واسه ساقی که اشتباهی فرستادم واسه تو. "

بعد از ماریا نوبت افروز بود که عصبی اش کند.

توان تایپ کردن را در خود ندید که ویس فرستاد.

خشم صدایش کاملاً مشهود بود.

_ جنابعالی حواست رو کجا جا گذاشتی؟ احتمال داشت
اون عکسارو اشتباهی واسه پسر عمو و پسر داییم
بفرستی مگه نه؟

از تغییر وضعیت بالای صفحه‌ی چت فهمید که افروز
هم در حال ویس دادن است.

افروز پرروترین زنی بود که در کل زندگی‌اش دیده
بود.

ویسش را باز کرد. لحنش بجای پشیمان بودن طلبکار
بود.

_ یواش برو شازده. دستم خورد دیگه. بعدش تو
چطوری با این سرعت دیدیشون فضول؟ من که سریع
پاک کردم.

ویس بعدی‌اش هم بلافاصله رسید.

_ آراز تو رو جون مامانت قسم به ساقی چیزی نگو.
بخدا خفهم می‌کنه.

دستی دور گردنش کشید و ویس داد:

_ تا کند بیشتری بالا نیاوردی اون عکسای لعنتی رو
پاک کن.

[17:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۹۶

#زینب_عامل

اینبار افروز برایش پیام فرستاد.

_ تو چرا داغ کردی؟ تو که نه سر پیازی نه تهش!
من فقط گفتم به ساقی چیزی نگی چون عصبی
می‌شه.

کاش می‌توانست افروز را خفه کند.

پر حرص نوشت:

" افروز چیزی نگو وگرنه زنگ می‌زنم هر چی فحشه
بارت می‌کنم."

توجهی به استیکر تعجب افروز نکرد و گوشی را به
گوشه‌ای پرت کرد.

بلند شد و در اتاقش قدم رو رفت تا بر خودش مسلط شود.

افروز بی راه هم نگفته بود. دلیلی نداشت او عصبی شود.

برای چه تا این اندازه جوش آورده بود؟

اصلا بر فرض که مرد غریبه‌ای دیگری آن عکس را دید. به او چه ارتباطی داشت؟

هر دو دستش را لای موهای نم دارش فرو برد و کشید.

چه مرگش شده بود؟

با تردید به گوشی‌اش نگاه کرد.

ممکن بود آن عکس‌های لود شده در پاکس فایل‌های ذخیره شده‌ی تلگرامش خودکار ذخیره شده باشند؟

خودش را که نمی‌توانست گول بزند. تمایل بی اندازه‌ای داشت که آن عکس و آن لبخند را مجدد ببیند.

او که از آن دست مرد‌های چشم‌چران و زن‌ندیده نبود.

برای چه می‌خواست عکس‌ساقی را مجدد ببیند؟

حوله‌ی دور گردنش را روی تخت و کنار گوش‌ی پرت کرد و از اتاق بیرون زد تا سراغ گوش‌ی‌اش نرود.

بجز پدرش که مقابل تلویزیون نشسته بود و داشت یک مستند را تماشا می‌کرد کسی در پذیرایی نبود.

بی حرف کنار پدرش نشست و بدون اینکه حواسش آنجا باشد به تلویزیون چشم دوخت.

امیر بی هوا دستی به موهای آراز کشید.

__ تو این سرما شب رفتی حموم موهاتو هم خشک نکردی؟ سرما می‌خوری پسر.

آراز بی حواس لب زد:

__ خوبه همینطوری.

امیر با کنجکاو‌ی براندازش کرد.

__ خودتم مثل موهات خوبی؟

آراز چشمان رنگی‌اش را به صورت پدرش دوخت.

__ خوبم. کارای شرکت زیاده یکم ذهنم بهم ریخته‌س.

دروغش زیادی شاخ دار بود.

این پریشانی هیچ ارتباطی به شرکت نداشت.

امیر دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

_ خیلی داری به خودت فشار میاری آراز. یه چند روز ول کن اونجارو. یه مسافرتی برو.

کاش فرصتش را داشت. واقعا نیاز داشت یک هفته‌ای از تمام دغدغه‌ها دور شده و به ذهن و روحش استراحت دهد، اما هیچ فرصتی در اختیار نداشت. هنوز کلی کار بود که باید انجام می‌داد.

_ کارام خیلی زیاده. یکم سرم خلوت شه با هم می‌ریم.

امیر کنترل دستش را روی میز گذاشت و گفت:

_ از مشکلاتت به کار پناه بردی؟

آراز سوآلی نگاهش کرد. امیر آهی کشید.

_ فرصت ندادی راجع به عروسی که بهم خورد حرف بزنیم. می‌دونم سخت گذشت بهت...

تنها چیزی که در آن لحظه در ذهن نداشت عروسی بهم خورده‌اش بود.

امیر چه می‌دانست او در نبودشان چه کار ها کرده است.

تنها چیزی که در حال حاضر در ذهنش چرخ

می‌خورد تصویر خندان دخترک چشم عسلی با آن
پلیور گشاد زرشکی و شلوار جین تنگش بود!

نمی‌دانست برای بار چندم نفس داغش را بیرون داد،
اما برای آرامش خاطر پدرش گفت:

_ سخت یا راحت گذشت بالاخره. فراموشم شد. خیلی
سریع تر از چیزی که فکرش رو می‌کردیم. مردم الان
موضوع جدید دارن واسه حرف زدن. دیگه فرار
دختر صدی اولویتشون نیست.
امیر سرش را تکان داد.

_ روزی که رضایت دادی به این ازدواج شاخ
درآوردم. عادت نداشتی دیگران واست لقمه بگیرن.
حدس زدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ت داری، اما اونقدر
مصمم بودی که با خودم گفتم تا تهش می‌ری، اما
دروغ چرا هر چقدر مادرت به این ازدواج مشتاق بود
من زیاد خوشبین نبودم.
دست آراز را گرفت.

_ اینبار خواستی ازدواج کنی کارت رو بذار یه گوشه
و فقط به خودت فکر کن. زنی رو انتخاب کن که
کنارش گذر زمان رو حس نکنی.

امان از دست اردشیر. مطمئن بود اردشیر چیزهایی
به پدرش گفته است.

غر زد:

_ آلو تو دهن اردشیر خیس نمی‌خوره.

امیر لبخندی زد.

_ عمو تم به اندازه‌ی من نگرانته. منتهی با مدل
خاص خودش.

با مکت کوتاهی اضافه کرد:

_ به هر حال من بهم خوردن این عروسی رو به فال
نیک گرفتم.

خمیازه‌ای کشید و از جایش بلند شد.

_ من رفتم بخوابم. شب بخیر مرد.

آراز لبخندی زد.

_ شب بخیر امیر خان. زنت رو ببوس از طرف من.

امیر قهقهه زد و حین رفتن توپید:

_ پسرهای بی حیا. به اردشیر خرده نگیر. روی

داداشم رو سفید کردی تو.

به رفتن پدرش خیره ماند و آنقدر با نگاه او را دنبال کرد که تصویرش از مقابل چشمانش محو شد.

سرش را سمت تلویزیون چرخاند.

مستند حیات وحش بود. راجع به مارهای آناکوندا.

بی میل به تلویزیون خیره شد و بی آنکه بداند چه در آن مستند می‌گذرد تا آخر به آن نگاه کرد.

وقتی به خودش آمد که ذهنش درد گرفته و چشمانش می‌سوختند.

نهایتاً تسلیم شد تا به اتاقش بازگردد.

وقتی پا در اتاق گذاشت ناخودآگاه با چشم دنبال گوش‌اش گشت.

وقتی نگاهش روی گوش‌ی قفل شد نیرویی فوق‌العاده قوی او را به همان سمت کشاند.

صدایی برایش زمزمه کرد:

" اصلاً ممکنه عکسا سیو نشده باشن. چک کن سیو بودن پاکشون کن و خلاص "

همین صدا کافی بود تا مقاومتش کامل در هم شکنند.

گوشی را برداشت و سریع وارد فایل مخصوص
تلگرام که در حافظه‌ی گوشی ذخیره بود شد.
پوشه‌ی مخصوص عکس های تلگرام را باز کرد و
همان لحظه

[17:43 03.01.21]

نگاهش در عکس دخترک قفل شد.
آب دهانش را قورت داد و عکس را باز کرد.
یک جای کار می‌لنگید. برای چه داشت با ولع خاصی
به آن عکس و جزییاتش نگاه می‌کرد؟ مگر چه
زیبایی خارق العاده‌ای در آن عکس بود؟
فضای مجازی پر بود از عکس زنان و دخترانی که
به مراتب زیبا تر بودند، پس چرا هرگز به آن عکس
ها اینگونه خیره نشده بود؟
این دیگر چه حسی بود که دلش می‌خواست دخترک
را از نزدیک ببیند؟
روی تخت دراز کشید.

به سختی از نگاه کردن به عکس دل کند و در یک
تصمیم ناگهانی شماره‌ی ساقی را گرفت. حتی نگاه
نکرد تا ببیند ساعت از دوازده شب گذشته است و
ممکن است ساقی خواب باشد.

کمی طول کشید تا تماسش پاسخ داده شود.

سلام دادن ساقی باعث شد تا حواسش را جمع کند و
تازه فهمید کاملاً احمقانه رفتار کرده است. صدایش
دو رگه بود. احتمالاً او را از خواب بیدار کرده بود.

اصلاً بهانه‌اش برای این تماس چه بود؟

چشمانش را بست و بدون اینکه جواب سلام ساقی را
دهد پرسید:

_ خواب بودی؟

[17:44 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۲۹۷

#زینب_عامل

ساقی با تماس بی موقعش نگران شده بود که جوابش را نداد و بجایش با هول گفت:

_ چیزی شده؟

آراز بی اختیار او را پشت تلفن مثل همان عکس تصور کرد.

کلافه شده بود. نمی‌دانست برای چه زنگ زده است و می‌خواهد چه بگوید، در عین حال دلش هم نمی‌خواست تماس را قطع کند.

سکوت طولانی مدتش باعث شد تا لحن ساقی نگران تر شود.

اما همین که خواست کلمه‌ی آقای مهندس را تکرار کند آراز غرید:

_ آقای مهندس و زهرمار...

چنان عصبی این جمله را گفت که ساقی شوکه شده سکوت کرد.

آراز متوجه شد که خیلی تند رفته است. این کلافگی، این پریشانی و این عصبانیت برای چه بود؟

بلند شد و روی تخت نشست. آرنجش را به زانویش
تکیه داد و کف دستش را به پیشانی اش چسباند.

بجای عذر خواهی با لجاجت زمزمه کرد:

_ مگه نگفتم من بیرون از شرکت مهندس نیستم؟

ساقی لجوج تر جواب داد:

_ باشه آقای معتمد...

آراز با خستگی نامش را صدا کرد.

_ ساقی...

صدای آرام بله گفتن ساقی را شنید.

_ صبح کجا رفته بودی؟ خبری ازت نبود؟

ساقی متعجب گفت:

_ مگه جمعه نبود؟ کجا باید پیدام می شد؟ اصلا تو

واسه چی زنگ زدی؟

آراز کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_ کلپپی که ماری فرستاد رو دیدی؟

ساقی او هومی گفت.

_ خب نظرت چیه؟

هر قدر تعجب لحن ساقی بیشتر می‌شد به همان اندازه بیشتر دلش می‌خواست به خودش فحش دهد.

_ کلیپ بود دیگه! مثل بقیه. چه نظری باید بدم؟

آراز ناتوان از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرید.

_ ماری گفت بهت پیشنهاد مدل شدن داده. این دختر خل و چله. حرفشو گوش ندیا.

ساقی با جدیت گفت:

_ من اینکارارو دوست ندارم، اما اگه خوشم میومد ممکن بود قبولش کنم.

ابرو های آراز بالا پریدند.

_ چی؟

صدای دخترک را شنید.

_ می‌گم اگه دوست داشتتم شاید...

آراز میان حرفش پرید.

_ نیاز به ارشاد داری ساقی.

_ ها؟

آراز گوشی را در دستش جا به جا کرد.

_ مهمونی شامت چی شد؟ فردا شب خوبه؟

ساقی با هول گفت:

_ وای فردا نه... دعوت می‌کنم دیگه. یادم نرفته.
آراز اخم کرد.

_ وای نه چیه؟ به من مربوط نیست. من فردا شام
مهمون توأم.

ساقی انگار که قرار است چه مهمانی بزرگی برگزار
کند با استرس زمزمه کرد:

_ خب من تا شب سر کارم خیلی دیر می‌رسم خونه.
نمی‌تونم شام درست و درمون بذارم. نمی‌شه بذاریم
واسه جمعه؟

آراز خونسرد جواب داد:

_ چرا نشه. می‌شه. جمعه سر جای خودش یه
مهمونی وی آی پی برگزار کن. فردا شبم سر جای
خودش. حله؟

_ آخه...

آراز عمدا خمیازه‌ای کشید.

_ مولایی نیمه شبه. از لحاظ اخلاقی درست نیست
نیمه شب با یه پسر مجرد کل کل کنی. برو بخواب.

دختر خوبی هم باش. فردا شب راجع به مدل شدن
ارشادت می‌کنم. شب بخیر.
منتظر نمائد ساقی حرفی بزند و تماس را پایان داد.

به تصویر خندان بهزاد خیره شد.

_ پول نشست به حسابت؟

بهزاد چشمکی زد. ضعیف بودن سرعت اینترنت
باعث شده بود تا حرکاتش در تصاویر کند باشد.

_ دمت گرم. تونستی کاری بکنی؟ مدرک یا سرنخی
پیدا کردی؟

_ فعلا که راه به راه دارن تهدیدم می‌کنن.

بهزاد خندید.

_ دستشون به من نمی‌رسه واسه همون. البته ناگفته

نمائد دایرکت اینستاگرام منم پره از تهدیدات ریز و

درشت. هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. هر بلایی سر من

بیاد متهم ردیف اول خودشونن. الکی دارن دست و پا

می‌زنن.

آراز سرش را نزدیک صفحه‌ی لپ‌تاپ برد.

_ بهزاد می‌خوام جریان دزدی این اطلاعات رو هم تو فضای مجازی پخش کنی.

_ ریسک نیست؟

ابروهایش را به نشانه‌ی منفی بالا داد.

_ نه. امروز و فردا یکی رو می‌فرستم تو شرکتشون.

این دزدی همگانی شه دیگه عمرا بتونن رو این قضیه سرمایه گذاری کنن. منم با خیال راحت به کارم می‌رسم. یه مدرک درست و درمون ازشون پیدا کنم که دزدیشون ثابت شه می‌رم قانونی شکایت می‌کنم.

بهزاد سرش را تکان داد.

_ باشه. من اسمی از آدینا نمی‌ارم، اما خب ریوان با این افشاگری اینبار مطمئن می‌شه پای تو وسطه. باید خیلی مراقب خودت باشی. اینا اونقدر کثیفن که همه کاری ازشون برمیاد.

آراز مطمئن زمزمه کرد:

_ کاری که گفتم رو بکن. بقیه‌ش رو بسپار به من.

تماس با بهزاد را که قطع کرد نگاهی به ساعت انداخت.

وقت ناهار و استراحت کارمندان بود.

از صبح عین فردی که ممنوعیت خاصی داشته باشد
خودش را مجبور کرده بود تا در اتاق بماند.
با دلش که هوس دیدن فرد خاصی را کرده بود سر لج
افتاده بود.

احتمالا ساقی در این ساعت در کافه‌ی عمو یاور بود.
بالاخره خودش را از قرنطینه‌ی اتاقش آزاد کرد تا
برای خوردن چایی و سفارش دادن ناهار به
آشپزخانه برود.

[17:44 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۹۸

#زینب_عامل

برای رفتن به آشپزخانه مجبور بود از راهرویی که
اتاق ساقی در آنجا قرار داشت عبور کند.

حین راه رفتن داشت در دل برای خودش تکرار می‌کرد که کنار اتاق ساقی حق توقف کردن ندارد، اما تمام این تکرارها درست زمانی که کنار اتاق او رسید فراموشش شد.

با کنجکاو به داخل نگاه کرد. اتاق خالی بود.

با افسوس سری برای خودش تکان داد و به آشپزخانه رفت.

در آشپزخانه دو نفر از کارمندان مرد مشغول خوردن ناهار بودند.

قبل از اینکه با دیدنش از جایشان بلند شوند دستش را بالا آورد.

_ راحت باشین.

مجید که در بخش حسابداری کار می‌کرد تعارف زد:

_ مهندس بفرمایین ناهار.

نوش جانی زمزمه کرد و سمت سماور رفت. چایی برای خودش ریخت.

استکان کمر باریک چای را با یک دستش گرفت و با دست دیگرش با گوشی مشغول شد.

میان لیست غذاهای اسنپ فود چرخی زد. به طرز عجیبی اشتها نداشت. دلش غذا نمی‌خواست.

گوشی را داخل جیب پشتی شلوارش سر داد و استکان چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

صدای خنده‌های بلند چند زن در راهرو پیچیده بود.

تشخیص صدای خنده‌ها سخت نبود. سنا و ریحانه

بودند، اما هر چقدر که به اتاق نزدیک تر می‌شد

صدای خنده‌ی نفر سومی را هم می‌توانست بین آن‌ها تشخیص دهد.

آن صدای ظریف مربوط به دختری بود که جدیداً مدل ابروهایش عوض شده بودند!

جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید. تایم استراحت بود و نمی‌شد به بهانه‌ی تذکر دادن به اتاق برود برای همین هم خواست از کنار اتاق بی تفاوت عبور کند که صدای سنا باعث شد تا با کنجکاوی بایستد.

_ لایت موهاش عالی شده ساقی.

پس موهایش را هم تازه رنگ کرده بود.

صدای آرام ساقی بلند شد.

_ مرسی سنا. فقط اونقدر به موهام سشوار کشیده که
لخت لخت شده. گیره از رو موهام می‌افته هی. امروز
صد بار رفتم سرویس بهداشتی تا موهامو جمع کنم.
کش مو هم همراهم نیست.

ریحانه غر زد:

_ ول کن بابا. حالا یکم از موهات از زیر مقتعه زد
بیرون چی می‌شه مثلاً؟ تو اتاق نشستی دیگه. موقع
رفتن به خونه می‌بندی حالا. خودتو اذیت نکن.
در یک لحظه به خودش آمد.

واقعا داشت چه غلطی می‌کرد؟ پشت در اتاق
کارمندانش گوش ایستاده و داشت به صحبت های
زنانه آن ها گوش می‌داد؟ کاری واجب تر از این
سراغ نداشت؟

اینبار دیگر تعطل نکرد. با سرعت به سمت اتاقش
رفت.

ذهنش از دیشب بیش از حد مجاز به ساقی فکر کرده
بود.

تا همین اندازه کافی بود. برای خودش خط و نشان
کشید که تا شب حق ندارد سراغ ساقی را بگیرد. نه

در ذهنش و نه در واقعیت! حتی اگر کار واجب با او داشت.

ریحانه طبق معمول زودتر از من شرکت را ترک کرده بود.

وسایلم را سریع از روی میز جمع کردم. امشب مهمان داشتم. البته مهمانی که خودش خودش را دعوت کرده بود.

از صبح آراز را ندیده بودم.

نمی‌دانستم از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت.

حالا استرسم برای رو به رو شدن با او به طرز احمقانه‌ای زیاد شده بود.

نمی‌دانستم خودم تنهایی به خانه بازگردم یا او هم همراهی‌ام می‌کند؟

مقتعه‌ام را از پشت بالا دادم و برای بار هزارم گیره‌ی موهایم را باز و بسته کردم. موهایم را سفت بستم و بعد از اینکه کیفم را روی دوشم انداختم با این فکر که اگر آراز قصد داشت با هم به خانه برویم خودش از قبل اطلاع می‌داد از اتاق بیرون آمدم.

درست وقتی چند قدم مانده بود تا از در شرکت خارج شوم صدایش متوقفم کرد.

_ کجا با این عجله؟ مهمونت یادت رفته.

نمی‌شد به سمتش نچرخم. نفسم را آرام بیرون دادم و با اکراه به سمتش چرخیدم.

منتظر بودم هر لحظه متلک بارم کند و به قیافه‌ی جدیدم اشاره کند، بخصوص که هم ریحانه و هم سنا و هم نگاه برخی کارمندان تاکید کرده بودند که قیافه‌ام واقعا تغییر کرده است، اما او کاملا خونسرد و دست به سینه تماشا می‌کرد. بدون هیچ واکنش خاصی. همین باعث شد تا دست و پایم را گم نکنم و مسلط زمزمه کنم:

_ فکر کردم خودت می‌ای.

نزدیک تر آمد و با شیطننت جواب داد:

_ الانم قراره خودم پیام مگه اینکه تو بخوای کولم کنی.

خنده‌ام را کنترل کردم.

_ نه من همچین قصدی ندارم.

خندید.

_ خوبه. شام چی پختی؟ من ناهار نخوردم گرسنمه.
لبخند ژکوندی زدم.

_ هیچی. فعلا قراره برسم خونه بعد شروع کنم به
آشپزی. گفته بودم مهمونی باشه واسه روز تعطیل
خودت قبول نکردی. الانم از شام خاصی خبری
نیست.

با حرفش مات سر جایم ماندم. چقدر ساده بودم که
فکر می‌کردم آدم تیزبینی مثل او متوجه تغییراتم نشده
است.

_ ظاهرا آرایشگرت علاوه بر خوشگل کردنت زبونت
رو هم دراز کرده.

با شیطنت بی اندازه‌ای نگاهم کرد.

_ کارش خیلی حرفه‌ای بوده مشخصه.

حرفش زیادی دو پهلو بود.

مرا پشت سر گذاشت و سمت در رفت. وقتی دید مات
سر جایم ایستاده‌ام با خنده گفت:

_ ساقی اگه نمی‌خوای من کولت کنم تشریف بیار
بریم.

همانطور که بلد بود کاری کند قدم هایم خشک شوند
به همان اندازه هم بلد بود حرفی بزند که قدم هایم قبل
از اینکه دستور مستقیمی از مغزم دریافت کنند به
خودشان حرکت داده و

[17:44 03.01.21]

در برابر نگاه خندان او از شرکت خارج شوند.

[17:44 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۲۹۹

#زینب_عامل

وقتی جای خالی موتورش را در پارکینگ برج دیدم
متوجه شدم که بخاطر من ماشین آورده است.

داخل ماشین کنار هم نشستیم و من سعی کردم مثل چند دقیقه قبل که داخل آسانسور بودیم نه حرف بزنم و نه حرکتی کنم که باعث جلب توجه‌اش شود.

خبر نداشتم همین سکوت بیشتر از هر چیزی باعث جلب توجه اوست.

استارت زد و دنده عقب گرفت.

_ مولایی تهش از من راننده می‌سازی. برو گواهینامه بگیر خوب.

باز هم ترجیح دادم سکوت کنم. اگر تعارف می‌کردم اخم می‌کرد و اگر حاضر جوابی می‌کردم به بهترین شکل مرا سر جایم می‌نشاند.

از پارکینگ بیرون آمد و در برابر سکوت من که ظاهراً برایش آزار دهنده شده بود گفت:

_ خوشگل شدی خودتو گرفتی یا چی؟ صدات چرا در نمیاد؟

نیم نگاهی سمتم انداخت.

_ واستا ببینم. نکنه خجالت کشیدی؟

با تعریفش از زیبایی‌ام هم ذوق کرده بودم، هم خجالت کشیده بودم و هم غصه خورده بودم.

روح من تعریف های آراز را می بلعید و با خودم فکر می کردم شاید این ها از کمبود هایم در زندگی ناشی شده باشد.

بعد از مامان فاطمه دیگری کسی را نداشتم که با حرف زدن از ویژگی های مثبتم اعتماد بنفسم را تقویت کند.

من یک دختر بودم. دوست داشتم در نظر پدرم زیباترین دختر جهان باشم.

دوست داشتم پدرم بگوید که دوستم دارد.

مثل تمام پدران که دخترشان را پرنسس خطاب می کنند و قربان صدقه شان می روند.

حتی یک بار هم از زبان حاج بابا در رابطه با چهره ام چیزی نشنیده بودم. در رابطه با توانایی هایم هم تحسین نشده بودم. هر چه بود سرکوب بود.

انگار این سرکوب ها جمع و تبدیل به یک عقده شده بودند.

من به جملات تحسینی آراز با جان و دل گوش می سپردم. با هر تعریف او چنان انرژی می گرفتم که گاهی خودم هم از این وضع می ترسیدم.

مقصر این حال که بود؟ مادری که زود تنه‌ایم گذاشته بود یا پدرم؟

حاج بابا دردی بود در وجودم که درمانی نداشت. بی اندازه دلتنگش بودم. روزها و شبها با خودم می‌جنگیدم تا برای دیدنشان بروم.

نه برای دیدن ساعد نه حاج بابا و نه سوسن.

سوسن که تکلیفش معلوم بود. واهمه داشتم نوید ادیتش کند.

برای دیدن پدر و برادرم نمی‌رفتم چون از تحقیر و پس رانده شدن از جانب آن‌ها می‌ترسیدم.

با یادآوری حاج بابا تمام احساس خوبی که از تعریف آراز شنیده بودم پر کشید.

بغض کردم و برای اینکه اشک‌هایم راه نیافتند شیشه‌ی ماشین را پایین دادم.

سرم را به بیرون متمایل کردم. برخورد هوای سرد با صورتم کمی حال را بهتر کرد، اما باعث اعتراض آراز هم شد.

__ سرت رو بیار تو دختر. سرما می‌خوری. اصلا ببینمت چت شد تو یهو؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به سمتش چرخاندم.

_ من خوبم. چیزی نیست.

_ مطمئنی؟

سرم را تکان دادم.

_ او هوم.

جواب کوتاهم متوجهش کرد که دلم نمی‌خواهد زیاد

حرف بزنیم. سری تکان داد و دست برد و پخش

ماشین را روشن کرد.

بی اختیار گوش سپردم به کلماتی که از دهان خواننده

در می‌آمد. خواننده‌ای که نمی‌شناختمش. ریتم آهنگ

آرامش بخش بود.

" کوه باش و دل نبند.

رود باش اما بمون.

اشک شو اما نه تو غم تو اوج خنده...

یادت نره قولتو...

نشه چیزی خسته کنه تورو...

یادت نره زندگی...

یه وقت یادت نره زندگی...

من تو رو می‌خوام، اما آزاد.
که غم که هیچ وقت سراغت نیاد.
من اشک آرزو می‌کنم برات...
نه تو غم... نه...
...

چشماش... چشماش..."

آنقدر آهنگ به دلم نشسته بود و آنقدر غرق ترانه و
کلماتش شده بودم که ناخودآگاه لبخند زدم. سرم را
سمت آراز چرخاندم. متفکر به خیابان مقابلش زل زده
بود. شاید او هم غرق ریتم عجیب و آرامش بخش
آهنگ شده بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد که پخش را خاموش کرد.
_ خوشت اومد؟

خندیدم.

_ خواننده‌ش کی بود؟

خندید.

_ گروه او و دوستانش!

با تعجب پرسیدم:

_ چی؟

با لبخند نگاهم کرد.

_ باور کن اسم گروهشون همینه. منم
نمی‌شناسمشون.

زمزمه کردم:

_ چه با حال!

جدی گفت:

_ وقتی با یه آهنگ حالمون می‌تونه خوب باشه چرا
بذاریم زندگی بد بگذره بهمون؟

در برابر نگاه خیره‌ام راهنما زد و ماشین را متوقف
کرد.

کمر بندش را باز کرد و سرش را سمت چرخاند.

_ مگه نه؟

فقط نگاهش کردم. به آن چشمان سبز مهربانش که
پر از حرف بودند. با لبخند زمزمه کرد:

_ آرزوی باحالیه... تو خوشحالیات بغض کن.
اینطوری قشنگ تره.

لب هایم کش آمدند. راست می‌گفت. کسی که این ترانه
را سروده بود راست می‌گفت. گریه در خوشحالی زیبا
بود.

همین دعا را در دل برای مرد کنار دستم زمزمه کردم.
به ماشین اشاره کرده و پرسیدم:

_ چرا و ایستادی؟

در را باز کرد.

_ بشین تا پیام.

بی اعتراض رفتش را نظاره کردم. وقتی خودش را
به آن طرف خیابان رساند از نظرم پنهان شد.
آراز درست می‌گفت.

وقتی می‌توانستم با شنیدن یک آهنگ لبخند بزنم چرا
باید غمگین می‌بودم؟

گوشی‌ام را از کیف بیرون آوردم تا آن آهنگ را
جست و جو کنم. خاطره‌ی خوبی بود. می‌شد تا آخر
عمر به آن گوش داده و لذت ببرم.

#ساقی

#پارت_۳۰۰

#زینب_عامل

سرگرم گوشی‌ام بودم که در ماشین باز شد. با دیدن
باکس گل بزرگی که در دست داشت متعجب شدم.

باکس را روی پایم گذاشت و تازه متوجه شدم یک
گلدان کوچک و بامزه هم در دست دارد.

گلدان را هم به دستم داد و گفت:

_ برای چشم روشنی خونه جدید گل می‌برن یا چی؟

من در این حد بلد بودم دیگه. این باکس که یه روز
بیشتر نمی‌مونه. اما گل فروشه گفت اون گلدون واسه
نگهداری تو آپارتمان مناسبه. اسمشم سخت بود
نفهمیدم چی چیه.

چرا اینگونه از من دل می‌برد؟ مگر من چه گناهی
داشتم؟

با هیجان بی اندازه‌ای لب زدم:

_ وای آراز ممنونم. خیلی قشنگن.

بی هوا سرش را نزدیک آورد.

_ یه بار دیگه بگو.

هاج و واج نگاهش کردم.

_ چی رو؟

خندید.

_ نخودچی رو. ولش کن هیچی. می‌دونستم زودتر

واست گل می‌خریدم.

اول چندان متوجه شیطنت آشکار کلامش نشدم، اما وقتی حرکت کرد تازه فهمیدم منظورش به صدا کردن اسمش بوده است.

واکنشی نشان ندادم. نگاهم را به گلبرگ های مخملی

رزها دوختم و گلدانی که اسمش را نمی‌دانستیم.

گوشی‌اش را درآورد و سمتم گرفت.

_ بیا با این یه عکس از اون گلدون بگیر. بابا حتما

می‌شناسه چیه. عاشق این جور چیزاست. می‌پرسم

بهت می‌گم.

حواسش به همه چیز بود.

حرفش را گوش دادم و با گوشی‌اش از گلدان عکس گرفتم، اما موقعی که داشتم گوشی را به خودش بر می‌گرداندم زمزمه کردم:

_ خودم برایش اسم می‌ذارم.

ماشین را مقابل آپارتمان پارک کرد.

_ خوبه. فقط مثل من که اسم سگمو فندق گذاشتم تو فندق و گردو نذار. بعدا پشیمون می‌شی.

_ چرا؟

حین پیاده شدن جواب داد:

_ چون الان هم قد من شده. فکر کن اسم من فندق باشه.

خندیدم. گلدان را از دستم گرفتم و با لبخند از ماشین پیاده و دوشادوش یکدیگر وارد ساختمان شدیم. رحیمی مدیر ساختمان کنار آسانسور ایستاده بود.

برایم جای سؤال بود که این مرد کار و زندگی ندارد؟

در مدتی که ساکن این ساختمان بودم هر وقت از خانه بیرون زده بودم همیشه با او در پارکینگ یا راه پله ها رو در رو شده بودم.

آن قدر این برخورد ها تکرار شده بودند که دیگر کاملاً شک داشتم تمام این ها تصادفی باشد.

همین که ما را کنار هم دید معنادار نگاهمان کرد. امیدوار بودم حرکت یا رفتاری نکند که آراز متوجهش شود.

امیدم زیاد ادامه دار نشد چون خیره نگاهم کرد و گفت:

_ سلام خانم مولایی. خوبین؟

زیر لب جوابش را دادم که به آراز اشاره کرد. لحنش چنان معنادار و زننده بود که آراز اخم کرد.

_ ظاهراً مهمون دارین؟

آراز با تند و بی پروا گفت:

_ خانم مولایی برای مهمون دعوت کردن باید با شما هماهنگ شن؟

از لحن جدی آراز خشکش زد که عذر خواهی کوتاهی کرده و از پله ها بالا رفت.

نفسم را با حرص بیرون دادم.

آراز تا وارد شدن به خانه چیزی نپرسید اما به محض اینکه داخل خانه شدیم گفت:

_ این پسره که مزاحمت نمی‌شه؟

خودم را به بی خیالی زدم.

_ نه بابا زن داره.

پوزخندی زد.

_ چه توجیه خوبی واقعا! متاهلا که بیشتر سر و
گوششون می‌جنبه. حواست باشه. غلط زیادی کرد
بگو گوشش رو پیچونم.

برای اینکه ماجرا کش پیدا نکند به بهانه‌ی تعویض
لباس به اتاقم رفتم.

بارانی و مقتعهام را با یک پیراهن اسپورت که
بلندی‌اش تا وسط‌های رانم بود و یک شال آبی
آسمانی عوض کرده و بعد از شستن و خشک کردن
دست و صورتم به آشپزخانه بازگشتم.

آراز کاملاً عادی انگار که خانه‌ی خودش است در
یخچال را باز کرده بود و با چشم داشت محتویات
داخل آن را بررسی می‌کرد.
معلوم بود خیلی گرسنه است.

_ خیلی گشنه‌ای؟

در یخچال را بست و ستمم چرخید.

_ میوه نمی‌خوام.

وقتی گرسنه می‌شد دقیقا مثل بچه‌ها غر می‌زد.

خنده‌ام را قورت دادم.

_ برو بشین. من غذا می‌خام حاضر کنم. چهل دقیقه‌ی

دیگه حاضر می‌شه.

بیخیال از یخچال فاصله گرفت و زیر کتری را روشن کرد.

_ اول یه چایی بده به مهمونت.

به بیرون از آشپزخانه اشاره کردم.

_ جای مهمون تو آشپزخونه نیست.

_ اون مهمونیه که خودت دعوت کردی نه مهمونی

که خودش خودشو دعوت کرده. کمکت می‌کنم تا

زود حاضر کنی شامو.

قورمه سبزی‌ام را همان دیشب که خودش را دعوت

کرده بود بار گذاشته بودم که تا صبح بپزد. فقط باید

سالاد شیرازی درست می‌کردم و برنج را می‌پختم.

_ سالاد درست کردن بلدی؟

دستش را تکان داد.

_ ای... همچین بگی نگی. یاد می‌گیرم.

به اصرار خودش ظرفی که داخلش خیار و گوجه و پیاز بود را کنار دستش گذاشتم تا مشغول شود. یک سری توضیحات هم دادم تا زیاد سر درگم نباشد. به کندی مشغول کار شد و من هم سراغ برنج رفتم. وقتی کارم تمام شد و برنج را دم گذاشتم جای را هم دم کردم و با دیدن اینکه آراز با تمرکز و دقت بی اندازه‌ای مشغول خرد کردن خیار ها بود خنده‌ام رها شد.

چپ چپ نگاهم کرد که لب زدم:

_ تو یه چایی بریز من اینارو خرد کنم سریع.

[17:45 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۰۱

#زینب_عامل

با کمال میل چاقو را به دستم سپرد.

_ عین کوزت داری از من کار می‌کشی. رفتارت درست نیست خانم معلم.

سرم را به شوخی‌اش تکان دادم و پشت کانتر روی صندلی نشستم و مشغول شدم.

سینی کوچک چای را روی کانتر گذاشت و گفت:

_ ساقی لپ تاپت کجاست؟ می‌شه بیاریش تا من یه نگاهی به اخبار امروز بندازم؟ می‌خوام ببینم بهزاد چیکارا کرده. با گوشی راحت نیستم.

سری تکان دادم سالاد را نصفه و نیمه رها کردم و لپ تاپ را از اتاق برایش آوردم.

آن ور کانتر و درست رو به رویم نشست و مشغول شد.

من هم سرگرم خرد کردن گوجه‌ها شدم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آراز با ابروهای بالا رفته گفت:

_ آخ. درخواست چت تصویری داری دختر...

نگاهی به صفحه انداخت.

__ سپهره.

ظرف سالاد که تقریباً کارش تمام شده بود را برداشتم و روی کابینت گذاشتم. دست هایم را شسته و خشک کردم و پشت کانتر نشستم. آراز صفحه‌ی لپ تاپ را به سمت من چرخاند.

سپهر قصد قطع کردن تماس را نداشت. همیشه همین گونه بود. تا جواب نمی‌دادم بیخیال نمی‌شد. بخصوص که بخاطر اتفاقات چند وقت گذشته حساس تر هم شده بود و نگرانی هایش زیاد شده بودند.

قبل از جواب دادن سریع به آراز گفتم:

__ لطفا چیزی نگو تا من با سپهر حرف بزنم.
نمی‌خوام بفهمه کسی اینجاست.

اخم کرد و خواست چیزی بگوید که با وصل کردن تماس و سلام دادن به سپهر راه اعتراضش را بستم.

وقتی نگاه خیره‌ی سپهر را روی صورتم دیدم تازه یادم افتاد چه گندی زده‌ام.

جمع کردن این افتضاح غیرممکن بود. محال بود سپهر بی تفاوت از کنار چهره‌ی جدیدم بگذرد.

هندزفری هم کنارم نبود تا حداقل آراز صدای او را نشنود.

همان طور که حدس می‌زدم شد و سپهر از همان جمله‌ی اول سر شوخی را باز کرد.

_ سلام به روی ماهت. خوشگله شما ساقی ما رو اون ورا ندیدین احیانا؟
به زور لبخندی زدم.

_ سپهرجان...

چشمان شیطنت بارش را به صورتم دوخت.

_ جون سپهر؟ سپهر پیش مرگت شه. اصلا تو تا آخر دنیا بگو سپهر تا من جونمو فدات کنم.

خجالت زده لب گزیدم. زیر چشمی دیدم که آراز با چشمانی گرد شده و ناباور خیره‌ام شده است.

خدا را شکر سپهر هم قصد پایان دادن به شوخی هایش را هم نداشت. به قدری با جدیت قربان صدقه می‌رفت که هر کسی بود فکر می‌کرد واقعا شیفته و شیدای من است.

_ ساقی اینطوری نمی‌شه اون عینکت رو بردار پاشو یه چرخی بزن تا بهتر ببینمت. بنازم خلقت خدارو.

به سرفه افتادم.

برای تغییر جو بینمان با هول پرسیدم:

_ عمه کجاست؟

صدایش را از عمد خمار کرد.

_ عمه می‌خوایم چیکار؟ تو تا فردا واسه خودم حرف
بزن ساقیا. این دوتا گوش من در اختیارت.

عقل اندر سفیه نگاهش کردم که خندید.

_ بابا ساقه خانم قبل از اجرای هر گونه عمل زیبایی
با یه پیامی اطلاع بده شوکه نشیم. چه کردی دختر؟
ماه شدی.

آراز چنان با غضب نگاهم می‌کرد که احتمال دادم هر
لحظه لپ تاپ را از پنجره به بیرون پرت کند.

هر قدر سپهر بیشتر ادامه می‌داد اخم‌های او هم
بیشتر در هم می‌رفت.

ظاهرا از لودگی‌های سپهر خوشش نیامده بود. البته
حق هم داشت هرکس سپهر را نمی‌شناخت فکر‌های
خوبی در رابطه با شوخی‌هایش نمی‌کرد.

_ من تو رو از نزدیک ببینم ساقی. می‌چلونمت دختر.

تقریبا خریدم:

_ سپهر عمه کجاست؟

بالاخره دست از تعریف کردن چهره‌ی من برداشت.

_ دوستاش گودبای پارتی گرفتن برایش. جمع
پیرپاتالا.

منم دعوت نکردن. تنها موندم. دلم برات تنگ شده
بود گفتم زنگ بزنم به ساقه خانوم درد و دل کنم. با
این شال خوشرنگ و اون ابروهای کمونی دیدمت
بدبختیام یادم رفت.

اگر سپهر را به حال خود رها می‌کردم تا فردا به
حرف زدن ادامه می‌داد.

آراز مهمانم بود و درست نبود بیش از این به مکالمه
ادامه دهم. بخصوص که او را به سکوت کردن هم
دعوت کرده بودم، برای همین رو به سپهر زمزمه
کردم:

_ سپهر جان من تازه از سر کار اوادم خسته‌م شامم
نخوردم. اگه می‌شه بعدا حرف بزنیم.

نمایشی لب برچید.

__ باشه. دلم نمياد که اذيتت کنم. فقط يه عکس از خودت بفرست تا من بغلش کنم و بعد بخوابم.
نمی‌دانم چرا برای این خواسته‌اش خنده‌ام گرفت. شاید تصور او در حالیکه عکس مرا در آغوش گرفته بود باعث این خنده بود.

میان خنده هایم گفتم:

__ کم شیطنت کن سپهر. به عمه سلام برسون.
چشمکی زد.

__ عکست با لبخند یا خنده باشه لطفا.

با هر بدبختی بود به تماس پایان دادم و بدون اینکه به صورت آراز نگاهی بیاندازم لپ تاپ را سمتش چرخاندم تا به کارش ادامه دهد.

وقتی صفحه‌ی لپ تاپ را بدون خاموش کردن و با جدیت بست نگاه من هم بی اختیار بالا آمد و در نگاه جدی و بی انعطافش ثابت ماند.

[17:45 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۰۲

#زینب_ عامل

با بستن لپ تاپ چاره‌ای برایم نماند جز اینکه نگاهش کنم.

در سکوت و با جدیت خیره‌ام بود.

جذبه‌ی چشمانش به قدری زیاد بود که سر جایم خشکم زده بود.

برخلاف چند لحظه قبل نه اخم داشت و نه با غضب نگاهم می‌کرد، اما می‌توانستم ردی از سرزنش را در نگاهش ببینم.

سکوت بینمان دیگر به قدری آزار دهنده شد که به تتم حرکت دادم و گفتم:

_ برم شام رو بکشم.

هنوز کامل از روی صندلی بلند نشده بودم که آمرانه گفت:

_ بشین.

_ آخه غذا..._

میان کلامم پرید.

_ گفتم بشین.

چاره‌ای جز نشستن برایم نماند. لحنش عصبی نبود،
اما به قدری آن دو کلمه را محکم بیان کرده بود که
تسلیم خواسته‌اش شوم.

نگاه سؤالی‌ام را به صورتش دوختم و منتظر ماندم تا
ببینم چه می‌خواهد بگوید.

نفسش را بیرون داد و نمی‌دانم چرا حس کردم کمی
کلافه شده است.

_ یه اخلاقت رو همیشه خیلی دوست داشتم. اهل
دروغ نبودی.

آرام و با تردید پرسیدم:

_ مگه الان هستم؟

دستش را زیر چانه‌اش زد.

_ خودت بگو. نیستی؟

شانه بالا انداختم.

_ من متوجه نمی‌شم چی می‌گی.

نگاهش را از صورتم گرفت و به لب تاپی که روی
کانتربود دوخت.

کمی مکث کرد. چند ثانیه سکوت. بعد مجدد سرش را
بالا آورد.

_ ساقی تو چرا باید علاقهت به سپهر رو از من
مخفی کنی و وانمود کنی اونو مثل برادرت می بینی؟
نگو که اینطور نیست چون هیچ برادری با خواهرش
این مدلی حرف نمی زنه.

شاید دلم نمی خواست آراز از احساسم نسبت به
خودش با خبر شود، اما این را هم نمی خواستم که
نسبت به احساسات من دچار سوء تفاهم شود.

بجای جواب دادن به سؤالش محکم پرسیدم:

_ دیدی منم با سپهر شوخی کنم؟

پوزخندی زد.

_ شاید من اینجا بودم واسه همون. اصلا مگه
برادرت نیست بقول خودت پس چرا به برادرت نگفتی
من پیشتم؟

پوفی کشیدم.

_ چون سپهر از اتفاقی که بین ما افتاده اصلا خبر نداره. موضوع جوری نبود که بخوام غیرحضور باهاش مطرح کنم. از طرفی با خودم فکر کردم شاید تا اونا برسن همه چی بینمون تموم شد و اصلا نیازی نبود بفهمن چی بین ما گذشته.

خندید. خنده‌اش هیستریک بود یا من اینگونه فکر می‌کردم؟

_ خیلی عجله داری عمهت اینا برسن و همه چی تموم شه مگه نه؟

با حیرت نگاهش کردم.

چرا متوجه منظورش نمی‌شدم؟

بی اختیار از روی صندلی بلند شده و ایستادم.

ناخودآگاه کمی دلخور و عصبی شده بودم.

_ نمی‌فهمم واقعا. انتظار داری بخاطر وضعیت الانم

خوشحال باشم؟ تو می‌فهمی هر ثانیه رو با چه دردی

می‌گذرونم؟ همه‌ی مشکلات و دلتنگیام به کنار حس

اینکه مزاحم تو هستم یه لحظه هم ولم نمی‌کنه. باید

خوشحال باشم بخاطر اینکه وبال گردن تو شدم؟

سرش را با ناباوری تکان داد.

او هم مثل من از جایش بلند شد و گفت:

_ چی داری می‌گی تو؟

دستم را مشت کردم.

_ اشتباه می‌کنم؟

دستانش را به کانترا تکیه داد و تنش را به سمتم متمایل کرد.

خرید:

_ معلومه که اشتباه می‌کنی. من خرج تو رو می‌دم یا پول مفت می‌ریزم به حساب؟ سرویس ایاب و ذهابت شدم یا از خونه‌ت نگهبانی می‌کنم که فکر می‌کنی وبال گردن منی؟

این حس عذاب آور از همان لحظه‌ای که در کلانتری بهم محرم شده بودیم با من بود.

حس می‌کردم این محرمیت باعث آزار اوست. حس یک مزاحم را در زندگی او داشتم با اینکه آراز هیچ رفتاری نکرده بود که من دچار چنین احساسی شوم. من خودم شرمنده‌ی او بودم.

لب گزیدم تا خودم را کنترل کنم.

پشتم را به او چرخاندم تا نگاه لرزانم را نبیند.
نفس عمیقی کشیدم و خواستم سراغ حاضر کردن شام
بروم که حضورش در آشپزخانه مانع شد.
مقابلم ایستاد و آرام گفت:

_ منو نگاه کن. من چه رفتاری با تو کردم که حس
سربار بودن بهت دست داده؟

نگاهش کردم. دچار سوءتفاهم شده بود.

_ مسئله رفتار تو نیست. مسئله اتفاقیه که افتاده.
همش دارم با خودم فکر می‌کنم اگه خانواده‌ت بفهمن
ممکنه چطوری قضاوتت کن یا...

مکت کردم. حرف زدن درباره‌ی این موضوع سخت
بود، اما باید می‌گفتم.

_ یا اگه کسی تو زندگیت باشه چطوری این موضوع
رو بهش توضیح می‌دی؟ همش عذاب وجدان دارم از
اینکه تورو قاطی مشکلاتم کردم. نمی‌تونم بیخیال
باشم.

[17:45 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۰۳

#زینب_عامل

_ من تو زندگیم درباره‌ی چیزی به کسی توضیح نمی‌دم مگر واقعا فکر کنم نیاز به توضیح هست. یک. دو قضاوت بقیه برام ارزش نداره مگر اینکه اون آدم برام واقعا ارزشمند باشه. آدمای ارزشمند زندگیم هم اونقدری منو می‌شناسن که دست به قضاوت من نزنن. سه تو زندگی من نه کسی هست نه تصمیم دارم کسی رو بیارم. کسی هم اومد نه از گذشته‌ش می‌پرسم و نه اجازه می‌دم از گذشته‌م بپرسه. دیگه چی موند؟

حالت متفکری به خودش گرفت و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد انگشت اشاره‌اش را به سرامیک های کف آشپزخانه گرفت. لحنش آرام تر از قبل بود.

_ من اگه میام اینجا.. اگه خودمو مهمون دعوت می‌کنم بخاطر این نیست که کنترلت کنم یا هر کار دیگه‌ای. میام اینجا چون خارج از اون شرکت تو رو دوست خودم می‌دونم.

شانه بالا انداخت.

__ خب دستپختتم به مراتب از دستپخت رضا بهتره.
این مورد خیلی دخیل بوده.

لبخند کم رنگی روی لب هایم نقش بست.

شوخی اش کوتاه بود. چون بلافاصله اخم کرد.

__ از گفتن جواب سؤالم طفره رفتی. چرا انکار کردی
پسر عمهت رو دوست داری؟

مثل خودش با جدیت جواب دادم:

__ چون همونطور که گفتم سپهر برای من با ساعد
فرقی نداره. چه لزومی داره احساسم رو انکار کنم؟
با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و بعد کمی فاصله
گرفت.

__ خوبه. اینطوری بهتره. از پسر عمهت خوشم
نیومد. زیادی جوکه.

__ ا این چه مدل حرف زدنه؟

سمت گاز رفت و در قابلمه را برداشت.

__ حتما مدل حرف زدن سپهر خوبه؟ جونم به فدات و
بمیرم واست و پیش مرگت بشم؟

با تعجب نگاهش کردم.

__ من که متوجه نشدم تو چت شده؟ سپهر خیلیم پسر خوبیه.

زیر گاز را خاموش کرد و با تمسخر گفت:

__ امیدوارم مرد زندگیت رو با این معیارا انتخاب نکرده باشی.

نگاه چپ چپ هیچ تاثیری رویش نداشت.

مشغول چیدن سفره‌ی شام روی کانترا شدم که بی هوا پرسید:

__ راستی ساقی اسمش چیه؟ چیکاره‌س؟

مضطرب شدم. چرا امروز گیر داده بود به مردی که عاشقش بودم؟

وانمود کردم متوجه منظورش نشده‌ام.

__ کی؟

__ عمه‌ی من! خب پسری که دوستش داری دیگه.

چه باید می‌گفتم؟ حتی بلد نبودم دروغ سر هم کنم.

__ می‌شه راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم؟

ظرف سالاد را روی کانترا گذاشت.

_ تو چرا هر وقت صحبت این شازده می‌شه
می‌پیچونی؟

به طرف یخچال رفتم.

ظرف ترشی و زیتون را از یخچال بیرون آوردم.

_ چون صحبت کردن راجع به اون آدم اذیتم می‌کنه.

_ یعنی چی؟

ظرف های کوچک دستم را روی کانترا گذاشتم.

_ شام بخوریم. لطفا.

پشت کانترا نشستم.

_ اصلا می‌دونه دوسش داری؟

بغضم را پس زدم.

_ نه. نمی‌خوامم بدونه. لطفا دیگه چش رو نپرس.

هزار تا چرا داره.

گل کلمی از ظرف ترشی برداشت و سمت دهانش برد.

_ اصلا دلم نمی‌خواد جای تو باشم. هر چند من جای

تو بودم همه چی رو بهش می‌گفتم. آدم باید شجاع

زندگی کنه.

دیس برنج و ظرف خورشت را روی کاتر گذاشتم و تعارفش کردم.

دیگر استاد ظاهر سازی در برابر او شده بودم.

_ شجاعت یا حماقت. سؤال اینجاست؟

بشقابش را لبالب پر کرد.

_ درست و درمون تعریف می کردی شاید می تونستم

کمکت کنم. مثلاً با اون آدم حرف بزنم. اما حس

می کنم دارم زیادی فضولی می کنم.

خورشت را روی برنجش خالی کرد.

_ تو هم که حساس. فکر می کنی وبال گرد نمی و

می خوام برای خلاصی خودم اینکارو انجام بدم.

با افسوس نگاهش کردم.

_ عین آدمای خاله زنی*!

نگاهم که به بشقابش افتاد افسوسم بیشتر شد. این

حجم از غذا آن هم برای شام واقعا مضر بود. گاهی

دیدن پرخوری اش نگرانم می کرد.

رد نگاهم را گرفت و به بشقابش رسید. بجای اینکه

من غر بزنم او غر زد:

_ لطفا تزای سلامتی رو واسه خودت نگه دار. من سر معدهم خالی باشه شب خوابم نمی‌بره. خندیدم.

_ سر معدهت؟

زیتونی به سمتم پرت کرد که کنار بشقابم افتاد.

_ سرت تو بشقاب خودت باشه. مهمون داری یاد بگیر حداقل.

برای خودم غذا کشیدم.

_ من که خوشحال می‌شم مهمونم دستپختمو دوست داشته باشه و خوب غذا بخوره، اما واقعا زیاده روی خوب نیست شبها. برات غذا کنار می‌ذاشتم واسه فردا ناهار.

خنده‌اش را به سختی کنترل کرد.

_ مشکل اینجاست که غذا خوردن من از نظر شما زیاده رویه. من معدهم کشسانیش بالاست. هر چی می‌خورم بجای پر شدن کش میاد.

خندیدم باعث شد تا غذا داخل گلویم پریده و به سرفه بیافتم.

وقتی سرفه هایم شدت گرفتند لیوان آبی برایم ریخت
و ستم گرفت. قبل از اینکه فرصتی برای گرفتن
لیوان پیدا کنم آن را روی میز رها کرد و از جا بلند
شد و با دراز کردن دستش چند بار آرام به پشتم
کوبید.

ضربان قلبم بالا رفت و با هر بدبختی بود لیوان آب را
برداشتم و جرعه‌ای از آن نوشیدم.

نفسم که سر جایش برگشت او هم آسوده خاطر مقابلم
نشست، اما قبل از اینکه تشکر کنم انگشت اشاره‌اش
را به لب هایش چسباند.

هیس. هیچی نگو دیگه. می‌خوام فقط غذا بخورم.
تو هم آروم شامت رو بخور چون اینبار خفه شی هم
کمکت نمی‌کنم!

من جایی میان ضربات دستش روی پشتم گم شده
بودم.

[17:45 03.01.21]

خوب بود که دستور سکوت کردن صادر کرده بود.
دیگر نای حرف زدن نداشتم.

خاله زنک*: املاي درست اين واژه خانه زنک بوده
که با گذشت زمان تبديل شده به خاله زنک!

[17:45 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۰۴

#زینب_عامل

برگه های دستش را مرتب کرده و داخل پوشه‌ی
مخصوصش گذاشت. همانطور که حواسش به پوشه
بود پرسید:

_ چخبر از بازار؟ وضعیت چطوره؟

رضا پوفی کشید.

_ فروش بهتر شده نسبت به قبل، اما آراز با این تورمی که تو بازار هست باید یه فکر اساسی به حال قیمتا بکنیم.

آراز نگاه از پوشه گرفت و به صندلی اش تکیه داد.

_ بدبختیمون یکی دوتا نیست که کم شدن قدرت خرید مردم از یه طرف. گرون شدن مواد اولیه از طرف دیگه. تازه تو این آشفته بازار مایی که برند داخلی هستیم باید کلی بدوییم تا بلکه تونستیم وارد رقابت با برندای خارجی بشیم. مردم حق دارن. بعضی از تولید کننده ها اونقدر آت و آشغال دادن دستشون که اعتمادشون از همه ی تولید کننده ها سلب شده. ماهایی هم که سعی می کنیم کارامون با کیفیت باشه باید تاوان گند کاریای بقیه رو بدیم.

رضا سرش را در تایید حرف های آراز تکان داد.

_ صد رحمت به صنف آرایشی و بهداشتی. بعضی صنفا که بازارشون کلا خوابیده.

آراز غر زد:

_ یه مشت دزد و خیانتکار شدن همه کاره ی ما.

نفسش را بیرون فرستاد.

_ به هر حال چاره‌ای نداریم جز اینکه تمام تلاشمون رو بکنیم که تعادل باشه بین قیمت و کیفیت محصول. اگه قیمتا می‌رن بالا باید کیفیتم تغییر کنه. حتی شده یه ذره.

رضا نگاهش را به صورتش دوخت و پرسید:

_ بگذریم از اینا. قضیه‌ی شام چند شب قبل چی بود؟ آراز متفکر نگاهش کرد.

_ کدوم شب؟

رضا معنادار نگاهش کرد.

_ آيسان گفت شنبه شب خوش گذشت بهتون؟ گفتم چی خوش گذشت؟ گفت مهمونی پسرونه‌تون دیگه. مگه آراز و تو دوره‌می نداشتین؟ با بدبختی جمعش کردم که گندش در نیاد. شنبه شب کدوم قبرستونی بودی؟

لب های آراز کش آمدند.

یادآوری شبی که کنار ساقی گذرانده بود بی اختیار لبخند روی لب هایش می‌نشاند.

شب خوبی بود، البته اگر تماس سپهر را فاکتور می‌گرفت. کنار هم شام خورده بودند. خودش از

خاطرات و تنبلی های دوران دانشجویی اش گفته بود
و ساقی با آن چشمانی که گاهی گرد می شدند و گاهی
هم از شدت خنده خیس، به حرف هایش گوش داده
بود.

بعد از آن با هم شطرنج بازی کرده بودند و مهارت
ساقی در شطرنج باعث حیرتش شده بود.

بعد از سه بار کیش و مات شدن با جرزی توانسته
بود برنده شود و ساقی با هوش ذاتی اش مچش را
گرفته و غر زده بود که قبول نیست، اما او هم کوتاه
نیامده بود و بالاخره ساقی با چپ چپ نگاه کردن
بیخیال بحث شده و برای آوردن میوه به آشپزخانه
رفته بود.

آنقدر غرق در فکر بود که رضا خودکار دستش را به
سمتش پرت کرد.

_ هوی با توأم... چرا رفتی تو هیروت؟

آراز خونسرد و با همان لبخند زمزمه کرد:

_ یه مهمونی شام ساده بود.

رضا مشکوک نگاهش کرد.

_ با کی؟

لبخند آراز باعث شد تا رضا از جایش بلند شده و
نزدیکش برود. دستانش را به میز تکیه داد و
صورتش را نزدیک او برد.

_ خبریه شازده؟

آراز ابرو بالا داد.

_ چه خبری؟

رضا چشمکی زد.

_ میزبانان زن بوده مگه نه؟ یاد مهمونی افتادی
نیشتم شل شد.

آراز در سکوت و با تفریح به صورت کنجکاو او
خیره شد.

رضا جدی تر پرسید:

_ کیه؟ می شناسمش؟

آراز سرش را تکان داد.

_ او هوم.

رضا چشم ریز کرد.

_ کیه؟

آراز لبخند به لب جواب داد:

_ ساقی مولایی!

رضا کمی عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و بعد خرید:

_ هه! خندیدیم. مرده شور خودت و بامزگیات رو

ببرن. بهتر بود بگی با عمه‌ی من قرار داشتی.

آراز خنده‌اش را رها کرد. مطمئن بود رضا حرفش را باور نمی‌کند برای همین هم حقیقت را گفته بود. ساقی آخرین حدس رضا هم نمی‌توانست باشد.

هیچ کس دیگری هم باور نمی‌کرد اون آن شب را کنار دختر حاج سلمان مولایی گذرانده است.

رضا از اینکه نتوانسته بود زیر زبانش را بکشد حرصی بود.

_ ظاهرا خیلی هم بهت خوش گذشته. آيسان گفت نصفه شب برگشتی.

آراز چشمکی زد.

_ تعارف نکرد شب رو کنارش بخوابم وگرنه امکان نداشت دست رد به سینه‌ش بزنم.

_ آراز این زن کیه؟

تا خواست جواب دهد رضا با حرص مانع شد.

_ خیلی خب. بهتره دهنتمو ببندی. فهمیدم با ساقی مولایی بودی.

آراز دیگر کنترل خنده هایش را از دست داده بود. غش غش خندید و حرص خوردن رضا را با لذت تماشا کرد. نهایتاً هم با لبخندی ژکوند گفت:

_ سعی نکن آيسان رو تخلیه‌ی اطلاعاتی کنی. هیچ کس خبر نداره.

رضا چپ چپ نگاهش کرد.

_ بالاخره که می‌فهم کیه.

آراز خونسرد نگاهش کرد.

_ موفق باشی مرد.

تقه‌ای که به در خورد باعث شد تا شوخی هایشان را پایان دهند.

آراز بفرماییدی گفت و با باز شدن در قامت ماریا میان چارچوب نمایان گشت.

[17:45 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۰۵

#زینب_عامل

ابروهای آراز بالا رفتند. قرار نبود همدیگر را ملاقات کنند.

چه چیز ماریا را به شرکت کشانده بود؟
ماریا با هیجان وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

بدون اینکه حتی سلام دهد با هیجان گفت:

_ وای آراز فکر می‌کنی چی شده؟

هیجانش به قدری بالا بود که آراز بی اختیار از روی صندلی‌اش بلند شد. قبل از اینکه بتواند سؤال کند ماریا با هیجان زمزمه کرد:

_ ضرغام داره میاد ایران. فردا اینجاست. همین چند ساعت پیش باهاش حرف زدم. فهمیده دارم با تو کار می‌کنم. گفت مشتاقه تورو هم از نزدیک ببینه. سری قبلی که دیدت خیلی روش تأثیر گذاشتی.

بهترین خبری بود که بعد از مدت ها شنیده بود.

از پشت میزش بیرون آمد و با لبخند گفت:

_ ماری اگه حواست رو خوب جمع کنی پرونده‌ی ریوان رو می‌بندیم. اونوقت منم فرصت می‌کنم کارای نیمه تموم قبلی رو تموم کنم.

ماریا با هیجان زمزمه کرد:

_ وای خیلی هیجان دارم. ضرغام تله‌ی خوبیه.

رضا دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_ پس باید یه جایی باشه که کله گنده های ریوان ببینن آراز و ضرغام ملاقات کردن.

آراز عمیق لبخند زد.

_ یه مهمونی توپ راه می‌ندازیم. فقط به یه میزبان موجه نیاز داریم تا نفهمن همه چی زیر سر خودمونه.

ماریا با اطمینان گفت:

_ بسپرینش به من. فقط ساقی رو هم در جریان بذارین. ضرغام خیلی مشتاقه از نزدیک ببینتش. بهش گفتم بخش اعظم تبلیغات با ایده های ساقی شکل گرفته. ضرغام معتقده خیلی آینده‌ی خوبی در انتظارش هست.

آراز از این حرف ماریا جا خورد.

تمام تلاشش را کرد تا حالت چهره‌اش عوض نشود،
اما دیگر نتوانست لبخندش را حفظ کند.

از حرف های ماریا خوشش نیامده بود. با اینکه
ضرغام کاملاً حق داشت تا ساقی را مورد تحسین
قرار دهد، اما با این وجود او از این تعریف و تمجید
استقبال نکرده بود.

برعکس حتی حس می‌کرد از اینکه ضرغام خواستار
ملاقات با ساقی شده عصبی هم هست.

با آن سابقه‌ای که اردشیر از پسر ضرغام تعریف
کرده بود معلوم نبود خودش چه جور آدمی است.

دلش نمی‌خواست ساقی با آدم های هفت خطی مثل او
سر و کار داشته باشد.

صدای ماریا حواسش را پرت کرد.

گوشی را برداشته بود و داشت از سنا می‌خواست که
ساقی را به اتاق کار او دعوت کند.

کاش می‌توانست از ماریا بخواهد که راجع به حرف
های ضرغام چیزی به ساقی نگوید.

تا ساقی از راه برسد کمی راجع به مهمانی با هم صحبت کردند و وقتی در اتاق به صدا درآمد ترجیح دادند بقیه‌ی صحبت‌ها را با حضور ساقی انجام دهند. آراز وقتی ساقی را دید نگرانش شد.

خسته و بی‌حوصله بنظر می‌آمد. رنگش هم کمی پریده بود.

با خود فکر کرد شاید مریض شده است.

در آن وضعیت نمی‌توانست حال او را جویا شود.

به اجبار کنار بقیه نشست و ماریا با هیجان جریان را برای ساقی هم تعریف کرد.

وقتی لبخند بی‌جان ساقی را دید مطمئن شد اتفاقی برایش افتاده است.

اعصابش وقتی خراب‌تر شد که ماریا حرف‌های ضرغام را برای ساقی هم تکرار کرد.

جلوی رضا نمی‌توانست چندان واکنش نشان دهد.

با شوخی‌اش کمی او را حساس کرده بود.

چون گاهی می‌دید که نگاه رضا با شک بینشان در گردش است.

تمام توانش را جمع کرد و بر خود مسلط شد و توانست اوضاع را مدیریت کند.

وقتی حرف هایشان تمام شد ماریا با هیجان گفت که می‌رود تا برای استقبال از ضرغام آماده شود و رضا هم که ظاهراً شک و تردید هایش رفع شده بود سراغ کارهای خودش رفت.

وقتی ساقی هم به دنبال آن‌ها از جایش بلند شد آراز جلوییش را گرفت.

در اتاق را بست. چرخید و مقابل ساقی ایستاد.

_ خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

ساقی با بی‌حوصلگی جواب داد:

_ چیزی نیست. یکم سر درد دارم.

آراز نرم بازویش را گرفت و در برابر چشمان متعجب ساقی او را دنبال خودش کشاند.

به مبل اشاره کرد و بعد گفت:

_ بشین.

ساقی با خستگی و تپش قلبی که سراغش آمده بود اطلاعات کرد.

آراز هم روی مبل کنار دستش نشست و با جا به جا کردن مبل باعث شد تا کاملاً روی ساقی احاطه داشته باشد.

_ ناهار خوردی؟

ساقی آرام زمزمه کرد:

_ یه چیزایی خوردم.

_ مثلاً چه چیزایی؟

ساقی با دست پیشانی‌اش را ماساژ داد.

_ بیسکویت داشتم تو کیفم...

آراز حرفش را قطع کرد.

_ بیسکویت از کی ناهار محسوب می‌شه؟ خوب

بخاطر همینه سردرد شدی. با شکم گرسنه صبح تا

شب زل می‌زنی به لپ تاپ نتیجه‌ش می‌شه همین.

ساقی با تعجب به آراز نگاه کرد.

برای چه داشت مثل یک مادر بابت مریضی‌اش به

جانش غر می‌زد؟

افکارش فرصت پیشروی نیافتند چون آراز گفت:

_ می‌خوام راجع به این مرتیکه ضرغام یه چیزایی
بہت بگم. اما قبلش پاشو بریم کافہ عمو یاور یه
چیزی بخور تا سردردت خوب شه.

ساقی لب زد:

_ گرسنہم نیست واقعا.

آراز نمایشی دستی روی شکمش کشید.

_ ساقی اگہ گفتی الان واسہ عسرونہ چی می‌چسبہ؟

ساقی بی حال لبخندی زد.

_ چی؟

_ املت عمو یاور پز.

بلند شد و ادامه داد:

_ پاشو خودتو لوس نکن. یه کوه کار داریم.

[17:45 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۰۶

#زینب_عامل

عمو یاور لبخندی به رویشان پاشید و سینی چای را روی میز و بینشان گذاشت.

ساقی تشکر زیر لبی کرد و آراز بلافاصله یکی از استکان ها را برداشت.

عمو یاور هم کنارشان نشست و بعد با لبخند معناداری پرسید:

_ چخبرا؟ اوضاع چطوره؟

آراز جرعه‌ای از چای داغ را نوشید.

_ خوبه خداروشکر. بهتر از چند ماه قبله.

عمو یاور نگاهی به ساقی انداخت.

_ تو خوبی بابا جان؟ بی حوصله بنظر میای؟

ساقی دستی به صورتش کشید.

_ خوبم عمو یاور... فقط خیلی خسته‌م.

آراز زیر چشمی نگاهش کرد. استکان دستش را روی میز گذاشت.

_ بنظرم مریض شدی. می‌خوای بریم دکتر؟

عمو یاور از جایش برخاست. لبخند کم رنگ، اما
معناداری روی لب داشت.

_ آره یه سری به دکتر بزنین. شاید فشارت افتاده
باشه.

عامدانه آن ها را ترک کرد.

آراز به چایی روی میز اشاره کرد و گفت:

_ چاییتو بخور بریم. کلینیک این نزدیکیاس.

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه نمی‌خواد. الکی برای چی برم دکتر؟ برم خونه
بخوابم خوب می‌شم. فقط یه سر درد مختصره.

آراز با تردید نگاهش کرد.

_ مطمئنی؟

_ آره. نمی‌خوای بگی چی می‌خواستی راجع به
ضرغام بگی؟

تغییر موضوع مورد بحثشان موفقیت آمیز بود چون
آراز بلافاصله با شنیدن نام ضرغام اخم کرد.

_ شنیدی که ماری چی گفت؟ آقا دلشون ملاقات
می‌خواد.

ساقی ابروهایش را بالا داد.

خب؟!

_خب به جمالت. یارو یکم مورد داره. شایدم بیشتر از یه کم. احیانا ملاقات کردین همدیگه رو تو مهمونی سعی کن محلش ندی.

ساقی کمی در فکر فرو رفت. چند لحظه بعد پرسید:

من باید تو مهمونی که ترتیب می‌دین باشم حتما؟

آراز به صندلی تکیه داده و دستانش را زیر بغل زد.

_بایدی که وجود نداره، اما این جور مهمونیا خوبن.

هم بایه سری آدم درست و درمون آشنا می‌شی. هم اینکه خودت شناخته می‌شی بین کله گنده ها. برای تو منفعت داره هرچند که برای من سر تا پا ضرره.

ساقی متعجب زمزمه کرد:

چرا ضرر؟

آراز اخم ظریفی کرد.

_چون با شناخته شدنت خیلیا کمین می‌کنن که تو رو

از چنگ من بدزدن. ممکنه رقمای همکاری خیلی

بهترم بهت پیشنهاد بدن. مثلا دو سه برابر حقوق

الانت.

ساقی با نیمچه لبخندی گفت:

_ واقعا؟

آراز سرش را جلوتر برد.

_ اون نیش رو ببند. چه خوششم اومده.

ساقی آرنجش را روی میز گذاشت و کف دستش را به سرش چسباند.

_ چرا نیاد؟ هنوز داری دنبال یکی برای جایگزینی من می‌گردی؟ بهتره عجله کنی. نمی‌خوام پیشنهادای توپ بقیه‌ی شرکتارو از دست بدم.

آراز لبخند ژکوندی زد.

_ از اونجایی که دموکراسی تو وجود من موج می‌زنه باید بهت بگم به فکرتم خطور کنه که به پیشنهاد بقیه فکر کنی نصفت می‌کنم. اصلا همون بهتر که مهمونی نیای.

منتظر خنده‌ی ساقی بود اما او به لبخند کم‌رنگی اکتفا کرد.

یک جای کار می‌لنگید. ساقی دختر نازک نارنجی و لوسی نبود که با یک سر درد ساده این چنین بغ کند.

یا واقعا مریض بود و داشت انکار می‌کرد یا مشکل دیگری وجود داشت.

صدایش کرد.

_ ساقی..._

ساقی نگاه سوآلی‌اش را به او دوخت.

_ مشکلی هست؟ چیزی شده که به من نمی‌گی؟

ساقی نفسش را بیرون داد.

_ نه چیزی نیست.

آراز چشم ریز کرد.

_ دلتنگی؟ حوصله‌ت سر رفته یا چی؟

ساقی کلمه‌ی دلتنگ را زیر لب برای خودش زمزمه کرد و بعد پوزخندی زد.

_ تو این دنیا هیچ کس دلتنگ من نیست. انگار من آفریده شدم برای دلتنگی واسه دیگران. حتی ساعد هم سراغمو نگرفته. دلتنگم. ناراحتم. خسته‌م.

حوصله‌م از زندگی سر رفته. کاش نبودم اصلا.

باورش نمی‌شد ساقی این حرف‌ها را زده باشد. آن هم آنگونه بی‌هوا و بی‌مقدمه.

دختر مقابله را همیشه صبور دیده بود و البته خوددار.

حالا انگار ظرفیت این آدم به پایان رسیده بود. حق هم داشت. سخت بود. کسی برایش نمانده بود. تنها کسی که به خانه اش رفت و آمد می کرد افروز بود.

به ساعت گرد و سفید روی دیوار نگاه کرد. وقت اداری شرکت تمام شده بود. نگاهش را مجدد به ساقی دوخت.

_ دلداری دادن بلد نیستم. از نصیحت کردنم بدم میاد. آدمای وقتی تو حالی که الان داری قرار می گیرن دلشون نصیحت نمی خواد. اینو می دونم. صندلی اش را کمی به ساقی نزدیک کرد.

_ البته من از غر شنیدن بیشتر از نصیحت شنیدن بدم میاد. بقول یکی زندگی اگه شیرین و راحت بود اسمش رو نمیداشتن امتحان الهی! آه کشیدن ساقی را که شنید ادامه داد:

_ چاره ای نداریم جز ادامه دادن. این نفس تا میاد و میره باید زندگی کرد. حالا بستگی به خودت داره که

چطوری تا کنی باهاتش. وقتی وجود داری آرزوی
نبودن بی معنی. ای کاش ای کاش کردن هم وقت
تلف کردنه.

ساقی نجوا کرد:

_ گاهی همه چی خیلی سخت می‌شه.

_ راحتی تو کتاب قصه هاست.

ساقی دستش را زیر چانه زد.

_ به درد و دل هیچ کس گوش نده خب؟

_ چرا؟

_ به افسردگیش دامن می‌زنی.

[17:45 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۰۷

#زینب_عامل

آراز خندید.

_ مولایی زندگی زیباست. لبخند بزن. حرکت کن... به جلو. قشنگیارو ببین و خلاصه حال کن با زندگیت.
الان خوب شد؟ امیدوار شدی؟

ساقی لبخندی زد.

_ خیلی زیاد.

آراز از جایش بلند شد.

_ خوبه. پس بلند شو بریم. به کمکت احتیاج دارم.

_ کجا؟ من می‌خواستم برم خونه آخه.

آراز اخم کرد.

_ تو سرت درد نمی‌کنه. مریضم نیستی. دردت یه چیز دیگه‌س. بجای اینکه بری خونه بشینی زل بزنی به دیوار و با خودت بگی چرا به این دنیا اومدم و کاش نبودم و فلان. بلند شو بریم واسه مهمونی که تو راهه لباس بخریم.

ساقی از جا بلند شد، اما گفت:

_ من لباس لازم ندارم.

آراز با جدیت گفت:

_ من دارم. برو بالا وسایلت رو جمع کن بیا خیابون
پایین تر از برج. رفتم آژانس بگیرم. با موتور
نمی‌شه واسه خرید رفت.

جلوتر از ساقی با عمو یاور خداحافظی کرد تا راه را
برای اعتراض او ببندد.

از برج بیرون رفت. فکرش درگیر ساقی بود. دخترک
روحیه‌اش را باخته بود. نیاز داشت کمی تفریح کند و
سرش گرم شود.

وقتی گفته بود کاش هرگز وجود نداشتم حس بدی
گرفته بود. دلش می‌خواست ساقی را بخاطر این حرف
سرزنش کند اما خودش را کنترل کرده بود.

همه‌ی آدم‌ها در زندگی به نقطه‌ای می‌رسند که
خسته می‌شوند. از خودشان از اطرافیانشان. حتی
آرزوی مرگ می‌کردند. آدم‌ها در این نقطه از زندگی
دنبال سرزنش دیگران نبودند.

واقعا خرید لباس آنچنان برایش اولویت نداشت که با
خستگی بعد از کار سراغ آن برود، اما بخاطر ساقی
این پیشنهاد را داده بود.

قدم‌هایش وسط راه متوقف شدند. یک چیزی این
میان درست نبود.

چرا داشت بخاطر ساقی از استراحتش و کار هایی که
برایش اولویت داشتند می‌گذشت؟

اصلا چرا بخاطر حال بد او کلافه شده بود؟

کسی بود که جواب این سوال ها را بداند؟

بچه که نبود. نمی‌توانست خودش را گول بزند. یک
چیز هایی سر جای خود نبود. جمله‌ی اردشیر در
گوشش زنگ می‌خورد. زیادی داشت به ساقی فکر
می‌کرد.

بیش از حد داشت کمکش می‌کرد در حالیکه دینش
را هم نسبت به او ادا کرده بود.

حس های مختلفی درونش جریان داشت.

تازه داشت می‌فهمید خوشش نمی‌آید سپهر قربان
صدقه‌ی او برود. از اینکه ضرغام هم با او ملاقات
کند خوشش نمی‌آمد.

دوست نداشت دخترک چشم عسلی را غمگین ببیند و
برعکس لبخند ها و خنده های او باعث رضایتش
بود.

همه‌ی این ها معنی جز این نداشتند که از ساقی
خوشش می‌آید.

دستی لای موهایش کشید. نمی‌دانست چگونه در این مسیر افتاده بود، اما به هر حال نباید اجازه‌ی پیشروی به احساسش می‌داد. از زنان اطرافش کم ضربه نخورده بود.

هر چند مقایسه‌ی ساقی با نسیم و شلاله مقایسه‌ی بی رحمانه‌ای بود، اما به هر حال او هم یک زن محسوب می‌شد.

از طرفی ساقی کس دیگری را در زندگی داشت. حق نداشت به افکارش اجازه‌ی پیشروی دهند.

با خودش زمزمه کرد این آخرین باری است که به او کمک می‌کند و سعی می‌کند حریم رابطه‌شان را در حد همان رییس و کارمند حفظ کند.

از دور ساقی را دید که به سمتش می‌آید. صبر کرد تا او کنارش برسد و دوشادوش یکدیگر بروند.

به مردی فکر کرد که دل ساقی را برده است. چگونه می‌توانست نسبت به حال دخترک بی تفاوت بماند؟

خیلی کنجکاو بود آن مرد را ملاقات کند.

ساقی که کنارش رسید افکار در همش را به کناری
راند. لبخندی زد و کنار هم در سکوت به سمت
خیابان پایین برج رفتند.

مرکز خریدی که در نظر داشت زیاد دور نبود. برای
همین هم زود به مقصد رسیدند.

وقتی پا در مرکز خرید گذاشتند آراز گفت:

_ اینجا یه مغازه هست کت و شلواراش خوبه. بیا
بریم نگاه کنیم.

ساقی در سکوت همراهی اش کرد. وقتی مقابل
مغازه‌ی مورد نظر رسیدند ایستاده و به ویتترین خیره
شدند.

آراز نگاه کوتاهی به نیم رخ ساقی کرد و بعد با اشاره
به مانکنی که کراوات یشمی رنگی دور گردنش بسته
شده بود گفت:

_ نظرت راجع به اون کراوات سبز چیه؟

ساقی با لبخند زورکی نگاهش کرد. معلوم بود
خوشش نیامده است.

آراز خندید.

_ ساقی بنظر من که خیلی خوبه. با چشم ست
می‌شن. یه کت و شلوار سبزم بخرم می‌شم بابا قوری.
بالاخره دخترک خندید. پر صدا.

خوب بود. خنده هایش را دوست داشت.

_ کلاس اول که بودم یه پسر هم کلاسیم بود که خیلی
تو خرابکاریا با هم رقابت می‌کردیم. از حرصش منو
قورباغه صدا می‌زد. یه مدت افسرده بودم از مامان
خواهش می‌کردم ببرتم دکتر تا رنگ چشم رو عوض
کنن.

ساقی میان خنده هایش زمزمه کرد:

_ پسره بهت حسودی می‌کرده.

آراز عهدی که با خود بسته بود را به همان زودی به
فراموشی سپرد که سرش را کنار گوش ساقی خم کرد
و با شیطنت پرسید:

_ الان منظورت این بود که چشم خوشگله؟

ساقی بحث را تغییر داد و آراز بخاطر این تغییر بحث
که کاملاً ناشیانه بود لبخندی زد.

_ دیر وقته ها. بریم سریع انتخاب کن.

#ساقی

#پارت_۳۰۸

#زینب_عامل

مرد فروشنده آراز را می‌شناخت. از مشتری های دائمی اش بود. به محض دیدن آراز با خوشرویی سلام داد و خوشامد گفت.

ساقی سلام زیر لبی داد و مشغول دید زدن رگال کت و شلوار ها شد.

کمی بعد آراز هم به او پیوست.

_ چیزی پیدا کردی؟

ساقی نگاهش کرد.

_ کت و شلوار چه رنگی می‌خوای؟

_ یه چیز رسمی که جلفم نباشه. شبیه دو مادا هم نشم.

ساقی با جدیت سرش را تکان داد و با دقت به تمام
کت و شلوار های مغازه نگاهی انداخت.

در آخر یک دست کت و شلوار خاکستری انتخاب کرد
و گفت:

_ این خیلی قشنگه.

_ بپوشمش؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_ آگه با سلیقهت جوره و دوشش داری...

آراز به فروشنده اشاره کرد تا کت و شلوار سایز او
را بدهد و بعد گفت:

_ پیراهن سفید؟

ساقی با مکث کوتاهی جواب داد:

_ مشکی بهتره. کراوات نمی‌خوای؟

آراز صورتش را جمع کرد.

_ با اینکه از کراوات متنفرم، اما خب یه شب تحملش
می‌کنم.

مرد فروشنده کت و شلوار و پیراهن را به دست آراز
داد و با احترام گفت:

_ شما اینارو پرو کنین تا من کراواتم گره بزئم
براتون.

آراز به ساقی اشاره کرد.

_ بذارین کراواتم خانم انتخاب کنه.

مرد جوان لبخندی زد.

_ حتما.

ساقی از میان کراوات ها، کراوات باریک مشکی
رنگی انتخاب کرده و به دست فروشنده داد تا گره
بزند.

طول کشید تا آراز از اتاق پرو بیرون بیاید.

وقتی بیرون آمد مقابل ساقی ایستاد و گفت:

_ چگونه؟

ساقی با شیفتگی نگاهش کرد.

کت و شلوار کاملاً فیت تنش بود.

فروشنده با کلی تعریف و تمجید کراوات را به دست
آراز داد تا دور گردنش ببندد و آراز عمداً کراوات را
سمت ساقی گرفت.

ساقی کیفیت را روی دوشش جا به جا کرد و کراوات را از دست او گرفت.

نگاه کوتاهی به فروشنده کرد. بیخیال آن ها شده و مشغول تا کردن پیراهن روی میز بود.

گره کراوات را شل تر کرد تا بتواند آن را دور گردن آراز بیاندازد و روی نوک پا ایستاد تا هم قد او شود. آراز که تلاش بیهوده‌اش را دید سرش را خم کرد تا ساقی راحت تر کارش را انجام دهد.

تلاش ساقی برای اینکه دستانش با موهای آراز برخورد نکنند بی فایده بود.

قلبش به تپش افتاده بود.

سریع کراوات را دور گردن او انداخت و مشغول سفت کردن گرهش شد.

آراز خیره نگاهش می‌کرد.

دخترک دست و پایش را گم کرده بود، اما چرا؟

عمدا دستش را سمت گره کراوات برد و دست ساقی را کوتاه لمس کرد.

ساقی چنان دستش را عقب کشید که آراز جا خورد بعد سریع تر گفت:

_ بنظرم این کت و شلوار خیلی بهت میاد. من می‌رم بیرون یه چرخی بزنم دوست داشتی بخر بیا. آراز به تکان دادن کوتاه سرش اکتفا کرد.

ساقی فرار کرده بود. آراز این فرار را کاملاً حس کرده بود، اما نمی‌فهمید دلیل این فرار چیست.

مجدد به اتاق پرو رفت تا لباس هایش را عوض کند. بعد سریع هزینه‌ی خرید هایش را حساب کرد و از مغازه بیرون آمد.

با چشم دنبال ساقی گشت.

آن اطراف نبود.

دیدن ویتترین مقابلش که لباس های مجلسی زنانه داشت باعث شد تا برای مدت کوتاهی بیخیال ساقی شود.

نگاهی به ویتترین انداخت و با دیدن مانتو پیراهنی مجلسی که داخل ویتترین بود لبخندی زد.

آستین های مانتو پف دار بودند و روی یقه و آستین ها گل های کوچک و برجسته‌ای کار شده بود.

مشغول بررسی قد مانتو بود که با صدای ساقی به عقب چرخید.

_ اگه کارت تموم شد بریم.

جفت ابرویش را کوتاه بالا داد و كاملا عمدی و البته ناگهانی دست ساقی را گرفت.

ساقی شوکه نگاهش کرد. دستش بی حس شده بود. قدرت اینکه دستش را از دست تو بیرون بیاورد نداشت.

آب دهانش را قورت داد و نام او را زمزمه کرد:

_ آراز..._

آراز خیره نگاهش کرد و نیمچه لبخندی زد. دستش را کشید و مجبورش کرد دنبالش برود. ساقی شوکه دنبالش کرد.

بالاخره داخل مغازه دست ساقی را رها کرد و مشخصات همان مانتو داخل ویتترین را به فروشنده داد.

وقتی فروشنده مانتو را به دستش داد آن را به سمت ساقی گرفت.

_ بیا برو بپوشش.

ساقی با صورتی سرخ شده نگاهش کرد.

_ من چیزی نمی‌خوام.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

بازویش را گرفت و مجبورش کرد مانتو را از دستش گرفته و داخل اتاق پرو شود.

پشت در اتاق منتظر ماند و کمی بعد تکه‌ای به در زده و گفت:

_ پوشیدی بیا بیرون ببینمت.

وقتی ساقی مانتو به دست خارج شد از لجبازی‌اش اخم کرد.

ساقی مانتو را به سمتش گرفت.

_ می‌شه بریم؟

_ اندازه‌ت بود؟

ساقی کلافه زمزمه کرد:

_ می‌شه من برم؟

آراز سرش را زیر گوشش برد.

_ تو چته ساقی؟ اومدیم اینجا حالت خوب شه نه که

بدتر اخم کنی.

وقتی حال نزار ساقی را دید تسلیم شد. مانتو را روی
پیشخوان رها کرد و با عذر خواهی کوتاهی از
فروشنده بیرون آمدند.

بقیه‌ی راه میانشان فقط سکوت بود و سکوت.

آراز درگیر رفتار های ساقی و احساسات خودش بود
و ساقی جایی در میان همان مجتمع خرید درست در
لحظاتی که دست هایشان بهم برخورد کرده بودند جا
مانده بود.

[17:46 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۰۹

#زینب_عامل

مادرش با لذت به کت و شلوار تنش خیره شد. تسلیم شده و با تمام مقاومتش تن به پوشیدن لباس ها داده بود.

_ دورت بگردم. چقدر بهت میاد. مبارکت باشه.
تشکری کرد که آيسان نارنگی دهانش را قورت داد و گفت:

_ آراز خدایی سلیقه خودته؟ آخه عادت نداشتی کت و شلوار بخری. خیلی شیکه.

امیر با تحسین خیره اش شد و اردشیر ابرو بالا داد.
_ سلیقه ی طرف خیلی خوبه.

نگاه متعجب همه به سمت اردشیر چرخید و آراز با حرص و چپ چپ نگاهش کرد، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید عطیه با ذوق گفت:

_ خبریه به ما نمی گین؟
غر زد:

_ مامان حرف عمو رو باور می کنی واقعا؟ چه خبری می خواد باشه؟ اولین باره لباس می خرم مگه؟

اردشیر سیگاری آتش زد. پکی به آن زد و گفت:

_ حالا اگه چیزی نیست چرا جلز و ولز می‌کنی؟

این سوال اردشیر شک بقیه‌ی اعضای خانواده را بیشتر کرد.

امیر با کنجکاوی گفت:

_ آره آراز؟ خبریه؟

ناباور خندید.

_ نه پدر من. عجب گیری افتادم.

عطیه با ناراحتی زمزمه کرد.

_ خدا از سر تقصیرات صدری و دخترش نگذره. هم

سن و سالای آراز من خودشون بچه دارن.

اردشیر خندید.

_ پیر پسر شده.

آراز پوزخندی زد و خطاب به مادرش گفت:

_ آره نمی‌بینی اونایی که بچه دارن جام قهرمانی

گرفتن.

دستش را بالا برد و تکان داد.

_ من خسته‌م شبتون بخیر.

حوصله نداشت. فکر می‌کرد همه متوجه این بی
حوصلگی‌اش شده‌اند، اما با این حال محلی به آن‌ها
نداد.

وقتی بی حوصله شده بود که ساقی غمگین را به
خانه‌اش رسانده بود.

با همان بی حالی به اتاقش رفت و لباس هایش را
عوض کرد. همین که خواست روی تخت دراز بکشد
اردشیر در را باز کرد و بی تعارف داخل شد.
حالا می‌فهمید این خصلت آيسان به چه کسی رفته
است.

اردشیر خونسرد آمد و روی تخت و کنارش نشست.

_ مهمونی کی هست؟

آراز پوفی کشید.

_ احتمالا دو روز دیگه.

سرش را تکان داد.

_ خوبه. می‌رسم پیام.

آراز ابرو بالا داد.

_ دعوتی مگه؟

اردشیر گوش آراز را گرفت و کشید.

_ من دعوت لازم ندارم جوجه خروس. بگو ببینم
چیکارت کرده اینهمه پکری؟

آراز سرش را عقب کشیده و گوشش را از دست
اردشیر آزاد کرد.

به تاج تخت تکیه داد.

_ بیخیال اردشیر. داری اشتباه می‌کنی.

اردشیر با دقت نگاهش کرد.

_ عجب! پس اونی که نصف شب از خونهش می‌ای و
نیشت تا بناگوش بازه یه مرده. آره؟ حتما هم
رضاست.

تیزی نگاهش را بیشتر کرد و بعد ادامه داد:

_ خر خودتی. طرف تعارف نمی‌کنه شب رو پیشش
بمونی واسه همینم نصف شب برمی‌گردی. خونه‌ی
رضا بود که محال بود اون ساعت از شب برگردی.

آراز دستی لای موهایش کشید. شدیداً نیاز به حرف
زدن داشت که دل را به دریا زد و زمزمه کرد:

_ دارم زیادی بهش فکر می‌کنم. زیادی هم کمکش
می‌کنم، اما...

اردشیر میان حرفش پرید.

_ آدما همینجور بهم مبتلا می‌شن. هم سن بابای منی.
به سنت نمی‌خوره احساساتت رو انکار کنی.

آراز خرید:

_ سه ماه نشده ازدواجم بهم خورده. مگه به همین
سادگیه؟ من به سایه‌ی خودمم اعتماد ندارم.

_ بعد از بهم خوردن ازدواجت باهاش آشنا شدی؟
آراز با شک نگاهش کرد.

_ منظورت چیه؟

اردشیر شانه بالا انداخت.

_ ممکنه برای قبل از نسیم باشه.

آراز خندید.

_ امکان نداره.

اردشیر دستانش را زیر چانه زد.

_ چرا به خودت یه فرصت نمی‌دی؟ خودتم بخوای
عطیه نمی‌ذاره مجرد بمونی. ازدواج هدف نیست،
درست. اما اگه طرفت بفهمتت اتفاق قشنگیه.

آراز نفس عمیقی کشید.

_ به هر حال حتی اگه به این مرحله هم برسیم
نمی‌شه. ساقی یکی دیگه رو دوست داره.

اردشیر لبخندی زد.

_ اسمش که قشنگه.

اجازه نداد آراز چیزی بگوید.

_ ساقی خانمت عاشق یکی دیگه‌س و اونوقت تا
نصف شب با توئه و برات کت و شلوار انتخاب
می‌کنه؟

اردشیر از اتفاقاتی که میانشان افتاده بود خبر نداشت.
از آن محرمیت و از بلاهایی که سر ساقی آمده بود.

_ اونطوری که فکر می‌کنی نیست. دختر خیلی
خوبیه.

_ مگه من گفتم دختر بدیه؟

آراز کلافه شد.

_ چی می‌گی اردشیر؟ چرا واضح حرف نمی‌زنی؟ من
خودم نمی‌دونم با خودم چند چندم اصلا. به همه‌چی
شک دارم.

اردشیر به شانهاش زد.

_ تو عمرت به یه زن اینهمه فکر کردی؟

پوزخندی زد.

_ آره یه زمان با خریت تمام به شلاله فکر می‌کردم.
هرچند بعد از گندی که بالا آورد راحت پاکش کردم از
ذهنم.

اردشیر به نیم رخ کلافه آراز خیره شد.

_ خب فرق این فکر کردنا تو چیه؟

آراز سکوت کرد.

با مرور رفتار هایش می‌دید که روی ساقی حساس
است.

نگاهش را به سقف دوخت. لحنش ناباور بود.

_ اردشیر من چم شده؟ من چرا دارم به یه زن فکر
می‌کنم؟ دیوونه شدم؟ دارم از خودم می‌ترسم. چرا آدم
نمی‌شم؟ اصلا من کی رسیدم به این مرحله که خودم
نفهمیدم؟

اردشیر از او تقلید کرد. حالا هر دو به سقف خیره
بودند.

_ نمی‌تونی جلوش رو بگیری مگه اینکه کلا از
زندگیت حذفش کنی و نبینیش.

_ نمی‌شده.

اردشیر نگاه از سقف گرفت. هر دو همزمان بهم نگاه کردند.

_ پس نترس. قرار نیست همه مثل هم باشن.

[17:46 03.01.21]

_ ساقی هیچ شباهتی به شلاله و نسیم نداره. دنیاش با اونا فرق داره، اما... اصلا مردی که تو زندگیش هست رو چیکار کنم؟

_ می‌شناسیش؟

آراز سرش را به طرفین تکان داد.

_ اصلا راجع بهش یه کلمه هم نمی‌گه.

اردشیر خندید.

_ اول مطمئن شو ببین اصلا همچین کسی وجود داره؟

بعدشم به خودت فرصت بده. اگه دیدی احساسات واقعی هستن و نه توهم، این حق رو داری که باهاش مطرحش کنی. وگرنه ممکنه یه عمر پشیمون شی.

آراز کلافه تر گفت:

_ چطوری مطمئن شم؟

اردشیر خمیازه‌ای کشید از جا بلند شد و با خنده گفت:

_ یه خواستگار بیاد برایش می‌فهمی کامل. حالا خوبه داشتی کله‌ی منو می‌کندی که همچین چیزی نیست.

تو از دست رفتی خودت حالت نیست.

اردشیر شوخی کرد، اما ندانست برادر زاده‌اش را در چه تردیدی رها کرده است.

[17:46 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۱۰

#زینب_عامل

با صدای زنگی که در گوشم پیچید بی میل در جایم جا
به جا شدم. تازه چشمانم غرق خواب شده بودند.
تا اذان صبح بیدار بودم و فقط فکر کرده بودم و فکر
کرده بودم.

خواب مجال نداد تا توجهی به صدای زنگ داشته
باشم.

غلٹی زدم و خواستم به خوابم ادامه دهم که باز زنگ
در به صدا در آمد.

به سختی از تخت جدا شدم و گوشی‌ام را از روی
عسلی کنار تخت برداشتم تا نگاهی به ساعت
بیاندازم. هفت و نیم صبح بود.

چه کسی این ساعت از صبح با من کار داشت؟
ترسیدم که نکند همان همسایه‌ی مزاحم باشد.
دلهره‌جانم را فرا گرفت. طعنه‌هایش را فراموش
نکرده بودم.

بعد از اینکه مرا کنار آراز دیده بود با بی‌شرمی تمام
گفته بود که نمی‌دانسته شب‌ها مهمان هم به خانها
دعوت می‌کنم.

در برابرش سکوت کرده بودم چون می دانستم اگر
دعوائی بالا می گرفت بقیه مرا که مجرد بودم مقصر
می دانستند.

اگر صاحبخانه قرار دادمان را فسخ می کرد آواری
کوچه و خیابان می شدم.

باز هم صدای زنگ آمد و اینبار واقعا خواب از سرم
پرید.

مضطرب و با چشمانی پف کرده مانتو و شالی از
روی آویز برداشتم و با زدن عینکم به چشم سراغ در
رفتم.

همانطور که مانتو را به تن می کردم گفتم:

_ کیه؟

وقتی صدای سوسن را شنیدم شال از دستم رها شده
و روی زمین افتاد.

_ ساقی دورت بگردم. منم.

صدای بغض دارش باعث شد تا با عجله در را باز کنم
و تا به خود بیایم در آغوش خواهرم حل شده بودم.

افروز در را پشت سرمان بست و خواب آلود گفت:

_ وای زر زر نکنین دیگه سر صبحی.

مگر می‌توانستم خودم را کنترل کنم؟

داشتم از دیدن سوسن بال در می‌آوردم. از طرفی تمام دلتنگی‌های دنیا بغض شده و در گلویم چنبره زده بودند.

کنترل گریهام به شدت سخت بود، اما هر طور شده خودم را کنترل کردم.

_ در پایین رو کی باز کرد پراتون؟

افروز جواب داد:

_ باز بود.

سوسن از آغوشم بیرون آمد و بعد از کلی قربان صدقه رفتن و تعریف کردن از ظاهر جدیدم وارد خانه‌ی کوچکم شد. پلاستیک‌های دستش را روی زمین گذاشت و با ذوق به اطراف نگاه کرد.

افروز هم روی کاناپه ولو شد و گفت:

_ سوسن می‌بینی چه خونه‌ی جیگری داره؟ این

خونه فقط یه شوهر جیگر مثل آراز کم داره!

چپ چپ نگاهش کردم که دهنش را برایم کج کرد.

بیخیال افروز شده و از سوسن پرسیدم:

_ نورا و نویان کجان پس؟ دلم واسشون یه ذره شده.
سوسن روسری اش را از سر باز کرد.

_ صبح با نوید رفتن خونه‌ی مادر شوهرم. منم با
بدبختی و کلی ترس و لرز اومدم. بعدشم ترسیدم با
بچه ها پیام بعدا پیش نوید از دهنشون در بره که تو
رو دیدن. الم شنگه به پا کنه.
با حرص غریدم:

_ نوید چه مرگشه دیگه؟
سوسن پوزخندی زد.

_ می‌خوای چه مرگش باشه؟ بهانه های الکی.
آهی کشیدم.

_ بذار زنگ بزnm مرخصی بگیرم. ناهارو می‌مونی
دیگه؟

با غصه نگاهم کرد.

_ دلت خوشه ها خواهر من. ناهار چیه؟ یکی دو
ساعت می‌مونم و بعدش می‌رم. واست کیک پختم مربا
و ترشی اینام برات آوردم.
به سمت آشپزخانه رفت.

_ بذار چایی بذارم با کیک بخوریم.

افروز با لذت زمزمه کرد:

_ سوسن از اون شیرینیاتم بده بهمون. همشو نگاه
ندار واسه ساقی.

سوسن خندید و چشمی گفت.

مشغول جا به جا کردن پاکت ها و انواع و اقسام
شیشه های مربا شده و گفتم:

_ چرا زحمت کشیدی آخه؟ خودت میومدی کافی بود.
کنارم آمد و دستم را گرفت.

_ ساقی اینجا راحتی؟ تنهایی زندگی کردن سخت
نیست؟

لبخندی زدم.

_ سخت تر از شرایط زندگی قبلم نیست.

مکثی کرده و پرسیدم:

_ حاج بابا و ساعد چطورن؟ حالشون خوبه؟
اخم کرد.

_ یه ذره هم نگران اونا نباش. حاجی که کلا هیچی
رو به روش نمیاره ساعدم فقط یه بار سراغت رو از
من گرفت.

تلخ خندیدم.

_ کاش می شد بینمشون دلم واسشون تنگ شده.

آهی کشید.

_ هر چی می کشیم بخاطر همین دله. ول کن اونارو از
خودت بگو.

شیشه های مربا را یکی یکی از داخل نایلون بیرون
کشیده و روی کابینت گذاشتم.

_ چی بگم؟ هر روز می رم سر کار شب میام می گیرم
می خوابم.

صدای افروز میانمان فاصله انداخت. او هم به
آشپزخانه آمده بود.

_ بس که خری خوب. یه جنتلمن چسبیده کنارت که

کافیه یکم برایش ناز و غمزه بیای و بعد به فکر
انتخاب اسم بچه هات باشی، اونوقت عین گوسفند سر
به زیر می ری و میای. دیگه اونقدر گوسفند بازی در

آوردی که آراز به اون زرنگی نفهمیده دوشش داری.
خریت تا کجا آخه؟
غریدم:

_ افروز بس می‌کنی لطفا؟

نگاه عصبی‌ام را سمت سوسن چرخاندم.

_ دسته گل جنابعالیه ها.

سوسن خنده‌اش را به زور کنترل کرد و بعد کیفش را
از روی زمین برداشت و گفت:

_ آهان راستی صحبت از آراز شد. قرار بود من
براش یه کیف پول درست کنم. تا یادم نرفته بدم بهت
تا بعدا به دستش برسونی. خدا خیرش بده الان به
لطف ایشون کلی مشتری پیدا کردم.

وقتی کیف پول چرم مردانه که دست دوزی شده بود
و رنگ عسلی داشت را به سمتم گرفت گفتم:

_ من اینو نمی‌دم بهش. بعدا دیدیش خودت می‌دی.

[17:47 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۱۱

#زینب_ عامل

افروز لگدی به ساق پام زد.

_ غلط می‌کنی. روش یه کاغذ بچسبون بعد با لبای
رژ زدهت روی کاغذ رو ببوس تهشم بنویس آی لای
یو آراز.

بعد کیف رو بده بهش و لپش رو ماچ کن. بقیه‌ش رو
بسپار دست آراز. مطمئنم خودش می‌دونه چطوری
تشکر کنه ازت.

با حرص گفتم:

_ تو درست نمی‌شی افروز.

دستانش را به کمر زد.

_ تو درستی کجای دنیا رو گرفتی خنگ خدا؟ طرف

پاشده اومده خونهت شام بجای اینکه نصف شب

تعارف کنی کنارت بخوابه و بعد پرده های عفت و حیا

رو دوتایی باهم بزنین کنار، از زیر قرآن ردش کردی

تا سالم برسه خونه؟ تو عقل داری آخه؟

سوسن با خنده نامش را صدا زد و من با حرص
گفتم:

_ حتما جنابعالی پرده های عفت رو کنار زدین که آقا
احمد عاشقتون شده آره؟

با بی خیالی چشمکی ستم روانه کرد.

_ عزیزم ما هر وقت کنار همیم هر چی پردهس رو یه
دور درمیاریم می شوریم دوباره وصل می کنیم. کجای
کاری؟

سرم را با افسوس برایش تکان دادم. خدا را شکر
یک ذره هم از سوسن خجالت نمی کشید.

سوسن کیف پول دستش را روی کابینت گذاشت و بعد
با خنده ای که روی لب داشت ظرف کیک را بیرون
آورد و داخل بشقاب چید.

افروز تکه ای از کیک را داخل دهانش گذاشت و گفت:
_ ساقی آراز هیچ واکنش خاصی...

میان حرفش پریدم.

_ افروز تورو جون هرکی دوست داری یه امروز رو
آراز آراز نکن.

چنان با اخم و جدیت این را گفتم که شوکه شده و سکوت کرد.

خوب نبودم. تمام ذهن و روح پر شده بود از تناقض. احساساتم دیگر خسته‌ام کرده بودند.

به طرز عجیبی دلم فرار کردن می‌خواست. می‌خواستم از خودم، از آراز، از احساساتم فرار کنم.

دیشب با یک لمس کوتاه آراز تا مرز مردن رفته و بازگشته بودم.

نمی‌دانستم چرا دستم را گرفته بود. نمی‌دانستم چه نیت و هدفی داشت، قدرت تحلیل کردنش را هم نداشتم، اما تحمل کردن آن نزدیکی هم برایم سخت بود.

باز افکار درهم و برهم سراغم آمده بود. پکر شدم و روی کاناپه نشستم.

افروز با پشیمانی نگاهم می‌کرد، اما توجهی نشان ندادم.

بقیه‌ی دو ساعتی که سوسن کنارم بود به حرف‌های متفرقه گذشت و خیلی زودتر از چیزی که فکر

می‌کردم سوسن و افروز در برابر نگاه غمگینم خانه را ترک کردند.

بی حال روی کاناپه نشسته و به ساعت روی دیوار خیره شدم.

از ده گذشته بود. این یعنی وقت اداری هم شروع شده بود.

بی خوابی دیشب کسالم کرده بود.

دل نمی‌خواست به شرکت بروم. خسته بودم و خوابم می‌آمد. از یک طرف هم بغضی بود که قصد رها کردنم را نداشت.

نهایتاً هم تسلیم شدم و اجازه دادم این بغض قبل از اینکه خفهام کند بشکند.

خوب که خالی شدم از جایم برخاسته و به اتاق رفتم.

دل خوابیدن می‌خواست، اما همین که روی تخت نشستم صدای گوشی‌ام بلند شد.

شک نداشتم تماس از طرف شرکت است، شاید هم خود آراز بود.

حدسم درست بود. وقتی گوشی را برداشتم با دیدن شماره‌ی آراز آه از نهادم بلند شد.

از سر اجبار جوابش را دادم. بلافاصله بعد از سلام دادن منتظر بودم تا بپرسد چرا به شرکت نرفته‌ام، اما او گفت:

_ صدات چرا گرفته‌س؟

با همان یک کلمه گرفتگی صدایم را تشخیص داده بود؟

مجال جواب دادن نداد. سراغ سؤال بعدی رفت.

_ گریه کردی؟

چشمانم را بستم.

_ ببخشید فکر نکنم امروز بتوانم پیام شرکت.

_ چرا؟ چی شده؟

پوفی کشیدم.

_ چیزی نشده. سوسن اومده بود... من حال خوب

نیست اصلاً. دیشب نتونستم خوب بخوابم. خیلی

خسته‌م.

لعنتی در دل بر خودم فرستادم که حتی بلد نبودم

دروغ بگویم.

_ منم دیشب نخوابیدم.

از دهانم پرید:

_ چرا؟

جواب خونسردانه‌اش شوکه‌ام کرد.

_ به تو فکر می‌کردم.

آب دهانم را قورت دادم.

_ برای چی؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

_ برای اینکه بفهمم دقیقاً چته؟ چرا از دیروز حوصله

نداری؟ چه مشکلی داری؟

اصلاً چرا وقتی بعد از مدت‌ها خواهرت رو دیدی

جای خوشحالی و انرژی گرفتن بدتر بی حال شدی؟

_ فکر کنم سرما خوردم.

_ پیام ببرمت دکتر؟

چرا داشت اینگونه با احساساتم بازی می‌کرد؟ من چه

هیزم تری به او فروخته بودم.

از کوره در رفتم. حالم بد بود. از طرفی بخاطر

نزدیکی به موعد پریودم بهانه گیر هم شده بودم. تمام

این ها روی هم باعث شد تا محکم و بی انعطاف
بگوییم:

_ گفتم ترحم می‌کنی نسبت بهم گفתי نه احساس
مسئولیت. ازت خواهش می‌کنم این وظیفه شناسی در
قبال من رو هم تموم کن. تا همین جاشم به اندازه‌ی
کافی مدیونت هستم. از پس بقیه‌ش خودم بر میام.
جملاتم که تمام شد منتظر ماندم تا با عصبانیت قطع
کند، اما با بیخیالی پرسید:

_ می‌خوای یه چماق بدم دستت تا یه دل سیرم کتکم
بزنی؟

شرمندگی باعث شد تا سکوت کردن انتخابم باشد.

_ تو شبها قبل از ده بخواب دختر. اعصابت ضعیف
می‌شه. اطرافیان‌ت گناه دارن. خیلی خب. نیا امروز
رو.

اومدنت واسه من خطر جانی داره. برو بگیر بخواب.
منتها کسری حقوق می‌خوری تا یاد بگیری با بزرگتر
از خودت درست حرف بزنی. روز بخیر مادام.

وقتی صدای بوق اشغال در گوشم پیچید گوش‌ی را از
گوشم فاصله داده و هاج و واج به آن خیره ماندم.

[17:47 03.01.21]

رد هیچ گونه شوخی در حرف هایش نبود.
شانه بالا انداختم. تمام وجودم فقط خواب طلب
می کرد.

[17:48 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۱۲

#زینب_عامل

بی حال پشت کانتینر نشستم. رفتار های آراز چنان
ذهنم را مشغول کرده بود که یک لحظه هم آرامش
نداشتم.

کاش بیهوده امروز را تعطیل نمی‌کردم. دو ساعت بیشتر نتوانسته بودم بخوابم و بعد از آن ساعت‌ها بیکاری کلافه‌ام کرده بود.

حوصله‌ی قدم زدن هم نداشتم تا بیرون بروم. بی حال لب‌تا‌لبم را باز کردم تا شاید توانستم در خانه به کارهایم برسیم، اما تلاشم بیهوده بود چون اصلاً تمرکز کافی نداشتم.

روح مدام به جاهای ممنوعه سرک می‌کشید و ذهنم به قصد خود آزاری خیال می‌بافت و مرا میان‌تار و پود همان خیالات به اسارت می‌گرفت.

خیال باطلی بود اگر فکر می‌کردم آراز بیش از حد به من توجه می‌کند؟

عینکم را از چشم برداشته و سرم را روی کانتور گذاشتم. توجه‌های آراز به قدری برای من شیرین بودند که حس می‌کردم تازه زندگی را مزه‌مزه می‌کنم، اما وقتی یاد حرف‌هایش می‌افتادم که تاکید کرده بود قصد ندارد دیگر کسی را وارد زندگی‌اش کند می‌فهمیدم بیشتر دچار توهم شده‌ام.

این مرد به اندازه‌ای ضربه خورده بود که نخواهد اشتباهاتش را تکرار کند و دوباره کسی را به حریم

شخصی‌اش راه دهد، اما کاش این راحتی‌اش با من را هم کنار می‌گذاشت تا من اینقدر عذاب نکشم.

می‌ترسیدم خودداری‌ام را در برابرش از دست دهم. خسته بودم از نقش بازی کردن و وانمود کردن به اینکه او برایم با دیگران فرقی ندارد.

دل‌م می‌خواست می‌توانستم بی دغدغه دستش را بگیرم. بی دغدغه به او بیاندیشم و تا می‌توانم به رویاها و خیالاتم پر و بال بدهم.

اما ترس این را داشتم که این خیالات به سراب ختم شوند و نهایتاً جز افسردگی و بیچارگی چیزی نصیبم نشود.

بی انگیزه و همانطور که سرم روی کانترا بود به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم که حس کردم صدایی آمد. سرم را از کانترا فاصله دادم و گوش‌هایم را تیز کردم.

با شنیدن صدای چرخیدن کلید داخل قفل و پشت بندش باز شدن در خانه با هول و وحشت از جا پریدم.

آنقدر عجله کردم که یادم رفت عینکم را بردارم. دیدم
تار بود، اما گوش هایم کر نبودند که نتوانند صدای
آراز را تشخیص دهند.

_ تو الان مریضی مثلا؟ ساقی از کی اینطوری دروغ
گو شدی؟

چگونه وارد خانه شده بود؟ مگر کلید داشت؟

عینکم را از روی کانتر چنگ و به چشم زدم.

دستانش پر بودند از پاکت های خرید.

با ناباوری پرسیدم:

_ تو چطوری اومدی تو؟ در بسته نبود مگه؟

نزدیک تر آمد. پاکت های دستش را روی کاناپه

گذاشت و با نگاه خیره ای روی صورتم کلید دستش را

جلوی صورتم تکان داد.

_ با این.

چشمانم گرد شدند.

_ مگه کلید اینجارو داری؟

نگاهش را به شانهام دوخت.

_ مثل اینکه من این خونه رو برات گرفتم.

نگاه خیره‌اش روی روی شانه‌ام برای چه بود؟
بی اختیار سرم را به سمت شانه‌ام چرخاندم. با دیدن
انبوه موهایم که روی شانه‌ام ریخته بودم دستم را
روی دهانم چسباندم و وای بی‌اختیاری از میان لب
هایم خارج شد.

چرا یادم نبود روسری به سر ندارم؟ بی‌حجاب
ایستاده و داشتم با او بحث می‌کردم؟
از کنارش با دو گذشتم که بلند و با خنده گفت:
_ فایده نداره مولایی! دیگه الکی حجاب نگیر. من
دیدنیارو دیدم.
صورت‌م سرخ شد.

در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم.
با حرص مشت‌هایم به ران پایم زدم.
_ وای ساقی بمیری تو. بمیری. آبروت رفت احمق.
اصلاً چه پوشیده بودم.

با عجله مقابل آینه‌ی اتاق ایستاده و به خودم نگاه
کردم.

شلوار پشمی گل گلی با پلیور گشاد زرشکی ام را به تن داشتم.

خوب بود که حداقل لباس هایم بد نبودند.

رسمًا به گریه افتاده بودم.

حالا باید چه می‌کردم؟

مطمئن بودم اگر روسری سر کنم مسخره‌ام می‌کند.

بدون روسری هم محال بود کنارش بروم.

کاش می‌شد از اتاق بیرون بروم.

اصلا برای چه وسط ظهر به اینجا آمده بود؟

یک شال از روی آویز برداشتم و بی توجه به رنگ و

مدلش روی سرم انداختم، اما از شدت خجالت

نمی‌توانستم بیرون بروم. از طرفی شک نداشتم آراز

اگر معطل کردندم را می‌دید بدتر مرا دست می‌انداخت.

مردد بودم بین رفتن یا نرفتن که تقه‌ای به در اتاق

خورد.

_ ساقی داری بزرگ دوزک می‌کنی یا غش کردی اون

تو؟

پوفی کشیدم.

_ او مدم. اصلا تو وسط ظهر اینجا چیکار می‌کنی؟
غر زد:

_ دلم خواست او مدم. واسه تو هم چماق خریدم بیا
بیرون بدم بهت.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و سعی کردم
و انمود کنم که اتفاق خاصی نیوفتاده است.
از اتاق بیرون آمدم.

کنار کانترا ایستاده بود. آستین‌های پلیور یشمی
رنگش را بالا داده و با دقت مشغول برش دادن
پرتقال بود.

نمی‌توانستم جلو بروم. بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_ از اونجا وضوح دید زدن دچار خطا می‌شه. بیا
جلوتر نگام کن.

سرم را با افسوس تکان دادم. دل را به دریا زده و
جلوتر رفتم.

پرتقال‌های نصف شده را داخل بشقاب رها کرد و
سرش را به سمت چرخاند.

بلافاصله با دیدنم زیر خنده زد.

[17:48 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۱۳

#زینب_عامل

با شک زمزمه کردم:

_ به چی می‌خندی؟

با دستی که چاقو داشت به سر تا پایم اشاره کرد.

_ به تیپ فوق العاده‌ت. شبیه درخت زرشک شدی!

با یاد آوری شلوار قهوه‌ای و رنگ پلیورم خودم هم

به خنده افتادم.

به سختی خودم را کنترل کردم تا نخندم اما مطمئن

بودم که رد لبخند روی لب هایم مشخص است.

_ چرا شرکت رو ول کردی اومدی اینجا؟

به بشقاب پر از پرتقال های نصف شده اشاره کرد.

_ گفتی سرما خوردم؛ پشت تلفن هم حالت خوب نبود
یه کوچولو نگرانم شدم. از طرفی یه چیزی رو هم
باید می‌رسوندم دستت.

_ چرا در نزدی؟

چانه‌اش را خاراند.

_ فکر می‌کردم خواب باشی. گفتم بیدارت نکنم. خبر
نداشتم الکی امروز رو تعطیل کردی و اونوقت پشت
تلفن هم می‌خواستی سر به تن من نباشه.

پشیمان از لحن تند پشت تلفن لب زد:

_ ببخشید من یکم بهم ریختم.

با سر به پرتقال‌ها اشاره کرد و پشت کانتینر نشست.

_ یه چایی بذار بیا پرتقال بخور. واسه
سرماخوردگیت خوبه.

وارد آشپزخانه شدم و پشت به او زیر کتری را
روشن کردم.

چرا رهایم نمی‌کرد؟ قلبم بنای ناسازگاری گذاشته بود.
_ اونجا دخیل نبند.

چشمانم را کوتاه باز و بسته کرده و به سمتش
چرخیدم.

کاملاً اتفاقی چشمم روی کابینت به کیف پول
مردانه‌ای افتاد که سوسن برایش درست کرده بود.
رد نگاهم را گرفت و بعد صدای متعجبش را شنیدم.

_ اون کیف پول مردونه نیست؟ کسی اومده بود
خونهت؟

با جدیت به صورتش نگاه کردم. اخم کرده بود.

می‌گفتند کرم از خود درخت است حکایت من بود.

در آن اوضاع حسی از درون قلقلکم می‌داد که شوخی
کنم و او را سرکار بگذارم. دلم می‌خواست واکنشش
را در برابر حرفم بسنجم.

کیف پول را برداشتم و سعی کردم به او نگاه نکنم تا
چشمانم مرا لو ندهند.

_ اینجا بود.

غرید:

_ کی؟

به ظاهر آه کشیدم، اما در واقع نفس عمیقی بود تا دست و پایم را گم نکنم.

_ همون دیگه..._

_ همون کیه؟ درست حرف بزن ببینم.

جدیتش شوکه‌ام کرد.

مانده بودم چه بگویم که با دیدن سکوت‌م از پشت کانت‌ر بلند شد و پر حرص گفت:

_ تو یه پسر مجرد رو که هیچ نسبتی باهات نداره راه دادی خونه بعد با افتخار می‌گی اینجا بود؟

فکرش تا کجا ها پیش رفته بود؟

خودم را کنترل کردم.

_ گفتی باید یه چیزی می‌رسوندی دستم. چیه؟

انگشت تهدیدش را سمتم گرفتم.

_ ساقی الکی بحث رو عوض نکن. اومده بود اینجا چیکار؟

رفتم و مقابلش در طرف دیگه کانت‌ر ایستادم.

کیف پول را به سمتش گرفتم.

_ برای توئه!

اخم هایش عمق گرفتند.

_ یعنی چی؟

به کیف دستم اشاره کردم.

_ به سوسن کیف سفارش داده بودی یادت نیست؟
صبح برام آورد که بدم بهت. کلی هم تشکر کرد ازت.
کمی در سکوت و بدون هیچ واکنشی تماشا می کرد و
بعد گفت:

_ منظورت سوسن بود؟

سرم را تکان دادم. ترجیح دادم این بحث را قبل از
کش دار شدنش تمام کنم.

_ کارت به جایی رسیده که منو اذیت می کنی و سر کار
می ذاری؟ دلت می خواد جبران کنم برات؟
کیف را روی کانترا گذاشتم.

_ مگه من چی گفتم؟

_ خودتم که می زنی به اون راه. خوبه. حالا چرا شال
سر کردی؟ من می تونم چیزایی که دیدم رو دونه دونه
توصیف کنم.

خجالت زده و با اعتراض نامش را صدا زدم.

_ آراز..._

سوآلی نگاهم كرد.

_ چيه؟_

_ فراموشش كن لطفا.

تكه‌اي از پرتقال هاي نصف شده را به دستم داد.
لبخند ژكوندي زد.

_ عمرا.

پوفي كشيدم. بحث كردن با او بي فايده بود.

روي صندلي نشستم و مشغول خوردن پرتقالي كه به
دستم داده بود شدم كه كيف را برداشت و در حاليكه
داشت بررسي‌اش مي‌كرد گفت:

_ الكي خودتو مي‌زني به مريضي كارو تعطيل

مي‌كني؟ جهان سومي!

نگاهش كردم.

_ آقاي جهان اولي حالم خوب نبود واقعا. چرا بايد

الكي سر كار نيام؟

او هم نشست.

_ الان خوبي؟_

به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

_ مهمونی فردا شبه..._

حرفش با صدای زنگ گوشی من قطع شد.

گوشی را از کنار دستم برداشتم. ماریا بود.

با تعجب تماس را وصل کردم که صدای شادش در گوشم پیچید.

_ سلام خانم خوشگله چطوری؟_

ماریا ذاتا خونگرم بود. در مدتی که با هم کار کرده بودیم به قدری خوب و با احترام برخورد کرده بود که ذهنیتم کاملا راجع به او عوض شده بود. لبخندی زدم.

_ سلام عزیزم. ممنونم تو خوبی؟_

با ذوق گفت:

_ ساقی زنگ زدم بگم اگه برات مشکلی نیست بیا فردا با هم آماده شیم بریم مهمونی. اومدم شرکت باهات حرف بزnm گفتن نیومدی. منم گفتم زنگ بزnm بهت.

می‌دانستم چه نیتی پشت این اصرارش داشت. ماریا عاشقانه کار میکاپ را انجام می‌داد. گیر داده بود که دوست دارد مرا هم آرایش کند. حتی پیشنهاد مدل شدن هم داده بود که ردش کرده بود، اما ظاهراً از صرافت این کار نیوفتاده بود.
خنده‌ام گرفت.

_ ماریا جان من اهل آرایش و این چیزا نیستم.
می‌دونم چی تو سرت می‌گذره، اما واقعا من گزینه‌ی خوبی نیستم.
غش غش خندید.

_ خیلی تابلو بازی در آوردم؟ بیخیال ساقی قول می‌دم یه میکاپ سبک باشه بخدا.
قبل از اینکه بتوانم جوابش را دهم آراز گوشی را از دستم گرفتم.

[17:48 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۱۴

#زینب_عامل

_ تو کار و زندگی نداری؟

اخم کردم، اما مگر تاثیری رویش داشت؟

نمی‌دانم ماریا چه گفت که لبخندی زد.

_ راجع به کار جلسه داریم با هم!

چپ چپ نگاهش کردم که چشمکی به سمت روانه کرد.

_ من نمی‌دونم بچه که نیس من راضیش کنم.

گوشی را از گوشش فاصله داد.

_ چی می‌گی؟ می‌ری فردا پیشش؟

ماریا تقریباً داد زد.

_ ساقی فردا بعد از شرکت میام دنبالت بریم خونه‌ی

من حاضر شیم. خداحافظ!

سرم را با افسوس تکان دادم. خودش برید و دوخت و

خودش هم تنم کرد.

آراز لبخندی زد.

_ تا به هدفش نرسه ولت نمی‌کنه. مطمئن باش.

این را خوب می‌دانستم.

بلند شدم و چای دم کردم. چای که دم کشید برایش
چای ریخته و همراه کیک و شیرینی هایی که سوسن
برایم آورده بود مقابلش گذاشتم.

طبق معمول بی تعارف و با اشتها بشقاب را خالی
کرد.

چایی‌اش را که هم خورد از جایش بلند شد. کیف پول
را از روی میز برداشت.

_ من باید برگردم شرکت. از خواهرت بابت کیف
تشکر کن. هزینه‌شم بگو بهم.

_ هدیه‌س.

کیف را داخل جیب پشتی شلوارش گذاشت و کاپشنش
را به تن کرد.

_ خب پس. چه بهتر. دست سوسن درد نکنه.

از پشت کانتر بلند شدم.

_ منم میام باهات.

با جدیت گفت:

_ کجا میای؟ شوخی کردم باهات. بمون خونه
استراحت کن.

_ نه حوصله‌م سر می‌ره تو خونه.
شانه بالا انداخت.

_ هر طور راحتی. به هر حال من کسری حقوقت رو
زدم.

لبخندی زدم.

_ می‌دونم.

خواستم برای تعویض لباس به اتاق بروم که با
صدایش متوقفم کرد.

_ ساقی و ایستا.

سمتش چرخیدم.

پاکت بزرگ سرمه‌ای رنگی را از روی کاناپه برداشت
و نزدیکم شد.

عجیب بود که آن پاکت را ندیده بودم.

آن را به سمتم دراز کرد.

_ اینم برای توئه.

با کنجکاوی پاکت را از دستش گرفتم.

چي هست؟

پاكت را كه باز كردم با ديدن شال و همان مانتو پيراهني كه در آن مغازه پرو كرده بودم خشك زد.

يك حس متفاوت داشتم. هم شوكه شده بودم و هم لذتي وصف ناپذير وجودم را فرا گرفته بود. ترس هم داشتم. از عاقبت نامعلوم اين ارتباط وحشت زده بودم. ارتباطي كه با گذشت هر ثانيه مرا عاشق تر و ديوانه تر مي كرد و روز به روز وابسته تر مي شدم.

نمي دانستم چگونه بايد تشكر كنم. بخصوص كه موقع خريد هم رفتار درستي از خودم نشان نداده بودم.

سرم را بالا آوردم. همين كه خواستم چيزي بگويم با شيطنت زمزمه كرد:

معلوم نيست كجا چه كار خوبي انجام دادى كه خدا يه همچين رييسي نصيبت كرده.

لبم را ريز گاز گرفتم. هر لحظه احتمال داشت زير گريه بزنم. از شدت خوشي كه احساس مي كردم.

ممنونم.

مثل هميشه از تشكر و عذر خواهي خوشش نيامده بود كه از كنارم گذشت.

_ می‌خوای باهام بیای شرکت ده دقیقه بیشتر وقت نداری. من رفتم پایین منتظرتم.

به اطراف نگاهی انداختم.

خانه‌ی کاملاً مدرن ماریا توجه آدم را به خودش جلب می‌کرد.

خانه‌اش با اینکه بزرگ بود، اما زیاد شلوغش نکرده بود.

یک دست مبل و راحتی در پذیرایی دایره وار چیده شده بود.

آشپزخانه‌ی مدرنش ترکیبی از رنگ‌های سفید و طوسی ملایم بود.

روی کانترا یک گلدان آنتیک زیبا و قدیمی گذاشته بودند.

انعکاس روشنایی نور مخفی‌های سقف، روی چند تابلوی نقاشی که روی دیوار پذیرایی نصب شده بودند تصاویر زیبا و رویایی از خود بجای گذاشته بودند.

ماریا با سینی پر از خوراکی از آشپزخانه بیرون آمد
و گفت:

_ وای ساقی مبادا معذب باشی ها. پاشو لباساتو در آر
یه چیزی بخور سریع حاضر شیم. خدا رحم کرد آراز
یکی دو ساعت مرخصی داد بهمون. هر چند کلی غر
زد به جونم.

صمیمیتش باعث شد تا کمی از معذب بودنم کاسته
شود.

_ زحمت دادم ماریا.

چپ چپ نگاهم کرد.

_ زحمت چی دختر؟ می‌دونی چقدر ذوق میکاپ تو
رو دارم؟
خندیدم.

_ واقعا چی تو صورت من دیدی؟
لبخندی زد.

_ بکره صورتت. یه ملیحی خاصی داره چهره‌ت.
چشات درشته. چشای درشت جون می‌دن واسه
آرایش شدن.

از تعاریف پشت همی که ردیف کرده بود خنده‌ام گرفت.

_ دیگه داری اغراق می‌کنی.

کنارم نشست.

_ بعد آرایش شدن می‌فهمی منظورم چی بوده.

با دلهره گفتم:

_ وای ماریا زیاد تغییر نکنما...

آرام به شانه‌ام زد.

_ تغییر که می‌کنی، اما میکاپت به چشم نمیاد قول

می‌دم. فقط بگو که لنز طبی همراهت داری.

سرم را تکان دادم.

_ دارم.

ظرف شیرینی را به طرفم گرفت و تعارفم کرد.

_ بخور که کلی کار داریم.

شیرینی که برداشتم را همراه چای خوردم و بعد

همراه یکدیگر به اتاقش رفتیم.

اتاقی که داخلش شدیم یک سالن آرایشی کوچک، اما

مجهز بود. هر جا چشم می‌گرداندم لوازم آرایشی‌های

مختلف بود که روی میز های آرایشی چیده شده بودند.

عشق ماریا به میکاپ لبخند روی لب هایم آورد.
با خجالت گفت:

_ ساقی ببخش اینجا خیلی بهم ریخته و شلوغ پلوغه.

[17:48 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۱۵

#زینب_عامل

با هیجان و ناباوری گفتم:

_ وای ماریا چقدر لوازم آرایشی داری.

با لذت به اطرافش نگاه کرد و خندید.

_ در حقیقت این یک صدم چیزایی که دارم نیست.

تازه مرض دارم با اینکه خیلی از کمپانی ها از جاهای مختلف برام انواع و اقسام لوازم آرایشی هارو

می فرستن، اما بازم خودمم خیلی محصول آرایشی
می خرم. جونم به این رنگی رنگی ها بنده.

با هیجان ادامه داد:

_ اصلا بیا همونطوری که آرایشت می کنم تعریف کنم
چطوری شدم میکاپ آرتیست و چطوری با آراز آشنا
شدم.

هیجان زده شدنش مرا هم مشتاق شنیدن کرد، اما قبل
از اینکه خودم را به دست او بسپارم برای بار هزارم
تاکید کردم که در آرایش چهره ام زیاده روی نکند.

مشغول آرایش چهره ام شد و همزمان هم شروع به
تعریف کردن کرد.

_ از بچگی عاشق آرایش کردن بودم. همیشه ماتیک
و ریمل مامانمو دزدکی از کیفش برمی داشتم و واسه
خودم عشق و حال می کردم. هر چند بعدا که لو
می رفتم حسابم با کرام الکاتبین بود.

به کودکی خودم اندیشیدم. آرایش کردن در خانه ی ما
کاری تقریبا غیر اخلاقی محسوب می شد.

حاج بابا خوشش نمی آمد بزرگ و دوزک کنیم. مامان
فاطمه ام هم چندان اهل آرایش کردن نبود.

من هم از کودکی به این شرایط عادت کرده بودم.

زمانی که با افروز و نسیم بیرون می‌رفتیم گاهی دلم می‌خواست من هم مثل آن‌ها به خودم برسیم، اما این‌ها فقط در حد یک آرزوی دور باقی مانده بودند.

این را می‌دانستم که من زمانی فرصت این کار را خواهم یافت که ازدواج کرده و به خانه‌ی خودم بروم. تازه آن هم اگر همسر مردی حساس نبود.

آنقدر عواقب آرایش کردن و رژ زدن در کودکی برای ما سنگین محسوب می‌شد که از یک جایی به بعد این موضوع کاملاً اهمیتش را برایم از دست داده بود.

گوش سپردم به خاطرات ماریا و از فکر کردن به کودکی‌هایم دست کشیدم.

_ این عشق به میکاپ اونقدر زیاد بود که از دانشگاه انصراف دادم. کسی نتوانست جلومو بگیره. رفتم سراغ رویایی که داشتم.

با کرم مرطوب کننده صورتم را مرطوب کرد.

_ اول که مدرک گرفتم یه سالن خیلی کوچیک زدم، اما کم کم اونقدر تلاش کردم که خودمو کشوندم بالا.

هر چند از یه جایی به بعد اونی که مارو به جلو هول می‌داد آراز بود.

قسمت جذاب ماجرا آشنایی او با آراز بود.

با کنجکاوی پرسیدم:

_ با مهندس معتمد چطوری آشنا شدین؟

دست از کار کشید. نفسش را آه مانند بیرون داد.

_ ساقی بهترین روزای زندگی من روزایی بود که با آراز آشنا شده بودم. آشنایی ما خیلی اتفاقی و تو یه مهمونی بود. آراز الان خیلی عاقل تر شده. اون موقع سنش که کم تر بود خیلی کله‌ش باد داشت. البته از همون اولم رویاهای بزرگی تو سرش چرخ می‌زد.

با برداشتن قلمویی که نمی‌دانستم دقیقاً برای چه کاری بود به ادامه‌ی کارش پرداخت و گفت:

_ موقعی که با آراز آشنا شدم مسئولیت شرکت با

پدرش بود. هر چند اون موقع آدینا اصلاً برند معروفی محسوب نمی‌شد. کسی که آدینا رو آدینا کرد آراز بود.

اون عشق پیشرفت تو کارش بود منم همینطور. این
شد نقطه اشتراک دوستی ما. چه برنامه ها که
نداشتیم. حیف که همشون بهم ریختن.

یاد روزی افتادم که آراز با عصبانیت مرا به خارج از
شهر برده بود.

آنجا در میان داد و فریاد هایش گفته بود چه بلایی بر
سر رفاقتشان آمده است.

دوست داشتم از شلاله بیشتر بدانم، اما پرسیدن این
سؤال ماریا را مشکوک می‌کرد برای همین کوتاه
زمزمه کردم:

_ متأسفم.

لبخند مهربانی زد.

_ آراز خیلی هواتو داره ها. راستش اولش فکر کردم
بینتون یه چیزایی هست.

ابروهایم بالا پریدند.

_ ایشون به من لطف دارن.

چشمکی زد.

_ بایدم لطف داشته باشه. به گفته‌ی خودش نجاتش
دادی.

چه کسی می‌دانست ناجی اصلی خود آراز است.

_ من فقط کاری رو کردم که فکر می‌کردم می‌تونه به

همه‌مون کمک کنه. اون شرکت محل کار خیلیاس.

منبع درآمد خودمم از اونجاست.

_ کسی بهت گفته خیلی مهربونی و البته عاقل؟

آراز گفته بود.

لبخندی زدم.

_ مثل تو؟

_ خب خب حواسمو پرت نکن کارمو بکنم. یهو دیدی

مشغول حرف زدن شدیم گریم عروس روت پیاده

کردم.

سکوت کردم و خودم را به دست او سپردم. چند دقیقه

میانمان سکوت بود تا اینکه صدای باز شدن در و

پشت بندش صدای بلند دختری آمد.

_ ماریا خونه‌ای؟

ماریا دست از کار کشید.

_ اینجا شلاله! تو لونه‌ی اصلیم.

یخ بستم. شلاله بود؟

ماریا نگاهم کرد.

_ خواهرمه. شلاله.

آب دهانم را قورت دادم و به زور لبخندی زدم.
با اینکه خیلی دوست داشتم شلاله را از نزدیک ببینم،
اما نمی‌دانم چرا با دانستن اینکه او حالا درست در
چند قدمی‌ام هست حس بدی گرفته بودم.

زنی که صدایش آمده بود زمانی در قلب آراز جای
داشت. شاید هم...

در اتاق که باز شد بی اختیار سرم را به آن سمت
چرخاندم.

با دیدن دختر مقابلم مات شدم. زیبایی‌اش محسوس
کننده بود.

چشمان آبی و درشت، پوست شفاف و صافش و
موهای فری که از زیر شالش بیرون ریخته بودند.
وقتی با صدای ظریفش از ماریا پرسید:

_ معرفی نمی‌کنی؟

از جایم بلند شدم.

ماریا با ذوق گفت:

[17:48 03.01.21]

ساقی که می‌گفتم ایشونه.

شلاله خندید.

_ بالاخره ساقی جان رو گیر انداختی؟

نزدیک تر آمد و دستش را سمتم گرفت.

_ خوشبختم. من شلاله‌م. خواهر این وزه خانم.

آرام دستش را فشردم.

_ همچنین.

به آراز اندیشیدم. سال های دور شاید او هم این چشم

ها را می‌پرستید. درست مثل من که به او اعتیاد پیدا

کرده بودم.

شلاله زیادی جذاب و لوند بود.

وقتی با خودم مقایسه می‌کردم تازه می‌فهمیدم من

چقدر از سلیقه‌ی آراز دور بوده‌ام. چقدر احمق بودم

که رفتار های او را منظور دار فرض کرده بودم.

نمی‌دانم حسادت بود یا چه، اما به هر حال، حال خوبم
پریده بود. دیگر ذوقی برای شرکت در مهمانی
نداشتم. حتی ذوقم برای دیدن آراز در کت و شلواری
که برایش انتخاب کرده بودم پریده بود.

ماریا اشاره کرد تا سر جایم بنشینم تا کارش را تمام
کند و من هم از خدا خواسته اطلاعات کردم.
حال ایستادن هم نداشتم.

همانطور که داشت کارش را انجام می‌داد از شلاله
پرسید:

_ فرهاد که نمیاد امشب؟
شلاله کلافه گفت:

_ نه بابا. نگفتم بهش اصلا. بیاد که چی بشه؟ آراز
رو ببین و بپرن به همدیگه؟ فکش تازه خوب شده.
ماریا نفسش را بیرون داد.

_ خب خدارو شکر احتمال کوفت شدن مهمونی امشب
کم می‌شه اینطوری.

با اینکه گوش هایم با شنیدن نام آراز تیز شده بودند،
اما چندان از حرف های آن ها سر در نیآورده بودم.
فقط یک چیز ذهنم را مشغول کرده بود.

شلاله هم می‌خواست امشب در این مهمانی شرکت کند؟

آراز او را می‌دید چه می‌شد؟

[17:48 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۱۶

#زینب_عامل

اردشیر جرعه‌ای از محتویات لیوانش را خورد و به آراز گفت:

_ رومهر و ول کنن تیکه تیکه می‌کنه.

آراز خونسرد پا روی پا انداخت.

_ طبیعیه. اون دزدی زیادی به ضررش تموم شد.

حالا دیگه شرکتش عملا با یه شرکت ورشکسته فرقی نداره.

اردشیر لیوان دستش را مجدد به لب هایش نزدیک کرد.

_ نباید به کسی می‌گفتی ایده‌ی زمین زدنشون برای ساقیه. اگه این موضوع لو بره و به گوش روامهر برسه برای اون دختر بد تموم می‌شه. شاید زورشون به تو نرسه، اما ممکنه هر بلایی سر ساقی بیارن. نگرانی چنان به سمت آراز هجوم آورد که حس خفگی پیدا کرد.

دستش را سمت گره کراواتش برد. چرا خودش به این موضوع نیاندیشیده بود؟ برای چه حماقت کرده و با افتخار به ماریا و رضا اعلام کرده بود پیشنهاد پیشنهاد ساقی بوده است؟

اگر کسی دهن لقی می‌کرد یا این موضوع به گوش کله گنده های ریوان می‌رسید...؟

از فکر بلایی که ممکن بود بر سر ساقی بیاورند بر خود لرزید.

اصلا کجا مانده بود؟ چرا هنوز از راه نرسیده بودند؟ پشیمان بود از اینکه اجازه داده بود به خانه‌ی ماریا برود.

باز هم حماقت کرده بود.

دست اردشیر روی زانویش نشست.

_ آروم باش بچه. چت شد؟ ساقی او مد زیاد بهش توجه نشون نده. عادی رفتار کن. اینطوری به صلاحه.

الان توجه همه به سمت تو جلب شده. زیر ذره بینی. ممکنه تو خطر بندازیش.

همیشه خودش را زرنگ فرض می‌کرد حالا می‌فهمید در برابر تجربه‌ی اردشیر حتی به اندازه‌ی نوک سوزن هم چیزی بلد نبود.

خوب بود که اردشیر در این مهمانی شرکت کرده بود. تنها بود احتمال داشت گند بزند.

به نیم رخ اردشیر که کاملاً راحت به راحتی تکیه داده و مشغول پذیرایی از خودش بود خیره شد.

_ دیر کرده اردشیر. نگرانشم. زنگ بزنم؟

اردشیر نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت.

_ وقتی اینطوری به جلز و ولز میوفتی دلم می‌خواد هر چه زودتر این ساقی رو ملاقات کنم.

مکثی کرد. با نادیده گرفتن اخم های آراز ادامه داد:
_ نه زنگ نزن. تنها که نیست. فعلا به صلاح نیست
کسی به چیزی شک کنه.

کاش می توانست به اردشیر بگوید ساقی تقریبا زنش
محسوب می شود. آن موقع شاید عمویش راهکاری
بهتری سر راهش قرار می داد.

دعا دعا می کرد ساقی از راه برسد. کلافه و نگران
بود و عجیب تر اینکه مثل همیشه نمی توانست
خونسردی اش را حفظ کند.

یاد چهره ی بهت زده و معصوم او افتاد که چگونه با
حضور او در خانه اش شوکه شده بود.

بدش نمی آمد آن لحظه موهای دخترک را لمس کند یا
نیشگونی از لپش بگیرد، اما خودش را کنترل کرده
بود.

اردشیر آرام با زانویش به زانوی او کوبید.

_ بیا موضوع بحث جدید بدم بهت ساقی فراموشت
شه.

کنجکاو به اردشیر نگاه کرد.

_ چی؟

اردشیر لبخند ژکوندی زد.

_ پدر زن سابقت اینجاست. مِستر صدری.

زیر لب غر زد:

_ اون اینجا چه غلطی می‌کنه؟

_ بهتر! همه گرگا دور هم جمعن. باور پذیر تره. هر

چند پدر زن سابقت برا خودش گفتاریه.

آراز خرید:

_ سر جدت اینقدر پدر زن پدر زن نکن. بذار کارم با

ریوان تموم شه. اونوقت فقط می‌خوام نسیم صدری

رو پیدا کنم. ببین چیکارش می‌کنم.

اردشیر سرش را به گوش آراز نزدیک کرد.

_ گفتی ساقی دوست نسیمه. اگه بگه با دوستم کاری

نداشته باش. اونوقت چی؟

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ نمی‌گه. ساقی خودش دید نسیم با من چیکار کرد.

_ و اگه گفت؟

آراز اخم کرد.

_ ساقی رو هم می‌ذارم کنار و فکر کردن بهش رو تعطیل می‌کنم.

اردشیر دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد.

_ آفرین. اصلا مرد یعنی همین.

آراز متوجه لحن پر از تمسخر او بود که سرش را با افسوس تکان داد.

پیش بینی آینده واقعا سخت شده بود. نمی‌دانست چه چیزی انتظارشان را می‌کشد.

اردشیر نمایشی خمیازه کشید.

_ این مرتیکه خر ضرغام فکر می‌کنه کیه که اینهمه آدمو معطل خودش کرده؟ انگار منتظر ملاقات با خدایامرز گاندی هستیم.

آراز لبخندی زد.

_ حالا چرا گاندی؟

اردشیر بیخیال جواب داد:

_ شنیدم آدم خوبی بوده.

آراز با تمام نگرانی هایش خندید.

_ از دست تو.

اردشیر پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید و فارغ از همه جا سیگاری آتش زد، اما آراز با نگرانی نگاه کوتاهی به صفحه‌ی ساعت مچی‌اش انداخت و بعد برای اینکه بیش از حد تابلو بازی در نیورد به اطرافش خیره شد.

مهمانی در ویلای باغ یکی از دلالان معروف و پاچه خوار برگزار شده بود.

معلوم نبود ماریا چگونه چنین مهمانی را ترتیب داده بود.

از آنجاییکه شریفی به پاچه خواری در بین تمام افرادی که در صنعت آرایش او را می‌شناختند معروف بود، ترتیب دادن چنین مهمانی آن هم برای خوشامد گویی به ضرغام اصلا بعید و مشکوک بنظر نمی‌آمد. اکثر مهمان ها مرد بودند، اما در بین آن ها چند زن هم به چشم می‌خورد که بیشتر برای همراهی مردان در این مراسم شرکت کرده بودند.

اردشیر حق داشت. واقعا هم گرگ ها دور هم جمع بودند.

#ساقی

#پارت_۳۱۷

#زینب_عامل

تصور ساقی در بین اینهمه مردی که معلوم نبود در ذهنشان چه تفکرات پلیدی داشتند عصبی‌اش کرد. نباید ساقی را وارد این بازی می‌کرد. اشتباه کرده بود، اما دیگر برای پشیمانی دیر بود. شریفی بخاطر پاچه خواری‌اش سنگ تمام گذاشته بود.

درست بود که فضای سالن مهمانی تزئینات خاصی نداشت، اما تقریباً هر خوراکی یا نوشیدنی که به ذهن می‌رسید روی میزهای مستطیل شکل که با رومیزی‌های سفید پوشیده شده بودند به چشم می‌خورد.

خود شریفی هم با خودشیرینی تمام اعلام کرده بود منتظر همان اصلی آن شب یعنی ضرغام است تا دستور دهد شام را سرو کنند.

نگاه سنگین صدری را روی خودش احساس می‌کرد،
اما نه قصد داشت نگاهش کند و نه تصمیمی برای
حرف زدن با او داشت.

وقتی نسیم را می‌یافت با او هم تسویه می‌کرد.

بی حوصله از نرسیدن ساقی خواست از جایش
برخاسته و چرخ‌های در اطراف بزند که صدای بلند
شریفی مانعش شد.

با هول و ولا و ذوق زده تقریباً داد زد:

_ جناب ضرغام تشریف آوردن دوستان. یه کف
مرتب بزنین به افتخارشون.

اردشیر بلافاصله با شنیدن این جمله‌ی شریفی غش
غش خندید.

_ احتمالاً ضرغام دوماده منم عروس. آراز پاشو تو
هم به افتخار ما این وسط یه قری بده.

هر وقت دیگری بود برای مسخره کردن شریفی با
اردشیر همراهی می‌کرد، اما نه حالا که سه زن مقابل
چشمانش پدیدار شده بودند و نگاه او روی دختری که
پیراهن دو رنگ آلبالویی و مشکی آشنایی به تن
داشت و شال مشکی‌اش را هم با مدل عجیب و غریبی

که حتم داشت کار ماریا بوده است دور سرش بسته بود مات شده بود.

مات ماندنش کوتاه بود، چون هر چه بیشتر ساقی جلوتر می آمد و تغییرات چهره اش آشکار تر می شد اعصابش بدتر بهم می ریخت.

هم آرایش داشت و هم طوری بود که انگار هیچ آرایشی ندارد، اما هیچ کدام از این ها اهمیت نداشتند. مهم چشمان درشت عسلی اش بود که بی حضور عینک و مزاحمت آن می توانستند توجه خیلی ها را به سمت خود جلب کنند.

اول لعنتی بر ماریا فرستاد که بیش از حد کارش را بلد بود و دوم خودش را لعنت کرد که لباس انتخابی اش برای او بیش از حد به تنش نشسته و او را در مرکز توجه قرار داده بود.

چه اشتباه بزرگی در خرید آن پیراهن مرتکب شده بود.

اصلا مناسب این مهمانی نبود. مهمانی که بقول اردشیر جمع گرگ ها بود و بس.

مشتی که به بازویش خورد باعث شد تا بی میل نگاه از ساقی بگیرد.

اردشیر با لبخند زورکی گفت:

_ داری گند پشت گند می‌زنی، اما خب نکته‌ی مثبت
قصه اینجاست که زیادی خانم بنظر می‌رسه و البته یه
حسی به من می‌گه خیلی از سرت زیادیه.
آراز نگاهش را به کفش های ورنی‌اش دوخت.

_ خدا امشب رو بخیر بگذرونه.

اردشیر آرام زمزمه کرد:

_ آراز به شلاله نگاه کن جای ساقی. راستی این
دوست دخترت عین قالی کرمونه. سنش رفته بالا
جذاب تر شده.

آراز دندان هایش را با حرص روی هم فشار داد.

_ شلاله خر کیه اردشیر؟ آه بابا. تف تو ذات اونی که
لیست مهمونای امشب رو نوشته. من نمی‌فهمم این
دختره اینجا چیکار می‌کنه آخه؟

اردشیر با لذت به اطرافش نگاه کرد.

_ اتفاقا دمش گرم. امشب سناریو های جالبی اینجا
پیدا می‌شه.

لبخند روی لبش وسعت گرفت.

_ کمر بندت رو محکم ببند پسر. اول ضرغام، پشت
بندش ساقی میخونهت و پشت بند اونم دوست دختر
سابقه دارن میان طرفمون.

آراز سرش را بالا آورد. اردشیر شوخی نمی کرد.
البته بغیر از سه نفری که گفته بود ماریا هم
همراهشان بود.

صدای اردشیر مجدد بلند شد.

_ الان روامهر سخته می کنه.

عصبانیتش را کنار گذاشت و سعی کرد خونسرد باشد.
عمدا سرش را سمت مهندس روامهر چرخاند.
روامهر تیز و با خشم نگاهش می کرد.

از روی عمد چشمکی برای مهندس روامهر روانه
کرد و دید که دستان روامهر مشت شدند.

صدای اردشیر گوشش را پر کرد.

_ تنت می خاره؟ داری کبریت می زنی به انبار باروت؟
آراز لبخند عمیقی زد.

_ به من باشه که خودشو و شرکتش رو با هم آتیش
می زنم.

اردشیر بحث را عوض کرد و با تمسخر گفت:

_ علی حضرت رسیدند. بر پا!

منظورش به ضرغام بود. آراز از جایش بلند شد و پشت بندش اردشیر با زحمت به تنش تکان داد.

ضرغام به محض رسیدن به کنارشان با دیدن اردشیر ناباور خندید و دستش را سمت او دراز کرد.

_ آقای معتمد بزرگ. باورم نمی‌شده بعد از سال‌ها شمارو ملاقات می‌کنم. فکر می‌کردم همون چند سال قبل بی خیال کار تو زمینه‌ی آرایش و اینا شدین.

اردشیر دست ضرغام را فشرد.

_ معتمد بزرگ رو تو خونه جا گذاشتیم. من تقریبا وسطی محسوب می‌شم. من بازنشستگی رو به کار ترجیح می‌دم جناب ضرغام.

[17:49 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۱۸

#زینب_عامل

ضرغام خندید و دستش را سمت آراز دراز کرد.

_ چطوری مرد جوان؟

آراز بی میل دست ضرغام را فشرد و تشکری کرد.

قبل از اینکه ضرغام بتواند چیز دیگری بگوید
اردشیر گفت:

_ بقیه هم خودشون رو معرفی کنن. وگرنه من تا آخر
مهمونی باید فضولی کنم.

ماریا خندید و دستش را سمت اردشیر دراز کرد.

_ من ماریام. فکر کنم یادتون نرفته باشه اردشیر
خان. چند سال قبل همدیگه رو ملاقات کردیم. هم من
هم خواهرم شلاله.

با دست به شلاله اشاره کرد. شلاله هم با لبخند با
اردشیر دست داد.

اردشیر سرش را تکان داده و به ساقی نگاه کرد.

_ شما نمی‌خواین خودتون رو معرفی کنین؟

قبل از اینکه خود ساقی یا آراز فرصت معرفی پیدا کنند ضرغام با لبخند گفت:

_ ساقی زیبا. مثل اسمش. من که خیلی مفتخرم از آشنایی با این خانم جوان.

اردشیر نیم نگاهی سمت آراز انداخت. فکش چنان منقبض شده بود که هر لحظه احتمال می داد مشت محکمش روی صورت ضرغام فرود بیاید.

آراز خودش خبر نداشت وگرنه درگیری اش نسبت به ساقی یک درگیری ساده نبود.

نگاهش را به ساقی دوخت. دخترک اخم ریزی روی صورت داشت، با این وجود مسلط و محکم و بدون اینکه ذره ای با عشوه صحبت کند گفت:

_ جناب ضرغام لطف دارن به من. من ساقی مولایی ام آقای معتمد. از کارمندای مهندس.

با احترام به آراز اشاره کرد.

لحن محکم و مؤدبانه اش لبخند به روی لب های اردشیر نشانید.

با اینکه با یک برخورد کوتاه نمی‌توانست نظری راجع به او بدهد، اما طرز رفتار دخترک ذهنیت خوبی در وجودش به جای گذاشته بود.

با همان لبخند زمزمه کرد:

— خوشبختم دخترم. من اردشیرم عموی آراز.

دخترم را از عمد با تاکید گفته بود. مطمئن بود ضرغام معنی‌اش را فهمیده است. شاید خود ساقی هم متوجه شده بود که جوابش را با یک لبخند کوتاه داد.

همگی با هم دور یک میز نشستند. وقت سرو شام بود.

اردشیر مجدد زیر گوش آراز تاکید کرد که به ساقی نگاه نکند چون رومهر یک ثانیه هم از دید زدنشان دست نمی‌کشید.

آراز تلاش کرد که به حرف اردشیر گوش دهد. عصبانیتش با لحن محکم ساقی کمی فروکش کرده بود و حالا بهتر می‌توانست بر خودش مسلط باشد.

هر چند نگاه نکردن به ساقی برایش کار سختی محسوب می‌شد. آن هم وقتی که عینکی در کار نبود و قیافه‌ی جدیدش پر از ملاحظت و زنانگی خاصی به

چشم می‌آمد. بخصوص که رفتارها و حرکاتش با یک سادگی جذاب محاصره شده بودند.

سادگی که در رفتارهای اغراق آمیز دیگران به چشم نمی‌خورد.

مشغول کشیدن غذا برای خودش شد که سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد.

کوتاه سرش را بالا آورد و نگاهش در چشمان آبی شلاله قفل شد.

شلاله حتی با دیدن نگاه آراز هم بی خیال تماشای او نشد.

آراز پوزخندی در دل زد.

انگار خیانت جزئی از وجودش بود. این نگاه خیره در این موقعیت خیانت بود به فرهاد، اما ظاهراً برای شلاله چندان اهمیتی نداشت.

نگاه از او گرفت و مشغول غذا خوردن و گوش دادن به صحبت های ضرغام و اردشیر شد.

کاش می‌توانست رومهر را خفه کند که بخاطر زیر نظر گرفته شدن توسط او مجبور بود از دخترک چشم عسلی نگاه بگیرد.

ضرغام کمی از نوشیدنی‌اش خورد و بعد رو به آراز
گفت:

_ راستی آراز بابت عروسیت که بهم خورد متاسفم.
وقتی رسیدم ایران این قضیه رو فهمیدم.

کباب داخل بشقابش را برش زد.

_ صدری باید بیشتر مراقب رفتار دخترش باشه.

آراز متوجه بود که توجه همه به سمت او جلب شده
است.

با خونسردی دور دهانش را پاک کرد.

_ برخلاف شما من اونقدرام واسه بهم خوردن این
ارتباط متأسف نیستم. من و نسیم بیشتر یه ارتباط
قرار دادی داشتیم. نسیم معامله رو بهم زد اوکی.
خسارتشم به وقتش می‌ده.

ضرغام با لبخندی معنادار و چشمانی ریز شده به
آراز خیره شد.

_ احیانا این معامله‌تون به همکاری با من مربوط
نمی‌شد؟

منتظر بود آراز دست و پایش را گم کند، اما او با
همان خونسردی سرش را تکان داد.

_ چرا اتفاقا... صدری و دخترش پارتی خوبی برای همکاری با شما محسوب می‌شدند.

ضرغام بلند خندید طوریکه توجه کسانی که در اطرافشان نشسته بودند از جمله صدری و رومهر به سمتشان جلب شد.

جالب بود که صدری از ترس حضور آراز حتی نمی‌توانست به ضرغام نزدیک شود.

خنده‌ی ضرغام لبخند محوی روی لب‌های اردشیر کاشته بود. بنظرش صداقت آراز به جا بود.

ضرغام انگشت اشاره‌اش را سمت آراز گرفت. خنده‌اش به لبخندی عمیق تبدیل شده بود.

_ جسارت تو عالیه پسر. باید بگم نسیم اضافه کاری بوده برات. چون من ذاتا از همکاری با آدم‌های جسور لذت می‌برم.

ماریا با هیجان به ضرغام خیره شد.

_ وای منظورت اینه که با آدینا همکاری می‌کنی؟

ضرغام لبخند سخاوتمندانه‌ای به روی ماریا پاشید.

_ من از کار کردن با جوونای با استعداد لذت می‌برم.

هر چند برندای خیلی بهتری از آدینا وجود داره اما

فکر می‌کنم هیچ کدوم ابتکار عمل شمارو ندارن. از طرفی مجموعه‌ی شما رو افراد کم سن و سال اداره می‌کنن. این خیلی عالیه. شاید افراد سن بالا تجربه‌ی بالایی داشته باشن، اما ایده‌های جذاب پیش جوو

[17:49 03.01.21]

ناست.

باید به فکر تولید یه محصول مشترک باشیم مهندس آراز معتمد، اما فعلا تا رسمی شدن این همکاری موضوع مسکوت بمونه بهتره.

[17:49 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۱۹

#زینب_عامل

ماریا از شنیدن حرف‌های ضرغام بسیار هیجان زده شد طوری که جیغ خفیفی از شدت خوشحالی کشید.

_ وای خدای من. اینطوری عالی می‌شه.

نگاهش را به آراز دوخت و ادامه داد:

_ مگه نه آراز؟

آراز برای اینکه ضرغام فکر نکند زیاد از پیشنهادش خوشحال شده است به زدن لبخند محوی اکتفا کرد.

این هم از سیاستش بود. دلش نمی‌خواست ضرغام

فکر کند او در راه موفقیت به او وابسته است. با

اینکه اعتراف کرده بود برای همکاری با او نسیم را

انتخاب کرده است اما با این وجود طوری رفتار می

کرد که انگار دیگر همکاری با ضرغام برایش اهمیت

چندانی ندارد. شاید اینگونه می‌خواست غرور آسیب

دیده‌اش را ترمیم کند. غروری که با فرار کردن نسیم

کاملاً از هم پاشیده بود. آن هم میان دوست و دشمن.

در آن بین به تولید محصول جدیدی که ضرغام به آن

اشاره کرده بود هم اندیشید.

به زودی فرمول‌های دزدیده شده را از ریوان پس

می‌گرفت.

ایده تولید محصول می‌توانست از آنها باشد و تبلیغ آن را هم ضرغام برعهده بگیرد. اگر فکری که در ذهنش بود عملی می‌شد می‌توانست بعد از سال‌ها خودش را در آن اوجی ببیند که همیشه طالبش بوده است.

با تمام خودداری ظاهری‌اش از درون به شدت از پیشنهاد ضرغام خوشحال بود. با پیشنهاد همکاری ضرغام می‌توانست به آرزوی چندین و چند ساله‌اش جامه‌ی عمل بپوشاند.

معرفی برند آدینا در خاورمیانه و شاید هم در کل دنیا.

در آن موقعیت دلش خواست واکنش ساقی را هم ببیند. برایش مهم بود بداند ساقی از موفقیت او چه واکنشی نشان می‌دهد.

برای چند لحظه بی‌خیال نصیحت‌های اردشیر شد و نگاهش را کاملاً سمت دخترک چرخاند.

از دیدن صورت درهم و آشفته‌ی ساقی متعجب شد.

سرش پایین بود و با آن صورت افتاده داشت با انگشتانش بازی می‌کرد. سنگینی نگاه آراز را حس کرد که سرش را بالا آورد و لبخندی زد. لبخند

مصنوعی روی لب‌هایش تضاد وحشتناکی با غم درون چشمان عسلی‌اش داشت. چشمانی که حالا بی

واسطه‌ی عینک خیلی راحت تر احساساتشان را لو می‌دادند.

دخترک را چه شده بود؟

مگر همه آنها با هم تلاش نکرده بودند تا روزی به چنین موقعیتی دست پیدا کنند؟

پس چرا رد هیچگونه خوشحالی در چهره ساقی پیدا نبود؟

عمیق نگران شد. یک چیز این بین درست نبود. با خود فکر کرد که حتما چیزی ساقی را آزرده است. اما دقیقا چه نمی‌دانست.

کاش فرصتی داشت تا با دخترک حرف بزند. اینگونه می‌توانست حتی از خریدهای خودش هم تعریف کند و به ساقی بگوید که چقدر لباسی که خریده است برازنده‌ی اوست. هر چند که این برازندگی نگاه خیلی‌ها را به او جلب کرده بود.

با لگدی که از زیر میز به پایش خورد متوجه شد بیش از حد روی ساقی متمرکز بوده است.

اخم کمرنگی روی پیشانی‌اش جا خوش کرد.

برای بار هزارم در آن روز در دل فحشی نثار رومهر کرد که او را در چنین شرایطی قرار داده بود. حالا که یک قدم مانده بود به اثبات شدن دزدی و رسوایی شرکت ریوان باید صبوری می‌کرد.

گذشته از تمام این‌ها واقعاً نگران ساقی بود. می‌ترسید همانطور که اردشیر گفته است بلایی سر او بیاورند.

بی‌میل و با اکراه نگاهش را از ساقی گرفت، اما ذهنش همچنان درگیر نگاه غمگین ماند.

ضرغام را مورد خطاب قرار داد.

— همکاری با آدم باتجربه‌ای مثل شما باعث افتخار منه.

جمله‌اش کاملاً خونسردانه و بدون هیچ خوشحالی و هیجانی بیان شده بود.

در یک لحظه کاملاً ناگهانی برای بار دوم نگاهش در نگاه شلاله گره خورد.

شلاله مقابلش نشسته بود و این برخورد نگاه هایشان کاملاً تصادفی بود وگرنه هیچ تمایلی به نگاه کردن به او نداشت.

لبخند شلاله را که دید خواست بالا بیاورد واقعاً با خودش چه فکری کرده بود؟

با تمام این وجود شلاله بی صدا برای آراز لب زد:
_ تبریک می‌گم بهت.

آراز اینبار بدون ملاحظه پوزخندش را رها کرد.
هرچند این پوزخند کاملاً بی صدا بود. اما با این وجود شلاله کاملاً متوجه آن شد که لبخند روی لب هایش ماسید.

صدای ضرغام باعث شد تا حواس آراز به سمت او جلب شود و نگاه از شلاله بگیرد.

_ آراز باید اعتراف کنم دوست دارم نظر ساقی بانو رو جلب کنم تا من بعد با من کار کنه. پس که ماریا جان از استعداد و نبوغش برام تعریف کرده.

اصلاً متوجه نشد ضرغام چرا به یک باره صحبت را به سمت ساقی کشانده بود؟

داشت شوخی می‌کرد؟ یا واقعاً جدی بود؟

چه شوخی و چه جدی آراز از این صحبت ضرغام خوشش نیامده بود. بلکه تمام خوشی که از پیشنهاد قبلی ضرغام در دلش جاری شده بود دود شده و به

هوا رفته بود. به طرز عجیبی دلش می‌خواست فک
ضرغام را خرد کند.

[17:49 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۲۰

#زینب_عامل

دست اردشیر از زیر میز روی پایش نشست. متوجه
شد عمویش قصد دارد او را به آرامش دعوت کند.
قبل از اینکه آراز فرصت گفتن جمله‌ای را پیدا کند
اردشیر با لبخند گفت:

_ معامله‌ی زیرکانه‌ای به نظر می‌آید. منتها برای شما.
جناب ضرغام ما برای برد اومدیم نه باختن. درسته
که من افتخار آشنایی با خانم مولایی را از نزدیک
نداشتم تا به امروز، اما ایشون برای شرکت ما یه
سرمایه‌ی بزرگ محسوب می‌شه. من می‌دونم که
ایشون دختر بسیار خلاق‌ی هستن. مطمئن باشین

برادرزاده‌ی من هرگز چنین کارمندی رو از دست
نمی‌ده. حتی به قیمت همکاری با شما.
ضرغام سرش را تکان داد.

_ حق دارین واقعا. من هم جای شما بودم چنین
موضعی در برابر کارمندای خوبم می‌گرفتم. این
پیشنهاد من هم بیشتر جنبه‌ی شوخی داشت.
آراز با لبخندی ژکوند لب زد:

_ شوخی‌شم برای من قشنگ بنظر نمیاد.
ضرغام سرش را تکان داد.

_ کارت درسته پسر! ریسی که هوای کارمنداشو
نداشته باشه زود زمین می‌خوره. سخت گیر باش، اما
کنارش منصف. رابطه‌ی ریسی و کارمندی مثل هم
زیستی تو طبیعته. دو طرفم باید از این ارتباط سود
ببرن. خب الان خیالم راحت‌ه که آراز معتمد قرار نیست
مهره‌های مهم شرکتش رو از دست بده.

صدای ساقی که بلند شد نگاه همه به سمت او
چرخید.

اردشیر با دقت خاصی رفتار ساقی را زیر نظر داشت.

_ ممنون که همگی اینهمه به من لطف دارین. نه که بخوام تو واضع نشون بدم یا بگم اعتماد بنفس پذیرش این تعریفارو ندارم. نه، اما فکر می‌کنم همه تو تعریف از توانایی های من دچار اغراق شدن. به هر حال اگه برند آدینا به یه اوجی هم برسه قطعا فقط بخاطر حضور من و ایده هام نبوده بلکه هزار تا کارمند و کارگر دارن تو اون مجموعه زحمت می‌کشن که کار همشونم به یک اندازه قابل تقدیره.

ببخشید کوتاهی گفت و از کنار میز بلند شد و جمع آن ها را ترک کرد.

آراز بخاطر شرایطی که در آن گیر کرده بود نتوانست جلویش را بگیرد و پپرسد از چه ناراحت است. به اجبار و با سختی سر جایش نشست و صدای متعجب ماریا بیشتر اعصابش را تحریک کرد.

_ ساقی ناراحت شد؟ اما ما که چیز بدی نگفتیم.

اردشیر به مسیر رفتن ساقی خیره شد و زمزمه کرد:

_ ناراحت شد چون بسیار عاقله و البته با وجدان.

این حجم از تعریف ما فشار روی این دختر رو زیاد می‌کنه و ناخودآگاه انتظار همه ازش بالا می‌ره. هر چند ما هم بد حرف زدیم. ظاهرا حس کرده یه نگاهی

مثل کالا بهش داریم که سر معامله و کار باهانش
چونه می‌زنیم. منتها خانمی کرد به رومون نیاورد.
حضور شریفی کنار میز اجازه نداد که صحبت‌ها در
رابطه با ساقی ادامه پیدا کند.

شریفی لبخند پت و پهنی زد و انگار که بجز ضرغام
کسی دور آن میز نیست خطاب به او چاپلوسانه گفت:
_ جناب ضرغام همه چی تکمیله؟ کم و کسری
ندارین؟

اردشیر زیر لب طوریکه آراز صدایش را بشنود
زمزمه کرد:

_ شریفی بیشتر نقش پیشخدمت رو بازی می‌کنه تا
میزبان!

ضرغام در جواب شریفی لبخندی زد و از جا بلند شد.

_ همه چی عالی بود مرد. فقط مونده با بقیه‌ی
مهمونام گپ بزنم. بخصوص صدری!

سرش را کوتاه به سمت اردشیر و آراز چرخاند.

_ آقایون من بر می‌گردم تا بعدا بیشتر راجع به
موضوع مطرح شده بینمون حرف بزنیم.

آراز سرش را تکان داد و سعی کرد رفتارش کاملا خنثی باشد. البته شریفی پرت تر از آن بود که متوجه شود موضوع مورد بحث آن ها دقیقا در چه موردی بوده است.

ضرغام دستش را سمت ماریا دراز کرد.

_ افتخار همراهی می‌دین عزیزم؟

ماریا با لبخند دستش را در دست ضرغام گذاشت و همراه یکدیگر از میز دور شدند.

حالا دور میز آراز بود و اردشیر و شلاله.

آراز وقتی دید شلاله قصد تکان خوردن ندارد گفت:

_ شما چرا نشستی؟ زحمتو کم می‌کنی یا من و عمو بریم؟

جالب اینکه اردشیر در برابر رفتار آراز سکوت کرد. مشخص بود که آراز حرصش از بقیه را داشت سر شلاله خالی می‌کرد.

شلاله موهای فرش را پشت گوش فرستاد.

_ می‌شه چند لحظه با هم حرف بزنیم؟

آراز با تمسخر جواب داد:

_ آره حتما. حالت خوبه؟ آخه من و شما چه حرف
مشترکی داریم؟ من اصلا یادم نمیاد شما دقیقا کی
هستی.

آراز با قدرت تمام برای تحقیر کردن زن مقابلش
می‌تاخت و کسی هم جلوییش را نمی‌گرفت. عمدا لفظ
شما استفاده می‌کرد تا به او بفهماند هیچ صمیمیتی
میان آن‌ها نیست و از طرفی فعل هایش را در تضاد
با کلمه‌ی شما به کار می‌برد تا تحقیر کردن او را به
اوج خود برساند.

شلاله این را فهمید که قبل از اینکه بیشتر از آن در
برابر اردشیر خرد شود از جا بلند شد و آن‌ها را
ترک کرد.

اردشیر با شوخی پرسید:

_ حالا چرا پاچه‌ی این بدبخت رو می‌گیری؟

آراز بی‌حواس جواب داد:

_ اه بابا. رو مخمه. این ملکه الیزابت رو ول کن
ساقی رو نمی‌بینی؟ گمش کردم.

اردشیر منظور دار گفت:

**_ ضرغام عملا اعلام کرده با تو قرارداد می‌بندد
اونوقت تو فکر ساقی هستی؟
آراز اینبار دست از جست و جوی اطراف برداشت و
نگاهش را به اردشیر دوخت.**

[17:49 03.01.21]

**_ اردشیر الان وقت سر به سر گذاشتن من نیست.
اگه با اون حرفات نگرانم نمی‌کردی اینهمه ساقی
ساقی نمی‌کردم برات. می‌ترسم یه بلایی سرش بیاد.
اردشیر چپ چپ نگاهش کرد:**

**_ جنابیش نکن دیگه. فیلم هندی نیست که بیان
کارمند عزیز دردونه‌ت رو بین این همه آدم به قتل
برسونن.**

**آراز پوفی کشید. سرش را عقب برد و چشمانش را
کوتاه بست.**

**_ خدا ضرغام رو لعنت کنه. گند زدیم با اون مدل
حرف زدنمون. ناراحت شد.
اردشیر لبخند ژکوندی زد.**

_ چه عجب. بالاخره تو هم توجهت به یه زن درست و درمون جلب شد. داشتم ازت ناامید می‌شدم. این دختری که من دیدم از پس خودش برمیاد. زیاد خودتو به در و دیوار نکوب.

بحث را تغییر داد و پرسید:

_ ماریا با ضرغام ارتباطی داره جدی؟
آراز شانه بالا انداخت.

_ چه بدونم. فعلا که جیک تو جیکن. من حوصله‌ی کنکاش رابطه‌شون رو نداشتم. همین که بقیه فکر کنن با هم ارتباط دارن واسه من کافیه.
اردشیر زیر خنده زد.

_ اساسا تو وقت فکر کردن هم نداری. تو برو فکر کن ببین عشق ساقی کیه. حتما باید مرد قابلی باشه نظر این دختری به خودش جلب کرده.
آراز چشم غره‌ای به سمت اردشیر رفت.

_ اردشیر نوبت منم می‌رسه تو رو بچزونم. واستا...
اردشیر به خنده‌اش ادامه داد.

پاکت سیگارش را از داخل جیب بیرون کشید و آن را به طرف آراز گرفت.

_ بیا پسرهای خنگ. یه نخ بردار آتیش بزن به بهانه‌ی سیگار کشیدن برو دنبالش تا تلف نشدی. رفت بیرون.

آراز بلافاصله لبخندی زد و با اشتیاق نخی بیرون کشید و میان لب هایش گذاشت. اردشیر با فندکش سیگار را برایش روشن کرد و او با تشکری کوتاه از جایش برخاست.

باید اعتراف می‌کرد اردشیر هوش و ذکاوت بالایی در پیچاندن و چیدن نقشه داشت.

[17:49 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۲۱

#زینب_عامل

همانطور که سیگار را میان لب هایش داشت با قدم هایی بلند اما به گونه‌ای که شتاب زده بنظر نیاید و

توجه بقیه را به سمت خودش جلب نکند از سالن بیرون رفت.

به محض اینکه پایش را بیرون از سالن گذاشت حجم هوای سردی که با صورتش برخورد کرد باعث شد تا بر خود بلرزد.

ساقی در این هوای سرد با همان پیراهن نازک بیرون رفته بود؟

اصلا چرا داخل سالن نمانده بود؟

سرما باعث شد تا بی اختیار پکی به سیگار بزند.

هنوز چند قدم از در ورودی فاصله نگرفته بود که صدای صحبت کردن دو نفر توجهش را جلب کرد.

گوش تیز کرد. صدای مردی جوان بود و پشت بندش صدای ظریف ساقی.

اخم هایش درهم رفتند. ساقی در این وقت شب بیرون از سالن با چه کسی حرف می‌زد؟

به قدم هایش سرعت بخشید. حالا دیگر اهمیتی نداشت که کسی او را در حالی که با عجله به سمتی می‌رود ببیند.

قبل از اینکه بتواند به جایی که صدا از آنجا می‌آمد
برسد مرد جوانی از کنارش عبور کرد و عطر فوق
العاده خاصش زیر بینی آراز پیچید.

طوریکه سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشت و به
عقب چرخید تا ببیند آن مرد را می‌شناسد، اما او با
قدم‌هایی محکم وارد ساختمان شد.

آراز نگاهش را به دنبال ساقی به مقابلش چرخاند و
او را دید که در حالیکه بازوهایش را در آغوش
گرفته بود به تنه‌ی درختی تکیه داده و بی حال به
مقابلش خیره بود.

پوفی کشید. خواست سیگار دستش را روی زمین
بیاندازد و زیر پاله کند که در لحظه‌ی آخر پشیمان
شد.

جدیدا دوست داشت واکنش ساقی را در برابر رفتار
های خودش مدام بسنجد.

دلش می‌خواست بفهمد واکنش دخترک چشم عسلی
در برابر سیگار کشیدن او چیست. بخصوص که
ساقی تا به حال او را در حال سیگار کشیدن ندیده
بود.

سیگار را در دستش طوری گرفت که در همان ابتدا قابل مشاهده نباشد.

جلوتر رفت و صدای قدم هایش باعث شدند تا سر ساقی به سمت او بچرخد.

با دیدن آراز تکیه از درخت گرفته و سمت او چرخید.

آراز نزدیک تر رفت و بعد نگاهی به اطراف انداخت.

کسی آنجا نبود. حیاط بزرگ خانه‌ی ویلایی کاملاً خلوت بود.

برای اطمینان بیشتر نگاهی به پنجره های ساختمان

انداخت تا مطمئن شود کسی دیدشان نمی‌زند و بعد

وقتی اطمینان پیدا کرد با دست آزادش دست یخ زده‌ی

ساقی را در دست گرفت و او را دنبال خودش کشاند.

منقبض شدن دست ساقی را احساس کرد و با خود

اندیشید ساقی از این برخورد ها بدش می‌آید که قصد

فرار دارد؟

وقتی به پشت باغ و لای درختان سرما زده‌ای که

برگ های اندکی روی شاخه هایشان باقی مانده بود و

جز صدای آرام زوزه‌ی باد صدای دیگری به گوش

نمی‌رسید، رسیدند آراز ایستاد و ساقی هم هم به تبعیت از او قدم هایش را متوقف کرد.

آراز عمدا نگاه خیره‌اش را به ساقی دوخت. حالا بی هیچ مزاحمت و نگرانی می‌توانست دختر مقابلش را برانداز کند.

چشمان درشتش با آن سایه‌ی کم رنگ و خط چشم باریک درشت تر هم شده بودند و رژ کم رنگی که روی لب هایش نشسته بود باعث می‌شد لب هایش هم در مرکز توجه باشند.

آنقدر نگاه خیره‌اش ادامه دار شد که ساقی پرسید:
_ چیزی شده؟

آراز عمدا سیگار دستش را بالا آورد و پکی به آن زد.

_ بله. شده.

دقیقا همان واکنشی که از ساقی انتظار داشت رخ داد. چشمان عسلی‌اش تا آخرین حد ممکن گرد و گشاد شدند و ناباور به سیگار دست آراز چشم دوخت، اما قبل از اینکه فرصت پیدا کند تا چیزی بپرسد آراز سرش را روی صورتش خم کرد طوری که فاصله‌ی

بین صورت هایشان به چند سانتی متر رسید و بعد
جدی و شمردہ شمردہ گفت:

_ می‌دونستی وقتی یه مرد بهت می‌گه یه کاری رو
نکن و تو هی تکرارش کنی ممکنه کار دست خودت
بدی؟

نگاه گرد تر ساقی باعث شد تا خنده‌اش را پنهان
کرده و نمایشی اخم کند.

_ برای بار هزارم می‌گم. چشاتو واسه من گرد نکن
خب؟ وگرنه ممکنه...

عمدا ادامه‌ی جمله‌ی پر از شیطنتش را ناقص گذاشت
تا واکنش ساقی را بسنجد.

دید که ساقی مضطرب آب دهانش را قورت داد. بنظر
نمی‌آمد از او ترسیده باشد، اما خونسرد و آرام هم
نبود.

حتی حس می‌کرد صدای تپش‌های قلب دخترک را
می‌شنود.

شاید هم اشتباه می‌کرد و ساقی واقعا ترسیده بود.

صدای لرزان ساقی کمی متعجبش کرد.

_ نمی‌دونستم سیگاری هستی.

آراز حس کرد ساقی واقعا تحت فشار است. کمی عقب
تر کشید و گفت:

_ منم نمی‌دونستم تو وسط چله‌ی زمستون شبا پیاده
روی می‌کنی.

ساقی سرش را پایین انداخت.

_ پاییزه..._

_ ولی هوا سرده.

_ سیگار چیز خوبیه؟

آراز لبخندی زد.

_ نه زیاد. می‌خوای امتحانش کنی؟

ساقی سرش را بالا آورد و عصبی غر زد:

_ بعد انتظار داری چشم گرد نشن.

آراز سیگار را به لب‌های دخترک نزدیک کرد.

_ امتحانش کن. چیز خوبی نیست، اما چیزی‌ام نیست

که بخوای تا آخر عمرت کنجکاو بمونی راجع بهش.

البته این فقط راجع به سیگار صدق می‌کند. اونم

واسه یه بار امتحان.

#ساقی

#پارت_۳۲۲

#زینب_عامل

ساقی با شک به فیلتر سیگار نگاه کرد. هیجان به وجودش سرازیر شده بود.

قبلا یک بار افروز با شیطنت و مخفیانه یک نخ سیگار به دانشگاه آورده بود که همراه نسیم دود کرده بودند، اما او شریک این شیطنت نشده بود. نه که دلش نخواهد. او هم کنجکاو بود بداند سیگار کشیدن چه حسی دارد. اقتضای سنش این بود، اما ترسیده بود. اگر لباس هایش بوی سیگار می گرفتند و حاج بابا یا ساعد متوجه می شدند زنده اش نمی گذاشتند بنابراین از خیر امتحان آن گذشته بود.

اما حالا در انتهای باغی آن هم در یک شب پاییزی سرد ایستاده بود و مردی که دل و ایمانش را به

تاراج برده بود می‌گفت می‌تواند سیگار کشیدن را کنار او امتحان کند.

شوکه بود. وقتی به خود آمد که آراز زمزمه کرد:

_ داره خاموش می‌شه ها. نمی‌خوای؟

ساقی با هیجان و با ضربان قلبی که بالا رفته بود سرش را نزدیک دست آراز برد و فیلتر سیگار را میان لب هایش گرفت.

می‌توانست رطوبت اندک دور فیلتر را که مربوط به لب های آراز بود حس کند. همین هیجانش را چند برابر می‌کرد. خریت بود، اما این برایش حکم یک بوسه‌ی عاشقانه را داشت که او را تا آسمان هفتم بالا می‌برد. همین که پک ناشیانه‌ای به سیگار زد آراز بلافاصله آن را از لب های ساقی جدا کرد.

_ دودشو بفرست بیرون. نذار بره تو ریه هات.

ساقی اطلاع کرد و آراز در حالیکه با تفریح به تلاش ساقی برای بیرون فرستادن دود از دهانش می‌کرد فیلتر رژی شده‌ی سیگار را بین لب های خودش قرار داد و آخرین پک را عمیق به آن زد و بعد آن را زیر پایش خاموش کرد.

دود دهانش را آرام بیرون داد و بعد پرسید:

_ خب چطور بود خانم معلم؟

ساقی خندید. آرام.

_ فکر کردم مثل تو فیلما که اولین بار سیگار

می کشن سرفه می کنم.

آراز با نوک انگشتش کوتاه روی بینی ساقی زد.

_ دودشو نمی فرستادی بیرون سرفه می کردی.

ساقی کوتاه سرش را تکان داد و آراز با خنده گفت:

_ می بینی کلاسای آموزشی من چقدر جذابین. چیه تو

هی درس می دی نصف شب وقت چت کردن نیست و

این حرفا؟

ساقی به فیلتر سیگار له شده اشاره کرد.

_ چیز خوبی نبود. اگه می تونی نکش دیگه.

_ نمی کشم. بخاطر تو مجبور شدم.

نگاه ساقی که بالا آمد ادامه داد:

_ بعدا بهت می گم. البته عموی آدم به آدم سیگار

تعارف کنه طبیعیه خودتم بیای نصف شب کارمند زنت

رو که از قضا زیادی به خودش رسیده و خودش رو گرفته رو اغفال کنی.

ساقی سعی کرد نسبت به جملات آراز که کاملاً واضح از او تعریف کرده بود بی توجه باشد.

_ خودم رو نگرفتم! کی همچین چیزی گفته؟

_ امشب هی اخم و تخم می‌کنی.

نگذاشت ساقی چیزی بگوید. دستش را بالا آورد.

_ خب خب می‌دونم. الان می‌ری تو فاز انکار. نگفتم توضیح بده. بیخیال.

انگار که چیزی یادش آمده باشد اضافه کرد:

_ آهان راستی این مرده کی بود باهاش حرف می‌زدی؟

ساقی با مکت کوتاهی جواب داد:

_ اسمش آرسن بود اگه اشتباه نکنم. گفت پسر ضرغامه.

ابرو های آراز بالا پریدند.

_ چرت و پرت که نگفت؟ منظورم رفتار خاصی که نشون نداد؟

ساقی شانه بالا انداخت.

__ نه خیلی محترمانه بود رفتارش. فقط پرسید تا مطمئن شه مهمونی رو اشتباه نیومده.

آراز دستی به پشت گردنش کشید.

__ تو این خراب شده چخبره؟ شلاله کم بود این خان زاده هم اضافه شد بهش.

ساقی عمدا از آراز فاصله گرفت.

__ چرا؟ از دیدن شلاله که باید خوشحال باشی. فکر کنم دلت براش تنگ شده باشه.

آراز دستانش را همزمان از دو طرف بالا برد و تکان داد. داشت ادای بال زدن در می آورد.

__ آره خیلی. داشتم بال بال می زدم ببینمش. فقط همین یه ربع پیش شستم و پهنش کردم جلو آفتاب تا خشک شه.

سرمایی که در جان ساقی نشست باعث شد تا بازو هایش را در آغوش بگیرد. آنجا و در داخل سالن حسادت و غم عجیبی وجودش را فرا گرفته بود. وقتی وارد سالن شده بود مثل یک احمق تمام عیار دلش میخواست آراز نتواند از او چشم بگیرد، مثل خودش

که با نگاهش تمام حرکات و رفتار های مرد چشم
زمردی را بلعیده بود، اما چیزی که انتظارش را
داشت رخ نداده بود. آراز خیلی کوتاه نگاهش کرده و
بعد چشمانش را به دوست دختر سابقش دوخته بود.

البته حق هم داشت زیبایی شلاله و آن چشمان
دریایی اش خیره کننده بود بخصوص که لباس
فیروزه‌های رنگش با زرق و برقی که داشت او را
بیشتر در معرض توجه قرار می‌داد.

در سنی که باید عقلش کامل می‌شد و می‌توانست کامل
بر احساساتش غلبه کند خودش را باخته بود و عین
یک کودک رفتار می‌کرد. البته که ترجیح می‌داد این
حساسیت ها را به بازه‌ی زمانی خاصی که مربوط به
پریودش بود ربط دهد. به هورمون هایی که بهم
ریخته و بر حساسیت هایش دامن زده بودند.

[17:49 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۲۳

_ دوست دخترت خیلی خوشگله.

آراز یک تای ابرویش را بالا برد.

_ دوست دخترم؟

ساقی نجوا کرد:

_ منظورم شلاله‌س.

آراز پوفی کشید و دیگر این بحث را کش نداد.

خوشش نمی‌آمد با ساقی در رابطه با شلاله حرف

بزند. با جدیت کتش را از تن بیرون کشید. فاصله‌ای

که ساقی با عقب کشیدن ایجاد کرده بود را با دو قدم

بلند پر کرد و کتش را از پشت ساقی رد کرده و روی

شانه هایش انداخت.

ساقی اعتراض کرد:

_ من سردم نیست. چرا کتت رو درآوردی آخه؟

آراز بی توجه لبه های کتش را از جلو گرفت و با

کشیدن آن ها ساقی را مجبور کرد تا یک قدم به او

نزدیک شود.

بعد در چشمان عسلی او زل زد. شیطنت نگاهش
طوری عیان بود که ساقی حتم داشت قصد سر به سر
گذاشتنش را دارد. همین طور هم شد چون آراز با
همان شیطنت زمزمه کرد:

__ من جنتلمن بازی در آوردم و کتم رو دادم به یه
خانم قشنگ که بر خلاف دروغ گفتنش سردشه و
نوک دماغش قرمز شده عوضش اگه مریض شدم
همین خانم پرستاریمو به عهده می‌گیره و غذاهای
خوشمزه برام درست می‌کنه. بنظرم که معامله‌ی
منصفانه‌ای بنظر میاد.

ساقی حس کرد توان تکان خوردن ندارد.

آراز چشمانش را ریز کرد. نگاهش را روی سر ساقی
چرخاند.

در آن شب تاریک و سرد سبزی چشمانش تیره تر
بنظر می‌آمدند.

با کنجکاو پرسید:

__ ساقی اونهمه مو رو چطوری چپوندی زیر این
شال؟

ساقی خنده‌اش گرفت. شیطننت های این مرد تمام نشدنی بودند.

اگر جرأتش را داشت او را بخاطر این بامزگی هایش می‌بوسید!

این فکر به اندازه‌های خطرناک بود که سعی کند سریع خودش را جمع و جور کند.

اخم کرد. کاملاً مصنوعی و در تضاد با خنده‌ی پشت لب هایش.

_ حالا هی باید تأکید کنی اون روز بخاطر حواس پرتیم منو بی حجاب دیدی؟

آراز کاملاً خونسرد نفس عمیقی کشید.

_ تا وقتی که بتونم با اشاره به این موضوع اذیتت کنم حتماً روش تأکید می‌کنم.

ساقی با افسوس نگاهش کرد.

_ عین پسر بچه های لوس و تخیسی.

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد و بعد کاملاً خونسرد دست برد و کتش را از دور ساقی باز کرد و آن را مجدد پوشید.

از کنار چشمان حیرت زده‌ی ساقی عبور کرد و گفت:

_ حالا می‌تونی بی ادبم به اون صفات اضافه کنی!

ساقی آرام و در حالیکه می‌خندید دنبالش کرد.

طبق هیچ محاسبه‌ای پیش بینی نمی‌کرد کتش را پس بگیرد.

اما خب این شوخی‌ها حالش را سر جا آورده بودند. دیگر شلاله برایش مثل قبل پررنگ نبود.

با خود اندیشید آراز آنقدر با خودش و دیگران رو راست است که اگر شلاله را بخواهد این موضوع را انکار نکند.

با اینکه فکر می‌کرد آراز وسط راه بایستد تا با هم به سالن بازگردند، اما ظاهراً این حدسش هم اشتباه از آب درآمده بود. چون آراز بی توجه به او و با قدم‌هایی محکم و بلند از او دور شد و تنها به سالن بازگشت.

اگر لحن شوخش در هنگام ادا کردن جمله‌ی آخرش را نشنیده بود فکر می‌کرد واقعا ناراحت شده است، اما حس می‌کرد آراز کاملاً با منظور این رفتار را از خود نشان داده است.

یاد اردشیر عموی آراز افتاد. مرد جا افتاده و محکمی بنظر می‌آمد. حال آنکه آراز و عمویش چه از نظر رفتار و چه ظاهر شباهت‌هایی هم بهم داشتند. همین باعث شده بود ساقی از حضور اردشیر در آن مهمانی لذت ببرد.

شاید این تنها رفتن آراز هم به اردشیر مربوط بود. به هر حال هیچ کس از خانواده یا دوستان آراز از محرمانیت میان آن‌ها خبر نداشت و طبیعی هم بود آراز با صمیمیت با او دیگران و به ویژه عمویش را به این ارتباط مشکوک نکند.

با این فکر لبخندی از سر رضایت زد.

چند دقیقه‌ی دیگری هم در حیاط ماند تا هم التهابش فروکش کرده و هم تنها داخل رفتن آراز واقعی جلوه کند. بعد با حالی که به مراتب بهتر شده بود داخل رفت،

اما این بار ترجیح داد گوشه‌ای تنها نشسته و به نظاره‌ی بقیه بپردازد.

تا به آن ساعت خوب اطراف را دید نزده بود، اما حالا که تنها بود بهتر می‌توانست این کار را انجام دهد.

اولین قیافه‌ی آشنایی که در میان جمع دید پدر نسیم بود.

ناخودآگاه یاد نسیم افتاد. قاعدتا بعد از سال‌ها دوستی هم باید نگرانش می‌شد و هم دلتنگ دوستش، اما حضور آراز و کینه‌ای که از نسیم داشت باعث می‌شد ناخودآگاه او هم از اعتراف به احساس نگرانی و دلتنگی‌اش پرهیز کند.

بی اختیار یاد جمله‌ی آراز افتاد که با خونسردی گفته بود.

نسیم را پلی خطاب می‌کرد که او را به آرزوهایش می‌رساند. پلی که ضرغام هم آن را اضافه کاری می‌دانست.

انگار با یادآوری این موضوع تازه یادش آمده بود چرا خواسته میز را ترک کند.

دلش نمی‌خواست دیگران راجع به نسیم اینگونه صحبت کنند. از طرفی وقتی بعد از نسیم صحبت توانایی‌های خودش به میان آمده بود برای یک لحظه احساس کرده بود به او هم به چشم یک ابزار یا وسیله نگاه می‌شود.

#ساقی

#پارت_۳۲۴

#زینب_عامل

بی جهت شلاله را در ذهنش پررنگ جلوه داده بود.
حالا فقط با دیدن پدر نسیم به خودش اعتراف می‌کرد
که از آراز ناراحت شده است. نمی‌خواست باور کند
آراز با آن همه معرفتی که خرج دیگران می‌کند
همزمان می‌تواند نگاه ابزاری هم به بقیه داشته باشد.
از اعتراف آراز نسبت به موضوع ازدواجش با نسیم
هر چند صادقانه، اما ناراضی و ناراحت بود.
این مرد می‌توانست چنین نگاهی به او هم داشته
باشد؟

انگار شوخی های آراز مثل مورفینی بودند که داشتند
اثرشان را از دست می‌دادند و او دوباره به همان
ناراحتی و غم چند لحظه قبل پرتاپ می‌شد.

هر انسانی نقطه ضعفی داشت، اما این حجم از جاه طلبی برای آراز، دوست داشتنی نبود.

نمی‌دانست آرزوی پیدا شدن نسیم آرزوی درستی بود یا نه. از عاقبت کینه و خشم آراز واهمه داشت، اما همزمان دلش می‌خواست نسیم را بیابد و از او راجع به تمام سوآلاتی که در ذهنش پخش و پلا بودند پرس و جو کند.

کلافگی بیش از هر زمان دیگری داشت آزارش می‌داد. کاش در همان حیاط می‌ماند.

به اجبار باز هم نگاهش را در اطراف چرخاند.

آراز با خنده داشت با مردی که ساقی او را نمی‌شناخت حرف می‌زد. اردشیر روی کاناپه لم داده و داشت بیخیال سیگار دود می‌کرد و اطراف ضرغام و ماریا پر بودند از افرادی که ساقی حس می‌کرد همه به نفع خود دنبال جلب توجه‌اند.

با تماشای این صحنه پوزخندی زد و زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

__ این دخل بازان که می‌بینی مگس‌اند گرد شیرینی!

کاش می‌توانست به خانه بازگردد. قید کسب تجربه‌ای که آراز نویدش را داده بود، آن هم در این شب را، کاملاً زده بود.

با حضور شلاله و نشستن او در کنارش از فکر بیرون آمد.

شلاله با لبخند کلافه‌ای پرسید:

_ چرا از همه دور نشستی؟

ساقی صادقانه جواب داد:

_ این جمع جذابیت چندانی نداره برام.

شلاله پوزخندی زد.

_ حق داری. این جماعتی که الان دارن بهم لبخند

ژکوند می‌زنن پاش بیوفته همو تیکه تیکه می‌کنن.

_ حرص، طمع، قدرت طلبی... این چیزا هیچ وقت تو

وجود بشر تمومی ندارن.

شلاله به نیم رخ او نگاه کرد.

_ تو اینجوری نیستی؟ به این چیزا چشم نداری؟

ساقی سرش را سمت او چرخاند.

_ منم آدمم. مثل همه. چیزای پر زرق و برق توجه
منو هم به خودشون جلب می‌کنن. منم مثل خیلیا
دوست دارم کار و خونه و زندگی خیلی خوب داشته
باشم، اما گاهی هم فکر می‌کنم به اون تهش.
شلاله ابروهایش را بالا داد.

_ از اون آدمایی هستی که فکر می‌کنی پول
خوشبختی نمیاره؟

ساقی سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

_ نه. اتفاقا فقر بدبختی میاره پشت سرش، اما زیر پا
گذاشتن انسانیت و اخلاق برای رسیدن به پول و
قدرت که تهش وصلت کنه به خوشبختی... این بنظرم
خودش بزرگترین بدبختی دنیاست.
شلاله آهی کشید.

_ همه مثل تو فکر نمی‌کنن. بعضیا می‌خوان به هر
قیمتی که شده به چیزایی که می‌خوان برسن. رییس
خودتم با همین نیت رسیدن به خواسته هاش قصد
داشت با دوستت ازدواج کنه.

تعجب ساقی را که دید ادامه داد:

_ ماریا بهم گفت نسیم دوستت بوده.

ساقی از اینکه کسی پیدا شده بود که خصوصیت جاه طلبانه‌ی آراز را به رویش بیاورد کمی عصبی و ناراحت بنظر می‌رسید.

درست بود که آراز این ویژگی منفی را دارا بود، اما ویژگی‌های خوبی هم داشت که بی‌نظیر بودند. به هر حال او هم یک انسان بود مثل تمام انسان‌ها. که از قضا همه‌شان هم خصوصیات خوب و بد را همزمان داشتند.

آراز کم‌در حق او لطف نکرده بود. وظیفه‌ی خود دانست تا از مرد رویاها و خیالات همیشگی‌اش که زمانی ناجی‌اش هم شده بود دفاع کند.

__ مهندس معتمد بی‌اندازه با مسئولیتن. فکر نکنم بشه با آدمایی که تمام اخلاقیات رو زیر پا می‌ذارن مقایسه‌شون کرد.

شلاله به روبه رویش خیره شد و تلخ خندید.

__ فکر نکن. مطمئن باش که نمی‌شه. آراز فوق العاده‌ست. خیلی فوق العاده. یکی از بهترین آدمایی که تو زندگیم شناختمش، اما...

سکوت کرد و ساقی دید بغضش را همراه آب دهانش قورت داد.

_ اما من گند زدم. یه جوری احمقانه باختمش که
باور نکردنیه برام. اونم بخاطر کی...

گوشه‌ی چشمانش را که نم زده بودند پاک کرد.
سرش را سمت ساقی چرخاند.

_ وقتی از چاپلوسی بقیه خوشت نیومد سر میز فکر
کردم از اون آدمایی هستی که بتونی بی قضاوت گوش
بدی به بقیه.

ساقی به سختی لبخند زد. شلاله چه کسی را هم برای
درد و دل کردن انتخاب کرده بود.

چه می‌دانست خود ساقی در آتشی که دوست داشتن
آراز در دلش بر پا کرده می‌سوزد.

نتوانست در جواب شلاله چیزی بگوید و چه بد که
شلاله این را به پای رضایت او بابت شنیدن حرف
هایش گذاشت و با نگاهی که پر بود از حسرت
زمزمه کرد:

_ نمی‌دونم ماریا بهت گفته یا نه. چند سال پیش من
و آراز قرار بود با هم ازدواج کنیم، اما بخاطر حماقت
من همه چی بهم خورد.

با پوزخندی ادامه داد:

_ شک نکن دوستت نسیم هم یه روز مثل من بی اندازه پشیمون می‌شه از اینکه آراز رو از دست داده.

[17:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۲۵

#زینب_عامل

شنیدن حرف های شلاله سخت بود. مرا به روز هایی می برد که نزدیکی های مراسم عقد و عروسی آراز و نسیم بود روز هایی که هنوز هم حس می کردم طاقت فرسا ترین ثانیه های زندگی ام را گذرانده ام، اما شلاله از هیچ کدام از این ثانیه ها خبری نداشت که باز هم ادامه داد، منتها اینبار به عقب تر بازگشت. به روز هایی که ظاهرا برایش پر از خاطره بودند.

_ دو سالی که با هم دوست بودیم جزو بهترین روزای زندگیمه.

آراز را تصور کردم در حالیکه به شیطنت ها و
جذابیت های مردانه اش چاشنی دوست داشتن هم
اضافه شده بود.

حس کردم می تواند نفس گیر باشد.

زن کنار دستم کسی بود که برای اولین بار باعث شده
بود آراز اعتمادش را به زنان اطرافش از دست دهد و
عشق در برابرش بی اعتبار شود. آنقدر که دیگری
اعتقادی نسبت به این واژه برایش نمانده بود.

باید جلوی پیشروی شلاله را می گرفتم. من آدم شنیدن
درد و دل های او نبودم.

با اینکه گوشه ای از وجودم دوست داشت کنجکاو
کند و بفهمد که دقیقا چه بلایی بر سر رابطه ی آن ها
آمده است، اما قلبم تاب و تحمل شنیدن عاشقانه هایی
که مرد خیالاتم خرج زن چشم آبی کرده بود را
نداشت.

فکر کردم که چگونه می توانم شلاله را متوقف کنم و
چند ثانیه بعد زمزمه کردم:

متأسفم. امیدوارم شرایط زندگیتون دوباره مساعد
شه.

برای چندمین بار پوزخند زد.

_ پس باید صبر کنم آراز برگرده پیشم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. با شناختی که از آراز داشتم و چیزهایی که خود آراز گفته بود می‌دانستم این اتفاق غیرممکن است. البته من یک دختر عاشق بودم که بخش اعظمی از ذهنم را ترس های مختلف پر کرده بود. ترس هایی که می‌گفتند که نکند آراز دروغ گفته باشد و همچنان به شلاله فکر کند؟

اصلا نگاه های خیره‌اش سر میز روی شلاله چه معنی داشت جز یادآوری گذشته؟

آهم را در سینه خفه کردم. با این افکار آخرش دیوانه می‌شدم. من شنیده بودم که اولین حس دوست داشتن و اولین رابطه‌ی عاشقانه هرگز فراموش نمی‌شود.

خودم هم مطمئن بودم که حتی اگر روزی آلازایمر می‌گرفتم تنها کسی که نمی‌توانستم او را هرگز فراموش کنم آراز بود.

عشق او با روح من درآمیخته بود.

طبیعتاً آراز هم حق داشت نتواند شلاله را فراموش کند. آن هم شلاله‌ای که با آن چشمان دریایی بی اندازه فراموش ناشدنی به نظر می‌رسید.

صدای پای قدم‌هایی که کنارمان رسید باعث شد تا سرم را بالا بیاورم.

ارسن ضرغام بود. مرد مؤدب و با وقاری بنظر می‌آمد. در حیاط هم کاملاً محترمانه رفتار کرده بود. تقریباً شبیه پدرش بود، اما موهای پرپشت و پوست صورتش کمی روشن‌تر بودند.

فارسی را مثل خود ضرغام روان صحبت نمی‌کرد و گاهی کلمات انگلیسی قاتی جملاتش بود.

سری برای شلاله تکان داد و با لهجۀ غلیظی که تلفظ اسم شلاله را برایش سخت کرده بود او را صدا زد.

شلاله بلند شد و با او دست داد. من هم مجبوری از جایم بلند شدم.

بعد از خوش و بش کردن با شلاله با کلافگی گفت:

— اصلاً نمی‌فهمم برای چی منو به این پارٹی دعوت کردن! حتی یه موزیک هم ندارن.

شلاله خندید.

_ دلت رقصیدن می‌خواد؟

شانه بالا انداخت.

_ دنس که خوبه، اما اینجا همراه چندانی واسه دنس هم وجود نداره.

چشمانش را ریز کرد.

_ مگه اینکه تو پارتتر دنسم بشی.

شلاله با دست به طرفین اشاره کرد.

_ بهتره قید رقصیدن رو بزنی. امشب اینجا جلسه‌ی کاری برگزار می‌شه فقط.

ارسن چشمکی روانه‌ی شلاله کرد.

_ با بوی فرند جذاب سابقته؟

بی اختیار نگاهم سمت آراز چرخید. حواسش پی گفت و گو بود.

شلاله اخم کرد و دیگر چیزی نگفت.

ظاهرا با ارسن ارتباط صمیمی داشتند. مانده بودم چرا برای او درد و دل نمی‌کند.

ارسن پاکت سیگاری از جیبش بیرون کشید و سمت
شلاله گرفت.

شلاله با خونسردی تمام، نخی از پاکت بیرون آورد و
گوشه‌ی لبش گذاشت.

وقتی پاکت سیگار را به طرف من هم دراز کرد
چشمانم بی اختیار گرد شدند.

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم.

_ من سیگاری نیستم.

بلافاصله یاد سیگار کشیدن داخل حیاط افتادم و باز
بی اختیار نگاهم سمت آراز چرخید.

اینبار نه تنها حواسش به این سمت بود که بلکه
داشت با چشمانش برایم خط و نشان هم می‌کشید.

برای چه؟ نمی‌دانستم. شاید بخاطر آن پاکت سیگار
بود.

صدای ارسن باعث شد تا ارتباط چشمی‌ام با آراز قطع
شود.

_ شما مال کدوم شرکتین؟

دستانم را در هم گره زدم.

_ آدینا.

لبخند دندان نمایی زد و در یک حرکت ناگهانی دستش
را سمتم دراز کرد.

_ اوه! پس از قرار معلوم احتمالاً در آینده همکار
باشیم. بزن قدش سا...

شلاله سیگار را از لب هایش جدا کرد و به کمکش
شتافت.

_ ساقی.

ارسن دستش را تکان داد و با لبخندی مردانه ادامه
داد:

_ آهان... ساقی...

وقتی دیدم آراز با خشونت بی سابقه‌ای به سمتان
می‌آید بی اختیار دستانم را پشتم مخفی کردم.

[17:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۲۶

#زینب_عامل

شلاله دست ارسن را که به سمت دراز شده بود گرفت
و پایین کشید.

_ خوبه خودت مسلمونی. نمی بینی ساقی حجاب داره.
این یعنی مثل ما راحت نیست.

ارسن به طرز بامزه‌ای لبش را زیر دندان گرفت.

oh my God. Sorry madam. It's my fault._

(اوه خدای من. ببخشید مادام. تقصیر من بود.)

لبخند زورکی زد.

Don't mention it. _

(حرفشم نزنین)

بی اختیار به انگلیسی جواب داده بودم. از روی
عادت.

اما ظاهرا ارسن از این انگلیسی جواب دادم خوشش
آمده بود که لبخند پت و پهنی زد و گفت:

Can you speak English?_

(می تونی انگلیسی صحبت کنی؟)

قبل از اینکه بتوانم لب باز کنم آراز کنارمان رسید. جذبه‌ی نگاهش به قدری بود که دیگر نتوانم چیزی بگویم. اخم عمیقی روی پیشانی داشت و با اینکه سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد، اما کاملاً عصبی بود. حداقل منی که می‌شناختمش، می‌فهمیدم خونسردی‌اش فقط نقاب است.

ارسن که در باغ نبود دستی به بازوی آراز زد. ظاهراً از قبل با هم آشنا شده بودند.

_ چه خوب که اومدی. داشتم با همکار جدیدم آشنا می‌شدم. ساقی... _

اسمم را به سختی و با یک لهجۀ غلیظ تلفظ کرد. آراز با تمسخر براندازش کرد.

_ شما از کی با من و کارمندام همکار شدین که من بی اطلاعم؟

فعل هایش را جمع می‌بست تا به ارسن نشان دهد علاقه‌ای به صمیمی شدن با او ندارد، اما کاملاً معلوم

بود که ارسن متوجه این اتفاق نیست، چون او یک
تای ابرویش را بالا داد و جواب داد:

_ مطمئنم بابا بهت گفته... _

آراز عملا او را نادیده گرفت و بعد رو به من تقریبا
دستور داد:

_ ساقی یه لحظه بیا کارت دارم.

باشه‌ای زمزمه کردم و کنارش قدم برداشتم. وقتی از
شلاله و ارسن که هر دو با دقت نگاهمان می‌کردند
فاصله گرفتیم غر های عصبی زیر لب آراز را شنیدم.

_ همکارم! هه. مرتیکه‌ی چشم چرون.

آب دهانم را قورت دادم.

_ چیزی شده؟

نگاهش به رو به رو بود و از میمک صورتش
عصبانیت مشخص نبود، اما صدایش سرتاسر حرص
بود.

_ تو این خراب شده هیچ جایی جز کنار اون زنیکه و
مرتیکه نبود و ایستی؟

اخم کردم.

__ این چه طرز حرف زدنه؟

سرش را سمت چرخاند و لبخند هیستریکی زد.

__ و ایستا به وقتش بهت می‌گم این چه مدل حرف زدنه! واسه من انگلیسی حرف می‌زنه. شیطونه می‌گه...

هاج و واج تماشایش کردم.

طوری محکم و چسبیده به من راه می‌رفت که چاره‌ای جز همراهی‌اش نداشتم. نهایتاً هم مجبورم کرد کنار عمویش بنشینم. بعد با چشم و کاملاً نامحسوس اشاره‌ای به عمویش کرد که نفهمیدم دقیقاً منظورش چیست و نهایتاً هم ما را همانجا تنها گذاشت و به سمت دیگری رفت.

هنوز مات رفتارش بودم که جمله‌ی عمویش بدتر از قبل متعجبم کرد.

__ این بچه یکم از جهات روانی مشکل داره تعجب نکن.

با همان تعجب سرم را سمت عمویش چرخاندم و با دیدن نگاه شیطننت آمیزش فهمیدم شوخی می‌کند. پوفی کشیدم.

_ نفهمیدم چی شد اصلا!

عمویش خندید. حس کردم معنایی پشت این خنده‌اش پنهان است. قبل از اینکه ذهنم فرصت تحلیل پیدا کند جدی زمزمه کرد:

_ من بابت سر میز عذر می‌خوام ازت. می‌دونم صحبتای پیرامون معامله و این چیزا جالب نبود. به سمتش چرخیدم.

لحن و نگاهش کاملا صادقانه بود. شاید همین صداقت هم بود که باعث شد بگویم:

_ نزنین این حرفو. من بیشتر برای نسیم ناراحت شدم. حس کردم خیلی بد دارن راجع بهش حرف می‌زنن. انگار که یه وسیله بوده فقط.

اردشیر با اندکی تعجب نگاهم کرد و بعد پرسید:

_ نسیم دوستت بود؟

سرم را تکان دادم.

_ از صدقه سر نسیم تو شرکت آدینا استخدام شدم.

به کانایه تکیه داد.

_ اونی که مطمئن باش از صدقه سر استعدادی خودت بوده. آراز منو هم تو شرکتش بی دلیل و صرفا بخاطر نسبتمون استخدام نمی‌کنه.

آهی کشیدم.

_ حتی اگه اینطور باشه هم باز نسیم باعث و بانی این آشنایی بوده.

سرش را تکان داد.

_ اگه به سرنوشت اعتقاد داشته باشی باید بدونی اگه نسیم هم نبود از یه راه دیگه تو شرکت آدینا استخدام می‌شدی.

با لحن بامزه‌ای ادامه داد:

_ بخاطر این احساس دینی که داری از حرفای بقیه راجع به دوستت ناراحت شدی؟

_ نه. معلومه که نه. کلا از مدل حرف زدن بقیه ناراحت شدم.

مطمئن جواب داد:

_ من نمی‌گم آراز از ازدواج با دوستت هدف نداشت. چرا داشت، اما کنارش قصد زندگی کردن هم داشت. اگه ازدواجشون سر می‌گرفت قطعا همه‌ی تلاشش رو

واسه خوشبختی نسیم انجام می‌داد. اگه سر میز
اونطوری حرف زد اینو بدون که فارغ از سیاستی که
پشت جملاتش بود عصبی هم بود، چون ضرغام سعی
داشت با اشاره به این موضوع غرورش رو زیر
سؤال بیره. اما ظاهرا خونسرد رفتار کردن آراز باعث
شده فکر کنی این موضوع برایش بی اهمیته.

غمگین شدم. از غرور مردی که بقیه می‌خواستند آن
را زیر پا له کنند.

_ واقعا متأسفم. هنوزم باورم نمی‌شه نسیم چنین
کاری کرده باشه.

اردشیر نفسش را بیرون داد.

_ اگر توهینی به نسیم بشه هم باعث و بانیش
خودشه. آدما خودشون تعیین می‌کنن دیگران چطوری
با اونا رفتار کنند. بدبختانه دوست تو با کاری که کرد
اول خودش

[17:50 03.01.21]

رو بی ارزش کرد.

چقدر حرف هایش آشنا بودند. حتم داشتم آراز شباهت های زیادی به مرد جا افتاده کنار دستم دارد.

[17:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۲۷

#زینب_عامل

عموی آراز، اردشیر خوش مشرب بود و مهربان. در آن سن و سال شیطنت های مخصوص به خودش را هم داشت. زمان کنار او سریع گذشته بود.

از خیلی چیز ها صحبت کرده بودیم. از شرکت، از خصوصیات رئیس مآبانه آراز، از خود او که سال ها بود کار در ایران را رها کرده و به ترکیه رفته بود.

آنقدر غرق در صحبت بودیم که متوجه گذر زمان نشده بودم. حتی نفهمیده بودم خیلی از مهمان ها رفته اند.

صدری پدر نسیم هم رفته بود و منی که دلم
میخواست با او صحبت کرده و راجع به نسیم از او
بپرسم فرصت را از دست داده بودم.

به اطراف نگاه گذرایی انداختم.

بقیه هم داشتند کم کم عزم رفتن می‌کردند.

قاعدتا من هم باید با اسنپ یا آژانس تماس می‌گرفتم
تا به خانه بازگردم.

گوشی به دست شدم که با حضور آراز کنارمان
مجبور شدم موقت آن را کناری بگذارم.

به او خیره شدم.

از قرار معلوم صحبت هایی با ضرغام کرده بودند.
چشمانش خوشحال بنظر می‌آمدند. به ما نگاهی
انداخت.

_ خوش می‌گذره بهتون؟

اردشیر خندید.

_ می‌بینم که رومهر رفته کبک تو هم خروس
می‌خونه.

دقیقا متوجه منظور اردشیر نشدم. بخصوص که
لحنش یک شیطنت خاصی داشت. احتمالا حرفش
مربوط به کار و مشکلات ریوان بود.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ غلاف کن یه امشبو. به بادمون نده.

باز هم متوجه نشدم.

ادامه داد:

_ خب بلند شین بریم دیگه.

نمی خواستم مزاحمش شوم. بخصوص که امشب
عمویش هم کنارش بود. برای همین هم از جا بلند
شده و اول به سمت اردشیر چرخیدم و گفتم:

_ خیلی خوشحال شدم از آشنایی با شما جناب معتمد.

با اجازه تون من دیگه مرخص می شم.

آراز مجال نداد اردشیر لب از لب باز کند.

_ کجا به سلامتی؟

ابروهایم را بالا دادم، اما حواسم بود چشمانم گرد
نشوند.

_ خونه دیگه.

جدی زمزمه کرد:

_ خودم می‌رسونمت.

با خجالت جواب دادم:

_ نه. مرسی واقعا. من با اسنپ یا آژانس می‌رم.

بدون اینکه توجهی به حضور عمویش داشته باشد
اخم کرده و غر زد:

_ لازم نکرده نصفه شبی سوار اسنپ شی.

اردشیر هم از جایش برخاست و دستی به شانه‌ی آراز
زد و گفت:

_ شما برین من یه کاری دارم خودم برمی‌گردم.

منتظر مخالفت آراز بودم یا تعارف کردنش، اما انگار
که از خدا می‌خواست اردشیر چنین حرفی بزند بیخیال
و خونسرد گفت:

_ هر طور راحتی.

این رفتارش بیشتر مرا خجالت زده کرد. حس می‌کردم
اردشیر برای اینکه من معذب نباشم همراهی‌مان
نمی‌کند، شاید هم غلط می‌اندیشیدم.

به هر حال اردشیر با من هم خداحافظی کرد و بعد از کنارمان گذشت.

آراز گفت:

_ پالتوت کو؟ اینطوری که نیومدی؟

_ تو اتاق کنار در ورودی گذاشتمش.

سرش را تکان داد.

_ بدو بریم بیپوشش از این خراب شده بزنیم بیرون.
خفه شدم.

رو به رو شدن با ضرغام و ماریا و پشت بندش
شلاله و ارسن اجازه نداد تا بپرسم دقیقا چه مشکلی
دارد.

ماریا دستم را گرفت و با لبخند گفت:

_ برو لباساتو بپوش بریم.

آراز اخم کرد.

_ شما مهمون دارین. نیازی نیست. خودم ساقی رو
می‌رسونم.

چنان جدی و با اخم و تخم این جمله را بیان کرد که
ماریا ماتش برد و دیگر اعتراضی نکرد.

خود من هم تعجب کرده بودم. واقعا هیچ دلیلی برای
اخم کردنش وجود نداشت.

سرسری با ماریا و ضرغام خداحافظی کرد و عملا
شلاله و ارسن را به حساب نیاورد.

رفتارش با شلاله را درک می‌کردم، اما نمی‌فهمیدم
مشکل دقیقش با ارسن چیست.

کلافگی آراز باعث شد تا من هم خداحافظی کنم و
موقعی که داشتم از کنار ارسن عبور می‌کردم لبخند
پت و پهنی زد و با چشمی که دوستانه بنظر می‌آمد
لب زد:

See you soon._

(به زودی می‌بینمت)

نفس های خشمگین آراز را حس کردم که با اضطراب
لبخند کج و کوله‌ای زده و از کنار آن ها گذشتم. هنوز
چندان از آن ها فاصله نگرفته بودیم که غریدن زیر
لبی آراز بلند شد.

_ ساقی بجنب تا گردن این نکبت غرب زده رو
نشکستم.

با اینکه از نسبتی که به ارسن داده بود خندهام گرفته بود، اما به هر سختی بود خودم را کنترل کردم و به قدم هایم سرعت بخشیدم. سریع پالتوام را از داخل اتاقی که آراز کنار درش نگهبانی می داد، برداشتم و نهایتاً با تشکر کوتاه و خشک آراز از آقای شریفی برای پذیرایی اش از آنجا بیرون زدیم.

به محض نشستن داخل ماشین استارت زد و پایش را روی گاز فشار داد.

با دست آزادش هم کراوات دور گردنش را با حرص خاصی کشید، اما کراوات از دور گردنش باز نشد و همین جری ترش کرد.

متعجب از عصبانیت بی سابقه اش گفتم:

_ خوبی؟

_ اگه تو بذاری آره!

_ وا! من چیکار به تو دارم؟ گفتم که خودم بر می گردم.

در کمال تعجبم راهنما زد و ماشین را داخل کوچه ی خلوت و تاریک نگه داشت.

کامل سمتم چرخید.

_ بفرما. بیا خودت برگرد.

[17:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۲۸

#زینب_عامل

بخدا که گرد شدن چشمانم خارج از حیطه‌ی اختیارم بود.

_ منظورت اینه که پیاده شم خودم برم؟

چشمانش را ریز کرد.

_ تو کارای اداری اینا خیلی زرنگ و باهوشی اما تو

قسمت کارای روزمره زندگی تعطیلی کلا! مغزت

هشدار هارو دریافت نمی‌کنه.

ناباور خندیدم.

_ چی می‌گی تو؟ خوب نیستی چرا؟ مهمونی که همش

به نفع تو تموم شد.

ابرو هایش را بالا و پایین کرد.

_ نمی‌ذاری خوب باشم.

کف شدم. نکند مزاحمش بودم؟

_ ببخشید آراز. جلوی عموتم خیلی زشت شد. تقصیر من بود.

چرخید و به صندلی‌اش تکیه داد. چشمانش را به سقف ماشین دوخت و پوفی کشید.

_ کلا تو باغ نیستی. از دستت دیوونه می‌شم آخرش.

انگار که تازه مغزم به کار افتاده باشد بی‌هوا گفتم:

_ آهان بخاطر اینکه پیش دوست دخترت وایستاده بودم ناراحتی؟

سرش را تند سمت چرخاند. اول کمی به آن حالت نگاهم کرد و بعد تنش را به سمت کشید. طوریکه که ناخودآگاه من کمی عقب کشیدم.

چشمان سبزش را به صورتم دوخت و شمردن شمردن پرسید:

_ ساقی می‌دونستی اگه شلاله دوست دخترم باشه در اینصورت تو هم می‌شی زنم؟

قلبم به تپش افتاد. هیچ توصیفی برای حال آن لحظه‌ام
نداشتم.

فقط می‌دانستم قلبم بنای ناسازگاری گذاشته است.
آب دهانم را با بدبختی قورت دادم و آن بین حس
کردم انگار چیزی در میان گلویم گیر کرده است.
چیزی شبیه به بغض، اما قرار نبود اجازه‌ی شکستن
به آن بدهم.

در یک حرکت سرش را جلوتر آورد و تا ذهن من
پردازش کند قصد چه کاری دارد پیشانی‌اش را کوتاه
به پیشانی‌ام زد و سر جایش بازگشت.

ذهن من به انحراف کشیده شده بود، اما شدت اثر
همین حرکت کوتاهش روی من هزار برابر بیشتر از
چیزی بود که ذهنم به آن اندیشیده بود.

استارت زد:

__ بار آخرته اون دختره‌ی چندش رو می‌چسبونی به
من. وگرنه منم هی زخم زخم می‌کنم ببینم خوشت میاد.
توانش را داشتم یک بار دیگر هم آن دخترک چندش
را به او می‌چسباندم. دل بی درمان من تکرار آن کلمه

را می‌خواست. دوست داشتم یک بار دیگر هم بشنوم
چه گفته است!

نفسم را کوتاه بیرون دادم. راه افتاد و پرسید:

_ حالا چی داشت کنار گوشت زر زر می‌کرد؟

مکت کردم تا روی صدای خارج شده از گلویم مسلط
باشم.

لرزش صدایم را پنهان کردم اما لحم آرام بود.

_ از تو تعریف می‌کرد. از اینکه عاشقت بوده و یه

دوستی رویایی داشتین و می‌خواستین ازدواج کنین.

پوزخندی زد.

_ یه ذره هم از آشغال بودنش فاصله نگرفته. دوستی

رویایی! چه غلطاً.

جدی تر شد.

_ فکر کنم همین ایشون داشت زاغ سیاه مارو ته باغ

چوب می‌زد.

مکت کرد. لبخند بزرگی روی لب هایش نشست.

_ می‌دونستم جاسوسه شلاله‌س حتما ماچت می‌کردم.

در دلم هم او و هم شلاله را لعنت کردم. این چه شوخی نفس گیری بود؟! و البته بی پرده!
خدا را شکر که شوخی اش را ادامه نداد. دوباره برگشت به همان حالت جدی اش.

_ فکر کرده بین من و تو خبریه اومده با اون چرت و پرتا اذیتت کنه. بیخیال. خدا لطف بزرگی کرد که گورشو از زندگیم گم کرد. وگرنه معلوم نبود آخر و عاقبت من با این مار سمی چی می شد.
چیزی نگفتم، اما او حرف زدن را متوقف نکرد و غر زد:

_ اون مردک جلف غرب زده چیکارت داشت؟
به نیم رخش نگاه کردم.

_ هیچی! قبلش فقط سلام داد. بقیهش رو خودت دیدی.

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفتم.

_ احیانا اینو بعدا جایی دیدی اخم و تخم کن بهش. محلش نذار. سابقهش خرابه. خیلی هم خراب.

سرم را تکان دادم. زیر لب زمزمه کردم:

_ باشه.

لبخندی زد و در کمال تعجبم باز هم ماشین را متوقف کرد. اینبار دیگر دردش چه بود؟

قبل از اینکه سوالی بپرسم کمر بندش را باز کرد و گفت:

__ حالا که اینهمه دختر حرف گوش کنی هستی منم افتخار می‌دم تو منو برسونی. بیای بشین پشت فرمون خانم معلم.

پیشنهاد غیر منتظره‌اش با لحنی که کاملاً جدی بود شوکه‌ام کرد.

__ چی می‌گی؟

به گردنش اشاره کرد.

__ گره این کوفتی رو باز کن تا بگم بهت.

بدون نگاه کردن به صورتش گره کراوات دور گردنش را باز کردم.

کراوات را روی صندلی عقب انداخت و گفت:

__ رانندگی یاد بگیر. من بعد با هم بیرون رفتیم تو

رانندگی می‌کنی من لم می‌دم. از همینجام شروع

می‌کنیم آموزشت رو.

_ دیوونه شدی؟ من نمی‌دونم گاز و ترمز و کلاچ چه
فرقی با هم دارن. چطوری ماشین برونم؟
در ماشین را باز کرد.

_ این ماشین اتوماته. لازم نیست اینارو بلد باشی.
فعلا یه دور بشین پشت فرمون. بطور تمرینی. صبح
قبل شرکت می‌ریم آموزشگاه رانندگی ثبت نام می‌کنی.
هنوز هم فکر می‌کردم شوخی می‌کند.

_ آخه من که ماشین ندارم رانندگی یاد بگیرم.
غر زد:

_ تا آخر عمرت که نمی‌خوای با اتوبوس رفت و آمد
کنی. بالاخره یه روز ماشین دار می‌شی.
وقتی پیاده شد. مطمئن شدم شوخی نمی‌کند.
لبخند روی لب هایم آمد و هیجان وجودم را پر کرد.
حتی صحبت ها و اتفاقات چند دقیقه قبل را به
فراموشی سپردم.

یک زمان وقتی سنم کمتر بود خیلی دوست داشتم
رانندگی یاد بگیرم، اما این آرزو به قدری برایم دور
بود که حتی آن را با پدرم مطرح نکرده بودم.

جایمان را با آراز عوض کردیم. آنقدر هیجان زده
بودم که با استرس پرسیدم:

_ وای الان چیکار کنم؟

بلند خندید.

_ دوتا پدال بیشتر زیر پات نیست. سمت راستی گازه.
سمت چپی ترمز. اول پات رو روی ترمز فشار بده تا
ماشین رو روشن کنم.

اطلاعت کرده و با نگاه به پایین پدال ترمز را پیدا
کرده و پایم را روی آن فشار دادم و او دکمه‌ی
استارت را زد.

_ جلوتو نگاه کن نه زیر پاتو.

ماشین با صدای آرام و نرمی روشن شد و من بی
حواس محکم فرمان را چسبیدم.

خودش دنده را جا به جا کرد و بعد یاد داد تا چراغ
های ماشین را روشن کنم. نهایتاً با لبخند و در
حالی‌که با یک دست فرمان را گرفته بود گفت:

_ آروم پات رو از رو ترمز بردار.

همین که پایم را از روی ترمز برداشتم ماشین حرکت کرد و انگار که چه کار بزرگی انجام داده‌ام جیغ خفیفی کشیدم.

البته که آراز مسخره‌ام کرد.

_ انگار هواپیمای در حال سقوط رو نجات داده.

میان خنده هایش ادامه داد:

_ ساقی خیلی آروم گاز بده. تاکید می‌کنم خیلی آروم. من حواسم به جلو هست نترس. فقط زیر پاتو نگاه کنی از پنجره می‌ندازمت پایین. ناامیدم نکن.

[17:50 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۲۹

#زینب_عامل

چایی خوش عطر عمو یاور را مزه مزه کرده و لبخند زدم.

زندگی این روز هایم را خیلی دوست داشتم. گاهی
آرزو می کردم زمان در این نقطه از زندگی ام بایستد.
برای همیشه.

نقطه ای از زندگی که ارتباطم با آراز صمیمی تر از
هر زمان دیگری بود.

یاد آوری خاطرات آموزش رانندگی اش باعث شد تا
لبخندم وسعت بگیرد.

هر دو غش غش خندیده بودیم و البته بماند که آراز
راه به راه مسخره ام کرده و هر از چند باری کلمه ی
خنک را هم کنار اسمم چسبانده بود. "ساقی خنگ"
که می گفت نه تنها ناراحت نمی شدم که با آن لحن
بامزه اش بیشتر ریشه می رفتم. عین دو دیوانه ی تمام
عیار ساعت ها در خیابان ها و کوچه های خالی و
خلوت شهر چرخیده بودیم و من برای اولین بار در
زندگی ام رانندگی کرده بودم.

آنقدر سرمان گرم بگو بخند و شیطنت بود که وقتی
ساعت را دیده بودیم دود از کله مان بلند شده بود.
واقعا نزدیک صبح بود؟

عجیب نبود که خوابمان نمی آمد؟

عجیب نبود که در نزدیکی های صبح پر از انرژی و
لبخند به لب بودیم؟

تکلیف من که معلوم بود. کنار آراز اصلا گذر زمان را
احساس نمی‌کردم،، اما او چه؟

ممکن بود او هم احساساتش تکان خورده باشند؟

این سؤال مرا مضطرب می‌کرد. گاهی فکر می‌کردم
دچار یک نوع توهم و حماقت شده‌ام، اما گاهی هم
ذهنم هشدار می‌داد که دقت کن. اشتباه فکر نمی‌کنی.
تمام کار های آراز بی منظور نیستند. مثل حساسیت
های عجیبش روی ارسن ضرغام!

از این سوالات عبور کردم و باز هم به سراغ خاطراتم
بازگشتم.

دیگر به قدری دیر کرده بودیم که آراز موقع رساندنم
بی تعارف به آپارتمان من آمد. بی تعارف تر از قبل
هم به اتاقم رفت و روی تخت خوابید و گفت من هم
می‌توانم روی کاناپه استراحت کنم.

مگر شور و هیجانی که داشتم اجازه می‌داد بخوابم؟
روی کاناپه دراز کشیدم و زیر لب با خدا حرف زدم.

وقتی هم که چشمانم آماده‌ی خوابیدن شدند هوا روشن شده بود برای همین هم بلند شدم و صبحانه آماده کردم.

به سختی و با مکافات و دقایق طولانی در زدن آراز را بیدار کردم، البته بماند که عین بچه‌هایی که باید صبح زود به مدرسه می‌رفتند تا توانست غر زرد.

صبحانه را با اشتهای خورديم و قبل از رسیدن به شرکت طبق حرفی که موقع آموزش رانندگی گفته بود مجبورم کرد کلاس رانندگی ثبت نام کنم.

آخرین جرعه‌ی چایی‌ام را نوشیدم و همان لحظه هم عمو یاور با دستمالی که روی شانهای سمت چپش انداخته بود آمد و کنارم نشست.

با محبت گفت:

_ دخترمون امروز خوشحال بنظر میاد.

خندیدم.

_ امروز رفتم کلاس رانندگی ثبت نام کرد. یعنی آراز مجبورم کرد ثبت نام کنم.

_ چقدر خوب. چخبرا؟ آراز که اذیتت نمی‌کنه؟

سرم را پایین انداختم و به رومیزی خیره شدم.

_ خیلی مرد خوبیه.

عمو یاور با شوخی زمزمه کرد:

_ البته همچین آش دهن سوزی هم نیست، منتها به
دل تو نشسته دیگه.

با اخم ریزی نگاهش کردم. لحن معترض بود.

_!... عمو یاور...!

خندید.

_ باشه بابا جان. دیگه به این رئیس نمی‌گیم بالا
چشم‌ت ابروئه. خودت چطوری؟ هنوز نتونستی
خانواده‌ت رو ببینی؟

در هر نقطه‌ای از زندگی که حس می‌کردی خوشبخت
ترین آدم روی کره‌ی زمین هستی باز هم دلایلی پیدا
می‌شدند تا تو را آزرده کنند. درست مثل حال فعلی
من.

خانواده‌ام خلاء بزرگی برای من محسوب می‌شد.

_ منتظرم یکم زمان بگذره. اونقدری که حاج بابا
آروم تر شده باشه. اونوقت خودم می‌رم دیدنشون.

_ صبر داشته باش همه چی آروم آروم درست
می‌شه. پدرت هر اشتباهی هم تو زندگیش داشته باشه

باز یه پد ره. من شک ندارم همونقدر که تو دلتنگشی
اونم دلتنگته.

امیدوار بودم همانطور که عمو یاور می‌گوید باشد.
لب زدم:

_ خدا کنه... _

نگاهم را به صورت عمو یاور دوختم.

_ مرسی عمو. من دیگه برگردم سر کارم.

_ خدا پشت و پناهت دخترم.

بلند شدم و از کافه بیرون آمدم. داشتم سمت آسانسور
می‌رفتم که گوشی‌ام زنگ خورد. افروز بود.

با لبخند که انگار امروز جزء جدا نشدنی صورتم بود
جواب دادم:

_ جونم؟

_ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ جونم جونم راه
انداختی.

_ دارم محبت می‌کنم بهت.

_ خب حالا! از وقتی با این آراز هفت خط می‌گردی
روت باز شده.

پوفی کشیدم.

_ افروز..._

_ افروز و درد. این مامان بیچاره‌ی من همیشه
می‌گفت من باور نمی‌کردم. می‌گفت یه دختر هر چقدرم
آکبند باشه کافیه دو ساعت با یه پسر بره بیرون کلا
دانشمند می‌شه برمی‌گرده.

بدون اینکه نفس بگیرد ادامه داد:

_ مثل تو که جون جون راه انداختی، یا اصلا تو چرا؟
مثل خود نازنینم که آکبند تمام بودم، اما این احمد خیر
ندیده هر چی بود و نبود رو یادم داد.
خندیدم.

_ آره جون عمه‌ت. فقط من می‌دونم تو چقدر آکبند
بودی.

نچ نچی کرد.

_ بیا. فحشم که می‌دی. این تحفه‌ی هند چی بود
عاشقش شدی؟ ماشاءالله آموزش دروسش رو هم
تکمیل کرده.

#ساقی

#پارت_ ۳۳۰

#زینب_ عامل

مگر مهلت حرف زدن به من می‌داد؟

_ خب بابا. اصلا به من چه؟ زنگ نزدم راجع به این
فتحعلی خان هشدار بدم. زنگ زدم بگم دعوتی.
ابروهایم بالا رفتند.

_ کجا؟!!

_ خونه‌ی آقای شجاع. خب خونه‌ی ما دیگه مشنگ.
کنار آسانسور به دیوار تکیه دادم.

_ به چه مناسبت؟

_ به مناسبت عقد بابام. فردا چندمه؟

کمی فکر کردم.

_ سی‌ام.

_ سی‌ام چه ماهی؟

_ آذر خب.

انگار که از یک کودک سؤال می‌پرسد پرسید:

_ خب سی آذر ایرانی جماعت چی رو جشن می‌گیرن؟

باز شدن در آسانسور باعث شد تا مکث کنم. دو مرد از آسانسور بیرون آمدند. ناشناس بودند.

مکثم باعث شد تا افروز خودش جواب خودش را بدهد.

_ یلداست عاشق حواس پرت من.

خوب بود که حواسم پرت شده بود. فردا اولین مناسبتی بود که باید دور از خانواده‌ام سپری می‌کردم.

با اینکه یلدا های خیلی خاصی نداشتیم و گاهی حتی ساعد و حاج بابا هد کدام به اتاق هایشان می‌رفتند و من طولانی ترین شب سال را به تنهایی سپری می‌کردم، اما آن زمان مثل امروز هیچ گونه احساس تنهایی نداشتم.

معرفت افروز را با چه چیزی می‌شد مقایسه کرد؟

اشک در چشمانم جمع شده بود. بغضم را پس راندم.

_ افروز می‌دونم نگرانی که فردا شب تنها باشم، اما واقعا اینطوری نیست. دلم نمی‌خواد مزاحم و تو و خانوادت بشم.

خرید:

_ خفه شو بابا. فردا میام شرکت دنبالت. سال دیگه تو منو دعوت می‌کنی خونه‌ی مشترکت با آراز. سرم را با افسوس تکان دادم.

_ دست بردار نیستی تو.

با هیجان گفت:

_ ساقی اینارو ول کن. اینی که می‌گم رو بچسب. ماه بعد تو تقویم یه چند روز تعطیلی داریم. رو مخ مهندس کار کن تا دو روز وسط رو هم مرخصی بده بهت این روزای آخر تجردمون یه مسافرت دوتایی بریم. امروز فردا می‌برنمون خونه‌ی بخت و بشور و بساب و کوزت بازی این سفر مجردی رو دلمون می‌مونه. از الان رو مخ این بشر کار کن. یه حسی به من می‌گه این ریاست سنگ می‌ندازه جلو پامون.

پیشنهاد یک مسافرت کوتاه دخترانه برای منی که اصلا یادم نمی‌آمد آخرین مسافرتی که رفته بودم کجا

بود پیشنهاد لذت بخشی به شمار می رفت. بخصوص
که در مدتی که گذرانده بودم فشار زیادی را هم
متحمل شده بودم.

با هیجان جواب دادم:

_ وای افروز. این یکی رو خیلی هستم. بذار تقویم
رو نگاه می کنم به آرام می گم.
افروز هم جیغ کوتاهی کشید.

_ می ریم عشق و حال. بدون اثری از هر گونه
موجود نری. فقط یادت نره این قزمیت رو راضی
کنی.

جای آراز خالی بود تا ببیند افروز با چه القابی
صدایش می زد.

_ بنده خدا اسم داره.

بیخیال گفت:

_ اهمیتی نداره. فردا می بینمت عسلی جونم.

به محض نشستن در ماشین لپش را جلو آورد تا
ببوسمش.

با خنده گونه‌اش را بوسیدم.

_ زحمت شد واست.

ماشین را روشن کرد و گفت:

_ رفتی رانندگی ثبت نام کردی. جبران می‌کنی واسم.

شرط می‌بندم این آراز رنگ و مدل ماشینی که قصد
داره واست کادو بخره هم انتخاب کرده.

کیفم را روی صندلی عقب گذاشتم.

_ اونقدر رمان خوندی مغزت معیوب شده.

ترمز دستی را کشید و ماشین حرکت نکرده ایستاد.

سمتم چرخید.

_ ساقی بیا شرط ببندیم.

_ رو چی؟

چشمکی زد.

_ رو همین چیزی که الان گفتم. نشون به نشون که

وقتی بهش بگی می‌خوایم مسافرتیم بریم اخم و تخم
می‌کنه برات.

سرم را روی شانهام خم کردم.

_ افروز...

دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا آورد.

_ ساقی خدایی یه حرکتی بزن دیگه. چه بدونم غش کن بیوفت تو بغلش، خودتو بزن به مریضی...

بلافاصله جمله‌اش را قطع کرد و با حرص گفت:

_ مرگ من نگو میاد خونهت جلوش روسری سر می‌کنی؟

سکوتم را که دید با تأسف نگاهم کرد.

_ یعنی ساقی تو آخرش نه تنها آراز که منم دق می‌دی. بابا یه حرکتی بزن بررسی کنیم ببینیم طرف چقدر تمایل داره. بعدم برنامه ریزی عروسیت رو انجام بدیم.

به جلو اشاره کردم.

_ جای حرف زدن برو فقط.

ایشی گفت.

_ خب بابا. اون گوشیتو خاموش کن از الان. شرط حضور در مهمانی عدم وجود گوشیه فقط. شرط باباست.

خندیدم. کلا خانوادهی بامزه‌ای داشتند. برای اینکه
خیالش را راحت کنم. گوشیم را مقابل چشمانش
خاموش کردم و نشانش هم دادم.

بوسی در هوا برایم فرستاد و بالاخره رضایت داد تا
حرکت کند.

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۳۱

#زینب_عامل

چرخ خریدش را متوقف کرد تا به تماس موبایلش
پاسخ دهد.

مادرش بود. همانطور که نگاهش به قفسه‌ی خوراکی
ها بود تماس را وصل کرد.

_جونم عطی خانم؟

_ جونت سلامت. کجایی؟

سه بسته چیپس با طعم های مختلف برداشت و داخل چرخ خرید انداخت.

_ بیرونم. چیزی شده؟

مادرش غر زد:

_ چیزی شده یعنی چی؟ نمی‌خوای واسه شام بیای؟
مهمون داریم امشب خیر سرمون. یلداست.

خونسرد نگاهش را بین انواع و اقسام شکلات ها چرخاند.

_ مامان دورت بگردم. من که نمی‌تونم رضا رو تنها بذارم. می‌دونی که تنه‌است. یکم حال نداره گفتم برم پیشش.

صدای پر از تعجب مادرش بلند شد.

_ وا! چی می‌گی تو؟ رضا که اینجاست. خیلی وقته اومده.

بلافاصله بعد از شنیدن این حرف گوشی را از گوشش فاصله داد و آخی گفت. گند زده بود. اصلاً یادش نبود با رضا هماهنگ کند.

قبل از اینکه گوشی را به گوشش بچسباند زیر لب غر زد:

_ خاک تو سر هولت رضا. مرتیکه اصلا نگفته
آيسان دعوتش کرده. معلوم نيست از ساعت چند
پلاسه تو خونه‌ی ما.

صدای مادرش را شنيد.

_ چی؟

گوشی را به گوشش نزديک کرد.

_ هيچی. رضا کی رسیده؟

_ يه ساعتی می‌شه. گفت می‌خواستين با هم بياین اما
ظاهرا تو تو شرکت نبودی.

اخم کرد.

_ آره. من فکر کردم نمياد آخه. ديگه گفتم شب خودم
می‌رم پیشش.

_ نه قربونت برم اومده. تو هم سریع بيا. دارم ميز
رو می‌چينم. خوب نيست وسط غذا بياي.

بادش خوابيد. هيچ بهانه‌ای در ذهن نداشت.

_ باشه.

_ منتظریم. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و داخل جیب کاپشنش سر داد. زیر لب غرید:

_ رضا مگه دستم بهت نرسه.

مانده بود چه کار کند؟

تصمیم داشت شب یلدا را کنار ساقی بگذراند و او را سورپرایز کند.

می‌دانست تنها بودن در چنین شبی برای او سخت است. برنامه هایش را در ذهن چیده و تصمیم گرفته بود بهانه‌اش برای نبودن در خانه را به رضا ربط دهد، اما حالا می‌دید تمام نقشه هایش نقش بر آب شده‌اند.

اول خواست با اردشیر تماس بگیرد و از او بخواهد راه حلی برای این موضوع بیابد، اما با یادآوری اینکه به مادرش گفته بود برای شام می‌رود پشیمان شد. نمی‌خواست او را آزرده خاطر کند.

چرخ را با بی‌حوصلگی هول داد و همانطور که کوه خرید هایش را روی ریل مخصوص می‌چید در فکر فرو رفت.

نهایتاً هم تصمیم گرفت شام را به خانه برود و بعد از شام خودش را به خانه‌ی ساقی برساند.

پوفی کشید و در حرکاتش عجله به خرج داد تا هر چه سریع تر به خانه رفته و بعد از شام نقشه‌اش را عملی کند.

دلش نمی‌خواست به ساقی اطلاع دهد که به خانه‌اش خواهد رفت. ترجیح می‌داد صحنه‌ی گرد شدن چشمان درشت و عسلی او را از دست ندهد.

خریدها را حساب کرد و سریع به ماشینش بازگشت. این مدت آنقدر ماشین پدرش را قرض کرده بود که رسماً شک او را هم برانگیخته بود.

همیشه از ماشین راندن فراری بود و حالا دم به دقیقه ماشین یکی از اعضای خانواده را قرض می‌کرد.

از کوچه پس کوچه‌ها رفت تا سریع تر به خانه برسد. موفق هم شد. سر یک ربع جلوی در خانه‌شان بود.

تمام خوراکی‌ها و وسایلی که خریده بود را روی صندلی عقب جا داد و ماشین را هم داخل کوچه و پشت سر ماشین رضا پارک کرد.

وقت را تلف نکرد و سریع به خانه رفت.

اولین کسی که سر راهش سبز شد آيسان بود.

كاملا به خودش رسیده بود و زیباتر از هر زمانی بنظر می آمد.

به محض اینکه آراز را دید عین یک دختر بچه‌ی تخس دستانش را پشت سرش برد و با نگاه و لبخند معناداری تماشایش کرد.

آراز نزدیک تر رفت موهایش را که دم اسبی شده بودند در دست گرفت و گفت:

__ ای ور پریده. خجالت نمی‌کشی دوست منو پیش پیش دعوت می‌کنی واسه شام؟

آيسان بی توجه به لبخندش ادامه داد و کوتاه پرسید:
__ کیه؟

__ کی کیه؟

آيسان روی پنجه‌ی پاهایش ایستاد و سرش را زیر گوش آراز برد.

__ همون که بخاطرش می‌خواستی مارو بیچونی.
کیه؟ رضا بهم گفت زیر سرت بلند شده.

آراز سرش را خم کرد و زیر گوش خواهرش لب زد:

_ این رضا ازت خواستگاری کرد بهش جواب منفی بده. خیلی خاله زنکه. عاقبت بخیر نمی‌شی.

آيسان نچی زمزمه کرد.

_ نچ. با این حرفا ولت نمی‌کنم.

رضا هم به جمعشان در راهرو اضافه شد.

_ منم خیلی دوست دارم بدونم این کیه که هی راه به راه از من مایه می‌ذاره برایش.

آراز غر زد:

_ نه که خیلی هم به دردم می‌خوری. فروغ جون من بعد هر جا رفتی با من هماهنگ می‌شی. واسه پیچوندن خلق خدا بهت نیاز دارم.

آيسان با هیجان هینی کشید. وقتی آراز اینگونه صحبت می‌کرد و چیزی را هم انکار نمی‌کرد ممکن بود واقعا خبر هایی باشد.

_ وای آراز تورو خدا بگو کیه؟ من می‌شناسمش؟

آراز جدی جواب داد:

_ رضا می‌دونه که بهت نگفته؟

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۳۲

#زینب_عامل

آيسان سرش را تند سمت رضا چرخاند. لحنش ناباور بود.

_ تو واقعا خبر داشتی؟

رضا غر زد:

_ داداش هفت خطت داره ميونه مارو بهم مي زنه.

الان حتما مي خواد بگه خاتم مولايي! اون نيست بابا. معلوم نيست كي رو زير سر داره.

آراز با خنده‌اي كه يه زور كنترل مي كرد از كنارشان عبور كرد.

_ اينهمه فضولي تو زندگي ديگران رو رابطه‌ي خودتون اثر منفي مي داره. بي اين فضول نباشيم.

وارد پذیرایی که شد اول از همه اردشیر را دید که با لبخندی گل و گشادی نظاره‌اش می‌کرد.

امشب به کمک او نیاز داشت. بنابراین بعد از سلام دادن به بقیه‌ی مهمان‌ها که شامل خانواده‌ی پسر عموی پدری‌اش هم می‌شدند کنار اردشیر نشست.

احتمالاً حضور اردشیر باعث شده بود فامیل‌هایی که سال تا سال هم با یکدیگر ملاقات نداشتند امشب یک جا جمع شوند.

سرش را زیر گوش اردشیر برد.

— کمک لازم دارم.

اردشیر خونسرد جواب داد:

— صلاحیتش رو نداری. سری پیش عین‌یه بی شعور تمام عیار منو تو مهمونی ول کردی. تا نصف شب اسیر آژانس و اسنپ بودم.

آراز خنده‌اش را رها کرد. طوریکه توجه همه به سمت او جلب شد.

اردشیر بیچاره شب مهمانی سوار آژانسی شده بود که وسط راه خراب شده بود.

خنده‌ی آراز باعث شد تا امیر هم به جمعشان بپیوندد.
مبلی که رویش نشسته بود را عوض کرد و کنار آراز
نشست.

دستش را روی پای آراز گذاشت.

_ ماشین سواری خوش می‌گذره بهت؟

اردشیر خیاری از داخل ظرف میوه‌ی میز مقابلش
برداشت و گازی به آن زد.

_ امیر خبر نداری چقدر خوش گذرونی می‌کنه.

امیر لبخندی زد. مخاطبش آراز بود.

_ بابا جان احیانا قراره عروس دار شم که سعی
داشتی مادر ساده‌ت رو پشت تلفن پیچونی؟

کاملاً مشخص بود مادرش تمام مکالمه‌شان را برای
بقیه تعریف کرده است، اما با این وجود سرش را
سمت اردشیر چرخاند تا مطمئن شود که او به پدرش
چیزی نگفته است.

اردشیر گاز دیگری به خیار زد.

_ گند زدی. مادرت نفهمید البته، اما خب از اونجایی
که رزومه‌ی معتمد ها تو این زمینه پر و پیمونه پدرت

سوتی رو گرفت. هر چی نباشه خودشم تو جوونی
واسه پیچوندن پدرمون از من مایه می‌داشت.

امیر دستش را روی پای آراز فشار داد.

_ خب؟ دعوتش می‌کردی امشب. این همه نقشه
ریزی هم لازم نبود.

آراز خندید.

_ پدر من واسم پاپوش درست کردن منو چه به این
حرفا.

اردشیر روی دسته‌ی مبل به طرف امیر که سمت
دیگر آراز نشسته بود خم شد.

_ ماشین تو رو می‌بره تا عمه‌ی منو سوار کنه. امیر
عروست رو من پسندیدم. تو مهمونی بود. خیلی هم با
وقار.

چشمان امیر برقی زدند. اردشیر بی جهت از کسی
تعریف نمی‌کرد. هر چند آراز معترض شد.

_ خدایی واسه چی عروس عروس راه انداختین؟
طرف کلا تو باغ نیست. منم فعلا به ازدواج و اینا به
هیچ عنوان فکر نمی‌کنم.
به پدرش چشم دوخت.

_ تورو خدا پیش مامان چیزی لو نده. اگه دیدم شرایطش هست خودم شام دعوتش می‌کنم خونه خب؟
امیر در این رابطه به آراز حق می‌داد. همسرش اگر می‌فهمید خبری در این مورد وجود دارد. تا سفره‌ی عقد را نمی‌چید بیخیال نمی‌شد. بخصوص که بعد از بهم خوردن آن عروسی بیش از اندازه نگران آراز بود.

همین امشب هم برای آراز برنامه چیده بود.

اردشیر دقیقاً به همان موضوع اشاره کرد.

_ عطیه امشب همین دختری که رو به روت نشسته رو واست لقمه گرفته. کلی هم به من آموزش داده تا نصیحتت کنم به رویا فکر کنی.

رویا دختر پسر عموی پدرش بود.

آراز اخم کرد.

_ دیوونه شدین؟ این دختر که بچه‌س.

امیر پوفی کشید.

_ بیست و یک سالشه. البته من هزار بار به مادرت گفتم، اما تأکید کرد آراز باید خوشش بیاد نه تو.

آراز پا روی پا انداخت.

_ من حکم شوگر ددی دارم واسه این دختر! خدمت همسرت عارض شو آراز قصد خاله بازی نداره. کیس مورد نظرش سیزده سال از من کوچیکتره.

امیر با شیطنت گفت:

_ کیس مورد نظر خودت چند سالشه؟

آراز با لبخند جواب داد:

_ نزدیک بیست و هفت. حداکثر اختلافمون هشت ساله که خیلی منطقیه. روانشناسا هم تاییدش می‌کنن. اردشیر زیر خنده زد.

_ خوبه قصدت ازدواج نیست.

آراز شانه بالا انداخت.

_ قصدم مختصر آشنایی که هست. باید رو اصول پیش برم. فقط شما یه لطفی کنین کمک کنین من بعد از شام بتونم برم سراغش. خانوادش نیستن. امشب تنهاست.

اردشیر سرش را تکان داد.

_ امیر دوستی چیزی نداری امشب به کمک آراز احتیاج داشته باشه؟

امیر در جایش جا به جا شد.

_ پیدا می‌کنیم.

با صدای عطیه که بقیه را برای شام دعوت می‌کرد صحبت هایشان نیمه تمام ماند، اما آراز خیالش راحت شده بود. می‌دانست پدرش این مدل آشنایی و ازدواج او را ترجیح می‌دهد.

پدرش به او اعتماد داشت و از طرفی هم تا حدودی مطمئن شده بود که اردشیر در این رابطه با او صحبت کرده است.

به هر حال ابایی نداشت از اینکه خانواده‌اش از این موضوع آگاه شوند فقط ترجیح می‌داد موضوع صیغه مسکوت بماند.

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۳۳

#زینب_عامل

شام را سبک خورد. با اینکه گرسنه بود، اما ترجیح می‌داد کنار ساقی شام بخورد. به قدری نسبت به حالت عادی غذا خوردن هایش کم غذا کشیده بود که عطیه با تعجب به بشقابش اشاره کرد.

_ تو چرا بشقابت خالیه. بده من مادر. بده غذا بکشم برات.

اردشیر ریز ریز خندید و آراز با لبخندی زورکی گفت:
_ من زیاد اشتها ندارم مامان.

امیر با شیطننت بی اندازه‌ای زمزمه کرد:

_ بچه‌م اونقدر کار کرده اشتهاش مختل شده.

اردشیر سرش را تکان داد.

_ منم شاهد.

آراز دستش را دور گردن پدرش انداخت که کنارش نشسته بود و سرش را زیر گوش او برد.

_ هوای مارو داشته باش امیر خان.

پسر عموی امیر و اردشیر لبخندی زد.

_ خدا حفظ کنه آراز جان رو. شده عصای دست
پدرش.

امیر الان خیالش راحت از بابت همه چی.
عطیه غر زد:

_ دلتون خوشه ها. زندگی بچم شده کار و کار. دیگه
وقتشه عروس بیاره تو خونهش.

همین جمله‌ی مادرش زنگ خطر بزرگی محسوب
می‌شد.

هر کس با نوعی لبخند معنادار نگاهش کرد.

آيسان و رضا یک جور. مهمان هایشان هم جور
دیگری.

نگاه اردشیر اما سرتاسر شیطنت بود.

آراز به اجبار باز هم زیر گوش پدرش زمزمه کرد:

_ عطیه جونت ضامن نارنجک رو کشیده. تا منو
منفجر نکرده نجاتم بده.

امیر سرش را تکان داد و گفت:

_ تا ۶۰ بشمار الان زنگ می‌زنه.

آراز متعجب زمزمه کرد:

_ کی؟

هنوز امیر لب از لب باز نکرده بود تا جواب او را بدهد که گوشی اش زنگ خورد.

کاملاً خونسرد و بلند رو به آراز گفت:

_ آراز بابا. گوشی من رو میزه. جواب بده ببین کیه. من شاممو بخورم.

رضا و آيسان مشكوك نگاهشان كردند، اما بقيه همچنان به صحبت های عادی راجع به مشكلات جوان ها مشغول بودند.

آراز گوشی پدرش را از روی میز برداشت و با دیدن نام حسین یک تایی ابرویش را بالا داد و تماس را وصل کرد.

به محض سلام دادن حسین گفت:

_ آقا آراز خوبین؟ والا من که از کار این آقای مهندس سر در نمیارم.

_ چی شده مش حسین؟

_ والا اردشیر خان گفتن زنگ بزنم به گوشی پدرتون بگم دستم شکسته آراز خان بیاد منو بیره بیمارستان.

نمی‌دونم مسخره‌م کرده این عموتون یا چی؟ والا
پسرم من سالم و سر حال پیش خانواده‌م نشستم.
آراز پشتش را به مهمان‌ها کرد تا خنده‌اش را نبینند.
امان از دست این اردشیر.

کمی مکث کرد تا بر خودش مسلط شود بعد گفت:
_ باشه حسین آقا. نگران نباشین. میام من.
حسین با هول و ولا گفت:

_ آقا جان کجا میان آخه؟ من حالم خوبه.
آراز تن صدایش را پایین برد.

_ مش حسین برو به یلدا ت برس. نقشه کشیدن من
از خونه فرار کنم. دمت گرم که زنگ زدی. خدا حافظ.
_ به حق چیزای نشنیده. خانوادگی یه مشکلاتی
دارینا! شبتون بخیر.

تلفن را قطع کرد و نقاب خونسردی را به چهره زد و
خنده‌اش را پس راند.

اخم ریزی هم کرد و به سمت میز برگشت. قبل از
اینکه امیر چیزی بپرسد گفت:

_ مَشْدی حسین بود. دستش شکسته کسی نیست
کمکش کنه. من برم پرسونمش بیمارستان.

عطیه با شنیدن این حرف بادش خوابید. تمام نقشه
هایش نقش بر آب شده بودند.

_ وا مادر تو چرا؟ مگه حسین آقا کسی رو نداره؟

_ مادر من حتما کسی نیست که به بابا زنگ زده
دیگه.

عطیه ناامید شد و دیگر چیزی نگفت. کسی جز آراز
نبود که بتواند از او خواهش کند دنبال مش حسین
برود.

بالاخره آراز سرسری از بقیه خداحافظی کرد و از
خانه بیرون زد.

پدر و عمویش به وقتش از همه‌ی عالم شیطان تر
بودند.

با لبخندی که حالا به وضوح روی لب هایش بود
سوار ماشین شد و سمت آپارتمان نقلی ساقی راند.

نمی‌دانست این هیجان وجودش برای چه بود، اما به
وضوح متوجه بود که آدرنالین خونش بالا رفته است.

برای دیدن دخترک چشم عسلی هیجان داشت؟

شاید هم این هیجان بابت دیدن هیجان زده شدن او بود.

هر چه که بود این هیجان را دوست داشت. برگشته بود به روز هایی که سنش کم بود و فقط آتش می‌سوزاند.

ماشین را مقابل آپارتمان ساقی پارک کرد و پیاده شد. اول خواست زنگ بزند، اما پشیمان شد و با کلیدی که داشت خودش در را باز کرد.

ترجیح می‌داد هیجان زده شدن ساقی را لحظه به لحظه رصد کند.

نایلون های خرید دستش را جا به جا کرد و دکمه‌ی آسانسور را فشار داد.

با آسانسور بالا رفت. دم ورودی مجبور شد وسایل را زمین بگذارد و در را با کلید دستش باز کند.

کفش هایش را درآورد و داخل خانه شد، اما با دیدن فضای تاریک خانه جا خورد.

در را بست و خوراکی ها روی زمین گذاشت. همانگونه که با دست روی دیوار دنبال کلید می‌گشت گفت:

_ ساقی... ساقی خوابیدی؟ مهمون داریا.

صدایی نیامد. بالاخره دستش کلید برق را لمس کرد و خانه غرق در نور شد.

به اطراف نگاهی انداخت. همه جا مرتب بود، اما خبری از صاحبخانه نبود.

استرس به جانش افتاد.

با هول به اتاق سر کشید.

تخت ساقی هم کاملاً مرتب بود.

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۳۴

#زینب_عامل

می‌ترسید مریض شده و از حال رفته باشد. نمی‌فهمید این فکر های مسخره و بی سر و ته از کجا به

سراغش آمده‌اند. آن هم وقتی که صبح او را سالم و سرحال در شرکت دیده بود.

با شک در حمام را باز کرد و آنجا را هم بررسی کرد. ساقی در خانه نبود. پوفی کشید. شاید با دوستانش بیرون رفته بودند. ترجیح داد منفی بافی را کنار گذاشته و منتظرش بماند.

ساعت نه بود و هنوز آنقدری دیر نشده بود که خیال های منفی کند.

از اتاق بیرون آمد. کاپشنش را از تن بیرون کشید و روی کاناپه انداخت. نمی‌خواست با او تماس بگیرد. دلش نمی‌آمد طعم شیرین تماشای هیجان زده شدن او را از دست بدهد.

خرید هایش را جا به جا کرد و روی کانتر گذاشت. نگاهش روی باکس گلی که برای ساقی خریده بود قفل شد. گل ها را مرتب خشک کرده و روی کانتر گذاشته بود.

لبخندی زد:

__ با سلیقه.

اول از همه آستین های پلیورش را بالا داد و بعد شروع به شستن میوه ها کرد.

کلی داخل همان نیم و جب آشپزخانه را گشت تا ظرف های مناسبی برای میوه و خوراکی ها پیدا کند.

با وسواس خاصی که تا به حال از خود سراغ نداشت میز مقابل کاناپه را با انواع و اقسام خوراکی هایی که گرفته بود پر کرد و در آخر کتاب حافظی که خریده بود را هم گوشه‌ی میز گذاشت.

تمام نایلون ها و زباله های جمع شده را داخل سطل زباله ریخت و آشپزخانه را مرتب کرد.

ساعت نه و نیم شده بود. اگر ساقی تا ده نمی‌آمد با او تماس می‌گرفت.

روی کاناپه نشست و با رضایت به میزی که چیده بود نگاه کرد و بعد لب زد:

__ خانم معلم که حتما تا الان شامش رو خورده منم تا اون بیاد یکم از خودم پذیرایی کنم عیب نداره.

کاسه‌ی بزرگ چیپس را در آغوش گرفت و مشغول خوردن شد.

با یاد آوری اینکه کادویی که برای ساقی خریده است را فراموش کرده تا روی میز بگذارد کاسه را مجدد روی میز گذاشت و به کاپشنش چنگ زد.

جعبه‌ی کادویی کوچک مربعی شکل را که ربان قرمزی دورش داشت، از جیب بیرون آورد و روی کتاب حافظ گذاشت.

خیره به جعبه‌ی کوچک گفت:

_ مولایی تو الان دوست دخترم محسوب می‌شی یا چی؟ خودمم نمی‌فهمم دارم چیکار می‌کنم.

واقعا هم نمی‌فهمید. نه می‌توانست جدی به ساقی فکر کند و نه می‌توانست بیخیالش شود.

می‌فهمید ریشه‌ی این مشکل از کجا بود. از خیانت شلاله و نسیمی که قالش گذاشته بود.

اگر آخر و عاقبتش با ساقی هم مثل دو اتفاق گذشته می‌شد چه؟

پوفی کشید. حالا وقت اندیشیدن به این چیزها نبود. با اندیشیدن به این مسائل خلقش تنگ می‌شد.

تلویزیون را روشن کرد و با فوتبالی که از شبکه ورزش پخش می‌شد سرش را گرم کرد.

آنقدر سرگرم تلویزیون شد که زمان از دستش در رفت و وقتی نیمه‌ی اول فوتبال تمام شد با دیدن ساعت که ده و ربع را نشان می‌داد از جا پرید. با دیدن ساعت نگرانی مجدد سراغش آمده بود. گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و با ساقی تماس گرفت. منتظر بود صدای مهربان ساقی را بشنود، اما زن اپراتور اعلام که تلفن مشترک مورد نظرش خاموش است.

در یک آن نگرانی هایش وسعت گرفتند. برای چه موبایلش خاموش بود؟

دوباره و سه باره تماس گرفت. فایده نداشت.

ساقی جز افروز دوستی نداشت که بیرون برود. سریع شماره‌ی افروز را گرفت، اما او هم خاموش بود.

حالا دیگر نمی‌توانست چندان موفق عمل کرده و جلوی هجوم افکار منفی را بگیرد.

به آشپزخانه رفت و لیوان آبی برای خود ریخت. آب را یک نفس سر کشید و مجدد با افروز و ساقی تماس گرفت.

تنها چیزی که اندکی باعث آرامش خاطرش بود این بود که گوشی هر دو نفر خاموش بود. حدس می‌زد کنار هم باشند.

تا ساعت یازده و نیم دوام آورد. طول و عرض خانه را طی کرده و بارها و بارها تماس هایش را تکرار کرد.

از ساقی انتظار چنین بی‌ملاحظگی را نداشت.

رفته رفته علاوه بر نگرانی عصبانیت هم به وجودش تزریق می‌شد. هر چند هیچ دلیل منطقی برای این عصبانیت نمی‌یافت.

دیگر نتوانست تحمل کند. ترجیح داد دوربین‌های آپارتمان را چک کند تا مطمئن شود ساقی سالم از خانه بیرون رفته است.

ولی درست پنج دقیقه بعد دست از پا دراز تر به خانه بازگشت. دوربین‌ها مدت‌ها بود که خراب بودند و فقط جنبه‌ی نمایشی داشتند.

دیگر کم‌کم همان آسودگی خاطری که بابت خاموش بودن تلفن افروز داشت هم از بین رفت.

ساعت از دوازده گذشته و اینبار مغزش به او هشدار جدی داد.

نکند رومهر بلایی سر ساقی آورده بود؟

این فکر نفسش را تنگ می‌کرد.

کاپشنش را چنگ زد و از خانه بیرون آمد.

باید دوربین های برج را چک می‌کرد. اگر مورد مشکوکی بود باید پلیس را خبر می‌کرد قبل از اینکه اتفاق ناگواری بیافتد.

وحشیانه رانندگی می‌کرد. هیچ گاه در زندگی اش دچار چنین ترسی نشده بود.

دو چراغ قرمز را رد کرد و مطمئن شد دوربین های مدار بسته راهنمایی رانندگی تخلفش را ثبت کردند.

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۳۵

#زینب_عامل

ماشین را رو به روی برج پارک کرد و تقریباً سمت
اتاق نگهبانی دوید.

مرد نگهبان کامل او را می‌شناخت و وقتی آراز گفت
می‌خواهد دوربین‌ها را چک کند سریع او را به اتاق
راهنمایی کرد.

ساعت از دوازده شب گذشته بود. باید سراغ فیلم‌های
دیروز می‌رفت. فیلم دوربینی که کاملاً به مقابل برج
اشراف داشت را پخش کرد و با دست آزادش باز هم
شماره‌ی ساقی را گرفت.

اجازه نداد زن اپراتور جمله‌اش را کامل کند و گوشی
را روی میز کوبید. طوریکه نگهبان جا خورد و گفت:
_ چیزی شده آقای مهندس؟

آراز بی توجه به او فیلم را جلو و عقب کرد و روی
ساعتی که شرکت تعطیل می‌شد ایستاد. فیلم را روی
دور تند گذاشت و وقتی دید ساقی از شرکت خارج شد
سرعت فیلم را کم کرد.

ساقی در فیلم دستش را بالا آورد و تکان داد و بعد به
سمتی رفت و کامل از کادر خارج شد. مجبور شد فیلم

چند دوربین دیگر را هم چک کند و وقتی توانست با زوم کردن در فیلم چهره‌ی افروز را تشخیص دهد نفس آسوده‌ای کشید.

حالا دیگر خیالش راحت شده بود، اما چنان عصبانی بود که می‌توانست هر چه دم دستش بود را خرد کند. بدون حرف اضافه‌ای از نگهبان تشکر کرد و از برج بیرون آمد.

سوار ماشینش شد و باز هم سمت خانه‌ی ساقی راند. دلش می‌خواست خرخره‌ی ساقی را بچود.

زیر لب مدام برای خودش غر می‌زد:

_ دختره‌ی بی فکر! صبر کن ادبت می‌کنم.

اینبار وقتی وارد آپارتمان شد با همان مرد همسایه که ساقی گفته بود مدیر ساختمان است رو به رو گشت. بدون اینکه چیزی بگوید بی تفاوت از کنارش گذشت اما صدای زمزمه‌ی مرد همسایه را شنید.

_ نصفه شبم مهمون داره. معلوم نیست چخبره.

آراز قدم هایش را متوقف کرد و به پشت سر چرخید. ظاهراً بهانه برای تخلیه کردن خودش جور شده بود.

_ احيانا منظورت که من نيستم؟

مرد همسايه جا خورد، اما از رو نرفت.

_ شما کی هستين که هي به خونهی اين خانم رفت و آمد می‌کنين؟ اينجا خانواده زندگی می‌کنه آقای محترم.

پوزخندی زد و جلوتر رفت. با لبخندی هيستريک يقهی مرد را در مشت گرفت. اهمیتی به چشمان وق زدهی او نداد.

_ تو کی هستی؟ مفتش ساختمونی؟

مرد آب دهانش را قورت داد. آراز یک سر و گردن از اون بلند تر بود.

_ همسايه ها شاکی‌ان.

آراز مطمئن بود مرد حرف مفت می‌زند. ساقی بی آزار تر از آنی بود که کسی از دست او شاکی شود. بخصوص که صبح تا شب را هم در شرکت می‌گذراند و اين خانه تقریبا برایش حکم خوابگاه را داشت.

در چشمان ترسیدهی مرد زل زد:

_ چرا شاکی‌ان اونوقت؟

سکوت مرد باعث شد تا او را هول داده و به ديوار پشت سرش بچسباند.

_ بنال خب؟ این خاتم دقیقا چه مزاحمتی برای بقیه
ایجاد کرده که شاکی هستین؟
مرد به دروغ گفت:

_ تنها شما نیستی که یه مرد دیگه هم رفت و آمد
می‌کنه به اینجا. گفتم یعنی درست نیست.
دندان هایش را روی هم سایید. کدام مرد به خانهای
ساقی رفت و آمد می‌کرد؟
چه کسی جز خودش آنجا می‌آمد؟

ساعد و حاج سلمان که ارتباطی با ساقی نداشتند.
فقط یک گزینه می‌ماند. مردی که ساقی دوستش
داشت.

امکان داشت ساقی مرد نامحرم در خانهای مجردی اش
راه دهد؟

اصلا مگر خودش نگفته بود او از احساسش خبر دار
نیست؟

شاید هم خبر دار شده بود. اصلا شاید همین امشب هم
همان مرد کنارش بود. عصبانیتش دو چندان شد.

خانواده اش را رها کرده بود تا وقتش را کنار ساقی
بگذراند و حالا حرف های جدید می شنید.

بخشی از این عصبانیت را سر مرد همسایه خالی کرد.

_ ببین زیادی داری زاغ سیاه خانم مولایی رو چوب می زنی. من خودم هفت خط عالم بندهی خدا. حواست باشه به غلطایی که داری می کنی. دور و بر این خانم ببینمت یه کاری می کنم از کرده و نکردهی خودت پشیمون شی. نه به تو نه به هیچ کس دیگه ای هم ربط نداره کی تو خونهی این خانم رفت و آمد می کنه. یقه اش را رها کرد.

_ هری.

مرد ترسیده از کنار او گذشت و تند و سریع از پله ها بالا رفت.

آراز هم با چشمانی غرق خون خودش را به بالا رساند و روی کاناپه نشست تا ساقی از راه برسد.

ساقی پی خوش گذرانی اش رفته بود، آن هم احتمالاً در کناری مردی که دوستش داشت و آن وقت او مثل یک احمق تمام عیار قید وقت گذراندن با خانواده اش را بخاطر او زده بود.

یقه‌ی پلیورش را در دست گرفت و کشید. حالا دیگر ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود.

چند دقیقه‌ای به همان حالت ماند تا اینکه بالاخره صدای چرخیدن کلید در قفل به گوش رسید. پوزخندی زد.

دخترک چشم عسلی از خوش گذرانی بازگشته بود. از جایش تکان نخورد. در حالیکه دندان هایش را از شدت حرص روی هم فشار می‌داد به همان حالت ماند.

دستانش روی تشک کاناپه مشت شده بودند.

ساقی بی حواس و بدون اینکه توجه کند چراغ خانه روشن است داخل شد. اما همین که چرخید تا وارد پذیرایی شود با دیدن آراز و چشمان به خون نشسته‌اش هینی از سر ترس کشید. از شدت ترس و شوکه شدن همان جا سر جایش ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت.

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۳۶

#زینب_ عامل

به قدری ترسیده بود که حس می‌کرد پاهایش توانشان را از دست داده‌اند.

نفسش را بیرون داد و چشمانش را بست.

_ وای خدا. ترسوندی منو.

آراز با لحنی که توأم بود از خشم و تمسخر گفت:

_ عجب... رسیدن بخیر باشه. خوش گذشت خانم

خانما؟

شنیدن همان لفظ آخر کافی بود تا چشمان ساقی به

آنی باز شوند. این لحن را یک بار دیگر هم شنیده

بود. همان موقعی که آراز در اوج عصبانیت او را به

خارج از شهر کشانده بود.

بو های خوبی به مشام نمی‌رسید.

آب دهانش را قورت داد.

_ خبر نداده بودی میای.

بلافاصله از چیزی که گفت پشیمان شد. گوشش اش
هنوز هم خاموش بود.

آراز خشمگین از جا جهید. طوریکه ساقی واقعا از
حالت چشمانش ترسیده و یک قدم عقب رفت.
صدایش بالا رفته بود.

_ با کبوتر نامه رسون باید خبرت می‌کردم؟ یا پیک
می‌فرستادم دنبالت؟
ساقی لب گزید.

_ تورو خدا آروم تر. الان همسایه‌ها صداتو
می‌شنون. زشته.

آراز با یادآوری حرف‌های مدیر ساختمان بدتر از قبل
خرید:

_ به درک که می‌شنون.

ساقی در شرایط بدی گیر کرده بود. نه دلش
می‌خواست داد و بیداد کند و نه می‌توانست سکوت
کند.

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید. آراز مچ دستش را
گرفت و محکم کشید. با فشار به مچش آن را بالا برد
و جلوی صورت ساقی نگه داشت و با خشم پرسید:

_ ساعت چنده؟

سکوت ساقی جری ترش کرد.

_ با توأم؟

ساقی به سختی بغضش را فرو خورد. هر چند لرزش صدایش مشهود بود.

_ داری اذیتم می‌کنی.

آراز مکث کوتاهی کرد و بعد با حرص دست او را رها کرد.

_ کاش متوجه بودی که منم چند ساعته از شدت نگرانی اذیت بودم.

چرخید و پشتش را به ساقی کرد.

_ هر چند... به درک. اصلا به من چه تا نصف شب کجایی و با کی می‌گردی. اینم از حماقت من سرچشمه می‌گیره که دلم نمی‌خواست امشب رو تنها باشی، اما تو اونقدری برام احترام قائل نبودی که بهم بگی افروز دعوت کرده.

کاپشنش را برداشت و روی بازویش انداخت.

تعب نکن. جاسوس نداشتم برات. از شدت
نگرانی رفتم دوربینای برج رو چک کردم. دیدم با
افروز رفتی.

ساقی با بغض زمزمه کرد:

من نمی‌دونستم امشب می‌خوای بیای اینجا. بخدا
فکر می‌کردم یلدارو کنار خانوادت می‌مونی.

کاپشن به دست به سمت ساقی چرخید.

ساقی شرمنده و بغض دار به دستانش خیره بود.
آراز جلوتر آمد و به فاصله‌ی چند سانتی متر از او
ایستاد.

حالا نگاه ساقی روی جوراب‌های مشکی آراز قفل
بود.

نیش و کنایه شنیدن از این مرد را دوست نداشت.
آراز را دلگیر کرده بود و حالا خودش هم دلگیر تر از
هر زمانی بود.

دست آراز زیر چانه‌ی لرزانش نشست. دستانش داغ
بودند. حس کرد چانه‌اش سوخت.

آراز مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد و نگاهش
کند.

هر چند اشک روی صورتش راه نیافته بود، اما
مردمک هایش خیس بودند.

لحن آراز آرام شد. مثل همیشه که نقاب خونسردی بر
چهره داشت.

_ مشکل اینجاست که تو اصلا حرف منو نمی‌فهمی.

پوزخندی زد که خیلی حرف پشتش داشت.

_ مهم نبود که از او مدن من خبر داری یا نه. این
اهمیت داشت که قبل از رفتن منو در حدی حساب کنی
که شده برای یه تبریک کوتاه واسه یلدا زنگ بزنی
بهم و تهشم بگی مهمونی دعوتی.

چشمانش را سفت و سخت در عسلی های ساقی قفل
کرد.

بجای چشمان گرد شده‌ی دخترک مردمک های نم
دارش نصیبش شده بودند.

_ وقتی من تا خود صبح تو خیابون باهات می‌گردم و
تهشم واسه خوابیدن میام خونه‌ت این توهم واسم
ایجاد می‌شه که حتما در حد یه تماس واسه تبریک
گفتن صمیمی شدیم.

دستش را از چانه‌ی ساقی جدا کرد.

_ اشتباه فکر کردم. الان اینو می‌فهمم. ببخش که تو
زندگیت زیادی فضولی کردم. یادم نبود تو خودت یکی
رو داری که اونقدری ذهنت رو مشغول کرده که
حواست به بقیه نباشه. اونقدر حواس پرت شدی که
حتی وقتی اومدی تو دیدن چراغ روشن خونه هم
باعث تعجبت نشد. ظاهرا هم مشکلات بینتون حل شده
و رفت و آمدم می‌کنین. خداروشکر.
نفس عمیقی کشید.

_ چی بهتر از این؟ منم دیگه با مزاحمتام ادیتت
نمی‌کنم.

از کنار ساقی که مات شده سر جایش مانده بود
گذشت.

سمت در رفت. قبل از اینکه از خانه خارج شود مکثی
کرد.

_ راستی... یلدات مبارک.

از خانه بیرون زد و در را پشت سرش بست.
حالش بد بود. این چیزی نبود که بتواند انکار کند.
چشمان نم زده‌ی ساقی و چانه‌ای که انگشتانش

لرزش آن را حس کرده بودند روانش را به بازی گرفته بود.

شاید تند رفته بود، اما فکر می‌کرد بهترین تصمیم را گرفته است.

چه حماقت بزرگی کرده و راجع به ساقی با اردشیر صحبت کرده بود. حالا که دخترک با آن مرد در ارتباط هم بود ترجیح می‌داد عقب کشیده و مزاحمش نباشد.

دینش را ادا کرده و عذاب وجدانی هم نبود که یقه‌اش را بگیرد. باید قید فکر کردن به ساقی را می‌زد.

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۳۷

#زینب_عامل

این وسط یک مشکل وجود داشت و آن هم صیغه‌ی
محرمیت بینشان بود.

پشت فرمان ماشین نشست و با مشت روی فرمان
کوبید.

_ لعنتی چه مرگته؟ چرا اون محرمیت لعنتی رو باطل
نمی‌کنی تا این بازی مسخره تموم شه؟ چت شده آخه؟
شیشه‌ی ماشین را پایین داد و دستی به صورتش
کشید.

با اینهمه تناقض در وجودش چه باید می‌کرد؟
چرا نمی‌توانست بفهمد از این زندگی چه می‌خواهد؟
پوفی کشید و راه افتاد. عجب یلدایی شده بود.
قصد برگشتن به خانه را نداشت. خانه‌ی خالی شده از
جهیزیه‌ی نسیم همچنان سر جایش پابرجا بود. امشب
که قصد خوابیدن نداشت ترجیح می‌داد شب زنده
داری‌اش در سکوت و به دور از مزاحمت دیگران
باشد.

باید هر طور شده امشب می‌فهمید دردش چیست و با
خودش چند چند است.

**

رفته بود و من با حرف هایش جان داده بودم. باید جلویش را می‌گرفتم، اما چه می‌گفتم؟ می‌گفتم آن مردی که من دیوانه وار عاشقش هستم خود تو هستی؟

رسوایی نبود اگر می‌فهمید حتی زمانیکه نامزد صمیمی‌ترین دوستم بود هم من عاشقش بودم؟ بخشی از حرف هایش شوکه‌ام کرده بود. راجع به مرد خیالی ذهنش که فکر می‌کرد من شیفته‌اش هستم. چرا گفته بود مشکلات بینمان حل شده و رفت و آمد می‌کنیم؟

نمی‌دانستم چه کنم. باید با او تماس می‌گرفتم و عذر خواهی می‌کردم؟ بقول خودش مهم نبود که من نمی‌دانستم او به اینجا خواهد آمد یا نه. من او را نادیده گرفته بودم و همین ادیتش کرده بود. این نادیده گرفته شدن توسط من در ذهن او عمدی بود و با عذر خواهی جبران نمی‌شد. پس منی که از اعتراف به حقیقت عاجز بودم دقیقاً باید چه غلطی می‌کردم؟
خدایا چرا در این وضعیت قرار گرفته بودم؟

شدت لرزش چانه‌ام زیاد شد، اما قبل از اینکه همانجا نشسته و زار زار گریه کنم زنگ خانه به صدا درآمد.

نکند خودش بود؟

چه کسی جز آراز می‌توانست باشد؟ شاید برگشته بود
تا حرف بزنیم.

با دو خودم را به در رساندم و آن را باز کردم.

با دیدن افروز پشت در بغضم شکست و همین که
داخل خانه آمد بی آنکه به این موضوع فکر کنم که
او همین چند دقیقه پیش همراه احمد مرا مقابل در
خانه پیاده کرده و رفته بودند دستام را دور گردنش
حلقه کرده و زار زدم.

انگار که با صحنه‌ی عادی مواجه شده باشد به تتم
فشار آورد و ایشی گفت:

_ ای بابا... این هیكلت رو بکش کنار خرس گنده.
بذار درو ببندم.

با گریه از آغوشش بیرون آمدم.

_ افروز گند زدم.

دستانش را روی شانه هایم گذاشت.

_ قزمیت دعوات کرد آره؟

بینی‌ام را بالا کشیدم.

_ تو از کجا می‌دونی؟

شالش را از سر کشید و پالتوی خاکستری‌اش را از تنش درآورد.

بیخیال گفت:

_ دم در دیدمش. اونقدر درگیر بود بدبخت یادش رفت در ساختمون رو ببنده پشت سرش.

لبخند گل و گشادی زد و عینکم را از روی چشمانم برداشت.

_ ابله باید آهنگ بذاری برقصی واسه چی داری زار می‌زنی؟

صورت‌م را با دست‌م پوشاندم.

_ کند زدم. گفت دیگه مزاحم زندگیم نمی‌شه. با تلخی گذاشت رفت.

همانطور که داشت عینکم را واری می‌کرد از کنارم عبور کرد.

_ اونا که همش زر مفتن. دیگه چی گفت؟

سمتش چرخیدم.

_ اصلا تو چرا اومدی اینجا؟ مگه با احمد نرفتی؟

بادی به غیغب انداخت.

__ عزیزم تو خنگی وگرنه من کل این سناریو رو از قبل پیش بینی کرده بودم. ماشین آراز رو که می شناختم. همین که دم در دیدمش به احمد گفتم وایسته قزمیت خان بیاد بیرون من پیام پیشت. بهش گفتم تو امشب مجلس عزاداری داری واسه همین شب رو پیشت می مونم.

به میز مقابل کاناپه اشاره کرد.

__ الهی... عمهت بمیره برات آراز. چه میزی هم چیده واست.

آنقدر حواسم پرت بود که اصلا میز را ندیده بودم. خودم را با سرعت کنار افروز رساندم و با دیدن میزی که با نهایت سلیقه اش چیده بود دوباره گریه را از سر گرفتم.

__ خاک تو سر من. ببین چقدر زحمت کشیده.

افروز جعبه‌ی کوچک کادو پیچ شده را از روی کتاب حافظی که مطمئن بودم آن را هم آراز خریده است برداشت و به دستم داد.

_ وای کادو هم گرفته برات. باز کن ببینیم چی توشه.
اینقدر آبغوره نگیر بابا. حالمو بهم زدی.

مثل بچه ها اشک هایم را با آستین مانتوام پاک کرده
و ربان دور جعبه‌ی کوچک را باز کردم.

همین که در جعبه را برداشتم با دیدن گوشوار هایی
که به شکل انار بودند پر از احساسات مختلفی چون
عشق و حسرت و پشیمانی شدم.

گوشواره ها یک حالت گرد و شفاف داشتند و
داخلشان دانه‌های ریز قرمز رنگ وجود داشت که
انگار دانه‌های انار بودند.

افروز با دیدنشان ذوق زده گفت:

_ وای خدا... چقدر با سلیقه‌س این پسر. چه
خوشگلن. ای بترکی احمد که فقط تو انتخاب من
سلیقه داشتی و بس. البته اونم با راهنمایی های
خوادم.

جمله‌ی اولش تمام نشده با اخم ادامه داد:

_ ساقی بخدا اگه اینا کادو نبودند، اونم کادوی آراز
که خاطرش رو خیلی می‌خوای محال بود از خیرشون
بگذرم.

گوشواره های کوچک را در مشت گرفته و خودم را
روی کاناپه انداختم.

_ ولم کرد گذاشت رفت. با کادوش چیکار کنم آخه؟

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۳۸

#زینب_ عامل

افروز با پایش محکم به زانویم کوبید.

_ بابا ابله تو چرا اینهمه تعطیلی آخه؟

سرم را بالا آورده و نگاهش کردم.

_ یعنی چی؟

بشکنی در هوا زد:

_ یعنی بجای فرعیات اصل قصه رو بگیر. آراز رفته
قهر کرده؟ کافیه یه قورمه سبزی بپزی واسه امور
کاری دعوتش کنی خونه. سر سه سوت یادش می ره
همه چی رو. این جزو فرعیاته.

_ اونوقت اصلیات چیان؟

چشمکی زد. لب هایش را به جلو داد.

_ داره دلبسته می شه. اونم به توی خنگ مشنگ من.
نالیدم:

_ چی می گی افروز؟

اخم کرد.

_ نکته رو بگیر خنگ خدا. طرف شب یلدایی
خانوادهش رو ول کرده اومده واسه تو میز آرایه
انجام داده، بعدشم اینهمه با نگرانی صبر کرده تا
برگردی و تهشم با حرص و ناراحتی گذاشته رفته.
خب این یعنی چی؟ یعنی تو دل این جنابعالی هم یه
خبراییه دیگه. بابا همین احمد ما من یه هفته گم و
گور شم اینطوری از خود بی خود نمی شه که یادش
بره درو ببنده پشت سرش.

با تردید لب زد:

_ مطمئنی؟ من که اینطور فکر کنم. بخصوص که
برام توضیح داد که نگران بوده رومهر بلایی سرم
بیاره. امشب حتما فکر کرده قضیه به اون مربوطه
واسه همین اینهمه عصبی و نگران شده.
قری به کمرش داد.

_ من بیشتر از هر وقت دیگه مطمئنم. فقط ساقی
حیف شد. امشب خونه بودی بنظرم یه بلایی سر پرده
های عفت و حیا میومد. اصولا آقایون وقتی کادو
میخرن منتظر یه حرکت خاکبرسری هستن.
با افسوس نگاهش کردم.

_ چطوری باهاش آشتی کنم؟

با خباثت نگاهم کرد.

_ مانتو کوتاه داری؟

چه ربطی داشت؟

غریدم:

_ چه ربطی داره آخه؟

خندید.

_ خب مانتو کوتاه بپوش تو شرکت جلوش رفت و آمد کن. هی خم و راست شو.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ افروز الان وقت شوخیه؟ بابا من دارم می‌میرم.

دستی لای موهای لختش کشید.

_ شوخی نکردم. کاملاً جدی‌ام. یکم دست بذار رو

غیرتش. یکم حسادتش رو قلقلک بده. اینکه می‌گن

زنا حسودن حرفه. ندیدی مردا چقدر حسود ترن.

کافیه حس کنن یه رقیب دارن.

از جایم بلند شدم و دستم را سمت دکمه های بارانی‌ام

بردم. هنوز لباس هایم را درنیاورده بودم.

_ افروز عین بچه های دبیرستانی راهکار نده. رقیب

و این مزخرفات چیه آخه؟ اصلا هیچی نگو. بدتر

می‌شه حالم.

دستانش را به کمر زد.

_ راهکار بزرگسالانه می‌خوای؟

نگاهم را با تردید به سمتش دوختم. جدی ادامه داد:

_ بهش بگو دوسش داری.

پایم را به زمین کوبیدم و عین کودکان بلند زیر گریه زدم.

_ اه افروز. هی اینو تکرار نکن. چطوری بگم بهش؟
من می‌ترسم. اگه پسم بزنه. اگه دیگه همین رابطه‌ی
نصف و نیمه‌مون هم تموم شه چی؟ اصلا کاش
بمیرم.

فهمید که حالم واقعا بد است. فهمید که دست از
شوخی برداشت و با نگرانی بغلم کرد.

_ آخه این چه فکراییی که می‌کنی؟ چرا باید پست
بزنه؟ ساقی روز به روز داری بیشتر خودتو عذاب
می‌دی.
نالیدم:

_ خود تو هم وقتی فهمیدی من عاشق آراز بودم بدت
اومد. به نسیم فکر کردی و از دست من عصبانی
شدی. چرا آراز همین فکرو نکنه؟ تو نمی‌فهمی
افروز. نه تو نه هیچ کس دیگه نمی‌فهمه من چطوری
دوستش دارم. شما نمی‌فهمین وقتی می‌گم جونمم
واسش می‌دم لاف نمی‌زنم. نمی‌دونین. افروز آراز یه
ثانیه هم راجع به من بد فکر کنه من می‌میرم. نه تو
نه هیچ کس دیگه نمی‌فهمه من چقدر تنهام.

هق زدم.

_ نمی فهمین اینهمه بی کس شدن چقدر آدمو ترسو می کنه. من می ترسم افروز. می ترسم برای همیشه از دستش بدم.

دستانش را دور تنم سفت کرد.

_ ساقی خودتو کشتی بخدا. چیزی نشده که دورت بگردم. اومده دیده نیستی نگران شده گوشیتم خاموش بوده عصبی شده. طبیعیه دیگه. موقع عصبانیت هم حلوا خیرات نمی کنن که. گفته می رم پشت سرم نگاه نمی کنم تو باور نکن. عصبی بوده. بذار آروم شه فردا باهاش حرف می زنی.

هر وقت دیگری بود با حرف های افروز آرام می شدم، اما نه حالا که آراز صحبت از مردی کرده بود که فکر می کرد من دوسش دارم.

از آغوش افروز بیرون آمدم.

_ یه چیزایی گفت افروز. اصلا اونقدر شوکه شدم که نتونستم پپرسم این چیزارو از کجاش درآورده. افروز دستم را گرفت.

_ چی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم.

_ خبری داری دیگه. فکر می‌کنه من یه مرد دیگه رو دوست دارم. همش تقصیر اون میلاد خیر ندیده‌س. امشب گفت شنیدم رابطه‌تون خوب شده و رفت و آمد می‌کنین باهم و این حرفا. اخم‌های افروز درهم شدند.

_ چی؟ چرا باید یهویی همچین چیزی بگه آخه؟
شانه بالا انداختم.

کمی فکر کرد و بعد لب زد:

_ ساقی این وسط یه چیزی هم شده، طبیعی نیست وقتی نگران دیر اومدنته طعنه کنایه بزنه بهت و بگه رابطه‌ت با فلانی خوب شده. دستم را به پیشانی‌ام چسباندم.

_ حالا چیکار کنم؟

[17:51 03.01.21]

#ساقی

دستم را فشار داد.

_ خودتو کشتی دیوونه. بذار فعلا ببینیم فردا چی می‌شه. اصلا شاید اون حرفم از حرصش گفته. بذار چند روز بگذره. اگه دیدی نه واقعا اون آراز سابق نیست و صمیمیت سابق رو نداره دنبال راه حل می‌گردیم تا سوء تفاهمات رو رفع کنیم. فعلا باید با دمت گردو بشکنی. چون حتی اگه اینطوری هم باشه. یعنی اون طرفی هم که دوسش داری براش مهمه. تصور فاصله گرفتن آراز هم عذاب بود. باید دست به دامن خدا می‌شدم. کاش راهی جلوی پایم می‌گذاشت. کاش کمک می‌کرد ترس‌های وجودم را از بین ببرم. انگار افروز حرف‌های دلم را شنیده بود که گفت:

_ ساقی باید یکم رو اعتماد بنفست کار کنی. یکم بیشتر برای خودت وقت بذار. این ترسای تو فقط ترس از تنها شدن نیست. بخشیش بخاطر اینه که به خودت اعتماد نداری. حتی لازم شد از یه مشاور

کمک بگیر. کلی آدم تو دنیا هستن که تنها زندگی می‌کنند، این نباید تو رو بترسونه.

بدنم توانش را از دست داده بود. بی حال روی زمین نشستم.

_ خیلی داغونم افروز.

کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد.

_ درست می‌شه. درستش می‌کنیم. من جز و تو نسیم

دوست دیگه‌ای ندارم. نسیم که بی معرفتی کرد و یه

جورایی مارو هم بازی داد. فقط تو موندی واسم.

دیگه باید تو عروسی تو ساقدوش باشم حتما.

تلخ لبخند زد و سرش را روی شانه‌اش گذاشتم.

هر چقدر افروز راحت می‌توانست از این موضوع

حرف بزند من این رویا را در دور ترین نقطه از

خودم می‌دیدم.

کلافه و آشفته حال دنبال بهانه‌ای بودم برای رفتن به

اتاقش. از صبح او را ندیده بودم و عین مرغ پر کنده

این طرف و آن طرف می‌رفتم. طوری مضطرب و

کلافه بودم که آخر داد ریحانه هم درآمد و به جاتم غر زد که یک جا بنشینم و حواسش را پرت نکنم.

موقع ناهار برای اینکه حتی یک درصد هم فرصت دیدنش را از دست ندهم از شرکت تکان نخوردم.

در آشپزخانه رو به رو شدیم، اما چنان معمولی و بی تفاوت از کنارم گذشت که یخ بستم.

بی توجهی‌اش اشغراق آمیز نبود. آنقدر عادی بود که باعث شد سر جایم بی حرکت بمانم.

چایی برای خودش ریخت و کاملاً عادی به کابینت تکیه داد و مشغول نوشیدنش شد. آن هم در حالیکه داشت با سنا در مورد یک قرار ملاقات صحبت می‌کرد.

واقعا توانایی این را داشتم که در آن جمع زیر گریه بزنم.

اینگونه نمی‌شد. من باید با او صحبت می‌کردم و گرنه از غصه می‌مردم.

وقتی تایم ناهار تمام شد اول به اتاقم رفتم تا کمی بر خودم مسلط شوم بعد بی توجه به نگاه‌های کنجکاو

ریحانه از اتاق بیرون زدم و با قدم هایی بلند و محکم خودم را مقابل در اتاقش رساندم.

قوی بودم تا همان جا دوام داشت. بلافاصله استرس سراغم آمد. با این وجود نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه پشیمان شوم در زدم.

جوابی نشنیدم برای همین مجدد در زدم. وقتی دیدم باز هم صدایی نیامد دستگیره‌ی در را پایین کشیدم. در قفل بود.

آه از نهادم برخاست. چرا در اتاقش قفل بود؟

با عجله خودم را کنار میز سنا رساندم.

_ سنا مهندس معتمد کجاست؟ چرا تو اتاقش نیست؟
به در اشاره کرد.

_ همین الان رفت. ظاهراً قرار ملاقات داشت.

سریع از کنارش گذشتم و توجهی نکردم که چشمانش گرد شدند.

از شرکت بیرون زدم و با دیدن قامتش که دست به جیب کنار آسانسور ایستاده بود با هول صدایش زدم.

_ آراز... _

سرش را به سمت چرخاند و عمیق اخم کرد.
توجهی نکردم و با عجله جلوتر رفتم که با صدایی
آرام غرید:

_ می‌خوای بلند تر داد بزنی تا همه بفهمن ریست رو
با اسم کوچیک صدا می‌زنی.

با اینکه کاملاً حق داشت که عصبی شود، اما من از
جریان دیشب زودرنج شده بودم که لب‌هایم آویزان
شدند.

با این حال به سختی خودم را جمع و جور کردم و
گفتم:

_ می‌شه حرف بزنیم؟

دکمه‌ی کنار آسانسور را فشار داد.

_ چی شده؟

انگشتانم را به بازی گرفتم.

_ بابت دیشب...

خونسرد و بی‌هیچ حس خاصی گفت:

_ خب؟

نگاهم را به نیم‌رخش دوختم. صادقانه نجوا کردم:

_ معذرت می‌خوام بابت دیشب. حق با تو بود من
واقعا اشتباه کردم.

بیخیال لب زد:

_ دیشبم که عذر خواهی کردی. مشکلی نیست.

مشکل هنوز پابرجا بود. با قوت هر چه تمام تر. کاش
پسم می‌زد یا به قول افروز قهر می‌کرد.

طوری خونسرد و عادی برخورد می‌کرد که اگر دیشب
نگرانی‌اش را به چشم ندیده بودم باور نمی‌کردم واقعا
آن اتفاقات رخ داده است.

آسانسور رسید. وقت نداشتم. تند گفتم:

_ راجع به حرفایی که راجع به اون آدم زدی... اینکه
رفت و آمد می‌کنیم و...

بی توجه وارد آسانسور شد و کاملا عادی گفت:

_ مسائل خصوصی ما بهم ربطی نداره مولایی. من

دیشب زیاده روی کردم. بذار پای عصبانیتیم. روامهر
رو مخمه. نگران بودم بلایی سرت بیارن.

اگر مرا زیر مشت و لگد می‌گرفت اینهمه احساس درد
نمی‌کردم.

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا آورد.

_ برگرد سرکارت. فعلا.

درهای آسانسور بسته شدند و تصویرش از برابر دیدگانم محو شد.

به دیوار کنار آسانسور تکیه دادم. خراب شده بود. همه چیز بینمان را خراب کرده بودم.

[17:51 03.01.21]

حس می‌کردم تکه‌ای از وجودم را کنده و دور انداخته‌اند.

دل من این آراز را نمی‌خواست. آرازی که بیش از اندازه خونسرد و طبیعی رفتار می‌کرد.

کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم. کاش زمان لحظه‌ای که پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام زده بود برای همیشه متوقف می‌شد.

[17:51 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۴۰

#زینب_عامل

به ساعتش نگاه کرد. بیست دقیقه از وقت قرار ملاقاتی که داشت گذشته بود. کلافگی اش داشت شدت می گرفت.

حس می کرد در گرداب عظیمی از مشکلات گیر کرده است. اگر موضوع شرکت ریوان در جریان نبود حتما چند روزی از کار فاصله می گرفت و به روح و ذهنش استراحت می داد.

فشار تمام کارها را به وضوح روی شانه هایش احساس می کرد و البته که خودش هم خوب می دانست تمام کلافگی اش مربوط به کار نبود.

بلکه پای یک جفت چشم عسلی هم در میان بود. دیشب تا صبح فکر کرده بود. به تک تک رفتارهای ساقی اندیشیده بود و به تک تک رفتارهای خودش.

تا به حال در طول سی و چهار سال زندگی اش دچار چنین سردرگمی نشده بود.

نه راه درست را تشخیص می‌داد و نه راه غلط را.
مثل یک آواره بود در بین یک دو راهی عظیم.

ساقی یک شب تا صبح را در خیابان با شور و شوق
کنار او گذرانده بود و درست در نقطه‌ای که حس
می‌کرد این همراهی مشتاقانه ساقی هم بی‌منظور
نیست با مرد ناشناس زندگی‌اش مواجه شده بود.
اگر وجود آن مرد در زندگی‌اش یک دروغ بود پس
چرا انکارش نمی‌کرد؟

رفتار های ساقی هم در نظرش متناقض بودند.
می‌توانست به زنی اعتماد کند که عاشق مرد دیگری
بود و تا صبح کنار او در ماشین می‌گفت و می‌خندید؟
دلش می‌خواست به ساقی اعتماد کند، اما
نمی‌توانست.

بدبین شده بود. بخصوص وقتی تمام رفتار ها و حرف
های ساقی را کنار هم می‌چید بدبین تر هم می‌شد.
حتی با وجود اینکه می‌دانست مهربانی های آن دختر
منظور دار نیست.

فرضیه های مختلفی را کنار هم چیده بود.

مثلا اینکه مرد همسایه دروغ گفته است و مرد دیگری به خانهای ساقی نیامده است، اما باز هم در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی‌شد. به هر حال او کسی را در زندگی‌اش داشت.

در خوشبینانه‌ترین حالت رفتارهای ساقی را به پای خام بودن و بی تجربه بودنش می‌گذاشت و البته مهربانی بی حد و اندازه‌اش.

اینکه بی تجربه است و نمی‌فهمد وقتی کس دیگری را دوست دارد نباید به فرد دیگری اجازه دهد حتی نزدیکش شود.

دیشب حتی لا به لای افکارش به یک گزینه‌ی محال هم فکر کرده بود.

اینکه مردی که ساقی دوستش داشت ممکن بود خودش باشد؟

محال بود. این گزینه به هزار و یک دلیل محال بنظر می‌رسید. چون با توجه به حساب و کتاب هایش مردی که در زندگی ساقی بود تازه سر و کله‌اش پیدا نشده بود. بلکه ساقی مدت طولانی تری بود که درگیر این احساس شده بود. یعنی درست زمانی که خودش و نسیم نامزد بودند یا حتی قبل‌تر. در اینصورت

محال بود آن گزینه خودش باشد. چون امکان نداشت
ساقی نامزد دوستش را دوست داشته باشد.

بیشتر شبیه یک جوک بود! شاید هر کس دیگری
جای ساقی بود می شد این سناریو را باور کرد، اما در
رابطه با ساقی این موضوع بیش از اندازه محال بنظر
می آمد.

خنده دار تر که آن ها محرم بودند اگر مرد مورد
علاقه‌ی ساقی بود خب ساقی می توانست با هزار و
یک بهانه او را به خانه اش دعوت کند و...

حس می کرد مغزش در حال انفجار هست. واقعا این
مرد که بود؟ چرا نمی گفت مردی که دوستش دارد
کیست؟

چرا همه چیز مثل کلاف درهم تنیده‌ای شده بود که باز
شدنش محال بنظر می آمد؟

برای فرار از آن همه فکر پوچ به اعتیاد همیشگی اش
رو آورد. دستش را برای پیش خدمت بلند کرد و
نهایتا هم برای بار دوم سفارش چای داد.

باید تمرکزش را روی کارش معطوف می کرد. حس
می کرد اگر پرونده ریوان و قصه‌ی فرمول های به

سرقت رفته مختومه می‌شد بهتر می‌توانست به موضوع ساقی بپردازد.

نمی‌توانست نسبت به ساقی بی تفاوت باشد و گرنه بلافاصله بعد از شنیدن حرف های مرد همسایه فکر کردن به او را هم تعطیل می‌کرد.

همه چیز تغییر کرده بود، اما هیچ چیز در مسیر خودش قرار نداشت. زمان لازم داشت. ترجیح می‌داد کمی فاصله گرفته و اینبار با دقت بیشتری رفتار های ساقی را زیر نظر داشته باشد.

بی اختیار گوشی‌اش را روشن کرد و داخل یکی از پوشه ها عکس سیو شده از ساقی را باز کرد. همان عکسی بود که افروز به اشتباه برایش ارسال کرده بود.

نتوانسته بود از خیر آن عکس گذشته و حذفش کند. نزدیک شدن پیشخدمت باعث شد تا سریع گوشی را به پشت برگرداند.

بابت چای تشکر کرد و به ساعتش نگاهی انداخت. انتظار بیش از آن بیهوده بود. ظاهرا بهزاد به طور کل قرار ملاقات را به فراموشی سپرده بود.

استکان دیگری چایی نوشید و با برداشتن کاپشنش از کافه بیرون زد.

کنار موتورش ایستاد و همین که خواست سوار شود صدای ناشناسی گفت:

_ برنگرد. سوار موتور شو. بهزاد گفت بهت خبر بدم دست بجنبون. زیادی با ریوان شوخی کرده وقتی رسیده ایران ردش رو زدن. جمعش نکنی یه بلایی سرش میارن. وقتت خیلی کمه. الانم نیومد چون ترسید دنبالت کرده باشن.

آراز سوار موتورش شد. کلاه کاسکتش را روی سر گذاشت.

_ بگو یه مدت آفتابی نشه. درستش می‌کنم. موتور را روشن کرد و راه افتاد.

[17:52 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۴۱

گوشه‌ای از نقشه‌شان درست پیش نرفته بود و آن پیش بینی بود که راجع به رفتن ماریا به شرکت ریوان کرده بود. البته شاید کمی هم زود بود به این نتیجه برسد چون هنوز چند روز بیشتر از آن مهمانی که ماریا و ضرغام در اوج صمیمیت کنار هم دیده شده بودند نگذشته بود.

باید با ماریا صحبت می‌کرد. این ماجرا باید قبل از همکاری رسمی‌شان با ضرغام به پایان می‌رسید. دوست نداشت ضرغام چیزی از این ماجرا ها بو ببرد. حداقل تا زمانی که رسوایی ریوان اثبات شده و کلا از دور خارج شود.

با ماریا تماس گرفت و او گفت که در خانه‌اش است. کمی مریض احوال بنظر می‌رسید و برای همین هم آراز آدرس خانه‌اش را گرفت تا برای ملاقات به خانه‌اش برود.

با آسانسور بالا رفت و وقتی پشت در خانه ایستاد و زنگ زد منتظر بود خود ماریا در را باز کند، اما با

دیدن شلاله که پلیور نازک و شل و ولی به تن داشت
و حتی بند سوتینش را روی شانه‌اش به نمایش
گذاشته بود اخم کرد.

شلاله کنار رفت و گفت:

_ بیا تو. ماریا منتظرته.

آراز خرید:

_ نگفت جنابعالی هم اینجا تشریف دارین. احتمالا
می‌دونسته در اینصورت نیام.

شلاله از کنار در گذاشت و بی هیچ حرفی داخل رفت.
صحبت هایش با ماریا اجباری نبود از همانجا باز
می‌گشت.

به اجبار داخل خانه شد و پرسید:

_ ماری کو؟

شلاله در از آشپزخانه جواب داد:

_ داره دوش می‌گیره. الان میاد.

دلش می‌خواست خرخره‌ی ماریا را بجود. خوب بود
می‌دانست او تا چند دقیقه‌ی دیگر از راه می‌رسد و
برای حمام کردن رفته بود.

آراز روی مبل نشست و خرید:

_ بیا برو بهش بگو بجنبه. من وقت ندارم منتظر
علیا حضرت بمونم.

کمی بعد شلاله با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.
_ مریضه زیاد طول نمی‌کشه.

سینی را مقابل آراز روی میز گذاشت.

_ می‌دونم هنوزم چای رو با هیچی عوض نمی‌کنی.

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. شلاله طوری خم
شده بود که از یقه‌ی گل و گشاد و آویزانش حتی خط
سینه‌اش هم معلوم بود.

البته درست ترش این بود که بگوید عمدا و با
سخاوت یقه‌ی بازش را به نمایش گذاشته بود.

حتم داشت زمانی که با این دختر دوست بوده عقلش
کامل نشده بود وگرنه محال بود چنین موجود پر از
حماقتی را حتی برای یک ثانیه کنار خودش تحمل
کند.

با تمسخر گفت:

_ زیاد خم و راست نشو. کم‌ترت می‌گیره. چشم من از
این چیزا پره.

شلاله كاملا متوجه منظور آراز شد، اما بدون اينكه خودش را از تك و تا بياندازد روى مبل مقابل آراز نشست.

پوزخند محوى زد.

_ خوب چشمت رو پر كرده پس. آخه بهش نميومد اينكاره باشه. زياد مظلوم و سر به زير بنظر مي رسيد.

آراز پوزخندى زد:

_ اشتباه فكر نكردى. اينكاره خود تويى.

شلاله دستش را روى دسته‌ى مبل فشار داد. مرد مقابلش در پس پرده به خيانت گذشته‌اش اشاره كرده بود. آب دهانش را قورت داد.

_ سنم كم بود. اشتباه كردم. نفهميدم...

در كمال ناباورى اش آراز خنديد.

_ الان چى؟ الان كه بزرگ شدى مى فهمى؟ نامزد يا چه بدونم دوست پسرت فرهاد خان خبر داره دارى با بوى فرند سابقت لاس مى زنى و چراغ سبز نشونش مى دى؟

شلاله يخ بست. آراز با بى رحمى تمام ادامه داد:

_ می‌دونی تو درس بزرگی بهم دادی. یه خائن همیشه یه خائن می‌مونه. امید الکیه اگه فکر کنی توبه می‌کنه از خطاهش.

سرش را تکان داد.

_ چقدر فرهاد بدبخته... دلم برایش می‌سوزه. خیلی وقته فهمیدم اونیکه خیانت یاد داده به اون یکی تو بودی نه فرهاد، اما یه چیزی رو بگم تا بدونی...

مکت کوتاهی کرد و بعد با لبخند ژکوندی ادامه داد:

_ محض اطلاعات من چیزی که بالا آوردم رو دوباره قورت نمی‌دم... تفش می‌کنم رو زمین و بعد از روش رد می‌شم. پس الکی دست و پا نزن.

شلاله را تا آخرین حد ممکن تحقیر کرده بود و حالا با لذت به حاصل کارش نگاه می‌کرد.

لرزیدن زن مقابلش کاملا مشهود بود.

دستانش را روی دسته‌ی مبل مشت کرد و برای التیام غرورش که آراز زخم زده بود با صدایی که از حرص و فشار عصبی می‌لرزید گفت:

_ پس عاشقش شدی؟ عاشق اون دختره‌ی...

آراز با خشم نیم خیز شد و میان حرفش پرید.

_جرات داری جمله تو تموم کن بی همه چیز. آره عاشقش شدم. چون یه تار موی گندیده‌ی اون دختر شرف داره به صد تا آدم آشغالی مثل تو.

صدای ماریا میانشان فاصله انداخت.

_ چخبره اینجا؟ شلاله تو نرفتی هنوز؟

آراز از جا جهید. صدایش بلند بود و پر از حرص.

_ وقتی این زنی که‌ی زبون نفهم اینجاست واسه چی منو دعوت می‌کنی خونه‌ت؟

ماریا هول شد.

_ آراز بخدا شلاله داشت می‌رفت.

شلاله به اندازه‌ای تحقیر شده بود که از جا بلند شد و با اشک‌هایی که روی صورتش جاری شده بودند پالتو و شالش را از آویز کنار در برداشت و با سرعت از خانه خارج شد.

ماریا با نگرانی به چهره‌ی برافروخته آراز نگاه کرد. حتی فراموش کرد خواهرش با چه حالی خانه را ترک کرده است. خوب می‌دانست عصبانیت آراز همیشه خونسرد شوخی بردار نیست.

حدسش درست بود چون آراز با خشم گفت:

_ واقعا هر ثانيه داری منو بیشتر از خودت ناامید می‌کنی.

[17:52 03.01.21]

سعی کرد آراز را به آرامش دعوت کند.

_ بخدا به من گفت داره می‌ره. منم فکر کردم رسیدنت طول می‌کشه گفتم سریع یه دوش بگیرم. چند روزه مریضم نتونسته بودم اصلا به سر و وضعم برسم. شلاله پرستاری می‌کرد ازم.

آراز قصد کوتاه آمدن نداشت حتی با اینکه مطمئن بود ماریا درست می‌گوید. فشار های عصبی که داشت تحمل می‌کرد باعث شده بود به کل خونسردی اش را از دست بدهد.

_ من یه بار دیگه این آدمو ببینم یه کاری می‌کنم از به دنیا اومدنش پشیمون بشه.

ماریا باشه‌ی زیر لبی گفت و به آشپزخانه رفت و برای آراز لیوان آبی آورد تا بلکه کمی آرام شد.

آراز آب داخل لیوان را یک نفس سر کشید و بعد
چشمانش را برای چند ثانیه‌ی کوتاه روی هم گذاشت.
در این لحظه به اندازه‌ی تمام دنیا از شلاله متنفر بود.

[17:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۴۲

#زینب_عامل

ماریا آرام روی مبلی که چند دقیقه قبل شلاله نشسته
بود، نشست و با نگرانی به آراز خیره شد.

آراز نفسش را بیرون فرستاد و پرسید:

_ پیامی از طرف روامهر یا شرکت ریوان نگرفتی؟

ماریا سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه هنوز. چیزی شده؟

آراز پوفی کشید.

_ باید دنبال یه راه دیگه باشم. این پرونده باید تا دیر نشده بسته شه.

ماریا سرفه‌ی کوتاهی کرد.

_ درسته ضرغام پیشنهاد همکاریتون رو علنی نکرده، اما من مطمئنم یه عده و به ویژه روامهر بو بردن انتخاب ضرغام چیه. بعد از آبروریزی هایی که تو فضای مجازی برای ریوان رخ داده روامهر می‌دونه که شانس خیلی کمه که انتخاب ضرغام باشه. واسه همین بعید می‌دونم بیاد سراغ من.

حرف های ماریا منطقی بنظر می‌آمدند. شاید باید همه چیز را دست قانون می‌سپرد. فقط می‌ترسید در اینصورت کارش بیش از حد به طول بکشد.

زیر لب زمزمه کرد:

_ فکر کنم باید از دکتر همتی کمک بگیرم. حالا که تو مجازی دزدیده شدن اطلاعات مربوط به محصولات جدیدمون رو مطرح کردیم شاید دکتر همتی بتونه با منتشر کردن یه ویدیو از خودش و صحبت از کارای تحقیقاتی خودش ریوان رو بیشتر از قبل تحت فشار بذاره.

ماریا نگران گفت:

_ هر کاری می‌کنی مراقب خودت باش. می‌ترسم یه بلایی سرت بیارن.

جمله‌ی ماریا بی اختیار باعث شد تا به ساقی بیاندیشد.

کلافه تر از قبل شد و از جایش برخاست.

_ پیش ضرغام چیزی نگو. برو استراحت کن بعدا حرف می‌زنیم.

بدون اینکه به تعارفات ماریا گوش دهد از خانه‌ی او بیرون زد. حالا به تمام افکارش اعتراف از روی عصبانیتش در برابر شلاله هم اضافه شده بود.

البته چندان هم از حرفی که زده بود پشیمان بنظر نمی‌آمد فقط امیدوار بود شلاله بیخیالش شود و دیگر سر راهش سبز نشود.

شاید در رفتار با ساقی معمولی رفتار می‌کرد، اما حالا که قصد داشت خودش شخصا در لانه‌ی زنبور دست کند باید بیش از اندازه از ساقی مراقبت می‌کرد.

نباید هیچ آسیبی به او می‌رسید.

نمی‌دانم چه چیز مرا به اینجا کشانده بود.

دل‌تنگی؟ بی پناه بودن؟ یا گشتن دنبال کسی که ردی
از آشنا بودن داشته باشد؟

هر چه که بود من اینجا بودم. دل‌تنگ تر از همیشه.

جرات نزدیک شدن نداشتم. پس زده شدنم از طرف
این مرد حتمی بود. غرورم را به اندازه‌ای خرد شده
حس می‌کردم که خودم را کوچک نکنم.

حاج سلمان مثل همیشه بود. نه از غصه‌ی من پیرتر
شده بود و نه وزن کم کرده بود.

انگار این فقط من بودم که در این میان لبریز از
دل‌تنگی و غم بودم.

خیلی دلم می‌خواست سرم را روی شانه‌ی مردانه‌اش
تکیه داده و گریه می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست درد
دلم را به پدرم می‌گفتم و او بی هیچ قضاوتی فقط
گوش می‌داد.

دوست داشتم از چند روزی بگویم که برایم طاقت
فرسا گذشته بود. از آرازی که سخت تر از همیشه
پای حرفش ایستاده بود و من با دیدن رفتارهای
عادی تر از همیشه‌اش حس مرگ پیدا کرده بودم.

امروز، اما دوام نیاورده بودم. تایم استراحت از شرکت گریخته بودم و وقتی به خودم آمده بودم که چشمانم داشتند تصویر حاج بابا را می‌بلعیدند.

از همان فاصله ایستادم و از پشت شیشه های حجره یک دل سیر تماشایش کردم.

حیف که ساعد نبود تا او را هم نگاه کنم و این دلتنگی های عمیق را سر ببرم.

اشک هایم روی گونه هایم سر خوردند. حالم واقعا بد بود. دلم گرفته بود. از دست زندگی. از دست سرنوشت و شاید هم از دست خدا.

گونه هایم خیس شدند. ترسیدم آشنایی از آنجا رد شده و مرا بشناسد. برای همین هم سریع چرخیدم تا از آنجا دور شوم.

اما دیدن قامت ساعد که پشت سرم ایستاده بود باعث شد تا قدم هایم خشک شوند.

ساعد تغییر کرده بود. بر خلاف حاج بابا. ته ریش داشت. خسته بنظر می‌آمد و بی حال.

هر دو در سکوت همدیگر را تماشا کردیم و او بود که نزدیک تر آمد.

نگاهی به اطرافش انداخت و دستم را گرفت و کشید.

_ بیا بریم از اینجا. حاجی ببینتت بد می‌شه.

دستش را محکم فشار دادم و از خدا خواسته دنبالش کردم.

از قسمت سرپوشیده‌ای که حجره‌ی پدرم آنجا قرار داشت بیرون آمدیم و ساعد مرا تا پارکینگی که در نزدیکی همانجا بود به دنبالش کشاند.

وقتی کنار ماشین حاج بابا رسیدیم دستم را رها کرد تا سوار ماشین شوم، اما من صدایش زدم.

_ ساعد...

به سمتم چرخید.

بغضم مجدد ترکید و با چند قدم خودم را به او رساندم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

چه خوب بود که برادرم هم دلتنگم بود. او هم سخت در آغوشم گرفت و زیر گوشم گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود ته تغاری.

فراموش کردم تمام اتفاقات گذشته را. فراموش کردم کسی که مرا زیر مشتم و لگد گرفته بود همین مردی بود که حالا می‌گفت دلتنگم شده است.

فراموش کردم او کسی بود که باعث شد کار من به اینجا برسد.

تمام گذشته را از زور تنهایی و دلتنگی یک جا دور ریختم، اما پشت بندش گله کردم:

_ خیلی بی معرفتی ساعد. خیلی زیاد.

صدایش بغض داشت.

_ می‌دونم.

هق زدم.

_ نیومدی دیدنم.

با مکت جواب داد:

_ خجالت می‌کشیدم ازت.

[17:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۴۳

#زینب_عامل

از آغوشش بیرون آمدم.

_ باید میومدی.

آهی کشید و به ماشین اشاره کرد.

_ بشین بریم یه دور بزنیم. کارت رو چیکار کردی؟

تعطیله یا مرخصی گرفتی؟

نه تعطیل بود نه مرخصی گرفته بودم، اما اهمیتی
نداشت. یک ثانیه هم نمی‌توانستم فضای شرکت را
تحمل کنم. خفقان آور بود. تا وقتی آراز آنگونه رفتار
می‌کرد نمی‌توانستم آنجا را تحمل کنم.

وقتی کنار هم نشستیم و ساعد راه افتاد بلافاصله
گفت:

_ ساقی متاسفم. برای همه چی متاسفم. من تو خوابم

هم نمی‌دیدم اینطوری شه. من اون روز عصبی بودم.

وقتی دیدم با اون مرده تو حیاط خونه‌شون... باورم

نمی‌شد تو با یه مرد غریبه تنهایی رفته باشی

خونه‌شون... خون جلو چشمو گرفته بود.

لبخند تلخی زدم.

_ ساعد هیچ وقت آدم ها رو سریع قضاوت نکن. من
مجبور بودم اون روز همراه آراز برم. هر چند دیگه
اهمیتی نداره. کار از کار گذشته.

با شک به نیم رخم نگاه کرد.

_ واقعا دوشش داری؟

من واقعا برای آراز می مردم.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

_ مثل نوید که نیست؟ اذیتت که نمی کنه؟ منظورم اینه
که...

میان حرفش پریدم.

_ خدای نوید و آراز هم یکی نیست. چه رسه به
خودشون.

حس کردم نفس آسوده ای کشید.

حالا نوبت من بود تا سوال بپرسم. سمتش چرخیدم. با
ابرو های گره خورده در حال رانندگی بود.

با بغضی که بیخ گلویم چسبیده بود پرسیدم:

_ اون روز یهویی از کجا پیدات شد ساعد؟ داشتی
منو تعقیب می کردی؟

تمرکز رانندگی نداشت و با این سؤال به کل تمرکزش
را از دست داد که راهنما زد و ماشین را گوشه‌ی
خیابان پارک کرد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

_ شب قبلش دیر اومدی خونه. حاجی نبود. یادته؟
من فکر می‌کردم با میلاد قرار داری.

یادم بود. همان شبی بود که آراز گفته بود اجازه
نمی‌دهد از شرکت خارج شوم مگر اینکه بهزاد جواب
دایرکتمان را بدهد.

لب‌های ساعد تکان خوردند و من از فکر آراز و
عصبانیت آن روزش بیرون آمدم.

_ یکم مشکوک بودم بهت. فرداش حجره رو پیچوندم
و دنبالت کردم. وقتی دیدم داری می‌ری شرکت
برگشتم از وسط راه. با خودم گفتم فکرای همش
فکرای بیخود بوده.

سریع میان حرفش پریدم. من دنبال اصل قضیه بودم.
دیگر فرعیات اهمیتی نداشتند.

_ چرا برگشتی پس؟

نفسش را با طمأنینه بیرون داد. انگار داشت خاطرات آن روز را مرور می‌کرد.

_ وسط راه نوید بهم زنگ زد. گفت اتفاقی تو رو دیده که با یه مرد غریبه که میلاد هم نبوده داشتی می‌رفتی یه جایی. گفت از سر کنجکاوی دنبالت کرده و دیده رفتی تو یه خونه. بعدشم آدرس رو برام فرستاد...

ناباور و شوکه نگاهش کردم. باورم نمی‌شد پای نوید وسط این جریان باشد.

به همه کس شک کرده بودم غیر از نوید.

چگونه چنین چیزی امکان داشت؟

ناباور لب زدم:

_ باور کردی اتفاقی منو دیده؟ چرا اون روز باید همچین اتفاقی می‌افتاد؟ اصلا نوید اون اطراف چه غلطی می‌کرده که منو اتفاقی دیده؟

تکیه از صندلی گرفت.

_ اون روز به حدی عصبی بودم که حرفش رو باور کردم، اما بعدش منم مثل تو فکر کردم چرا باید همچین چیزی اتفاقی باشه؟

دستش را پشت گردنش برد.

_ نتونستم بخاطر سوسن بهش فشار بیارم و بپرسم
حقیقت چیه. الان حتی نمی‌ذاره سوسن و بچه‌ها از
خونه بیرون برن.

از شدت حرص و ناباوری نفس نفس می‌زدم. انگار
داستانی که شنیده بودم هم‌هاش در کابوس هایم بود.
دستانم مشت شدند. قلبم مچاله شد.

با حرص بی اندازه‌ای خریدم:

_ من طلاق خواهرمو از این آشغال می‌گیرم. من با
دستای خودم خفه‌ش می‌کنم این حیوون رو...

ساعد بازویم را گرفت. از زور عصبانیت در حال
لرزیدن بودم.

مجبورم کرد نگاهش کنم و بعد صورتم را با دستانش
قاب گرفت.

_ آروم باش ساقی. الان سخته می‌کنی.

فریاد کشیدم:

_ تو جای من بودی می‌تونستی آروم باشی؟ ساعد
می‌فهمی چه بلایی سرم اومده؟ می‌فهمی چقدر تحقیر

شدم؟ می‌فهمی اینکه پدرت طردت کنه و بگه دختری
به اسم تو نداره یعنی چی؟
سرم را به شانه‌اش تکیه داد.

_ من نمی‌گم نباید کاری کنی، اما سوسن... اونقدر
آشغاله که سوسن رو آتیش می‌زنه. سوسن بهت خبر
نداده چون نخواستہ غصه بخوری، اما روزیکه اومده
بود خونه‌ت نوید فهمیده بود و یه دل سیر کتکش زده
بود. حتی رو بچه هاش هم می‌خواستہ دست بلند کنه
که سوسن جلوش وایمیسته. وقتی سوسن رو بردم
درمانگاه له و لورده بود.

به پلیور ساعد چنگ زدم و برای هزارمین بار در آن
روز باریدم. از ته دل. برای بخت شوم خودم. برای
بی کسی های خواهرم. برای حیوان هایی که دور من
و خواهرم را گرفته بودند.

چگونه توانسته بود دست روی نورا و نویان بلند
کند؟ بخدا قسم که اینبار قید همه چیز را می‌زدم و
رسوای عالمش می‌کردم.
میان حق هق هق هایم نالیدم:

_ چرا ازش شکایت نکردین؟ چرا بی آبروش
نکردین؟

صدای ساعد هم پر از غم بود.

_ چون نورا و نویان دستشده. چون خیلی راحت می‌تونه بچه ها رو از سوسن بگیره. چون تو این مملکت خراب شده سوسن هیچ حقی نداره.

[17:53 03.01.21]

قلبم داشت از شدت درد می‌ترکید. چگونه می‌شد اجازه دهند چنین حیوانی راست راست برای خودش بچرخد و همه را به جان هم بیاندازد؟ این چه قانونی بود که در این مملکت خراب شده جریان داشت؟ چرا خدا بیکار فقط تماشا می‌کرد؟ چرا نسل این حیوان ها را نمی‌سوزاند؟

طفلک سوسنم. خواهر بیچاره‌ی من... بخدا که بدبختی زنان در خانواده‌ی ما موروثی بود.

من در این لحظه تمام بیچارگی هایمان را از چشم حاج بابا می‌دیدم. تمام مصیبت هایی که تحمل می‌کردیم.

برای اولین بار در زندگی‌ام از پدرم متنفر شده بودم.

ساعدی که نمی‌فهمید رفتار درست چیست؟ سوسنی که در دست یک آدم دیو صفت اسیر شده بود و منی که بی پناه و آواره بودم. مقصر تمام این‌ها پدرم بود. از اوج دلتنگی به اوج نفرت رسیده بودم.

دلیلی نمی‌دیدم حسم را پنهان کنم. او مرا مایه‌ی شرم خود می‌دانست و من از او نفرت داشتم.

از آغوش ساعد بیرون آمدم. تنم به رعشه افتاده بود. تمام نفرت‌م را جمع کردم و خریدم:

_ از حاج بابا متفرفم... از پدرم نفرت دارم. از هر چی مرده متفرفم. حال‌م از همه‌ی مردا بهم می‌خوره.

صورت‌م را به سمت ساعد چرخاندم. داد زدم:

_ بهش بگو. به پدرت بگو که ساقی ازش متفرفه. بگو که حلالش نمی‌کنه. بگو که هیچ وقت نمی‌بخشتش.

بگو که باعث و بانی همه‌ی بدبختی‌های ما اونه.

ساعد چه داشت بگوید جز نگاه بیچاره‌ای که باعث و بانی آن هم حاج سلمان مولایی بود؟!!

#ساقی

#پارت_۳۴۴

#زینب_عامل

ساعت وقتی حال خرابم را دید آهی کشید و بی هیچ حرفی ماشین را به حرکت در آورد.

بعد هم ماشین را کنار یک سوپر مارکت پارک کرد و پیاده شد و مرا در ماشین تنها گذاشت.

مج دستم را بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم. سه ظهر بود. حتما متوجه نبودم در شرکت نشده بودند چون اگر مشخص می شد که در شرکت نیستم داد آراز بلند می شد.

خوب بود که متوجه نشده بودند. باید تا دیر نشده خودم را به شرکت می رساندم. با حال و روزی که داشتم دلم نمی خواست با آراز رو به رو شوم، هر چند باید جریان نوید را به او می گفتم. من به هیچ عنوان نمی توانستم قبول کنم نوید ما را اتفاقی در خیابان

دیده و به ساعد گزارش داده است. این موضوع بیشتر شبیه یک جوک بی مزه بود. حس می‌کردم آراز باید این موضوع را بداند.

نمی‌فهمیدم ربط نوید به مشکلات آراز دقیقا چه می‌توانست باشد، اما شاید هم بی ربط نبود.

یا شاید هم داشتم برای خودم بهانه می‌چیدم. یک بهانه و یک موضوع قابل قبول برای نزدیک شدن و حرف زدن با او و سپری کردن لحظاتم در کنارش.

از تمام مردان دنیا هم متنفر می‌شدم می‌دانستم آراز در میان آن‌ها جایی ندارد.

ساعد با نایلونی پر از خرید بازگشت. کنارم پشت فرمان نشست و بطری آبی را از داخل نایلون بیرون کشید و به دستم داد.

_ بیا بخور یکم حالت جا بیاد. آبمیوه هم هست تو نایلون.

تشکری کردم و بطری را از دستش گرفتم.

کمر بندش را بست و پرسید:

_ ناهار که نخوردی؟ بریم با هم یه چیزی بخوریم.

بطری آب را از لب‌هایم فاصله دادم.

نه، اما باید برگردم شرکت بدون اطلاع او مدم آراز
عصبی می‌شه. رو کارش خیلی حساسه.

خواست اعتراض کند که گوشی‌ام زنگ خورد. تماس
از طرف شرکت بود.

سریع جواب دادم. صدای مضطرب سنا در گوشم
پیچید.

ساقی کجایی؟ معتمد گفت برگه هایی که قرار بود
براش ترجمه کنی رو ازت بگیرم. رفتم اتاقت ریحانه
گفت نیستی. الان مهندس بفهمه نیستی دادش می‌ره
هوا.

سنا را دنبال برگه ها می‌فرستاد...

غمگین و با صدایی گرفته جواب دادم:

سنا برگه ها رو میز کارمه... سه تا برگه‌ی آچاره.
اگه ممکنه برایشون ببر. منم تا نیم ساعت دیگه بر
می‌گردم. احیانا سوال جوابت کرد و فهمید نیستم بگو
خودش میاد توضیح می‌ده.

باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. سرم را سمت
ساعد چرخاندم.

_ ساعد یه گوشه‌ای منو پیاده کن باید برگردم سر
کارم.

استارت زد و راه افتاد.

_ خودم می‌رسونمت. یه شکلاتی چیزی بخور. فکر
کنم فشارت افتاده.

میلش را نداشتم. سرسری باشه‌ای گفتم، اما به
دستورش عمل نکردم و فقط چند جرعه آب نوشیدم.

تا رسیدن به شرکت میانمان فقط سکوت جریان
داشت. هر دو در فکر فرو رفته بودیم و حال هیچ
کدامان خوب نبود.

ساعد ماشین را نزدیک برج پارک کرد و سمت
چرخید:

_ مراقب خودت باش. حاجی هم بالاخره یه روز کوتاه
میاد. مثل قصه‌ی سوسن. غصه نخور.

در ماشین را باز کرده و با ناراحتی گفتم:

_ حاجی وقتی که باید پشتم وایمیستاد. نبود. دیگه
مهم نیست کوتاه میاد یا نه. نه حاج بابا اون پدر
سابق می‌شه برا من و نه من دختر مهربون قبلی
می‌شم براش. دلم شکسته.

نایلون خوراکی ها را در آغوشم گذاشت و دیگر اشاره‌ای به حاج بابا نکرد.

_ اینارو واسه تو خریدم. بهت سر می‌زنم.

مکثی کرد و با تردید و شاید اندکی خجالت ادامه داد:

_ برادر خوبی نیستم، اما اگه اذیتت کرد می‌تونم روم حساب کنی.

لبخندی زدم و قبل از پیاده شدن زمزمه کردم:

_ آراز آخرین کسیه که تو این دنیا می‌تونه به من آسیب بزنه. خیالت راحت.

خداحافظی کردیم و مسیر شرکت را در پیش گرفتم.

وقتی مقابل در شرکت رسیدم تازه یادم آمد یک دل

سیر گریه کرده‌ام و ممکن است چشمانم قرمز شده

باشند، اما اهمیتی ندادم و آرام در شرکت را باز کردم.

به محض داخل شدن سنا با استرس نگاهم کرد و آرام

گفت:

_ بدو برو تو اتاقت. فکر کنم مهندس رفت

آشپزخونه. برو تا ندیدت. بفهمه نبودی و من سر

خود برگه هارو آوردم کله‌مو می‌کنه.

ظاهرا چشمانم حالت عادی داشتند که سنا متوجه نشده بود.

با خیالی آسوده از اینکه ظاهرم نمایانگر دل پر از آشوبم نیست کیفم را روی شانه جا به جا کردم و با نایلونی پر از خوراکی که در دست داشتم به سمت اتاقم قدم برداشتم.

همین که وارد راهرویی که اتاقم در آنجا قرار داشت شدم قامت آراز از رو به رو هویدا گشت. ناخودآگاه متوقف شده و نگاهش کردم. او هم ایستاد.

طبق معمول بخاطر چای گذرش به این راهرو و پشت بند آن به آشپزخانه خورده بود.

کاری نمی‌توانستم بکنم چون نگاهش روی نایلون پر از خوراکی دستم ثابت شده بود.

بالاخره بعد از چند ثانیه دست از ایستادن کشیدم و جلوتر رفتم. او هم همزمان چند قدم جلوتر آمد.

حالا نگاه موشکافانه‌اش روی صورتم میخ شده بود.

[17:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۴۵

#زینب_ عامل

خیالم راحت بود که چشمانم حالت طبیعی دارند، اما
اخم هایش که درهم رفتند فهمیدم چیزی در این میان
درست نیست.

جرعهای از چایی‌اش را نوشید و با اخم گفت:

_ گشت و گذارت تموم شد؟ من اینجا بوقم دیگه؟
می‌ری بیرون نباید یه خبر بدی؟ یا فکر کردی تو برام
با بقیه فرق داری؟

تن صدایش را تا حد توان پایین نگه داشته بود.

مستقیم در چشمانش زل زدم. می‌دانستم خوشش
نمی‌آید موقع حرف زدن جای دیگری را نگاه کنم.

دلتنگی‌هایم را کنار گذاشتم و با خشک‌ترین لحن
ممکن جواب دادم:

_ نه من همچین فکری نمی‌کنم. منم مثل بقیه هفت
پشت غریبم با شما. بابت بیرون رفتنم هم می‌تونین

توبیخ کنین یا هر کاری دلتون می‌خواد. توجیهی ندارم برایش.

افعال و ضمایرم را باز هم مثل گذشته جمع بسته بودم. ظاهرا داشتم عصبانیتیم از دست نوید و حاج بابا را سر او خالی می‌کردم.

شوکه شد. هر چند به روی خودش نیاورد، اما من متوجهش شدم. آن هم بخاطر تغییر ناگهانی، اما کوتاه میمک صورتش.

خیلی سریع در قالب خونسرد همیشگی فرو رفت. با دست به اتاق کارم اشاره کرد.

_ مولایی برگرد سرکارت تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی. یه کاری هم نکن که اون دوست احمقت منو خر فرض کنه و فکر کنه نفهمیدم که نیستی. من آمار تک تک کارمندانمو ثانیه به ثانیه دارم.

مولایی گفتنش مقابله به مثل بود یا از همان حرف های چند روز پیش نشأت می‌گرفت؟

مولایی شنیدن از زبانش با این لحن خمگینم می‌کرد، اما اینبار عصبی هم شده بودم که حتی برای لحظاتی قصه‌ی نوید را از یاد بردم.

_ به تحقیقاتتون راجع به کارمندا و زور گفتن
بهشون ادامه بدین. کاری جز اینم بلد نیستین البته.
منتظر حرفی نشدم و در برابر چشمان بهت زده‌اش
وارد اتاقم شده و در را بستم.

اگر شرکت نبود امکان داشت گردنم را بشکند.
ریحانه با آن وضع داخل شدم از جا پرید و با نگاه
کردن به صورتم گفت:

_ ساقی خوبی؟ کجا بودی تا الان؟ چشات چرا کاسه‌ی
خونن؟

ظاهرا تنها سنا متوجه وخامت حالم نبود. آن هم
احتمالا بخاطر استرسش از عدم حضورم در شرکت
ناشی شده بود.

بی حال سراغ میز کارم رفتم و کیف و نایلون دستم را
روی میز گذاشتم.

پشت میز نشستم و سست جواب دادم:

_ ببخش ریحانه حالم خوب نیست اصلا. بعدا می‌گم
بهت.

واقعا هم حالم خوب نبود. تنها اتفاق مثبت آن روز
دیدن ساعد بود.

سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم. ریحانه هم دیگر چیزی نگفت و مشغول کارش شد.

مطمئن بودم آراز چشمان کاسه‌ی خونم را دیده است. متوجه مکت کردنش شده بودم. اما هیچ اشاره‌ای به چشمانم نکرده بود.

مگر تا دیروز نمی‌گفت در برابر من احساس مسئولیت می‌کند؟ پس چه شده بود؟

من آدم لج و لجبازی نبودم. من نمی‌توانستم رفتار های مهربان گذشته‌اش را فراموش کنم. نمی‌توانستم اجازه دهم همه چیز به همین شکل پیش برود.

من مثل یک معتاد بودم که مزه‌ی حمایت و محبت آراز را مثل مواد اعتیاد آور چشیده بود و حالا که چند روزی خبری از این رفتار ها نبود خمار شده و تک تک سلول هایش از درد فریاد می‌کشید.

حال من فقط با او خوب می‌شد. ذهنم درگیر بود و خودم بی حوصله. فهمیده بودم که اگر با آراز صحبت نکنم هیچ تمرکزی برای بقیه‌ی کار هایم نخواهم داشت.

حالا که بهانه‌ی حرف زدن یعنی نوید را داشتم نباید فرصت را از دست می‌دادم.

وقتی ساعت کاری تمام شد از عمد تعطل کردم. آراز دیر تر از همه می‌رفت. می‌خواستم شرکت خالی شده و تنها باشیم.

اما وقتی از اتاق بیرون آمدم فقط مهندس فروغی را دیدم که چراغ‌های راهرویی که به فضای بازی که میز منشی آنجا قرار داشت منتهی می‌شد را خاموش کرد و از آنجا بیرون آمد. با دیدن من متعجب گفت:

_ شما چرا نرفتین خانم مولایی؟

بدون جواب دادن به سؤالش گفتم:

_ من با مهندس معتمد کار واجب دارم. رفتن؟

ابروهایش بالا رفتند و با تعجبی بی‌اندازه که نمی‌دانستم مربوط به چیست به در اشاره کرد.

_ الان رفت. عجله کنین فکر کنم تو پارکینگ برج پیداش کنین.

سریع خداحافظی کرده و با عجله از شرکت خارج شدم.

نمی‌دانم چرا یک استرس و دلشوره‌ی عجیب به جانم افتاده بود. انگار نگران رفتار تند آراز بودم، هر چند

اهمیتی نداشت. امشب اگر با او حرف نمی‌زدم خوابم نمی‌برد.

به قدم هایم سرعتم دادم و طبق گفته‌ی مهندس فروغی خودم را به پارکینگ بزرگ برج رساندم. می‌دانستم موتورش را کجا پارک می‌کند.

در گوشه‌ای ترین قسمت پارکینگ که در هنگام ورود قابل دید نبود.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و وقتی یکی از ستون های بزرگ پارکینگ را رد کردم ایستادم. چشمانم توانستند قامتش را شکار کنند. کنار موتورش ایستاده و در حال برداشتن کلاه کاسکت از روی موتور بود.

همین که خواستم قدم بعدی را بردارم با دیدن مردی که صورتش را پوشانده و کلاه لبه داری روی سر گذاشته بود چشمانم گشاد شدند. نه آراز و نه مرد غریبه متوجه حضور من نبودند.

تمام اتفاقات در چند ثانیه رخ دادند. طوریکه مغزم از پردازش اتفاقات ناتوان ماند.

مرد پشت سر آراز ایستاد

[17:53 03.01.21]

و همین که چاقوی دستش را بالا برد تا روی بازوی
آراز فرود بیاورد فقط توانستم بلند فریاد کشیده و
آراز را کنم.

_ آراز..._

[17:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۴۶

#زینب_عامل

فریاد بلندم هم باعث چرخیدن سر آراز شد و هم مرد
ناشناس را هم از جا پراند. مرد حواسش پرت شد و
آراز سریع با کلاه کاسکتی که در دست داشت محکم
به گونه‌ی مرد کوبید طوری که سرش به سمت دیگری
پرت شد.

اینبار آراز فریاد کشید:

_ برو از اینجا... یالا فرار کن..._

مخاطبش من بودم. فقط یک قدم توانستم به عقب بروم چون مرد ناشناس که حواسش را باز پس یافته بود مجدد چاقویش را بالا برد، اما اینبار پهلوی آراز را نشانه رفت.

نتوانستم فرار کنم. نه تنها فرار نکردم که با شجاعتی که نمی‌دانم ناگهانی از کجا سر برآورد جلوتر رفتم و با کیفم که از خوراکی های ساعد پر شده بود محکم به پشت مرد کوبیدم که با آراز گلاویز بود.

وقتی دیدم مرد اهمیتی به ضربه‌ام نداد ضربه‌ی دوم را محکم تر به سرش کوبیدم و اینبار بالاخره مرد آراز را محکم هول داد که به کمرش محکم به موتورش برخورد و همراه آن زمین خوردند. بعد در کسری از ثانیه سمت من چرخید.

آن لحظه فقط توانستم دستم را جلوی صورتم بگیرم تا چاقویش روی صورتم رد نیاندازد.

فریاد آراز با سوزشی که در ساعدم پیچید همزمان شد مرد با شدت بر سینه‌ام کوبید که من هم روی زمین افتادم و قصد کرد تا فرار کند اما لگد محکمی که آراز

به پشت زانویش زد باعث شد تا او هم تعادلش را از دست داده و کمی جلوتر روی زمین بیافتد.

چاقو از دستش رها شد و قبل از اینکه بتواند آن را از روی زمین چنگ بزند لگد بعدی آراز به پشتش خورد که صدای نعره‌اش را بلند کرد.

آستین پالتوam بالا رفته بود و چاقو ساعدم را خراش داده بود. زخم روی ساعدم چنان خونریزی داشت که حس می‌کردم هر لحظه زندگی‌ام به پایان برسد.

با دست سالمم محکم جای بریدگی را گرفتم و سعی کردم به تنم تکان دهم. برخورد کمرم با زمین سفت و سخت نفسم را بریده بود. به سختی از برخورد سرم با زمین جلوگیری کرده بودم وگرنه مغزم از هم می‌پاشید.

هر چه بیشتر تکان می‌خوردم دردی که احساس می‌کردم هم شدت بیشتری می‌یافت.

نگاهم را به آراز دوختم. آراز روی کمر مرد نشسته و او را زیر مشتم و لگدش گرفته بود. عینکم از روی چشمانم روی زمین پرت شده بود و دیدم تار بود، اما باز هم می‌توانستم خونی که پلیور رنگ روشنش را خیس کرده بود تشخیص دهم. کاپشنش

کنار رفته بود و پلیور به رنگ خورش کاملاً معلوم بود. پهلویش زخم شده بود. از شدت ترس و نگرانی حالت تهوع گرفتم. ممکن بود زخمش عمیق باشد و بلایی بر سرش بیاید، اما با این وجود یک ثانیه هم از زدن مرد دست نمی‌کشید. آنقدر با مشت به سر مرد کوبید که بالاخره مرد رمقش را از دست داد .

بعد یکی دو دقیقه صدای دویدن پا آمد و پشت بندش چند نفر غریبه که یکی از آن‌ها هم نگهبان برج بود داخل پارکینگ شدند. احتمالاً از صدای داد و بیدادمان و فریاد های آراز که فحش می‌داد و مرد را کتک می‌زد به اینجا کشانده شده بودند.

نگهبان بلافاصله با دیدن آراز با هراس فریاد کشید:

_ یا خدا چی شده مهندس؟

آراز مرد را رها کرد و داد زد:

_ زنگ بزنین پلیس بیاد. مراقب این حروم لقمه هم باشین فرار نکنه.

مرد عملاً توانایی برای فرار نداشت. من هم حس می‌کردم تمام توانم ته کشیده و جانی برایم نمانده است.

مردانی که داخل پارکینگ آمده بودند دور مرد
ناشناس را گرفتند و آراز با هراس به سمتم دوید.
ظاهرا متوجه چاقو خوردن ساعدم نشده بود چون به
محض دیدن وضعیت خونی دستاتم با نگرانی و ترس
بی سابقه‌ای صدایم زد:

_ ساقی..._

گریهام گرفته بود. شجاعتم ته کشیده و قلبم از شدت
ترس می‌کوبید.

دستش را از زیر شانهام رد کرد و کمک کرد بلند شده
و بنشینم.

صورتش را با دستانش قاب گرفت و با وحشت گفت:

_ ساقی..._

انگار جز صدا کردن اسمم نمی‌دانست باید چه بگوید.
شوکه شده بود و کلمات را گم کرده بود.

برای اینکه نگرانی‌اش کم شود بی رمق لب زدم:

_ خوبم..._

حرف زدنم او را به خودش آورد. خرید:

_ خوب نباشی خودم سر و ته آویزونت می‌کنم
دختره‌ی دیوونه.

مکثی کرد و بعد با دلهره ادامه داد:

_ الان می‌ریم بیمارستان خب؟ کمکت می‌کنم بلند
شی. می‌تونی راه پری؟

سرم را تکان دادم.

_ ساقی همونجوری ساعدت رو محکم فشار بده نذار
بیشتر خون بره ازت.

دستش دور کمر دردناکم حلقه شد و مرا از روی
زمین جدا کرد و مجبورم کرد بایستم.

درد در استخوان هایم پیچید و با ته مانده‌ی توانم به
پهلویش اشاره کردم.

_ داره از پهلوت خون میاد...!

حلقه‌ی دستش را سفت تر کرد.

_ به درک که میاد. آخرش دقم می‌دی دختره‌ی
سرتق.

به تصویر ناواضحش نگاه کردم. این نگرانی حتی در
اوج درد و بی حالی‌ام برایم شیرین بود البته اگر

نگرانی برای خونی که از پهلویش می‌رفت اجازه
می‌داد.

صدا های بعدی دیگر واضح نبودند. یا شاید من داشتم
هوشیاری‌ام را از دست می‌دادم.

صدای آراز بود که از کسی پارچه می‌خواست و
مردی که می‌گفت پلیس رسیده و الان است که
اورژانس هم به دادمان بشتابد و بعد چیزی شبیه به
تاریکی مطلق.

[17:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۴۷

#زینب_عامل

پرستار مشغول پانسمان کردن زخم پهلویش شد.
یک پسر جوان و عینکی بود.

_ شانس آوردی پسر. شانس آوردی لباس زمستونی
تنت بوده.

به کاپشنش که قسمت جیب پایینی‌اش پاره شده بود و
همراه پلیور خونی‌اش کنار پایش انداخته بودند اشاره
کرد.

_ اون کاپشن نبود احتمالاً کلیه‌ت رو از دست
می‌دادی.

چاقوش خیلی تیز بوده. خصومت شخصی داشتن
باهات یا می‌خواستن گوشی چیزی بزنی ازت؟
توجهی به سؤال پرستار نکرد. دستش را روی
چشمانش گذاشت.

_ ساقی نبود جونمو از دست می‌دادم.

آرام و زیر لب برای خود زمزمه کرد، اما پرستار
شنید که پرسید:

_ همون دختر خانمی که کنارت بود؟ بنده خدا خیلی
ترسیده.

دستش را از روی چشمانش برداشت. برای بار هزارم
پرسید:

_ مطمئنی سالمه؟ حالش خوبه؟

پسر خندید.

_ عاشقیا. آره مطمئنم. همکارم بخیه زد دستش رو.
زخمش سطحی بوده. نترس بخاطر خونریزی از حال
نرفته. بخاطر افت فشار و شوک شدید بوده. بدجور
ترسیده غش کرده.

آراز غر زد:

_ نداشتین که ببینمش.

پرستار خندید.

_ مرد حسابی پهلوت بریده و خونریزی داشت.
خانومت هم که فعلا هوشیار نیست. بذار زخمت رو
پانسمان کنم یه لباسی چیزی بدم تنت کن بعد برو
ببینش.

آراز مجدد غر زد:

_ مگه خانومم نیست؟ خب چرا هر دومون رو
نیاوردین تو یه اتاق؟ اینجام تفکیک جنسیتی دارین؟
_ چقدر غر می زنی مرد؟ با زنتم می خوای اینطوری
حرف بزنی؟ کلینیک ما کلا دو تا اتاق بیشتر نداره.
اتاق خصوصی نیست که برادر من. اتاق خصوصی
می خواستی باید می رفتی بیمارستان.

آنقدر ترسیده بود و شوکه شده بود که با بیهوش شدن ساقی نتوانسته بود منتظر اورژانس بماند. با داد و فریادش سوار ماشینی شده بود که راننده‌اش را هم نمی‌شناخت و حتی طاقت نیاورده بود تا بیمارستان که فاصله‌ی زیادی با شرکت داشت برسند و از راننده خواسته بود کنار اولین کلینیک توقف کند.

باورش نمی‌شد ساقی چنین کاری کرده است.

اگر بلایی بر سرش می‌آمد چه؟

کار پرستار که تمام شد دستش را به تخت تکیه داد و از حالت دراز کش بلند شد. برای اینکه پرستار راحت کارش را انجام دهد روی پهلوی سالمش دراز کشیده بود.

وقتی نشست گفت:

_ ببین یه چیزی هست من بپوشم. اگه نه همون کاپشن پاره پوره رو تتم کنم.

پرستار سرش را تکان داد.

_ صبر کن ببینم چی پیدا می‌کنم.

تشکر زیر لبی کرد.

پرستار که از اتاق خارج شد کلافه به پلیور خونی‌اش خیره شد.

دست ساقی هم پر از خون شده بود. نمی‌دانست پرستارها دستانش را تمیز کرده بودند یا نه.

طاقت نیاورد تا پسرک با لباس برگردد. همان کاپشنی که پاره شده بود و قسمت کمی از آن هم خونی بود را برداشت و تنش کرد و زپیش را تا انتها بالا کشید.

از اتاق بیرون آمد که با همان مرد پرستار رو به رو شد.

سرم و لباس آبی رنگی که شبیه لباس های بیمارستان بود در دست داشت.

پسرک با دیدنش با افسوس سر تکان داد.

_ بیا برو ببینش. کشتی مارو. ببین بیا سرمت رو وصل کنم قبل از اینکه تو هم از حال بری.

بی توجه به پرستار به سمت اتاقی رفت که ساقی را برده بودند.

اتاق ها با پرده هایی آبی رنگ به چند قسمت مجزا تقسیم شده بودند.

آراز پرده‌ی اول را کنار زد. ساقی رنگ پریده روی تخت به خواب رفته بود.

پالتوی او را هم از تنش بیرون آورده بودند. تن ظریفش در بلوز گشادی که به تن داشت شکننده تر به نظر می‌آمد. شالش هم از سرش باز شده و موهای بلندش پریشان اطراف صورتش ریخته بودند.

به دستش نگاه کرد. خونی که روی دستانش بود را تمیز کرده بودند. ساعدش باند پیچی شده بود و آستین بلوزش را هم قیچی کرده بودند.

کنارش روی تخت نشست و به صورت رنگ پدیده‌اش خیره گشت.

این دخترک بخاطر او از جانش مایه گذاشته بود.

قلبش برای آن صورت مظلوم مچاله شد و تمام قول و قرار هایی که با خودش گذاشته بود را به فراموشی سپرد و دست دراز کرده و آرام موهای ساقی را نوازش کرد.

خواست شالش را مرتب کند که نگاهش روی گوشواره های اناری شکل ثابت ماندند.

اینبار بی اراده لاله‌ی گوش دخترک را با نوک انگشتش لمس کرد.

_ داری چیکار می‌کنی باهام؟

حس می‌کرد قلبش تند از حد معمول می‌زند. آب دهانش را قورت داد. این حس عجیب را اولین بار بود که حس می‌کرد.

انگشتانش خارج از حیطه‌ی اختیار روی گونه‌ی نرم و لطیف ساقی سر خوردند.

تمایل عجیبی داشت تا سرش را جلوتر برده و گونه‌ی او را ببوسد و نیرویی عظیم او را به این سمت سوق می‌داد.

سرش را جلوتر برد، اما وسط راه ایستاد.

درست نبود. این رفتار سوء استفاده محسوب می‌شد. آن هم سوء استفاده از دختری که حالا جانش را هم مدیونش بود.

اگر قرار بود اتفاقی بینشان رخ دهد باید مطمئن می‌شد ساقی هم رضایت دارد.

شیطان درونش داشت وسوسه‌اش می‌کرد و زیر گوشش می‌خواند که وقتی آن گوشواره ها در گوش

دخترک است یعنی او هم رضایت دارد، اما با هر مصیبتی بود این وسوسه را عقب راند.

[17:53 03.01.21]

نفس داغش را بیرون داد و از جایش برخاست و سریع قبل از اینکه خطایی از او سر بزند از آن اتاق خارج شد و به اتاقی که پهلویش را پانسمان کرده بودند بازگشت.

پرستار روی تخت نشسته و منتظرش بود.

کاپشنش را در آورد و به اجبار آن لباس گشاد و مسخره‌ای که پرستار برایش آورده بود را پوشید که صدای پسر جوان حواسش را پرت کرد:

_ خیالت راحت شد؟

_ کمرش درد می‌کرد. باید بریم بیمارستان عکس بنه‌اندازن.

پرستار اشاره کرد تا روی تخت بنشیند.

_ ضربه خورده. کمر دیگه شوخی بردار نیست اگه خدایی نکرده چیزی شده بود نمی‌تونست تکون بخوره

حتی، اما واسه اینکه خیالت راحت شه فردا برین یه
عکسم بندازن ازش.

مجدد روی تخت دراز کشید تا پسر سرمش را وصل
کند و بعد پرسید:

_ کی بیدار می‌شه پس؟

پسر جوان با انگشت روی بازویش را فشار داد.

_ تا سرم تو تموم شه خانومت هم بیدار می‌شه. نیم
ساعت بعد سفت بغلش کن تا قرار نکنه از دستت.
امشب کل کلینیک رو بهم ریختی.

[17:53 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۴۸

#زینب_ عامل

پسر جوان سرمش را وصل کرد و او را در اتاق تنها
گذاشت.

ذهنش تمایل داشت فقط و فقط به ساقی بیاندیشد، اما اتفاقی که چند دقیقه قبل رخ داده بود باعث شد تا افکارش را عامدانه منحرف کرده به مردی فکر کند که به قصد آسیب رساندن به سمتش حمله کرده بود.

مطمئن بود کار کار رومهر است. می‌خواست به نوعی او را ترسانده و کارهایش را متوقف کند، اما با اینکار ناشیانه برای همیشه گور خود را کنده بود. مطمئن بود در خواب هم نمی‌دید آن مرد گرفتار شود و نتواند فرار کند.

توانایی این را داشت که خرخره‌ی رومهر را بجود. بی‌صبرانه منتظر صبح بود تا علیه ضارب شکایت کرده و بعد از بازجویی‌ها همه چیز مشخص شود. علیه رومهر هم شکایت می‌کرد و اینبار با اثبات جرم سرقتش در شرکتش را تخته می‌کرد.

بزرگترین سؤالی که دوست داشت سریع به جواب آن برسد این بود که چه کسی در این میان به رومهر کمک کرده است؟

ماریا قبلاً گفته بود به نسیم فکر کند. این گزینه زیاد هم غیر ممکن بنظر نمی‌رسید، اما چه کسی می‌توانست خبر به نتیجه رسیدن تحقیقات دکتر همتی

را به گوش نسیم رسانده باشد؟ در حالیکه آن زمان حتی رضا هم از این موضوع بی خبر بود. فقط ساقی حرف های خودش و دکتر همتی را شنیده بود.

دلش میخواست یک باره دیگر در رابطه با این موضوع با ساقی صحبت کند، اما اینبار در آرامش. هر چند می دانست دیر یا زود این معما هم کشف می شد.

روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. پهلویش چند بقیه‌ی کوچک خورده بود اما هر چه که می گذشت و بی حسیش از بین می رفت یک سوزش اعصاب خرد کن را در آن قسمت احساس می کرد. از طرفی در اثر برخورد محکمش به موتور کمرش کوفته شده بود.

نفسش را بیرون داد و به این فکر کرد که باید با رضا یا اردشیر تماس بگیرد و جریان را برای یکی از آن ها توضیح دهد. بخصوص که باید برایش لباس هم می آوردند.

مانده بود که کدام گزینه‌ی بهتری محسوب می‌شود که
گوشی‌اش زنگ خورد. بی‌میل از روی تخت بلند شد
و گوشی را از جیب سالم کاپشن بیرون آورد.

تماس از خانه‌شان بود. فقط امیدوار بود خبر زخمی
شدنش به بیرون از شرکت درز نکرده باشد.

تماس را پاسخ داد که صدای مادرش در گوشش
پیچید.

_ آراز چرا دیر کردی؟ کجایی پس؟

همان لحظه فهمید گزینه‌ی اردشیر کنسل است. امکان
نداشت اردشیر بتواند از اتاقش لباس بردارد و از
دست عطیه قسر در برود.

پوفی کشید. جدیداً مثل نقل و نبات به مادرش دروغ
می‌گفت.

_ مامان من یکی از دوستانم تصادف کرده. امشب باید
پیشش بمونم. نمیام منتظرم نباشین.

به ثانیه نکشید که لحن مادرش پر از نگرانی شد.

_ خاک به سرم. کدوم دوستت؟ رضا چیزیش شده؟

کلافه جواب داد:

_ نه دورت بگردم. رضا خوبه. یکی دیگهس
نمی شناسیش.

نفس آسوده‌ی مادرش را شنید.

_ بلا به دور باشه. آراز مادر بدون شام نخوابیا.
حتما یه چیزی بخور.

بعد از اینکه به مادرش اطمینان داد که مراقب خودش
است تلفن را قطع کرد.

باید با رضا تماس می‌گرفت. با این لباس های کثیف و
پاره پوره نمی‌توانست از اینجا بیرون برود.

تماس گرفت و سربسته موضوع را توضیح داد و
گفت که باید برایش لباس بیاورد. البته تاکید کرد که
به کسی چیزی نگوید. نهایتا هم تلفن را خاموش کرد
و تصمیم گرفت تا تمام شدن سرمش کمی چرت بزند.

به محض اینکه چشمانم را گشودم نور اذیت کننده‌ی
مهتابی چشمم را زد.

با کرختی و حواس پرتی بلند شدم و روی تخت
نشستم.

به فضای ناآشنای اطرافم نگاه کردم و با دیدن ساعد بانداژ شده‌ام تمام اتفاقاتی که رخ داده بودند در ذهنم مرور شدند.

با نگرانی از جا پریدم، اما سرمی که در دستم بود مجال نداد تا بیشتر از آن حرکت کنم.

گریه‌ام گرفت. آراز کجا بود؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟

جانم داشت بالا می‌آمد. عین کودکی که مادرش را گم کرده و آواره کوچه و خیابان و سردرگم باشد اشک هایم روی گونه هایم ریختند و با صدایی که سرشار از بیچارگی بود پرستار را صدا زدم تا بلکه کسی به کمک شتافت.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پرده‌ی آبی رنگ مقابلم کنار رفت و دختری جوان به سمتم آمد و با محبت گفت:

_ عزیزم چرا گریه می‌کنی؟

نالیدم:

_ آراز کجاست؟

شانه هایم را گرفت و ماساژ داد:

_ نگران نباش خوشگل خانم. نامزدت آراز خان تو
اون یکی اتاق تخت خوابیده. حالش خوبه. الان
همکارم رفت سرمش رو باز کنه.

تا نمی‌دیدم باور نمی‌کردم.

_ پهلوش زخمی شده بود. خون می‌اومد از پهلوش.
دستم را که سرم به آن وصل بود گرفت.

_ حرف منو باور نمی‌کنی پس بذار سرمت رو در
بیارم. لباسات رو بپوش خودت برو ببینش.

با گریه سرم را تکان دادم. سرم را که تقریباً تمام
شده بود را از دستم جدا کرد و بعد کمک کرد تا با
احتیاط پالتوام را به تن کنم و شالم را هم با مهربانی
روی سرم مرتب کرد.

[17:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۴۹

#زینب_عامل

دنبال عینکم گشتم، اما پرستار گفت که موقعی که مرا
به کلینیک رسانده‌اند عینکی همراهم نبوده است.
احتمالا در پارکینگ جا مانده بود.

دختر جوان جلوتر از من رفت و خواست تا دنبالش
بروم.

وقتی کنار دری که نیمه باز بود رسیدیم گفت:
_برو تو همین جاست.

و بعد از کنارم گذشت و تنه‌ایم گذاشت.

در را هول دادم و وارد شدم. آراز درست رو به رویم
روی تخت دراز کشیده بود. با دیدن لباسی که جای
پلیور تنش را در بر گرفته بود بی اختیار دست سالمم
را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.

من در حد مرگ ترسیده بودم. نه برای خودم که برای
او.

اگر بلایی بر سرش می‌آمد چه؟

اگر من به پارکینگ نمی‌رفتم و آنگونه داد نمی‌زدم
چه؟

به محض شنیدن صدای هق هق آرامم دستش را از روی پیشانی برداشت و سرش را سمت چرخاند. با دیدن من با هول از حالت دراز کشش بلند شد. صدای آخ آرامی که از میان لب هایش بیرون آمد را شنیدم.

به پهلویش فشار آمده بود. چون اخم هایش درهم رفتند و دستش را روی پهلویش گذاشت، اما نگاهش را به من دوخت و با نگرانی گفت:

— ساقی بیا ببینم اینجا... واسه چی داری گریه می‌کنی؟

همین جمله کافی بود تا گریه‌ام شدت بیشتری گرفته و تصویرش تار تر از قبل شود.

با این حال وقتی دستش را سمتم دراز کرد و مجدد تکرار کرد که به سمتش بروم تعقل نکردم.

به درک که می‌فهمید من برایش جان می‌دهم. به درک که ممکن بود رسوای عالم شوم. حالا دیگر هیچ چیز جلودارم نبود.

من داشتم از شدت نگرانی و ترس جان می‌دادم.

گریه کنان و با قدم هایی بلند به سمتش رفتم و قبل از اینکه خودم هم بفهمم چه می‌خواهم بکنم دستام دور گردنش حلقه شدند.

حتی درد ساعدم را نادیده گرفتم و سخت بغلش کردم. شوکه شده بود. می‌فهمیدم. این سکوت هیچ معنایی نداشت. باور نمی‌کرد من بغلش کرده باشم. شوکه شدنش هم دیگر برایم اهمیتی نداشت. نمی‌خواستم به این بیاندیشم که راجع به من چه فکر می‌کند.

با گریه و جنون آمیز زیر گوشش نالیدم:
_ ازت بدم میاد.

دستانش بالا آمده و دور کمرم پیچیدند و من سرم را در گودی گردنش پنهان کردم و به غر زدن های از روی عصبانیت ادامه دادم:

_ بهت گفتم تهدیداشون رو جدی بگیر، اما تو همش بلدی مسخره بازی در بیاری...

گره یک دستش دور کمرم سفت تر شد و دست دیگرش روی سرم نشست و نوازشم کرد و کسی چه

می‌دانست من در آن لحظه در امن ترین نقطه‌ی جهان
قرار داشتم.

او هم مثل خودم غر زد:

_ گریه نکن. الان زوده واسه گریه کردنت. وقتی سر
و ته آویزونت کردم و فهمیدی که هیچ وقت نباید مثل
یه سلیطه پیری جلوی کسی که چاقو دستشه اون
وقت بشین یه دل سیر گریه کن.

شوخی می‌کرد، اما من نای خندیدن نداشتم. من
وحشت زده فقط به این فکر می‌کردم که اگر آن چاقو
در گردنش فرو می‌رفت، اگر بلایی سرش می‌آمد چه
باید می‌کردم.

حس می‌کردم بدنم می‌لرزد. تازه می‌توانستم ترس را
با جزئیاتی دقیق برای خودم معنا کنم.

مجبورم کرد از آغوشش جدا شوم. با دستانش
صورتم را قاب گرفت و چشمان زمردی‌اش را سخت
در چشمانم قفل کرد.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد با انگشتان شستش
اشک روی گونه‌هایم را پاک کرد.

با قدرتی که نمی‌دانستم از کجا سر برآورده بود من هم مثل خودش خیره نگاهش کردم و با حرص لب زدم:

_ ممکن بود بلایی سرت بیاید. اگه چاقو می‌خورد...
بی ربط و با اخم میان حرفم پرید:

_ ساقی لطف کن و با چشمت حرکتی انجام نده. نه گردشون کن نه دیگه گریه کن. بخصوص جلوی من یکی اصلا و ابدا گریه نکن. چون با چیزی که الان دارم می‌بینم ممکنه از این به بعد بخوام هی اشکت رو در بیارم.

هاج و واج خیره‌اش ماندم. از شدت گریه‌ام کاسته شد و فکر کردم واقعا در چشمان من چه دیده است؟

از روی تخت بلند شد. اخم هایش در هم رفتند. درد داشت. می‌فهمیدم، ساعد من هم درد می‌کرد، اما مثل او که دردش را یه رویش نمی‌آورد من هم اهمیتی به سوزش بازویم نمی‌دادم.

حالا که از روی تخت بلند شده بود دیگر هم قد نبودیم.

سرم را بالا بردم و با چشمانی اشکی نگاهش کردم و اینبار تا به خودم بجنبم او بود که در آغوشم کشید. دستانش سخت دور شانه هایم پیچیدند.

زیر گوشم نجوا کرد:

متأسفم ساقی. من تو رو تو این وضعیت قرار دادم. ببخش. قول می‌دم زود زود خوب شی.

خجالت کشیدم. انگار آن دیوانگی که باعث شده بود بی فکر او را در آغوش بگیرم از وجودم پر کشیده بود.

حالا وضعیتمان را بهتر درک می‌کردم. حالا می‌فهمیدم قلبم چرا بی امان خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد.

من در آغوشش بودم. بازوهای او دورم پیچیده بودند. بازوهای مردی که تمام روح و روانم او را می‌طلبیدند.

انگار او هم از سکوت بی حساب و کتابم آن هم بلافاصله بعد از آن عصبانیت فهمید که جنونی که در رفتارم بوده است دیگر نیست و خجالت زده‌ام، چون شیطنت به کلامش بازگشت.

[17:54 03.01.21]

_ یه چند روزم بهت مرخصی می‌دم و بعدم بخاطر این از خودگذشتگیت خودم ازت پرستاری می‌کنم. دیگه چی بهتر از اینکه که رئیس خوشتیپ آدم پرستاریشو هم بکنه؟ تازه می‌تونم یک ساعت یه بار هم بغلت بکنم و بهت روحیه بدم؟

خدا را شکر که خوب بود. خدا را شکر که باز هم می‌توانستم شوخی هایش را بشنوم. باید نماز شکر می‌خواندم و برای شکرگذاری بابت سلامتی‌اش روزه می‌گرفتم.

مصر پرسید؟

_ نظرت چیه؟

می‌خواست ادیتم کند.

نفسم را بیرون دادم و خواستم از آغوشش بیرون بیایم که صدای آشنای مهندس فروغی میانمان پیچید.

_ آراز اینجا...

نفس در سینه‌ام حبس شد.

گره دستان آراز از دورم باز شدند و صدای
عصبی‌اش اتاق را پر کرد.

بر خر مگس معرکه لعنت. کاش تو اون خراب
شده‌ای که بهت مدرک مهندسی دادن در زدنم یادت
می‌دادن!

[17:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵۰

#زینب_عامل

عصبی از ورود بی هوای رضا ساقی را با اکراه از
آغوشش جدا کرد و زیر لب گفت:

_ صبر کن این گورخر رو ادب کنم پیام. اشکاتم پاک
کن. آباریکلا.

ساقی بدون اینکه به عقب برگشته و به رضا نگاهی
کند سرش را تکان داد. لب هایش گل انداخته بودند و

حس می‌کرد از شدت خجالت در حال آب شدن است.
حالا که مهندس فروغی آن‌ها را دیده بود چه می‌شد؟
ترجیح داد اصلاً به عقب برنگردد. از قطع شدن
ناگهانی جمله‌ی مهندس فروغی مشخص بود که آن
دو را در آغوش دیگر دیده است. در جواب آراز سر
تکان داد و به طرف تخت رفت.

آراز هم از کنار ساقی گذشت و بعد بازوی رضا را که
هاج و واج تماشایشان می‌کرد را در دست گرفت و او
را دنبال خودش کشید.

به محض اینکه از اتاق خارج شدند بازوی رضا را
رها کرد و غریب:

__ بابا صد رحمت به یابو! رضا واقعا نمی‌فهمی در
زدن یعنی چی؟

رضا بی توجه به حرص خوردن آراز با شوک زمزمه
کرد:

__ واقعا خاتم مولایی بود؟ بگو که اشتباه دیدم.

در حالیکه در فکر فرو رفته بود پاکت بزرگ دست
راستش را به دست دیگرش داد و برای خود زمزمه
کرد:

_ همین چند ساعت پیش تو شرکت دیدمش. همین پالتو تنش بود..._

آراز چپ چپ نگاهش کرد و دستش را روی شانهاش گذاشت.

_ چت شده تو؟ می‌گم چرا در نزدی؟ بعدشم من که گفتم ساقی دوست دخترمه. خودت باور نکردی.

رضا نگاه جدی‌اش را به صورت آراز دوخت.

_ در نزدم چون جنابعالی اونقدر غرق خوشی بودی که کور شدی ندیدی در باز بود.

مکت کرد.

_ آراز چطوری؟ این دختر نمی‌ذاره کسی یه تار موشو ببینه. چطوری تو اتاق..._

حرفش را ناقص گذاشت.

آراز چشمکی زد.

_ چطوری بغلش کرده بودم؟ خب اون دیگه از توانایی‌های خاص من سرچشمه می‌گیره.

بلافاصله بعد از پایان جمله‌اش اخم کرد.

_ وقت کردی دست از فضولی بردار و بپرس چه بلایی سرمون اومده؟ اصلا تو کدوم گوری بودی؟ مگه پشت سر من نیومدی از شرکت بیرون؟ رضا انگار اصلا صدای آراز را نمی شنید.

_ آراز تو داری چه غلطی می کنی؟ چی تو اون مغزت می گذره که این دختر رو از راه بدر کردی؟ با دست آزادش یقه‌ی آراز را گرفت.

_ تو چه مرگته پسر؟

آراز با خنده دستش را روی دست رضا گذاشت.
_ تو چت شده مرد؟ بابا مگه خودت نبودى که عین طوطی زیر گوشم مدام می گفتی عاشق شو؟ خب بفرما. عاشق شدم.

رضا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و بعد خرید:

_ خفه شو کم مزخرف بگو. قبلا یه بار با انتخاب دختر تحفه‌ی صدری گند زدی. اینبار باید از رو جنازه‌ی من رد شی تا بذارم غلط اضافی کنی.

قبل از اینکه آراز بفهمد منظور رضا چیست او با شدت از کنارش گذشت و وارد اتاق شد.

آراز هم با سرعت دنبالش رفت.

ساقی بیچاره با وارد شدن ناگهانی رضا با ترس و دلهره از روی تخت برخاست.

آراز هم پشت سر رضا وارد اتاق شد و اینبار در را بست تا صدایشان دیگران را اذیت نکند. رسماً کلینیک را بهم ریخته بودند.

رضا با حرص بازوی آراز که کنارش رسید را گرفت و رو به ساقی گفت:

_ خانم مولایی شما رو چه حسابی به این روانی اعتماد کردین؟ تورو خدا تا کند بیشتری بالا نیومده جونتون رو بردارین در برین.

نه تنها ساقی که آراز هم با چشمانی گشاد شده به رضا خیره شد.

چه داشت می‌گفت؟

ناباور خندید.

_ رضا رو به راهی؟ فکر کنم خیلی شوکه شدی سیستم عصبیت بهم خورده. بگم بیان تو رو هم معاینه کنن؟

رضا بی توجه به آراز با جدیت تمام رو به ساقی که
نمی‌دانست به شوخی های آراز بخندد یا به وضع
خودش گریه کند ادامه داد:

_ بقرآن قسم معلوم نیست تو سرش چی می‌گذره.
احتمالا می‌خواد انتقام نسیم رو از شما بگیره. مطمئن
باشین نه عاشقتون شده نه چیزی. این آدم دیوونه‌س
خودتون رو نجات بدین.
آراز اینبار قهقه زد.

_ بمیرم واست رضا. واقعا حالت بده.
کمی بلندتر اضافه کرد:

_ پرستار... لطفا بیاین فشار این بنده خدا رو چک
کنین.

بعد نایلون بزرگ دست رضا را گرفت و با خنده گفت:
_ فروغ جون نکنه مستی؟
رضا با حرص سمتش چرخید.

_ به جون آيسان قسم اينبار می‌رم همه چی رو صاف
می‌ذارم کف دست امیر.

آراز خونسرد داخل نایلون را نگاه کرد.

_ همین الان زنگ بزن بهش بگو. بگو آراز رو با دوست دخترش دیدی.

نگاهش را از نایلون گرفت و چشمکی به ساقی که سرخ شده بود زد و مجدد مشغول بررسی محتویات نایلون شد.

رضا ناباور پرسید:

_ امیر خبر داره؟

مطمئن بود ساقی هم شوکه شده و منتظر ایستاده بود تا او سؤال رضا را پاسخ دهد. بی توجه به انتظار هر دوی آن ها پلیور داخل نایلون را بیرون کشید و با اخم گفت:

_ قد یه ارزن سلیقه نداری. این چیه آخه؟

رضا سردرگم به آراز خیره شد. واقعا امیر خبر داشت او با نزدیک ترین دوست نسیم ارتباط نزدیک دارد؟
نگاهش را بین ساقی و آراز چرخاند و با تردید پرسید:

_ واقعا بین شما چیزی هست؟

آراز لبخند عمیقی زد. پلیور را روی بازویش انداخت. به سختی خنده‌اش را کنترل کرده بود.

_ زن و شوهریم.

به ساقی خیره شد.

_ مگه نه ساقی؟

[17:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۵۱

#زینب_عامل

ساقی سریع لب گزید و با هول و اضطراب گفت:

_ وای نه. مهندس معتمد دارن شوخی می‌کنن.

آراز سرخوش تر از همیشه غش غش خندید.

_ مهندس معتمد؟ پشت گوشای رضا مخملیه؟

با همان خنده دستش را سمت گوش رضا برد و با

شیطنتی بی اندازه لب زد:

_ بذار ببینم...

اینبار نوبت رضا بود تا با عصبانیت او را از اتاق بیرون کشانده و بازجویی اش کند.

جالب اینکه آراز بی هیچ مقاومت خاصی و با سرخوشی دنبالش کرد.

به محض بیرون رفتن مجدد از اتاق رضا با کلافگی پرسید:

_ آراز تورو خدا بگو اینجا چخبره؟

آراز پوفی کشید و جواب داد:

_ رضا اتفاقی که بین من و ساقی افتادن خیلی مفصل تر از چیزیه که فکرشو بکنی. قول می دم بهت بگم همه چی رو... البته اگه اون زبون مبارکت نره همه چی رو بذاره کف دست آيسان...
رضا به سمتش براق شد.

_ پس امیرم بی خبره؟

_ نه بی خبر نیست. منتها به امیرم دقیق نگفتم چیا شده.

لحن رضا پر از تردید شد.

_ عقدش کردی؟

نگذاشت آراز جواب دهد خودش زیر لب زمزمه کرد:

__ حتما عقدش کردی دیگه. این دختر محاله اجازه بده تو نزدیکش شی.

بلافاصله با شنیدن حرف رضا یک حس خوب در دلش جوشید.

بعد از شلاله تا مدت طولانی حس می‌کرد تمام زن‌ها مثل او هستند. با فرار نسیم این ذهنیت پر رنگ‌تر شده بود، اما این حرف رضا ثابت می‌کرد که آنگونه که فکر می‌کرده نیست.

نه که از این خوشحال باشد که ساقی به هیچ جنس مذکری توجه نشان نمی‌دهد. یا فکر کند زنانی که با جنس مخالفشان راحت هستند آدم‌های قبل اعتمادی نیستند. نه. از اینکه ساقی برای روابطش چارچوب محکمی داشت لذت می‌برد.

از اینکه سفت و سخت از این چارچوب حفاظت می‌کرد طوریکه همه حتی رضا متوجه آن بودند لذت می‌برد.

ساقی دوستانی مثل افروز و نسیم داشت که در روابطشان راحت بودند، اما هرگز برای اینکه شبیه آن‌ها شود عقایدش را کنار نگذاشته بود.

این برای آراز لذت بخش بود که این دختر در حین اینکه به عقاید دوستانش احترام می‌گذاشت و سعی نمی‌کرد آن‌ها را مجبور به تغییر کند خودش هم پای اعتقاداتش مانده بود.

آدم‌هایی که راحت تحت تاثیر دیگران قرار گرفته و رنگ عوض می‌کردند را دوست نداشت.

اشکالی نداشت اگر آدم روزی به این نتیجه می‌رسید که برخی از باور هایش غلط بوده و باید از آن‌ها دست بکشد، اما اینکه انسان شخصیت قوی و محکمی نداشته و مدام در ارتباط با دیگران دچار تزلزل شود از نظرش پر از اشکال بود.

چنین آدم‌هایی در روابطشان هم دچار خطا می‌شدند. ساقی دختر وفاداری بود چیزی که در طول زندگی‌اش در ارتباط با هیچ‌کدام از زنانی که در کنارش قرار گرفته بودند ندیده بود.

هر کس دیگری جای ساقی بود ممکن بود بعد از سال‌ها دوستی با افروز و نسیم تغییر کند، اما ساقی اینگونه نبود.

آراز از دیدن و لمس کردن چنین شخصیت قوی و خود ساخته‌ای لذت می‌برد.

صدای رضا او را از افکارش جدا کرد.

_ این نیش بازت یعنی درست حدس زدم؟

لبخندی زد. رضا به کل ماجرای چاقو خوردنش را رها کرده و به ارتباط او و ساقی چسبیده بود.

دست از شوخی برداشت و با جدیت جواب داد:

_ نه عقدش نکردم. اشتباه حدس زدی. گفتم که همه

چی رو بهت می‌گم. سویچ ماشینت رو بده من. خودت با آژانس برگرد.

رضا کلافه نفسش را بیرون فرستاد. دیگر پرسیدن از روابطش با ساقی بی فایده بود. محال بود آراز در این لحظه جوابش را بدهد. وقتی گفته بود بعدا می‌گوید یعنی بعدا توضیح می‌داد.

به موضوع زخمی شدنشان پرداخت.

_ من پشت سر خانم مولایی از شرکت زدم بیرون.

ماشینم بیرون برج بود. ظهر که رفتم بیرون ماشین رو همون جا جلوی برج گذاشتم. واسه همین مستقیم رفتم بیرون برج و بعدشم که خونه. نفهمیدم چی شده. بقیه چطوری فهمیدن تو پارکینگی؟

_ اون وکیل هست طبقه‌ی پایین ما دفتر داره... اون اومده بود ماشینش رو برداره که صدارو می‌شنوه و نگهبان رو خبر می‌کنه. البته اولش ساقی رسید وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

رضا با شنیدن نام ساقی بی اختیار اخم کرد.

_ کار روامهره آره؟

آراز سر تکان داد.

_ جز اون کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشه. طرف رو گرفتن صبح می‌رم شکایت می‌کنم. همه چی معلوم می‌شه. خداروشکر لیست پیامها و ایمیلای پر از تهدیدشون رو هم دارم.

_ خودت که چیزیت نشده؟

آراز ابرو بالا انداخت.

_ نه. چیز خاصی نشده. فقط سر جدت نه به آيسان نه به کس دیگه‌ای چیزی نگو. مامان بفهمه تا سه روز باید ناله و نفرین بشنوم.

دستش را سمت رضا دراز کرد.

_ سویچت رو بده. از چیزایی که دیدی هم به کسی چیزی نمی‌گی. بخصوص آيسان. وگرنه منم می‌رم لیست دوست دخترای سابقته رو می‌ذارم کف دستش. رضا چپ چپ نگاهش کرد و بعد سویچ ماشینش را از جیب درآورده و داخل دست دراز شده‌ی آراز کوبید.

_ کاش می‌فهمیدم چی تو سرت می‌گذره.

آراز خونسرد جواب داد:

_ فکر پدر شدن مثلاً.

رضا با افسوس در برابر شوخی‌های آراز سر تکان داد. عجیب بود که با حمله‌ی امشب و آسیب دیدنش حالش خیلی هم خوب بود.

_ دوستش داری؟

[17:54 03.01.21]

آراز شانه‌اش را کوتاه فشار داد.

_ رضا قضیه خیلی پیچیده‌س. گفتم که بهت می‌گم چی شده. در مورد سوآلت هم باید بگم مطمئن باش ساقی با نسیم خیلی فرق داره برام. اینجا دیگه پای منفعت وسط نیست.

قبل از اینکه کنار ساقی بازگردد با جدیت گفتم:

_ راستی از این به بعد قبل از جو گیر شدن و سخنرانی کردن یکم فکر کن. حیفه اون مغزت آکبند بمونه. فکر کنم نایلون بسته بندی دورشو هم باز نکردی هنوز.

نچ نچی کرد و از کنار او گذشت.

_ باز جای شکر داره اگه با آيسان ازدواج کنی دایی بچه هات من می‌شم. حلال زاده هم که به داییش می‌ره!

[17:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۵۲

#زینب_عامل

همانطور که مشغول رانندگی بود به نیم رخ ساقی
نگاهی انداخت.

در خودش جمع شده و سکوت کرده بود. گهگاهی هم
در همان سکوت با نگرانی سرش را می‌چرخاند و به
بیرون نگاه می‌کرد. آراز می‌توانست ترس را در
حرکاتش احساس کند.

وقتی پشت یک چراغ قرمز ایستادند دست یخ زده‌ی
ساقی را بی‌هوا در دست گرفت و صدایش کرد:
_ ساقی... _

ساقی سرش را سمتش چرخاند و منتظر خیره‌اش شد.
آراز دستش را روی پای خود گذاشت و گفت:

_ چرا اینهمه مضطرب بنظر می‌ای؟ کسی دنبالمون
نیست دختر خوب. اون مرتیکه الان تو بازداشتگاهه.
نترس. تازه منم پیشتم.

ساقی در حالیکه نگاه بی‌حالش روی دستانشان بود
سرش را تکان داد.

_ خیلی خوابم میاد.

چراغ راهنما سبز شد و آراز به اجبار دستش را از روی دست ساقی برداشت تا دنده را جا به جا کند و همان لحظه هم ساقی دستش را عقب برد.

_ الان می‌رسیم. یکم تحمل کن. برسیم خونه شام بخور بعد استراحت کن. تو ماشین خواب. تازه من می‌خواستم ببینم اگه حالشو داری بریم بیمارستان عکس کمرت رو هم بگیرن. بمونه واسه فردا. ساقی خمیازه‌ای کشید.

_ عکس کمر واسه چی؟ چیزی نشده که.

_ اونو دیگه تو تعیین نمی‌کنی. دکتر تشخیص می‌ده.

ساقی باز هم سکوت کرد و آراز با اینکه تردید در جانش نشسته بود، اما چیزی نگفت تا اینکه بالاخره مقابل خانه رسیدند.

وقتی ماشین را پارک کرد و کمر بندش را باز کرد ساقی گفت:

_ می‌خوای بیای بالا؟

آراز متعجب نگاهش کرد.

_ نمیذاری پیام؟

_ اگه بخاطر من میای باید بگم حال من خوبه واقعا.
می تونی برگردی خونه تون.

آراز به در ماشین اشاره کرد.

_ نه بخاطر خودم میام. باید ازم مراقبت کنی خوب
شم.

ساقی آهی کشید و باز هم بی حرف اضافه ای از
ماشین پیاده شد.

همین سکوت دوباره شک آراز را به یقین تبدیل کرد
که ساقی حرف های مزخرف رضا را جدی گرفته
است وگرنه دلیل دیگری برای این بی حالی و
ناراحتی وجود نداشت. بخصوص که ساقی هم باید
خوشحال می شد که مسئله ی ریوان تقریبا حل شده
بنظر می آید. غذاهایی که سر راه خریده بود را از
روی صندلی عقب برداشت و به دنبال ساقی از
ماشین پیاده شد.

تا رسیدن به داخل خانه در سکوت طی شد، اما آراز
نمی خواست این سوء تفاهم را حل نشده باقی بگذارد
برای همین هم در همان بدو ورود با دست آزادش نرم
بازوی ساقی را گرفت و او را به سمت خود چرخاند.
با اخم سرش را روی صورت ساقی خم کرد.

_ تو رو خدا نگو که مزخرفات رضا رو باور کردی؟
چرا سگرمه‌هاات تو همه؟ نکنه راستی راستی فکر
کردی من واسه انتقام از نسیم اومدم تو دنبال تو؟
ساقی بی حال لبخندی زد.

_ معلومه که باور نکردم.

آراز با ترید پرسید:

_ پس چی؟ این سکوتت چه معنی داره؟ من اون غر
زدنت رو ترجیح می‌دم.
چشمکی زد.

_ البته به شرطی که باز بغلم کنی.

لپ های ساقی گل انداختند و خجالت زده گفت:

_ ببخشید من خیلی ترسیده بودم. دست خودم نبود.

آراز نایلون دستش را روی زمین گذاشت و کاپشنی
که رضا برایش آورده بود را از تن درآورد.

_ من می‌گم نره تو می‌گی بدوش! حالا اینارو ول کن
تو واسه چی اومده بودی تو پارکینگ؟ به کل یادم
رفت ازت پپرسم. الان واسه چی ناراحتی؟ درد داری؟
چته؟

با این سوالات رگباری صورت ساقی کاملاً پژمرده شد
و بعد زمزمه کرد:

_ لباسامو عوض کنم پیام حرف بزنیم.

آراز سرش را تکان داد و در برابر چشمان متعجب
ساقی با خونسردی مشغول باز کردن دکمه های
پالتوی او شد.

_ چیکار داری می‌کنی؟

_ دستت زخمیه. بپرسم کمک می‌خوای می‌گی نه.
دارم کمکت می‌کنم تا لباساتو عوض کنی.

ساقی عقب کشید.

_ آراز برو بشین تا پیام خب؟ من تیر نخوردم نگران
نباش.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ ای نمک نشناس. چاقو که خوردی. حالا بیا و
خوبی کن. باشه تا من این غذاهارو ردیف می‌کنم بیا
تو هم.

ساقی به سمت اتاق رفت.

_ مثلاً قرار بود بخوابم.

_شام بخور بخواب. غر زدن رو فقط با بغل قبول
می‌کنم مولایی. خالی خالی نه.

شک نداشت ساقی باز هم سرخ و سفید شده بود.
با این فکر لبخندی زد و با برداشتن نایلون غذا به
آشپزخانه رفت.

جز فست فودی که سر راه دیده بود غذای مناسب
تری پیدا نکرده بود.

دستانش را داخل سینک ظرفشویی شست و بعد جعبه
های پیتزا را از نایلون بیرون آورده و روی کانتر
گذاشت. سالاد و سیب زمینی و نوشابه‌ای که خریده
بود را هم کنار آن ها قرار داد.

چند بار همان کابینت کوچک داخل آشپزخانه را باز و
بسته کرد تا توانست لیوان ها را پیدا کند.

وقتی چنگال و بشقاب را هم روی کانتر گذاشت
خودش هم نشست و منتظر ساقی ماند.

[17:54 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵۳

#زینب_عامل

آمدن ساقی بیشتر از حد معمول طول کشید. حدس می‌زد تعویض لباسش طول بکشد. آن هم با دستی که زخمی شده بود. وقتی هم آمد هم عینک دیگری روی چشم داشت و هم مثل همیشه شالی روی سرش انداخته بود.

این رفتار های ساقی هم به تناقضی که در وجودش داشت بیشتر دامن می‌زد.

از یک طرف با آن شدت نگرانی بغلش می‌کرد و از طرف دیگر موهایش را از او می‌پوشاند آن هم وقتی که آراز او را بی حجاب دیده بود.

وقتی ساقی با اشاره به شامی که روی کانترا چیده شده بود از آراز تشکر کرد و مقابلش نشست، آراز گفت:

__ یه حسی بهم می‌گه تو هم مثل من نمی‌فهمی با خودت چند چندی!

ابروهای ساقی بالا رفتند.

_ یعنی چی؟

آراز دست دراز کرد و گوشه‌ی شالش را گرفت.

_ اینو می‌گم...

_ عادت کردم بهش.

آراز در جعبه‌ی پیتزای مقابله‌ش را باز کرد.

_ عادت زشتیه. حس می‌کنم داره بهم توهین می‌شه.

راستی این عینکت خیلی زشته.

ساقی بی حال خندید. بی اختیار گفت:

_ سپهرم می‌گه همیشه. اون یکی رو که قشنگ بود

خود سپهر برام گرفته بود. دیگه فعلا باید تا یکی

جدیدشو می‌خرم اینو استفاده کنم. لنز اذیتم می‌کنه.

آراز لقمه‌ی دهانش را قورت داد و با تخیلی گفت:

_ اتفاقا اون قبلی هم زشت بود. خودم انتخاب می‌کنم

واست اینبار. فردا اینارو حل می‌کنیم. فعلا بگو ببینم

دقیقا واسه چی اومدی پارکینگ؟

ساقی سیب زمینی دستش را کنار پیتزا انداخت و

گفت:

_ اول تو جواب بده. حاج بابا رو چطور راضی کردی
بینمون محرمیت خونده شه؟ اونم به اون سرعت.

آراز هم دست از خوردن کشید.

ساقی با تردید ادامه داد:

_ زن صیغهای داره؟

آراز تک سرفهای کرد.

_ قبلا گفتم که وقتش برسه خودم بهت می‌گم.

ساقی پوزخندی زد:

_ پس داره.

آراز خونسرد گفت:

_ داشته باشه هم گناه نکرده. اونم مرده یه سری
نیاز داره.

_ خب می‌تونست ازدواج کنه. مگه کسی جلوش رو
گرفته بود؟

ساقی واقعا حالش بد بود. آراز با اخم گفت:

_ نگو که رفتی دیدن پدرت؟ ساقی الان وقتش نبود.

حرف بزن ببینم چی شده بینتون؟

صدای ساقی لرزید.

_ دلم برایش تنگ شده بود، اما با این وجود ارزش
متنفرم...

آراز ناباور نگاهش کرد. باور نمی‌کرد ساقی این
حرف را گفته باشد. حالا دیگر مطمئن بود حال او
خوب نیست.

دستش را روی شانهِی ساقی گذاشت و کمی فشار
داد.

_ اون پدرته ساقی...

ساقی با جدیت گفت:

_ اگه یه روز خواستی پدر شی هیچ وقت مثل پدر من
نباش. چون بچه هات نابود می‌شن.

آراز از جایش بلند شد صندلی‌اش را برداشت و آن را
کنار صندلی ساقی گذاشته و او را مجبور کرد به
سمتش چرخیده و رو به او بنشیند.

اینبار هر دو دستش را روی شانهِی ساقی گذاشت
و گفت:

_ امروز چی شده ساقی؟ دم ظهر کجا بودی؟ درست
حرف بزن ببینم.

ساقی مظلوم نگاهش کرد.

_ حاج بابا رو از دور تماشا کردم، اما با ساعد حرف زدم.

اخم های آراز در هم تنیده شدند.

_ اذیت کرد؟

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ ساعد آدم بدی نیست. مقصر رفتارای اونم حاج باباست. ازش پرسیدم چطوری اون روز تا در خونه‌ی شما اومده بود. همون روزی که بعدشم اون همه جنجال درست کرد و بدبختیای من شروع شدند.

_ خب؟

_ نوید بهش خبر داده که اتفاقی مارو با هم دیده و دنبالمون کرده.

آراز ناباور زمزمه کرد:

_ منظورت شوهر سوسنه؟

_ آراز نوید دروغ گفته. من مطمئنم. دلم می‌خواد بکشمش. فقط بخاطر سوسن نرفتم سراغش. سوسن رو اذیت می‌کنه.

آراز در حالیکه در فکر فرو رفته بود پرسید:

_ نوید با تو مشکلی داشته؟

_ نه. نمی‌دونم. من اصلا سال تا سال نوید رو نمی‌دیدم.

آراز نفسش را بیرون داد. ماجرا خیلی عجیب و پیچیده شده بود. اصلا نمی‌فهمید پای نوید چگونه به این جریان باز شده است. او هم مثل ساقی نمی‌توانست باور کند تمام این اتفاقات تصادفی هستند. فعلا ترجیح می‌داد به ساقی آرامش خاطر دهد. با شیطنت دستش را برد و لبه های شال ساقی را باز کرد.

_ خوب کاری کردی بهم گفتی.

ساقی بی توجه به اینکه آراز با شیطنت مشغول ور رفتن با شال اوست پرسید:

_ می‌خوای چیکار کنی؟

آراز لبخند عمیقی زد.

_ اول یه حال اساسی به شوهر خواهرت می‌دم تا دیگه جاسوسی منو نکنه.

ساقی تند میان حرفش پرید:

_ وای نه سوسن و بچه هارو اذیت می‌کنه.

آراز خونسرد گفت:

_ سوسن و بچه هارم میارم پیشت فردا تا هم خیالت

راحت شه هم کیف کنی. نترس این نوید خانتون

زورش نهایتا به سوسن برسه. خودم ادبش می‌کنم.

_ بلایی سرت نیاره؟

آراز خندید.

_ اونوقت خانم معلم میاد نجاتم می‌ده!

[17:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵۴

#زینب_عامل

پیشبندی که دورش انداخته بود را در آورد و روی

کابینت انداخت. دستانش را با حوله‌ی کوچکی که

نزدیک سینک آویزان بود خشک کرد و بعد از اینکه

لیوان چایی‌اش را تا نصفه پر کرد به پذیرایی کوچک
ساقی بازگشت. حال نداشت دنبال استکان بگردد.
برای همین هم علیرغم اینکه چای خوردن در لیوان
را دوست نداشت، اما رضایت داده بود آن را تا نصفه
پر کند.

روی کاناپه نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد.
به پتو و بالشی که ساقی برایش آورده بود نگاهی
انداخت. حتی روی کاناپه هم پتو انداخته بود تا جایش
راحت باشد. آن هم با همان دستی که زخمی بود و با
چشمانی که از شدت بی‌خوابی قرمز شده بودند.
جایی که برایش روی کاناپه درست کرده بود به
مراتب راحت‌تر از تخت داخل اتاق بود!

با زور و بدبختی توانسته بود به او مسکن داده و
راضی‌اش کند تا در اتاقش بخوابد. نهایتاً هم مجبور
شده بود با شوخی‌هایی که سرخ و سفیدش می‌کردند
او را به اتاقش بفرستد چون مدام تکرار می‌کرد که
پهلوی او آسیب دیده و باید جایش مناسب باشد تا
اذیت نشود.

نفسش را بیرون داد و آرام جرعه‌ای از چای داغ را
نوشید. حال عجیبی داشت. خواب به چشمانش نمی‌آمد

طوری‌که سعی کرده بود با کمترین سر و صدا دو بشقاب و لیوانی که موقع خوردن شام کثیف شده بودند را بشوید تا هم خودش سرگرم شود هم صبح ساقی مجبور به شستن آن‌ها نباشد. برای وقت کشی بیشتر حتی پیشبند هم به تن کرده بود!

قاعدتا باید به فکر فردا و شکایت از مرد ضارب و بقیه‌ی ماجرا‌ها به ویژه قصه‌ی مرموز نوید می‌بود، اما مگر چشمان عسلی دخترکی که در اتاق آرام به خواب رفته بود این اجازه را می‌دادند؟

ساقی جانش را کف دستش گذاشته بود و نجاتش داده بود. چقدر خوشحال بود که موقعی که دخترک به کمکش نیاز داشت عقب نکشیده بود.

باز هم به او بدهکار شده بود و اینبار بدهی‌اش بهایی سنگینی چون جانش را داشت.

یاد آغوش ساقی افتاد. با تمام وجود او را در آغوش کشیده بود و صدایش موقع حرص و ناراحتی چنان می‌لرزید که آراز را به یقین می‌رساند که ساقی هم چیزهای پنهانی در درونش دارد.

شاید خیال آن مردی که روزی به او دل‌بسته بود را به فراموشی سپرده بود. شاید او هم وابسته‌اش شده بود.

مثل خودش که دلتنگ این خانه‌ی کوچک می‌شد و آرامش این خانه‌ی بامزه را عمیقاً دوست داشت. البته که این خانه‌ی کوچک فقط بخاطر صاحب خانه دوست داشتی بود.

وقتی در کلینیک سرش را خم کرده بود تا گونه‌ی ساقی را ببوسد دنبال یک علامت می‌گشت تا مطمئن شود این کارش دخترک را ناراحت نمی‌کند و او را به این باور نمی‌رساند که به حریمش تعرض شده است. درست چند دقیقه بعد وقتی بازو های ضعیف او دور گردنش پیچیده بودند این نشانه را یافته بود.

امکان نداشت باور کند ساقی نسبت به او بی حس است.

این نشانه را یافته بود و حالا به طرز عجیبی دوست داشت با مرد زندگی ساقی رقابت کند.

ساقی خودش این اجازه را به او داده بود و او هم کسی نبود که این نشانه را نادیده بگیرد.

دیگر کاملاً فهمیده بود به ساقی تمایل دارد و به طرز وحشتناکی این احساس از آن آغوش به بعد شدت گرفته بود.

از نگرانی ساقی نسبت به خودش لذت می‌برد. از اینکه زنی بجز مادر و خواهرش که هیچ نسبت خونی با او ندارد دقیقاً مثل آن‌ها و حتی بیشتر نگرانش باشد برایش لذت بخش بود.

می‌خواست خودش را به این جریان بسپارد. نمی‌دانست آن مرد کیست. سپهر بود یا مردی که او نمی‌شناخت، اما دیگر اهمیتی نداشت.

یقین داشت این معجزه‌ی مهربانی و رفتار فوق‌العاده‌ی ساقی بود که باعث شده بود او چند ماه بعد از آبرو ریزی که در مراسم رخ داده بود باز هم به فکر ارتباط با یک زن بیافتد.

اتفاق عجیب‌تر این بود که حالا خیلی هم برای بهم خوردن آن ازدواج ناراحت بنظر نمی‌رسید.

احساس خوبی که کنار ساقی تجربه کرده بود را کنار هیچ کدام از زنان زندگی‌اش حس نکرده بود.

ساقی واقعی بود. خودش بود و همین او را زیباتر می‌کرد.

سر شام گفته بود عینکت زشت است و او نرم و خسته خندیده بود. بارها در شرایط بدی قرار گرفته بودند و ساقی همیشه با مهربانی و عاقلانه رفتار کرده بود.

با خودش فکر کرد که اصلا چند درصد از زنان اطرافش این چنین باظرفیت بوده‌اند؟ چند نفر از اطرافیانش از جانشان برایش مایه گذاشته بودند؟

امشب حالش عجیب خوب بود. هر چند فقط هوا تاریک بود و دیگر چیزی به خود صبح نمانده بود. اصلا حالش از آن آغوشش به بعد عجیب خوب شده بود.

خواب به چشمانش نمی‌آمد و دلتنگ منتظر بود ساقی بیدار شود.

منتظر بود ساقی بیدار شود و قطعا او دیگر همان آراز سابق نمی‌ماند.

چند ساعت گذشته و اتفاقاتی که رخ داده بودند خیلی چیزها را دستخوش تغییر کرده بود و به او اطمینان داده بود که از خواستن ساقی نترسد و جلو برود.

حالا که طاووس می‌خواست پس جور هندوستان هم
می‌کشید.

[17:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵۵

#زینب_عامل

جرعه‌ای دیگر از چایی‌اش نوشید. خنک شده بود.

با لبخندی زیر لب برای خودش زمزمه کرد:

_عطیه تو چقدر خوشحال شی!

حالا دیگر کم کم این ارتباطشان باید پوست

می‌انداخت. باید ساقی را بهتر می‌شناخت و او را هم

در مسیری قرار می‌داد که کاملاً با روحیاتش آشنا

شود. بعد می‌توانست فرصتی فراهم کند تا کاملاً

آگاهانه از احساسات هم با یکدیگر صحبت کرده به

یک ارتباط جدی تر فکر کنند.

فعلا زود بود به مرحله‌ی آخر بیانیدشد. برای شناخت بیشتر یکدیگر نیاز به فرصت داشتند.

صدایی که به گوشش خورد حواسش را جمع کرد. صدای باز و بسته شدن آرام در سرویس بهداشتی بود که کنار اتاق ساقی قرار داشت.

از وقتی ساقی به اتاق رفته و خوابیده بود خیلی مقاومت کرده و جلوی خودش را گرفته بود تا مزاحم استراحتش نشود و حالا همین سر و صدای کوچک باعث تحریک شدن شیطنت ذاتی‌اش می‌شد.

کمی منتظر ماند و بعد وقتی برای بار دوم صدای باز و بسته شدن در را شنید و مطمئن شد که ساقی از سرویس بیرون آمده است لیوان نصفه و نیمه‌ی چایی‌اش را روی میز گذاشته و از جایش بلند شد و آرام به سمت اتاق رفت.

در اتاق نیمه باز بود. خونسرد آن را به عقب هول داد و با دیدن قامت دخترک که چادر نماز سفیدی دورش را قاب گرفته بود مات سرجایش ثابت ماند.

داشت نماز صبحش را می‌خواند. بالاخره صبحی که منتظرش بود از راه رسیده بود. لبخندی زد. تصویر صورت گرد دخترک در آن چادر سفید بنظرش

شکوه‌مند می‌آمد. کمی در همان حالت ماند و او را تماشا کرد و بعد به قدم‌هایش حرکت داد و جلوتر رفت. آرام کنار سجاده‌ی سبز رنگ ساقی نشست و تسبیح داخل سجاده را لمس کرد. همان طور که دستش روی سجاده بود سرش را بالا برد. قنوت گرفته بود. امیدوار بود ساعدش درد نکند. نماز خواندن ساقی پر از حس لطافت و آرامش بود. نفس عمیقی کشید و عطر چادر نماز او را داخل ریه‌هایش فرو برد.

وقتی دخترک خم شد تا سجده کند دستش را از روی سجاده برداشت و بعد با لبخند محوی منتظر ایستاد تا او نمازش را تمام کند. آدم مذهبی نبود، اما حس خوب و دلپذیری از دیدن این صحنه گرفته بود.

وقتی ساقی مشغول ذکر گفتن شد دست برد و عینک او را از روی چشم‌هایش برداشت و زمزمه کرد:

__ خانم معلم اجازه... شما با عینک نماز می‌خوانین؟

ساقی الله اکبری گفت و نمازش را تمام کرد.

__ تو چرا خوابیدی؟

آراز با شیطنت عینک را بالا آورد و از پشت شیشه های آن به ساقی نگاه کرد. تصویرش تار شده بود.

_ مگه سر و صدای تو می‌ذاره بخوابم؟

چشمان ساقی گرد شدند. محال بود او بتواند این عادت را ترک کند و آراز فکر کرد چه شیرین که بلد نیست جلوی گرد شدن عسلی هایش را بگیرد.

_ وای ببخشید. فکر کنم در سرویس بهداشتی رو با سر و صدا باز و بسته کردم.

آراز گوشه‌ی چادر او را در دست گرفت.

_ قبول باشه خانم معلم. نگفتی چرا با عینک نماز می‌خونی؟ نکنه می‌خوای خدارو شفاف ببینی؟

ساقی نرم خندید.

_ دیوونه. چراغ رو روشن نکردم تا اذیت نشی. دیگه مجبور شدم عینک بزنم. فقط گیر دادی به این عینک...

آراز میان حرفش پرید و آرام و بی ربط زمزمه کرد:

_ خوبه عینکی هستی. چشمات از پشت عینکت جلوه‌شون کمتره.

ساقی با شنیدن این جمله شوکه شد و برای یک لحظه
حس کرد قلبش ایستاد. واقعا داشت درست می‌شنید؟
آراز از چشمان او تعریف کرده بود؟

شنیدن این جمله از مردی که عمری برایش ممنوعه
محسوب می‌شد ذره ذره آبش می‌کرد.

آراز بی رحمانه و با همان نگاه خیره‌اش ادامه داد:

_ وقتی عینک نداری زیادی تو چشمی. خوبه که
چشات ضعیفه. عینکت جلوی خیلی از مزاحمتارو
می‌گیره!

لبخندش عمیق تر شد.

_ چشات سگ دارن دختر.

ساقی مات و مبهوت تماشایش کرد و با خود اندیشید
اگر چشمانش سگ دارند پس تکلیف چشمان سبز و
وحشی او چه می‌شود؟

حال عجیبی داشت انگار کسی دستش را گرفته و او
را از دنیای پر از آشفتگی و نگرانی به دنیای
خافلگیری هول داده بود. اختیار همه چیز حتی
صحت کردنش را از دست داده بود. با همان بی

اختیاری لب باز کرد. هر چند که صدایش به زور شنیده می‌شد.

_ چشمای خودت ...

آراز سرش را پایین انداخت و اینبار لبخندش تبدیل به خنده شد.

_ چشمای منم قشنگن؟ می‌خواستی همینو بگی؟ البته فکر کنم یه بارم قبلا در لفافه گفتی بودی اینو.

سکوت ساقی قطعا علامت رضا بود.

سکوت میانشان که طولانی شد آراز سرش را بالا آورد. مردمک های سبزش مجدد عسلی چشمان دخترک را هدف گرفتند.

_ درسته رنگ چشم سبزه اما مثل عسلی های درشت تو بلد نیستن پاچه بگیرن.

چشمکی زد.

_ خیلی وقت بود می‌خواستم اینو بهت بگم.

بلافاصله مصنوعی اخم کرد.

_ فکر کنم الان بفهمی چرا می‌گم چشاتو گرد نکن.

البته از این بعد آزادی جلوی من اینکارو نکنی، اما عواقبش پای خودت.

نمی‌فهمید. ساقی سال‌ها زمان نیاز داشت تا کلمات او را برای خودش ترجمه کرده و بفهمد این مرد دقیقا چه گفته است.

مطمئن نبود قلبش کار می‌کند یا نه تا اینکه آراز کاملا ناگهانی سرش را جلو برد و گونه‌ی او را

[17:55 03.01.21]

نرم و طولانی بوسید.

حالا دیگر مطمئن بود زنده نیست!

صدای آراز زیر گوشش پیچید و ساقی دستش را محکم روی زمین فشار داد تا تعادلش را از شدت هیجانی که در وجودش رخنه کرده بود از دست ندهد.

_ این تشکر رو بهت بدهکار بودم چشم عسلی.

گوشه‌ی چادر نماز را بالا آورد و بوسه‌ی دوم را به آن زد.

_ فکر کنم تو پیش خدا خیلی اعتبار داری. لا به لای حرف زدنات با خدا آراز رو هم دعا کن.

لبخند دیگری به روی ساقی پاشید و از جایش
برخواست. همانطور که داشت از اتاق خارج می‌شد
انگار که هیچ اتفاقی رخ نداده است گفت:

_ ساقی امروز کلی کار داریم. سرمون بدجور
شلوغه. هوا هم که داره روشن می‌شه بیا کم کم
صبحونه بخوریم بریم سر کار و بارمون.

ساقی مطمئن نبود کلمه‌ای که از میان لب هایش
خارج شده است شباهتی به "باشه" داشته باشد و
هنوز مات بود از خونسردی مردی که کنار سجاده‌اش
او را تا آسمان هفتم کشانده بود.

[17:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵۶

#زینب_عامل

من در یک خلاء گیر افتاده بودم. در یک جلسه‌ی
شیرین و باورنکردنی.

از صبح با آراز هزار جا رفته بودیم. کلانتری،
پزشکی قانونی، آموزشگاه رانندگی ام برای هماهنگی
های لازم

جهت تغییر تایم کلاس هایم و اینکه اطلاع دهم چند
روز نیاز به تعطیلی دارم و حالا هم بعد از اینکه به
اصرار آراز به بیمارستان رفته و از کمرم عکس
گرفته بودند، علیرغم مخالفت های شدیدم در راه
عینک فروشی بودیم، اما با این وجود من همچنان
فکر می‌کردم در یک رویا یا خواب سیر می‌کنم.

من در اتاق کنار سجاده‌ام جا مانده بود. کنار بوسه‌ای
که اول گونه و بعد چادر نمازم را مهر کرده بود.

هنوز هم نمی‌فهمیدم چگونه از اتاق بیرون آمده بودم،
هنوز هم در شوک بودم و لحظاتی واقعا احساس
می‌کردم تمام آن صحنه توهم ذهن عاشقم بوده است،
اما پس شیطنت های ریز آراز که گهگاهی به آن
لحظه‌ی عجیب و خارق العاده اشاره می‌کرد برای چه
بود؟

دست سالم تمایل عجیب و غریبی داشت که به سمت
گونه‌ام رفته و جای داغی بوسه‌اش را لمس کند و من

هر بار با مقاومت شدیدی جلوی این اتفاق را می‌گرفتم.

کاش آراز رهایم می‌کرد. مرا به خانه بر می‌گرداند و می‌گذاشت ساعت‌ها با خیالی راحت آن صحنه را مرور کنم. من دیگر از این دنیا چه می‌خواستم؟ حالا که تمام روحم به تاراج رفته بود.

با وسواس برایم عینک سفارش داد و هر از چند باری هم به جانم غر می‌زد که زیادی بی‌سر و صدا شده‌ام.

چه می‌دانست من با تمام وجودم لذت بودن در کنارش را می‌بلعیدم و نمی‌خواستم حتی یک ثانیه از این لحظات کنار او بودن را از دست داده و یا به فراموشی بسپارم.

بالاخره فریمی که ظریف کار شده بود را انتخاب کرد و بعد از سفارش دادن عینک به ماشین برگشتیم. به محض نشستن گفت:

_ ساقی تو چرا امروز هیچی نمی‌گی؟

کمر بندم را بستم.

_ چی بگم؟

_ مثلا ازم تشکر کن که برات عینک خریدم منتها به مدل خودم.

آب دهانم را قورت دادم. کاش یک امروز دست از شوخی کردن برمی داشت. من ساعت ها و روز ها زمان احتیاج داشتم تا به کاری که کرده بود بیانديشم و آن را برای خودم تجزیه و تحلیل کنم. سکوت باعث شد تا غر بزند:

_ چی شد؟ نمی خوای تشکر کنی؟
به نیم رخ پر از شیطنتش نگاه کردم.

_ از همه اونطوری تشکر می کنی؟
من نمی فهمیدم کارش منظور دار بوده یا واقعا قصد تشکر کردن داشته است. من گیج شده بودم. سوالم کاملا جدی بود اما او طبق معمول همه چیز را به شوخی برگزار کرد.

_ نه. فقط از خانوما اینطوری تشکر می کنم.
بخصوص اگه خوشگل باشن.

چقدر زنگ خوردن گوشی اش به موقع بود. تعریف های غیر مستقیمش در آن قالب شیطننت هم قلب مرا می لرزاند.

تماس را جواب داد و گوشی را روی بلند گو تنظیم کرد.

صدای مهندس فروغی در ماشین پیچید.

_ کدوم قبرستونی تشریف داری؟

این مدل حرف زدن یعنی آن دو واقعا با هم صمیمی بودند.

آراز با خنده گفت:

_ عفت کلام داشته باش. یه لیدی پیشمه.

پوفی کشیدم و به این اندیشیدم که در کودکی هایش هم همینقدر شیطنت می‌کرده است؟

فروغی خرید:

_ لیدی خانم مولاییه دیگه؟

نگذاشت آراز جوابش را دهد.

_ نظرت چیه یه ماشین بخری واسه خودت؟ همه رو از کار و زندگی انداختی.

آراز ریز ریز طوریکه رضا صدایش را نشنود خندید، اما بعد کاملا جدی گفت:

_ چقدر گدایی رضا. خدا هیچ بنی بشری رو محتاج تو نکنه. نترس فردا لگنت رو تحویل می‌دم.

_ کی میای شرکت؟ قرار بود همه چی رو تعریف کنی؟ اصلا چی شد؟ شکایت کردی؟ کار کی بود؟ اینبار خنده‌ی آراز بلند تر بود.

_ عین زنایی شدی که دور هم می‌شینن به فضولی و غیبت. امروز خیلی کار دارم. شاید نرسم پیام. جدی شد.

_ رضا حواست به اون کوالاهای شرکت باشه. تا چشم منو دور می‌بینن تخت می‌گیرن می‌خوانن. باز ادای خرس مهربون در نیار. رضا خرید:

_ نترس یه کاری کردی باهام از صبح هر کی رو می‌بینم پاچه‌ش رو می‌گیرم.

_ خداروشکر. همینطوری با قدرت ادامه بده فروغ جون شب میام پیشت همه چی رو می‌گم فقط دلم هوس قیمة بادمجونات رو کرده.

رضا قبل از قطع کردن پر حرص گفت:

_ کوفت بخوری انگار من زنشم.

لبخندی به مدل مکالمه‌شان زدم. بی شباهت به مدل
حرف زدن های خودم و افروز نبود.
تماس را که قطع کرد با جدیت گفت:

_ خب ساقی یه زنگ بزن به سوسن بگو داریم
می‌ریم دنبالش حاضر شه.

به ساعت ماشین نگاهی انداخت.

_ بریم ناهار بخوریم بعد بریم دنبال خواهرت. دوست
داری افروزم بیاد خوش بگذرونین به اونم زنگ بزن
که اگه ماشین نداره اونم برداریم از سر راه. بعدشم
من برم یه سر به عطیه بزنم. از صبح دوپست بار
زنگ زده.

با استرس نگاهش کردم.

_ آراز مطمئنی می‌خوای بریم دنبال سوسن؟

سرش را تکان داد.

_ نوید شر به پا کنه چی؟

خونسرد زمزمه کرد:

_ نترس. خواهرت میاد خونه‌ی تو تا هر وقتم دلش

خواست می‌مونه. نویدم با من.

[17:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵۷

#زینب_عامل

نوید آدم نرمالی نبود. می‌ترسیدم یا بلایی سر سوسن
بیاورد یا آراز برای همین هم علیرغم اینکه برای
دیدن نورا و نویان و سوسن دلم پر می‌کشید گفتم:
_ و لش کن. ارزش مصیبت های بعدش رو نداره.
اخم کرد.

_ یعنی چی؟ چه مصیبتی؟ دختر نوید باید از ما
بترسه. نه ما از اون. اتفاقا اینجور آدما تا وقتی ببینن
طرف مقابلشون ترسیده بیشتر جولون می‌دن. مگه از
دستش عصبی بودی؟ مگه نمی‌گی تمام مصیبت ها
بخاطر همین نویده؟ خب بریم تسویه حساب کنیم
باهاش. سوسن هم که اسیرش نیست. هر چقدر جلوی
این آدم کوتاه بیاین بدتر سواری می‌گیره ازتون.

الاتم جای زنگ زدن به گوشی سوسن و مخفیانه
حرف زدن به خونشون زنگ بزن. شاید این شازده
خونه باشه. بذار بفهمه تو ازش نمی ترسی.

وجود آراز یکپارچه برایم قوت قلب بود. وقتی او با
چنان اطمینانی می گفت هیچ اتفاقی رخ نمی دهد یعنی
هیچ اتفاقی رخ نمی داد.

از حرفش اطاعت کردم. با خانهای سوسن تماس گرفتم
و تماس را روی بلند گو گذاشتم.

چند ثانیه بعد صدای متعجب سوسن در گوشم پیچید.

_ ساقی خودتی؟

شنیدن صدایش لبخند روی لب هایم نشانده.

_ آره عزیزم. سوسن پاشو حاضر شو بچه هارم

حاضر کن میام دنبالت بریم خونه ی من.

صدایش کاملاً تعجبش را بروز می داد.

_ دیوونه شدی؟ نوید رو چیکار کنم؟ الان میاد خونه

تا عصرم که ور دلمه.

مطمئن ز مزمه کردم:

_ سوسن تو فقط کاری که گفتم رو بکن. من نهایت
یک ساعت و نیم دیگه می‌رسم. بقیه‌ش رو بسپر به
من.

_ آخه..._

_ آخه نداره عزیزدلم کاری که گفتم رو بکن.

دو به شک بود برای اینکه از نگرانی‌اش کاسته شود
گفتم:

_ آراز پیشمه. نگران نباش دیگه. نوید رو بسپر به
ما خب؟

_ می‌ترسم ساقی.

آراز سکوتش را شکست.

_ سوسن خانم شما حاضر شین از چیزی هم نترسین.
من نمی‌دارم اتفاقی بیوفته. نوید بود خودم باه‌اش
حرف می‌زنم.

لحن جدی آراز اندکی از اضطرابش کاست و بالاخره
توانستم تماس را قطع کنم.

همراه آراز به یک رستوران رفتیم و بعد از اینکه
ناهار خوردیم با آدرس دادن های من راهی خانه‌ی
سوسن شدیم. سر راه به افروز هم زنگ زدم و او هم

با خوشحالی اعلام کرد که حتما به جمع دخترانه‌ی ما خواهد پیوست.

وقتی آراز ماشین را مقابل خانه‌ی نوید پارک کرد گفت:

_ پیاده شو زنگ بزن. اگه نوید بود میام.

با اینکه مضطرب بودم، اما باز هم از حرفش اطلاعات کردم. گاهی به حجم خونسردی آراز غبطه می‌خوردم. چگونه می‌توانست تمام احساسات و رفتارش را اینگونه مدیریت کند؟

نفسم را بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم.

با قدم‌هایی محکم کنار در رفتم و زنگ کنار آن را فشار دادم.

چند ثانیه بعد صدای سوسن در گوشم پیچید.

_ دارم میام.

خوشحال از اینکه نوید خانه نیست تا برایمان مزاحمت ایجاد کند لبخند عمیقی زدم.

_ منتظرم.

به قدری برای دیدن نورا و نویان هیجان داشتم که حد نداشت. قلبم پر از هیجان بود، اما این احساس دوام

چندانی نیافت چون وقتی در مقابلم باز شد و چشمانم
روی صورت خبیث نوید ثابت شدند تمام هیجان
وجودم جایش را به نفرت داد.

مشخص بود سوسن را مجبور کرده است دروغ
بگوید. با این فکر تمام خشمم را در صدایم ریختم.

_ بگو سوسن و بچه ها بیاین.

همزمان با گفتن این جمله صدای باز شدن در ماشین
را شنیدم. آراز پیاده شده بود و همین باعث شد تا من
هم ترس را فراموش کنم.

نوید در جوابم لبخند پر تمسخری زد و با لحنی تحقیر
آمیز گفت:

_ به به خواهر زن فراری! تو دیگه خیلی سر به زیر
بودی انتظار نداشتی واقعا. سورپرایزمون کردی. فرار
کردن و این مدل پسر بازی تو خانواده تون مده؟

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم صدای آراز میانمان
پیچید. کلماتش خشم داشتند اما لحن محکمش
خونسرد بود و عادی.

_ احتمالا جاسوسی و دلالی کردن هم تو خانواده ی
شما مد باشه. نه؟

نوید شوکه به آراز نگاه کرد. این نگاه شوکه مرا
مطمئن می‌کرد که او قبلا کار هایی کرده است که هیچ
کدام آن ها اتفاقی نبوده‌اند.

آراز با همان خونسردی ادامه داد:

_ کری؟ نشنیدی خواهر خاتمت چی گفت؟ پسر خوبی
باش و بگو زنت بیاد. من حوصله‌ی مسخره بازیای
تورو ندارم.
نوید خرید:

_ جنابعالی کی باشی؟

سرش را سمت من چرخاند.

_ زرنگ شدی ساقی. واسه من آدم جمع می‌کنی؟
آراز پر تمسخر خندید.

_ عجب اعتماد بنفسی هم داری! آخه تو آدمی که
ساقی برات اینهمه وقت صرف کنه؟ شازده الکی
وانمود نکن منو نمی‌شناسی. من تازه از کلانتری
اومدم و همین چند ساعت پیش یکی از نوچه های
روامهر رو انداختم هلفدونی. الان حال تسویه با تو
رو ندارم. فعلا بگو خاتمت بیاد یه مدت برن خونه‌ی
خواهرش بعدا حساب کتاب می‌کنیم خوشگل پسر. خدا

رو چه دیدی شایدم بچه‌ی خوبی شدی از گناहत
گذشتم. هر چند من زیاد مهربون نیستم.

از کجا مطمئن بود نوید دست نشانده‌ی روامهر است؟
به نیم رخش نگاه کردم. ذره‌ای تردید در نگاهش
نبود. هر چه بود اطمینان بود از تک تک جملاتی که
بر زبان رانده است.

به نوید نگاه کردم. بروز نمی‌داد، اما مشت شدن
دستانش نشان می‌داد آراز درست به هدف

[17:55 03.01.21]

زده است.

[17:55 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۵۸

#زینب_عامل

نمی‌فهمیدم نوید چگونه می‌توانست با روامهر در
ارتباط بوده باشد.

صدای خنده‌ی نوید حواسم را جمع کرد.

_ چه باجناب عصبی دارم! من که از حرفات سر در
نمی‌ارم پسر. مطمئنی اشتباه نگرفتی؟
آراز لبخندی زد.

_ فکر کنم اونی که گزارش با هم بودن مارو به
ساعد داده جنابعالی بودی مگه نه؟
نوید شانه بالا انداخت.

_ اتفاقی دیدمتون. وظیفه داشتم به برادر زلم بگم
خواهرش چطوری زیر آبی می‌ره.

_ عجب! که اتفاقی دیدی؟ ظاهراً وظیفه شناسم هستی
که. خوبه پس. فامیل خوب نعمت بزرگیه.
جلوتر رفت و یقه‌ی نوید را مرتب کرد.

_ بهتره فامیلای خوبی هم بمونیم برای هم. خب؟
چون من نه ساعدم، نه حاج سلمان. دلمو به دست
نیاری خوب تا نمی‌کنم باهات. حالا نظرت چیه بذاری

این دو تا خواهر چند روزی کنار هم باشن؟ بی دعوا
و در دسر؟

نوید کمی در سکوت به آراز خیره شد.

حالا یقین داشتم یک غلطی انجام داده است. وگرنه
محال ممکن بود چنین اجازه‌ای به سوسن دهد.

دستش را روی شانه‌ی آراز گذاشت. خندید.

_ ازت خوشم اومده. البته دروغ چرا یه چیزایی راجع
بهت شنیده بودم قبلا. اینکه خیلی خودت رو قبول
داری و این حرفا... دروغ نبودن ظاهرا.

_ منم چیزای خوبی راجع به تو شنیدم. این به اون
در.

من و ساقی تو ماشین منتظر خانم و بچه هات هستیم.
زیاد معظمون نذار.

نوید در کمال ناباوری ام سر تکان داد.

_ فقط چون بچه ها دلتنگ خاله‌شون هستن.

پوزخندی زدم و آراز خندید.

_ خوبه. خاله‌شون هم دلتگشونه.

آراز اشاره کرد تا به ماشین برویم. با تردید به سمتش رفتم و دیدم که نوید زنگ در را زد و به سوسن گفت پایین بیایند.

به محض نشستن در ماشین گفتم:

_ باورم نمی‌شه. چطوری راضی شد؟

آراز نگاهش را از پنجره‌ی ماشین به نوید دوخت.

_ زرنگه. مطمئن باش ترجیح می‌ده در نیوفته

باهامون. از اون آدمای با سیاست و دو روئه.

_ از کجا فهمیدی با روامهر همکاری کرده؟

سرش را به سمت چرخاند.

_ نفهمیدم. فقط حدسه. نوید با تو مشکل شخصی

نداره. اگه داشت قبلا باهات لج میوفتاد. پس هدف تو

نبودی من بودم. چرا باید نوید وقتی از راه برسه که

من کنار توام؟

متوجه نبودم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_ یه نفر این وسط هست که جاش تو پازل خالیه.

یکی که همون موقع فهمیده بود من به تو شک دارم.

نوید رو میاره وسط تا با خانواده‌ت بگه و من درگیر

تو بشم. تا حواسم پرت شه از حل موضوعات. منتها حساب و کتاب نکرده بوده که خود تو می‌تونی من رو از این مخمصه نجات بدی.

این آدمی که می‌گفت که بود؟

سوآلی نگاهش کردم. زمزمه کرد:

__ فقط یه نفر می‌تونه تو این پازل باشه. کسی که خانواده‌ی تو رو هم خوب می‌شناخته.

مکت کوتاهی کرد و قبل از اینکه من بتوانم منظورش را بفهمم جمله‌ی قبلی‌اش را با یک اسم کامل کرد.

__ نسیم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

__ امکان نداره نسیم با من همچین کاری کرده باشه. دستم را گرفت.

__ ساقی عاقلانه فکر کن. برای کی بجز نسیم درگیر شدن من اونقدری که گشتن دنبالش رو متوقف کنم نفع داشته؟ اصلا چرا قصه‌ی ریوان درست بعد از فرار کردنش شروع شد؟

من باور نمی‌کردم. نسیم برای من مثل خواهر بود.
بعد از آنهمه سال دوستی نمی‌توانستم چنین استدلالی
را بپذیرم.

_ چرا باید نسیم یه همچین کاری با من بکنه؟ تو
داری اشتباه می‌کنی. حتی اگه با تو مشکلی داشته
باشه هم امکان نداره منو قاطی این بازی کنه.
دستم را فشرده.

_ پیداش می‌کنم. اونوقت همه چی معلوم می‌شه.
آب دهانم را قورت دادم.

_ اگه پیداش کنی چیکار می‌کنی باهانش؟
با اخم نگاهم کرد.

_ حق نداری نگران اون آشغال شی ساقی. تو برای
من یه دوست و همراه واقعی بودی تو این مدت.
قدرت رو می‌دونم، اما من از نسیم نمی‌گذرم. حتی
بخاطر تو و کمکایی که بهم کردی. امکان نداره به
حال خودش ولش کنم. بهتره تو این موضوع دخالت
نکنی.

چانه‌ام را گرفت.

_ یادت نره. تو دیگه هیچ دوستی به اسم نسیم نداری.

سر این قصه شوخی ندارم باهات.

صدای جیغ نورا و نویان باعث شد تا آراز رهايم کند.

نفسم را بیرون دادم. حرف هایی که شنیده بودم سنگین بودند، اما نمی‌خواستم فعلا به آن‌ها بیاندیشم.

در حال حاضر ترجیح می‌دادم فکر و ذهنم را مشغول دوقلو هایی کنم که در همین چند ماهی که ندیده بودمشان واقعا بزرگ شده بودند.

لقمه‌ی دهانش را قورت داد و گفت:

_ رضا از چشمم افتادی. دستپخت ساقی یه چیز دیگه‌س.

رضا خیره‌اش شد.

_ فکر نمی‌کردم تا این اندازه غریبه شده باشیم که همچین چیزایی رو ازم مخفی کنی. همه قرار نیست فرهاد شن.

#ساقی

#پارت_ ۳۵۹

#زینب_عامل

آراز قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد.
_ رضا تو هم جای من بودی از این اتفاقات حرفی
نمی‌زدی. من فکر نمی‌کردم ادامه دار باشه. فکر
می‌کردم از خونه‌ی باباش میارمش بیرون و بعدشم
تمام.

_ تموم نشد نه؟

آراز دستی به پشت گردنش کشید.

_ نشد که بشه رضا.

رضا سرش را تکان داد.

_ یادت که نرفته اون دوست نسیمه؟

آراز اخم کرد.

_ دوست نسیم بود. تموم شد رفت پی کارش.

رضا لبخند محوی زد.

_ دلت سریده. درگیر شدی آراز.

لبخندش وسعت گرفت.

_ بالاخره نوبت منم شد مسخرهت کنم.

آراز قاشق و چنگالش را برداشت.

_ من مثل تو عقم زایل نشده. فقط رضا این قضیه‌ی

محرمیت بین خودمون باشه. فعلا نمی‌خوام کسی

بفهمه.

_ اگه تو کلینیک تو بغل همدیگه نمی‌دیدمتون به منم

نمی‌گفتی.

آراز خونسرد گفت:

_ نه واقعا. می‌ترسم بذاری کف دست آيسان. به تو

اعتباری نیست.

_ خودت جای من بودی ممکن نبود به ساقی بگی؟

آراز خندید.

_ اتفاقا وقتی خودمو می‌ذاشتم تو موقعیت تو بیشتر

مصر تر می‌شدم تا نگم قضیه رو. چون ممکن بود

منم تو موقعیت مشابه تو در ازای باج دادنش بگم
همه چی رو.

رضا لیوان آبی برای خودش ریخت.

_ می‌خوام یه چیزی بگم.

آراز سوالی نگاهش کرد.

_ تو این چند سال گذشته خیلی زور زدم همه چی رو

درست کنم. یه خونه و زندگی خوب بسازم

و... اونطوری که دلم می‌خواست نشد، اما دیگه

نمی‌تونم اینطوری ادامه بدم.

آراز خیره نگاهش کرد.

_ من می‌خوام با آيسان ازدواج کنم آراز. می‌دونم

آيسان هم منو می‌خواد. فکر می‌کنم هر چقدر که

بیشتر صبر می‌کنم تا شرایط بهتر شه همونقدر هم

دارم به خودم ظلم می‌کنم و روزایی که می‌تونم کنار

آيسان باشم رو مفت از دست می‌دم.

آراز لبخندی زد. از تصمیمی که رضا گرفته بود

خوشحال بود. منتظر ماند تا او حرف هایش را تمام

کند.

رضا به خانه‌ی کوچکش اشاره کرد.

_ فعلا موقت می‌تونیم یه دستی به سر و صورت این خونه بکشیم تا یه مدت همین جا زندگی کنیم. کم کم می‌ریم یه جای بهتر.

_ چه عجب. بالاخره اون مغزت کار کرد.

رضا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. آراز خونسرد گفت:

_ اگه آيسان خواهرم نبود و اين احتمال رو نمی‌دادم که ممکنه سوءتفاهم شه برات خیلی وقت قبل مجبورت می‌کردم اینکارو بکنی. به رضا خیره شد.

_ من اگه از احساسم نسبت به ساقی مثل تو مطمئن بودم و مثل تو همه‌ی زیر و بم طرف مقابلم رو می‌شناختم یه دقیقه هم وقت رو از دست نمی‌دادم. رضا قوت قلب گرفته بود با این حال نگران گفت:

_ می‌ترسم امیر مخالفت کنه. می‌خواستم ببینم می‌تونی باهانش حرف بزنی؟

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ امیر اگه قرار بود مخالفت کنه هیچ وقت نمی‌داشت پای تو به خونه‌مون باز شه.

زنگ گوشی آراز باعث شد تا صحبت هایشان نیمه تمام بماند.

گوشی‌اش را از روی میز برداشت و نگاهی به آن انداخت. شماره ناشناس بود.

تماس را وصل کرد و با شنیدن صدایی که آشنا بود ابروهایش بالا رفتند.

_ سلام عرض شد باجناب محترم.

نوید بود. برای چه زنگ زده بود؟

_ زود دلتنگم شدی فامیل خوب!

_ من باید طرف فامیلم باشم نه غریبه‌ها. باید حرف بزنیم باهم.

آراز پوزخندی زد.

_ چه زود یادت اومد روامهرو! صبح یادت نبود.

صدای جدی نوید در گوشش پیچید.

_ من روامهر نمی‌شناسم. دروغ نگفتم، اما دنبال دردم‌سرم نیستم.

آراز خرید:

_ پس کی بهت گفته بود زاغ سیاه منو چوب بزنی؟

_ باید حضوری بینمت. اسمش رو نمی‌دونم. ولی
بینمش می‌شناسمش.

**

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۶۰

#زینب_ عامل

افروز گل کلمی از داخل پیاله‌ی روی کانتر برداشت.
_ عجب خری هستی تو؟ اگه بلایی سرت میومد چی؟
سوسن هم حرفش را تایید کرد.

_ اون چاقو ممکن بود جای دستت بره تو شکمت.
بانداژ دور ساعدم را لمس کردم.

_ ارزشش رو داشت. الان دیگه آراز می‌تونه به
زودی خط تولید محصول جدیدش رو راه بندازه. از
روامهرم شکایت کرد. دیگه نمی‌تونن کاری کنن.

افروز با شیطنت خیره‌ام شد.

_ آشتی کردین دیگه؟ یه حسی به من می‌گه آراز
حسابی از جان فشانیت تجلیل کرده. همچین لپات گل
گلیمه.

سوسن اخم کرد.

_ بیاد قهرم باشه. جونش رو مدیون ساقیه.

افروز حرف سوسن را تایید کرد.

_ واقعا ساقی خیلی به دادش رسیده.

_ اونم جبران کرده برام. وگرنه الان باید تو خونگی
می‌لاد اسیر بودم.

افروز چشمکی زد.

_ به زودی اسیر خونگی آراز می‌شی. حالا ببین کی
گفتم. برات مهم نبود که نمی‌رفت سوسن رو بیاره
پیشتم.

کلافه بودم. از گمانه زنی‌هایی که آراز در رابطه با
نسیم انجام داده بود. بی توجه به شوخی‌های افروز
گفتم:

_ من خیلی نگرانم...

سوسن میان حرفم پرید.

_ نگران چی؟ اگه نگران نوید هستی که نباش. وقتی فهمیدم جاسوسی آراز رو کرده تازه واسم روشن شد چرا راحت اجازه داد بیایم اینجا. نوید شوهر منه می‌شناسمش. تهش بلده منو تهدید کنه. هیچ وقت با آراز در نمی‌افته. فکر می‌کنی واسه چی زنگ زد شماره‌ی آراز رو گرفت از مون؟ می‌خواد قبل از اینکه پاش گیر کنه خودش رو نجات بده.

نفس کلافه‌ام را بیرون دادم.

_ سوسن صحبت نوید نیست. صحبت نسیمه.

ابروهای افروز بالا رفتند.

_ نسیم؟!!

سرم را تکان دادم.

_ آراز تقریباً مطمئننه نسیم پشت این جریانات هست. من فکر می‌کردم نسیم رو فراموش کرده، اما خیلی واضح گفت که امکان نداره بیخیال نسیم شه و منم تو این کار دخالت نکنم. حالا که مشکل ریوان حل شده حتما می‌گرده دنبال نسیم... من حس خوبی به این جریان ندارم.

مکت کردم و با تردید لب زدم.

_ نسیم بفهمه من عاشق نامزد سابقش بودم... بفهمه
بین من و آراز محرمیت خونده شده. اصلا نسیم
پیداش شه چه بلایی سرمون میاد؟ من می‌ترسم از
تلافی آراز.

افروز صندلی‌اش را نزدیک کشید. لحنش جدی و به
دور از شوخی‌های همیشگی‌اش بود.

_ بذار مسائل رو یکی یکی حل کنیم. اول بحث تلافی
آراز... من جای تو باشم تو این قضیه دخالت نمی‌کنم.
آراز حق داره عصبی باشه، حالا اگه حدسشم درست
از آب در بیاد و نسیم گندای دیگه هم زده باشه که
البته از این شاهزاده خانم بعیدم نیست دیگه بدتر.
لب هایش را به نشانه‌ی فکر کردن به جلو داد.

_ نسیم تنهایی از آرایشگاه فرار نکرده. اگه پدر و
مادرش واقعا بی اطلاع بودن که عقل ناقص من می‌گه
بودن چون هیچ آدم سالمی با آبروی خودش بازی
نمی‌کنه، پس در اینصورت یه نفر سومی هست که به
نسیم کمک کرده.

دستم را گرفت.

_ نسیم دوست صادقی نبوده. حداقل اونطور که ما فکر می‌کردیم نبوده. موضوع بعدی نگرانیت راجع به اینه که بفهمه بین تو و آراز ارتباطی هست. خوب بفهمه. رابطه‌ی شما به اون مربوط نیست. اون الان برای آراز هفت پشت غریبه‌س. حتی حق نداره راجع به این قضیه نظر بده چه رسه به اینکه ناراحت بشه. نگاهم را به چشمانش دوختم.

_ افروز آگه من یه بخشی از نقشه‌ی نسیم بوده باشم چی؟ نمی‌خوام بهش فکر کنم، اما...

کلافه حرفم را قطع کردم. با مشت به بازویم کوبید.

_ واسه چیزایی که ممکنه در آینده اتفاق بیوفتن از الان عزاداری نکن خوب؟ بجاش پاشو به آراز زنگ بزن و تشکر کن ازش. بالاخره باید واسه مسافرت هفته‌ی بعد آماده‌ش کنیم.

حتی افروز هم نگفته بود امکان نداره نسیم چنین کاری کند. او هم اعتمادش را به نسیم از دست داده بود.

سوسن کنجکاو پرسید:

_ چه مسافرتی؟

افروز لبخند گشادی زد.

_ می‌خوام این خواهرت رو یه چند روز ببرم شمالی
جایی تا حال و هواش عوض شه. اگه بتونی تو هم
بیای که عالی می‌شه.
سوسن آهی کشید.

_ دلت خوشه ها. من همین که امروز اومدم اینجا
دارم از خوشحالی بال در میارم.
افروز اخم کرد.

_ سوسن تقصیر خودت و دلته. غر می‌زنی به جون
نوید، اما مشخصه هنوزم دوسش داری. قضاوتت
نمی‌کنم. درک شرایط آدما سخته. به هر حال شوهرت
هم از اول بد نبوده باهات. ما زنا زود فریب محبت
مردا رو می‌خوریم. سختم دل می‌کنیم.
سوسن بغض دار گفت:

_ خیلی احمقم که هر روز منتظرم همه چی درست
بشه مگه نه؟ هر روز که از خواب پا می‌شم فکر
می‌کنم ممکنه رفتارش درست شده باشه. نوید روزای
اول آشناییمون کجا و نوید الان کجا...
سوسن را خطاب قرار دادم:

_ احمق نیستی. عاشقی. باور کن آراز بدترین مرد
روی زمینم باشه من نمی‌تونم از دوست داشتش
دست بکشم.

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۶۱

#زینب_عامل

سوسن گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد و از جا
برخاست.

_ ساقی عشق حماقت بزرگیه. امیدوارم بچه هام هیچ
وقت دچار حماقتی که مادرشون شد نشن.

از کنار کانتر گذشت و به اتاق رفت.

با نگاهی غمگین بدرقه‌اش کردم که افروز محکم به
بازویم کوبید.

صدای آخم بلند شد که غر زد:

_ آخ و زهرمار. اومدیم کنار هم دلخوش باشیم.
مسابقه‌ی کی بدبخت تره راه انداختن واسه من. پاشو
گوشیتو بیار یکم دل و ایمون آراز رو به بازی بگیر.
جای ضربه‌اش روی بازویم را مالیدم.

_ زنگ بزنم چی بگم آخه؟

دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.

_ بجای تمرکز رو نسیم رو آراز تمرکز کن. بدبخت
کیس به این خوبی عمرا سراغت نمیادا. یکم دلبری
کن خب.

طرف نخ رو گرفته سمتت خب لامصب بگیرش دیگه.
قصه‌ی تشکر کردن آراز را برایش تعریف کرده بودم.

البته دوست داشتم این اتفاق رازی سر به مهر میان
من و آراز باشد، اما مجبور بودم به افروز بگویم تا
مطمئن شوم که آیا رفتار آراز طبیعی بوده یا منظور
خاصی پشت آن بوسه داشته است.

نالیدم:

_ افروز آراز کلا شخصیتش راحت‌ه‌ها. اگه منظور
دار نباشه کارش چی؟ نمی‌خوام فکر کنه آویزونشم.
چپ چپ نگاهم کرد.

_ آراز بی جا می‌کنه با عمه‌ش که اینهمه شخصیتش
راحت. کدوم مرد راحتی زنی که هیچ علاقه‌ای بهش
نداره رو سر نماز صبح می‌بوسه؟ پاشو جمع کن
خودتو. یعنی اونقدر خنگی که آراز بلندگو دستش
بگیره و تو کل محل جار بزنه دوستت داره تو باز
نمی‌فهمی و می‌گی شاید اشتباهی شده باشه.

خودش بلند شد و سریع گوشی‌ام را از روی کاناپه
برداشت و کنارم نشست. قبل از اینکه بپرسم قصد
انجام چه کاری را دارد شماره‌ی آراز را گرفت و روی
بلند گو گذاشت.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و قبل از اینکه
بتوانم به جانش غر بزنم صدای مردانه‌ی آراز
میانمان پیچید.

_ جانم؟

افروز در واکنش به جانم کشار آراز ادای غش کردن
در آورد و من بی اختیار و بلند زیر خنده زدم.

خنده‌ی من باعث شد افروز هم بی هوا بخندد. لبم را
گاز گرفتم که آراز گفت:

_ نصفه شبی جمع شدین مزاحم پسرا شین بخندین؟

میان خنده هایم به سختی گفتم:

_ وای ببخشید. تقصیر افروز بود. ادا در آورد منم
خندهم گرفت.

_ افروز دلکه مگه؟

_ وای آراز...

داد افروز درآمد.

_ دلک عمه‌ته بی تربیت. حیف ما که زنگ زده
بودیم ازت تشکر کنیم.

آراز با شیطنت گفت:

_ درسته به عمه توهین کردی، اما چون ساقی رو
خندوندی از گناهت گذشتم.

افروز با شیطنت به قلبش اشاره کرد و دستش را به
نشانه‌ی تپش آن باز و بسته کرد. منظورش به آراز
بود.

بعد با پرویی گفت:

_ مهندس من دارم برا تو در آینده. فعلا مرخص
می‌شم.

تماس را از حالت بلند گو خارج کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

_ مزاحمت شدیم؟

_ بدجور مولایی. وسط بحث عاشقانه‌ی آشپزی با رضا بودم. زیر بار نمی‌ره لپه های خورشتش خوب نیخته بودن.
لبخندی زدم.

_ زنگ زدم ازت تشکر کنم.

نچ نچی کرد.

_ تشکر کردن از پشت گوشی رو قبول نمی‌کنم. فقط مدل خودم. فردا میام پیشت یه دل سیر تشکر کنی ازم.

دست آسیب دیده‌ام را روی قلبم گذاشتم.

_ شوخی نکن.

جدی گفت:

_ من با تو شوخی ندارم. جدی‌ام کاملاً.

پوفی کشیدم.

_ ممنون بابت همه چی. خیلی خوش می‌گذره بهمون.

فقط... نوید شمارهت رو گرفت. زنگ زد؟

_ ول کن نوید رو چشم عسلی. آره زنگ زد. اونو من خودم حل می‌کنم تو برو با جمع دوستانه‌تون خوش باش.

بغض کردم. برای این حجم از خوب بودنش. برای خوشبختی که در زندگی‌ام جریان داشت.

وقت خداحافظی بود، اما من عمیقا تمایل داشتم قبل از قطع کردن تماس دوستت دارم را با تمام وجودم برایش زمزمه کنم. این تمایل به قدری زیاد بود که بی اختیار با همان بغض صدایش زدم.

_ آراز..._

جانم گفتنش اینبار با یک مکث طولانی بود و خدا می‌دانست من چه حالی می‌شدم وقتی با این لحن جوابم را می‌داد. در سکوت منتظر بود حرفم را بگویم. وقتی این انتظار طولانی شد زمزمه کرد:

_ نمی‌خواهی حرفت رو بزنی؟

می‌خواستم، اما نمی‌توانستم.

آرام لب زدم:

_ تو باعث شدی نظرم راجع به مردا عوض شه.

لبخندش را احساس کردم.

_ تو هم باعث شدی نظر من راجع به زنا عوض شه.
مطمئن بودم او هم لبخندم را احساس کرده است.

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۶۲

#زینب_عامل

از پشت شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین به برف سبکی
که آرام آرام می‌بارید و دانه‌هایش به محض برخورد
کردن با زمین آب می‌شدند خیره شد.

انگشتش را روی شیشه سر داد و مثل کودکی‌هایش
که دوست داشت روی شیشه‌ی بخار گرفته را خط
خطی کند طرحی بی مفهوم روی آن کشید.

کلاف بهم پیچیده‌ی کارهایش در حال باز شدن بود.

دست برد و درجه‌ی بخاری ماشین را کمی زیاد تر کرد.

پهلویش هنوز گاهی درد می‌کرد. نگرانی‌های مادرش را به یاد آورد که با فهمیدن این موضوع چقدر گریه کرده بود.

مجبور شده بود جریان را توضیح دهد چون مادرش متوجه ناشناس بودن لباسی که رضا برایش آورده بود شده بود و تا نفهمیده بود قضیه چیست بیخیالش نشده بود.

مادرش حق داشت گریه کند. مرگ از یک قدمی‌اش عبور کرده بود.

مچ دستش را بالا آورد و به ساعت نگاهی انداخت درست همان لحظه هم در ماشین باز شد و نوید با صورتی که توسط یک شال پوشانده شده بود کنارش در داخل ماشین نشست و سلام داد.

آراز استارت زد و ترجیح داد ماشین را در جای خلوت تری پارک کند.

وقتی داخل یک کوچه پیچیدند و ماشین را پارک کرد سمت نوید چرخید و گفت:

_ خب می شنوم.

نوید شال را از دور دهانش باز کرد.

_ من نمی خوام پام به کلانتری و اینا باز شه.

_ خب پس حرف بزن و البته تاکید می کنم که چرت و پرت تحویل من نده.

نوید سرش را تکان داد.

_ همه چی از چند ماه قبل شروع شد. یه دختر تو محل کارم بهم گفت یه کاری هست که پول خوبی توشه.

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ منظور از محل کارت همون بنگاه ملک و املاک سه در چهارته؟ تو فکر می کنی من اونقدر خرم که بدون اینکه چیزی راجع بهت بدونم حرفات رو قبول کنم؟ من تو اون بنگاه زنی ندیدم که همکارت باشه بجز عارف خان که فکر می کنم دوست جون جونیده.

نوید ترسیده آب دهانش را قورت داد.

آراز پوزخندی زد.

_ تو فقط سعی کن منو دور بزنی اونوقت بشین و تماشا کن من باهات چیکار می کنم.

نوید بعد از یک سکوت طولانی زمزمه کرد:

_ نمی‌تونم بگم اون زن کی بود. یعنی نمی‌شناختمش
اصلا..._

آراز دستش را سمت دکمه‌ی استارت ماشین برد.

_ باشه می‌ریم کلانتری اونجا شاید تونستی و یادت
اومد همه چی..._

نوید با حرص بازوی آراز را گرفت.

_ لعنت بهت. تو چیکار داری من اون زن رو
چجوری دیدم. من شکل و شمایلش رو می‌گم تونستی
پیداش کن.

آراز با اخم غلیظی مچ دست نوید را اسیر کرد.

_ صبر کن من بگم اون زن کی بوده. دوست دخترت
شاید. یا هم یه نفر که چند ساعتی باهاش لاس زدی!
با حرص نوید را به عقب هول داد.

_ نترس در جریان دختر بازیات هستم. حیف اون دو
تا بچه که پدرشون آشغالی مثل تونه.
نوید به تته پته افتاد.

_ به سوسن چیزی نگو. من نمی‌خوام زندگیم خراب شه.

آراز یقه‌ی نوید را در مشت گرفت.

_ واقعا؟ اینهمه نگران زندگیت هستی؟ حتما عاشق زنت هم هستی؟

_ هستم.

آراز سرش را با افسوس تکان داد.

_ وقاحت تو خورته. عاشقت هستی و با هر زنی که دم دستت بود تیک می‌زنی؟ تو آدمی واقعا؟

نوید دست آراز را گرفت و از یقه‌اش جدا کرد.

_ اینا تلافی حقارتایی که خانواده‌ش بهم دادن. من

سر ازدواجم با سوسن کم حرف نخوردم. چه از

خانواده‌ی خودم چه از حاج سلمان. هنوزم منو داخل

آدم حساب نمی‌کنن. حتی زن خودت... ساقی.

آراز خرید:

_ اسم زن منو تو اون دهن کثیفت هجی نکن.

نوید پر تمسخر خندید.

_ منم اوایل مثل تو شیدا بودم. فکر می‌کردم چه عزت و احترامی در انتظارمه. یکم بگذره عشق و عاشقی از کلهت میوفته. کافیه حاج سلمان یه بار از خونش پرتت کنه بیرون. مثل من که روز خواستگاری هم عذرمو خواستن.

آراز تحقیر آمیز نگاهش کرد.

_ تو عاشق زنت نبودی. عاشق بابای زنت بودی. آدمایی مثل تورو خوب می‌شناسم. یه مشت ترسوی احمق که بقیه رو پله می‌کنن واسه بالا رفتن خودشون. سوسن یه دختر ساده بوده تو یه خانواده‌ی سخت گیر و تو هم چشمت گیر کرده به دارایی و اعتبار حاج سلمان تو بازار که کم چیزی هم نیست. پوزخندی زده و ادامه داد:

_ می‌دونی چرا خوب می‌شناسمت؟ چون منم یکی بودم مثل تو. یه احمق که قصد داشت یکی دیگه رو نردبون کنه واسه رسیدن به آرزوهایش. منتها من با تو یه فرق اساسی داشتم. من ادای عاشق پیشه هارو در نیاوردم واسش. نه خودش نه باباش. هر دو می‌دونستن من چرا رفته بودم سراغشون. همون اول هم به دختره گفتم واسه چی می‌خوامش. من شاید

احمق بودم، اما ترسو نبودم. بهای سنگینی هم بابت این حماقتم دادم. زخمی که خوردم ریش تا آخر عمر گوشه‌ی ذهنم می‌مونه. حالا تو هم سعی نکن با این حرفای مسخره خودت رو توجیه کنی. آشغال بودنت رو بپذیر!

سرش را نزدیک صورت نوید برد.

_ اونقدر احمقی که فکر می‌کنی زنت از گند کاریات خبر نداره. مطمئن باش اگه اون دختر خواهر ساقیه پس خیلی باهوش تر از این حرفاست.

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۶۳

#زینب_عامل

سر جایش بازگشت و شانه بالا انداخت.

_ کسی چه می‌دونه. شاید بعد از اینهمه وقاحتی که از تو دیده بازم دوستت داره... به هر حال من فعلا با زندگی تو کاری ندارم. می‌گم فعلا چون اگه بخوای یه مشت دروغ تحویل من بدی کاری می‌کنم که عمیقا پشیمون شی.

نوید با کلافگی آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را هم با دستانش گرفت.

_ به بهانه‌ی اجاره کردن خونه اومد بنگاه. همون روز چند تا خونه نشونش دادم و به همین بهانه هم یکم شهرو گشتیم و تهش هم به برای صحبت رفتیم یه رستوران.

سرش را بالا آورد و به آراز خیره شد.

_ اونجا دست از نقش بازی کردن برداشت و بهم گفت فقط یکی دو روز ساقی و رفت و آمدش رو زیر نظر بگیرم و اگه دیدم با تو جایی می‌ره به ساعد یا حاج سلمان خبر بدم. گفت که اجاره کردن خونه بهانه‌ش بوده. سه میلیون هم پول داد بهم. گفت اگه کارمو درست انجام بدم سه میلیون دیگه هم می‌ده. در ازای یه زنگ زدن و تعقیب خواهر زخم پول زیادی بود.

_ نپرسیدی چرا همچین پولی بابت تعقیب کردن
خواهر زنت بهت می‌ده؟

_ یه مشت دروغ تحویلیم داد. مثل اینکه بهتره پای
ساقی از جریانی که تو شرکتشون راه افتاده بیرون
بیاد. پول وسوسه‌م کرده بود. اون لحظه برام مهم
نبود چی قراره اتفاق بیوفته. تهش حاج سلمان ساقی
رو زورکی به عقد اون پسره در می‌آورد.

خشم آنی در وجود آراز جوشید. از لای دندان های
کلید شده‌اش غرید:

_ برو خداتو شکر کن همچین اتفاقی نیوفتاد. وگرنه
من تو رو تیکه تیکه می‌کردم.

شیشه‌ی ماشین را بیرون داد و نفس عمیقی کشید تا
بر خودش مسلط شود بعد آمرانه گفت:

_ هر چی از اون زنه می‌دونی می‌خوام. شکل و قیافه
شماره تلفن، آدرس، ... هر چی.

نوید مستاصل جواب داد:

_ من هیچی ازش ندارم...

آراز داد زد:

__ پس چطوری بقیه‌ی پولت رو ازش گرفتی؟ حرف می‌زنی یا ببرم جایی که حرف بکشن ازت؟
__ بقیه‌ش رو هم خودش آورد داد.

نوید هر چند که سعی می‌کرد بازی‌اش را بی نقص ادامه دهد، اما مشخص بود خودش را باخت‌ه است. آراز متوجه بود حرف‌هایش سر تا پا دروغ هستند. نوید احمق بود، اما نه آنقدر که به همین سادگی چنین پیشنهادی را قبول کند بدون آنکه بداند پشت قضیه چیست.

با روشی که در پیش گرفته بود نمی‌توانست از زیر زبان او حرف بکشد. باید مثل خودش عمل می‌کرد. حيله گرانه.

مطمئن بود کسی که نوید را اجیر کرده است احساس خطر کرده و می‌خواهد با اعترافات مضحک نوید از مهلکه بگریزد. طبق قواعد آن‌ها بازی می‌کرد.

وانمود به باور کردن!

مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید.

__ لعنت به تو.

صدای زمزمه‌ی نوید گوش‌هایش را پر کرد.

_ این زن قطعا غریبه نیست. شاید تو شرکتته.

آراز لبخندش را پشت لب هایش پنهان کرد. مرد حيله گر کنار دستش گاف بزرگی داده بود.

ترس همیشه کار را خراب می‌کرد.

با خشمی که بیشتر ساختگی بود سرش را به سمت او چرخاند.

_ بعیدم نیست. وقتی آدم آشغالی مثل تو اینطوری خانواده‌ش رو دور می‌زنه. اینکه کارمند خود آدم به آدم خیانت کنه اصلا عجیب نیست.

استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد.

نوید با اضطرابی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

_ کجا داری می‌ری؟

آرام با خشم جواب داد:

_ نمی‌تونم این قضیه رو همینطوری ول کنم. باید بفهمم این خراب کاریا گردن کیه. می‌ریم شرکت شاید اون زن رو بینشون دیدی.

پیشنهادی که داده بود طوری نبود که نوید بتواند آن را رد کند برای همین هم سکوت کرد.

می‌خواست تا حد توان او را تحت فشار بگذارد و از طرفی کاری کند که نوید هیچ شکی به اینکه او حرف هایش را باور کرده است نداشته باشد.

نمی‌توانست او را به سادگی رها کند و بعد در تعقیبش باشد. مطمئن بود در این صورت به او شک خواهد کرد.

تا رسیدن به خود شرکت نوید حرف چندانی نزد و فقط آراز برای اینکه نوید را مطمئن کند که در تله‌ی دروغ‌های او افتاده است چند سوال کوتاه در رابطه با آن زن پرسید.

وقتی مقابل در شرکت رسیدند آراز گفت:

__ اگه دیدیش یه جوری وانمود کن که انگار چیزی نشده. فقط کافیه زیر گوشم بگی.

نوید سرش را تکان داد. اینبار استرسش حتی بیشتر از قبل مشهود بود. هر چند فکر می‌کرد آراز متوجه آن نیست.

آراز در را باز کرد و داخل شد. منشی‌اش پشت میز نبود.

اخم کرد. اولین فرصت برای سنجیدن واکنش نوید را
از دست داده بود.

جلوتر رفت.

_ دنبالم بیا.

نوید به ناچار آراز را دنبال کرد.

اول داخل آشپزخانه شدند. تایم استراحت کارمندان
بود و بیشترشان همان جا بودند.

افرادی که داخل آشپزخانه بودند بعد از سلام دادن با
تعجب به مرد غریبه نگاهی انداختند.

آراز با خونسردی سمت سماور گوشه‌ی آشپزخانه
رفت و دو لیوان یک بار مصرف برداشت و با آرامش
و حوصله مشغول چای ریختن شد.

بعد سمت نوید چرخید. نگاهش مردد بین زنان داخل
آشپزخانه در چرخش بود.

آراز دستش را مشت کرد و زیر لب برای خودش
زمزمه کرد:

_ دارم برات!

#ساقی

#پارت_۳۶۴

#زینب_عامل

لیوان یکبار مصرف چای را که پر کرده بود برداشت
و سراغ نوید رفت.

خیره در چشمان قهوه‌ای و لرزان او لیوان را به
دستش داد و سرش را زیر گوشش برد.

_ خب؟ هیچ کس آشنا نبود برات؟

نوید دست دراز کرد و لیوان را از دست آراز گرفت و
با تعلل جواب داد:

_ نه.

صدای یکی از پسر های جوان حواس هر دو را پرت
کرد.

_ آقای مهندس از کارمندای جدیدن ایشون؟

آراز سمت پسر چرخید.

_ نه ایشون از دوستانن. شما حواستون به کار خودتون باشه.

همین جمله‌ی جدی کافی بود تا حساب کار دست همه آمده و دست از کنجکاوی بردارند.

آراز با اشاره به نوید او را به بیرون هدایت کرد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدند نوید کلافه گفت:

_ اینجا که نبود. دیگه خودت بگرد پیداش کن.

آراز وسط راهرو ایستاد و حرکت نوید را متوقف کرد.

_ مگه تو همه‌ی کارمندارو دیدی؟ چه عجله‌ای داری برای رفتن.

جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید و بقیه‌اش را با حرص داخل سطل زباله‌ی داخل راهرو انداخت.

_ از چای خوردن تو لیوان یه بار مصرف متنفرم.

نوید هاج و واج به اخم‌های عمیق آراز خیره شد. در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود.

نفسش را بیرون داد و دنبال راه حل گشت.

صدای آراز افکارش را بهم ریخت.

_ دنبالم بیا. یه چند نفر دیگه هم هستن.

پوفی کشید و او هم لیوان دستش را داخل سطل زباله انداخت.

همین که خواستند از پیچ راهرو عبور کنند به سنا برخوردند.

سنا با رو به رو شدن ناگهانی آن ها شوکه شد و یک قدم عقب رفت. بعد نگاه متعجبش را بین آراز و نوید چرخاند.

آراز دستش را به نشانه‌ی عذر خواهی بالا آورد.

_ ببخشید. ترسیدی؟

سنا نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

_ نه آقای مهندس. چیزی نیست.

بعد ببخشید کوتاهی گفت و از کنار آن ها گذشت. آراز به قدم هایش حرکت داد، اما متوجه شد که نوید دنبالش نمی‌کند. برای همین هم ایستاد و به پشت چرخید.

نوید متفکر سر جایش ایستاده بود. با برگشتن آراز با تردید و با تن صدایی آرام زمزمه کرد:

_ فکر کنم خودش بود.

آراز چشمانش را سفت و سخت به صورتش دوخت.

_ مطمئنی یا فقط فکر می‌کنی؟

_ من دو بار بیشتر ندیدمش. قیافه‌اش خوب یادم
نمونده، اما فکر می‌کنم خودش بود.

آراز اخم کرد و آمرانه گفت:

_ وایستا پیام...

بعد از کنار نوید گذشت تا سنا را صدا کند. با تیزی
متوجه شد که همین حرکتش اضطراب نوید را چند
برابر کرد.

سنا را صدا زد و وقتی او پرسید چه شده است جدی
جواب داد:

_ بیا اتاقم کارت دارم.

سنا متعجب از اینکه آراز با او چه کاری دارد و
استرسی که همیشه موقع احضار شدن به اتاق
رییسش داشت او را دنبال کرد.

آراز سر راه به نوید هم اشاره کرد دنبالش کند.

وقتی هر سه وارد اتاق کار آراز شدند، او در را بست
و مقابل هر دوی آن‌ها ایستاد و بعد رو به نوید گفت:

_ خوب نگاه کن ببین خودشه؟

سنا با ابروهایی بالا رفته پرسید:

_ چیزی شده آقای مهندس؟

آراز با جدیت جواب داد:

_ ساکت باش معلوم می‌شه.

بعد نگاه سوالی‌اش را به نوید دوخت. نوید آب دهانش را قورت داد و فقط سرش را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کرد.

آراز با جدیت به سنا خیره شد.

_ خب حالا بفرما تعریف کن جنابعالی.

سنا شوکه لب زد:

_ چی رو آقای مهندس؟

آراز پوزخندی زد.

_ قصه‌ی حسین کرد شبستری رو.

با حرص به نوید اشاره کرد.

_ یعنی تو این شازده رو نمی‌شناسی؟

سنا با ترسی که در جانش نشسته بود جواب داد:

_ نه بخدا.

نوید میان صحبت هایشان پرید.

_ بگو همه چی رو. کار از کار گذشته. وانمود نکن
منو نمی شناسی. تو بودی که به من پول دادی...

سنا با حرص میان حرفش پرید:

_ چی داری می گی واسه خودت؟ کدوم پول؟

نوید خواست چیزی بگوید که آراز مانع شد.

_ اعتراف گرفتن از این شاهزاده خاتم رو بسپر به
من. تو فعلا می تونی بری.

سنا ناباور و در حالیکه کم مانده بود اشک هایش
لبریز شود گفت:

_ آقای مهندس تو رو خدا بگین چی شده؟ چه
اعترافی آخه؟

آراز خرید:

_ صبر کن الان که زنگ زدم پلیس اومد معلوم
می شه.

_ چی؟

نوید سرسری خداحافظی کرد و بی توجه به
اعتراضات و اشک های سنا که از شدت ترس و
دلهره روی گونه هایش غلتیدند تند از اتاق خارج
شد، اما قبلش آراز تاکید کرد که گم و گور نشود و
همچنان در دسترس باشد.

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۶۵

#زینب_عامل

وقتی نوید از اتاق بیرون رفت سنا با اضطراب گفت:
_ آقای مهندس بخدا من نمی‌دونم قضیه چیه حتی؟ به
جون بابام راست می‌گم. چه پولی؟ چه پلیسی آخه؟
آراز با این فکر که نوید ممکن است همچنان پشت در
باشد بلند داد زد:

_ معلوم می‌شود. وقتی انداختمت بیرون و کاری کردم که روزی هزار بار با خودت بگی غلط کردم می‌فهمی دور زدن و جاسوسی آراز معتمد یعنی چی.

سنا دیگر رسماً در حال غش کردن بود. آراز با دیدن وضعیت نابسان منشی‌اش نزدیک در شد و گوشش را به در چسباند. وقتی دید صدایی نمی‌آید آرام در اتاق را باز کرد و به بیرون نگاه کرد. کسی در راهرو نبود.

در را مجدد بست و در حالیکه از صدای گریه‌ی سنا کلافه شده بود خودش را به پنجره‌ی اتاقش رساند. سنا به قدری حالش بد بود که حتی متوجه حرکات آراز نبود.

آراز تند گوش‌ی‌اش را از جیب بیرون کشید. تا نوید به لابی برج می‌رسید وقت داشت.

با رضا تماس گرفت و وقتی صدای رضا در گوشش پیچید تند گفت:

_ رضا کجایی؟

رضا متعجب جواب داد:

_ اومدم پیش عمو یاور چایی...

آراز حرفش را قطع کرد.

_ رضا خوب گوش بده ببین چی می‌گم بهت. زود خودت رو برسون لابی برج. کشیک بده جلوی آسانسور منتها تابلو بازی در نیار. نوید می‌خواد از برج خارج شه. یه شال مشکی دور گردنش یه کاپشن مشکی پوشیده پلیور زرشکی با طرح لوزی هم تنش. رضا دنبالش می‌ری. سایه به سایه. ببین کجا ها می‌ره. آدرسشون رو یه جا یادداشت کن. با کسی هم ملاقات کرد تونستی عکس بگیر. فقط سر جدت کند زن. برو من دستم بنده دنبالت میام.

رضا همانطور که خودش را به کنار آسانسور می‌رساند گفت:

_ گرفتم داداش. فقط شانس آوردی امروز واسه لاس زدناات ماشین امیر رو کش رفتی وگرنه باجناققت از دستمون در می‌رفت.

_ کم حرف بزن. بخدا گمش کنی کاری می‌کنم آيسان نذاره پاتو تو خونمون بذاری چه رسه به ازدواج. منتظر چیزی نماد و تماس را قطع کرد. بعد سمت سنا چرخید که چشمانش سرخ شده بودند. بلافاصله با دیدنش اخم کرد.

_ تو چته؟

سنا نالید.

_ مهندس بخدا من کاری نکردم.

آراز جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز کارش را برداشت و به سمت سنا رفت.

_ مگه من گفتم کاری کردی؟

_ خودتون گفتین زنگ می‌زنین پلیس بیاد.

آراز جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمتش گرفت.

_ من گفتم؟

سنا مظلوم سرش را تکان داد.

_ آره بخدا.

آراز جعبه‌ی دستش را تکان داد.

_ بگیر اشکاتو پاک کن.

سنا با دستی لرزان یک برگ دستمال از داخل جعبه

بیرون کشید.

آراز جعبه را پایین آورد.

_ راستی تو تا حالا تست هوش دادی؟

سنا با تعجب لب زد:

__ها؟

آراز پوفی کشید. در حق ساقی ظلم بزرگی می‌کرد که بعضی اوقات صفت خنگ به او می‌داد.

__هیچی. وقتی می‌دونی کاری نکردی واسه چی زار می‌زنی؟

سنا با انگشتانش بازی کرد.

__آخه آدم از شما می‌ترسه بخدا.

آراز اخم کرد.

__مگه من زامبی چیزی هستم؟

سنا لبش را گاز گرفت. قبلا به او لقب خوناشام داده بود. جراتش را نداشت وگرنه این را به او می‌گفت. بجای جواب دادن به سوال آراز پرسید:

__چی شده بود؟ اون آقا کی بود؟

آراز به در اشاره کرد.

__بعدا می‌فهمی. فقط یه کلمه از اتفاقاتی که اینجا

افتاد به کسی چیزی نمی‌گی. خبرش درز کنه من می‌دونم و تو.

مکثی کرد و بعد اضافه کرد:

_ بخاطر امروز ممنون. گریه هات تاثیر گذار بودن.
حتما یه پاداش برات در نظر می‌گیرم. می‌تونی بری.
سنا هاج و واج از رفتار آراز و اتفاقاتی که رخ داده
بودند و با تعلی که در اختیارش نبود اتاق را ترک
کرد.

آراز منتظر شد تا سنا از اتاق بیرون برود و بعد تند و
سریع با شماره‌ای که از بهزاد داشت تماس گرفت.
طولی نکشید که صدای بشاش بهزاد در گوشش
پیچید.

_ به به چطوری پیروز میدان؟

آراز لبخندی زد. اشاره‌ی بهزاد به رسوا شدن
روامهر بود. مردی که رویشان چاقو کشیده بود در
اعترافاتش روامهر را لو داده بود.

_ بهزاد هنوز که مهاجرت نکردی؟

بهزاد خندید.

_ نه. فعلا باید از دو سه نفر دیگه هم مثل تو اخاذی
کنم.

لبخند آراز عمیق تر شد.

_ خیلی خب. حالا که خطر از بیخ گوشت رد شده یه سر بزن شرکت کارت دارم. شاید یه دور دیگه تونستی تیغم بزنی و بار و بندیلت رو ببندی.

گپش با بهزاد که تمام شد و تماس را قطع کرد، از اتاق خارج شد و بعد از قفل کردن در اتاقش خروجی شرکت را در پیش گرفت.

باید خودش را به رضا می‌رساند و چقدر افسوس می‌خورد که امروز موتورش را در خانه جا گذاشته است. مطمئن بود ترافیک این هوای خراب اعصابش را بهم خواهد ریخت.

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۶۶

#زینب_عامل

تماس افروز را جواب دادم. غر زدن هایش گوشم را
پر کرد.

_ کدوم گوری هستی جواب نمی‌دی؟ بغل رییس
شرکتت؟ یا سر نماز؟

سوژه به دستش افتاده بود و محال بود رهايم کند.

_ چی شده افروز؟

_ چی شده و کوفت. گفتی بهش؟

منظورش قضیه‌ی مسافرت رفتن مجردی‌مان بود.
با شک گفتم:

_ افروز ناراحت شه چی؟ می‌خوای بیخیالش شیم؟
تقریبا داد زد:

_ وای ساقی من تو رو می‌کشم. من غلط کردم گفتم
این تورو دوست داره. بابا طرف یه پوست کرده فکر
کردی شوهرته؟ اصلا شوهرتم باشه مگه تو بچه‌ای؟
از خونه‌ی بابات نزدی بیرون از این خان زاده دستور
بگیری ها. اینقدر تو سری خور نباش. وگرنه خودم
کارت رو یه سره می‌کنم.

پوفی کشیدم.

_ خیلی خب افروز. از منبر بیا پایین. حالا من یه چیزی گفتم.

_ ساقی یه ربع دیگه زنگ می‌زنم بخدا نگفته باشی تیکه تیکه می‌کنم.

مطمئن بودم اینکار را می‌کند.

_ باشه. همین الان می‌رم اتاقش. فقط تعطیلی کی هست؟ یادم نیست.

_ یه دونه چهارشنبه رو باید مرخصی بگیری. سه شنبه صبح می‌ریم جمعه شب خونه‌ایم.

از فکر اولین مسافرت مجردی‌ام هیجان زده شدم. با اینکه نگران ناراحت شدن یا مخالفت آراز هم بودم، اما عمیقا دلم تجربه‌ی این سفر را می‌خواست.

البته وقتی منطقی به قضیه نگاه می‌کردم می‌دیدم واقعا دلیلی برای مخالفت یا ناراحتی او وجود ندارد.

با این فکر به افروز قول دادم تا چند دقیقه‌ی دیگر با آراز صحبت کنم و بعد از قطع تماس به شرکت بازگشته و یک راست به سمت اتاقش رفتم.

پشت در اتاقش ایستاده و بعد از مرتب کردن مقنعه‌ام در زدم.

صدای بفرمایشش را که شنیدم در را باز کردم و داخل شدم.

با دیدن مرد جوان و خندانی که مقابل آراز نشسته بود سلام دادن هم یادم رفت.

آراز سرش را سمت در چرخاند و با دیدنم گفت:

_ اومدی اینجا در سکوت مارو تماشا کنی؟
به خودم آمدم.

_ سلام... ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. بعدا میام. چیز خاصی نیست.

چرخیدم تا دوباره از اتاق خارج شوم که آراز جدی پرسید:

_ چی شده مولایی؟ بیا ببینم اینجا.

به اجبار باز هم سمتشان چرخیدم و نزدیک تر رفتم، اما قبل از اینکه توضیحی دهم همان پسر گفت:

_ ساقی مولایی شماین؟ سورپرایز شدم خانم.

با تعجب نگاهش کردم.

_ ما همدیگه رو می‌شناسیم؟

خندید.

_ من بهزادم. همون پسر خرابکار مجازی که هی تو دایرکت پیام می‌دادین بهش.

از جایش بلند شد. با خوشرویی گفت:

_ خیلی دوست داشتم شمارو از نزدیک ببینم.

حضور آراز را برای یک لحظه فراموش کرده و با چشمانی گرد شده گفتم:

_ وای واقعا خودتونین؟ چقدر فرق دارین.

باز هم خندید.

_ با چی فرق دارم؟

خودم هم از جمله‌ای که گفته بودم خنده‌ام گرفت.

با خنده‌ای کنترل شده جواب دادم:

_ نه منظورم این بود که اصلا شبیه چیزی که تو ذهنم بود نیستین.

_ مگه چطوری تصورم کرده بودین؟ هر چند شما هم شبیه تصورات من نیستین.

دستانم را برای توضیح دادن بالاتر آوردم.

_ خب یکم جوون تر از چیزی هستین که تو ذهن من بود.

با لبخند روی لبش جواب داد:

_ شمام همینطور. راستی شنیدم ظاهرا شما هم تو
حمله‌ی نوچه‌ی رومهر زخمی شدید. امیدوارم که
آسیب جدی ندیده باشید.

وضعیت ساعدم خیلی بهتر بود. به زودی بخیه‌های
آن را هم برمی‌داشتند. همین که خواستم دهان باز
کرده و از او تشکر کنم آراز با تمسخر و اندکی
حرص گفت:

_ خانم مولایی نظرت چیه من برم بیرون شما راحت
با هم حرف بزنین؟ ظاهرا تو بیشتر از اینکه با من
کار داشته باشی با بهزاد کار داری!

خجالت زده لب‌گزیدم. خوشرویی و رفتار صمیمی
بهزاد که البته زننده هم نبود باعث شده بود بی‌اختیار
با او هم کلام شوم. بخصوص که عمیقا راجع به
شخصیت مرموز او هم کنجکاو بودم.

هیچ فکر نمی‌کردم او چنین شکل و شمایی داشته
باشد.

تصور من از مردی که آن خرابکاری‌ها را انجام
می‌داد یک مرد بزرگسال اما شرور بود، اما این مرد

جوان و خوش مشربی که با او رو به رو شده بودم شوکه‌ام کرده بود.

با شرمندگی خطاب به آراز گفتم:

__ ببخشید آقای مهندس. من بعدا مزاحمتون می‌شم.

سرم را به سمت بهزاد چرخاندم و با دعوت کردن او به نشستن با لبخند گفتم:

__ بفرمایین لطفا. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.

لبخندش انگار جزئی جدا نشدنی از صورتش بود.

__ همچنین خانم. به امید دیدار.

از اتاق بیرون آمدم و با لبخندی که بابت ملاقات بهزاد روی لب‌هایم نقش بسته بودم راهی اتاقم شدم.

قبل از اینکه پایم به اتاق برسد گوشی‌ام مجدد زنگ خورد.

سرم با افسوس و خنده تکان دادم. باز هم افروز بود!

او امروز به طور حتم مرا به قتل می‌رساند.

#ساقی

#پارت_۳۶۷

#زینب_عامل

افروز واقعا روی اعصابم رفته بود. آنقدر زنگ زده و پشت سر هم تکرار کرده بود که دنبال مرخصی گرفتن باشم کلافه شده بودم.

کارم زیاد بود و چند ساعت بعد از ترک اتاق آراز، باز هم فرصت نیافته بودم به پیشش باز گردم و این قضیه را مطرح کنم. افروز هم هیچ رقمه بیخیالم نمی شد. دیگر آنقدر زنگ زد و پیام فرستاد که مجبور شدم گوشی ام را سایلنت کنم چون ریحانه هم کلافه شده بود.

نهایتا هم برایش پیام فرستادم که بعد از پایان کارم سراغ آراز خواهم رفت. او هم در کمال پررویی در جوابم نوشت که اگر نتوانم مرخصی بگیرم به زور مرا همراه خود خواهد برد و برایش مهم نیست آراز چه واکنشی نشان می دهد.

می‌دانستم اگر روی دنده‌ی لج بیافتد همه کاری انجام می‌دهد برای همین هم تمام انرژی‌ام را گذاشتم تا کارم را زودتر تمام کنم و دوباره پیش آراز بروم.

بالاخره بعد از تلاش فراوان توانستم پرونده‌ی کاری آن روز را ببندم. کش و قوسی به بدنم دادم که ریحانه پرسید:

_ این دوستت چی می‌خواد که از صبح هزار بار زنگ زده؟

خندیدم. افروز رسماً مرا به رگبار بسته بود.

_ این هفته چند روز تعطیلی هست. بجز چهارشنبه. پاشو کرده تو یه کفش که برو چهارشنبه رو مرخصی بگیر بریم مسافرت.

ریحانه با تعجب زمزمه کرد:

_ تو این هوای سرد؟ کجا می‌خواین برین؟
شانه بالا انداختم.

_ افروزه دیگه. والا اگه بگم حتی درست و درمونم نگفته کجا قراره بریم تعجب نکن.

خندیدم.

_ اتفاقاً خوبه واسه تو. حال و هوایم عوض می‌شه.

به دستم اشاره کرد.

_ خاطرات بدم فراموشت می‌شن.

وسایلم را کم کم از روی میز جمع کردم.

_ باید ببینم مهندس مرخصی می‌ده یا نه؟ آگه نده که
کلا کنسل می‌شه.

اخم کرد.

_ وای آخرش ما از دست این دق می‌کنیم. با اینکه
جونش رو هم نجات دادی، اما باز یه رویی داره که
نگم.

سرم را روی شانه خم کردم.

_ ریحانه باز چی شده؟ چرا آبت با این بدبخت تو یه
جوب نمی‌ره؟ خدایی کاری نداره که با ما.

صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

_ آره جون عمه‌ش. کاری نداره. همین چند روز پیش
که تو بخاطر دستت مرخصی بودی یه بلایی سر سنا
آورد که طفلک خون گریه می‌کرد. از ترسش
نمی‌تونست حرف بزنه.

ابروهایم بالا رفتند.

_ چرا؟ مگه چی شده بود؟

شانه بالا انداخت.

_ والا چی بگم؟ خود سنا هم درست و درمون
نفهمیده بود قضیه چیه. فقط بی جهت کلی سرش داد
زده بود و تهشم گفته بود کسی بفهمه بد تموم می شه
براش.

تعجبم چند برابر شد. آراز سخت گیر بود، اما بی
منطق نبود.

باورم نمی شد بی دلیل سنا را توبیخ کرده باشد.

_ مطمئنی سنا کاری نکرده؟

_ آره بابا طفلک این روزا صبح تا شب سر کاره
دیگه.

شانه بالا انداختم.

_ چی بگم والا!

به صندلی اش تکیه داد و گفت:

_ حالا توکل به خدا کن و برو اتاقتش شاید بخاطر
لطفی که در حقش کردی حیا کرد و بی ادا درآوردن
مرخصی رو داد بهت. البته چون همین چند روز پیشم
مرخصی بودی ممکنه پاچه بگیره.

با اخم نامش را صدا زدم.

_ ...ریحانه. زشته دختر.

بی خیال گفت:

_ چیه آخه؟ مگه دروغ می‌گم؟ خدا موقع خلقتش هر چی جذابیت بوده چپونده توش، اما یادش رفته اخلاق رو جاسازی کنه تو رفتاراش.

با خنده از دل پرش زمزمه کردم:

_ فکر کن این حرفارو بشنوه.

دستش را سمت گلویش برد.

_ اونوقت باید پشت سر ریحانه بگین انا لله و انا الیه راجعون.

سرم را با خنده تکان دادم.

_ دور از جونت. حالا بذار من برم شاید شانس آوردم زنده موندم.

با خنده چشمکی روانه‌ام کرد.

_ برو خدا پشت و پناهت.

وسایلم را جمع کردم و بعد از پوشیدن بارانی‌ام کیفم را هم برداشتم و با خداحافظی از ریحانه از اتاق

بیرون زدم. زمان زیادی تا تمام شدن تایم کاری
نمانده بود.

دیگر نیاز نبود به اتاق باز گردم.

وقتی از راهرویی که اتاقمان در آنجا قرار داشت
بیرون آمدم با سنا رو به رو شدم.

لیوان و بشقاب دستش نشان می‌داد مقصدش
آشپزخانه است.

به کیفم اشاره کرد.

_ یه ربع مونده ها. داری می‌ری؟

با دست سالمم کیفم را روی شانه جا به جا کردم.

_ دارم می‌رم اتاق مهندس درخواست مرخصی بدم
بعد برم خونه.

ایشی گفت.

_ مراقب باش جناب خوناشام واسه تو پلیس خبر
نکنه.

از کنارم گذشت و زمزمه‌ی تقریباً بلندش را شنیدم.

_ مردک خودآزار روانی.

بجای اخم چشمانم گشاد شدند.

ظاهرا حرف های ریحانه کاملا حقیقت داشتند، اما
قصه از چه قرار بود؟
واقعا بین آراز و سنا چه اتفاقی رخ داده بود؟

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۶۸

#زینب_عامل

متعجب از شنیدن حرف های ریحانه و پشت بندش
سنا و در حالیکه ذهنم مشغول شده بود مسیر اتاق
آراز را در پیش گرفتم.

هر چه فکر می کردم چه اتفاقی بین آن ها رخ داده
است کمتر به نتیجه می رسیدم.

برای بار دوم در آن روز پشت در ایستادم و بعد از
اینکه مطمئن شدم سر و وضع مرتب است در زدم.

صدای قاطع آراز که اجازه‌ی ورودم را صادر کرده بود باعث شد تا آرام دستگیره‌ی در را پایین داده و داخل اتاق شوم.

با دیدن دو مردی که چهره‌های بسیار آشنا داشتند سر جایم متوقف شدم.

پدر و عمویش بودند. هر دوی آن‌ها را قبلا در مکان‌های مختلف یا بهتر بگویم در مهمانی‌های مختلف ملاقات کرده بودم.

ظاهرا قسمت نبود امروز قضیه‌ی مرخصی گرفتن به نتیجه‌ای برسد.

برای اینکه بی ادبی نشود جلوتر رفتم و سلام دادم که اردشیر عمویش از جا بلند شد و با خوشرویی جواب سلامم را داد و رو به برادرش گفت:

_ خانم مولایی تو پارکینگ به داد آراز رسیدن‌ها...
خجالت زده لب گزیدم.

_ همش اتفاقی بود.

از گوشه‌ی چشم لبخند آراز را دیدم.

پدرش هم از جا بلند شد و با مهربانی پرسید:

_ دخترم من شمارو قبلا هم ملاقات کردم درسته؟

سرم را تکان دادم.

_ بله آگه یادتون باشه تو مهمونی که تو خونتون برگزار شده بود آشنا شدیم.

سرش را تکان داد. یادش آمده بود.

_ شما دوست نسیم هستین؟ نه؟

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم آراز با تمسخر جواب داد:

_ دوست خاتم صدری بود. ایشون که نیست و نابود شدن الان.

اسم نسیم برای آن فضا بیش از حد سنگین بود. برای تغییر جو میانمان سریع گفتم:

_ خواهش می‌کنم بشینین. من مزاحمتون نمی‌شم.

اردشیر نشست و امیر پدر آراز زمزمه کرد:

_ من خبر دارم چقدر به آراز و این شرکت کمک کردین. ممنونم ازتون.

لحنش از حالت رسمی خارج شد.

_ وضعیت دستت چگونه دخترم؟

لبخند خجلی زدم. دختر گفتش بیش از حد شیرین بود. اینکه پدر آراز مرا دخترم خطاب کند لذت بی اندازه‌ای را در قلبم جاری می‌کرد، اما نمی‌دانم چرا در حضور این دو مرد برخلاف خوشرویی‌شان خجالت زده بودم.

_ من وظیفه‌مو انجام دادم. دستتم خوبه. خداروشکر آسیب جدی ندیده بود.

_ خداروشکر.

با همان خجالتی که بی اراده بود نجوا کردم:

_ ببخشید که مزاحم شدم من تنهاتون می‌ذارم.

هنوز تکان نخورده بودم که صدای آراز مانع شد.

_ کجا؟ بیا بگو ببینم چی می‌خوای؟ از صبح منو تحت تعقیب داری. دقیقا وقتی تو اتاقم مهمون دارم سر می‌رسی.

دستانم را در هم قفل کردم.

_ چیز مهمی نیست آقای مهندس.

یک تای ابرویش را بالا داد.

_ چیز مهمی نیست و دو بار بخاطرش تا اتاق اومدی؟

بگو خوب. چی شده؟

به عمو و پدرش اشاره کرد.

_ بابا و عمو غریبه نیستن که. راحت باش.

نگاه منتظر هر سه‌ی آن‌ها باعث شد تا به اجبار لب باز کنم.

_ راستش من می‌خواستم اگه ممکنه چهارشنبه‌ی این هفته مرخصی بدین بهم.

آراز با شنیدن حرفم روی مبل جا به جا شد و کمی تنش را جلو کشید.

_ مگه سه‌شنبه و پنجشنبه تعطیل نیست؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

_ چهارشنبه رو واسه چی می‌خوای؟

نفس کوتاهی کشیدم.

_ خوب واقعتش یه سفر دوستانه برنامه ریزی کردیم

برای این هفته. چهارشنبه چون تعطیل نیست

برنامه‌مون بهم می‌خوره مگه اینکه شما مرخصی

بدین.

آراز اخم کرد.

_ به سلامتی کجا قراره برین؟

پدرش با تشر گفت:

_ واقعا نیازه به ما توضیح بدن؟

خب من با توجه به ارتباطی که با آراز داشتم حق می‌دادم راجع به مقصد مسافرتان کنجکاو باشم، پدرش از این موضوع باخبر نبود که به او تذکر داده بود، اما برای اینکه ناراحتی پیش نیاید سریع گفتم:

_ نه مشکلی نیست... احتمال زیاد شمال.

لبخند آراز پرحرص بود.

_ خانم مولایی حالت خوبه؟ چله‌ی زمستون می‌رین شمال؟

من خودم هم مطمئن نبودم مقصد شمال باشم، اما آن لحظه آنقدر عجله کرده بودم که آن جمله را بر زبان آورده بودم.

خواستم در پی رفع و رجوع بر بیایم که اردشیر با لبخند گفت:

_ بهترین تصمیم رو گرفتین. اتفاقا شمال کشور باید تو این فصل خیلی دیدنی باشه.
امیر هم تایید کرد.

_ خلوت تر هم هست.

در سکوت و لبخند به آراز نگاه کردم تا ببینم او چه می‌گوید. لبخند زوری که روی لب هایش نقش بسته بود باعث شد تا خنده‌ام بگیرد.

[17:56 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۶۹

#زینب_عامل

**نمی‌دانم چرا شیطنت در وجودم قل خورد و برای اذیت کردنش در جواب به حرف های پدر و عمویش گفتم:
_ واقعا همینطوره. خیلی مشتاقم برای رفتن به این سفر.**

نگاهم را سمت آراز چرخانده و با خبابت عجیبی که معلوم نبود از کجا سر برآورده بود ادامه دادم:

_خب آقای مهندس من می‌تونم چهارشنبه مرخصی بگیرم؟

انگشتانش روی دسته‌ی مبل محکم قفل شدند. کاملاً مشخص بود در موقعیت بدی گیر کرده است. نه می‌توانست بیشتر از آن سوال کند و نه می‌توانست با قاطعیت نه بگوید، اما وقتی دید همه منتظر جواب او هستند با بهانه آوردن جواب داد:

_یه چند تا کار ترجمه هست که فکر کنم لازم باشه...

پدرش با قاطعیت میان حرفش پرید.

_دخترم راحت به سفرت برس. این مدت همتون خیلی خسته شدین. با یه روز هیچ کاری عقب نمیوفته.

لبخندم با دیدن نگاه شوکه‌ی آراز وسعت گرفت.

امروز عمیقاً خبیث شده بودم! مثل خودش.

مطمئن بودم اگر عمو و پدرش نبودند برای مرخصی دادن تا می‌توانست شیطنت می‌کرد و سر به سرم می‌گذاشت.

در برابر حرف پدرش با تخیسی گفت:

_ پس این کارای ترجمه رو چیکار کنم پدر من؟

عمویش با شیطنت بی اندازه‌ای جواب داد:

_ من انجام می‌دم. در جریانی که زبانم خیلی خوبه.

خندیدم و رو به آراز گفتم:

_ آقای مهندس پس من می‌تونم با خیال راحت برم

مسافرت؟

با چشم غره نگاهم کرد. رسماً داشت با چشمانش

برایم خط و نشان می‌کشید.

نمی‌توانست روی حرف پدرش حرف بزند بخصوص

که او کاملاً منطقی به موضوع پرداخته بود.

با لبخندی زورکی و پر از حرص تقریباً خرید:

_ مشکلی نیست.

طوری گفته بود مشکلی نیست که بیشتر شبیه تهدید

بود.

دلم می‌خواست غش غش بخندم. اولین بار بود معذب

بودن آراز را می‌دیدم.

تشکر کوتاهی از او کردم و بعد رو به عمو و پدرش

با لبخندی عمیق گفتم:

_ ممنونم ازتون. خیلی خوشحال شدم از دیدارتون. با اجازه من مرخص می‌شم.

اردشیر لبخندی زد.

_ به سلامت خانم مهندس.

امیر هم با خوشرویی خداحافظی کرد و من سمت در چرخیدم.

_ خداحافظ آقای مهندس.

غریب:

_ خداحافظ خانم مولایی.

ماشین را مقابل در پارک کرد. امیر با تعجب گفت:

_ چرا اینجا پارک کردی؟ مگه نمیای خونه؟

اردشیر با شیطنت گفت:

_ داره می‌ره خانم مولایی رو از سفر منصرف کنه.

ترجمه هاش موندن.

به عقب چرخید و چپ چپ ادرشیر را نگاه کرد.

_ تو جز های و بای چی بلدی از انگلیسی؟ چرا الکی

جو می‌دی من ترجمه می‌کنم؟

اردشیر با خونسردی پرسید:

_ های و بای یعنی چی حالا؟

امیر میان بحثشان پرید.

_ آراز من نمی‌دونستم دختری که مد نظرته دوست صمیمی نسیمه.

بعد از برملا شدن جریان چاقو خوردنشان سر بسته به پدرش توضیح داده بود دختری که مد نظرش است همان کسی است که نجاتش داده، یعنی ساقی.

حالا امیر تازه فهمیده بود ساقی همان دوست صمیمی نسیم است که از قضا به واسطه‌ی خودنسیم هم پا در شرکتشان گذاشته.

با تعجب سمت پدرش چرخید.

_ اشکالی داره؟

امیر اخم کرد.

_ بی اشکالم نیست.

اردشیر سرش را از لای دو صندلی جلوتر آورد.

_ مشکلش چیه امیر؟ ساقی و نسیم چه ربطی بهم دارن؟

امیر با اخم گفت:

_ مشکل پسر منه. اون دختر طفل معصوم نیست.

سرش را با تندی سمت آراز چرخاند.

_ تا وقتی که کاملا مطمئن نباشی تو دلت چخبره

نزدیکش نمی‌شی. دختر مردم بازیچه‌ی ما نیست.

آراز می‌دانست دلیل رفتار پدرش چیست.

بعد از جریان نسیم به او بی اعتماد شده بود.

بازویش را گرفت.

_ میام خونه حرف می‌زنیم.

امیر با چشم غره نگاهش کرد.

_ الان کجا داری تشریف می‌بری؟ مسافرت رفتن اون

چه ربطی به تو داره؟

اردشیر گونه‌ی امیر را بوسید.

_ حرص نخور پیرمرد داره می‌ره پیش رضا.

خود آراز هم از این رفتار اردشیر و دروغ شاخدارش

که البته کنایه‌ای بود به دروغ های قبلی خود او

خنده‌اش گرفت.

در حالیکه سعی داشت خنده‌اش را کنترل کند گفت:

_ بابا من فقط نگرانشم. یه چرخ میزنم تو خیابونا
یکم حرف بزنی باهاش مطمئن شم سفرش ایمنه بر
میگردم.

اردشیر گوش آراز را گرفت.

_ مراقب باش تو خیابونا گم و گور نشی آقای ایمنی.
به آراز فرصت جواب دادن نداد و از ماشین پیاده شد.
امیر نگاه جدی اش را به آراز دوخت.

_ راجع به این موضوع حرف میزنیم آراز. اینبار
شیش دنگ حواسم به همه چیت من جمله ازدواجت
هست.

آراز چشمانش را به نشانه‌ی اطمینان روی هم
گذاشت.

_ حرف میزنیم امیر خان.

امیر در ماشین را باز کرد، اما قبل از پیاده شدن
آمرانه گفت:

_ ادیتش نمیکنی.

آراز مطیع جواب داد:

_ باشه چشم.

بالاخره پدرش رضایت داد تا از ماشین پیاده شود.
عجله داشت ساقی را از نزدیک ملاقات کند. خوب بود
که به پدرش قولی راجع به ادیت کردن دخترک چشم
عسلی نداده بود.
همانطور که با سرعت به سمت خانه‌ی ساقی می‌راند
زیر لب غرید:
_ یه مرخصی نشونت بدم حالت جا بیاد سرکار خانم
مولایی.

[17:57 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۷۰

#زینب_عامل

جعبه‌ی طلایی رنگ مستطیلی شکل عینک را داخل
جیب کاپشنش گذاشت. دو روز قبل عینک را گرفته

بود، اما یادش رفته بود آن را به ساقی دهد. در خانه
را با کلیدی که داشت باز کرد و داخل رفت.

به محض داخل شدن بوی مطلوب غذا زیر بینی‌اش
پیچید و معده‌اش را معترض کرد.

وقت فکر کردن به غذا نبود. کاپشنش را در آورد و
به اطراف نگاه کرد. خبری از ساقی نبود.

با اخم به آشپزخانه سرک کشید. چراغ آشپزخانه
خاموش بود.

بشقاب و لیوان کثیف داخل سینک نشان می‌داد که
شامش را خورده است.

چرخید تا به اتاق خواب برود، اما صدای آبی که از
سرویس بهداشتی می‌آمد متوقفش کرد.

کاپشن دستش را روی کاناپه پرت کرد و به سمت
سرویس رفت و از روی عمد تقه‌ای به آن زد.

قبل از اینکه ساقی ترسیده و فکر و خیال‌های مختلف
کند بلند گفت:

__ بیا بیرون ببینم.

صدای آب قطع شد و صدای متعجب ساقی به گوشش
خورد.

_ آراز تویی؟

_ نه روحمه. میای بیرون یا من پیام تو؟

_ برو بشین میام الان.

لبخند خبیثی زد.

_ باشه.

بجای اطلاعات از حرف ساقی با کم ترین سر و صدا به دیوار کنار سرویس تکیه داد و منتظر ایستاد تا ساقی بیرون بیاید.

چند ثانیه بعد در سرویس باز شد و ساقی با هول بیرون آمد اما با دیدن آراز هینی از سر ترس کشید.

قبل از اینکه بتواند با دو از کنار آراز فرار کند او محکم بازوی لختش را گرفت و مانع شد.

با دیدن ساقی کل عصبانیتی که از خبر ناگهانی مسافرت رفتنش در وجودش شکل گرفته بود را فراموش کرد.

می توانست دخترک را یک جا قورت دهد. با آن تاپ و شلوارک صورتی که عکس سه جوجه‌ی تپل با سه رنگ مختلف رویش بود و با موهایی که بالای سرش

گوجه‌ای بسته شده بودند بیش از هر وقت دیگری
خواستنی بنظر می‌آمد.

با نگاهی عمیق انگشت شستس را گوشه‌ی لب ساقی
کشید.

دخترک خشک شد.

خیره به لب هایش زمزمه کرد:

_ داشتی مسواک می‌زدی؟ گوشه لب‌ت خمیر دندان
بود.

ساقی آب دهانش را قورت داد.

_ می‌رم لباس عوض کنم پیام.

آراز بازویش را محکم‌تر چسبید.

_ سردته؟

ساقی بی فکر جواب داد:

_ نه.

آراز اخم کرد.

_ پس واسه چی می‌ری عوضشون کنی؟ من

نامحرمم؟

ساقی با شرم جواب داد:

_ نه ولی اون محرمیت به خواست خودت نبوده.

آراز دست دیگرش را روی شانهای عریان او چسباند.
دستانش داغ بودند و ساقی داشت زیر این دستان گرم
ذوب می‌شد.

به شانهای او فشار آورد و او را به دیوار کنار
سرویس چسباند.

ساقی اسیر حصارى بود که آراز با دستانش آن را
ساخته بود.

نفسش در سینه حبس شده بود.

وقتی آراز سرش را نزدیک صورتش برد با کمرش
به دیوار فشار آورد تا شاید راه فراری بیابد، اما
تلاشش بی نتیجه بود و با نزدیک شدن آراز فاصله‌ی
صورت هایشان رفته رفته کمتر و کمتر می‌شد.

قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد.

آراز سرش را درست کنار گوشش نگه داشت. گرمای
نفس‌های او لاله‌ی گوشش را قلقلک می‌داد.

_ یادم نمیاد کسی منو مجبور به این محرمیت کرده
باشه. تو یادته؟

واقعا داشت قالب تهی می‌کرد.

بی هوا دستانش را روی قفسه سینه‌ی آراز گذاشت و
او را به عقب هول داد. اگر آراز عقب نمی‌کشید
خودداری‌اش را از دست می‌داد.

_ تو چرا کلید خونه‌ی منو داری؟

آراز خودخواسته کمی عقب کشید. طبق عادت معمول
عینک ساقی را از چشم برداشت.

_ چون دلم می‌خواد. حتما سوال بعدیت اینه که چرا
اومدم اینجا؟

خونسرد در جواب سوال خودش گفت:

_ اومدم تو رو تو تنگنا قرار بدم.

چشمان ساقی که گرد شدند لبخندی زد.

_ همونطور که چند ساعت پیش تو اینکارو باهام
کردی.

ساقی به سختی توانست تکیه از دیوار گرفته و از
دست آراز بگریزد.

_ منظورت چیه؟

آراز مجدد نزدیکش رفت.

_ منظورم همون مرخصی گرفتته. مسافرتت رو
کنسل کن چشم عسلی.

لب های ساقی آویزان شدند و با ناباوری لب زد:
_ آراز..._

اخم های آراز در هم پیچیدند.

_ با این تیپت جلو من آراز آراز نکن.

از کنار ساقی گذشت.

ساقی با جدیت گفت:

_ من چیزی رو کنسل نمی‌کنم.

آراز جدی تر گفت:

_ اوکی منم مرخصی نمی‌دم.

ساقی با لجاجت خرید:

_ مهم نیس. بدی ندی من نمیام چهارشنبه.

با حرص بیشتر خودش را کنار او رساند و عینکش

را با حرص از دست آراز کشید و روی چشم زد.

_ تو هم مختاری... یا کسری حقوق بزن یا اخراجم

کن.

#ساقی

#پارت_ ۳۷۱

#زینب_عامل

آراز بی ربط به حرف های ساقی و با تفریح زمزمه کرد:

_ این لباسا خیلی بهت میاد. بخصوص اون جوجه‌ی وسطی شکل خودته. منتها هوا سرده مراقب باش سرما نخوری.

ساقی تلاش کرد بیخیال خجالتش شود و به حرف های شیطنت آمیز او که بیشتر در جهت اذیت کردنش بودند توجهی نشان ندهد. آراز او را تمام و کمال دیده بود. دیگر تعویض لباس معنی چندانی نداشت.

نفس عمیق و داغش را با بازدم بیرون فرستاد و با ملایمت گفت:

_ من خیلی خسته‌م. به این سفر احتیاج دارم.

آراز دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_ خب می‌ریم باهم.

ساقی اخم کرد. هر چند از فکر مسافرت کردن همراه با آراز قند در دلش آب می‌شد، اما واقعا دلش می‌خواست این سفر دخترانه را تجربه کند.

_ من و تو چرا باید با هم بریم مسافرت؟

_ چرا نباید بریم؟ تو خسته شدی منم همینطور با هم می‌ریم خب. مگه رفیق هم نیستیم؟

ساقی خیره در چشمان آراز زمزمه کرد:

_ من دوست دارم این سفر دخترونه رو برم و می‌دونی لازم نیست از تو اجازه بگیرم.

آراز سرش را تکان داد.

_ می‌دونم، اما اینم می‌دونم که تو برای من و حرفم احترام قائلی وگرنه در مستقل بودن شکی نیست.

دستش را بالا آورد و اجازه نداد ساقی چیزی بگوید.

_ فکر می‌کنی چرا می‌گم تنهایی نرو؟ از اون مردام که فکر می‌کنم زنا حق مسافرت مجردی رفتن رو ندارن؟ نه. زمستونه... شمال رفتن تو این فصل با

جاده های یخ زده‌ی تو راه خطرناکه. دلم نمی‌خواد
اتفاق بدی بیافته.

ساقی با لجاجت گفت:

_ مشخص نیست مقصدمون شمال باشه. شاید یه
جای نزدیک تر رفتیم. بعدشم جاده‌ی یخ زده با وجود
تو هم یخ زده‌س.
آراز خندید.

_ چرا فکر می‌کنی من اونقدر اعصاب دارم که با
ماشین برم مسافرت؟ من ترجیح می‌دم دو تا بلیط
هواپیما بخرم بریم کیش. کلی هم خوش می‌گذره.
ساقی شانه بالا انداخت.

_ این ترجیح توئه مهندس نه من.
آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ ساقی...

ساقی ادایش را درآورد.

_ با این تیپت جلو من ساقی ساقی نکن. من این
مسافرت دخترونه رو حتما می‌رم.

آراز را هاج و واج در پذیرایی جا گذاشت و به
آشپزخانه رفت.

صدای غر زدن آراز را شنید.

_ تقصیر اون افروزه. همه‌ی این آتیشا از گور اون
بلند می‌شه.

ساقی با شیطنت و بلند گفت:

_ حالا هر چی.

_ زبون درآوردی واسه من؟

بدون جواب دادن به سوال آراز به سمت ظرفشویی
رفت و مشغول شستن بشقاب و لیوان کثیفی شد که
داخل سینک جا مانده بود.

از نگرانی های آراز لذت می‌برد. هر چند گاهی در
برابر رفتارها و کلام بی پروای او نفس کم می‌آورد.

حضور عصبی آراز در آشپزخانه را چند ثانیه قبل
پیش بینی کرده بود.

با حرص کنارش آمد و شیر آب را بست و گفت:

_ تو داری با من لجبازی می‌کنی؟

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ معلومه که نه.

_ خب پس منصرف شدی؟

ساقی ابروهایش را بالا انداخت.

_ معلومه که نه.

آراز در سکوت به ساقی که داشت شیطنت می‌کرد نگاه کرد.

بعد از مکث تقریباً طولانی گره اخم‌هایش را باز کرد و در کمال تعجب گفت:

_ باشه. خوش بگذره بهت چشم عسلی. هر کسی اختیار رفتارای خودش رو داره مگه نه؟

ساقی با تعجب به این حجم از تغییر رفتار آن هم در زمانی اندک و خیلی ناگهانی، سر تکان داد و با تردید جواب داد:

_ خب آره.

_ عالیه.

با چشم غره نگاهش کرد.

_ آراز چی تو ذهنت می‌گذره؟

آراز به کابینت تکیه داد:

_ الان فکر گرسنگی. شام نمی‌دی بهم؟
با دیدن نگاه مشکوک ساقی خندید.
_ چیه خب؟ مگه نمی‌خواستی بری سفر. برو خب.
مراقب خودتم باش حتما.
به لباس های ساقی اشاره کرد.
_ فقط یادت نره لباس گرم با خودت ببری.
ساقی چپ چپ نگاهش کرد.
_ تو خیلی مشکوکی.
آراز چشمکی زد.
_ اگه ناراحتی می‌خوای منم باهاتون بیام. به افروز
هم می‌گی احمد رو بیاره. چهارتایی...
ساقی نچی کرد.
_ سفر مجردیه کاملا.
_ خب منم مجردم.
ساقی خنده‌اش گرفت. استاد پیچاندن بحث بود.
خنده‌اش که تمام شد با عشق به صورت آراز نگاه
کرد.
لحنش جدی بود و کاملا صادقانه.

_ مراقب خودم هستم. قول می‌دم. از بچگی دوست داشتم به همچین سفری رو تجربه کنم. با اخلاقای خاص پدرم همچین چیزی هیچ وقت ممکن نبود. الان که موقعیتش پیش اومده خیلی ذوق دارم واسه تجربه کردنش. می‌دونم به برنامه‌ای چیدی تو ذهنت. کوتاه اومدن بهت نمیداد، اما خواهش می‌کنم هیچ کاری نکن. همش چند روزه. بذار این دلخوشی رو داشته باشم.

آراز سر تکان داد.

_ به زودی می‌فهمی افروز چقدر بعنوان یه همسفر حوصله سر بره. اونوقت می‌گی کاش با آراز می‌رفتم. نفسش را عمیق بیرون داد:

_ من می‌رم دست و رومو بشورم تا شامم رو گرم می‌کنی.

از ساقی فاصله گرفت، اما در درگاه آشپزخانه ایستاد.

_ راستی ساقی...!

ساقی سوالی نگاهش کرد.

_ استعداد عجیبی تو خر کردن من داری!

اجازه نداد ساقی اعتراض کند.

_ اوه ببخشید خانم معلم. منظورم قانع کردن بود!

[17:57 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۷۲

#زینب_عامل

گلدان بزرگی را از دست امیر گرفت و در گوشه‌ای که پدرش نشان داده بود گذاشت. بوی عطر گل‌های رنگانگ مشامش را نوازش می‌داد. جای ساقی خالی بود تا با ذوق به گل‌ها نگاه کرده و با عشق به آن‌ها دست بکشد.

حتما در فرصتی مناسب او را به اینجا می‌آورد.

از لای چند گلدان بزرگ سنگی که کاکتوس‌های غول‌پیکر داشتند گذشت و سمت پدرش رفت.

مشغول پیوند زدن قلمه‌ها بود.

پشتش ایستاد و گفت:

_ چیزی نموند جا به جا کنم؟

پدرش ساقه‌ی گل را با پارچه‌ی باریکی محکم بست.

_ نه. دستکشات رو در بیار دو تا چایی بریز. کار منم تموم شد.

باشه‌ای گفت. دستکش هایش را از دست بیرون کشید و داخل اتاق کوچکی شد که دو صندلی و یک میز برای استراحت و ناهار خوردن وجود داشت.

چای ساز را خاموش کرد و با اخم برای خودشان چای ریخت.

هیچ وقت با چای ساز کنار نمی‌آمد.

بلند غر زد:

_ خدایی این چای ساز چیه؟ یه سماور بگیر خب.

امیر خندید.

_ من مثل تو معتاد نیستم که. همین واسم کافیه.

آراز با اخم گفت:

_ چایی با کیفیت بخور حداقل.

امیر دستکش هایش را از دست بیرون کشید و وارد اتاق شد.

_ چقدر غر می زنی بچه.

آراز دوباره غر زد:

_ ناهارم نمی خوای بدی بهمون حتما؟

امیر مقابلش نشست.

_ واسه ناهار دعوتت نکردم اینجا. چقدرم پر توقعی.

آراز پوفی کشید.

_ می دونم واسه بازجویی انجام. در رابطه با ساقی.

امیر استکان چایی اش را برداشت.

_ نگفتی بهم. دوشش داری؟

آراز با اخم به استکان امیر خیره شد. زور که نبود از

چای ساز نفرت داشت!

_ وقتی صبح تا شب بهش فکر می کنم حتما دوشش

دارم دیگه. دوست داشتن چه شکلیه امیر؟

امیر لبخندی زد.

_ شکل مادرت شاید.

آراز خندید.

_ ولی ساقی شبیه مامان نیست.

_ دوست داشتن برای من شکل مادرتَه. قرار نیست
برای تو هم این شکلی باشه.
آراز چشمکی زد.

_ تو خیلی رمانتیکی. الان رمانتیک بازی خیلی
طرفدار داره. مامان باید خیلی مراقب باشه تا تورو
ندزدن ارزش.

امیر بی توجه به شوخی اش زمزمه کرد:

_ با خودت روراست باش آراز. نمی شه با دست پس
بزنی با پا پیش بکشی. باید بفهمی دوسش داری یا
نه.

آراز پوزخندی زد.

_ پس بزنم؟! امیر فردا می خواد بره سفر و من از
حالا دلتنگشم. اما یه مشکل دیگه هم هست.

مکت کوتاهی کرد. امیر منتظر نگاهش می کرد. وقتی
آراز او را با اسم کوچکش صدا می کرد مطمئن می شد
که قرار است حرف های دل پسرش را بشنود. این
رابطه ی دوستانه بین فرزندانش برایش خیلی
ارزشمند بود.

_ تو پدر می گفتن این حرف یکم خجالت آورده برام،
اما باید اعتراف کنم من می ترسم. وقتی پیشتم خودمم
فراموش می کنم. نمی فهمم زمان چطوری می گذره، اما
وقتی تنها می شم کلی فکر احمقانه میاد تو سرم. یه
سری افکار مالیخولیایی.

امیر استکان دستش را روی میز گذاشت.

_ طبیعی. تجربه ی سختی پشت سر گذاشتی. چرا از
یه مشاور کمک نمی گیری؟
آراز پوفی کشید.

_ اتفاقا فکر کردم بهش، اما حس می کنم خودم باید با
این موضوعات کنار بیام. اعتماد من خدشه دار شده،
اما تو ارتباط با ساقی بخشی زیادیش هم ترمیم شده.
فکر می کنم یکم به خودم زمان بدم بهترم می شه.
امیر آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد.

_ ولی اون دختر باید بفهمه چی تو ذهن و قلب تو
می گذره. نمی تونی به قصد آشنایی باهاش رفت و آمد
کنی بدون اینکه اونو از نیتت آگاه کنی.
آراز پا روی پا انداخت.

_ وقت لازم دارم. یه نفر تو زندگی ساقی بوده که
ظاهرًا دوشش داشته. کسی که الان نیست و قرار هم
نیست از این به بعدم باشه. می‌خوام یکم زمان به
خودمون بدم. شاید تو ارتباط باهام اون آدم رو
فراموش کردی. می‌خوام سعی کنم تا احساسی که دارم
دو طرفه بشه.

امیر متفکر به صورت آراز زل زد.

_ و اگه اون آدم رو فراموش نکردی؟ می‌تونی باهاش
کنار بیایی؟ اصلاً خودت مطمئنی فراموش کردن کسی
که دوشش داری شدنی‌ه؟

نمی‌خواست به این قضیه بیانیش. پدرش درست
می‌گفت. منطقی و بدور از اینکه احساساتی شود.
آه عمیقی کشیدی. کاش ساقی را چند سال پیش ملاقات
می‌کردی.

_ شاید این بزرگترین ترسم باشه. بقول ساقی من جاه
طلبم. دلم نمی‌خواد نفر دوم باشم تو قلبش، اما...

امیر لب زد:

_ اما چی؟

_ ساقی ارزش جنگیدن داره بابا. مطمئنم. اگه
بیخیالش بشم بد پشیمون می‌شم. ترجیح می‌دم در
رابطه با این موضوع هم صادقانه با خودش حرف
بزنم.

امیر با لبخند نگاهش کرد. از دیروز راجع به این
موضوع صحبت کرده بودند و حالا بنظرش این
منطقی‌ترین راه حل برای موضوع بود. حرف زدن
خیلی از مشکلات را حل می‌کرد.

_ خوب کاری می‌کنی. مطرح کردن این مسئله با
خودش بهترین کاره. راستی راجع به خانواده‌ش
چیزی می‌دونی؟

_ آره. کامل کامل.

امیر با جدیت گفت:

_ می‌تونم با پدرش ملاقات کنم...

آراز میان حرفش پرید.

_ الان نه بابا. وقتی که ما دو نفر تکلیفمون با
احساس و رابطه‌مون مشخص شد.

#ساقی

#پارت_۳۷۳

#زینب_عامل

امیر لبخندی زد.

_ قول می‌دم دلتنگی اونقدر بهت فشار بیاره که بعد از اومدنش از مسافرت بری اعتراف کنی.

آراز با صورتی آویزان نالید:

_ من الانم تحت فشارم!

جمله‌ی شیطنت بارش قهقه‌ی امیر را بدنبال داشت.

_ پسره‌ی بی حیا.

**

سنگ دستش را داخل سفره‌ای که ساقی روی کانتینر پهن کرده بود گذاشت.

_ تشریف بیار صبحونه بخور. الان این دوست چلمنت می‌رسه.

ساقی در حالیکه آماده شده بود با چمدان کوچکی از
اتاق بیرون آمد. چمدان را کنار در گذاشت و به سمت
آراز رفت.

یک پالتوی اسپورت طوسی رنگ به تن داشت و شال
ساده مشکی هم به سر کرده بود.
کنار آراز رسید.

_ چرا روز تعطیلی از خوابت زدی اومدی اینجا؟
استراحت می‌کردی خوب.

آراز پشت کانتینر نشست. عین بچه‌ها غر زد:

_ واسه دیدن عمه اومدم.

ساقی روی صندلی مقابلش جاگیر شد.

_ خوبی؟

آراز با حرص گفت:

_ صبحونه‌تو بخور. وانمود نکن برات مهمم.

ساقی با خنده از این لجبازی کودکانه مرد روبه
رویش نامش را صدا زد.

_ آراز...

_ کوفت.

سرش را با خنده تکان داد و لقمه‌ی کره مربایی برای
پسر بچه‌ی مقابلش گرفت و به سمتش دراز کرد.

_ دادگاہت چی شد؟

آراز لقمه را از دستش گرفت.

_ موند واسه هفته‌ی بعد.

ساقی سرش را تکان داد.

_ خوبه دیگه. تو هم یه استراحتی می‌کنی.

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

خنده‌اش را فرو خورد. فقط خدا می‌دانست این غر
زدن‌های آراز، این حساسیت‌ها و اخم و تخم‌هایش
چقدر برایش خواستنی و لذت‌بخش بودند.

اینکه برای مرد مقابلش مهم است. حتی با فکر اینکه
آراز نسبت به او بی‌حس نیست شور و شعفی وصف
نشدنی در وجودش سرازیر می‌کرد.

خوشبختی معنایی جز این داشت؟ او در وضعیت
کنونی که از خانواده طرد شده بود و وضعیت زندگی
سختی هم داشت باز هم احساس می‌کرد در این لحظه
خوشبخت‌ترین زن دنیاست.

زیاده خواه نبود. دنبال عشق اساطیری آراز نبود.
همین توجه ها، همین محبت های ریز و درشت و
حتی همین چپ چپ نگاه کردن ها برایش کافی تر از
هر چیزی بودند.

لبخند برای یک ثانیه هم از روی لب هایش کنار
نمی رفت، اما آراز برداشت دیگری از این خوشحالی
و لبخند داشت که با حرص گفت:

_ نیش رو ببند. چه خوشحالم هست. وقتی برگشتی
دیدم بخاطر یه مسافرت حوصله سر بره مسخره از
کار بی کار شدی اونوقت بجای خنده و خوشحالی
می شینی زار زار گریه می کنی.

ساقی لبش را گاز گرفت. آراز بی اندازه بامزه شده
بود.

حتی با این تهدیدهای بچه گانه اش.

_ دلت نمیداد اخراج کنی.

_ هه! دلم نمیداد؟ سر و ته آویزونت می کنم. چی چی
رو دلم نمیداد.

به ساقی خیره شد و با اخم گفت:

_ حالا مثلا من و احمدم میومدیم چی می شد؟

ساقی لقمه‌ی دیگری برایش گرفت. متوجه بود که بخشی از حرف‌های آراز جنبه‌ی شوخی دارند.

_ اونوقت دیگه سفر دخترونه نمی‌شه.

آراز نمایشی آه کشید.

_ برای اولین بار تو زندگیم از پسر بودم پشیمونم.

اینبار ساقی غش غش خندید و آراز با لبخند خنده‌های او را نظاره کرد.

_ دیوونه.

صدای گوشی ساقی باعث شد تا از شدت خنده هایش کمی کاسته شود.

افروز بود. تماس را جواب داد. افروز اطلاع داد که تا ده دقیقه‌ی دیگر پایین باشد.

وقتی تماس را قطع کرد از جا بلند شد و با هیجان و عجله گفت:

_ وای الان افروز می‌رسه. آراز تند بخور جمع کنم سفره رو.

آراز لقمه‌ای برایش گرفت و جواب داد:

_ بیا بگیر اینو بخور. هیچی نخوردی فقط واسه من
لقمه گرفتی. خیالت راحت. من اینارو جمع می‌کنم.
ساقی با لبخند و تشکر لقمه را گرفت.

_ زحمت می‌شه برات.

آراز شانه بالا انداخت.

_ یه خانم معلم بیشتر ندارم که.

تپش های قلب ساقی نامنظم شدند. مرد چشم زمردی
گاهی بیش از اندازه نفس گیر صحبت می‌کرد. سرش
را پایین انداخت و آرام مشغول خوردن لقمه‌ی
خوشمزه‌ی دستش شد.

آراز نگاهش کرد.

ساقی با لب های گل انداخته مشغول خوردن لقمه‌اش
بود. با لبخند محوی سفره را جمع کرد.

کارش که تمام شد سمت ساقی چرخید.

لقمه‌اش را تمام کرده بود.

به سمتش رفت و دستش را گرفت و کشید.

ساقی متعجب از روی صندلی بلند شد و مقابلش
ایستاد.

_ چیزی شده؟

آراز با شیطنت جواب داد:

_ مراسم خداحافظی داریم. بیا اینجا...

قبل از اینکه ساقی منظورش را بفهمد او را در
آغوش کشید و زیر گوشش خمارگونه نجوا کرد:

_ دلم برات تنگ می‌شه چشم عسلی.

ندیده می‌توانست متوجه صورت سرخ شده از خجالت
او شود.

گره دستانش را تنگ تر کرد.

_ مراقب خودت باش. اونجا هم تاپ و شلوارک
نیوش.

تپش های قلب ساقی را حس می‌کرد.

اذیت کردن دخترک را بیش از حد دوست داشت او را
از تنش جدا کرد، اما دستانش همچنان روی بازو های
او بودند.

به لب های گل انداخته ساقی خیره شد.

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟ من اینهمه التماس دعا
کردم. یه محتاجیم به دعا بگو حداقل.

ساقی آرام لب زد:

_ تو هم مراقب خودت باش. ممنون بابت صبحونه.

آراز گونه‌اش را مقابل لب های ساقی نگه داشت.

_ مدل خودم تشکر کن لطفا! تشکر خشک و خالی دوست ندارم.

[17:57 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۷۴

#زینب_عامل

ساقی شوکه آب دهانش را قورت داد. هیجان وجودش به قدری زیاد بود که حس می‌کرد نیاز دارد چند نفس عمیق پشت سر هم بکشد.

واقعا باید او را می‌بوسید؟

سوال بعدی ذهنش مهم تر بنظر می‌آمد.

برای آراز فقط و فقط یک کارمند بود؟ یا احساسات
آراز هم نسبت به او تغییر کرده بودند؟

کاش کسی بود که به این سوالاتش پاسخ می‌داد.

لب هایش تکان خوردند نه برای بوسیدن او که برای
پرسیدن این سوال، اما آراز دستش را پشت گردن
ساقی برد و با فشار اندکی سر او را جلو تر آورد و
گونه‌اش را به لب‌های او چسباند.

_ چقدر معطل می‌کنی.

ساقی دستش را مشت کرد تا بر هیجان و لرزشی که
در تنش نشسته بود غلبه کند. لمس گونه‌ی زیر و
مردانه‌ی او خاطرهای می‌شد که تا عمر داشت آن را
فراموش نمی‌کرد.

آراز عقب کشید و طبق معمول آن روز غر زد:

_ این قبول نیستا. بعدا جبران می‌کنی.

ساقی بی اختیار و زیر لب پرسید:

_ من برای تو چی‌ام؟

اگر جواب این سوال را می‌دانست یک ثانیه هم در
بوسیدن او تعطل نمی‌کرد. می‌خواست مطمئن شود

چیزی که حس می‌کند اشتباه نیست. می‌خواست آن
شکی که در وجودش بود را پس براند.
منتظر به آراز چشم دوخت.

زنگ در به صدا در آمد و سوالش بی جواب ماند.
افروز چه بد موقعی رسیده بود.

قبل از اینکه سمت اف اف برود آراز لبخندی به روی
صورتش پاشید و با نوک انگشت کوتاه روی بینی‌اش
زد.

_ برگشتی حرف می‌زنیم. البته می‌خوای منم پیام
اونجا حرف بزنیم؟

ساقی سعی کرد بی توجه به پیشنهاد و نگاه شیطنت
آمیز او به سمت اف اف برود که دوباره به صدا در
آمده بود، اما آراز سریع تر از ساقی سمت اف اف
رفت و آن را جواب داد:

_ طفلک احمد. دلم برایش خیلی می‌سوزه. دو دقیقه
صبر کن اومدیم.

ساقی سرش را با افسوس تکان داد. باز این دو نفر
جر و بحث را شروع کرده بودند. نفهمید افروز چه
گفت که آراز جواب داد:

__ قد قدا!

و بعد گوشی اف اف را سر جایش گذاشت.

کاپشنش را پوشید و چمدان کوچک ساقی را در دست گرفت و جلوتر از او از خانه بیرون رفت.

ساقی هم دنبالش کرد.

وقتی کنار ماشین افروز رسیدند آراز چمدان ساقی را داخل صندوق عقب گذاشت و بعد سمت افروز که پشت فرمان نشسته بود رفت.

ضربه‌ای آرام به سقف ماشین زد.

__ افروز احمد خواهر نداره؟

افروز با نیش باز جواب داد:

__ چرا سه تا هم داره. می‌خوای زن بگیری؟

آراز با اخم نگاهش کرد.

__ بلا به دور باشه. همین مونده با تو فامیل هم بشم.

فقط خواستم بگم از این به بعد با خواهر شوهرات برو مسافرت. گیس و گیس کشی راه می‌ندازین بیشتر خوش می‌گذره بهت. مزاحم من و ساقی هم نیستی.

افروز چر حرص خرید:

_ فعلا که تو شدی بلای جون من. ساقی واسه خودمه. برو تو کوچهی خودتون بازی کن. ساقی میان کل کل هایشان پرید.

_ ای بابا... شما چتونه؟ چرا فقط بحث می‌کنین با هم؟

آراز به ساقی نگاه کرد.

_ هنوز دیر نشده ها. می‌خوای بیا با من بریم. به این دوستت اعتباری نیست.

افروز با حرص ماشین را روشن کرد.

_ ساقی رو تو خواب ببینی از این به بعد. راستی تا حد امکان به ما زنگ نزن. این مورد رو به احمدم سپردم.

آراز نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

_ مطمئنم الان احمد از شدت خوشحالی داره اشک می‌ریزه. یه چند روزی نفس راحت می‌کشه.

افروز عینک آفتابی‌اش را روی چشم گذاشت و دنده را جابه جا کرد.

_ جنابعالی هم می‌تونی بری بالا پا به پای احمد اشک بریزی. گود بای.

قبل از حرکت ساقی دستش را برایش به نشانه‌ی
خداحافظی بالا آورد و آراز برای هزارمین بار لب زد:
_ مراقب خودت باش.

دستانم را روی آتش کوچکمان گرفتم. کنار دریا روی
صندلی های کوچکی که افروز آورده بود نشسته
بودیم. ویلای کوچک کنار دریا که در آن ساکن شده
بودیم متعلق به عموی افروز بود که زمستان ها خالی
می ماند

و فضای امنی داشت. ویلایی که چند روزی مهمانش
بودیم.

_ خیلی سرده.

افروز لبه‌ی پتو را روی سرش کشید.

_ عوضش آرامش کامله. الان تابستون بود این
اطرافا پر بود از جمعیت.

نفس عمیقی کشیدم و حس کردم بینی ام یخ زد.

_ آخرین سفری که رفتم به زور یادم میاد. فکر کنم
مشهد بود.

افروز سرش را رو به آسمان تاریک گرفت.

_ آی خدا چقدر خوبه مرد جماعت رو پیچونی بیای
مسافرت. بخصوص که ساقی رو هم از دست آراز
بزدی و حرصش بدی.

لبخند کوتاهی زدم.

_ شوخی می کرد بابا.

با لب هایی که بلافاصله بعد از لبخندم آویزان شدند
ادامه دادم:

_ دیدی که از صبح یه زنگم نزده. فکر می کردم زنگ
بارونم کنه. نکنه بخاطر حرف تو زنگ نزده؟
افروز اخم کرد.

_ چقدرم که این شازده حرف گوش کنه. نه بابا.
ساقی غلط نکنم این داره یه کاری می کنه بخدا. یه
زنگ بزن ببین کجاست؟ پاشه دنبالمون بیاد اینجا
نصفش می کنم.

[17:58 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۷۵

#زینب_عامل

خیره به موج های دریا که رنگ آبی شان در تاریکی
هوا گم شده بودند گفتم:

_ نه بابا تو هم. پاشه بیاد اینجا چیکار؟ اونقدر که
تو فکر می کنی عاشق و شیدا نیست.

_ چی بگم؟ نمی فهمی که. حالا یه زنگ بزن بهش
ببینیم کجاست؟

دلم می خواست با او صحبت کنم، اما نمی دانم چرا
انتظار داشتم خود او تماس بگیرد. متوجه بودم این
دلخوری هیچ منطقی ندارد، اما دست خودم نبود. آراز
با رفتار های مهربانش انتظاراتم را بالا برده بود.

_ ولس کن شاید جایی رفته یا داره استراحت می کنه.
از عروسیت بگو. اسفند شد یا آخر بهمن؟

چپ چپ نگاهم کرد. بحث را پیچانده بودم.

_ از پس احمد برنیومدم. به بهمن رضایت دادم البته
شرط همین مسافرت بود.

خندیدم.

_ دوست داشت بیاد؟

_ دوست داشت؟ لحظه‌ی آخرم ول نمی‌کرد. حالا احمد رو ول کن. ساقی برنامه دارم واسه این چند روز. سوالی نگاهش کردم.

_ چی؟

_ باید رقص تمرین کنیم.

ابروهایم بالا رفتند.

_ رقص؟

سرش را تکان داد.

_ ببین من کلی آهنگ انتخاب کردم. فردا برقصیم

ببینیم کدوم بهتره. روز عروسیم باید چشم خانوادگی

شوهر و در بیارم. راستی فردا شهرزاد و فرانکم

میان. دختر عموهامن. از اون پایه هان. حالا آشنا

می‌شی باهاشون.

عینکم را در آوردم تا لکهی کوچک رویش را پاک

کنم.

_ اتفاقا بهتر می‌شه. چهار نفره بیشتر خوش

می‌گذره.

به عینک دستم اشاره کرد.

_ سلیقه‌ی این آراز خیلی خوبه. بابا یه زنگ بزن
بهش. چرا تو مخ زدن بلد نیستی آخه؟
بهانه آوردم.

_ آخه زنگ بزنم چی بگم؟

دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.

_ زنگ بزن بگو افروز مرد.

اخم کردم.

_ دور از جون.

_ بابا خب یه حالی بپرس. بگو خیلی وقته رسیدیم و

این حرفا. همونطور که تو انتظار داری اون زنگ

بزنه اونم همین انتظارو داره.

با لب‌هایی آویزان گفتم:

_ قرار شد برگشتم حرف بزنیم راجع به این رفتار

های اخیرش.

مشکوک نگاهم کرد.

_ رفتار های اخیر شامل کنار زدن پرده های عفت و

حیا که نمی‌شه؟

پوفی کشیدم.

_ افروز..._

خم شد گوشیه ام را از روی شن های ساحل برداشت و به دستم داد.

_ افروز و درد. حالا من از تو در این باره انتظاری ندارم ولی از این آراز خیلی بعیده اینهمه محتاط گونه رفتار کردن. پسر اینهمه بی بخار..._

نگذاشت چیزی بگویم.

_ یالا زنگ بزن.

با دو دلی گوشیه را روشن کردم و شماره اش را گرفتم و روی بلندگو گذاشتم.

بعد از چند بوق صدای خسته اش در بینمان پیچید. کمی نگران شدم. این خستگی برای چه بود؟ امروز که حتی شرکت هم تعطیل بود.

_ سلام چشم عسلی. خوبی؟

صدایش چنان بی حال بود که افروز هم با تعجب به صورتم خیره شد.

نگران پرسیدم:

_ آراز چیزی شده؟ خوبی؟ صدات خیلی خسته بنظر میاد.

بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد:

_ من خوبم. رسیدین؟ نرسیدم زنگ بزنم.

_ آره خیلی وقته رسیدیم. خیالت راحت.

_ خداروشکر. صدای باد اینا میاد. بیرون نشستی؟

تاپ که نپوشیدی؟ سرما می خوریا.

افروز لبخندی زد، اما من همچنان نگرانش بودم که

بی توجه به سوالش گفتم:

_ می شه بگی چی شده؟ لطفا.

_ درگیر پرونده‌ی روامهر بودم. یکم اعصابم بهم

ریخته. چیز جدیدی نیست.

نمی دانم چرا حس کردم تمام واقعیت این نیست.

خودش گفته بود داداگاهش هفته‌ی بعد برگزار

می شود.

وقتی جواب درستی نمی داد یعنی اصرارم برای حرف

زدنش بیهوده بود.

_ یه دمنوش آویشن بخور بعد استراحت کن. بالاخره این پرونده هم حل می‌شه می‌ره پی کارش. خودت رو اذیت نکن. ارزشش رو نداره.

_ دمنوش آویشن واسه چی؟

_ گفتم اعصابت بهم ریخته. واسه آرامش خوبه.

افروز به ویلا اشاره کرد و با برخاستن از جایش از کنارم گذشت.

عمدا تنه‌ایم گذاشته بود تا راحت صحبت کنم.

تماس را از حالت بلندگو خارج کرده و گوشی را به گوشم چسباندم.

صدای نوازش گونه‌اش را شنیدم.

_ ساقی..._

بی فکر جواب دادم:

_ جانم؟

با مکت پرسید:

_ می‌دونی چی واسه آرامشم خوبه؟ غیر از آویشن.

_ چی؟

خسته خندید.

_ اینکه یه دختر چشم عسلی لب دریا نشسته باشه و
صداش بهم بگه نگرانه. هیچی بیشتر از این آروم
نمی‌کنه.

دستم را روی قلبم گذاشتم. ادامه داد:

_ صبح گفتم دلم برات تنگ می‌شه... اشتباه گفتم. دلم
برات خیلی تنگ شده. اصلا یه جور عجیبی ساقی
خونم افتاده.

باز داشت نفس گیر حرف می‌زد. باید می‌فهمید من هم
دل‌تنگش هستم. خیلی بیشتر از او. حتی با اینکه
آخرین دیدارمان صبح بود.

با آرام‌ترین صدای ممکن نجوا کردم:

_ دل منم برات تنگ شده.

جمله‌ی آخرش بیش از اندازه عجیب بود.

_ خدا لعنتت کنه که نمی‌ذاری آروم بمونم. آرامشمو

بهم زدی! بهتره تماس رو همین الان قطع کنی چون

ممکنه عصبی شم و داد بزنم که واقعا این مسافرت

مسخره چه لزومی داشت؟

نیامده می‌خواستم بازگردم. نه بخاطر دلتنگی‌ام. من فقط مصرانه دنبال جواب سوالم بودم. من برای او چه بودم؟

[17:58 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۷۶

#زینب_عامل

در شیشه‌ای بنگاه را باز کرد و وارد شد.

نوید همراه با دو مرد دیگر در حال گفت و گو و نوشیدن چای بودند.

به محض باز شدن در نوید سرش را بالا آورد و با دیدن قامت آراز رنگ از رخس پرید.

از جایش برخاست و سلام داد. سعی کرد تا حد امکان بر خودش مسلط باشد.

آراز خونسرد و معمولی جلو رفت و روی یکی از
صندلی ها نشست.

دو مرد دیگر با تعجب به او نگاه کردند. رفتار های
عادی اش زیادی غیر عادی به نظر می آمدند.
نوید با زور لبخندی زد.

_ به به آراز خان. از این طرفا؟ خوش اومدی.
آراز با خونسردی گفت:

_ آقایون خودی ان یا نخودی؟ منظورم اینه که بگم یا
صبر کنم زحمت رو کم کنن؟

تعجب آن دو مرد بیشتر شد و این درحالی بود که
اینبار کنجکاو هم بنظر می آمدند.

نوید با همان لبخند اجباری از آن دو مرد خواست
تتهایشان بگذراند و آن ها هم با اکراه و در حالیکه
دلشان می خواست از موضوع سر در بیاورند بنگاه را
ترک کردند.

نوید بلافاصله بعد از رفتن آن ها با صورت خندانی که
اضطراب آن را به یک نقاشی مسخره تبدیل کرده بود
گفت:

_ برم دو تا چایی بریزم...

آراز حرفش را قطع کرد.

_ کلی فرصت داری ازم پذیرایی کنی. بیا بشین حالا.
با تمسخر جمله‌اش را کامل کرد.

_ آقای باجناب.

نوید با تردید مجدد پشت میزش نشست.

آراز به او خیره شد و عادی پرسید:

_ می‌دونستی احمقا دو دسته‌ن؟

رنگ نگاهش هم حالت سوالی به خود گرفت. وقتی سکوت ممتد نوید را دید با تعجب ساختگی ادامه داد:

_ عجیبه! نمی‌دونستی؟ خب باشه صبر کن من توضیح بدم.

روی صندلی چرخید و کامل به طرف نوید نشست.
مشتش را بالا برد و با خونسردی اول انگشت اشاره‌اش را باز کرد.

_ دسته‌ی اول احمقن فقط. کنار اومدن با این دسته سخته، اما خب قابل تحمل تر از دسته‌ی دومن.
انگشت وسطش را هم باز کرد.

_ دسته‌ی دوم دسته‌ای هستن که احمق ترن. حالا اگه
گفتی چرا؟

لبخندی زد و بل مکث کوتاهی جواب داد:

_ چون علاوه بر اینکه احمقن احساس زرنگی هم
دارن. این دسته غیر قابل تحملن. بیش از حد هم
حالمو بهم می‌زنن. مثل کسانی که دوتا کتاب می‌خونن
و حس شکسپیر رو دارن یا یه مثال ساده تر و واضح
تر... درست مثل تو!

لبخندش را وسعت داد.

_ ببخشید من یکمی رکم.

نوید متوجه بود که همه چیز لو رفته و دیگر ادامه
دادن این بازی بیش از اندازه مضحک است.

به سختی زمزمه کرد:

_ توضیح می‌دم بهت.

آراز چشمکی به سمتش روانه کرد.

_ به من چرا؟ به قاضی توضیح می‌دی.

نوید ترسیده زمزمه کرد:

_ جون هر کسی رو دوست داری شکایت نکن ازم.
نذار پام باز شه تو دادگاه. زندگیم می ره رو هوا.
آراز با صورتی متفکر و تمسخر گفت:

_ چرا گل پسر؟ می ترسی قمار بازیات و تریاک
کشیدنت و هرز پریدنات رو شه؟
لبش را گاز گرفت.

_ آخ چه تراژدی غم انگیزی می شه اگه زنت بچه
هات برداره و واسه همیشه بره از زندگیت. حق داری
واقعا. هیچ کس مثل سوسن آشغالی مثل تورو تحمل
نمی کنه.

نوید از جایش بلند شد. آراز تمام جیک و پوکش را
درآورده بود.

با دلهره از پشت میز بلند شد و التماس گونه گفت:

_ بخدا تهدیدم کردن. ترسیدم وگرنه همه چی رو بهت
می گفتم.

آراز خمیازه ای ساختگی کشید.

_ دروغ دروغ دروغ... خسته نمی شی اینهمه چرت و
پرت می گی؟ بخاطر تهدید بود یا یه پیشنهاد چرب و
چیلی از طرف اون خائن؟

از جایش بلند شد و شانه بالا انداخت.

__ به هر حال دیگه اهمیتی نداره. فقط محض اطلاعات
اومدم بگم از امروز به بعد بازی من با شما شروع
می‌شه. نمی‌دونم چرا از بچگی کینه‌ای بودم. یکی
می‌خوردم باید دوتا می‌زدم تا آروم می‌شدم.

نوید از پشت میز بیرون آمد. آراز را می‌شناخت.
وقتی روامهر را در تله انداخته بود برایش کاری
نداشت او را هم زیر پایش له کند.

به سمت آراز رفت و با خواهش گفت:

__ یه فرصت بده بهم. اون پول هنوز تو حسابمه.
اصلا می‌دمش به خودت.

آراز مقابل نوید ایستاد و دستی به یقه‌ی او کشید و
لب زد:

__ فرصت دادم باجناب. سوزوندیش. حالا صبر کن و
بین من با زندگی تک تک تون چیکار می‌کنم.

از کنار نوید گذشت، اما وسط راه ایستاد و همان گونه
که پشتش به او بود گفت:

__ راستی نوید یه چیزی...

لحن نوید ترسیده بود. دیگر نمی‌توانست تظاهر به
خونسردی کند.

_ چی؟

بازگشت ناگهانی آراز و مشتی که بر صورتش فرود
آمد باعث شد تا نتواند تعادلش را حفظ کند و روی
سرامیک های کف بنگاه فرود بیاید.

آراز روی صورت قرمز شده‌ی او خم شد. غرید:

_ این یکی بخاطر ساقی بود. منتظر بقیه‌ش هم باش.

قامتش را صاف کرد و بعد از درست کرد یقه‌ی
کاپشنش از بنگاه بیرون رفت.

**

[17:58 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۷۷

#زینب_عامل

بی هدف صفحات مجازی اش را بالا و پایین می کرد.
حوصله نداشت. آنقدر بی حوصله بود و اعصابش
خراب که بعد از مدت ها امروز سراغ الکل رفته بود.
زیاده روی اش نتیجه ای جز درد و سوزش وحشتناک
معدده اش نداشت.

اتفاقات این دو روز کمی بیشتر از ظرفیت تحملش
بود. معمایی که حل شده بود و علامت سوال هایی که
با اسم هایی جدید پر شده بودند توانش را گرفته بود.
حکایت زندگی اش حکایت کسی بود که یک عمر مار
در آستینش پرورانده بود.

اعصابش به حدی خراب بود که کسی سراغش نیامده
بود. حتی مادرش جرات نکرده بود او را برای شام
صدا کند.

چرخ دیگری در اینستاگرام زد. هیچ چیز جدیدی
وجود نداشت.

دلش یک چیز دیگر می خواست که خوب می دانست
چیست، اما نمی دانست چرا مقاومت می کرد برای
تماس گرفتن.

شاید هم نمی خواست ساقی با شنیدن صدای خسته اش
نگرانش شود. او کاملا حق داشت این چند روز را

همانطور که خواسته بود آسوده خاطر و بی دغدغه
خوش بگذرانند.

پیامی از واتساپ دریافت کرد. نام افروز را که در
نوتیفیکیشن بالای صفحه‌ی گوشی‌اش دید کنجاو
پیام او را در واتساپ باز کرد.

افروز دو کلیپ برایش ارسال کرده بود و زیرش
نوشته بود:

" صرفاً جهت آزار دادنت... "

از سر بیکاری و تا حدودی کنجاو منتظر به صفحه
خیره شد تا کلیپ‌ها دانلود شوند.

دانلود شدن کلیپ اول که کامل شد منتظر دومی نماند
و آن را باز کرد.

اول صدای خنده‌های آشنایی در گوشش پیچید. بعد
دوربین بالا تر رفت. با دیدن تصویر ساقی که از ته
دل می‌خندید در جایش جا به جا شد. مشخص بود که
او متوجه نیست که فیلمش را ضبط کرده‌اند. چون
نگاهش به طرفی بجز لنز دوربین بود.

با دقت به فیلم نگاه کرد. ساقی داشت به حالت فوق
بامزه‌ای یک خاطره تعریف می‌کرد.

آرایش ملیحی روی صورت داشت و موهایش را دم اسبی بالای سرش بسته بود.

آراز با ولع به حرکات دست و صورتش نگاه کرد و هر بار که دخترک چشم عسلی بلند خندید بی اختیار لبخند زد.

با دیدن کلیپ اول بیشتر از قبل کنجکاو بود کلیپ دوم را ببیند.

سریع آن را هم باز کرد و اینبار چنان حیرت زده شد که بطور کامل از حالت دراز کش بلند شد.

ساقی در این فیلم پیراهن کوتاه سفید رنگ و ساده‌ای که دو بند باریک روی شانه هایش داشت پوشیده بود با یک جفت پاپوش سفید رنگ. پایین موهایش را حالت داده و آن‌ها را به طرز زیبایی روی شانه‌ی سمت راستش ریخته بود. تمام این‌ها یک طرف و رقص آذری پر ناز و ادایش طرف دیگر.

صدای افروز و گاهی صدای ناشناس دختر دیگری هم لا به لای آهنگ آذری به گوش می‌رسید که به او یاد می‌دادند که چگونه دستانش را تکان دهد و چگونه بچرخد.

نفسش با دیدن این فیلم برید. وسط چله‌ی زمستان احساس گرمای وحشتناکی می‌کرد.

آخر فیلم ساقی بلند و با چشمانی گرد شده گفت:

_ افروز می‌کشمت. داری فیلم می‌گیری؟ خیلی خوب می‌رقصم حتما باید ثبتش بکنی.

خوب تر از خوب می‌رقصید.

فیلم‌ها را دوباره و سه باره پخش کرد. وقتی مطمئن شد سکانس به سکانس آن را حفظ شده است دست از پخش مجدد آن‌ها برداشت و برای افروز نوشت:

"خونت حلاله افروز. حتما جبران می‌کنم برات"

استیگر خنده‌ی افروز که در جواب برایش ارسال شد مجدد نوشت:

"این چه لباسیه ساقی پوشیده؟ اصلا مگه شما

دوتایی نرفته بودین؟ اون یکی صدا واسه کیه؟"

چند لحظه بعد جواب افروز روی صفحه‌ی گوشی نمایان گشت.

"فیضت رو بردی بعد می‌گی چه لباسیه؟ ای هفت

خط!

لباس رو از اینجا خریدیم. اون صدا هم احتمالا باید صدای شهرزاد یا فرانک باشه. دختر عموهامن. اومدن واسه عروسیم رقص تمرین کنیم. تو هم حتما تو این دو روزی که ساقی نیست تمرین کن. باید تو عروسیم با احمد برقصی."

هر وقت دیگری بود جواب زبان درازی های افروز را می داد، اما حالا تمام فکر و ذکرش در آن فیلم رقص جا مانده بود.

گوشی را روی تخت پرت کرد و از جایش بلند شد. طول و عرض اتاق را چند بار طی کرد و نهایتا در یک تصمیم ناگهانی سراغ کمد لباس هایش رفت. ساک ورزشی اش را از گوشه ی کمد بیرون کشید و بی حواس چند دست لباس از کمد درآورده و داخل ساک چپاند.

سریع لباس عوض کرد و با برداشتن شارژر و لپ تاپ و گوشی اش از اتاق بیرون زد.

دلش هوای همان دخترک سفید پوش چشم عسلی را کرده بود.

می‌خواست چند روزی از فضای اطرافش دور شود و خودش را مشغول کند و هیچ‌کسی جز ساقی نمی‌توانست او را به چنین درجه‌ای از حواس پرتی سوق دهد.

وارد پذیرایی شد. خانواده‌اش کنار هم نشسته و مشغول صحبت بودند. با دیدن او که ساک به دست آماده‌ی رفتن بود با تعجب نگاهش کردند و مادرش نگران گفت:

_ آراز؟! کجا شال و کلاه کردی؟

به نگاه منتظر بقیه چشم دوخت و جواب داد:

_ مامان یه چند روز تنهایی می‌رم این اطراف حال و هوام عوض بشه. نگران نباشین. چند روزه برمی‌گردم.

مادرش نگران گفت:

_ الان چرا؟ صبر کن صبح برو.

کلافه دستی به صورتش کشید و با التماس به پدرش خیره شد.

امیر تنها کسی بود که می‌توانست عطیه را آرام کند.

نگاه اطمینان بخش امیر ر

[17:58 03.01.21]

ا که دید گفت:

_ جای دوری نمی‌رم. فقط بابا ماشینت طبق معمول
چند روز دست من امانت باشه لطفا.
اردشیر با شیطنت خندید.

_ آقای ایمنی سفرت به خیر. منتها برگشتی حتما برو
یه لگن بگیر واسه خودت. موتورت رو هم من قسطی
برمی‌دارم.

لبخند معنا دار اردشیر و امیر را با لبخند جواب داد و
با تکان دادن دستی برای آيسان و مادرش رفت تا
تنها ابزار لازم برای سفرش را از آشپزخانه بردارد.
یعنی فلاسک چای!

[17:58 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۷۸

#زینب_عامل

افروز با عجله ماشین را پارک کرد. با هول ترمز
دستی را کشید و کمربندش را باز کرد.
از خنده ریسه رفته بودم.

ماشین را خاموش و سویچ آن را به سمت پرت کرده
و خرید:

_ کوفت. الهی سرت بیاد. از فشار مٹانہت بترکی.
جای هر هر کردن این خریدارو بیار. من مردم. الان
خودمو خیس می‌کنم.

اگر وضعیتش بحرانی نبود بی شک مرا زیر مشت و
لگد می‌گرفت.

از شدت خنده بریده بریده گفتم:

_ برو... خوراکیارو من... میارم.

فحش رکیکی زیر لب نثارم کرد و با دو به سمت در
ویلا رفت.

کمی در ماشین نشستیم تا نفسم سر جایش بیاید. برای دور زدن و خریدن خوراکی و مواد لازم برای شام از ویلا بیرون زده و به داخل شهر رفته بودیم.

موقع برگشت از خرید و درست در وسط راه افروز دل پیچه گرفته بود و کم مانده بود اشکش در بیاید و من تحت هیچ شرایطی نتوانسته بودم خنده‌ام را بخاطر شرایط بحرانی او کنترل کنم بخصوص که وقتی افسر راهنمایی و رانندگی بخاطر سرعت غیر مجازش ماشینش را متوقف کرده بود بدون ذره‌ای خجالت شرایطش را توضیح داده بود و افسر بیچاره مات و مبهوت تذکر کوتاهی داده و اجازه داده بود مجدد حرکت کنیم.

دستم را روی شکم گذاشتم. آنقدر خندیده بودم عضلات شکم درد می‌کردند.

چند نفس عمیق کشیدم و بالاخره وقتی خنده هایم تمام شدند از ماشین پیاده شدم. در عقب ماشین را باز کردم و پاکت های خریدمان را برداشتم. همین که در ماشین را قفل کردم و چرخیدم تا به سمت ویلا بروم صدای بلند و خشمگین پارس کردن یک سگ باعث شد تا سر جایم خشکم بزند.

از سگ و گربه نمی‌ترسیدم، اما در شرایطی قرار گرفته بودم که هول شده بودم. پارس کردن های بی وقفه سگ اینبار برخلاف همیشه باعث ترسم شده بود.

هیكل درشتی داشت. هر بار که پارس می‌کرد دندان های سفید و تیزش را به نمایش می‌گذاشت و بخاطر سرمای هوا بخار سفید رنگ نفس هایش هم از لای دندان هایش بیرون می‌زد.

آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. فاصله‌ی کمی با حیوان مزاحم داشتم و می‌ترسیدم با فرار کردنم به سمت یورش بیاورد.

چند نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.

با یاد آوری بسته سوسیس و کالباس هایی که خریده بودیم آرام و با احتیاط روی دو پا نشستم.

در حالیکه یک چشمم به سگ بود که با چشمانش خیره نگاهم می‌کرد دست بردم و چند برگ کالباس از داخل نایلون بیرون آوردم.

دستم را بالا بردم و تند و فرز و کالباس ها را تا حد امکان به دور ترین نقطه‌ای که می‌توانستم پرت کنم پرت کردم.

همین کافی بود تا سگ بیخیال من شده و با سرعت به سمت غذایی که برایش انداخته بودم برود.

سریع و با عجله نایلون ها را برداشتم و همین که خواستم پا به فرار بگذارم صدای مردانه‌ی جذاب و آشنایی گوشم را پر کرده و بی اختیار باعث توقفم شد.

_ ای شکم پرست بدبخت. تو هم که مثل من تا غذا می‌بینی از خود بی خود می‌شی. مثلاً فرستاده بودم دختره رو گاز بگیری نشستی کالباس می‌خوری؟ کنار سگ نشست و دستی به سرش کشید.

_ فندق ساده‌ی من. از ظاهر قضیه پیداست که تورو هم خر کردن.

باورم نمی‌شد. آراز بود.

اینجا چه می‌کرد؟

به قامتش خیره شدم. شلوار جین و کاپشن زیتونی رنگی به تن کرده بود. موهایش طبق عادت پریشان روی پیشانی‌اش ریخته بودند.

بی اختیار صدایش زدم.

از همان فاصله نگاهم کرد و بعد از جایش برخاست و به سمت آمد.

هنوز کامل کنارم نرسیده بود که سگش دنبالش دوید از او جلوتر زد و کنار پایم توقف کرد و اینبار آرام به صورتم چشم دوخت.

معلوم بود در پی بقیه‌ی کالباس‌ها آمده است. لبخندی زدم و بی توجه به شوکه بودنم از حضور آراز کنار فندق نشستم.

چند برگ کالباس دیگر مقابلش روی زمین گذاشتم و با خنده گفتم:

_ اسمت به هیکلت نمیاد پهلوون؟

آراز کنارش نشست و غر زد:

_ عوضش به عقل و وفاداریش میاد. منو به دو برگ کالباس فروخت. بی تربیت.

نگاهش کردم. او هم در چشمانم خیره شد.

_ اینجا چیکار می‌کنی؟

شانه بالا انداخت.

_ حوصله‌م سر رفته بود.

به جواب سربالایش لبخند زدم.

_ اینجارو از کجا پیدا کردی؟

از جایش بلند شد و به در ویلا اشاره کرد.

_ اون مردی که رفت تو آدرس داد.

من هم از جایم بلند شدم.

_ کدوم مرد؟

_ فندق حواست رو پرت کرد ندیدیش. با احمد اومدم.

رفت تو ویلا.

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

_ احمد رو از کجا پیدا کردی؟

دستش را دراز کرد و پاکت های خرید را از دستم

گرفت.

_ از دایرکت اینستاگرامش شماره ص رو گرفتم زنگ

زدم گفتم می رم شمال میای؟ اونم گفت دم در منتظرتم.

[17:58 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۷۹

#زینب_عامل

_ افروز جفتتون رو خفه می‌کنه.

چپ چپ نگاهم کرد:

_ اون تهش بتونه چند بار قد قد کنه. بعدشم به اندازه‌ی کافی با جمع دخترونه‌تون عشق و حال کردین. ما دیشب راه افتادیم بخاطر احترام به حقوق شما خانما تا الان آواره‌ی کوچه و خیابون بودیم تا امروزم با هم باشیم. دیگه روتونو زیاد نکنین.
بی اختیار گفتم:

_ استراحت کردی؟ بعدشم مگه نگفتی اعصاب رانندگی نداری. چطوری تا اینجا اومدی؟
کوتاه خندید.

_ فکر می‌کنی چرا احمد رو دنبال خودم کشوندم. اون رانندگی کرد من یه دل سیر خوابیدم. بنده خدا تعارفی هم هست همین که بار اول گفت خسته شدی من بروم زدم کنار گفتم بفرما. من شب بخیر.
به شیطنت بی اندازه‌اش اخم کردم.

_ آراز..._

تمام خرید ها را به یک دستش داد و دست آزادش را دور شانهام حلقه کرده و مجبورم کرد کنارش قدم بردارم.

تپش قلب گرفتم و صورتم داغ شد. من هرگز به این برخوردهای شیرین عادت نمی‌کردم.

_ آراز گشنهس. اول غذا بده بهم بعد مثل یه خانم معلم نمونه یه دل سیر نصیحتم کن.

نفسم را با افسوس بیرون دادم و لبخند زدم. از دیدنش نه تنها ناراحت نبودم که حس می‌کردم بقیه‌ی این سفر در کنار او لذت بخش تر خواهد بود.

همین که همراه فندق که دنبالمان می‌آمد پا در حیاط ویلا گذاشتیم از من جدا شد و در را پشت سرمان بست و پرسید:

_ دختر عموهای افروز اینجان هنوز؟

چشمانم گرد شدند.

_ تو از کجا می‌دونی؟

چشمکی زد.

_ جاسوس دارم.

مقابلش ایستاده و راهش را سد کردم.

_ آراز نگو که از خونه تا اینجا دنبالم کردی؟ بهم
برمی‌خوره واقعا.

با تفریح نگاهم کرد.

_ بر بخوره چیکار می‌کنی؟ تنبیهم می‌کنی؟ اصلا بگو
ببینم منو با چی می‌زنی؟
اخم کردم.

_ آراز...

_ رو ترش نکن چشم عسلی. خب را از افروز رسیده.
نفسم را بیرون دادم. حتما احمد به افروز خبر داده
بود و آراز هم از او شنیده بود.
صدایش حواسم را پرت کرد.

_ بالاخره اینجان یا نه؟

شهرزاد و فرانک افروز فقط یک روز کنارمان مانده
بودند. دختران شیرین و پر انرژی بودند، اما چون
شهرزاد دختر کوچکش را به همسرش سپرده بود
نمی‌توانست بیشتر بماند و همراه خواهرش فرانک
صبح ویلا را ترک کرده و راهی خانه‌هایشان شدند.

_ نه صبح رفتن. به اونا چیکار داری؟

لبخند دندان نمایی زد.

_ گفتم شاید خوشگل بودن آشنا شدیم و بالاخره بعد از پسند کردن یکیشون بخت منم باز شد.

شوخی اش اصلا جالب نبود. با اینکه می دانستم شوخی می کند، اما بجای خندیدن با اخم گفتم:

_ به کاهدون زدی مهندس. فرانک و شهرزاد هر دوشون شوهر دارن.

آهی کشید.

_ حیف شد که. اسماشونم قشنگ بودن.

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص از کنارش گذشتم. صدای خندانش در گوشم پیچید.

_ ناراحت نشو ساقی. من شنیدم تو شمال دخترای خوشگل زیاده. پیدا می کنم یکی.

با همان حرصی که سراغم آمده بود بلند خریدم:

_ موفق باشی. به پای هم پیر شین.

خونسرد جواب داد:

_ ممنون.

خونسردی اش حرصم را چند برابر کرد که جلوتر از او وارد ویلا شدم.

افروز درحالیکه دستانش را به کمرش زده بود داشت برای احمد که با لبخند و محبت نگاهش می کرد خط و نشان می کشید.

حرصم را فراموش کردم و به صحنه‌ی بامزه‌ی مقابلم خندیدم.

احمد با صدای خنده‌ام ستم چرخید.

جلوتر رفتم و سلام دادم.

با لبخندی جواب سلامم را داد و گفت:

__ ساقی خانم شما به دادم برسین.

داد افروز بلند شد.

__ همه‌ی این آتیشا از گور اون فتحعلی شاه بلند

می شه. کوش؟ کجاست؟

آراز هم بلافاصله کنارمان رسید و پاکت های خرید را روی اولین راحتی که دید گذاشت.

با اخم و تاسف به احمد خیره شد.

__ بقرآن هر روز بیشتر از قبل دلم به حالت می سوزه.

فرصت ندادم افروز جوابش را بدهد.

__ من و افروزم همیشه به حال همسر آینده‌ی تو
افسوس می‌خوریم. صبر ایوب لازم داره تا تحملت
کنه.

با چشمانی گرد شده نگاهم کرد.

باورش نمی‌شد من اینگونه جوابش را داده باشم.

گل از گل افروز شکفت و با غرور زمزمه کرد:

__ خوردی؟ نوش جونت!

آراز اخم کرد.

__ ساقی هر چی بیشتر با تو می‌گرده بیشتر اخلاقش
به قهقهه‌ها می‌ره.

احمد دستش را بالا برد.

__ دوستان صلح کنین. فعلا به فکر شام باشین بعد
میاین ادامه‌ی جنگ.

افروز دستم را گرفت و کشید.

__ ما مهمون دعوت نکردیم. شام می‌خواین خودتون
تشریف ببرین شام درست کنین.

آراز کاپشنش را درآورد.

_ اصلا بیاین امشب حضری بخوریم.

لبخندی به رویش پاشیدم.

_ باشه حاضر کنین حضری بخوریم!

[17:58 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۸۰

#زینب_عامل

لباس های بیرونم را عوض کردم و مجدد کنار افروز برگشتم.

احمد و آراز واقعا در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بودند.

عذاب وجدان گرفته بودم. تازه از راه رسیده و هنوز خستگی در نکرده بودند. نتوانستم بیخیال سرچایم بنشینم، اما همین که خواستم بلند شده و به کمکشان بروم افروز غرید:

_ بشین سرجات ببینم. کجا داری می‌ری؟ گیساتو
می‌کشم بخوای کمکشون کنی. نترس یه شام درست
کنن اوردوز نمی‌کنن.

لب برچیدم.

_ گناه دارن افروز. تازه از راه رسیدن خسته‌ن.

دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.

_ هیچ مردی گناه نداره.

صدایش را پایین تر آورد.

_ از الان عادتش ندی که کمکت کنه فردا پس فردا تو

زندگی مشترک حریفش نمی‌شی. کوه که نمی‌کنن اون

تو. بیخیال بابا.

افروز یک جوری از زندگی مشترک حرف می‌زد که

انگار آراز رسما از من خواستگاری کرده است و من

هم جواب مثبت داده‌ام.

انگار ذهنم را خواند که مطمئن گفتم:

_ بخاطر تو این همه راه کوبیده اومده اینجا. دلتنگت

شده. نترس امروز و فردا به زندگی مشترک هم

می‌رسی.

حتی فکرش هم شیرین و لذت بخش بود. زندگی کردن
شبانه روزی در کنار آراز.
به افروز خیره شدم.

_ واقعا فکر می‌کنی بخاطر من اومده؟
آرام جواب داد:

_ اگه بخاطر تو نیست خب اینهمه جا چرا پاشده
اومده ویلای عموی من؟ دلش گیر کرده اونم بدجور.
تو هم با همین فرمون شیطونیات برو جلو. وقتی
دوست نداری اعتراف کنی بهش. پس با رفتارت
نشون بده دوستش داری.
هیجان زده نفسم را بیرون دادم.

_ افروز یعنی می‌شه آراز برا من باشه؟
خندید.

_ خاک تو سر بدبختت کنن. آراز همین الانشم مال
توئه. فقط باید سفت بچسبیش.

حرف هایش برای من قوت قلب بزرگی بودند. خودم
هم احساس می‌کردم رفتار های آراز کاملا عوض شده
و منظور دار هستند. افروز درست می‌گفت. من از
اعتراف وا همه داشتم، اما نمی‌خواستم در عمل هم

طوری رفتار کنم که آراز فکر کند نسبت به او بی حس هستم.

غرق در فکر بودم که احمد برای شام صدایمان کرد. به آشپزخانه رفتیم. به محض نشستن پشت میز افروز با تاسف به ظرف سالاد اشاره کرد.

_ این شاهکار کدوم یکیتونه؟

بی اختیار به ظرف سالاد خیره شدم. با دیدن چند هویج که بعنوان تزیین روی سالاد قرار گرفته بودند بی هوا زیر خنده زدم.

شبیه نقاشی بچه‌ی دو ساله بود.

آراز پشت میز و کنارم نشست و با لبخند به سالاد خیره شد.

_ حیف من که سفره آراییی کردم واسه شما.

احمد هم دیس کتلت ها و سیب زمینی هایی که سرخ کرده بود را وسط میز گذاشت و کنار افروز جا گیر شد.

_ داداش قدر نمی‌دونن که.

افروز چپ چپ نگاهشان کرد.

_ خب بابا. حالا انگار واقعا چیکار کردن. دوتا دونه کتلت و یه ظرف کاهو این حرفارو نداره که. لبخندی به کل کل هایشان زدم.

_ دستتون درد نکنه.

آراز لبخند گل و گشادی زد. خطاب به افروز گفت:
_ یاد بگیر.

جمله‌ام را تکمیل کردم.

_ همینم از شما دور از انتظار بود.

اینبار احمد هم بلند خندید و آراز زیر گوشم گفت:

_ یه طوری جبران کنم برات چشم عسلی.

شام را همراه با بگو و بخند خوردیم.

غذا خوردنم که تمام شد بلند شدم و ظرف های شام را جمع کردم و به اصرار خودم بقیه را به پذیرایی فرستادم تا آشپزخانه را جمع و جور کنم.

درست بود که اصرار به مسافرت دخترانه داشتیم، اما واقعیت امر این بود که مسافرتمان با حضور احمد و آراز شیرین تر شده بود.

مشغول شستن ظرف ها بودم که آراز مجدد به
آشپزخانه آمد و مشغول آماده کردن بساط چای شد.
کارش را که تمام کرد کنارم ایستاد و گفت:

_ بذار کمکت کنم.

لبخندی زدم.

_ برو استراحت کن. با اون تزئین سالاد قطعا خیلی
خسته شدی.

خندید و بی توجه به حرفم مشغول آب کشیدن بشقاب
ها شد.

_ خیلی زبون دراز شدی ساقی. نباید دیگه یه ثانیه
هم ازت غافل بشم.

با اخم و شوخی گفتم:

_ عادت کردی اذیتم کنی و جوابت رو ندم.

با دستان کفی اش بینی ام را فشرد که دادم به هوا
رفت.

_ آراز...

مثل یک پسر بچه‌ی سرتق گفت:

_ منتظر جوابتم.

با تشریح به ظرف ها اشاره کردم.
_ جای شلوغ کاری ظرفارو بشور.
خندید و اطاعت کرد.

[17:58 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۸۱

#زینب_عامل

_ سفر دخترونه خوش گذشت؟
بینی ام را پاک کرده و سر تکان دادم.
_ خیلی.

_ چیکارا کردین؟ بخصوص وقتی شهرزاد و فرانک
هم بودن؟
متعجب نگاهش کردم.

_ منظورت چیه؟

معنادار لبخندی زد.

_ هیچی.

مشکوک نگاهش کردم.

_ چرا این سوال رو پرسیدی؟

_ همینجوری.

دستکش هایم را از دستم در آوردم.

_ مطمئنم که همینجوری نپرسیدی.

بی توجه به جمله‌ام زمزمه کرد.

_ بریم قدم بزنیم؟

_ جواب سوالمو ندادی.

اینبار بجای سوال کردن دستور داد:

_ بریم قدم بزنیم.

لباس پوشیدن و رسیدن به کنار دریای ناآرام آن هم
دوشادوش یکدیگر چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

کنار ساحل دستم را گرفت و همراه دست خودش داخل
جیب کاپشنش فرو برد.

نفس عمیق و بی صدایی کشیدم. کمی به همان حالت طول ساحل را طی کردیم.

سکوت آراز و نگاه سبز پر حرفش که به دریا دوخته شده بود باعث شد تا آرام زمزمه کنم:

_ چیزی شده؟ سکوت عجیب غریبه.

دستم را داخل جیبش فشار داد.

_ خیلی چیزا شده ساقی. خیلی چیزا.

_ چی؟

نفسش را بیرون داد.

باز هم به سکوتش ادامه داد و بعد زیر لب پرسید:

_ اون مردی که دوستش داشتی... فراموشش کردی

یا...؟

ایستادم. او هم به اجبار متوقف شد.

هر وقت صحبت این قصه به میان می‌آمد من

مضطرب می‌شدم.

_ چرا می‌پرسی؟

دستم را که داخل جیبش بود رها کرد و مقابلم ایستاد.

نگاه سفت و سختش را به صورتم دوخت.

_ فکر می‌کنی حق پرسیدن ندارم؟

سکوت کردم. هیچ کس به اندازه‌ی او چنین حقی نداشت.

دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت.

_ می‌پرسم چون هیچ مردی به اندازه‌ی من به تو نزدیک نیست.

بی اختیار بغض کردم. چه می‌شد این ترس لعنتی از قضاوت شدن توسطش در وجودم نبود و می‌توانستم بگویم من هرگز نمی‌توانم این چشمان سبز را به فراموشی بسپارم.

بغض گیر کرده در گلویم باعث لرزش صدایم شد.

_ دوست داری چی بشنوی؟

کمی مکث کرد. خیره نگاهم کرد و جواب داد:

_ بگی فراموشش کردی. ساقی نمی‌تونی بهش فکر کنی وقتی اینهمه با من صمیمی شدی. می‌فهمی؟ این رفتار اشتباهه.

سرم را تکان دادم. نگاهم را به شن‌های زیر پایم دوختم که دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

گرمای کف دستانس حس خوشایندی روی پوست
صورت‌م ایجاد کرده بود.

_ ببینمت... _

به سختی نجوا کردم:

_ من آدم خیانت کاری نیستم. من... _

میان حرفم پرید.

_ معلومه که نیستی. برای همین ازت می‌خوام
فراموشش کنی. اون آگه می‌خواستت اینهمه عقب
نشینی نمی‌کرد.

عجب قصه‌ای شده بود. اگر این سوء تفاهم بینمان
نبود ارتباط بینمان به مراتب قوی تر و راحت تر
می‌شد.

لعنت به میلاد که راز دلم را پیش او بازگو کرده بود
و لعنت به ترسی که از اعتراف منعم می‌کرد.

به سختی اشک‌هایم را کنترل کرده و سرم را در تایید
حرف‌هایش تکان دادم.

نمی‌توانستم چیزی بگویم. چیزی هم برای گفتن
نداشتم، اما همین سکوت موجب رضایت او بود که

عقب کشید. نفس آسوده‌اش را بیرون داد و لبخند عمیقی زد.

جمله‌اش را کاملاً بی هوا بر زبان آورد.

_ خیلی خوب آذری می‌رقصی.

سرم با شدت بالا آمد. استاد پرت کردن حواس آدم بود. همه حرف‌های قبلی را در کسری از ثانیه به فراموشی سپردم. امکان نداشت از چنین چیزی با خبر باشد.

از تمرین رقص آذری من.

انگشت اشاره‌ام را به سمتش گرفتم.

_ تو... از کجا...

جمله‌ام را قطع کرد.

_ گفتم که جاسوس دارم.

بازویش را گرفتم.

_ داری شوخی می‌کنی دیگه؟

لبخند ژکوندی زد.

_ پیرهن سفیدت بهت می‌ومد. پسندیدم. اصلاً می‌خوای

فیلمت رو پخش کنم یه دورم با هم ببینیم؟

لب هایش را به نشانه‌ی فکر کردن به جلو داد.
_ نه نه. یه فکر بهتر. چطوره همینجا برام یه دور
برقصی؟

حس کردم لب هایم سوختند.
کار چه کسی می‌توانست باشد جز افروز؟
_ کار افروزه؟

چشمکی زد.
_ دوست خیلی خوبیه. البته اگه قد قد کردنش رو
فاکتور بگیرم.

زیر لب زمزمه کردم:
_ من این افروز رو می‌کشم بخدا.

[18:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۸۲

#زینب_عامل

با هیجان به کلبه‌ی کوچک نگاهی انداختم. چنان
بامزه بود که انگار نقاشی‌اش کرده بودند. مثل
کلبه‌های داخل کارتون‌ها.

به خواست آراز روز آخر سفر را با او همراه شده
بودم. ظاهره حضور احمد برای افروز هم خوشایند
بود که اعتراضی به این همراهی‌ام نکرده بود.
همانطور که نگاهم به کلبه بود خندیدم.

_ وای خدای من. باورم نمی‌شه. چقدر خوبه اینجا.
آراز از پشت سرم دستانش را روی شانه‌هایم
گذاشت.

_ یه زمانی خیلی می‌ومدیم اینجا. باید بازسازیش کنم.
البته می‌تونیم امشب رو بمونیم. وقتی با احمد رسیدیم
بخاری برقی و پتو اینا گرفتیم. همینجا استراحت
کردیم.

به اطراف کلبه و درختان سرما زده نگاهی انداختم.

_ ترسناک نیست؟

با جدیت جواب داد:

_ هیجان انگیزه. فکر کن خوابیدی خرس حمله می‌کنه تا درو از جا بکنه. اطرافم پر می‌شه از صدای زوزه گرگا.

سرم را بالا بردم و با چشمانی گشاد نگاهش کردم.

_ مگه خرس و گرگ داره اینجا؟

گونه‌هایم را با یک دستش محکم فشار داد.

_ خنگ... اونطوری نگام نکن. آخرش با این چشا کار دست خودم و خودت می‌دی.

گر گرفتم. بی توجه به لپ‌های گل انداخته‌ام دستم را کشید و مرا دنبال خودش به داخل کلبه کشاند.

فندق هم دنبالمان آمد.

فضای کوچک کلبه بهم ریخته بود. عادتی که داشتم نمی‌توانستم در جای بهم ریخته راحت بنشینم.

صورت‌م را جمع کردم.

_ چقدر کثیفه اینجا.

شانه بالا انداخت.

_ گفتم داغونه.

_ کثیفه!

_ حالا همون که تو گفتی.

کمی جلوتر رفته و به اطراف نگاهی انداختم.

_ باید تمیزش کنیم.

اخم کرد.

_ بیخیال. فقط یه شب اینجاییم. می‌دم بعدا تمیزش

می‌کنن.

جدی نگاهش کردم.

_ باید تمیز کنیم اینجارو. وگرنه من نمی‌تونم اینجا

بمونم.

پوفی کشید و سمت بخاری برقی رفته و آن را روشن

کرد.

_ باشه بابا. بذار حداقل یکم گرم شیم بعد.

در میان غرغر های آراز تمیز کاری را از یک گوشه

شروع کردم. از مرتب کردن اندک ظروفی که آنجا

بود تا پاک کردن پنجره های کوچک کلبه.

کمی بعد آراز هم به من پیوست. کارمان که تمام شد

برای خودمان ساندویچ درست کرده و روی پتویی که

روی کف تمیز شدهی کلبه انداخته بودم نشستیم.

فندق هم بی سر و صدا در گوشه‌ای نشسته و مشغول خوردن غذایش شد.

آراز همانطور که کنارم نشسته بود و مشغول گاز زدن به ساندویچش بود دست برد و گره روسری‌ام را که حین تمیز کاری از پشت بسته بودم باز کرد. با خونسردی روسری را از سرم باز کرد و بافت بلند موهایم را در دست گرفت.

قلبم بی قرار شد. چرا اینگونه رفتار می‌کرد؟

گازی به ساندویچش زد و انگار که در حال تماشا کردن تلویزیون است با دقت به بافتی که در دست گرفته و نوازشش می‌کرد خیره شد.

جمله‌ی بی هوایش باعث شد تا غذا در گلویم پریده و به سرفه بیافتم.

_ موهاتو خیلی دوست دارم. جمله‌م کلیشه‌ایه، اما باید بگم حق نداری کوتاهشون کنی.

وقتی سرفه هایم را دید تنش را جلوتر کشید. آرام به پشتم ضربه زد و با نگرانی لیوان آبی که کنار بشقاب بود را به دستم داد.

چند جرعه از آب را نوشیدم تا حالم سر جایش آمد.

این چه وضع حرف زدن بود؟ من هنوز تعریفی که
قبلا از چشمانم کرده بود را هضم نکرده بودم.
وقتی دید حال کمی بهتر شده است لبخندی زد.
_ هول نکن دختر._

نفسم را آرام بیرون دادم و سعی کردم بر خودم مسلط
باشم.

رابطه‌ی ما در حال تغییر بود. وقتی از این قصه
مطمئن شده بودم که لب دریا مصرانه خواسته بود
مردی که در قلبم داشتم را به فراموشی بسپارم.
مستقیم نگفته بود، اما تقریباً مطمئن بودم او هم حس
هایی نسبت به من دارد. آراز ارتباط جدیدی با من از
سر گرفته بود و خدا می‌دانست من چقدر خوشحال
بودم. باید به این قبیل رفتارها من جمله شوخی
هایش عادت می‌کردم و قطعا این شیرین‌ترین عادت
بود که می‌توانستم در زندگی به آن مبتلا شوم.

همین تغییر روابطمان باعث شده بود نرم‌تر از قبل با
او برخورد کنم و تلاشم را می‌کردم کمی راحت‌تر
باشم.

می‌دانستم خوشش نمی‌آید از او فرار کنم. قبلا یک بار
هم به این موضوع اشاره کرده و گفته بود آن را

توهین تلقی می‌کند. برای همین هم وقتی روسری‌ام را باز کرده بود اعتراض نکرده بودم.

برای تغییر کردن جو بافت موهایم را که دوباره در دست گرفته بود از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ من اختیار موهای خودمم ندارم؟ شاید یه روزی دلم خواست کوتاهشون کنم.

نان اضافی باقی مانده از ساندویچش را داخل بشقاب انداخت و آن را به کناری هول داد.

در برابر چشمان گرد شده‌ام دراز کشید و کاملاً راحت سرش را روی ران پایم گذاشت.

دیگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم بقیه‌ی ساندویچ دستم را بخورم، چون احتمالاً اینبار خفه می‌شدم.

برای همین هم آن را داخل همان بشقابی که آراز به کنار هولش داده بود گذاشتم. سرم را روی صورتش خم کرده و آرام گفتم:

_ خوابت میاد برو تو تخت بخواب روتو هم بپوشون. سرما می‌خوری اینطوری.

#ساقی

#پارت_۳۸۳

#زینب_عامل

نگاه جنگلی اش را به صورتم دوخت. چرا چشمانش تا این اندازه زیبا بودند؟

صدایش توجهام را به خودش جلب کرد. سوالش بی ربط به جمله‌ی من بود.

_ کی گفته اون موها مال تو هستن؟

سکوتم را که دید دوباره دستش را بالا آورد و انتهای بافت موهایم را لمس کرد.

با لجبازی لب زد:

_ حق نداری کوتاهشون کنی. من تو این مورد به حقوق تو احترام نمی‌ذارم.

خوشبحالش که می‌توانست بی دغدغه موهایم را لمس کند و زور بگوید.

من هم بی اندازه دلم می‌خواست موهای پریشان و
زبری مردانه‌ی صورتش را لمس کنم، اما جرات این
کار را نداشتم. کاش می‌توانستم مثل او بی پروا باشم.
دست خودم نبود. بیش از اندازه خجالت می‌کشیدم.
با این وجود خیره به موهای روی پیشانی‌اش زیر لب
پرسیدم:

_ من بگم موهای تو همیشه باید همینطوری پریشون
باشن گوش می‌دی؟
نیمچه لبخندی زد.

_ اینطوری دوست داری؟

مطمئن نبودم سرم در جوابش درست و حسابی تکان
خورده باشد، اما به هر حال او متوجه جواب مثبتم
شده بود که سرش را از روی پایم بلند کرد و نشست.
_ نه گوش نمی‌دم.

اخم کردم.

_ پس منم هر وقت دلم خواست موهامو کوتاه می‌کنم.
صورتش را نزدیک صورتم آورد.

__ من از تو نپرسیدم که به حرفم گوش می‌دی یا نه.
گفتم حق اینکارو نداری. تو هم می‌تونستی بگی آراز
حق نداری مدل موهاتو عوض کنی.

اخم عمیقم را که دید چشمانش را ریز کرد.

__ به یه شرط حرفتو گوش می‌دم.

بی اختیار زمزمه کردم:

__ چی؟

لبخند مرموزی زد.

تا به خودم بجنبم عینکم را از روی چشمانم برداشت
و روی زمین گذاشت. دستم را گرفت و همانطور که
از جایش بلند می‌شد مجبورم کرد من هم بلند شوم.

قبل از اینکه بفهمم قصدش چیست فاصله‌ی چند قدم
مانده به تخت جمع و جور گوشه‌ی اتاق را طی کرد و
مرا هم دنبال خودش کشاند.

__ یه ساعت بخوابیم. با هم.

__ من خوابم نمی‌اد.

با استرس زمزمه اضافه کردم:

_ اصلا مدل موهاش رو هر جور دوست داری عوض کن.

آغوش او نهایت آرزوی من بود، اما می‌ترسیدم از محقق شدن این آرزو نفس کم بیاورم. وقتی با فشار دستش مجبورم کردم روی تخت بنشینم مضطرب آب دهانم را قورت دادم.

لبخند به لب و با خونسردی و بدون اینکه به جملاتم اهمیتی دهد پلیورش را از تن بیرون کشید.

شوکه شدم. متوجه شد که توضیح داد:

_ من با لباس گرم نمی‌تونم بخوابم.

خوب بود که حداقل رکابی به تن داشت.

_ این تخت خیلی کوچیکه.

کنارم نشست و مجبورم کرد دراز بکشم.

_ تو ریزه میزه‌ای جا می‌شی همینجا.

پتو را رویمان کشید. دستش را از زیر سرم رد کرد.

محکم مرا در آغوش کشید. تنش گرم بود و بدون

شک تن من هم بدتر از او.

با خنده زیر گوشم گفت:

ساقی الان سخته می‌کنی؟ چرا عین جن زده ها
شدی؟ بخدا کاریت ندارم. فقط می‌خوام بخوابیم.
همین. راحت باش.

چگونه باید راحت می‌بودم وقتی دست از شیطنت
کردن هم بر نمی‌داشت؟

این آغوش برای من انتهای تمام آرزوهایم بود. همان
مدینه‌ی فاضله. باورم نمی‌شد. آنقدر هیجان زده بودم،
به قدری در قلبم احساس شور داشتم که بی اختیار
اشک هایم جاری شدند.

این حجم از خوشبختی ممکن بود؟

من در حصار بازوان مردی بودم که روزگاری برایم
ممنوعه ترین بود. مردی که با یک نگاه در عمق
روحم نفوذ کرده بود. چه شب و روز هایی که رویای
این آغوش را در ذهنم نبافته بودم. چه شب هایی که
از شدت دلتنگی اشک نریخته بودم. من این حصار را
می‌پرستیدم. بخدا که اگر زندگی‌ام در همین نقطه به
پایان می‌رسید هیچ گله‌ای نداشتم. من تمام رویاهایم
را در این لحظه زندگی کرده بودم.

حجم عشق و شوری که در دلم احساس می‌کردم باور
نکردنی بود. شدت اشک هایم بیشتر شدند.

عشق دردآلود ترین شیرینی زندگی بود.

آراز متوجه گریه‌هایم شد. سرش را عقب برد و با دلهره پرسید:

_ ساقی... چرا گریه می‌کنی؟

صدای نگران آراز مرا به این باور رساند که این آغوش خیال نیست و واقعیت دارد.

کاش می‌شد جوابش را داده و بگویم این اشک‌ها اشک شوق برای تحقق رویاهایم هستند.

رکابی‌اش را چنگ زدم. چیزی نداشتم بگویم. صورتم را روی سینه‌ی مردانه‌اش پنهان کردم. دیگر چیزی نپرسید.

بجایش حصار دستانش را تنگ‌تر کرد و روی موهایم را بوسید.

کمی سکوت کرد و اجازه داد تا آرام شوم. عطر تنش را با تمام وجودم داخل ریه‌هایم کشیدم.

کاش این خوشبختی همیشگی بود. کاش این آغوش و این عطر تا ابد برای من ادامه داشت.

آراز فکر می‌کرد گریه‌هایم از روی غصه هستند که برای خنداندم با شوخی گفت:

_ آب بینیت رو با رکابی من تمیز نکن لطفا.

میان اشک هایم لبخند زدم.

عشقی که در یک نگاه دچارش شده بودم یک معجزه بود. یک هدیه‌ی بزرگ از جانب خدا. من مردی دوست داشتنی مثل او در کل زندگی‌ام ندیده بودم. احساس من نه امتحان الهی که لطف و محبت خداوند بود.

با شیطنت بیشتری ادامه داد:

_ اوکی حالا گریه نکن. قبوله.

با صدایی گرفته گفتم:

_ چی؟

مجبورم کرد از سینه‌اش جدا شوم. چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعدش سرش را پایین آورده و بوسه‌ی کوتاهی روی یکی از چشمانم زد.

[18:00 03.01.21]

اینبار لحنش عاری از هرگونه شوخی بود.

_ مدل موهامو عوض نمی‌کنم.

[18:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۸۴

#زینب_عامل

صدای برخورد قطرات آب با کف چوبی باعث شد تا بی‌میل و آرام لای پلک‌هایش را باز کند. اولین چیزی که دید تاریکی مطلق بود. در جایش کمی جا به جا شده و متوجه دستی شد که دور کمرش پیچیده شده بود.

تازه موقعیتش را به خاطر آورد. در حالیکه ساقی را در آغوش داشت به خواب رفته بود.

پتویی که روی سرشان بود را کنار زد و بالاخره با اندک نوری که با مردمک چشمانش برخورد کرد توانست صورت غرق در خواب ساقی را ببیند.

خواب آلود لبخندی زد. خوابش نمی‌آمد و اینگونه عمیق در عالم خواب بود.

دلش نمی‌خواست از جای گرم و نرمش بیرون بیاید، اما صدای چکه کردن آب داشت آزارش می‌داد.

احتمالا وقتی در خواب بودند باران باریده بود چون سقف خراب کلبه باز کار دستش داده بود.

با آرام‌ترین حالت ممکن و بدون اینکه باعث بیدار شدن ساقی شود دستش را از زیر سر او بیرون کشید. ساقی تکان کمی خورد، اما بیدار نشد. ظاهرا بیش از حد خسته بود.

آراز بازویش را که خشک شده بود، تکان داد. نگاه خیره‌اش را از روی ساقی برداشت تا فکری به حال سقف کلبه بکند.

از جایش بلند شد و بعد از اینکه آرام‌پیشانی ساقی را بوسید پتو را تا زیر چانه‌ی او بالا کشید.

پلیورش را از کنار تخت چنگ زد و به تن کرد.

دلش به طرز وحشتناکی چای می‌خواست، اما اگر ظرفی برای مهار کردن قطرات آب نمی‌یافت احتمالا در کلبه‌ی کوچکش غرق می‌شدند.

بین ظروف داخل کلبه گشت و بزرگترین ظروفی که دید را برداشت و زیر قسمت هایی که چکه می‌کردند قرار داد.

داخل هر ظرف هم دستمالی انداخت تا صدای چکه کردن آب ساقی را بیدار نکند.

وقتی مطمئن شد صدا ها قطع شده‌اند از پنجره‌ی کلبه به بیرون خیره شد.

برف و باران همزمان می‌باریدند. امیدوار بود این بارش زیاد طولانی نباشد. چون هوای کلبه رفته رفته سردتر می‌شد.

چراغ کلبه را روشن نکرد تا ساقی راحت باشد. چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند.

فندق به سمتش آمد و خودش را به پای او مالید.

خم شد و سرش را نوازش کرد و برای اینکه سر و صدا نکند مجدد ظرف غذایش را پر کرد تا مشغول شود.

بالاخره فرصتی یافت تا برای خود چایی دست و پا کند.

چایی‌اش که آماده شد لیوانش را تا نصفه پر کرد و گوشه‌ی تخت نشست و همانگونه که به ساقی نگاه می‌کرد به مزه مزه کردن لذت بخش ترین نوشیدنی دنیا پرداخت.

مژهای بلند ساقی را که روی صورتش سایه انداخته بودند از نظر گذراند.

دخترک قیافه‌ی معمولی داشت تا وقتی که چشمانش پشت عینک پنهان بودند.

جرعه‌ای از چایی داغش را نوشید. خواب لذت بخشی را کنار او گذرانده بود و البته عجیب.

مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بود، اما مشکلات زیادی هم سر راهش بودند. با این وجود در این لحظه احساس آرامش می‌کرد.

به بحث‌های روانشناسی علاقه نداشت، اما حالا مطمئن بود هر فردی از خودش یک انرژی ساطع می‌کند و قطعا ساقی پر بود از انرژی‌های خوب و قوی.

خواستن او برایش مثل یک معجزه می‌ماند و اینکه با تمام بدبینی‌هایی که در زندگی دچارش شده بود باز هم در چنین شرایطی خواسته بود او را داشته باشد.

بعد از خیانت شلاله مدت ها سراغ زنی نرفته بود و به هیچ کس جدی نیاندیشیده بود. حتی نسیم هم برایش گزینه‌ی جدی نبود تا اینکه بعد از نامزدی به یک زندگی معمولی کنار او و بی هیچ احساس خاصی اندیشیده بود.

اما حالا جدی بود. به داشتن ساقی جدی می‌اندیشید. حس می‌کرد اگر او را از دست بدهد باخت بزرگی در زندگی کرده است.

ساقی تنها کسی بود که بعد از خیانت شلاله اعتمادش را به دست آورده بود.

درست بود که نتوانسته بود حرکت نسیم را پیش بینی کند، اما این بخاطر اعتمادش به نسیم نبود چون چندان هم به او اعتماد نداشت، اما ساقی فرق می‌کرد. او تنها زنی بود که از جانش برایش مایه گذاشته بود. جرعه‌ی دیگری از محتویات لیوانش نوشید.

یک دلیل دیگر هم وجود داشت. یک نیرویی از درون او را به سمت ساقی هول می‌داد بدون اینکه بتواند آن را کنترل کند. چیزی خارج از اراده‌اش.

مثل قطب مخالف یک آهنربا با شدت به سمت دخترک چشم عسلی کشیده می‌شد.

گاهی تمام کائنات دست به دست هم می‌دادند تا آدم به چیزی برسد که فکرش را هم نمی‌کند.

به طرز عجیبی احساس می‌کرد تمام موانعی که از آشنایی با شلاله تا به حال با آن‌ها روبه‌رو شده بود، حتی ازدواجش با نسیم و فرار کردن او زنجیره‌ای بودند تا او را به این دختر برسانند.

بعضی‌ها این را سرنوشت می‌نامیدند و اتفاقات رخ داده را حکمتی از جانب خدا می‌دانستند.

نمی‌فهمید ساقی از قبل در سرنوشتش بوده است یا بعدا به آن اضافه شده!

حتی مطمئن نبود به سرنوشت معتقد باشد. حالش به گونه‌ای بود که انگار تمام معادلات ذهنش به هم ریخته بودند.

همانگونه که در فکر فرو رفته بود صدای آرامی به گوشش خورد، اول فکر کرد فندق است، اما وقتی گوش تیز کرد متوجه شد صدا از داخل کیف ساقی است.

[18:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۸۵

#زینب_عامل

لیوان دستش را روی زمین گذاشت و کیف ساقی را از روی زمین برداشت. گوشش در حال زنگ خوردن بود.

آرام کیف را باز کرد و دستش را داخل آن برد و دکمه‌ی کنار گوشش را فشار داد تا صدای تماس قطع شود.

به شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌ی گوشش خیره شد، اما هیچ ردی از آشنا بودن در آن ندید.

تماس که قطع شد پشت بند آن پیامی روی صفحه‌ی گوشش نقش بست. لازم نبود تا برای خواندن آن پیام رمز گوشش را بلد باشد چون صفحه‌ی تنظیمات گوشش

طوری بود که پیام همانگونه روی صفحه خوانده می‌شد.

محتوای پیام را خواند و حس کرد زنگ خطری در کنار گوشش به صدا درآمد.

" ساقی چرا جواب نمی‌دی؟ سپهرم خوشگله "

ندیده از این پسر خوشش نمی‌آمد و دلیلش هم صمیمیت میان او و ساقی بود.

چیزی که عجیب بود شماره‌ای بود که سپهر با آن تماس گرفته بود. این شماره برای ایران بود نه خارج از کشور.

جرقه‌ای در ذهنش زده شد و حس کرد صدای آن زنگ خطر بلندتر از قبل شد.

سپهر به ایران آمده بود و تنها حدسی که می‌زد این بود که ساقی از این قضیه خبر ندارد چون سپهر قصد خافگیر کردن او را داشته است.

همانگونه که در فکر بود گوشی در دستش مجدد شروع به زنگ خوردن کرد. اینبار به لطف آن پیام می‌دانست شماره به کسی تعلق ندارد جز سپهر.

سریع صدای گوشی را قطع کرد و با برداشتن
کاپشنش از کلبه بیرون زد.

همین که پا در بیرون گذاشت نیم بوت هایش در داخل
برف گل آلود ورودی کلبه فرو رفتند. هوا به شدت
سرد بود و بارش برف شدت گرفته بود.

بی توجه به شرایط بد جوی و سرمای استخوان
سوزی که پوست صورتش را می‌سوزاند و قبل از
اینکه تماس قطع شود آیکون سبز رنگ روی
صفحه‌ی گوشی را لمس کرده و گوشی را به گوشش
چسباند.

فرصت نکرد چیزی بگوید چون سپهر با انرژی گفت:

__ سلام بر خوشگل ترین ساقی دنیا. چطوری ساقیا؟

دندان هایش را با خشم روی هم فشار داد. اگر چیزی
بینشان نبود پس این پسر برای چه اینگونه صمیمی
ساقی را مخاطب قرار می‌داد؟

به یاد نداشت خودش با هیچ کدام از دختران فامیل
اینگونه صمیمی باشد.

وقتی صدای سپهر مجدد بلند شد که ساقی را صدا
می‌کرد با خشم غریب:

_ امرتون؟

سکوت پشت خط معنی جز اینکه سپهر از شنیدن صدای مردانه و جدی او شوکه شده است نداشت، اما این سکوت طولانی نشد چون سپهر با جدیت گفت:

_ از اونجایی که مطمئنم شماره رو اشتباه نگرفتم باید پیرسم گوشی ساقی دست جنابعالی چیکار می‌کنه؟ اصلا کی هستی تو؟

آراز اخم کرد.

_ تو زنگ زدی من بگم کی ام؟

سپهر بی توجه به طعنه‌ی آراز پرسید:

_ نکنه ساعدی؟ فکر نکنم دایی سلمان صداش اینقدر جوون باشه.

با خنده ادامه داد:

_ البته شایدم باشه. دایی ما جوونیاش خیلی اهل مخ زنی بوده زود زن گرفته. زودم بچه دار شده. حالا اینارو ول کن. کی هستی تو؟

آراز بدون اینکه حتی گوشه‌ی لب هایش در واکنش به شوخی سپهر تکان بخورند جواب داد:

_ شوهر ساقی.

به ثانیه نکشید صدای سپهر جدی شد.

_ چرت می‌گی. ساقی کی شوهر کرد که من نفهمیدم؟
آراز پوزخندی زد.

_ می‌خواستی باشی تا بفهمی.

_ امکان نداره ساقی همچین چیزی رو به من نگه.
آراز بی حوصله گفت:

_ خداحافظ.

منتظر کلمه‌ای از جانب سپهر نماند و تماس را قطع کرد.

بلافاصله هم با عذاب وجدان به گوشی خیره شد. این حجم از بی‌فکری و غد بازی از او بعید بود. می‌دانست اشتباه کرده است. می‌دانست نباید با سپهر اینگونه حرف می‌زد. ساقی عمه و پسر عمه‌اش را خیلی دوست داشت، اما دست خودش نبود از سپهر خوشش نمی‌آمد. دوست نداشت با ساقی ارتباطی داشته باشد.

صدای هراسان ساقی را که از داخل کلبه شنید با عجله گوشی را داخل جیبش انداخت و به داخل برگشت.

_ نترس ساقی انجام.

ساقی بیدار شده و با دیدن جای خالی او آن هم در آن شب تاریک و وهم انگیز ترسیده بود.

آراز نیم بوت های گل آلودش را از پا بیرون کشیده و آن ها را گوشه‌ی کلبه گذاشت.

چراغ کلبه را روشن کرد و به سمت ساقی که پریشان احوال روی تخت نشسته بود رفت. کنارش نشست و دستش را در دست یخ زده‌اش گرفت و گفت:

_ ترسیدی؟

ساقی سرش را تکان داد. بعد از بیدار شدن و با دیدن جای خالی آراز برای یک لحظه فکر کرده بود آغوش او را در خواب دیده است.

آراز خم شد و شانهاش را بوسید.

_ نترس من انجام. آخه من تورو اینجا ول می‌کنم به حال خودت؟

ساقی با چشمانی پف شده نگاهش کرد.

_ رفته بودی بیرون؟ یخ زدی.

آراز سرش را تکان داد اما همین که خواست چیزی بگوید گوشی ساقی در جیبش شروع به زنگ خوردن کرد.

وقتی نگاه پر تعجب ساقی را روی جیب کاپشنش دید در دل فحشی نثار سپهر کرد.

مطمئن بود خود اوست.

ساقی متعجب لب زد:

_ صدای گوشی منه.

با انگشت به جیب کاپشن آراز اشاره کرد.

_ گوشی من تو جیب توئه؟

آراز پف کلافه‌ای کشید و برخلاف خواسته‌اش گوشی را از جیبش بیرون کشید و به سمت او دراز کرد.

_ بگیر جواب بده. پسر عمه‌ی دلکته! خواب بودی مجبور شدم خودم جوابش رو بدم.

[18:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۸۶

#زینب_ عامل

ساقی از شنیدن لفظ دل‌قک‌اخم عمیقی کرد. همانطور
که گوشی را می‌گرفت غر زد:

_ این پسر عمه‌ی بیچاره‌ی من چه هیزم تری به تو
فروخته؟

منتظر حرفی از جانب آراز نماند و تماس را جواب
داد. منتظر بود صدای سپهر را بشنود، اما صدای
نگران عمه سرورش در گوشش پیچید.
سرور با نگرانی پرسید:

_ ساقی عمه‌ت بمیره چیکار کردن باهات؟ سپهر چی
می‌گه؟

چشمان ساقی گرد شدند.

_ چی شده عمه جون؟

صدای عمه‌اش بغض دار شد.

_ سلمان یه دنده باز چیکار کرده؟ مجبورت کرده
ازدواج کنی؟

ساقی به آراز خیره شد. داشت در و دیوار کلبه را
تماشا می‌کرد. ناباور زمزمه کرد:

_ معلومه که نه. کی این چرت و پرتارو گفته؟
سرور با تردید زمزمه کرد:

_ ساقی نترس مادر. اگه زورت کردن بهم بگو. خودم
پشتت وایمیستم. نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه.

_ عمه جون باور کنین همه چی خوبه. اصلا این
حرفا چیه می‌زنین؟ من چرا باید ازدواجمو ازتون
مخفی کنم؟

سرور با کمی مکث جواب داد:

_ سپهر گفت یه مرد گوشیتو جواب داده گفته
همسرته. بد اخلاقم بوده.

ساقی دستش را دراز کرد و به شانه‌ی آراز زد. آراز
سرش را به سمتش چرخاند و بی تفاوت نگاهش کرد.

ساقی اخم عمیقی کرده و به گوشی اشاره کرد و بی
صدا لب زد:

_ به سپهر چی گفتی؟

آراز بجای جواب دادن مثل پسر بچه های تخس شانه
بالا انداخت باعث شد ساقی چپ‌چپ نگاهش کند.

_ نه عمه جون همچین چیزی نیست. نگران نباشین
من بعدا توضیح می‌دم بهتون. احتمالا سوءتفاهمی
چیزی شده. راستی چی شده این موقع زنگ زدین؟
هیجان به صدای سرور بازگشت. با اینکه هنوز هم
فکرش درگیر صحبت های سپهر بود، اما صدای
آرامش بخش ساقی خیالش را راحت کرده بود. برای
همین هم با ذوق گفت:

_ ساقی ما ایرانیم.

شوک جمله‌ای که عمه‌اش گفته بود به قدری زیاد بود
که از جایش بلند شد.

_ عمه سرور جون من جدی می‌گین؟ کجایین الان؟
سرور خندید.

_ آره عزیزدلم. هتلیم. سپهر زنگ زد تا ببینیم
همدیگه رو.

ساقی جیغ خفیفی از شدت خوشحالی کشید.

_ وای خدا. وای الان می‌میرم از خوشحالی.

_ دور از جونت دختر.

_ عمه چرا نگفتین میانین پس؟ سپهر گفته بود عید
می‌رسین که.

سرور خندید.

_ کاراش رو جمع و جور کرد. می‌خواست غافلگیرت کنه. ساقی دلم پر می‌کشه از نزدیک ببینمت.

ساقی از شدت خوشحالی بغض کرد. چه خوب بود که عمه سرور در روز های تنهایی‌اش سر رسیده بود. در روز هایی که از خانه‌ی پدری‌اش طرد شده بود. بغض دار گفت:

_ عمه فردا صبح ساقی تو بغلته. من چند روزی اومدم مسافرت حال و هوام عوض شه. فردا کنارتم قول می‌دم.

سرور هم بغض کرد.

_ اونقدر دلتنگتم که نمی‌تونم بگم عجله نکن. زود بیا ساقی. من منتظرتم.

تماس را که قطع کرد تنش از هیجان می‌لرزید. با ذوق رو به آراز که اخم کرده بود گفت:

_ وای باورم نمی‌شه. عمه سرور اومده. وای خدا. آراز خونسرد لب زد:

_ چشم و دلمون روشن.

عینکش را از روی زمین برداشت و به چشم زد.
سمت آراز چرخید.

_ آراز یه لطفی می‌کنی منو برسونی ترمینالی جایی؟
من باید برگردم. اصلا نمی‌تونم منتظر صبح باشم.
دارم بال بال می‌زنم عمه و سپهر رو از نزدیک ببینم.
آراز نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

_ شام بخوریم برمی‌گردیم. فقط امیدوارم راه‌ها نبسته
باشه. برف شدید.
ساقی تند جواب داد:

_ نه. تو تازه رسیدی. نمی‌شه که نیومده برگردی.
من الان زنگ می‌زنم افروز ببینم اگه قصد برگشت
دارن یا با اونا برگردم یا با اتوبوسی چیزی
برمی‌گردم.

آراز اخم کرد.

_ شام خوردیم راه می‌وفتیم. حال و هوای من به
اندازه‌ی کافی عوض شده. لازم نیست نگران باشی.
ساقی آرام زمزمه کرد:

_ خوبی؟

آراز سرش را تکان داد.

_ او هوم. چرا باید بد باشم؟

ساقی سرش را روی شانه خم کرد.

_ چی بگم والا.

انگار که چیز جدیدی یادش آمده باشد پرسید:

_ آهان راستی برگشتی چی به سپهر گفتی؟

آراز نگاهش را از ساقی جدا کرد.

_ شوخی کردم بابا. چقدر پسر عمهت بی ظرفیته.

_ آراز مشکلات با سپهر چیه؟ تو که اصلا ندیدیش.

بخدا خیلی پسر خوبیه.

آراز پوزخندی زد.

_ مگه تو دیدیش؟

_ نه خب ولی سپهر الان چند ساله یه دوست فوق

العاده خوب بوده برام. همیشه با سپهر درد و دل

می‌کنم. خیلی مهربونه.

آراز اخم کرد.

_ بیا کمک کن یه چی درست کنیم بخوریم. باید تا دیر

نشده راه بیوفتیم. بعدا هم می‌تونی از سپهر تعریف و

تمجید کنی.

جملات جدی‌اش تعجب بیش از اندازه‌ی ساقی را
بدنبال داشت.

**

[18:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۸۷

#زینب_عامل

با هیجان نگاهم را در لابی هتل چرخاندم. آدرس هتل
را از سپهر گرفته و به محض رسیدنم از شمال به
هتل آمده بودم تا همگی با هم به خانه برویم.

آنقدر برای دیدن عمه و سپهر هیجان زده بودم که
نمی‌توانستم اطرافم را درست ببینم.

دور خودم چرخیدم و با دیدن زنی که روی یکی از
راحتی‌های مشکی رنگ چرمی که دور یک میز

بزرگ چیده شده بودند نشسته و مشغول خوردن قهوه بود متوقف شدم.

بعد از مکث کوتاهی چند قدم جلوتر رفتم و به نیم رخش خیره شدم. خودش بود. عمه سرور مهربانم. اشک در چشمانم حلقه زد.

بغضم را قورت دادم. باز هم جلوتر رفتم و با عشق صدایش زدم.

— عمه سرور؟

سریع و با بهت سرش را به سمت چرخاند. فنجان دستش را روی میز گذاشت.

از جایش بلند شد و هر دو با دلتنگی به یکدیگر خیره شدیم. صورتش هزار برابر مهربان تر از زمانی بود که او را از پشت مانیتور دیده بودم.

قد متوسطی داشت و هیکلش کمی تو پر بود. از این فاصله بهتر می توانستم شباهت بین او و پدرم را تشخیص دهم.

اشک گونه های هر دویمان را خیس کرد. همزمان به هم نزدیک شده و در آغوش هم حل شدیم.

عمه گره دستانش را محکم تر کرد و میان گریه
هایش گفت:

__ خدایا دختر فاطمه رو ببین. چه دسته گلی شده.
قربونت بشه عمه.

بوسه‌ای روی شانه‌اش زدم.

__ چه خوبه که اینجایی عمه سرور. خداروشکر.

__ ساقیا یه دور دیگه خدات رو شکر کن. خدای
جذابیت هم با عمه‌ت اومده.

با ذوق از شنیدن صدای آشنایش از آغوش عمه جدا
شدم و به پشت سرم چرخیدم.

خدای من... سپهر یک مرد بالغ و کامل بود. واقعیت
ظاهر او کاملا با واقعیتی که از پشت مانیتور دیده
بودم فرق داشت.

قد بلند و هیکل ورزیده‌اش حیرت زده‌ام کرد. با اینکه
عکس‌های تمام قد او را دیده بودم، اما همیشه
تصور می‌کردم قدش آنچنان هم بلند نیست. آنقدر
شوخی می‌کرد که او را بیشتر هم تراز یک پسر
بچه‌ی دبیرستانی می‌دیدم و حالا واقعا شوکه شده
بودم.

موهایش را کوتاه کرده بود. چشمانش کمی تیره تر از رنگ چشمان من بودند. بینی استخوانی داشت و ته ریش چند روزه‌ای روی صورتش دیده می‌شد.

او هم داشت با دقت مرا برانداز می‌کرد. زودتر از من به خودش آمد و با خنده گفت:

_ عجب وضوحی... ساقیا تو چقدر خوشگل و خانم بودی ما خبر نداشتیم. همیشه به مامان گفتم دایی سلمان کارش درسته.

از شوخی‌اش لب گزیده و با چشمانی خیس زمزمه کردم:

_ خوشحالم که از نزدیک می‌بینمت سپهر.

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

_ تورو که مستقیم نمی‌تونم بغل کنم هر چند قبلا تهدیدت کرده بودم. متأسفانه اول اسلام بعدم تذکر های سرور خانم دست و پامو بسته. بیا از دو طرف همزمان سرور جون رو بغل کنیم رفع دل‌تنگی شه. خندیدم.

_ دیوونه.

با جدیت سمت عمه رفت و از پشت چانه‌اش را روی
شانه‌ی عمه گذاشت.

_ فحش می‌دی چش سفید؟ همه‌ش رو حواله می‌دم به
عمه‌ت.

عمه با دست آرام به گونه‌اش کوبید.

_ خدا آخر و عاقبت منو با تو یکی بخیر کنه.
جلوتر رفتم.

_ هنوزم باورم نمی‌شه اینجایی.

سپهر چپ چپ نگاهم کرد.

_ از پشت مانیتور مارو قورت می‌دادی. الان چه لفظ
قلم حرف می‌زنی. البته می‌فهمم جذبه‌م روت تاثیر
گذاشته.

لبخندی زدم.

_ سپهر از الان تا آخر دنیا وقت داری سر به سر من
بذاری، اما حالا باید جمع کنیم بریم خونه‌ی من.

*

برخلاف آراز سپهر خوب بلد بود آشپزی کند. عمه در
اتاق خواب استراحت می‌کرد و سپهر به اصرار

خودش داشت در آشپزخانه کمک می‌کرد. به قدری از دستش خندیده بودم که نفس کم آورده بودم.

با اصرار زیادم عمه و سپهر را تا زمانی که مکانی برای استقرار پیدا کنند به خانه‌ام آورده بودم. آنقدر خوشحال بودم که حد نداشت. انگار زندگی‌ام رنگ و بوی جدیدی به خود گرفته بود و کاش این خوشبختی عمر طولانی داشت.

سپهر با مهارت پیاز دستش را خرد کرد و پرسید:

_ هی دختر جلسه‌ی بازجوییم رو شروع کنم یا زوده؟
لبخندی زدم.

_ یخت آب شده بپرس.

نوک چاقو را به سمتم گرفتم.

_ دوست پسر گرفتی؟

ابروهایم بالا رفتند.

_ نه.

_ پس اون پسر پشت خط کی بود؟ شوهرشم
شوهرشم راه انداخته بود.

باید تمام جریانات را برایش تعریف می‌کردم. سپهر از هیچ کدام از اتفاقات بین من و آراز خبر نداشت، اما قبل از اینکه به موضوع اصلی پردازم لب زدم:

_ شوخی می‌کرد باهات. خیلی جدی گرفتی.

چشمانش را ریز کرد.

_ من خنگ بنظر میام؟

_ هان؟

_ ساقه طلایی تو می‌دونستی پسر جماعت تو این

دوره زمونه از زیر ازدواج در می‌ره. چه رسه به

اینکه بیاد همچین شوخی خطرناکی کنه و بگه

شوهرشم؟

خندیدم.

_ مرد با دل و جراتیه.

سرش را جلوتر آورد.

_ اسمش ممد نیست؟

با خنده‌ی آمیخته با تعجب نگاهش کردم.

_ نه چطور؟

حالت متفکری به خود گرفت.

_ آخه ممدا كلا اهل تشكيل خانوادهن. از اون دسته‌ن
که با دوست دخترشون ازدواج می‌کنن. گفتم شاید ممد
باشه.

غش غش خندیدم.

_ سپهرا چطورن؟

صدایش را پایین آورد.

_ از اون پدر سوخته ها!

[18:00 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۸۸

#زینب_عامل

شوخی هایش در عین خنده دار بودن برایم عجیب
بودند. چون بیشتر از آنکه ردی از زندگی در خارج
از کشور داشته باشند ایرانی بنظر می‌آمدند.

انگار که او در تمام این مدت ایران زندگی کرده است.
بعد از این که خنده‌ام را کنترل کردم با جدیت گفتم:
_ تو خیلی عجیبی سپهر.

تخته‌ای که داشت رویش پیازها را خرد می‌کرد به
کنار هول داد.

_ چرا؟

دستم را زیر چانه‌ام زدم.

_ خب انتظار داشتم مدلت خارجی طور باشه. مثلا
بیشتر از کلمات انگلیسی تو حرفات استفاده کنی و با
شوخی‌های ایرانی غریبه باشی و... چطور بگم؟
منظورم اینه که چطوری همچین حرفایی می‌زنی وقتی
سال هاست که ایران نبودی؟ مثلا از کجا خبر داری
مما اهل ازدواجن؟ اصولا این شوخیا مختص کساییه
که تو ایران بزرگ شدن.

گوشه‌ی ابرویش را خاراند.

_ امم... خب ایرانیزه بودن من چند تا دلیل داره. اول
اینکه من یه مامان دارم که از ترسش نمی‌تونم حتی
یه کلمه‌ی انگلیسی لای حرفام به کار ببرم. به شدت
از این مدل حرف زدن بدش میاد. سرور جون همیشه

تو سالایی که ایران نبودیم باعث شده ایرانی بودن
فراموشم نشه. البته یه زمانی بابا هم بود.
آهی کشیدم.

_ روحشون شاد.

_ ممنون. حالا دلیل دیگه‌ش چیه؟ بخاطر تعریف های
مامان همیشه به ایران علاقه‌مند بودم. در نتیجه خیلی
چیزا راجع به ایران و ایرانیارو رو دنبال کردم.
تاریخ، جغرافیا، فرهنگ و خیلی چیزای دیگه. حتی
تو فضای مجازی مثل اینستاگرام کلی دوست ایرانی
دارم. این اواخرم که تو محیط کارم با یه ممد اهل زن
و زندگی دوست شدم. البته در حالت کلی تعداد
دوستای ایرانیم خیلی زیاده.

با شیطنت اضافه کرد:

_ کلی دوست دختر ایرانی هم داشتم.

می‌دانستم شوخی می‌کند.

لبخندی زدم.

_ چه خوب که ایران رو می‌شناسی.

سرش را تکان داد.

_ پس از شوخی های مدل ایرانی من تعجب نکن
لیدی.

کم کم می بینی شوخیام از خود ایرانیا ایرانی تره.
در ثانی یادت نره سپهر خانتون علاوه بر جذاب بودن
فوق العاده باهوش و خفنم هست. گیرایی بالاش هم
در یادگیری بخاطر همین چیزاس.
چشمکی زد و آرام ادامه داد:

_ البته بهتره پدرسوخته بودن رو هم از قلم نندازی.

سرم را با خنده و افسوس تکان دادم که پرسید:

_ خب فکر نکن اصل موضوع رو فراموش کردم.
برگردیم سر اصل موضوع. صحبت شوهرت بود.
گفتی اسمش مدد نیست. پس اسمش چیه؟ اسمش رو
بگو ببینم مرد زندگی هست یا نه؟
به چشمانش خیره شدم.

_ سبزینه.

در یک ثانیه شیطنت از چشمانش پر کشید. شوکه
نگاهم کرد و ناباور لب زد:

_ چی؟

نفسم را بیرون دادم.

_ مرد پشت تلفن آراز بود. همون..._

میان حرفم پرید.

_ همونی که عاشقشی. باهانش رفته بودی شمال؟

چطوری؟ مگه ازدواج نکرده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ عروس فرار کرد. عروسیش بهم خورد.

اخم کرد.

_ بعدش؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ سپهر من بدون کمک آراز نمی‌تونستم از زیر

ازدواج اجباری که بابام ترتیب داده بود فرار کنم.

نمی‌تونستم از خونه‌ی حاج بابا بیرون بیام. حاج بابا

حتی منو تا محضر برای محرم شدن به میلاد کشوند.

ناباور تر از قبل پرسید:

_ چی داری می‌گی ساقی؟

صدای عمه اجازه نداد تا جواب سپهر را بدهم.

نگران کنارمان آمد.

_ سلمان چیکار کرده باهات؟ اون مرد پشت تلفن کیه
ساقی؟ به دلم افتاده بود به زور بخواد تو رو هم
شوهر بده.

به پذیرایی اشاره کردم.

_ بریم بشینیم تا بگم همه چی رو. از اول اول.

**

عمه متفکر به میز مقابلش خیره شده بود. سپهر هم
روی زمین نشسته و در حالیکه زانوانش را در
آغوش کشیده بود سکوت کرده و خبری از شوخی
هایش نبود.

مو به مو اتفاقاتی که برایم رخ داده بودند را برای
عمه و سپهر تعریف کرده بودم و حالا بعد از شنیدن
تمام واقعیت شوک زده سکوت کرده بودند.

نهایتاً هم کسی که سکوت را شکست سپهر بود.

_ چرا بهمون نگفتی؟ چرا الان داری اینهمه ماجرارو
تعریف می‌کنی؟ قصه‌ی محضر رفتن، مشکلات شرکت
آراز...

مکت کرد.

_ صیغه شدنت و...

شرمنده جواب دادم:

_ فقط نمی خواستم نگرانتون کنم.

عمه که کنارم نشسته بود بغض دار زمزمه کرد:

_ کی مادرتی. مهربون. پر از احساس مسئولیت،
تو دار.

آهی کشید.

_ بخاطر اینکه دوشش داری نخواستی محرمیت
بینتون باطل شه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه اصلا. بهش گفتم همه چی رو تمومش کنه، اما
گفت بدون این محرمیت نمی تونه ازم حمایت کنه و
منتظر می مونه تا شما بیاین بعد.

پایان جمله ام را آرام تر زمزمه کردم. دلم نمی خواست
این محرمیت تمام شود. بخصوص که ارتباطم با آراز
در بهترین حالت ممکن بود. با این وجود می دانستم
کار درست باطل کردن این محرمیت است.

عمه سر تکان داد.

_ درست گفته.

آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانم چرا استرس داشتم
عمه چیزی در این رابطه بگوید.

استرسم بی جا نبود. چون با جدیت به نیم رخم خیره
شد و ادامه داد:

_ اما حالا ما اینجاییم. پس باید این محرمیت باطل
شه. هر چی زودتر بهتر.

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۸۹

#زینب_عامل

سپهر اعتراض کرد.

_ اِ ماما... حالا که یه فرصتی هست کنار کسی که
دوشش داره باشه چرا همه چی رو خراب کنه؟

عمه سرور اخم کرد.

_ خیلی داری ساده و سطحی به قضیه نگاه می‌کنی.

سپهر هم اخم کرد.

_ شما دارین سخت می‌گیرین. مشخصه آرازم یه حسایی داره. این محرمیت خوبه براشون.

عمه غرید:

_ شخصیت ساقی چی می‌شه این وسط؟ فکر می‌کنی محرمیت موقت در شان این دختره؟ دلش با ساقیه خب ازش خواستگاری کنه.

سپهر غر زد:

_ اه بابا. شما هم فکر می‌کنین هر وقت دو نفر از هم خوششون بیاد بلافاصله باید زن و شوهر بشن.

_ من نگفتم ازدواج کنن. گفتم باید همه چی رو اصول خودش باشه.

سپهر پاهایش را دراز کرد و با تخیسی گفت:

_ من جای سبزینه باشم عمرا محرمیت رو باطل نمی‌کنم.

عمه مجبورم کرد نگاهش کنم.

_ ساقی به حرفای این خل و چل گوش نده. ببین عزیزم حسی که الان داری رو منم تو جوونیام تجربه کردم.

سپهر میان حرفش پرید. طبع شوخش را از سر گرفته بود.

_ که حاصلش شده من.

مرا مخاطب قرار داد.

_ ساقی امیدوارم حاصل عشق بین تو و آراز هم به جذابیت من باشه.

از خجالت سرخ شدم و عمه کوسن کنار دستش را محکم به سمت سپهر پرت کرد.

_ موقع تقسیم حیا بچه‌ی من گم و گور شده بود.

سپهر بیخیال کوسن را زیر سرش گذاشت و دراز کشید.

_ ساقی می‌گم بیا یه کاری کنیم. بیا من به تو توجه

نشون بدم آراز حرص بخوره بیا خواستگاریت تا

روی منو کم کنه. اونوقت محرمیتم باطل شد عیب

نداره. چون تو سریع و همون بار اول بله رو می‌گی

و به عشقت می‌رسی و بعد از اینکه من وظیفه‌ی

خطیرمو که شوهر دادن تو بود رو به سرانجام

رسوندم می‌گردم دنبال یه خانم ایرانی زیبا برای

گشودن بختم.

عمه پوفی کشید.

_ بجای ولو شدن اینجا و چرت و پرت گفتن پاشو یه سر به غذا بزن نسوزه یه وقت.

از جایم بلند شدم.

_ من نگاه می‌کنم.

عمه بازویم را گرفت.

_ بشین این شازده رو گفتم تو نه.

سپهر با غر از جایش بلند شد.

_ یه ذره دموکراسی تو وجود این عمه‌ت نیست.

دیکتاتوریه بیا و ببین.

نگاهش را به عمه دوخت و قبل از رفتن به آشپزخانه با حرصی ساختگی گفت:

_ اسم منو باید جای سپهر کوزت می‌داشتی. واستا

زن بگیرم. گیس و گیس کشی راه انداختی با عروست دلم خنک می‌شه.

عمه به سختی خنده‌اش را مهار کرد و خواست چپ

چپ نگاهش کند، اما سپهر سمتش آمد و محکم

گونه‌اش را بوسید.

_ خنده مالیات نداره سرور جون. رها کن خودتو.
بدونهم این ساقی رو ببوس ممکنه دلش بخواد گناه
داره. کوزت جونت می‌ره شام رو حاضر کنه.

چشمکی به سمت روانه کرد و به آشپزخانه رفت.
وقتی سپهر از ما دور شد عمه دستم را گرفت.

_ ساقی روزایی که تو داری می‌گذرونی رو من چند
سال پیش بدترش رو گذروندم. من می‌دونم عشق
چییه. من بخاطر این سه تا حرف یه عمر آواره شدم.
بخاطر یه نفر از همه‌ی خانوادهم گذشتم...

بغض کرد. یاد همسر از دست رفته‌اش افتاده بود.
هرگز نمی‌خواستم موقعیت حال عمه سرور را تجربه
کنم. فکر نبودن آراز مرا ویران می‌کرد. عمه چیزی
که از ذهنم عبور کرده بود را زمزمه کرد:

_ امیدوارم هیچ وقت تو موقعیت از دست دادن کسی
که دنیاته قرار نگیری. آدم روزی هزار بار آرزو
می‌کنه کاش خودش جای اون عزیز از دست رفته‌ش
بود.

با بغضی که به من هم سرایت کرده بود دستش را
فشردم.

_ متاسفم عمه.

با محبت نگاهم کرد.

_ نباش عزیزم. من یه یادگاری ارزشمند دارم.

با عشقی بی اندازه به سپهر که در آشپزخانه همراه با رقص و آواز مشغول آشپزی بود خیره شد.

_ کپیه پدرشه. عین سیبی که از وسط نصف شدند.

بعد از فوت پدرش سپهر تنها انگیزه‌ی زندگی من بوده.

نگاهش را به من دوخت. سرش را جلو آورد و مادرانه پیشانی‌ام را بوسید.

_ حالا تو و خواهر و برادرت شدین انگیزه‌های جدیدم.

منی که سال‌ها بود از چشیدن طعم آغوش مادرانه

محروم بودم با لذت در آغوشش خزیدم. کمرم را

نوازش کرد و من هم دستم را آرام و با عشق روی

موهای کوتاه شکلاتی رنگش کشیدم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_ جدا شدن ازش سخته برات می‌دونم، اما این

محرمیت باید باطل شه و اون آدم باید بفهمه برای

داشتن تو باید بجنگه. همونطوری که تو اینهمه مدت
براش جنگیدی. نترس عزیزم. من پشتت و ایستادم.
بغض کردم.

_ چیکار کنم عمه؟

مرا از آغوشش جدا کرد.

_ منطقی و آروم بگو که این محرمیت درست نیست.
اگه قبول نکرد دعوتش می‌کنیم اینجا. خودم باهاتش
حرف می‌زنم.

عمه نمی‌دانست چه کار سختی به من محول کرده
است. از واکنش آراز می‌ترسیدم و در لابه‌لای ترس
هایم هوای آغوش گرمش به سرم می‌زد. اگر
محرمیت باطل می‌شد ممکن بود از آن آغوش هم
محروم شوم.

عمیق در فکر فرو رفتم و دیگر نتوانستم به حرف
های عمه که از سوسن و ساعد می‌پرسید گوش دهم.
می‌دانستم حرف های عمه درست و بجا هستند، اما
عمیقا دلم می‌خواست آراز پیشنهاد باطل کردن صیغه
را با تمام وجود رد کند.

#ساقی

#پارت_۳۹۰

#زینب_عامل

سرم را بالا بردم و به برج بلند و سر به فلک کشیده‌ی مقابلم خیره شدم.

باد سردی که می‌وزید باعث سوزش پوست صورتم شد.

همان سرمای استخوان سوز باعث شد به اجبار سرم را پایین انداخته و مردد بازوهایم را در آغوش بکشم.

بعد از مدت‌ها برای اولین بار دلم نمی‌خواست پا در شرکت بگذارم. عمه وظیفه‌ای به من محول کرده بود که میل شدیدی برای سرباز زدن از انجام آن داشتم.

دستانم را داخل جیب پالتویم فرو بردم و ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم.

در برزخ گیر افتاده بودم. من هم مثل عمه از این
محرمیت موقت خوشم نمی‌آمد و حس بدی نسبت به
آن داشتم، اما از طرفی صمیمیتی که با آراز پیدا کرده
بودم تقریباً به همین محرمیت وابسته بود برای همین
دلم نمی‌خواست باطل شود. به واسطه‌ی همین
صیغه‌ی موقت آراز به راحتی به خانه‌ام رفت و آمد
می‌کرد و من می‌توانستم بی هیچ عذاب وجدان و حس
بدی از بودن در کنار او لذت ببرم، اما زمانی که به
این موضوع دقیق می‌شدم حالم بد می‌شد چون این
مدل محرمیت جالب بنظر نمی‌آمد.

آهی کشیدم و بخار سفیدی که از دهانم خارج شد
برای ثانیه‌ای حواسم را پرت کرد.

جواب مشورت کردن با عمو یاور را می‌دانستم برای
همین هم دلم نمی‌خواست به کافه بروم وگرنه در این
هوای سرد هیچ چیزی مثل چای های داغ و خوش
عطر عمو یاور لذت بخش و حتی حیاتی بنظر
نمی‌آمد.

روی یکی از نیمکت های فلزی و سرد مقابل برج که
در قسمت فضای سبز آن اطراف بود نشستم.

البته سرمای هوا چیزی از رنگ سبز و سرزنده بودن در این محیط باقی نگذاشته بود. برگ های درختان ریخته بودند و فضای اطراف سرد و بی روح بنظر می آمد.

وقتی کمی در سکوت همانجا نشستم متوجه شدم این مشکل هم خانی است که باید از آن عبور کنم. نمی شد هم خدا را بخوام و هم خرما را. این محرمیت حتی اگر امروز باطل نمی شد بالاخره مدت زمان آن به پایان می رسید. باید این را می پذیرفتم.

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. ساعت ده و نیم بود و عجیب بود که آراز برای دیر کردنم تماس نگرفته است.

شرکت محل مناسبی برای مطرح کردن این قضیه نبود و از طرفی می دانستم تا این موضوع را با آراز مطرح نکنم ممکن نیست بتوانم روی کارم تمرکز کنم.

برای همین دل را به دریا زده و با او تماس گرفتم. جواب دادنش طول کشید و وقتی لحن جدی اش را شنیدم کمی تعجب کردم. البته می دانستم او همیشه روی کار کردن حساس بوده است، اما بی اختیار منتظر بودم با نگرانی دلیل دیر کردنم را بپرسد.

بلافاصله بعد از سلام دادنم با جدیت و البته تمسخر
جواب داد:

_ سلام عرض شد خانم مهندس. احيانا استعفا دادين
ما بي خبريم؟ يه هفته‌اي مي‌شه تو شرکت دیده
نشدين.

امروزم مهمون داري مي‌کنين که خبري ازتون نيست؟
مي‌خواين يهويي خداحافظي کنيم واسه راحتی هر
دومون؟ ها؟

نفسم را بيرون دادم و آرام پرسيدم:

_ آراز حالت خوبه؟

چند ثانيه سکوت کرد و بعد با غر گفت:

_ زنگ زدي واسه احوال پرسی يا يه هفته مرخصي
اضافي؟

_ هيچ کدوم.

منتظر ماند تا ادامه دهم و من زمزمه کردم:

_ مي‌شه بريم يه جايي تا دوتايي حرف بزنيم؟

_ راجع به چي؟

_ راجع به خودمون.

لحن آرام نگرانش کرده بود که از موضعش کوتاه آمد.

_ حالت خوبه؟

لبخندی زدم.

_ خوبه.

_ کجایی؟

_ جلوی برج. رو نیمکت نشستم.

خرید:

_ بیا تو لابی تا یخ نزدی. سرما بخوری هم از

مرخصی و پیچوندن شرکت خبری نیست.

بی توجه به لحن دستوری اش نجوا کردم:

_ میای لطفا؟

صدای نفس عمیقش گوشم را پر کرد.

_ اوادم.

تمام ثانیه هایی که آراز از راه برسد را با استرس

گذراندم. اصلا نمی دانستم چگونه این موضوع را با او

مطرح کنم.

وقتی از برج بیرون آمد و به سمت قدم برداشت تازه فهمیدم در این یک روز اخیر چقدر دلتنگش بوده‌ام. از جایم بلند شدم. از این فاصله هم اخم های درهمش مشخص بود.

به محض اینکه مقابلم رسید پرسید:

_ چی شده؟

خیره نگاهش کرده و بی هوا لب زدم:

_ دلم برات تنگ شده بود.

ابروهایش بالا پریدند. کمی با تعجب براندازم کرد و گفت:

_ خیر باشه؟ ناپرهیزی می‌کنی. چیزی شده؟

با لب هایی آویزان زمزمه کردم:

_ چقدر بداخلاقی امروز.

سرش را روی صورتم خم کرد.

_ چرا نیومدی شرکت؟

_ نمی‌شه امروز شرکت نریم؟ بریم یه جایی که تنها

باشیم و حرف بزنیم.

_ جمل الخالق! ساقی خودتی؟ می‌خوای بری جایی که
با من تنها باشی؟ موقع او مدن تصادف کردی؟ سرت
به جایی نخورده؟

نالیدم:

_ آراز... لطفا جدی باش.

سرش را عقب برد.

_ عمهت اینا خونه‌تن هنوز؟

سرم را تکان دادم.

_ آره تا کامل مستقر شن پیش من می‌مونن.

اخم کرد.

_ سه نفره تو اون خونه‌ی کوچیک سخت نیست
برات؟

_ نه. خوبه همه چی.

پوفی کشید.

_ خونه‌ی تو که پره. پس بریم آپارتمان من؟

بی اختیار پرسیدم:

_ وسایلی نسیم هنوز اونجان؟

با دقت به صورتم خیره شد.

_ نه خودم چیدمش. گاهی وقتا می رم اونجا تا تنها باشم.

خوب بود. به چشمانش خیره شدم.

_ بریم.

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۱

#زینب_عامل

روی کاناپه نشستم و به خانهای که دکوراسیونش تغییر کرده بود خیره شدم. خانه خلوت تر از قبل شده و حالت اسپورتی به خود گرفته بود. گوشه‌ای از سالن که قبلا مبل های نسیم را آنجا چیده بودند کاملا خالی بود. مشخص بود آراز فقط وسایل مورد نیازش را تهیه کرده است. هیچ نشانی از وسیله های نسیم

نبود. خوب بود که جهیزیه‌ی او را برده بودند. با دیدن آن‌ها حس بدی می‌گرفتم.

آراز کاپشنش را در آورد و روی یکی از راحتی‌ها انداخت و بعد کنارم روی کاناپه نشست و پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرد. دستانش را از هم باز کرده و به بالای کاناپه تکیه داد و با سر به سینه‌اش اشاره کرد.

_ بفرما اینجا رفع دلتنگی کن.

لبخند بی‌جانی زدم.

_ قرار شد جدی باشی.

خونسرد نگاهم کرد.

_ جدی‌ام.

آرام دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

_ چی شده که حالت خوب نیست آراز؟ بخاطر

پرونده‌ی شرکت ریوانه؟

_ منو آوردی اینجا از مشکلات شرکت حرف بزنیم؟

سرم را پایین انداختم.

_ نه.

بی هوا دست برد و مقنعه‌ام را از سرم بیرون کشید.
به پالتوام اشاره کرد.

_ اینجا به اندازه‌ی کافی گرم هست. می‌تونی اونو
دربیاری.

بی هیچ حرفی دکمه‌های پالتوام را باز کردم و آن را
از تن بیرون کشیدم.

چیزی که اجازه می‌داد او چنین درخواستی از من کند
و من هم حرفش را قبول کنم همین محرمت لعنتی
بود.

پالتو را آرام از تنم بیرون کشیدم و روی دسته‌ی
کاناپه انداختم.

متفکر براندازم کرد.

_ تو که حالت از منم بدتره.

_ پس حال تو هم بده؟

یک دستش را بند موهایم کرد.

_ قاعدتا الان باید حالم خیلی خوب باشه، چون بعد از
مدت‌ها کلی از مشکلاتم حل شده اما خوب نیستم.
پیشونم.

نمی‌دانستم دلیل پریشانی او چه بود. مطمئن بودم اگر تمایلی داشت خودش توضیح می‌داد. مردد شده بودم برای گفتن حرف‌هایم. پریشانی و حال نامیزانش دلیل این تردید بود.

به سینه‌اش که بالا و پایین می‌شد نگاهی انداختم. تمایل عجیبی داشتم در آغوشش بخزم. ممکن بود این آخرین فرصتم باشد. محال بود تمایلم را کنار بگذارم. سخت بود، اما خجالت کشیدن را کنار گذاشته و خیره به آغوش ترغیب‌کننده‌اش لب زدم:

_ هنوزم می‌تونم رفع دلتنگی کنم؟

آرام خندید و با حلقه کرد دستش دور شانه‌ام مرا به سمت خود کشید و سرم را به سینه‌اش چسباند. به تپش‌های منظم قلبش گوش دادم. تپش‌هایی که کل زندگی‌ام در آن‌ها خلاصه می‌شد. چشمانم را بسته و صدایش زدم.

_ آراز...

با دست آزاد گونه‌ام را نوازش کرد.

_ جانم؟

بغضم را قورت دادم.

_ متاسفم که مسافرتت رو خراب کردم.

دستش را از روی گونه به زیر چانه‌ام سر داد. سرم را بالا آورد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

چشمانمان که در هم قفل شدند جدی، اما آرام گفت:

_ با یه مسافرت دو نفره دیگه جبران می‌کنی.

لب گزیدم و با اکراه از آغوش کوتاه مدتش بیرون آمدم.

به شوخی غر زد:

_ به این زودی رفع دلتنگی کردی؟ خوشبختانه دلتنگیات زود رفع می‌شن.

جوابش را ندادم. نگاهم را به پرده‌های سفید رنگ مقابلم داده و بی ربط به سوالش گفتم:

_ همه‌ی اتفاقاتی که این مدت افتاده رو برا عمه تعریف کردم.

تکیه‌اش را از کاناپه گرفت.

_ خب؟

سرم را به سمتش چرخاندم.

_ گفت مشتاقه از نزدیک ببینتت و ازت تشکر کنه.

تک خنده‌ای کرد.

__ من بخاطر عمه‌ت بهت کمک نکردم که بخواد ازم تشکر کنه.

__ می‌دونم بخاطر من بوده...

حرفم را قطع کرد.

__ بخاطر خودم بوده. لازم نیست فکر کنین زیر دین منی.

پاهایش را از روی میز جمع کرد.

__ البته مشتاقم عمه خانمت رو از نزدیک ببینم.

لبخندی زد.

__ امشب شام بیا پیش ما.

__ با کمال میل.

وقتش رسیده بود تا سراغ اصل مطلب بروم، اما نمی‌دانستم چه باید بگویم که آراز با سوالش زمینه‌ی حرف زدنم را فراهم کرد.

__ ساقی گفتی حرف بزنیم. حرفای اصلیت اینا نبودن مطمئنم. نمی‌خوای اصل قضیه رو بگی؟

نگاهش کردم.

_ ما یه قراری گذاشته بودیم یادته؟

نگاهش مشکوک شد.

_ چه قراری؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ راجع به صیغه‌ی محرمیت بینمون.

اخم کرد.

_ چیزی یادم نیست.

آب دهانم را قورت دادم.

_ گفתי بعد از اینکه عمه اینا اومدن و مطمئن شدی

تنها نیستم همه چی رو تموم می‌کنی.

تپش قلب گرفته بودم.

با دقت به صورتم خیره شد و بعد با پوزخندی زمزمه

کرد:

_ چقدر خوب یادت مونده. بقیه‌ی اتفاقی که بینمون

افتاده رو هم اینطوری یادت هست؟

پوزخند بعدی‌اش عمیق تر بود.

_ اینهمه عجله... عمه خانم و سپهر جانت دو روز
نشده برگشتن. لحظه شماری می‌کردی واسه تموم
کردنش؟ نه؟

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۲

#زینب_عامل

آهی کشیدم. واکنشش در عین غمگین تر کردنم
خوشحالم هم کرد. من برایش مهم بودم. همین کافی
بود. روز های سخت هم بالاخره یک روز تمام
می‌شدند.

من نمی‌خواستم او ناراحت یا عصبی باشد.
منی‌خواستم حس کند تمام این مدت فقط حکم محافظ
من را داشته است. شاید هرگز نمی‌توانستم در
برابرش به عشق عمیق نسبت به او اعتراف کنم، اما
می‌توانستم طوری رفتار کنم که حس کند به او

علاقه‌مند شده‌ام. مثلاً به این بیاندیشد که از وقتی که حمایت کرده است کم‌کم توجه‌ام نسبت به او جلب شده است.

دستم را بالا آورده و کف آن را آرام روی گونه‌اش گذاشتم. خیره در چشمان دلخورش لب زدم:

__ لحظه شماری نکردم برایش. همه اتفاقی که بینمون افتاده رو هم یادمه.

شمرده شمرده پرسید:

__ پس چرا داری همچین چیزی از من می‌خوای؟ نگاهم را ندیدم.

__ چون درستش اینه.

سرش را نزدیک گوشم آورد و مجبور شدم دستم را پایین بیاورم. آرام کنار گوشم لب زد:

__ پس تو هیچی از اتفاقی که بینمون افتاده نفهمیدی.

اگه فکر کردی اون رفتارها برادرانه بوده یا همچین مزخرفاتی باید بگم سخت در اشتباهی.

نفسم را بیرون دادم.

_ همچین فکری نکردم چون رفتارای تو برادرانه نبودند.

سرش را عقب برد.

_ خوبه. جای امیدواری داره.

با دلهره و دو به شک پرسیدم:

_ خب؟

با حرص نگاهم کرد.

_ خب که خب.

_ نمی‌خوای...

از جایش بلند شد و خرید:

_ معلومه که نمی‌خوام.

نالیدم:

_ آراز...

محکم تر از قبل جمله‌ام را قطع کرد.

_ آراز و درد.

من هم از جایم برخاستم.

_ من از این صیغهی موقت خوشم نمیاد.

با شدت سمت چرخید.

__ اشتباه تو اینه که فکر می‌کنی من خوشم میاد. فکر می‌کنی من همچین چیزی رو در شان تو می‌بینم؟
دستانم مشت شدند.

__ پس چرا تمومش نمی‌کنی؟

مقابلم ایستاد و لبخند پر حرصی زد.

__ سوال خوبیه. اما قبلش تو سوال منو جواب بده.
من و تو الان ارتباطمون چیه با هم؟
زیر لب جواب دادم:

__ دوست.

__ چجور دوستی؟ دوتا دوست معمولی؟

__ خب ما...

مکث کردم که او با جدیت گفت:

__ بذار من کامل کنم جمله‌ت رو. تو در ساده‌ترین حالت ممکن دوست دختر منی. چون من هیچ وقت بخاطر ماری که دوست معمولیمه نمی‌کوبم برم شمال. هیچ وقت دوست معمولیمو وسط کلبه رو تخت یه نفره بغل نمی‌کنم بخوابم.

در این بلبشو فقط تپش های قلبم و هیجان آن را کم
داشتم!

_ ساقی تو خیلی باهوشی. تو می‌دونی ارتباط ما
پوست انداخته. تو می‌فهمی نه من آراز سابقم که فقط
ریست بود و نه تو ساقی قبل هستی که فقط به
کارمند ساده بودی برام.

اشتباه می‌کرد. من مدت ها بود که همین ساقی بودم.
از همان ابتدای دیدنش تا به امروز. عاشق عاشق.
جمالتش را ادامه داد.

_ خب بیا برسیم به بحث این محرمیت لعنتی که واسه
من یکی قدیه ارزنم مهم نیست و فقط بخاطر تو دارم
از تموم کردنش امتناع می‌کنم.

آرام پرسیدم:

_ چرا بخاطر من؟

بلند گفت:

_ چون من دارم به تو جدی فکر می‌کنم لعنتی. جدی
تر از همه‌ی انتخابای زندگیم. چون می‌خوام بقیه‌ی
این زندگی کوفتی رو با هم باشیم، اما اینم می‌دونم
فرصت لازم داریم تا بتونیم به اون حد از اطمینان

برسیم که می‌تونیم یه عمر با هم سر کنیم یا نه. من فرصت لازم دارم تا این بدبینیای لعنتی رو دور بریزم و تو فرصت لازم داری تا گذشته رو فراموش کنی و فقط به من فکر کنی. می‌فهمی؟

واقعا توان ایستادن را در خودم نمی‌دیدم. به گوش هایم شک کرده بودم. به چشمانم مشکوک بودم. واقعا مرد مقابلم آراز بود؟ این حرف ها واقعیت داشتند؟

اگر به بازویش چنگ نمی‌زدم زمین می‌خوردم. شوکه شده بودم. از حرف های صریح و جدی اش. بی هوا سر اصل مطلب رفته بود و من ناباور نگاهش می‌کردم.

آراز واقعا داشت به من فکر می‌کرد؟ آن هم برای تشکیل یک زندگی؟

دستانش را دور تنم حلقه کرد. سرم را به سینه اش چسباند.

_ محرمیت رو باطل می‌کنم، اما بعدش حاضری همینطوری بیای تو بغلم؟ می‌تونی مثل همیشه منو تو خونهت راه بدی و تو بغلم تخت بخوابی؟ می‌تونی با من سفر بیای؟

سکوتم باعث شد تا جدی بپرسد:

_ جواب بده با توام. اگه می‌تونی همین الان اون دوتا کلمه‌ای که بینمون خونده شده رو با دوتا کلمه‌ی کوتاه تر باطل می‌کنم. می‌تونی؟

نمی‌توانستم. من با این عقاید بزرگ شده بودم. کاری به درست و غلط بودنش نداشتم. این باور ها در من نهادینه شده بودند. با اینکه آراز را بی نهایت دوست داشتم، اما می‌دانستم بدون وجود یک حکم شرعی میانمان هرگز نمی‌توانم در کنار او راحت باشم.

فقط توانستم لب بزنم:

_ نه.

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۳

#زینب_عامل

کمرم را فشار داد.

_ بفرما دیدی؟

با یادآوری احساس بدی که نسبت به کلمه‌ی صیغه
داشتم برای ثانیه‌ای حرف های قبلی‌اش که هیجان
زده‌ام کرده بودند را به فراموشی سپردم و از
آغوشش بیرون آمده و بی اختیار نالیدم:

_ اما پس تو می‌گی با این حس بدم چیکار کنم؟
شانه‌ام را فشار داد.

_ اونی که تو رو انداخته به جون من عمه‌ته.
لب گزیدم.

_ می‌دونم چیکار کنم عمه خانومت کوتاه بیاد.
اینطوری حس بد تو هم از بین می‌ره.
با شک نگاهش کردم.

_ چطوری؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_ پس همچینم حس بدی نداشتی.

سرم را پایین انداخته و سکوت کردم. پوفی کشید و
کوتاه و آرام خندید.

_ موقع اذیت کردن من خجالت بکش نه الان.

نفسش را بیرون داد.

_ باید همه چی رو به بابام بگم. فکر می‌کنم خیلی زوده مامان در جریان قرار بگیره. مامان خیلی نگرانمه. اگه با هم به نتیجه نرسیم غصه هاش چند برابر می‌شن. نمی‌تونم احتمالات رو نادیده بگیرم. اینبار باید مثل آدم تصمیم بگیرم. بعد از یه مدت مامانم در جریان قرار می‌دم.

درکش می‌کردم. هم نگرانی‌های خودش را و هم مادرش را. در این لحظه تنها چیزی که درک نمی‌کردم صحبت‌های او در ارتباط با خودمان بود. لب باز کردم.

_ آراز من نمی‌خوام تو رو مجبور به کاری کنم. من واقعا...

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم گذاشت و مجبورم کرد سکوت کنم.

_ تو منو مجبور به هیچ کاری نمی‌کنی. همین الانشم بابا از همه چی خبر داره بجز همین محرمانه. اونم می‌گم بهش. بعدشم که فهمیدن من و تو می‌شیم

نامزد. حالا یکم بی سر و صدا تر. این مدت محرمیت
یه فرصت می‌شه واسه شناخت همدیگه. تو حالت
عادی هم تو یه خواستگار داشتی و می‌خواستی
بشناسیش باید یه محرمیتی بینتون خونده می‌شد که
پدرت اجازه‌ی رفت و آمد بهت بده یا بقول خودت
راحت باشی. حالا یا دائم یا موقت. پس عمه‌ت
نمی‌تونه بهانه بیاره.

من اصلا نمی‌دانستم چه بگویم. من در جدی بودن این
حرف‌ها هم شک داشتم. ممکن بود آراز شوخی کرده
باشد. یا مثلا بخواهد با چنین حرف‌هایی مسخره‌ام
کند. رویای داشتن او آنقدر برایم دور و دست نیافتنی
بنظر می‌آمد که حرف‌هایش شوکه‌ام کرده بودند.

من در یک قدمی رسیدن به او بودم. مگر چنین
چیزی ممکن بود؟ تا همین چند وقت قبل او برایم
ممنوعه‌ترین به حساب می‌آمد.

سوالش باعث شد سکوتم را بشکنم.

_ نمی‌خوای چیزی بگی؟

_ نمی‌دونم چی بگم. من شوکه شدم از حرفات.

لبخند مهربانی زد.

— فقط دنبال اعتراف گرفتن از من بودی؟

بغض کردم. لحظه‌ای که تصمیم گرفته بودم قضیه‌ی ابطال صیغه را مطرح کنم فکر می‌کردم بعد از پایان یافتن همه چیز این بغض سراغم بیاید، اما حالا انگار شروع ماجرای ما بود. خوب بود که جنس این بغض فرق می‌کرد. گلویم را نمی‌سوزاند، اما حس کردم او طور دیگری برداشت کرد. چون صورتم را با دستانش قاب گرفت و گفت:

— ساقی من می‌دونم الان فرصت خوبی واسه مطرح کردن این حرفا نبود. من می‌دونم باید صبر می‌کردم تا تو با احساسات کنار بیای، اما به هر حال شرایط طوری پیش رفت که این حرفا زده شد. ولی یه چیزی رو باید بدونی. نمی‌خوام احساس ناراحتی کنی یا تحت فشار باشی. بقیه‌ی حرفام برام ترسناکه، اما باید بهت بگم.

نفس عمیقی کشید و بعد آرام و جدی گفت:

— ما دوتا آدم بالغیم. بچه نیستیم که بخوایم قایم باشک بازی کنیم با هم. منم آدم رکی هستم. تا امروزم اگه این حرفارو بهت نگفتم دلایل خودمو داشتم که شنیدی. من نمی‌گم عاشقت شدم، نمی‌گم

نباشی می‌میرم، اما اینو می‌دونم بهت وابسته شدم.
می‌دونم بهت حس دارم. می‌دونم از گذروندن لحظاتم
کنار تو لذت می‌برم. حالا اسم اینا چیه؟ علاقه یا
دوست داشتن برام اهمیتی نداره. شاید یه روز
فهمیدم. از طرفی بنظرم الان که همه چی رو فهمیدی
بهتره. دو تا مونم با دید بازتری می‌تونیم به همدیگه
فکر کنیم. مثل تو تا آدم عاقل و بالغ.
نگاهش عمق گرفت.

اما با وجود تمام اینا تو می‌تونی الان یه نه محکم
بگی و ازم بخوای تمومش کنم. بگی راجع به اینکه
حس می‌کنم تو هم نسبت به من بی میل نیستی اشتباه
کردم. یه رابطه دو طرفه داره. من ضربه زیاد
خوردم. اگه فکر می‌کنی توان ادامه دادن با من رو
نداری و ترجیحت همون آدم قبلیه همین الان بگو.
اینطوری سعی می‌کنم تو رو فقط بعنوان کارمند ببینم
و همه چی رو همینجا تمومش کنم. صادقانه بگم من
طاقت یه اشتباه و یه ضربه دیگه رو ندارم و همین
ممکنه کار تو رو تو ارتباط باهام خیلی سخت تر کنه.
پس همین الان خوب فکر کن و جوابمو بده.

آب دهانم را قورت دادم. من توان ادامه دادن با او را نداشتم. نه به دلایلی که او فکر می‌کرد بلکه به دلیل نفس‌هایی که ممکن بود از شدت خوشحالی بند بیایند.

سکوت‌م را که دید مجبورم کرد نگاهش کنم و واضح پرسید:

__ دلت می‌خواد همینجا تمومش کنیم؟

دستانم را بالا آوردم و روی دستانش که صورتم در حصارشان بود گذاشتم. حس کردم کمی مضطرب شد. با خجالت و صورتی گر گرفته لب زدم:

__ نه.

نفسش را بیرون داد و بعد از چند ثان

[18:01 03.01.21]

یه سکوت غر زد:

__ کلا از دق دادن من خوشت میاد. حرکت اسلوموشن می‌ره واسه من.

رهايم كرد و چرخيد تا به آشپزخانه برود.

_ انرژيم تحليل رفت. مي رم چايي درست كنم.

كاش براي من هم آب قند دست و پا مي كرد.

وسط راه ايستاد و سمت چرخيد.

_ راستي ساقى؟

منتظر نگاهش كردم. واقعا توان حرف زدن نداشتم.

مسير رفته را باز گشت و مقابلم ايستاد.

جدي پرسيد:

_ گفتي همه اتفاقيي كه بينمون افتاده رو يادته؟

متعجب لب زدم:

_ آره.

لبخند مرموزي زد و تا بدانم منظورش از اين سوال

چيست لب هاش را روي لب هايم قفل كرد.

براي چند ثانيه مردم. اين حركتش مرا در يك ثانيه

از پا در آورد. انگار كه دچار برق گرفتگي شده باشم

خشكم زد و بخدا كه حتى نفس هم نمي كشيدم.

كوتاه، اما محكم لب هايم را بوسيد و بعد زير گوشم با

شيطنت لب زد:

_ اینم به خاطراتی که نباید فراموششون کنی اضافه
کن چشم عسلی. ظاهرا بوسیدنت بهتر از چایی رفع
خستگی می‌کنه.

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۴

#زینب_ عامل

اردشیر نگاهی به فضای داخل خانه انداخت.

_ مکان لهُو و لعب درست کردی واسه خودت؟
شریک نمی‌خوای؟ عموت پایه‌س ها.

آراز با لبخندی عمیق که روی لب هایش بود به
آشپزخانه رفت تا برای خودشون چای بریزد. صبحش
را بی انرژی گذرانده بود، اما حضور ساقی نیروی
تازه‌ای به وجودش بخشیده بود. یک امروز را با
دلش راه آمده و شرکت را تعطیل کرده و همه چیز را
به رضا سپرده بود و ظهر و بعد از ظهرش را کنار

دخترک چشم عسلی سپری کرده بود. دخترکی که تا موقع برگشتن به خانه‌شان لپ هایش سرخ سرخ بود و دل او را زیر و رو می‌کرد.

جمله‌ی بلند اردشیر او را به طور موقت از فکر ساقی بیرون کشاند.

_ یه زیر سیگاری چیزی بیار. می‌خوام سیگار بکشم.

اطاعت کرد و همراه با سینی چای و لیوان یک بار مصرفی که بجای زیر سیگاری نداشته‌اش برداشته بود کنار اردشیر بازگشت.

سینی را روی میز مقابل اردشیر گذاشت و پرسید:

_ اورهان و آینور کی می‌رسن؟

بعد از چند ماه بالاخره عمو زاده هایش قرار بود به ایران بیایند.

_ پس فردا. می‌گم آراز تو این آپارتمان واحد خالی نیست واسه من اجاره کنی؟

آراز با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

_ واحد خالی می‌خوای چیکار؟

چپ چپ به آراز نگاه کرد.

_ می‌خوام زن بگیرم بعدشم بچه دار شم. قطعا تو
خونه‌ی داداشم نمی‌تونم اینهمه کار انجام بدم.
آراز کنارش نشست.

_ جدی خونه می‌خوای؟

اردشیر سر تکان داد.

_ آره. می‌خوام مثل امیر برم سراغ کاری که دوست
دارم. احتمالا یه رستوران جمع و جور راه بندازم. من
کاری تو ترکیه ندارم. تا چند ماه پیش خودمو زده
بودم به خرید و می‌گفتم من ترکیه نباشم بچه هام از
دوریم دق می‌کنن. منتها دیدم از این توله‌ها آبی
واسه من گرم نمی‌شه. می‌خوام ایران بمونم. بچه‌ها
هم می‌تونن رفت و آمد کنن. دیگه به اندازه‌ی کافی
بزرگ شدن.

آراز به نیم رخ جدی‌اش نگاه کرد.

_ از بچه‌ها دلخوری؟

اردشیر سرش را به سمت او چرخاند.

_ معلومه که نه. همت می‌کنن بابایی مثل منو تحمل
می‌کنن. من موقع بچه دار شدن اینو می‌دونستم که
اونا به من تعلق ندارن.

آهی کشید.

_ آدم دوست داره بچه هاش رو عین مسواکش همه جا با خودش ببره، اما خب بچه مسواک نیست و یه موجودیه کاملا مستقل. پدر و مادر هم وظیفه دارن تا حد توان راهنمایشون کنن نه که برده داری راه بندازن و زور بگن به بچه ها.
آراز سر تکان داد.

_ چه بابای جنتلمنی. یه روز خواستم بچه دار شم حتما میام پیشت تا آموزش بدی بهم.

اردشیر شیطنت بار نگاهش کرد. از داخل پاکت سیگاری که روی میز گذاشته بود نخ بیرون کشید و آتش زد.

_ مطمئنم تو پروسه‌ی تولید بچه آموزش لازم نداری. تو بخش تربیتش هم می‌تونی به امیر مراجعه کنی. تو این زمینه خیلی بهتر از منه.
آراز لبخندی زد.

_ منظورت اینه که من پسر خیلی خوبیم و بابام تو تربیتم موفق عمل کرده؟

اردشیر دود سیگارش را به هوا فوت کرد.

منظورم آيسان بود. البته تربيت تو مشكل نداره
ذات خرابه عين خودم.

آراز بلند قهقه زد. اردشير لبخند زنان پرسيد:

اونقدر تو رابطه با دوست دخترت پيشرفت كردي
كه زنگ زدي بيايم راجع به تربيت بچه صحبت كنم
برات؟ دليل دعوت عجولانهت چي بوده؟
آراز نفسش را بيرون فرستاد.

شام دعوتيم.

اردشير سيگارش را از لب هایش فاصله داد.

كجا به سلامتي؟

خونهی ساقی.

ابروهای اردشير بالا رفتند.

به چه مناسبت؟

آراز پوفی کشيد.

به مناسبت بازگشت شكوهمند سرور خانم. عمهی
ساقی.

_ به به مبارکه. پس این عمه خانم تشریف فرما شدن
بالاخره. خب حالا دلیل حضور من چیه؟ قراره عمه
خانم رو بیسندم؟

قسمت سخت ماجرا رسیده بود. باید قضیه‌ی صیغه را
برای اردشیر تعریف می‌کرد و مانده بود چگونه چنین
موضوعی را مطرح کند. هر چه سعی کرده بود
نتوانسته بود امیر را به خانه‌اش دعوت کند. ترجیح
می‌داد موقع افشای راز محرمیتش با ساقی برای
خانواده‌اش اردشیر را کنار خود داشته باشد. چون
مطمئن بود برای این کار و به ویژه مخفی کاری‌اش
سرزنش خواهد شد. هرچند گفتن این موضوع به
اردشیر هم راحت نبود. وقتی عمویش صدایش زد
تصمیم گرفت بی مقدمه سر اصل موضوع برود، اما
قبلش توضیح داد:

_ اردشیر تو باید یه چیزی رو بدونی که اتفاقا به
همین شام امشب مربوطه.

اردشیر با شک و منتظر نگاهش کرد و آراز بدون
گفتن کلمه‌ای اضافی و برای خلاص کردن خودش
زمزمه کرد:

_ من و ساقی بهم محرمیم.

_ چی؟

سوال کوتاه اردشیر بلند و حیرت زده بیان شده بود.
وقتی دید آراز سکوت کرده است با دست به شانه‌اش زد.

_ عقدهش کردی خر خدا؟

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۵

#زینب_ عامل

آراز مردد به اردشیر نگاه کرد.

_ صیغه موقت یه ساله.

اردشیر با ناباوری و حرص سیگارش را داخل لیوان
یک بار مصرف خاموش کرد و خرید:

_ بچه دار نشدی اخیانا؟ نکنه دختره حامله‌س؟ آخه
زیادی دنبال یادگیری تربیت کودک بودی.

آراز اخم کرد.

__ صبر کن اردشیر. جریان اونطوری که فکر می‌کنی نیست.

__ چطوریه؟ می‌خوای روز عروسیت واسه پدر و مادرت هم کارت دعوت بفرستی.

قبل از اینکه عصبانیت اردشیر اوج بگیرد آراز سریع و کوتاه همه چیز را تعریف کرد و بعد گفت:

__ من نمی‌خوام محرمیت رو باطل کنم. نمی‌خوام این فرصت رو از دست بدم.

اردشیر با حرص از جایش بلند شد. پوزخندی زد و غرید:

__ تو فکر می‌کنی بابت کاری که انجام دادی باید بهت افتخار کنن یا مدال بندازن دور گردنت؟ شاهزاده خانم رو از دست دیو دو سر نجات دادی.

آراز دستش را لای موهایش فرو برد.

__ اردشیر من چاره‌ای نداشتم. وقتم کم بود. کسی نبود راهکار بهتر بهم پیشنهاد بده. باید کمکش می‌کردم. حالا هم عمه‌ش پاشو کرده تو یه کفش که باید محرمیت باطل بشه. البته خود ساقی هم موافق

بود با این سرور خاتم. منتها من گفتم قصدم چیه و
راضیش کردم کوتاه بیاد. می‌مونه عمه‌ش که فکر کنم
تو باشی بهتره تا اینکه تنها برم. می‌خوام مطمئن شه
خانواده‌م با خبرن.

اردشیر غرید:

_ کو؟ کجا خانواده‌ت با خبرن؟ امیر خبر داره عروس
دار شده؟ یا می‌خوای همراه با نوه دار شدنش بهش
خبر بدی؟ مادرت چطور؟

آراز با آرامی جواب داد:

_ خبر ندارن. ولی تو کمک می‌کنی به بابا بگم.
مامانم وقتی دیگه مطمئن شدم می‌خوام ازدواج کنم با
خبر می‌کنم. می‌دونی که روحیه‌ش حساسه. اگه همه
چی منتفی شه بدتر از من ضربه می‌خوره.
اردشیر با اخم خیره‌اش شد.

_ من به گور هفت جد و آبادم می‌خندم که به تو کمک
کنم. صیغه رو باطل کن تموم شه. خرتر از تو پدر این
دختره که اون طفل معصوم رو سپرده دست آدم
بیشعوری مثل تو.

انتظار چنین واکنش تندی از اردشیر نداشت. سعی کرد با آرامش توضیحاتی که به ساقی داده بود را برای او هم تکرار کند.

_ اردشیر من ساقی رو می‌خوام. صیغه رو باطل کنم که چی بشه؟ که برم با عمه‌ش حرف بزنم واسه اجازه برای معاشرت کردن و بعد بیوفتم دنبال باباش تا دوباره اجازه‌ی محرمیت بگیرم ازش؟ تو می‌دونی اینا مثل ما نیستن. ساقی بدون محرمیت با من راحت نیست. می‌خوای دوباره برگردم سر پله‌ی اول؟ بابا پدر ساقی الان منو ببینه خرخره‌مو می‌جوئه.

اردشیر با خشم جواب داد:

_ تو گوه می‌خوری که برای آشنایی دختر صیغه می‌کنی.

آراز کلافه نفسش را بیرون داد.

_ باشه من گوه می‌خورم. ولی یه ثانیه خودت رو بذار جای من. بابا مگه خودت نمی‌گفتی اگه به یه زن زیاد فکر کردم یعنی خرابیه. لازمه بگم من هر ثانیه رو با فکر ساقی می‌گذرونم؟

اردشیر بلند پرسید:

_ تو از خریدی که کردی خبر داری؟ فکر کردی این کار احمقانه قهرمان بازیه؟ اگه این دختر نقشه داشت برات چی؟ من خرو باش همین چند ثانیه پیش می‌گفتم امیر تو تربیت بچه هاش موفقه. اشتباه کردم. داداش من با مدل تربیت سر خود و خود رای تو تر زده. آراز با دلخوری و کلافه بلند شد و مقابل اردشیر ایستاد.

_ اردشیر هر چی دلت می‌خواد بگو. الان این اتفاقا گذشته و می‌بینی که ساقی هم برام نقشه نداشته. آره من حماقت کردم تو درست می‌گی، ولی فکر نکن که خودم به این چیزا فکر نکردم. بعدا می‌تونم همراه بابا هر قدر دلت خواست سرزنشم کنی.

مکت کرد و با تردید پرسید:

_ حالا با وجود اینا کمکم می‌کنی یا نه؟

اردشیر قاطع جواب داد:

_ نه.

آراز خونسرد سرش را تکان داد.

_ خیلی خب. ممنون که تا اینجا اومدی. قضیه‌ی خونه‌ت رو هم حل می‌کنم.

اردشیر چشمانش را ریز کرد.

_ حالا مثلاً داری منو تحت تاثیر قرار می‌دی؟ من
واحدای خر کردن بقیه رو وقتی تو تو قنداق بودی
پاس کردم.

آراز با خنده‌ای که تا پشت لب هایش رسیده بود به
اردشیر نگاه کرد و شانه بالا انداخت و بعد از چند
ثانیه که خنده‌اش را فرو خورد با جدیت گفت:

_ اردشیر اخلاق منو همه‌تون می‌شناسین. بخوام یه
کاری بکنم کسی نمی‌تونه جلومو بگیره. تا تهش
می‌رم. حالا چه تنها باشم چه نباشم. من این فرصت
رو از خودم و ساقی نمی‌گیرم.

اردشیر با حرص نگاهش کرده و بعد شروع به قدم
زدن در پذیرایی کرد. آراز همانجا ایستاد و پیاده روی
اردشیر را به تماشا نشست تا اینکه او به سمتش
چرخید و گفت:

_ خرابکاری که بار نیاوردی؟

منظور اردشیر را فهمید که غر زد:

_ ساقی نمی‌داشت من از یه کیلومتریش رد شدم. تازه
که فهمیده قصدم چیه یه کوچولو اونم فقط یه ذره
راحت تر شده. چی فکر کردی واقعا؟

اردشیر با اخم زمزمه کرد:

_ خوب کرده. طفلک دختره نمی‌دونه از چاله دراومده
افتاده تو چاه.

ترجیح داد در برابر این جمله‌ی پر حرص عمویش
سکوت کند.

_ باید همه چی رو به امیر بگی.

آراز سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

_ لال شدی؟

جدی به اردشیر نگاه کرد.

_ امشب رو بگذرونیم همه چی رو می‌گم.

اردشیر آمرانه گفت:

_ ه

[18:01 03.01.21]

مین امشب می‌گی بهش. نه فردا.

_ باشه.

نفس عمیقی کشید.

_ به یه شرطی باهات میام.

آراز سوالی خیره‌اش شد.

_ اگه عمه‌ش قبول نکرد محرمیت رو باطل می‌کنی.

لحن آراز معترض شد.

_ من چرا باید همچین چیزی رو قبول کنم. مگه اصل

کاری ساقی نیست؟ اون که راضی شده.

_ همین که گفتم.

آراز به اجبار سر تکان داد.

_ باشه. فقط باید همه تلاشتو واسه راضی کردن

سرور خانم بکنی.

اردشیر کنارش رفت و گوشش را گرفت.

_ جوجه خروس اینجا تو واسه من باید و نباید تعیین

نمی‌کنی.

دستش را رها کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ امیدوارم عمه‌ش خوشگل باشه که بتونم تحملش
کنم. می‌دونم که آبم با زنا تو یه جوب نمی‌ره.
آراز با لبخندی از سر پیروزی سرش را تکان داد.
_ خدا آخر و عاقبت مارو امشب بخیر کنه.

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۶

#زینب_ عامل

مقابل در آپارتمان ایستادند، اما قبل از اینکه زنگ را
به صدا در بیاورند اردشیر با افسوس گفت:

_ واقعا باورم نمی‌شه دارم برای پسر امیر می‌رم
خواستگاری اونم وقتی خودش خبر نداره.

آراز لبخند گل و گشادی زد.

_ اردشیر این مهمونی خواستگاری نیست. خودتم می‌دونی.

اردشیر پوزخندی زد.

_ آره از نیش باز جنابعالی معلومه. رابطه‌ی من و داداشم خراب شه دو نصفت می‌کنم یادت نره.

آراز غش غش خندید.

_ من همه چی رو هضم می‌کنم حتی این دسته گلی که دادی دستم، اما اون کراوات تورو هضم نمی‌کنم.

خدایی عروسی دعوت نیستی که کراوات زدی آخه.

اردشیر چشم غره‌ای به سمتش رفت.

_ بی سلیقه بودن تو دیگه مشکل من نیست.

پوفی کشید و ادامه داد:

_ خواهر و برادر جفتشون داشتن به سن میانسالی

می‌رسیدن خبری از ازدواجشون نبود الان هر دو

همزمان یادشون اومده باید تشکیل خانواده بدن.

می‌ترسم پس فردا که آینور و اورهان اومدن نوه هامم

همراهشون باشه.

اشاره‌اش به مطرح شدن موضوع خواستگاری رضا در خانواده‌شان بود. قرار بود قبل از عید این مراسم خواستگاری بطور رسمی برپا شود.

آراز دستش را دور شانه‌ی اردشیر حلقه کرد.

_ اردشیر یه خونه واست جور کنم توپ.

اردشیر با حرصی ساختگی دست آراز را از دور شانه‌اش باز کرد.

_ که حتما بعدشم بخاطر ماست مالی کردن غلطای دیگهت بیای سراغم؟ لازم نکرده. خودم پیدا می‌کنم. آراز چشمکی زد.

_ عمرا این موقعیت رو از دست بدم.

اردشیر با اخم زیر لب زمزمه کرد:

_ غلط می‌کنی.

و بعد بی توجه به لبخند آراز زنگ خانه‌ی ساقی که آراز نشانش داد را فشرد.

صدای گرم و صمیمی پسر جوانی آن‌ها را به داخل دعوت کرد و همین صدا باعث شد اخم‌های آراز در

هم برود. دست خودش نبود. بی دلیل از سپهر

خوشش نمی‌آمد. با اینکه ساقی کاملاً واضح گفته بود

چیزی بین آن ها نیست، اما باز هم احساسش تغییر
نکرده بود. به راحتی که میان او و سپهر بود حسادت
می‌کرد. البته چندان به این موضوع در درون خود
معترف نبود.

وقتی مقابل در خانه رسیدند هر دو همزمان یقه‌ی
پیراهن هایشان را مرتب کردند و بعد آراز زنگ در را
فشار داد.

چند ثانیه بعد در باز شد و قامت پسر جوان خوش
پوش و خوش چهره‌ای که مطمئن بود همان سپهر
است در چارچوب نمایان گشت.

پیراهن سفیدی به تن داشت که آستین هایش را تا
آرنج تا زده بود با شلوار کتان مشکی. هر دو
همزمان داشتند یکدیگر را بررسی می‌کردند. آراز بر
خلاف میلش در دل اعتراف کرد که پسر جوان با آن
لبخند روی لب هایش بیش از حد جذاب بنظر می‌رسد
و سپهر با دیدن چشمان سبزی که تعریفشان را از
ساقی شنیده بود و طبق گفته‌های او هم به شدت گیرا
بنظر می‌آمدند لبخندش عمق گرفت و با معرفی
خودش آن ها را به داخل دعوت کرد.

__ بفرمایین داخل. من سپهرم. پسر عمه‌ی ساقی.

اردشیر با لبخند با سپهر دست داد و بعد از معرفی خودش داخل شد و آراز هم در حالیکه با چشم دنبال ساقی می‌گشت وارد خانه شد و با اکراه دست دراز شده‌ی سپهر را در دست فشرد.

سپهر با شیطنتی بی اندازه دستش را به سمت دست گلی که در دستان آراز بود دراز کرد و گفت:

_ زحمت کشیدی خوشتیپ. خودت کم از دسته گل نداری.

آراز با اخم دسته گل را عقب کشید.

_ برا جنابعالی نخریدمش.

سپهر با مرور مکالمه‌ای که قبلا داشتند حدس می‌زد آراز چنین رفتاری داشته باشد برای همین هم زیاد شوکه نشد، اما وانمود کرد که بیش از حد تعجب کرده است و گفت:

_ اوه مای گاد. چقدر بداخلاقی تو. یه امتیاز منفی.

آراز پوفی کشید و از کنارش گذشت که با ساقی و عمه‌اش مواجه شد. مطمئن بود سپهر پشت سرش در حال مسخره بازی بود چون ساقی لب زیرینش را به دندان گرفته و به سختی خنده‌اش را کنترل کرده بود.

سعی کرد به رفتار سپهر بی توجه باشد. گرم و مودبانه به عمه‌ی ساقی که زن میانسال و خوش پوشی بود سلام کرد و با او دست داد و بعد دسته گل دستش را به سمت سرور گرفت.

__ به ایران خوش برگشتین.

سرور لبخندی زد و ابروهایش را بالا داد. چشمانش شباهت زیادی به چشمان ساقی داشتند فقط کمی رنگشان تیره تر بود.

__ فکر می‌کردم دسته گل برای ساقی باشه.

آراز هم لبخندی زد.

__ من امشب باید دل شمارو به دست بیارم. یه ذره چاپلوسی راه دوری نمی‌ره.

سرور فرصت نکرد چیزی بگوید چون سپهر با صمیمیتی بی اندازه دستش را دور گردن آراز که هم قد و قواره‌ی خودش بود حلقه کرد و گفت:

__ راه رو اشتباه رفتی خوشتیپ. در قلب سرور جون فقط به روی من بازه. باید دسته گل رو می‌دادی به من. به هر حال من امتیاز منفیت رو ثبت کردم.

آراز سرش را سمت سپهر چرخاند.

_ از پارتی بازی خوشم نمیاد.

سرور سرش را تکان داد و گفت:

_ قول می‌دم تا آخر شب به شوخی های سپهر عادت کنی.

از کنار آن ها گذشت و به پذیرایی و کنار اردشیر رفت و به او خوشامد گفت.

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۷

#زینب_عامل

سپهر دور از چشم آراز چشمک ریزی برای ساقی زد و گفت:

_ خوشتیپ سری بعد کادوی منم لحاظ کن.

آراز با جدیت از سپهر پرسید:

_ سنگ پای قزوین می‌دونی چیه؟

سپهر خنده‌اش را فرو خورد.

_ سنگ پا تو حموم استفاده می‌شه.

_ خوبه که می‌دونی. بعدا راجع بهش عمیق‌تر تحقیق کن.

سپهر دستش را از دور گردن آراز باز کرد و در حینی که داشت از کنارش می‌گذشت گفت:

_ تحقیق چرا. بعدا از تو می‌پرسم مشخصه زیاد استفاده می‌کنی ازش.

ساقی اینبار نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و ریز ریز خندید. آراز با نگاه چپ‌چپی به سمتش گفت:

_ ساقی سعی کن این خوشمزه خان رو از من دور نگه داری. به نفع خودشم هست.

ساقی آرام زمزمه کرد:

_ بیخیال آراز. برای چی حرص می‌خوری؟ شوخی می‌کنه دیگه.

آراز نفسش را بیرون داد.

_ یه امشب شاید سعیمو کردم. اونم بخاطر تو.

جلوتر از ساقی به پذیرایی رفت و کنار اردشیر نشست.

سه صندلی چوبی ساده‌ای که تازه به پذیرایی اضافه شده بودند نشان می‌داد که ساقی برای حضور آن‌ها به زحمت افتاده است. ظهر به او گفته بود که اگر بتواند اردشیر را همراه خودش خواهد آورد.

نگاهش را به میز مقابل کاناپه که پر از خوراکی و وسایل پذیرایی بود دوخت و لبخندی زد.

اردشیر به طرز زیرکانه‌ای بحث جالبی با سرور راه انداخته بود. طوری که سرور هم برای شرکت در این بحث مشتاق بنظر می‌آمد. صحبت از بازگشت به وطن بعد از سال‌ها برای هر دوی آن‌ها جذاب بود.

عمه‌ی ساقی شاید از لحاظ ظاهری به حاج سلمان شباهت‌هایی داشت، اما از لحاظ رفتاری کاملاً با او متفاوت بود.

بسیار متین و مودبانه صحبت می‌کرد و البته مدل حرف زدنش راحتی را به مهمان‌هایش القا می‌کرد. طوریکه تمام محاسبات آراز را راجع به اینکه ملاقات خشک و سختی را در پیش دارند بهم ریخته بود. او زن بسیار مقتدری بود و این اقتدار حتی در چین ک

چروک های گوشه‌ی چشمش هم خودنمایی می‌کرد.
موقع حرف زدن با صدایی ملایم، اما پر از اعتماد
بنفس صحبت می‌زد و ناخودآگاه حس احترام را در
طرف مقابل برمی‌انگیخت. نگاه کوتاهی سمت اردشیر
انداخت. معلوم بود از صحبت با سرور خشنود است.

حالت های او را می‌شناخت. اگر کلافه می‌شد محال
بود سیگار کشیدن را فراموش کند.

عامدانه نگاهش را از اردشیر روی ساقی سوق داد.
دامن پلیسه بلند مشکی رنگ با یک شومیز سفید
رنگ به تن داشت که بسیار بانمکش کرده بود.

داشت با دقت به حرف های اردشیر و عمه‌اش گوش
می‌داد و کاملاً خونسرد و عادی بنظر می‌رسید.

آنقدر غرق در بحث آن ها بود که اصلاً متوجه نگاه
خیره‌ی آراز روی خودش نشده بود. چند دقیقه بعد هم
بلند شد و به آشپزخانه رفت.

آراز از این فاصله هم می‌توانست متوجه شود که
مشغول سر زدن به غذاهایش هست.

لبخند محوی روی لب هایش نقش بست. دلش
می‌خواست این قاب زیبا را در آغوش بگیرد. محو

تماشای ساقی بود که صدای سرور حواسش را پرت کرد.

_ نظر شما چیه آراز جان؟

لعنتی بر حواس پرت خودش فرستاد. اصلا نمی‌دانست موضوع صحبت چه بوده و منظور سرور دقیقا به چه چیز است.

در جایش جا به جا شد و قبل از اینکه فرصت کند بابت حواس پرتی‌اش عذر بخواهد سپهر گفت:

_ آراز جان یه جای دیگه غرق بودن. می‌خوای من نظرمو بگم؟

اردشیر لبخندی زد و پرسید:

_ تو هنوز غرق نشدی آقا سپهر؟

سرور لبخندی زد و سپهر بدون ذره‌ای خجالت جواب داد:

_ من شنام خوبه خداروشکر. تا ببینم در آینده خدا برامون چی می‌خواد.

اردشیر مردانه خندید و رو به سرور گفت:

_ پسرتون قطعا از پس خودش خوب بر میاد.

سرور با خنده سرش را تکان داد.

__ ماشالله از پس همه خوب بر میاد.

مکت کوتاهی کرد و پرسید:

__ شما بچه‌ای ندارین؟

اردشیر با دلتنگی زمزمه کرد:

__ یه پسر یه دختر. اورهان و آینور. قراره پس فردا
بیان دیدن پدرشون.

__ پس شما و همسرتون دوتایی برگشتین ایران. چه
خوب.

اردشیر نفس کلافه‌ای کشید.

__ من و همسرم سال هاست که متارکه کردیم.

سرور نگاهی از سر همدردی به اردشیر انداخت.

__ متاسفم.

اردشیر تک خنده‌ای کرد.

__ برخلاف شما من خوشحالم که متارکه کردم. بهتر
از جنگ اعصاب و روان با اون خاتم بود.

سرور با لبخند موقری زمزمه کرد:

متاسفانه نمی‌تونم ابراز همدردی کنم باهاتون.
همسر سابقتون اینجا نیستن تا از خودشون دفاع کنن
پس بهتره راجع به اون خانم حرف نزنیم.

اردشیر و آراز همزمان به این درخواست صریح اما
مودبانه‌ی سرور لبخندی زدند.

صحبت هایشان ادامه دار نشد چون ساقی به جمعشان
پیوست و با عذرخواهی کوتاهی گفت که اگر مایل
باشند شام را حاضر کند. با موافقت مهمان ها سرور
با مهربانی از او بابت شام تشکر کرد و سپهر
داوطلبانه همراه ساقی به آشپزخانه رفت تا برای
چیدن سفره‌ای که قرار بود روی کانتینر پهن شود به
او کمک کند.

وقتی کنار ساقی که مشغول درآوردن لیوان از داخل
کابینت کوچک بود ایستاد آرام گفت:

ساقی عجب چیزی تور کردی. عموشم رفته تو کار
مادر من. می‌ترسم بخت عمه‌ت هم باز شه.

ساقی با شنیدن جمله‌ی آخر سپهر چنان خنده

اش گرفت که مجبور شد دستش را محکم روی دهانش فشار دهد و بعد با خنده و حرصی مخلوط شده گفت:

_ سپهر جون هر کی دوست داری امشب یکم مراعات کن.

با خنده‌ی غیر قابل کنترلی اضافه کرد:

_ وای عمه بفهمه تیکه تیکه‌ت می‌کنه.

سپهر نگاهی سمت اردشیر انداخت و بی توجه به درخواست ساقی با شیطنت لب زد:

_ بابای خوشتیپی می‌شه‌ها. تازه یه خواهر و برادر دیگه هم پیدا می‌کنم.

ساقی اینبار ناباور نگاهش کرد.

_ سپهر خدایی چطوری همچین شوخی می‌کنی؟

سپهر بی توجه به سوال ساقی با نگاهی به پذیرایی گفت:

_ اوه اوه ساقی. این بوی فرندات امشب منو آتیش می‌زنه.

با جمله‌ی سپهر نگاه ساقی به سمت آراز که در پذیرایی نشسته بود چرخید. با اخم بی سابقه‌ای داشت تماشایشان می‌کرد. لب‌گزید. می‌دانست سپهر امشب تا می‌توانست جولان خواهد داد. آراز نقطه ضعف بزرگی به دست پسر عمه‌ی شیطان‌ش داده بود.

[18:01 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۳۹۸

#زینب_عامل

سفره را چیدند و مهمان‌هایشان را برای صرف شام به دور سفره دعوت کردند. با اینکه فضا تنگ بود و ساقی به اجبار صندلی‌ها را کنار هم چیده بود، اما راحتی که در رفتار آراز و عمویش دیده می‌شد خیالش را راحت می‌کرد. با این وجود با خجالت زمزمه کرد:

_ ببخشید دیگه. اینجا یکم جا تنگه.

اردشیر لبخندی زد.

_ حتما می‌دونی معتمد ها چقدر شکمو هستن. ما غذا ببینیم کل کائنات رو فراموش می‌کنم.

آراز با مهربانی اضافه کرد:

_ بخصوص اگه دستپخت خوشمزه‌ی ساقی جان هم باشه.

صدای سپهر اجازه نداد تا ساقی بتواند روی کلمه‌ی جانی که آراز کنار اسمش چسبانده بود بیش از حد تمرکز کند.

_ نوش جونتون. البته منم دستیار ساقی بودم. خوشمزه بودن غذا ها بی ربط به منم نیست.

آراز لبخندی زد که تعجب سپهر و گرد شدن چشمانش را به دنبال داشت. لبخندش طوری واقعی بنظر می‌آمد که انگار نه انگار همان کسی بود که تا همین چند لحظه پیش اخم هایش در هم پیچیده بودند.

_ پس این غذا خوردن داره.

ساقی خنده‌اش را کنترل کرد. آراز راه مقابله با سپهر را یاد گرفته بود. فهمیده بود هر چقدر حساسیت به خرج دهد سپهر بدتر رفتار خواهد کرد بنابراین کاملاً

خونسرد واکنش نشان می‌داد. ذاتا زرنگ و باهوش بود. هر چند ساقی نمی‌توانست دقیق بگوید آراز زیرک تر است یا سپهر.

با تعارف سرور و نوش جان گفتنش همگی با اشتها مشغول خوردن شدند.

وقتی شام تمام شد و بعد از جمع و جور کردن سرسری ظرف و ظروف شام همه در پذیرایی گرد هم آمدند که اردشیر گفت:

_ خب اگه اجازه بدین من راجع به دلیل حضور بی دعوت امشبم توضیح بدم.

سرور لب زد:

_ اختیار دارین بفرمایین.

اردشیر مسلط و محکم حرف هایش را شروع کرد.

_ حقیقت اینه که دلیل حضور امشب من بخاطر صحبت کردن راجع به قضیه‌ی محرمیت ساقی جان و آراز بوده.

بعد از مکث خیلی کوتاهی ادامه داد:

_ برای اولین بار وقتی تو یه مهمونی کاری برادر زاده‌م رو پیش برادر زاده‌ی شما دیدم کاملا مطمئن

شدم خبراییه. قبلش شاید صحبتا زیاد جدی نبودن.
البته موقعیت آراز به شدت سخت و دشوار بود و یکم
افکارش پریشون بنظر می‌اومد، اما خب به هر حال با
توجه به شناختی که ازش داشتم می‌فهمیدم درگیریه
سری روابط و احساسات شده. راجع بهش حرف زدیم
به پدرش هم گفتم و دیگه مطمئن شدیم که من درست
فکر می‌کردم.

به سرور خیره شد.

_ اما با وجود اینا منم تا همین امروز از اتفاقی که
بین این دو نفر افتاده و اون صیغه‌ی محرمیت خبری
نداشتم و راستش وقتی شنیدم خیلی شوکه و عصبی
شدم.

با جمله‌ی آخر اردشیر آراز نگاهش را سمت ساقی
دوخت که غمگین به دستانش نگاه می‌کرد. دوست
داشت او را اینگونه ببیند. کاش این بحث هر چه
سریع تر تمام می‌شد.

سرور آهی کشید.

_ حق می‌دم بهتون. من یه تشکر خیلی ویژه
بدهکارم به آراز جان. هر چند می‌دونم لطف و کمکی
که در حق ساقی کرده جبران ناپذیره.

اردشیر لبخندی زد.

__ سرور خانم خدایی نکرده از حرفای من برداشت بدی نکنین. قصدم اصلا منت گذاشتن یا بی احترامی به شما و ساقی که عین دخترمه نیست. اینا یه مقدمه‌س تا برسم به اصل موضوع. اگه ساقی مستقل بودنش رو مدیون آراز باشه، آراز هم جونش رو مدیون ساقیه.

پس مطمئن باشین اگه صحبت از تشکر هم باشه ما این تشکر رو به شما بدهکاریم.
سرور نفسش را بیرون فرستاد.

__ قضیه خیلی پیچیده شده، می‌فهمم. اما به هر حال بهتره این محرمیت باطل شه.

آراز سر جایش جا به جا شد. حس کرد بیش از اندازه سکوت کرده است که با جدیت گفت:

__ سرور خانم من اگه امشب از عموم خواستم بیاد اینجا فقط بخاطر این بود که مطمئن‌تون کنم خانوادهم در جریان این مسئله هستن. همگی می‌دونین ارتباط من و ساقی عوض شده. ما می‌خوایم بیشتر بهم فرصت بدیم. یکم بیشتر با زوایای زندگی همدیگه آشنا شیم. حقیقتا محرمیت برای من اهمیت چندانی

نداره، اگه نمی‌خوام باطلش کنم فقط بخاطر احترامیه
که به عقاید ساقی قائم.

سرور نفس عمیقی کشید و در جواب آراز زمزمه
کرد:

_ شما می‌دونین محرمیت برای آشنایی بعد از
جلسه‌ی خواستگاری انجام می‌شه. این مراسم، مراسم
خواستگاری نیست. هست؟
آراز سفت و سخت نگاهش کرد.

_ شرایط ما هم عادی نیست. هست؟ من اگه طور
دیگه‌ای با ساقی آشنا می‌شدم مشخصا شرایطم فرق
می‌کرد. شما خودتون رو بذارین جای من. من با
برادر شما یه دعوی حسابی کردم. اگه الان این
محرمیت باطل شه دوباره باید همین راه رو تکرار
کنم. شما جای من باشین قبول می‌کنین؟
سرور با جدیت بیشتری پرسید:

_ اگه نهایت این آشنایی به یه توافق و ازدواج ختم
شه اونوقت مجبوری با برادر من ملاقات کنی و ازش
اجازه بگیری. اونوقت چی؟ نمی‌تونی که از این قضیه
فرار کنی.

[18:02 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۳۹۹

#زینب_عامل

آراز خونسرد جواب داد:

_ اونوقت با کمال میل اینکارو می‌کنم. چون تنها راهه جلو پامه، اما الان با باطل کردن صیغه اگه بخوام دوباره برم سراغ حاج سلمان قصه خیلی فرق داره. من یه بار به همین بهانه با ساقی محرم شدم تکرار این داستان ذهنیت حاج سلمان رو هم نسبت به من بدتر می‌کنه. می‌گم بدتر چون دلِ خوشی از دست من نداره.

جمع در سکوت فرو رفت. صحبت های آراز منطقی بودند. سرور بیشتر از هر کسی برادرش را می‌شناخت و می‌دانست ارتباط گرفتن با او چقدر سخت است. در این یک مورد حق را به آراز می‌داد،

اما یک مسئله بود که کمی آزارش می‌داد و آن این بود که چرا آراز همراه با عمویش آمده بود؟ چرا پدر یا مادرش همراهش نبودند؟ می‌ترسید خانواده‌ی او مخالف این ارتباط باشند. اخلاف عقایدی و فرهنگی بین او و ساقی بسیار مشهود بود. احساسات ساقی را درک می‌کرد، اما بنا به تجربه‌ی شخصی‌اش این را هم خوب می‌دانست که مخالفت خانواده‌ها سرانجام خوبی را بدنبال ندارند.

دلش می‌خواست مستقیم با پدر یا مادر آراز صحبت کند. اینگونه خیالش راحت تر می‌شد. همانگونه در فکر بود صدای اردشیر توجهش را جلب کرد.

سرور خانم من می‌دونم کلمه‌ی صیغه تو جامعه‌ی ما کلمه‌ی خوشایندی بنظر نمی‌اد، اما خب نیت این دو تا جوون که چیز بدی نیست. دو تا دوستن که این محرمیت باعث می‌شه راحت تر رفت و آمد کنن. ما هم که در جریانیم. بنابراین کسی نمی‌تونه ساقی و آراز رو بخاطر این صیغه سرزنش کنه. دلیل مخالفت شما چیه؟

سرور دستی به دامنش کشید و صادقانه جواب داد:

ساقی یه دختر بالغ و عاقله. قطعا برای ادامه‌ی
زندگیش به نظر من احتیاجی نداره، هر تصمیمی هم
بگیره من با احترام به نظرش پشتش می‌مونم. اما یه
چیزی هست و اونم اینکه من با وجود اینکه سال‌ها
ازش دور بودم بازم نمی‌تونم بی تفاوت باشم به این
قضیه. حساسیت هام بخاطر اینکه که ساقی برام مثل
سپهره. نه کمتر و نه بیشتر. جناب معتمد این حرفم
رو توهین به خودتون تلقی نکنین، اما چرا امشب
شما همراه برادر زاده‌تون تشریف آوردین؟ درسته
این مراسم، مراسم خواستگاری نیست، اما من ترجیح
می‌دادم برادرتون خودشون تشریف بیارین. حقیقتا
این سوال برام پیش اومده که ممکنه خانواده‌ی آراز
جان مخالف این آشنایی باشن؟
اردشیر نگاهی به آراز انداخت و گفت:

اینطوری که فکر می‌کنین نیست سرور خانم. این
قضایا خیلی سریع اتفاق افتادن. امیر، برادرم، ساقی
جان رو هم ملاقات کرده فقط از جریان این محرمیت
خبر نداره که من قول می‌دم همین امشب در جریانش
بذاریم. حتما هم یه قرار ملاقات ترتیب می‌دم تا با
امیر هم راجع به این قضیه حرف بزنین.

سرور با تردید به آراز خیره شد که اطمینان محکمی
در چشمانش موج می‌زد. نگاهش را سمت اردشیر
برگرداند و پرسید:

_ همسر برادرتون چی؟

آراز خواست جای اردشیر جواب دهد، اما اردشیر با
جدیت گفت:

_ اگه اجازه بدین ما چند دقیقه خصوصی با هم حرف
بزنیم. یه سری مسائل هست که ترجیح می‌دم برای
شما توضیح بدم.

آراز با تعجب به نیم رخ اردشیر خیره شد. منظورش
کدام مسائل بود؟

ساقی هم تعجب کرده بود. قبل از اینکه سرور بتواند
جوابی به اردشیر دهد سپهر گفت:

_ نمی‌خواین که ما سه نفر بریم تو اتاق تا شما تنها
باشین؟

آراز خنده‌اش را قورت داد. برای اولین بار از صحبت
های سپهر خنده‌اش گرفته بود. نمی‌فهمید اردشیر چه
در سر دارد، اما مطمئن بود او کارش را بلد است.
هر چند عمه‌ی ساقی هم سرسخت بنظر می‌آمد.

متوجه شد که سرور تا حدودی با اکراه اردشیر را تا
اتاق همراهی کرد. وقتی هر سه تنها شدند سپهر
بیخیال گفت:

_ فکر می‌کردم تو ایران دوست دختر دوست پسرا
می‌رن تو اتاق خصوصی صحبت کنن ظاهرا
برعکسه. بزرگترا می‌رن.

ساقی ریز ریز خندید و آراز لبخندی زد. سپهر ذاتا
راحت بود و جالب اینکه نه تنها هیچ حساسیتی به
این قضایا نشان نمی‌داد بلکه شوخی هم می‌کرد.
عموما پسر ها روی مادرهایشان بیش از حد حساس
بودند. بخصوص که سپهر فقط مادرش را داشت
انتظار می‌رفت این حساسیت بیشتر هم باشد، اما یا
بخاطر محیطی که چند سال در آن زندگی کرده بود
چندان حساس نبود یا آن را بروز نمی‌داد. هر چند
صحبت کردن خصوصی اردشیر و سرور در حالت
کلی چیز بد و غیر عادی نبود، اما چون اولین
ملاقاتشان بود پیشنهاد اردشیر چندان هم عادی بنظر
نمی‌رسید.

آراز با خونسردی پا روی پا انداخت و رو به سپهر
زمزمه کرد:

_ لطف کنی تشریف ببری آشپزخونه منم با دوست
دخترم خصوصی حرف می‌زنم.

سپهر چشمانش را ریز کرد.

_ سرور منو اینجا کاشته تا مراقب تو باشم چشم
قشنگ.

ساقی برای جلوگیری از بحث احتمالی رو به هر دو
پرسید:

_ چایی می‌خورین؟

سپهر غر زد:

_ ساقی چته؟ از سر شب چهل بار چای ریختی. مگه
تو شکمون دارن رخت می‌شورن؟

آراز با نگاهی معنادار به ساقی که لبخند روی لب
داشت خیره شد. سپهر که خبر نداشت چای جزء جدا
نشدن زندگی اوست. چقدر خوب بود که ساقی
اینگونه از او دلبری می‌کرد.

قبل از اینکه بتوان

د موافقتش برای نوشیدن چای را به ساقی اعلام کند
سپهر با شک از او پرسید:

_ اعتیاد داری به چایی؟ دو حالت داره. یا چایی
دوست نداری و بخاطر اینکه دست ساقی رو رد نکنی
هر چهل باری که ساقی چایی تعارف کرده نه نگفتی
یا هم اعتیاد داری واقعا؟

فرصت نکرد جواب سپهر را بدهد چون ساقی در
حالیکه بلند شده بود تا به آشپزخانه برود با لبخند
زمزمه کرد:

_ چایی عشق اول و آخرشه.

ساقی اشتباه می‌کرد. شاید چای عشق اولش بود، اما
بنظر نمی‌آمد عشق آخرش هم باشد. حس می‌کرد پیچ
و تاب سرنوشت بازی هایی برایش رقم زده است که
تمام محاسبات زندگی‌اش را بهم خواهد ریخت.

[18:03 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۰۰

#زینب_عامل

صحبت های سرور و اردشیر در اتاق طول کشید
طوری که آراز کلافه شد. می ترسید سرور قانع نشود و
با حرف هایش ساقی را هم پشیمان کند. به استکان
خالی روی میز خیره شد و غر زد:

_ واقعا دارن راجع به چی صحبت می کنن؟ حرفای
من اینقدر ناواضح بوده؟

سپهر پا روی پا انداخت.

_ فکر کردی به همین راحتی دختر دسته گلمون رو
می دیم دستت؟ حالا خوشتیپی که باش.

آراز نگاهش را از سپهر گرفت و به ساقی چشم
دوخت. ساقی لبخندی زد و شانه بالا انداخت که آراز
با حرص، اما آرام زمزمه کرد:

_ تو احیانا استرس نداری؟

ساقی با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

_ مگه تو استرس نداری؟

سپهر خندید.

_ آزمون ورودی دارین مگه؟

لبخند ساقی به خنده تبدیل شد. هیچ استرسی نداشت. آنقدر خوشحال بود که حتی اگر صیغه‌ی محرمیت هم باطل می‌شد نمی‌توانست حالش را خراب کند. چند ماه پیش خواب چنین روزی را هم نمی‌دید. لحظه‌ای که آراز بخاطر او با عمه‌اش صحبت کند. روزیکه حرف از خواسته شدن توسط آراز بشنود. مگر می‌شد مضطرب باشد و از گذر چنین لحظاتی لذت نبرد؟ آراز کلافه بنظر می‌آمد. این کلافگی آراز بخاطر او بود. شاید خبیثانه بنظر می‌رسید، اما حتی از این کلافه بودن آراز هم خوشنود بود. انگار معجزه‌ای در زندگی‌اش رخ داده بود.

بالاخره بعد از حدود نیم ساعت سرور و اردشیر از اتاق بیرون آمد.

ساقی با دیدن آن‌ها کمی هیجان زده شد. وقتی عمه سرور مخاطبش قرار داد حواسش را جمع کرد.

_ ساقی جان نظرت راجع به این محرمیت چیه؟ دلت می‌خواد باطل شه یا نه؟

ساقی با خجالت لب زیرینش را به دندان گرفت و آراز
با چشم غره نگاهش کرد. با دیدن چشم غره‌ی آراز
نسیم خنکی در دلش وزید.

اردشیر با محبت پرسید:

_ راحت باش دخترم. اگه دوست داری واقعا به قصد
یه رابطه‌ی جدی تر با برادر زاده‌ی من آشنا بشی و
مخالفتی نداری در رابطه با این محرمیت بگو تا یه
قراری ترتیب بدیم تا سرور خانم با امیر ملاقات کنه.

ساقی نفسش را بیرون داد و آرام و موقر جواب داد:

_ اگه مخالف بودم تا الان همه چی تموم شده بود.

جمله‌اش تبسم سرور و لبخند عمیق بقیه را به دنبال
داشت.

شال گردنم را دور دهانم محکم کردم. هوا واقعا سرد
بود و فکر می‌کردم به زودی شاهد بارش برف
شدیدی باشیم.

نیمکت فلزی ایستگاه اتوبوس به قدری سرد بود که
ایستادن را ترجیح دادم.

به ساعت نگاهی انداختم. هفت و نیم صبح بود. آنقدر
پر انرژی و پر از ذوق بودم که حتی شب را هم
درست و حسابی خوابیده بودم. می‌دانستم زود به
شرکت خواهم رسید، اما اهمیتی نداشت. می‌توانستم
کنار عمو یاور بروم. چند روزی می‌شد که عمو یاور
را ملاقات نکرده بودم. باید به او هم خبر می‌دادم
معجزه در زندگی‌ام رخ داده است.

منتظر به خیابان چشم دوخته بودم تا بلکه اتوبوس از
راه برسد که صدای گاز دادن موتوری توجه‌ام را جلب
کرد.

مگر می‌شد این موتور و صاحبش را نشناسم؟

آراز بود. کنجکاو بودم بدانم این موقع صبح اینجا چه
می‌کند؟

موتورش را مقابلم و با فاصله متوقف کرد. لبخندی
زدم که از زیر شالی که دور دهانم بسته بودم زیاد
مشخص نبود. جلوتر رفتم و کنار موتورش ایستادم.
کلاه کاسکتش را از سرش برداشت و گفت:

__ کله‌ی سحر کجا شال و کلاه کردی؟

__ شرکت دیگه.

_ مگه کلا رانندگی نداری؟

_ نه مرېم پيام داده بود امروز کنسله. آخرين جلسه مون می مونه واسه هفته ی بعد.

عينکم را از روی چشم برداشت و داخل جيب کاپشنش گذاشت.

_ شب رو نخوابیدی نه؟

شالم را از دور دهانم پایین دادم.

_ نه تو چی؟

لبخند زد.

_ نه من شب خوبی رو گذروندم، البته اگه دعواي دیشب رو نادیده بگیرم.

نگران پرسیدم:

_ چه دعوايي؟

خونسرد گفت:

_ بابا از خونه پرتم کرد بیرون.

لحنش عاری از هر گونه شوخی بود. با استرس پرسیدم:

_ فهمید همه چی رو؟

سرش را تکان داد.

_ خیلی ناراحت شد مگه نه؟

نفسش را بیرون داد.

_ حتما دیگه. چون صبح رفتم ماشینش رو بگیرم

گفت می‌خوام ریختت رو تا چند ماه نبینم. نداشتن

ماشینم مشکل خودته به من ربطی نداره.

اشاره کرد تا سوار موتورش شوم.

_ فعلا مجبوریم با این موتور سر کنیم.

مضطرب سوار موتور شدم.

دستانم را گرفت و محکم دور کمرش حلقه کرد. سرم

را از پشت زیر گوشش بردم.

_ آراز جدی می‌گی یا شوخی می‌کنی؟

_ اول اون کلاه کاسکتی که پشت سرته رو بردار

سرت کن. دوم اگه شوخی می‌کردم الان تو این هوای

سرد سوار ماشین بودی نه ترک موتور.

**

هر چقدر با استرس از آراز سوال می‌کردم که چه

اتفاقی بین او و پدرش رخ داده است انگار نه انگار.

بیخیال داشت منوی صبحانه‌ای که دستش بود را بالا
و پایین می‌کرد.

دست آخر از این بی توجهی دلخور و عصبی شدم و
غر زدم:

_ با تواما. با دیوار نیستم.

نگاهش را از منو بالا آورد.

_ جونم؟

_ دیشب چی شده آراز؟

[18:03 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۰۱

#زینب_ عامل

منو را روی فرشی که زیر پایمان پهن بود گذاشت.

_ خب دیشب یه چک از بابام خوردم بعدش گفتم از
ارث محرومم در آخرم تاکید کرد حق ندارم پامو تو
شرکت بذارم. واضح ترش اینکه اخراج شدم عزیزم.
الان باید بگردیم دنبال کار جدید.
غریبم:

_ محض رضای خدا یکم جدی باش.
خندید.

_ باور کن جدی ام. خب امیر یهویی خبر دار شد
پسرش یجورایی زن گرفته. اونم بی خبر. رفتارش
طبیعیه. بهش برخورد.

بغض کردم. اگر رابطه اش با پدرش خراب می شد
مقصرش من بودم.

_ تقصیر منه. متاسفم.

بیخیال پرسید:

_ من زن گرفتم تو چرا متاسفی؟

با تردید لب زدم:

_ واقعا نمی ری شرکت؟

آهی کشید.

متاسفانه باید از صفر شروع کنیم. گفت تو که اینهمه عرضه داری و بلدی همه چی رو مدیریت کنی و حلال مشکلات همه‌ای برو واسه خودت شرکت جدید بزنی. منتها من در حال حاضر بجز موتورم چیزی ندارم. اونم سندش تو خونمونه که اونجام رام نمی‌دن.

دستم را به شانهاش تکیه دادم. من آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که ارتباط او با خانواده‌اش تیره و تار شود. آن هم بخاطر من. سعی کردم لرزش صدایم را پنهان کنم.

بابات ناراحت و عصبیه. خب حقم داره. منم جاش بودم ناراحت می‌شدم. بنظرم اینطوری ادامه دادن فایده نداره آراز. ارزشش رو نداره پدرت رو دلخور کنی.

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

منظورت چیه؟

باب و لوجه‌ای آویزان جواب دادم:

منظورم اینه اگه خانواده‌ت مخالف باشن این ارتباط درست نیست.

سرش را جلوتر آورد.

_ نه منظورت رو واضح تر بگو.

جدی به چشمانش زل زدم.

_ محرمیت ارزشش رو داره پدرت رو سرخورده و ناراحت کنی؟ نه نداره. من نمی‌خوام رابطه‌ت با پدرت خراب شه.

اخم کرد.

_ فکر نمی‌کردم اینهمه اهل مادیات باشی. زیادی معنوی بنظر میومدی همیشه.

هاج و واج نگاهش کردم.

_ یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

_ حالا که فهمیدی آس و پاس شدم می‌خوای همه چی رو تموم کنم؟

نالیدم:

_ آراز... تورو خدا... داری سر به سرم می‌ذاری؟

با خنده پاهایش را روی تخت دراز کرد.

_ چرا هر چی می‌گم باور می‌کنی؟

با اخم کیفم را از کنارم برداشتم و محکم به بازویش
کوبیدم.

_ خیلی بی مزه‌ای. منو باش که عین احمقا دارم
غصه می‌خورم. همش دروغ بود؟

_ چشمم روشن دست بزنم که داری.

اخم هایم را که دید با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

_ نه ساقی دروغ نگفتم. البته بجز بعضی چیزا که
صرفا شوخی بود.

تم را به سمتش کشیدم.

_ می‌شی بگی چی شده واقعا؟

به منو اشاره کرد.

_ می‌شه اول صبحونه بخوریم.

جوابم قاطع بود.

_ نه.

نفسش را بیرون داد.

_ خب اردشیر ازم قول گرفته بود همه چیزو همون

دیشب بهش بگم. منم به قولم عمل کردم.

دستم را گرفت.

_ ساقی عصبانیت بابا ربطی به تو نداشت. آگه اینطوری بود قبلا که فهمیده بود دارم بهت فکر می‌کنم معترض می‌شد. پس خودت رو مقصر این جریانات ندون. ناراحتیش بخاطر مخفی کاریای من بود. واسه اینکه باهاش مشورت نکردم. صدایم لرزید.

_ واقعا دست روت بلند کرد؟ دستم را فشار داد.

_ با کمر بند سیاه و کبودم نکرده که. یکی زد در گوشم تا دیگه اینهمه دروغ ندم به خوردش. هر چند اردشیر داشت تشویقش می‌کرد تا با کمر بند خدمتم برسه.

خیسی گوشه‌ی چشمانم را با نوک انگشت پاک کردم و لبخندی زدم.

_ عموت مرد مهربونیه.

_ امیر مهربون تره. امروز که درست و حسابی باهاش حرف زدی متوجه می‌شی. چشمانم گرد شدند.

_ یعنی چی؟

چشمکی زد.

__ برات احضاریه فرستاده تا بری گلخونه برا دیدنش.
گفت یا همراه تو بر می‌گردم یا کلا برم و پشت سرم
نگاه نکنم.

استرس گرفتم. خجالت زده بودم. مشکلات خانوادگی
من به آراز ارتباطی نداشت، اما او برای کمک کردن
به من مجبور شده بود خودش را درگیر ماجرا کند و
من شدیداً از این بابت شرمنده و ناراحت بودم. واقعا
نمی‌دانستم حالا که همه چیز برملا شده است چگونه
باید با پدر آراز رو به رو شوم. بخصوص که قبلاً هم
او را دیده بودم و کاملاً خونسرد برخورد کرده بودم
انگار که هیچ اتفاقی بین من و آراز رخ نداده است.
مضطرب پرسیدم:

__ تو هم باهام میای دیگه مگه نه؟
حالت غمگینی به خود گرفت.

__ متأسفانه این ملاقات مثل کنکور می‌مونه باید
تتهایی شرکت کنی.

با شوخی‌اش خیالم راحت شد که او هم کنارم خواهد
ماند. آراز قوت قلب بزرگی برای من بود.

پیشخدمت را صدا کرد و بالاخره سفارش صبحانه داد.
وقتی صبحانه را روی تخت چیدند مثل همیشه با
اشتها مشغول خوردن شد، اما من برخلاف دیشب که
خونسرد بودم حالا مضطرب شده بودم که نمی‌توانستم
چیزی بخورم.

[18:03 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۰۲

#زینب_عامل

آراز لقمه‌ای برایم گرفت و به دستم داد.
_ ساقی چته؟ یه ملاقات ساده‌س. اینهمه استرس
نداره که.

خبیثانه نگاهم کرد.

_ هر چند خیلی دوست دارم بگم اینم باشه به تلافی
دیشب که هی داشتی دلبری می‌کردی و حرصم

می‌دادی، اما چون ذاتا آدم مهربونیم بهت استرس
نمی‌دم. نگران نباش. تازه تو گلخونه کلی بهت خوش
می‌گذره. جای با صفاییه.

لقمه را از دستش گرفته و روی سفره گذاشتم.

_ من خجالت می‌کشم از پدرت.

با تعجب پرسید:

_ خجالت چرا؟ تو نبودی پسرش رو تیکه پاره کرده
بودن رقباش.

با نان دستم بازی کردم که به لقمه‌ی دست نخورده‌ی
روی سفره اشاره کرد و غر زد:

_ خوب نیست آدم لقمه بگیره از دست یکی بعد
همینطوری ولش کنه وسط سفره .

لقمه را از روی سفره برداشتم و لب زدم:

_ هر قدر هم بگی هیچ اتفاقی نیوفتاده، اما باز خودت

خوب می‌دونی که من بودم که تو رو تو در دسر
انداختم. من باعث شدم دروغ بگی و مخفی کاری
کنی. وجهت رو پیش پدرت خراب کردم.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و بعد خونسرد گفت:

_ باشه همه‌ی اینکارارو تو کردی، اما بازم باید بری ملاقات امیر.

اخم کردم.

_ اصلا بلد نیستی یکم به آدم روحیه بدی.

استکان های هر دویمان را با چای پر کرد و گفت:

_ تو با وجهه‌ی های مختلف شخصیتی من آشنا نیستی. هر چند حقم داری. من خیلی با تو مهربونم. خنده‌ام گرفت که توپید:

_ نخند. من جلوی هیچ کس کوتاه نیومدم تو زندگیم الا تو یکی.

با خنده گفتم:

_ منظورت همون یه باری بود که بعد از کلی غر زدن گفتمی می‌تونم برم مسافرت و دو روز بعد کنارم بودی؟

استکان کمر باریک چای را مقابلم گذاشت.

_ فکر می‌کنی این مورد خیلی کوچیکه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه. حالا منظورت از این حرفا چیه؟

به چشمانم خیره شد.

منظورم اینه که هر چقدر تو با شخصیت من
آشنایی نداری پدرم همونقدر منو خوب می‌شناسه.
می‌دونه پسرش کله شقه. می‌دونه حتی اگه از اتفاقات
گذشته خبر دار بود هم نمی‌تونست جلومو بگیره. پس
قرار نیست دعوا راه بندازه. این اتفاقارو هم از چشم
تو نمی‌بینه. فقط می‌خواد باهات بیشتر آشنا شه.
همین. نه دلیلی برای استرس هست نه خجالت.

سرم را تکان دادم. این هم خانی بود از هفت خان
رستم که باید از آن عبور می‌کردیم. به هر حال من
باید با خانواده‌ی آراز رو به رو می‌شدم.

یعنی ممکن بود این ارتباط به ازدواج ما ختم شود؟

این فکر نه تنها برای هیجان انگیز بود که گاهی
متعجبم می‌کرد. واقعا ما می‌خواستیم از حالا به بعد
برای شناخت و ازدواج، با یکدیگر ارتباط داشته
باشیم؟

بالاخره لقمه‌ای که آراز به دستم داده بود را سمت
دهانم بردم، اما قبل از اینکه گازی به آن بزنم بی
اختیار گفتم:

_ همیشه فکر می‌کردم بعد از کاری که نسیم کرد منو هم اخراج می‌کنی. گفتم اشتباهات یکی رو به پای اون یکی نمی‌نویسی، اما...

نگاهش کردم.

_ می‌شه بگی چرا منو انتخاب کردی؟ عجیب بنظر میاد.

جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید.

_ اگه یه روز فهمیدم چرا چند ماه بعد از بهم خوردن عروسیم و با اونهمه سوء ظنی که تو ذهنم بود خواستم با هم باشیم حتما به تو هم می‌گم. فقط اینو می‌دونم آدما همیشه تو زندگیشون خودشون رو به آب و آتیش می‌زنن تا لحظاتی که خوب بگذرونن. لبخندی زد.

_ ثانیه‌ها کنار تو قشنگ می‌گذره. چیزی که قبلا تجربه‌ش نکرده بودم.

_ شلاله...

پوزخندی زد.

_ شلاله هیچ وقت به آدمای اطرافش اهمیت نمی‌داد. مهم نبود براشون چه اتفاقی می‌وفته. شاید آراز بیست

و چند ساله‌ی اون روزا رو فراموش نکرده باشم، اما مطمئنم شلاله حالا و تو این نقطه از زندگیم اهمیتی برام نداره.

پوفی کشید.

_ به هر حال نمی‌شه خاطرات گذشته رو پاک کرد، اما خیلی چیزا رفته رفته کم رنگ می‌شن. همه می‌گن فراموش کردن اولین ارتباط احساسی کار سخته. نگاهش را روی چشمانم ثابت نگه داشت.

_ در عوض یه حسی بهم می‌گه اگه یه روزی به هر دلیلی از هم جدا شدیم چشای عسلی تو تنها چیزیه که هیچ وقت فراموشم نمی‌شن. حس می‌کنم حضورت تو خاطراتم همیشه پررنگ می‌مونه. چون تو اولین کسی تو زندگیم هستی که می‌بینم اطرافیانت برات مهم تر از خودتن. نمی‌دونم اخلاق خوبیه یا نه. چون بهت آسیب می‌زنه و این نگرانم می‌کنه همیشه.

اصلا فراموش کرده بودم چه می‌خواهم بگویم. ترجیح می‌دادم در این مکالمه فقط شنونده باشم. حتی با وجود اینکه شنیدن صحبت از جدا شدن بسیار تلخ و گزنده بود، اما آراز در صحبت کردن از احساساتش خساست به خرج داد.

از حالت جدی‌اش خارج شد و با شیطنت گفت:
_ حالا بغض نکن واسه جدایی. بنده فعلا در خدمتت
هستم.

_ اگه عمه سرور مخالفت می‌کرد و صیغه باطل
می‌شد...

میان حرفم پرید.

_ گفتم شخصیت منو نمی‌شناسی. واقعا فکر می‌کنی
با حرفای عمه‌ت کوتاه می‌ومدم.

_ خودت گفتی اگه بخوام تمومش می‌کنی.
سرش را تکان داد.

_ ساقی باید یه کلاس آموزشی بذارم تا یاد بگیری
حرف راست و دروغ از هم تشخیص بدی.

[18:03 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۰۳

#زینب_ عامل

ناباور و با چشمانی گرد شده گفتم:

_ یعنی دروغ گفتم؟ اما خیلی جدی بودی که.

پوفی کشید.

_ اول اینکه تو یه مکان عمومی چشاتو گرد نکن.

دوم اینکه باید جدی باشی تا دروغت رو باور کنن و من اون روز داشتم ادای یه مرد متشخص رو در میاوردم و سوم اینکه اون لقمه رو بخور سریع و بعد بلند شو بریم. چون باید سر راه ماشین رضارو هم قرض کنیم. با موتور نمی‌شه تا گلخونه بریم. قندیل می‌بندیم.

گازی به لقمه‌ی دستم زدم و بعد از قورت دادنش گفتم:

_ حتما اون کلاسای آموزشیت رو برگزار کن. همین الانشم نمی‌فهمم حرفات راستن یا دروغ.

جرعه‌ی آخر چایی‌اش را هم نوشید.

_ هزینه‌ش رو پرداخت کن بنده تمام و کمال در خدمتتم.

سرم را پایین انداختم و خندیدم. امان از دست شیطننت
هایش.

با حیرت آمیخته به هیجان داشتم گل های شاداب و
رنگارنگ داخل گلخانه را از نظر می گذراندم. به
قدری فضای گلخانه زیبا و دل انگیز بود که تمام
اضطرابم را برای مدت کوتاهی کاملاً به فراموشی
سپرده بودم. خواستم سمت دسته‌ی بزرگی از رز های
هلندی بروم که آراز بازویم را گرفت.

_ بیا بریم پیش بابا. برگشتی هر چقدر گل و گلدون
خواستی بردار.

با خنده و آرام زمزمه کردم:

_ از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی؟ فعلاً محروم الارثی.
نچ نچی کرد.

_ عجب آدمی هستی. خب الان باید پیش بابام دلبری
کنی تا جایگاه منو برگردونه.

فرصت نکردم جوابش را دهم چون با دیدن پدرش و
مردی غریبه که در کنارش بود دوباره استرس به
جانم بازگشت.

آراز دستش را از بازویم سر داد و دست یخ زده‌ام را محکم گرفت.

پدرش و مرد غریبه که مقابلمان رسیدند هر دو سلام دادیم و آراز رو به آن مرد گفت:

_ احوال آقا حسین؟ خوبی؟

مرد با گشاده رویی لبخندی زد و جواب داد:

_ خوبم آراز خان.

نگاه کنجکاوش را سمت من دوخت.

_ بالاخره زن گرفتی؟

آراز خندید.

_ می‌خوام زن بگیرم. امیر نمی‌ذاره.

پدرش چپ‌چپ نگاهش کرد و من در حیرت بودم از اینکه واقعا دیشب با پدرش دعوا کرده بود و حالا با حضور من در کنارش تا این اندازه خونسرد و راحت برخورد می‌کرد؟ یا این هم از آن دسته دروغ‌هایش بود که قرار بود بعد از پرداخت هزینه‌اش کلاس‌هایش را برگزار کند؟

حسین با خنده سرش را تکان داد و همانطور که از کنارمان می‌گذشت گفت:

_ چقدرم که تو حرف گوش کنی ماشاءالله. خدا به داد
امیر خان برسه. تو شیطون رو هم درس می‌دی.
آراز با افسوس سرش را تکان داد.

_ پشت سر من به حسین چی گفتی؟
مخاطبش پدرش بود.

امیر اخمی کرد.

_ چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.
نگاهش را به سمت دوخت.

_ خوش اومدی دخترم. بریم تو یه چایی بخوریم با
هم.

با لحن مهربانش خیالم تا حدود زیادی راحت شد که
لبخند آرامی زدم.

وقتی کنار اتاق کوچکی رسیدیم پدرش جلوی آراز
را گرفت.

_ شما کجا؟

_ چایی بخوریم دیگه.

امیر دستش را روی شانهاش گذاشت.

_ با شما دیشب چایی خوردم. نوبت ساقی جانہ.
می‌خوام تنهایی حرف بزنی. اردشیر اون ته
گلخونه‌س. برو پیشش ما هم میایم.

آراز نگاه کوتاهی به سمت انداخت و انگار اضطراب
را در چهره‌ام دید که دستم را فشاد داد و رو به
پدرش گفت:

_ مگه من غریبه‌م؟

امیر لبخندی زد و با حرفش من بجای آراز از خجالت
آب شدم.

_ یکم حیا کن. موقعی که می‌خواستم مادرت رو به
پدرم معرفی کنم یه جعبه دستمال کاغذی مصرف کرده
بودم واسه پاک کردن عرق خجالتم.

آراز ابروهایش را بالا داد و لبخندی زد.

با دست آزادش دست پدرش را بالا آورد و دست من
را داخل دست امیر گذاشت.

_ باشه برین حرف بزنین. مراقب ساقی باش. منم
می‌رم پیش اردشیر یکم خجالت بکشم و به کارای
زشتم فکر کنم.

آراز از این کارش منظور داشت. با گذاشتن دست من در دست پدرش می‌خواست بینمان صمیمیت ایجاد کند. قلبم سرشار از عشق و محبت شد.

پدرش دستم را گرفت و با خنده‌ی آرامی گفت:

_ برات آرزوی موفقیت می‌کنم. هر چند شک دارم با حضور اردشیر به نتیجه برسی.

آراز سرش را سمت چرخاند و گفت:

_ همین جاهام. یکم که خجالت کشیدم میام پشتون.

از ما فاصله گرفت و در حالیکه عقب عقب می‌رفت ادامه داد:

_ نگران نباش. امیر خیلی جنتلمن و مهربونه.

پدرش سرش را تکان داد.

_ زبون باز پدر سوخته.

چقدر اشتباه فکر می‌کردم. شاید در ناخودآگاهم بطور احمقانه‌ای ارتباط او و پدرش را شبیه ارتباط خودم و

پدرم دیده بودم که فکر می‌کردم با چنین بحثی میانه‌شان سخت خراب می‌شود. ارتباط این پدر و

فرزند خیلی قوی تر از چیزی بود که فکرش را

می‌کردم. آن‌ها فارغ از پدر و پسر بودن دوست
یکدیگر بودند.

غمی در دلم نشست. اگر حاج بابا هم کمی مهربان‌تر
رفتار می‌کرد و با بچه‌هایش دوست می‌شد حالا
وضعیت همه‌ی ما و بخصوص من کاملاً فرق می‌کرد.
همیشه حسرت چنین ارتباطی با پدرم به دلم می‌ماند.
بخصوص برای منی که دختر بودم و خیلی‌ها در این
دنیا معتقد بودند دخترها بابایی هستند.

[18:03 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۰۴

#زینب_عامل

پدر آراز در حالیکه دستم را در دست داشت با محبت
مرا به همان اتاق کوچک راهنمایی کرد. خجالت
می‌کشیدم. هم از اتفاقات گذشته و رفتاری که قبلاً
داشتم و هم از این برخورد.

با اینکه امیر رفتار بسیار محترمانه و راحتی داشت،
اما من راحت نبودم.

متوجه معذب بودنم شد که دستم را آرام رها کرد و
گفت:

_ ساقی جان راحت نیستی اینجا؟

شرمنده جواب دادم:

_ نه من فقط...

اصلا نمی دانستم چگونه جمله ام را تمام کنم.

سرم را بالا آوردم و به صورت پر چین و چروکش
خیره شدم. چین و چروک های صورتش یک ذره هم
از جذابیتش نکاسته بود. با احساس شرمی که داشتم
نگاهم را به چشمانش گره زدم و آرام نجوا کردم:

_ من خیلی شرمندهم از تون. واقعا خجالت می کشم از
اینکه چیزی بگم.

_ دشمنت شرمنده باشه دخترم.

به یکی از دو صندلی که داخل اتاق بود اشاره کرد.

_ بشین لطفا. راحت باش.

نفسم را آرام بیرون دادم و از خواسته‌اش پیروی کردم.

بعد از اینکه روی صندلی نشستم شال گردنم را از دور گردنم باز کرده و به امیر خیره شدم.

از چای ساز گوشه‌ی اتاق چایی ریخت و سینی به دست آمد و مقابلم نشست و سینی را روی میز مابینمان گذاشت.

مطمئنم بودم اگر آراز اینجا بود و آن چای ساز را می‌دید تا می‌توانست غر می‌زد.

انگار امیر افکارم را خوانده بود چون با خنده گفت:

چشم آراز به دور. چای ساز حکم هوو رو داره براش.

با استرس لبخندی زدم که پرسید:

تو که با چایی چای ساز مشکلی نداری؟

آرام جواب دادم:

نه.

به سینی چای اشاره کردم.

دستتون درد نکنه.

نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد.

_ ساقی جان با من راحت باش لطفا. محرمیت بین تو و آراز به هر منظوری هم که بوده باشه باز تو اصل موضوع فرقی نمی‌کنه. تو الان عروس من محسوب می‌شی.

لبخندی زد.

_ می‌دونی دیگه حتی اگه تو و آراز از هم جدا بشین هم تو همچنان دختر من می‌مونی و به من محرمی. دستاتم را در هم گره زدم.

_ من واقعا متاسفم. آراز تقصیری نداره. من باعث شدم چنین اتفاقی بیوفته. ولی اصلا نمی‌خوام خدایی نکرده شما از دست آراز ناراحت یا دلخور باشین. شما هر تصمیمی بگیرین من با تمام وجودم بهش احترام می‌ذارم.

کمی به جلو خم شد.

_ ساقی جان من از گفتن اون حرف منظور داشتم. نمی‌خوام وانمود کنم از دستتون دلخور نیستم. ولی فعلا قبل از اینکه از دلخوریام حرف بزنم می‌خوام

بدونی که الان و تو این لحظه من همونقدر که پدر
آرازم پدر تو هم هستم.

شنیدن واژه‌ی پدر آنقدر احساساتم را برانگیخت که
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و گونه‌ام را
خیس کرد. فکر می‌کردم تعجب کند اما با کمی مکث
ادامه داد:

_ اینارو می‌گم چون می‌خوام مطمئن شی تو این
لحظه هر چقدر که نگران آینده‌ی آرازم نگران آینده‌ی
تو هم هستم.

جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز را برداشت و به
سمتم گرفت.

تشکر زیر لبی کردم. برگ‌ی از داخل جعبه بیرون
کشیده و گونه‌های خیس‌م را پاک کردم.
آهی کشید و زمزمه کرد:

_ دوست داری یکم از آراز برات بگم؟ از ارتباط
خودمون؟

با لبخند آرامی سرم را تکان دادم که با جدیت گفت:

_ آراز پسریه که در حق من پدري کرده.

با چاشنی تعجب زمزمه کردم:

_ چطوری؟

با دست به اطرافش اشاره کرد.

_ اینجارو می‌بینی؟ همیشه عاشق این بودم تو
گلخونه‌ی شخصی خودم سرم رو گرم گل و گیاه کنم.
کسی که منو به آرزوم وصل کرده پسرم بوده. گاهی
با خودم فکر می‌کنم خیلی خودخواه بودم. نباید تمام
مسئولیت های اون شرکت رو می‌نداختم رو دوشش.
گاهی پر از عذاب وجدان می‌شم.

صحبت از آراز آن هم با پدرش شیرین ترین مکالمه‌ی
دنیا بود. فکرش را هم نمی‌کردم مکالمه‌مان اینگونه
شروع شود. انگار حالا تمام اضطراب ها و حس
شرمی که داشتم به لطف لحن مهربان مرد مقابلم کنار
رفته بود. راحت تر از قبل زمزمه کردم:

_ آراز عاشق کارشه.

سر تکان داد.

_ غده. خستگیاشو بروز نمی‌ده. عصبانیتش رو
مخفی می‌کنه.

آرام خندیدم.

_ و همیشه سعی می‌کنه خودشو خونسرد نشون بده.

_ برای همینه که می‌گم در حقش ظلم کردم. هر
چقدرم عاشق کارش باشه باز یه وقتایی کسی رو لازم
داره که کنارش باشه و کمکش کنه.

لبخند تلخی زد.

_ ما آدم بزرگا گاهی فکر می‌کنیم خیلی حالیمونه و
همه چی سرجاشه، اما بعضی وقتا انگار لازمه یکی
بهمون تلنگر بزنه. اردشیر وقتی اومد ایران و با هم
راجع به این موضوع حرف زدیم تازه فهمیدم آراز
چقدر تحت فشار بوده. انگار قبل از اون فکر می‌کردم
هیچ جای کارم ایراد نداره.

خم شد و یکی از لیوان های چای را برداشت و مقابلم
گذاشت.

_ بلایی که با نامزد کردن دختر صدری به سر آراز
اومد یه بخشیش بخاطر کوتاهی های من بود.
برای اینکه اندکی دلداری اش داده باشم گفتم:

_ آراز رویاهای بزرگی تو سر داره. به اشتباه فکر
می‌کرده شاید ازدواج نسیم باعث شه زودتر به
خواستگاره هاش برسه. نباید خودتون رو مقصر بدونین.

#ساقی

#پارت_ ۴۰۵

#زینب_عامل

خیره به صورتم زمزمه کرد:

_ شایدم از فرط خستگی می خواسته مسیر رو
راحت کنه برا خودش.

چیزی نداشتم بگویم. وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

_ می بینی؟ شاید من تو ذهن خیلیا یه پدر نمونه
باشم، اما اشتباهات بزرگ زیادی هم داشتم. همه ی
آدمها همینطورن. آراز هم از این قضیه مستثنی نیست.

با دقت نگاهش کردم تا ادامه ی حرف هایش را
بگوید.

با لبخند لیوان چایی اش را برداشت و گفت:

_ چاییت سرد نشه.

من هم لیوانم را در دست گرفتم و همراه با او مشغول نوشیدن چای شدم. وقتی امیر چند جرعه از چایی‌اش را نوشید لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

__ همونطور که اعتراف به اشتباهات کار سختیه، همونقدرم برای یه پدر و مادر خیلی سخته که از اشتباها یا ایرادای بچه هاشون چیزی بگن، اما واقعیت اینه که پسر منم در عین با معرفت بودن و مسئولیت پذیر بودنش یه سری اخلاق داره که خوب نیستن. اینا چیزایی که به مرور زمان باهاشون آشنا میشی، اما چیزایی هست که دلم می‌خواد الان بهت بگم. من نسبت به آراز خیلی کوتاهی کردم. دلم می‌خواد الان پدر خوبی باشم برایش.

نگاه کنجکاووم را که دید با غم ادامه داد:

__ فکر کنم خبر داشته باشی که آراز دو بار تو زندگیش شکست سختی خورده.

سرم را تکان دادم.

__ ساقی جان باید بدونی مسئولیتت تو رابطه با آراز خیلی سخته. یه گوشه از ذهن آراز کاملاً تاریک شده. بی اعتمادیش نسبت به آدما اوج گرفته. از اونجاییکه زیاد آدم اهل بروز احساساتش نیست شاید زیاد

متوجه این قضیه نشده باشی. از طرفی چیزی که منو خیلی زیاد می‌ترسونه یک دنده بودنشه. این اخلاقش به عموش کشیده. زیاد اهل بخشش نیست و این برای من یه زنگ خطرِه.

منظورش را متوجه شده بودم. اینبار بخاطر محتوای حرف های او مضطرب شده بودم.

_ من باید چیکار کنم؟

لبخندی زد.

_ تو دختر باهوشی هستی وگرنه آراز انتخابت

نمی‌کرد. وقتی بهم می‌گه گذر زمان رو کنارت حس

نمی‌کنه یعنی تو می‌تونی روش خیلی تاثیر بذاری.

کمکش کن. بذار اعتماد از دست رفته‌ش برگرده. من

می‌دونم قبلا مرد دیگه‌ای رو دوست داشتی. می‌دونم

با این گذشته ممکنه کارت سخت تر هم بشه، اما

صادقانه بهت بگم مقابل آراز نقش بازی نکن، چون

آراز باهوشه. می‌فهمه همه چی رو. خودت باش، اما

محتاط رفتار کن. منم همیشه کنارت هستم. هر جا

دیدی ادیتت کرد بهم بگو. قول می‌دم پشتت وایستم.

لیوان چایی که در دستم بود را روی میز گذاشتم. در

این لحظه یک چیز را خوب فهمیده بودم و آن این بود

که اگر روزی در شرایطی قرار گرفتم که راز قلبم را فاش کنم و از واکنش آراز واهمه داشتم اول این موضوع را با پدرش در میان بگذارم.

به چشمان امیر خیره شدم.

_ من همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا آراز اتفاقات گذشته رو تا حد زیادی فراموش کنه.

_ ممنونم ازت.

واقعیت امر من منتظر حرف های دیگری بودم. صحبت در رابطه با خانواده‌ام. سرزنش شدن برای این محرمیت و هر چیزی که ردی از دلخوری داشته باشد، اما صحبت های امیر فقط نگرانی‌اش را از رابطه‌ی جدید آراز نشان می‌داد.

سکوت بینمان را اینبار من شکستم.

_ نمی‌خوااین سرزنشم کنین؟ یا از خانواده‌م چیزی بدونین.

به صدلی‌اش تکیه داد.

_ سرزنش کردن برای اتفاقاتی که تو گذشته رخ داده بی فایده‌س. دلخوری‌ای من با خوشبختی شما به مرور زمان حل می‌شن. من چیزی غیر از خوشحالی شما

نمی‌خوام و در رابطه با خانواده‌ت هم برای شناخت
باید باهاشون معاشرت کنم.

لبخند غمگینی زدم.

_ من از خانواده‌م طرد شدم. پدرم هیچ وقت حاضر
نمی‌شه باهاتون ملاقات کنه.

با مهربانی زمزمه کرد:

_ تو اینارو بسپر دست خانواده‌ها. تو خانواده‌ی
سرشناسی داری، نباید خودت رو دست کم بگیری،
اما حتی اگه اینطوری هم نبود باز کسی نمی‌تونست
جلوت رو برای تشکیل یه زندگی خوب بگیره. تو یه
دختر مستقلی که رو پای خودش وایستاده. باید به
خودت افتخار کنی.

_ اگه آراز نبود هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.

_ و اگه تو نبودی خیلی اتفاقا ممکن بود برای آراز و
شرکتی که اینهمه برایش زحمت کشیده بیوفته.

صادقانه زمزمه کردم:

_ راستش برای این مکالمه خیلی اضطراب داشتم.
منتظر توبیخ شدن بودم.

خندید.

_ نشنیدی مگه آراز چی گفت؟ من خیلی مهربون
جنتلمنم.

من هم خندیدم.

_ قطعا همینطوره.

_ حالا می‌تونم با عمه‌ت ملاقات کنم. خیالم راحت‌ه که
آراز اینبار تو یه راه اشتباه نرفته. شاید مسیر سختی
پیش روش باشه، اما راه غلط نیست. در رابطه با
بحث دلخوری هم باید بگم مخفی کردن چنین
موضوعی کم چیزی نبود. درسته آراز پسر عاقلیه اما
خب نباید بدون مشورت چنین کاری می‌کرد. بابت
همین قضیه هم من همه گفتنیارو هم بهش گفتم. کلی
هم سرزنشش کردم منتها همونطور که می‌بینی ککشم
نمی‌گزه. مراقب لجبازیاش باش. منصرف کردنش کار
راحتی نیست. تو ازدواج با نسیم ظاهرا اردشیر
باهاش خیلی صحبت کرده بود، اما تا ته قصه رو
رفت و به خودش آسیب زد.
با یاد آوری گذشته غمگین شدم.

[18:03 03.01.21]

_ من نمی‌گم قول می‌دم از پس مدیریت همه چی
بربیام، اما همه تلاشم رو می‌کنم تا حال این
ارتباطمون خوب باشه.

امیر فرصت نکرد چیزی بگوید چون تقه‌ای به در
اتاقک زده شد و صدای معترض آراز لبخند روی لب
های هر دویمان کاشت.

_ امیر بازجوییات تموم نشد؟ ول کن دختر مردمو.
جواب امیر به لبخند عمق بخشید.

_ دختر مردم نیست. دختر خودمه. بهتره تو کار من
فضولی نکنی.

[18:04 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۰۶

#زینب_ عامل

اینبار به جای جواب دادن در اتا‌فک را باز کرد و داخل شد.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و بعد رو به پدرش گفت:

_ اجازه‌ی مرخصی می‌دی به ما؟

امیر اخم کرد.

_ من گفتم حرفامون تموم شد که اومدی تو؟

کنار امیر آمد و دستی به شانه‌اش زد.

_ تو سر درد و دلالت تازه باز شده. فرار نمی‌کنیم که.

می‌ریم دوباره می‌ایم. یه کوه کار دارم تو شرکت.

مرخصمون کن پدرجان.

امیر سرش را تکان داد.

_ خیلی خب سرمو ببر.

بعد به من نگاه کرد.

_ ساقی جان اگه به گل و گیاه علاقه داری می‌تونی

هر گلدون یا گلی خواستی برداری. منم برم سراغ

اردشیر تا از زیر کار در نرفته.

برای بدرقه‌ی امیر از جایم بلند شدم و بعد از تشکر کوتاهی با هم خداحافظی کردیم.

وقتی تنها شدیم آراز نگاه اخم آلودی به چای ساز کرد و غر زد:

_ سری بعد اومدیم ملاقات امیر خان یادم بنداز یه سماور کادو بخرم براش.

سرم را با خنده تکان دادم.

_ چای ساز که خوبه.

اخم هایش در هم تنیده شدند.

_ خوبه؟ مفتضح ترین اختراع بشر همین چای سازه.

خدا از سر تفصیرات مخترعش نگذره. هویت چای رو کلا زیر سوال برده.

پوفی کشیدم و با برداشتن کیفم از کنارش عبور کردم.

_ اینقدری که تو روی چای حساسی مردم رو بچه هاشون حساس نیستن.

پشت سرم آمد. شیطنتش دوباره گل کرده بود.

_ منظورت اینه که پدر خوبی می‌شم؟

با شوق و ذوق به گلدان هایی که مرتب کنار هم چیده شده بودند نگاه کردم.

_ فکر نکنم. احتمالاً صبح تا شب به جوشون غر بزنی.

پوزخند صدا دارش همراه با آن لحن پر تمسخر که از لجبازی اش ناشی می شد لبخند روی صورتم را عمیق تر کرد.

_ حتما تو مامان خیلی خوبی می شی.

جوابش را ندادم. با توجه به شیطنتی که از او سراغ داشتم احتمالش بود که این بحث و این شوخی ها به جاهای باریک بکشد.

گلدان کاکتوسی که گل داده بود را برداشتم و با لذت تماشایش کردم.

وقتی سکوت را دید کنارم ایستاد و پرسید:

_ امیر چیا گفت بهت؟

نگاهم را به سمتش چرخاندم.

_ اگه قرار بود شما هم در جریان باشی دعوتت می کردیم تشریف بیاری داخل.

ابروهایش از حاضر جوابی ام بالا رفتند.

_ خیلی پررو شدی ساقی. همین چند ماه پیش تو شرکت موقع حرف زدن با من سرت می‌چسبید به سرامیکا. حالا کارت به جایی رسیده که تیکه می‌ندازی بهم؟

با یاد آوری آن روزها و استرسی که از نزدیکی او در وجودم احساس می‌کردم لبخند تلخی زدم. روزهای سختی را گذرانده بودم. آن روزها نمی‌توانستم با خیال راحت در چشمانش زل بزنم چون حس می‌کردم همیشه کلمه‌ی خیانت رویم سایه انداخته است، اما حالا قصه فرق می‌کرد. حالا بقول او پررو شده و نسبت به گذشته‌ها بی‌پروا بودم چون او را در نزدیک‌ترین حالت ممکن به خود می‌دیدم. رویایی که تا چند ماه پیش دست نیافتنی‌ترین رویای ممکن بود.

زندگی در هر ثانیه می‌توانست صد و هشتاد درجه تغییر کند.

سکوت کمی مشکوکش کرده بود. اجازه ندادم با ذهن کنجکاوش روی رفتارم متمرکز شود و با خنده گفتم:

_ آره اتفاقا توصیه هاتم یادمه.

صدایم را کمی کلفت کرده و ادایش را در آوردم.

_ مولایی وقتی با من حرف می‌زنی به صورتم نگاه کن نه کف زمین.

با خنده دستش را دور گردنم انداخت و سرش را زیر گوشم برد.

_ صدای من اینهمه زشته؟

صورتم را جمع کردم.

_ یکم زشت تره.

فشار دستش را دور گردنم زیاد کرد و اینبار زیر گوشم خمار زمزمه کرد:

_ نمی‌ترسی این آقای زشت اون زبون شش متریتو کوتاه کنه؟

اجازه نداد چیزی بگویم.

لب هایش را با کمترین فاصله از گوشه‌ی لب هایم نگه داشت.

_ اصلا دلم می‌خواد یه دور ازت تشکر کنم. کاش امیرم این ورا باشه ببینه.

عمدا داشت اینگونه حرف می‌زد تا من را خجالت زده کند.

قبل از اینکه تپش های قلبم حیثیتم را به باد دهد، با صورتی گر گرفته از آغوشش جدا شدم.

_ خجالت بکش.

بی حیا تر از همیشه جواب داد:

_ خجالت تو یه جای دیگه می کشن. به زودی عملی برات تشریح می کنم.

مطمئن بودم از اذیت کردن و خجالت زده کردن من لذت برده و تا می توانست تفریح می کرد. حتی در انتخاب کلمات هم هوشمندانه عمل می کرد تا صورت مرا به بیشترین شکل ممکن سرخ کند.

آرام و بدون اینکه توجهش را به خودم جلب کنم و مایه ی تفریح بیشتر از آنش شوم نفسم را بیرون فرستادم و گلدان کاکتوس دستم را آرام روی زمین گذاشتم.

[18:04 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۰۷

#زینب_عامل

قبل از اینکه بتوانم قامت راست کنم دستش دور کمرم حلقه شد.

_ نمی‌خوای تشکر کنی ازم آوردمت بین اینهمه گل و بلبل؟

منظورش از تشکر کردن بوسیدنش بود. اگر هم قصد چنین کاری را داشتم، قطعاً آن را در این مکان انجام نمی‌دادم بنابراین بدون توجه به شوخی‌اش گفتم:

_ بریم؟

ابروهایش را بالا داد.

_ یعنی تشکر نمی‌کنی ازم؟

نالیدم:

_ آراز... داری اذیتم می‌کنی.

نچ نچی کرد و با آزاد کردن کمرم و اسیر کردن دستم میان پنجه‌ی قدرتمندش گفت:

_ اذیت کردن ندیدی پس.

عامدانه سکوت کردم تا بلکه به شیطنت هایش خاتمه دهد.

از کنار چند گلدان بزرگ گذشتیم، اما قبل از اینکه از آن فضای پر از گلدان های کوچک و بزرگ خارج شده و به محوطه ای برویم که پر بود از گل های رنگارنگ و فوق العاده، ایستاد.

من پشت سرش بودم و قامت درشت و ورزیده اش اجازه نمی داد ببینم چه می کند.

زیاد طول نکشید تا بفهمم چرا ایستاده است.

دستش را به کنار گلدانی که روی یک سکوی بلند سیمانی گذاشته شده بود برد و بعد سمت چرخید.

با دیدن دسته گل بزرگی از رز های هلندی چشمانم گرد شدند و کم کم لبخند بزرگی روی لب هایم نقاشی شد.

دسته گلی که با یک پارچه ی قدیمی و رنگ و رو رفته ساقه های آن را بسته بود به سمتم گرفت.

بفرما. تو شاید منو محل ندی اما من سه ساعته داشتم زیر نگاه سرتاسر فحش حسین برات گل می چیدم. در حقیقت آراز رفته بود گل بچینه.

با نگاهی لبریز از عشق و محبت دسته گل را از دستش گرفتم.

با انگشتش به پارچه‌ی دور ساقه‌های بلند اشاره کرد.

_ امکانات واسه تزئین نداشتم.

گل‌ها را زیر بینی‌ام گرفته و نفس عمیقی کشیدم.

_ مرسی آراز. بهترین دسته گل‌یه که گرفتم.

واقعا هم بهترین دسته گل بود. اینکه با حوصله وقت گذاشته و بعد از چیدن گل‌ها آن‌ها را دسته کرده بود برایم دنیایی ارزش داشت.

غر زد:

_ مولایی یه حرف رو دوبار تکرار نمی‌کنم. تشکر خشک و خالی به درد عمه‌ت می‌خوره نه من.

فرصت هیچ حرکتی را نیافتم چون صدای بلند اردشیر میانمان فاصله انداخت.

_ اولین دسته گل آشنایی رو از اینجا چیدی خسیس بدبخت؟

آراز سمتش چرخید.

_ بده آدم اهل اقتصادی هستم؟

اردشیر با لباس هایی که مشخص بود برای کار
گلخانه به تن کرده است و دستکش به دست کنارمان
آمد.

با قیچی دستش به من اشاره کرد.

_ ساقی بشین سنگات رو با این وا بکن. اون چیه
داده دستت؟ با شلوارک امیر ساقهش رو بسته.

مگر می شد آن نگاه بامزه ای که به ساقه ای گل های
دستم دوخته شده بود را دید و نخندید.

آراز اما بجای خندیدن خر زد:

_ الکی هجمه درست نکن. شلوارک امیر اینجا
چیکار می کنه؟

_ عطیه از خونه بندازتش بیرون شبا میاد اینجا
می خوابه دیگه. شلوارک پاش می کنه.

نگاه دیگری به دسته گل انداخت و با تکان دادن
سرش از کنارمان عبور کرد و گفت:

_ من جای ساقی باشم تو رو تو یه کیلومترم راه
نمی دم.

آراز با خونسردی جواب داد:

_ تو ساقی بودی من خودم به صورت کاملاً خودکار
از شعاع ده کیلومتری رد نمی‌شدم.

اردشیر چیزی زیر لب زمزمه کرد که متوجه آن نشدم
و به سمت اتاق رفت.

آراز دوباره کمرم را اسیر کرد و همانطور که مرا به
بیرون راهنمایی می‌کرد گفت:

_ آدم چند تا آدم مثل اردشیر دوروبرش داشته باشه
زندگیش نهایتاً تا دو سه ماه دووم میاره.

با نگاهی پر از عشق به گل‌های دستم گفتم:

_ چرا؟ عموت نبود که عمه سرور قانع نمی‌شد.

از کنار بوته‌های رز عبور کردیم.

_ تهشم نگفت چی به عمه‌ت گفته. تو فهمیدی چیا
گفتن بهم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه.

با لبخند شیطنت باری لب زد:

_ معلوم نیست چطوری مخ سرور جان رو زده.

با شیطنت بیشتری ادامه داد:

_ شایدم گلوی عمهت پیش اردشیر گیر کرده.

چپ چپ و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که بیخیال
ادامه داد:

_ چیه؟ چرا اینطوری نگام می‌کنی؟ باید خوشحالم
بشی تازه. روابطمون مستحکم تر می‌شه. سرور که
تو رو عین دخترش می‌دونه پس اینطوری تقریباً
می‌شی دختر عموی من. عقد دختر عمو پسر عمو رو
هم که تو آسمونا بستن. خوشبجالت می‌شه. الکی
الکی یه تیکه‌ای مثل من رو تور می‌کنی.

خدا می‌دانست که چقدر از این حرف هایش ذوق
می‌کردم. هر چند می‌دانستم سرتاسر شوخی بودند.
ذوقم را بروز ندادم.

_ تیکه‌ای که با شلواریک باباش دسته گل می‌بندد.
خندید.

_ شلواریک که گزینه‌ی خیلی خوبیه. من فکر می‌کنم
این پارچه مربوط به یه لباس دیگه‌ای باشه.
منظورش را فهمیدم که نامش را با اعتراض توام با
خنده صدا کردم.

پدرش راست می‌گفت. گاهی واقعا بی‌حیا می‌شد.

محلّی به اعتراض کردنم نداد. انگار از خنده‌ام
خوشش آمده بود که با چشمکی پرسید:

_ گلدونی چیزی می‌خوای؟ آگه از چیزی خوشت
اومده بردار، آگه نه که من شروع کنم حکایت این
شلوارک رو از اول تعریف کنم برات.

قبل از اینکه شوخی هایش شدت بیشتری گرفته و از
کانال مودبانه‌اش خارج شود با قدم‌هایی بلند و سریع
از او فاصله گرفته مسیر خروج را در پیش گرفتم که
بلند خندید.

_ حالا چرا فرار می‌کنی؟ حکایتش چیز خاصی نداره

[18:04 03.01.21]

دختر.

مطمئن بودم حکایتش چیز خاصی نداشت، فقط او بود
که بلد بود از یک موضوع ساده با شوخی کردن به
هدفش که سرخ و سفید کردن من بود برسد و در این
مواقع من فرار را بر قرار ترجیح می‌دادم.

#ساقی

#پارت_۴۰۸

#زینب_عامل

پشت در ایستادم و منتظر ماندم تا نفس هایم سر جایش بیاید.

صبح زود عمه و سپهر راهی خانه‌ی خواهر شوهر مرحومش شده بودند. قرار بود چند روزی را آنجا بمانند و من برای اینکه صبحانه را کنار آن‌ها باشم از اتوبوس جا مانده و نهایتاً دیر به شرکت رسیده بودم. از طرفی در لابی بیش از حد منتظر آسانسور ایستاده بودم و وقتی از رسیدن آسانسور ناامید شده بودم مجبور شده بودم تا طبقه‌ی هفتم از راه پله استفاده کنم و این مسیر را هم تقریباً دویده بودم. وقتی نفس هایم سر جایش بازگشت در را باز کردم و وارد شدم.

به محض وارد شدن به شرکت چشمم با ساعت
دیواری سفید و بزرگ روی دیوار مقابلم برخورد
کرد. دقیقاً نیم ساعت از وقت شروع کاری‌ام گذشته
بود.

سنا بلافاصله با دیدنم گفت:

_ ساقی کجایی تو؟ خدایی از معتمد نمی‌ترسی؟
کنارش رفتم.

_ بابا نیم ساعته علاف این آسانسور لعنتی‌ام.
سرش را تکان داد.

_ بیچاره شدی. جلسه دارین.

لب زیرینم را گاز گرفتم.

_ آخ. پس بگو پوستم کنده‌س.

_ قصه‌ی محصول جدید. در جریانی که. یه چیز
جدید بخواد تولید شه پوست هممون کنده‌س.
پوفی کشیدم.

_ خب من برم کیفم رو بذارم برم جلسه تا بیکار
نشدم.

قبل از اینکه فرصت کنم از جایم تکان بخورم با هول صدایم زد.

_ ساقی..._

نگاهش کردم.

_ چیه؟_

خم شد و از کنار میزش ساک دستی بزرگ مشکی رنگی برداشت و سمتم گرفت.

_ بیا اینم ببر.

با تعجب پرسیدم:

_ این دیگه چیه؟_

در حالیکه ساک دستی را به دست گرفته بود سمتم آمد.

_ برای معتمد آوردن. پیک آورد. تو جلسه‌س نشد ببرم بدم بهش. از ترسم جرات نکردم ببینم توش چیه.

به ساک دستی نگاهی انداختم.

_ خب چرا داری می‌دیش به من؟_

صورتش آویزان شد.

_ ساقی جون هر کی دوست داری تو ببر بده بهش.
بخدا از وقتی منو با اون مرد ناشناس کشوند تو
اتاقش و اونطوری کرد هزار برابر بیشتر از قبل ازش
می ترسم. مشکل روانی داره.

باید می فهمیدم قصه‌ی آن مرد ناشناس و رفتار عجیب
آراز با سنا از چه قرار بوده است. حتما با آراز در
این رابطه صحبت می کردم. قبلا فراموش کرده بودم
این موضوع را با او مطرح کنم.
چپ چپ به سنا نگاه کردم.

_ سنا! این چیه حرفیه آخه؟ یکم جدیه دیگه.
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ فقط یکم؟

نفسم را بیرون دادم.

_ خب حالا چرا می خوای من اینو پرسونم دستش؟
همین الانشم که دیر کردم به احتمال زیاد باهام لج
افتاده.

آرام گفت:

_ به تو خیلی مدیونه. بخصوص بعد از اون اتفاقی
که تو پارکینگ افتاد و صداش تو کل برج پیچید.

ندیدی راحت بهت مرخصی می‌ده؟ فکر کردی بخاطر
چیه پس؟

لبخندم را پنهان کردم. سنا اگر می‌فهمید بین من و
آراز چه اتفاقاتی رخ داده است قطعاً شاخ درمی‌آورد.
فعلاً تصمیم نداشتم به او یا ریحانه چیزی بگویم.
بنظرم وقتش که می‌رسید همه خود به خود آگاه
می‌شدند.

لحن التماس گونه‌ی سنا حواسم را جمع کرد.

_ ببر دیگه تورو خدا.

موافقتم را اعلام نکرده ساک دستی را به زور به
دستم داد و بعد با فشار دادن کمرم سریع گفت:

_ برو تا نصفت نکرده. جلسه بیست دقیقه‌س که
شروع شده‌ها.

پاکت سنگین بود و کنجاو شده بودم بدانم درون آن
چیست، اما کنجاوی‌ام را مهار کرده و گفتم:

_ تو نمیای مگه؟

پشت میزش برگشت.

_ چند تا برگه باید پرینت بگیرم. برو منم میام.

سرم را تکان دادم و راهی اتاقم شدم.

_ باشه بذار برم این پاکت و کیفم رو بذارم اتاقم. بعد از جلسه بسته رو می‌دم بهش. فعلا خطرناکه. باشه ای گفت و من راهی اتاق شدم.

نه اجازه‌ی نگاه کردن به محتوای داخل آن ساک دستی را داشتم و نه فرصتش را. کیفم را روی میز گذاشتم و ساک دستی را هم زیر میز قرار دادم تا بعداً آن را به آراز تحویل دهم.

با عجله خودم را به کنار اتاق کنفرانس رساندم. صدای رسای صحبت کردن آراز و گاهی مهندس فروغی به گوش می‌رسید.

کمی مضطرب شدم. زمان دانشگاه هم اصلاً دوست نداشتم بعد از استاد به کلاس برسم. اینکه بعد از همه سر کلاس حاضر شوم و با وارد شدن به کلاس نگاه همه رویم زوم شود آزارم می‌داد. برای همین هم همیشه حداقل یک ربع زودتر در کلاس حاضر می‌شدم. اوایل افروز و نسیم که گاهی حتی وسط کلاس از راه می‌رسیدند بخاطر این اخلاقم مسخره‌ام می‌کردند، اما کم کم این موضوع برای آن‌ها هم عادی شده بود.

نمی‌دانستم شاید بخاطر رفتار های پدرم اعتماد بنفسم
را باخته بودم که نگاه دیگران برایم آزار دهنده بود و
خجالت زده‌ام می‌کرد. در حالیکه افروز و نسیم در
چنین شرایطی عین خیالشان هم نبود. هر چند با
گذشت زمان این قضیه تا حدودی برایم رنگ باخته
بود، اما همچنان هم کامل این موضوع را در درون
خودم حل نکرده بودم.

نفس عمیقی کشیده و تپه‌ای به در اتاق کنفرانس زدم.
صدای حرف زدن آراز برای چند ثانیه قطع شد و بعد
بفرمایید گفتنش به گوش رسید.

بی اختیار بسم‌اللهی زیر لب زمزمه کرده و در را باز
کرده و داخل شدم.

همانطور که انتظارش را داشتم همه‌ی نگاه‌ها سمتم
چرخیدند.

[18:05 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۰۹

سلام کوتاهی دادم که آراز با اخم و تمسخر گفت:

_ علیک سلام خانم مولایی. چه عجب تشریف آوردین. می‌خواستین بذارین یکی دو ساعت دیگه بیاین.

جمع در سکوت سنگینی فرو رفت.

طبق معمول همیشه که موقع تعجب کردن چشم‌هایم بدون اراده‌ام گرد می‌شدند باز هم همان حالت رخ داد.

انتظار چنین برخورد تند و لحن پر تمسخری را از او نداشتم. حتی مهندس فروغی هم متعجب شده بود. بخصوص که از مدل ارتباط ما خبر داشت.

آرام زمزمه کردم:

_ ببخشید آقای مهندس.

فکر می‌کردم تمام کند، اما با اخم بیشتری خرید:

_ اینجا خونه‌ی خاله نیست خانم محترم. فکر نکنین

حواسم جای دیگه‌ست و نمی‌فهمم کی می‌رین کی میاین. چند روز پیشم دیر تشریف آورده بودین.

بازم تکرار شه و دلیلش موجه نباشه عذرتون رو می‌خوام.

فقط یک روز بجز امروز بود که دیر به شرکت رسیده بودم و آن هم روزی بود که همراه خودش به گلخانه‌ی پدرش رفته بودیم. چنان از رفتارش شوکه بودم که اصلا نتوانستم جوابش را دهم.

وقتی سکوت‌م را دید اشاره کرد بنشینم تا نطقش را ادامه دهد.

کمی آزرده و عصبی شده بودم. نگاهم را بین صندلی‌های دور میز بزرگ کنفرانس چرخاندم و با دیدن تنها جای خالی که کنار صندلی علی رستگار، یکی از کارمندان شرکت، بود به آن سمت رفتم.

وقتی روی صندلی نشستم رستگار آرام زمزمه کرد:
_ محصول جدید تو راه‌ها هاپو شده. بیخیالش شو.

اگر عصبانیت و دلخوری که از رفتار آراز در وجودم شکل گرفته بود نبود قطعاً جواب دندان شکنی به رستگار می‌دادم، اما به طرز خبیثانه‌ای چندان هم از جمله‌اش بدم نیامده بود. برای همین لبخند زورکی زدم و سکوت کردم.

جلسه در رابطه با همان فرمول های دزدیده شده توسط شرکت ریوان بود که حالا دوباره به شرکت خودمان بازگردانده شده بودند.

دلخوری ام از رفتار او را کوتاه مدت کنار گذاشتم و با دقت به حرف هایش گوش سپردم.

قرار بود نمونه‌ی اولیه محصول جدید به زودی تولید شود. ظاهراً برای آراز این موضوع خیلی مهم بود چون با جدیت هر چه تمام تر داشت در این رابطه توضیح می‌داد و مدام هم تاکید می‌کرد که اگر همه همکاری خوبی در این زمینه داشته باشند حتی ممکن است آینده‌ی همگی مان دستخوش تغییر شود.

در رابطه با ضرغام و آغاز همکاری شرکت آدینا با او هم توضیحاتی داد که هیجان زده شدن و تحسین خیلی ها را به دنبال داشت. ضرغام در صنعت آرایش فرد بسیار معروف و با تجربه‌ای بود برای همین هم همکاری با او همه‌ی کارمندان را به وجد آورده بود. بخصوص که طبق گفته‌ی آراز این همکاری سابقه‌ی فوق العاده خوبی برای همه‌ی ما محسوب می‌شد.

جلسه بیشتر از یک ساعت طول کشید و در رابطه با محصول جدید و معرفی و عرضه‌اش کلی بحث شد.

وقتی صحبت ها تمام شد علی رستگار با کنجکاو پرسید:

_ مهندس بالاخره معلوم نشد دزدی که رخ داده کار کی بوده؟

حالا دیگر همه در جریان داستان دزدی فرمول ها بودند.

من هم کنجکاو بودم بدانم این اتفاق کار کیست. بخصوص که چند ماه قبل آراز مرا متهم به این کار کرده بود، اما با رفتار امروزش ترجیح می‌دادم کنجکاو ام را بروز ندهم.

آراز در جواب رستگار جدی گفت:

_ فعلا همه چی کامل مشخص نیست. موضوع حل شه همه‌تون می‌فهمین. الانم مرخصین.

وقتی اجازه‌ی مرخصی داد یعنی نمی‌خواست حرف دیگری بشنود. البته می‌شد رضایت از مفید بودن جلسه را از چهره‌اش خواند.

گردنم را که خشک شده بود ماساژ دادم. کارمندان یک به یک در حال متفرق شدن بودند.

برگه‌های نظر سنجی که سنا وسط جلسه به همه داده بود را برداشتم و خواستم از جایم بلند شوم که صدای جدی آراز متوقفم کرد.

_ خانم مولایی شما تشریف بیارین اتاقم. تکلیف این بی نظمیاتون رو باید مشخص کنم.

منتظر نماند و خودش هم از اتاق خارج شد.

سنا و ریحانه که مقابلم بودند با چهره‌ای وا رفته نگاهم کردند.

سنا وقتی مطمئن شد آراز رفته است با حرص گفت:

_ بخدا من آدمی به بی چشم و روئی این بشر ندیدم. بیشعور نمی‌گه اگه همین خانم مولایی نبود الان تو برزخ آواره بودم.

ریحانه به جمله‌ی آخر سنا خندید.

_ بخدا این تحفه تو برزخم به همه امر و نهی می‌کنه. از رو نمی‌ره.

سنا ایشی گفت.

_ نچسب بد اخلاق. من خرو باش که گفتم با ساقی خوب تا می‌کنه.

به من نگاه کرد.

_ حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

شانه بالا انداختم.

_ برم تکلیفمو روشن کنه دیگه.

ریحانه اخم کرد.

_ داره زر مفت می‌زنه بابا. عمرا بتونه عذرت رو

بخواد.

سنا برگه های روی میز را جمع کرد.

_ کاش عذر آدمو بخواد. مستقیم دست آدمو می‌ذاره

تو دست عزرائیل.

نگاهشان کردم.

_ بیخیال بابا. بار اولم نیست که. برم ببینم باز چی

می‌خواد.

ریحانه غر زد:

_ عقده هاشو خالی می‌کنه. انتظار داری چی بخواد؟

اگر ادامه می‌دادم ول کن نبودند. درد دلشان بیش از

چیزی بود که فکرش را می‌کردم.

با اخم هایی درهم و دلخوری که اصلا قصد نداشتم

پنهانش کنم خودم را پشت در اتاق آراز رساندم.

[18:05 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۱۰

#زینب_عامل

با حرص تقه‌ای به در زدم و وقتی اجازه‌ی ورود داد
با عصبانیت در را باز کردم و داخل شدم.
کتش را در آورده بود و پشت میزش در حال نوشیدن
چای بود.

با دیدن من به در اشاره کرد.

_ درو ببند.

اخم هایم عمق گرفتند.

_ برای چی؟

فنجان دستش را روی میز گذاشت. با جدیت تکرار
کرد.

_ درو ببند ساقی.

بی توجه به خواسته‌اش محکم گفتم:

_ من منتظرم شما تکلیفم رو روشن کنین. فکر نکنم نیازی باشه درو ببندم.

ابروهایش را بالا داد.

_ شما؟

لحتم پر تمسخر بود.

_ بله. انتظار ندارین که ریسم رو تو خطاب کنم؟

به صدلی‌اش تکیه داد و با تفریح نگاه کرد. بجای جواب دادن به سوالم خونسرد گفت:

_ اتفاقا چون می‌خوام تکلیفت رو مشخص کنم نیازه اون درو ببندی.

کوتاه نیادم. محکم سر جایم ایستادم.

_ حرفتون رو بگین باید برم.

دستش را روی میز فشار داد و از جایش بلند شد.

_ تو الان داری با من لجبازی می‌کنی؟

هزار سال هم که می‌گذشت باز هم وقتی او نزدیک می‌شد هیجان زده می‌شدم. این احساس هرگز در وجود من ناپدید نمی‌شد.

داشت با قدم های آرام به سمت می آمد. نهایت سعی ام را کردم تا هیجانم را کنترل کنم.

_ من فقط منتظرم تا امرتون رو بگین.

چند قدم مانده به من ایستاد. با دست به پشت سرم اشاره کرد.

_ خب امر می کنم درو ببندی.

کاش می شد خرخره اش را بجوم.

دندان هایم را روی هم فشار دادم که شانه بالا انداخت و با لذت گفت:

_ خودت گفتی منتظری امر کنم.

در حالیکه نگاهم به او بود سمت در چرخیدم.

_ باشه. من الان می رم بیرون درم می بندم تا او امر شما اجرا بشن.

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که از پشت سر کمرم را محکم اسیر دستش کرد طوریکه کمرم به تنش چسبید و بعد با دست آزادش در را بست.

سرش را زیر گوشم آورد و با خنده گفت:

_ چشم عسلی چرا عصبیه؟ چقدرم موقع عصبانیت خوشگل تر می‌شی.

خواستم از آغوشش بیرون بیایم که اجازه نداد و دست دیگرش را هم دور کمرم گره زد.

هیجان وجودم را چگونه مخفی می‌کردم؟ من اصلاً نمی‌توانستم در برابر لحن نوازش گونه و خندان او مقاومت کنم. آغوشش هم که دیگر نور علی نور بود.
به سختی غر زدم:

_ ولم کن.

سرش را پایین تر آورد و چانه‌اش را به شانه‌ام چسباند.

_ باید می‌گفتی ولم کنین. انتظار نداری که من به کارمندم اجازه بدم با رییسش خودمونی حرف بزنه؟
از حرف خودم علیه خودم استفاده می‌کرد.

_ نه از تو فقط انتظار می‌ره دیگران رو توی جمع سکه‌ی یه پول کنی.

گونه‌ی زبرش را به گونه‌ام چسباند.

_ آفرین. همینه. وقتی ناراحتی باید حرف بزنی نه که لجبازی کنی.

صورت‌م را از صورتش جدا کردم و با فشار به
دستانش از آغوشش بیرون آمدم. اینبار مقاومت نکرد
و عقب کشید.

گر گرفته بودم. نمی‌خواستم متوجه التهاب درونم
شود. دوست نداشتم بفهمد نقطه ضعف نزدیکی
اوست. بدون نگاه کردن به صورتش و در حالیکه به
دستبند چرم دور مچش خیره بودم گفتم:

_ اگه کاری نداری من برگردم سرکارم.

_ ساقی منو نگاه..._

با مکت و به اجبار سرم را بالا آوردم.

_ بذار اول ناراحتیت رو رفع کنم، بعدش تعیین
تکلیف کنم برات، بعدش شاید دلم خواست ولت کنم
بری.

دستانم را مشت کرد و با دلخوری واضحی گفتم:

_ حق نداشستی با من اون مدلی حرف بزنی. اصلا حق
نداری با هیچ کس اینطوری حرف بزنی.

دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند. مقاومت
نکردم و دنبالش رفتم.

ساعت مچی به دستش می‌آمد، اما آن دستبند
جذابیتش را بیشتر کرده بود.

وقتی مجبورم کرد روی نزدیک ترین مبل به میز
ریاستش بنشینم نگاهم را از مچ دستش گرفتم.

به محض نشستم دو طرف مبل را گرفت و خیلی
راحت آن را کمی به طرف میز چرخاند و بعد خودش
لبه‌ی میز کارش و رو به من نشست و گفت:

_ دوست داری تو شرکت همه از رابطه‌مون خبر دار
شن؟

_ الان چه ربطی به حرفای قبلیمون داره؟
پوفی کشید.

_ داره که می‌پرسم دختر خوب.

_ خب نه. فکر می‌کنم زوده.

سرش را تکان داد.

_ مردم دنبال سوژه‌ن واسه حرف زدن و چرت و
پرت گفتن. من مشکلی ندارم کسی از رابطه‌مون خبر
دار شه. احتمالاً اخلاقمو می‌شناسی و می‌دونی اگه
بخوام می‌تونم همین الان همه رو اینجا جمع کنم و
خیلی ریکلس اعلام کنم که تو دوست دخترمی، اما

اگه اینکارو نمی‌کنم دلایلش اینه که ترجیح می‌دم وقتی این اتفاق بیوفته که همه چیز حالت رسمی تری به خودش بگیره. وقتی که هر دومون از همه چی مطمئن شده باشیم. می‌دونم الان بقیه این موضوع رو بفهمن تو محیط کار اذیت می‌شی.

[18:05 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۱۱

#زینب_عامل

پدرش حق داشت که می‌گفت او پر از شک و تردید است. نمی‌خواست بعد از آن رسوایی رابطه‌ی جدیدش را در محیط کاری‌اش علنی کند. حق هم داشت. یک بار ضربه‌ی بزرگی از این جریان خورده بود. شاید غرورش اجازه نمی‌داد به این موضوع اشاره کند.

من هم دلم نمی‌خواست چنین اتفاقی رخ دهد.
نمی‌خواستم به این زودی کسی از این رابطه باخبر
شود.

تقریباً همه در شرکت می‌دانستند که من دوست
صمیمی نسیم هستم. دست خودم نبود من از قضاوت
بی‌رحمانه‌ی مردم می‌ترسیدم.

از اینکه بگویند من قاپ‌نامزد دوستم را دزدیده‌ام.
سرم را تکان دادم که گفت:

_ بخاطر خودت اونطوری حرف زدم. دیروز پچ پچ
هارو شنیدم در رابطه با اینکه خیلی با تو مهربونم و
بهت مرخصی می‌دم و این حرفا. امروز بهترین
فرصت بود تا دهن و راج این جماعت رو ببندم. از
طرفی می‌دونی که مدل من تو شرکت اینطوره.
نمی‌شه یهویی متحول شم و بپرسم مادام مولایی چرا
دیر کردین؟ لطفا توضیح بدین. چون در این صورت
باید خر بیاریم باقالی بار کنیم. می‌گیری که؟

توضیحاتش منطقی بود، اما باز هم دلیل نمی‌شد دنبال
عذر خواهی کردنش نباشم. با اینکه نقش بازی کرده
بود آن هم به نحو احسن، اما باز هم من پیش بقیه
احساس سرخوردگی پیدا کرده بودم.

با جدیت گفتم:

_ پس دعوتم کردی اینجا تا ازم عذر خواهی کنی؟
چشمانش را ریز کرد.

_ چی؟

با همان جدیت گفتم:

_ معذرت خواهی کن ازم.

_ مولایی اینبار باید بگم موقع حرف زدن بجای من
سرامیکارو نگاه کن. آخه اینطوری جدی نگام می‌کنی
دست و پامو گم می‌کنم.

داشت مسخره بازی در می‌آورد. توجهی نکردم.

_ باید ازم عذر خواهی کنی.

لبخند شیطنت آمیزی زد.

_ مطمئنی؟

شک نداشتم می‌خواست اذیتم کند. نگاه جدی‌ام را که
دید با شیطنت گفت:

_ من عذر خواهیام مدل تشکر کردنامه. اول ببوسمت

بعد عذر خواهی کنم یا اول عذر خواهی کنم بعدش
ببوسمت؟

فکر می‌کرد شوخی می‌کنم؟ اینبار واقعا دلخور شده بودم. آدم‌ها در رابطه با مشکلاتشان باید با هم حرف می‌زدند، اما نهایتاً باید غرور را در برابر هم کنار می‌گذاشتند. غد بودن آراز در خیلی جاها کار دستش می‌داد.

از جایم بلند شدم.

_ عادتت همه چی رو به شوخی برگزار کنی.

متعاقباً از روی میز برخاست.

_ تو واقعا از من می‌خواهی بابت نقشی که بخاطر خودت بازی کردم عذر خواهی کنم؟ می‌شه بگی کار اشتباهم چی بوده؟

با جدیت جواب دادم:

_ اشتباهت اینجاست که از تحقیر کردن آدم‌ها لذت می‌بری.

پوزخندی زد.

_ آهان پس خانم معلم رفته رو منبر.

با افسوس سرم را تکان دادم.

_ خدافظ.

یک قدم هم نتوانستم جلوتر بروم چون با شدت بازویم
را کشید و با جدیت مرا سمت خودش چرخاند.

_ من نمی‌تونم دنیارو از دریچه‌ی نگاه فانتزی تو
ببینم.

ناباور گفتم:

_ نگاه فانتزی؟ منظورت چیه؟

دوباره روی لبه‌ی میز نشست و اینبار دستانش را
پشت کمرم بهم قفل کرد و خیره در چشمانم گفت:

_ ساقی دنیای تو ساده‌س. به مسائل هم ساده نگاه

می‌کنی. من بعد از سال‌ها کار کردن خوب می‌دونم

اگه زور نگم نتیجه نمی‌گیرم. نگاه تو تو این محیط

خیلی آرمانیه. بنظرت چرا من نمی‌تونم عمو یاور رو

تحقیر کنم؟ اگه فکر می‌کنی بخاطر سنش اشتباه فکر

می‌کنی. فقط بخاطر رفتار خودش. یا اصلاً مثال ساده

ترش رضاست. هیچ احدی ازش حساب نمی‌بره چون

مهربونه. چون بلد نیست تشر بزنه. خودت یادته یه

هفته نبودم چه گندی بالا اومد. فکر می‌کنی اگه داد و

بیداد نکنم درست کار می‌کنن؟ من با کسایی که

وظیفه‌شون درست انجام می‌دن هم اینطوریم؟ نه.

نالیدم:

_ من نمی‌گم جدی نباش اما آخه اینطوری؟ خب پشت
سرت همش چرت و پرت می‌گن. تورو شبیه هیولا
می‌بینن.

کمی روی صورتت مکت کرد.

_ خب ببینن. به درک! پشت سر تو هم حرف هست
پشت سر هرکسی که پشت سر یکی دیگه حرف
می‌زنه هم حرف هست. بشینی به این چیزا فکر کنی
دق می‌کنی. تو بحث درس و مدرسه هم آدم همیشه
اون درسی که استاد جدی و سخت گیرتر داره رو
بهتر یاد می‌گیری تا درس اون استادی که همش نمره
بذل و بخشش می‌کنه.

فشار دستانش را دور کمرم زیاد کرد.

_ این آدما جرات داشتن مستقیم به خودم اعتراض
می‌کردن. مثل تو که قبلا هم اینکارو کردی.

به لبه‌ی کج شده‌ی پیراهنش نگاه کردم. دستم بی
اختیار برای مرتب کردن آن بالا رفت و یقه‌ی
پیراهنش را آرام لای انگشتانم گرفتم.

_ خب پس می‌دونی رفتارت در برابر من اشتباه بوده
دیگه. در نتیجه عذر خواهی کن.

نگاهی معناداری به دستم که روی یقه‌اش بند شده
بود انداخت و لب زد:

_ امشب بیا خونهی من. یه شب ول کن عمهت
اینارو. مراسم آشتی کنون برپا کنیم.

کوتاه نمی‌آمد! با افسوس نگاهش کردم و غر زدم:

_ عمه اینا چند روزی رفتن مهمونی. منم کارم تموم
شد بر می‌گردم خونهی خودم و یه دل سیر می‌خوابم.
لبخندی زد.

_ چه خوب. پس رسیدی خونه حتما شام درست کن.
زرشک پلو باشه هم چه بهتر. من میام پیشت.

[18:05 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۱۲

#زینب_عامل

_ ترجیح می‌دم مجردی بگذروم امشب رو.

_ باشه منم میام دوتایی مجردی شب رو بگذرونیم.
نگاه خصمانه‌ام را که دید خندید.

_ می‌خوام فیلم ترسناک بیارم با هم ببینیم. بعد تو
بترسی بچسبی به من. عین این فیلمای ترکی.
نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم. لبخند محوم را که دید
پررو تر شد.

_ خیلی خوبه یکی از کارمندای آدم دوست دختر آدم
باشه. کی گفته روابط احساسی باید تو محیط کار
ممنوع باشه؟

با افسوس سری تکان دادم.

_ فکر کنم تعیین تکلیفتم تموم شد. من برگردم سر
کارم.

خواستم از حصار دستانش بیرون بیایم که اجازه نداد
و ابرو بالا انداخت.

_ نخیر. تکالیفتم رو الان دونه به دونه می‌گم بسپر
به حافظه‌ت.

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. رفتار هایش نفس
گیر بودند. قلبم لرزید.

_ یک، با من لجبازی نکن چون عاقبت خوبی نداره.
دو بار آخرته اون چشای درشتت رو تو جمع گرد
می کنی. چشات فقط واسه من گرد می شن. سه از این
به بعد امکان داره نسبت بهت سخت گیر ترم بشه پس
خودت رو آماده کن. چهار تولید محصول جدید
مساوی با شروع کارای جدید و فشار کاری بیشتره.
بخصوص که این یکی خیلی خیلی برام مهمه پس
هوای منو داشته باش اخم و تخم نکن واسم.
مکت کوتاهی کرد.

_ پنجمی بمونه شب تو خونه بهت می گم. فعلا همینا.
عقب رفتم. پوفی کشیده و هیجانم را با یک بازدم
عمیق بیرون فرستادم.
بالاخره رهایم کرد. نمی خواستم فکر کند از موضع
کوتاه آمده ام.

_ من با سخت گیریات مشکلی ندارم. از وقتی یادم
میاد همه سخت گیری کردن نسبت بهم. من با سخت
گیری بزرگ شدم، اما لطفا نذار حرمتای بینمون از
بین بره.

غمگین ادامه دادم:

_ مثل اتفاقی که بین من و پدرم افتاد.

از قالب شوخش بیرون آمد.

_ گذشته‌ی هیچ کدوممون قرار نیست تکرار شه.

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. موضوع سنا را هم به شب موکول کردم.

از او فاصله گرفته و به سمت در قدم برداشتم و زیر لب گفتم:

_ فعلا.

صدایم کرد.

_ ساقی...

کنار در متوقف شده و به سمتش چرخیدم. نگاهم روی صورتش مکث کرد.

_ از من ناراحت نباش. خب؟

این هم یک مدل عذر خواهی بود مگر نه؟ منتها به سبک و سیاق آراز. اگر عذر خواهی کردن همیشه برایش کار سختی محسوب می‌شد پس این مقدمه‌ی خوبی بود.

لبخندی زدم.

_ عذر خواهی تو قبول می‌کنم.

چپ چپ نگاهم کرد.

_ سرتق!

با لبخند رضایتی از اتاق بیرون آمدم و سر کارم بازگشتم.

بعد از اینکه یک دل سیر مورد بازجویی ریحانه قرار گرفتم پشت میزم نشستم. با برخورد پایم به یک جسم سخت به زیر میز نگاه کردن و با دیدن ساک دستی آه از نهادم برخاست. یادم رفته بود آن را به آراز بدهم.

اگر دوباره به اتاقش باز می‌گشتم احتمال داشت مجدد حرف هایمان طولانی شود. واقعا نمی‌خواستم برای توجیه چنین مسئله‌ای مدام دروغ بافته و تحویل سنا و ریحانه بدهم.

ترجیح دادم ساک دستی را شب موقع رفتن به خانه به او بدهم.

با این تصمیم از فکر ساک دستی بیرون آمده و مشغول کارم شدم.

کارم تمام شده بود و نهایت سعی ام را می‌کردم تا با وقت کشی شرکت خالی شود و بتوانم سراغ آراز بروم.

فکر می‌کردم طبق معمول همیشه قرار است با هم به خانه بازگردیم، اما چنین اتفاقی رخ نداد چون با صدای پیام گوشی‌ام آن را برداشتم و با باز کردن صفحه‌ی پیام‌ها و دیدن پیام آراز تکلیفم روشن شد.

" گل دختر واست آژانس گرفتم. پایین منتظرته. تو برو خونه من یه کاری دارم با رضا می‌رم انجامش می‌دم میام خودم. شام خوشمزه بپز، وگرنه جای شام تورو یه لقمه‌ی چپ می‌کنم"

لبخندی به اصطلاحاتش که در پیام به کار برده بود زدم.

از آن مرد هایی بود که راه دلبری کردن را خوب می‌دانست، شاید هم چون من دوستش داشتم اینگونه بنظرم می‌آمد.

کیفم را برداشتم و لحظه‌ی آخری که می‌خواستم اتاق را ترک کنم یاد آن ساک دستی افتادم.

پوفی کشیدم. این ساک دستی هم برای خودش داستانی شده بود.

شرکت خلوت بود، اما باز هم با احتیاط آن ساک را برداشتم. اگر سنا در شرکت بود و آن را می‌دید داستان جدیدی درست می‌شد.

با دیدن جای خالی سنا نفس آسوده‌ای کشیدم.

خدا را شکر با اتمام تایم کاری کارمندان چنان از شرکت فرار می‌کردند که انگار از بند آزاد شده‌اند.

با خیالی آسوده و درحالی‌که ساک دستی را در دست داشتم به پایین رفتم و مقابل برج سوار آژانسی شدم که آراز برایم خبر کرده بود.

باید سریع به خانه می‌رفتم و تدارک شام می‌دیدم.

در طول راه نگاهم روی ساک دستی قفل شده بود.

دروغ چرا کمی کنجکاو بودم بدانم داخل آن چیست.

[18:05 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۱۳

#زینب_عامل

با این وجود جلوی کنجکاو‌ی‌ام را گرفتم و اصلاً به داخل آن نگاه نکردم. حتماً خود آراز به من می‌گفت که داخل آن چیست.

به خانه که رسیدم کیف و ساک را روی کاناپه گذاشتم و بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم مشغول تهیه کردن شام درخواستی آراز شدم.

برای آنکه مرغ سریع‌تر حاضر شود آن را به تکه‌های کوچک تقسیم کردم و بعد از سرخ کردنشان با زرشک و پیاز سرخ شده تفت دادم.

این مدل زرشک‌پلو را خودم هم خیلی بیشتر دوست داشتم. موقع دم گذاشتن برنج، مخلوط زرشک و مرغ را در میان لایه‌های برنج ریختم و اجازه دادم دم بکشد.

وقتی سالاد را هم دست و پا کردم و کارم در آشپزخانه تمام شد تصمیم گرفتم دوش بگیرم، اما قبلش به آراز پیام دادم تا ببینم کی از راه می‌رسد. وقتی گفت کارش کمی طول خواهد کشید با خیالی راحت دوش کوتاهی گرفتم و بعد با خودم فکر کردم که آرایش مختصری هم انجام دهم.

چندان اهل آرایش نبودم، اما گاهی که دلم می‌خواست اینکار را انجام می‌دادم. منتها دلیلی که باعث شده بود حالا دست به چنین کاری بزنم واکنش آراز بود.

مطمئن بودم با دیدن چهره‌ی آرایش شده‌ام شیطنت می‌کرد. به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم من عاشق این مدل شیطنت‌هایش بودم. با این فکر تصمیم را عملی کردم.

موهای بلندم را سشوار کشیدم و لخت دورم ریختم. شومیز حریر آستین حلقه‌ای خردلی رنگم را همراه شلوار چسبان مشکی‌ام به تن کرده و بعد در آینه به خودم خیره شدم.

تازه یاد گرفته بودم خط چشم بکشم. چندان چنگی به دل نمی‌زد، اما بد هم نبود. چشمانم را درشت تر از حد معمول نشان می‌داد. رژ صورتی رنگم را کمی پر رنگ تر کردم. به خودم لبخندی زدم. حالا بهتر شده بودم.

فقط یک چیز در آینه بود که انگار اضافی بنظر می‌رسید. عینکم.

می‌دانستم کارم درست مثل بازی کردن با دم شیر است، اما دلم می‌خواست امشب آراسته تر و مرتب تر

جلوی آراز ظاهر شوم. البته خجالت هم می‌کشیدم، اما می‌خواستم با این رفتار ها او را به این باور برسانم که کم کم در حال علاقه مند شدن به او هستم.

نمی‌خواستم او همچنان فکر کند مرد دیگری در قلبم هست. من شاید از اعتراف کردن واهمه داشتم، اما باید طوری رفتار می‌کردم که او کم کم این موضوع را می‌پذیرفت که من فقط به او فکر می‌کنم.

مطمئن بودم متوجه تغییر قیافه‌ام خواهد شد. از آن دسته از مرد ها نبود که تغییرات همسر یا دوست دخترشان را متوجه نشود.

بالاخره دل را به دریا زدم و بجای عینک لنز گذاشتم. با این کار هیجان شدیدی سراغم آمد.

مثل دختر بچه های هفده هجده ساله که چیزی را مخفیانه از والدینشان انجام می‌دهند.

با قیافه‌ی جدیدم از اتاق بیرون آمدم. آراز نیامده قلبم داشت تند تند می‌زد. وای به حال زمانیکه او هم از راه می‌رسید.

کاری نداشتم انجام دهم. از سر بیکاری یک بشقاب پر میوه پوست گرفته و قاچ کردم تا وقتی آراز رسید از او پذیرایی کنم. روی میوه ها را سلفون کشیده و

داخل یخچالم قرار دادم. روی کانترا را هم برای شام با حوصله چیدم.

خودم را سرگرم کرده بودم تا آراز برسد، اما وقتی دیدم خبری از او نیست با لب هایی آویزان روی کاناپه نشستم. نمی خواستم به او زنگ بزنم. ممکن بود کار واجبی داشته باشد و مزاحمش شوم. بخصوص که تاکید کرده بود کارش کمی طول خواهد کشید.

بی میل شبکه های تلویزیون را بالا و پایین کردم و وقتی برنامه ی جالبی نیافتم کسل تلویزیون را هم خاموش کردم.

می خواستم خودم را با فضای مجازی مشغول کنم که نگاهم به آن ساک دستی افتاد.

خیره و با دقت نگاهش کردم. حالا دیگر بیش از هر زمان دیگری کنجکاو بودم بدانم داخل آن چیست.

بعید می دانستم چیز خیلی مهمی باشد. بخصوص که پیک آن را به دست سنا رسانده بود.

با تردید ساک را برداشتم و به آرمی که روی آن بود نگاه کردم. زیر آرم عجیب و غریب با خط طلایی به انگلیسی نوشته شده بود:

" استودیو خوشه "

ممکن بود محتویات داخل ساک با این نوشته ارتباط داشته باشد؟

اینبار انگار حرکت دستانم در کنترل نبودند.

کارم غلط بود می دانستم، اما با فکر اینکه چیز خاصی در ساک نیست جعبه‌ی مستطیلی شکل داخل آن را بیرون آوردم.

روی جعبه هم همان کلمه‌ی " استودیو خوشه " نوشته شده بود.

ممکن بود آلبوم عکس محصولات شرکت داخل جعبه باشد. قبلا دیده بودم آراز با چه حساسیتی دنبال ساخت یک کاتالوگ جامع برای محصولات آدیناست. لا به لای حرف هایش شنیده بودم که دنبال یک تیم عکاسی با تجربه و خوب می‌گردد. با یادآوری این حرف ها لبخندی زدم و در جعبه را برداشتم. با برداشتن در جعبه یک آلبوم عکس بزرگ و یک جعبه‌ی مربعی شکل مقابل چشمم پدیدار شدند. لبخندی زدم. ظاهرا درست حدس زده بودم.

جعبه‌ی کوچک را باز کردم و با دیدن چند حلقه‌ی دی
وی دی ابروهایم بالا رفتند. شانه بالا انداختم و آن را
کناری گذاشتم و با شوق آلبوم بزرگ که حاشیه‌های
فوق العاده زیبای طلایی رنگ داشت را از داخل جعبه
بیرون کشیدم. آلبوم سنگین بود. لبخندی زدم. زیر لب
برای

[18:05 03.01.21]

خودم زمزمه کردم:

_ احتمالا عکس همه‌ی محصولات اینجاست.

با لبخند صفحه‌ی اول آلبوم را باز کردم، اما با دیدن
عکس بزرگ مقابلم تمام تنم یخ بست.

تصویر بزرگ و با کیفیت آراز در حالیکه لباس
اسپورت سر تاسر سفیدی به تن داشت و صمیمی
ترین دوستم یعنی نسیم که تاپ و دامن کوتاهی
پوشیده بود را سخت در آغوش گرفته و به دوربین
لبخند می‌زد.

#ساقی

#پارت_۴۱۴

#زینب_عامل

چند ثانیه بعد از خیره ماندن به تصویر انگشتانم بی اختیار روی لبخند آراز در عکس لغزیدند و آن را لمس کردند. این لبخند واقعی بود؟

لبخند نسیم ملایم تر بود. به چهره‌اش نگاه کردم. ماه‌ها بود که این لبخند را از نزدیک ندیده بودم.

چیزی وسط گلویم جا خوش کرد. نمی‌خواستم گریه کنم، اما احتمالاً اگر جلوی گریه‌ام را می‌گرفتم خفگی سراغم می‌آمد.

دیدن بقیه‌ی عکس‌ها مثل خودآزاری یا خودکشی کردن بود. من با اینکارم به روحم آسیب می‌زدم، اما با لجاجت آلبوم را ورق زدم. دست خودم نبود. حالم بد شده بود. ساقی حسود درونم داشت خودش را به نمایش می‌گذاشت. با درماندگی و غصه دنبال نشانه‌ای

در عکس ها بودم تا مطمئن شوم آراز در این رابطه خوشحال نبوده است. می‌خواستم اینگونه خودم را آرام کنم، اما او در تمام عکس ها لبخند به لب داشت. آلبوم را ورق زدم و وقتی همه چیز تلخ تر شد که عکس های آن ها را درحالی‌که نسیم لباس عروس فرمالیته‌اش را به تن داشت و آراز هم کت و شلوار پوشیده بود دیدم.

تماشای این عکس ها به مراتب تلخ تر بودند. صد سال هم که می‌گذشت در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی‌شد. آراز قرار بود شوهر صمیمی ترین دوستم باشد.

من نامزد دوستم را دیوانه وار دوست داشتم. اگر نسیم می‌ماند و آن عروسی شکل می‌گرفت چه بلایی بر سر من می‌آمد؟

با میلاد ازدواج می‌کردم و تا آخر عمر آراز را در قلبم نگه می‌داشتم؟ یا بالاخره یک روز خسته می‌شدم و به زندگی‌ام پایان می‌دادم؟

اصلا اگر نسیم و آراز ازدواجشان سر می‌گرفت من چگونه باید دوستی‌ام با نسیم را کنار می‌گذاشتم؟

اگر من هم ازدواج می‌کردم و همانطور که زمان
نامزدی آراز و نسیم فکر می‌کردیم این روابط
دوستانه‌ی دخترانه به روابط خانوادگی تبدیل می‌شد
چه بلایی بر سر من می‌آمد؟

چگونه باید دستم شوهرم را می‌گرفتم و کنار آراز که
شوهر دوستم بود دسته جمعی به مسافرت یا گردش
می‌رفتیم؟

عین دیوانه‌ها داشتم به این مسائل می‌اندیشیدم در
حالی‌که حالا قرار نبود هیچ یک از آن‌ها اتفاق بیافتد.
بغضم نترکیده بود، اما نزدیک بود خفه‌ام کند.

خودآزاری را تمام نکردم لپ‌تاپم را آورده و آن‌دی
وی‌دی‌ها را هم برای خودم پخش کردم.

این فیلم عشق میان یک زوج را نشان می‌داد که در
یک دشت سرسبز و پرگل در حال ساختن خاطره
هایی بودند که قرار بود تا ابد برایشان ثبت شود. تک
تک سکانس‌ها واقعی بنظر می‌رسیدند.

چشمانم داشتند می‌سوختند. قلبم تند تند می‌زد و
غده‌ی درون گلویم لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد.

آراز نامزد سابق دوستم بود. نسیم صمیمی ترین دوستم بود. مثل افروز. این فکر یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد.

وقتی صحنه‌ی فیلم روی بوسه‌ی شیطنت آمیز آراز متوقف شد سد اشک هایم شکست.

شیطنت هایش را خرج نسیم هم کرده بود. شاید واقعا نسیم را دوست داشت. نتوانستم ادامه دهم. تماشای بوسه‌ی عمیق و شاید عاشقانه‌اش برای من غیر قابل تحمل بود.

من می‌دانستم او نامزد نسیم بوده. می‌دانستم آن‌ها قرار بود با هم زندگی مشترکی را آغاز کنند. می‌دانستم بوسه‌ی آراز روی لب‌های نامزدش چیزی عجیب و غیر عادی نبود، اما نمی‌توانستم تحملش کنم.

نمی‌توانستم بیخیال این قضیه شوم که او نامزد دوستم بوده است.

اگر نسیم باز می‌گشت چه می‌شد؟

لب تاپ را بدون خاموش کردن بستم. پیشانی‌ام را به زانو هایم که داخل شکم جمع کرده بودم تکیه دادم و زار زدم. این چه سرنوشتی بود؟ چگونه باید این

مسئله را در درون خودم حل می‌کردم؟ چگونه باید نسبت به این مسئله بی‌خیال می‌شدم؟

دوست نداشتم وقتی آراز به خانه می‌آمد مرا در این حال و روز ببیند، اما کنترل گریه هایم سخت و غیر ممکن شده بود.

از جایم بلند شدم. به سختی آلبوم را جمع کردم و همراه دی‌وی‌ها داخل ساک گذاشتم.

به اتاق رفتم و در آینه نگاهی به صورتم انداختم. چشمانم کاسه‌ی خون بودند و با آن آرایش شبیه دلقک سیرک شده بودم. خواستم با دستمال مرطوب صورتم را پاک کنم که صدای چرخش کلید داخل قفل و پشت بندش صدای پر انرژی آراز باعث شد تا آه از نهادم برخیزد.

وقت چندانی نداشتم و در آن فرصت اندک فقط توانستم زیر چشمانم را با دستمال مرطوب پاک کنم.

بعد همین که خواستم از اتاق بیرون بروم سینه به سینه‌ی آراز که لبخند بزرگی روی لب داشت درآمدم. لبخندی که با دیدن من روی صورتش ماسید.

**

با تعجب و نگرانی به صورت ساقی خیره شد. تناقض عجیبی در ظاهرش بود که آن را درک نمی‌کرد. متفاوت تر از همیشه لباس پوشیده بود و حتی آرایش کمی هم روی صورت داشت، اما چشمانش قرمز بودند که مشخص بود گریه کرده است.

با کمی دقت در چشمانش توانست حتی لنزهای درون چشمانش را هم تشخیص دهد.

کاملاً مشخص بود که با ذوق و شوق آماده شده و بعد اتفاقی ناگهانی حالش را خراب کرده بود.

نگران بازوی های لخت ساقی را گرفت و با جدیت پرسید:

_ تو چت شده؟

ساقی به پایین خیره شد.

_ هیچی. خوبم.

[18:05 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۱۵

#زینب_عامل

دستانش را از بازو های او جدا کرد و صورتش را قاب گرفت و با فشار آوردن اندکی به سرش او را مجبور کرد تا به چشمانش نگاه کند.

_ یه دل سیر گریه کردی. خوبت اینه بدت چطوریه؟

اجازه نداد ساقی چیزی بگوید و با اخم غر زد:

_ لنز گذاشتی بعد نشستی عزاداری کردی؟ مشکلی با

چشات داری؟ یا قسم خوردی یه بلایی سرشون

بیاری؟

ساقی با دلتنگی و غصه به صورت آراز نگاه کرد و

بعد بی هوا دستانش را دور گردن او حلقه کرد.

کاش این مرد تمام و کمال به او تعلق داشت.

دستان آراز از روی گونه هایش رها شده و سفت

کمرش را گرفتند.

جدی پرسید:

_ چی شده ساقی؟

ساقی نالید:

_ من حالم خوب نیست.

آراز او را از آغوشش بیرون کشید و مجبورش کرد روی تخت بنشیند. ساقی با اکراه روی لبه‌ی تخت خوابش نشست و آراز هم کنارش جاگیر شد و دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

_ دارم می‌بینم حالت خوب نیست. بگو ببینم چی شده؟
ساقی سرش را به سمتش چرخاند.

_ چیز خیلی مهمی نبود.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ چیز خیلی مهمی نبوده؟

گردن ساقی را آرام لمس کرد.

_ تو بخاطر اومدن من بلند شدی شام درست کردی. مشخصه دوش گرفتی و لباس قشنگ و دلبرونه هم پوشیدی. آرایش کردی و از همه مهم تر لنز گذاشتی. اونوقت بعدش نشستی یه دل سیر گریه کردی. پس اتفاقی که افتاده به قدری مهم بوده که بزنه تو برجکت.

ساقی با لب‌هایی آویزان نگاهش کرد.

_ می ترسم بهت بگم.

آراز کنجکاو شد. مگر جریان چه بود که ساقی از بیانش واهمه داشت؟ سعی کرد کنجکاویش را بروز ندهد و برای اینکه جو سنگین میانشان عوض شده و ساقی کمی احساس آرامش کند با شیطنت گفت:

_ خب الان یه سری راهکار روت پیاده می کنم تا ترست از من رفع شه.

قبل از اینکه ساقی فرصت تحلیل حرفش را پیدا کند سرش را پایین برد و گوشه‌ی لب های او را طولانی بوسید.

لب هایش را از صورت ساقی فاصله داد و با جدیتی که خنده دار هم بنظر می آمد پرسید:

_ ترست ریخت یا ادامه بدم؟

چهره‌ی سرخ شده و درمانده‌ی ساقی آراز را به خنده انداخت.

با خنده‌ی آرامی دستانش را عین یک پیچک دور او پیچید و در حالیکه لب هایش را به لاله‌ی گوش ساقی که سرد بود چسباند آرام لب زد:

_ من لولوام که ازم می ترسی؟

ساقی سرش را عقب برد. لب های آراز داشت
قلقلکش می داد.

_ می ترسم عصبی شی از دستم.

آراز با شیطنت سرش را داخل گودی گردن او فرو
برد.

_ نه امشب خیلی خوشگل شدی. قول می دم عصبی
نشم. برو سر اصل مطلب خودت رو خلاص کن.

ساقی دوباره مجبور شد کمی فاصله بگیرد تا بدور از
شیطنت های آراز تمرکز لازم برای گفتن حقیقت را
داشته باشد.

نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

_ امروز سنا گفت پیک برات یه بسته آورده. یه ساک
دستی بزرگ بود که داد بهم تا من تحویلش بدم.

آراز میان حرفش پرید:

_ چرا تو؟

_ نمی دونم باهاش چیکار کردی که ازت می ترسه.

آراز پوفی کشید.

_ کتکش زدم. خب ولش کن این سنا رو... بقیه‌ش رو بگو.

ساقی با صدایی که کمی لرزش پیدا کرده بود ادامه داد:

_ تو شرکت یادم رفت ساک رو تحویل بدم. آوردم تو خونه تا وقتی رسیدی بدم بهت، اما کنجکاوی باعث شد بی اجازه ازت ساک رو باز کنم و توشو نگاه کنم. آراز با خنده و تفریح گفت:

_ کنجکاوی مترادف فضولیه؟ فضول خانم نتونسته صبر کنه تا من پیام؟ حالا واسه این عزاداری بر پا کردی؟

ساقی به نیم رخش نگاه کرد.

_ عصبی نیستی که بی اجازه بسته‌ای که برای تو بوده رو باز کردم؟

آراز چشمکی به سمتش روانه کرد.

_ خب کار قشنگی نیست، اما طی یک حرکت شجاعانه و با صداقت تمام اعلام می‌کنم اگه احیانا جامون عوض می‌شد و بسته‌ی تو به دست من

می‌رسید منتظر نمی‌موندم برسم خونه همون اول
کاری بازش می‌کردم. فضولی بد دردیِه.

با خنده سرش را لای موهای بلند ساقی فرو برد و
نفس عمیقی کشید.

_ فردا پس فردام حتما می‌خوای گوشیمو چک کنی
ببینی با دخترا چت می‌کنم یا نه؟
ساقی آهی کشید.

_ آراز موضوع اصلا باز کردن اون ساک نیست.
محتویات توشه.

آراز با مکث سرش را عقب برد.

_ مگه چی توش بوده؟

ساقی از جایش بلند شد و به سمت پذیرایی کوچک
خانه رفت.

_ بیا خودت ببین.

آراز با شک و تردید ساقی را دنبال کرد. وقتی به
پذیرایی رسیدند ساقی ساک دستی را از روی کاناپه
برداشت و به سمتش گرفت.

کنجکاویش خیلی زود رفع شد چون بلافاصله بعد از
دیدن آرم روی ساک فهمید جریان از چه قرار است.

[18:06 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۱۶

#زینب_عامل

کلمه‌ی استودیو خوشه چند ماه پیش زیاد از حد به گوشش آشنا بود. آتلیه‌ای که رضا پیشنهادش را داده و چند بار هم همراه نسیم به آنجا سر زده بودند. نهایتاً هم قرارداد بسته شده بود و یک روز خسته کننده را هم کنار تیم حرفه‌ای عکاسی و نسیم در خارج از شهر گذرانده بود. روز مزخرفی که مجبور شده بود ساعت‌ها نقش یک داماد خوشحال و عاشق پیشه را بازی کند.

ساک را از دست ساقی کشید و با اخم و پوزخند
خرید:

_ عکسای مسخره‌ی نامزدیمه آره؟

ساقی سرش را تکان داد. بدون اینکه محتویات ساک را بیرون بکشد و یا حتی ذره‌ای برای دیدن عکس‌ها کنجکاو باشد آن را روی کاناپه پرت کرد و دست ساقی را گرفت و به سمت خود کشید.

_ خب من بازم نفهمیدم واسه چی گریه کردی. دیدن عکسای نامزدی مسخره‌ی من گریه داره؟

ساقی برای بار دوم تکرار کرد:

_ من حالم خوب نیست.

آراز روی کاناپه نشست و ساقی را مجبور کرد روی پایش بنشیند. کمر او را آرام نوازش کرد.

_ چرا چشم عسلی؟ جاییت درد می‌کنه؟

گفتنش برای ساقی سخت بود. نمی‌دانست احساسش عذاب وجدان است یا چه؟ خودش هم سر از احساساتش در نمی‌آورد. فقط می‌دانست حالش خوب نیست.

بغض کرد. دلش می‌خواست خودش را لوس کند. دلش نوازش شدن می‌خواست. حالش عجیب و غریب شده بود. لرزش خارج از اختیار چانه‌اش از چشمان

تیز بین آراز دور نماند که با ناباوری به ساقی خیره
شد و پرسید:

_ ساقی دیوونه شدی؟ واسه چی گریه می‌کنی؟ منو
نگاه.

نگاه مظلوم و اشکی ساقی دلش را زیر و رو کرد که
سفت او را در آغوش کشید. سر او را روی شانه‌اش
گذاشت و مشغول نوازش کردن موهایش شد.

_ تو امشب چرا اینهمه لوس شدی گل دختر؟

از صدای نفس های ساقی متوجه شد که در حال گریه
کردن است. فکر کرد شاید در دوره‌ی خاصی باشد که
بخاطر بهم خوردن هورمون ها، زن ها حساس تر
می‌شدند. شاید هم دلتنگ خانهای پدری‌اش بود. به
نوازشش ادامه داد و سعی کرد با شوخی کردن
حواس او را پرت کند.

_ این لنزای تو وصل می‌شه به دکمه‌ی غدد اشکیت؟
نخواستیم بابا همون عینکت رو بزن.

ساقی با غم عمیقی صدایش کرد و آراز متحیر از این
حال بد دخترک او را سفت تر در آغوش کشید.

_ آراز...

_ جون آراز؟ چرا نمی‌گی چت شده ساقی؟

وقتی دید ساقی قصد حرف زدن ندارد زمزمه کرد:

_ اگه گفتی من چرا دیر کردم؟

صدای ضعیف ساقی لبخند روی صورتش کاشت.

_ چرا؟

_ چون رفتم کلی گشتم هم یه فیلم ترسناک پیدا کردم

تا امشب ببینیم. هم رفتم واسه فصول خانوم کادو

گرفتم تا عذرخواهی کنم ازش.

ساقی را از آغوشش جدا کرد و خیره در چشمان

اشکی او گفت:

_ نمی‌خوای بدونی چی گرفتم واست؟

نوک دماغ دخترک قرمز شده بود. چشمان اشکی‌اش

زیباتر از هر زمان بنظر می‌رسیدند و موهای بلند و

براقش که صورت سفیدش را قاب گرفته بود از او

یک تابلوی دیدنی ساخته بود.

سرش را جلوتر برد و نوک دماغ او را کوتاه بوسید.

_ شبیه سرندیپیتی شدی! همون کارتون صورتی که

چشای گنده داشت.

محال بود از چنین تصویری بگذرد. ساقی آرام و با صدایی گرفته پرسید:

_ چی گرفتی برام؟

پالتواش را که قبلا روی کاناپه انداخته بود برداشت و از داخل جیبش گوشی‌اش را بیرون کشید.

_ الان می‌گم.

تا ساقی بفهمد آراز مشغول چه کاری است او گوشی‌اش را مقابل صورت ساقی نگه داشت و با دوربین گوشی‌اش عکسی از او گرفت.

ساقی هاج و واج تماشایش کرد.

_ عکس گرفتی؟ قیافه‌ی الان من عکاسی لازم داره؟ آراز خندید.

_ من بچه‌گیام عاشق سرندیپیتی بودم.

بی توجه به شیطنت آراز لب زد:

_ پاکش کن.

آراز بی توجه گوشی را روی پالتواش انداخت.

_ حالا راجع به این بعدا حرف می‌زنیم وقتی گفتی دقیقا چت شده؟

انگار با این سوال و اشاره به این موضوع ساقی دوباره در حالت خمگینش فرو رفت. باید به او فرصت می‌داد تا کمی حالش بهتر شود بعد حتما راجع به این قضیه با او حرف می‌زد.

برای اینکه حواسش را پرت کند گفت:

_ حالا چشاتو ببند کادوی عذرخواهیمو بدم.

ساقی با تردید نگاهش کرد که آراز مجدد تکرار کرد:

_ ببند آخه.

با همان شک و تردید چشمانش را بست و منتظر ماند. آراز با خنده دستش را داخل جیب کتش فرو برد و بعد دستش را مقابل صورت ساقی نگه داشت.

_ مادام مولایی اینجانب از شما بابت اشتباهی که نمی‌دونم چی بوده عذر خواهی می‌نمایم. خب حالا باز کن چشاتو.

ساقی با لبخند محوی از لحن سرتاسر تمسخر و شیطنت آراز آرام لای پلک هایش را گشود و با دیدن جا کلیدی که یک عروسک قورباغی سبز رنگ به آن وصل بود چشمانش گرد شدند.

#ساقی

#پارت_۴۱۷

#زینب_عامل

قورباغه چشمان درشتی داشت که تقریباً کل کله‌اش
را پوشانده بود و موقع تماشایش آدم خنده‌اش
می‌گرفت.

کم کم روی لب‌های ساقی لبخند پر رنگ تری نقاشی
شد.

با تعجب قورباغه را در دست گرفت و خندید.

_ چه بامزه‌س.

آراز بی تاب از دیدن لبخند زیبای او سرش را جلو
برد و اینبار گونه‌اش را بوسید.

انتظاری جز این از ساقی نبود. می‌توانست با
کوچکترین چیزها او را خوشحال کند، حتی با یک جا
کلیدی ساده. ساقی برخلاف شلاله و نسیم اهل

تجملات نبود و همین سادگی‌اش آراز را به شدت تحت
تاثیر قرار می‌داد.

آنقدر محو آن قورباغهی کوچک بود و چنان با دقت
آن را میان دستانش گرفته و به آن نگاه می‌کرد که
حتی در واکنش به بوسه‌ی آراز اینبار سرخ و سفید
نشده بود.

آراز با لذتی بی اندازه به این حجم از زیبایی و سادگی
دخترک چشم دوخت. مثل یک دختر بچه‌ی زیبا و
معصوم و با عشقی عجیب و غریب به قورباغهی
زشت نگاه می‌کرد.

موهای او را آرام نوازش کرد و با شیطنت پرسید:
_ خوشت اومد؟

اگر چنین چیزی برای شلاله می‌خرید دادش به هوا
بلند می‌شد که او را مسخره کرده است، اما ساقی
چنان غرق نگاه کردن به آن عروسک بود که حتی
حال چند دقیقه پیشش را به فراموشی سپرده بود.

لبخند عمیقی زد و با ذوق گفت:

_ وای آراز خیلی بامزه‌س. دستت درد نکنه.

آراز با خنده نوک انگشتش را به سر قورباغه کشید.

_ حالا اگه گفتی چرا قورباغه خریدم؟

ساقی نگاه کنجکاو و سوالی اش را به صورت آراز
دوخت. انگار که منتظر جواب یک معمای بزرگ
است. نگاه ساقی آراز را به خنده انداخت، اما خودش
را کنترل کرد و با جدیت گفت:

_ خب این قورباغه چون سبزه تورو یاد من می‌ندازه.
گفتم یه چی بگیرم که همیشه به یادم باشی. یه
جوری ام باشه که همیشه همراهات باشه تا هی به من
فکر کنی.
ساقی خندید.

_ اسمتم می‌تونم باباقوری سیو کنم تو گوشیم؟
آراز غر زد:

_ بیشعور آدم اسم دوست پسرش رو بابا قوری سیو
می‌کنه؟ باید مای لاوی چیزی سیو کنی منو. اسم
عروسکت رو بذار باباقوری.

ساقی قورباغه را به صورتش چسباند که آراز با اخم
و حسادت عروسک را از دستش کشید و روی
پالتو اش انداخت.

اخم های درهم ساقی را که دید با عصبانیتی ساختگی
خرید:

_ باباقوری نیومده شد هووی من. اصل کاری منم.
منو باید بچسبونی به خودت.

ساقی با لجاجت عروسک را برداشت.

_ خیلی بامزه‌س.

_ مثل منه. ساقی منو نگاه کن.

ساقی آرام سرش را به طرف آراز چرخاند.

_ آخه آدم با یه عروسک راضی می‌شه؟ قربونت بشم
که با یه چیز زشتم خوشحال می‌شی.

در برابر لب های گل انداخته ساقی جعبه‌ی کوچکی را
که زیر میز کاناپه گذاشته بود برداشت به دست ساقی
داد.

_ این برای عذر خواهی اصلیمه. باید خیلی وقت قبل
اینکارو می‌کردم.

ساقی مات نگاهش کرد.

_ برای چی؟

آراز آهی کشید. کمی سکوت کرد و بعد لحنش کاملاً جدی شد.

_ این روزا خیلی بهت فکر می‌کنم ساقی. هی بر می‌گردم عقب هی مرور می‌کنم تا ببینم چطوری رسیدیم به نقطه‌ای که الان هستیم. خیلی عجیبه برام. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده اما با این وجود همه‌ی اتفاقی که گذروندیم خیلی شیرینه برام. فقط یه جای این مرور خاطرات گیر می‌کنم. یه جایی که ادیتم می‌کنه.

مکت کوتاهی کرد. انگار می‌خواست سراغ اصل قضیه برود. پوزخندی زد.

_ فکر می‌کردم با تو بی حسابم، اما هر قدر بیشتر حساب و کتاب می‌کنم بیشتر متوجه می‌شم خیلی بدهکارم بهت. بخصوص یه عذر خواهی بزرگ رو. چشمانش را ریز کرد.

_ عذر خواهی کردن همیشه برام سخت بوده. همیشه ترجیح دادم کار اشتباهمو یه طوری جبران کنم، منتها قضاوت بی جام راجع به تو هیچ جوره جبران نمی‌شه چون تو بجای اینکه ولم کنی یا داد و بیداد راه

بندازی موندی و کمکم کردی. گاهی وقتا تو برام
واقعا مثل یه خانم معلم می‌مونی.

جعبه را از دست ساقی که مات مانده بود گرفت و باز
کرد. دستبند ظریفی که فقط آویز کوچک نام فارسی
ساقی از آن آویزان شده بود را بیرون آورد و دور
مچ ساقی بست.

وقتی دست ساقی را بالا آورد و آرام پشت دست او را
بوسید دید که چشمان دخترک باز هم ابری شدند.

_ بابت اون روز متاسفم.

نمی‌توانست مستقیم به آن روز و اتفاقاتش اشاره کند.
ساقی سرش را روی سینه‌ی آراز گذاشت.

_ تو خیلی خوبی آراز.

آراز خندید.

_ می‌دونم.

جواب صریح و پر از اعتماد بنفشش ساقی را هم به
خنده انداخت.

وقتی خنده‌های ساقی را شنید غر زد:

_ خب دیگه اگه برات زحمتی نیست بلند شو شام رو حاضر کن. پنج ساعته دارم دلداری می‌دم بهت. ریلکسم لم دادی رو پام. پام بی حس شده. یه وقت جات بد نباشه خانم؟

با این حرف، ساقی با شدت از جایش پرید.

_ وای ببخشید توروخدا.

آراز با تفریح تماشایش کرد.

_ ای خنگ.

[18:08 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۱۸

#زینب_ عامل

به آشپزخانه اشاره کرد.

_ من شام می‌خوام.

ساقی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد، اما قبل از رفتن با اشاره به ساک دستی گفت:

_ نمی‌خوای ببینیشون؟

آراز با جدیت گفت:

_ معلومه که نه. گذشته رو شخم بزنم که چی بشه؟ من امشب اومدم اینجا کنار تو خوش بگذروم نه که با دیدن جا مونده های یه گذشته‌ی مسخره خودمو و تورو آزار بدم. ساقی اینا تموم شده. چیز پنهانی هم که نیست. از اول همه چی رو می‌دونستی. بعد از شام اول می‌ریم این عکسارو سر به نیست می‌کنیم و بعد میایم تا صبح فیلم ترسناک می‌بینیم. خب؟

نگاه پر تردید ساقی را که دید بوسی در هوا برایش فرستاد.

_ گور بابای گذشته.

ساقی لبخند زد. عروسک قورباغه را از کنار آراز برداشت و بی توجه به اخم‌ها و غر زدن‌های آراز و در حالیکه لبخند عمیقی روی لب داشت به آشپزخانه رفت تا شام را بکشد.

عشق به آراز هم درد بود و هم درمان.

دست سرد ساقی را در دست فشرد و به آلبوم عکسی که در حال سوختن بود خیره شد.

کاش می‌شد خاطرات گذشته را هم مثل این آلبوم نابود کند.

حقیقت این بود که شاید مقابل ساقی وانمود می‌کرد گذشته برایش مهم نیست، اما بود. مهم بود چون به حال و آینده‌اش وصل شده بود.

کاش می‌توانست گذشته را کنار گذاشته و تمام هوش و حواسش را معطوف دخترک چشم عسلی کنار دستش کند.

نگاهش را از شعله‌ی های آتش گرفته و به نیم رخ ساقی دوخت. مژه هایش روی صورتش سایه انداخته بودند.

دخترک حال خوبی نداشت. می‌توانست این را از حالت صورتش تشخیص دهد.

با یک غم خاصی به آتش مقابلش خیره شده بود. آرام صدایش کرد.

_ ساقی... _

ساقی با تعلق سرش را سمت او چرخاند.

آراز با ملایمت زمزمه کرد:

_ ساقی حرف بزنیم؟ یه چیزی تو رو ناراحت کرده.

ساقی سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی حرف دلش را زد.

_ من نمی‌تونم به نسیم فکر نکنم.

آراز اخم کرد. دست خودش نبود نسیم خط قرمزی بود که حتی با شنیدن اسمش به نقطه‌ی جوش می‌رسید.

جدی پرسید:

_ یعنی چی؟

ساقی با صدایی که می‌لرزید لب زد:

_ تو نامزد نسیم بودی. نامزد دوست صمیمی من. من

حس خوبی ندارم. اگه نسیم برگرده و بفهمیم تمام این

مدت راجع بهش اشتباه کردیم چی؟

آراز با جدیت لب زد:

_ هیچی بین من و تو عوض نمی‌شه.

ساقی آهی کشید.

_ آراز آگه همچین چیزی شه من چطوری باید تو روی نسیم نگاه کنم؟ وای خدا دارم دیوونه می‌شم. آراز مقابل او ایستاد و مجبورش کرد خیره نگاهش کند.

حالا که به دلیل ناراحتی‌اش اقرار کرده بود اضطرابش هم خودش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت.

_ ساقی تو هیچ کار اشتباهی نکردی. این فکرای بیخود رو دور بریز. نسیم آبروی منو بین دوست و دشمنم برد فکر می‌کنی آگه برگرده جز نابود کردنش به چیز دیگه‌ای فکر می‌کنم؟ چه رسه به اینکه به قضاوتش راجع به خودمون اهمیت بدم.

آراز نمی‌دانست وقتی اینگونه با کینه و دشمنی از نسیم صحبت می‌کرد چقدر به ترس‌های ساقی دامن می‌زد.

ساقی از آخر و عاقبت این قصه می‌ترسید. از کینه‌ی آراز. از بازگشت نسیم.

بغض دار گفت:

_ و آگه حق با نسیم بود؟

آراز با حرص پوزخندی زد. ساقی را رها کرد و
خرید:

_ از کدوم حق حرف می‌زنی؟ فرار نسیم با چی
جبران می‌شه؟ چی نسیم رو مجبور کرده بود آبروی
اون همه آدم رو ببره؟ بس کن ساقی.

اشک هایش ساقی چکید و تیر خلاص را زد.

_ اگه نسیم فرار نمی‌کرد تو الان شوهر دوستم بودی.
آراز ناباور به ساقی و وضعیت نامتعادلش خیره شد.
امشب این دختر را چه شده بود؟ چرا مدام به محالات
می‌اندیشید؟

هوای سرد اجازه نمی‌داد بیش از این در کوچه و
خیابان بمانند. برای سوزاندن آلبوم و آن عکس‌های
منفور مجبور شده بودند خانه را ترک کنند، اما حالا
ترجیح می‌داد ادامه‌ی این بحث را که طولانی هم بنظر
می‌رسید به خانه موکول کند.

جمله‌ی ساقی را بی‌پاسخ گذاشت و با گرفتن دستش
او را دنبال خود کشاند و مجبورش کرد سوار ماشین
شود.

امشب باز هم ماشین رضا را قرض کرده بود.

مسیر رسیدن تا خانه فرصت خوبی بود تا کمی بیشتر روی رفتار های عجیب ساقی دقیق شود.

وقتی ساقی با نگرانی مشهودی پرسیده بود که اگر نسیم برگردد در حالیکه حق با او باشد تعجب کرده بود.

یک نگرانی عمیقی در لحن ساقی جریان داشت. همانطور که رانندگی می کرد از گوشه ی چشم به او نگاهی انداخت. بی حوصله از پنجره ی ماشین به بیرون خیره بود.

یعنی نگرانی ساقی بخاطر از دست دادن او بود؟ در این مدت تا این اندازه به او وابسته شده بود؟ باید می پذیرفت ساقی مردی که قبلا دوست داشته را به فراموشی سپرده است؟

گاهی هر قدر هم که تلاش می کرد نمی توانست از فکر آن مرد غریبه بیرون برود.

گوشه ی ذهنش این سوال بود که اگر پای آن مرد به زندگی ساقی باز می شد تکلیف خودش چه بود؟

ساقی این وسط چه کسی را انتخاب می کرد؟

دستانش دور فرمان محکم قفل شدند.

[18:08 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۱۹

#زینب_عامل

کاش احساس ساقی را نسبت به خودش کمی واضح تر می‌دانست. از زبان خود دخترک می‌شنید. بدون حدس و گمان های ذهنش. اینگونه شاید از شر این افکار مالیخولیایی رها می‌شد.

مجدد نیم نگاهی سمت ساقی انداخت. شاید خودش هم باید در رابطه با احساسش به ساقی به نتیجه می‌رسید. هر چند معتقد بود زمان این مسائل بینشان را حل خواهد کرد.

دوباره ذهنش را معطوف نگرانی های ساقی کرد و اینبار به این نتیجه رسید که ساقی از قضاوت اطرافیانش می‌ترسد.

شخصیت خودش طوری بود که همیشه به انتقاد های سازنده گوش می‌کرد، اما وقتی اطرافش پر می‌شد از حرف های مزخرف و بی سر و ته گوش هایش را محکم می‌گرفت.

ارتباطش با ساقی را یک موضوع کاملاً شخصی می‌دانست و در این زمینه اجازه نمی‌داد کسی نظری بدهد. حرف های پشت سرش هم برایش اهمیتی نداشتند.

وقتی به خانه رسیدند ساقی را مجبور کرد کنار کانترا و روی صندلی مقابلش بنشیند.

دست ساقی را در دست گرفت و بی مقدمه زمزمه کرد:

_ اردشیر شب عروسی بهم گفت زندگیت با نسیم تهش یه مدت کوتاه دووم میاره. به روی خودم نیاوردم، اما ترسیدم. حرفش زیادی درست بنظر می‌رسید. روزای نزدیک عروسی بیشتر از هر چیزی داشتم به اشتباه بودن انتخابم پی می‌بردم، اما حماقت و شاید هم غرورم اجازه نداد کوتاه بیام.

پوفی کشید.

_ می‌خواستم به همه ثابت کنم که اشتباه نکردم. قسم خورده بودم تمام تلاشمو واسه اون زندگی بکنم. مکث کوتاهی کرد.

_ شاید ازم ناراحت شی، اما من تمام مدت داشتم خودمو گول می‌زدم. نسیم هیچ حسی رو تو من برانگیخته نمی‌کرد. از بودن کنارش حس خاصی نداشتم و تقریباً مطمئن بودم احساس اونم مثل خودمه، اما یه چیز دیگه رو هم خوب می‌دونستم. ساقی منتظر نگاهش کرد و آراز با پوزخندی ادامه داد:

_ نسیم تو حماقتاش شبیه خودم بود. از ازدواج با من سود می‌برد، وگرنه امکان نداشت اونقدر تر و تمیز بازیم بده.

پوفی کشید خیره در چشمان ساقی ادامه داد:

_ حالا تو نگرانی برگرده و ناراحت شه از دستت؟ یا برگرده درحالی‌که تمایل داره دوباره با من ازدواج کنه؟ فکر کردی من یه خریت رو دو بار تکرار می‌کنم؟ اعترافش راحت نیست، اما امروز بیشتر از هر وقت دیگه‌ای می‌دونم که حق با اردشیر بود. من

و نسیم حتی اگه ازدواجمون سر می‌گرفت این زندگی
زیاد دووم نمی‌آورد.

ساقی آرام پرسید:

_ پس چرا به فکر انتقامی؟ چرا به این فکر نمی‌کنی
که اگه نسیم فرار نمی‌کرد ممکن بود الان همه چی
بدتر باشه؟

آراز با حرص خندید.

_ تو الان داری اشتباه دوستت رو تایید می‌کنی؟ نسیم
از اول می‌دونست نیت من چی بوده. صبح عروسی
تو مسیر رفتن به سالن آرایشی می‌گفت نمی‌خوام من
همون ساعت همه چی رو تموم می‌کردم، اما اشتباه
منو با یه اشتباه بزرگ تر جواب داد. بنظرت چرا؟
ساقی با تردید جواب داد:

_ تو اون نامه...

آراز با خنده‌ی تمسخر آمیزی حرفش را قطع کرد:

_ نامه؟ اون مزخرفاتش راجع به انتقام رو باور
کردی آره؟ من اسلحه گذاشته بودم رو سرش که زنم
بشه؟ که بخواد بابتش انتقام بگیره ازم؟

ساقی لب زد:

_ پس چی؟

آراز چشمانش را ریز کرد. سوال ساقی را با سوال جواب داد.

_ می‌دونی نسیم در قبال ازدواج با من، با پدرش چه معامله‌ای کرده بود؟

منتظر حرفی از جانب ساقی نماد و خودش جواب داد:

_ یک سوم کل ثروت پدرش. قبل از مراسم عقد و فرارش کل این ثروت به نامش شده.

ساقی شوکه و ناباور نگاهش کرد و آراز خندید.

_ دیدی؟ دوستت خیلی زرنگ تشریف داره. سودی که از بله گفتن به من عایدش شده کفاف خوش گذرونی سه نسل بعدی خودش رو هم می‌ده.

_ چرا؟ من سر در نمی‌ارم. خب اگه به هدفش رسیده چرا فراد کرده؟ اصلا پدرش چرا اصرار به این ازدواج داشته؟

آراز سرش را نزدیک صورت ساقی برد.

_ چه دلیلی برای فرارش هست جز اینکه برای روامهر کار می‌کرده یا شاید هم یه روابط نزدیک تری

با هم داشتن؟ چرا باید گند فرمولای دزدیده شده بعد از بهم خوردن عروسی بالا بیاید؟ چرا قبل از فرار نسیم خبری از ریوان و زمین زدن من نبود؟ چشمانش را ریز کرد.

_ پدرش هم مصر بوده به این ازدواج چون اونم از این ازدواج تو کارش سود می برد. با خیال راحت یک سوم ثروتش رو داده دست نسیم به این امید که من اون پول رو با سرمایه گذاری، چند برابر می کنم واسه دخترش.

ساقی نمی توانست چنین چیزی را باور کند. سال ها با نسیم رفت و آمد کرده بود. نسیم هرگز چنین چهره ی منفوری نداشت.

با ناباوری زمزمه کرد:

_ آراز من نسیم رو می شناسم. شاید سر یه اشتباهی فرار کرده باشه، اما دزد نیست. نسیم اینهمه منفور نیست. نسیم هیچ وقت آدم بدجنسی نبوده.

آراز متوجه شد که نه تنها با حرف هایش حال ساقی را تسکین نداده است که بدتر روح او را آزرده کرده است.

فکر می‌کرد با بر ملا کردن بخشی از یافته هایش
ساقی از نسیم متنفر می‌شود، اما اشتباه می‌کرد.
ساقی نفرت ورزیدن را بلد نبود. او حتی می‌توانست
مدت ها برای دوستش غصه بخورد.
دنیای این دختر بیش از اندازه صاف و بی ریا بود.

ترجیح

[18:08 03.01.21]

داد این بحث را تمام کند.

بازوهای او را محکم گرفت و گفت:

__ ساقی تو انتخاب تو فقط عقم دخیل نبوده. شاید
احساساتم ضد و نقیض باشن، اما تو برام با کل دنیا
فرق داری.

سرش را روی صورت ساقی خم کرد و لب های او را
عمیق بوسید وقتی عقب کشید یک بار برای همیشه
اتمام حجت کرد.

__ اگه می‌خوای کنار هم باشیم فکر نسیم رو از سرت
بنداز بیرون. ساقی تو دیگه همچین دوستی نداری

چون من اومدم تو زندگیت. بخوای نسیم رو انتخاب
کنی باید برا همیشه خداحافظی کنیم.

[18:08 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۲۰

#زینب_عامل

بخاطر تعمیراتی که داخل ساختمان شرکت در حال
انجام بود کارمان زودتر از همیشه و دم ظهر تعطیل
شده بود. به زودی همکاری با ضرغام شروع می‌شد
و فضای شرکت بعلت حضور مهمان های خارجی که
امکان داشت مدت زیادی را کنار ما باشند نیاز به
تغییرات اساسی داشت.

با تعطیلی زود هنگام کارم بجای رفتن به خانه به
کافه‌ی کوچک عمو یاور آمده بودم.

عمو یاور شیرینی های کوچک داخل بشقاب را به
سمتم هول داد و با لبخند مهربانی گفت:

_ خوشحالم که همه چی بینتون خوبه. یادته چند ماه پیش استخاره گرفتیم برات؟
سرم را کوتاه تکان دادم.

_ فکر کنم حالا معنیش رو بهتر متوجه می‌شم. آراز کنارت خیلی خوشحاله.

همین چند دقیقه پیش آراز مجبور شده بود برای سر کشی به کار های کارگران ما را ترک کند. شوخی های پی در پی اش با من و انرژی که در رفتار و حرکت هایش بود عمو یاور را به چنین نتیجه‌ای رسانده بود که همه چیز بین ما فوق العاده پیش می‌رود.

نگاهم را به بشقاب شیرینی دوختم.

ارتباط ما خوب بود، اما من از حاشیه های اطرافمان واهمه داشتم. بعد از صحبت های اخیرمان با آراز که در رابطه با نسیم بود دچار استرس بدی شده بودم. چند روزی بود که حال خوب نبود و فقط خدا را شکر می‌کردم که سرماخوردگی سر وقت به دادم رسیده بود تا بتوانم بی حوصله بودنم را با ربط دادن به همان سرماخوردگی توجیه کنم.

اصلا نمی‌توانستم جمله‌ی آخر آراز را فراموش کنم.
تاکید کرده بود که اگر نسیم را از ذهن و زندگی‌ام خط
نزنم باید بجایش قید او را تا ابد بزنم.

رد هیچ‌گونه شوخی در جملاتش نبود. البته که من
کاری با نسیم نداشتم. گاهی دلتنگ روزهای گذشته
می‌شدم، اما ساقی بدجنس درونم دلش نمی‌خواست
نسیم را مجدد ملاقات کند.

ولی تمام مشکل این نبود. اگر حق با آراز بود و نسیم
با رومهر همکاری کرده بود اوضاع به شدت خراب
می‌شد. اگر قبلاً امید اندکی داشتم که آراز نسیم را رها
خواهد کرد حالا دیگر مطمئن بودم که چنین چیزی رخ
نخواهد داد. اگر گناهکار بودن نسیم در این زمینه
آشکار می‌شد محال بود آراز او را رها کند. مگر
اینکه سال‌ها از این اتفاقات می‌گذشت. اینگونه شاید
کمی از شدت کینه و انتقام‌جویی آراز کاسته می‌شد.
من در رابطه با این قضیه بیشتر از نسیم نگران خود
آراز بودم.

صدای عمو یاور باعث شد تا از افکارم فاصله بگیرم.

_ ساقی بابا چیزی شده؟ ناراحت بنظر میای؟ حالا که
عمه خانمت برگشته و همه چی خوبه برای چی
پکری؟

نگاهم را به چین و چروک های مهربانش دوخته و
لبخند بی حوصله‌ای زدم.

_ چیزی نیست عمو یاور. بخاطر سرماخوردگیمه.
معنادار نگاهم کرد. فهمیده بود واقعیت را نگفته‌ام.
از جایش بلند شد.

_ از شیرینی ها امتحان کن. دستپخت همسرمه.
لبخندی زده و چشمی گفتم و او تنه‌ایم گذاشت. انگار
فهمیده بود حال و حوصله‌ی درست و حسابی ندارم.
کلافه به ساعت چشم دوختم. افروز دیر کرده بود.
وقتی شرکت تعطیل شده بود تصمیم گرفته بودم با
افروز ملاقات کنم. می‌خواستم راجع به نسیم با او
حرف بزنم. شاید افروز می‌توانست راه حلی برای
اضطراب های شدیدم داشته و کمک کند.

بی حوصله با گوشی افروز تماس گرفتم که گفت در
حال پارک کردن ماشینش است.

بالاخره بعد از چند دقیقه با باز کردن در کافه داخل آمد و بعد از سلام و احوال پرسی با عمو یاور خودش را کنارم رساند.

کیف کوچکش را روی میز گذاشت و همانطور که دستکش هایش را در می آورد گفت:

_ چیه؟ چت شده ماتم گرفتی؟

دستم را زیر چانه ام زدم.

_ سلام عرض شد.

_ علیک سلام.

غر زدم:

_ چه عجب جنابعالی پیدات شد بالاخره.

اخم کرد.

_ خوبه در جریان بدبختیام هستی خودت.

پوفی کشیدم.

_ از احمد چخبر؟

_ دیروز رفت دوباره.

_ کی بر می گرده؟

کلافه جواب داد:

_ فعلا که تا عید نیست.

_ عجب مصیبتی شد کارش.

دست دراز کرد بشقاب شیرینی را به سمت خود کشید.
یکی از شیرینی های نخودی را داخل دهانش گذاشت
و بعد از قورت دادنش گفت:

_ آه من دامنش رو گرفته. گفتم بذاریم واسه سال بعد
گوش نداد. حالام که دیدی همه چی رو کنسل کردیم.
فقط یه خونه‌ی چیده شد موند برام که یه نگهبان لازم
داره.

بی حال لبخند زدم.

_ عوضش بعد از عید خیلی از کارات حل شده. موقع
عروسیت دستپاچه نمیشی و استرست کم می‌شه.
سرش را تکان داد.

_ اوهوم. خودمم دوست نداشتم عروسی نزدیک عید
باشه. همه‌ی برنامه‌ها می‌پیچه بهم.

احمد بخاطر ماموریت کاری‌اش مجبور شده بود به
عسلویه برود. کار ضروری‌اش باعث شده بود
مراسمشان عقب بیافتد. هر چند افروز از این شرایط
چندان ناراضی بنظر نمی‌رسید. بخصوص که طبق

گفته هایش ابتدا خودش هم پیشنهاد داده بود تا همه چیز به سال جدید موکول شود.

_ خب گفתי کار واجب داری؟

نگاهش کردم.

_ آره.

_ ساقی کارت واجبت هر چیه بگو بعدش بریم یه سر

به مرکز خرید این نزدیکیا بزنیم. سه هفته بیشتر به

عید نمونده. لباس لازمیم.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ تو که واسه عروسی همه چی خریدی؟ سیرمونی

نداری؟

دستش را برای متوقف کردنم بالا آورد.

[18:08 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۲۱

#زینب_عامل

_ خب بابا. عین مامانم شروع نکن. بپر سر اصل
مطلب.

کمی سکوت کردم تا تمرکز داشته باشم. وقتی نگاه
کنجکاو افروز را دیدم خیره در چشمانش و بدون
مقدمه چینی لب زدم:

_ افروز من باید نسیم رو پیدا کنم.

به آنی نکشید که چشمانش گرد شدند و با ناباوری
نگاهم کرد.

_ چی؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟ نسیم رو می‌خوای
چیکار؟

اشاره کردم تا آرام تر صحبت کند. بخصوص که دو
نفر دیگر هم در گوشه‌ی دیگر کافه نشسته بودند.

_ اینطور که پیداست آراز یه سر نخایی پیدا کرده.

_ خب؟

نفسم را بیرون دادم.

_ فکر می‌کنه نسیم با شرکتی که ازش دزدی کرده
همکاری کرده و فرار از عروسی هم یه نقشه‌ی کاملاً
حساب شده بوده.

مات شد.

_ داری چی می‌گی ساقی؟ نسیم هیچ وقت اینهمه آدم
وحشتناکی نبود. بود؟

سرم را تکان دادم.

_ منم همینو می‌گم. من نمی‌تونم باور کنم نسیم
همچین کاری کرده باشه.

افروز با صورتی وا رفته به صندلی‌اش تکیه داد و
بعد از مکث کوتاهی خیره در چشمانم با شک گفت:

_ اگه کرده باشه چی؟ ساقی شاید من و تو نمی‌خوایم
باور کنیم که چند سال با یه آدم دروغگو و دغل باز
دوست بودیم.

سفت و سخت جواب دادم:

_ من نمی‌تونم با حدس و گمان حکم صادر کنم
افروز. تا وقتی با نسیم حرف نزنم همچین چیزی رو
باور نمی‌کنم. باید پیداش کنم. باید باهاش حرف بزنم.
سرش را نزدیکم آورد.

_ دیوونه شدی؟ اصلا بر فرض پیداش کردی و همه
چی معلوم شد. که چی؟ بیخیال ساقی. پای نسیم بیاد
وسط آراز قاطی می‌کنه و همه چی بینتون...

وسط حرفش پریدم.

_ منم از همین می‌ترسم. آراز سر تا پا کینه‌س از نسیم.

غرید:

_ حق نمی‌دی بهش؟

_ چرا حق می‌دم، اما دلم نمی‌خواد بلایی سر نسیم بیاد. اونم از طرف مردی که عاشقشتم. تو نمی‌فهمی آراز چقدر به فکر جبران حماقت نسیمه. روراست بهم گفت اگه بازم نسیم رو دوست خودم بدونم ولم می‌کنه.

دستم را گرفت.

_ اینارو شنیدی و دنبال دردمسری؟ ساقی آراز رو از دست می‌دی. خریت نکن.

پوزخند تلخی زدم.

_ اگه بخاطر انتخابم ولم کنه موندن الانشم با ارزش نیست مگه نه؟

دندان هایش را روی هم فشار داد.

_ خفه شو حرفای فلسفی مفت نزن. اصلا فکر کن نسیم رو زودتر از آراز پیدا کردی؟ چیکار می‌کنی؟

جدی جواب دادم:

_ آراز وقتی اشتباهی فکر کرد من مقصر دزدیده شدن اون فرمولام بلایی سرم اومد که اگه راهکارم جواب نمی‌داد و روامهر به هدفش می‌رسید الان یا زیر مشت و لگد حاج بابا جون داده بودم یا هم به زور زن میلاد شده بودم. منو معجزه نجات داد. ولی قضیه‌ی نسیم فرق داره. آراز ولش نمی‌کنه. من نمی‌گم نسیم سزای کارش رو نبینه، اما از برنامه‌ای که ممکنه آراز براش چیده باشه می‌ترسم. اصلا برای خود آراز بیشتر نگرانم. قبلا فقط قصه‌ی فرار کردن بود. الان یه اتهام بزرگ به نسیم وصله. افروز کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_ عجب مصیبتی شده.

آب دهانم را قورت دادم.

_ باید نسیم رو پیدا کنم. باید بفهمم چرا فرار کرده. اگه واقعا همدست روامهر بوده باشه باید ترغیبش کنیم بره خودش رو معرفی کنه، اگه نه هم که باید فعلا بره جایی که دست آراز بهش نرسه تا کم کم قصه‌ی فرار و اون آبرو ریزی کم رنگ شه. اینطوری می‌شه جلوی خرابکاری رو گرفت. فقط کافیه زودتر

از آراز نسیم رو پیدا کنم. اینطوری حتی می‌تونم پدر
آراز رو در جریان می‌ذارم. بقیه‌ش با اون. آراز
زودتر به نسیم برسه نمی‌شه جلوش رو گرفت.

افروز با دلهره زمزمه کرد:

_ ساقی آراز بفهمه دنبال نسیمی خیلی بد می‌شه
برات. بیخیال. از خیرش بگذر. بذار هر کاری دوست
داره بکنه.

_ بعدش چطوری زندگی کنم؟ اگه بعد از خراب شدن
زندگی نسیم معلوم شه تقصیری نداشته چی؟ من الان
می‌تونم جلوی این قضیه رو بگیرم. فقط کافیه مطمئن
شم نسیم اینکارو کرده یا نه.

نالیدم:

_ افروز من همین الانشم حالم بده. از اینکه مردی که
دوستش دارم نامزد سابق دوستم بوده به اندازه‌ی کافی
عذاب می‌کشم. اگه آراز بشه عامل اصلی بدبختی
نزدیک‌ترین دوستم چطوری باید به این احساسم
ادامه بدم؟ دوست ندارم آراز هیولا شه.

افروز با تردید زمزمه کرد:

_ تهدیدت کرده. ولت می‌کنه ساقی..._

بغض کردم.

_ قرار نیست آراز بفهمه. فقط من و تو این جریان رو می‌دونم.

با حرص پرسید:

_ اگه خبر دار شد چی؟

چشمانم نم زدند.

_ نمی‌خوام بد شه. نمی‌خوام کینه و نفرت خرابش کنه. آراز همینطوری که هست خوبه. الان عصبیه. پر کینه و نفرته. زمان که بگذره همه‌ی اینا کم رنگ می‌شن برایش، اما به شرطی که نذاریم اتفاقی که نباید رخ بده.

قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد.

_ من نمی‌تونم همیشه با ترس جدا شدن از آراز زندگی کنم. اگه دوستم داشته باشه ولم نمی‌کنه.

[18:08 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۲۲

#زینب_ عامل

نگاه افروز جدی تر از همیشه شد. جای نشستش را عوض کرد و کنارم جاگیر شد. یک دستش را به شانهام تکیه داد و با جدیت گفت:

_ ساقی داری احساساتی به قضیه نگاه می‌کنی. ببین منم جای تو بودم نمی‌تونستم بدون اینکه کاری کنم فقط وایستم و تماشا کنم، اما راهش این نیست. آراز همین الانشم به عالم و آدم بی اعتمادی. خرابش نکن. ببین چقدر حالت خوبه کنارش؟

سرم را به سمتش چرخاندم.

_ راهکار بهتری داری؟

_ چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟

نالیدم:

_ افروز وقتی حرف از نسیم پیش میاد تبدیل می‌شه به یه آدم عصبی و بی منطق. فقط هم تکرار می‌کنه که من دوستی به اسم نسیم ندارم و نباید تو کاراش دخالت کنم، اصلا چیزی که منو می‌ترسونه همینه.

قبلا بحث ساده تر بود، الان آگه اتهام همکاری نسیم
با رومهر هم درست از آب در بیاد ممکنه خیلی
اتفاقای بدی بیوفته.

شانهام را فشار داد.

_ چه اتفاق بدی؟ آراز چیکار می‌تونه بکنه؟ جز
اینکه نسیم رو تحویل پلیس بده؟ که البته آگه نسیم
مجرم باشه خب حقتشه با قانون طرف شه.

شانه بالا انداختم.

_ نمی‌دونم. اما این حرف باعث نمی‌شه آروم بگیرم.
با شک نگاهم کرد.

_ تا حالا از آراز پرسیدی چه برنامه‌ای واسه نسیم
داره؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه. چون احتمال اینکه جوابمو بده صفره.

افروز با اطمینان جواب داد:

_ ساقی آراز مرد خوبیئه. باور کن نسیم رو پیدا کنه
جز اینکه ازش شکایت کنه کار دیگه‌ای نمی‌کنه.

بغضم را قورت دادم. جمله‌ی پر از اطمینان افروز
کمی آرام کرده بود. انگار می‌خواستم او بیشتر به
این جملات پر اطمینانش ادامه دهد برای همین گفتم:

__ پس چرا مدام از نابود کردن نسیم می‌گه؟ کاش
بیخیال همه چی می‌شد. الان که همه چی سر جاشه
این کینه رو فراموش می‌کرد.

سکوت کرد و کمی بعد آرام لب زد:

__ ساقی یه چیزی می‌گم، اما ناراحت نشو، اما بنظر
من تو دوست داری به نسیم کمک کنی چون خودت
رو گناهکار می‌دونی. بنظرم مشکل تو آراز نیست.
مشکل خودتی.

جدی نگاهم کرد.

__ تو می‌ترسی نسیم بیاد و تو رو کنار آراز ببینه.
خودت رو بابت این گناهکار می‌دونی که می‌خوای با
کمک کردن به نسیم از بار گناهات کم کنی.

نگاهش پر از سرزنش شد.

__ اما من هیچ اشتباهی تو رفتارات نمی‌بینم. الکی
داری خودت رو مجازات می‌کنی. ساقی به آراز بگو
مردی که دوشش داری خودشه. بذار کمکت کنه این

حس بدت رو از بین ببری. تنها کسی که می‌تونه این عذاب وجدان بیخود رو پاک کنه از ذهنت آرازه.

افروز حقیقتی که داشتم انکارش می‌کردم را در صورتم کوبید. مرا با واقعیتی که سعی در فرار از آن را داشتم رو به رو کرد.

به سختی و با ناراحتی از شنیدن حقیقت نجوا کردم:
_ نمی‌تونم. من قدرتش رو ندارم.

افروز بازویم را گرفت و جدی زمزمه کرد:
_ بذار من بگم بهش.

تند نگاهش کردم.

_ نه.

_ چرا نه؟ واسه تو سخته گفتنش، اما برا من نه.

آهم را با نفسی بیرون فرستادم. با ناراحتی جواب دادم:

_ افروز تو تمام مدتی که نامزد نسیم بود من تو شرکتش کار کردم. باهانش بیرون رفتم. اگه بفهمه تمام اون روزا می‌مردم برایش وقتی نسیم قرار بود شریک زندگیش باشه چی فکر می‌کنه راجع بهم؟ می‌فهمی نسیم دوست صمیمی من بود؟ می‌فهمی منو

نسیم برد تو شرکتش؟ می‌فهمی من نباید اون موقع
براش کار می‌کردم؟
افروز عصبی شد.

_ نه نمی‌فهمم. چون تو اینطوری فکر می‌کنی.
بنظرت میاد ممکنه تو گذشته رفتارایی داشته باشی
که اگه الان آراز بفهمه حقیقت چیه اون حرکاتو
بذاره پای اینکه داشتی به دوستت خیانت می‌کردی،
اما این حقیقت نداره ساقی. تو مجبور شدی براش کار
کنی.

با چانه‌ای که می‌لرزید نگاهش کردم.

_ چی یا کی منو مجبور کرد؟ افروز درسته شرایط
طوری بود که پای منو به این شرکت باز کرد. اما
برای اینکه کارمند آراز شم فقط یه دلیل وجود داشت.
من از ته قلبم می‌خواستم که کنارش باشم. عذاب
وجدان داشتم، اما باز تمومش نکردم. من چند بار
صحبت استعفاری پیش کشیدم، اما الان که بر می‌گردم
به گذشته می‌بینم می‌خواستم با اینکار عذاب وجدانمو
کم کنم. وگرنه هیچ وقت اونطور که باید جدی نبودم.
اگه بودم هیچ وقت به شرکت بر نمی‌گشتم.

گونه هایم خیس شدند و افروز ناباور صدایم کرد.

_ ساقی... _

بی رمق نجوا کردم.

_ حق داشتی قضاوتم کنی. من اشتباه کردم. من سعی نکردم توجه آراز رو به خودم جلب کنم، سعی نکردم زندگیش با نسیم رو خراب کنم، اما با موندن تو شرکت به احساس غلطی که اونموقع داشتم دامن زدم.

برای اینکه صدای گریهام بلند نشود لب زیرینم را محکم گاز گرفتم و بعد به سختی ادامه دادم:

_ من به خودمم خیانت کردم. من فقط ظاهر خوب و گول زننده داشتم وگرنه هیچ وقت آدم خوبی نبودم.

انگار همان حرف افروز باعث شده بود دمل چرکی که روحم را می‌آزرد سر باز کند و من به اشتباهاتم اقرار کنم.

دو مردی که در حال خروج از کافه بودند با تعجب و کنجکاوی نگاهمان کردند.

[18:08 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۲۳

#زینب_عامل

وقتی از کافه خارج شدند افروز سرم را در آغوش کشید. زیر گوشم زمزمه کرد:

_ ساقی تو قشنگ ترین و با وجدان ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم. تو هیچ وقت آدم بدی نبودی. خودت رو اذیت نکن توروخدا. عاشق آراز شدن انتخابت نبوده که بخوای خودت رو شکنجه بدی با این افکار.

آهی کشیدم و به سختی جلوی اشک هایم را گرفتم. نمی‌خواستم عمو یاور متوجه گریه هایم شود.

از آغوش افروز بیرون آمدم و لب زدم:

_ تو راست می‌گی. من به نسیم احساس دین می‌کنم. اگه کمکش نکنم، هیچ وقت نمی‌تونم با وجدان راحت زندگی کنم. من باید پیداش کنم. باید ازش بخوام منو ببخشه. اگه آراز بلایی سر نسیم بیاره همین تا آخر

عمر می‌شه آینه‌ی دق من. حتی دیگه نمی‌تونم از داشتن آراز خوشحال باشم.

نگاه جدی‌ام را به سمتش دوختم.

_ کمک می‌کنی؟

پوفی کشید.

_ باید جای تو باشم تا درک کنم شرایطت چقدر برات سخته...

لبخند تلخی زدم.

_ اونقدر سخته که حتی نمی‌تونم از بودن آراز تو زندگیم لذت ببرم. عذاب وجدان ولم نمی‌کنه.

نفسش را بیرون داد.

_ باشه بگرد و نسیم رو پیدا کن، اما با احتیاط. قبل از هر چیزی با پدر آراز حرف بزن. در جریانش بذار. بگو از حرفای آراز ترسیدی. اینطوری اگه بعدا آراز همه چی رو فهمید پدرش پشتت وایمیسته.

نگاهش جدی تر شد.

_ می‌گردیم دنبال نسیم، اما طوری وانمود می‌کنیم که انگار من دنبالشم و می‌خوام کمکش کنم. اینطوری خطر جرو بحثش واسه تو کمتره.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

_ اون قزمیت واسه هر کسی شاخ و شونه بکشه
واسه من نمی‌تونه. با آسفالت کف خیابون یکیش
می‌کنم.

لبخند عمیقی زدم و بغض دار افروز را بغل کردم.

_ خدارو شکر که تو هستی افروز.

اینکه کسی می‌توانست در این شرایط حال خرابم را
درک کند نعمت بزرگی بود.

خمیازه‌ی مصنوعی کشید.

_ خیلی خب حالا. منو احساساتی نکن. احمد اینجا

نیست زود احساساتی می‌شم. بلند شو برو دست و
صورتت رو بشور و خشک کن بریم پاساژ گردی. من
معتقدم برای اینکه آراز رو از خر شیطون پیاده کنی
کافیه یه دست لباس خواب توری قرمز بخری. عین
معجزه عمل می‌کنه.

فاصله گرفته و چپ چپ نگاهش کردم که شانه بالا
انداخت.

_ والا بخدا. دیگه من بعد از دو سال نامزدی
متخصصم تو اینکار. روشای خاک بر سری همیشه
جواب می‌دن.

اشاره کرد تا بلند شوم.

_ پاشو سریع به سر و صورتت برس بریم. یه مغازه
می‌شناسم مشتی. مخصوص پیاده کردن آقایون از خر
شیطون.

لب گزیدم و خندیدم. بلد بود چگونه جو سنگین بینمان
را عوض کند.

با لبخند از کنارش گذشتم که بلند و بی توجه به اینکه
عمو یاور صدایش را می‌شنود گفت:

_ یه رژلب دبش هم بزن. چیه عین میتی آخه.

بعد هم با همان تن صدا غر غر کرد.

_ باید کلاس شوهر داری بذارم برات. اینطوری فایده
نداره.

در حالیکه داشت با یکی از کارگر ها صحبت می‌کرد
تلفنش را هم جواب داد.

صدای پر انرژی آینور گوشش را پر کرد.

Araz neredesin? Seni bekliyoruz. _

(كجایی آراز؟ منتظر تيم)

**آراز با لبخند و به زبان دست و پا شکسته‌ی
استانبولی جواب داد:**

Şimdi geliyorum. _

آینور به مدل جواب دادنش غش غش خندید.

**_ چه زوری هم می‌زنی موقع ترکی حرف زدن. تو
فارسی بگو من می‌فهمم.**

آراز توپید:

**_ کوفت. برو خودت رو مسخره کن چش سفید. بیاین
تو لابی صبر کنین. الان میام.**

تماس را قطع کرد و غر زد:

**_ من نمی‌فهمم کار واجبتون چیه که پاشدین اومدین
اینجا. دو ساعت دیگه خونه بودم دیگه.**

**به کارگر ها گفت که بر می‌گردد و خودش را به لابی
رساند.**

**آيسان همرا آينور و اورهان در لابی نشسته و در
حال گفت و گو و خندیدن بودند.**

قدم تند کرد تا کنارشان برود. نزدیک آن ها که رسید با دیدن ساقی و افروز که در حال حرف زدن کنار هم قدم بر می داشتند متوقف شد.

آن ها زمانی متوجهش شدند که آینور کنارش آمد و بازویش را گرفت.

سرش را سمت آینور چرخاند و در همان حال متوجه شد که افروز و ساقی به سمتشان می آیند.

خطاب به آینور با لبخند گفت:

_ چیه فرفره؟ باز چه خوابی واسه من دیدی؟

آینور مثل یک بچه گربه خودش را لوس کرد و گفت:

_ آراز توروخدا کارو تعطیل کن با ما بیا.

آيسان و اورهان هم کنارشان آمدند و آيسان با خنده گفت:

_ آینور يادت رفته امروز مجبوره با ما بيا.

افروز و ساقی مقابلشان رسیدند و فرصت نکرد منظور دقیق آيسان را از آن جمله اش بپرسد که به چه دليل مجبور به همراهی آن هاست.

اول افروز و بعد ساقی سلام دادند و بعد افروز گفت:

_ چطوری مهندس؟

سرش را تکان داد.

_ ممنون. تو بهتری ظاهرا.

آيسان در حالیکه با چشمانی ریز شده به دو دختر
مقابلش نگاه می‌کرد پرسید:

_ شما دوستای نسیم هستین درسته؟

افروز فرصت نکرد جواب دهد چون آراز غرید:

_ دوستای نسیم بودند. هیچ کس با یه خائن دوست
نمی‌شه.

[18:09 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۲۴

#زینب_عامل

همین جمله‌ی تند و تیز آراز که باعث سکوت جمع شد کافی بود تا افروز گوشه‌ای از نگرانی‌ها و حس و حال ساقی را بهتر از قبل درک کند.

آراز واقعا پتانسیل این را داشت که هر بلایی سر نسیم بیاورد.

جو سنگین و سکوت میانشان با غر زدن آینور از بین رفت.

آینور تقریبا از بازوی آراز آویزان بود.

_ پس چرا نمی‌ریم؟

آراز نگاه کوتاهی به ساقی انداخت. اثرات سرماخوردگی‌اش همچنان هویدا بودند.

دست آینور را از دور بازویش باز کرد.

_ کجا بریم؟ من کلی کار ریخته‌م. بالا پره کارگره.

آيسان خندید.

_ نگران نباش. عمو میاد حواسش به کارگرا باشه.

مامان گفته حتما باید پیش ما باشی.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ چرا اونوقت؟

اورهان بجای آيسان جواب داد:

چون زنعمو واست خواب دومادی دیده. رويآ قراره باهامون بياد. البته هدف آشنایي بيشتري شماست.

آراز فقط توانست نگاه بهت زدهاش را سمت ساقی بچرخاند که ناباور و شوکه بنظر می رسید. تعجبي که کم کم داشت تبدیل به اخم می شد.

آينور با حرص خطاب به اورهان گفت:

اه اورهان. می خواستيم سورپرايزش کنیم. هميش گند می زنی تو برنامه هامون.

اورهان نفسش را بيرون داد و با دست به بازوی آراز زد.

بگو که سورپرايز شدی. گناه دارم من.

عصبانيت عظيمی وجودش را فرا گرفت.

مادرش انگار که با يک پسر بيست ساله طرف باشد برايش دختر انتخاب می کرد.

در مهمانی روز يلدا با پيچاندن مهمان ها و رفتن به خانهی ساقی فکر کرده بود که مادرش کوتاه آمده است، اما ظاهرا اشتباه فکر می کرد.

باید از صحبت های چند روز اخیر که حول محور هنر های رویا می چرخید متوجه می شد که مادرش برایش خواب های جدید دیده است.

به ساقی که اخم داشت نگاه کوتاهی کرد. دلخور شده بود و به او حق می داد.

با وجود دلخوری اش مودبانه رو به آيسان زمزمه کرد:

_ خوشحال شدیم از دیدنتون.

سرش را سمت آراز چرخاند و با دلخوری که فقط آراز متوجه اش بود لب زد:

_ با اجازتون آقای مهندس.

حتی منتظر افروز هم نماند و جلوتر از او مسیر خروجی برج را در پیش گرفت.

آراز به دلیل حضور آيسان و عمو زاده هایش نتوانست دنبالش برود، اما با حرص گفت:

_ الان کل دنيا بايد بفهمن مامان خانم من قصد زن دادنم رو داره؟

عصبانیتش باعث جا خوردن بقیه شد.

آينور با چشمانی ترسیده به اورهان اشاره کرد.

_ همش تقصیر اور هانه.

آيسان بلافاصله پرسيد:

_ چت شد يهو؟ حرف بدی نرديم ما.

آراز نفسش را كلافه بيرون داد.

_ بشينين الان بر مي‌گرم.

بايد با ساقی تماس مي‌گرفت. دلش نمي‌خواست

سوءتفاهمی بينشان ايجاد شود.

همان طور كه به سمتی از لابی مي‌رفت تا در ديد

نباشد با ساقی تماس گرفت.

چندان طول نكشيد كه ساقی جوابش را داد.

_ بله؟

يك دستش را به ديوار تكيه داد و گفت:

_ ساقی كجا داری مي‌ری؟

صدای آرام او را شنيد.

_ با افروز مي‌ريم خريد.

چشمانش را براي چند ثانيه بست.

_ من از جريان روي خبر نداشتم.

_ پس یعنی نمی‌دونستی مادرت برای ازدواجت یکی
رو در نظر گرفته.
قرار نبود دروغ بگوید.

_ چرا خبر داشتم، از جریان بیرون رفتنم خبر
نداشتم.

ساقی بعد از مکث چند ثانیه‌ای زمزمه کرد:

_ مهم نیست آراز.

آراز کلافه گفت:

_ اتفاقا باید برات مهم باشه. خب من فکر نمی‌کردم
مامان تو این قضیه جدیه. وگرنه جلوش رو می‌گرفتم.

صدای ساقی بی حوصله و غمگین بنظر می‌آمد.

_ آراز خودت رو اذیت نکن. به هر حال مادره و

نگرانته. هر کاری می‌کنی بکن فقط مبادا دلش

بشکنه.

از این حجم شعور ساقی لبخندی زد. ساقی برایش با

تمام دنیا فرق داشت. اگر کنارش بود او را محکم در

آغوشش می‌فشرد.

_ ساقی...
_

سکوت پشت خط نشان می‌داد ساقی منتظر ادامه‌ی
حرف اوست.

_ تو عجیب بلدی دلبری کنی واسه من.

نفسش را بیرون داد.

_ نمی‌رم باهاشون نگران نباش.

_ نگران تو نیستم آراز.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ این جمله‌ت یعنی نگران چیز دیگه‌ای هستی؟

خنده‌ی مصنوعی ساقی بیشتر نگرانش کرد.

_ نگران رویام. ممکنه مخت رو بزنه و ساقی رو

فراموش کنی.

[18:09 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۲۵

#زینب_ عامل

به روی ساقی نیاورد که متوجه نامیزان بودن
احوالش شده است. صدای دخترک غمگین بود.

_ مخ منو یه دختر چشم عسلی زده که آلا میرم
بگیرم باز فراموشش نمی‌کنم. ساقی من این بچه
هارو پیچونم میام پیشت.

ساقی سریع گفت:

_ ناراحتشون نکن آراز. برو باهاشون.

آراز با شیطنت نج نچی کرد.

_ نج! تو مریضی نیاز یه پرستار داری. اولویتمی
فعلا.

_ اون طفلی هارو اذیت نکن. من باباقوری رو دارم.
مراقبمه.

آراز لبخند زد. منظور ساقی آن عروسک کوچک
قورباغه بود.

_ چشم عسلی امشب می‌خوام تو آپارتمانم واست
آشپزی کنم. سوپ درست می‌کنم برات. کارم تموم شد
زنگ می‌زنم تا پیام دنبالت عزیزدلم. مراقب خودت
باش. فعلا.

تماس را قطع کرد و سراغ آيسان و عمو زاده هایش رفت. اردشير هم از راه رسیده بود. با دیدن اردشير اخم کرد.

_ نگو که اومدی جای من وایستی؟

اردشير بيخيال شانه بالا انداخت.

_ من به زن داداش گفتم زیر سر تو بلند شده. باور نکرد گفت باید پیام جات تا تو بری با رویا بگردی تا بختت باز شه.

آينور با کنجاوی به پدرش خیره شد.

_ بابایی راست می‌گی؟

اردشير به آراز اشاره کرد.

_ بابات هیچ وقت دروغ نمی‌گم پدر سوخته. اصلا از پسر عموت پپرس.

بجای آينور آيسان با هيجان زمزمه کرد:

_ وای آراز جون من بگو کیه؟

ظاهرا این موضوع را نمی‌توانست بیشتر از این از مادرش و بقیه پنهان کند.

بی توجه به سوال آيسان رو به اردشير گفت:

_ امروز رو پیچونیم. فردا با مامان حرف می‌زنم.

همین جمله‌اش کافی بود تا آيسان و آينور از جا بپرند.

آيسان بازوی آراز را گرفت.

_ وای توروخدا بگو کیه. من می‌شناسمش؟

لبخندی به آيسان زد و بينی او را ما بين دو انگشت فشرد.

_ ميارمش خونه می‌بینی.

آينور جيغ خفیفی کشید.

_ کی؟ آراز عروسی می‌گیرین مگه نه؟

سرش را به سمت آينور خم کرد.

_ تو منو داماد نکنی ول نمی‌کنی فرفره. نه؟

آينور با هیجان گفت:

_ دلم عروسی می‌خواد.

آراز اخمی کرد و با شوخی گفت:

_ برو واسه داداشت زن بگیر بچه.

آينور خندید و بیخیال گفت:

_ بنظر من که بابام باید ازدواج کنه.

اورهان با حرص خرید:

_ بهتره حرف نزدی. دختره‌ی احمق.

آینور سمتش برگشت و با لجبازی گفت:

_ اصلا بابارو مجبور می‌کنم ازدواج کنه.

آراز نگاهش را سمت اردشیر چرخاند که با
خونسردی مشغول تماشای دعوی بچه هایش بود.

پوفی کشید و برای آرام کردن جو گفت:

_ فعلا که من تو نوبتم. اردشیر بخواد زن بگیره

اجازه‌ی شما دوتا وروجک رو لازم نداره. الکی گیس
و گیس کشی راه نندازین.

آینور بیخیال اورهان شد و دوباره سمت آراز چرخید.

_ آراز اسم عروست چیه؟

آراز خیره به چشمان کنجکاو‌ی که سمتش دوخته
شده بودند جواب داد:

_ ساقی.

احتمالا آيسان متوجه نشده بود منظور آراز دقیقا

کیست چون با ذوق پرسید:

_ وای خدا. چه شکلیه؟ خوشگله مگه نه؟

آراز چشمکی زد.

_ از تو که خیلی خوشگل تره.

آيسان بلافاصله اخم کرد. آراز با خنده گونه‌اش را بوسید.

_ حسود خانم.

آيسان با جدیت لب زد:

_ حق نداری بیشتر از من دوشش داشته باشی.
فهمیدی که؟

اينبار اردشير هم خندید و آراز دستش را دور شانه‌ی آيسان انداخت.

_ می‌تونه خواهر بشه برام؟ نه. همونطور که رضا واسه تو داداش نمی‌شه. پس نگران نباش چون به جایگاه اولیا حضرت تو قلب اینجانب خدشه‌ای وارد نمی‌شه.

نگاهش را به اردشير دوخت.

_ اردشير می‌پيچونی ديگه؟ من برم کارامو ردیف کنم.

اردشیر پوفی کشید.

_ آخرش بخاطر تو سرمو به باد می‌دم. بفرما تشریف ببر.

بعد به آینور و آيسان اشاره کرد.

_ بياین بشينين نقشه‌ی فرار شازده رو بچينيم.
آراز خندید.

_ کمک خواستين در خدمتم.

اردشیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ شما شر درست نکني کافيه. فقط برو بشين بين
فردا چطوري بايد با مادرت حرف بزني چون احتمال
زياد اگه بفهمه قرار امروز رو پيچوندي همين امشب
تيکه تيکه کنه.

آراز لبخند گل و گشادی زد.

_ عطيه رو بسپرين به من. عطيه دنبال يه عروس
خوشگل بود...خب اوکی. فردا به مراد دلش می‌رسه.

چرخيد تا به شرکت برود، اما وسط راه ايستاد.

تازه فهميده بود چه گفته است.

ساقی را بی اختیار عروس خانواده خطاب کرده بود.

قلبش به تپش افتاد.

نفسش را عمیق بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد:

_ دیوونه نشم خیلیه!

[18:09 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۲۶

#زینب_عامل

آراز پتوی دستش را روی شانهای ساقی انداخت و خم شد و روی موهای او را کوتاه بوسید.

_ عمهت زنگ زده بود بهم.

ساقی با لبخند تشکر آمیزی نگاهش کرد.

_ آره. الان که تو خونهای جدیدشون مستقر شدن مهمونی ترتیب داده. فکر کنم زنگ زده بود دعوتت کنه نه؟

آراز پشت کانترا آشپزخانه ایستاد و در حالیکه داشت خرید هایش را از داخل نایلون بیرون می کشید حواس پرت جواب داد:

_ آهان آره.

ساقی لبخندی زد. با دقت و وسواس داشت به خرید هایش نگاه می کرد و هر از گاهی هم به گوشی دست نگاهی می انداخت. مشخص بود مشغول چک کردن لیست خرید هایش است.

ساقی به کاناپه تکیه داد و گفت:

_ آراز داری چیکار می کنی؟

همانطور که نگاهش به گوشی بود زمزمه کرد:

_ دارم چک می کنم ببینم مواد اولیه آشپزیم آماده س یا نه.

_ پیام کمکت؟

سرش را از روی گوشی بلند کرد و نگاه جدی اش را به ساقی دوخت.

_ اگه فکر می کنی از پشش بر نمیام سخت در اشتباهی لیدی. دختر خوبی باش و همونجا بشین. اگه سرده هم برو از تو کمدم یه پلیوری چیزی بردار تنت کن.

چشمانش را ریز کرد.

_ بنظرم سرماخوردگیت بهتره شده.

ساقی سرش را تکان داد.

_ او هوم خیلی بهترم.

_ خب پس مطمئن شدم اون قیافه‌ی آویزون این چند وقت اخیرت ربط چندانی به مریضیت نداشته.

ساقی نفسش را آه مانند بیرون داد.

_ آراز نمی‌خوای بگی پشت ماجرای این دزدی کیا بودن؟ قصه‌ت با نوید به کجا رسید؟

ماجرای سنا را به یاد آورد و سریع اضافه کرد:

_ یا جریان اون روزی که سنا رو تو اتاق ترسوندی چی بوده؟ اونم پیش یه مرد غریبه.

آراز خریدها را رها کرد. از پشت کانتر بیرون آمده و سمت ساقی رفت. مقابلش ایستاد و پرسید:

_ کل مشکلات جواب این سوالاست؟ جوابم بدم خوب می‌شی؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_ شاید یه بخشیش...

آراز دستانش را روی سینه‌اش گره زد.

_ خب دزدی اون فرمولا از شرکت ما نبوده. از لب
تاپ دکتر همتی بوده.

با مکئی اضافه کرد:

_ زنش نتیجه‌ی آزمایش‌های همتی رو به روامهر
فروخته. تنها کسی که بغیر از ما از نتیجه‌ی
آزمایشات دکتر خبر داشته زنش بوده.

ساقی با چشمان گشاد شده تکیه از کاناپه گرفت.

_ وای خدای من. باورم نمی‌شه. چطوری همچین
چیزی ممکنه؟ مطمئنی؟ اصلا از کجا فهمیدین؟

آراز پوفی کشید.

_ فهمیدنش که خیلی سریع معلوم شد. با گیر افتادن
روامهر دست اونم رو شد. اگه دزدی از شرکت من
بود کمتر تعجب می‌کردم. طفلک همتی. بد رو دستی
خورده. عاشق زنش بود و حالا... بگذریم.

پوزخندی زد.

_ خیانت مد شده.

ساقی با ناباوری لب زد:

_ چرا باید همچین بلایی سر همسرش بیاره؟

_ دقیق نمی‌دونم ساقی. همتی حالش خراب بود. زنش نابودش کرده. ظاهرا خانم بلند پرواز تشریف داشتن و خب رومهرم قیمت خوبی برای نابودی شوهرش بهش پیشنهاد کرده.

ساقی زیر لب تکرار کرد:

_ وای خدا. باورم نمی‌شه.

به آراز خیره شد.

_ شوکه شدم. خیلی زیاد... ولی...

با تعجب زمزمه کرد:

_ نوید و نسیم کجای ماجران؟ چرا همه چی اینهمه پیچیده‌س؟

آراز نزدیکش شد و سرش را به طرفش خم کرد.

_ نمی‌ذاری شام درست کنم نه؟ پیتزا داریم. بعلاوه سوپ...

ساقی دست دراز کرد و انگشتان دست آراز را لمس کرد.

_ نگران زندگی سوسنم.

آراز دستش را گرفت و مجبورش کرد بلند شود.
دستانش را دور کمر او حلقه کرد و جدی گفت:

_ نگران نباش. نوید یه وظیفه بیشتر نداشته اونم
اطلاعات دادن راجع به تو بوده و البته خبر کردن
ساعد تا منو درگیر ماجرای تو کنن. منتها الان آرزو
می‌کنن کاش جای تو یکی دیگه رو انتخاب می‌کردن.
سرش را زیر گوش ساقی برد.

_ من کاری با نوید ندارم. فقط مجبور بودم ازش زهر
چشم بگیرم. زیادی احساس زرنگی می‌کرد. البته
بخشی از چاخان کردناش بابت تهدید شدنشم بود.
حالا هر چی. مهم نیست. تموم شده قضیه.

لاله‌ی گوش ساقی را بوسید.

_ دیگه بهش فکر نکن.

ساقی بی توجه به بحث نوید سرش را عقب کشید و
سردرگم پرسید:

_ آخه چرا؟ چرا من؟ چرا یکی دیگه نه؟

آراز گونه‌اش را نوازش کرد.

_ چون بدشون نمیومده تورو هم حذف کنن. ایده‌ی اولین تبلیغت که یادت نرفته؟ رقیبام ازت خوششون نمیومده.

ساقی با شک به صورت آراز خیره شد. حس می‌کرد او از گفتن تمام حقیقت امتناع می‌کند. موضوع خودش را فراموش کرد و گفت:

_ ربط نسیم به این ماجرا چیه؟

[18:09 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۲۷

#زینب_ عامل

اخم های آراز درهم رفتند. کمر ساقی را رها کرد و خرید:

_ می‌شه شبمونو خراب نکنی لطفا؟ سایه‌ی نحس دختر صدری قرار نیست ولمون کنه؟

ساقی آب دهانش را قورت داد و بی توجه به خشم آراز با دلهره پرسید:

_ می‌خوای با نسیم چیکار کنی؟

آراز محکم بازویش را گرفت. شمرده شمرده کنار گوش او زمزمه کرد:

_ ساقی برای بار آخر دارم بهت هشدار می‌دم. تو این موضوع دخالت نکن. من هر بلایی سر نسیم بیارم تو فقط کنار من می‌مونی و هر چی تو گذشته بینتون بوده رو هم چال می‌کنی. تو این بازی که راه انداختن هر کس به اندازه‌ی سهم خودش مجازات می‌شه. نه بیشتر. نه کمتر. کاملاً عادلانه.

ساقی با بغضی که در حال فروپاشی بود لب زد:

_ بعضی وقتا خیلی می‌ترسم ازت.

آراز نگاهش را به سقف دوخت و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

چند لحظه بعد پرسید:

_ ساقی منو دوست داری یا نه؟

ساقی از سوال ناگهانی آراز دستپاچه شد.

آراز سفت و سخت نگاهش کرده و مجدد پرسید:

_ دوستم داری یا نه؟

ساقی در دل زمزمه کرد که کاش همه چیز به یک دوست داشتن ساده، ختم می‌شد و سرش را آرام به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

_ قشنگ جواب بده.

ساقی آرام لب زد:

_ دارم.

آراز با دستانش صورت او را میان دستانش گرفت.

_ پس بهم اعتماد کن.

آراز که خبر نداشت او با تمام وجودش در حال درگیری بود.

همین جمله‌ی کوتاه برای ساقی کلی درد به همراه داشت. اگر دنبال نسیم می‌رفت یعنی کامل این جمله را نقض کرده بود و از طرفی به احتمال زیاد اعتماد آراز را نسبت به خودش برای همیشه درهم می‌شکست.

کاش می‌توانست با نسیم صحبت کند و بابت روز های گذشته و احساساتی که حس می‌کرد به نوعی خیانت

به دوستش محسوب می‌شدند حلالیت بطلبد و به

نحوی به کمک کند. انگار این احساسات سایه های

تاریکی بودند که اگر آن ها را کنار نمی زد تا ابد
نمی توانست آرامش را تجربه کند.

باید دنبال یک راه حل بی دردسری می گشت.

نفهمید که چرا بی اختیار و با چانه های لرزان از آراز
پرسید:

_ تو دوستم داری آراز؟

با شنیدن صدای مظلوم ساقی دلش زیر و رو شد.

برای عوض کردن حال و هوای او با لحنی بچه گانه
جواب داد:

_ اگه بگم نه خانم معلم گریه می کنه؟

لب های ساقی به وضوح لرزیدند و خودش هم حس
کرد چیزی در دلش بالا و پایین شد.

بینی ساقی را میان دو انگشت فشار داد.

_ نگاش کن تورو خدا. تقصیر چشاته که وادارم
می کنه اشکت رو در بیارم.

سر ساقی را روی سینه اش فشار داد و با خنده اضافه
کرد:

_ چشم عسلی من تو زندگیم اولین بار بخاطر تو
می‌خوام آشپزی کنم. دقت کن قشنگ. اولین بار و فقط
بخاطر تو. آیا محض رضای خدا دارم اینهمه دلبری
می‌کنم برات؟ آیا گربه‌ها محض رضای خدا موش
می‌گیرن؟

ساقی را از خودش فاصله داد. عینک او را از روی
چشمانش برداشت و مردمک‌هایش را به چشمان
عسلی و لبریز از اشک او که جلوه‌شان چند برابر
شده بود دوخت.

با دست به خودش اشاره کرد.

_ بقیه‌ی گربه‌ها رو نمی‌دونم، اما این آقا گربه‌خانم
موشه رو دوست داره که می‌خواد درسته قورتش بده.
نوک دماغ ساقی را بوسید.

_ حالا قبل از اینکه با اون چشات کار دستمون بدی و
به شام نرسیم تشریف ببر دست و صورتت رو بشور
و بذار من برم سراغ هنر‌نماییم.

وقتی ساقی با لپ‌هایی گل‌انداخته از مقابلش با
سرعت عبور کرد خندید و برای حرص دادن او بلند
گفت:

_ راستی ساقی یادم بنداز فردا سنارو اخراج کنم. به دختره‌ی دهن لق سپرده بودم از اتفاقای اون روز به کسی چیزی نگه‌ها!

بشاش به آشپزخانه برگشت و از روی دستور های آشپزی که از اینترنت برداشته بود با کندی مشغول آماده کردن شام شد.

مطمئن بود ساقی به آشپزخانه خواهد آمد. عمدا قضیه‌ی سنا را پیش کشانده بود تا او را به کنارش بکشانند. محال بود بتواند دست تنها از پس درست کردن شام بر بیاید. از طرفی باید موضوع صحبت کردن با مادرش را هم به او می‌گفت. احتمال اینکه مادرش مشتاق ملاقات با ساقی باشد زیاد بود و ساقی باید آماده‌ی این ملاقات می‌شد.

وقتی چند دقیقه بعد ساقی به آشپزخانه آمد طبق حدسی که زده بود توپش پر بود.
با حرص گفت:

_ آراز اینکه همه رو تهدید به اخراج شدن می‌کنی واقعا زشته.

آراز با لبخند محوی قارچ‌ها را از کیسه داخل سینک ریخت و خونسرد گفت:

_ می‌دونم.

ساقی کنارش رفت و با مشت روی بازویش کوبید.

_ حق نداری سنارو اذیت کنی.

آراز نگاهش کرد.

_ تورو اذیت کنم بجاش؟

_ اصلا جریان اون روز چی بود؟

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ بحث رو عوض نکن.

ساقی معترض نامش را صدا کرد.

_ آراز...

آراز بلند خندید و کش دار جوابش را داد.

_ جونم...

[18:09 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۲۸

ساقی لبخند کوتاهی به شیطنت کلامش زد.

_ نمی‌خوای بگی با سنا چیکار کردی؟

آراز با شیطنت شیر آب را باز کرد و خودش را مشغول شستن قارچ‌ها نشان داد. وقتی ساقی سوالش را تکرار کرد کاملاً ناگهانی مشتی آب روی صورت او پاشید که دادش را بلند کرد. بی توجه به جیغ کوتاه ساقی با خونسردی گفت:

_ لیدی داری حواسمو پرت می‌کنی. جای جیغ جیغ کردن بیا کمک کن.

ساقی خیزی صورتش را با دست پاک کرد و با اخم پشت میز وسط آشپزخانه نشست.

_ ماشالله خودت همه فن حریفی. شام رو هم با همون اعتماد بنفست درست کن.

آراز حالیکه پشت به ساقی داشت لبخندی زد و جدی گفت:

_ ساقی دلت خواست دستورش رو برات می‌نویسم تا بعدا امتحان کنی.

ساقی نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. با خنده گفت:

_ این حجم از پررویی و اعتماد بنفست ستودنیه.

آراز همراه با سبزیجاتی که شسته بود به سمت میز چرخید.

_ افتخار می‌دم کمکم کنی.

کنار ساقی نشست. ساقی یک دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با دست دیگرش موهای پریشان روی پیشانی آراز را به بازی گرفت.

_ فکر نکنم امشب این افتخار نصیبم بشه.

آراز اخم کرده و مثل یک پسر بچه‌ی غد زمزمه گفت:

_ پس لطفاً به موهای من دست نزن. تمرکز رو بهم می‌زنی.

ساقی با لبخند تماشایش کرد. کاش این احساسات آزار دهنده‌ی وجودش نبودند. کاش این ترس و وحشت در درونش جریان نداشت. ترس‌هایی که پررنگ‌ترینشان از دست دادن مرد کنار دستش بود که با وسواس و حالت خنده‌داری مشغول خرد کردن قارچ‌ها بود.

تصمیم گرفت به هیچ چیز جز لحظاتی که در حال
سپری شدن بودند نیاندیشد. ماندن در گذشته و فکر
کردن به آینده هر دو توانایی دزدیدن زمان حال و
لذت هایش را از آدم داشتند.

نمی‌دانست در آینده چه چیزی انتظارشان را می‌کشد،
اما از یک چیز مطمئن بود و آن این بود که این ثانیه
و این لحظه‌ها مختص همین زمان بودند و قرار نبود
تا ابد تکرار شوند.

همین فکر باعث شد تا تعلل را کنار بگذارد. سرش را
جلو برد و لب هایش را آرام به گونه‌ی آراز چسباند.

بوسه‌اش برای آراز چنان دور از ذهن و غیر قابل
پیش بینی بود که خشکش زد.

چاقوی دستش را رها کرد و همین که خواست سرش
را سمت ساقی بچرخاند صدای نوازش گونه او را
شنید.

_ آراز من خیلی دوستت دارم.

آراز نگاه سختش را به چشمان او دوخت و در برابر
صورت متعجب ساقی محکم و بی انعطاف گفت:

_ ساقی برو بیرون. همین الان.

ساقی متعجب زمزمه کرد:

_ آراز...من..._

آراز نفس داغش را بیرون فرستاد و غر زد:

_ هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم یه دختر بتونه ادیتم
کنه.

از جایش برخاست و ادامه داد:

_ ظاهرا برنامه‌ی آشپزی امشب خیلی خطرناکه.
بهتره بذاریمش واسه یه وقت دیگه.
شانه بالا انداخت.

_ می‌رم شام بگیرم.

از آشپزخانه بیرون رفت. ساقی ناباور بلند شد و
دنبالش کرد. فهمیده بود آراز عمدا از او فرار کرده
است، اما دلیلش را نمی‌فهمید. فکر نمی‌کرد آراز در
برابر چنین مسائلی اینگونه رفتار کند. کمی تعجب
کرده بود. البته خجالت زده هم بود، اما نمی‌توانست
رفتار آراز را هضم کند.

وقتی به پذیرایی رسید که آراز در حال پوشیدن
کاپشنش بود.

صدایش کرد در حالیکه نمی دانست واقعا قصد دارد چه بگوید.

آراز سمتش چرخید و با دیدن نگاه سردرگم ساقی مقابلش رفت و لبخندی رویش پاشید.

دیدن نگاه شفاف ساقی کافی بود تا بفهمد چه در سرش می گذرد.

بازو های او را گرفت و لب زد:

_ می دونی چرا فرار می کنم؟

بلافاصله خودش جواب داد:

_ اتفاقی که ممکن بود بینمون رخ بده چیزیه که من با تمام وجودم می خوامش، اما قشنگ ترین اتفاقات اگه تو زمان مناسبش رخ ندن ممکنه تبدیل شن به بدترین خاطرات آدم.

خم شد و لب های ساقی را آرام بوسید.

_ ساقی تو برام خیلی با ارزشی. خیلی بیشتر از

چیزی که فکرش رو بکنی. تصمیم الانم ارتباط

مستقیمی با این قضیه داره. ترجیح می دم برات بیشتر

صبر کنم تا وقتی که همه چی صد در صد شه برام.

عقب عقب رفت و چشمکی برای ساقی فرستاد.

_ هر چند به زودی می‌فهمی که من اصلاً آدم
صبوری نیستم.

**

دستش را سمت سیب زمینی های سرخ کرده برد که
عطیه با قاشق چوبی محکم به پشت دستش کوبید.

_ برو بیرون.

آراز آخی گفت:

_ آدم بخاطر دو تا دونه سیب زمینی پسرش رو کتک
می‌زنه؟

عطیه اخم هایش را در هم کشید.

_ آراز حوصله‌ت رو ندارم. برو بیرون.

آراز دستش را دور شانه‌ی مادرش انداخت و بوسه‌ای
روی موهای شکلاتی‌اش زد.

_ چرا دورت بگردم؟

عطیه پوزخندی زد.

_ یعنی خودت نمی‌دونی چرا؟

[18:09 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۲۹

#زینب_عامل

آراز سکوت کرد تا مادرش خودش را خالی کند.
همین هم شد. عطیه با بغض ادامه داد:

_ منو پیش مهمونام سکه‌ی یه پول کردی. همه‌ی
برنامه هامو بهم ریختی. چی می‌شد عصر یه ساعت
با ما میومدی بیرون؟

آراز نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

_ مامان جان خودتم خوب می‌دونی رویا وصله‌ی تن
من نیست.

همین جمله کافی بود تا داد عطیه به هوا بلند شود.

سمت آراز چرخید و با حرص گفت:

_ چرا اونوقت؟ مگه جنابعالی چی هستی که خودت
رو اینهمه دست بالا گرفتی؟ مگه چه برتری داری که

دختر دسته‌ی گل مردمو در حد و حدود خودت
نمی‌دونی؟ می‌فهمی دو ماه دیگه می‌شه ۳۵ سالت؟
آراز دست مادرش را در دست گرفت.

_ من گفتم رویا در حدم نیست؟ گفتم من سرترم
ازش؟ همچین حرفی زدم؟

عطیه خرید:

_ پس دردت چیه؟

دیشب که با ساقی در مورد مادرش صحبت کرده
بودند چنین برخوردی را از او پیش بینی کرده بود.
امروز موضوع ساقی را مطرح می‌کرد، اما قبش باید
مادرش را متوجه اشتباهش می‌کرد.

بازوی عطیه را گرفت و مجبورش کرد روی یکی از
صندلی‌های آشپزخانه بنشیند. خودش هم روی
صندلی مقابل او نشست و با گرفتن دستان مادرش به
سمت او خم شد.

_ ماما متوجهی کارت درست نیست؟ مادر من آخه
رو چه حسابی یه دختر بچه رو واسه من در نظر
گرفتی؟ رو چه حسابی فکر می‌کنی خوشبختی من
ازدواج با رویاست؟

عطیه با لجبازی و چشمانی که خیس شده بودند گفت:
_ رویا دختر خیلی عاقلیه...

لبخندی به لجبازی مادرش زد و با خود اندیشید که
عاقل ترین زنی که در زندگی اش دیده بود ساقی است.
با این فکر لبخندش وسعت گرفت.

_ مامان این تضمینه واسه خوشبختیم؟
اشک های عطیه روان شدند.

_ من یه مادرم. نگرانتم. دلم می خواد تشکیل خانواده
بدی. بچه دار شی. تا کی می خوای خودت رو تو اون
شرکت کوفتی زندونی کنی؟ اینم شد زندگی؟
دستانش را دور شانه های مادرش حلقه کرد و او را
در آغوش کشید.

_ دورت بگردم آخه برای چی خودت رو اذیت
می کنی؟

_ اونی که داره منو اذیت می کنه تویی.

آراز خندید و عطیه زهرماری نثارش کرد.

مادرش را از آغوشش جدا کرد و با عشق گونه اش را
بوسید.

بعد کاملاً جدی در چشمان خیس مادرش خیره شد و لب زد:

_ راجع به این تصمیم بعداً حرف می‌زنیم حتماً، اما الان باید یه چیزی بهت بگم.

مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

_ من یکی رو تو زندگیم دارم.

گریه‌ی عطیه ناگهانی قطع شد و با اخم گفت:

_ لازم نیست دروغ بگی.

آراز جدی‌تر پرسید:

_ دوست داری ببینیش؟

عطیه با شک نگاهش کرد.

_ منو دست انداختی؟

_ چه دست انداختی دورت بگردم؟ دارم می‌گم یکی تو زندگیم هست که بهش جدی فکر می‌کنم.

عطیه ناباور پرسید:

_ کیه؟

آراز نفسش را بیرون داد. قطع به یقین قصد نداشت ساقی را با عنوان دوست نامزد سابقش معرفی کند.

هر چند مطمئن بود اینگونه عطیه دختر انتخابی‌اش
را بهتر می‌شناسد.

لبخندی زد.

_ یکی از کارمندانه.

شک و تردید را در چشمانش مادرش مشاهده می‌کرد.
برای اطمینان دادن به او زمزمه کرد:

_ دوست داری عکسش رو ببینی؟

عطیه با هول جواب داد:

_ آره آره...

آراز گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و
یکی از عکس‌های ساقی که افروز برایش ارسال
کرده بود را از درون فایلی که به طرز وسواس
گونه‌ای رمزگذاری کرده و به عکس و فیلم‌های
ساقی اختصاص داده بود باز کرد و صفحه‌ی گوشی
را به سمت مادرش چرخاند.

مطمئن بود مادرش ساقی را به خاطر نخواهد آورد.

حدسش درست بود چون مادرش با دقت به عکس
زیبای ساقی خیره شد و آراز توانست برق رضایت را
در چشمان او تشخیص دهد.

بعد از چند ثانیه لبخند محوی روی لب های مادرش
جا خوش کرد و نجوای زیر لبی او را شنید.
_ ای خدا. چقدرم ماهه.

هیجان زده سرش را از روی گوشی بلند کرد.

_ آراز اینکه از رویا بچه تر بنظر میاد؟

آراز خندید.

_ نگران نباش ۲۷ سالشه. سنش کم دیده می شه
چون مثل بعضیا دویست قلم آرایش نمی کنه. ظاهر و
باطن همینیه که می بینی.

عطیه با حرف های آراز متعجب شد. وقتی پسر یک
دنده اش محکم از دخترک داخل عکس دفاع کرده بود
یعنی حرف هایش شوخی نبودند.

باورش نمی شد آراز این چنین درگیر یک دختر شده
باشد. آن هم دختری به سادگی عکسی که در تصویر
گوشی بود.

برای اطمینان پرسید:

_ آراز دوسش داری؟

آراز دستش را دراز کرد و گوشی اش را از دست
مادرش گرفت.

با عشق و لبخند به تصویر ساقی خیره شد و با احساس جواب داد:

_ ببینیش متوجه می‌شی که آدم در برابرش چاره‌ای نداره جز اینکه دوشش داشته باشه.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۳۰

#زینب_عامل

عطیه با شوک به آراز خیره شد. اولین بار بود که چنین جمله‌ی با احساسی از پسرش راجع به یک دختر می‌شنید. یادش نمی‌آمد قبلا در رابطه با شلاله یا نسیم چنین حرفی زده باشد. حالا دیگر مطمئن شده بود آراز کاملاً جدی است و شوخی نمی‌کند.

دوباره گوشی را از دست آراز بیرون کشید و به چهره‌ی مهربان دخترک خیره شد. چشمان عسلی درشتش باعث جلب توجه بود.

لبخند عمیق تری روی لب هایش نشست. می دانست
زود است به این چیز ها بیاندیشد، اما ممکن بود این
دختر عروسش باشد؟

با لبخند و هیجانی که به قلبش سرایت کرده بود
پرسید:

_ اسمش چیه آراز؟

آراز نجوا کرد:

_ ساقی..._

مادرش با چشمانی ذوق زده خیره اش شد.

_ به چهره اش میاد. بدجوری مستت کرده نه؟

آراز با ابروهایی بالا رفته خندید.

_ می بینم که کبکت خروس می خونه عطی خانم.

عطیه بی توجه به جمله ی پر طعنه ی آراز پرسید:

_ راجع به خانواده اش تحقیق کردی؟ مادرش پدرش؟

لبخند بزرگ روی لب های آراز رنگ باخت. نفسش
را بیرون داد و گفت:

_ مادرش فوت شده..._

چشمان عطیه غمگین شدند.

_ الهی...خدا بیامرزتش.

به صورت آراز چشم دوخت.

_ پدرش چی؟

آراز با مکت و تامل جواب داد:

_ زنده‌س. مرد اسم و رسم داریه. تو بازار حجره
فرش فروشی داره.

دید که برق خوشحالی در چشمان مادرش دوید.

_ پس خانواده‌ی اصیلی دارن؟

جواب سوال مادرش سخت بود. از آن برقی که در
نگاه مادرش جهیده بود کمی مضطرب شده بود.

واقعیت این بود که خانواده‌ی ساقی از بیرون شکل
خوبی داشت، وگرنه اصلا نمی‌شد به آن کلمه‌ی
خانواده را اطلاق کرد.

خانواده برای او مفهوم ویژه‌ای داشت. از نظرش
خانواده صرفاً چند نفر نبودند که در یک خانه و آن
هم از سر جبر و نه اختیار با هم زندگی و گاهی با
یکدیگر مشورت می‌کردند.

خانواده برایش مفهوم بزرگ‌تری داشت. افرادی که
وظیفه‌ی حفاظت و مراقبت از یکدیگر را داشتند. چه

جسمی و چه روحی. کسانی که باید در شرایط سخت و طاقت فرسا پشت هم می ایستادند.

این چیزی بود که او در خانواده‌ی ساقی ندیده بود. پدر ساقی بر اساس یک کلمه و آن هم با تعریف خود از آن کلمه، خانواده را اداره می‌کرد. آبرو!

بخاطر همین کلمه و تعریف غلطی که از آن داشت هم یک خانواده را قربانی کرده بود.

نمی‌دانست منظور عطیه از اصیل بودن یک خانواده چه بود؟ اما بنظر خودش اصالت در خانواده‌ی ساقی گم شده بود. او اصالت را چیزی بیشتر از یک ظاهر زیبا و زندگی مرفه می‌دید.

مکت طولانی‌اش در جواب دادن به سوال مادرش او را کمی دچار شک و تردید کرده بود. برای همین هم بود که مادرش مجدد پرسید:

__ چیزی شده آراز؟

مطمئن نبود بتواند قضیه‌ی محرمیت بینشان را همین امروز با مادرش در میان بگذارد. فقط توانست آرام توضیح دهد:

_ مامان پدر ساقی مرد سخت گیر و متعصبی هست.
ساقی یه خانواده‌ی کاملاً مذهبی داره و... در کل با ما
خیلی متفاوتن.

عطیه با تردیدی که سراغش آمده بود پرسید:

_ تو می‌دونی چنین وصلت هایی که دو تا خانواده از
لحاظ فرهنگی با هم متفاوتن سخته؟
آراز سرش را تکان داد.

_ می‌دونم. قبل از هر چیزی به همه‌ی اینا فکر کردم.
عطیه سرش را تکان داد.

_ پدر ساقی از ارتباطتون خبر داره؟
_ آره.

عطیه لبخندی زد.

_ خب پس یه مهمونی بگیریم و دعوتشون کنیم تا
بیشتر آشنا شیم.

قسمت سخت ماجرا رسیده بود. سعی کرد با تمام
وجود شرایط را مدیریت کند.

_ مامان بنظرم واسه آشنایی خانواده ها زوده. خب
پدر ساقی همونطور که گفتم آدم حساسیه. اگه بخوایم

دعوتشون کنیم باید صحبت عقد و عروسی راه
بندازیم ولی من فعلا می‌خوام یکم بیشتر با ساقی
معاشرت کنم.

شاید بعد از عید نشستیم راجع به این قضیه حرف
زدیم خب؟

حرف های آراز منطقی بنظر می‌آمدند که عطیه
مخالفتی نکرد، اما گفت:

_ باشه، اما ساقی رو می‌تونی دعوت کنی خونمون
مگه نه؟ دوست دارم از نزدیک ببینمش.

آراز از جایش بلند شد.

_ آره می‌تونم.

_ پدرش اجازه می‌ده؟

آراز پشتش را به مادرش کرد و ترجیح داد از
آشپزخانه بیرون برود.

_ سعی می‌کنم اجازه بگیرم.

وقتی مادرش صدایش زد به سمت او چرخید.

_ جانم؟

_ پدرت از این موضوع خبر داشت مگه نه؟

#ساقی

#پارت_۴۳۱

#زینب_عامل

آراز سرش را تکان داد. عطیه با دلخوری واضحی
زمزمه کرد:

_ آخرین نفر همیشه باید من باشم؟

آراز پوفی کشید.

_ نگرانت بودم. می ترسیدم نشه. دیدن غصه خوردن
تو عذابش برام بیشتر از هر چیزیه.

عطیه‌ی با عشق به قامت آراز خیره شد.

_ خدا تو رو برام حفظ کنه.

آراز بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد و چشمکی زد.

_ تو رو هم برای من.

تمام لذتی که می‌توانست از شراکت با ضرغام حس کند با دیدن یک نفر از بین رفته بود. ارسن ضرغام! فکر می‌کرد از ایران رفته باشد، اما حضورش در این جلسه حاکی از آن بود که او هم یکی از همکارهای جدید پروژه‌ی پیش‌رویشان خواهد بود.

صدای شاد ماریا باعث شد تا حواسش جمع شود.

_ خیلی خوشحالم که این همکاری شکل گرفته.

ضرغام نگاه پر تحسینی به ماریا انداخت.

_ نقش تو هم پررنگه تو این همکاری عزیزم.

هیچ وقت درست و حسابی نفهمیده بود ارتباط ماریا و ضرغام در چه حد است.

ادامه‌ی حرف‌های ضرغام و نام ساقی که به میان آورد باعث اخمش شد.

_ البته در کنار ساقی بانو.

به آراز نگاه کرد و پرسید:

_ چرا تو جلسه‌ی امروزمون نیستن؟

قرار بود باشد، اما وقتی متوجه حضور ارسن شده بود ساقی را دنبال نخود سیاه فرستاده بود. حس

خوبی به ارسن ضرغام نداشت. هنوز نگاه های او به ساقی در آن مهمانی که یک تله برای رومهر محسوب می شد را فراموش نکرده بود. حس هایش اشتباه نمی کردند چون ارسن به پیروی از حرف پدرش گفت:

_ منم دوست داشتم ساقی رو ببینم.

رضا که متوجه فک منقبض شده ی آراز شده بود جواب داد:

_ خانم مولایی هم بعدا تشریف میارن. کار ایشون تو زمینه ی تبلیغاته تو این جلسه نیازی به حضورشون نبود.

آراز نگاه کوتاه تشکر آمیزی به رضا انداخت.

اگر قرار بود خودش جواب ضرغام و پسرش را بدهد قطعا با این ملایمت صحبت نمی کرد.

بالاخره مهمان ها قصد رفتن کردند و ضرغام قبل از رفتن با جدیت گفت:

_ من پیگیری می کنم تا تولید محصول هر چه زودتر شروع شه. با سهام دارای دبی هم صحبت می کنم.

فکر کنم تابستون سال آینده یه دستاورد خیلی خوب داشته باشیم. فعلا مهندس.

مهمان هایشان را بدرقه کردند و همراه رضا به اتاق کارش بازگشتند. وقتی در اتاق را پشت سرشان بست با حرص غرید:

_ مردتیکه‌ی الاغ یه جوری ساقی ساقی می‌کنه انگار دویست ساله آشنان باهم.
رضا خندید.

_ می‌بینم که غیرتی شدی.
آراز انگشت تهدیدش را بالا آورد.
_ رضا خفه شو.

رضا بی خیال قهقهه زد.
_ دعام گرفت. حال تو بدتر از منه داداش.
آراز پوفی کشید.

_ این پسر چشم چرون ضرغام بخواد بیاد اینجا من کار نمی‌کنم باهاشون. عیاشی هاشو کرده تازه به فکر کار افتاده. اشغال عوضی.
رضا با لبخند معناداری نگاهش کرد.

_ آی آی آی... _

آراز نگاه تیزش را به سمتش دوخت.

_ رضا ببند دهن تو خب؟ _

رضا با دست به مبل مقابلش اشاره کرد.

_ دنیا چقدر عجیبه. یه مدت قبل بخاطر همین موقعیت

کاری دست گذاشتی رو دختر صدری و حالا بخاطر یه

دختر دیگه داری از پس زدن همین موقعیتی که

آرزوش رو داشتی حرف می‌زنی.

آراز خودش را روی یکی از مبل ها انداخت و رضا

ادامه داد:

_ عشق یعنی همین. یعنی چیزی که می‌تونه همینقدر

که می‌بینی تغییرت بده.

آراز سرش را پایین انداخت و لبخندی به تحلیل رضا

زد. رضا اشتباه نمی‌کرد. خودش هم حس می‌کرد کمی

عوض شده است. بعضی از چیز هایی که برایش

اهمیت زیادی داشتند، حالا انگار کمی رنگ باخته

بودند.

به رضا نگاه کرد و پرسید:

_ حالا این خوبه یا بد؟ _

رضا مقابلش نشست.

_ اگه کمکت کنه آدم بهتری باشی چرا بد باشه؟

لبخندی به روی آراز پاشید.

_ تو لیاقت یه زن و زندگی خوب رو داری و

بنظرم...

مکشش باعث شد تا آراز بپرسد:

_ بنظرت چی؟

رضا لبخندی زد.

_ بنظرم ساقی مناسبته. اولش نمی‌تونستم هضم کنم.

فکر می‌کردم دنیای شما دو نفر از همدیگه خیلی

دوره، اما بعدا فهمیدم همین عشق عجیبه. چیزی که

شکل دوست داشتن نیست. معادلات آدمو بهم می‌زنه.

آدمو درگیر یکی می‌کنه که شبیه خودش و معیاراش

نیست.

آراز پا روی پا انداخت.

_ فکر می‌کنی عاشق شدم؟

_ نشده بودی بخاطر اسم ساقی یقه جر نمی‌دادی.

منطقی فکر می‌کردی و به این نتیجه می‌رسیدی که

اونا خارجیین و شاید اینکه بجای گفتن خانم مولایی از

اسم کوچیک استفاده کردن طبیعیه. یادم نمیداد آراز همیشه خونسرد ما رگ عصبانیتش اینهمه باد کرده باشه. اونم در رابطه با چنین موضوع ساده‌ای.

آراز به چشمان رضا خیره شد.

_ رضا اگه چیزی که الان دارم حسش می‌کنم بهش می‌گن عشق باید بگم خوشحالم که عاشق شدم.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۳۲

#زینب_عامل

عینکم را روی تیغهای بینی‌ام جا به جا کردم.

_ یکم به چپ...

تابلو را رها کرد و با اخم به سمتم چرخید.

_ فکر می‌کنم تو آستیگمات داری. نه؟

من هم اخم کردم.

_ سپهر تابلو کجه.

سرش را برگرداند و بدون اینکه به حرفم گوش دهد
خودش تابلو را درست کرد.

_ ساقه چشای تو کجن.

با اخم به تابلو نگاه کردم تا از آن ایراد بگیرم و با
دیدن اینکه کاملاً صاف ایستاده است احتمال دادم شاید
حرف سپهر درست باشد.

سپهر سیبی از داخل سبد میوه‌ای که عمه برایمان
آورده بود برداشت و بعد از نصف کردنش کنارم روی
تخت خواب جدیدش نشست.

نصف سیب را به سمتم گرفتم. با تشکر کوتاهی آن را
از دستش گرفتم. هر چند میلی برای خوردنش نداشتم.
_ ساقی احتمالاً آگه تو دست و پام نبودی زودتر اتاقم
رو می‌چیدم.

چپ چپ نگاهش کردم که گازی به سیبش زد و به
چشمانم خیره شد.

_ هان؟ دروغ می‌گم مگه؟

_ مجبور نبودی ازم کمک بخوای.

به زیر تخت اشاره کرد.

_ این زیر یه شمشیر سامورایی جا سازی کردم.

گیج لب زدم:

_ هان؟

شانه بالا انداخت.

_ گفتم شاید بخوای منو باهاش نصف کنی.

سیب گاز زده‌اش را جلوی صورتم تکان داد.

like this!_

(مثل این)

نفسم را بیرون فرستادم.

_ چی می‌گی سپهر؟

پاهایش را داخل شکمش جمع کرد.

_ خیلی بداخلاقی امروز.

با شک زمزمه کردم:

_ اینطور فکر می‌کنی واقعا؟

سرش را تکان داد.

_ اینطور مطمئنم.

خندیدم.

_ جمله‌ت از لحاظ دستوری غلط بنظر میاد.

_ از لحاظ مفهومی چی؟

پوفی کشیدم. نمی‌توانستم احساساتم را پنهان کنم.

_ تو یه نقطه‌ی بحرانی از زندگی وایستادم. گذر از این مرحله خیلی سخت بنظر میاد.

باقی مانده‌ی سیب دستش را داخل پیش دستی روی میز کامپیوتر رها کرد.

_ حتی سخت‌تر از وقتی که از خونه‌ی پدریت جدا شدی؟

بی اختیار زمزمه کردم:

_ سپهر من نمی‌تونم از فکر نسیم بیرون بیام.

_ خوبه.

ناباور نگاهش کردم.

_ خوبه؟ دارم بهت می‌گم من همش تو فکر نامزد

سابق آرامم. کجای این خوبه؟

با مظلوم‌نمایی جواب داد:

_ باشه خوب نیست.

نالیدم:

_ سپهر وقت شوخی نیست.

روی صندلی چرخان کامپیوترش نشست و به سمت چرخید. حالا مقابل هم بودیم.

_ عذاب وجدان داری؟

با تردید لب زدم:

_ از کجا فهمیدی؟

لبخندی زد.

_ چون شبیه بچگیامی.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ بچه که بودم یه عادت مسخره داشتم. زمستونا باید

هر چی دمپایی تو حیاط داشتیم جمع می‌کردم میاوردم

کنار بخاری. اگه دمپایی ها تو هوای سرد بیرون

می‌موندن عذاب وجدان می‌گرفتم.

لبخند بی جانی زدم.

_ چه ربطی به من داشت؟

جدی نگاهم کرد.

_ عذاب وجدان تو هم همینقدر چیز بیخودیه. واقعی

نیست. خودت برای خودت ساختیش.

آهی کشیدم.

_ فرق قصه‌ی ما تو اینه که تو نسبت به دمپایی‌ها
عذاب وجدان داشتی، اما من نسبت به دوستی که
عاشق نامزدش بودم.

به سمتم خم شد. مهربان لب زد.

_ میفهممت ساقی. موقعی که دمپاییمو بغل می‌کردم
میاوردم تو خونه فقط نگران این بود که مبادا از
دستم ناراحت شن. می‌ترسی نسیم برگرده و از دستت
ناراحت باشه.

بغض کردم.

لب هایش را عامدانه آویزان کرد.

_ سعی کن گریه نکنی چون من نمی‌تونم بغلت کنم و
دلداریت بدم.

اشک هایم وقتی جاری شد که لبخندی روی لب هایم
از حرفش شکل گرفت.

تضاد عجیبی بود.

میان اشک و لبخند با ناامیدی پرسیدم:

_ چیکار باید بکنم؟ راهی هست که احساسمو از بین
ببرم؟

_ مثل این می‌مونه که بخوای مهربونیات رو سر
ببری. ساقی تو همینی که هستی. همینقدر مهربون.
متاسفانه عوض نمی‌شی و این احساس هم هر قدر
بیخود باشه باز ولت نمی‌کنه.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۳۳

#زینب_عامل

اشک هایم شدت گرفتند.

_ تا کی دمپاییات رو بغل می‌کردی می‌آوردی خونه؟
خندید.

_ تا وقتی که سرور جون سر و تهم کرد.

با مکثی اضافه کرد:

_ با سرور جون نشستیم کنار دمپایی ها و باهاشون
حرف زدیم. گفتیم که اونا نمی‌تونن شب رو بیان تو

خونه و دمپایی ها تاکید کردن که سردشون نیست و از دست منم ناراحت نیستن. اینطوری خیال منم راحت شد.

پوزخندی زدم.

_ عجیبه. اولین کسی هستی که داری ترغیب می کنی برم دنبال نسیم.

_ من ترغیب نمی کنم دنبال دوستت بگردی، دارم بهت می گم قبل از شروع یه زندگی مشترک با مردی که دوستش داری باید این قضیه رو تو خودت حل کنی.

تو واقعا لازم داری با دوستت حرف بزنی. تا وقتی حرفای دلت رو بهش نگی سبک نمی شی. تا وقتی با نسیم حرف نزنی نمی تونی کنار آراز آرامش داشته باشی. تو ناخودآگاه خودت رو مقصر بهم خوردن رابطه ای اونا می دونی. توجه کن می گم ناخودآگاه. این چیزیه که خودت متوجهش نیستی.

با ناامیدی زمزمه کردم:

_ نمی دونم باید چیکار کنم. تو هر ثانیه ای که می گذره تصمیم عوض می شه. من نمی تونم منطقی فکر کنم. می ترسم آراز ولم کنه. نسیم خط قرمز آرازه.

بی توجه به حال نزارم خم شد و دستش را زیر تخت برد.

در برابر چشمان گرد شده‌ام شمشیری از زیر تخت بیرون کشید.

شمشیر را مقابلم گرفت و آن را تا نیمه از غلاف خارج کرد.

_ اشتباه تو اینجاست ساقی.

چشمکی زد و شمشیر را محکم داخل غلافش برگرداند.

_ خط قرمز آراز تویی!

از جایش بلند شد و خواست از اتاق خارج شود که بلافاصله از روی تخت برخاستم و پرسیدم:

_ منظورت چیه سپهر؟

با لبخند به شمشیرش نگاه کرد.

_ تو عاشق آراز هستی، اما اصلاً نمی‌شناسیش.

کلافه لب زدم:

_ من نمی‌فهمم تو چی می‌گی سپهر. می‌خوای بگی

آراز رو بهتر از من می‌شناسی؟

جدی خیره‌ام شد.

_ آدما وقتی می‌ترسن سعی می‌کنن صورت مسئله رو پاک کنن. چون اینطوری راحت بنظر میاد اما به بقیه‌ش فکر نمی‌کنن. آراز رو نداشته باشی خیلی بهتره تا یه عمر با این احساس مسخره‌ای که الان داری باهاش زندگی کنی. چون جهنم واقعی نداشتن آراز نیست. جهنم واقعی زندگی با روحیه که در عذابه.

مات وسط اتاق ایستادم. سپهر چرخید تا از اتاق خارج شود، اما قبل از اینکه در را باز کند گفت:

_ راستی ساقه خانم. فردا خودم میام شرکت دنبالت. دلم لک زده واسه اذیت کردن این سبزینه. شمشیر دستش را بالا آورد.

_ فردا قراره تو مهمونی سرور جون جنگ راه بیوفته.

از اتاق بیرون رفت و من فقط به یک جمله‌اش اندیشیدم.

" جهنم واقعی زندگی با روحیه که در عذابه "

**

همین که در را پشت سرم بستم گفت:

_ ببخشید عزیزم. قرار ملاقاتم طول کشید. الان جمع می‌کنیم بریم.

لب زیرینم را به دندان گرفتم. مطمئن بودم اگر بفهمد سپهر جلوی برج منتظرم ایستاده است کله‌ام را می‌کند، با این حال چاره‌ای نداشتم. برای همین آرام زمزمه کردم:

_ آراز... باید یه چیزی بگم... راستش...

از پشت میز بیرون آمد. نزدیکم شد.

_ راستش چی؟

انگشتانم را به بازی گرفتم.

_ راستش سپهر اوامده دنبالم.

اخم کرد. همانطور که انتظارش را داشتم.

_ یعنی چی؟

من و من کردم.

_ خب اصرار کرد بیاد دنبالم منم قبول کردم.

محکم گفت:

_ کار اشتباهی کردی.

صورت آویزانم را که دید غر زد:

_ ساقی انتظار داری من برای اولین بار تنهایی پیام
خونه‌ی عمه‌ت مهمونی؟

سرم را خار اندم.

_ خب من جلوی در منتظرت می‌مونم تا بیای.

چپ چپ نگاهم کرد.

_ خجالت بکش.

_ ببخشید. اتفاقی شد دیگه.

کاپشنش را از روی آویز گوشه‌ی اتاق چنگ زد و
جلوتر از من از اتاق کارش بیرون رفت.

زیر لب غرید:

_ یه روزی این پسر عمه‌ت رو با موتورم زیر
می‌گیرم.

با دو خودم را به او رساندم.

_ آراز همش یه ذره راهه.

دستم را گرفت و فشار داد.

_ هیس. فعلا هیچی نگو.

از شرکتی که خالی بود خارج شدیم. همین که مقابل
آسانسور رسیدیم صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد و آراز
با حرص گفت:

_ بفرما شازده تماس هم گرفت.

در آن وضعیت خنده‌ام گرفت. لبخندم را که دید با
حرص گفت:

_ حرص خوردن من خنده داره.

خنده‌ام شدت گرفت و در حالیکه به سختی داشتم
خودم را کنترل می‌کردم گفتم:

_ آراز به تو نمی‌خندم که...

خبیثانه زمزمه کرد:

_ بخند. وقتی هفته‌ی بعد بردمت پیش مامانم نوبت
خنده‌های منم می‌رسه چشم عسلی.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۳۴

#زینب_عامل

شوکه از حرفش به تماس سپهر جواب دادم و به او گفتم که تا چند دقیقه‌ی دیگر جلوی برج می‌رسم و بعد بازوی آراز را گرفتم.

_ منظورت چیه؟ مگه نگفتی هنوز با مادرت حرف نزدی؟

خونسرد جواب داد:

_ سر کارت گذاشته بودم.

فضای بزرگ آسانسور این اجازه را داد که چرخیده و مقابلش قرار بگیرم.

_ یعنی چی؟

بیخیال و با شیطنت چشمکی زد.

_ نامزد بازی تو آسانسور باید جذاب باشه.

معرض صدایش زدم.

_ آراز جون هر کی دوست داری بگو قضیه‌ی مادرت چیه؟

آسانسور ایستاد و او بی توجه به سوالم از داخل
اتاقک آسانسور بیرون رفت و غر زد:

_ شما بفرما با پسر عمه جانت تشریف ببر.

با دو خودم را کنارش رساندم و لبه‌ی کاپشن چرمش
را گرفتم.

_ آراز..._

عین یک پسر بچه‌ی تخس سرش را سمتم چرخاند.

_ با من می‌ای تو راه تعریف کنم برات..._

با حرص چشم غره‌ای به سمتش رفته و از کنارش
عبور کردم.

_ نخیر نمیام.

خودش را کنارم رساند. لحنش پر حرص بود.

_ از خداتم باشه خانم معلم.

اگر به سپهر قول نداده بودم و او را تا اینجا
نمی‌کشاندم حتما همراه آراز می‌رفتم تا بفهمم واقعا
تمام ماجرا را برای مادرش تعریف کرده است یا نه.
خیلی مضطرب بودم تا واکنش مادرش را در برابر
فهمیدن قضیه‌ی محرمیت بینمان بدانم.

وقتی به مقابل برج رسیدیم آراز غر زد:

_ کو این خروس بی محل؟

پوفی کشیدم.

_ آراز واقعا پیری تو غیر قابل تحمل خواهد بود.

_ چرا اونوقت؟

کیفم را روی شانه جا به جا کردم.

_ یک بند داری غر می زنی.

_ سعی کن عادت کنی.

سرم را با تاسف برایش تکان داده و برای یافتن سپهر با او تماس گرفتم. وقتی صدایش در گوشم پیچید پرسیدم:

_ سپهر کجایی؟

_ خوشگله من دارم می بینمت. بیا جلوتر. پشت این شاسی بلند سفید پارک کردم.

با تعجب جلوتر رفتم.

_ مگه ماشین خریدی؟

با صدای بوقی که شنیدم با دقت به جایی که گفته بود نگاه کردم. با دیدن پیکان قرمز رنگ قدیمی که از شدت تمیزی برق می‌زد از ته دل خندیدم.

_ اینو از کجا پیدا کردی؟

بوق دیگری زد و صدای خودش را از پشت گوشی شنیدم.

_ باحاله نه؟ بیا بگم بهت. با لبخند بیا اون سبزینه بیشتر حرص بخوره.

تماس را قطع کردم و لحن پر تاسف آراز حواسم را جمع کرد.

_ این پسر روانیه واقعا.

با خنده لب زدم:

_ اتفاقا خیلی هم آقاست. می‌خوای تو هم باهامون بیا. اخم کرد.

_ مراقب باش دستگیرتون نکنن.

خندیدم.

_ باشه آراز جون.

به سمت ماشین بامزه‌ی سپهر که معلوم نبود از کجا آن را پیدا کرده بود رفتم و تهدید آخر آراز خنده‌ام را شدت داد.

_ ساقی جون، من بعدا به حسابت می‌رسم مفصل.

وقتی کنار ماشین سپهر رسیدم متوجه شدم که سوسن و دوقلو ها هم داخل ماشین هستند.

با ناباوری سوار شدم. نورا و نویان با ذوق از گردنم آویزان شدند. بعد از سلام دادن رو به سوسن پرسیدم:

_ وای سوسن نوید رو چطوری پیچوندی؟

شانه بالا انداخت و در حالیکه سعی می‌کرد دوقلو ها را در پشت روی صندلی بنشاند به سپهر اشاره کرد.

_ والا به من که نمی‌گه چطوری نوید رو راضی کرده. فقط عمه زنگ زد و گفت حاضر شیم خود سپهر میاد دنبالمون.

حضور عمه سرور نعمت بزرگی برای ما محسوب می‌شد. متوجه بودم که با برگشت عمه، حال سوسن هم بهتر شده بود. عمه برای هر دوی ما پشتوانه‌ای بود که سال ها از داشتنش محروم بودیم. می‌دانستم

عمه بعد از ملاقات با پدر آراز با خانواده‌ی نوید و خود او هم ملاقات کرده بود.

عمه سرور تمام وظایفی که پدرم آن‌ها را پشت گوش انداخته بود را با محبت تمام و بدون هیچ گونه منتهی بر دوش کشیده بود و من نمی‌دانستم چگونه باید برای داشتن او و سپهر شکر گذار خدا باشم. واقعا که وجود فرد بزرگ و داشتن یک پشتوانه در خانواده نعمتی بود که هیچ جایگزینی برایش وجود نداشت.

سوسن هم مثل من در طول هفته زیاد به عمه سر می‌زد و حالا هر دوی ما می‌توانستیم با تمام وجودمان طعم داشتن یک خانواده‌ی خوب را بچشیم. سرم را به پشت که سوسن و بچه‌ها نشسته بودند چرخاندم.

__ نوید میاد امشب؟

با اضطراب سر تکان داد.

__ گفت میاد.

#ساقی

#پارت_۴۳۵

#زینب_عامل

سپهر در حالیکه با استارت ماشین درگیر بود میان صحبت هایمان پرید.

_ خانم های عزیز سفت بشینین که می‌خوایم پرواز کنیم.

سوسن غش غش خندید.

_ همونطوری که از خونه‌ی ما تا اینجا پرواز کردیم؟
خود سپهر هم خنده‌اش گرفت و میان خنده هایش گفت:

_ فکر کنم فردا ظهر برسیم.

به کمر بند ماشین اشاره کرد و رو به من گفت:

_ خوشگله کمر بند ایمنیت رو ببند بعد حرکت کنم.

با خنده دستم را به کمر بند شل و خرابی که بستن آن با نبستنش فرق چندانی نداشت دراز کردم و وقتی

سپهر ماشین را به حرکت درآورد من هم مثل سوسن
غش غش خندیدم.

_ سپهر تا فردا شبم نمی‌رسیم.

بیخیال گفت:

_ چه بهتر این دو مادای دایی سلمان هر چی بیشتر
حرص بخورن باعث خوشحالی منه.

با صدای تک بوقی که از کنار دستمان آمد سرم را به
آن سمت چرخاندم. آراز بود که داشت با اخم و تاسف
به وضعیت و سرعت لاکپشت وار مان نگاه می‌کرد.

سپهر شیشه‌ی ماشین را با هر بدبختی بود پایین داد
و پر اعتماد بنفس و بلند داد زد:

_ برسونیمت مهندس!

از شدت خنده دل درد گرفته بودم. سوسن هم وضعیت
بهتری از من نداشت. حتی نورا و نویان هم
می‌خندیدند.

آراز در حالیکه بخاطر ما سرعتش را کم کرده بود در
جواب سپهر گفت:

_ می‌خوای کورس بذاریم.

سپهر بدون اینکه حتی لبخند بزند به رو به رو خیره شد.

_ حریفمون نیستی داداش. شما برو خدا به همراهات. ما هم تا فردا شب می‌رسیم.

در طول مسیر آنقدر گفته و خندیده بودیم که نایی برایم نمانده بود. دست آخر از شدت خنده سوسن به التماس افتاد و از سپهر خواست شوخی هایش را تمام کند.

یادم نمی‌آمد قبلا تا این اندازه کنار خواهرم خوشحال بوده باشم. بی نهایت ممنون سپهر بودم. خوشحال بودن خرج زیادی نداشت. فقط کافی بود با تمام درگیری‌ها و مشکلاتمان به یکدیگر اهمیت دهیم. سپهر کسی بود که برای شادی اطرافیانش همه کار می‌کرد و امشب هم برای سرگرم کردن ما این ماشین که یادگاری پدر بزرگش بود را از عمویش قرض کرده بود.

با آدرس دادن من بالاخره بعد از ساعتی طولانی به مقصد رسیدیم.

آراز مقابل در خانه‌ی عمه سرور داخل ماشین
منتظرمان بود و مشخص بود از دست شیطنت های
سپهر کلافه شده است.

با دیدن ما با حرص سر تکان داد و از ماشین پایین
آمد.

بعد از سلام و احوال پرسی با سوسن مقابل نورا و
نویان نشست و از داخل جیبش چند شکلات بیرون
آورد و به دستشان داد.

لبخندی زدم. سپهر نج نجی کرد.

_ ساقی این می‌خواد مخت رو بزنه وگرنه چرا به من
شکلات نمی‌ده.

آراز بلند شد و با حرص به سپهر خیره شد.

_ برو تو شازده. تا همین جاشم خیلی صبوری کردم.

سپهر با حالت بامزه‌ای دستانش را به نشانه‌ی تسلیم
شدن بالا آورد و جلوتر از ما وارد خانه شد. سوسن
هم با تشکر از آراز دست دوقلو ها را که تقریبا به
پایم چسبیده بودند را گرفت و دنبال سپهر رفت.

وقتی تنها شدیم آراز از صندوق عقب ماشین جعبه‌ای شیرینی همراه پاکتی کوچک بیرون آورد و آمرانه و بی انعطاف گفت:

_ ساقی امشب از کنارم تکون نمی‌خوری.
سرم را تکان دادم.

_ تو هم می‌گی جریان مادرت چیه دقیقا.

جعبه شیرینی را با چشم غره به دستم داد و همراه هم وارد حیاط خانه شدیم.

خانه‌ای که عمه گرفته بود حیاط دار بود. خانه‌ای در یکی از محله‌های قدیمی شهر. حیاط کوچک، اما بامزه‌ای داشت. خانه متراژ چندان بزرگی نداشت، اما ساختمان قدیمی آن که معلوم بود بعد‌ها بازسازی شده است آدم را پر از حس خوب می‌کرد.

آراز هم انرژی مثبتی که در اطراف جریان داشت را حس کرده بود که زمزمه کرد:

_ عمه سرور فوق العاده با سلیقه‌س.
بازویش را گرفتم.

_ مثل من.

خندید.

_ که منو انتخاب کردی.

_ پررو.

زیر لب زمزمه کرد:

_ به اینم عادت می‌کنی.

به محض وارد شدن به خانه عمه به استقبالمان آمد.

از آراز بابت هدیه‌اش تشکر کرد و گونه‌ی مرا با محبت بوسید.

آراز دستم را گرفت و پشت سر عمه وارد پذیرایی شدیم.

به محض پا گذاشتن در پذیرایی با دیدن ساعد که به احتراممان بلند شده بود چشمانم گرد شدند.

او اینجا چه می‌کرد؟

تا به امروز ساعد هیچ خبری از خانواده‌ی عمه نداشت.

با دیدنش چشمانم نم زدند و در میان تمام دلخوری هایم دلم برای پدرم تنگ شد.

چقدر جای خالی‌اش در این جمع احساس می‌شد.

دستم را از دست آراز بیرون کشیده و به سمت ساعد
که شرمنده نگاهمان می‌کرد پرواز کردم.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و زیر گوشش لب
زدَم:

_ خوشحالم که اینجایی.

بوسه‌ای روی سرم زد.

_ منم.

صدای سپهر ضمیمه‌ی حال خوبم شد.

_ اینم سورپرایز خدای جذابیت واسه ساقه خانم.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۳۶

#زینب_عامل

به ساقی و دستانش که تنگ دور گردن برادرش
پیچیده شده بود نگاه کرد و لبخند محوی زد. فقط

شخصیتی مثل ساقی می‌توانست ساعد را این چنین با
مهر در آغوش بگیرد آن هم بعد از بلایی که بر
سرش آورده بود.

البته که بابت داشتن فرشته‌ای چون ساقی باید ممنون
ساعد و حتی نوید می‌بود. کارهای غلط آن‌ها باعث
شده بود حالا ساقی را در کنارش داشته باشد، اما
کافی بود حالا همین دو نفر از حد و حدودشان خارج
شوند و آسیبی به ساقی برسازند، آنوقت قسم می‌خورد
طوری آن‌ها را سر جایشان بنشانند که تا عمر دارند
این قضیه را فراموش نکنند.

ساقی که از آغوش ساعد جدا شد توانست نگاه
سنگین او را روی خودش حس کند، اما عامدانه
توجهی نشان نداد و حتی اخم کم رنگی هم روی
پیشانی‌اش نشانده تا حساب کار دست ساعد بیاید.
پاکت دستش به همراه آن جعبه شیرینی که ساقی با
دیدن ساعد کنار پایش رها کرده بود را به دست
سرور داد و با تعارف او روی کاناپه نشست.
چشمانش ساقی که برای تعویض لباس به اتاق
می‌رفت را دنبال کردند.

وقتی دخترک از تیررس نگاهش خارج شد سعی کرد
با نگاه کردن به بازیگوشی‌ها و دنبال کردن‌های
نورا و نویان خودش را سرگرم کند.

چند دقیقه بعد عمه سرور سینی چای به دست مقابلش
ظاهر شد. سینی را به طرفش خم کرد.

_ یکم دارچین و آویشن زدم به چایی. دوست داری؟
ساقی خیلی تاکید داره که رو چایی خوردن حساسی.
لبخندی زد.

_ اهل تعارف نیستم سرور جان. چایی بدون افزودنی
رو ترجیح میدم، اما...

سپهر کنارشان آمده و میان حرفش پرید.

_ اما چیه مهندس؟ تو خونهای عمه‌ی نامزدت هر چی
گذاشتن جلوت باید عین یه بچه‌ی خوب و با کلی
تشکر بخوری.

سرور چپ‌چپ به سپهر نگاه کرد، اما سپهر بدون
اینکه اهمیتی دهد دو استکان چایی از داخل سینی
برداشت و روی میز مقابل آراز گذاشت.

بعنوان تشکر گونه‌ی مادرش را بوسید و بیخیال کنار
آراز نشست و دستش را دور گردن آراز انداخت.

_ مهندس آویشن واسه آرامش اعصابت هم خوبه.

سرور با افسوس سر تکان داد و آراز رو به او گفت:

_ ممنونم. حق با سپهره. امشب با حضور این شازده من واقعا به یه دمنوش که اعصاب رو آروم کنه نیاز داشتم.

سرور خندید. به سپهر اشاره کرد.

_ آراز مطمئنم تو از پیش برمیایی.

وقتی صدای معترض سپهر بلند شد سرور با همان لبخند از کنارشان عبور کرد.

آراز با اخم نگاهی به دست سپهر که دور گردنش حلقه شده بود و بعد به صورت خندان او انداخت.

سپهر با جدیت به چشمانش خیره شد و زمزمه کرد:

_ آراز من یه شمشیر سامورایی زیر این کاناپه جاسازی کردم.

آراز سرش را تکان داد.

_ خوبه. فکر کنم من لازمش دارم. می شه قرضش کنم؟

صدای خنده‌ی ساقی توجه هر دو را به سمتشان جلب کرد.

آراز با لبخند نگاهش کرد. کت و شلوار گلبهی رنگش بیش از حد پرازنده‌اش بود.

با سر اشاره کرد که برای چه می‌خندد؟

ساقی جلوتر آمد و جواب داد:

_ جدا شمشیر داره.

سپهر دستش را زیر کاناپه برد که سرور از راه رسید.

_ سپهر دیشب گلدونم رو شکستی. بخوای شیطنت

کنی مجبورت می‌کنم شب تو حیاط بمونی. الانم بلند

شو از کنار آراز. اونجا جای ساقیه نه تو.

آراز پیروزمندان لبخند زد و ساقی لب گزید.

_ عمه جان کمک نمی‌خواین؟

سرور با تحسین به برادر زاده‌اش نگاه کرد.

_ نه دورت بگردم. بشین تو. از سر کار اومدی

خسته‌ای. همه چی آماده‌س. کاری داشتم سپهر کمک

می‌کنه.

سپهر با غر و با صرف نظر از برداشتن شمشیرش
از کنار آراز برخاست.

_ سپهر نگو یهویی بگو کوزت. عین زن تناردیه از
من کار می‌کشی.

ساقی با لبخند و کمی خجالت کنار آراز نشست. به
محض نشستن آراز زیر گوشش زمزمه کرد:

_ واسه کی اینهمه خوشگل کردی؟

ساقی با لب‌هایی گل انداخته آرام نجوا کرد.

_ وای آراز زشته، از ساعد خجالت می‌کشم.

آراز نفسش را کوتاه بیرون داد و استکان چایی‌اش را
در دست گرفت. رابطه‌ی خواهر و برادری ساقی و
ساعد هیچ شباهتی به رابطه‌ی خودش و آيسان
نداشت.

آيسان عادت داشت غر هایش از رضا را پیش او
بیاورد و بی‌رودربایستی از مشکلاتشان حرف بزند.

هر چه می‌کرد نمی‌توانست روی خوش به ساعد نشان
دهد. مدام یاد ضربه‌ای که در حیاط خانه‌شان به شکم
ساقی زده بود می‌افتاد.

چند دقیقه بعد با به صدا در آمدن اف اف و حضور
نوید تحمل این فضا برایش سخت تر هم شد.

احتمالا مهمان های دیگری هم بودند. چون فعلا
خبری از سرو شام نبود. ترجیح داد اندکی در حیاط
تنها باشد.

حس می کرد هر لحظه ممکن است با یک حرف
کوچک از جانب ساعد یا نوید کنترلش را از دست
داده و چیزی بگوید که مهمانی خراب شود.

با تمام انزجاری که از این دو نفر داشت باز هم
نمی خواست حال خوب ساقی را خراب کند.

دور از چشم بقیه به حیاط رفت. داخل حیاط روی یکی
از صندلی هایی پلاستیکی که حالت حصیر مانند
داشت و دور یک میز گرد چیده بود نشست.

هوا سرد بود، اما نه به قدری که خارج از تحملش
باشد.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۳۷

#زینب_عامل

چند دقیقه بی هدف به حیاط سرما زده خیره شد، اما تنهایی‌اش قرار نبود زیاد طولانی شود چون صدای باز شدن در خانه و پشت بند آن قامت ساعد را در ورودی خانه دید.

اخم هایش درهم پیچیدند. دقیقاً بخاطر حضور او به حیاط آمده بود و حالا باید او را در حیاط هم تحمل می‌کرد!

ساعد نزدیکش شد و اخم‌های آراز شدت گرفتند.

دستش روی زانویش مشت شد. ساعد مقابلش ایستاد و با شک پرسید:

_ می‌شه حرف بزنیم؟

آراز پوزخند زد.

_ بگم نه راهتو می‌کشی می‌ری؟ اگه می‌ری باید بگم نه.

ساعد اخم کرد.

_ با ساقی هم با همین زبون تند و تیزت حرف می‌زنی؟

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

_ برات مهمه خوش غیرت؟

ساعد دندان هایش را روی هم فشار داد.

_ ساقی خواهرمه.

آراز با تمسخر نگاهش کرد.

_ عجب! خب تو فرهنگ امثال تو الان من شوهر

ساقی‌ام و هر طوری باهاش رفتار کنم حقمه. جز

اینه؟

نگاه مات ساعد را که دید کنترلش را از دست داد.

تمام تلاش هایش برای خودداری به باد رفته بودند.

_ تا الان کجا بودی خان داداش نگران؟ یا فقط وقتی

داشتی کتکش می‌زدی تو حیاط خونه‌ی ما داداش

ساقی بودی؟ تو کلانتری چطور؟ وقتی هارت و پورت

می‌کردی؟ اصلا یادت هست یا خودم یادت بیارم؟

فک ساعد از حرص لرزید.

_ خواهرت رو بایه مرد غریبه تو حیاط خونشون

می‌دیدى چه غلطی می‌کردی خودت؟

آراز با شدت از جایش بلند شد و یقه‌ی ساعد را گرفت.

_ یک چک می‌خوابوندم تو گوش اون مرده و بعد شده با حرص و عصبانیت یا اخم و تخم می‌نشستم پای حرف دل خواهرم.

سرش را با افسوس تکان داد.

_ می‌دونی کی رو قضاوت کردی؟

محکم به چشمان ساعد خیره شد.

_ دختری که با اون همه وحشی بازیات نیم ساعت قبل از گردنت آویزون شده بود. باید می‌مردی از خجالت جلوش.

ساعد دست آراز را محکم پس زد.

_ نیومدم اینجا تو ارشادم کنی. ارتباط من و خواهرم به تو ربطی نداره.

آراز مجدد سر جایش نشست و با تمسخر گفت:

_ خوبه. در اینصورت ارتباط من و زنم به تو ربطی نداره. پس زحمتو کم کن.

ساعد مشتش را پر حرص روی میز کوبید.

__ اتفاقا این یکی به من خیلی ربط داره. بخوای
اذیتش کنی کاری می‌کنم که پشت گوشت رو دیدی
ساقی رو هم ببینی.

منتظر عصبانیت آراز بود، اما آراز با تمسخر نگاهش
کرد.

خونسرد و شمرده شمرده زمزمه کرد:

__ ساعد من اگه دندوناتو تو دهنتم خرد نمی‌کنم فقط
بخاطر ساقیه. دور و بر من نباش. از ساقی هم با من
حرف نزن. دفعه‌ی بعدم دستت که سهله صداتو رو
زن من بلند کردی خودم گردنت رو می‌شکنم. الانم اگه
خیلی غیرت داری خرج سوسن کن. نگران ساقی
نباش. فیلمم بازی نکن. تو اگه واقعا نگرانش بودی
اونطوری بی پناه تو این شهر بی در و پیکر و لاش
نمی‌کردی. اصلا فهمیدی خواهرت چطوری خونه
گرفت؟ چطوری این مدت زندگی کرده؟

ساعد خواست چیزی بگوید که آراز جلویش را گرفت.

__ تعریف تو از غیرت غلط اندر غلطه. این رفتار تو
هارت و پورت الکیه. الانشم عوض نشدی. اگه واقعا
نگران ساقی بود بازم با تهدید و وحشی بازی

میومدی سراغ من. مثل یه مرد میومدی و بجای
تهدید عین آدم حرف میزدی.

انگشتش را جلوی صورت ساعد تکان داد.

_ یه چیزی رو هم فراموش نکن. من و خانوادم
شاید آدمای راحتی باشیم، اما بی غیرت نیستیم. البته
تعریف من از غیرت اینه که آدمایی که دوششون دارم
آسیب نبینن، نه که خودم مثل یه حیوون رفتار کنم
باهاشون.

ساعد فرصت نکرد در جواب آراز چیزی بگوید چون
صدای نگران و هول ساقی میانشان فاصله انداخت.

_ وای چی شده؟

آراز بلند شد و با لبخندی ساختگی که مشخص بود
برای آرام کردن ساقی است گفت:

_ نترس خان داداشت رو نمیخورم. داریم حرف
میزنیم.

اخم ریزی کرد.

_ کفشاتو درست بپوش میخوری زمین.

ساعد با شنیدن لحن نگران آراز لبخند زد. لبخندی که
پشت لب هایش زندانی شد. نگرانی هایش رفع شدند.

آراز مثل یک کودک مراقب ساقی بود.

حرف های تند مرد چشم رنگی مقابلش غرورش را نشانه گرفته بود، اما به طرز عجیبی حرف هایش درست بودند.

سمت ساقی چرخید و لبخندش را آزاد کرد. هر چند لبخندش اینبار رنگ و بوی تلخی داشت.

طفلک ساقی که در این شرایط هم باید نگران رفتار او می بود. از خودش خجالت کشید.

بعد از اتفاقی که برای ساقی افتاده بود مدت ها با خودش درگیر بود، اما تغییر کردن ساده بنظر نمی آمد.

فکر کرده بود اگر امشب آراز را تهدید کند تا مبادا ساقی را اذیت کند برادری اش را به نحو احسن در حق ساقی انجام داده است، اما باز هم اشتباه کرده بود. رفتار هایش از بیخ و بن اشکال داشتند.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۳۸

#زینب_عامل

ساقی با نگرانی کنارشان آمد و هول پرسید:

_ چرا اومدین حیاط؟

آراز با اخم غر زد:

_ تو این هوای سرد اینطوری میان بیرون؟ سرما می‌خوری.

اشاره‌اش به لباس های نامناسب ساقی بود.

ساقی نگاه نگرانش را میان آن ها چرخاند.

_ سردم نیست. نگرانتون شدم.

ساعد برای اطمینان دادن به ساقی لبخندی زد و دستش را سمت آراز دراز کرد.

_ خوشحال شدم حرف زدیم.

آراز با رضایت از رفتار ساعد و در برابر چشمان ستاره باران ساقی دست ساعد را فشرد. هر چند هر دو خوب می‌دانستند این دست دادن نمایشی بود برای خوشحال کردن ساقی.

_ منم.

ساعده نگاه معناداری سمت آراز انداخت که از چشم
ساقی دور ماند و بعد از کنار آن ها گذشت و به خانه
بازگشت.

وقتی تنها شدند ساقی مجدد با نگرانی و شک پرسید:

_ چی می‌گفت ساعده؟ حرف زشتی زد؟

آراز داستان سرد او را میان دستانش گرفت.

_ چشم عسلی من کلی حرف زشت بلدم. داداشت

حرف زشت بزنه منم جوابشو می‌دم نگران چی

هستی؟

ساقی با لب‌هایی آویزان جواب داد:

_ خب همین منو می‌ترسونه. آراز می‌دونم از ساعده

خوشت نمیاد، اما خب ساعده جزئی از خانواده‌ی منه.

خوب یا بد. می‌شه لطفا بیخیال گذشته شی؟

آراز دستانش را دور شانه‌های ساقی حلقه کرد و او

را به سینه‌ی گرم و مردانه‌اش چسباند.

_ می‌شه بگی چطوری به این سادگی و به این

سرعت از کنار اشتباه‌آدما می‌گذری و می‌بخشیشون؟

لب‌هایش را نزدیک گوش ساقی نگه داشت و خمار

ادامه داد:

_ چطوری یه تنه اینهمه مهربونی؟

ساقی سرش را به سینه‌ی او تکیه داد.

_ الان داری ازم تعریف می‌کنی؟

آراز حلقه‌ی دستانش را تنگ تر کرد تا دخترک احساس سرما نکند.

_ الان دارم از دستت حرص می‌خورم.

صدای ضعیف ساقی را شنید.

_ چرا؟

آراز آمرانه گفت:

_ جلوی من از گردن هیچ کس با ذوق آویزون نشو.

من به شدت بی منطق و حسودم.

ساقی خندید.

آراز نفسش را بیرون داد.

_ یه کلاس بدجنس بودنم باید بذارم. اینهمه مهربونی

آخرش کار دستمون می‌ده.

ساقی انگار که چیزی یادش آمده باشد سریع از

آغوش آراز بیرون آمد.

_ وای راستی قضیه‌ی مادرت چی بود گفتی؟

اجازه نداد آراز چیزی بگوید و سریع اضافه کرد.

_ آراز جون من اذیتم نکن جواب بده.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ بار آخرته جونت رو قسم می‌دی.

ساقی سرش را مظلومانه تکان داد که باعث شد آراز به معصومیت کودکانه‌ی صورت او لبخند بزند.

_ قضیه‌ی رویا که یادته؟ اومده بودن دنبالم بریم گردش.

اخم ریز ساقی را میان ابروانش با تیزبینی شکار کرد.

لذت بی اندازه‌ای از این حسادت پنهان زنانه‌ی ساقی در دلش جوشید.

_ آره.

با خباثت گفت:

_ مامان دلخور بود چرا نرفتم. منم کلی توضیح دادم که از کمالات رویا آگاهم و اینکه دختر فوق العاده خوبیه.

اخم ساقی شدت گرفتند.

_ اینهمه آگاهی داشتی می رفتی خب؟ من که گفتم برو.

آراز با جدیت نگاهش کرد.

_ نظر تو هم اینه که باید می رفتم؟ اشتباه کردم دیگه.

ساقی اینبار مشتش را با حرص به بازوی او کوبید.

_ آراز خیلی خیلی پررویی و البته مسخره.

چرخید و خواست به حالت قهر از آراز فاصله بگیرد که آراز از پشت کمرش را گرفت و زیر گوشش گفت:

_ مامان از نرفتم دلخور بود و من بهش گفتم یه

چشم عسلی دارم تو زندگیم که یه تار موی گندیده‌ش رو با هزار تا مثل رویا عوض نمی‌کنم.

نفس در سینه‌ی ساقی حبس شد.

حرف‌ها و رفتارهای مرد چشم زمردی گاهی بیش از حد نفس گیر می‌شدند. آنقدر که نمی‌دانست چگونه باید کنترل ضربان قلبش را در اختیار بگیرد.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد آرام لب زد:

_ مادرت چی گفت؟

آراز چانه‌اش را به شانه‌ی ساقی تکیه داد.

_ گفت عکست رو نشونش بدم.

ساقی مضطرب سمتش چرخید. آراز مجبور شد صاف بایستد.

_ نگو که اون عکسی که داشتم گریه می‌کردم و تو بی هوا ازم گرفتیش رو نشونش دادی؟

_ چرا اتفاقا همونو نشونش دادم.

ساقی معترض نام او را صدا زد.

_ آراز..._

آراز با خنده گوش‌اش را از جیب درآورد و بعد همان عکسی که نشان مادرش داده بود را به ساقی نشان داد.

_ اینو نشونش دادم.

چشمان ساقی گرد شدند.

_ اینو از کجا آوردی؟

آراز شانه بالا انداخت.

_ افروز گفت دستش خورده اشتباهی ارسال شده.

ساقی با تاسف نفسش را بیرون داد.

_ وای از دست این افروز.

[18:10 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۳۹

#زینب_ عامل

به آراز نگاه کرد. نگرانی به وجودش بازگشته بود.

_ مامانت چی گفت عکسمو دید؟

آراز خونسرد جواب داد:

_ گفت خیلی بچه‌س.

نگاه ناامید ساقی باعث شد تا دست از اذیت کردن او

بردارد.

_ دعوتت کرد یه روز ببرمت خونمون. گذاشتم واسه

تعطیلات عید.

ساقی مضطرب شد.

_ عید که همین دو سه روز دیگه‌س.

_ خب باشه!

_ آراز خب من به این زودی آمادگیشو ندارم.

_ موقع ملاقات با بابا هم همین رو می‌گفتی. تهش

چی شد؟ امشب دختر خوبی باشی منم تو روز
مهمونی پسر خوبی می‌شم و نمی‌ذارم کسی اذیت
کنه.

دست ساقی را گرفت.

_ فقط ساقی من فعلا به مامان نگفتم محرمیم بهم.

_ چرا؟ ناراحت می‌شه؟

آراز با انگشت روی نوک بینی ساقی زد.

_ خیلی شوکه شد. گذاشتم اینم بعدا بگیم بهش. شاید
از بابا هم کمک گرفتم.

سر تکان دادن ساقی همراه شد با صدای زنگ در و
پشت بندش باز شدن آن.

آراز و ساقی هر دو به سمت در چرخیدند و آراز با
دیدن اردشیر که سبد گلی در دست داشت متعجب شد.

سلام داد و وقتی اردشیر نگاهش را به سمت آن‌ها
دوخت به طرفش قدم برداشت و با تعجب پرسید:

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

اردشیر چشم غره‌ای به سمتش رفت.

_ تو نه و شما. جنابعالی اینجا چیکار می‌کنی؟ بنده

هم به همون دلیل اومدم به دعوت سرور خانم.

ساقی هم با لبخند خودش را کنار آراز رساند و به

اردشیر سلام داد و خوش آمد گفت. وقتی سلام و

احوال پرسید اردشیر و ساقی تمام شد آراز با شیطننت

زمزمه کرد:

_ اردشیر نکنه قراره شوهر عمه‌ی من و ساقی شی؟

ساقی با خجالت لب گزید.

_ ای وای آراز. این چه شوخیه آخه؟

آراز لبخندی زد.

_ از اون شوهر عمه‌های رو مخ می‌شی.

اردشیر چپ‌چپ نگاهش کرده و خطاب به ساقی

گفت:

_ این آدم بشو نیست ساقی. هنوز دیر نشده‌ها.

فرصت داری خودتو از دست این مریض نجات بدی!

خوب فکراتو بکن. کمکی خواستی من هستم.

آراز اینبار بیخیال تر خندید. می‌دانست اگر ساقی در کنارشان حضور نداشت اردشیر با کمال میل از این شوخی استقبال می‌کرد. عمویش را خوب می‌شناخت. بخاطر ساقی کوتاه آمده بود.

با تعارف ساقی اردشیر جلوتر از آن‌ها به سمت خانه قدم برداشت، اما صدای مجدد زنگ در باعث شد تا آراز و ساقی وسط حیاط بایستند.

آراز متعجب پرسید:

__ دیگه کی مونده؟

ساقی خندید.

__ حدس می‌زنم افروز و احمد باشن.

__ عمه‌ت کل شهر و دعوت کرده.

با باز شدن در و وارد شدن احمد و افروز داخل حیاط آراز اینبار بلند رو به هر دوی آن‌ها غر زد:

__ بخاطر شما دوتا تا الان شام ندادن بهمون. الان وقت مهمونی اومدنه؟

افروز ایشی گفت و احمد بعد از جلو آمدن و سلام دادن جواب داد:

_ تو یه ساعت بیشتر گرسنه بمونی به کل گناهاات
اعتراف می‌کنی.

آراز با خنده دست احمد که به سمتش دراز شده بود
را فشرد.

_ ماموریت کاری خوش گذشت؟

ساقی و افروز هاج و واج نگاهشان کردند. افروز با
اخم گفت:

_ شما با هم در ارتباط بودین؟

آراز دستش را دور شانه‌ی احمد انداخت.

_ کجاش رو دیدی؟ تازه می‌خوام با احمد برنامه‌ی یه
سفر جدید رو بچینم.

احمد مودبانه دست آراز را از دور شانه‌اش باز کرد.

_ دستت درد نکنه همون یه باری که رفتیم واسه
هفت پشتم بسه. کل راه رو داشتی خر و پف می‌کردی
من بخت برگشته هم لای چشم چوب کبریت گذاشته
بودم تا موقع رانندگی خودمونو به کشتن ندم.

آراز بلند خندید. خوب بود که احمد و اردشیر در این
مهمانی حضور داشتند. حالا می‌توانست راحت تر
حضور نوید و ساعد را تحمل کند.

با احمد و در حالیکه بگو بخند می‌کردند جلوتر از
دخترها سمت خانه راه افتادند.

نگاه چپ‌چپ و مشکوک افروز بدرقه‌شان کرد. وقتی
کمی فاصله میان‌شان ایجاد شد افروز لب زد:

— ساقی این نامزدت رو از نامزد من دور نگه دار.
من می‌گم این احمد جدیدا واسه من شاخ شده. نگو با
این فتحعلی شاه می‌گرده.

ساقی نیشگونی از بازویش گرفت.

— تو خودت روی هر چی فتحعلی شاه رو سفید
کردی.

افروز ایستاد و به ساقی که با چشم غره نگاهش
می‌کرد چشم دوخت.

— چته وحشی؟

ساقی با اخم گفت:

— که دستت خورده و عکسای من اشتباهی برای آراز
ارسال شده آره؟

افروز سرش را با تاسف تکان داد.

— چقدر این بشر دهن لقه.

ساقی ناباور نگاهش کرد.

_ افروز این چه کاری بود کردی؟

افروز بیخیال نگاهش کرد.

_ هان؟ چیکار کردم مگه؟ همه چی رو می سپردم دست تو که الان کیس به این خفنی رو پر داده بودی رفته بود پی کارش.

اخم هایش را درهم کشید.

_ فکر کردی بخاطر عینک ته استکانیت عاشقت شده؟ بابا همین عکسا مغزش رو شست و شو داده دیگه.

باید تشکر کنی ازم. نمک شناس.

با همان بیخیالی از کنار ساقی عبور کرد که ساقی پوفی کشید و دنبالش راه افتاد.

_ خجالت بکش افروز.

افروز بازوی ساقی را گرفت و با لبخندی شیطنت بار گفت:

_ دفعه‌ی دیگه اشتباهی یه عکسی برایش ارسال می‌کنم که مستقیم دستتو بگیره برین سر خونه زندگیتون.

ساقی با تاسف سرش را تکان داد و خندید.

_ درست نمی‌شی افروز.

_ درست بودم الان جنابعالی گوشه‌ی خونه‌ت پلاسیده
بودی از سینگلی!

[18:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۰

#زینب_عامل

کنار اردشیر نشست و دستش را به بالای کانپه‌ای که
او نشسته بود تکیه داد. آرام و با شیطنت زیر گوش
او زمزمه کرد:

_ امشب زیادی جنتلمن شدی عموجون. سر سفره
شامم کلی دلبری کردی از خانم میزبان.

اردشیر لبخند ژکوندی زد.

_ دارم رو شوهر عمه بودن واست تمرکز می‌کنم.

همانطور که حدس می‌زد حالا که ساقی نبود و تنها شده بودند اردشیر سر شوخی را خودش باز کرده بود. البته اگر واقعا حرف هایش شوخی بودند.

عمویش بعد از ازدواج ناموفقی که داشت و بعد از سپری کردن تنش های فراوان با همسر سابقش چندان در رابطه با ازدواج و وارد کردن زن دیگری به زندگی اش شوخی نمی‌کرد، اما حالا برای آراز هم جالب بود که خودش به راحتی داشت از این مسائل صحبت می‌کرد.

از حالت شوخش فاصله گرفت. با شک و آرام طوریکه حواس بقیه به سمتشان جمع نشود پرسید:
_ اردشیر خبریه؟ اون ته ته‌های شوخیات همچین یه نمه جدی می‌زنه.

اردشیر سرش را سمت او چرخاند و لب زد:
_ سرت تو کار خودت باشه آقای ایمنی.
آراز لبخند عمیقی زد.

_ پس خبریه...

صدای ساقی صحبتشان را قطع کرد. در حالیکه سینی چای دستش را به سمت آن‌ها دراز کرده بود پرسید:

_ چه خبری؟

آراز چشمک کوتاهی به سمتش زد و دستش را سمت
سینی دراز کرد.

_ این چایی خوردن داره.

ساقی لبخندی زد و گفت:

_ خیلی مشکوک می‌زنینا.

اردشیر استکان چایی برداشت.

_ این شازده می‌خواد منو دوماذ کنه امشب.

ساقی لب‌گزید.

_ آراز واقعا این شوخی که می‌کنی قشنگ نیست.

آراز با لبخند گفت:

_ چرا اونوقت؟ دوتا آدم تنهارو بهم برسونی ثواب
بزرگیه.

ساقی سرش را با افسوس تکان داد.

_ تو هم که فقط دنبال کار ثوابی.

آراز با جدیت گفت:

_ من به آخرتم زیاد فکر می‌کنم.

ساقی با خنده از آن ها فاصله گرفت و برای تعارف کردن چایی به سمت نوید و سپهر و ساعد که کنار یکدیگر نشسته و مشغول صحبت بودند رفت. اردشیر با دیدن این صحنه در حالیکه اشاره اش به نوید بود گفت:

_ این پسره که خیلی سر به زیر بنظر میاد. بهش نمی خوره هفت خط باشه.
آراز پا روی پا انداخت.

_ هفت خط نیست. شیشه خرده داره. زورش به زن و بچهش می چربه فقط. تقصیر حاج سلمانه. یکم پدری خرج دخترش می کرد این شازده نمی تونست نگاه چپ به دخترش بندازه. پشت دخترش رو خالی کرده اینم داره می تازونه.
اردشیر نفسش را بیرون داد.

_ شایدم داره عقدهی بی احترامی های سلمان رو سر زنش خالی می کنه.
آراز پوزخندی زد.

_ خب همین یعنی بی غیرت بودن دیگه. الان من باید ساقی رو اذیت کنم چون باباش ازم متنفره؟ این

مردک کوره نمی‌بینه حاج سلمان کل وجودش با
تعصبات الکی و بیخود پر شده. دیگه از آدمی که سال
ها با خواهرش قهر بوده چه انتظاری می‌شه داشت؟
اردشیر دستش را روی پای آراز گذاشت.

_ امیدوارم تا تهش همینطوری بمونی. هیچ وقت
نباید ساقی رو بخاطر رفتارای پدرش سرزنش کنی.
آراز لبخند محوی زد.

_ ساقی یه بلایی سرم آورده که تو خوابم نمی‌دیدم.
بخاطر پدرش سرزنشش کنم؟ کم کم دارم قدرت نه
گفتن در برابرش رو هم از دست می‌دم.
اردشیر جدی نگاهش کرد.

_ خبر داره پدرش چطوری راضی شده بود تا محرم
شین بهم؟

آراز پوفی کشید. اخم هایش درهم رفتند.

_ نه کاملاً. دلم نمیاد بهش بگم. درسته پدرش گند
زده، اما ساقی بازم دوشش داره. اینم می‌شه یه
غصه‌ی جدید براش. هر چند از اونجاییکه خیلی
باهوشه خودش یه حدسایی زده بود قبلا که ازم

پرسید تا بفهمه درستن یا غلط، اما من پیاش رو
نگرفتم.

_ بالاخره که چی؟ نمی‌شه که تا ابد بیچونیش. اگه
همدم خوبی براش باشی، با فهمیدن این موضوع هم
کمتر اذیت می‌شه. اصلا می‌خوای من با سرور خانم
مطرحش کنم؟

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ خیلی حرفه‌ای داری از آب گل آلود ماهی می‌گیری.
اردشیر بادی به غیغب انداخت.

_ ساده‌ای که فکر می‌کنی من برای مخ زدن به چنین
موقعیت‌هایی احتیاج دارم.

آراز ناباور خندید.

_ اردشیر به خدا از دست رفتی.

اردشیر سر تکان داد.

_ آره انگاری. خب دردای مشترک آدمارو بهم
نزدیک می‌کنن.

آراز با شیطنت زمزمه کرد:

_ واو چه فلسفی. البته خوبه این نزدیک شدن. آینور
و اورهان که همیشه پیشت نمی‌مونن. تنهایی زندگی
کردن سخته واست.

سرش را زیر گوش اردشیر برد.
_ سرور زنعوی خوبی می‌شه.

[18:12 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۱

#زینب_ عامل

اردشیر با خنده زمزمه کرد:

_ خوبه. بردیم دوختیم فقط مونده تن عروس خانم
بکنیم. البته اگه زنده از زیر دست اورهان بیرون
اومدیم.

_ آینور حسابش رو می‌رسه.
اردشیر خندید.

_ سرور زن محترمیة. براش احترام قائلم. حرفای مشترک تو زندگیامون زیاده. همین نه بیشتر. آراز لبخند عمیقی زد.

_ همه چی از این احترامما شروع می‌شه. منم روزای اول واسه ساقی فقط احترام قائل بودم. نه بیشتر! با حضور سرور و عذر خواهی‌اش برای غیبت چند دقیقه‌ای که داشت صحبت هایشان که گاه شوخی و گاه جدی بودند ناتمام ماند.

ساقی لبخندی به عمه‌اش زد و افروز زیر گوشش گفت:

_ خدایی عمهت خیلی جذبه داره.

صدای سپهر میانشان فاصله انداخت. کنار ساقی نشست و سرش را به سمت او و افروز خم کرد.

_ تازه کجای جذبه‌ی این ملکه‌ی مادر رو دیدین شما؟ افروز اخم کرد.

_ خجالت نمی‌کشی گوش وایمیستی؟

صدای تشکر کردن اردشیر از سرور باعث شد تا افروز منتظر جواب سپهر نماند و مشکوک زمزمه کند:

_ ساقی این عموی آراز خیلی مشکوکه ها.

بجای ساقی سپهر گفت:

_ بفرما ساقه خانم. بفرما ساقه خانم. منم گفتم این
اردشیر خیلی عجیب و غریبه حرکاتش دوستم فهمید
اینو.

ساقی غر زد:

_ وای خدا. یکیشون بس نبود حالا سه نفرم شدن.

افروز مشکوک پرسید:

_ من و سپهر که دوتاییم. سومی کیه؟

سپهر با ریزبینی نگاهش را در اطراف چرخاند.

_ سوسن که با بچه هاش و ساعد سرگرمه اصلا تو
باغ نیست. احمد و نویدم دارن راجع به پشیمونیشون
از ازدواج صحبت می‌کنن. فقط یه نفره که داره چایی
می‌خوره تا خندهش لو نره. این سبزینه.

افروز چشمانش را ریز کرد.

_ سبزینه همون فتحعلی شاهه؟

سپهر آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و دستش را
زیر چانه زد.

_ عشق این خانم.

افروز با اخم گفت:

_ این آراز خیلی هفت خطه. مو رو از ماست می‌کشه بیرون.

بعد انگار که چیز جدیدی یادش آمده باشد رو به سپهر گفت:

_ راستی تو اذیت نمی‌شی مامانت ازدواج کنه؟ فکر کنم چون اون ور بزرگ شدی راحت کنار می‌ای با مسائل.

سپهر لب بر چید.

_ همش بخاطر اون ور نیست که من تا نوجوونی ایران بودم. مامانم نزدیک پونزده ساله تنهاست. دوست ندارم بخاطر من تنها باشه. بعدشم چه اشکالی داره آدم یه پدر جذاب و چند تا خواهر برادر جدید داشته باشه؟

افروز با جدیت سر تکان داد.

_ چه فهمیده.

ساقی هاج و واج به هر دوی آن ها که در اوج جدیت داشتند شوخی می کردند نگاه کرد. هر کسی آن دو را نمی شناخت فکر می کرد صحبت هایشان جدی است.

ناباور لب زد:

_ تورو خدا کم تر چرت و پرت بگین. آدم به سلامت عقلتون شک می کنه.

افروز غر زد:

_ تو گیراییت تو این چیزا ضعیفه بابا. یکم با آراز بگردی درست می شی.

سپهر نج نجی کرد.

_ خطر در کمین منه. تا نصفم نکرده خدا حافظ.

ساقی با دیدن آراز که با اخم به سمتشان می آمد خندید.

وقتی آراز مقابلشان رسید سپهر از جایش برخاست و بامزه گفت:

_ اینجارو واسه تو نگه داشته بودم.

از مقابل آراز که داشت چپ چپ نگاهش می کرد گذشت و آن ها را تنها گذاشت.

آراز کنار ساقی نشست و رو به افروز گفت:

_ چطوری افروز؟ احمد بیچاره رو خوب دق می‌دی؟

افروز با حرص جواب داد:

_ از توی دهن لق خیلی بهترم. جنبه‌ی دوتا عکس

نداشتی نه؟ فوراً همه چی رو گذاشتی کف دست

ساقی؟ یه عکس جذاب داشتم که می‌خواستم و است

بفرستم پشیمون شدم.

ساقی با اعتراض گفت:

_ افروز...

آراز بی توجه به اعتراض ساقی خطاب به افروز لب

زد:

_ بطور کاملاً استثناء تو این زمینه می‌تونم ازت عذر

خواهی کنم. منتظر عکسای بعدی که ممکنه اشتباهی

برام ارسال شن هستم.

افروز سر تکان داد و با غرور و جدیت گفت:

_ دست خودم نیست که ذاتم با خوبی و مهربونی

عجین شده. باشه مهندس. فقط یه شام طلبت.

ساقی انگشت تهدیدش را جلوی صورت افروز تکان

داد:

_ افروز بخدا..._

آراز انگشت او را گرفت و پایین آورد.

_ افروز تمرکز تو رو کارت باشه. تهدیدای دیگران
نباید تو انجام کار خیر سست کنن.

جدیت آراز هر سه را به خنده انداخت. خنده ها
طولانی نشدند چون با صدای سرور حواسشان به
سمت او جلب شدند.

_ از همتون ممنونم که دعوتم رو قبول کردین.
می دونم بین بعضیاتون دلخوری هست، اما اینکه با
وجود همه‌ی دلخوری ها بازم اینجا کنارم جمع شدین
خیلی خوشحالم می‌کنه.

[20:43 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۲

#زینب_ عامل

آهی کشید.

_ هر چند جای برادرم خیلی تو این جمع خالیه.

این حرف سرور باعث شد تا ساقی غمگین شود. آراز متوجه شد که دست او را گرم فشرد. سرور با ناراحتی لب زد:

_ اگه چند سال قبل می‌گفتن قراره امروز با برادر زاده‌هام یه جا باشم امکان نداشت باور کنم. کاش سلمان هم اینجا بود.

حرف‌های سرور باعث ایجاد یک جو سنگین در جمع شد. همه حرف زدن و بگو بخند را رها کردند و در سکوت به سرور گوش سپردند. ناگهان نوید با پوزخندی زمزمه کرد:

_ مگه برادر شما بجز حاج مصطفی و پسرانش که خواستگاری جفت دخترش بودن، بقیه رو آدم حساب می‌کنه؟

آراز منقبض شدن دست ساقی را احساس کرد. فشار دستش را دور دست او زیاد کرده و زیر گوشش گفت:

_ آروم باش چشم عسلی. عمه‌ت جوابش رو می‌ده.

قسمت ناراحت کننده‌ی ما جرا این بود که نوید با تمام گستاخی‌اش دروغ نمی‌گفت.

نگاه آراز بی اختیار روی سوسن چرخید. نگاهش میخ فرش روی زمین بود. هر وقت مظلومیت سوسن و ساقی را می‌دید دلش می‌خواست مردان این خانواده را زیر باد کتک بگیرد.

سرور با جدیت اما لحنی که آرامش داشت خطاب به نوید جواب داد:

__ برادر من متعصبه درست، اما تقصیر من یا برادر زاده هام چیه؟ شما فکر می‌کنین من از سر دلخوشی مملکتمو ول کردم و رفتم. نه.

با حسرت و غم سنگینی که در لحنش بود ادامه داد:

__ من بابت انتخابم تاوان دادم. تاوانم طرد شدن از خانواده بود. همیشه فکر می‌کردم چیزی سخت تر از این رو تو زندگی تجربه نخواهم کرد، اما فوت همسرم و رفتن از مملکتی که خانواده‌م اونجا بودند بهم فهموند که پشت سر روزای سخت روزای سخت تری هم هست.

زانویش را ماساژ داد.

_ نوید جان آگه می‌گم فوت همسرم سخت تر از طرد شدن از خانوادهم بود دلیلش اینه که اون خدایامرز هوامو داشت. خودشو به آب و آتیش می‌زد تا آب تو دلم تکون نخوره. حالا سوسن و ساقی پا گذاشتن تو جای پای من.

نگاهش را سفت و سخت به نوید دوخت.

_ سوسن بخاطر تو و زندگی کردن کنارت از خانوادهش گذشته. سلمان و رفتاراش بهانه‌ی خوبی نیست تا پشتش رو خالی کنی.

نگاهش را از نوید جدا کرد و به آراز دوخت.

_ آرازجان با تو هم هستم. ساقی و سوسن دخترای منن. رفتاری برادرمو به من ببخشین و دخترامو خوشبخت کنین.

آراز لبخندی از سر اجبار زد. این زن غرورش را گرو گذاشته بود تا از برادر زاده هایش محافظت کند. حالا کل سالن مجدد در سکوت فرو رفته بود.

سرور با احترام حرف هایش را زده بود. طوریکه حتی نویدی هم که اخم داشت دیگر در جوابش چیزی نگفته یا اعتراضی نکرده بود.

آراز سرش را سمت ساقی چرخاند. چانه‌اش داشت به وضوح می‌لرزید. معلوم بود به سختی خودش را کنترل می‌کند تا گریه نکند. برای عوض کردن حال و هوایش سرش را زیر گوش او برد.

__ جرات داری با اون چشای خونه خراب کنت گریه کن تا بی خجالت جلوی اینهمه آدم بغلت کنم و ببوسمت!

ساقی ناباور نگاهش کرد و آراز بی‌خیال شانه بالا انداخت.

سرور با محبت به ساعد خیره شد و با لبخندی گفت:

__ ساعدم ازدواج کنه این جمع قشنگ تکمیل ترم می‌شه.

سپهر که تا آن لحظه سکوت کرده بود با جدیت پرسید:

__ پس من چی؟

همین حرف کافی بود تا همه به خنده بیافتند.

سرور نگاه پر عشقش را به پسرش دوخت.

__ تو تا منو داری باید دور ازدواج رو خط بکشی.

سپهر چشمکی به سمتش روانه کرد. این چشمک یک شیطنت میان مادر و پسر بود. سرور معنی آن را فهمید که با نگاه چپ چپش جواب سپهر را داد.

بعد از جا بلند شد و همانطور که داشت به سمت اتاق می‌رفت زیر لب زمزمه کرد:

_ دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور. بالاخره یه روز می‌رسه که سلمان هم کوتاه میاد.

وقتی چند دقیقه بعد از اتاق بازگشت در دستش چند تابلوی چوبی بود که روی همه‌شان دو بیت شعر از مولانا با خطی فوق العاده روی یک کاغذ کاهی مانند خطاطی شده بود.

"درویشی و عاشقی به هم سلطانیست

گنجست غم عشق ولی پنهانیست

ویران کردم بدست خود خانه دل

چون دانستم که گنج در ویرانیست"

سرور تابلو های دستش را به سمت مهمان ها گرفته
و با لبخندی گفت:

_ عید نزدیکه. خوب نبود امشب بدون عیدی از اینجا
برین. گفتم برای مهمونام یه یادگاری کوچولو درست
کنم. البته فرصت نشد برای تک تکتون خطاطی کنم.
جفتا با هم شریک شن لطفا.

افروز با نگاه خیره به تابلو با هیجان گفت:

_ وای عمه سرور خطاطی کار خودتونه؟
سرور خندید.

_ یکم کج و معوج شدن. به روم نیارین.

احمد با شیفتگی گفت:

_ عالین سرور خانم. خداروشکر که از ماموریت
برگشتم و این مهمونی رو از دست ندادیم. وگرنه
حسابی پشیمون می شدیم.

[20:44 03.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۳

#زینب_ عامل

سرور تشکری کرد و قبل از اینکه تابلو ها را به
کمک سپهر میان مهمانانش که با ذوق منتظر
کادویشان بودند پخش کند زمزمه کرد:

_ عیدتون پیشاپیش مبارک.

*

در با کلید باز کرد و داخل رفت.

جعبه‌ی باقلوا را روی کانتِر گذاشت و همانطور که به
سمت کتری روی گاز می‌رفت تا برای خودش چایی
بریزد بلند گفت:

_ ساقی من اومدما... کجایی پس؟

صدای ساقی را شنید.

_ تو سرویس بهداشتی‌ام الان میام.

زیر لب زمزمه کرد:

_ نکنه سردی کردی دختر؟

دو استکان چایی ریخت و بعد از برداشتن دو پیش
دستی پشت کانترا نشست.

جعبه‌ی باقلوا را باز کرد و مشغول پذیرایی از خود
شد.

چایی و باقلوا ترکیبی بودند که آن را با هیچ چیز
عوض نمی‌کرد.

مشغول نوشیدن چایی‌اش همراه باقلوا بود که قامت
ساقی را دید.

با سر به سینی چای و جعبه‌ی باقلوا اشاره کرد.

_ بیا چاییتو بخور حاضر شو بریم.

ساقی نزدیک شد و با حرص گفت:

_ آراز من دارم از شدت استرس نصف می‌شم

اونوقت تو لم دادی چایی با باقلوا می‌خوری؟

آراز با خنده نگاهش کرد.

_ پس سردیت نشده.

ساقی متعجب شد.

_ چی؟

آراز شانه بالا انداخت.

_ از صبح هر وقت زنگ زدم بهت تو دسشویی
تشریف داشتی فکر کردم سردی کردی. نگو استرس
داری.

ساقی نالید.

_ آراز بخدا الان وقت شوخی نیست.

آراز چشمکی زد.

_ وقت چیه پس؟

نگاه پر حرص ساقی را که دید با خنده ادامه داد:

_ خب برای چی استرس داری؟ یه دورهمیه ساده‌س
دیگه.

ساقی با لب‌هایی آویزان مقابل آراز نشست.

_ اگه مامانت نپسندیدتم چی؟

آراز اخم کرد.

_ مگه می‌ریم خونه‌ی ما تا بپسندنت؟ دارم می‌ریم
آشنا شی با مامانم همین.

سرش را جلو برد و نوک دماغ یخ زده‌ی ساقی را
بوسید.

_ اونی که باید می‌پسندید پسندیده.

بلافاصله اخم کرد.

_ اونقدر سر چیزای بیخود به خودت حرص و استرس بیخود می‌دی که فشارتم افتاده.

باقلوایی را با چنگال مخصوصش از داخل جعبه بیرون آورد و سمت لب‌های ساقی گرفت.

_ بیا بخور. بخور بعد لباس بپوش بریم. بخوای گل بخریم باید زود راه بیوفتیم.

ساقی چنگال کوچک را از دست آراز گرفت و باقلوا را داخل بشقاب رها کرد.

_ من نمی‌تونم چیزی بخورم. حالت تهوع دارم.

آراز چشمانش را ریز کرد. با جدیتی که پشتش فقط شیطنت بود پرسید:

_ نکنه دارم بابا می‌شم؟

ساقی با افسوس نگاهش کرد. فقط خجالت کشیدن را در این وضعیت کم داشت. صورتش گر گرفت، اما التماس گونه لب زد:

_ آراز ادیتم نکن خب؟ بخدا حالم بده. یه دلشوره‌ی افتضاحی دارم. باور کن.

آراز از پشت کانتربلند شد. به سمت ساقی رفت دست او را کشید و مجبورش کرد از روی صندلی بلند شود.

سر ساقی را به سینه‌اش چسباند و نوازش گونه لب زد:

— عزیزدلم همین چند وقت پیش رفتی ملاقات بابا. چیزی شد؟ نه. اینم مثل همونه دیگه. فرقش اینه که مامان از دیدنت چند برابر بیشتر ذوق می‌کنه. ساقی از آغوش آراز جدا شد.

— می‌رم حاضر شم.

هنوز فاصله نگرفته بود که آراز دستش را گرفت.

— ساقی یه چیزی یادم افتاد.

ساقی سرش را به سمت او چرخاند.

— چی؟

آراز خر زد:

— تو چرا به من عیدی ندادی؟ خجالت نمی‌کشی؟ حتما باید بگم؟

ساقی لبخندی زد. آراز تمام توانش را به کار می برد تا حال و هوای او را عوض کند.

_ تقصیر خودته خب. اونقدر بخاطر مهمونی امشب که جنابعالی برنامه ریزی کردی استرس داشتم که یادم رفته کادوت رو بدم. لباسمو بپوشم کادوت رو هم میارم.

آراز با شیطنت پرسید:

_ پیام کمکت کنم؟

_ نه.

_ پس لازم شد حتما پیام.

ساقی چپ چپ نگاهش کرد.

_ تو دقیقاً چه کمکی می خوای بکنی؟

آراز با سماجت کمر او را گرفت و مجبورش کرد با هم به اتاق بروند.

_ بریم کادومو بده انرژی بگیرم بعد به تو قوت قلب بدم تا با خیال راحت حاضر شی.

ساقی چاره‌ای جز موافقت ندید. حداقل زور بازوی آراز به او می چربید.

وقتی داخل اتاق شدند آراز روی تخت نشست و مثل
یک پسر بچه منتظر به ساقی چشم دوخت تا او
کادویش را بیاورد.

ساقی با لبخند از داخل کمد جعبه‌ی مربعی شکل
بزرگی بیرون کشید و به سمت آراز گرفت.
_ عیدت مجدد مبارک.

[21:20 04.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۴۴

#زینب_عامل

آراز با خنده جعبه‌ی بزرگ که وزن تقریباً زیادی هم
داشت را گرفت و پرسید:

_ ساقی واسه جهیزیه‌م یخچال خریدی؟ این چیه
اینهمه سنگینه؟

ساقی کنارش نشست و دستش را دور کمر آراز حلقه کرد.

_ خب می‌خوای حدس بزنی.

آراز سرش را به طرف ساقی خم کرد.

_ وقتی می‌تونم بازش کنم به مغزم فشار نمی‌ارم حدس بزنی. منتها اول باید ازت تشکر کنم بعد بازش کنم.

ساقی با لبخند زیبایی نجوا کرد:

_ نیازی به تشکر نیست.

آراز جعبه را روی زمین گذاشت. کاملاً ناگهانی یک دستش را به کمر ساقی گرفت و دست دیگرش را زیر پاهای او برد و او را مثل یک کودک بلند کرد و روی پاهای خود نشاند.

_ اونو دیگه من تشخیص می‌دم چشم عسلی. خبر

داری که من عاشق تشکر و عذر خواهی از توام؟

ساقی با لب‌هایی گل انداخته دستانش را دور گردن او حلقه کرد.

با شیطنت لب زد:

_ تو بیشتر دلت تشکر می‌خواسته.

لرزیدن شانه‌های ساقی که نشان از خنده‌اش داشت را احساس کرد و لبخند زد.

_ ممنونم دلبر خانم.

دستان ساقی را از دور گردنش باز کرد.

آراز بوسه‌ی ریزی روی گلوی او زد و گفت:

_ عطیه ترورم می‌کنه اگه دیر کنیم وگرنه به شدت

علاقه داشتم این مراسم تشکر کردن رو ادامه بدم.

ساقی با خجالت از روی پایش بلند شد.

_ می‌رم حاضر شم.

آراز نفس داغش را بیرون فرستاد.

_ خوبه. منم این جعبه رو باز کنم ببینم چی گرفتی

واسم.

ساقی بدون گفتن حرف اضافه‌ای سراغ کمد کوچک

لباس هایش رفت.

آراز دست برد و کادویش را از روی زمین برداشت و

کاغذ رنگی دور آن را باز کرد. یک جعبه‌ی در دار

بزرگ زیر کاغذ کادو بود.

در جعبه را برداشت و با دیدن کلاه کاسکت مشکی رنگ مارک دار داخل جعبه ابروهایش بالا رفتند.

با ناباوری کلاه کاسکت را از داخل جعبه بیرون کشید و با دیدن مارک agv روی آن لب زد:

_ ساقی تو دیوونه‌ای؟

ساقی کت و شلواری که از داخل کمد بیرون کشیده بود را روی بازویش انداخت و سمت آراز چرخید. با شک زمزمه کرد:

_ خوشت نیومد؟

آراز با لذت به کلاه دستش خیره شد.

_ خوشم نیومد؟ شوخی می‌کنی؟ بهترین کادوی عمرم بوده.

ساقی لبخند زد.

_ خداروشکر.

آراز پوفی کشید.

_ ساقی کار خوبی نکردی همچین چیزی خریدی.

کلاه را بالا آورد و به مارکش اشاره کرد.

_ این خیلی گرونه.

ساقی بیخیال شانه بالا انداخت.

_ پس انداز داشتم. دوست داشتم اینو برات بخرم.
آراز اخم کرد.

_ کل پس اندازت رو دادی بابت این کلاه. تو این همه
بی فکر نبودی. بودی؟ این پولو باید خرج خودت
می کردی دختر خوب نه من.
ساقی آرام زمزمه کرد:

_ آراز من خیلی خوشحالم از اینکه تونستم این کلاه
کاسکت رو بخرم برات. خرج کردن این پول برای
خودم اینهمه خوشحالم نمی کرد.

آراز از جایش برخاست و سمت او رفت. مقابل ساقی
ایستاد و یک دستش را به گونه‌ی او چسباند.

_ گاهی از این مهربونیات حرص می گیره. یکم
خودخواه باش دختر.

پیشانی اش را به پیشانی ساقی چسباند و هر دو
همزمان چشمانشان را بستند.

آراز آرام لب زد:

_ حتما یه روزی یه جایی یه کار خوبی کردم که خدا
تو رو راه داده تو سرنوشتت. بعید می‌دونم داشتن تو
اتفاقی باشه.

با عشق پیشانی ساقی را بوسید.

_ خوشحالم کردی ساقی. نه واسه قیمت بالای
کادوت. اینکه خوشحالی من برات ارزش داره... این
می‌تونه منو تا آخر عمرم سر ذوق بیاره.

از ساقی فاصله گرفت و کلاه کاسکت دستش را بالا
آورد.

_ امشب از شدت خوشحالی ممکنه خوابم نبیره. می‌رم
امتحانم کنم. دیر حاضر شدم هم مشکلی نیست.
چون من با این کلاه می‌تونم تا فردا صبح هم سرگرم
شم.

از کنار ساقی که با خوشحالی بی اندازه‌ای دنبالش
می‌کرد گذشت.

ساقی توانست غر زدن های زیر لبی او را بشنود.
خنده اش گرفت.

_ حیف موتورم پیشم نیست. لعنت به این شانس.

آراز به پذیرایی رفت و خودش را روی کاناپه انداخت. کلاه را بدون اینکه امتحان کند در آغوش گرفت.

تا دیروز فکر می‌کرد برای اینکه به داشتن همیشگی ساقی بیاندیشد باید مدت زمان زیادی را سپری کنند، اما حالا می‌فهمید چنان غرق خوبی‌ها و محبت‌های بی‌ریای این دختر شده است که جدا شدن از او محال بنظر می‌رسد.

ساقی در این مدت کوتاه چنان در دلش جا باز کرده بود که حس می‌کرد سال‌هاست او را دیوانه وار دوست داشته است. این دخترک چشم عسلی آرام آرام داشت به جزئی از وجود خودش تبدیل می‌شد.

[21:20 04.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۴۵

#زینب_عامل

اصلا می‌توانست به جدا شدن از او فکر کند که
بخواهد

خواستن تمام و کمال او را به تعویق بیاندازد؟

نفسش را بیرون داد و آرام انگار که کودکی را در
آغوش گرفته است روی کلاه را نوازش کرد.

حالا به نقطه‌ای رسیده بود که فکر جدا شدن از ساقی
احساس خفگی در وجودش ایجاد می‌کرد.

چه کسی جز این دختر می‌توانست در این مدت کوتاه
چنان تاثیر عمیقی روی او بگذارد.

همین چند ماه قبل با فرار نسیم مطمئن شده بود که
دیگر تا آخر عمر نمی‌تواند به هیچ زنی اعتماد کند.
پس این اعتماد بی اندازه و علاقه‌ی بی حد و حصرش
به ساقی از کجا سر برآورده بود؟

انگار معجزه به زندگی‌اش راه یافته بود. ساقی
معجزه‌ای بود که به زندگی‌اش پا گذاشته بود تا به او
مهربانی و گذشت یاد دهد. تا بی اعتمادی‌ها و بدبینی
های زندگی‌اش را مثل آبی زلال و پاک بشوید و با
خود ببرد. حالا به وضوح می‌توانست عشق را در
قلبش احساس کند.

برای اولین بار احساس می‌کرد از حضور شلاله و نسیم در گذشته‌اش نفرت ندارد. آن دو راه را برای داشتن فرشته‌ای چون ساقی گشوده بودند. انگار تمام گذشته مثل یک پازل کنار هم چیده شده بود تا سرنوشت ساقی را کنار او قرار دهد.

دخترکی که هیچ حد و مرزی برای مهربانی هایش تعریف نشده بود.

حس می‌کرد مسئولیت بزرگی به گردن دارد. دلش می‌خواست تمام توانش را برای خوشحال و خوشبخت کردن ساقی به کار گیرد.

ساقی زندگی سختی را از سر گذرانده بود. هرگز طعم واقعی حمایت و عشق را آنطور که باید نچشیده بود. دلش می‌خواست دخترک تمام این‌ها را در زندگی با او لمس کند.

عجیب بود که دیگر برایش اهمیتی نداشت مردی که در گذشته‌ی ساقی بود که بود. نمی‌خواست با فکر کردن به کسی که دیگر در ذهن و زندگی ساقی نبود خودش را آزار دهد.

وقتی دخترک تمام توانش را برای خوشحالی او می‌گذاشت و با عشق می‌گفت که خوشحال کردن او

برایش بیشتر از هر چیزی ارزش دارد مطمئنش می‌کرد که ساقی تمام و کمال برای اوست. هم ذهنش و هم قلبش. دیگر نمی‌خواست از گذشته‌ی او سر در بیاورد.

مگر خودش در گذشته به شلاله علاقه نداشت؟

اما حالا چنان درگیر ساقی بود که انگار تمام روز هایی که کنار شلاله گذرانده بود و هم و خیال بودند نه واقعیت.

پاهایش را روی میز دراز کرد. سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و با لبخند و لذت چشمانش را بست. زندگی روی خوشش را نشان داده بود. حس می‌کرد تا به حال در هیچ کدام از روزهای گذشته تا این اندازه آرام و پر از حس خوب نبوده است.

مطمئن بود با وضعیت فعلی قلب و روحش زودتر از چیزی که همه فکرش را می‌کنند بند و بساط عروسی را خواهد چید.

صدای زنگ موبایلش باعث شد تا لای پلک هایش را باز کند.

شک نداشت که تماس گیرنده مادرش است.

درست حدس زده بود. با دیدن نام مادرش با انرژی
تماس را جواب داد. صدای شاد عطیه لبخندش را
وسعت بخشید.

_ آراز کجایی پس؟ مریدم از انتظار.
آراز خندید.

_ دور از جونتون. مامان ساعت شیشه. تا هفت
می‌رسیم.

عطیه متعرض غر زد:

_ چخبره هفت؟ تا شیش و ربع بیاین دیگه.

_ داریم می‌ریم واست گل بخریم.

عطیه با هول گفت:

_ وای آراز گل می‌خوام چیکار؟ امیر کل ساختمون
خونه رو با گل پر کرده. خودتون گلین پاشین بیاین تا
من عروسمو ببینم.

_ چه زودم بریدی و دوختی.

صدای پر حرص مادرش باعث خنده‌اش شد.

_ زهرمار. اینبار اسم نوه هامم انتخاب کردم. جرات
داری نه بیار تو کارم. بخصوص که باباتم بدجور

شيفته‌ی عروسش شده. حالا كه منم همه چي رو
فهميدم ساقی ساقی از دهنش نميوفته. فقط من زياد
محلش نمي‌ذارم. نبايد ملاقات با ساقی رو از من
مخفی مي‌کرد.

آراز غش غش خنديد. عطيه مثل يك كودك خردسال
هيجان زده بود.

_ تو برو با شوهرت دعوا كن ما هم الان راه ميوفتيم
بيايم. تا هفت اونجايم.

_ باز گفت هفت!

با ديدن ساقی كه حاضر و آماده به پذيرايی آمد فورا
گفت:

_ مامان ساقی اومد. يه دور با بابا بحث كني ما هم
رسيديم.

جمله‌ی آخر مادرش باعث شد مجدد بخندد.

_ خاك به سرم. اين حرفا چيه جلوی دختر مردم
مي‌زني؟ الان فكر مي‌كنه خروس جنگی چیزی
هستيم.

_ خداحافظ عطيه جون.

تماس را قطع كرد و با محبت به ساقی خيره شد.

ساقی با استرس پرسید:

_ خوب شدم؟

دلش نیامد او را اذیت کند. به اندازه‌ی کافی مضطرب بود.

با شیفتگی نگاهش را روی کت و شلوار مجلسی آسمانی رنگش چرخاند.

چشمانش را روی چشمان ساقی که بجای عینک لنز داشتند قفل کرد.

_ نفس گیر شدی عشقم.

[22:04 05.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۶

#زینب_عامل

ساقی با استرس و هیجان آب دهانش را قورت داد و دست آراز را سفت تر گرفت. با فشاری که به دست

او وارد کرد باعث شد تا آراز سرش را به سمتش
بچرخاند.

_ ساقی تو دیگه غیر عادی استرس داری.

ساقی چند نفس عمیق پشت سر هم کشید.

_ وای نمی‌دونم چمه. خیلی مضطربم.

آراز دست ساقی که محکم در پنجه‌اش قفل شده بود
را بالا آورد و بوسید.

_ چند ثانیه‌ی دیگه هم تحمل کنی این استرس تموم
می‌شه.

با این حرف یک قدم به جلو برداشت. دست ساقی را
رها کرد و آیفون خانه‌شان را به صدا در آورد.

صدای پر هیجان عطیه باعث خنده‌اش شد. انگار
پشت اف اف خوابیده بود.

_ خوش اومدین.

در با صدای تیکی باز شد. آراز سبد گل دستش را جا
به جا کرد و مجدد دست یخ زده‌ی ساقی را در دست
گرفت.

دوشادوش یکدیگر وارد حیاط شدند. ساقی نگاه
مضطربش را به حیاط خانه دوخت. بعد از استخدام

شدن در شرکت آراز هر وقت پا در این خانه گذاشته بود به شکل خاصی مضطرب و یا هیجان زده بود.

استرسش داشت شدت می‌گرفت طوری که حتی نمی‌توانست صحبت های آراز که سعی در آرام کردنش داشت را درست بشنود.

دست در دست هم وارد خانه شدند. هنوز از راهروی ورودی عبور نکرده بود که قامت مادر آراز مقابلشان پدیدار شد.

آراز سبد گل را روی جا کفشی گذاشت و با خنده گفت:

_ عطی جون خوبی؟ کمین کردی واسمون؟
چشمکی زد.

_ اوه اوه چه تیپ مادر شوهری خفنی هم زدی.
عطیه بی توجه به آراز با لبخند سمت ساقی رفت.
_ آراز دو دقیقه زبون به دهن بگیر.

با محبت به صورت ساقی خیره شد. ساقی آرام و محجوب سلام داد که عطیه با عشق او را در آغوش کشید.

_ الهی... سلام گلم. خوش اومدی به خونه‌ی خودت.
ماشالله... باید اسپند دود کنم براتون. چقدر تو
خوشگلی آخه.

آراز نچ نچی کرد. با حسادت گفت:

_ خفه‌ش کردی مامان.

عطیه ساقی را از آغوشش جدا کرد و چپ چپ و با
لبخند به آراز خیره شد.

_ ساقی این شازده‌ی من سر تا پا حسادته. حواست
باشه.

دستانش را برای به آغوش کشیدن آراز باز کرد و
پسرش را هم کوتاه در آغوش فشرد و بعد با هول
زمزمه کرد:

_ وای خدا مرگم بده... شمارو همینطوری سر پا نگه
داشتم. بفرمایین تو.

ساقی با هیجانی که کمی تقلیل یافته بود سبد گل را از
روی جا کفشی برداشت و به سمت عطیه دراز کرد.
_ عیدتون مبارک.

عطیه با لبخند عمیقی سبد گل را گرفت.

_ دستت درد نکنه عزیزدلم. خیلی قشنگن. مثل خودت.

سبد گل به دست جلوتر راه افتاد و تعارف کرد تا ساقی و آراز هم دنبالش بروند.
وقتی فاصله‌شان کمی بیشتر شد و عطیه از راهرو ورودی داخل پذیرایی پیچید، آراز زیر گوش ساقی زمزمه کرد:

_ دیدی استرست بیخود بود. عطیه تو رو مادر نوه هاش می‌دونه. اسم بچه هامونم انتخاب کرده از الان. ساقی لب گزید. آرام نجوا کرد:

_ آراز خواهش می‌کنم یه امشب رو مراعات کن.
آراز وانمود کرد حرفش را متوجه نشده است.
_ از چه لحاظ مراعات کنم؟

ساقی فرصت نکرد حرفی بزند چون با صدای هیجان زده‌ی آینور نگاهش بی اختیار به جلو چرخید.
آینور موهایش را باز دورش ریخته بود و یک پیراهن عروسکی صورتی رنگ به تن داشت. با دیدن ساقی با ذوق و جیغ گفت:

_ وای آراز عروست چقدر خوشگله.

چشمانش را ریز کرد. رو به ساقی پرسید:

_ ساقی جون من شمارو قبلا ندیدم؟

آراز غر زد:

_ حالا اگه گذاشتین ما از این تونل ورودی رد شیم!
می‌خواین وایستیم اینجا بقیه هم بیاین ابراز احساسات
کنن بعد!

آینور اخم کرد.

_ ساقی آراز خیلی بداخلاقه. مگه نه؟

آراز آرام گوش آینور را گرفت.

_ بداخلاق باباته.

صدای اعتراض آینور را با جمله‌ی بعدی‌اش بست.

_ چقدرم خوشگل شدی وروجک.

آینور سرتق پرسید:

_ من خوشگل ترم یا ساقی؟

ساقی به هیجان و بازیگوشی آینور لبخندی زد.

آراز پر از اعتماد بنفس جواب داد.

_ هیچ کدوم. خودم خوشگل ترم.

آینور ایشی گفت و کنار ساقی رفت. زیر گوش ساقی
با شیطنت زمزمه کرد:

_ ترسید بگه تو خوشگل تری. می‌دونه جیغ جیغ
می‌کنم.

ساقی به صورت گرد و سفید آینور خیره شد.

_ شما هم خوشگلی هم مهربون.

آینور هیجان زده زمزمه کرد:

_ می‌شه تو عروسیتون من ساقدوش باشم؟

آراز خندید.

_ تو رو می‌ذارم بالا سرم رو کله‌ی من قند بسابی

البته اگه مجال بدی بریم تو.

آینور غش غش خندید و بالاخره رضایت داد ساقی را

رها کند.

[22:04 05.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۷

#زینب_عامل

با حضور در پذیرایی اول اردشیر و اورهان و بعد امیر به استقبال آن ها آمدند. امیر پدرانہ پیشانی ساقی را بوسید و عید را تبریک گفت که لب های ساقی گل انداختند. پدر آراز صمیمیتی را در پیش گرفته بود که همیشه از پدر خود انتظار داشت. انتظاری که هرگز به ثمر ننشسته بود.

آراز کتش را از تن بیرون کشید و پرسید:

_ پس آيسان كو؟

عطيه خنديد.

_ بچہم از ذوق هزار دست لباس عوض کرده الان مياَد.

آراز با شيطنت لب زد:

_ بهش بگين خواستگارش هفته ی بعده. امروز نيست. خودشو نکشه.

با خوش و بش و خنده بابت جمله ی آراز همگی دور هم نشستند که اردشیر گفت:

_ تا دیروز قصد ازدواج نداشتین الان جفتتون با هم دست به کار شدین.
امیر خندید.

_ انشاء عروسی اورهان و آینور جان.

عطیه ان شاءاللهی گفت که آینور غر زد:

_ عمو جون اصلا خوبیت نداره جلوی بچه ها از این حرفا بزنین.

امیر با عشق دستش را دور گردن آینور که کنارش نشسته بود انداخت.

_ ای پدر سوخته. تو بچه‌ای؟

_ بله پس چی؟

آراز پا روی پا انداخت.

_ راست می‌گه خودش بچه‌س. فقط زبونش رشد کرده.

اورهان پوفی کشید.

_ چه عجب یکی حرف دل منو زد.

سلام بلند بالای آيسان فرصت جر و بحث کردن را از آینور و اورهان گرفت.

ساقی مودبانه و به احترام آيسان از جايش برخاست
و به او كه شوكه نگاهش مي‌كرد سلام داد.

زيبائي آيسان مسحور كننده بود. ياد تعريف هاي نسيم
از او افتاد كه هميشه از زيبائي بي اندازه‌اش تعريف
مي‌كرد.

صدای عطيه كه مخاطبش آيسان بود باعث شد تا
نگاه بقيه هم روی آيسان بچرخد.

_ وا. آيسان چرا خشكت زده؟

آيسان همانگونه كه شوكه به ساقی خيره بود لب زد:

_ هان؟

به خودش آمد.

_ ببخشيد. من چون ساقی رو قبلا ديده بودم يكم
شوكه شدم.

عطيه متعجب پرسيد:

_ ساقی جان رو كجا ديده بودی؟

آيسان لبخندی زد و سمت ساقی رفت. با ساقی دست
داد و بعد از اينكه ساقی سر جايش نشست لب زد:

_ اون روز که با آینور و اورهان رفته بودیم شرکت
همدیگه رو دیدیم.

با اخم به آراز نگاهی انداخت.

_ البته آراز لو نداد ساقی همون کیس انتخابیشه.
نامرد!

آراز چشمکی به سمت آيسان روانه کرد و وقتی
آيسان در طرف ديگرش روی مبل نشست زیر گوش
او گفت:

_ تازه رضام خبر داشته بهت نگفته. می‌تونی به
خواستگاریش جواب منفی بدی. هنوز هیچی شروع
نشده مخفی کاری رو شروع کرده. به صلاحته خوب
راجع بهش فکر کنی.

آيسان با تهديد در جوابش زمزمه کرد:

_ آراز کاری نکن گذشته‌ی باشکوهت رو پیش ساقی
افشا کنم.

آراز پورخند صدا داری زد.

_ مال این حرفا نیستی.

عطيه میان جر و بحثشان پرید.

_ شما دو تا کم اره بدین تیشه بگیرین. زشته دیگه
از ساقی خجالت بکشین.
به ساقی نگاه کرد.

_ پدر چطورن ساقی جان؟ حالشون که خوبه انشالله؟
آراز متوجه شد که ساقی دستش را روی دسته‌ی مبل
فشار داد. نگاهش را به امیر و اردشیر دوخت. آن‌ها
هم کمی مضطرب بنظر می‌آمدند.

عطیه بی‌خبر از همه چیز این سوال را پرسیده بود.
نمی‌دانست خود ساقی هم تقریباً از حال پدرش بی‌خبر
است.

وقتی صدای ساقی که لایه‌ای از غم آن را پوشانده
بود در فضای بینشان پیچید، آراز خودش را لعنت کرد
که چرا صریح و واضح همه چیز را به مادرش نگفته
است.

بخاطر مخفی‌کاری او بود که ساقی مجبور شده بود
بر خلاف عقاید و باور هایش دروغ بگوید.

_ خوبین. ممنون.

عطیه لبخندی زد.

_ خداروشکر. انشاءالله سری بعد با پدر و خانواده
تشریف بیارین دور هم باشیم.

اگر کاری نمی‌کرد وضعیت خراب تر می‌شد. همین
جملات کوتاه مادرش حال ساقی را بد کرده بود.
می‌دانست ساقی تحت فشار است برای همین به
مادرش خیره شد و پرسید:

_ ماما نمی‌خوای شام بدی بهمون؟ بوی غذاهات
داره هوش از سرم می‌بره.
عطیه اخم کرد.

_ حالا اگه گذاشتی دو دقیقه با عروسم حرف بزنم.
آیسان بلافاصله بعد از عطیه گفت:

_ واسه شام زوده که.

آراز سعی کرد عصبانیتش را پنهان کند. خدا را شکر
که

امیر سریع به کمکش آمد.

_ همچنین زود نیست. منم گرسنمه. حالا بعد از شام
فرصت داریم حرف بزنیم.

عطیه با خنده از جایش بلند شد.

_ ساقی جان کلا مردای خاندان معتمد شکموان. برم
میز رو بچینم، اما باید قول بدین بعد از شام تعریف
کنین که چطوری با هم آشنا شدین.

[22:39 06.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۸

_ زینب_ عامل

ساقی در جایش جا به جا شد.

_ کمکتون می‌کنم.

عطیه دستش را به نشانه‌ی مخالفت بالا آورد.

_ امشب نه.

با خنده و شوخی اضافه کرد.

_ قرار از این به بعد زیاد به این خونه بیای. وقت

واسه کمک کردن زیاده. آيسان و آينور کمک می‌کنن.

با چشمانش به آيسان و آينور اشاره كرد كه بلند شده
و به كمكش بروند. آراز هم از جايش برخاست و رو
به ساقى گفت:

_ بيا بريم منم خونه رو نشونت بدم.

امير و اردشير خودشان را مشغول حرف زدن نشان
دادند تا ساقى راحت تر باشد و ساقى از خدا خواسته
با آراز همراه شد.

وقتى از اردشير و امير فاصله گرفتند آراز كمر ساقى
را گرفت و لب زد:

_ بريم اتاقم.

براى رسيدن به اتاق آراز از پذيرايى خارج شده و از
چند پله پايين رفتند.

آراز در اتاقش را باز كرد و کنار ايستاد تا اول ساقى
وارد شود. خودش هم پشت سر ساقى وارد اتاق شد
و در را بست.

_ حالت خوبه؟

ساقى وسط اتاق به سمتش چرخيد.

_ خوبم آراز...

آراز كلافه دستش را لاي موهايش فرو برد.

_ متاسفم. تقصیر منه. باید از اول همه چی رو به مامان می‌گفتم.

ساقی با صورتی غمگین زمزمه کرد:

_ مادرت حق داره همه چی رو بدونه. با ذوق از خانواده‌ی من و ملاقات خانواده هامون حرف می‌زنه، اما خبر نداره احتمالاً پدرم تا آخر عمرش نخواد منو ببینه.

جمله‌ی آخرش را با بغض ادا کرد.

آراز جلوتر رفته و دستش را گرفت.

_ ساقی قول می‌دم همه چی رو به مامان بگم. در رابطه با پدرت هم مطمئنم شرایط همیشه اینطوری نمی‌مونه. حتی اگه پدرت هم نباشه. باز سوسن و عمه‌ت و حتی ساعد خانواده‌ی تو هستن.

نگاه پر از اطمینانش را به چهره‌ی معصوم ساقی دوخت.

_ از همه مهم تر... من خانواده‌ی توام. دلیلی نداره بابت این ناراحت باشی. متوجهی؟

ساقی سرش را پایین انداخت.

_ نمی‌دونم چرا دلشوره ولم نمی‌کنه.

آراز دستانش را روی شانه های او گذاشت و نوازش
گونه لب زد:

_ فکرای منفی رو بریز دور خب؟ قرار نیست اتفاق
بدی بیوفته. همه چی خوب پیش می ره قول می دم
بهت.

ساقی سرش را بالا آورده و به چشمان آراز خیره
شد.

_ قول بده همه ی ماجرا رو به مادرت بگی.

آراز سرش را تکان داد. محکم لب زد:

_ قول می دم.

مجدد دست ساقی را گرفت.

_ بریم شام بخوریم.

وقتی به پذیرایی برگشتند عطیه با عشق دعوتشان
کرد تا پشت میز بنشینند.

آراز به غذاهای رنگارنگ روی میز خیره شد.

_ چه کردی مامان خانم. مگه مهمون بیاد به شکم ما

برسی. یادم باشه ساقی رو زیاد دعوت کنم خونه مون.

عطیه کنار امیر نشست.

_ مادرت دورت بگرده که سوء تغذیه داری بس که
تو این خونه بهت نمی‌رسیم.

به ساقی نگاه کرد.

_ ساقی جان از خودت پذیرایی کن.

اردشیر آهی کشید.

_ زن داداش ساقی پیدا کرده. دیگه مارو محل نمی‌ده.

عطیه خندید.

_ حسادت نکنین. کلی حسرت کشیدم برای چنین

شبی. به غذا ها اشاره کرد.

_ بفرمایین نوش جونتون.

آراز حواسش را به ساقی داد تا او معذب نباشد.

دخترک آرام و با حوصله غذا می‌خورد. متوجه بود

که چندان حال خوشی ندارد و حتی ممکن بود اشتهای

شام خوردن هم نداشته باشد، اما رفتار هایش این را

نشان می‌دادند که نمی‌خواهد با غذا نخوردن مادرش

را ناراحت کند.

خودش هم اشتهایش کور شده بود. علیرغم اینکه

رفتار مادرش بسیار خوب و صمیمانه بود، اما

غمگین بودن ساقی اعصاب و اشتهايش را تحت تاثير
قرار داده بود.

با اين حال براي اينکه شک مادرش برانگيخته نشود
مثل همیشه براي خودش مفصل غذا کشيد و وانمود
کردن در حال لذت بردن از شامش است.

وقتي غذا خوردنشان تمام شد و عطيه بلند شد تا ميز
را جمع کند ساقی برخلاف مخالفت هایش به کمکش
شتافت.

دلش نمیخواست ساقی را تنها بگذارد براي همین
چند بشقاب کثيف را برداشت و پشت سر ساقی به
آشپزخانه رفت.

آيسان و عطيه و ساقی هر سه در آشپزخانه بودند.
آيسان با ديدن آراز که بشقاب های کثيف را در دست
داد با اغراق گفت:

__ جَل الخالق! مامان نگاه کن. معجزه شده.

با خنده به شانهی ساقی زد.

__ ساقی ببين عشق تو چيکارش کرده!

ساقی با خجالت لبخند کم رنگی زد و عطيه خندان
گفت:

_ آراز آسمون به زمین اومده؟ سفره جمع می‌کنی!
آراز با اخم نگاهش را بین مادرش و آيسان چرخاند و
نهایت چشمانش را روی صورت ساقی ثابت نگه
داشت.

_ دارن واسم هجمه درست می‌کنن. برو از اردشیر
پپرس سال قبل که رفتم ترکیه چطوری خونه‌ش رو
سابیدم.

نفسش را بیرون داد.

_ حتی دسشویی خونه‌ش رو هم شستم!

[22:39 06.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۴۹

_ زینب_ عامل

آيسان غش غش خندید و عطیه با عصبانیت ساختگی
غر زد:

_ خب حالا! نمی‌خواد از افتخاراتت حرف بزنی.

آینور با هیجان وارد آشپزخانه شد. دیس برنجی که در دست داشت را روی میز بزرگ وسط آشپزخانه گذاشت و با ذوق از ساقی پرسید:

_ ساقی بابا می‌گه تو مترجم زبان انگلیسی هستی! واقعا؟ راست می‌گه یا سر کارم گذاشته؟
ساقی با مهربانی جواب داد:

_ بله عزیزم. من رشته‌ی دانشگاهیم مترجمی زبان انگلیسی بوده.

آینور با هیجان بالا و پایین پرید.

_ می‌شه بریم به چند تا سوال من جواب بدی؟
آراز اخم کرد.

_ اینجا مدرسه‌س مگه؟

آینور با مشت به بازوی آراز زد و با التماس به ساقی خیره شد. عین بچه‌های خردسال سرش را روی گردنش به یک سمت کج کرد و لب زد:

_ ساقی جون. لطفا.

ساقی با محبت به سمتش رفت و دستش را گرفت.

_ چرا نشه. بریم عزیزم.

آینور لبخند بزرگی زد و با شیطنت فراوان زبانش را برای آراز بیرون آورد که عطیه و آيسان را به خنده انداخت.

وقتی ساقی و آينور از آشپزخانه بیرون رفتند آراز هم چرخید که دنبالشان برود.

_ نگاش کن آيسان. عین جوجه اردک زشت افتاده دنبال ساقی.

جمله‌ی مادرش باعث شد لبخند بزند. با لبخند قدمی به جلو برداشت که صدای آيسان متوقفش کرد.

_ آراز یه دقیقه وایستا.

به سمت خواهرش چرخید.

_ چیه؟

آيسان دستانش را بهم قفل کرده و با شک و تردید پرسید:

_ ساقی دوست صمیمی نسیم نبوده مگه؟ چطوری اینهمه بهم نزدیک شدین؟

آراز فرصت پاسخ دادن به سوال آيسان را پیدا نکرد چون صدای ناباور مادرش بینشان پیچید.

_ چی؟

برای چند ثانیه جمعشان در یک سکوت سنگین فرو رفت.

عطیه به آراز نزدیک شد. لحنش متعجب بود.

_ آيسان چی می‌گه آراز؟ مگه ساقی و نسیم دوست بودند؟

آيسان بی اختیار و آرام لب زد:

_ تا جایی که من می‌دونم دوستای صمیمی هم بودن.

آراز با چشم غره به آيسان نگاه کرد.

_ دوست بودن که بودن. الان که چی؟ اشکالش کجاست؟

عطیه شوکه به آراز خیره شد.

_ آراز چی دارین می‌گین بهم؟

با دست به در آشپزخانه اشاره کرد. طوریکه انگار ساقی آنجا ایستاده است.

_ این دختر با نامزد صمیمی ترین دوستش دوست شده؟

اینبار نوبت آراز بود که تعجب کند. شوکه به مادرش نگاه کرده و هیستریک خندید.

_ این دختر؟ منظورت ساقیه؟

عطیه خرید:

_ بله منظورم همین ایشونه.

آراز ناباور دستانش را بالا آورد و تکان داد.

_ ماما من یه جوری می‌گین نامزد دوستش که انگار نسیم در حال حاضر نامزد منه.

عطیه سعی کرد تن صدایش را پایین نگه دارد، اما پر حرص گفت:

_ فرقش چیه؟

آراز اخم کرد.

_ فرقش چیه؟ واقعا فرقش رو متوجه نمی‌شین؟

مامان من این دختر رو دوست دارم برای شما چه فرقی می‌کنه دوست صمیمی نامزد سابقم بوده یا نه؟ عطیه با حرص به آراز خیره شد.

_ فرقی اینه که دختری که نامزدی دوستش بهم
نخوره می ره سراغ مردی که قبلا اسمش روی دوست
صمیمیش بوده دختر سالمی نمی تونه باشه.

گوش های آراز سوت کشیدند. باورش نمی شد چنین
جمله ای را از مادرش شنیده باشد.

دندان هایش را با حرص روی هم فشار داد. دستانش
را مشت کرد و تمام تلاشش را به کار برد تا صدایش
بالا نرود.

_ ماما بخدا قسم هر کسی جای تو بود و این
حرفارو راجع به ساقی می زد و اینمیستادم تماشاش
کنم.

چانه ی عطیه لرزید.

_ نه مثل اینکه کارش رو خوب بلد بوده. خوب
گوشاتو دراز کرده. به قیافه ی مظلومش نمیاد.
می خوای داد بزنی سر مادرت صبر نکن. بسم الله...

آيسان با ترس و مضطرب کنارشان آمد. بازوی
مادرش را گرفت و با التماس گفت:

_ وای ماما توروخدا. الان صدات رو می شنون
زشته بخدا.

زیر لب نالید:

_ وای عجب غلطی کردم گفتم ساقی و نسیم دوست
بودن باهم.

عطیه دست آيسان را پس زد.

_ بشنون به درک.

آراز به چشمان مادرش زل زد و با تعجیبی آمیخته به
ناباوری پرسید:

_ مامان تو چت شده؟ همین دو دقیقه پیش داشتی
قربون صدقه ساقی می رفتی؟ چه فرقی می کنه ساقی
کیه؟ مهم تر از اینم وجود داره که من دوستش دارم؟
واقعا رفتارات رو درک نمی کنم.

عطیه انگشت تهدیدش را مقابل صورت آراز تکان
داد.

_ می خوام صد سال سیاه اینطوری ازدواج نکنی.
شلاله رو هم دوست داشتی. یادمون که نرفته. از این
عشقا تو زندگی تو زیاد اومدن و رفتن. اینبار دیگه
نمی دارم خودت رو بدبخت کنی.

#ساقی

#پارت_ ۴۵۰

زینب عامل

آراز چشمانش را روی هم گذاشت. نباید
خونسردی‌اش را از دست می‌داد. هم نمی‌خواست به
هیچ عنوان به مادرش بی‌احترامی کند و هم
نمی‌خواست ساقی متوجه این جر و بحث شود.

صدای مادرش باعث شد تا چشمانش نه تنها باز
شوند بلکه به گشادترین حالت ممکن درآیند.

_ اصلا معلومه خانوادش چه مدلین؟ از یه طرف
حجاب داره از یه طرف دیگه دست تورو که نامحرمی
رو می‌گیره. انگار نه انگار.

خندید. عصبی و بلند. طوریکه از صدای خنده‌اش
عطیه شوکه شد. میان خنده هایش با حرصی که به
سختی داشت کنترل می‌کرد گفت:

_ مامان زدی جاده خاکی. حرفایی که می‌زنی دارن
هر ثانیه بیشتر ناامیدم می‌کنن.

عطیه بغض کرد.

__ منم از تو ناامید شدم آراز. داری هر چی آرزو
واست دارمو نقش بر آب می‌کنی، اما کور خوندی.
نمی‌ذارم دستی دستی خودت رو بدبخت کنی.

آراز با دم عمیقی هوای نامطلوب آشپزخانه را داخل
ریه هایش فرو برد و با بازدم عمیق تری آن را
بیرون فرستاد.

یک چیز واضح و مشخصی این میان وجود داشت و
آن این بود که بحث با مادرش در این شرایط که
احساسات هر دویشان به اوج رسیده بود نه تنها هیچ
نتیجه‌ای در پی نداشت که بدتر جو میانشان را متشنج
تر می‌کرد.

دفاع از ساقی و سعی برای مقابله با مادرش فقط،
اوضاع را خراب تر از چیزی که بود می‌کرد.
به صورت مادرش که خیس شده بود چشم دوخت.

بازو های او را گرفت و اینبار سعی کرد سیاست
رفتاری اش را تغییر دهد. یک نوع اطمینان در
چشمانش جای داد و با لحنی مطمئن تر گفت:

_ مامان تو برام فوق العاده با ارزشی. مطمئن باش
تصمیمی نمی‌گیرم که نتیجه‌ش پشت کردن به مادرم
باشه.

مکت کوتاهی کرد و سعی کرد انتخاب کلمات بعدی‌اش
زیرکانه‌تر باشد.

_ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تو راست می‌گی...
عطیه با دقت به او چشم دوخت.

_ شاید وقتی از دور به این قضیه نگاه کنی چیز
جالبی بنظر نیاد.

جدی‌تر گفت:

_ حرف می‌زنیم در این مورد. وقتی هر دومون آرام
تر شدیم، اما الان ازت یه خواهشی دارم.
عطیه که کمی آرام‌تر شده بود لب زد:

_ چی؟

آراز پیشانی مادرش را آرام بوسید.

_ نمی‌خوام از این حرفا به ساقی چیزی بگی. بهش
بی‌احترامی نکن. اون بدترین آدم روی زمین باشه
باز مهمون ماست. وظیفه داریم حرمتش رو نگه

داریم، اگه غير از اين باشه شخصيت خودمون و خانواده‌مون زير سوال مي‌ره.

با ترديد به چشمان عطيه زل زد.

_ قول مي‌دي بهم چيزي به روي ساقی نياری؟
اخم کرد.

_ اگه غير اين رفتار کني پيشش خرد مي‌شم.

عطيه نفشش را بيرون فرستاد و چشمانش را بست.

_ خيلي خب. نمي‌خواد به من ياد بدی چطوري
مهمون داری کنم. فقط بار آخرته با اين دختر رفت و
آمد مي‌کني.

حرصش را پنهان کرد و به زور لبخندی زد. مادرش
چنان به او تذکر مي‌داد که انگار با يك پسر بچه‌ی
هفده هجده ساله طرف است.

_ من مي‌رم پيش بقيه. شمام بياین.

انگشت تهديدش را سمت آيسان گرفت.

_ تو هم حواست باشه. بخصوص به اون زبونت.

نگاه چپ چپ مادرش را نادیده گرفت و با چشمانش
برای آيسان خط و نشان کشيد.

نگاه ترسیده آيسان خيالش را راحت كرد كه امشب
پيش از اين گند نخواهد زد.

البته گند اصلي را خودش زده بود. آيسان تقصير
چنداني نداشت. قبل از اينكه ساقى را به خانه‌شان
بياورد بايد تمام اين احتمالات را در نظر مي‌گرفت و
كل جريان را براي مادرش تعريف مي‌كرد تا از پيش
داوري او جلوگیری كند.

طفلک ساقى. عجب مهمانى شده بود. ظاهرا دلشوره
هايش بي مورد نبودند.

وقتي به پذيرايى برگشت و ساقى را ديد كه با محبت
بي اندازه‌اش در حال حل مشكل آينور در زبان است
بيشتر خجالت زده شد. دستش را مشت كرد و با نقاب
خونسردى كه به چهره زد بود کنار آن ها نشست.

مادرش چه گفته بود؟ گفته بود ساقى نمى‌تواند دختر
درستى باشد؟

پوزخندش را پشت لب هایش پنهان كرد. ساقى درست
ترين و خوش قلب ترين فرد در جمعشان بود.

اگر جمله‌ی مادرش به گوش ساقى می‌رسید
نمی‌دانست چگونه باید به چشمان بی‌ریای او نگاه
کند.

اردشیر که روی مبل مقابلش نشسته بود با شک سرش را تکان داد و بی صدا لب زد:

_ چی شده؟

آراز اشاره‌ی کوتاهی به پشت سرش کرد و همین کافی بود اردشیر متوجه شود اوضاع چندان خوب نیست.

از اشاره‌ی آراز فهمیده بود موضوع مربوط به عطیه و آيسان است چون فقط آن دو نفر در جمعشان نبودند.

از طرفی چون از خصوصیات آيسان خبر داشت می‌دانست بحث احتمالی میان آراز و عطیه رخ داده است.

درست بود که سال‌ها از خانواده‌ی برادرش دور افتاده بود، اما عطیه را خوب می‌شناخت. عطیه در رفتار هایش حد و مرزی نداشت. همانطور که پیش از حد محبت می‌کرد با یک ناملايْمت کوتاه می‌توانست صد و هشتاد درجه تغییر کند. بخصوص که اصلا فرد صبوری نبود و اکثر اوقات احساسات بر منطقش غلبه می‌کردند.

#ساقی

#پارت_۴۵۱

#زینب_عامل

وقتی متوجه حضور آيسان و پشت بندش عطيه شد با دقت آن ها را زير نظر گرفت.

با ديدن اخم های درهم عطيه متوجه شد اوضاع خیلی بدتر از چیزی است که حدسش را می زده.

این مهمانی باید هر چه زودتر تمام می شد. قبل از اینکه بی حرمتی به ساقی شود.

مهر این دختر در دلش نشسته بود. تنها دختر عاقل و صبوری مثل ساقی می توانست از پس زندگی با مردی چون آراز بر بیاید. آرازی که شاید از هیچ نظر شبیه مادرش نبود الا یک ویژگی بارز. لجبازی اش!

آراز با صدای پایی که شنید سرش را به عقب چرخاند و با دیدن صورت مادرش وا رفت. اگر با داد و بیداد

به جمع باز می‌گشت به مراتب بهتر از صورت اخم
آلود و ناراضی‌اش بود.

چهره‌اش طوری درهم بود که حتی امیر و اورهان هم
متوجه شدند و با تعجب رفتارهای عطیه را دنبال
کردند.

از همه بدتر آيسان هم به شدت مضطرب بنظر می‌آمد.
ماندن بیش از این در این مهمانی ریسک بزرگی بود.
نمی‌خواست ساقی بعد از رفتارهای ناشایست پدر
خودش رفتار نامناسب مادر او را هم تحمل کند.
مادرش شاید در زبان چیزی نمی‌گفت اما هر آدمی با
دیدن ظاهر او متوجه می‌شد که چیزی در آن بین
درست نیست.

زیر چشمی به ساقی نگاه کرد. خدا را شکر کرد که
سرش با اینور گرم بود و حواسش به عطیه نبود.
مانده بود چه بهانه‌ای برای رفتن جور کند که اردشیر
دستش را به سرش گرفت و به دادش رسید.
مطمئن بود اردشیر دروغ می‌گوید و فقط متوجه
اوضاع نابسامانی که جریان داشت شده است.
_ عطیه یه ذره آبلیمو می‌دی بهم؟

همه بجز آراز با تعجب نگاهش کردند.

عطیه با تعجب پرسید:

_ اَبَلیمو می‌خوای چیکار؟

اردشیر با نمایش مریضی که راه انداخته بود جواب داد:

_ یکم سرم درد می‌کنه. فکر کنم فشارم رفته بالا.

صدای نگران آینور ناخودآگاه به کمکشان آمد.

_ بس که نمک ریختی رو سالادت! آخه مگه چند تا گوجه تو بشقابت بود که یه نمکدون نمک خالی کردی رو سالادت؟

اردشیر لبخندی به نگرانی های دخترش زد.

_ یکم استراحت کنم خوب می‌شم به شرطی که شما کمتر غر بزنی به جونم.

عطیه برای آوردن اَبَلیمو به آشپزخانه رفت و همین کمی از استرس آراز کاست.

می‌دانست مادرش تا مدتی هر چند کوتاه سرگرم اردشیر خواهد بود. فرصت خوبی بود تا در این میان به بهانه‌ی ناخوش احوال بودن اردشیر به این مهمانی پر دردسر پایان دهد.

بعد از اینکه همه دور اردشیر جمع شدند و عطیه در برابر چشمان نگران آراز؛ که می‌ترسید با نسخه‌ی درمانی مادرش بلایی سر اردشیر بیاید؛ تا می‌توانست ماست و خیار و آبلیمو به خورد اردشیر داد و مطمئن شد اردشیر کمی بهتر شده است، اتفاقی رخ داد که آراز را خوشحال کرد.

ساقی با متانت و البته خجالت زده گفت:

__ ممنون از پذیراییتون. بهتره من رفع زحمت کنم تا عمو اردشیر هم استراحت کنن.

عطیه پوزخند بلند و پر صدایی در برابر عمو گفتن ساقی زد، اما چیز دیگری نگفت.

آراز سریع و از خدا خواسته و قبل از اینکه با تعارفات ندانسته‌ی پدرش برای بیشتر ماندن ساقی و یا بد رفتاری های مادرش فاجعه‌ای به بار بیاید به استقبال جمله‌ی او رفت.

__ من ساقی رو می‌رسونم.

تنها چیزی که میانشان جریان داشت یک سکوت عمیق بود.

بعد از نقشه‌ای که اردشیر طراحی کرده بود و خداحافظی سرد و طعنه آمیز مادرش با ساقی واقعا نمی‌دانست چه باید بگوید.

ساقی باهوش تر از چیزی بود که به خودش این دلگرمی را بدهد که متوجه سردی رفتار مادرش هنگام خداحافظی نشده است.

به هیچ عنوان نمی‌خواست ساقی را تنها بگذارد. برای اینکه سکوت میانشان شکسته شود دستش را سمت دستگاه پخش ماشین برد و آهنگی را پخش کرد.

چند ثانیه بعد که نزدیک آپارتمانش شده بودند، دست ساقی سمت دستگاه پخش دراز شد و صدای آهنگ را کمتر کرد. عادی پرسید:

_ آراز چرا داری از این مسیر می‌ری؟

آراز نگاهی به نیم رخش انداخت.

_ می‌ریم آپارتمان من.

ساقی آهنگ را به کل قطع کرد.

_ آراز جان خوب نیست الان شب رو کنار هم بمونیم. منو برسون خونه‌ی خودم خودتم برگرد خونتون.

آراز پوزخندی زد.

_ اینکه دوست دارم شب رو پیش زخم باشم کجاش
بده؟

ماشینش را جلوی آپارتمانش پارک کرد و قبل از
اینکه ساقی مخالفتی کند پیاده شد و جلوتر به سمت
خانه راه افتاد.

ساقی پوفی کشید و دنبالش کرد.

وقتی وارد خانه شدند متوجه شد که آراز با لجبازی
در حال در آوردن کتتش است. سمت او رفت و
بازویش را گرفت.

آراز به اجبار نگاهش کرد.

ساقی با محبت لبخندی به روی آراز پاشید.

_ من حالم خوبه باور کن. موندنت پیش من و نرفتن
به خونه تون فقط مادرت رو ناراحت تر می‌کنه.

آراز شرمنده و با تردید پرسید:

_ خودت از عمد گفتی برگردیم مگه نه؟

سکوت ساقی باعث شد تا با پوزخند تلخی ادامه دهد:

_ چقدر احمقم که فکر می‌کردم می‌تونم ازت مخفی
کنم.

[23:24 10.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۵۲

#زینب_عامل

ساقی روی نوک انگشتان پایش ایستاد و با دستانش
مهربانانه صورت درهم آراز را قاب گرفت.

_ آراز تو نباید بخاطر اتفاقات امشب خودت رو
سرزنش کنی و شرمنده باشی خب؟ اگه قرار باشه
بابت رفتار تند مادر یا پدرمون از هم خجالت بکشیم
اونوقت من بیشتر بدهکارم بهت. هنوز صدای داد و
بیداد و توهینای حاج بابا تو گوشمه.

آراز کمرش را گرفت و ساقی دستانش را دور گردن
او حلقه کرده و سرش را به شانه‌ی او تکیه داد.

_ نمی‌خوام بگم الان حالم عالی‌ه، اما به هر حال
همچین اتفاقی رو از قبل پیش بینی کرده بودم. الانم
مطمئنم که با لج بازی و قهر و دعوا هیچ مشکلی حل
نمی‌شه.

مادرت فرصت لازم داره. نگرانته.

شانه‌ی آراز را بوسید.

_ همشم مادرت مقصر نیست. ما هم مقصریم. باید

همه چی رو بهش می‌گفتیم.

آراز سرش را زیر گوش ساقی برده و کلافه لب زد:

_ بخاطر رفتار مامان معذرت می‌خوام. همه چی رو

درست می‌کنم. قول می‌دم.

ساقی از آغوشش بیرون آمد و با لبخند بی جانی

زمزمه کرد:

_ معذرت خواهی برات راحت شده... عجیبه.

آراز بی حوصله خندید.

_ در برابر شعور و ادب تو کاملاً خلع سلاحم و

هنوزم نمی‌فهمم اینهمه صبوری از کجا میاد ساقی.

کاش رازش رو به منم می‌گفتی.

ساقی عقب گرد کرد و روی مبل نشست.

آرام زمزمه کرد:

_ مامان فاطمه هم خیلی صبور بود.

آراز هم خودش را روی کاناپه انداخت.

_ خیلی دوست داشتم مادرت رو از نزدیک ببینم.

حتما زن فوق العاده‌ای بوده. متاسفم برای از دست دادنش.

ساقی نگاه غمگینش را به دستانش دوخت.

_ صبور بودن گاهی خودمو هم حرص می‌ده، اما..

جمله‌اش را ناقص رها کرد. به صورت آراز خیره شد.

_ آراز من شب رو اینجا می‌مونم، ولی تو باید

برگردی خونه‌تون.

_ نگفتی اما چی؟

_ شاید یه روز راز صبور بودنم رو بهت گفتم.

آراز آهی کشید و روی کاناپه ولو شد.

_ کاش امشب می‌گفتی. بدجور بهش نیاز دارم.

نمی‌تونم برگردم خونه. از دست مامان خیلی ناراحت

و عصبی‌ام. نمی‌خوام به مامان دعوا راه بیوفته.

ساقی از روی مبل بلند شد و کنارش رفت. روی
کاناپه نشست و آراز از خدا خواسته سرش را روی
پای او گذاشت.

ساقی در حالی که موهای او را نوازش می‌کرد لب
زد:

_ هیچ وقت نباید حرمت خانواده‌ت رو بشکنی. باور
کن مشکلات و اختلاف تو همه‌ی خانواده‌ها هست.

_ ساقی اختلافاً حل می‌شن، اما بی حرمتی کردن از
یاد آدما نمی‌ره. مامانم تقریباً تو اولین دیدارتون
همچین کاری کرد.

ساقی به نوازشش ادامه داد:

_ روابط ما پیچیده شده. تلخی اخم و تخم خداحافظی
رو با شیرینی احوال پرسی گرمش خنثی می‌کنیم.
باشه؟ دیگه بهش فکر نکن.

آراز نگاهش را به سقف دوخت.

_ مادرم امشب بخاطر حماقتای گذشته‌م سرزنشم کرد.
اشتباهاتی که خودش یه عامل ترغیب کننده تو اون
جریانات به حساب میومد. کسی که اولین بار فکر

نسیم و اون ازدواج لعنتی رو تو سرم انداخت مادرم
بود.

پوزخندی زد.

_ هنوز تعریفای اغراق آمیزش از نسیم رو یادمه.

ساقی نفسش را بیرون داد.

_ تو عصبانیت حلوا خیرات نمی‌کنن. الان برای اینکه
دنبال مقصر بگردین خیلی دیر شده.

آرام تر اضافه کرد.

_ آراز قبل از فرار نسیم تو هم دید بدی نسبت بهش
نداشتی. پس مادرت رو بخاطر اینکه نسیم رو بعنوان
عروسش دوست داشته قضاوت نکن.

آراز چشمان سبزش را به صورت ساقی دوخت.

_ فکر می‌کردم از مامانم متنفر شدی امشب!

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه. اگه تنفر به همین سادگی و با اخم و تخم یه نفر

بیاد تو دل آدم اون آدم باید خیلی ترسناک باشه. من

فقط دلخور شدم چون اخمای مادرت تقریباً منو

محکوم کرده بود و من فرصت دفاع از خودم رو

نداشتم.

آراز پوفی کشید و از روی کاناپه بلند شد.

_ موتورم پایین تو پارکینگه. می‌رم کادویی که برام خریدی رو امتحان کنم. باید هوا بخوره به کلهم. آروم که شدم برمی‌گردم خونه. این ماجرا هر چی کش داده بشه بدتره.

کتش را برداشت و به سمت در رفت.

_ تکلیف همه چی باید روشن شه.

صدای ساقی را لحظه‌ی خروج از خانه شنید.

_ مراقب خودت باش.

به پاندول ساعت که چپ و راست می‌رفت خیره شدم.

چند ساعت بود که به همین نقطه خیره بودم.

آراز چند ساعت قبل خانه را ترک کرده بود و من توانسته بودم کمی احساساتم را رها کنم. گریه کرده بودم. راه رفته بودم. مجدد گریه کرده و راه رفته بودم و نهایتاً روی کاناپه نشسته و به ساعت مقابلم خیره شده بودم.

حقیقت این بود که ناراحتی‌ام به مراتب بیشتر از چیزی بود که مقابل آراز از خودم بروز داده بودم.

آراز متوجه رفتار غلط مادرش بود. خودش بابت این رفتار شرمنده بنظر می آمد. دیگر دلیلی نمی دیدم با بروز بیش از حد احساساتم او را ناراحت تر از قبل کنم. او مقصر رفتار مادرش نبود. دقیقاً چیزی که از آن واهمه داشتم بر سرم آمده بود. قضاوت!

[23:24 10.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۵۳

#زینب_عامل

روی کاناپه دراز کشیدم. پوزخندی روی لب هایم نشست.

عطیه اگر می فهمید زمانی که نسیم عروسش بوده است من عاشق آراز بوده ام چه فکر هایی راجع به من می کرد؟

با اتفاقات دیشب عذاب وجدان نسبت به نسیم برایم
پررنگ تر شده بود.

انگار نسیم گره کور این قصه بود. تا او پیدا نمی‌شد
بقیه‌ی اتفاقات هم درست نمی‌شدند.

دلیلش هم برای خودم واضح بود. مادامی که من
خودم را مقصر می‌دانستم نمی‌توانستم از دیگران
چنین انتظاری نداشته باشم. من باید به احساساتم
غلبه می‌کردم. آن موقع می‌توانستم محکم در برابر
عطیه یا هر کسی که قصد قضاوتم را داشت بایستم.
با این فکر گوشی‌ام را برداشتم و برای افروز در یک
پیام نوشتم:

" فردا می‌خوام برم خونه‌ی پدری نسیم. خواستی
همراهم بیای صبح زنگ بزن"

بعد از ارسال پیام خودم را به اتاق خواب رساندم تا
بلکه توانستم تا صبح اندکی استراحت کنم.

با خستگی وارد خانه شد. پذیرایی خالی بود و همین
امیدوارش می‌کرد که از هر گونه بحث احتمالی

گریخته است. سکوت خانه نشان از خواب اعضای آن را داشت.

گوشه‌ی چشمانش را مالید و با خستگی خمیازه‌ای کشید.

تقریباً صبح شده بود. هوا آرام آرام رو به روشنی می‌رفت.

کتش را از تن بیرون کشید و روی بازویش انداخت.

بدون روشن کردن چراغ به آشپزخانه رفت تا آب بخورد که سایه‌ی مادرش را پشت میز آشپزخانه تشخیص داد.

صدای پایش باعث شد تا مادرش سرش را به سمت ورودی آشپزخانه بچرخاند.

با دیدن آراز در چارچوب در بغض کرد.

_ کجا بودی؟ مردم از نگرانی._

آراز بی حوصله کتش را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و لیوانی از داخل کشوی کنار ماشین ظرفشویی برداشت و به سمت یخچال رفت.

_ رفته بودم هوا خوری._

عطیه با بغض پرسید:

_ از دیشب تا حالا؟ هوا داره روشن می‌شه.

آراز آب داخل لیوان را سر کشید و سمت مادرش
چرخید.

_ برو استراحت کن. حال من خوبه.

عطیه نالید:

_ آراز می‌خوای چیکار کنی؟ از خیرش نمی‌گذری؟

آراز به یخچال تکیه داد.

_ از خیر ساقی؟

سکوت عطیه باعث شد تا مستقیم در چشمانش زل
بزند.

_ دوست داری دروغ بشنوی؟

چانه‌ی عطیه لرزید. آراز نفسش را با خستگی بیرون
فرستاد و روی صندلی مقابل مادرش نشست.

لیوان خالی دستش را روی میز گذاشت و نگاهش را
به شیشه‌ی نازک و شفاف آن دوخت.

_ فکر می‌کنی وقتی باهانش آشنا شدم نمی‌دونستم

دوست نامزد سابقمه؟

لبخند تلخی زد.

_ منم مثل تو یه بار خیلی بد قضاوتش کردم. تو این اخلاق شبیه همیم. کشوندمش وسط یه بیابون و تا می‌تونستم سرش داد زدم و ترسوندمش.

نگاهش را از لیوان جدا کرد و به مادرش دوخت. نگاهش مادرش رنگ تعجب داشت. آهی کشید.

_ پشیمون می‌شی مامان. مثل من. اونوقت هر رفتار بدی که باهاش داشتی اول از همه خودت رو آزار می‌ده. درست مثل حالی که من داشتم.

عطیه با چانه‌ای که می‌لرزید زمزمه کرد:

_ آگه عذر خواهی ازش خوشحالت می‌کنه اینکارو می‌کنم، اما توروخدا آراز، دور این دختر رو خط بکش.

آراز پوزخندی زد.

_ دورش رو خط بکشم چون دوست نامزدم بوده قبلاً؟ دلیل موجهت اینه فقط؟

عطیه سفت و سخت نگاهش کرد.

_ برای تو شاید دلیل کافی و موجهی نباشه الان، اما بعدا که عاشقی از سرت افتاد می‌فهمی منظورم چی بوده. اونوقت ممنونم می‌شی.

آراز خسته خندید و سرش را تکان داد.

مادرش قصد نداشت از موضع اشتباهی که در آن ایستاده بود عقب بکشد.

_ متاسفم مامان. نمی‌خوام بهت دروغ بگم. هیچ کس نمی‌تونه ساقی رو از من جدا کنه.

لحن جدی‌اش باعث شد تا عطیه نا امید پرسد:

_ اونقدر دوشش داری که پشت پا بزنی به خانواده‌ت؟

آراز دستش را دراز کرد و دست مادرش را گرفت.

_ بشناسیش تو هم کاری از دستت برنمیاد جز اینکه دوشش داشته باشی.

عطیه دست آراز را فشرد.

_ آراز خواهش می‌کنم. خودت رو تو چاه ننداز.

می‌دونی مردم بفهمن این دختر قبلا دوست نسیم بوده می‌دونی چی پشت سرت می‌گن؟

آراز با خونسردی سرش را تکان داد.

_ می‌دونم. وقتی مامانم اینطوری قضاوتش می‌کنه از بقیه چه انتظاری باید داشته باشم؟ اما من ساقی رو

بخاطر مزخرفات دیگران از دست نمی‌دم. نمی‌تونم فراموشش کنم.

_ چرا؟ فقط کافیه یه مدت نبینیش.

آراز نفس عمیقی کشید و محکم در چشمان مادرش زل زد. همین جا باید همه چیز را می‌گفت و خلاص می‌شد. حوصله نداشت هر روز با مادرش سر این جریان درگیر شود.

_ نمی‌تونم چون ساقی الانشم زن منه.

با مکت کوتاهی جمله‌اش را کمی اصلاح کرد.

_ منظورم اینه که من و ساقی بهم محرمیم.

عطیه با چشمانی گشاد شده و صورتی ناباور نگاهش کرد. لب هایش تکان خوردند، اما قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند آراز گفت:

_ قبل از هر قضاوتی باید بهت بگم کسی که خواست

این صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده شه من بودم.

اون کسی هم که حاضر نشد این محرمیت رو تموم کنه...

دست مادرش را رها کرد.

_ باز من بودم. پس آگه می‌خوای قضاوتی بکنی اول
از پسر دردونه‌ی خودت شروع کن.

[23:25 10.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۵۴

#زینب_عامل

_ داری دروغ می‌گی آراز!

آراز سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه مامان. دارم حقیقت رو بهت می‌گم. بی کم و
کاست.

عطیه ناباور دستش را روی دهانش گذاشت.

چشمانش پر و خالی شدند و حیرت زده از حرفی که
شنیده بود فقط به آراز نگاه کرد. صامت و خاموش.

آراز با انگشت اشاره‌اش روی بدنه‌ی لیوان یک خط
فرضی کشید و زمزمه کرد:

_ ساقی کسی بود که هم شرکمتو از نابودی نجات داد
و هم جونمو.

نگاهش را از لیوان جدا کرد.

_ یادته چاقو خورده بودم؟ کسی که سپر بلام شد
ساقی بود. دوست دارم بدونی چی شد که به اینجا
رسیدیم.

عطیه دستش را از روی دهانش برداشت و با صدایی
گرفته پرسید:

_ الان؟ فکر نمی‌کنی دیر شده؟ وقتی داشتی صیغه‌ش
می‌کردی یادت نبود مامان داری؟ بابا داری؟

_ مامان تو هیچی نمی‌دونی. اول بذار توضیح بدم
همه چی رو بعد.

عطیه با خشم از روی صندلی بلند شد.

_ نمی‌خوام توضیح بشنوم. یهو برو با بچه هات
برگرد.

برات مهم نباشه خانواده داری.

آراز هم بلند شد و جلوی عطیه را گرفت.

_ الان دیگه واسه گوش ندادن به حرفام خیلی دیره.

با جدیت اضافه کرد:

محض رضای خدا اون ترازوی قضاوتت رو دو دقیقه بذار کنار به حرفام گوش بده.

عطیه هق زد.

گوش بدم چیزی عوض می‌شه؟ پسر من رفته زن گرفته بدون اینکه ما خبر داشته باشیم. اصل قضیه غیر از این که نیست. هست؟

آراز جفت بازوهای مادرش را گرفت و نگاه سبزش را محکم به چشمان مادرش دوخت.

اصل قضیه هر چی که باشه امروز بعنوان پسرت می‌خوام بشینی پای حرفا و درد و دلم. تا حالا همچین چیزی ازت نخواستم. الان می‌خوام. اگه واقعا دوستم داری بشین و گوش بده. مهم نیست آخرش با تصمیم موافقت کنی یا نه. من فقط می‌خوام مادرم حرفامو بشنوه باشه؟

عطیه روی صندلی آوار شد.

آراز نفس عمیقی کشید و صندلی‌اش را مقابل صندلی مادرش گذاشت. نشست و جفت دستان عطیه را در دست فشرد.

نگاهش را به دستان سفید و لاغر مادرش دوخت و آرام زمزمه کرد:

_ شماره از عمد فرستادم ترکیه. از اردشیر خواستم شماره از همه‌ی جریانات دور کنه. نسیم فرار کرده بود. رقیبم از حواس پرتیم استفاده کرده بود و می‌خواست زمینم بزنه. نشستم فکر کردم ببینم کار کی می‌تونه باشه. هر چی داشتم تو ذهنم کنار هم چیدم و رسیدم به یه اسم. ساقی.

چشمانش را برای چند ثانیه بست.

_ مثل تو که وقتی شنیدی ساقی دوست نسیمه و داد و بیداد راه انداختی منم فکر نکردم. گفتم حتما خودشه. دوستش که عروسیم رو بهم زده و آبرومو برده خودشم می‌خواد زندگی کاریمو نابود کنه. خون جلو چشم رو گرفته بود. بهش تهمت دزدی زدم و کشوندمش وسط یه بیابون تا بترسونمش. می‌خواستم بفهمم کی پشت این قضیه‌ست.

ناخودآگاه دست مادرش را فشار داد.

_ مامان نمی‌فهمی الان وقتی به اون روز فکر می‌کنم چه حالی می‌شم. عصبی بودم. خیلی عصبی بودم.

ناباور زمزمه کرد:

_ ممکن بود هر بلایی سرش بیارم. فقط کافی بود
ساقی هم مثل خودم عصبی شه.

مکت کرد و آب دهانش را قورت داد.

_ فقط کافی بود بجای آروم کردنم بیشتر تحریکم کنه،
اما اینکارو نکرد. گفت فرصت بدم تا ثابت کنه کار
اون نیست.

سرش را بالا آورد و به چشمان اشکی مادرش خیره
شد.

_ خدا خیلی هوامو داشت که واسه یه لحظه کوتاه
اومدم. همینم شد که نجات پیدا کردم. پیشنهاد ساقی
برای جنجال راه انداختن تو فضای مجازی جواب داد.
شرکت رو نجات دادیم، اما با رفتارم ساقی رو هول
دادم وسط چاه.

عطیه که کنجکاو شده بود بقیه‌ی داستان را بشنود با
دیدن سکوت آراز با صدایی گرفته زیر لب گفت:

_ چرا؟

یک دست مادرش را رها کرد و موهای پریشان
پیشانی‌اش را عقب زد.

_ برای اینکه من ساقی رو به زور کشوندم تو این خونه. با پسری که قرار بود پته‌ی شرکت رقیبم رو بریزه رو آب قرار داشتیم. منتها قبل از اینکه پسره از راه برسه داداش ساقی از راه رسید. مارو تو حیاط خونه با هم دید. فکرای ناجور کرد راجع بهمون و کار کشید به کلانتری.

عطیه بلافاصله پرسید:

_ برادرش مجبورت کرد صیغه‌ش کنی؟

_ نه مامان. پدر ساقی مجبورش کرد زن یه پسری بشه که ساقی نمی‌خواستش.

ابروهای عطیه در هم پیچیدند.

_ قبلا ازدواج کرده؟

_ مجبورش کردن ازدواج کنه، اما من نتونستم بشینم و تماشا کنم همچین بلایی سرش بیارن. خودمو رسوندم محضر و جلوشونو گرفتم.

عطیه ناباور اسمش را صدا کرد.

_ آراز...

_ مامان نمی‌تونستم بیخیالش شم. اگه اون روز نمی‌رفتم عذاب وجدان تا آخر عمر ولم نمی‌کرد. کسی

که با بی فکری تمام ساقی رو تو اون وضعیت قرار
داده بود من بودم.

[23:25 10.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۵۵

#زینب_عامل

عطیه خیسی زیر چشمانش را پاک کرد.
_ خب ازدواجش که کنسل شد. چرا دیگه صیغه‌ش
کردی؟

آراز پوفی کشید. باید واضح تر از خانواده‌ی ساقی
برای مادرش تعریف می‌کرد. هر چند می‌دانست همین
موضوع دلیل بر مخالفت بیشتر مادرش برای بودن او
با ساقی خواهد بود.

_ پدر ساقی مرد متعصبیه. اگه ساقی رو از
خونه شون نمیآوردم بیرون یه بلایی سرش میآورد.
مجبور بودم.

عطیه پوزخند زد.

_ پدرش متعصبه و دخترش رو صیغه‌ی پسری کرده
که نمی‌دونه کیه اصلاً؟
آراز با افسوس سر تکان داد.

_ اگه پدر خوبی بود ساقی اینهمه اذیت نمی‌شد.
عطیه دستش را از دست آراز جدا کرده و بازوی او
را گرفت.

_ قرار نیست تو جای باباش رو بگیری. آراز تو این
دختر و دوست نداری. دلت بر اش سوخته.
آراز با افسوس از جملات مادرش سر تکان داد.

عطیه با شک به چشمان آراز خیره شد.

_ اتفاقی بینتون افتاده؟

آراز اخم کرد.

_ منظورت چیه؟

عطیه با جدیت گفت:

_ اگه اتفاقی بینتون افتاده باشه هم نباید بخاطر
دلسوزی باهاش بمونی. اون صیغه رو باطل کن همه
چی تموم شه. عقدش که نکردی.

اخم های آراز عمیق تر شدند. با حرص از مقابل
مادرش بلند شد.

_ من هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دم به ساقی ترحم
کنم. به شما هم این اجازه رو نمی‌دم.

ناباور دور خودش چرخید.

_ وای مامان باورم نمی‌شه این آدمی که داره این
حرفارو می‌زنه تو باشی.

عطیه هم با خشونت از جایش برخاست.

_ بایدم باورت نشه. منم باورم نمی‌شه پسر مزن
صیغه کرده باشه. اونم دختری که پدرشم نمی‌خواستش.

آراز هیستریک خندید.

_ مامان از حرفایی که بهت گفتم سوء استفاده نکن
لطفا. پشیمونم می‌کنی از اینکه صادقانه همه چی رو
برات تعریف کردم.

با جدیت اضافه کرد:

_ باباش نمی‌خواست؟ مهم نیست برام. چون من با تمام وجودم می‌خواهمش. تو که مادرمی از من می‌خوای حتی اگه باهات رابطه داشتم از زیر مسئولیتی که گردنمه در برم، اما من پای تک تک حرفای احساسی که بهش زدم می‌مونم. می‌دونی چرا؟ فرصت نداد عطیه چیزی بگوید و سریع گفت:

_ چون همین الان رضا بخواد آيسان رو بذاره کنار دخترت نابود می‌شه. چون به این کار می‌گن نامردی. خودت تحمل همچین چیزی رو داری؟ که یکی احساسات دخترت رو بازی بده؟ عطیه جلوتر آمد.

_ این بازی دادن نیست. تو به اندازه‌ی کافی کمکش کردی...

آراز دستش را بالا آورد و عقب عقب رفت.

_ من فقط در یک صورت از ساقی دست می‌کشم که هر دومون باهم به نتیجه برسیم که به درد زندگی مشترک باهم نمی‌خوریم. همین مامان. عطیه با چانه‌ای که می‌لرزید پرسید:

_ پس داری به مادرت پشت می‌کنی آره؟

آراز لبخند تلخی زد.

__ دارم مادرم رو به آرزوی همیشگیش که خوشبختیم
بوده می‌رسونم. نه به تو و نه به ساقی اجازه نمی‌دم
منو تو شرایطی قرار بدین که از بین جفتون یکی رو
انتخاب کنم.

چرخید تا از آشپزخانه بیرون برود.

__ چون هرکسی که بخواد اینکارو بکنه ارزشش رو
برام از دست می‌ده.

به پاهایش حرکت داده و به سمت پذیرایی رفت. هر
توضیح اضافه‌ای کاملاً بی‌فایده بود. مادرش قصد
نداشت از موضعش کوتاه بیاید.

وقتی وارد پذیرایی شد سینه به سینه‌ی پدرش درآمد.
امیر به چشمان خسته‌اش خیره شد.

__ خوبی؟

آراز کلافه جواب داد.

__ نه.

امیر دستش را گرفت و همراه هم به حیاط رفتند. کنار
هم روی پله‌های ورودی خانه نشستند. امیر پرسید:

_ همه چی رو گفتی بهش؟

آراز در سکوت سر تکان داد.

پدرش دستش را روی شانهاش گذاشت.

_ باید بهش فرصت بدی. هنوز مسائل رو هضم نکرده.

آراز پوزخند زد.

_ خودت خوب می‌دونی به این سادگی هم هضم نمی‌کنه.

امیر شانهاش را فشرد.

_ ساقی دختر خوبیه. مطمئنم با معاشرت بیشتر مهرش به دل مادرت می‌شینه.

_ اگه مادرم فرصت معاشرت بده.

به نیم رخ امیر خیره شد.

_ مشکل مامان اگه دوستی نسیم و ساقی بود دو

سوته حل می‌شد. منتها الان مشکل جدیدش اینه که

نمی‌تونه پز خانواده‌ی عروس آینده‌ش رو به بقیه

بده. چرا؟ چون خانواده‌ی ساقی اونی نیست که

فکرشو می‌کرد.

امیر چپ چپ نگاهش کرد.

_ راجع به زخم درست صحبت کن. همونطور که دلت
واسه ساقی رفته و تا می‌خواد اسمش به میون بیاد
به جز و ولز میوفتی عطیه هم خانم منه که از قضا
عاشقشم. با هر عیب و نقصی که داره. بخوای بهش
بی احترامی کنی یا راجع بهش بد حرف بزنی کلامون
می‌ره تو هم پسر.

[22:34 11.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۵۶

#زینب_عامل

آراز خندید و سرش را به شانه‌ی پدرش تکیه داد.

_ فکر نمی‌کردم اینقدر سخت باشه.

امیر سرش را بوسید.

_ از پیش برمیای. طاوس می‌خوای باید جور
هندوستانم بکشی.

_ منظورم دوست داشتن از ته قلب یه نفره. نه
اختلاف با مامان.

امیر سوالی نگاهش کرد.

آراز سرش را از روی شانه‌ی او برداشت و آرنج
دستانش را به زانوهایش تکیه داد.

_ یه حس عجیبی دارم. انگار احساساتم یه مسئولیت
بزرگ رو شونه هام گذاشتن. مسئولیتی که قبلا هیچ
وقت و نسبت به هیچ کس تو زندگیم حسش نکردم.
امیر سرش را تکان داد.

_ قبلا همچین احساس مسئولیتی نداشتی چون
همچین احساسی رو تجربه نکرده بودی. نگرانش
نباش. مسئولیت پذیری در برابر کسی که دوشش
داری شاید سخت باشه اما به همون اندازه قشنگ و
لذت بخشه.

آراز سرش را به سمت بالا گرفت.

_ امیر باید کمک کنی. نمی‌خوام بین ساقی و مامان
اختلافی باشه. ساقی زندگی سختی گذرونده. حقشه یه

زندگی خوب داشته باشه. اگه قراره بعنوان عروست
پا بذاره تو این خونه دوست دارم خانواده‌ای که دلش
می‌خواد رو پیدا کنه. قبل از هر چیزی باید هر چی
کدورت و اختلاف هست حل بشه.

دستش را دور شانه‌ی پدرش انداخت و با شیطنت
گونه‌ی او را بوسید.

_ این یکی فقط کار خودته امیر خان. تنها کسی که
رو عطیه نفوذ داره جنابعالی هستی.
امیر با خنده و شوخی گفت:

_ هر خرجی که مادرت رو دستم گذاشت می‌نویسم به
حساب تو پسر.

آراز با لبخند از جایش بلند شد و پشت شلوارش را
تکاند.

_ من پدرم رو خوب می‌شناسم. سیاست مدار خوبیه.
بدون خرج و مخارج این مشکل رو حل می‌کنه.

همین که دستم به سمت دستگیره‌ی در ماشین رفت
افروز بازویم را گرفت.

_ شرکت تعطیله امروز؟

پوفی کشیدم.

_ نه. فقط دو روز اول عید تعطیل بود.

_ پس چطور شرکت رو پیچوندی؟

سرم را به سمتش چرخاندم.

_ به آراز پیام دادم که می‌خوام یکم تنها باشم و

امروز تو خونه می‌مونم.

افروز چپ چپ نگاهم کرد.

_ اون بدبختم باور کرد؟

به کوچهی دل‌باز مقابلم خیره شدم.

_ شک نکن که الان خوابه. تا بخواد از خواب بیدار

شه و پیام رو ببینه منم برگشتم خونه.

نالید:

_ ساقی من احساست رو درک می‌کنم، اما کاش به

آراز می‌گفتی همه چی رو. عذاب وجدان دارم از

اینکه تو این خریّتت همراهیت می‌کنم.

کلافه گفتم:

_ بس کن افروز. آراز اسم نسیم رو می‌شنوه منطقتش

کور می‌شه.

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا آوردم و متوقفش کردم.

_ افروز می‌دونم احتمال زیاد گند ماجرا در میاد. ماه که همیشه پشت ابر نمی‌مونه. اما اونموقع حداقل ذهنم از این همه فشار آزاده.

_ قرار بود قبل از اینکه دنبال نسیم بگردی به پدر آراز همه چی رو بگی. چی شد پس؟
جدی نگاهش کردم.

_ می‌گم. از اینجا می‌رم پیشش. اگه اول او مدم سراغ خانواده‌ی نسیم چون نمی‌خواستم حتی به احتمال یک درصد حرفای پدر آراز پشیمونم کنه.
لبخند تلخی زد.

_ آخه شاید اونم مثل تو بگه نباید همچین ریسکی کنم.

افروز نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

_ آخرش دق می‌کنم تا تو رو بفرستم خونه‌ی بخت! پیاده شده و با هم به خانه‌ی پدری نسیم رفتیم.

حضور در خانه‌ی پدری نسیم تداعی گر خاطراتی بودند که زندگی‌ام را کاملا دستخوش تغییر کرده بودند.

من در این خانه و در مهمانی که حدود دو سال قبل در این خانه برگزار شده بود برای اولین بار آراز را دیده بودم.

مرور خاطرات آن مهمانی مثل یک رویا بود.

سه دختر جوان و بیخیالی که دنبال یک مهمانی و یک سرگرمی بودند.

نسیم گفته بودند در خانه‌شان یک مهمانی برگزار می‌شود و از ما خواسته بود در آن مهمانی شرکت کنیم. می‌دانستم شرکت در هر گونه مهمانی برای من ممنوع است، اما اشتیاق عجیبی که داشتم باعث شده بود با مخفی کاری تمام از حاج بابا و کمک گرفتن از سوسن خودم را به این مهمانی برسانم.

دیدن یک مهمانی مختلط و جمعیتی از مردان و زنان که راحت کنار هم مشغول گذراندن وقت بودند برای منی که تا به حال در چنین جمعی حضور نداشتم تازگی داشت.

هیجان زده بودم و با دقت داشتم به تک تک مهمان
ها و لباس هایشان نگاه می‌کردم و گاهی در عالم
جوانی و ناپختگی خود حسرت می‌خوردم که چرا ما
چنین جمع های شاد و صمیمی در خانواده و
اطرافیانمان نداریم غافل از آنکه بدانم خیلی از آن آدم
ها فقط نقاب خوشحالی و صمیمیت به چهره داشتند.

نگاهی که باعث شده بود امروز در خانه‌ی پدری
نسیم باشم و دنبال او بگردم در همان مهمانی شکل
گرفته بود.

نگاهی که روی یک جفت چشم جادویی میخ شده بود
و من همان لحظه پرت شدن از یک بلندی را احساس
کرده بودم.

[22:34 11.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۵۷

#زینب_عامل

هنوز هم وقتی به آن مهمانی فکر می‌کردم درک نمی‌کردم چگونه در یک نگاه آنچنان شیفته و حیران آراز شده‌ام.

ذهنم به آن مهمانی و خاطراتش پر کشید.

وقتی نگاهم به مرد جوان نا آشنایی که روی کاناپه نشسته و پا روی پا انداخته بود و با اخم و نگاه نافذش به مقابلش خیره بود افتاد انگار توسط یک نیروی عظیم طلسم شدم. تنها کسی بود که جای لبخند مصنوعی اخم به چهره داشت.

یک چیزی در آن چشمان سبز بود. چیزی که باعث می‌شد نتوانم نگاهم را از او جدا کنم. دلم می‌خواست ساعت‌ها نشسته و بی هیچ حرفی به آن چشم‌ها خیره شوم.

غرق در افکارم بودم که نسیم دستش را دور شانه‌ام انداخت و زیر گوشم زمزمه کرد:

__ خیلی جذابه مگه نه؟ اسمش آرازه. مدیرعامل شرکت آدینا.

افروز هم به جمعمان پیوست.

_ اوه مای قلبم. عمه‌ش فداهش شه. حالا چرا اخم کرده این گل پسر مدیر عامل؟
صدای نسیم پر از خنده شد.

_ شنیدم اخلاقش خیلی گنده. یکی از کارمندااش با بابا در ارتباطه. می‌گه عین سگ پاچه می‌گیره. خیلی هم از خود راضیه!

افروز ادای غش کردن درآورد و با مسخره بازی گفت:

_ لامصب از این فاصله هم جذبه داره. حالا سگ اخلاقم بود بود. اگه وضع مالیش خوب باشه رو هم رفته با هیکل و قیافه‌ی خوبش اخلاق گندش رو پوشش می‌دن.

بعد دستش را دور گردن من انداخت.

_ تو چی می‌گی مدرسان شریف؟ خیلی بد رفتی تو نخش‌ها!

سرم را به سمت افروز چرخاندم و با چشم غره نگاهش کردم.

_ چی بگم؟ پشت سر هم دارین راجع به کسی که نمی‌شناسین مزخرف می‌بافین و غیبت می‌کنین.

افروز موهایش را پشت گوش فرستاد.

_ غیبتم که گناه کبیره‌س؟

نسیم چشمکی زد.

_ غیبت پشت سر پسرای جذاب و گند اخلاق و مغرور مجازه.

افروز با شیطننت به بازوی نسیم زد.

_ نسیم بیا شرط بندی کنیم. اگه تونستی بری بهش پیشنهاد رقص بدی فردا ناهار مهمون من.

نسیم صدایش را پر از عشوه کرد و با ادا گفت:

_ می‌رم جلوش و ایمیستم می‌گم جناب آراز معتمد افتخار یه دور رقص عاشقانه رو به اینجانب می‌دین؟
افروز غش غش خندید.

_ اینو بگی که فردا شام مهمونت می‌کنم.

نسیم صورتش را جمع کرد.

_ من یه هفته شبانه روزی بهت سرویس شام و ناهار می‌دم نزدیک این تپه‌ی غرور نمی‌شم.

افروز به من نگاه کرد.

_ تو چی ساقی؟

نسیم غش غش خندید و من عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

موندم احمد واسه چی با تو مونده.

افروز فرصت نکرد جوابش را دهد چون نسیم با هول گوشی‌اش را بالا آورد و گفت:

_ بچه ها بشینن منم الان میام._

از خدا خواسته روی صندلی نشستم و سعی کردم از نگاه کردن به مرد چشم رنگی پرهیز کنم. افروز هم کنارم نشست و زمزمه کرد:

_ این کیس رو زمین نمی‌مونه. نگاه به اخماش نکن حتما دوست دختری چیزی داره._

باز هم افسار نگاهم از دستم در رفت و نگاهم را به سمت مرد غریبه چرخاندم و تلاقی کوتاه و ناگهانی نگاه هایمان باعث شد تا دستپاچه شوم.

کوتاه و عمیق و با همان اخمی که میان ابروانش بود نگاهم کرد و سریع چشم گرفت و من لرزشی عجیبی در قلبم احساس کردم.

طوری که دستپاچه برای خودم لیوان آبی ریختم و یک نفس آن را سر کشیدم. خدا را شکر که افروز مشغول فرضیه سازی بود و متوجه حال عجیبم نشد.

یک نوع التهاب در درونم احساس می‌کردم و کشش عجیبی داشتم تا باز هم سرم را بالا بیاورم و به او نگاه کنم، اما اینبار می‌ترسیدم. واهمه داشتم که سنگینی نگاه هایم را احساس کند. تحمل نگاه پر جذبه و اخم آلودش سخت بنظر می‌آمد.

ولی وقتی مرد دیگری کنارش آمد کارم راحت تر شد. اینبار حتی توانستم لبخند محوش را هم تشخیص دهم. صحبت او با مرد کنار دستی‌اش فرصت خوبی مهیا کرد تا هر از گاهی باز هم خیره‌اش شوم. صدای افروز باعث شد حواسم جمع شود.

__ حاج سلمان بفهمه بی اجازه اومدی مهمونی و داری پشت سر یه پسر جذاب غیبت می‌کنی تو که سهله من و نسیم رو هم همراه تو آتیش می‌زنی.

در حالیکه نگاهم به نسیم که گوشه‌ی سالن مقابل مردی ناشناس ایستاده و با او حرف می‌زد و می‌خندید افتاد زیر لب زمزمه کردم:

_ حس می‌کنم بزرگترین اشتباه زندگی‌مو انجام دادم
افروز.

با مشت به بازویم کوبید.

_ بیخیال بابا شوخی کردم. حالشو ببر. مطمئنم این
مهمونی به تاریخی ترین پیچوندن و به یاد ماندنی
ترین مهمونی کل عمرت تبدیل می‌شه.

شده بود. آن مهمانی به یادماندنی ترین مهمانی
زندگی‌ام شده بود و شروعی برای تمام تغییرات
زندگی‌ام.

[20:25 12.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۵۸

#زینب_عامل

ساقی بعد از آن مهمانی عوض شده بود. درد و رنج زیادی را تحمل کرده بود و انگار روز به روز پخته تر و قوی تر شده بود.

عشق آراز باعث رشد و بالندگی من بود. با تمام سختی هایی که تحمل کرده بودم و می کردم. با تمام موانعی که پشت سر گذاشته بودم و باید پشت سر می گذاشتم.

با صدای افروز به زمان حال پرت شدم.

مهین، مادر نسیم به استقبالمان آمده بود. با دیدن او تازه فهمیدم چقدر دلم برای نسیم تنگ شده است. با هر اشتباهی که در گذشته رخ داده بود و با تمام تلخی ها باز هم دلتنگ روزهای رفاقتمان بودم.

اشک در چشمانم حلقه بست و پشیمان شدم از اینکه چرا زودتر از این ها سراغ نسیم را نگرفته ام.

مهین هم با دیدن ما احساساتی شده بود. می دانستم او هم روز های سختی را از سر گذرانده است.

بخصوص که حالا تقریباً خبر داشتم زندگی نسیم و مادرش هم مدل دیگری از زندگی من و خانواده ام بود. مدلی که فقط ظاهر مدرن و گول زننده تری داشت. وگرنه در خانه ی آن ها هم زنان تحقیر

می‌شدند. اگر غیر از این بود امکان نداشت نسیم در روز عروسی‌اش فرار کرده و برای پدرش و آراز نامه‌ای با آن عنوان بگذارد.

وقتی مادر نسیم با دلتنگی هم من و هم افروز را در آغوش گرفت و با ما روبوسی کرد شرمنده تر از قبل شدم. نگاه افروز هم نشان می‌داد او هم خجالت زده است.

تعارف کرد تا داخل برویم و بعد گفت:

_ دخترا چقدر دلم تنگ بود براتون.

آهی کشید.

_ نسیم آگه اینجا بود از دیدنتون خیلی خوشحال می‌شد.

با ناراحتی سرم را پایین انداختم و متوجه شدم افروز گوشه‌ی چشمش را با انگشت پاک کرد.

وقتی در پذیرایی کنار هم نشستیم. بعد از اینکه مهین با تعارف میوه و شیرینی از ما پذیرایی کرد و خودش مقابلمان نشست لب زدم:

_ ببخشید خاله مهین. ما خیلی بی‌معرفتی کردیم. باید زودتر بهتون سر می‌زدیم.

لبخند غمگینی زد.

_ ساقی جان از مشکلاتت تو خانواده خبر دارم.
می‌دونم پدرت سخت گیره.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه. متأسفانه رفتار اشتباه منو هیچی توجیه
نمی‌کنه. نسیم برای من خیلی عزیز بود. نباید
فراموش می‌کردم که باید به شما سر بزنم و از نسیم
خبر بگیرم.

افروز هم با ندامت زمزمه کرد:

_ ساقی درست می‌گه. منم واقعا شرمنده‌تونم. بجز
اون دو باری که اومدم اینجا چند ماه از حال شما بی
خبر بودم. متأسفم.

مهین با چشمان غمگینش نگاهمان کرد.

_ دخترا شما هم درگیر کار و زندگی خودتون بودین.
خودتون رو بابت این ناراحت نکنین.

آهی کشید.

_ نسیم با کاری که کرد همه‌مون رو ناامید کرد.
بزرگترین ظلم رو هم به خودش کرد.

بینمان سکوت حکم فرما شد. اگر روز عروسی نبودم
و تمام جریانات را با چشم خودم نمی‌دیدم همچنان
امکان نداشت باور کنم نسیم چنین کاری کرده باشد.
سکوت بینمان را دواطلبانه شکستم. به مهین خیره
شده و با تردید زمزمه کردم:

_ ازش خبر دارین مگه نه؟ حالش خوبه؟
سرش را پایین انداخت.

_ نه.

نه‌ی بی جایی که زمزمه کرد مطمئنم کرد که از نسیم
با خبر است.

با خواهش نجوا کردم:

_ خاله مهین خواهش می‌کنم. اگه می‌دونین نسیم
کجاست به ما بگین. فقط می‌خوایم کمکش کنیم.

افروز ادامه‌ی حرفم را گرفت.

_ نسیم که نمی‌تونه تا آخر عمر قائم شه. بالاخره باید
خودشو نشون بده یا نه؟ تا کی می‌خواد فرار کنه؟
بغض مهین شکست.

_ طفلک دخترم.

بلند شدم و خودم را کنار مهین رساندم. روی میبل کنار دستش نشستم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

_ خاله مهین بذارین نسیم رو ببینیم. من حتما باید باهاش حرف بزنم. خواهش می‌کنم.
سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ هیچ کس نمی‌تونه بهش کمک کنه. نسیم اگه برگرده قبل از آراز معتمد ناصر حسابش رو می‌رسه.
با اینکه حدس می‌زدم عصبانیت پدر نسیم از او، بجز فرار از عروسی‌اش بابت اموالی باشد که شرط ازدواجش با آراز بود و قبل از عروسی بنامش شده بود، اما با این وجود باز هم گفتم:

_ ناصر خان پدرشه. نمی‌تونه هیچ وقت به دخترش آسیب بزنه.

خودم را کنترل کردم تا به جمله‌ی خودم پوزخند نزنم.
حاج سلمان هم پدر من بود و اتفاقاً بزرگترین آسیب زندگی‌ام را پدرم به من زده بود.

وقتی خودم به جمله‌ام باور نداشتم طبیعی بود مهین هم حتی ذره‌ای حرفم را نپذیرد.

_ شما ناصر رو نمی شناسین. نمی دونین بخاطر ثروت و قدرت خودش چه بلایی سر بقیه میاره. مگه به کیوان رحم کرد که به دختر من بکنه.

نمی دانستم صدری با پسرش چه کرده است، اما هر چه که بود اعتماد زن و دخترش را نسبت به خودش نابود کرده بود.

مانده بودم چه بگویم که افروز به یاری ام آمد.

_ خاله مهین ما فقط می خوایم با نسیم حرف بزنیم. نمی خوایم که جاشو به کسی لو بدیم. نسیم دوست ماست. باور کنین ما هم می خوایم این قصه تموم شه و نسیم به زندگی عادیش برگرده.

[20:25 12.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۵۹

#زینب_عامل

مهین تلخ گریست.

هیچ کس نمی‌تونه به دخترم کمک کنه. اگه پیداش
کنن نمی‌ذارن نفس بکشه. ناصر مدام تحت فشارم
می‌داشت جای نسیم رو بهش بگم. همش می‌گفت آراز
شبانه روز تهدیدش می‌کنه. بهم می‌گفت جاشو بگم تا
نسیم رو نجات بده...

گریه هایش شدت گرفتند و فرصت نیافت جملاتش را
تمام کند.

اخم میان ابرو هایم جاخوش کرد. باور نمی‌کردم آراز
مدام پدر نسیم را تهدید کرده باشد. آراز بی عیب و
نقص نبود، اما این حجم از بی اخلاقی هم از او بعید
بنظر می‌آمد. ممکن بود در اوج عصبانیتش حرفی
بزند، اما نمی‌خواستم باور کنم در طول این چند ماه
پدر نسیم را برای یافتن او تحت فشار گذاشته باشد.

افروز از جایش بلند شد و چند ثانیه بعد با لیوان آبی
برگشت. طبیعی بود تمام مختصات این خانه را به
خوبی بشناسد. زمان دوستی‌مان او به این خانه زیاد
رفت و آمد داشت.

لیوان آب را به دست مهین داد و بعد از اینکه مهین چند جرعه از آب را نوشید و کمی آرام تر شد خیره به نگاه مهین با احتیاط پرسید:

_ خاله مهین بعدش چی شد؟ آراز واقعا تهدیدش کرده بود؟

مهین آب دهانش را قورت داد.

_ نمی‌دونم آراز تهدیدش کرده بود یا نه، اما بعدش که داد و قال راه انداخت و منو تهدید به طلاق کرد فهمیدم خودش بدتر از آراز دنبال نسیمه. نسیم بد داغی رو دلش گذاشته بود. کلی از اموالش رو بالا کشیده بود.

افروز چشمانش را ریز کرد.

_ یعنی چی؟

مهین زیر لب نالید:

_ شرط نسیم برای ازدواج با آراز این بود که ناصر یه بخشی از اموالش رو بنامش کنه.

چشمان افروز گرد شدند و من نفس آسوده‌ای کشیدم، چون احتمال می‌دادم صدری دروغ گفته باشد. اما همچنان گوشه‌ای از ذهنم نسبت به آراز شک داشت.

آراز کنار من هم با تندی راجع به نسیم حرف زده بود
و دلیل شک داشتتم همین لحن تندش بود.
افروز پوفی کشید.

_ وای باورم نمی‌شه.

مهین ترسیده بود. واهمه داشت از اینکه پدر نسیم او
را یافته و بلایی بر سرش بیاورد. مادر بود و از
طرفی با توجه به سابقه‌ی خراب پدر نسیم من به او
حق می‌دادم نگران دخترش باشد، اما من نمی‌توانستم
بیخیال پیدا کردن نسیم شوم.

با دیدن حال مهین و وضعیت نابسامانش حالا مصمم
تر بودم که به نسیم کمک کنم تا خودش را از باتلاقی
که گرفتارش شده بود نجات دهد.

هم باید خودم از احساس گناهی که داشتم رها می‌شدم
و هم به نسیم کمک می‌کردم.

شانه‌ی مهین را مالیدم و گفتم:

_ خاله مهین به ما نمی‌گین نسیم کجاست؟

سرش را به سمت چرخاند و با حال نزارش نگاهم
کرد.

_ نمی‌تونم. تا وقتی خودش نیاد نمی‌تونم.

فشار کوتاهی به شانه‌اش وارد کرده و با لبخند
کوتاهی سرم را تکان دادم.

_ پس می‌شه یه لطفی بهمون بکنین؟
سوالی نگاهم کرد.

_ اگه باهش حرف زدین بهش بگین ساقی و افروز
دنبالت می‌گردن. بگین دوستات می‌خوان کمکت کنن.
اگه خواست مارو ببینه می‌تونه به گوش‌یامون زنگ
بزنه. شمارمونو از حفظه مطمئنا.
با تردید لب زد:

_ تو هنوز برای آراز کار می‌کنی؟

این سوالش هم از ترسش سرچشمه می‌گرفت.

احتمال می‌دادم اگر بفهمد من و آراز چه ارتباطی با
هم داریم از سر ترسش هم که شده به نسیم نگوید ما
دنبالش می‌گردیم و یا همه چیز را به گوش نسیم
برساند و نسیم برداشت بدی کرده و اگر احیانا
علاقه‌ای به ملاقات ما داشت هم منصرف شود. از
طرفی پدر نسیم مرا در مهمانی‌های کاری دیده بود و
نمی‌توانستم کار کردنم برای آراز را کامل انکار کنم
برای همین هم در جوابش زمزمه کردم:

_ مهندس معتمد قصد داشتن اخراجم کنن، اما خب
من به اون کار نیاز داشتم.

دستش را روی دستم گذاشت.

_ می‌دونم بخاطر نسیم ممکنه به تو هم سخت گرفته
باشه. شنیدم مرد غد و یک دنده‌ایه هر چند الکی
نمی‌تونم رو بچه‌ی مردم عیب بذارم. آراز تا وقتی که
داماد این خونه محسوب می‌شد خیلی محترمانه رفتار
می‌کرد.

آهش حسرت بار بود.

_ چقدر از اینکه آراز دامادم بود خوشحال بودم. با
خودم می‌گفتم نسیمم از خر شیطون میاد پایین همه
چی ختم به خیر می‌شه.

افروز دستانش را زیر بغل زده و گفت:

_ خاله، چرا نسیم نمی‌خواست با آراز ازدواج کنه؟
کس دیگه‌ای رو دوست داشت؟

_ نپرس افروز جان. نپرس. من با نسیم حرف زدم
بهش می‌گم اومده بودین اینجا و دنبالش می‌گشتین.
اگه خواست پیداتون می‌کنه و حرف می‌زنه و همه
چی رو بهتون می‌گه.

افروز علیرغم میل باطنی‌اش و با دیدن حال بد مهین
دیگر ادامه نداد و ما بعد از اینکه کمی هم نشستیم تا
حال مهین خوب شود با او خداحافظی کرده و از
خانه‌شان بیرون آمدیم.

[23:22 13.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۶۰

#زینب_عامل

کنار افروز روی کاناپه نشستم و زانوهایم را در
آغوش گرفتم. از وقتی مادر نسیم را ملاقات کرده
بودم یک لحظه هم نمی‌توانستم از فکر نسیم و اینکه
کجا می‌تواند باشد رها شوم. جالب اینکه حالا علیرغم
تمام نگرانی‌هایم در رابطه با آراز برای پیدا کردن
نسیم مصمم‌تر بودم طوری‌که حتی اگر مطمئن می‌شدم
آراز بخاطر این موضوع ترکم خواهد کرد باز هم
کوتاه نمی‌آمدم.

من در رابطه با نسیم خیلی اشتباه کرده بودم. حق دوستی‌ام را ادا نکرده و بیش از حد شرمنده و خجالت زده بودم.

افروز هم حال و روزی مشابه من داشت. مثل همیشه خبری از انرژی و شوخ طبعی در وجودش نبود و در حالیکه لب برچیده بود به دیوار مقابله نگاه می‌کرد. آهی کشیدم و گفتم:

_ از خودم خجالت می‌کشم.

افروز نگاهش را از دیوار گرفت و سرش را به سمت چرخاند.

ناراحت ادامه دادم:

_ افروز من از قضاوت شدن می‌ترسیدم اونوقت خودم صمیمی‌ترین دوستمو به بدترین شکل قضاوت کردم.

افروز نامم را صدا کرد و من با بغض زمزمه کردم:

_ به زبون نیاوردم، اما تو دلم ملامتش کردم. عشق آراز اونقدر پررنگ بود برام که یادم رفت نسیم از خیلی قبل تر از آراز تو زندگیم بود.

اشک هایم چکیدند.

_ یادم رفت نسیم همون کسی بود که برای کار کردن
من تو شرکت آراز پا رو غرورش گذاشت و با آراز
حرف زد. یادم رفت هر وقت با حاج بابام به مشکل
می‌خوردم چطوری همراه تو پشتم بود و دلمو به
روزای خوش آینده گرم می‌کرد.
صورتتم را میان دستاتم گرفتم.

_ من تو دوستیمون کند زدم افروز. من بی معرفت
بودن رو به او جش رسوندم. چه بهانه‌ای دارم؟ به
خودم دروغ بگم که مشکلات اجازه ندادن زودتر برم
سراغ نسیم؟ دروغه افروز. نرفتم چون من تو این
مدت فقط آراز رو دیدم. فقط خواستم آراز رو داشته
باشم. به روی خودم نیاوردم، اما تو دلم نسیم رو
گناهکار کردم تا سرپوش بذارم رو عذاب وجدانم.
افروز پشتم را نوازش کرد.

_ بهانه‌ی تو آراز بود. بهانه‌ی من چی بود؟
گریه هایم شدت گرفتند.

_ از خودم بدم میاد. اگه اتفاقی برای نسیم بیوفته تا
آخر عمر خودمو نمی‌بخشم. نسیم اگه جای من بود
هیچ وقت اینطوری فراموشم نمی‌کرد. مطمئنم.

افروز آهی کشید.

_ ساقی ما شوکه شده بودیم. چیزایی راجع به نسیم شنیدیم و رفتاری ازش دیدیم که برامون غیرقابل هضم بود...

میان حرفش پریدم.

_ بازم حق نداشتیم قبل از پیدا کردن و کمک بهش تو دلمون حکم صادر کنیم براش. اصلا شاید پیداش می کردیم و حرف می زدیم باهاش خیلی از مشکلات حل می شد.

افروز از جایش بلند شد کمی طول و عرض خانه را طی کرد و بعد مقابلم ایستاد.

_ نگرانی من پیدا کردن نسیم نیست. بالاخره یه جوری پیداش می کنیم. نگرانیم آراه. ساقی واقعا دلم نمی خواد میونه تون شکراب شه.

چشمان اشکی ام را به صورتش دوختم و محکم گفتم:

_ تا امروز بخاطر احساس گناه و عذاب وجدان می خواستم نسیم رو پیدا کنم، اما از الان بخاطر خودش و دوستیمون می گردم دنبالش.

اشک هایم را با پشت دست پس زدم.

_ افروز من هیچ کس رو تو دنیا به اندازه‌ی آراز
دوست ندارم. فکر جدا شدن ازش یه حس مرگ
وحشتناکی بهم می‌ده. خیلی می‌ترسم. خیلی زیاد.
بخصوص الان که بیشتر از هر وقت دیگه وابسته
شدم بهش، اما یه چیزی این وسط هست و اون
باورای خودمه...

هق زدم:

_ من حاضرم از همه چیم بخاطر آراز بگذرم. از هر
چی که دارم و ندارم. حتی از جونم، اما نمی‌تونم
باورام و وجدانمو فدای عشق به آراز بکنم چون
اینطوری تبدیل می‌شم به کسی که دیگه ساقی نیست.
به خودم اشاره کردم.

_ آراز این ساقی رو می‌خواد مگه نه؟ اگه باورامو به
بهای داشتن آراز بفروشم دیگه خودم نیستم. ساقی
نیستم... می‌شم یکی دیگه... یکی که نمی‌تونه شریک
خوبی باشه برای آراز.

ستم آمد و سفت مرا در آغوش فشرد.

_ آراز باید از خدایم باشه تا تو رو داشته باشه.
ساقی تو باید به خودت افتخار کنی که اینهمه پای
اخلاقیاتت و ایمیستی.

مرا از آغوشش جدا کرد و گونه‌ام را بوسید.

_ کمکت می‌کنم. با هم همه چی رو درست می‌کنیم.

برای عوض کردن حال با اخم و لحنی که چاشنی شوخی داشت ادامه داد:

_ مرد جماعت من جمله آقایون دلبندمون هم غلط می‌کنن که تو کارمون فضولی کنن.

میان گریه هایم لبخند زدم که افروز نفسش را بیرون داد و جدی پرسید:

_ تو از شرط نسیم برای ازدواجش با آراز خبر داشتی مگه نه؟ چون وقتی از دهن مهین شنیدی تعجب نکردی زیاد.

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

_ چند وقت پیش آراز بهم گفت. نمی‌دونم از کجا فهمیده بود.

_ قضیه واقعا پیچیده شده.

_ و تا نسیم پیدا نشه گره این کلاف باز نمی‌شه.

او هومی زمزمه کرد و بعد با جدیت گفت:

_ ساقی باید بری پیش پدر آراز. باید برای اون
توضیح بدی...
پوفی کشیدم.

_ می‌رم. آدرس گلخونه‌ش رو دارم می‌رم اونجا حرف
می‌زنم باهاش.

[23:22 13.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۶۱

#زینب_ عامل

با مکتی اضافه کردم:

_ الان مسئله اینجاست که چطوری به نسیم برسیم؟
مهین که لام تا کام چیزی نمی‌گه.

افروز کمی در فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه انگار
که چیزی به فکرش آمده باشد بشکنی در هوا زد.
_ فهمیدم.

با کنجکاو ی نگاهش کردم.

_ چی رو؟

با هیجان گفت:

_ می ریم سراغ کیوان. برادر ناتنی نسیم.

فکر خوبی بود، اما یک مشکل این وسط جولان می داد.

_ آدرسش رو چطوری پیدا کنیم؟

لبخندی زد.

_ یه جایی رو بلدم که احتمالاً بشه اونجا پیدااش کرد.

_ کجا؟

_ زمان دانشگاه یه بار با نسیم رفتیم محل کارش.

نسیم می خواست یه بسته تحویلش بده. مال چند سال قبله، اما یادمه حول و حوش کجا بود تقریباً.

کیوان می توانست سرنخ خوبی برای یافتن نسیم باشد.

کور سوی امیدی در دلم پدیدار گشت، اما قبل از اینکه بتوانم ابراز خوشحالی کنم صدای زنگ گوشی ام مانع شد.

با دیدن شماره‌ی آراز روی صفحه‌ی گوشی وا رفته
به افروز خیره شدم.

_ آرازه... کاش امروز جوابش رو ندَم.

افروز پوفی کشید.

_ لامصب عین عزرائیل می‌مونه. اسمش میاد وسط
آدم می‌گرخه.

به بازویم کوبید.

_ پاشو جوابشو بده. فکر کردی ولت می‌کنه؟

نفسم را بیرون دادم و تماس را وصل کردم.

اصلاً حواسم نبود بخاطر گریه بین‌ام کیپ شده و
صدایم دو رگه شده است و به محض سلام دادن آراز
با تعجب گفت:

_ سرما که نخوردی چون همین دیشب دیدمت. پس

می‌مونه یه گزینه. گریه کردی. خب چرا؟

از دست خودم عصبی شدم که چرا حواسم به صدایم
نبوده است. نمی‌خواستم دروغ بگویم، اما گفتن
حقیقت هم خارج از توانم بود.

_ چیزی نیست. یکم دلم گرفته بود.

از لحن تمسخر آمیزش کاملا مشخص بود که حرفم را باور نکرده است.

عجب... که همین جوری نشستی بود یهو دیدی عه دلت گرفت... بعدشم نشستی یه جوری زار زدی که الان صدات شبیه قارقار کلاغ شده...

نالیدم:

آراز...

میان حرفم پرید:

اگه می‌گفتی فیلم هندی دیدم گریه‌م گرفته بیشتر باور می‌کردم.

خب واقعا جای نگرانی نیست.

خدا را شکر که بحث را عوض کرد.

خوب شرکت رو می‌پیچونیا... می‌خوای کلا تعطیل کن برو سراغ خونه داری... داری از احساسات من نسبت به خودت سوءاستفاده می‌کنی؟

شرمنده لب زدم:

بیخشید آراز... قول می‌دم با اضافه کاری جبران کنم.

صدای شیطنت آمیزش در گوشم پیچید.

_ اضافه کاریات واسه من باشه مشکلی نیست. شاید
تونستم ببخشم! فقط فردا پس فردا بهت تشر زدم
جلو بقیه کارمندا نزن زیر گریه... کلا توی نیم وجبی
اعتبار منو زیر سوال بردی تو کل شرکت...
آهی کشیدم.

_ حق داری. از موقعیتم سوءاستفاده کردم... اتفاقا
خوبه که به روم آوردی حواسمو جمع می‌کنم.
بعد از چند ثانیه سکوت ناباور لب زد.
_ جدا انگار دلت گرفته. میام پیشت.
_ آراز...

با سماجت گفت:

_ پیامت رو دیدم که گفته بودی می‌خوای تنها باشی،
منتها خانما وقتی میگن می‌خوام تنها باشم یعنی دقیقا
نمی‌خوان تنها باشن. نگران نباش میام اونجا مثل یه
پسر خوب می‌شینم کنارت تو فقط گریه کن منم به
چشات نگاه می‌کنم و بهت دستمال کاغذی می‌دم تا
اشکاتو پاک کنی.
بی حال خندیدم.

_ هیچ جوره نمی‌تونم از این کمک بزرگ منصرف
کنم؟

جوابش قاطع بود.

_ نه!

تماس را که قطع کردم افروز غر زد:

_ داره میاد تلپ شه اینجا آره؟

سرم را تکان دادم که مانتواش را از روی دسته‌ی
کاناپه برداشت.

_ کلا نمی‌شه به مرد جماعت رو داد.

به مانتوی دستش اشاره کردم.

_ کجا داری می‌ری؟ ناهار بمون. آراز بیاد غذا

سفارش می‌دم.

اخم کرد.

_ لازم نکرده. بلند شد او صورتت رو پاک کن. شبیه

عجوزه‌ها شدی. حالا مخ این آرازه تکون خورده

پسندیدت دیگه کاری نکن بگه غلط کردم. من برم تا

آراز نیومده. برم ببینم می‌تونم آدرس کیوان رو یادم

بیارم.

_ اوو... حالا کو تا آراز برسه؟

صدای اف اف باعث خنده‌اش شد.

_ پشت در خوابیده بود. فقط زنگ زده آمادگی
حضورشو داشته باشی.

شالش را روی سرش انداخت و به سمت در رفت.

_ بلند شو صورتت رو بشور... الان کلید می‌ندازه میاد
تو... بهش نمیداد به در زدن اعتقاد داشته باشه.

در ورودی را باز کرد و قبل از رفتن، غر زدنش
لبخند روی لب هایم نشاند.

_ نمی‌فهمم وقتی قراره کلید بندازی بیای تو واسه
چی الکی زنگ در می‌زنی!؟

[22:56 14.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۶۲

#زینب_عامل

بیرون رفتن افروز و از راه رسیدن آراز چند دقیقه بیشتر طول نکشید طوری که وقتی خواستم برای شستن دست و صورتم به سرویس بهداشتی بروم آراز از راه رسید و مانع شد.

در را پشت سرش بست و گفت:

_ نگفتی افروز اینجاست؟

گردنم را ماساژ دادم.

_ آره اومده بود سر بزنه بهم. دیدیش؟

جلوتر آمد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت. با نوک انگشتانش سر شانه هایم را ماساژ داد و پرسید:

_ اینطوری می خواستی تنها باشی؟

دروغ پشت سرش دروغ می آورد. کاش شرایط طوری نبود که مجبور شوم در برابر او مخفی کاری کنم.

سکوتم باعث شد تا یک دستش را از سرشانه ام جدا کرده و با نوک انگشتش زیر چشمم را نوازش کند.

_ کنار افروز گریه کردی؟

من هم دستانم را بالا برده و دور گردنش حلقه کردم.

_ چیزی نبود. یه سری درد و دل دخترونه...

پیشانی‌ام را بوسید.

_ درد و دل راجع به چی؟ راجع به شاهکار مامان من؟

ماجرا را اشتباه متوجه شده بود، اما همین هم خوب بود.

مانده بودم چه داستانی سر هم کنم تا گریه هایم را باور کند برای همین هم سعی نکردم چیزی را انکار کنم.

پیشانی‌ام را به شانهاش تکیه دادم و با صدایی خفه لب زدم:

_ من فقط ترسیدم.

کمرم را محکم گرفت.

_ از چی؟

صادقانه جواب دادم:

_ از اینکه همه چی خراب شه.

یک دستش را بالا آورد و موهایم را نوازش کرد.
لحنش شیطنت آمیز بود.

__ یعنی اینقدر منو دوست داری که بخاطرم اینهمه گریه کردی؟

بغض دارم او هومی زمزمه کردم که مرا از آغوشش فاصله داد و گفت:

__ ببینمت چشم عسلی...__

به سختی خودم را کنترل کردم و بغضم را قورت دادم، اما هاله‌ای از اشک چشمانم را پوشانده بود چون آراز متوجه آن شد و در حالیکه چشمان خودش سرتاسر اطمینان بود با لحن مطمئن تر و قاطع تری نجوا کرد:

__ ساقی قرار نیست مخالفت مامانم چیزی رو بین ما عوض کنه خب؟ بهت قول می‌دم همه چی درست می‌شه. فقط یکم باید صبر کنیم.

سرم را تکان دادم. کاش تمام دغدغهی ذهنم مادرش بود.

بینی‌ام را بین دو انگشت گرفت و فشرد.

__ خب پس بابت این چیزای بیخود دلت نگیره. بسپرش به من. الاتم بدو برو لباس بپوش بریم یه جایی که دلتنگیات رفع شه.

_ کجا؟

_ خونهی آقای شجاع! فضولی نکن. فقط برو آماده شو.

_ شرکت نمی‌ری؟

سرش را خاراند.

_ تقصیر توئه دیگه. شرکت نمی‌ای منم دنبال راه فرار می‌گردم. آخر سر باید خودمم اخراج کنم!

موهایم را پشت گوش فرستادم.

_ می‌خوای بریم شرکت؟

ابرو بالا انداخت.

_ نه. امروز خیلی از کارمندا نبودن. هفته‌ی اول عید

تق و لقه. بچه‌ها می‌رن مسافرت و دیدن اقوامشون.

منم سخت نمی‌گیرم بهشون. پشت تلفن شوخی کردم

باهات. البته از هفته‌ی بعد کارامون خیلی زیاده.

_ همکاری با ضرغام و تولیدات جدید؟

لبخندی زد.

_ آره.

من هم لبخند زدم.

_ خیلی خوشحالم برات. می‌دونم چقدر برای رسیدن
به این نقطه تلاش کردی.
نفس عمیقی کشید.

_ بخش بزرگیش رو مدیون توام.
سرم را به چپ و راست تکان دادم.
_ نه نیستی. مطمئنم حتی اگه من نبودم یه راهی
واسه پس گرفتن اون فرمولا پیدا می‌کردی.
مهربان نگاهم کرد.

_ خوشحالم که تو هستی.
بلافاصله بعد از جمله‌ی احساسی‌اش با اخمی
ساختگی گفت:

_ برو حاضر شو. فشارو عاشقانه می‌کنی من
کنترلمو از دست می‌دم.
با خنده و در حالیکه سرم را تکان می‌دادم سمت اتاق
رفتم.

_ چقدرم من امروز تنها بودم!
صدای بلندش خنده‌ام را وسعت داد. هر چند
نمی‌توانستم اضطراب درونم را نادیده بگیرم.

_ تنهاییات رو قاب کن بزن رو دیوار... من یکی
عمر دست از سرت بردارم!

*

با لبخند عکس هایی که چند روز پیش کنار هم گرفته
بودند را بالا و پایین کرد. عکسی که داخل آسانسور
گرفته بودند را خیلی دوست داشت.
لبخندی زد و زیر لب گفت:

_ چرا اینهمه تو دل برویی دختر؟

[22:56 14.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۶۳

#زینب_ عامل

تقه ای که به در اتاقش خورد باعث شد تا با تعجب
گوشی را کنار بگذارد. با فکر اینکه مادر یا پدرش

پشت در ایستاده است از حالت دراز کش بلند شد و گفت:

_ بفرمایین.

با باز شدن در و دیدن آيسان جفت ابرو هایش بالا رفتند.

_ باورم نمی‌شه. واقعا در زدی؟ خواب نیستم؟

لب های آویزان آيسان را که دید کمی نگران شد.

به سر تا پایش نگاه کرد. لباس خواب راحتی که طرح خرس داشت پوشیده بود و یک جفت دمپایی پشمالو به پا داشت. مو هایش را از دو طرف خرگوشی بسته بود و عملا شکل یک دختر بچه بنظر می‌آمد.

کنار نگرانی هایش خنده اش گرفت. فردا شب مراسم خواستگاری همین دختر بچه بود!

خیره به صورت آویزان او پرسید:

_ چت شده تو؟ لبات چرا آویزونه؟

آيسان کمی جلوتر رفت و با آرامی پرسید:

_ می‌شه حرف بزنیم؟

آراز پاهایش را از تخت آویزان کرد و با اشاره به کنار دستش گفت:

_ بیا بشین ببینم. رضا غلطی کرده؟

آیسان کنارش نشست و با بغض زمزمه کرد:

_ معذرت می‌خوام آراز.

آراز سرش را خم کرد و به صورت او خیره شد.

_ جل الخالق! سرت به جایی خورده؟

آیسان سرش را به سمتش چرخاند.

_ مهمونی اون شب رو من خراب کردم. تقصیر من بود.

آراز خونسرد سر تکان داد.

_ عیب نداره. فردا شبم من خواستگاریت رو بهم می‌زنم مساوی می‌شیم.

در برابر چشمان حیرت زده‌اش دید که آیسان زیر گریه زد.

_ آراز بخدا نمی‌دونستم مامان اونطوری می‌کنه.

حس کرد آیسان بخاطر مراسم خواستگاری فردا شبش مضطرب است.

دستش را دور شانه‌ی او انداخت و سرش را به
سینه‌اش چسباند. همین بهانه‌ای شد تا گریه‌های
آيسان شدت بگیرد.

با خنده گفت:

_ آيسان گند زدی تموم شده رفته پی کارش. با گریه
درست نمی‌شه. بیخیال حالا.

_ عذاب وجدان گرفتم. عمو بهم گفت چقدر ساقی رو
دوست داری. من نمی‌خوام رابطه‌ت با کسی که دوست
داری خراب شه.

_ حالا کی گفته رابطه‌ی من با چشم عسلی خراب
می‌شه؟ نگران نباش. تقصیر تو نیست. من باید از
قبل همه چی رو به مامان می‌گفتم.

آيسان از آغوشش بیرون آمد و با چشمان سبز و
خیسش نگاهش کرد.

_ چشاش خیلی درشت و خوشگله.

آراز اخم کرد.

_ کلا خوشگله.

آيسان بینی‌اش را بالا کشید.

_ خیلی دوستش داری؟

آراز به تاج تختش تکیه داد.

_ اومدی فضولی یا عذر خواهی؟

آيسان با چشم غره نگاهش کرد.

_ نمی‌میری که جواب بدی!

_ بله... خیلی دوستش دارم.

آيسان لبخند محوی زد.

_ یه چیزی بگم عصبی نمی‌شی؟

آراز کنجکاو نگاهش کرد که آيسان با خباثت گفت:

_ وقتی با شلاله دوست بودی حالم ازت بهم

می‌خورد.

چون از دوست دخترت خوشم نمی‌ومد. خیلی هم

حسودی می‌کردم.

آراز با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

_ چشمم روشن. دیگه چی؟

آيسان با جدیت جواب داد:

_ وقتی با نسیم نامزد شدی خوشحال بودم چون فکر

می‌کردم منو بیشتر از نسیم دوست داری.

آراز لب زد:

_ خواهر شوهر بازی کلا تو ذاتته! حالا چی؟
آيسان شانه بالا انداخت.

_ راستش فکر می‌کردم به ساقی هم حسودی کنم، اما
ساقی یه مدلیه... با اینکه نمی‌شناسمش، اما یه
جورایی به دل آدم می‌شینه. حتی با اینکه متوجه شدم
بابا امیر هم خیلی دوشش داره، اما خیلی هم حسودی
نکردم.

آراز عاقل اندر سفیه به آيسان نگاه کرد و الکی
خمیازه کشید.

_ آيسان چی می‌خوای؟ بابا یه نفرو بیشتر از تو
دوست داشته باشه از حسادت می‌ترکی الکی تر نده.
سیاست هم خرج من نکن. برو سر اصل مطلب.
آيسان اخم کرد.

_ یکم شخصیت داشته باش. خیر سرم او مدم دلتو
بدست بیارم.

_ دل رضارو بدست آوردی واسه هفت پشتمون بسه.
بر خلاف تو که از ساقی خوشت میاد رضا چندان
چنگی به دل من نمی‌زنه.
آيسان چپ چپ نگاهش کرد.

_ از تو یکی خیلی بهتره. حالا خوبه خودت مارو با هم آشنا کردی.

_ من تو زندگیم اشتباه زیاد داشتم. به دل نگیر.

صورت و ا رفتھی آيسان را كه دید خندید. دلش نیامد
بیش از آن ادیتش کند.

تکیه‌اش را از تخت گرفت و از کشوی عسلی کنار
تختش جعبه‌ای کوچک بیرون آورد.

جعبه را باز کرد و از داخل آن زنجیر و پلاک ظریفی
كه يك قلب کوچک بود بیرون کشید.

[21:25 17.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۶۴

#زینب_عامل

در برابر چشمان کنجکاو آيسان زنجیر را آرام دور
گردن او بست و سرش را بوسید.

_ با ساقی خریدیمش. می‌خواستم فردا بعد از مراسم خواستگاریت بهت بدم، اما انگار الان وقت بهتریه.

آيسان مجدد احساساتی شد و در حالیکه اینبار از شدت هیجان و خوشحالی بغض کرده بود دستانش را دور گردن آراز حلقه کرد.

آراز با اطمینان زیر گوشش گفت:

_ آيسان رضا پسر خوبیه. نمی‌گم بی ایراد نیست.

همه‌مون عیب و ایراد داریم، اما رضا مهربون و با مسئولیته. خیلی هم دوستت داره و من شاهد بودم برای اینکه یه زندگی خوب و است بسازه چقدر تلاش کرده، اما با تمام این وجود من و امیر هم پشتتیم. تو همیشه دختر این خونه و خواهر حسود من می‌مونی.

ولی یه نصیحتی رو برادرانه بهت می‌کنم. همیشه سعی کن مشکلات با شریک زندگیت رو اول خودت حل کنی. وقتی دیدی راه چاره‌ای نداری اونوقت بیا سراغ خانواده‌ت.

آيسان را از آغوشش جدا کرد.

_ برای فردا هم استرس نداشته باش. همه چی خوب پیش می‌ره.

آيسان لبخند عمیقی زد.

_ می‌دونستی مهربون تر شدی؟ قبلا اینطوری باهام
درد و دل نمی‌کردی.

آراز روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. با
لبخندی عمیق لب زد:

_ شاید مهربونیای ساقی به منم سرایت کرده!

به متن انگلیسی بلند داخل صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره
بودم که صدای چرخش کلید داخل قفل در را شنیدم.

چه کسی جز آراز کلید خانه‌ام را داشت که در روز
تعطیل بدون در زدن وارد خانه شود؟

اما مگر امشب خواستگاری خواهرش نبود؟

اینجا چه می‌کرد؟

لپ‌تاپم را بستم و از جایم بلند شدم. همین که
چرخیدم تا به سمت در بروم متوجه شدم در حالیکه
کاور کت و شلوار به دست دارد مشغول ور رفتن با
در است.

با ناباوری گفتم:

_ اینجا چیکار می‌کنی؟

در را بست و خونسرد نگاهم کرد. دیدن موها و صورت اصلاح شده‌اش لبخند روی لب‌هایم آورد.

_ جای خوش آمد گوییده؟

دستانم را زیر بغلم زدم.

_ امشب مگه خواستگاری آيسان نيست؟

به سمتم آمد.

_ هست. خب كه چي؟

_ وا! خب كه چي نداره. بايد خونه‌تون باشي كه.

كت و شلوار دستش را كه داخل كاور بود با احتياط
روی كاناپه گذاشت.

_ خواستگاري آيسانه. خواستگاري من نيست كه.

اخم كردم.

_ خير سرت داداش عروسي. مي رفتي آماده مي شدي.

يكم به خودت مي رسيدي خب!

چپ چپ نگاهم كرد و بعد به كله‌اش اشاره كرد.

_ تو زير ابروهاش رو تميز كرده بودي من از دو

كيلومتری تغییرات رو فهميدم الان واقعا متوجه

نیستی رفتم آرایشگاه؟ بعد می‌گن مردا متوجه تغییرات زنا نمی‌شن.

لب گزیدم تا خنده‌ام را کنترل کنم که چندان موفق نبودم. با خنده گفتم:

_ خب می‌دادی موها تو یکم درست می‌کرد.
گردنش را خاراند.

_ خوشم نمیاد بعد از اصلاح کله‌مو تو اون سنگ توالتا بشورن! چندشم می‌شه.

روی نوک پا بلند شده و تار مویی که کنار گوشش چسبیده بود را با دست برداشتم.

_ آراز سنگ توالت چیه دیگه؟ بابا آرایشگرت موها تو رو سشوار می‌کشید بهتر بود.

تک کتش را از تنش در آورد.

_ ساقی بهتر سشوار می‌کشه.

با تعجب نگاهش کردم.

_ من بلد نیستم موهای آقایون رو سشوار کنم.
خونسرد گفت:

_ یاد بگیر خب. بلد نیستم که نشد حرف.

خواستم جوابش را بدهم که با دیدن اینکه دستانش به سمت دکمه های پیراهنش رفت و مشغول باز کردن آن ها شد حرف در دهانم ماسید.

جمله‌ی قبلی‌ام را فراموش کردم و با چشمانی گرد شده پرسیدم:

_ داری چیکار می‌کنی؟

با بیخیالی پیراهنش را از تن بیرون کشید و روی شانهام انداخت. چشمکی زد.

_ کارای زشت!

هنوز در شوک آن جمله‌ی شیطنت آمیز و در آوردن پیراهنش بودم که رکابی سفیدش را هم با یه حرکت سرش از تن بیرون کشید.

سرخ شدم.

متوجه خجالتم شد که خندید.

_ احیانا نمی‌خوای بگی آراز خیلی دوستت دارم؟

اشاره‌اش به روزی بود که او را بوسیده بودم.

ناشیانه نگاهم را از صورت و بالا تنه‌ی لختش گرفته و به پشت سرم چرخیدم که بازویم را گرفت و سرش را زیر گوشم آورد.

_ دیگه فرار نداشتیم چشم عسلی..._

پیراهنش را از روی شانهام برداشت و همراه
رکابی اش کنار کت و شلوار گذاشت.

قلبم داشت دیوانه وار می تپید. منظورش از این
حرکات چه بود؟

حس می کردم کل بدنم با جملات و حرکاتش داغ شده
است.

از پشت سر یک دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام
گذاشت و مرا به خودش چسباند. بر خورد بازوی
لختم به پوست تنش هیچانم را چند برابر کرد.

[21:25 17.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۶۵

#زینب_عامل

خمار زیر گوشم لب زد:

_ چرا هیچی نمی‌گی؟

چه باید می‌گفتم؟ من چنان اسیر شیطنت ها و حرکات
نفس گیرش بودم که توان تکان خوردن هم نداشتم.
در یک حرکت ناگهانی لپم را آرام گاز گرفت و بلند
خندید.

_ بمیرم برات. الان پس میوفتی.

بیخیال حضورش نفس داغم را عمیق بیرون فرستادم
و با صدایی که سعی می‌کردم لرزش ناشی از
هیجانش را کنترل کنم پرسیدم:

_ می‌شه بگی دقیقا داری چیکار می‌کنی؟
جدی شد.

_ واضح نیست؟

داشت مسخرهام می‌کرد. بیخیال خجالت شده و سرم را
به سمت صورتش متمایل کردم.

اخمم را که دید گونه‌ام را آرام بوسید و رهايم کرد.

_ حقیقتا می‌خواستم خیلی کارا بکنم، اما خب وقت
ندارم. باید دوش بگیرم و آماده شم و بعدش قبل از
اینکه عطیه و آيسان دارم بزنین برگردم خونه.

کامل به سمتش چرخیدم.

_ آراز از خونه تون اومدی اینجا دوش بگیری؟
اخم کرد.

_ نخیر خشکشویی که لباسامو داده بودم بهش اینجا
نزدیک خونه‌ی تو بود دیگه گفتم پیام اینجا حاضر
شم.

چپ چپ نگاهش کردم که به گردنش اشاره کرد.

_ با اینهمه مو انتظار نداری که کت و شلوار تنم کنم؟

_ کو؟ من که رو گردنت مویی نمی‌بینم!

عینکم را از روی چشمانم برداشت و وانمود کرد در
حال بررسی آن است.

_ شاید شماره عینکت عوض شده؟

_ آراز...

عینکم را مجدد روی چشمانم گذاشت و لبخند زد.

_ جون آراز؟ داری وقتمو می‌گیری مولایی! دیرم

شده ها... نگفتم که تو بیا حموم کن! بذار برم دوش
بگیرم. قول می‌دم تو مصرف آب صرفه جویی کنم.

وقتی می‌خندیدم پرروتر می‌شد. می‌دانستم هر چقدر
بحث را ادامه دهم کار به جاهای باریک تر می‌کشد و
خوش بحال او می‌شود که هم از خجالت دادن من
نهایت لذت را می‌برد و هم تا می‌توانست تفریح
می‌کرد.

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

_ خیلی خب. برو دوش بگیر. فقط صبر کن بهت
حوله بدم.

با خباث گفت:

_ دوش گرفتم تموم شد میاری دیگه.
غریدم:

_ لازم نکرده.

شانه بالا انداخت.

_ هر جور راحتی.

چرخید و چند قدم به سمت اتاق برداشت.

_ ساقی جون من می‌رم بقیه‌ی لباسامو تو اتاق در
بیارم تا تو چشم چرونی نکنی.

از لرزیدن شانه هایش فهمیدم در حال خندیدن است.

خودم هم خنده‌ام گرفته بود. زیر لب بی ادبی زمزمه کردم و به قدم هایم حرکت دادم.

_ صبر کنم حوله بدم بهت بعد برو.

همین که با عجله از کنارش گذشتم با جدیت گفت:

_ اصرار داری با من بیای تو اتاق مشکلی نیست.

سریع چرخیدم و انگشت تهدیدم را مقابل صورتش تکان دادم.

_ آراز بخدا بخوای بیای تو اتاق قهر می‌کنم. واستا حوله‌ت رو بیارم بعد.

با لبخند دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

با عجله و قبل از اینکه دوباره هوس شیطنت کند خودم را داخل اتاق انداختم و از داخل کمد حوله‌ی بزرگ و نویی که از خیلی قبل داشتم و استفاده نکرده بودم را برداشتم و بیرون رفتم.

در سکوت و با نگاهی که سرتاسر شیطنت بود به دیوار کنار اتاق تکیه داده بود.

وقتی حوله را به سمتش گرفتم و نگاه هایمان در هم گره خورد بی اختیار هر دو زیر خنده زدیم.

میان خنده هایم را بازویش را گرفته و به طرف حمام
هولش دادم.

_ وسط کارم مزاحم شدیا. بسه شیطنت. بیا برو دوش
بگیر منم یه نگاه به اون مقاله بندازم.

بالاخره بیخیال شیطنت هایش شد و رضایت داد به
حمام برود. من هم با لبخندی که از روی لب هایم جدا
نمی شد اول به آشپزخانه رفته و زیر کتری را روشن
کردم تا برایش چای دم کنم و بعد مجدد سراغ لب تاپ
و مقاله ای که در حال مطالعه اش بودم بازگشتم.

عملا یک کلمه هم نتوانستم از جملات مقاله را متوجه
شوم. حواسم پرت بود و ناخودآگاه با یاد آوری
شیطنت های بیش از اندازه ای آراز که مطمئن بودم
فقط و فقط در جهت سرخ و سفید کردن من است
لبخند روی لب هایم می نشست.

دست آخر وقتی دیدم امکان ندارد بتوانم یک سطر از
آن مقاله را روخوانی کنم لب تاپ را بسته و از پشت
کانتربلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا خودم را با
پوست گرفتن میوه سرگرم کنم.

مشغول پوست کندن سیب دستم بودم که صدای زنگ
گوشی ناشناسی توجه ام را جلب کرد.

از آشپزخانه بیرون آمدم. صدا مربوط به گوشی آراز بود.

اول خواستم بیخیالش شوم اما وقتی صدای زنگ تماس طولانی شد گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون کشیدم و به صفحه‌اش نگاه کردم. با دیدن نام بابا ابروهایم بالا رفتند. فرد پشت خط پدرش بود.

درست ندیدم تماس را جواب دهم. بخصوص که آراز در حمام بود و اگر هم جواب می‌دادم باید دروغ سر هم می‌کردم.

خواستم گوشی را مجدد سر جایش گذاشته و به آشپزخانه بازگردم که جرقه‌ای در ذهنم زده شد.

با هول به سمت کانتینر دویدم و دفترچه و خودکاری که روی کانتینر بود را برداشتم.

من دنبال شماره‌ی پدر آراز بودم تا با او تماس گرفته و قرار ملاقاتی ترتیب دهم و حالا بهترین فرصت بود تا شماره‌ی او را یادداشت کنم.

[16:56 18.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۶۶

#زینب_ عامل

سریع و فرز شماره را یادداشت کردم و دفترچه را بستم.

تماس برای چند ثانیه قطع شد و دوباره بعد از چند لحظه صدای گوشی بلند شد.

به اجبار گوشی را در دست گرفته و به سمت حمام رفتم.

تقه‌ای به در حمام زدم.

_ آراز..._

صدای آب قطع شد.

_ جانم؟ می‌خوای دوش بگیری؟

پوفی کشیدم.

_ گوشیت داره زنگ می‌زنه. پدیده. فکر کنم کار

واجب داره. یکم عجله کن.

_ جوابش رو بده خب.

با حرص گفتم:

_ پرسید آراز کجاست بگم تو حمومه؟

خندید.

_ خیلی خب چشم عسلی. حرص نخور. الان میام خودم.

باشه‌ای گفتم و گوشی را روی میز مقابل کاناپه گذاشتم.

بابت یادداشت شماره کمی هیجان زده بودم. دیگر تعلل کردن برای ملاقات با پدر آراز جایز نبود.

قرار بود با افروز سراغ کیوان هم برویم. افروز توانسته بود محل کار او را پیدا کند. اما قبل از رفتن سراغ کیوان باید پدر آراز را ملاقات می‌کردم.

در حالیکه فکرم مشغول شده بود به آشپزخانه برگشته و پوست کندن میوه‌ها را از سر گرفتم.

گوشی آراز هم چند بار زنگ خورد و نهایتاً قطع شد.

درست وقتی کارم تمام شد و پوست میوه‌ها را داخل سطل زباله ریختم صدای باز شدن در حمام هم آمد.

خودم را در آشپزخانه مشغول کردم تا چشمم به او نیافتد.

مطمئن بودم بیخیال شیطنت هایش نمی‌شود.
همان طور که در آشپزخانه‌ی کوچکم مشغول بودم
صدای زمزمه‌های صحبت کردنش را شنیدم.
مشخص بود خودش مجدد با پدرش تماس گرفته
است.

صحبت هایشان که کمی طولانی شدند شک کردم که
نکند اتفاق بدی رخ داده باشد، اما صدای خنده‌ی آراز
نگرانی‌هایم را شست و با خود برد.
سینی چای را از داخل کابینت کوچک بیرون کشیدم و
مشغول چای ریختن شدم که آراز هم به آشپزخانه
آمد.

شلوار پوشیده بود، اما بالاتنه‌اش لخت بود.
کنارم آمد که گفتم:

_ برو لباس بپوش. سرما می‌خوری.

دستش را لابه لای موهای پرپشتم فرو برد.

_ داری چیکار می‌کنی؟

نفس حبس شده‌ام را بدون جلب توجه آزاد کردم.

_ هیچی یه خرده میوه پوست گرفتم بخوریم.

سرم را بوسید.

_ با این فرمون پیش بری من از به بعد همیشه برای دوش گرفتن میام اینجا.

لبخند محوی زدم که چون پشتم به او بود ندید.

پشت کانتر نشست و بعد از اینکه با همان بالا تنه‌ی لخت و موهای نم دارش چای و میوه خورد با هم به اتاق رفتیم و میان شوخی هایش که تاکید می‌کرد به مدل پریشان موهایش که من دوست داشتم دست نزنم کمکش کردم تا موهایش را سشوار بکشد.

موقع لباس پوشیدن بستن کراواتش یک چالش بزرگ برای هر دویمان بود. نه من و نه او بلد نبودیم کراوات را درست گره بزنیم. آخر سر دست به دامن گوگل شدیم و با نگاه کردن به کلیپ هایی که مربوط به گره زدن کراوات بود با هر مصیبتی که شده کراواتش را گره زدیم.

آنقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود.

کراواتی که گره زده بودیم را دور گردنش انداختم و آن را مرتب کردم و بعد کمک کردم کتتش را بپوشد.

دستم را گرفت و با چشمک ریزی زمزمه کرد:

بقیه‌ی لباسام اینجا پیش‌ت امانت بمونه تا من بهانه داشته باشم پیام پیش‌ت.

با لبخند دست آزادم را به یقه‌ی کت‌ش کشیدم.

چقدرم که تو نیاز به بهانه داری.

خندید و سرش را پایین آورد. بوسه‌ی خداحافظی‌اش که لب‌هایم را مهر زد از خدا خواستم سرنوشت مرا از او جدا نکند.

می‌توانستم قسم بخورم که من بدون آراز زیاد دوام نمی‌آوردم.

تمام وجودم چشم‌شد و در یک نگاه قامت مرد کت و شلوار پوشیده و خندان مقابلم را بلعید.

همیشه فکر می‌کردم کارمند آراز شدن آن هم زمانی که او نامزد نسیم بود سخت‌ترین امتحان الهی بود که در آن گیر کرده بودم، اما حالا می‌فهمیدم بودن در کنار او و ترس از دست‌دادنش امتحان به مراتب بزرگ‌تر و سخت‌تری بود.

با لبی خندان و دلی پر از آشوب بدرقه‌اش کرده و دعا کردم خواهرش خوشبخت شود. مهندس فروغی مرد

محترم و خوبی بود و هم او و هم آيسان لياقت يك
زندگي خوب و آرام را داشتند.

وقتي آراز رفت با ذهني درگير دفترچه‌اي كه شماره‌ي
پدرش را يادداشت كرده بودم برداشتم و نگاهی به آن
انداختم.

اول مي‌خواستم به افروز اطلاع دهم كه مي‌خواهم با
پدر آراز ملاقات كنم، اما بعد پشيمان شدم. خودم بايد
به تنهائي اين موضوع را حل مي‌كردم. اين قصه
مربوط به من بود.

بالاخره بايد به يك نفر از اعضاي خانواده‌ي آراز
حكاييت پر و پيچ و خم زندگي‌ام را تعريف مي‌كردم.

**

[16:56 18.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۶۷

#زينب_عامل

عمو یاور استکان خالی چایی‌ام را برداشت.

_ کاش به خود آراز می‌گفتی.

دستانم را روی میز درهم گره زدم.

_ عمو یاور خیلی سخته برام. نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم آراز از احساسم باخبر بشه همه چی خراب می‌شه. فکرای بد می‌کنه راجع بهم. مثل مادرش.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_ شاید چون آراز رو خوب نشناختی.

آهی کشیدم. لب‌هایم آویزان شدند.

_ شاید.

صورت ناراحتم را که دید لبخند زد.

_ حالا غصه نخور. همین که تصمیم گرفتی همه چی رو به پدرش بگی تصمیم عاقلانه‌ایه.

سرم را تکان دادم که ادامه داد:

_ من می‌رم. راحت زنگ بزن به پدرش یه قرار ملاقات بذار.

باشه‌ای زمزمه کردم که عمو یاور بلند شد و در حالیکه استکان خالی چای را در دست داشت به آشپزخانه‌ی کافه رفت.

چند صلوات زیر لب فرستادم و بعد با استرس با شماره‌ی پدر آراز که در گوشی‌ام سیو کرده بودم تماس گرفتم.

ضربان قلبم بخاطر هیجان بالا رفته بود. سعی کردم چند نفس عمیق بکشم تا بلکه بر خودم مسلط شدم. همین که هوای درون شش‌هایم را با بازدم عمیقی بیرون فرستادم صدای پدر آراز که شباهت زیادی به صدای خود آراز هم داشت در گوشم پیچید.

_ بفرمایین.

کوتاه سلام دادم و بعد وقتی دیدم مرا نشناخته است آرام زمزمه کردم:

_ عذر می‌خواهم مزاحمتون شدم. من ساقی‌ام می‌خواستم آگه ممکنه باهاتون صحبت کنم.

لحن جدی‌اش تغییر کرد و مهربان و پر انرژی گفت:

_ چطوری دخترم؟ ببخشید نشناختم. حالت خوبه؟ شرم زده زمزمه کردم:

_ خیلی ممنونم ازتون. شما خوبین؟ عطیه خانم و
آیسان جان چطورن؟
خندید.

_ همگی خوبن دخترم. منم که عالی‌ام تو مدت کوتاه
هم عروس دار شدم هم داماد دار.
لبخند خجلی زدم. با اینکه هنوز به قدری راحت نبودم
که او را پدر صدا بزنم، اما دل را به دریا زده و گفتم:
_ نامزدی آیسان جان رو تبریک می‌گم بهتون
پدرجون.

_ ممنونم ساقی جان انشالله عروسی خودت و آراز.
کف دست عرق کرده‌ام را روی زانویم فشار دادم که
پرسید:

_ گفتمی می‌خوای حرف بزنیم.
آب دهانم را قورت دادم.
_ بله. فقط پشت تلفن نمی‌شه. ممکنه از نزدیک
ببینمتون؟
لحنش نگران شد.

_ چرا که نه عزیزم. فقط چیزی شده؟ آراز کاری کرده؟

برای اینکه به او اطمینان دهم اتفاق بدی رخ نداده است با لحن آرام و مطمئنی جواب دادم:

_ نه پدرجون. چیزی نشده. مسئله مربوط به خودمه. فقط باید حضوری ببینمتون... اما...
مکت که کردم گفت:

_ اما چی دخترم؟

با تردید لب زدم:

_ اگه می‌شه آراز از محتوای حرفامون خبر دار نشه. یعنی نمی‌خوام بفهمه من با شما کار داشتم.

_ ساقی داری نگرانم می‌کنی...
سریع گفتم:

_ نه نه. باور کنین چیز خاصی نیست. حالا حرف زدیم متوجه می‌شین چرا نمی‌خوام آراز بفهمه.

آرام پوفی کشیدم تا هیجانم تخلیه شود و بعد ادامه دادم:

_ فقط من نمی‌دونم چطوری پیام دیدنتون که آراز متوجه نشه. چون من طول هفته تو شرکت و...
خندید و با مکت کردن من خودش جمله‌ام را کامل کرد.

_ روزای تعطیل هم شاه پسر من ولت نمی‌کنه.
حس کردم صورتم از شدت گرما سوخت. چگونه می‌خواستم از علاقه‌ام به آراز در برابر این مرد صحبت کنم؟

چند ثانیه میانمان سکوت بود و بعد از چند ثانیه صدای محکم و مردانه‌اش را شنیدم.

_ نگران نباش دخترم. من خودم حلش می‌کنم. فردا خوبه برای حرف زدنمون؟
با استرس زمزمه کردم.

_ عالی‌ه. ببخشید که وقتتون رو گرفتم.
مهربان گفت:

_ ساقی تو عروس منی. دخترمی. درسته همه چی از یه سری اجبار شروع شده، اما باز تو اصل موضوع فرقی ایجاد نمی‌شه. همونقدر که پسرم دوستت داره منم دلم می‌خواد یه دختر دیگه به خونم اضافه شه.

مزاحمت چیه؟ زنگ بزنی بهم. خجالت رو بذار کنار
بابا. آراز می‌گه گل و گیاه دوست داری. دلت خواست
بهم بگو خودم میام دنبالت بریم گلخونه.
از مهربانی‌اش بغض کردم.

_ نمی‌دونم چطوری محبتتون رو جبران کنم؟
با همان لحن مهربان جواب داد:

_ جبران چی دخترم؟ من چیزی بیشتر از خوشحالی
بچه هام می‌خوام مگه؟ تو هم دخترمی. همین که با
آراز خوشبخت باشی کافیه برا من.
آهی کشید.

_ ممنونم که اون روز احترام همسرم رو نگه داشتی.
تو هم می‌تونستی مثل عطیه اخم و تخم کنی، اما
اینکارو نکردی. می‌دونم ممکنه از دست همسرم
دلخور باشی، اما ساقی عطیه زن بدجنسی نیست. یه
عمره دارم باهاش زندگی می‌کنم. فقط یکم احساساتیه.
رو آراز و آيسان هم حساسه. رفتارش با تو هم از
نگرانیش منشاء گرفته وگرنه مطمئنم یکم بیشتر
معاشرت کنی عطیه دست از سرت بر نمی‌داره.

#ساقی

#پارت_۴۶۸

#زینب_عامل

چه داشتم در برابر بزرگواری این مرد بر زبان
بیاورم؟

من هیچ گاه چنین احترامی از طرف حاج بابا نسبت
به خودم ندیده بودم. هرگز طعم چنین محبت و
صمیمتی را نچشیده بودم. چشمانم نم زدند.
با بغض گفتم:

_ این چیزی نیست که باعث شه من کم بیارم پدر
جون. اگه آراز بخواد کنار هم باشیم من همه سعی ام
رو می‌کنم تا روابطم با خانواده‌ش به بهترین شکل
باشه.

_ آفرین عروس خانم. یکم صبوری کنیم همگی
مشکلات هم حل می‌شن. من پشتتم دخترم چون بعد از

این همه وقت و با شناختی که از پسرم دارم می‌دونم
که هیچ کس مثل تو نمی‌تونه آرازمو خوشحال کنه.

با خنده ادامه داد:

_ آرازی که همیشه سرش گرم کار بود و برای ما
وقت چندانی نداشت، الان مهربون تر شده با
خانوادهش. ما اینو مدیون اخلاق خوب تویم.
میان بغضم لبخندم زدم.

_ شما لطف دارین پدر جون. آراز مرد مسئولیت پذیر
و مهربونیه.

با شیطنت زمزمه کرد:

_ لجاز و غد و یه دنده هم هست.

نفسم را بیرون دادم.

_ هیچ کس که خوب مطلق نیست. تو همه‌ی آدما
اخلاق خوب و بد رو با هم دارن.

_ با این ذهنیتی که داری می‌تونی کنار شریک
زندگیت روزای خوب و آرومی سپری کنی.

صدای نفس کشیدن او را هم شنیدم و پشت بندش
گفت:

_ من برم با اردشیر نقشه بچینم ببینم چطوری باید
سر آراز رو شیره بمالیم.
خندیدم.

_ ممنونم ازتون.

مهربان لب زد:

_ مراقب خودت باش دخترم. فعلا خداحافظ.

تماس را که قطع کردم کمی احساس سبکی می‌کردم.
خیسی اندک چشمانم را با نوک انگشت گرفتم.

بالاخره یک قدم به جلو برداشته بودم. می‌دانستم بعد
از اینکه با پدر آراز صحبت کردم دیگر کسی جلودارم
نخواهد بود تا گشتن به دنبال نسیم را متوقف کنم.

از طرفی آرام شده بودم چون او اطمینان داده بود
رفتار همسرش هم به مرور زمان بهتر می‌شود.

به هیچ عنوان نمی‌خواستم بدون رضایت مادر یا پدر
آراز وارد زندگی با او شوم. من به اندازه‌ی کافی در
طول سال‌های عمرم با دغدغه زندگی کرده بودم. دلم
یک آسودگی خیال و آرامش با زندگی کردن در کنار
آراز را می‌طلبید.

لبخندی زدم. اگر خدا مرا تا به اینجا و تا یک قدمی آراز رسانده بود حتما کمک می‌کرد تا بقیه‌ی مسیر را هم برای داشتن او طی کنم.

به ساعت نگاهی انداختم. هنوز ده دقیقه‌ای فرصت داشتم تا یک چایی دیگر هم خودم را مهمان کنم. من هم مثل آراز به چای خوردن عادت کرده بودم. آدم‌ها که کنار هم قرار می‌گرفتند ممکن بود بعد از مدت‌ها شبیه هم شوند. این حکایت، حکایت من بود. خواستم بلند شده و برای ریختن چای کنار عمو یاور بروم که صدای تقریباً آشنایی که با یک لهجی غلیظ اسمم را صدا زد باعث شد تا سرم را بالا بیاورم. با دیدن ارسن ضرغام شوکه شدم.

درست بود که همکاری با ضرغام را آغاز کرده بودیم، اما فعلاً همه چیز تق و لق بود. برای همین هم انتظار دیدن ارسن ضرغام در شرکت و آن هم در کافه‌ی عمو یاور را نداشتم.

وقتی جمله‌ی شیطنت آمیزش را شنیدم بی اختیار و به نشانه‌ی احترام از جایم بلند شدم.

— سلام نمی‌دی؟

آرام سلام دادم.

_ عذر می‌خوام. یکم شوکه شدم از دیدنتون.

جلوتر آمد. اول خواست دستش را به سمت دراز کند، اما با یادآوری برخورد اولمان بامزه دستش را عقب کشید.

_ اوه ببخشید.

بی تعارف روی صندلی مقابلم نشست و با همان لهجی غلیظ و با لبخند زمزمه کرد:

_ الان اوادم. گفتن می‌تونم اینجا کافی چیزی پیدا کنم.

با یادآوری چای های عمو یاور بی اختیار لبخند زده و نجوا کردم:

_ چایی های عمو یاور حرف نداره.

او هم لبخند زد و به اشاره به صندلی‌ام گفت:

_ بشین لطفا.

برای نشستن مردد بودم. از حساسیت های آراز نسبت به این مرد خبر داشتم و از اینکه گفته بود ارسن ضرغام چندان هم آدم سر به زیری نیست. هر چند من تا به حال رفتار ناشایستی از او ندیده بودم.

از طرفی اگر درخواستش را بدون دلیل رد می‌کردم بی ادبی بنظر می‌آمد برای همین گفتم:

_ من باید برگردم شرکت. ظاهرا جلسه هست.

لبخندی زد.

_ بشین ساقی. منم باید به اون جلسه برم. یه چایی از اون هایی که خودت گفتی بخورم بعد با هم بریم. اوکی؟

پیشنهادش طوری نبود که بتوانم آن را رد کنم. نمی‌توانستم که بگویم آراز روی تو حساس است و ممکن است از دیدن ما کنار هم ناراحت شود.

به ناچار از حرفش اطاعت کردم و تا وقتی که عمو یاور چایی‌اش را آورد و آن‌ها را بهم معرفی کردم و بعد منتظر ماندم تا ارسن ضرغام چایی‌اش را تمام کند کنارش نشستم.

وقتی چایی‌اش تمام شد با رضایت به استکان خالی‌اش اشاره کرد.

_ همونطور که گفته بودی.

به ناچار لبخند زدم و بعد گفتم:

_ بهتره برگردیم شرکت.

[16:56 18.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۶۹

#زینب_عامل

با تایید حرف من از جایش بلند شد و کنار هم به سمت خروجی قدم برداشتیم.

مقابل در کافه که رسیدیم مودبانه کنار ایستاد و منتظر ماند تا اول من از کافه خارج شوم.

با خداحافظی از عمو یاور از کافه بیرون زدم و ارسن هم دنبالم آمد.

نمی دانستم مشکل آراز با او دقیقا چه بود. بخصوص که من هیچ رفتار زننده یا نگاه بدی از ارسن نمی دیدم.

آراز هم از آن دسته مردان غیرتی و بی فکر نبود که حرف زدن یا معاشرت با مرد ها را بد بداند و

تعصبات بی جا نشان دهد. چون تا به حال ندیده بود
در برخورد با سایر همکاران مردم چنین واکنشی
بروز دهد. واقعا نمی فهمیدم مشکل آراز با ارسن چه
بود.

وقتی داخل کابین آسانسور شدیم ارسن گفت:

_ من یکم برای جلسه استرس دارم.

به نیم رخش نگاه کردم. قد متوسطی داشت و موهایی
خرمایی اش را مرتب به بالا شانه کرده بود.

_ چرا؟

او هم سرش را به طرفم چرخاند.

_ فکر می کنم آقای معتمد از من خوششون نیاید.

ابروهایم بالا رفتند.

_ نه مهندس معتمد فقط تو کار خیلی جدی ان.

لبخند معناداری زد.

_ و روی تو هم خیلی حساسه.

شوکه شدم. با لبخند زورکی زمزمه کردم:

_ متوجه منظورتون نمی شم.

با لبخند به مقابله خیره شد. لحنش جدی و خونسرد بود.

_ دوستت داره.

سعی کردم به حالت کاملاً طبیعی این موضوع را انکار کنم.

_ نه شما اشتباه فکر می‌کنین.

آسانسور متوقف شد و ارسن باز هم محترمانه کنار ایستاد تا اول من از آسانسور بیرون بروم، اما قبل از خارج شدنم گفت:

_ تا چند دقیقه‌ی بعد حرفمو ثابت می‌کنم.

با ترس آب دهانم را قورت دادم. ارسن می‌خواست پا روی دم شیر بگذارد و من نمی‌دانستم چگونه باید متوقفش کنم.

فرصتی هم نداشتم چون به شرکت رسیده بودیم.

وقتی وارد ساختمان شرکت شدیم خواستم ارسن را متوقف کنم اما چشم و ابرو آمدن سنا و شیطننت کردنش مانع شد. به کنار هم بودن ما اشاره می‌کرد.

ارسن رو به سنا گفت:

_ شما نمایین جلسه؟

سنا لبخندی زد.

_ چرا برگه هایی که مهندس معتمد گفتن رو آماده کنم میام.

ارسن سرش را تکان داد و با لبخند خطاب به من گفت:

_ بریم ساقی...

جمله اش همزمان شد با از راه رسیدن آراز.

با دیدن ما اخمی کرد و خطاب به من آمرانه گفت:

_ کجا تشریف داشتین؟ خبر نداشتین امروز جلسه هست؟

ابروهای سنا بالا پریدند. جمله ی آراز با آن لحن

معنادارش طوری بود که همه را شوکه کند.

بخصوص که علیرغم جمع بودن فعل هایش کاملا

مشخص بود که منظورش من هستم.

مضطرب شدم، اما ارسن خونسرد گفت:

_ اشتباه من بود. مجبور کردم ساقی صبر کنه تا

چایی بخورم.

سنا با لبخند گفت:

— عیب نداره حالا. فعلا همه‌ی بچه‌ها هم جمع نشدن
تو اتاق کنفرانس.

آراز که با چشم غره نگاهش کرد حساب کار دستش
آمد و دیگر لام تا کام چیزی نگفت.

ارسن با همان حالت خونسردش رو به من مجدد
تکرار کرد:

— بریم ساقی.

در یک شرایط بدی گیر کرده بودم. اگر نمی‌رفتم هم
سنا مشکوک می‌شد و هم یک نوع بی ادبی در برابر
ارسن بود. اگر می‌رفتم هم آراز بعدا حسابم را
می‌رسید. حداقل که اخم هایش چنین چیزی می‌گفتند.

وقتی ارسن نگاه منتظرش را به صورتم دوخت و با
دست اشاره کرد تا حرکت کنم چاره‌ای برایم نماند جز
حرکت دادن به پاهایم.

البته که آراز با چشمانش برایم خط و نشان کشید.

با اکراه پسر ضرغام را همراهی کردم.

تمام حال خوبی که بعد از صحبت کردن با پدر آراز
داشتم به لطف ارسن دود شده و به هوا رفته بود.

بدتر از همه اینکه در جلسه هم بجای نشستن کنار پدرش کنار من نشست و باعث شد در طول جلسه زیر نگاه های شیطنت آمیز سنا و ریحانه و اخم های عمیق آراز کاملاً معذب باشم و ثانیه ها را برای تمام شدن آن جلسه‌ی لعنتی و فوق العاده طولانی بشمارم.

آراز داشت راجع به پروژه‌ی جدید توضیح می‌داد و من هم داشتم خلاصه‌ی مطالبی که می‌گفت را یادداشت می‌کردم تا بعداً آن‌ها را به همکاران جدیدی که به گروه‌مان اضافه شده بودند و بعضی از آن‌ها فارسی بلد نبودند توضیح دهم. برای اینکه جلسه خیلی طولانی نشود همزمان حرف‌های آراز را ترجمه نمی‌کردم.

مشغول نوشتن بودم که ارسن سرش را زیر گوشم آورد و کوتاه گفت:

__ آماده‌ای ساقی؟

دستم روی کاغذ متوقف شد. آماده‌ی چه بودم؟

با در رفتن رشته‌ی کلام از دست آراز فهمیدم منظورش چه بوده است.

منظورش به همان حرفی بود که در آسانسور زده بود.

دوباره زیر گوشم گفت:

_ دیدی چی شد؟

به آراز نگاه کردم. دستش روی میز مشت شده بود و می‌توانستم رگ‌های برجسته‌ی روی آن را تشخیص دهم.

مضطرب و آرام زیر لب زمزمه کردم:

_ خواهش می‌کنم دیگه ادامه ندین.

[23:03 19.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۷۰

#زینب_عامل

ارسن خبیثانه باز هم سرش را زیر گوشم آورد.

_ هر چی تو بخوای.

پشت بند حرفش لبخند گل و گشادی زد و کاملاً عامدانه شانهاش را به شانهام زد. طوریکه یخ بستم.

هر وقت دیگری بود جواب گستاخی ارسن را می‌دادم
اما هر حرکتی در اتاق کنفرانس و در برابر نگاه
کنجکاو دیگران نتیجه‌ای جز بهم خوردن جو سنگین
آنجا نداشت.

هر چند من حرکتی نکردم، اما آراز اینبار ته
خودکارش را بی هوا و محکم روی میز کوبید که
صدای بلندش باعث شوکه شدن همه شد.

بنظر می‌آمد جو اتاق کنفرانس بهم ریخته است. بچ
بچ‌ها در حال شروع شدن بود و من به شدت
مضطرب و پریشان شده بودم. با ترس به آراز خیره
شدم. رگ‌های گردنش هم مثل رگ‌های پشت دستش
متورم شده بودند، با این وجود سریع بر خودش
مسلط شد و نفسش را کوتاه بیرون داد و با عذر
خواهی زیر لبی ادامه‌ی بحث را با اخم‌هایی درهم از
سر گرفت.

دلم می‌خواست کله‌ی ارسن را بکنم. چیزی که حس
کرده بودم این بود که ظاهراً مشکل آراز و ارسن
کاملاً دو طرفه بود.

کاملاً مشخص بود که ارسن از کلافگی آراز لذت
می‌برد.

خودکار دستم را محکم فشار داد و سعی کردم تا پایان جلسه حواسم را کامل به جملات آراز دهم و توجهی به ارسن نداشته باشم. حالا کاملاً می‌توانستم بهم خوردن حالم را نسبت به مرد کنار دستم احساس کنم. ارسن دیگر چیزی نگفت. ظاهراً زهرش را ریخته بود و با خراب کردن اعصاب آراز نیازی هم نمی‌دید که این ماجرا را کش دهد.

وقتی جلسه تمام شد و ارسن و پدرش زودتر از همه از اتاق کنفرانس بیرون رفتند نفس عمیقی کشیدم. خواستم وسایلم را سریع جمع کرده و از مهلکه بگریزم که صدای مهندس فروغی در حالیکه از کنارم می‌گذشت را شنیدم.

_ گاوت زایید ساقی خانم _

با نگاه کردن به سمتی که مهندس فروغی نگاه می‌کرد فهمیدم منظورش چیست.

آراز به صندلی‌اش تکیه داد و با صورتی خونسرد، اما نگاهی خشمگین خیره‌ام بود.

نگاهم را دزدیدم و با جمع کردن برگه های زیر دستم
از جایم بلند شدم که سنا کنارم آمد و با هیجان زیر
گوšم گفت:

_ وای ساقی دیدی چی شد؟

با تعجب نگاهش کردم که لب زد:

_ یالا جمع کن بریم بیرون. خفه شدم از هیجان.

تمام تلاشم را کردم تا نگاهم به آراز نیافتد، اما وقتی
همراه سنا و ریحانه کنار در رسیدیم صدای جدی اش
را شنیدم.

_ خانم مولایی...

مضطرب به سمتش چرخیدم.

_ بله؟

با اخم گفت:

_ یه ذره استراحت کنین بعد تشریف بیارین خلاصه ی
مطالب رو واسه کارمندای جدید توضیح بدین.

_ چشم.

خودش هم از جایش برخاست و با اخم های
وحشتناکش زودتر از ما از اتاق خارج شد، طوریکه

ریحانه دستش را روی قلبش گذاشت و نفسش را عمیق و طولانی بیرون فرستاد.

اما سنا با جیغ، اما صدایی آرام گفت:

_ وای ساقی... وای... وای... قلبم... _

اجازه نداد چیزی بگویم و همراه ریحانه دستم را گرفتند و مرا به اتاق مشترکمان با ریحانه کشاندند.

مقاومت نکردم. همین که همه چیز به خیر گذشته بود برایم کافی بود.

بعد از اینکه سنا در را پشت سرش بست با هیجان گفت:

_ معتمد رفته تو نخت ساقی. اونم بدجور.

برگه های دستم را روی میز گذاشتم. به زور سعی کردم خندهام را کنترل کنم. بیچاره ها خبر نداشتند دختر مقابلشان صبح تا شبش را با یاد آغوش ها و بوسه های معتمد می گذرانند!

سعی کردم خندهام را طوری نشان دهم که انگار تمسخر آمیز است.

_ توهم زدی سنا.

چشمانم را گرد کردم.

_ هیچ کسم نه معتمد. رفته تو نخ من!

ریحانه نیشگونی از بازویم گرفت.

_ بابا همه فهمیدن. تو خنگی به ما چه.

جای نیشگونش را ماساژ دادم.

_ همه چی رو فهمیدن؟ بیخیال بابا.

سنا جلوتر آمد.

_ بیخیال و کوفت. ندیدی از چشاش آتیش می بارید.

وای این ارسنم انگار ازت خوشش میاد، اما معتمد خیلی ازش سرتره. حالا درسته ما می‌گیم بد اخلاق، اما جذبه‌اش بالاس.

ریحانه با ذوق گفت:

_ بد غیرتی شد.

خندید.

_ وای سنا دیدی چطوری ته خودکارشو کوبید رو میز.

سنا جیغ خفیفی زد.

_ وای آره. ولش می‌کردن ارسن رو نصف می‌کرد.

پوفی کشیدم. ظاهرا رفتار آراز تابلوتر از چیزی بود
که بشود روی آن سرپوش گذاشت. با این وجود دست
از تلاش برنداشتم.

_ حالا شما دوتا کارآگاه چطوری فهمیدن بخاطر من
عصبی شده بود؟

سنا دستانش را به کمرش زد.

_ چون در طول جلسه تنها جایی که نگاه می‌کرد فقط
تو بودی.

خودم را به کوچهی علی چپ زدم.

[23:03 19.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۷۱

#زینب_ عامل

_ بابا حتما دیده با ارسن پچ پچ کردم عصبی شده.
خوبه می‌دونین چقدر رو نظم و انضباط حساسه.

ریحانه دهان باز کرد چیزی بگوید که با باز شدن ناگهانی در اتاق حرف در دهانش ماسید.

من و سنا هم سریع به سمت در چرخیدیم و با دیدن آراز مات سر جایمان ماندیم.

آب دهانم را قورت دادم و آرام پرسیدم:

__ چیزی شده آقای مهندس؟

پر تمسخر جواب داد:

__ نه. اوادم ببینم غیبتاتون به کجا رسید راجع به

من؟ تونستین نتیجه گیری کنین یا خودم کمکتون کنم؟

سنا هول شد و بی فکر گفت:

__ پشت در بودین؟ وای...

با سقلمه‌ای که ریحانه به پهلویش زد دستش را

محکم روی دهانش گذاشت.

حرکت سنا به قدری بامزه بود که نتوانستم خودم را

کنترل کنم. سرم را زیر انداختم و تمام تلاشم را کردم

تا خنده‌ام را قورت دهم.

ریحانه آرام زیرگوشم لب زد:

__ ساقی زده به سرت؟ الان خفه‌مون می‌کنه.

در حالیکه لب زیرینم را به دندان گرفته بودم سرم را بالا آوردم. نگاه عصبی و چپ چپ آراز باعث شد تا خودم را جمع و جور کنم.

_ بیخشید آقای مهندس.

دستانش را زیر بغل زد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

وضعیت طوری بود که نه من و سنا و نه ریحانه نمی‌توانستیم حرف بزنیم و یا حتی تکان بخوریم.

بخصوص که آراز با آن نگاه تند و تیزش کاملاً خلع سلاحمان کرده بود.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و لب زدم:

_ آقای مهندس...

جمله‌ی خونسردانه‌اش حرفم را نصفه گذاشت.

_ مهندس و کوفت...

مهندس فروغی همان لحظه رسید و با شنیدن جمله‌ی آراز غش غش خندید.

_ خودت گند زدی مهندس. بنظرم دیگه نمی‌شه

جمعش کرد. کل شرکت موضوع جدید برای غیبت پیدا کردن.

بیچاره ریحانه و سنا نگاه شوکه و ناباورشان را بین
ما سه نفر چرخاندند.

آراز چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد و بعد با
اشاره به سنا و ریحانه گفت:

_ این دوتا واسه هفت پشت من بسن. کل شرکت پیش
کش.

هاج و واج به آراز نگاه کردم. اصلا نمی دانستم چه
واکنشی نشان دهم. ارتباطمان را عملا لو داده بود.
وقتی نگاه و صورت آویزانم را دید با جدیت گفت:

_ هان. چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ خواه
حافظ شیرازیم فهمید من یه مرگیم هست. کارکنای
شرکت که جای خودشون داره. تو این شرایط بزرم
زیرش و خودمو بیشتر مضحکه‌ی خاص و عام کنم؟
از مدل حرف زدنش وا رفتم.

تا این اندازه از آشکار شدن ارتباطش با من ناراحت
بود؟

سنا جیغ خفیفی کشید.

_ وای خدای من. یعنی شما و ساقی...؟

آراز انگشت اشاره اش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد
و خواست چیزی بگوید که بلافاصله پشیمان شد و
غر زد:

_ کی رو هم می‌خوام توجیه کنم. تذکر بدم ندم تا دو
دقیقه‌ی بعد کل رسانه های دنیا می‌فهمن اینجا چخبر
بوده.

چرخید و بلافاصله از اتاق خارج شد.
رضا با نگاهش او را بدرقه کرده و بعد سرش را به
سمت چرخاند.

_ ناراحت نشیا. اعصابش از دست پسر ضرغام
خرابه.

لبخند زورکی زد و سرم را تکان دادم.
تا سنا و ریحانه خواستند چیزی بپرسند برگه هایی که
روی میز کارم رها کرده بودم را برداشتم و گفتم:
_ بعدا حرف می‌زنیم دخترا. برم به کارم برسم.

با ناراحتی به اتاق کنفرانس برگشتم. رفتار عصبی و
ناراحت آراز شوکه‌ام کرده بود. منتظر ماندم تا تمام
کارمندان خارجی از راه برسند.

وقتی جمع کارمند ها تکمیل شد نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با تمرکز کامل همه چیز را توضیح دهم.

وقتی به سوالاتشان جواب دادم و کارم تمام شد و اتاق کنفرانس خالی شد به صندلی ام تکیه داده و چشمانم را بستم.

در یک کلام حالم افتضاح بود و بیشتر ناراحتی ام بخاطر مدل حرف زدن آراز بود. انتظار نداشتم همه چیز را آنگونه مطرح کند.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در اتاق چشمانم بی اختیار باز شدند و با دیدن آراز اخم کردم.

انگار نه انگار که چه اتفاقی رخ داده است پرسید:

_ کارت تموم شد؟

با حرص و ناراحتی از جایم بلند شدم و تند برگه ها را جمع کردم.

_ بله.

از حرکات و لحن خشک و رسمی ام متوجه شد که اتفاقی رخ داده است. نزدیکم آمد و پرسید:

_ چی شده؟ این اخم و تخم واسه چیه؟

بغضم را قورت دادم. نگاهم را محکم در چشمانش
دوختم.

_ متاسفم که همه چی رو خراب کردم.

یک دستش را به میز کنفرانس تکیه داد.

_ چی رو خراب کردی؟

پوزخندی زدم و خیره به کفش هایم گفتم:

_ گفته بودی دلت نمی‌خواد ارتباطمون علنی شه.

معذرت می‌خوام که تو همچین شرایطی قرار دادی.

چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد.

_ برگشتی سر نقطه‌ی اولت که. قبلا تاکید کردم موقع

حرف زدن منو نگاه کن.

دست آزادم را مشت کردم و سرسختانه خیره‌اش شدم.

خونسرد زمزمه کرد:

_ من کی گفتم دوست ندارم رابطه‌مون تو شرکت

علنی شه؟ اگه واقعا همچین جمله‌ای قبلا بهت گفتم یا

چیزی گفتم که همچین معنی بده عمیقا ازت عذر

می‌خوام!

#ساقی

#پارت_ ۴۷۲

#زینب_عامل

با حرص خریدم:

_ داری مسخره می‌کنی؟

باز هم با همان لحن خونسرد گفت:

_ عجیبه، فکر می‌کنی دارم مسخرهت می‌کنم؟

آراز شاید بازی‌اش گرفته بود، اما من اصلاً حال بازی کردن نداشتم.

از کنارش گذشتم و خواستم اتاق را ترک کنم که بازویم را گرفت.

_ کجا؟ داشتیم حرف می‌زدیم مثلاً!

برگه‌های دستم را فشار دادم.

_ حرفاتو زدی منم شنیدم.

مجبورم کرد به سمتش بچرخم.

_ مطمئنی شنیدی؟ آخه من بعید می‌دونم. سابقه‌ی خوبی تو گوش دادن به حرفای من نداری.

فهمیدن کنایه‌ی نهفته در کلامش آنچنان هم سخت نبود.

نگاه ناراحت‌م را که دید نفسش را کلافه بیرون داد. دستی لای موهایش کشید و گفت:

_ شان تو این بود؟ که بقیه اینطوری متوجه شن ما با هم در ارتباطیم؟

ناباور زمزمه کردم:

_ تقصیر من بود مگه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

_ نه لابد تقصیر من بود که کنار پسر ضرغام نشستم. اخم هایش را درهم کشید.

_ مگه بهت نگفتم این مرتیکه نزدیکت شد ازش

دوری کن؟ مگه بهت تذکر ندادم این آدم سالم نیست؟

حتما باید جلوی این همه آدم خودشو عمدا می‌چسبوند بهت تا می‌فهمیدی؟

زبانم قفل شد. ناراحتی‌اش از رفتارم کاملا در
چهره‌اش مشهود بود.

_ من می‌دونستم اون پسر آدم درستی نیست. اونوقت
تو رفتی نشستی باهاش چایی خوردی؟
حرفش را قطع کردم.

_ تو رودربایستی موندم.

صورتش را نزدیک تر آورد. از اخم هایش کمی
وحشت زده شدم.

_ چطور من ساقی صدات می‌زدم با اخم تاکید
می‌کردی خانم مولایی خطابت کنم اونوقت واسه اون
یارو تو رودربایستی موندی؟

پوزخندی زد.

_ بفرما... اینم نتیجه‌ی رودربایستیت. معرفی شدیم به
همه... دلخوریت از من واسه چیه؟

چشمانش را ریز کرد و با حرص ادامه داد:

_ خجالتم نمی‌کشه تازه اخم و تخم می‌کنه که تو
خوشت نمیداد همه بفهمن بین ما چی هست.

چشماتم گرد شدند.

_ الان با منی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ نه پس. با دیوار پشت سرتم.

حق را به آراز می‌دادم. من باید دهر طور شده با
عذرخواهی از نشستن یا همراهی کردن پسر ضرغام
خودداری می‌کردم. کوتاهی از خودم بود که به این
نقطه رسیده بودیم.

نالیدم:

_ خب ببخشید. من فکرشم نمی‌کردم اینطوری شه.

دستش را روی شانهم گذاشت و آرام فشار داد.

_ حساب این بچه پررو رو رسیدم خدمت جنابعالی هم

می‌رسم خانم مولایی جان. فکر نکن بی جواب

می‌ذارم کارت رو!

ترسیده گفتم:

_ وای آراز نری دعوا راه بندازیا. یهو دیدی

همکاریمون با ضرغام می‌ره رو هوا.

اخم کرد.

_ به درک. این مرتیکه‌ی الاغ یه بار دیگه پاشو
بذاره تو شرکت من خودم قید هر چی همکاری هست
رو می‌زنم. خیال تو هم راحت باشه. ضرغام بین پول
و ول گشتن پسرش قطعا گزینه‌ی اول رو انتخاب
می‌کنه.

سرش را به سمت سقف گرفت و نفسش را با
خستگی بیرون فرستاد بعد همانگونه که نگاهش به
سقف بود زمزمه کرد:

_ اصلا واسه چی اومدم اینجا... نیومده بودم راجع به
اون الاغ حرف بزنیم. می‌خواستم یه چیزی بهت
بگم...

چند ثانیه بعد انگار که حرفی که می‌خواست بزند
یادش آمد باشد گفت:

_ آهان...

نگاهم کرد.

_ بابا زنگ زد. گفت می‌خواد یه قراری ترتیب بده تا
تو و مامان همدیگه رو ببینین.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را بی‌خبر
نشان دهم.

با استرس واقعی که در نقش بازی کردنم موثر بود
گفتم:

_ خب؟

با صورتی آویزان لب زد:

_ ساقی من زیاد موافق این ملاقات نیستم. بنظرم
خیلی زوده. می‌دونم مامان از موضعش کوتاه نیومده.
به هیچ عنوان نمی‌خواستم این فرصت ملاقات را از
دست دهم برای همین گفتم:

_ بالاخره که چی؟ باید حرف بزنیم یا نه؟

پوفی کشید.

_ نمی‌گم حرف نزنم. می‌گم زوده.

دستم را روی بازویش گذاشتم. متوجه نگرانی‌اش
شده بودم. می‌ترسید بین من و مادرش تنش ایجاد
شود.

با لحن آرامی گفتم:

_ آراز چیزی نمی‌شه. نیاز نیست نگران باشی.

کاش خودم هم به چیزی که می‌گفتم اعتقاد داشتم!

نمی‌دانستم واکنش پدر آراز در برابر حرف هایم چه خواهد بود و همین نگرانی خودم را چند صد برابر می‌کرد.

[21:25 20.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۷۳

#زینب_عامل

آراز جدی خیره‌ام شد.

_ مطمئنی می‌خوای حرف بزنی باهاشون.

سرم را تکان داد.

دستش را دراز کرده و گونه‌ام را نوازش کرد.

_ مامان باهات تلخی کرد به دل نگیر لطفا.

چشمانم را به نشانه‌ی اطمینان خاطر روی هم گذاشتم

که لبخندی زد.

_ حالا بفرما بریم آشی که برامون پختی رو میل کنیم.
از الان نگاه های فضول و پچ پچا پشت سرمون
شروع می شه.

نه بخاطر او که برای آرام کردن آشوب دلم یک قدم
به طرفش برداشته و سرم را روی قلبش گذاشتم. آرام
و از ته دل برای خودم زمزمه کردم:

_ مهم نیست. هیچکس و هیچ چیز جز تو مهم نیست
برام.

با دیدن مادر آراز شوکه شدم. فکر می کردم پدر آراز
این بهانه را ساخته تا مرا به گلخانه بکشاند، اما حالا
در مقابلم و کنار همسرش ایستاده و لبخند به لب و با
چشمائی که انگار می گفتند نگران نباشم نگاهم
می کرد.

استرسی که از صبح داشتم چند برابر شده بود.

اگر همه چیز خراب می شد چه؟

صدای آراز باعث شد تا از افکارم جدا بیافتم.

_ خب چرا و ایستادیم اینجا همو تماشا می کنیم؟ سلام
علیک که کردیم. بریم تو حرف بزنیم دیگه.

امیر جلو آمد و یک دستش را روی شانه‌ی او گذاشت
و با دست دیگرش به راه خروجی اشاره کرد.

_ شما می‌تونی تشریف ببری. ما خودمون حرف
می‌زنیم.

آراز اخم کرد و با این پا و آن پا کردن گفت:

_ من نمی‌فهمم دقیقاً مشکل چیه که من نباید باشم؟

امیر دستش را دور شانه‌ی آراز انداخت و مجبورش
کرد همراهش برود.

عین کودکانی که از مادر خود جدا افتاده باشند دلم
می‌خواست زیر گریه بزنم.

من آمادگی تنها شدن با عطیه را نداشتم. از طرفی در
این روز خاصی که می‌خواستم از ناگفته‌ها حرف
بزنم احساس ضعف بیشتری نسبت به این موضوع در
خودم احساس می‌کردم.

دستان عرق کرده‌ام را به مانتوی بهارهام چسباندم و
همین که خواستم دهان باز کنم عطیه بی توجه به
حضورم از مقابلم عبور کرد و تنه‌ایم گذاشت.

توانایی گریه کردن در آن شرایط را نداشتم. عجیب دلم
می‌خواست به آراز زنگ زده و بگویم نمی‌خواهم با

مادر و پدرش حرف بزnm و دنبالم بیاید، اما چند نفس عمیق کشیدم و به سختی تلاش کردم تا بر خودم مسلط شوم.

چند دقیقه بعد امیر بازگشت. بدون آراز. نبود آراز کاملاً مرا متوجه این قضیه کرد که او برایم چه پشتوانه‌ی بزرگی است.

امیر با دیدن من که همان جای قبلی‌ام ایستاده بودم و خبری از همسرش نبود پرسید:

_ عطیه کو پس؟

به اتاق کوچکی که برای استراحت ساخته شده بود اشاره کردم.

_ رفتن داخل.

_ تو چرا نرفتی؟

با انگشتانم بازی کردم.

_ پدر جون من می‌خواستم اگه ممکنه تنهایی حرف بزیم. یعنی...

نمی‌دانستم چگونه باید جمله‌ام را تمام کنم.

امیر با مهربانی کنارم آمد. یک دستش را پدرانۀ دور شانۀام حلقه کرد و گفت:

— عزیزم عطیه که غریبه نیست. تو از من قول
گرفتی آراز از حرفامون چیزی نفهمه. منم گفتم چشم.
خیالت راحت باشه. اجازه نمی‌دم آراز متوجه چیزی
بشه.

عینکم را روی تیغهای بینی‌ام جا به جا کردم.
— حضور من عطیه خانم رو ناراحت می‌کنه.
لبخندی زد.

— من بشم پدرت اونوقت عطیه هم می‌شه مادرت.
حضور دختر آدم هم هیچ وقت آدمو اذیت نمی‌کنه.
به اجبار لبخندی زدم.

با فشاری که به شانهام آورد مجبورم کرد همراهی‌اش
کرده و دوشادوش هم به اتاق برویم.

وقتی وارد اتاق شدیم و عطیه نگاهش روی بازوی
امیر افتاد که دور شانهام پیچیده بود یک ناامیدی در
ته چشمانش هویدا شد.

چیزی که مرا بیش از اخم و تخمش آزرده کرد.
کاش روزی می‌رسید که این زن می‌توانست مرا درک
کند.

با تعارف امیر دور هم نشستیم و چند ثانیه بعد او با
مهربانی پرسید:

_ خب ساقی جان گفتی می‌خوای با ما صحبت کنی.
ما در خدمتتیم دخترم.

نگاهم را از عطیه که ظاهرش نشان می‌داد هیچ
تمایلی برای شنیدن حرف‌های من ندارد گرفته و به
دستانم دوختم.

در دل نام خدا را صدا زده و یک راست سر اصل
موضوع رفتم.

_ موضوع در رابطه با نسیمه.

جمله‌ام که تمام شد سرم را بالا آوردم تا واکنششان را
ببینم.

امیر با شک و تردید نگاهم می‌کرد و عطیه برخلاف
چند ثانیه قبل حالا کاملاً کنجکاو بنظر می‌رسید.

امیر نتوانست صبر کند تا ادامه‌ی حرفم را بگویم و با
همان شکی که در نگاهش هم جریان داشت پرسید:

_ چی شده ساقی جان؟ بلایی سر نسیم اومده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه ولی من خیلی نگرانشم.

پوزخند واضح عطیه قلبم را به درد آورد هر چند امیر
با اخم نگاهش کرد، اما با این وجود حس کردم باید
حرف دلم را بزنم.

[23:29 21.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۷۴

#زینب_عامل

اینبار نگاهم را به صورت عطیه دوختم.

_ من می‌دونم دوستی من و نسیم باعث شده شما
دچار یه سری سوءتفاهم بشین، اما...

عطیه حرفم را قطع کرد.

_ اما چی؟ اومدی سوءتفاهمات رو رفع کنی؟ بزنی
زیر دوستی و صمیمیت با نسیم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و محکم، اما
مودبانه جواب دادم:

_ نه اتفاقاً امروز او مدمم از دوستیم با نسیم دفاع کنم.
به هر قیمتی که شده. چون نسیم همیشه برای من
بیشتر از یه دوست معمولی بود.

امیر جای نشستش را عوض کرد. کنارم نشست و
دستم را گرفت.

_ خبر داری نسیم کجاست؟

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم.

_ نه، اما پیداش می‌کنم.

_ پیداش کنی که چی بشه؟

صدای عطیه که اینبار عاری از طعنه و کنایه بود
باعث شد تا نگاهش کنم. لبخند غمگینی روی لب هایم
جا خوش کرد.

_ صحبت از بعضی چیزا ممکنه تو ذهن بزرگترا

گستاخی باشه. مثل صحبت از دوست داشتن یه نفر

بدون اینکه بخوای احساست رو سانسور کنی، حداقل

این چیزیه که تو خانواده‌ی من همیشه بوده، اما

علاقه‌ی من به آراز چیزی نیست که بتونم پنهانش کنم.

فشار دست امیر و لبخند محوش را احساس کردم.

_ آراز برای من عزیزه. خیلی زیاد. خانواده‌ش هم همینطور. شما مادرشین. بزرگش کردین. تربیتش کردین. من بخاطر دلخوری که ممکنه داشته باشم هیچ وقت دست از دوست داشتن و احترام گذاشتن به شما بر نمی‌دارم. همونطور که بخاطر ناراحتی هام هیچ وقت از دوست داشتن پدرم نگذشتم.

امیر به پشتی صندلی که نشسته بود تکیه داد و با آرامش نگاهم کرد. رفتار آرامش بخشش باعث شد بدون هیچ شکی حرف‌هایم را ادامه دهم.

_ اما این وسط یه چیزی هست. اونم اینکه با تمام احترامی که براتون قائلم، اما باید بگم تنها کسی که می‌تونه منو بخاطر ارتباطم با نسیم و اینکه بعدا با نامزد سابقش صمیمی شدم ملامت کنه فقط و فقط خود نسیمه نه هیچ کس دیگه.

امیر پا روی پا انداخت و خونسرد گفت:

_ ملامت چرا عزیزم؟ تو چه کار اشتباهی انجام دادی؟ مگه تو عروسی نسیم و آراز رو خراب کردی؟

آراز من که قرار نبود تا آخر عمرش مجرد بمونه.
بالاخره یه روز ازدواج می‌کرد.

ممکن بود امیر بعد از فهمیدن راز عاشقی من خودش
با این جمله‌اش موافق نباشد؟

عطیه بی توجه به همسرش مستقیم در چشمانم زل زد
و پرسید:

_ چند ثانیه خودت رو بذار جای من. مادر آراز بودی
خوش و خرم با این قضیه کنار می‌اومدی؟ اینکه
بفهمی پسرت یه دختر رو مخفیانه صیغه کرده؟
تمام صداقتم را در چشمانم ریختم.

_ نه. منم مثل شما ممکن بود مخالف باشم، اما
حداقلش اینو مطمئنم که به اون آدم فرصت می‌دادم که
از خودش دفاع کنه.

سکوتش اجازه داد بیشتر پیشروی کنم.

_ عبور کردن از این ماجرا بیشتر از همه منو اذیت
کرده. فکر می‌کنین من از محرمیت بین خودم و آراز
خوشحالم؟ با تمام علاقه‌ای که به پسرتون دارم، اما
هیچ وقت از چنین چیزی خوشحال نبودم. من می‌دونم
چقدر نگاه جامعه به این موضوع بده. می‌دونم مخفی

کردن این قضیه از شما چقدر اشتباه بوده و تا عمر
دارم از این بابت شرمنده می‌مونم.
کوتاه نفس گرفتم.

_ شاید پدرم منو طرد کرده باشه. شاید دید آدما نسبت
به‌م خوب و مثبت نباشه، اما هیچ کدوم از اینا باعث
نمی‌شه من پا بذارم تو راه غلط و بخوام خودمو
توجیه کنم. من سعی کردم آراز رو قانع کنم که این
محرمیت رو تموم کنه. گفتم از پس خودم برمیام،
اما...

عطیه آرام جمله‌ام را کامل کرد.

_ اما از پیشش برنیومدی.

پوفی کشید.

_ می‌شناسمش. بخواد کاری کنه کسی حریفش
نیست.

امیر خندید.

_ عزیزم این اخلاقش به خودت رفته.

عطیه با تاسف سر تکان داد و پوفی کشید.

امیر سرش را به سمت چرخاند.

_ خب ساقی جان نگفتی چرا می‌خوای دنبال نسیم بگردی؟ این موضوع تموم شده رفته پی کارش. فکر نمی‌کنی نبش قبر کردن درست نیست؟
بالاخره باید اصل داستان را تعریف می‌کردم.
نفس عمیقی کشیدم.

_ بعد از فوت مادرم و ازدواج خواهرم سوسن زندگی برام خیلی سخت شد. زندگی با برادر و پدر متعصبم گاهی خیلی طاقت فرسا می‌شد اما افروز و نسیم تنها کسانی بودن که همیشه هوامو داشتن.
به امیر نگاه کردم.

_ فرار نسیم تو روز عروسی در عین وحشتناک بودنش برام غیر قابل باور بوده و هست. هیچ وقت باور نمی‌کنم اون اتفاقارو خود نسیم برنامه ریزی کرده باشه، اما خب این چیزیه که من می‌گم چون سال‌ها با نسیم دوست بودم. آرزو نمی‌خواد قبول کنه نسیم مقصر تمام این قصه نیست.
آهی کشیدم.

_ حقم می‌دم بهش اتفاقی که براش افتاده خیلی سنگین و سخت بوده. خیلی سعی کردم راجع به نسیم

با آراز حرف بزnm و جواب اون یه کلمهس اگه برم
سراغ نسیم باید قید اونو بزnm.

بغضم را به سختی قورت دادم. برای ادامه دادن حرف
هایم کمی مکث کردم.

_ تصمیم و انتخاب بین داشتن آراز یا گشتن دنبال
نسیم و کمک کردن بهش خیلی سخت بود، اما...

[23:29 21.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۷۵

#زینب_عامل

دوباره مکث کردم. گوشه‌ی چشمانم را فشار داده و با
صدای آرام تری ادامه دادم:

_ اما من نتونستم بیخیال دوستم بشم. نتونستم
خودمو راضی کنم نسیم رو کنار بذارم و یه زندگی
جدید شروع کنم بدون اینکه به نسیم فکر کنم.

دوباره به امیر نگاه کردم. با بغضی که بیخ گلویم
چسبیده بود لب زدم:

_ پدر جون من نمی‌تونم نسیم رو فراموش کنم.
می‌دونم این قصه ممکنه آخر و عاقبت خوبی برام
نداشته باشه، اما اگه با نسیم حرف نزنم، اگه تلاش
نکنم مثل اون که همیشه سعی می‌کرد منو به روزای
خوب امیدوار کنه به آینده امیدوارش کنم هیچ وقت
نمی‌تونم خوشحال باشم. حتی کنار آراز. می‌دونم نسیم
شرایط درستی نداره. حال و روز مادرش چیزی جز
این نشون نمی‌ده. می‌ترسم آراز زودتر نسیم رو پیدا
کنه. می‌ترسم بخاطر عصبانیتش کاری کنه که همه
چی خراب تر از قبل شه.
سرم را پایین انداختم.

_ با اینکه آراز رو خیلی دوست دارم، اما تو این
جریان نمی‌تونم طرف آراز وایستم.
علیرغم تمام تلاشم کنترلم اشک هایم را از دست دادم.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و روی کتانی‌ام
افتاد.

امیر دستش را روی شانهام گذاشت.

_ دوست داشتن چیز فوق العاده‌ایه دخترم، اما اینکه همیشه تلاشت رو بکنی که تو سخت ترین شرایط منصفانه ترین تصمیم رو بگیری و همش منفعت خودت رو در نظر نگیری کار هر کسی نیست. گذشتن از چیزایی که دوسش داری برای اینکه به خودت ثابت کنی وجدان و انصاف هنوز تو وجودت نفس می‌کشه خیلی شجاعت می‌خواد.

سریع اشک هایم را پاک کردم و سرم را بالا آوردم.
_ معذرت می‌خوام. صحبت از این موضوع برام راحت نبود.

امیر مهربان لب زد:

_ راحت نبود برات چون قصه‌ی واقعی و اون چیزی که تو دلته یه چیز دیگه‌س ساقی.
با تعجب نگاهش کردم. لبخندی زد.

_ می‌دونی آراز چقدر تیز و باهوشه؟

متوجه منظورش نمی‌شدم. با دست به همسرش اشاره کرد.

_ من از همه چی خبر دارم ساقی جان، اگه گفتم عطیه هم امروز بیاد. فقط می‌خواستم عطیه هم همه

چی رو متوجه بشه و ببینه پسرش اینبار چه انتخاب خوبی کرده.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

_ من متوجه منظورتون نمی‌شم پدرجون.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و با آرامش گفت:

_ وقتی آراز اعتراف کرد بینتون محرمیت خونده شده

خیلی عصبی شدم. از خودم ناامید بودم. همش با خودم می‌گفتم کجای کار رو غلط رفتم که پسرم بدون مشورت با خانواده‌ش همچین تصمیمی گرفته؟ ذهن منم بدون هیچ پیش فرضی شروع کردن به قضاوت کردن، اما ترجیح دادم یکم بیشتر راجع به تو و خانواده‌ت بدونم. بخصوص بعد از اینکه با خودت حرف زدم.

لبخندی زد.

_ هیچ کس مثل حاج مصطفی و پسرش میلاد و

نهایتاً عمو یاور نمی‌تونستن از تو و پدرت برام تعریف کنن. حاج مصطفی و پسرش آدمایی که ظاهراً دوبار برای خواستگاری دخترای حاج سلمان رفتن و هر دو بارم شکست خوردن. می‌تونستن تا دلشون بخواد پشت سر تو و خانواده‌ت بد بگن.

شوکه و حیرت زده نگاهش کردم. باورم نمی‌شد پدر آراز با میلاد و پدرش ملاقات داشته باشند.

_ میلاد از رفتارش خیلی شرمنده و پشیمون بود. از اینکه تو رو تو اون وضعیت قرار داده بود کلی عذاب وجدان داشت. دوست داشت باهات حرف بزنه، اما...
خندید و با خنده گفت:

_ بهش گفتم قوی نمی‌دم اگه نزدیک ساقی شی آراز زنده‌ت بذاره.

سرش را سمت چرخاند.

_ حرف زدیم و میلاد بهم گفت دلیل اینکه ردش کردی این بود که یکی دیگه رو دوست داشتی و فرصت لازم داشتی تا با این مسئله کنار بیای و اون این فرصت رو با حماقتش ازت دریغ کرده بود.

یخ بستم. ذهنم فرصت تحلیل نیافت چون امیر با خونسردی ادامه داد:

_ اگه اون مردی که عاشقش بودی کسی جز آراز بود هیچ وقت به این سرعت نمی‌تونستی از فکرش بیای بیرون و با آراز وارد ارتباط شی. با توجه به شناختی

که من ازت دارم هیچ وقتم حاضر نمی‌شدی محرم
آراز بشی.

ناباور و با چشم هایی خیس لب زدم:

_ پدر جون..._

محکم گفت:

_ ساقی تو زودتر از نسیم تو زندگی آراز بودی. قبل
از اینکه حتی صحبت از ازدواج نسیم و آراز باشه هم
عاشقتش شده بودی.

سرش را تکان داد.

_ البته این قسمتش رو به زور از زیر زبون عمه و
پسر عمهت بیرون کشیدم. مهمونی که تو خونه‌ی
صدری بود و اولین باری که آراز رو دیدی.

اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند. عینکم را با
دستی لرزان از روی چشم هایم برداشتم و به سختی
گفتم:

_ من... من اشتباه کردم... من... نباید... می‌رفتم
شرکت..._

قاطعانه حرفم را قطع کرد:

— تو هیچ اشتباهی نکردی دخترم. اینم مطمئنم. ازت پرسیدم خبر داری آراز چقدر تیز و باهوشه؟ برای همین بود. یه حرکت اشتباه تو شرکت باعث می‌شد آراز همه چی رو بفهمه. نفهمیده چون به قدری خوددار بودی و عاقلانه رفتار کردی که اصلاً به ذهنش خطورم نکرده مردی که عاشقش بودی خودش نه کس دیگه.

[21:52 23.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۷۶

#زینب_عامل

نگاه خیس و تارم توانست تصویر صورت بهت زده و ناباور عطیه را تشخیص دهد.

امیر با سر به او اشاره کرد و عطیه سریع از جایش بلند شد و لیوانی آبی برایم آورد. با تشکر لیوان را از دستش گرفته و جرعه‌ای از آن را نوشیدم.

وقتی لیوان آب را روی میز گذاشتم امیر اینبار هر دو دستم را گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

_ وقتی عروسی آراز بهم خورد با خودم گفتم این پسر دیگه به هیچ کس تو زندگیش اعتماد نمی‌کنه. گفتم صد سال سیاه هم به ازدواج که سهله به هیچ زنی فکر نمی‌کنه. نسیم شخصیت و غرور پسر رو خرد کرد.

اشتباه آراز رو نمی‌شورم. شاید این تاوان جاه طلبی و زیاده خواهیش بود، اما وقتی همه چی رو راجع به تو فهمیدم تازه برام مشخص شد که چطوری تونستی اعتماد نابود شده‌ی آراز رو از نو بسازی. مطمئن به چشمانم خیره شد.

_ فکر می‌کنی برای مردی که اعتمادش خدشه دار شده راحتی دختری رو به زندگیش راه بده که خبر داره دلش پیش یکی دیگه بوده قبلا؟ اصلا راحت نیست. تنها چیزی که این اعتماد قوی رو تو آراز ساخته شخصیت و اخلاق خوب تو بوده دخترم. اونقدر بهت اطمینان داره که می‌دونه امکان نداره تو زندگی باهاش با فکر کردن به گذشته بهش خیانت

کنی. این اطمینان رو تو ساختی ساقی. با رفتارت. با محکم بودنت.

لبخندی زد.

_ با خانم بودنت. یادمه آراز یه جمله داره که راجع بهت خیلی تکرار می‌کنه. می‌گه امکان نداره ساقی رو بشناسین و دوشش نداشته باشین. پسرم راست می‌گه. حق می‌دم اونطوری دلباخته‌ت شده باشه. بی تعارف بگم تو معجزه‌ی زندگی آراز شدی.

احساسم قابل توصیف نبود. اشک هایم بند نمی‌آمدند و هر جمله‌ی امیر آبی می‌شد بر آتش دلم. مثل یک تشنه بودم که نیاز داشتم او حرف هایش را ادامه دهد تا بلکه من سیراب شدم.

حرف های امیر مرا سرشار از اعتماد بنفس می‌کرد. چیزی که پدرم همیشه با حرف ها و رفتار هایش آن را از من دزدیده بود.

عطیه با لحنی که نرم تر از قبل بود زمزمه کرد:

_ می‌خوای بری بیرون هوا بخوری یکم؟ دست و صورتت رو هم بشوری؟

امیر سرش را نزدیک آورد و پدرا نه پیشانی‌ام را بوسید.

_ عطیه راست می‌گه بابا. بلند شو برو دست و صورتت رو بشور یه هوایی بخور برگرد. آراز بیاد ببینه دسته گلش رو اینطوری پژمرده کردیم دمار از روزگارمون در میاره. با لگد از اینجا بیرونش کردم. الانشم کلی از دستمون شاکیه.

با عذر خواهی و بعد از برداشتن عینکم از جایم بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم، اما قبل از اینکه آنجا را ترک کنم چرخیدم و با تردید پرسیدم:

_ به آراز که چیزی نگفتین؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادم.

_ این چیزیه که باید از زبون خودت بشنوه ساقی. برام عجیبه که چرا تا الان بهش نگفتی.

در جوابش لب زدم:

_ ترسیدم. هنوزم می‌ترسم.

بلند شد و به سمت چای‌ساز گوشه‌ی اتاق رفت.

_ حرف می‌زنیم دخترم. برو یکم حال و هوات عوض شه. بیا چایی بخوریم بقیه‌ی حرفامونو بزنیم.

نفسم را بیرون فرستاده و از اتاقک خارج شدم. سرم را به سمت آسمان صاف و آبی گرفته و نفس عمیقی کشیدم.

حس و حال عجیبی داشتم. یک حس سبکی و آرامش در وجودم احساس می‌کردم.

امیر امروز عطیه را هم به اینجا دعوت کرده بود چون می‌خواست او را هم مثل من تحت تاثیر قرار دهد.

امیر مردی مهربان، حامی و دانا بود.

چقدر خوب بود که پدران هایش را خرجم می‌کرد. آيسان و آراز بابت داشتن امیر خوشبخت ترین بچه های دنیا بودند.

کمی در هوای خوش عطر اطراف قدم زدم. دست و صورتم را با آب شلنگی که گوشه‌ای رها شده بود شستم و کمی بیشتر از حد معمول در اطراف ماندم. بخش عظیمی از ترس هایم انگار ناپدید شده بودند. مصمم تر و راسخ تر شده بودم.

دلم می‌خواست با عمه و سپهر صحبت کرده و گله کنم که چرا چنین موضوعی را از من پنهان کرده‌اند.

گوشی را از جیب بیرون آوردم اما با دیدن پیام های
آراز یادم رفت می خواستم با سپهر و عمه تماس
بگیرم.

" ساقی خوبی؟ همه چی اوکیه؟ "

پیام دومش را خواندم.

" چشم عسلی صحبتاتون تموم شد زنگ بزن پیام
دنبالت. همین دور و برام "

تمایل زیادی داشتم با او تماس گرفته و صدایش را
بشنوم. دیدن پیام هایش که مملوء از توجه و نگرانی
بودند باعث می شد بیش از حد دلتنگش شوم، اما
صحبت هایمان با پدر و مادرش تمام نشده بودند.

از طرفی بخاطر گریه صدایم گرفته بود و نمی خواستم
صدای گرفته ام را بشنود. می خواستم برایش پیام
بفرستم، اما می دانستم به محض دریافت پیامم تماس
خواهد گرفت. برای همین بیخیال شدم و مجدد به
اتاقک بازگشتم.

وقتی در زدم و داخل شدم امیر پدرانہ دعوتم کرد تا
کنار هم چای بنوشیم.

عطیه ساکت بود، اما از اخم و تخم های ابتدای ورودم
هم در چهره اش خبری نبود.
چای را در سکوت نوشیدیم.

وقتی استکان خالی ام را روی میز گذاشتم آرام زمزمه
کردم:

_ برای حرف زدن راجع به نسیم و احساسم خیلی
مضطرب بودم. فکر می کردم همه چیز خیلی سخت تر
باشه.

[21:52 23.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۷۷

#زینب_عامل

همزمان به هر دویشان نگاه کردم.
_ ممنون که باعث شدین کمی سبک بشم.

امیر هم استکان خالی‌اش را روی میز گذاشت. با همان نگاه مهربانی که داشت نگاهم کرد و گفت:

__ در مورد نسیم تصمیم با خودته. اگه فکر می‌کنی رها کردنش بهت آسیب می‌زنه و نیاز داری باهاش حرف بزنی حتما بگرد دنبالش. حقیقتا ارتباط شما خیلی پیچیده‌س. کسی که شرایط مشابه تو رو تجربه نکرده باشه از درک احساساتت عاجز خواهد بود.
پا روی پا انداخت و مقتدرانه ادامه داد:

__ و اما در رابطه با مخالفت آراز. بعنوان یه پدر نصیحتی که به دخترم کردم رو به تو هم می‌کنم. به شریکت احترام بذار، باهاش مشورت کن، اما اجازه نده همیشه کنترلت کنه. اجازه نده استقلال و حق انتخاب رو از تو بگیره. آراز مخالف اینکاره باشه، اما حق این رو نداره تو رو مجبور به انجام کاری کنه. در برابر کسی که قدری می‌کنه و تهدید، ضعف نشون بدی و کوتاه بیای بعدا همون می‌شه دست مایه‌ی زور گفتنای بعدیش.

ولی ساقی چیزی رو از آراز مخفی نکن. مخفی کاری چیزی نیست که من تاییدش کنم.

صورت آویزان و وارفته‌ام را که دید فهمید دردم چیست.

اگر آراز می‌فهمید قصد انجام چه کاری را دارم یا هر طور که شده مانع می‌شد، یا آنقدر بینمان تنش رخ می‌داد که از اصل ماجرا که یافتن و حرف زدن به نسیم بود دور می‌شدم.

قبل از اینکه سوالی کنم امیر پاسخم را داد.

_ الان شرایطش مهیا نیست که بگی. باشه می‌تونم درکت کنم که می‌ترسی. می‌ترسی از اینکه تهدیدای آراز یا مخالفتاش سست کنه و بعدا پشیمون بشی. اما بعد از اینکه مطمئن شدی راه حرف زدن با نسیم رو پیدا کردی و آراز نمی‌تونه مانعت بشه حتما همه چی رو بهش بگو. مکث کرد.

_ از دوست داشتنت براش حرف بزن. آهی کشیدم.

_ تحمل قضاوت شدن توسط آراز راحت نیست. می‌ترسم دیدگاهش نسبت بهم خراب شه. کار کردن تو

شرکتش وقتی بهش علاقه‌مند بودم و اون دوست
نامزدم بوده و قرار ازدواج داشتن...

نیازی ندیدم جمله‌ام را تکمیل کنم. ترس من چیز
واضحی بود.

جدی گفت:

_ آراز باید این موضوع رو از زبون خودت بشنوه.
این ترس نیست ساقی. این تلقین تونه به خودت. حتی
اگه ترس باشه هم نمی‌تونی از پشش بریبیای مگه
اینکه شیرجه بزنی تو دل این ترس. آدمی که از آب
می‌ترسه تا نپره تو قسمت عمیق آب هیچ وقت
نمی‌تونه شنا یاد بگیره. باید با ترست مواجه شی.
با خنده به خودش و عطیه اشاره کرد.

_ دیدی حرف زدن با ما چقدر راحت بود. مطمئن
باش حرف زدن با آراز خیلی راحت تره.

لبخندی زد و سرم را تکان دادم.

_ باشه پدر جون. سعی می‌کنم به حرفاتون عمل کنم.
خیالم که از بابت پیدا کردن نسیم راحت شد با آراز هم
حرف می‌زنم. مرگ یه بار شیونم یه بار.

امیر به تنش حرکت داد و از جایش بلند شد.

_ من برای عروسم چند تا گلدون کنار گذاشتم. تا شما حرف می‌زنید برم بیارمشون.

تشکر آمیز خیره‌اش شدم.

_ کمک نمی‌خواهین؟

مصنوعی اخم کرد.

_ هنوز اونقدر پیر نشدم عروس. از پس چند تا گلدون بر میام. آراز اونقدر گفته ساقی گل دوست داره و تاکید کرده گلای خوشگل واست سوا کنم که اگه دستورش رو عملی نکنم حسابم با کرام الکتبینه. حالا بماند که خودم چقدر ذوق دارم بخاطر اینکه یکی تو این خانواده پیدا شده که علاقه‌ش به گل و گیاه مثل خودمه.

با لبخند و تشکر بدرقه‌اش کردم.

می‌دانستم آوردن گلدان‌ها بهانه‌ای بوده است برای تنها شدن من و عطیه.

امیر که رفت جو بینمان سنگین شد.

آشنایی ما آشنایی خوبی محسوب نمی‌شد و همین باعث می‌شد مثل امیر با او چندان احساس راحتی نداشته باشم.

مانده بودم چه بگویم که خود عطیه سکوت بینمان را شکست.

_ امیر مرد خیلی خوبیه. همیشه بلده کنترل اوضاع رو بدست بگیره. برخلاف من که اهل داد و بیداد و اخم و تخم امیر با پنبه سر می‌بره.

دستانم را در هم گره زدم.

_ عطیه خانم...

دستش را بالا آورد و حرفم را قطع کرد.

_ صبر کن ساقی. بذار حرفمو تموم کنم.

سرم را تکان داده و خیره نگاهش کردم.

_ وقتی ازدواج کردم فهمیدم امیر رو خیلی بیشتر از بقیه دوست دارم. حتی بیشتر از پدرم که عاشقش بودم.

لبخندی زد و ادامه داد:

_ همیشه با خودم فکر می‌کردم دیگه آدمی روی زمین نیاد که قد امیر عاشقش باشم، اما آراز که بدنیا اومد فهمیدم سخت در اشتباه بودم. عشقی که به آراز داشتم اصلا قابل قیاس با دوست داشتن همسرم نبود. مطمئنم امیرم احساس من رو داشت. روزی که

مادر بشی می فهمی بچه‌ت رو چقدر بیشتر از پدرش دوست داری.

به چشمانم زل زد.

_ رفتار اشتباهمو توجیه نمی‌کنم. من حرمت مهمون بودنت رو نگه نداشتم، اما تو حرمت مادر بودنم رو حفظ کردی، اما ساقی رفتار احساسی من از همون عشقم به پسرمن نشات می‌گیره. چیزی که شاید مثل امیر بلد نیستم کنترلش کنم. موقع بهم خوردن عروسی آراز من هزار بار مردم و زنده شدم. من نمی‌خوام آراز یه بار دیگه تو ازدواج سر خورده بشه. نگرانشم.

[21:52 23.01.21]

ملتمسانه نگاهم کرد.

_ خواهش می‌کنم ازت مراقبش باش.

سرم را تکان دادم.

_ قول خوشبختی دادن اشتباهه، اما من همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم آراز خوشحال زندگی کنه.

لبخند روی لب هایش واقعی بود.

_ ما هم سعی می‌کنیم بیشتر واسه شناخت هم وقت بذاریم.

اشاره‌اش به خودمان بود. با چشمانی نم زده از خوشحالی باز هم سر تکان دادم.

معجزه‌ی عشق همین بود. هیچ چیز مثل عشق امیر نمی‌توانست عطیه را راضی به این ارتباط کند، چون هیچ کس مثل امیر عاشق عطیه نبوده و هیچ کس مثل او را عطیه را نمی‌شناخت و درک نمی‌کرد. عشق قوی‌ترین نیروی شناخته شده در جهان بود.

[16:30 27.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۷۸

#زینب_عامل

آینور کنار آراز نشست و ملتمسانه گفت:

_ آراز جون من بيا بریم پیش ساقی. یا پرو بیارش
اینجا.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ بچه جون مگه زن من معلم خصوصیه؟ مشکل زبان
داری پرو کلاس زبان خب.

اردشیر کنارشان نشست و محکم، اما به شوخی
گوش آراز را پیچاند.

_ با دختر من درست صحبت کن. حالا به خود ساقی
می گفتیم مشکلی نداشتا ایشون واسه ما شدن وکیل
وصی.

آراز خم شد و سیبی از داخل ظرف میوه‌ای که روی
میز مقابلش بود برداشت.

_ خساست تا کجا؟ بچہت داره تو بی سوادی غرق
می شه. یه معلم خصوصی بگیر براش.
آینور مشتی به بازویش زد.

_ بی سواد خودتی. ولی خب اون قسمت حرف رو
دوست داشتیم. مثلا ساقی معلم خصوصیم بشه.

آراز باز هم چپ چپ نگاهش کرد.

_ برو دم کوچهی خودتون بازی کن. ساقی خانم معلم
خودمه.

آینور با التماس از بازوی آراز آویزان شد.

_ آراز توروخدا...بخدا هیچ کس مثل ساقی بلد نیست
اونقدر خوب توضیح بده. سری قبل که یه کوچولو
توضیح داد فوراً یاد گرفتم.

امیر و عطیه به جمعشان پیوستند. آراز زیر لب
زمزمه کرد:

_ آینور وضعیت قرمزه. زنعوت بفهمه صحبت از
ساقیه دارمون میزنه.

آینور بدون ذره‌ای توجه رو به امیر گفت:

_ عمو توروخدا بهش بگو یا من رو ببره پیش ساقی
یا بره ساقی رو بیاره اینجا.

امیر خندید و رو به آراز گفت:

_ خب نمی‌ترکی که نامزدت رو یه ساعت قرض بدی
به دختر عمو.

عطیه آینور را مخاطب قرار داد.

_ آيسان بلد نبود؟

آراز غش غش خندید.

_ آيسان يدونه هلو بلده يدونه اوکی. دلت خوشه ها عطيه خاتم.

صدای پورخند آيسان بلند شد.

_ نه که جنابعالی مثل بلبل انگلیسی حرف می زنی.

اورهان که تا آن زمان سکوت کرده بود لبخندی زد:

_ آراز ترکی حرف زدندم خیلی خوبه.

آراز بیخیال خندید.

_ کلا من و ساقی به کل زبان های دنیا مسلطیم.

زیر چشمی به مادرش چشم دوخت تا واکنش او را در برابر حرفش بسنجد همان لحظه عطیه زمزمه کرد:

_ خب این بچه مشکل داره زنگ بزن ساقی کمکش کنه دیگه.

ابرو های آراز بالا پریدند. سیب سرخ دستش را روی میز رها کرد و به سمت مادرش خم شد.

_ بقول همین خارجی زبونا وات؟ چی گفتی مامان؟

عطیه اخم کرد.

_ زهرمار و مامان. دارم می‌گم ساقی می‌تونه کمکش
کنه خب زنگ بزن بهش.
آراز ناباور خندید.

_ نه... بقرآن ساقی طفلک هر چی گفت همه چی روبه
راهه فکر کردم واسه دلخوشی من گفته.
به امیر نگاه کرد.

_ معجزه کردی فرستاده‌ی خدا؟

امیر خندید و عطیه کوسن کنار دستش را به سمت
آراز پرت کرد.

_ روت زیاد نشه حالا.

آراز کوسن را در هوا گرفت و ناباور گفت:

_ نه بخدا مامان. بذار شوهرت حرف بزنه به مام یاد
بده. فردا پس فردا من با زخم به مشکل خوردم به
کارم میاد.

عطیه نتوانست لبخندش را کنترل کند.

_ یه ذره حیا داشته باش. چه زخم زخمی هم راه
انداخته.

آراز با شک به عطیه خیره شد.

_ عطیه بانو همه چی امن و امانه؟ هان؟ خیالم راحت باشه؟

اردشیر بجای عطیه با شوخی گفت:

_ الان اون جمله‌ی معروفش رو می‌گه.

ادای آراز را درآورد.

_ گفته بودم امکان نداره ساقی رو بشناسی و نتونی دوسش نداشته باشی.

دست از ادا درآوردن برداشت و غر زد:

_ خیلی خب فهمیدیم جوگیر بدبخت.

شلیک خنده‌ی همه همزمان بلند شد. آراز در حالیکه می‌خندید با تهدید رو به اردشیر غر زد:

_ اون شعار زندگی منه. به سخره نگیرش.

اردشیر سرش را به سمت آيسان چرخاند.

_ تو شعاری نداری در رابطه با رضا؟

آيسان خندید.

_ نه هنوز. بايد بهش فكر كنم.

همین که صدای خنده ها قطع شد باز هم آينور خواهش و التماسش را شروع کرد.

_ آراز...لطفا..._

آراز پوفی کشید و از جایش برخاست.

_ عجب مصیبتی گیر کردم. صبر کن زنگ بزنم ببینم
چیکاره‌س.

آینور جیغ خفیفی از هیجان کشید.

_ وای بهش بگو آینور عاشقته.

آراز گوش آینور را گرفت.

_ دیگه چی بگم؟

آینور سرتق به چشمان آراز زد.

_ زنگ بزن بهش خودم حرف بزنم باهانش.

[16:30 27.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۷۹

#زینب_عامل

آراز با اخمی مصنوعی از او فاصله گرفت.

_ گوشه‌ی رو بدم دست تو تا مخش رو به کار بگیری؟
واستا حرف بزنم باهانش. بیکار بود این مشکل درس
و مشق تورو حل می‌کنیم.

قبل از اینکه آینور آویزانش شود خودش را به اتاقش
رساند. با انرژی و خوشحالی که از رفتار نرم مادرش
به وجودش تزریق شده بود با ساقی تماس گرفت.

کمی طول کشید تا ساقی جواب دهد و وقتی صدای
ظریف او در گوشش پیچید نفسی از سر آسودگی
کشید.

_ کجایی تو؟ چرا اینهمه دیر جواب می‌دی؟
ساقی خندید.

_ آراز کجا دیر جواب دادم؟

آراز غر زد:

_ باید از فردا اسباب‌کشی کنیم تو آپارتمان من. اصلا
چرا اجازه می‌دم تنها باشی تا هی نگرانت شم؟

_ خیلی زیرکانه پیشنهادی که قبلا دادی و رد شده رو
مطرح نکن. من این چند ماه تنها زندگی کردم. از پس
روزای آینده هم برمیام.

آراز روی تختش نشست و به تاج آن تکیه داد.
خونسرد گفت:

_ از پس روزای آینده بر میای. از پس من بر نمیای
که راه به راه دلم واست تنگ می‌شه.
سکوت ساقی باعث شد تا ادامه دهد:

_ چرا اینهمه دلم برات تنگ می‌شه بنظرت؟ همین یه
ساعت پیش دیدمت که.
ساقی با ناز لب زد:

_ زنگ زدی رفع دلتنگی کنی؟
آراز با طعنه جواب داد:

_ چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم. نه شام دعوتم
می‌کنی... نه تعارف می‌زنی پیام خونه‌ت... نه
پیشنهادمو قبول می‌کنی... جز زنگ زدن راه دیگه‌ای
دارم؟

صدای خنده‌ی ساقی لبخند روی لب هایش نشانده.

_ چه دل پر دردی داری گل پسر.
با همان لبخند زمزمه کرد:

_ گفتی مامان رفتارش اوکی شده باورم نمی‌شد. بابا
معجزه کرده یا تو؟

_ خودت چی فکر می‌کنی؟

آراز کله‌اش را خاراند.

_ من فکر می‌کنم فقط حرف من رو عطیه تاثیر نداره.

باز هم ساقی خندید.

آراز جدی شد و پرسید:

_ داشتی چیکار می‌کردی؟

_ عروسی افروز نزدیکه. داشتم می‌گشتم ببینم لباس

مناسب پیدا می‌کنم.

_ یه لطفی می‌کنی در حق من؟

ساقی متعجب از شنیدن لحن جدی آراز پرسید:

_ چی شده؟

در اتاق به صدا در آمد. آراز با خنده جواب داد:

_ چیزی نشده. اینور گیر داده بیایم پیش تو.

ساقی با افسوس زمزمه کرد:

_ می‌خوای بیای اینجا چرا می‌ندازی گردن اینور؟

آراز نچ نچی کرد.

_ چه خودتو هم تحویل می‌گیری خاتم معلم. از خداتم باشه رییس جذابت بیاد پیشت. اصلا بذار آینور بیاد با خودش حرف بزن ببین راست می‌گم یا نه.

گوشی از را از گوشش فاصله داد و بفرماییدی زمزمه کرد. همانطور که انتظار داشت پشت در کسی نبود جز آینور.

همین که آینور وارد اتاق شد گوشی را به سمتش گرفت.

_ بگیر حرف بزن با ساقی.

آینور با ذوق به سمتش آمد و آراز با لبخند گفت:

_ یه دوره کلاس برگزار می‌کنم تا تو به رضا و آيسان در زدن یاد بدی.

آینور گیج از جمله‌اش گوشی را گرفت و بی توجه به آراز با آن زبان چرب و نرمش شروع به صحبت با ساقی کرد.

کمی که حرف زدند با ذوق گفت:

_ عاشقتم ساقی جون.

آراز دستش را به سمتش دراز کرد.

_ بده من اون گوشى رو. جلو چشم من به ساقى
ابراز علاقه نكن.

آينور سريع با ساقى حداحافضى كرد و گوشى را به
سمت آراز گرفت.

_ بلند شو لباس بپوش بريم پيش ساقى. زود باش
آراز. من رفتم حاضر شم.

با دو و خوشحال از اتاق بيرون رفت.

آراز با ابروهائى بالا رفته گوشى را به گوشش
چسباند.

_ با حرف يه بچه به اين سادگى راضى مى شى
اونوقت من بودم...

ساقى پوفى كشيد.

_ به آينورم حسادت مى كنى؟ خب اشكال داره تو
درساش. نمى ميرم كه كمكش كنم. بلند شين بيان
اينجا. تا بيان منم يه كيك حاضر مى كنم.

آراز بى تعارف گفت:

_ تونستى كيك هويج درست كن. سرى پيش درست
كرده بودى خيلى خوشمزه بود.

ساقى با محبت جوابش را داد.

_ چشم آقای جذاب.

_ تا می‌تونی بتازون ساقی خانم. امشب تنها نمیام،
اما بالاخره تنها میام سراغت اونوقت یه لقمه‌ی چیت
کردم می‌فهمی نصفه شبی واسه یه پسر عزب که از
قضا گرسنه هم هست دلبری نمی‌کنن.

ساقی با خنده و مهربانی تماس را پایان داد و آراز
بلند شد و پر انرژی لباس هایش را عوض کرد و
بیرون رفت.

وقتی آینور را صدا زد تا راه بیافتند آيسان کنارش آمد
و با تردید پرسید:

_ می‌شه منم پیام؟

ابروهای آراز بالا رفتند.

_ فضولی امونت رو بریده؟

آيسان مظلومانه سر تکان داد و زیر لب و آرام
زمزمه کرد:

_ می‌خوای به مامانم یه تعارفی بزنی.

آراز کنجکاو سرش را به سمت مادرش چرخاند و با
دیدن اشتیاق چشمان عطیه لبخند شیطننت آمیزی زد.

#ساقی

#پارت_ ۴۸۰

#زینب_عامل

آراز دستش را برد تا زنگ در را فشار دهد، اما
پشیمان شد و به پشت سرش چرخید.

_ برین کنار و ایستین. تو مانیتور ببینه یه ایل
حمله ور شدیم به خونه‌ش احتمالا بترسه درو باز
نکنه برامون.

آینور زیر خنده زد و عطیه لب گزید.

_ آراز می‌خوای من و آيسان برگردیم خونه تو با
آینور بری تو. زشته بی دعوت اومدیم.

آراز به عطیه خیره شد.

_ نگران نباش. پسرت دلبری می‌کنه واسش نمی‌ذاره
آب از آب تکون بخوره.

آيسان با مشت به بازویش کوبید.

_ یالا دیگه. بزن زنگو.

آراز با دست آيسان را به کنار هول داد تا در دید
نباشد و بعد زنگ در را فشرده.

چند ثانیه بعد صدای گرم ساقی میانشان پیچید و در با
صدای تیکی باز شد.

آراز در را هول داد و کنار ایستاد تا اول بقیه داخل
شوند و بعد گفت:

_ بفرمایین قوم الظالمین.

عطیه با خنده ضربه‌ی آرامی به بازویش زد و آراز با
خوشحالی چشمکی روانه‌ی مادرش کرد.

بعد از مدت‌ها عمیقا احساس رضایت و خوشحالی
داشت.

راحت می‌توانست خوشحالی کند. راحت شوخی
می‌کرد و از بروز این خوشحالی ابایی نداشت. مطمئن
بود مادرش هم متوجه این حال خوبش می‌شود.

می‌خواست عطیه با دیدن شادی‌اش متوجه شود که
تاثیر ساقی در زندگی‌اش چقدر مثبت بوده است.

وقتی مقابل در خانه‌ی ساقی رسیده و او در را
برایشان باز کرد با دیدن عطیه و آيسان کنار آراز و
آينور شوکه شد.

چشمان گردش باعث خنده‌ی آراز شد و با خنده گفت:
_ برو کنار بيايم تو واست آب قند درست كنيم. الان
پس ميوفتي.

ساقی سریع به خودش آمد و از مقابل در کنار رفت.
_ وای ببخشيد توروخدا. بفرمايين داخل. خیلی خوش
اومدين.

همه تک تک و با تعارف ساقی داخل آمدند. فضای
داخل خانه با عطر بی نظیر کیک هویج پر شده بود و
هوش از سر آدم می‌برد.

وقتی آراز آخر از همه داخل شد کیسه‌ی بزرگ
خوراکی های دستش را بالا آورد.

_ گلفروشی می‌رفتيم دير می‌شد. مامان رو راضی
کردم از بقال سر کوچه واست قاقا بخرم بجای گل.

ساقی در را بست و در حالیکه به آن تکیه داده بود با
تشکر کیسه‌ی خوراکی ها را از دست او گرفت.

خواست به تنش حرکت داده و از کنار آراز بگذرد که آراز دستش را کنار سرش تکیه داد و رویش خم شد. با اینکه مهمان ها به آن ها دید نداشتند، اما ساقی مضطرب شد و با استرس گفت:

_ وای آراز بکش کنار زشته.

آراز بیخیال لب هایش را روی سبک گلوی او گذاشت و کوتاه گلایش را بوسید.

نفس در سینه‌ی ساقی حبس شد. قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید یا اعتراضی کند آراز خمار زیر گوشش زمزمه کرد:

_ واسه کی اینهمه خوشگل کردی؟ واسه آینور که نبوده. اومم... از اومدن آيسان و مامانم خبر نداشتی... بذار خودم حدس بزنم. واسه من.

ساقی دستش را روی سینه‌ی آراز گذاشت و با تمام توانش او را به عقب هول داد.

_ وای توروخدا برو کنار.

آراز با لبخندی شیطنت بار، اما برخلاف میل قلبی‌اش عقب رفت و با دقت و شیفتگی به ساقی که صورتش قرمز شده بود خیره شد.

شومیز سفید رنگ با شلوار پارچه‌ای مشکی که کمر
تزیینی زیبایی داشت پوشیده و موهای بلندش را
بالای سرش دم اسبی بسته بود.

آرایش مختصری کرده بود و به شدت خواستنی و
جذاب بنظر می‌آمد.

ساقی چپ چپ به آراز نگاهش کرد و درحالی‌که پشت
دستش را به گونه‌ی داغش چسبانده بود با چشم برای
آراز خط و نشان کشید و زیر لب گفت:

_ حسابت رو می‌رسم.

آراز با پرویی تمام لب زد:

_ تو منو بچسبون به دیوار هی منو ببوس اگه یه بار
گفتم برو عقب.

ساقی لبش زیرینش را گاز گرفت و از کنار او گذشت.

_ پسرهی بی حیا.

با رفتن ساقی آراز نفسش را بیرون داد و برای خود
زیر لب زمزمه کرد:

_ فکر کنم واقعا باید رو حجب و حیام کار کنم. دیگه
خیلی دارن به روم میارن!

پشت سر ساقی کنار خانواده‌اش رفت.

ساقی با لبخند به مهمان هایش خوش آمد گفت و خواست به آشپزخانه برود تا کیسه‌ی خوراکی‌های دستش را آنجا بگذارد که اینور با تردید پرسید:

_ ساقی جون این بوی خوب واسه چیه؟

ساقی به سمتش چرخید و مهربان لبخند زد.

_ کیک هویجه عزیزم. یکم دیگه صبر کنی آماده می‌شه میارم براتون.

آراز چشم غره‌ای به سمت اینور رفت.

_ معلم خصوصی مفت گرفتی کیکم می‌خوای؟

[16:30 27.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۸۱

#زینب_عامل

اینور بیخیال مانتو و شالش را درآورد.

_ حسادت چیز خوبی نیست پسر عمو. جای پدر منی.
سن و سالی ازت گذشته.

ساقی با لبخند به آشپزخانه رفت.

آراز با اخم به آینور خیره شد.

_ منظورت چی بود؟

آینور شانه بالا انداخت و آيسان با لبخندی ژکوند
جواب داد:

_ منظورش اينه كه ترشيدی داداش جون.

عطيه شالش را روی سرشانه‌هايش سر داد.

_ شیطونی بسه. يه دقیقه آروم بگیرين محض رضای
خدا.

آراز سر تکان داد و راهی آشپزخانه شد.

_ می‌رم به ساقی کمک کنم.

آينور ريز ريز خندید.

_ انگار ساقی داره اتم کشف می‌کنه. بگو می‌خوام
بچسبم به ساقی.

آيسان هم خندید و آرام زیر لب گفت:

_ یعنی گاهی شک می‌کنم اين آراز باشه.

آینور با ذوق گفت:

_ حق داره خب. ببینین چقدر خوشگل و مهربونه.
اصلا بدون شال و روسری یه چیز دیگه‌س. موهاش
عین ابریشمه.

به خانهای ساده اما مرتب اشاره کرد.

_ خیلی هم با سلیقه‌ست.

عطیه لبخندی زد و آيسان در تاييد حرف آينور گفت:

_ اعترافش سخته، اما آراز مام خیلی خوش
سلیقه‌ست.

عطیه به کاناپه تکیه داد و از جایی که نشسته بود به
پسرش نگاه کرد.

آراز در حالیکه لبخند به لب داشت کنار ساقی ایستاده
و گاهی چیزی زیر گوشش زمزمه می‌کرد.

آيسان حق داشت بگوید شک دارد این مرد خود آراز
باشد. آراز هیچ وقت تا این اندازه اهل ابراز
احساساتش نبود.

بعد از رابطه‌اش با شلاله سخت می‌شد از احساسات
او سر درآورد، اما حالا انگار به دهه‌ی بیست
زندگی‌اش بازگشته بود. همانقدر پر انرژی و شلوغ.

به صحبت های آيسان و آينور گوش سپرد و سعی کرد با نگاه کردن به آراز و ساقی آن ها را معذب نکند.

خوشحال بود که در موضع غلطي که داشت پيش از آن پافشاری نکرده بود. اين را هم مديون امير بود و تصوير درست و زیبایی که از ساقی برایش ساخته بود.

چند دقیقه بعد ساقی با سینی چای کنارشان آمد و با محبت چای تعارفشان کرد.

عطیه لب زد:

_ بیا بشین عزیزم. نیومدیم اینجا اذیت کنیم.

ساقی با دست موهایش را کنار زد و آرام گفت:

_ اختیار دارین. این چه حرفیه. اتفاقاً خوشحال شدم دیدمتون.

صدای بلند آراز مجبورش کرد سرش را به سمت آشپزخانه بچرخاند.

آراز در قابلمه‌ای که بخاطر نبود ماکروفر کیک را در آن گذاشته بود تا بپزد را برداشته و در حالیکه نگاهش به محتوای قابلمه بود گفت:

_ ساقی کیکت آمادہس فکر کنم۔ پف کردہ حسابی۔
ساقی با عذر خواہی کوتاہی بہ آشپزخانہ برگشت۔
کنار آراز ایستاد و نالید:

_ آرازجان خواہش می‌کنم برو بشین۔ مهمونی شام
نیست کہ خودم ہمہ چی رو مرتب می‌کنم۔
آراز نچ نچی کرد۔

_ دلم نمیاد تنہات بذارم کہ...
ساقی ناچار خندید۔

_ آراز خواہش می‌کنم۔ الان وقت شیطنت نیست۔ بخدا
دارم از خجالت آب می‌شم۔ دارن نگامون می‌کنن۔
زشتہ باور کن۔

آراز بیخیال بہ کیک اشارہ کرد۔
_ نگاش کن۔ پختہ ہا۔

ساقی بدون جلب توجہ نیشگونی از بازوی سفت و
عضلاتی آراز گرفت۔ پر تحکم خرید:
_ برو بشین۔
آراز خندید۔

_ دست روم بلند می‌کنی؟ جلو همه بیوسمت تا آب
شی از خجالت؟

ابروهایش را بالا داد.

_ من بد تلافی می‌کنم خانم معلم.

ساقی نفسش را بیرون داد و لب زد:

_ چیکار کنم می‌ری پیش بقیه؟

آراز لب هایش را به نشانه‌ی فکر کردن جلو داد.

_ هر چی بخوام قبوله؟

ساقی با تردید به چشمانش نگاه کرد.

_ یه چیزی بگو که بتونم انجام بدم.

آراز سر تکان داد.

_ خیلی راحت. می‌تونی.

_ خب چی؟

آراز خبیثانه جواب داد:

_ الان که نمی‌گم. تو بگو قبوله تا برم مثل یه پسر

خوب بشینم سر جام.

ساقی معترض نامش را صدا زد.

_ آراز..._

آراز با لبخند مرموزی سرش را نزدیک تر آورد.

_ می‌گی قبوله یا از خجالتت درآم؟

ساقی چشمانش گرد شد. همین که آراز سرش را باز هم نزدیک تر آورد با هول و تند گفت:

_ باشه. باشه. قبوله.

آراز خونسرد سرش را عقب کشیده و با تخیلی گفت:

_ کاری نداری که کمک بخوای. من رفتم پیش مامانم اینا.

وقتی آراز از آشپزخانه خارج شد پشتش را به پذیرایی کرد و نفسش را بیرون فرستاد. زیر لب زمزمه کرد:

_ پسرهی دیوونه. خدا رحم کنه. معلوم نیست چه خوابی برام دیده.

خودش را در آشپزخانه مشغول کرد تا هیجانش کمی فروکش کند و بعد با همراه وسایل پذیرایی به کنار مهمان هایش برگشت و کنار آینور نشست تا مشکل درسی او را حل کند.

#ساقی

#پارت_۴۸۲

#زینب_عامل

آینور هر مشکلی داشت بدون اینکه خم به ابرو بیاورد با حوصله و مهربانی آن را توضیح می‌داد و گاهی هم بعضی جملات را به انگلیسی می‌گفت. تسلطی کاملی که به زبان داشت باعث می‌شد موقع انگلیسی حرف زدن توجه بقیه به سمت آن‌ها جلب شود.

وقتی سوالات آینور تمام شدند، او دفتری که همراه خود آورده بود را جمع کرد و بعد با ذوق گونه‌ی ساقی را بوسید.

_ وای مرسی ساقی جون.

ساقی با لبخند نگاهش کرده و دستش را فشار داد.

_ خواهش می‌کنم عزیزم.

آینور لبخند شیطنت آمیزی زد و زمزمه کرد:

_ تو خیلی خوشگلی ساقی..._

تعریف ناگهانی‌اش باعث شد تا ابروهای ساقی بالا بروند. قبل از اینکه فرصت تشکر پیدا کند آراز به شوخی غر زد:

_ بچه جون برای چی دست گذاشتی رو غیرت من؟ بلند شو برو کنار. کم آویزون ساقی شو. آینور تابی به گردنش داد.

_ اذیتم کنی می‌شینم عمو رو راضی می‌کنم تا همه‌مون رو بدون تو بیره مسافرت... ساقی رو هم می‌بریم با خودمون... تنها می‌مونی. آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ دیگه چی؟_

دستش را به سمت آینور گرفت.

_ بلند شو... بلند شو برو اون ور بشین. ولت کنم زندگی منو زیر و رو می‌کنی.

ساقی دست آینور را فشار داد. مخاطبش آراز بود. _ اذیتش نکن.

آراز اخم کرد.

_ جبهه‌ی مخالفت با من تشکیل دادین؟

صدای زنگ گوشی ساقی باعث شد تا مکالمه‌شان ناقص بماند.

ساقی با عذرخواهی آرامی گوشی‌اش را از کنار دستش برداشته و جواب تماس را داد.

به محض وصل کردن تماس صدای بشاش سپهر در گوشش پیچید.

_ چطوری ساقیا؟

ساقی لبخند به لب گفت:

_ سلام. خوبم مرسی. عمه جون خوبه؟

سپهر سوتی کشید.

_ عمه خاتمت با داشتن شازده‌ای مثل من عالیه. توپ توپ.

ساقی از لحن سپهر خنده‌اش گرفت.

_ خب خداروشکر. چیزی شده؟

_ نشده، اما خدا بخواد قراره بشه.

ساقی متعجب پرسید:

_ چی؟

سپهر با جدیت جواب داد:

_ بلند شو لباس بپوش بریم دور دور آخر شبی. سه تایی با مامانم بگردیم بلکه تو کوچه پس کوچه های شهر چشممون به جمال یه دلبری چیزی روشن شد. اینطوری شاید بخت منم تو سال جدید باز شه. قول می دم اگه بختم باز شه بیرمتون واسه عروسی افروز خرید کنین. به حساب من. بدو حاضر شو تا یه ربع دیگه می رسم. ساقی خندید.

_ مهمون دارم سپهر جان. شما برین خوش بگذره. ساقی متوجه اخم آراز شد، اما صدای سپهر اجازه نداد روی او تمرکز کند.

_ سبزینه اونجاست؟ خجالت نمی کشی آخر شب پسر دعوت می کنی خونهت؟ قصه ی مرد و زن تنها و شیطون و این حرفا. من واسه خودت می گم. زشته واقعا.

ساقی سرخ شد. آراز می فهمید سپهر چه شوخی کرده است کله اش را می کند.

آرام جواب داد:

_ آراز و خانواده‌ش اینجان. دوست دارین شما هم
بیاین.

با دیدن آراز که به سمتش آمد و دستش را برای
گرفتن گوشی به سمتش دراز کرد حواسش پرت شد.

_ سپهره؟ بده کارش دادم.

ساقی با تعجب، اما بی حرف اضافه‌ای گوشی را به
دست آراز داد.

آراز گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

_ تو کار و زندگی نداری؟

سپهر شوکه از شنیدن صدای آراز غر زد:

_ چشم قشنگ موقع شروع مکالمه یه بسم‌اللهی

بگو... اطلاعی بده... زهره‌م ترکید. انتظار شنیدن

صدای لطیف ساقی رو داشتم نه صدای برگ ریزون

تورو!

آراز پوفی کشید.

_ چیکار داشتی؟ یه روزم مهمون ساقی هستیم

ولمون نمی‌کنی؟

سپهر کشار گفت:

_ بمیرم برات. همش یه روز؟ می‌خوای با ساقی
صحبت کنم وقت ملاقات بده بهت؟

اجازه نداد آراز چیزی بگوید.

_ اصلا هر چی فکر می‌کنم می‌بینم من فردام می‌تونم
برای باز شدن بختم برم دور دور شبانه و تلاش کنم.
بیام تورو از نزدیک ببینم. دلم هواتو کرده پسر.
آراز اخم کرد.

_ حالمو بهم نزن تورو خدا. عمه رو بیار اینجا بعد
برو تو کوچه پس کوچه ها بگرد بلکه بختت باز شد.
سپهر خبیثانه خندید.

_ کور خوندی. من تا یه کاری نکنم شب تا صبح
کابوس ببینی ولت نمی‌کنم.
آراز نفسش را بیرون داد.

_ خدا به عمه سرور صبر بده.

صدای سرور را شنید. مشخص بود او هم صدای آراز
را شنیده است.

_ والا آراز جان صبح تا شب دعا می‌کنم بختش باز
شه بلکه راحت شدم از دستش.

آراز به شوخی سرور خندید. بعد از سلام کوتاهی
گفت:

_ حق دارین. منتظرتونیم عمه جان. تشریف بیارین
اینجا.

[16:30 27.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۸۳

#زینب_عامل

با خستگی، اما حال خوب لپ تاپ را بستم و کش و
قوسی به تنم دادم.

دیشب بخاطر حضور مهمان هایم دیر خوابیده بودم.
اما با این حال سرشار از انرژی بودم.

حضور عمه و سپهر در دورهمی دیشب یک جو صمیمی پدید آورده بود.

عمه خوش بیان و خوش مشرب بود. به سادگی توانسته بود با عطیه ارتباط بگیرد و ساعت ها با هم مشغول صحبت شده بودند.

من هم با آيسان و آينور لابه‌لای مدل های لباس گشته بوديم و با شوخی و خنده چند مدل انتخاب کرده و ساعت ها از مراسم های عروسی و لباس و مد و اين چیز ها حرف زده بوديم.

آيسان دختر گرم و مهربانی بود و به سرعت با بقيه اخت می‌شد. صحبت هایش در رابطه با مهندس فروغی و علاقه‌ای که به او داشت هم لبخند روی لب هایم می‌نشاند.

گاهی آراز و سپهر هم به جمع ما می‌پیوستند و گاهی هم مشغول کل کل و بحث با یکدیگر می‌شدند که مشخص بود تمام آن بحث ها جنبه‌ی شوخی و تفریح داشت.

همگی آنقدر غرق لحظات خوبمان بوديم که ساعت از دستمان در رفته بود و آينور با خمیازه کشیدن به بقيه فهمانده بود که وقت خداحافظی است.

موقع خداحافظی عطیه و آيسان با محبت تشکر کرده بودند و نهايتا بعد از رفتن همه هر چه آراز سعی کرده بود مرا راضی کند تا با او همراه شوم و بعد از رساندن خانواده اش به خانه شان به آپارتمانش رفته تا صبح راحت تر به شرکت برويم قبول نکرده بودم. او هم کوتاه نیامده و تهدید کرده بود با شرطی که ندانسته قبولش کرده بودم جبران لجبازی هایم را می کند.

کنجکاو بودم شرطش را بدانم، اما نم پس نداده بودم. با صدای ریحانه سرم را به سمتش چرخاندم.

_ ساقی ناهار چی سفارش بدم برات؟

از جایم برخاستم.

_ فرقی نداره ریحانه. فقط زود برسه ضعف کردم. خندید.

_ برو آشپزخونه یه چایی و خرما بخور. یه ربعه می رسه.

به سمت در رفتم.

_ باشه مرسی. واسه تو هم چای می ریزم. بیا.

از اتاق بیرون آمده و به سمت آشپزخانه‌ی شرکت رفتم. داخل آشپزخانه چند نفر از کارمندانها پشت میز ناهار خوری نشسته و مشغول خوردن ناهارشان بودند.

سلام کوتاهی دادم و به سمت سماور رفتم تا برای خودم و ریحانه چای بریزم.

مشغول ریختن چای بودم که صدای آراز باعث شد هول شوم و کمی از آب داغ روی دستم بریزد.

_ مولایی یکی هم واسه من بریز.

سوزش ناگهانی دستم باعث شد تا آخر بی اختیاری از میان لب‌هایم خارج شود. آراز صدایم را شنید و با نگرانی که به وضوح در لحنش آشکار بود پرسید:

_ چی شد؟ دستت رو سوزوندی؟

پوفی کشیدم و آرام گفتم:

_ نه خوبم.

کنارم آمد. خیره به دستم گفت:

_ ببینم دستتو.

بی توجه به دستورش استکان چایی‌اش را به دستش دادم و از کنارش عبور کردم.

احساس سنگینی نگاه بقیه‌ی کارمندان سخت نبود.

با اینکه مدتی از علنی شدن رابطه‌مان می‌گذشت، اما هنوز هم می‌توانستم نگاه معنادار بقیه را روی خودمان احساس کنم.

وقتی در شرکت کنار آراز قرار می‌گرفتم ناخودآگاه احساس خجالت داشتم و گاهی حتی مضطرب می‌شدم. با اینکه هیچ کدام از حدسیاتم در مورد قضاوت شدن هایی که همیشه مطمئن بودم اتفاق خواهند افتاد رخ نداده بود، اما باز هم احساس راحتی نداشتم.

حتی ریحانه یا سنا هم به دوستی من و نسیم اشاره نکرده بودند، اما با این وجود باز هم نمی‌توانستم موافقی که در کنار آراز قرار می‌گیرم مثل او راحت باشم.

آراز بیخیال آمد و کنارم نشست و انگار که او هم نگاه معنادار بقیه را احساس کرده باشد با جدیت خطاب به کارمندان گفت:

_ یه جوری دارین مارو نگاه می‌کنین انگار هیچ کدومتون تا حالا هیچ کسی رو تو زندگیتون نداشتین. چگونه واقعا؟ خوبه نصف بیشترتون متاهلین و بچه هم دارین.

مهندس فروغی که تازه از راه رسیده بود خندید.

__ بس که خوش اخلاقی رفیق.

همه به شوخی اش خندیدند. آراز هم کوتاه لبخند زد،
اما بعد بلافاصله جواب داد:

__ هرکس اینجا استخدام شده من اول کار بهش گفتم
که من تو زمینه‌ی کاری با بابام شوخی ندارم. همه
مسئولیتشون رو درست انجام بدن مرض ندارم که
گیر بدم بهتون.

یکی از خانم‌های پشت میز که از کارمندان پرسابقه‌ی
شرکت محسوب می‌شد و مسن تر از بقیه بود با لبخند
گفت:

__ آقای مهندس من و همه‌ی بچه‌های شرکت واقعا
هم برای شما هم برای ساقی جان خوشحالیم. منتها
موندیم چطوری ازتون شیرینی بگیریم.
آراز خندید.

__ پس بگو. این نگاه‌های خیره یعنی دنبال شیرینی
هستین. باشه. اجازه بدین این پروژه‌ی جدیدمون یکم
پیش بره. سرمون که تو شرکت خلوت شد با یه
مهمونی جبران می‌کنم براتون.

[18:13 27.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۸۴

#زینب_عامل

لحن نرم آراز باعث شد کم کم بقیه‌ی کارمندان هم در بحث شرکت کنند.

من در سکوت مشغول نوشیدن چایی‌ام بودم که گوش‌ی‌ام زنگ خورد.

برای اینکه راحت پاسخ دهم از کنار آراز بلند شدم و به بیرون از آشپزخانه رفته و در راهرو ایستادم. افروز بود.

تماس را وصل کردم و گوش‌ی‌ام را دم گوشم چسباندم. برخلاف همیشه هیچ گونه ردی از شوخی در لحنش هویدا نبود و کاملاً جدی حرف می‌زد.

_ سلام ساقی چطوری؟

کمی تعجب کردم.

_ سلام. خوبم. تو چطوری؟ چیزی شده؟

سریع و بدون مقدمه جواب داد:

_ من خوبم. ساقی من صبح رفتم محل کار کیوان.
خودشو پیدا نکردم، اما تونستم شماره موبایلش رو
پیدا کنم.

کمی دیگر از در آشپزخانه فاصله گرفتم تا مبادا آراز
با حضور ناگهانی اش غافلگیرم کرده و صدای صحبت
کردنم را بشنود.

آرام، اما با هیجان پرسیدم:

_ خب... بعدش؟

_ ببین زنگ زدم بهش. گفتم یه قرار ملاقات باهامون
ترتیب بده. اوکی داد. واسه ساعت پنج عصر.
آه از نهادم برخاست.

_ من شرکتی که... چطوری پیام؟

افروز غر زد:

_ وای این آرازم شده قوز بالای قوز... مرخصی بگیر
خب. بپیچونش یه جوری.

نالیدم:

_ نمی‌شه بابا... الان به چه بهونه‌ای پیام بیرون از شرکت؟ اونقدر مرخصی ریز و درشت گرفتم که دادش دراومده.

پر حرص گفت:

_ ناسلامتی تو زنتی. فردا رفتین سر خونه زندگیتون از این اداها درآورد کوتاه نیای ها... جفت پا پرو تو حلقش.

لبخند زدم.

_ مرسی از نصیحتای فوق العادهت. فعلا باید دنبال یه راه حل دیگه باشیم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ نگران نباش خوشگله... ناهارمو بخورم میام شرکت خودم راضیش می‌کنم تا یه ساعت دست از سرت برداره. والا عاشق اصلی اینه. تو اداشو در میاری.

خندیدم.

_ افروز ممنونم. نبودی نمی‌دونم باید چیکار می‌کردم. تند گفت:

_ وای ساقی من دارم از شدت دل پیچه می میرم.
گلاب به روت باید برم دسشویی الان خودمو خیس
می کنم. برو می بینمت. اینقدرم حرفای با کلاس به
خورد من نده.

خنده ام شدت گرفت و درست زمانی که با افروز
خدا حافظی کردم آراز هم از آشپزخانه بیرون آمد.
با دیدن لب های خندان من یک تای ابرویش را بالا
داد.

_ کبکت خروس می خونه مولایی.

در سکوت نگاهش کردم که جلوتر آمد و دستم را
گرفت.

_ چیزیش که نشد؟

اشاره اش به اندک آب داغی بود که روی دستم ریخته
بود.

_ نه چیزی نشد.

با شک دستم را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت.
انگشت شستش را آرام روی پوست دستم حرکت داد.

_ قرمز شده...

خواستم به دستم نگاه کنم که با صدای سرفه‌ی
مصلحتی که از پشت سرم شنیدم سریع سرم را به
عقب چرخاندم. ریحانه بود.

پاکت غذا را بالا آورد و با لبخند معناداری گفت:
_ غذا رسید.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ شما تشریف ببر میاد.

لب گزیدم و ریحانه با لبخندی که هیچ کنترلی رویش
نداشت از کنارمان گذشت و به آشپزخانه رفت.

خیره به چشمانش پرسیدم:

_ ناهار خوردی؟

دستم را رها کرد و با چشمانی تنگ شده گفت:

_ بگم نخوردم میای بریم بیرون؟

با انگشت اشاره به آشپزخانه اشاره کردم.

_ نه چون ناهار من رسید.

کنار رفت و به آشپزخانه اشاره کرد.

_ پس بیا برو ناهارت رو بخور.

صدایش را پایین تر آورد.

_ جدیداً ظرفیت تنها شدن با تو رو ندارم. بدو برو تا
آبروریزی نکردم وسط شرکتیم.

با افسوس نگاهش کردم.

_ گرسنه نمون.

با محبت نگاهم کرد.

_ چشم. نمی‌مونم.

به چهره‌ی رنگ پریده‌ی افروز خیره شدم و پرسیدم:

_ حالت خوبه؟ رنگت پریده انگاری.

نالید:

_ بس که کار کردم این مدت. وای این عروسی تموم

می‌شد یه نفس راحت می‌کشیدم.

شرمنده لب زدم:

_ منم شدم بار اضافی واست...

اخم کرد.

_ خفه شو توروخدا.

به در اشاره کرد.

**_ عجله کن. تا این فتحعلی شاه رو راضی کنیم کلی
باید فک بزنینم.**

[18:13 27.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۸۵

#زینب_عامل

با لبخند در زدم.

**صدای بفرمایید آراز که به گوشم خورد دستگیره‌ی در
را پایین داده و همراه افروز وارد اتاق کارش شدیم.
به محض وارد شدن آراز سرش را از لپ تاپش بالا
آورد و با دیدن افروز متعجب پرسید:**

_ خبریه؟

افروز تابی به گردنش داد.

_ سلام عرض شد جناب مهندس.

آراز به صندلی‌اش تکیه داد.

_ علیک سلام.

افروز اخم کرد.

_ یه وقت خدایی نکرده از رو صندلیت بلند نشیا..._

من بی صدا خندیدم و آراز خونسرد جواب داد:

_ نه راحتم.

افروز ایشی گفت و بعد جلوتر رفت و بی تعارف روی

یکی از مبل های چرم داخل اتاق نشست.

بدون مقدمه چینی سر اصل مطلب رفت.

_ یه مرخصی رد کن ما بریم.

آراز نگاهش را به من دوخت.

_ رفتی واسه در رفتن از شرکت اولیات رو آوردی؟

کجا به سلامتی؟ مرخصی برای چی؟

افروز سریع بجای من جواب داد:

_ دم عروسیمه. ساقی باید بیست و چهار ساعت

کنارم باشه. اونوقت به لطف جنابعالی هفته ای یه بار

به زور می بینمش.

آراز سرش را به سمت افروز چرخاند.

_ شما من بعد برو به احمد جان برس. ساقی هم منو
داره تا وقتش رو باهش پر کنه.
افروز چپ چپ نگاهش کرد.

_ آراز سنگ جلو پای من بندازی اینبار بحث
مسافرت مجردی خارج از کشور رو مطرح می‌کنم.
ساقی رو یه ماه بر می‌دارم می‌برم با خودم اونوقت تو
می‌مونی و حوضت.

آراز هم اخم کرد.

_ ساقی دلش نمیاد بدون من تا سر کوچه بره.
کلافه از بحث بی سر و تهشان نزدیک آراز شدم.
_ آراز جان یه لحظه به من گوش می‌دی.

سرش را به سمت چرخاند.

_ جونم عزیزدلم؟

لبخند محوی زد.

_ جونت بی بلا. من کل کارایی که امروز ازم خواسته
بودی رو تموم کردم. فایلی که نیاز داشتی هم برات
ایمیل کردم. کارم تمومه. نمی‌شه اجازه بدی با افروز
برم؟

کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد سرش را به سمت
افروز چرخاند.

_ می بینی افروز؟ می بینی چطوری خامم می کنه؟
افروز خندید.

_ تو که نمی تونی بهش نه بگی واسه چی وقت مارو
تلف می کنی؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_ حالا کجا تشریف می برین؟

افروز از جایش برخاست و به سمتم آمد.

_ می ریم آخرین استفاده ها رو از دوران مجردیمون
ببریم.

آراز سر تکان داد.

_ خوش بگذره. فقط مراقب خودتون باشین.

به من اشاره کرد.

_ رسیدی خونه زنگ بزن بهم. یا اصلا برگرد اینجا
با خودم بریم خونه.

در تاییدش حرف هایش سر تکان دادم، اما افروز
پوفی کشید و بازویم را گرفت.

_ وای ساقی بیا بریم شب شد. الان پامون بیرون
نرسیده آقا زنگ می‌زنه آدرس بده پیام دنبالت.

با بالا آوردن دستم و تکان دادن آن برای آراز به
نشانه‌ی خداحافظی راه هر حرف دیگری را برای او
بستم و بالاخره به کمک افروز از شرکت بیرون زدیم
و راهی کافه‌ای شدیم که قرار بود آنجا کیوان را
ملاقات کنیم.

تکه‌ای از کیک شکلاتی را داخل دهان گذاشتم و
مضطرب به ساعت چشم دوختم. هنوز ده دقیقه به
ساعت پنج و زمان ملاقاتمان باقی مانده بود.

به افروز خیره شدم. هر چقدر من مضطرب بودم اون
خونسرد داشت کیکش را می‌خورد.

نگاهم را که دید بدون اینکه دست از خوردن بکشد
گفت:

_ چقدر خوشمزه‌س... باید یه وافلم سفارش بدم.

ابروهایم بالا رفتند.

_ چقدر ریلکسی تو...

صدای سلام مردانه‌ای باعث شد افروز بیخیال جواب دادم شده و مثل من سرش را به سمت صدا بچرخاند. مرد که کت و شلوار پوشیده و ریش پروفسوری هم داشت گفت:

_ من کیوانم.

به نشانه‌ی احترام از جایمان بلند شدیم و افروز پرسید:

_ شما ما رو می‌شناختین از قبل؟

کیوان مقابلمان نشست و خشک جواب داد:

_ عکس شمارو قبلا تو پیج اینستاگرام نسیم دیده بودم. صحبت شما دو نفر همیشه سر زبون نسیم بود.

ما هم نشستیم، اما قبل از اینکه فرصت کنیم چیزی بگوییم کیوان با همان حالت خشک و رسمی پرسید:

_ چه کاری با من داشتین؟ پشت تلفن تاکید کردین کارتون واجبه.

افروز جواب داد:

_ اونی که باهاتون تماس گرفت من بودم.

کیوان سرش را تکان داد و افروز اضافه کرد:

_ ما دنبال نسیم هستیم. ازتون کمک می‌خوایم تا
پیداش کنیم.

کیوان پوزخندی زد.

_ جالبه. مثل اینکه نسیم تازگیا برای خیلیا جذاب
شده.

[13:53 29.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۸۶

#زینب_ عامل

متعجب از شنیدن جمله‌ی کیوان با افروز نگاه کوتاهی
رد و بدل کردیم و اینبار من خطاب به او گفتم:

_ یه جوری می‌گین انگار بجز ما کس دیگه‌ای هم
دنبال نسیم هست.

خیره نگاهم کرد. طوریکه کمی ترسیدم. در نگاهش
یک نوع تمسخر و حتی شاید کینه موج می‌زد.

وقتی مطمئن شد که نگاهش به اندازه‌ی کافی تاثیرش
را گذاشته است پر تمسخر پرسید:

_ یعنی شما خبر ندارین کی جز خودتون دنبال
نسیمه؟

لب هایم تکان خوردند، اما جمله‌ی بعدی او که
بلافاصله پشت جمله‌ی قبلی‌اش آمد دهانم را بست.

_ اینقدر از کارای نامزدت بی خبری؟

شوکه شدم، اما خودم را نباختم. محکم گفتم:

_ می‌شه واضح بگین منظورتون چیه؟

پوزخندی زد.

_ منظورم خیلی واضحه خانم معتمد...

معتمدی که کنار لفظ خانم چسبانده بود نشان می‌داد
که کامل از جریان رابطه‌ی من و آراز باخبر است.

اهمیتی نداشت. کیوان تنها سرنخ ما بود. نباید با لحن
تندش عقب نشینی می‌کردم.

بدون اینکه واکنش خاصی به جمله‌اش نشان دهم با
جدیت لب زدم:

_ ارتباط من و آراز معتمد هیچ ربطی به این قضیه نداره. من اینجام چون می‌خوام به نسیم کمک کنم. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_ می‌خوای به نامزد سابق، نامزدت کمک کنی؟ چه وفادار.

با جدیت جواب دادم:

_ نامزد سابق، نامزد من صمیمی‌ترین دوست زندگیم بوده. من باید با نسیم حرف بزنم. پوزخندی زد.

_ این مدت کجا بودی دوست صمیمی؟! بعد از شش هفت ماه تازه یادت اومده سراغ دوستت رو بگیری؟ با تمسخر ادامه داد:

_ آهان ببخشید... یادم رفته بود. داشتی مخ نامزد سابق دوست صمیمیت رو می‌زدی.

با خشم نگاهش کردم و زیر لب خریدم:

_ شما در جایگاهی نیستین که بخواین منو بابت این قضیه قضاوت کنین یا حتی نظری بدین.

جا خورد، اما کوتاه نیامد. سرش را نزدیک آورد و
بی انعطاف زمزمه کرد:

— تو هم در جایگاه کمک به نسیم نیستی. اگه فکر
می‌کنی با رفیق رفیق کردن جای نسیم رو بهت می‌گم
تا همه چی رو مستقیم ببری بذاری کف دست نامزد
شارلاتانت باید بگم کور خوندی.

از توهینی که به آراز کرد خشم سرتاسر وجودم را
گرفت. دلم می‌خواست هر چه لایقش بود بارش کنم.
دستانم را از شدت حرص مشت کردم و او ادامه داد:

— نامزدت قبلا چند بار اومده سراغم، منم بهش گفتم
سرمم بره اجازه نمی‌دم دستش به نسیم برسه. اگه
فکر می‌کنه اونقدر زرنگه که با فرستادن تو سراغ
من بعنوان دوست نسیم می‌تونه خرم کنه و از زیر
زبونم حرف بکشه سخت در اشتباهه.

قطعات پازلی که در ذهنش کنار هم چیده بود یک
تصویر کاملا منطقی ساخته بود.

بنظرش من یک آدم خائن بودم که نامزد سابق دوستم
را از راه بدر کرده بودم و حالا بخاطر منفعت خودم
می‌خواستم به آراز کمک کنم تا نسیم را پیدا کند.

محال بود با حرف زدن بتوانم نظرش را عوض کنم.
او حکم مرا پیش پیش صادر کرده بود.

افروز مداخله کرد. با اخم، اما لحنی آرام گفت:

__ اصلا بر فرض ساقی بخاطر کمک به آراز
اینجاست. اونوقت تکلیف من چیه این وسط؟ من اینجا
چیکار می‌کنم پس؟

کیوان نگاهش را سمت افروز چرخاند و بی تفاوت
شانه بالا انداخت.

__ آراز معتمد خیلی زرنگه... تو هم می‌تونی بخشی از
نقشه‌ی هوشمندانه‌ش باشی. البته با تمام زرنگیش یه
جای داستان رو کند زده. نباید خبر نامزدیش با این
خانم رو به این زودی علنی می‌کرد تا به گوش
صدری و من برسه.

جملاتش که تمام شد خواست بلند شوم که سریع گفتم:

__ می‌دونم الان هیچ رومه نمی‌تونم شما رو قانع کنم.
هر چی بگم حرفم رو باور نمی‌کنین، اما اگه
می‌خواستم نسیم رو پیدا کنم فقط و فقط بخاطر کمک
به خودش بوده. من حتی خبر نداشتم آراز به دیدن
شما اومده.

به صورت مخیره شد.

_ مثلا چطوری میخواستی کمکش کنی؟

صادقانه جواب دادم:

_ آراز فکر می‌کنه نسیم با رومهر همدست بوده. اگه

اینطور باشه از نسیم می‌خوام قبل از اینکه آراز کاری

کنه خودش بره پیش پلیس و اعتراف کنه. اینطوری

شاید عصبانیت آراز بخوابه و بتونم با حرف زدن

مجابش کنم که از خیر نسیم بگذره. اگه هم تقصیری

نداشت تو این قضایا، دلیلی نداره که مخفی شه.

پر تمسخر خندید.

_ عجب کمکی...خب یهویی بگو می‌خوام دوستم رو

بدبخت کنم دیگه.

محکم زمزمه کردم:

_ قرار نیست اشتباه نسیم رو نادیده بگیریم. قراره

کمکش کنیم.

با اخم نگاهم کرد.

_ وقتی فهمید با آراز نامزد شدی اونقدر شوکه شده

بود که حتی نمی‌تونست حرف بزنه. خیلی رو شما

دوتا و بخصوص تو حساب باز می‌کرد. همش منتظر

بود بگردی دنبالش، اما من بهش گفتم چخبره تا با
ذات واقعی دوست جون جونیش آشنا شه.

ناباور نگاهش کردم. بغض گلویم را گرفت. نسیم نباید
اینگونه باخبر می‌شد. نسیم باید از زبان خودم
می‌شنید. باید می‌فهمید چه بلاهایی سرم آمده است.

[13:53 29.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۸۷

#زینب_عامل

من باید نسیم را می‌یافتم. باید با او حرف می‌زدم. هر
طور که شده باید نسیم را ملاقات می‌کردم.

افروز دستش را از زیر میز روی پایم گذاشت و فشار
داد.

فهمیده بود تحت تاثیر حرف های کیوان حالم بد شده
است.

بغضم را به سختی پس زدم و آرام گفتم:

_ نمی‌خوام جای نسیم رو بهم بگین. نمی‌خوام شماره‌ش رو بهم بدین. اما ازتون می‌خوام بهش بگین که من و افروز داریم دنبالش می‌گردیم. بهش بگین دلمون براش تنگ شده. شما شاید منو شناسی، اما نسیم منو می‌شناسه. می‌دونه که دروغ نمی‌گم بهش...
کوتاه مکث کردم.

_ در مورد ارتباط من و آراز هم قصه خیلی پیچیده‌س. باید خودم بهش توضیح بدم همه چی رو. به محض پایان یافتن جمله‌ام کیوان از جایش بلند شد، اما قبل از اینکه کافه را ترک کند رو به من با جدیت گفت:

_ یه نصیحت دوستانه... خیلی مراقب آراز معتمد باش. آراز هیچ وقت محض رضای خدا موش نمی‌گیره. اگه تورو با اینهمه تفاوتی که بین خانواده هاتون هست انتخاب کرده حتما یه ریگی به کفششه. متعجب نگاهش کردم، اما او دیگر منتظر نماند و کافه را ترک کرد.

به محض رفتنش افروز خرید:

_ مرتیکه خر. یه تار موی گندیده آراز می‌ارزه به
صدتا آدم مثل تو.

سرم را سمت افروز چرخاندم.

_ منظورش از این حرفا چی بود؟
با چشم غره نگاهم کرد.

_ کوری؟ نمی‌بینی کینه از سر و روش می‌باره؟
می‌خواد آراز رو تو چشمت خراب کنه دیگه.
آهی کشیدم.

_ نسیم خبر داره من الان با آرازم...
نیشگونی از بازویم گرفت.

_ خبر داره که داره. آراز که قرار نبود بعد از نسیم
مجرد بمونه. حالا انتخابش تو بودی. که چی؟
با لبخند تلخی نگاهش کردم.

_ افروز خودتم می‌دونی همه چی به این سادگیا که
فکر می‌کنی نیست.

بشقاب کیک شکلاتی‌ام را مقابلش کشید و گفت:

_ آیه‌ی یاس نخون. بالاخره نسیمم یه روز می‌فهمید.
کم به خودت غصه بده بابت این چیزا. همه چی
درست می‌شه.

با تعجب از اشتهای عجیب و غریبش زمزمه کردم:

_ بنظرت نسیم میاد سراغمون؟

کیک داخل دهانش را قورت داد و گفت:

_ تنها راهی که می‌تونسیم پیداش کنیم کیوان و
مادرش بودند. ما همه‌ی زورمونو زدیم. حتما مامان
و داداشش به گوشش می‌رسونن که دنبالشیم. دیگه
بقیه‌ی تصمیمات با خودشه که از تو سوراخ موش
بیاد بیرون یا نه.

بلافاصله بعد از تمام شدن جمله‌اش دستش را برای
پیش خدمت تکان داد و با رسیدن پیش خدمت
سفارش وافل داد.

وقتی مرد پیش خدمت دور شد با شک لب زدم:

_ پریودی؟ اشتهاات عجیب غریب زیاد شده. کم مونده
منو هم بخوری. فکر کنم هورمونات بهم ریختن.

بیخیال گفت:

_ نه...
_

بلافاصله بعد از جوابش سرش را به سمت چرخاند و
صامت و ناباور نگاهم کرد.

با تعجب پرسیدم:

_ چیه؟ چی شده؟

آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

_ ساقی الان چندمه؟

با تعجب لب زدم:

_ بیست و دوم.

بلافاصله با شنیدن جوابم دستش را محکم به گونه‌اش
کوبید.

_ وای یهویی بگو خاک تو سرم شده دیگه.

اول با تعجب و بعد با ناباوری نگاهش کرده و شوکه
زمزمه کردم:

_ افروز نکنه حامله‌ای؟

ریز خندیدم که کوسن دستش را محکم بر سرم کوبید.

_ خفه شو ساقی. بقرآن می‌زنم لهت می‌کنم.

اول نگاهی به بی بی چک مثبت دستش انداخت و بعد نگاه مظلومش را به سمت چرخاند. به جرات می توانستم بگویم اولین بار بود که چنین نگاه و لحن مظلومی از او می دیدم.

_ ساقی بی بی چک اشتباه می کنه دیگه مگه نه؟

به سختی خنده ام را پس راندم و جواب دادم:

_ آره خب... به احتمال یک صدم درصد خطا هم می ده.

نیشگون محکمی از بازویم گرفت و نالید:

_ وای ساقی خفه شو... نگاه چه می خنده. الان بچه ای آراز تو شکمت بود هم اینطوری هر هر می کردی؟

لب گزیدم و سعی کردم کمی به او آرامش دهم.

_ افروز ماه بعد عروسیته. چرا نگرانی؟ خب بارداری دیگه... پیش میاد.

با لگد محکم به زانویم زد.

_ وای کاش تو خفه شی به من دلگرمی ندی.

غش غش خندیدم. هیچ چیز بجز همین اتفاق نمی توانست بعد از ملاقات با کیوان لبخند روی لب هایم بیاورد.

میان خنده هایم گفتم:

_ بریم آزمایش خون بدی؟ حالا شاید واقعا خطای بی بی چک بوده.

نگاهم کرد. با لب هایی آویزان.

_ اگه آزمایشم مثبت شد چی؟

دستش را گرفتم.

_ اونوقت نه ماه دیگه یه عروسک می گیری بغلت.

با حرص خرید:

_ احمد الهی بترکی که هر چی می کشم از دست تو و

اون هول بودنته!

[22:07 31.01.21]

#ساقی

#پارت_۴۸۸

#زینب_عامل

به نیم رخ مضطرب افروز نگاه کردم و اینبار با جدیت
گفتم:

__ پاشو بریم آزمایشگاه.

سرش را به سمت چرخاند و با تردید نگاه کرد و من
با بلند شدن و کشیدن دستش راه هر مخالفتی را بر او
بستم.

برای آزمایش دادن به کلینیک نزدیک خانه‌ام رفتیم.
آزمایشگاه در طبقه‌ی آخر کلینیک بود.

برای آزمایش بارداری نیاز نبود فرد ناشتا باشد و
خلوت بودن آزمایشگاه باعث شد کارمان به سرعت
پیش برود. مرد جوانی که آزمایش خون گرفته بود
گفت بعد از نیم ساعت جواب آزمایش حاضر است.

برای منتظر ماندن به طبقه‌ی پایین کلینیک باز گشتیم.
هر قدر به افروز اصرار کردم که برای قدم زدن به
بیرون برویم و برای جلوگیری از افت فشارش چیزی
بخریم تا بخورد قبول نکرد.

با استرس فقط داشت پایش را تکان می‌داد.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و لب زدم:

_ افروز منو نگاه کن تو چته؟ آسمون که به زمین
نیومده. اومده؟

با غصه نگاهم کرد.

_ می‌تونم سقطش کنم؟

کمرش را نوازش کردم.

_ جواب دادن به این سوال سخته افروز. اگه بچه‌ای

در کار باشه تو در بوجود اومدنش نقش

داشتی...قطعا برای خودتم راحت نیست از بین

بردنش، اما اگه بچه‌ای بدنیا بیاری هم باید مسئولیتش

رو تمام و کمال به گردن بگیری. اگه نتونی از پشش

بر بیای...

پوفی کشیدم و جمله‌ام را قطع کردم.

_ افروز اگه جواب آزمایشت مثبت شد یکم به خودت

فرصت بده. نمی‌گم همه‌ی زن و شوهر، اما خب

خیلیاشون بعد از عروسی تصمیم می‌گیرن بچه دار

شن. حالا یکم زودتر اشکال چندانی نداره بنظرم فقط

ممکنه یکم بار رو دوشت سنگین تر شه.

دستش را گرفتم.

_ با احمد حرف بزن. یکم صبور باش.

به رو به رویش خیره شد و نفسش را بیرون داد.

_ تو جای من بودی چیکار می کردی؟

خندیدم.

_ من دیوونه‌م افروز. فکر داشتن بچه‌ی آراز...

مکت کوتاهی کردم و بعد با تمام وجودم ادامه دادم:

_ خیلی شیرینه برای من، اما...

سرش را به سمت چرخاند.

_ اما چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ اما حتی اگه یه روزی بچه دار شم هیچ وقت از کار

کردن و انجام کارایی که دلم می‌خواد مثل بیرون رفتن

با دوستانم و وقت گذاشتن واسه خودم دست نمی‌کشم.

بنظرم مقدس شمردن مادرا کار درستی نیست. شاید

بخاطر این فرهنگ غلطه که الان این همه ترسیدی.

اصولا فرهنگمون به ما می‌گه وقتی مادر شدی باید

علاقه و خواسته هات رو کنار بذاری. باید خودتو

فدای بچه هات کنی، همین باعث می‌شه مادرای ما

فوق العاده مهربون باشن، اما نا آگاه.

دستم را روی شانهاش گذاشتم.

_ افروز قرار نیست وجود بچه مانع از رشد تو بشه.
دنیارو ببین. الان زنا دارن آگاه می شن کم کم...دارن
می فهمن مادر شدن به این معنی نیست که از خواسته
های خودشون دست بکشن و صد در صد وقتشون رو
به بچهشون اختصاص بدن و آرزوهاشونو قربانی
کنن.

محکم به چشمانش زل زدم.

_ اگه قراره مادر شی مادر محکمی باش. عمه سرور
منو ببین چطوری تنهایی از پس خودش و پسرش
برآمده.

هم از بچش مراقبت کرده هم کارایی که دوست
داشته رو انجام داده. الان همین باعث می شه بعد از
فوت همسرش بتونه به خودش متکی باشه و خودش
رو نیازه.

با تردید نگاهم کرد.

_ من می ترسم.

لبخندی زدم.

_ خیلی عادیه که بترسی.

حس می‌کردم حرف هایم کمی به او روحیه داده است
چون از آن حالت پژمرده‌اش خارج شد و زیر لب
غرید:

_ فرقی نداره مادر شم یا نه... در هر صورت احمد رو
تیکه تیکه می‌کنم.

سرم را زیر گوشش بردم.

_ همشم احمد مقصر نیستا. پنجاه درصد قضیه هم
خودت بودی.

چپ چپ نگاهم کرد.

_ آراز خوب روت تاثیر گذاشته ها...قبلا وارد این
بحثا نمی‌شدی.

چشمانش را ریز کرد.

_ نکنه تو هم دسته گل به آب دادی صدات در نمیاد؟

اجازه‌ی حرف زدن به من نداد و نگاهش را به سقف
دوخت.

_ خدایا این ساقی هم باردار شه منم یکم بهش بخندم.

به شوخی اخم کردم که از جایش بلند شد و گفت:

_ تو بشین من برم بالا ببینم جواب آزمایش آماده شده.

به ساعت اشاره کردم.

_ نیم ساعت نشده ها.

_ عیب نداره. اینجا می‌شینم بیشتر مضطرب می‌شم.

_ باشه عزیزم. من اینجا منتظرتم.

افروز که رفت کمی بی هدف به اطراف نگاه کردم.

به او حق می‌دادم که مضطرب باشد. به هر حال بچه دار شدن مسئولیت بزرگی بود.

انتظار برای برگشت افروز طولانی شده بود و دیگر داشت خوابم می‌برد که گوشی‌ام زنگ خورد.

با دیدن شماره‌ی آراز لبخندی زده و تماسش را جواب دادم.

[22:08 31.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۸۹

#زینب_عامل

تماس که وصل شد صدای گرمش در گوشم پیچید.
_ سلام عزیزم. کجایی؟ خدا بخواد گشت و گذارت
تموم شد؟

عزیزم گفتنش یک جور خاص بود. انگار که یک
رسمیتی به رابطه‌مان می‌داد و این موضوع عمیقاً مرا
غرق لذت می‌کرد.

_ تو کلینیک نزدیک خونهم.

لحنش به آنی پر از نگرانی شد و من در اوج خباثت
از این نگرانی‌اش که مختص من بود بیشتر لذت
بردم.

_ چه بلایی سرت اومده؟ کلینیک چیکار می‌کنی؟
سریع جواب دادم:

_ چیزی نشده آراز. اومدیم افروز آزمایش بده.
لحنش متعجب شد.

_ آزمایش چی؟ چیزیش شده مگه؟
آرام جواب دادم:

_ نه چیزی نیست.

_ پس چرا رفتین آزمایش بده؟

تا از موضوع سر در نمی‌آورد بیخیال نمی‌شد برای
همین جواب دادم:

_ آزمایش بارداری.

چی بلندی که گفت باعث شد به خنده بیافتم.

_ چته پسر؟

خندید.

_ یعنی احمد داره بابا می‌شه؟

صدای ناواضح دیگری که برای آراز نبود را شنیدم و
متعجب پرسیدم:

_ آراز کی همراهته؟

بیخیال خندید.

_ بابای بچه!

ناباور لب زدم:

_ احمد پیش تو چیکار می‌کنه؟

خونسرد و با خنده‌ای که مشخص بود رهایش نکرده
است جواب داد:

_ با رضا و احمد هماهنگ شدم که امشب شیش تایی
بریم بیرون.

بی حواس زمزمه کردم:

_ شیش تایی؟

_ آره دیگه خاله‌ی بچه! من و تو، رضا و آيسان،
مامان و بابای بچه.

فرصت نکردم چیزی بگویم چون صدای نگران احمد
در گوشم پیچید.

_ ساقی خانم این آراز چی می‌گه؟

صدای خندان آراز گوشم را پر کرد و باعث شد با
افسوس سر تکان دهم.

_ این به درخت می‌گن. خیر سرت داری پدر می‌شی.
پوفی کشیدم.

_ چیزی نیست احمد آقا... راستش اومدیم تا آزمایش
بده. منتظریم تا جوابش بیاد.

با هول گفت:

_ افروز کنارته؟

_ نه رفت طبقه‌ی بالا...

با مکت اضافه کردم:

_ احمد آقا بنظرم بیاین اینجا کنارش باشین. یکم مضطربه افروز.

هول تر از قبل زمزمه کرد:

_ باشه باشه... فقط تو رو خدا مراقبش باشین تا من برسم.

لبخندی به نگرانی اش زد.

_ چشم خیالتون راحت.

بعد از خدا حافظی کوتاه با احمد بلافاصله صدای آراز به گوشم خورد.

_ ساقی کاری نداری؟

_ نه عزیزم. فقط آراز...

_ جونم؟

_ احمد ممکنه مضطرب باشه الان. زیاد سر به

سرش ندار.

خندید.

_ باشه پسر خوبی می شم. هر چند به من بگن داری بابا می شی از خوشحالی پشتک می زنم.

حس کردم جمله‌ی آخرش نه از روی شیطننت بلکه
ترفندی بود تا از میزان اضطراب احمد که حتی در
صدایش هم کاملاً مشهود بود، بکاهد.

لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ ممنونم ازت. فعلا.

تماس را که قطع کردم به دنبال افروز به طبقه‌ی بالا
رفتم. غیبتش بیش از حد طولانی شده بود.

جای خالی‌اش در طبقه‌ی بالا نگرانم کرد، اما دختر
جوانی که آنجا بود گفت که به سرویس بهداشتی داخل
راهرو رفته است.

کنار سرویس بهداشتی ایستادم و آرام صدایش کردم.

_ افروز اینجایی؟

صدای ضعیفش آمد.

_ آره الان میام.

وقتی بعد از چند دقیقه بیرون آمد با دیدن چشمان
قرمزش شوکه شدم.

گریه کرده بود.

ناباور در آغوشش کشیدم و گفتم:

_ وای افروز دردت به جونم چت شده؟ جواب رو گرفتی؟

آرام جواب داد:

_ او هوم. مثبتہ.

کمرش را نوازش کردم.

_ مبارکہ. حق نداری خودت رو دق بدیا... فعلا خودت مهم تر از همه‌ای...

همان پرستاری که جای افروز را نشانم داده بود به راهرو آمد و با دیدن وضعیت افروز متعجب گفت:

_ وا! برای چی گریه می‌کنی؟ از خوشحالیه؟

افروز از آغوشم بیرون آمد.

_ دلت خوشه ها...

پرستار مهربان نگاهش کرد.

_ ببین دنیا همینہ دیگہ. یکی بچہ دار می‌شه غصہ

می‌خوره یکی نمی‌شه غصہ می‌خوره. زندگی دو

روزہ خوشگل خانم. سخت نگیر.

#ساقی

#پارت_ ۴۹۰

#زینب_عامل

چشمکی زد.

_ هر چند می‌دونم از الان وابسته‌ش می‌شی.

لبخندی زد.

_ من دو قلو دارم. باورت نمی‌شه چقدر کنارشون احساس خوشبختی می‌کنم. یکم بگذره متوجه حرفم می‌شی.

شوکه شدم.

_ اصلا بهتون نمیاد.

خندید.

_ بیست سالگی مامان شدم.

افروز زیر چشمانش را پاک کرد و گفت:

_ سخت نیست؟

دختر جوان مهربان خندید.

_ خیلی سخته، اما به طرز باور نکردنی شیرینه.
مگه ازدواج راحت؟ نه... ولی اگه زندگیتو دوست
داشته باشی سختیاش آزار دهنده نمی‌شه. بچه داری
هم مثل اون.

قبل از رفتن کوتاه زمزمه کرد:

_ زندگی رو سخت بگیر خانومی. سخت بگیری
سخت می‌گذره.

حرف های دختر جوان انگار یک معجزه بود. وقتی
رفت افروز به من خیره شد.

_ دوستش دارم... بچه‌مو... فقط کاش شبیه احمد نشه.
خندیدم.

_ معلومه که دوستش داری. طفلک احمد! داره میاد
اینجا کلی هم نگرانته بود.
شوکه گفت:

_ تو بهش خبر دادی؟
سر تکان دادم.

_ آراز زنگ زد گفت کجایین گفتم آزمایشگاه
نمی‌دونستم احمد کنار شه.

_ بترکه آراز داشتم فکر می‌کردم ببینم چطوری احمد
رو سورپرایز کنم.
چشمانم گرد شدند.

_ نه به اون گریه کردنات... نه به این برنامه ریزیات.
شانه بالا انداخت.

_ خب احمد عاشق بچه هاست.

سر تکان دادم.

_ به آرزوش رسید.

با لبخند به احمد که در پوست خود نمی‌گنجید خیره
شدم.

کنار افروز نشسته و داشت با تمام وجودش ناز او را
می‌کشید.

آراز کنارم نشست و دستش را دور شانه‌ام انداخت.

بی اختیار سرم را به سمتش چرخاندم که پرسید:

_ تو بفهمی بارداری مثل افروز گریه می‌کنی؟

عقل اندر سفیه نگاهش کردم.

_ آراز الان واقعا چه ربطی داره این سوال؟
شانه بالا انداخت.

_ تو باردار شی احتمالا من واقعا گریه کنم.
با تعجب نگاهش کردم که جدی گفت:

_ راست می‌گم باور کن.

متعجب پرسیدم:

_ از خوشحالی گریه می‌کنی یا چی؟

به چشمانم زل زد.

_ از شدت حسادت.

اخم کرد.

_ وحشتناکه تو یکی رو بیشتر از من دوست داشته
باشی.

دستش را گرفتم.

_ من هیچ کس رو به اندازه‌ی تو دوست ندارم تو این
دنیا.

فشار دستش را روی شانه‌ام زیاد کرد.

_ منم.

سرش را زیر گوشم آورد و بدون اینکه توجهی به اطراف کند خیلی ریز سرم را بوسید.

_ خیلی دوستت دارم ساقی.

قلبم ایستاد. شوکه شدم و بلافاصله هم بغض کردم. شنیدن این جمله نهایت آرزوی من در این دنیا بود. آراز قبلا به احساسش اعتراف کرده بود، اما نه تا این حد واضح.

سال پیش در رویاهایم هم تصور نمی‌کردم که روزی برسد در یک کلینیک آراز معتمد زیر گوشم جمله‌ای را بگوید که نهایت آرزویم بوده است.

چشمانم خیس شدند، اما از فرو ریختن اشک‌هایم جلوگیری کردم. من در این لحظه و در این مکان به بزرگترین آرزویم رسیده بودم.

مگر خوشبخت‌تر از من در این دنیا وجود داشت؟

چه اهمیتی داشت دیگران در مورد ما چه فکر می‌کردند.

حضور آراز با آن حمایت‌های بی نظیرش برای من کافی بود.

دوباره سرش را زیر گوشم آورد و اینبار با خنده
گفت:

_ بچه‌ی ما اگه به من بره خیلی خنگ می‌شه. آخه
کدوم آدم احمقی وسط کلینیک پر رفت و آمد مستقیم
به علاقه‌ش اعتراف می‌کنه؟ الان با این همه مفتش
دورم چطوری ببوسمت؟
خنده‌اش شدت گرفت.

_ فکر کنم حراستم داشته باشن. نور علی نور.
قلبم تاب و تحمل این بحث را نداشت. واقعا وجودم پر
از هیجان بود و حس می‌کردم به سختی می‌توانم
خودم را کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیده و آرام لب زدم:

_ بهتر نیست ما بریم؟ فکر کنم احمد و افروز تنها
باشن بهتر باشه.

مگر می‌شد بیخیال شیطننت و سرخ و سفید کردنم
شود.

_ بنظر تو هم اینجا جای مناسبی برای ادامه‌ی بحث
نیست؟ بریم خونه‌ی تو یا خونه‌ی من؟ بنظرت کجا
واسه بحث کردنمون بهتره؟

[22:08 31.01.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۹۱

#زینب_عامل

جدی نگاهش کردم.

_ من خیلی گرسنمه. بهتره چهار تایی بریم شام. من
و تو با آيسان و رضا.

اخم کرد.

_ اصلا پیشنهاد دادن بلد نیستی. ولی باشه. چون منم
گرسنمه!

**

لای پلک هایم را باز کردم. طول کشید تا چشمانم به
تاریکی عادت کند. سرم را به سمت آراز چرخاندم که
کنار دستم عمیق در خواب فرو رفته بود و منظم نفس
می کشید.

بیرون رفتن چهار نفره‌مان تا نیمه شب طول کشیده بود و علیرغم اینکه بسیار خوش گذرانده بودیم، اما واقعا خسته شده بودیم.

اصرارم برای برگشتن به خانه بی جواب مانده بود و شب را پیش آراز آمده بودم.

آراز به قدری خسته بود که بلافاصله خوابیده بود، اما من خواب به چشمانم نمی‌آمد.

به پهلو چرخیدم و به صورت غرق در خوابش خیره شدم.

چهره‌اش چنان آرام بود که انگار نه انگار او همان پسر شیطان بیرون از شرکت و رییس اخمو و جدی شرکت است.

لبخندی زدم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی بالش افتاد.

بعد از دوستت دارمی که از زبانش شنیده بودم دلم می‌خواست راز سر به مهر دلم را برایش افشا کنم. دلم می‌خواست بداند من اگر گفته بودم هیچ کس را در دنیا به اندازه‌ی او دوست ندارم لاف نزده بودم.

اما نمی‌دانستم چگونه باید اعتراف کنم. نمی‌دانستم او ممکن است چگونه واکنش نشان دهد.

آرام دستم را از زیر پتو بیرون آورد و خیزی پلک هایم را با نوک انگشت گرفتم.

سرم را جلوتر بردم و با آرام ترین حالت ممکن بوسه‌ای روی لب هایش زدم.

تکان ریزی که خورد باعث شد تا برای جلوگیری از بیدار شدنش عقب بکشم، اما در کمال ناباوری ام با دستش کمرم را گرفت و مانع شد.

با صدای ضعیف و خواب آلودی گفت:

_ کجا؟ تشریف داشتین حالا!

خنده‌ام گرفت. در خواب هم بیخیال شوخی نمی‌شد.

لای یکی از پلک هایم را به سختی باز کرد و گفت:

_ تو منو بوسیدی یا شیطون بود که می‌خواست منو گول بزنه؟

لب گزیدم.

_ نمی‌خواستم بیدارت کنم. ببخشید.

لبخند نصف و نیمه‌ای زد و مرا به سینه‌اش چسباند.

خواب آلود زیر گوشم گفت:

_ از این کارا تو بیداری کن که من بتونم دفاع کنم از خودم. الان هلاکم.

آرام لب زدم:

_ آراز جان من می‌رم تو پذیرایی یکم تلویزیون ببینم. خوابم نمیداد تورو هم بد خواب می‌کنم.

سکوتش را به نشانه‌ی تایید حرفم تلقی کردم و آرام از میان حصار دستانش بیرون آمده و به پذیرایی رفتم.

تلویزیون را روشن کرده و صدایش را کم کردم تا مزاحم خواب آراز نباشم.

روی کاناپه نشستم و بی هدف به تلویزیون خیره شدم.

وقتی برنامه‌ی سرگرم کننده‌ای نیافتم دست به دامن گوشی‌ام شدم.

بی هدف عکس‌های داخل گالری گوشی‌ام را بالا و پایین کردم و با دیدن عکسی از نسیم خشکم زد.

آنقدر روز شلوغی را سپری کرده بودم که کلا کیوان و حرف‌هایش را به فراموشی سپرده بودم.

گفته بود نسیم بعد از فهمیدن ارتباط من و آراز شوکه شده است.

با غصه به عکس نگاه کردم.

_ کجایی تو؟

صدایم را خودم هم واضح نشنیدم.

می‌دانستم زنگ زدن و پیام دادن به نسیم بی فایده است.

وقتی صفحه‌ی اینستاگرامش را به کل پاک کرده بود احتمالاً سیم کارتش را هم دور انداخته بود، اما از سر ناچاری جعبه‌ی پیام‌هایی که مربوط به او بود را باز کردم تا پیامی برایش ارسال کنم.

با دیدن پیام آخرش که در جعبه‌ی پیام‌هایم بود اشکم سرازیر شد.

"عاشقتم ساقی"

با چشمانی خیس برایش تایپ کردم.

"سلام نسیم جان. خوبی؟ نسیم می‌خوام کمکت کنم."

منتظر ماندن برای دریافت جواب بی فایده بود.

پیام دیگری برایش فرستادم.

" نسیم باید حرف بزنیم. هیچی اونطوری که به
گوشت رسوندن نیست. به من اعتماد داری مگه نه؟"
پیام سوم را بلافاصله بعد از پیام دوم ارسال کردم.
" نسیم من نگرانتم. توروخدا جوابمو بده. بذار کمکت
کنم."

" نسیم باور کن من از طرف آراز دنبالت نمی‌گردم.
فقط می‌خوام کمکت کنم دست از فرار کردن برداری
برگردی پیش مادرت. خبری داری چقدر نگران و
دل‌تنگه؟"

مدتی به گوشی خیره ماندم و با ناامیدی پیام آخر را
فرستادم.

" نسیم می‌دونی افروز بارداره؟ قراره خاله شیم
دوتایی. کاش تو عروسی افروز تو هم باشی. تاریخ و
محل برگزاری عروسیش رو برات می‌فرستم. دلمون
برات خیلی تنگ شده نسیم. خیلی زیاد."

گوشی را بستم و روی کاناپه انداختم.

با چشمان خیسم به مستندی که از تلویزیون پخش
می‌شد چشم دوختم.

چه خوب بود که آراز خوابیده بود و مرا با این
وضعیت نمی‌دید!

[21:56 01.02.21]

#ساقی

#پارت_۴۹۲

#زینب_عامل

به مژه‌های مصنوعی های دانه‌ای نگاه کردم.

_ ماریا می‌خوای بیخیال مژه شیم؟

افروز غرید:

_ ماریا تورو خدا به حرفش گوش نده. می‌خواد عین

غربتیا بیاد تو عروسی من.

چپ چپ خیره‌اش شدم.

_ آرایش تو که عروسی از من کمتره.

اخم کرد.

_ من بخاطر بچه‌م نمی‌تونم زیاد آرایش کنم. بعدشم دوست ندارم ده سال بعد به عکسای عروسیم نگاه کردم با دیدن آرایشم قلبم از کار بیوفته.

به قیافه‌ام در آینه‌ی بزرگ مقابلم خیره شدم. اولین بار بود که در زندگی‌ام اینگونه آرایش می‌کردم. کاملاً تغییر کرده بودم.

چشم‌هایم با سایه‌ی محو پشت پلک‌ها و خط چشمم درشت‌تر از معمول دیده می‌شد.

و از همه مهم‌تر رژ لبم. با اینکه رنگ نودی داشت، اما مدل رژ لب زدن ماریا طوری بود که لب‌هایم را برجسته‌تر کرده بود و حس می‌کردم بیش از حد در چشم هستم.

نالیدم:

_ ماریا..._

ماریا پوفی کشید.

_ وای آراز بس نبود تو هم اضافه شدی؟ بابا عروسی دوستته. بیخیال دیگه... همچنین زیاد نیست آرایش.

بخصوص که موهاتم دیده نمی‌شه و باعث می‌شه زیاد
تو چشم نباشی.

با صورتی آویزان تسلیم شدم و اجازه دادم بقیه‌ی
کارش را تمام کند.

با وضعیت خاص افروز از ماریا خواهش کرده بودم
میکاپ عروسی او را بر عهده بگیرد.

نمی‌خواستم افروز بیش از حد در سالن زیبایی اسیر
شود. بخصوص که گاهی ویارش عود می‌کرد و واقعا
نفسش را می‌برید.

ماریا هم با کمال میل پذیرفته بود و اصرار کرده بود
مرا هم آرایش کند. با لبخند می‌گفت که از میکاپ
چهره‌ام لذت می‌برد.

در سالن زیبایی‌اش بخاطر ما اتاقی اختصاصی در نظر
گرفته بود و واقعا من و افروز نمی‌دانستیم چگونه
باید بابت لطفی که کرده بود تشکر کنیم.

خودش هم به عروسی دعوت شده بود، اما گفته بود
که بخاطر میکاپ عروس دیگری که دارد دیر تر از
ما خواهد آمد.

کارم که تمام شد از جایم بلند شدم و باز هم با استرس در آینه به خودم نگاهی انداختم.

برای منی که چندان آرایش نمی‌کردم این آرایش حکم آرایش عروس را داشت!

با صدای افروز دست از نگاه کردم به خودم کشیده و به کمک او شتافتم تا لباس عروس ساده و راحتش را به تن کند.

کمک به افروز برای پوشیدن لباس عروسی‌اش یکی از لذت بخش ترین کار های دنیا بود.

زیپ لباسش را که بالا کشیدم به سمتم چرخید و دستش را روی شکم تختش گذاشت.

_ خیلی معلومه؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

_ افروز اون بچه الان قد نخوده چی معلومه؟
لبخندی زد.

_ فکر نمی‌کردم بچه‌م تو عروسیم باشه.
در آغوشش کشیدم.

_ مبارکت باشه. هم عروسیت هم اون نخود فرنگی
تو شکمت.

او هم سفت بغلم کرد.

_ با یه تیر دو تا نشون زدم. ببینم تو چیکار می‌کنی؟
خندیدم.

_ من که فعلا تو مرحله‌ی آشنایی‌ام. یهو دیدی آراز
زد زیر همه چی.

غر زد:

_ دهن منو باز نکن. بیا برو لباست رو بپوش الان
میاد دنبالت.

از آغوشش بیرون آمدم.

_ فردا تولدشه. از صبح داشت غر می‌زد که افروز
عمدا عروسیشو انداخته قبل تولد من تا تو خسته شی
و نتونی برام تولد بگیری.

افروز خندید.

_ خوب کردم. حیف اون برنامه ریزی که من واسه
تولد این فتحعلی شاه کردم. حالا تونستی همه چی رو
آماده کنی؟

نفسم را بیرون دادم.

_ آره. فقط امیدوارم هوس نکنه بره تو آپارتمانش.
کلی بادکنک ریختم وسط خونه. مطمئن بودم شب
نمی‌ذاره بریم خونه‌ی من وگرنه خونه‌ی خودمو
بادکنک بارون می‌کردم.

افروز چشمکی زد.

_ با این بزرگ دوزکی که تو کردی منم بودم نمی‌داشتم
شب بری خونه‌ی خودت.

لبخندی زد. افروز نمی‌دانست آراز برخلاف شیطننت
هایش چقدر خوددار بود.

نه که از این موضوع بدم بیاید، اما یک چیزی آن بین
آزارم می‌داد که البته با تمام وجود پشش می‌زدم و آن
این بود که نکند برایش خواستی نبودم؟

اگر اینگونه بود چرا ابراز علاقه کرده بود؟

پوفی کشیدم و این افکار را دور ریختم. بقول خودش
شاید هنوز همه چیز برایش صد در صد و قطعی نبود.

این موضوع مرا کمی نگران و مضطرب می‌کرد، اما
تمام تلاشم را بکار بردم تا روز عروسی افروز را به
بهترین شکل و به دور از افکار منفی بگذرانم.

بعد از لباس پوشیدن افروز خودم آماده شدم.

لباسم یک پیراهن ساده و بلند فیروزه‌ای رنگ بود که از روی سرشانه‌هایش یک پارچه‌ی گیپور به همان رنگ می‌خورد و دنباله‌ی کوتاهش روی زمین کشیده می‌شد.

برای پوشاندن موهایم هم از یک کلاه هم رنگ لباسم که کنارش چند گل کوچک و زیبا داشت استفاده کرده بودم.

[21:56 01.02.21]

#ساقی

#پارت_۴۹۳

#زینب_عامل

لباسم در عین سادگی زیبا و کاملاً مناسب بود و بخاطر پوشیده بودنش کاملاً احساس راحتی داشتم.

وقتی احمد آمد و افروز را میان شوخی و خنده بدرقه
کردم کنار ماریا برگشتم که داشت چایی می خورد تا
خستگی در کند.

با دیدن من چشمانش برقی زد.

_ چه عروسکی شدی تو دختر. یادم باشه آراز اومد
یه انعامی چیزی بگیرم ازش.
با تشکر نگاهش کردم.

_ ماریا خیلی ممنونم ازت. امروز خیلی بهت دردرس
دادیم.

_ کاری نکردم خوشگله.

جرعه ای از چایی اش را خورد و با مهر گفت:

_ راستی ساقی بهت تبریک می گم. خیلی برای تو و
آراز خوشحالم. تو می تونی آراز رو خوشبخت کنی.
چیزی که همیشه لایقش بوده.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

_ ماریا خواهرت...

میان حرفم پرید و اجازه نداد ادامه دهم.

_ شلاله با آراز بد کرد. خیلی بد کرد. منم نمی‌تونم
بخاطر کارای گذشته ببخشمش، اما اون خواهرمه
نمی‌تونم دور بندازمش. بهش فکر نکن. حساب من و
شلاله هم از هم جداست.

مکثی کرد و بعد مطمئن ادامه داد:

_ آراز هیچ وقت اونطوری که به تو نگاه می‌کنه و
دوست داشتن از چشاش می‌باره به شلاله علاقه‌مند
نبود. عشقی که برای اولین بار به زندگی آراز اومده
تو هستی ساقی. مراقبش باش. بعد این همه سال فقط
یه جمله دارم راجع به آراز بگم. فوق العاده‌س.
اخلاق گند زیاد داره، اما معرفتش می‌ارزه به کل دنیا.
سرم را تکان دادم و گوشی دستم را بالا آوردم.

_ می‌رم بهش زنگ بزنم.

بوسی در هوا برابم فرستاد.

_ برو که منم کارم تموم شه خودمو می‌رسونم
بهتون.

از اتاق بیرون آمدم و در راهرویی که نسبت به بقیه‌ی
قسمت‌های سالن خلوت‌تر بود نشسته و با آراز
تماس گرفتم.

با پیچیدن صدایش در گوشم لبخندی روی لب هایم
نقش بست.

_ جونم؟

_ آراز جان من آمادهم کارت خیلی طول می‌کشه؟

انگار که در موقعیت بدی بود ببخشیدی گفت و بعد از
چند ثانیه خطاب به من زمزمه کرد:

_ کو؟ اگه راست می‌گی یه عکس بفرست از خودت.
خندیدم.

_ شوخی نکن. اگه کار داری با آژانس برم؟

خمار جواب داد:

_ آخه دلم نمیاد که!

_ آراز! ادیت نکن.

خندید.

_ عشقم یه ربع دیگه جلوی در سالنم. تقصیر فروغ

جونه دیر کردم. یه بار بیشتر احمد رو ندیده اونوقت

یه جوری داره به خودش می‌رسه انگار داداش

دوماده. این انگل رو برسونم پیش آيسان میام.

لب گزیدم.

_ ماشین آقا رضا رو گرفتی باز؟

خونسرد گفت:

_ می‌خوای با موتور پیام؟ ریکلس باش عزیزم.
فروغ دیگه دوماه خانواده‌س دهنش بسته‌س نمی‌تونه
اعتراضی کنه. حرف بزنه آيسان رو می‌ندازم به
جونش.

لبخند به لب جواب دادم:

_ ماشالله زورت به همه می‌رسه. خیلی خب. من
منتظرتم. مراقب رانندگیت باش فقط.

کش دار جواب داد:

_ به روی چشم خوشگل چشم عسلی من.

با لبخند از توصیفی که کرده بود تماس را قطع کردم
و برای سرگرم کردن خودم به طبقه‌ی پایین رفتم که
شلوغ تر بود.

بخت با من یار بود که من محض نشستتم دختر جوان
و زن کنار دستش که یه احتمال زیاد مادرش بود
شروع به تعریف و تمجید از آرایش چهره‌ام کردند و
اینگونه بحث مفصلی آغاز شد طوریکه وقتی گوشی‌ام
زنگ خورد و شماره‌ی آراز را دیدم متوجه شدم بجای

یک ربع نزدیک چهل دقیقه منتظرش بوده‌ام ولی
آنقدر آن دختر و مادرش حواسم را پرت کرده بودند
که متوجه گذر زمان نشده بودم.

وسایلم را برداشتم و با خداحافظی کوتاه از زنان
کنارم از سالن بیرون آمدم.

بیرون سالن با چشم خیابان اطراف را بالا و پایین
کردم تا آراز را پیدا کنم، اما نتوانستم ماشین مهندس
فروغی را بیابم.

گوشی‌ام را از داخل کیف کوچک بیرون آوردم تا با
آراز تماس بگیرم که صدای بوقی توجه‌ام را جلب
کرد.

سرم را بالا آوردم و با دیدن آراز که داخل ماشین
شاسی بلند ناشناسی که با فاصله کمی از در سالن
زیبایی قرار داشت، منتظرم بود لبخند متعجبی زدم.
این ماشین را قبلاً ندیده بودم. یک اسپورتیج سفید
رنگ بود.

با تعجب و با قدم‌هایی آرام که بخاطر پوشیدن کفش
های پاشنه بلند بود خودم را به ماشین رساندم و بعد
از گذاشتن وسایلم روی صندلی عقب سوار ماشین
شدم و بدون توجه به آراز متعجب پرسیدم:

_ آقا رضا ماشینش رو عوض کرده؟ ماشین عوض شده شناختمت.

بجای جواب دادن جدی گفت:

_ منو نگاه...

نگاهم را به سمتش چرخاندم. استایل مردانه و دلبرانه‌اش قلبم را لرزاند. بخصوص آن موهای مرتب شده که چند تارش مثل همیشه روی پیشانی‌اش ریخته بود.

لب زدم:

_ چقدر خوشتیپ شدی.

خیره به صورتم گوشی‌اش را بالا آورد و با شماره‌ای تماس گرفت. وقتی صدای ماریا در بینمان پیچید چشمان من گرد شدند و آراز با جدیت گفت:

_ تشریف بیار بیرون سالن کارت دارم.

[20:35 02.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۹۴

#زینب_ عامل

با چشمانی گرد شده پرسیدم:

_ چی شده؟ با ماریا چیکار داری؟

تماس را قطع کرد و ناباور لب زد:

_ الان داری شوخی می‌کنی دیگه. مگه نه؟

گیج و سردرگم نگاهش کردم.

_ آراز چی می‌گی؟

سرش را جلوتر آورد و کنار گوشم گفت:

_ با این شکل و قیافه چشاتم گرد می‌کنی؟ شوخی
قشنگی نیست.

پوفی کشیدم.

_ گاهی واقعا متوجه نمی‌شم جدی هستی یا داری

سر کارم می‌ذاری!

چپ چپ نگاهم کرد.

_ قیافه‌ی من شکل آدماییه که دارن شوخی می‌کنن؟

لبخند زدم.

_ قیافه‌ت شکل آدماییه که تکلیفشون با خودشون روشن نیست.

دستش زیر چانه‌ام نشست.

_ تقصیر توئه دیگه.

به چشمان سبزش که شیفتگی در آن موج می‌زد نگاه کردم.

کمی به صورتم خیره ماند و زیر لب گفت:

_ حالم یه جور عجیبیه. حس می‌کنم داری دیوونه‌م می‌کنی!

تقه‌ای که به شیشه‌ی ماشین خورد باعث شد آراز نفسش را به بیرون فوت کرده و کمی عقب برود. ماریا بود.

آراز شیشه‌ی سمت مرا پایین داد و ماریا خیره به آراز زودتر پرسید:

_ چی شده؟ عروس‌مو ول کردم اومدم.

آراز با دست به من اشاره کرد.

_ عروس که اینجا نشسته.

ماریا خندید و آراز غر زد:

_ الان این آرایش محوه مثلا؟

لب گزیدم و با ناباوری نگاهش کردم. واقعا ماریا را به اینجا کشانده بود تا به آرایش من گیر دهد؟

_ آراز..._

چشمانش را درشت کرد و خیره به صورتم گفت:

_ با این قیافه آراز آراز نکنا... چون احتمالش زیاده به عروسی دوست جون جونیت نرسی.

آفتاب گیر را پایین دادم و نگاه کوتاهی به چهره ام انداختم. خودم هم حس می کردم آرایشم در عین زیبایی کمی سنگین است.

نالیدم:

_ بنظر منم زیاده.

رو به آراز ادامه دادم:

_ می خوای صبر کن برم یکمیشو پاک کنم؟

ماریا خرید:

_ دست به آرایش بزن تیکه تیکه می کنم ساقی.

بی توجه به ماریا با نگاهی سوالی به آراز نگاه کردم
که ابرو بالا انداخت.

__ نه. دلم نمیاد که.

با خجالت چشم غره‌ای به سمتش رفتم و او بی توجه
به من رو به ماریا که بخاطر جمله‌ی از آراز ته دل
می‌خندید گفت:

__ عروس رو اشتباهی نگرفتی احیانا؟ مثلا یادت بره
افروز عروسه؟

ماریا به سختی خنده‌اش را کنترل کرد.

__ خوبه خودت تو کار آرایش و این چیزایی. چشم که
داری نگاه کن ببین کجای این میکاپ زیاده؟ آرایش
ملت رو ندیدی؟ خوشگلی ساقی به من مربوط نیست
دیگه. آرایش بهش میاد ذاتا.

آراز سر تکان داد.

__ خدا عاقبت منو با این خوشگلی خاتم بخیر کنه.

پوفی کشیدم.

__ وای باورم نمی‌شه دارین سر آرایش من بحث
می‌کنین. آراز می‌شه تا دیر نشده بریم؟

آراز با اخم رو به ماریا گفت:

_ من بعدا کله‌ی تورو می‌کنم خانم میکاپ آرتیست.

ماریا دستی تکان داد.

_ تو فعلا مراقب سلامتی خودت باش تا قلبت از کار

نیوفته. وای من برم. عروس طفلکم منتظره. شب می‌بینمتون.

منتظر حرفی از جانب ما نماند و با دو دور شد.

با رفتن ماریا به سمت آراز چرخیدم.

_ باورم نمی‌شه ماریا رو بخاطر این کشوندی اینجا؟

لبخند زد.

_ منم باورم نمی‌شه دلم می‌خواد همینطوری بشینم و

نگات کنم تا شب. زیادی خوشگل و تو دل برو شدی.

لب هایم گل انداختند. از تعریفش قند در دلم آب شده

بود. آرام لب زدم:

_ ممنونم. تو هم خیلی خوب شدی. ولی می‌شه حرکت

کنی؟

نفسش را بیرون داد.

_ آره منتها به شرطی که بری عقب بشینی. چون

گردن من عین گل آفتاب گردون که سمت خورشید

می چرخه چرخیده سمت تو و هر کاری می کنم
نمی تونم برگردم و جلومو نگاه کنم.

با خنده دستم را روی گونه اش گذاشتم و آن را فشار
دادم تا سرش را به سمت مقابلش بچرخاند.

_ آراز دیر شد بخدا... کمتر خودتو لوس کن.

کف دستم را بوسید و استارت زد.

_ ساقی یه کار دیگه می تونیم بکنیم.

کنجکاو زمزمه کردم:

_ چی؟

با جدیت جواب داد:

_ تو رانندگی کنی تا من یه دل سیر نگات کنم.

خداروشکر گواهینامه تم گرفتی بهونه نداری.

[20:36 02.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۹۵

#زینب_ عامل

با خنده گفتم:

_ نه من جام راحتہ. اتفاقا منم می‌خوام من یه دل
سیر نگات کنم. بشینم پشت فرمون خرابکاری می‌کنم.
ماشینم امانتہ خدایی نکرده بلایی سرش میاد.

حرکت کرد و با خونسردی گفت:

_ هرچقدر می‌خوای بتازون ساقی خانم. شب که
برگشتیم خونه نوبت آزار و اذیت منم می‌رسه.

با شیطنت پرسیدم:

_ مگه قراره شب بریم خونه‌ی تو؟

دستم را گرفت.

_ شب چرا؟ شما رضایت بدی من همین الان می‌رم
خونه.

لحنش به قدری عادی و دور از شیطنت بود که شک
داشتم حرفش را عملی نکند.

دستش را فشار دادم.

_ آراز جان شوخی بسه. واقعا دیرمون شد! افروز
جفتمون رو می‌کشه.

در حالیکه داشت با رضا حرف می‌زد نیم‌نگاهی هم سمت ساقی انداخت. سیبی که پوست کنده بود را قاچ کرده و بشقاب را به سمت امیر و اردشیر که کنارش نشسته بودند گرفت و تعارفشان کرد.

امیر و اردشیر تشکری کرده و هر کدام تکه‌ای از سیب‌ها را برداشتند.

لبخندی زد. پدرش با ساقی واقعا صمیمی شده بود. مادرش هم چنان با عمه سرور و سوسن غرق صحبت بود که انگار نه انگار همان کسی است که مخالف صد در صد ارتباط او و ساقی بود.

تمام این‌ها موجب می‌شد خیالش از بابت همه چیز راحت باشد و بتواند با آسودگی از مهمانی لذت ببرد. دهان باز کرد تا جواب سوال رضا را بدهد که صدای بلند آینور که مخاطبش ساقی بود باعث شد تا حرف در دهانش بماسد.

— ساقی خانواده‌ای که اون طرف باغ درست روبه رومون نشستن بدجور دارن نگات می‌کنن. الان یه ساعته فقط به تو خیره شدن و پچ پچ می‌کنن.

با جمله‌ی آینور نه تنها سر او که سر تمام کسانی که دور میز بزرگ نشسته بودند به سمتی که آینور آدرسش را داده بود چرخید.

عطیه با تعجب گفت:

_ وای آینور راست می‌گه. همینطور زل زدن به ساقی.

آراز دستش را زیر میز مشت کرده و خشمگین خرید:

_ بیخود کردن خب!

اردشیر خندید.

_ فکر کنم ساقی خواستگار پیدا کرده.

شوخی اردشیر باعث شد عمه و سوسن هم لبخند بزنند، اما آراز اخم وحشتناکی کرد و عطیه لب گزید.

_ وا اردشیر. این چه شوخیه؟ اونم جلو آراز.

آيسان سریع گفت:

_ خب مامان جان ساقی حلقه دستش نیست که. ملت از کجا بفهمن پسر جنابعالی نامزدش محسوب می‌شه؟

آراز دندان هایش را محکم روی هم فشار داد، اما فرصت نکرد چیزی بگوید چون آینور با هیجان گفت:

_ وای خدا یکیشون داره میاد سمت ما. فکر کنم
بابای دوماده؟

آراز اینبار توپید:

_ آینور..._

آینور دستش را روی دهانش گذاشت.

_ اوه اوه غلط کردم.

امیر خونسرد گفت:

_ بذارین بنده خدا بیاد شاید کار دیگه‌ای داشت اصلاً.

عطیه غر زد:

_ آخه یه غریبه چیکار داره با ما؟

آراز با حرص از جایش برخاست و به ساقی که مات
و مبهوت مانده بود اشاره کرد.

_ ساقی پاشو بیا کارت دارم.

سپهر با شوخی گفت:

_ آره شما برین. با این قیافه‌ی بشاشی که من از این
پیرمرد می‌بینم بمونین خون و خون ریزی می‌شه.

سرور تشر زد:

_ سپهر!

سپهر شانه بالا انداخت.

_ خودت یه نگاه بکن به مرده. والا شبیه خواستگار است.

آراز خواست چیزی به سپهر بگوید که امیر با خنده گفت:

_ آراز، بابا چرا عصبی می‌شی؟ اصلا گیریم که خواستگاری کنه. خب از دخترا خواستگاری می‌کنن دیگه. ایشون صحبتی از خواستگاری کرد بنده متذکر می‌شم که ساقی عروس خودمه.

آراز پوفی کشید. به زور خودش را کنترل می‌کرد تا به کسی بی احترامی نکند. تقریبا غرید:

_ بله حق با شماست.

با از راه رسیدن مرد بی توجه به بقیه دست ساقی را محکم گرفت و او را دنبال خودش کشاند.

این مدل حرکتش باعث شد تا تردید به چشمان مرد غریبه راه یابد، اما آراز منتظر نماند تا بفهمد دلیل نگاه های خیره‌ی مرد و اطرافیانش واقعا چه بوده است.

امشب فکر همه چیز را کرده بود غیر اینکه برای
ساقی خواستگار پیدا شود.

ظاهرا بی اراده خشمش را سر مچ ساقی خالی کرده
بود چون او با صدای رنجیده‌ای صدایش کرد.
_ آراز خوبی؟

پوفی کشید و در قسمت تقریبا خلوتی از باغ ایستاد.
چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد و به سمت ساقی
چرخید.

حق نداشت عصبانیتش را سر ساقی خالی کند. ساقی
واقعا تقصیری نداشت. تمام وقت کنار او و بقیه
نشسته بود و ظاهر و رفتارش هم در عین زیبایی
متانتی داشت که نمی‌شد آن را نادیده گرفت.
مچ دست او را که قرمز شده بود بالا آورد و با
شرمندگی آن را بوسید.

_ دستت قرمز شده. تقصیر منه. ببخشید نمی‌خواستم
اذیتت کنم.

[20:30 03.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۹۶

#زینب_ عامل

ساقی با محبت دستش را گرفت.

_ فدای سرت. اگه راحت نیستی اینجا می‌خوای
برگردیم خونه آره؟ به تموم شدن عروسی چیزی
نمونده. افروز درک می‌کنه.

لبخندی زد. حق داشت نسبت به این دختر حسود
باشد، حق داشت با دیدن نگاه خریدارانه‌ی دیگران
کنترلش را از دست دهد.

مگر می‌شد نسبت به چنین قلب مهربانی بی تفاوت
ماند؟

اگر برنامه‌ای در ذهن نداشت حتما دست او را
می‌گرفت و این مهمانی را ترک می‌کرد، اما باید به کل
دنیا می‌فهماند این چشمان عسلی فقط و فقط به او
تعلق دارند. ابتدا قصد داشت غافلگیری‌اش خصوصی
تر برگزار شود، اما حالا می‌خواست تک تک مهمان
های این عروسی و بخصوص افراد پشت آن میز

بفهمند که این نگاه مهربان و چشمان افسونگر مال
اوست.

تا امروز هم تعلش بیش از حد بود. حالا که ذره‌ای
شک در وجودش نبود می‌خواست کاملاً این ارتباط را
رسمی کند.

صورت ساقی را قاب گرفت. با لبخند و آرام صدایش
زد.

_ ساقی..._

ساقی با تردید نگاهش کرد و لب زد:

_ جانم؟_

آراز مهربان گفت:

_ یه شرط به من بدهکاری یادته؟_

ساقی با تعجب نگاهش کرد.

_ منظورت به همون شرطیه که اون شب موقع

اومدن مامانت اینا به خونه‌م باختم بهت.

آراز با خنده‌ی آرامی سر تکان داد.

_ آره همون.

ساقی با شک لب زد:

_ خب؟

آراز گونه‌اش را نوازش کرد.

_ گفתי هر شرطی بذارم قبوله دیگه اینو که یادت نرفته؟

ساقی چشم درشت کرد.

_ وای آراز هوس شیطنت به سرت زده؟ معلوم نیست چه خوابی برام دیدی. یه امشب رو کوتاه بیا. خواهش می‌کنم.

آراز نچی کرد و او را در آغوش گرفت.

_ نه. هر چی گفتم امشب بی چون و چرا قبول می‌کنی.

ساقی با خنده جواب داد:

_ خدا بخیر بگذرونه. باشه فقط خیلی سر به سرم نذار.

آراز او را از آغوشش جدا کرد و خم شد و مهربان گونه‌اش را بوسید.

_ سعیمو می‌کنم.

ساقی کنجکاو پرسید:

_ خب شرطت چیه؟

آراز دستش را گرفت.

_ بیا بریم تا بهت بگم.

ساقی را با خود همراه کرد و وقتی نزدیک جایگاه عروس و داماد شدند گفت:

_ صبر کن اینجا یه چیزی به احمد بگم و پیام.

اجازه نداد ساقی چیزی بگوید. دست او را رها کرد و به سمت احمد و افروز رفت.

ساقی با تعجب به آن ها نگاه کرد. افروز داشت با خوشحالی می خندید و احمد هم با لبخند سر تکان می داد.

واقعا نمی فهمید آراز قصد انجام چه کاری را دارد.

کنجکاوی اش به اوج خودش رسیده بود.

برای یک لحظه بیخیال خواستهی آراز شد و خواست به سمت جایگاه عروس و داماد برود که آراز دست احمد را فشرد و به سمت او بازگشت.

با رسیدن آراز متعجب پرسید:

_ چى به احمد و افروز گفتى كه نيششون تا بناگوش باز شد؟

آراز لبخند محوى زد و دست او را گرفت.

_ مى فهمى عمرم.

مجدد دست ساقى را گرفت و به سمت خانواده شان بازگشتند. به محض رسيدن مقابل ميزشان بدون رها كردن دست ساقى با جديت رو به بقيه گفت:

_ خانوم ها و آقاىون برنامه جلو افتاد.

آيسان و آينور همزمان جيغ خفيفى كشيدند.

ساقى به نيم رخس نگاه كرد.

_ چه برنامه اى؟

سوال ساقى بقيه را به خنده انداخت و آراز با محبت به صورت گيج و سوالى او خيره شد.

_ الان معلوم مى شه.

آينور با هيجان زمزمه كرد:

_ واى من الان غش مى كنم.

صدای افروز ميانشان پيچيد.

_ فعلا غش نکن بذار من دسته گلمو پرت کنم بلکه
بخت یکی از مجردای جمع باز شد.

سرور با خنده گفت:

_ پسر من فراموش نشه.

افروز هم خندید.

_ سپهر بیا و ایستا وسط دخترا عیب نداره.

سپهر با شوخی آهی کشید.

_ بعید می‌دونم اون دسته گل امشب نصیب من شه.

افروز تابی به گردنش داد.

_ می‌تونی شانس خودتو امتحان کنی.

بلافاصله دست ساقی را گرفت و گفت:

_ بیا ساقی...

آراز عامدانه دست ساقی را رها کرد و ساقی با

خجالت زمزمه کرد:

_ افروز کلی دختر هست اینجا. حالا من نیام چیزی

نمی‌شه.

افروز با اخم دستش را کشید.

_ لوس شی می‌زنم نصفت می‌کنم.

[20:30 03.02.21]

#ساقی

#پارت_۴۹۷

#زینب_عامل

نگاهش را به آيسان داد:

_ آيسان آينور شمام بيابن. حالا گل رو نگرفتین هم
عيب نداره. مي‌تونين نگاه کنين حداقل.

دست ساقی را محکم کشید و او را دنبال خودش به
وسط باغ برد که همه‌ی جوان‌ها صف کشیده بودند تا
عروس دسته گلش را پرت کند.

ساقی غر زد:

_ وای افروز زشته بخدا. جلوی مامان بابای آراز
دسته گل بگیرم رو هوا؟

افروز خندید.

_ نیاز نیست رو هوا بگیري.

اجازه نداد ساقی چیزی بگوید و او را به وسط جمعیت پسر و دختر های جوان که با لبخند به ساقی نگاه می کردند راهنمایی کرد.

ساقی خواست اعتراض کند که با دیدن خانواده ی خودش و آراز که با لبخند دورش را گرفته و نگاهش کردند ماتش برد.

اینجا چخب بود؟

افروز دسته گلش را از احمد گرفت و با خنده آن را به دست ساقی داد و گفت:

_ بگیر خنگ دوست داشتنی من.

ساقی با تعجب دسته گلی که افروز به اجبار به دستش داده بود را گرفت و قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید افروز عقب گرد کرد و کنار احمد رفت.

هاج و واج بود که با دیدن آراز که با جعبه ی مخملی قرمز رنگی به سمتش می آمد مات شد.

زبانش بند آمده بود و نمی دانست فکری که در ذهنش جولان می داد درست بود یا نه.

آراز با لبخند مقابلش ایستاد و مهربان نگاهش کرد.

ساقی حس می‌کرد نه می‌تواند چیزی جز مرد مقابلش
را ببیند و نه صدای بقیه‌ی آدم‌های اطراف را
بشنود.

آراز با لبخند جعبه‌ی مخملی دستش را باز کرد و آن
را به طرف ساقی گرفت.

ساقی کوتاه نگاهش را از چشمان زمردی آراز گرفته
و به انگشتر وسط جعبه نگاه کرد. این انگشتر تک
نگین زیبا برای او بود؟

وقتی آراز لب باز کرد اشک در چشمان ساقی حلقه
زد.

_ خانم ساقی مولایی آراز معتمد رمانتیک بازی و
حرفای قشنگ قشنگ بلد نیست. بلد نیست زانو بزنه
و عین جنتل‌نا خواستگاری کنه از قشنگ‌ترین و
مهربون‌ترین دختر این کره‌ی خاکی. فقط اینکه...
مکت کرد و خندید.

_ چشم عسلی من، شرط رو باختی. مجبوری به
خواستگاریم جواب مثبت بدی!

اشک های ساقی روی گونه هایش فرو ریختند. مگر
چنین چیزی ممکن بود؟ مرد چشم جنگلی رویاهایش
از شیرین تر اجبار زندگی اش حرف می زد.

خواب بود یا رویا؟

لب هایش لرزیدند:

_ آراز..._

آراز با تمام وجود لب زد:

_ جون آراز؟ ساقی با من ازدواج می کنی؟ حاضری
بقیه ی عمرتو با آراز جاه طلب و رییس بداخلاق و
لجبازت سر کنی؟ البته بگما این پرسش و پاسخ
فرمالیتهس. باید بگی بله... قصه ی شرط و این
صحبتا!

ساقی از شدت هیجان ساقه ی دسته گل را فشار داد.
آراز منتظر نگاهش می کرد.

در دل خدا را صدا کرد و آرام سرش را به نشانه ی
مثبت تکان داد.

لب هایش تکان خوردند.

_ با تموم وجودم.

آراز لبخند عمیقی زد. برای اولین بار حس می‌کرد از شدت خوشحالی چشمانش نم زده‌اند.

انگشتر تگ نگین را از جعبه بیرون کشید. دست چپ ساقی را به آرامی و با نوازش در دست گرفت و میان جیغ و دست مهمان‌ها انگشتر را در انگشت ساقی انداخت و بعد با انگشت شست اشک‌های ساقی را پاک کرد و عمیق پیشانی او را بوسید.

با تمام وجود او را در آغوش کشید و زیر گوش او با عشق زمزمه کرد:

__ به زندگی من خوش اومدی عشقم.

*

آراز بی‌حوصله خمیازه‌ای کشید که ساقی را به خنده انداخت.

برای بار هزارم در آن شب دست چپش را بالا آورد و به انگشتر دستش خیره شد. هنوز هم باورش نمی‌شد نامزد رسمی آراز محسوب می‌شد. هنوز هم نمی‌توانست هضم کند چند ساعت قبل آراز از او رسماً خواستگاری کرده و حلقه‌ی ازدواج در انگشت او نشانده است.

توجه‌اش را به آراز داد.

_ خسته شدی؟

آراز با لب‌هایی آویزان نگاهش کرد.

_ بابا خوبه این دوستت حامله‌س اینهمه مارو تو
سطح شهر چرخونده. خسته نمی‌شه؟ حداقل به بچه‌ی
تو شکمش رحم کنه. والا احمد بدبخت کم مونده پشت
فرمون بخوابه.

چشمکی زد:

_ ساقی بیا بقیه رو بیچونیم بریم خونه. خب؟

ساقی با خجالت گفت:

_ خب آخه زشت نیست؟ یعنی امشب ما...

آراز اخم کرد.

_ زشت چیه دختر؟ حتما شب عروسیمونم می‌خوای

بگی وای زشته بریم سر خونه زندگیمون آره؟

ساقی از واژه‌ی عروسی که آراز بکار برده بود پر از

هیجان شد. چرا باور نمی‌کرد آراز از او رسماً

خواستگاری کرده است؟

آرام گفت:

_ خب اون فرق داره.

آراز با شیطنت خندید.

_ اتفاقا اون بدتره. چون شب عروسی همه منتظرن
تو بری خونهت تا کارای زشت زشت بکنی.

[21:22 04.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۴۹۸

#زینب_ عامل

ساقی از شوخی بی پردهی آراز کمی خجالت کشید،
اما آراز دست او را بی پروا گرفت و با پررویی ادامه
داد:

_ دیگه با شنیدن این شوخیا سرخ و سفید نشو.
عادت کن. من الان شوهرتم. تو دین اسلام اومده که
خجالت کشیدن از شوهر کار درستی نیست. تازه یه
جایی می‌گه وقتی با همسرت همبستر...

ساقی با خنده و اعتراض میان حرفش پرید.

_ آراز... بس کن خواهش می‌کنم.

آراز با شیطنت بی سابقه‌ای نگاهش کرد.

_ ا چرا؟ دارم درس زندگی می‌دم بهت. خبر داری که

از امشب با هم زندگی می‌کنیم تا من برم اجازهی

عروسی‌مون رو از پدرت بگیرم تا بعدشم باز با هم

زندگی کنیم. پس راحت باش چون من اصلاح نمی‌شم.

دست ساقی که حالا انگشتر نامزدی‌شان هم روی

انگشتش می‌درخشید را بالا آورد و بوسه‌ای روی آن

زد.

_ حالا رخصت می‌دین بریم خونه؟

ساقی با یادآوری تولدی که برای آراز تدارک دیده بود

کوتاه آمد و زیر لب زمزمه کرد:

_ باشه.

آراز نفسش را عمیق بیرون فرستاد و بعد از راهنما

زدن دور زد و ماشین را گوشه‌ی خیابان متوقف کرد.

در برابر چشمان متعجب ساقی پیاده شد و چند ثانیه

بعد در سمت او را باز کرد و گفت:

_ خب دیگه من اعصابم داره راه راهی می شه بخاطر
ماشین روندن. برو خودت بشین پشت فرمون. من
حوصله شو ندارم دیگه.
ساقی امتناع کرد.

_ آراز من نمی تونم. ماشین امانته. دست فرمونم
اونقدر خوب نیست. می کوبونم این ور اون ور حالا
خر بیار باقالی بار کن.
آراز خندید.

_ عیب نداره. کوبوندی هم فدای سرت. صاحبش
مهربونه چیزی نمی گه.
ساقی متعجب گفت:

_ وا یعنی چی صاحبش مهربونه؟
آراز با لبخندی مرموز پرسید:

_ راستی من کی گفتم ماشین امانته؟ چرا یادم نمیاد.
بدون اینکه منتظر جواب بماند از جلوی ساقی کنار
رفت.

_ بیا پایین.

ساقی با ابروهایی بالا رفته لب زد:

_ می‌گی امانت نیست یعنی واسه خودته؟

آراز دستش را گرفت و در سکوت مجبورش کرد
ساقی از ماشین پیاده شود.

همین که ساقی پشت فرمان نشست با دلخوری
ساختگی رو به آراز زمزمه کرد:

_ چرا نگفتی ماشین خریدی خسیس؟ ترسیدی
شیرینی بخوایم ازت؟

آراز شانه بالا انداخت.

_ من چرا شیرینی بدم؟ مگه مال منه؟ تا حالا دیدی
من ماشینی رو به موتورم ترجیح بدم؟
ساقی گیج پرسید:

_ وا یعنی چی؟ اگه مال خودت نیست پس مال کیه؟
آخه می‌گی امانتم نیست.

آراز به در ماشین تکیه داد و در حالیکه انگشت
اشاره‌اش به سمت ساقی گرفته بود جواب داد:

_ مال خودته. ماشین توئه. شیرینیش رو هم می‌گیرم
ازت.

چشمان ساقی گرد شدند.

_ چی؟

آراز با خنده سیستم پخش ماشین را روشن کرد.

_ چی و نخود چی. کادوی بله دادنته. مبارکت باشه.
بین چه پسری ام. از قبل هم پیش بینی بله دادنت رو
کردم هم کادو گرفتم واست.

ساقی دست برد و صدای آهنگ را کم کرد.

_ آراز دیوونه شدی؟ این خیلی گرونه... من
نمی تونم...

آراز حرفش را قطع کرد.

_ چطور جنابعالی می تونی کل پس اندازت رو خرج
من کنی؟ من نتونم؟

چشمکی زد.

_ بعدشم من زرنگی کردم. اینو خریدم تا هر جا

دوتایی رفتیم تو رانندگی کنی من لم بدم. مثل کلاه
کادویی تو نیست که فقط اختصاصی خود آدم باشه.

ساقی خیره نگاهش کرد. این مرد امشب قصد جاننش
را کرده بود؟ چرا هنوز هم فکر می کرد در عالم رویا
گیر کرده است؟

با قدردانی به آراز خیره شد و نامش را صدا زد.

_ آراز..._

آراز به طرفش خم شد و ماشین را روشن کرد و غر زد:

_ با این شکل و شمایل آراز آراز کردن تا خونه ممنوع. رسیدیم خونه هر چی تونستی آراز آراز کن جوابشم بگیر.

صدای آهنگ را بلند کرد و با انرژی و حالی خوب گفت:

_ بزن بریم چشم عسلی.

ساقی آرام و با احتیاط راه افتاد. واقعا نمی دانست چگونه باید شکرگزاری این لحظات را بجا بیاورد. با لبخندی عمیق گوش سپرد به صدای ابی و آرازی که همراه با ابی بلند می خواند.

" روزا با تو زندگی رو پر از قشنگی می بینم... "

شبا به یاد تو همش خوابای رنگی می بینم... "

چشم تو رنگ عسل... "

توی چشم تو نگاه... مثل شاه بیت غزل... "

لب تو غنچه‌ی نیمه باز باغ...

تن تو آتیش سوزنده‌ی داغ...

قد تو مثل سپیدار بلند...

دل تو نرم تر از صبح پرند... نرم تر از صبح پرند... "

آراز در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول ساقی وارد شود.

ساقی با لبخند کفش هایش را در آورد و جلوتر از او داخل شد.

سریع خودش را به وسط پذیرایی رساند با دیدن اینکه همه چیز سر جای خودش هست لبخندی زد.

[21:22 04.02.21]

#ساقی

#پارت_۴۹۹

#زینب_عامل

قدم هایش را به سمت آشپزخانه تند کرد تا کیکی که خریده بود را از یخچال بیرون بیاورد.

البته که فرصت نداشت شمع هایی که تهیه کرده بود را روی کیک بگذارد. چون آراز از راه می‌رسید.

کیک را از داخل یخچال بیرون کشید و آن را روی کانتر گذاشت. همان لحظه هم آراز در حالیکه سوت می‌زد وارد خانه شد. کتش را درآورده و گره کراواتش را هم شل کرده بود.

با دیدن ساقی که پشت کانتر ایستاده و کیک کوچکی که شکل یک موتور قرمز رنگ بود را مقابلش گذاشته بود سوت زدنش بی اختیار متوقف شد. ساقی با لبخند نگاهش کرد.

__ فکر کردی فقط خودت بلدی آدمو خافلگیر کنی؟
تولدت مبارک عزیزم.

به ساعت بزرگ روی دیوار اشاره کرد.

__ نزدیک دوئه نیمه شبه. پس الان درست تو روز
تولدت هستیم.

منتظر حرفی از جانب آراز نماند و شمع هایی که خریده بود را از داخل کابینت بیرون کشید و دوباره سراغ کیک رفت.

آراز در طرف دیگر کانتر ایستاده و در سکوت و با نگاهی که خوشحالی و تشکر از آن می‌بارید به ساقی و حرکاتش نگاه می‌کرد.

ساقی با آرامش شمع های ریز را روی کیک چید و با دقت آن ها را روشن کرد.

کیک را کمی به سمت آراز هول داد.

_ آرزو کن بعد شمعات رو فوت کن.

آراز دست هایش را روی دست های ساقی که در دو طرف کیک قرار داشت گذاشت و با جدیت زمزمه کرد:

_ بعد از داشتن تو مگه آرزویی هم می‌مونه واسه من؟

آرزوم جلوم وایستاده.

چشمانش را کوتاه بست و شمع های سی و پنج سالگی اش را با لبخند فوت کرد.

ساقی آرام و با ذوق دستانش به بهم کوبید.

_ مبارکه.

آراز دستش را کشید و مجبورش کرد ساقی کنارش
برود. وقتی ساقی مقابلش ایستاد صورتش را پایین
برد با تخیلی لب زد:

_ خب وقت تشکر و حساب و کتابه.

به گونه‌اش اشاره کرد.

ساقی با خنده گونه‌اش را بوسید.

آراز یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و کلاهی
روی سرش بود را با دست آزادش برداشت و روی
زمین انداخت.

موهای ساقی که به سختی زیر کلاه جمع شده بودند
به یک باره و موج گونه دورش را فرا گرفتند.

حالا این تابلو زیبا تر از قبل هم به نظر می‌آمد.

آراز با خواستنی که تک تک سلول هایش را فرا
گرفته بود دستش را لای موهای ابریشمی او فرو برد
و با اشاره به کیک گفت:

_ واسه کیک خوردن وقت زیاده مگه نه؟

تا ساقی متوجه منظورش شود سرش را پایین برد و
او را سخت و طولانی بوسید.

ساقی دستانش را دور گردن او حلقه کرد و شاید
برای اولین بار بود که بدون هیچ گونه دلهره یا
خجالتی بوسه های او را جواب داد. عمیق و سرتاسر
عشق.

آراز کوتاه سرش را عقب برد و ساقی را عین کودک
در آغوشش بالا کشید. با قدم هایی بلند به سمت اتاق
رفت و در را پشت سرش با پا بست.

حالا که همه چیز رسمی شده بود می توانست با خیالی
آسوده در گوش ساقی زمزمه ی عشق و خواستن
بخواند.

موهای ساقی را از روی صورتش کنار زد. لبخندی
زد و خیره به چشمان بسته ی او گفت:

_ الان مثلا تو خوابی؟

ساقی بدون اینکه چشمانش را باز کند زیر لب گفت:

_ می خوام بخوابم.

آراز خبیثانه زمزمه کرد:

_ با لنز می خوابی همیشه؟

ساقی لای پلک هایش را آرام گشود و به چهره‌ی
پرشیطنت آراز خیره شد.

با خجالت از لحظاتی که سپری کرده بودند آرام
پرسید:

_ تو چرا نمی‌خوابی؟ صبح شد.

آراز گونه‌ی او را نوازش کرد. برای بار هزارم
نگران پرسید:

_ مطمئنی حالت خوبه؟ اگه اذیتی مسکن بیارم برات.

ساقی به چشمان او خیره شد.

_ خوبم. باور کن.

آراز تنش را جلو کشید و بعد از اینکه پیشانی ساقی
را بوسید او را به خودش چسباند. زیر گوشش گفت:

_ حالا از این به بعد جرات داری نصفه شب تو خواب

منو ببوس. اون شب هزار بار شیطان رو لعنت کردم

و چهل هزار بار استغفار کردم به درگاه خدا بلکه

تونستم بخوابم. بی خواب بودی زدی ما رو هم بی

خواب کردی.

ساقی ریز خندید.

آراز او را از تنش جدا کرد و خیره به چشمانش جدی پرسید:

_حتما گفתי آراز چقدر عابد و زاهده؟

ساقی صادقانه جوابش را داد.

_ نه فکر کردم شاید...

سکوت کرد و شانه بالا انداخت.

_ اونقدر را که باید دوست داشتنی نیستم و است.

آراز با اخم نگاهش کرد.

_ بس که خل و چلی.

دستهای از موهای ساقی را میان انگشتانش به بازی گرفت.

_ نمیخواستم حس بدی داشتی باشی. دلم

نمیخواست فکر کنی اون محرمیت یه بهانه شده

واسم تا ازت سوءاستفاده کنم.

موهای ساقی را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید.

_ میخواستم تو هم مثل من لذت ببری. بی فکر و

خیال مزاحم و آزار دهنده. وگرنه گفته بودم من هیچ

وقت ادم صبوری نبودم.

[01:41 07.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۰۰

#زینب_عامل

نفسش را بیرون داد.

_ صبر کردن سخت بود. اما ارزشش رو داشت. دلم میخواست رسمیت بدیم به همه چی.

کوتاه خندید و با شیطنت گفت:

_ اما مثل اینکه خانم معلم برداشت بد تری کرده.

چشمکی زد.

_ می‌دونستم از این فکرای مسخره کردی حسابتو می‌رسیدم.

ساقی با عشق به لبخند هایش خیره شد. صبر کرده بود برای او... آنقدر این کارش زیبا بود که زبانش از

خوشحالی بند آمده بود و خجالت زده بود از فکر های
بی سر و تهش ... زمزمه کرد:

_ ممنونم آراز... بابت همه چی... بابت کاری که بهم
دادی. اعتماد بنفسی که تو وجودم تقویت کردی.
حمایتی که ازم کردی. ازدواج اجباری که ازش نجاتم
دادی.

بغضش ترکید و اشک هایش روی گونه هایش
غلتیدند.

_ کمکایی که بهم کردی. محبتات... بال و پر دادنت
بهم...

بغض اجازه نداد ادامه دهد.

آراز چشمان خیشش را بوسید و لب هایش را کنار
گوش او نگه داشت.

_ من چی بگم؟ از نجات دادن جونم بگم؟ از نجات
دادن کار و زندگیم بگم؟ از مهربونیای بی اندازه ت
بگم؟

از صبوری که در برابر مادرم کردی؟ از چیزایی که
ناخودآگاه بهم یاد دادی... از عشقی که تو قلبم بوجود
آوردی... از حال خوب الانم... از جمع و جور کردن

تیکه های شکسته‌ی اعتماد... من بابت چی ازت
تشکر کنم؟

ساقی دستش را دور کمر آراز انداخت و صورت
گریانش را داخل گودی گردن او پنهان کرد.
آراز دستش را نوازش وار روی سر او کشید.

_ می‌دونی ساقی دنیا جای خیلی عجیبیه. سال قبل
رضا رو بخاطر عشقی که به آيسان داشت مسخره
می‌کردم. از درکش عاجز بودم و هیچ باوری به عشق
نداشتم.

لبخندی زد. با محبت ادامه داد:

_ ساقی تو زندگی‌مو زیر و رو کردی. تو منو مبتلا به
احساسی کردی که هیچ اعتقادی بهش نداشتم.
احساسی که دیگران رو بابتش سرزنش می‌کردم.

سفت او را در آغوش کشید و با تمام وجودش گفت:

_ من عاشقت شدم چشم عسلی... معجزه وار عاشقت
شدم. تو یه مدت زمان کوتاه... تو بدترین روزای
زندگیم. تو آشفته ترین لحظه هام. تو برام معجزه
شدی ساقی... الان تو این حال و روزم،

داشتنت... لمس کردنت... نوازشت... بوسیدنت... حس

کردنت...زل زدن به چشمت و خنده‌هات...اینا تنها
چیزایی که می‌خوامشون. من از خواستن تو سیر
نمی‌شم ساقی...

نمی‌خوام حتی یه ثانیه هم از هم دور باشیم.
کنار گوش ساقی آرام نجوا کرد:

_ تک تک روزایی که گذشت همیشه یه نیرویی باعث
می‌شد بخوام سفت بغلت کنم. از احساسم از خواستنام
برات بگم...بدون اینکه بهت حس بدی بدم از دوست
داشتتم زیر گوشت زمزمه کنم...
آرام خندید.

_ این صبوری کردن در برابر خواسته‌هام داشت کم
کم غیرممکن می‌شد. وقتی مامانم راضی شد دیگه
دلیلی برای دست دست کردن واسه ازدواجمون ندیدم.
ساقی مست و مبهوت از جملات عاشقانه‌ای که زیر
گوشش زمزمه شده بود میان اشک و بغض لبخند زد.
چیزی نداشت بگوید. دلش می‌خواست فقط سکوت
کرده و از تک تک ثانیه‌هایی که میانشان می‌گذشت
لذت ببرد.

آراز هم کوتاه و با لذت چشمانش را بست و با عشق به نوازش زنی که او را عاشق تر از هر زمان دیگری کرده بود ادامه داد.

مدت ها بود که دلش این معاشقه و تجربه را میخواست، اما مدام احساس کرده بود ساقی ممکن است اذیت شود یا دلش نخواهد به او نزدیک تر شود، اما وقتی همراهی عاشقانه‌ی او را دیده بود لذت بی اندازه‌ی در وجودش به جریان در آمده بود.

ساقی محجوب بود و مهربان، اما امشب با زنانگی ذاتی که در رفتار او دیده بود مبهوت مانده بود. امشب بعدی از ساقی را دیده بود که تا به امروز برایش مجهول بود. یک نوع بی پروایی و دلربایی که او را به مانند یک ملکه‌ی قدرتمند در ذهنش مجسم می‌ساخت.

دستش را روی کمر او لغزاند و احساس کرد شاید دخترک چشم عسلی بعد از لحظات پر از هیجانی که گذرانده بودند نیاز به یک خوراکی مقوی داشته باشد.

حلقه‌ی دستانش را شل تر کرد و برای تغییر جو میانشان با شوخی گفت:

_ می‌دونم الان وقتش نیست. می‌دونم باید خیلی
رمانتیک و جنتمن تر رفتار کنم، اما دلم گیر کرده
روی اون کیک تولد... عجیب با چایی می‌چسبه مگه
نه؟

بخصوص بعد از اون باقالی پلو با ژله‌ای که تو
عروسی خوردیم!

ساقی میان تمام احساسات ضد و نقیضش لبخندی زد.

_ چرا چاق نمی‌شی اینهمه می‌خوری؟

آراز با جدیت جواب داد:

_ رفتم آزمایش دادم. دکتر گفت یه کرم دور نافت
هست که از تو تغذیه می‌کنه.

ساقی با بینی که بخاطر گریه کیپ شده بود غش غش
خندید.

_ چه با جدیت تعریف می‌کنه.

آراز او را از آغوشش جدا کرد و گفت:

_ بخدا تا از اون کیک نخورم نمی‌تونم بخوابم. اگه
زن بودم قطعا تو دوران حاملگی یه بلایی سر بچهم
میومد!

از روی تخت پایین آمد.

_ من می‌رم بند و بساط کیک خوری رو حاضر کنم
تو هم بیا...

با انگشت روی بینی ساقی زد.

_ اون لنزارو بنداز دور. هر وقت لنز میداری پشت
بندش گریه میکنی.

[21:01 07.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۰۱

#زینب_عامل

خم شد و پیراهنش را از روی زمین برداشت و از
اتاق بیرون رفت.

آراز که رفت ساقی روی تخت نشست.

بازوهایش را در آغوش کشید و لبخندی زد.

حس بی نظیری تجربه کرده بود. یکی شدن با کسی
که در صدر تمام رویاهایش بود.

این تجربه می‌ارزید به کل روزهای زندگی‌اش...

نمی‌خواست به اما و اگر ها بیاندیشد.

وقتی آراز این چنین احترامی برای او قائل بود و آنچنان عشقی را به او تزریق می‌کرد چرا باید خودش را از غرق شدن در چنین احساسی محروم می‌کرد؟ این بی پروا بودن برای خودش عجیب بود.

در طول معاشقه هیچ احساس خجالت یا نا آرامی نداشت. عشق او را بی پروا کرده بود.

از لحظه به لحظه نوازش شدن ها و زمزمه های زیر گوشی آراز لذت برده بود.

انگار بار ها و بار ها از نو متولد شده بود.

لمس چنین احساسی را حق خودش می‌دانست.

بعد از چنین عشقی و اتفاقاتی که از سر گذرانده بودن داشتن آراز را حق خودش می‌دانست.

اما یک دلیل هم بود که به این بی پروایی اش دامن می‌زد.

نمی‌خواست حسرت بخورد.

اگر حتی به احتمال یک درصد ارتباطش با آراز به بن بست می‌خورد نمی‌خواست حسرت لمس چنین احساسی بر دلش بماند. نمی‌خواست یکی شدن و

چشیدن طعم عاشقانه های آراز تا ابد به شکل یک
رویا برایش باقی بماند.

ذهنش را رها کرده و دل داده بود به دل مردی که او
را می پرستید و این احساس رهایی و بی پروایی
عجیب حالش را خوب می کرد.

در تمام آن لحظات انگار دیگر ترسی نبود... واهمه ای
نبود... حس یک پرنده ی سبک بال را داشت... آزاد و
رها...

با دنیای دخترانه اش زمانی خداحافظی کرده بود که
هیچ احساس دلالتگی نسبت به آن احساس نمی کرد و
برعکس این زن جسوری که تازه متولد شده بود را
دوست داشت.

زنی بالغ و محکم.

چیزی که در این رابطه برایش جذاب بود این بود که
خودخواهی و منم منم در رابطه شان وجود نداشت.
هر دو نیم من شده بودند. خودخواهی ها رنگ باخته
و پرده ای از جنس احترام و آرامش دور این ارتباط را
فرا گرفته بود.

چیزی که بنظرش مهم ترین رکن یک رابطه بود.

هر چه در طول معاشقه راحت بود و بی پروا اما حالا کمی احساس خجالت داشت.

بابت اتفاقاتی که در عروسی رخ داده بودند بغض هم داشت. بابت چیزی که از خود عروسی تا خانه نهایت تلاشش را کرده بود به آن نیاندیشد.

جای خالی پدرش... دلش نمی‌خواست پدرش تنها وسیله‌ای برای رضایت دادن به ازدواج او و آراز باشد، دلش دعا‌های پدران‌هی او را می‌خواست. پشتوانه بودنش را... اما می‌دانست تمام این خواسته‌ها چیز هایی است که از او دریغ خواهد شد.

پدرش را خوب می‌شناخت. از تعصبات او آگاه بود.

پدری که سال‌ها از حال تنها خواهرش بی‌خبر بود و انگار اهمیتی هم برایش نداشت که خواهرش مرده یا زنده است. کسی که سوسن را هم به نوعی به حال خود رها کرده بود.

آهی کشید. اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد فکرش را منحرف کند. از روی تخت پایین آمد. زیر دلش کمی تیر کشید. لب‌گزید و باز هم با یادآوری لحظات قبل لب‌هایش گل‌انداختند.

به سمت آینه داخل اتاق رفت. لنز هایش را در آورد
و سر و وضعش را مرتب کرد.

موهایش را بالای سرش بست و آرام از اتاق بیرون
رفت.

آراز با سر خوشی داشت در آشپزخانه آواز
می‌خواند...

ساقی لبخندی زد.

حال خوب این مرد را با هیچ چیز در دنیا عوض
نمی‌کرد.

کنار درگاه آشپزخانه ایستاد و به او که داشت داخل
لیوان چیزی را هم می‌زد نگاه کرد.

آراز سرش را به سمتش چرخاند و با شیطنت گفت:

__ به به. عروس خانم. اون کاجی که فردا قراره واسه
افروز و احمد بپرن رو باید واسه ما میاوردن!

ساقی چشمانش را بست.

__ آراز لطفا دست از اذیت کردنم بردار.

آراز نزدیکش شد. دستش را گرفت و او را داخل
آشپزخانه کشید.

یکی از صندلی های میز غذا خوری را بیرون کشید و اشاره کرد روی آن بنشیند.

ساقی که نشست لیوانی که چند ثانیه قبل در حال هم زدن محتویاتش بود را به سمت ساقی گرفت.

_ بگیر بخور چشم عسلی.

ساقی با تعجب لیوان داغ را در دست گرفت.

_ چیه؟

آراز مقابلش نشست.

_ کاجی که بلد نیستم درست کنم واست. شیر عسله. بخور واست خوبه. جلو ضعفت رو می گیره.

ساقی از این مهربانی آراز لبخندی زد و تشکر کرد.

در حالیکه ناخودآگاه در فکر فرو رفته بود کمی از محتویات شیرین لیوان را نوشید که آراز گفت:

_ چی شده ساقی؟ چیزی داره ادیتت می کنه؟

ساقی لیوان را روی میز گذاشت.

_ نه خوبم.

#ساقی

#پارت_ ۵۰۲

#زینب_عامل

آراز دستش را گرفت.

_ می‌خوای حرف بزنی؟

ساقی نگاهش را به انگشتر دستش دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

_ دلم واسه حاج بابا تنگ شده. دوست داشتم امشب موقع خواستگاریت حاج بابا هم بود...

آراز صندلی‌اش را به او نزدیک تر کرد.

_ خب اینکه غصه نداره چشم قشنگ. صبح می‌ریم پیشش خوبه؟ اصلا یه دورم پیش حاج بابات ازت خواستگاری می‌کنم.

لحن جدی آراز باعث شد ساقی با تعجب سرش را بالا بیاورد.

آراز تعجب او را که دید خندید.

_ چیه؟ نکنه فکر می‌کنی شوخی می‌کنم؟ هم بریم
بینیمش هم تاریخ عقد رو مشخص کنیم دیگه.

ساقی با همان تعجب پرسید:

_ به این زودی؟

آراز اخم کرد.

_ زوده؟ دوران آشنایی ما که تموم شده رفته پی
کارش. خواستگاری کردم جواب مثبت دادی. مگه من
واسه نامزدی از تو خواستگاری کردم؟ من می‌خوام
با هم زندگی کنیم. یکی دو هفته بریم دنبال کارامون و
رضایت اولیا و بعدشم عروسی.

ساقی ناباور خندید.

_ یکی دو هفته؟ می‌خوای بکنش یکی دو روز اصلاً؟
آراز من هیچی ندارم. نه جهیزیه نه چیزی. وقت
می‌خوام یکم خوب.

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ این خونه چقدر کم و کسری داره مگه؟ تو همین
یکی دو هفته می‌ریم دوتایی می‌خریم.

ساقی نالید:

_ آخه اینجوری که نمی‌شه!

آراز مطمئن نگاهش کرد.

__ عزیزم ما دو تا آدم بالغیم که تصمیم گرفتیم بریم
زیر یه سقف. نکنه فکر کردی من از اون مردام که
منتظرن خانواده‌ی عروس یه تریلی جهاز بفرستن دم
در خونه‌ش؟ خودمون کار می‌کنیم آروم آروم هر چی
که لازم داریم رو می‌خریم.

محکم تر ادامه داد:

__ من بخاطر چهار تیکه وسیله‌ی بیخود چیزی رو
عقب نمی‌ندازم.

لحن جدی‌اش ساقی را به خنده انداخت.

__ آراز ما همش چند ساعته کاملاً رسمی نامزد شدیم.
آراز دلخور گفت:

__ علاقه نداری با من زندگی کنی؟ این بهانه‌ها واسه
چی؟

اینبار نوبت ساقی بود او را چپ‌چپ نگاهش کند.

__ معلومه که علاقه دارم کنار تو باشم. زندگی کردن
با تو خوبه یا تنها موندن تو اون خونه؟ اما خب
عجله‌ای که نمی‌شه.

_ تو به این می‌گی عجله‌ای؟ نکنه انتظار داری شیش سال صبر کنیم؟

از جبهه گیری آراز خنده‌اش گرفت. نتوانست خودش را کنترل کند.
آراز خرید:

_ کوفت از آراز دادن من لذت می‌بری؟ من تهش تا اواسط خرداد صبر می‌کنم.

ساقی با خنده نگاهش کرد. به اواسط خرداد چند هفته بیشتر باقی نبود.
شیطنت پرسید:

_ مرداد یا شهریور بهتر نیست؟

آراز اخم کرد و با جدیت جواب داد:

_ نخیر... خوب نیست. اصلا تو چیکار داری به این کار؟ بله‌ت رو که دادی بشین کنار بذار من برنامه هامو بچینم.

صبح با بابا هماهنگ می‌کنم بریم پیش حاج بابات.

جدیت آراز باعث شد خنده‌ی ساقی بند بیاید.

دست آراز را گرفت و زمزمه کرد:

_ نه آراز. اول می‌خوام خودم با حاج بابا حرف بزنم.
می‌خوام بهش بگم عمه سرور برگشته. می‌خوام بهش
بگم خواهر زاده‌ش چقدر بزرگ شده. می‌خوام
راضیش کنم با عمه آشتی کنه.
آراز نگاهش کرد.

_ خب باشه. تو این یکی دو هفته می‌ریم همه‌ی
اینکارارو انجام می‌دیم!
لیوان شیر عسل را برداشت و به لب های ساقی
نزدیک کرد.

_ حالا مثل یه دختر خوب شیر عسلت رو بخور.
ساقی لیوان را گرفت.

_ خودت چی؟

آراز به یخچال اشاره کرد.

_ منتظرم کیک یکم خودش رو بگیره. جو زده ولش
کردیم موند رو کانترا آب شده.

ساقی سر تکان داد و کمی از شیر عسل را نوشید و
بعد به آراز که منتظر نگاهش می‌کرد تا شیر عسلش
را تمام کند چشم دوخت.

لیوان را پایین آورد و گفت:

_ آراز ازت می‌خوام جواب یه سوالمو درست و حسابی بدی خب؟

جمله‌ی جدی‌اش باعث شد آراز مشوک نگاهش کند.

_ چی شده؟ چی رو جواب بدم؟

ساقی خیره به چشمانش زمزمه کرد:

_ اول قول بده راستشو می‌گی.

آراز با جدیت گفت:

_ اول بگو موضوع چیه؟

ساقی مقاومتی نکرده و یک راست سر اصل موضوع رفت.

_ موضوع پدرمه.

آراز چشمانش را ریز کرد و ساقی ادامه داد:

_ اون روز تو کلانتری چطوری راضیش کردی بهم محرم شیم؟

[18:39 09.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۰۳

#زینب_ عامل

آراز بلافاصله با شنیدن سوال ساقی اخم کرد.

_ الان وقت این حرفاست؟

به ساعت دیواری داخل پذیرایی اشاره کرد و از جایش بلند شد.

_ پاشو بریم بخوابیم. صبح شد.

ساقی با التماس بازویش را گرفت.

_ آراز خواهش می‌کنم جوابمو بده. من باید بدونم پدرم چطوری راضی شد ما بهم محرم شیم. قبلا حدس زدم خودش زن صیغه کرده باشه، اما تو جوابمو ندادی.

آراز پوفی کشید و سر جایش نشست.

_ ساقی چه فرقی می‌کنه پدرت چطوری راضی شده؟ مهم همون راضی شدنش بود.

ساقی نالید:

_ آراز برای تو مهم نیست. برای من مهمه. خیلی هم مهمه. من نمی‌خوام پدرم به زور تو رو قبول کنه. من می‌خوام حاج بابا واقعا راضی باشه برای ازدواجمون. باید بدونم چطوری اون روز تو چند دقیقه راضیش کردی تا اجازه بده محرم شیم بهم.

آراز دست ساقی را گرفت.

_ عزیزم الان حالت خوب نیست. ضعف داری از رنگ پریدگی صورتت می‌فهمم. استراحت کن بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

ساقی سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان داد.

_ نه. من حالم کاملا خوبه. همین الان باید حرف بزنیم. من برای شنیدن همه‌ی حقیقت آماده‌م. حقمه بدونم.

آراز غر زد:

_ کی گفته من لجبازم؟

ساقی با لبخند نگاهش کرد.

_ آراز من می‌فهمم تو نگران منی. می‌فهمم فکر می‌کنی حقیقت ممکنه غمگینم کنه، اما زندگی من

همین بوده از اول مگه نه؟ باور کن روزای سخت
تری گذروندم.

دست آراز را گرفت.

_ حالا تو پیشمی. تا وقتی تو هستی هیچی نمی‌تونه
منو اذیت کنه.

آراز سر تکان داد، اما قبل از اینکه برای گفتن
حقیقت دهان باز کند ساقی زمزمه کرد:

_ تورو جون ساقی همه چی رو بگو. بدون اینکه
سانسورش کنی. بدون اینکه حقیقت رو تغییرش بدی.
راست راستشو بگو هر چیزی که می‌دونی رو.
آراز با چشم غره نگاهش کرد.

_ جونتو قسم نده هیچ وقت.

سرتکان دادن ساقی را که دید دستش را به سمت
موهای پیشانی‌اش برد و آن‌ها را به عقب راند.

حرف زدن از حقیقتی که ماه بود مخفی‌اش کرده بود
سخت بنظر می‌آمد، اما چاره‌ای نداشت. بالاخره باید
از شر این دندان لق راحت می‌شد. لب زد:

_ ساقی درست حدس زده بودی.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و بی میل جمله‌اش را تکمیل کرد.

_ راجع به زن صیغه‌ای پدرت!

ساقی بغض کرد. نمی‌توانست پدرش را بخاطر همسر اختیار کردن سرزنش کند. برعکس ترجیح می‌داد پدرش ازدواج کرده و همسر جدیدش را به خانه می‌آورد تا اینکه او از آراز بشنود همسر موقت دارد.

اما یک چیز را هم مطمئن بود. محال بود پدرش بخاطر این موضوع کوتاه آمده باشد. حتما چیز های دیگری هم بودند که آراز آن ها را پنهان می‌کرد. چیز هایی که در مجاب کردن پدرش یک نقش اساسی ایفا می‌کردند.

بغضش را فرو خورد.

_ همش همین نیست آراز. مطمئنم. تو خیلی بیشتر از اینا راجع به حاج بابام می‌دونی.
نگاهش را پرتردید به آراز دوخت.

_ بچه داره؟

آراز نگاهش را از ساقی دزدید. با سکوت آراز ساقی ناباور برای خودش زمزمه کرد:

_ پس داره..._

آراز نگذاشت افکارش پیشروی کنند.

_ نه نداره. قرار بود داشته باشه. حاج سلمان مجبورش کرده سقط کنه.

قطره اشکی روی گونه‌ی ساقی چکید.

_ حتما بخاطر آبروش... آراز مگه اون زن، زن شرعیش نیست؟ پس کجای باردار شدنش اشکال داشته که پدرم حق مادر شدن رو ازش گرفته؟ گفتی مجبورش کرده دیگه... یعنی خانمه خودش بچه رو می‌خواسته.

آراز بازوهای ساقی را در دست گرفت.

_ عزیزم... پدرت هر کار اشتباهی کرده داره تاوانش رو هم پس می‌ده. تاوانی بزرگتر از تنهایی هست؟ پدرت با سه تا بچه و...

مکت کرد که ساقی با پوزخند گفت:

_ و زن صیغه‌ایش.

آراز پوفی کشید.

_ و همسرش تنهاست هنوزم... تنبیه بزرگتر از این برای یه آدم؟ نوید بدترین مرد روی کره‌ی خاکی باشه

باز سوسن تنها نیست. بچه هاشو داره...تورو
داره... عمهت.

تو خودت منو کنارت داری...خانواده‌ی منو...ساعدم
خواهراشو و عمه‌شو داره، اما حاج سلمان چی؟
ساقی اشک هایش را پس زد.

_ جونمو قسمت دادم همه چی رو بگی. منتظرم.

آراز دستان ساقی را محکم در دست گرفت و بجای
نگاه کردن در چشمان او به دستان سفید و ظریفش
خیره شد.

_ پدرت بخاطر زن صیغه‌ای داشتن راضی به
محرمیت ما نشد، بخاطر....

مکت کوتاهی کرد و بعد از چند ثانیه بالاخره حقیقت
را بر زبان آورد.

_ بخاطر مدت زمانی بود که همسر موقت داشت.

ساقی گیج پرسید:

_ منظورت چیه آراز.

آراز فشار دستانش دور دستان ساقی را زیاد کرد.
آرام زیر لب جواب داد:

_ پدرت سال ها زن دوم داشته ساقی.

[21:25 10.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۰۴

#زینب_عامل

با اینکه گفتن حقیقت برایش سخت بود، اما مکث نکرد و بدون اینکه منتظر واکنش ساقی باشد بلافاصله ادامه داد:

_این زن وقتی وارد زندگی پدرت شده که مامان فاطمهت زنده بود. برای همینم حاج سلمان ترس داشت. چون سال ها اینو مخفی کرده بود. بخاطر مادرت هم زن دومش رو مجبور کرده بود بچهشو سقط کنه.

نفس در سینه‌ی ساقی حبس شد. چیزی را که با گوش های خودش شنیده بود را باور نمی‌کرد. مگر چنین چیزی ممکن بود؟

دست از سکوت کردن کشید و ناباور لب زد:

_ آراز تو چی می‌گی؟

آراز پوفی کشید و نگاهش را در نگاه لرزان ساقی قفل کرد.

_ متاسفم عزیزم.

ساقی شوکه چرخید و دستانش را از قسمت آرنج روی میز گذاشت. هنوز هم درک درستی از چیزی که شنیده بود نداشت. جملاتی که از زبان آراز شنیده بود را چند بار در ذهنش مرور کرد و بعد زیر لب نالید:

_ مامان فاطمه... مامان فاطمه خبر داشته؟ خبر داشته بهش خیا...

جمله‌اش را با درد نصفه رها کرد و صورتش را با دستانش پوشاند.

آراز خم شد و مچ یکی از دستان ساقی را گرفت.

_ ساقی منو نگاه کن.

ساقی لب زد:

_ من خوبم. نگران نباش.

آراز کمرش را نوازش کرد.

_ شب تولد من گریه کنی ازت دلخور می‌شم. اشتباه از من بود که باز جلوت کوتاه اومدم. نباید چیزی بهت می‌گفتم.

ساقی دستانش را از صورتش جدا کرد و با چشمانی قرمز شده به آراز چشم دوخت.

_ تو می‌دونی مامان فاطمه خبر داشته یا نه مگه؟

می‌دانست. آراز خیلی بیشتر از چیزی که ساقی به آن می‌اندیشید می‌دانست، اما قرار نبود بیش از این حرف بزند.

با همسر موقت حاج سلمان حرف زده بود و او خیلی چیزها را برایش تعریف کرده بود. حتی از ملاقات خودش و مادر ساقی.

با وجود تمام چیزهایی که از آن‌ها خبر داشت و علیرغم قولی که به ساقی داده بود بیش از آن از چیزی حرف نزد. حتی پشیمان بود از اینکه بخشی از ماجرا را هم افشا کرده است.

ساقی را در آغوش کشید و شانه‌اش را بوسید.

_ دورت بگردم من از کجا بدونم مامان فاطمه‌ی خدا بیمارزت خبر داشته یا نه؟

ساقی در آغوشش مچاله شد و با بغض گفت:

_ مگه می‌شه خبر نداشته باشه؟ یه زن همیشه این چیزارو می‌فهمه.

آراز گره دستانش را تنگ تر کرد.

_ بهش فکر نکن خب؟ روح مادرت اینطوری اذیت می‌شه.

ساقی سرش را در سینه‌ی آراز پنهان کرد. صدای ضعیف و رنجورش باعث ناراحتی آراز شد.

_ مامان بیچاره‌م دق کرده حتما. بمیرم براش.

آراز خرید:

_ دور از جونت. این حرفا چیه می‌زنی؟

ساقی بی توجه به جمله‌ی آراز با غصه زمزمه کرد:

_ مامان طفلک منم قربانی همین آبرو داری شده.

بمیره اون کسی که آبرو رو اینطوری تعریف کرده تو دور و اطراف ما.

آراز متوجه بود که ساقی وضعیت روحی خوبی ندارد برای همین سکوت کرد تا او خودش را خالی کند.

ساقی با گریه نالید:

_ من چطوری می‌تونم با همچین پدری رو به رو شم؟ چطوری قراره بهش نگاه کنم و یادم نیاد با مادر بیچاره‌م چیکار کرده؟ با خواهر چیکار کرده؟ چطوری یادم نیاد منو مثل یه تیکه آشغال از خون‌ش بیرون انداخته... چطوری باید ازش اجازه بخوام برای عروسی‌م؟ بجز اسمی که تو شناسنامه کجا واسه من و خواهر و برادرم پدری کرده؟ کی حمایتون کرده؟ گریه‌اش باعث شده بود جملاتش منقطع باشند.

_ ساعد... برادر بیچاره‌م... اونم مریض کرده. حتما ساعدم خبر داره از این قضیه.

آراز زیر گوشش نجوا کرد:

_ ساقی... باید استراحت کنی. الان شوکه شدی... خسته هم هستی... یکم به ذهنت فرصت بده. خب؟ پدرت اشتباه بزرگی کرده، اما اینم یادت نره که همه‌ی آدما تو زندگیشون اشتباه و خطا دارن.

ساقی از آغوشش بیرون آمد. از جایش بلند شد و ایستاد. اشک‌هایش را کنار زد و در جواب تمام حرف‌های آراز با خشم گفت:

_ من باید فردا برم پیشش. باید بپرسم چطوری با اون همه ادعای دین و آبرو دست به همچین کاری

زده؟ باید بفهمم چطوری تو این سالا تو چشای ما زل
زده و خجالت نکشیده؟

آراز از جایش بلند شد و آرام او را صدا کرد.

_ ساقی..._

ساقی بی توجه از آشپزخانه بیرون رفت و بلند گفت:

_ بسه هر چقدر خفه خون گرفتیم جلوی این مرد.

تحمل این یکی خیلی فراتر از ظرفیت منه. حاج
سلمان باید بدونه همیشه نمی‌تونه پشت لفظ حاجی و
آبرو آبرو کردن قایم شه.

آراز کلافه گردنش را ماساژ داد. بهترین شب
زندگی‌اش با یک اتفاق تلخ به پایان رسیده بود، اما
حس چندان بدی نداشت.

ساقی باید خودش را خالی می‌کرد. نباید ناگفته‌ای در
دلش جا مانده و روحش را می‌آزرد.

حتی اگر شده داد و بیداد راه می‌انداخت باید از شر
تمام انرژی‌های منفی و افکار پلید درونش رهایی
می‌یافت.

#ساقی

#پارت_ ۵۰۵

#زینب_عامل

بالاخره باید یک روز تمام عقده هایی که از پدرش در وجودش داشت را از ذهن و قلبش بیرون می ریخت، در غیر اینصورت نمی توانست یک زندگی عادی را تجربه کند.

بنظرش درون گرا بودن و عدم بروز خشم همیشه هم خوب نبود. مهربانی ساقی باعث می شد همیشه خشم و غصه هایش را در درونش پنهان کند، اما این کار به خود او آسیب بیشتری می رساند.

قصد نداشت اجازه دهد ساقی با عدم بروز احساساتش بیش از این به خودش آسیب بزند.

فردا او را پیش پدرش می برد. ساقی باید حرف هایی که در دلش تلنبار شده بودند را در برابر حاج سلمان بیرون می ریخت. وقتش رسیده بود این دمل چرکی سر باز کند.

سرم را به سمت آراز چرخاندم.

_ می‌خوام تنها برم پیشش. لطفا پایین نیا.

اخم کرد.

_ همینجوریشم رو پات بند نیستی. چی چی رو تنهات

بذارم؟

نالیدم:

_ آراز... خواهش می‌کنم.

کوتاه نیامد.

_ میام بیرون و ایمیستم تا تنهایی باهاش حرف بزنی.

سر تکان دادم، اما قبل از پیاده شدن زمزمه کردم:

_ تو... تو از کجا این چیزارو فهمیدی؟

نفسش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد.

_ ساقی فهمیدن این چیزا سخت نبود. فقط به یکی

سپر دم پدرت رو چند روز تعقیب کنه. همین.

آهی کشیدم و بدون گفتن کلام دیگری از ماشین پیاده

شدم.

پدرم با رفتارش مرا در برابر آراز هم سر خورده

کرده بود.

آراز بلافاصله دنبال آمد و بازویم را گرفت و
دوشادوش هم راهی حجره‌ی پدرم شدیم.

ذهنم پر از افکار مختلف بود. مدام به این فکر
می‌کردم که بعد از رو به رو شدن با او چگونه باید
حرف بزنم؟

اصلاً چه باید می‌گفتم؟

خودم هم نمی‌فهمیدم برای چه اینجا آمده بودم.

عملاً هیچ احساسی به پدرم در قلبم احساس نمی‌کردم.

انگار برای ملاقات غریبه‌ترین آدم دنیا می‌رفتم.

خودم هم فرقی با یک مجسمه‌ی بی‌احساس نداشتم.

انگار قلبم را از سینه‌ام بیرون کشیده بودند.

نزدیک حجره ایستادم و بازویم را از دست آراز
بیرون کشیدم.

_ تنها می‌رم.

با اکراه سرش را تکان داد.

_ مراقب خودت باش.

لبخند زورکی زد و از کنارش گذشتم.

هرگز در زندگی‌ام اجازه نداشتیم به این حجره بیایم
مگر زمانیکه حاج بابا خودش دستور می‌داد.
معتقد بود در مکانی که اکثرا مرد ها آنجا رفت و آمد
داشتند یک زن جایی نداشت.

در سال های گذشته هر وقت مجبور شده بودم به
اینجا بیایم مضطرب و نگران بودم. نگران از اینکه
نکند اتفاق ناخوشایندی رخ دهد، اما امروز و در این
لحظه با وجود تمام اتفاقات رخ داده هیچ ترس و
دلهره‌ای نداشتیم.

خشمی که وجودم را فرا گرفته بود قدرتی عجیب به
وجودم تزریق کرده بود.

با اینکه دقیقا نمی‌دانستم برای چه به این مکان
آمده‌ام، اما بی هراس و بدون اینکه ذره‌ای شک به
وجودم راه دهم با قدم هایی محکم جلو می‌رفتم.

به در حجره که رسیدم یک ثانیه هم مکث نکردم.
در را محکم باز کردم و داخل شدم.

صدای باز شدن محکم در حجره زمزمه های فضای
داخل را قطع کرد و باعث شد نگاه چند مردی که کنار
میز کار پدرم نشسته بودند به سمت من بچرخد.

نگاه حیرت زده‌ی مردان آشنای رو به رویم هیچ
حسی در وجودم برنیانگیخت.

حاج مصطفی و پسرانش با دیدنم از جایشان
برخاستند.

نگاه میلاد چنان میخ صورتم بود که بی اختیار به
چشمانش زل زدم. شرمندگی عمیق نگاهش هم
نتوانست هیچ احساسی در وجودم برانگیخته کند.

پوزخندم را رها کردم. سر از کار حاج مصطفی در
نمی‌آوردم. چه علاقه‌ای برای ارتباط با پدرم داشت؟
سر چرخاندم و نگاهم را قفل چشمان ناباور پدرم
کردم.

از دیدنم آن هم به این صورت شوکه شده بود، اما
ثانیه به ثانیه تعجب صورتش به اخم و عصبانیت
تغییر هویت می‌داد.

سکوت سنگین میانمان با صدای حاج مصطفی
شکست.

__ ساقی جان... خوبی؟

جلوتر رفتم. نگاه سنگین میلاد داشت برایم آزار
دهنده می‌شد.

بی اختیار اخم روی صورتم نشست، اما آرام زمزمه کردم:

_ سلام.

حاج مصطفی لبخندی زد.

_ سلام دخترم.

محکم و آمرانه گفتم:

_ لطفا من و حاج سلمان رو تنها بذارین.

دیگر تمایلی نداشتم مثل گذشته او را حاج بابا صدا کنم.

حاج مصطفی فرصت نکرد واکنشی نشان دهد چون پدرم غرید:

_ کی گفته پاتو بذاری اینجا؟

باز هم پوزخند زدم. بلند و واضح. شوکه شدنش را دیدم.

باور نمی‌کرد. باور نمی‌کرد دختری که مقابلش ایستاده است ساقی باشد.

خشم وجودم را فرا گرفته بود و عمیقاً می‌خواستم
خجالت زده شدنش را در برابر رفیق گرمابه و
گلستانش ببینم.

این ساقی درونم ناشناخته ترین کسی بود که تا به
امروز احساسش کرده بودم.

در چشمانش زل زده و با تمسخر گفتم:

_ اومدم اجازه‌ی عقد و عروسی‌مو ازت بگیرم حاج
سلمان.

[23:19 11.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۰۶

#زینب_عامل

به آنی صورتش از حرص و خشم سرخ شد. دستش
را روی میز مشت کرد و دندان هایش را روی هم
فشار داد.

حتی می‌توانستم رگ‌های پیشانی‌اش که از عصبانیت بیرون زده بودند را واضح ببینم.

در شرایط بدی گیر افتاده بود. نه می‌توانست داد و بیداد کند و نه می‌توانست ملایم برخورد کند.

باز هم پوزخند زدم. شک نداشتم دوباره پای همان آبرو در میان بود. آبرویی که هرگز نفهمیده بودم چه کسی لغتش را برای پدرم تعریف و تفسیر کرده بود. حاج مصطفی داوطلبانه سکوت جمع را شکست تا جو سنگین و هول‌انگیز میانمان را بهبود بخشد.

لبخندی زد و با آرامش گفت:

_ تبریک می‌گم دخترم. ان شاءالله خوشبخت شی.

انگشتانم را دور بند کیفم گره زدم.

_ ممنون.

به پسرانش اشاره کرد.

_ میلاد... محمد... بریم... بعد راجع به قیمت اجناس

جدید با حاجی صحبت می‌کنیم.

کنار ایستادم تا آن‌ها راحت‌تر بتوانند حجره را ترک کنند.

می‌لاد که نزدیک شد با چشمانی پر از حرف نگاهم کرد و وقتی کنار رسید ایستاد.
زیر لب گفت:

_ کاش یه فرصت بدین حرف بزنیم.

بی حس نگاهش کردم.

_ بعید می‌دونم حرف مشترکی داشته باشیم.

سریع زمزمه کرد:

_ بیرون منتظرتون می‌مونم. شاید نظرتون عوض شد.

منتظر نماند و پشت سر پدر و برادرش از حجره بیرون رفت.

واقعا انتظار داشت بعد از کاری که کرده بود به او فرصت حرف زدن دهم؟

به محض بسته شدن در حجره پدرم فرصت یافت تا خشمش را تخلیه کند.

_ اینجا چه غلطی می‌کنی؟ کی بهت اجازه داده نزدیک حجره شی؟ مگه من آبرومو از سر کوچه آوردم؟

باز هم آن کلمه‌ی حال بهم زن را تکرار کرده بود.
آبرو!

صورت‌م را با انزجار جمع کرده و نزدیکش شدم.
مقابلش ایستادم و به چشمانش زل زدم.

_ نمی‌دونم برای چی او مدم اینجا؟ اصلاً نمی‌دونم چی
باید بهتون بگم؟ چی بگم که دلم آروم شه.
پوزخندی زد. وقیحانه. خرید:

_ برو بیرون. وقتی با اون رییس عوضیت پا گذاشتی
رو خواسته و احترام به پدرت باید فکر اینجاشم
می‌کردی که راه برگشت نداری. اجازه‌ی عقد و
عروسی می‌خوای؟ به عاقد بگو پدرت مرده.

عصبی بودم. پر از خشم، اما نمی‌خواستم داد و بیداد
کنم. اگر داد می‌زدم حرف‌های تلنبار شده در دلم
فراموشم می‌شدند.

خیره به صورت حق به جانبش گفتم:

_ حق ندارین به همسر من توهین کنین. یه آدم
حسابی تو زندگیم شناخته باشم آرازه که اگه نبود
معلوم نمی‌شد پدرم باهام چه معامله‌ای می‌کرد.

خرید:

_ برو بیرون.

بی توجه به حرفش کیفم را روی میز گذاشتم.

_ می‌رم حاج سلمان. می‌رم و شاید پشت سرم نگاه نکنم اینبار... اما بعد از اینکه حرفامو زدم.

از پشت میز بیرون آمد.

_ ما حرفی نداریم بزنینم.

تلخ خندیدم.

_ شما هیچ وقت با بچه هاتون حرفی نداشتین بزنین. یادم نمیاد اصلا وقتی برای ما گذاشته باشین.

با کنایه اضافه کردم:

_ حقم دارین. سرتون شلوغ بوده. به هر حال اداره‌ی همزمان دو تا زن و سه تا بچه کار سختیه. سخت ترم می‌شه وقتی زن دوم باردارم باشه.

منتظر بودم شوکه شود، منتظر بودم ردی از پشیمانی در نگاهش ببینم، دلم می‌خواست خجالت زده شود یا حتی انکار کند، اما هیچ کدام از چیزهایی که انتظارش را می‌کشیدم در چهره‌اش نمایان نگشت.

بجای تمام این‌ها حق به جانب گفت:

_ من کار خلاف شرعی انجام ندادم.

دستانم را مشت کردم.

_ خلاف عرف چی؟ خلاف انسانیت چی؟ خلاف اخلاق

چی؟ تو قرآنی که خوندی و به ما یاد دادی نوشته

صیغه رو کنین دست مایه‌ی خیانت و آزار دادن

همسرتون؟

جلوتر رفتم و دستش را به سینه‌اش کوبیدم. اینبار

شوکه شد.

پرده‌های احترام میانمان دریده شده بودند.

_ می‌دونی آدمایی مثل تو چه بلایی سر باورای بقیه

میارن؟ می‌دونی سوءاستفاده‌ی حاجی‌هایی مثل تو

چی به روز اعتقادات مردم میاره؟ خبر داری حاجی؟

خبر داری تو و امثال تو باعث پشت کردن خیلیا به

خدا و پیغمبرین؟ به این چیزا فکر کردی؟ خبر داری

مردم می‌گن اگه بنده‌ی خوب خدا اینه که صبح تا شب

کارش نماز خوندن و تسبیح انداختن و تهشم با

همون کلاه شرعی خیانت می‌کنه به زن و بچه‌هاش

ما ترجیح می‌دیم بنده‌ی خوب خدا نباشیم؟

به پیراهن سفیدش چنگ زدم. اشک‌هایم روی گونه

هایم غلتیدند.

_ چیکار کردی حاجی؟ چیکار کردی با مادر بیچاره و
مظلومم؟ چیکار کردی با مامان فاطمه‌ای که یک بار
هم تو زندگیش بهت بی احترامی نکرده بود؟ با زنی
که از جونش برای زندگیت مایه گذاشته بود. با بچه
هات چیکار کردی؟ با خواهرت؟

دست مشت شده روی سینه‌اش را تکان دادم.

_ خبر داری خواهرت برگشته؟ همون خواهر بی
آبرویی که جای تو که پدرم بودی پشتم و ایستاد تا
دلگرم کنه.

اشک هایم شدت گرفتند.

[23:19 11.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۰۷

#زینب_عامل

منتظر بودم از شنیدن خبر بازگشت عمه شوکه شود،
اما نگاه خشمگینش نشان می‌داد از بازگشت
خواهرش با خبر بوده است.

تلخ بودم تلخ تر شدم.

_ تو با من و باورام چیکار کردی حاج سلمان؟ چه
بلایی سرم آوردی که فکر می‌کنم چون تو زندگیم به
حرفات گوش دادم یعنی کل راه رو اشتباه رفتم؟
نابودم کردی. خودمو... اعتقاداتم... کاش اون کلاه
شرعی که کشیدی رو سرت نبود، اونوقت شاید راحت
تر با این موضوع کنار می‌ومدم... اینکه پدرم پشت
نقاب دین داری قائم شده...

به در اشاره کرده و داد زد:

_ بس کن. برو بیرون.

سرم را با افسوس تکان دادم.

_ خلاف شرع بوده. خودتم اینو خوب می‌دونی. خوب
می‌دونستی که اینهمه سال از ترس آبروت پنهانش
کردی.

زیر لب زمزمه کردم:

_ بخاطر کاری که با مادرم و ما کردی تا عمر داری
مدیونمون می‌مونی.

غرید:

_ گستاخ شدی... قبلا بلد نبودی تو روی پدرت
و ایستی...

جراتش رو نداشتی.

میان گریه هایم لبخندی زدم از سر تاسف، از سر
ناباوری...

_ جراتش رو داشتم... احترامت رو حفظ می‌کردم.
نداشتی احترامی باقی بمونه... نداشتی پدری باقی
بمونه... از کل پدر بودن فقط اسمت تو شناسنامه
موند و بس. منو طرد کرده بودی از خونه مگه نه؟
دستانم را مشت کردم.

_ دفعه‌ی قبل به خواست تو رفتم. اینبار به خواست
خودم می‌رم. قبلا حسرت مونده بود رو دلم. حسرت
مهر و محبت از سمت بابام. اما این سری حسرت پدر
داشتن رو دلم نیست. می‌دونی چرا؟ چون بابا امیر
تمام چیزی که تو بیست و شش سال زندگیم از تو
انتظار داشتم تو یه کلمه‌ی دخترم گفتن از ته دلش بهم

داده. پدر آراز... همون کسایی که تو باور آدمایی مثل
تو گناهکار و کافرند.
نفسم را بیرون فرستادم.

_ حاجی نبودی ببینی همین آدمای سر تا پا گناه
چطوری پناه دخترت شدن. کاش بری آبرو داری رو
ازشون یاد بگیری. کاش بری و ببینی چقدر به خدا
نزدیکن.

کیفم را از روی میز چنگ زدم.

_ کم تر سر خودت و خدا کلاه بذار... حداقل حرمت
اون تسبیح رو داشته باش و مدام تو دستت بالا و
پایینش نکن.

با حرص گفت:

_ الان رو ابرایی... طبیعیه. بذار یه مدت بگذره... بذار
دل اون بچه قرتی رو بزنی... یه سال دیگه که ازت
سیر شد و عین خواهرت سیاه بخت شدی می فهمی
نباید با منی که پدرتم اینطوری حرف می زدی.

کیفم را روی دوشم انداختم و آهی کشیدم. عقب عقب
رفتم.

عوض نمی‌شی حاج سلمان... اونقدر گوشاتو محکم
گرفتی که هیچی نمی‌شنوی... چشاتو بستنی و زندگیت
رو نمی‌بینی که از هم پاشیده. بچه هات رو نمی‌بینی
که آواره شدند... اما برای یه ثانیه هم که شده اون
چشات رو باز کن. خودت رو ببین. تنهای تنها هستی.
هیچ کس دورت نمونده. بچه هات که ولت کردن دیگه
هیچ اعتباری نیست که زن دومت پیشت بمونه... زنی
که بچه‌ش رو هم ازش گرفتی.

سکوت کرد. لرزش دستش را دیدم و دست خودم نبود
که نگرانش شدم، اما نگرانی‌ام هم باعث نشد بایستم.
باز هم عقب تر رفتم و آخرین حرف هایم را هم بی
رحمانه بر صورتش کوبیدم.

اگه سیاه بخت شدم... اگه حرفای تو درست از آب
دراومد مطمئن باش بازم دیگه سراغ تو نمیام. عمه
سرورم... خواهرت... عین یه شیر زن پشتم و ایستاده.
خیالت راحت باشه.

اشک هایم را پس زده و تلخ ادامه دادم:

طفلک مامان فاطمه... طفلک مامان فاطمه که
بخاطر خود خواهی های تو و عشق به بچه هاش تباه

شد. حالا می‌فهمم چرا جوون مرگ شده. خون مادرم
به گردن توئه. تو دقش دادی.

فکش لرزید. اهمیتی ندادم. چرخیدم و در را باز کردم.

_ خودت متوجهش نیستی، اما این تنهایی تاوان
کاریه که با ما کردی. تاوان دق دادن مامان فاطمه‌س.

صدایم کرد:

_ ساقی...

نماندم. در را باز کردم و از حجره بیرون زدم.

نفس کم آورده بودم. به محض بیرون آمدن از حجره
ضعف وحشتناکی وجودم را پر کرد.

انگار تمام قوایم در برابر پدرم از بین رفته بود.

سرم گیج رفت. دستم را به دیوار آجری کنارم گرفتم
تا از زمین خوردن جلوگیری کنم که صدای مردانه‌ای
در گوشم پیچید.

_ ساقی خانم خوبین؟

سرم را بالا آوردم. میلاد بود.

فرصت نکردم چیزی بگویم چون صدای غریدن آراز
مانع شد.

_ نزدیکش شی گردنت رو می‌شکنم.

خطابش به میلاد بود که نرسیده به من سر جایش خشکش زد.

آراز کنارم رسید. دستش را دور کمرم حلقه کرد و نگران پرسید:

_ ساقی... چت شد؟

به بازویش چنگ انداختم.

_ آراز بریم از اینجا... خواهش می‌کنم.

_ باشه عزیزم.

کمکم کرد تا حرکت کنم، اما قبل از رفتن نگاهی به میلاد انداخت.

_ به حاج سلمان بگو اتفاقی برای همسرم بیوفته می‌دونم باهاتون چیکار کنم که جرات نکنین حتی تو خیابون راه برین... تو هم بار آخرته اسم ساقی رو به زبونت میاری، وگرنه کاری می‌کنم اسم خودتم فراموش کنی بچه.

[01:23 14.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۰۸

#زینب_عامل

روی صندلی کنار تخت نشست و به صورت غرق در خواب ساقی چشم دوخت.

قلبش مجاله شد از دیدن تصویر رنگ و رو رفته‌ی او.

آنقدر حالش بد بود که از ترسش او را به نزدیک ترین کلینیکی که سر راهشان بود رسانده بود.

فشار عصبی بالا و ضعف جسمانی که بخاطر شبی که کنار هم سپری کرده بودند در وجودش نشسته بود باعث شده بود در آغوشش تقریبا از حال برود.

خیلی دلش می‌خواست به حجره بازگشته و هر چه از دهانش در می‌آمد بار حاج سلمان کند، اما به سختی جلوی خودش را گرفته بود. در هر صورت حاج سلمان پدر ساقی بود. هر طور که شده باید احترام او

را حفظ می‌کرد. دلش نمی‌خواست زندگی مشترکش با ساقی همراه با تنش شروع شود.

دست ساقی را در دست گرفت و آرام نوازشش کرد. نگاهش روی آنژیوکتی که به دست ساقی وصل شده بود افتاد و اخم کرد.

دوست داشت امروز را به خوش گذرانی و تفریح بپردازد، اما حالا در کلینیک کنار ساقی نشسته بود و منتظر بود او چشمانش را باز کند.

گوشی‌اش که زنگ خورد سریع از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت تا مزاحم خواب ساقی نباشد.

با دیدن نام سپهر بی حوصله تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

در کمال تعجب صدای عمه سرور در گوشش پیچید.

_ سلام آراز جان خوبی؟

آراز موهای پریشان پیشانی‌اش را کنار زد.

_ سلام عمه جان. ممنون. شما خوبین؟

سرور با محبت جواب داد:

_ سلامت باشی پسرم. از ساقی خبری داری؟ پیش توئه؟ آخه هر چی زنگ زدم جواب تلفنش رو نداد. نگران شدم.

آراز نفسش را بیرون فرستاد.

_ بله عمه جان. پیش منه. نگران نباشین.

_ می‌تونم باهش حرف بزنم؟

آراز این پا و آن پا کرد.

_ خوابه.

سرور متعجب گفت:

_ این وقت روز؟

با تردید ادامه داد:

_ چیزی شده آراز جان؟

آراز حس کرد باید سرور را در جریان بگذارد.

می‌دانست ساقی از رفتار پدرش در برابر او خجالت

زده است. باید کسی پیدا می‌شد تا او راحت تر

می‌توانست حرف زده و درد و دل کند. کسی بهتر از

عمه سرورش برای این کار نبود.

بی خیال پنهان کاری شد و زمزمه کرد:

_ راستش عمه جان ساقی یکم ناخوش احواله.

صدای نگران سرور حرفش را قطع کرد.

_ چی شده آراز؟

آراز پوفی کشید.

_ نگران نباشین. سرم وصل کردن بهش.

از اتفاقی که بینشان رخ داده و قسمتی از ضعف ساقی هم به آن مربوط می‌شد فاکتور گرفت و توضیح داد:

_ صبح به اصرار خودش رفتیم پیش حاج سلمان.

سرور نالید:

_ همه چی رو بهش گفتم؟

_ فکر نمی‌کردم اینطوری شه. اینبار کوتاه نیومد کلی

اصرار کرد تا جریان رو بهش بگم... منم...

سرور آهی کشید.

_ بالاخره که یه روز می‌فهمید. تو تقصیری نداری

آراز جان. راستش می‌دونستم برای ساقی خیلی سخته

هضم این قضیه. سوسن که درگیر بچه هاشه... ساعد

که خیلی وقته خبر داره... نگران ساقی بودم چون

ساقی حساس تر از سوسن و ساعده فقط به روی
خودش نمیاره. فاطمه‌ی خدا پیامرز همیشه می‌گفت
ساقی خیلی بهش وابسته‌س. اون زمان که جریان رو
از خود فاطمه شنیدم بهم گفت دوست نداره بچه هاش
از این موضوع چیزی بفهمن. بعد از فوتش همیشه
نگران بچه‌ها بودم. بخصوص ساقی...

آراز کلافه به دیوار پشت سرش تکیه داد.

_ عمه جان فکر کنم بهتر باشه شما با ساقی حرف
بزنین. می‌دونین در رابطه با این موضوع با من
راحت نیست. دوست ندارم بخاطر پدرش احساس
سرخوردگی داشته باشه.

سرور بغض دار گفت:

_ ممنونم آراز. هر چقدر که نگران سوسن و بچه
هاشم همونقدر می‌تونم نسبت به آینده‌ی ساقی خیالم
راحت تر باشه.

آراز لبخند بی جانی زد.

_ عجیبه... هیچ کس رو تو زندگیم مثل ساقی دوست
نداشتم.

سرور مهربان زمزمه کرد:

_ خوشحالم که اینو می‌گی. ساقی کنار تو خوشبخت
می‌شه.

مکت کوتاهی کرد.

_ آدرس کلینیک رو بده پیام پیشتون.

آراز مخالفت کرد.

_ نه عمه جان. الان سرمش تموم می‌شه. می‌ریم
خونه.

سرور با جدیت گفت:

_ بیاین اینجا آراز جان. ناهار رو بیاین پیش ما. تنها

شین فکر و خیال زیاد ادیتش می‌کنه. منم زنگ

می‌زنم سوسن و ساعدم بیان تا جمعمون شلوغ تر

شه بلکه حواسش پرت شد. حالش بهتر شه خودم

باهاش حرف می‌زنم.

آراز تکیه از دیوار گرفت.

_ باشه. فقط به سوسن چطوری بگیم؟ اصلا بگیم یا

بیخیال شیم؟

[01:23 14.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۰۹

#زینب_ عامل

سرور با تاسف جواب داد:

_ بیخیال که نمی‌شه شد. سوسنم دیر یا زود می‌فهمه.
بهتره خودم بهش بگم.

آراز زمزمه کرد:

_ باشه. می‌بینمتون پس. فعلا.

تماس را که قطع کرد دوباره داخل اتاق بازگشت. با دیدن ساقی که چشمانش را گشوده و با چشمانی خیس به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود با نگرانی به سمتش رفت.

_ ساقی جان خوبی؟

ساقی آرام سرش را به سمت آراز چرخاند و لبخند بی‌جانی زد. لبخندی در تناقض با اشک چشمانش.

_ خوبم.

آراز کنارش روی تخت نشست. با انگشت خیسی زیر
چشمانش را پاک کرد و گفت:

_ جاییت درد نمی‌کنه؟

ساقی کوتاه جواب داد:

_ نه.

آراز سعی کرد لحنش شوخ باشد تا بلکه کمی حال و
هوای ابری بینشان آفتابی شد.

_ ببخشید... این وضعیت حاصل شیطونی دیشب منه.
رسما از خود بی خود شده بودم.

ساقی با خجالت لب‌گزید.

_ آراز...

آراز دست برد و گونه‌اش را نوازش کرد.

_ جونم؟ عمه زنگ زده بود. ناهار دعوتمون کرد.

ساقی بی حال گفت:

_ کاش می‌گفتی نمی‌تونیم بیایم.

آراز خم شد و پیشانی ساقی را آرام بوسید.

_ تو نخوای نمی‌ریم، اما فکر کنم اینطوری برات

بهتره.

صورتش را نزدیک صورت ساقی نگه داشت.

_ خودت رو اذیت نکن ساقی. همه چی درست می‌شه. زمان که بگذره رابطه‌ت با پدرتم درست می‌شه.

اشک های ساقی از گوشه‌ی چشمانش سر خوردند.

_ خیلی بد حرف زدم باهات... دستش داشت می‌لرزید. صدام کرد... جوابش رو ندادم.

آراز انگشت اشاره‌اش را روی لب های ساقی گذاشت.

_ عزیزدلم ناراحت بودی... عصبی بودی... دلخور بودی... همه‌ی ما گاهی تند می‌شیم. همه گاهی دلخور می‌شیم. عصبی می‌شیم. مطمئنم تو بد حرف نزدی. تو بلد نیستی بد حرف بزنی.

نوازش گونه ادامه داد:

_ ساقی گاهی باید خودتو تخلیه کنی. گاهی نباید بذاری حرفی رو دلت بمونه. ناراحتیت رو باید نشون بدی. شاید واقعا پدرت متوجه بعضی از رفتارای نادرستش نبوده. شاید حرفای تو یه تلنگر باشه براش.

ساقی بی حال و تلخ خندید.

_ خودتم می‌دونی حرفایی که می‌زنی همش خیال
پردازیه..._

بغض اجازه نداد حرف بزند و آراز با اخم تشر زد:
_ مثل مردای عصر هجر زور بگم تا به حرفم گوش
بدی. کم گریه کن زن!

زن گفتن جدی انتهای جمله‌اش ساقی را از ته دل
خنداند.

آراز با دیدن خنده‌ی ساقی لبخندی از سر رضایت زد.
_ حالا شد چشم عسلی. تو باید فقط بخندی برام. از
ته دل.

*

بی حال به کل کل سپهر و آراز خیره شدم. عین دو
کودک در حال جر و بحث با یکدیگر بودند.

ساعد با نورا و نویان مشغول بود و عمه و سوسن
در دیدم نبودند.

نوید هم طبق معمول نیامده بود.

آراز نگاهش را به من دوخت و چشمکی زد و بیخیال
بقیه بوسی در هوا برایم فرستاد.

سپهر با مشت به بازویش زد.

_ من و ساعد مجردیم. نامزد بازیت رو ببر جای دیگه.

آراز بیخیال شانه بالا انداخت.

_ عرضه دارین زن بگیرین به من چه.

لبخند ساعد را دیدم. خوشحال بودم که به لطف و کمک عمه روابط تقریباً دوستانه‌ای با آراز پیدا کرده بود.

بی اختیار آهی کشیدم. کاش پدرم هم در این جمع بود. البته بدون آن گذشته‌ی آزار دهنده‌اش.

ساعد نورا و نویان را رها کرد و کنارم نشست.

لبخندی به رویش زدم. دست چپم را گرفت و بالا آورد. به حلقه‌ی دستم خیره شد.

_ مبارکه.

به شانه‌اش تکیه دادم.

_ مرسی ساعد.

سرم را بوسید. کاری که قبلاً انجام نمی‌داد.

صدای غر زدن آراز باعث خنده‌ام شد.

_ از کنار زن من پاشو ببینم. خجالتم نمی‌کشه...
ساعد لبخندی زد و بدون جواب دادن به آراز آرام
پرسید:

_ رفته بودی حجره؟ عمه گفت.

سر تکان دادم. ساعد خبر داشت؟ از زن دوم پدرش؟
نمی‌توانستم حرف بزنم. بغض رسوایم می‌کرد.
آرام زمزمه کرد:

_ غصه نخور. چه بخوایم چه نخوایم بابای ما همینه.
نگاهم را به صورتش دوختم.

_ تو خبر داشتی؟

لبخند تلخی زد. بغض کرده بود.
_ او هوم. خیلی وقته.

دستم را روی دهانم گذاشتم.

_ چرا نگفتی بهمون؟

پوزخندی زد:

_ که غصه هاتون رو چند برابر کنم؟ وقتی فهمیدم
حس خوبی نداشتم.

دلم برای خودمان سوخت. چقدر تنها بودیم. برادرم
چقدر تنها بود و من نمی دانستم.
دستش را فشردم.

_ متاسفم ساعد.

صدای سوسن اجازه نداد ساعد چیزی بگوید.

_ چه بغل تو بغلم شدین. چگونه حالا؟

[18:58 15.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱۰

#زینب_ عامل

نگاه پر غم را به سوسن دوختم. سوسن از چیزی
خبر نداشت. چگونه باید به او می گفتم؟ چگونه باید
می گفتم پدرمان در طول سال هایی که فکر می کردیم با
خوشبختی در کنار مادرمان زندگی می کند زن دیگری
در زندگی اش داشت.

چگونه باید این موضوع را مطرح می‌کردم بدون آنکه
دل او هم مثل من برای مامان فاطمه خون شود؟
ساعد دستش را باز کرده و او را هم دعوت کرد تا
کنارمان بنشیند.

سوسن که نشست با ذوق گفت:

__ ساقی بده انگشترت رو ببینم. دیشب اصلا وقت
نشد.

انگشتر دستم را بی حال از دستم درآورده و به
سمتش گرفتم. با ذوق آن را در دست گرفت و گفت:
__ خیلی قشنگه ساقی.

بی اختیار بغض کردم. پشت سر هم آب دهانم را
قورت دادم تا اشک هایم جاری نشود. سوسن متوجه
شد که ساعد را کنار زد و خودش کنارم نشست.

انگشتر را به دستم داد و زیر گوشم گفت:

__ تو چت شده؟ چرا از وقتی اومدی بی حوصله‌ای؟
آرام تر ادامه داد:

__ دیشب اتفاقی افتاده؟ دعوا که نکردین؟

لبخندی به نگرانی‌اش زده و دستش را گرفتم.

_ خوبم سوسن. یکم سرم درد می‌کنه.

نیشگون آرامی از بازویم گرفت.

_ پاشو جمع کن خودتو. الان باید رو ابرا باشی. آراز

رو نمی‌خواستی مگه؟ ببین تو اینطوری افسرده

نشستی اونم نگرانه. هی زیر چشمی بهت نگاه

می‌کنه. جمع و جور کن خودتو. یه سردرد اینهمه

لوس بازی نداره. الان باید به خودت بررسی بری

بگردی کیف دنیارو کنی.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. بغضم ترکید. دستم

را روی دهانم گذاشتم و از جایم بلند شدم.

سوسن با تعجب صدایم کرد و ساعد دستش را گرفت.

در روزی که قاعدتا باید بهترین روز زندگی‌ام می‌شد

بدترین ثانیه‌ها را تجربه می‌کردم.

**

عمه وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

سرم را بالا آوردم.

_ رفتند؟

سر تکان داد.

_ آره. ساعد سوسن رو برد خونه شون. سپهر و آراز
هم رفتند دور بزندن.
آمد و کنارم نشست.

_ چیکار کردی با این پسر؟ ساقی ساقی از دهنش
نمیوفته. اگه بفهمه عشق اول و آخرتم هست چیکار
می‌کنه؟

زانوهایم را در آغوش کشیده و سرم را روی
زانوهایم گذاشتم.

عمه موهایم را نوازش کرد.

_ خوبی ساقی جان؟

نگاهم را به سمتش چرخاندم.

_ عمه شما خیلی وقته خبر داشتین مگه نه؟ وقتی
مامان فاطمه زنده بود و باهاتون مخفیانه حرف
می‌زد.

عمه دستش را دور شانهام حلقه کرد.

_ ساقی... خودت رو با این فکرا اذیت نکن.

در آغوش عمه خزیدم.

__ عمه از مامان فاطمه بگو برام. خیلی دلم براش
تنگ شده.

عمه بوسه‌ای روی سرم کاشت.

__ مامان فاطمه‌ت یه فرشته بود ساقی. مهربون.
خانم. فاطمه دلش خیلی بزرگ بود. در عین مهربونی
محکم بود.

لبخند تلخی زد.

__ سر انتخاب اسم تو و سوسن با سلمان خیلی بحث
کرده بود. بخصوص اسم تو. وقتی دزدکی حرف
می‌زدیم اسم ساقی رو بهش پیشنهاد دادم. عاشقش
شده بود. گفتم بعید می‌دونم سلمان اجازه بده. گفت
راضیش می‌کنه. هیچ وقت نفهمیدم چطوری سلمان
رو راضی کرد.

سرم را در آغوش عمه پنهان کردم.

__ کاش از پدرم طلاق می‌گرفت.

__ ساقی جان...

زار زدم:

__ عمه من احساس گناه دارم. از پدرم بدم میاد. از
این نفرت تو دلم حس گناه دارم. حس خجالت دارم. از

آراز و خانوادهش خجالت می‌کشم. مطمئنم امیر از همه چی خبر داره. از خودم بدم میاد. احساس می‌کنم مامان فاطمه بخاطر تنها شدن ما پدرم رو تحمل کرده. شاید اگه ما نبودم راحت اون زندگی طاقت فرسارو رها می‌کرد... اگه حاج بابا بعد از مامان فاطمه زن می‌گرفت شاید با به خاطر آوردن مادرم غصه می‌خوردم، اما از بابام ناراحت نمی‌شدم، اما حالا... به پهنای صورت اشک ریختم.

_ حالا ازش بدم میاد. عمه من حالم خیلی بده. وقتی بابا امیر رو می‌بینم. وقتی می‌بینم چقدر عطیه رو دوست داره و بهش احترام می‌ذاره... وقتی می‌بینم چطوری برای آيسان پدري می‌کنه... پر می‌شم از حسرت. عمه من سر تا پا عقدهم. به روی خودم نمی‌ارم. حسادت می‌کنم. من از اون ساقی حسود بدم میاد. اون ساقی با اون حسادتش دوست نداره این چیزو ببینه.

اشک های عمه هم سرازیر شدند.

_ دورت بگردم ساقی...

هق زدم.

_ عمه من یه دختر عقده‌ای‌ام... از بابام... از خودم... متتفرم. از اینکه تمام سالای زندگیم برده‌ی حاج سلمان بودم از خودم بدم میاد. از اینکه اگه آراز نبود ممکن بود از سر ضعف با میلاد ازدواج کنم از خودم بدم میاد. از ترسو بودنم بدم میاد. بخاطر وضعیت ساعد و سوسن از بابام بدم میاد...
عمه مرا تنگ در آغوشش فشرد.

_ ساقی تو نه عقده‌ای هستی، نه ضعیفی، نه ترسو...

چیزی که من می‌بینم یه دختر چشم عسلی قشنگه با یه دل به بزرگی یه دریاست.

[18:58 15.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱۱

#زینب_عامل

از آغوش عمه بیرون آمدم. به دیوار سفید مقابلم
خیره شده و زمزمه کردم:

_ حالا می‌فهمم چرا می‌ترسم از عشقم به آراز بگم.
حاج بابا همیشه مارو ترسونده. همیشه گفته باید از
قضاوت دیگران بترسیم. همیشه غیر مستقیم به ما یاد
داده با حرف دیگران زندگی کنیم. این ترس من مال
الان نیست. تو وجودم نهاده شده. از بچگی.
ناخودآگاهم می‌گه بترس. آراز بفهمه موقعی که نامزد
داشته عاشقش بودی قضاوتت می‌کنه... می‌گه بترس
چون آراز بیخیالت می‌شه. می‌گه معذب باش چون زن
باید متین باشه... می‌گه از حسرت نگو چون با چشم بد
بهت نگاه می‌کنن. این چیزاییه که از بچگی تو گوش
من کردن. من بزدم عمه... ترسوام... آراز دوستم
داره. حسش می‌کنم، اما باز می‌ترسم از حرف زدن.
بینی‌ام را بالا کشیدم.

_ مقصر اینا حاج باباست. پدرم این ضعف رو تو
وجود من کاشته.

عمه با مهربانی موهایم را کنار زد.

_ با ترسات بچنگ ساقی... می‌دونم سخته. می‌دونم
راه دور و درازی در پیش داری، اما باهاشون مبارزه
کن.

آهی کشید.

_ وقتی تو یه خانوادگی خشک مذهب و متعصب
بزرگ می‌شی و بعد از بزرگ شدن وارد اجتماعی
می‌شی که فرق داره با خانوادت وجودت رو سرتاسر
تناقض پر می‌کنه. دست کشیدن از باورهای غلط
راحت نیست ساقی.

پاهایش را دراز کرد. زانویش را ماساژ داد.

_ عمه‌ت از اول اینطوری نبود. یه زمانی منم آدمارو
از رو چادرشون قضاوت می‌کردم. موهای یکی بیرون
بود می‌گفتم آدم سالمی نیست. عشق زندگیمو زیر و
رو کرد، اما بازم راحت نبود. به زلیخا نگاه کن. سال
ها طول کشید تا زلیخا بتونه بت هایی که می‌پرستید
رو بشکونه. سال ها طول کشید تا باورهایی که داشت
رو کنار بذاره... زجر کشید... درد کشید... رنجید...
مکثی کرد.

_ من دختری بودم که باید بت تو دلم رو می‌شکستم.
باید باورای غلطی که تو مغزم کرده بودند رو کنار

می‌داشتیم. خیلیا فکر می‌کنن اینکار راحتیه... اما اینکه
تبر برداری دستت و تک تک باور هات رو با دست
خودت بشکونی خیلی سخته.
نگاهم کرد.

_ عوض شدم ساقی... اما گذشته‌م هنوز ولم نکرده.
هنوزم پر از تناقضم. هنوزم از درک بعضی مسائل
عاجز می‌مونم. بعد اینهمه سال و حتی زندگی تو
خارج هنوزم ممکنه لاک قرمز رو جیغ بدونم و
نامناسب. دست خودم نیست. ناخودآگاه من از کودکی
اینطوری شکل گرفته... هنوزم ممکنه تو ذهنم
بعضی‌ارو از رو ظاهرشون قضاوت کنم.
مکت کرد و نفس عمیقی کشید.

_ آدم کاملی نشدم. به کمال نرسیدم، اما خیلی چیزا
رو تو وجودم اصلاح کردم. خیلی تلاش کردم. مطالعه
کردم. دیدم رو باز تر کردم. عمیق تر فکر کردم.
دستم را گرفتم.

_ می‌دونی نتیجه‌ش چیه الان؟
سوالی خیره‌اش شدم.

__ شرمنده‌ی خودم نیستم. شرمنده‌ی پسرم نیستم. من دست از افراط و تعصب برداشتم عقم رو به کار بردم. ترس داشتم، مدیریتش کردم. شاید رفتارم صد در صد درست نشده باشه، اما خیلی بهتر از سرور بیست سی سال قبلم. همین آروم می‌کنه.

لبخند محوی زد:

__ می‌دونم ذهنت مشوشه... می‌دونم هضم اتفاقاتی که در گذشته واسه خانواده‌ت رخ داده راحت نیست، می‌دونم پذیرش بعضی از اتفاقات خارج از توانته، اما ساقی دست از سرزنش خودت بردار. تو نسبت به سن و سالت تو هر مقطع از زندگیت عاقلانه‌ترین رفتار رو کردی. بهترین تصمیم رو گرفتی.

مادرانه اشک هایم را پاک کرد.

__ خودت رو دوست داشته باش. با خودت مهربون باش. تو لایق یه زندگی عاشقانه و خوب در کنار آرازی.

تو یه زن فوق العاده‌ای ساقی.

با جدیت به چشمانم خیره شد.

_ ترسات رو مدیریت کن. باور های غلط رو پاک کن
از ذهنت. آراز حق داره بدونه همون مردی هست که
عاشقتش شده بودی. نذار این نقطه‌ی تاریک تو
ذهنش باقی بمونه. نمی‌گم روزای راحت و بی دردسر
انتظارت رو می‌کشن چون دروغه. زندگی پر از
چالشه. پشت روزای سخت روزای سخت تری هم
هست. باید قوی باشی، اما از روزای سخت زندگی هم
می‌شه لذت برد. به شرط اینکه خوب زندگی کردن رو
یاد بگیری.
دستم را گرفت.

_ آدمایی که زندگی رو زیاد جدی می‌گیرن می‌بازن.
راحت زندگی کن. همیشه روی کمبود های زندگیت
زوم نکن. به داشته هات فکر کن. داشته هایی که اگه
دقت کنی متوجه می‌شی کم نیستن. چیزایی که تو
فقدانشون اهمیتشون مشخص می‌شه. باید قبل از
فقدان نعمت ها ارزششون رو بفهمی. به زندگی خوب
نگاه کن ساقی. اونوقت هر قدر عمر کنی هر قدر
سختی بکشی باز از مسیری که طی می‌کنی لذت
می‌بری. زندگی همین مسیره. خوشبختی یعنی از این
مسیر لذت ببری. از مسیر تلاش کردن برای خواسته
هات.

لبخند بی جانی زدم.

_ حرفاتون قشنگه عمه جان اگه بشه عملیشون کرد.
عمه با محبت نگاهم کرد.

_ ناامیدی هم یه بخش زندگیه ساقی. وقتی همسرم فوت شد دنیا برام به آخر رسیده بود، اما قوی باشی روزنه‌ی امید پیدا می‌شه برات. مثل من که بعد از چند ماه پسر رو دیدم. یادگار عشق چندین و چند ساله‌م رو. دلیل پیدا کردم واسه ادامه دادن و جنگیدن. نذاشتم ناامیدی چیره شه بهم.

[20:22 15.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۱۲

#زینب_عامل

بعضی از حرف ها آبی بودند بر آتش دل.

مثل حرف های عمه سُرور. حتی اگر نمی‌توانستم به توصیه هایش عمل کنم باز هم تا حد زیادی آرام شده بودم.

دستش را فشار دارم.

_ عمه خیلی دوستتون دارم.

خم شد و گونه‌ام را بوسید.

_ منم دوستت دارم عزیزم. بلند شو دست و صورتت

رو بشور یه زنگ به آراز بزن. خیلی نگرانته. نذار

روز بعد از نامزدیتون رو با ناراحتی سر کنه.

لبخندی زده و سر تکان دادم.

جمع و جور کردن خودم سخت بود، اما عمه درست

می‌گفت. آراز نباید نگران و ناراحت می‌شد. دست و

صورتتم را شستم و با او تماس گرفتم صدای نگرانش

شرمنده‌ام کرد. وقتی فهمید حالم کمی بهتر شده است

گفت حاضر شوم تا دنبالم بیاید.

با لبخندی اطاعت کرده و بعد از خداحافظی با او

سراغ لباس هایم رفتم تا آماده شوم.

*

به گره میان ابروهایش خیره شدم. درحالیکه نگاهش را به صفحه‌ی گوشی دوخته بود سخت در فکر فرو رفته بود.

آرام پرسیدم:

_ آراز مطمئنی کمک نمی‌خوای؟

در سکوت سرش را به چپ و راست تکان داد. گوشی دستش را روی کابینت گذاشت و پاکت آردی که خریده بود را برداشت و درش را بی هوا باز کرد.

بی هوا باز کردن در پاکت باعث شد آرد روی کابینت بریزد.

غر زد:

_ عرضه ندارن یه آرد رو درست بسته بندی کنن. توروخدا نگاه کن. همه جا به گند کشیده شد.

خنده‌ام را قورت دادم.

_ حالا خمیر پیتزای آماده می‌خریدی چی می‌شد؟

چپ چپ نگاهم کرد. آرد روی موهای پریشان پیشانی‌اش نشسته بود و چهره‌اش را بامزه کرده بود.

_ تو فکر می‌کنی من از پس درست کردن یه خمیرم بر نمیام؟

اجازه‌ی جواب دادن نداد. با دست آردی‌اش آرام به
گونه‌ام زد.

_ اصلا کی گفته بیای مزاحم من شی؟ پرو بشین تا
کار دستمون ندادی.
لبخندی زدم.

_ می‌خوام کمکت کنم تا کارت زود تموم شه.
با شیطنت نگاهم کرد.

_ کارم زود تموم شد بعدش چیکار کنیم؟
خودم را به نفهمی زدم.

_ می‌تونیم فیلم ببینیم. حرف بزنیم.
اخم کرد.

_ جدول حل کنیم... جوک بگیم. معما طرح کنیم. اسم
و فامیل بازی کنیم...

سر تکان دادم.

_ اینا هم می‌شن.

صورتش را جلوتر آورد.

_ ساقی تنت می‌خاره؟

با انگشت اشاره به پذیرایی اشاره کرد.

_ می‌خوام شام درست کنم. مزاحم نشو.

سرش را به سمت مواد اولیه‌اش چرخاند و به کندی مشغول شد.

با اخطار جدی‌اش پشت میز آشپزخانه نشستم.

با خنده مشغول پوست کندن سیب شدم که چند ثانیه بعد داداش بلند شد.

_ اه ساقی این چرا اینطوری شد؟ گندت بزنی مرد!

سیب را داخل پیش دستی رها کرده و به سراغش رفتم. با دیدن خمیری که به کل دستانش چسبیده بود با افسوس سر تکان دادم.

_ آردش رو کم ریختی. یکم روغن لازم داره.

غرید:

_ کم کجا بود؟ ایرادش یه چیز دیگه‌س.

به گوشی‌اش اشاره کردم.

_ تو دستورش چقدر آرد نوشته؟

کلافه به دستانش نگاه کرد.

_ به میزان لازم! ریختم دیگه.

چشمانش را به صورتم دوخت.

_ باور کن به میزان لازم ریختم.

غش غش خندیدم.

_ مشکل اینجاست استعداد آشپزیت به میزان لازم نیست.

با اخم به پاکت آرد اشاره کرد.

_ جای بلبل زبونی و تحقیر شوهر هنرمندت یکم آرد بریز درستش کنم.

بی هیچ چون و چرایی پاکت آرد را برداشته و کمی از آن را روی دستانش ریختم.

_ این خمیری که ساختی بیشتر به درد خمیر بازی بچه ها می خوره.

بی توجه به من با دقت مشغول ورز دادن خمیر شد.
پوفی کشید.

_ فکر کنم پیتزام که رفت تو فر باید برم دوش بگیرم. خوبه قورمه سبزی بار نداشتم.

به خمیری که در حال شکل گرفتن بود نگاه کردم.

_ داری موفق می شی کم کم.

بادی به غیب انداخت.

_ چي فكر كردي؟ من اگه دختر بودم تو اين سن پنج تا بچه‌ي قد و نيم قد داشتم. رو زمين نمي‌موندم كه. با خنده سر تكان دادم.

به مواد پيترايي كه رو مي‌ز غذاخوري بود اشاره كرد.

_ جاي چشم چروني برو بقيه‌ي مواد رو بيار.

سرم را با افسوس تكان دادم.

_ چه اعتماد بنفسي هم داري...

مواد پيتر را با چشم غره كنار دستش گذاشتم كه چشمكي زد.

[20:22 15.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۱۳

#زينب_عامل

_ دلت می‌خواد یه مسافرت چند روزه بریم
خستگیامون در بره؟
متعجب نگاهش کردم.

_ با اون حجم کاری تو شرکت؟
بیخیال شانه بالا انداخت.

_ همش دو سه روزه. بعدشم اردشیر و رضا
حواسشون به شرکت هست.
به چشمانش خیره شدم.

_ دلت مسافرت می‌خواد؟
نفسش را بیرون فرستاد.

_ دلم ریکآوری می‌خواد ساقی. خسته‌م... می‌خوام چند
روز کنار تو بی فکر و خیال شرکت و کار و دغدغه
هامون سپری کنم.

دستم را دور بازویش حلقه کردم.

_ آراز اگه نگران منی باید بگم من خوبم.
جدی زمزمه کرد:

_ تو هم نیاز به استراحت داری. سال قبل سال پر فشاری بوده و اسه هر دو تاملون. یه چند روز دور شیم از این هیاهو بد نیست.

پیتزایی که آماده شده بود را داخل فر گذاشت و بی توجه به داستان آردی اش مرا در آغوش کشید.

_ فقط سر جدت نگو زشته و این حرفا. دیگه مسافرت رفتن نامزدا تو فک و فامیل من خیلی طبیعیه.

دستم را دور کمرش حلقه کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم.

_ اگه پیتزات نمره ی قابل قبول گرفت قبول می کنم پیشنهادت رو.

با خنده موهایم را بوسید.

_ امکان نداره من چیزی بپزم و بد شه.

لبخند زدم. بزرگترین سرآشپز ها هم با چنین اعتماد بنفسی حرف نمی زدند!

**

سوسن دستی روی میز چوبی کشید و با ذوق خندید.
_ وای خیلی خوب شد.

لبخندی به ذوقش زدم.

_ بالاخره کارگاهت رو راه انداختی خانم خانما..._

چرخید و در آغوشم خزید.

_ تو تشویقم کردی ساقی. خوشحالم که به حرفت گوش دادم.

از آغوشم بیرون آمد. دستانش را به طرفین باز کرد و دور خودش چرخید.

_ این زیر زمین خیلی خوبه. قریبون عمه سرور بشم. کلی کمک حالم شد. اینجا هم سر و صدای کار کردنم کسی رو اذیت نمی‌کنه هم عمه هست خیالم از نورا و نویان راحت.

روی فرش کهنه‌ای که کف زیر زمین پهن کرده بودیم نشستم.

_ پیشنهاد سپهر بود. گفت زیر زمین خالی خونمون خیلی به درد سوسن و کارش می‌خوره.

سوسن هم کنارم نشست.

_ خیلی پسر خوبیه. حواسش به همه‌ی اطرافیانش هست. اینجا می‌تونه منو نجات بده ساقی.

دستش را گرفتم.

_ از نوید چخبر؟

با لبخندی غمگین نگاهم کرد.

_ چخبر می‌خواستی باشه؟ همون آدم بی عار همیشه.

تنها فرقتش با قبلا اینه که کاری به رفت و آمدم به

خونه‌ی عمه نداره. البته می‌دونم موقته. یه مدت بعد

گیر دادناش شروع می‌شه.

پوزخندی زد:

_ مگه پدرمون عوض شد که شوهر من عوض شه؟

چه رکبی خورد تو زندگیش مادر بیچاره‌م. یه عمر

خیانت...

آهی کشیدم.

_ سوسن دوست ندارم تا آخر عمر اینطوری زندگی

کنی. یه فکری به حال رابطه‌ت با نوید کن. ببرش

پیش مشاور خانواده...

پوزخندی زد.

_ مشاور خانواده می‌تونه ذات خراب آدمارو عوض

کنه؟ یه عمر فکر می‌کردم رفتار بابام باعث شده نوید

اینطوری با من لج باشه بعد دیدم نه بابا... مشکل ذات

خراب خودشه. مگه بابا با آراز بهتر رفتار می‌کنه؟
نه! چطوره که آراز سر لج نمیوفته؟
نالیدم:

_ سوسن اینطوری که نمی‌شه. چقدر می‌خوای این
مدل زندگی رو تحمل کنی؟
آهی عمیقی کشید.

_ ساقی می‌دونی درد من چیه؟
نگاهش کردم که بغض دار جواب داد:

_ نوید فرقی با یه حیوون نداره، اما بدبختی من
اینجاست که من این حیوون رو دوست دارم.
زانوهایش را در آغوش کشید.

_ هیچی نداره برای دلخوشیم، حتی یه اخلاق درست،
اما من خاک تو سر باز دوسش دارم. باورت نمی‌شه
وقتایی که مثل آدم رفتار می‌کنه چقدر خوشحال
می‌شم.

بازویش را نوازش کردم.

_ خودت رو بیشتر دوست داشته باش سوسن. یکم
به خودت فکر کن. می‌دونم سخته برات، اما باید یه
تصمیم اسایی برای خودت بگیری.

سرش را تکان داد.

_ کارمو شروع کنم پول پس انداز می‌کنم. از لحاظ مالی مشکلاتم رفع شن بهتر می‌تونم تصمیم بگیرم. لبخندی زدم.

_ بهترین کار ممکن همینه.

[23:22 16.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱۴

#زینب_عامل

لبخند بی جانی زد.

_ ساقی می‌خوام پس اندازم تو حساب تو باشه. نمی‌خوام نوید از چیزی بو ببره.

شرایطش را درک می‌کردم. با اطمینان زمزمه کردم:

_ سوسن تو هر تصمیمی بگیری مطمئن باش ما همگی پشتتیم. نباید بترسی. نباید جا بزنی. امروز

برای زندگی‌ت به تصمیم درست و قاطعانه‌نگیری فردا
پشیمون می‌شی.

سرش را به شانه‌ام تکیه داد.

_ از طلاق می‌ترسم. می‌ترسم از پشش برنیام.

سعی کردم آرامش کنم. هر چند خودم هم چندان به
حرفی که می‌زدم باور نداشتم.

_ شاید اصلاً کار به طلاق نکشید.

سکوتش تلخ بود. خدا را شکر که عمه و نورا و
نویان به موقع رسیدند.

واقعا ظرفیت ادامه‌ی چنین بحثی را نداشتم. همچنان
فکر و ذهنم خسته بود. شاید آراز حق داشت.

خود من هم به یک مسافرت اساسی احتیاج داشتم.

عمه ظرف میوه در دست داشت و نورا و نویان هر
کدام دو پیش دستی در دست گرفته و با بازیگوشی
کنارمان آمدند.

بلند شدم و ظرف میوه را از دست عمه گرفتم.

سوسن با دیدن بچه‌هایش لبخندی زد و بعد از اینکه
پیش دستی‌ها را از دست آن‌ها گرفت با عشق
فرشته‌هایش را در آغوش کشید.

عمه با لبخند نگاهی به اطراف انداخت.

__ مبارکت باشه سوسن جان. خیلی خوب شده.

سوسن تشکر کرد.

__ همش لطف و محبت شما بود عمهجون.

عمه اخم ریزی کرد.

__ این حرفا چیه دختر. من این زیرزمین رو می‌خوام

چیکار؟ تازه تو و بچه ها که اینجا باشین از تنهایی

درميام.

سوسن خندید.

__ قربونتون بشم.

عمه لب گزید.

__ خدا نکنه...

سرش را به سمت چرخاند.

__ از شما چخبر خانم؟ آراز گفت می‌خواين برين

مسافرت؟

دستانم را زیر بغلم زدم.

__ او هوم. من زیاد حوصله ندارم، اما دست بردار

نیست.

عمه تشر زد:

انگار هفتاد سالته. جوونی برو پی تفریح و خوش
گذرونیت. فردا که پیر شدی پشیمون می‌شی. ساقی
فکر کردن به سلمان رو تموم کن. چاره‌ای نداریم جز
اینکه همینطور که هست بپذیریمش. غصه نخور.
قربون خدا بشم. یه نعمتی داده به اسم عادت. کم کم
عادت می‌کنین. آدم به بدترین و سخت‌ترین دردا هم
عادت می‌کنه. می‌دونم حق مادرتون نبود اینطوری
زندگی کنه، می‌دونم دل شکسته‌این از پدرتون، اما
محکم باشین. زندگی چالشای بزرگ‌تر و سخت‌تری
هم داره.

سوسن با عشق به عمه خیره شد.

عمه جون تا شما هستین ما غم نداریم.

با لبخند زمزمه کردم:

خیلی موافقم.

با دقت به لباس‌های داخل چمدان نگاهی انداختم تا کم
و کسری نداشته باشیم.

آراز صبح اجازه نداده بود به شرکت بروم و گفته بود برای یک سفر چند روزه لباس حاضر کنم. با هزار بدبختی برای فردا صبح بلیط سفر به کیش تهیه کرده بود.

گفته بود من امروز در خانه مانده و به کار های شخصی ام برسم.

دست به سینه ایستاده و باز هم به محتوای چمدان نگاهی انداختم که گوشی ام زنگ خورد.

با این فکر که فرد پشت خط آراز است با انرژی و بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی ام تماس را جواب دادم.

بلافاصله بعد از سلام دادن صدای افروز در گوشم پیچید.

بعد از عروسی اش فقط یک بار با هم صحبت کرده بودیم.

لبخند زدم.

__ به به عروس خانم. حال و احوالتون چطوره؟ نی نی تون در چه حاله؟

جدی و بدون جواب دادن به سوالم پرسید:

_ کجایی ساقی؟

متعجب زمزمه کردم:

_ خونه‌م چطور؟ چیزی شده؟

جدی تر گفتم:

_ پاشو بیا خونه‌ی ما.

ابروهایم بالا رفتند.

_ چی شده افروز؟ اتفاقی افتاده؟

_ بیا خودت می‌فهمی. فقط سریع بیا. تنها باش فقط.

خداحافظ.

حتی اجازه نداد جوابش را دهم. با شنیدن صدای بوق
ممتدی که در گوشم پیچید متعجب و نگران گوشی را
از گوشم فاصله داده و نگاهش کردم.

چه شده بود؟ برای چه واضح حرف نزده بود؟

سابقه نداشت افروز بدون توضیح تلفن را قطع کند.

اصلاً این جدیت از افروز بعید بود.

دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت.

خواستم خودم مجدد با افروز تماس بگیرم، اما
پشیمان شدم. حتما اتفاقی افتاده بود که نمی‌توانست
حرف بزند.

سریع و بدون اینکه توجهی به لباس های انتخابی‌ام
داشته باشم لباس پوشیدم.

کیفم را برداشتم و با سرعت از خانه بیرون زدم.
کادوی آراز در این موقعیت بیش از حد به دردم
می‌خورد.

سوار ماشینم شدم و با سرعت به سمت خانه‌ی افروز
و احمد راندم.

[23:22 16.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۱۵

#زینب_عامل

در طول مسیر به شدت مضطرب و نگران بودم.
اضطراب رانندگی هم داشتم. تا آن روز هر وقت پشت
فرمان نشسته بودم آراز کنارم بود، اما حالا با تنها
شدنم استرس گرفته بودم.

هنوز به آن صورت خوب رانندگی نمی‌کردم و همین
هم نگرانم می‌کرد.

زیر لب چند صلوات فرستادم و سعی کردم بر خودم
مسلط باشم.

دستم را سمت پخش ماشین بردم و با روشن کردن آن
تمام تلاشم را به کار بردم تا حواسم را با گوش دادن
به آهنگ پرت کنم.

کارساز بود. باعث شد کمی افکارم منحرف شوند.
وقتی جلوی آپارتمان افروز رسیدم نفس آسوده‌ای
کشیدم. ماشین راندم بخیر گذشته بود.

ماشین را پارک کرده و پیاده شدم. قلبم تند می‌زد.
دلیلش را نمی‌دانستم.

انگشتم را روی دکمه‌ی آیفون فشار دادم. چند ثانیه
بعد صدای افروز در گوشم پیچید.

__ ساقی آراز که همراهت نیست؟

مضطرب جواب دادم:

_ نه چطور؟

در را باز کرد.

_ بیا بالا.

نفهمیدم چگونه خودم را به طبقه‌ی پنجم رساندم. قسم خوردم که اگر افروز هوس شوخی به سرش زده و مشغول شیطنت و مسخره‌ام کردنم بود حسابش را برسم.

پشت در ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. چند نفس عمیق پشت سر هم کشیده و زنگ در را زدم. با باز شدن در و دیدن صورت جدی افروز با ترس پرسیدم:

_ چی شده افروز؟

لبخند بی جانی زد و دستم را گرفت و مرا داخل خانه‌شان کشاند.

_ بیا تو. یکی می‌خواد ببینت.

متعجب نگاهش کردم.

_ کی؟

دستش را پشتم گذاشت و مرا به جلو هول داد.
با وارد شدن به پذیرایی و دیدن فرد مقابلم خشکم زد.
باورم نمی‌شد. کیفم از روی شانه سر خورد و روی
زمین افتاد.

با گریه از جایش بلند شد و نامم را صدا کرد:
_ ساقی... _

لب هایم را با ناباوری از هم فاصله دادم.
_ نسیم... _

باید باور می‌کردم این همان نسیم خودمان است.
نسیمی که برخلاف همیشه ژولیده بود. لاغرتر شده
بود و صورتش بی حال و رنگ پریده بنظر می‌آمد.
در این مدت چه بلایی بر سرش آمده بود؟

بیخیال فکر هایم شده به قدم هایم حرکت داده و با
دلتنگی به سمتش پرواز کردم.

سفت و سخت همدیگر را در آغوش کشیدیم.

در تصوراتم همیشه فکر می‌کردم وقتی با نسیم روبه
رو شوم با نفرت و انزجار نگاهم کند، اما حالا

دستانی که سفت و با دلتنگی دورم حلقه شده بودند
چیز دیگری می‌گفتند.

اشک هایم صورتم را خیس کردند.

چقدر از لمس کردنش خوشحال بودم.

نالیدم:

_ نسیم کجا بودی؟ اینهمه مدت کجا غیبت زده بودی؟

بجای جواب دادن به سوالم با دلتنگی زمزمه کرد:

_ چقدر برای صدای مهربونت دلتنگ بودم.

او را از آغوشم جدا کرده و صورتش را با دستانم
قاب گرفتم.

_ چه بلایی سرت اومده؟

با غصه خندید.

_ شبیه نسیم قبلی نیستم نه؟

بغض کرد.

_ ساقی حتی یادم رفته چطور می‌خندیدم قبلاً.

دستانم از دور صورت لاغرش پایین افتادند.

نگاهش را به زمین دوخت.

خواستم چیزی بگویم که دستم را گرفت و بالا آورد.
خیره به حلقه‌ی نامزدی‌ام با بغض لب زد:
_ مبارکه... خیلی دوست داشتم تو مراسم نامزدیت
باشم، اما...

من و نسیم در عجیب‌ترین شرایط ممکن قرار
داشتیم.

کنترلم را روی اشک‌هایم از دست دادم.

_ نسیم من... من نمی‌دونم چطوری باید این وضعیت
رو توضیح بدم...

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و با کشیدنم
مجبور کرد روی کاناپه و در کنارش بنشینم.

نگاهم کوتاه روی افروز خیره شد که با لبخند
غمگینی و در سکوت تماشایمان می‌کرد.

صدای نسیم حواسم را از افروز پرت کرد.

_ توضیح نمی‌خواد ساقی... نامزد کردی بایه مرد
مجرد که دوستش داشتی...

برای او هم سخت بود تا از این ماجرا سخن بگوید.
دستش را گرفتم.

_ نسیم آراز نامزد سابق تو بوده. من دوست
صمیمیت بودم... شاید به هیچ کس این اجازه رو ندم،
اما درک می‌کنم که تو حس خوبی از این ماجرا
نداشته باشی. مثل من که تمام مدت اذیت بودم.
به حلقه‌ام خیره شدم.

_ برادرت گفت که از شنیدن این خبر ناراحت شدی...
حرفم را قطع کرد.

_ ناراحت نشدم ساقی... شوکه شدم. نگران شدم که
نکنه آراز بخاطر من اذیت کنه...
آهی کشید.

_ کاری که با آراز کردم... بلایی که سرش آوردم...

[23:22 16.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱۶

#زینب_ عامل

دستم را رها کرد و در سکوت معناداری به دیوار
مقابلش خیره شد.

باید می‌گفتم تا رها شوم. حتی نمی‌خواستم یک ثانیه
را هم برای گفتن حقیقت از دست دهم. من باید حرف
می‌زدم قبل از اینکه ترس مانع شود.

باید خودم را خلاص می‌کردم.

_ نسیم من قبل از نامزدیت با آراز بهش علاقه‌مند
شده بودم. من با حماقتم پا گذاشتم تو شرکت
آراز... بخاطر این نمی‌تونم خودمو ببخشم.

گریه هایش را از سر گرفته و نالید:

_ منم بخاطر دوست داشتن تیشه زدم به ریشه‌ی
خودم ساقی... چطوری تورو بخاطر دوست داشتنت
سرزنش کنم اونم وقتی دیدم چطوری با آراز رفتار
می‌کردی؟ وقتی خودم بخاطر دوست داشتن دست به
هر کاری زدم. دست از آزار دادن خودت بردار ساقی.
قبل از اینکه پیام افروز همه چی رو بهم گفت. یکی
از دلایل اومدنم واسه خاطر تو بود. دلم نمی‌خواد
اشتباهی که کردم زندگی تورو هم خراب کنه.

متعجب به افروز خیره شدم. پوفی کشید و از جایش
بلند شد.

_ خدا لعنت کنه اون کثافتی رو که مارو تو این لجن
زار انداخت. بترکه آراز با این وکیل انتخاب کردن
واسه شرکتش. قحطی آدم اومده بود؟
هاج و واج به رفتش خیره شدم.

_ افروز چی می‌گه نسیم؟ وکیل آراز چه ربطی به این
قضایا داره؟
سرش را میان دستانش گرفت.

_ وکیل آراز... مهدی... اون کسی بود که منو تو این
باتلاق انداخت. باتلاقی که هر چی بیشتر دست و پا
زدم بیشتر فرو رفتم.

دستم را به سمت شالم بردم و آن را از دور گردنم باز
کردم.

_ مهدی برای رومهر کار می‌کرد؟

سکوتش باعث شد تا با التماس ادامه دهم:

_ نسیم توروخدا بگو اینجا چخبره؟ فقط جون من
نگو که تو هم با رومهر ارتباط داشتی.
میان گریه هایش نالید:

_ ساقی من در تمام طول دوران نامزدیم به آراز
خیانت می‌کردم. همه جوره... اصلا باهاش نامزد کردم

چون تنها راهی بود که می‌تونستم به چیزی که
می‌خوام برسم.

حرف های آراز در ذهنم تداعی شدند. گفته بود نسیم
برای گرفتن ارثیه‌اش به او جواب مثبت داده است.
ناباور نگاهش کردم:

_ بخاطر پول؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه... بخاطر مهدی. پول وسیله‌ی رسوندن من به
مهدی بود. وکیل شرکت آراز... مردی که فکر می‌کردم
با رسیدن بهش قراره از خونه‌ی جهنمی پدرم نجات
پیدا کنم و بشم خوشبخت‌ترین زن روی زمین.

وا رفتم... این نسیم چقدر برایم ناشناخته بود. چرا
نمی‌توانستم حرف هایش را هضم کنم.

گیج و سردرگم از درک چیز هایی که شنیده بودم
گفتم:

_ نسیم چی داری می‌گی؟

با غم نگاهم کرد.

_ ساقی من هیچ وقت اون چیزی نبودم که تو
دوستیمون از خودم نشون دادم. من یه دختر

خوشبختِ در رفاه و آسایش نبودم. من یه دختر
بچه‌ی مریض عقده‌ای بودم که همیشه تظاهر به
خوشبختی کردم. با پوشیدن لباسای گرون... با
آرایشای سنگین... با کیف و کفش مارکدار...
دستم را روی شانهاش گذاشتم.

_ نسیم... اینطوری نگو راجع به خودت..._

بی توجه به حرفم با غصه ادامه داد:

_ دوست نداشتم کسی واقعیت زندگیمو ببینه... دلم
میخواست همیشه خوشبخت و خوشحال بنظر بیان.
طوری که همه حسرتمو بخورن، اما خودم حسرت
زندگی خیلیمو داشتم.

نوازشش کردم.

_ مهدی رو کجا دیدی؟ اصلا چی شد که کار به این
جاها رسید؟ الان کجاست؟

آب دهانش را قورت داد.

_ ساقی همه چیز رو بهت می‌گم، اما قبلش می‌خوام
از یه چیز مطمئن باشی. اگه مهدی مغزم رو شست و
شو نمی‌داد هیچ وقت به آراز جواب مثبت نمی‌دادم.

من هیچ وقت آراز رو دوست نداشتم. هیچ وقت برای
یک ثانیه هم دلم نخواست باهاش زیر سقف باشم.
من تا ته تو لجن گیر کردم. با حماقتای خودم، اما
نمی‌خوام تو بخاطر من از یه زندگی خوب محروم
شی.

اونم بخاطر اینکه که فکر می‌کنی ممکنه من ازت
ناراحت یا متنفر شم بخاطر این ازدواج، اگه چند ماه
قبل بود شاید این اتفاق می‌افتاد... چون مرتب داشتم
خودمو گول می‌زدم که اشتباهی انجام ندادم، اما حالا
نه دیگه.

نفس عمیقی کشید.

_ افروز بهم گفت از حس و حالت. وقتی فهمیدم با
آراز نامزد شدی دیگه نمی‌خواستم پیام سراغت.
نمی‌خواستم ببینمت. با خودم فکر کردم اینطوری
بهتره. چون می‌دونستم آراز چقدر از من کینه به دل
گرفته، اما وقتی حرفای افروز رو راجع به حال و
هوات شنیدم فهمیدم باید از نزدیک همدیگه رو ببینیم.

_ افروز.... افروز کی باهات حرف زده؟

با لبخند بی جانی نگاهم کرد.

_ پیامایی که برام فرستاده بودی رو دیدم. زنگ زدم
عروسیش رو تبریک بگم... اونموقع باهام حرف زد.
اخم کرده و بلند گفتم:

_ افروز واقعا که.... با نسیم حرف زدی به من
نگفتی؟

افروز با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد.
سینی را مقابلمان روی میز گذاشت و با اخم گفت:
_ مگه این وحشی گذاشت؟

اشاره‌اش به نسیم بود. نسیم خندید.

_ چقدر دلم واسه فحش دادنات تنگ شده بود افروز.

[21:27 17.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱۷

#زینب_ عامل

افروز چپ چپ به نسیم نگاه کرد.

_ یه جوری می‌گی انگار من تمثیل بارز بی ادبی
بودم! خجالت بکش از خودت.

به شوخی‌اش لبخند زدم پرسیدم:

_ نی‌نیت در چه حاله؟

مقابلمان روی فرش نشست و دستش را روی شکم
تختش گذاشت.

_ خوبم فقط خیلی لگد می‌زنه.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که شانه بالا انداخت و
نگاهش را به نسیمی که لبخند می‌زد دوخت.

_ خب گفתי ساقی بیاد از سیر تا پیاز ماجرا رو
تعریف می‌کنی برامون. بگو ببینم چی شد که این
وکیل هفت خط از زندگیت سر در آورد؟ اصلا چرا اون
موقع به ما دوتا چیزی نگفته بودی؟

نسیم خواست دهان باز کرده و شروع به حرف زدن
کند که صدای زنگ گوشی من بلند شد.

با چشم دنبال کیفم گشتم. افروز آن را روی راحتی
گذاشته بود.

خواست بلند شود که مانعش شده و خودم سراغ کیفم
رفتم. با بیرون آوردن گوشی از داخل کیفم و دیدن
شماره‌ی آراز یخ بستم.

تمام مدتی که در حال حرف زدن با نسیم بودم آنقدر
دل‌تنگی وجودم را احاطه کرده بود که انگار فراموش
کرده بودم آراز چه خط و نشان‌هایی در رابطه با
نسیم برایم کشیده بود.

حالا با دیدن شماره‌اش نه تنها تمام آن حرف‌ها برایم
یادآوری شده بودند که ترس عمیق و وحشتناکی کل
وجودم را فرا گرفته بود.

واقعا باید چه می‌کردم؟ چگونه باید موضوع نسیم را
با او در میان می‌گذاشتم.

گوشی در دستم در حال زنگ خوردن بود و من مثل
یک مجسمه بدون اینکه حرکتی کنم فقط نگاهش
می‌کردم.

صدای متعجب افروز باعث شد سرم را به سمت او
بچرخانم.

_ جن زده شدی ساقی؟ چرا گوشیت رو جواب
نمی‌دی؟

نگاهم را به سمت نسیم سوق دادم. انگار نسیم از
چشمانم فهمید چرا نمی‌توانم جواب تلفن را دهم چون
مضطرب پرسید:

_ آرازه؟

افروز از جا پرید.

_ یا قمر بنی هاشم.

رو به من تشر زد.

_ چرا خشکت زده دختر. جوابشو بده یالا.

نسیم با ترس لب زد:

_ ساقی تو که بهش نمی‌گی من اینجام؟ دست آراز
بهم برسه بدبخت می‌شم.

گوشی به دست به سمتشان رفتم.

_ افروز من نمی‌تونم جوابش رو بدم.

تماس که قطع شد نفسم را بیرون فرستادم.

افروز خرید:

_ ساقی خل نشو. جوابش رو ندی نگرانت می‌شه.

اصلا ممکنه شک کنه. نگفتیم که دروغ بگو. بگو
اومدی خونه‌ی ما دیگه.

نالیدم:

_ اگه گفتم میاد اینجا چی؟

افروز با اخم جواب داد:

_ آخه این ساعت از روز مگه بیکاره پاشه بیاد اینجا. احمدم که خونه نیست.

وقتی صدای گوشی مجدد میانمان پیچید از جا پریدم.
افروز آمرانه گفت:

_ یالا جوابش رو بده.

آب دهانم را قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و با دلهره تماس را وصل کردم.

صدای نگرانش که در گوشم پیچید خودم را از دست رفته دیدم.

آرام سلام دادم که غرید:

_ هیچ معلومه تو کجایی؟ سه ساعته دارم به خونه زنگ می‌زنم. اونو جواب ندادی زنگ زدم به گوشیت. کجایی تو؟ دلشوره گرفتم.

شرمنده و با تن صدایی آرام زمزمه کردم:

_ ببخشید... خونه نبودم. اومدم پیش افروز.

چند ثانیه مکث کرد و بعد متعجب پرسید:

_ رو به راهی ساقی؟ صدات چرا ضعیف میاد؟

لب گزیدم و چشمانم را کوتاه بستم.

_ خوبم آراز. چیزی می‌خواستی؟

بدون جواب دادن به سوالم پرسید:

_ خونه‌ی افروز رفتی چیکار؟ فکر کردم داری

ساکامون رو می‌بندی.

با یادآوری مسافرت فردا آه از نهادم برخاست. با

دیدن نسیم همه چیز را فراموش کرده بودم.

چگونه می‌خواستم این مسافرت چند روزه را کنار او

خوش بگذرانم؟ کاش می‌شد از رفتن به این مسافرت

صرف نظر کنیم.

مکث طولانی شد که متعجب گفتم:

_ ساقی... بلایی سرت اومده نمی‌گی؟

با دیدن خط و نشان کشیدن های افروز خودم را جمع

و جور کردم. رسماً گند زده بودم.

_ ببخشید آراز. حواسم پرته یکم. افروز زنگ زد

گفت حوصله‌ش سر رفته پیام پیشش.

قلبم از دروغی که گفته بودم فشرده شد. تمام توانم به
یغما رفته بود. با بدبختی اضافه کردم:

_ خیالت راحت باشه. وسیله هامون رو جمع کردم.
مهربان گفت:

_ دستت درد نکنه. چیزی لازم نداری بگیرم برات؟
وسیلتهای بهداشتی چیزی واسه سفر نمی‌خوای؟

کاش این مکالمه‌ی لعنتی را تمام می‌کرد. برای چه با
این حجم از حواس جمعی و مهربانی داشت آزارم
می‌داد؟

مطمئن نبودم بغضم را کامل قورت داده باشم.

_ نه آراز جان... هیچی لازم ندارم.

خدا صدایم را شنید.

_ باشه دورت بگردم. به افروز سلام برسون. مراقب
خودتم باش. بخصوص موقع رانندگی.

[21:28 17.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱۸

#زینب_ عامل

کوتاه جوابش را دادم.

_ خیالت راحت. فعلا.

جمله‌ی آخرش باعث شد من با بغض در قطع کردن تماس پیش قدم شوم. بدون آنکه جوابی به ابراز علاقه‌اش دهم.

_ می‌بوسمت عشقم.

تماس را که قطع کردم همانجا روی زمین نشستم. نسیم نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

_ ساقی خوبی؟

به صورت نگرانش خیره شدم.

_ نسیم آگه دست آراز بهت برسه دقیقا چی می‌شه؟ اشک هایش روی گونه هایش چکیدند.

_ مهدی فرار کرده. آب شده رفته تو زمین. من شریک جرمشم. شریک تمام گندایی که زده. پولایی

که بالا کشیده. اگه دست آراز بهم برسه باید بقیه‌ی
عمرمو تو گوشه‌ی زندون بگذرونم.
سرم را میان دستام گرفتم.

_ وای... وای نسیم... چیکار کردی با خودت؟
زیر چشمی دیدم که افروز زانوهایش را در آغوش
کشید.

_ حالا باید چه خاکی تو سرمون بریزیم؟
به نسیم نگاه کرد.

_ تو چرا فرار نکردی؟ اون مهدی که حتما از کشور
خارج شده.
سرم را بالا آوردم.

_ من بعد از فرارم از عروسی ممنوع الخروج بودم.
مهدی رو نمی‌دونم. از اون جونور همه کاری بر
میاد. شاید قاچاقی رفته. اصلا معلوم نیست کجاست.
افروز با نا امیدی لب زد:

_ طرف وکیله... یعنی چی؟ یعنی صد برابر بهتر از
بقیه از همه چی سر درمیاره. اینطور که پیدااست
خیلی وقته هم برنامه ریزی کرده واسه این ماجرا.

زیر لب زمزمه کردم:

_ آراز بفهمه جریانات رو هممون بدبخت می‌شیم.

نسیم با گریه گفت:

_ متاسفم ساقی... نمی‌خواستم زندگی تورو خراب کنم.

می‌تونی همین الان بری خونه‌ت و فراموش کنی منو

دیدی. می‌تونی...!

حرفش را با عصبانیت قطع کردم:

_ نسیم می‌فهمی نمی‌تونی تا آخر عمرت اینطوری

زندگی کنی؟ تا کی می‌خوای از دست آراز فرار کنی؟

صورتش را میان دستانش پنهان کرد. هق زد:

_ نمی‌دونم. بخدا نمی‌دونم.

دستم را به زمین تکیه داده و از جایم برخاستم. اشک

های افروز هم راه افتاده بود.

کنار نسیم نشسته و دستش را گرفتم.

_ نسیم مطمئن باش جرم مهدی رو به پای تو

نمی‌نویسن. بالاخره باید یه راهی باشه که بتونیم بهت

کمک کنیم.

دستم را روی شانهاش گذاشتم.

_ نمی‌گم اشتباه نکردی. چرا... اما دلیل نمی‌شه ما
ولت کنیم. کمکت می‌کنیم نسیم. هر طور که شده. فقط
برامون تعریف کن ببینیم قضیه چی بوده اصلا.
اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و سر تکان
داد.

افروز یکی از لیوان های شربت را به سمتش دراز
کرد.

_ بگیر بخور یکم. رنگت پریده.

نسیم بی میل چند جرعه از شربتش را نوشید و وقتی
لیوان را روی میز گذاشت شروع به توضیح دادن
کرد.

صدایش پر بود از پشیمانی و غم.

_ وقتی اولین بار مهدی ربیعی رو دیدم به مغزم
خطور نمی‌کرد که این آدم از قبل برام برنامه چیده
بود.

برنامه ریزیش خیلی دقیق بود.
به من نگاه کرد.

_ خبر رسیده بهم که تو شرکت آراز رو نجات دادی.
اگه اون جنجال تو اینستاگرام راه نمی‌افتاد. اگه اون

فرمولایی که دست رومهر افتاده بود به مرحله‌ی تولید می‌رسید مهدی صد برابر چیزی که الان به جیب زده به جیب می‌زد، اما یکی پیدا شد زرنگ‌تر از خودش. ركب خورد.

بی اختیار و زیر لب زمزمه کردم:

_ بهزاد..._

نگاه سوالی نسیم و افروز باعث شد تا ادامه دهم.

_ همون پسری که اگه به دادم نمی‌رسید آراز ممکن بود همه بلایی سرم بیاره.

نسیم با فکی لرزان زمزمه کرد:

_ مهدی برای تو هم برنامه ریزی داشت ساقی..._

متعجب و ناباور نگاهش کردم. صدای نسیم اجازه نداد حدسیات خودم پر و بال بگیرند.

_ اون همه زورش رو برای زمین زدن آراز بکار برده بود. وقتی تو با اولین ایده‌ت یه فروش فوق العاده نصیب شرکت کردی دنبال یه راه بود تا تورو از اون شرکت حذف کنه. اطلاعات زندگیت رو در آورده بود. وقتی بهم گفت باهاش جر و بحث کردم. فکر می‌کردم بیخیالت می‌شه اما..._

جمله‌اش را من کامل کردم.

_ اما با اجیر کردن شوهر خواهرم نوید کاری کرد که
من از خونه‌ی حاج بابام طرد شدم. با یه تیر دوتا
نشونم زد. هم آراز رو درگیر یه ماجرای جدید کرد هم
من رو درگیر مشکل کرد.

ناباور ادامه دادم:

_ اما فکرش نمی‌کرد همون موقع یه پسر به اسم
بهزاد قراره کند بزنه به کل برنامه ریزیش.
با سردرگمی به نسیم خیره شدم.

_ اما آخه چرا؟ چرا می‌خواست آراز رو زمین بزنه؟
چی بهش می‌رسیده؟
نسیم پوفی کشید.

_ اینکه چرا برای کلاهداریش آراز رو انتخاب کرده
بود رو هیچ وقت نفهمیدم، اما اینو می‌دونم که اون
فقط رویای پولدار شدن یه شبه رو داشت. یه
شارلاتان به تمام معنا.

[21:28 17.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۱۹

#زینب_عامل

انگشتانش را به بازی گرفت.

_ ساقی فرمولایی که آراز بهشون رسیده بود خیلی با ارزشن. خیلی خیلی زیاد. ظاهرا مهدی ریز به ریز رفت و آمدای آراز رو زیر نظر داشت. از رفت و آمدش با دکتر همتی هم بو برده بود خبراییه. می‌دونست آراز زرنگ تر از این حرفاست که قبل از موفق شدنش همچین چیزی رو علنی کنه. اونوقت رقباش در دسر می‌شدن براش. اینم می‌دونست که از طریق دم و دستگاه آراز نمی‌تونه سر از کار دکتر همتی در بیاره. برای همین رفته بود سراغ زن دکتر همتی.

موضوع به قدری پیچیده و عجیب بود که بی اختیار از جایم بلند شده و مشغول راه رفتن شدم.

افروز با حیرت گفت:

_ کلاهبرداری اینهمه حرفه‌ای و دقیق؟ این دیگه چه جوونوریه؟

دستم را لای موهایم بردم.

_ وای خدای من باورم نمی‌شه. انگار دارم قصه می‌شنوم. چطور همچین چیزایی ممکنه؟ وکیل شرکت جلو رومون بود همیشه. من خیلی تو شرکت دیدمش. نسیم لبخند تلخی زد.

_ تا وقتی که روامهر گیر بیوفته. بعدش یهو از جلوی چشم آراز غیب می‌شه. منم وقتی فهمیدم چطوری بازیچه‌ی دست این آدم شدم باورم نمی‌شد همچین چیزایی ممکن باشن. فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم... یا کابوس.

افروز با سردرگمی پرسید:

_ اما آخه تو رو چرا قاطی این ماجرا کرده؟ می‌تونست بدون تو هم اون فرمولارو بدزده.

نسیم شانه بالا انداخت.

_ نمی‌دونم... شاید بخاطر اینکه می‌دونست ازدواج من با آراز، اون رو یه قدم به ضرغام نزدیک می‌کنه. کسی که همکاری باهاش یه امتیاز بزرگ برای هر

شرکتی محسوب می‌شد. شایدم دلیل دیگه‌ای داشته
این سوآلیه که منم دنبال جوابشم.
به نسیم نزدیک شدم.

_ چطوری به تو نزدیک شد؟
نسیم آهی کشید.

_ اولین بار وقتی از طرف شرکت آراز اومده بود
سراغ پدرم دیدمش. تو شرکت بابا. اون موقع هیچ
اتفاقی نیوفتاد، اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم وقتی
زمزمه‌ی ازدواج من و آراز سر زبونا افتاد کم کم سر
و کله‌ی این آشغال تو زندگیم زیاد پیدا شد.
دستش را روی سرش گذاشت.

_ اول از مهمونیا... بعد کم کم برخوردای اتفاقی تو
کوچه و خیابون و تهش ابراز علاقه و اعتراف به
اینکه برخوردامون اتفاقی نبودند.
بی اختیار خریدم:

_ آشغال عوضی.

نسیم با افسوس سر تکان داد.

_ خر شدم. فکر کردم این آدم پیداش شده تا منو از
جهنمی که توش بزرگ شدم نجات بده.

به صورتم خیره شد.

__ ساقی هیچ وقت به روی خودم نیاوردم. هیچ وقت اعتراف نکردم. پدر تو آگه متعصب و سخت گیر بود، پدر من یه آدمی بود که باعث می شد همیشه از بودن تو اون خونه‌ی پر زرق و برق متنفر باشم. یه مرد پول پرست بد دهن و ...

چشمانش را بست. توصیفات از پدرش را نیمه تمام گذاشت و سراغ ادامه‌ی بحث اصلی رفت.

__ ازم خواستگاری کرد. بابا یک کلام گفت نه.

پوزخندی زد.

__ مدت ها داشتم خودم رو گول می زدم که مهدی عاشقم بود که ازم خواستگاری کرده بود. مگه می شد بخاطر کلاهبرداری آدم بره خواستگاری یه دختر. بعد مطمئن شدم اومد خواستگاریم چون کاملاً مطمئن بود که پدرم امکان نداره اجازه بده من باهاش ازدواج کنم. جناب صدری چشمش دنبال آراز معتمد بود. یه پسر جوون که داشت تک تک رقیباش رو از سر راهش کنار می زد.

حال بد نسیم هم من و هم افروز را نگران کرد. اتفاقاتی که از سر گذرانده بود به قدری تلخ و

وحشتناک بودند که تقریباً او را نابود کرده بودند.
دختر فریب خورده‌ای که مقابل ما نشسته و داشت از
روزهایی که گذرانده بود تعریف می‌کرد هیچ شباهتی
به نسیمی که دوستان بود نداشت.

افروز کنارش نشست و او را در آغوش کشید.

اینبار نسیم بلند تر زیر گریه زد.

سوزناک و تلخ می‌گریست. نسیم خودش یک قربانی
بود. قربانی آدمی که بعید می‌دانستم اصلاً روح و
روان سالمی داشته باشد.

با دیدن اشک‌هایش گونه‌های من هم بی اختیار
خیس شدند.

سوآلی که در ذهنم بود این بود که چگونه باید به
نسیم کمک کنم؟

واقعاً چگونه باید او را از این باتلاق نجات می‌دادم.

از آن بدتر چگونه می‌خواستم به قولی که به پدر آراز
داده بودم عمل کرده و آراز را در جریان بگذارم.

قبل از اینکه در این شرایط قرار بگیرم فکر می‌کردم
گفتن حقیقت سخت است اما نه آنقدر که نتوانم، اما

حالا که در موقعیتش قرار گرفته بودم به قدری ناتوان و درمانده شده بودم که گریهام گرفته بود.

از طرفی به آراز حق می‌دادم که دنبال نسیم باشد. حق می‌دادم که در جریان همه چیز قرار بگیرد و حتی بخاطر همکاری نسیم با مهدی که دقیقا نمی‌دانستم چه مدل همکاری بود بخواهد او را تحویل پلیس دهد، از طرف دیگر دلم نمی‌آمد نسیم را بی چاره‌تر و نابود تر از چیزی که بود ببینم.

میان احساسات و منطق گیر افتاده بودم و فقط خدا می‌دانست که قرار بود چگونه خودم را نجات دهم! فقط این را می‌دانستم وضعیتی که در آن گیر کرده بودم برایم هزار برابر هولناک تر از چیزی بود که با طرد شدن از خانه‌ی پدری‌ام تجربه کرده بودم.

[22:35 18.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۲۰

#زینب_عامل

توانایی دل‌داری دادن به نسیم را نداشتم. ذهن و فکرم به قدری درگیر بود و چنان مضطرب شده بودم که می‌توانستم بدتر از او زیر گریه بزنم.

نسیم خودش را نابود کرده بود. نسیم اشتباهی کرده بود که جبرانش اصلاً ساده نبود.

بدون اینکه منتظر بمانم تا آرام شود پرسیدم:

__ بعد از نه گفتن پدرت چی شد؟

قبل از اینکه جواب سوالم را دهد افروز مجبورش کرد کمی دیگر از شربت را بنوشد.

لیوان را که از لب هایش فاصله داد گفت:

__ دنبال دلیل مخالفت بابا بودم. بابام می‌گفت نه چون در حد ما نیست. یه وکیل به درد نخوره، اما مهدی دلیل اصلی رو بهم گفت. قصه‌ی آراز رو... گفت پدرت مخالفه چون می‌خواد تو رو با آراز معامله کنه. از نیت آراز گفت بهم.

با درد چشمانم را بستم. شنیدن از اشتباهات گذشته‌ی آراز برایم سخت بود.

صدای نسیم باعث شد مجدد حواسم جمع شود.

_ وقتی یه مدت کوتاه بعد از خواستگاری مهدی آراز اومد خواستگاریم مطمئن شدم مهدی راست می‌گه. بخصوص که خود آراز هم نیتش رو مخفی نکرد. خیلی راحت ولی سر بسته گفت که من یه وسیله‌م واسه رسیدن به خواسته هاش.

ناتوان روی زمین افتادم. اگر بی طرفانه به قضیه نگاه می‌کردم می‌توانستم متوجه ناراحتی و عصبانیت نسیم لحظه‌ای که آراز از نیت ازدواجش به او گفته بود شوم.

اینکه یک فرد تو را پلی برای رسیدن به خواسته هایش بداند اصلا خوشایند نبود.

دلم می‌خواست تا می‌توانستم آراز را بابت این کارش سرزنش کنم، اما خب موضوع این بود که نسیم همان موقع می‌توانست با دانستن نیت آراز همه چیز را خاتمه دهد، اما او اشتباهی که آراز شروع کرده بود را ادامه داده بود. یعنی یک کار اشتباه تر! نسیم دستش را به پیشانی‌اش چسباند.

_ از بابام متنفر بودم متنفر تر شدم. از آراز کینه به دل گرفتم. اون دوتارو مانع رسیدن به خوشبختی و آرزو هام می‌دیدم. دو نفری که داشتن بخاطر منفعت

خودشون رو آینده‌ی من قمار می‌کردن. بابا تحت فشارم گذاشته بود. با این حال من می‌خواستم به آراز جواب منفی بدم، اما مهدی نداشت.

افروز با ابروهایی بالا رفته پرسید:

_ یعنی چی؟

نسیم با افسوس جواب داد:

_ تحریکم کرد. اونقدر دم گوشم گفت و گفت تا کینه‌م نسبت به بابام و آراز هزار برابر شد. گفت چرا از موقعیتی که دارم استفاده نکنم. گفت شرط بذارم واسه بابام. پول در ازای جواب مثبت دادن به آراز. آه از نهادم برخاست. چشمانم را با درد بستم.

این دیگر چه حیوانی بود؟

افروز ناباور زمزمه کرد:

_ با خودت نگفتی مردی که عاشقمه چطوری داره ترغیب می‌کنه برای ازدواج با یکی دیگه؟

نسیم با غم آهی کشید.

_ افروز عصبانیت، کینه، عشق کورکورانه و احمقانه... همه و همه کورم کرده بود. اون عوضی هم لحظه به لحظه داشت بیشتر تحریکم می‌کرد. می‌گفت

اون پول خوشبختمون می‌کنه. کلی کمک حال‌مونه.
اونقدر زمزمه هاش رو زیر گوشم ادامه داد که قبول
کردم. اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد...

بقیه‌ی ماجرا را تا زمانی که نسیم از عروسی فرار
کرده کرده و فقط یک نامه از خودش بجای گذاشته
بود را می‌دانستیم.

کنجکاوانه منتظر ادامه‌ی حرف هایش بودم که
گوشی‌اش زنگ خورد.

از کیوان گفتنش متوجه شدم که برادرش است.
نمی‌دانم کیوان پشت خط چه گفت که نسیم با غصه
باشه‌ای زمزمه کرد.

بعد از اینکه تماس را قطع کرد از جایش بلند شد و
لب زد:

_ من باید برم. کیوان اومده دنبالم.

سریع از جایم بلند شدم.

_ نسیم می‌خواه‌ی چیکار کنی؟

با التماس خیره‌ام شد.

_ ساقی لطفا به آراز چیزی نگو...

نالیدم:

_ نسیم خودتم خوب می‌دونی آراز دیر یا زود پیدات می‌کنه. چه من بگم چه نه..._

کیفش را از روی کاناپه چنگ زد.

_ آره، اما فرصت می‌خوام تا مهدی رو پیدا کنم. کیوان دنبالشه. اگه تو به آراز بگی که منو دیدی این فرصت رو از دست می‌دم.

پوفی کشیدم.

_ یه راهی پیدا می‌کنم. اگه قرار بود به آراز بگم قبلش به خودت اطلاع می‌دم. اول باید بشینم فکر کنم ببینم چطوری باید باهاش حرف بزنم.

سر با غم تکان داد و من با تردید ادامه دادم:

_ نسیم خواهش می‌کنم بهم اعتماد کن. این بازی یه جایی باید تموم شه. تا الان راهو اشتباه رفتی، الان پای اشتباهات و ایستا و سعی کن درستش کنی..._

سکوت ممتد و صورت ناامیدش مرا هم ناامید کرد.

همراه با افروز برای بدرقه‌اش دم در رفتیم.

وقتی به پایین رسیدیم از داخل کیفش چادر شبی بیرون کشید و سر کرد. می‌ترسید کسی او را دیده و بشناسد.

اینکارش ناراحتی‌ام را عمیق‌تر کرد. رسماً انگار یک فراری تحت تعقیب بود.

وقتی چادرش را سر کرد از ساختمان بیرون رفتیم. کیوان داخل یک پرشیای مشکی که شیشه‌های دودی هم داشت منتظرش بود.

[22:35 18.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۲۱

#زینب_عامل

قبل از اینکه با نسیم خداحافظی کنیم سریع گفتم:

_ چطوری باهات در ارتباط باشیم؟ همه‌ی ماجرا رو هم نگفتی.

زیر لب آرام جواب داد:

_ به افروز یه شماره دادم. کارم داشتین به اون زنگ بزنین.

دستش را گرفتم و فشار دادم. برای آرامش خاطرش
لب زدم:

_ درست می‌شه نسیم. ناامید نباش.

لبخند تلخی زد. کیوان بوق زد و اجازه نداد بیش از
آن کنارمان بماند. نسیم بعد از دست دادن با افروز
چرخید و از ما فاصله گرفت.

وقتی نسیم رفت من و افروز مجدد به خانه برگشتیم.
به محض اینکه پایمان به خانه رسید افروز گفت:

_ باورم نمی‌شه این آدم نسیم بود. واقعا چیکار کرده
با زندگیش؟

خودم را روی کاناپه انداختم.

_ چطوری باید کمکش کنم؟

افروز با اخم مقابلم آمد.

_ ساقی این چیزی نیست که بخوای از آراز پنهونش

کنی. یکم سیاست خرج رفتارت کن و آروم آروم همه

چیزو بهش بگو. زندگیت تازه روبه راه شده

نمی‌خوای که بخاطر اشتباهات نسیم همه چی بهم

بخوره؟

سرم را بالا آوردم.

_ اگه واقعا بره زندان چی؟

کنارم نشست.

_ ساقی نسیم دوستمه. منم نگرانشم. برایش ناراحتم،

اما واقعا من و تو چطوری می‌تونیم کمکش کنیم؟

اونی که این برنامه هارو چیده اونقدر زرنگ بوده که

حتی آراز رو هم بازی داده. فکر کردی من و تو

می‌تونیم از پشش بریبایم؟

بازویم را گرفت.

_ خر نشو. نمی‌گم امشب همه چی رو بذار کف دست

آراز، اما فکر کمک کردن به نسیم اونم دور از چشم

آراز رو از ذهنت خط بزن. نسیم اشتباه کرده باید

تاوانشم ببینه. خودتو قربانی یه حماقت نکن. این

مسئله چیزی نیست که احساسی بهش نگاه کنی. منم

جای آراز بودم انتظار داشتم نامردم همچین چیزی رو

با من در میون بذاره.

افروز درست می‌گفت. نباید کوتاه فکرانه به موضوع

نگاه می‌کردم.

من دوست داشتم به نسیم کمک کنم، اما واقعا چه

کمکی از دستم بر می‌آمد؟ تنها کاری که می‌توانستم

بکنم این بود که با آراز صحبت کنم، از او بخواهم

کمی کوتاه بیاید. در حقیقت تنها کسی که می‌توانست
به نسیم کمک کند خود آراز بود!

با نسیم هم باید صحبت می‌کردم. باید به او می‌گفتم
دست از تعقیب و گریز بردارد چون این راهکار نبود.
باید مجابش می‌کردم که نشان دادن خودش بهترین
تصمیم است.

در جواب افروز سرم را تکان دادم:

_ می‌دونم افروز. فقط نمی‌دونم چطوری بگم بهش؟
اگه نسیم رو ندیده بودم کار راحت تر بود، اما حالا
خیلی سخته برام.

افروز با اطمینان زمزمه کرد:

_ ببین ساقی چون آراز در این مورد باهات تند حرف
زده ترسیدی. طبیعی هم هست. بذار چند روز بگذره.
اون مسافرتی که حرفش رو می‌زدی؟ فردا قراره
برین دیگه؟ اونو برین برگردین. یکم که رو به راه
شدی بشین قشنگ باهاش حرف بزن.
پوفی کشیدم.

_ باید با نسیم حرف بزنم.

لبخندی زد. حرف هایش برای من قوت قلب بزرگی بودند.

_ ساقی نسیم نرم شده. مطمئن باش درکت می‌کنه و دست از فرار کردن برمی‌داره. اگه غیر از این بود امکان نداشت بیاد به دیدنمون. قشنگ معلومه خودشم از این وضعیت خسته شده.

نفسم را عمیق بیرون فرستادم. به کاناپه تکیه داده و لب زدم:

_ وای کاش این روزا هر چی زودتر تموم شن. نالیدم:

_ فردا چطوری بریم مسافرت آخه؟ کاش کنسل شه. افروز با حرص نیشگونی از بازویم گرفت.

_ غلط کردی. چی چی کنسل شه. برو دلش رو بدست بیار. یکم دلبری کن. این آرازم لجباز ترین مرد روی کره‌ی زمین باشه باز یه قلقی داره. اون قلش رو پیدا کنی همه چی حله. با افسردگی نگاهش کردم.

_ چطوری؟

اخم کرد.

_ ساقی پاشو زنگ بزن آراز بگو شام رو بیاد اینجا.
با این وضع بری خونه گند می‌زنی تو همه چی.
می‌شناسمت.

ابرو بالا انداختم.

_ بیخیال... با این وضعت همین مونده ما هم شب رو
پلاس شیم اینجا.

چپ چپ نگاهم کرد.

_ با کدوم وضعم؟ کما نرفتم که. باردارم. بعدشم قرار
نیست من کار خاصی کنم. من می‌شینم دستور می‌دم
جنابعالی مو به مو اجرا می‌کنی.

بی حال خندیدم.

_ افروز من تورو نداشتم چیکار باید می‌کردم؟

با افسوس نگاهم کرد.

_ تو منو نداشتی الان فقط یه کارمند خنگ تو شرکت
آراز بودی نه زنش.

لبخندی زد.

_ قربون خودم برم. چقدر برای آراز عکس و فیلم
ادیت شده ازت فرستادم تا گوشاش دراز شد.

جمله‌ی پر از شیطنتش که برای تغییر حالَم گفته بود
اخم های مصنوعی ام را بدنبال داشت.

با اینکه شوخی می‌کرد، اما چندان بی راه هم
نمی‌گفت. افروز نقش پر رنگی در زندگی من ایفا
می‌کرد.

[21:34 20.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۲۲

#زینب_عامل

همانگونه که روی برگه‌ی زیر دستش لوازم مورد
نیازی که باید برای شرکت می‌خرید را لیست می‌کرد
و می‌نوشت گوش سپرد به صدای مادرش.

_ آراز شب رو بیاین اینجا دیگه؟ صبح از اینجا برین
فرودگاه.

آراز برگه‌ی آچار را از وسط تا کرد.

_ مامان صبح زود باید بریم فرودگاه. نمی‌شه.

عطیه بی خیال نشد.

_ خب حداقل شام رو بیاین اینجا.

آراز نفسش را بیرون فرستاد و به صندلی‌اش تکیه داد.

_ ساقی زنگ زد گفت افروز دعوت کرده برا شام.

عطیه غر زد:

_ یعنی قبل از رفتن نینمتون؟

آراز با خستگی خندید.

_ عطیه جون داری مادر شوهر بازی در

میاریا... نکنه دلت می‌خواد با ما بیای کیش؟

عطیه حرصی شد.

_ از سن و سالت خجالت بکش. این حرفا چیه؟ تو با

این زبونت یه پا مادر شوهری واسه ساقی...

آراز لبخندی زد.

_ خیلی ادیتش می‌کنم.

عطیه خرید:

_ غلط می‌کنی. بعد از شام بیاین اینجا. دلم واسه
ساقی تنگ شده.

آراز به شوخی و کش دار زمزمه کرد:

_ ای عطیه‌ی با سیاست... باشه بعد از شام میام پُرم
کنی تا مسافرت رو کوفت ساقی کنم.
عطیه خندید.

_ پسرهای بیشعور. از این شوخیا می‌کنین که اسم
مادر شوهر و خواهر شوهر بد در رفته. اصلاً بذار یه
چیزی بگم خوشحال شی. ساقی رو از طرف من
بیوس.

آراز بلند خندید.

_ ای به چشم!

همزمان که داشت با مادرش خداحافظی می‌کرد کتش
را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

شرکت خالی بود. از شرکت بیرون زد و همین که در
را پشت سرش بست و خواست به سمت آسانسور
برود، در آسانسور باز شد و پسر جوانی که تا به حال
او را در برج ندیده بود نزدیکش شد.

_ ببخشید شرکت آدینا اینجاست؟

آراز سر تکان داد.

_ بفرمایین.

پسر پاکت سفید رنگ دستش را به سمت آراز گرفت.

_ می‌تونین اینو برسونین دست آقای معتمد؟ آراز

معتمد. باید مدیر عامل این شرکت باشن.

آراز دست دراز کرد و پاکت را گرفت. عامدانه خودش را معرفی نکرد.

_ حتما... فقط بگم از طرف کیه؟

پسر شانه بالا انداخت.

_ والا اسمی نگفتن به من... منم راننده اسنیم. یه

خانومی خیابون نزدیک این برج پاکت رو داد به من

و اسم و آدرس شرکت آدینا رو داد تا اینو برسونم

دست آقای به اسم آراز معتمد.

آراز خونسردانه سر تکان داد.

_ باشه ممنون. می‌رسونم بهشون.

پسر جوان با تشکر سر تکان داد و دوباره وارد

آسانسور شد.

وقتی در های آسانسور بسته شدند آراز با کنجکاوی
در پاکت را باز کرد.

دستش را داخل پاکت برد و محتویات آن ها را بیرون
کشید. با دیدن چند قطعه عکس داخل پاکت با دقت به
آن ها خیره شد.

رفته رفته اخم هایش درهم رفتند و قطعات عکس ها
میان دستانش که در حال مشت شدن بودند له شدند.
عکس آشنای سه زن در تصویر...

فکش از شدت حرص لرزید و زیر لب غرید:

_ دارم براتون... منو دور می زنین..._

چشمانش روی تصویر ساقی مکت کرد. حتی
می توانست در عکس هم نگاه نگران او را تشخیص
دهد.

با نگرانی و مضطرب دست نسیم که چادر به سر
داشت را در دست گرفته بود.

از شدت خشم و عصبانیت در حال انفجار بود.

عکس ها را داخل پاکت برگرداند.

_ باشه... بازی کنین... منم بازی می کنم... ببینیم تهش
کی برنده می شه.

نفسش را با خشم بیرون فرستاد. پاکت را میان انگشتانش فشرد و گوشیه‌اش را از جیب کتش بیرون کشید و شماره‌ی بهزاد را گرفت.

به ثانیه نکشید که صدای بهزاد در گوشش پیچید. ظاهراً منتظرش بود. بدون اینکه حتی سلام دهد سر اصل مطلب رفت.

_ چخبر؟

بهزاد با سرخوشی گفت:

_ تاریخچه‌ی زندگی تورو که مرور می‌کنم می‌فهم باید از زنا دور بمونم.

آراز پوزخندی زد.

_ کار خوبی می‌کنی.

_ مطمئنم یه سری عکس رسیده دستت مگه نه؟

آراز با خشم گفت:

_ خوبه که حواست جمع بوده. حالا شیری یا روباه؟

_ شیرم چه شیری! آدرس رو پیدا کردم صبح می‌رم

سر وقتش اطلاعاتش رو در بیارم. بذاریم وقتی از

مسافرت برگشتی همه چی رو بگم بهت؟

آراز پوفی کشید.

_ آره. این مسافرت باید خیلی به من و ساقی خوش بگذره.

بهزاد با احتیاط زمزمه کرد:

_ به هیچ عنوان دلم نمی‌خواد جای نامزدت باشم...

[21:34 20.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۲۳

#زینب_عامل

آراز با اخم سمت آسانسور رفت و دکمه‌ی آن را فشار داد.

_ خفه شو بهزاد. بهتره حواست به کلاه خودت باشه تا باد نبرتش.

بهزاد بیخیال جواب داد:

_ باید به فکر خونه‌ی جدید باشم. رو کمکت حساب می‌کنم.

آراز متعجب پرسید:

_ مگه قرار نبود از ایران بری؟

بهزاد غش غش خندید.

_ ظاهرا کت و شلواری که سر ملاقات اولمون پوشیدم تاثیرش رو روت گذاشته. خارج رفتم کجا بود. بخوام نمی‌تونم برم. سربازی نرفتم. فعلا باید کارت پایان خدمتم رو اوکی کنم.

آراز ناباور و پر حرص پرسید:

_ سری قبل که گفתי رفتی دوبی و از اونجا داری پستارو می‌ذاری تو اینستا دروغ بود؟

بهزاد با خنده جواب داد:

_ برای پرستیژ اخاذیم ازت لازم بود دروغ بگم. دوبی نبودم. تو پشت بوم خونه دور از چشم بابای خدابیامرزم داشتم اخاذی می‌کردم.

آراز خرید:

_ خاک تو سرت بهزاد... خاک! از کیش برگشتم زنگ می‌زنم بهت.

_ برای خانت دعا می‌کنم.

آراز وارد آسانسور شد.

_ غلط می‌کنی.

جلوی آپارتمان ایستاد و نفس عمیقی کشید.
چگونه باید صبوری می‌کرد؟ واقعا عصبی بود.
فقط دعا می‌کرد ساقی همین امشب از ملاقاتش با
نسیم بگوید. اینگونه شاید بخشی از حرصش
می‌خوابید.

هر چه بیشتر در کوچه می‌ماند بیشتر اعصابش
تحریک می‌شد و سخت تر می‌توانست خودش را
کنترل کند.

برای همین هم بدون معطلی زنگ در را زد و بعد از
باز شدن در بالا رفت.

احمد در واحد را برایش باز کرد. نقاب خونسردی به
چهره زد و بعد از دست دادن با احمد وارد خانه شد و
پاکت شکلات دستش را به دست احمد داد.

به محض وارد شدن به خانه با چشم دنبال ساقی
گشت.

اما بجایش افروز مقابلهش ظاهر شد و سلام و خوش آمد گویی کرد.

نهایت تلاشش را به کار برد تا عادی باشد.

_ ساقی کجاست پس؟

افروز اخم کرد.

_ تو سرویس بهداشتیه. نترس نامزدت رو نخوردیم.

آراز متقابلا اخم کرد.

_ جراتش رو هم ندارین.

با تعارف احمد روی کاناپه نشست و مشغول گفت و گو شد. وقتی غیبت ساقی طولانی شد با چشمانی که تنگ شده بودند گفت:

_ افروز مطمئنی حال ساقی خوبه؟

افروز کمی دستپاچه شد.

_ آره بابا. اصلا صبر کن صداش کنم.

آراز از جایش برخاست.

_ سرویس بهداشتی کجاست؟ خودم صداش می‌کنم.

افروز با نگرانی آب دهانش را قورت داد و به راهروی کوچکی که در سمت ورودی خانه بود اشاره کرد.

آراز با قدم هایی بلند وارد راهرو شد و در سرویس را به صدا درآورد.

عصبانیتی که دوباره در حال نمودار شدن بود را به سختی کنترل کرد.

_ ساقی جان... اون تویی؟

صدای هول شده‌ی ساقی را شنید و با اخم و حرص چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد.

_ وای... آراز تویی؟

دستانش را مشت کرد. مطمئن بود ساقی متوجه از راه رسیدن او شده و بعد برای فرار به سرویس بهداشتی رفته است.

_ اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

بالاخره ساقی از سرویس بیرون آمد. رنگش پریده بود.

_ نه چه اتفاقی؟

آراز خشمش را کامل فرو خورد و مثل هر زمانی
عادی رفتار کرد.

_ خیلی وقت اون تویی با خودم گفتم شاید منم دارم
بابا می‌شم!

عمدا شوخی کرده بود. می‌خواست رفتار ساقی را
بسنجد. هر چند کارش بیهوده بود چون ساقی
همینطور هم کنترلی روی اضطرابش نداشت.
ساقی لبخند زورکی زد.

_ زشته. بریم پیش بقیه.

خواست از مقابل آراز عبور کند که آراز بازویش را
گرفت.

_ منو نگاه کن.

ساقی ترسیده آب دهانش را قورت داد و سرش را به
سمت او چرخاند. دستش خودش نبود. بعد از ملاقات
نسیم هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت.

اصلا نمی‌توانست اضطرابش را مدیریت کند.

به سختی لب زد:

_ چی شده؟

آراز چشمکی روانه‌اش کرد.

_ از سر کار او مدم. نمی‌خوای منو ببوسی تا خستگیم
در بره؟

لبخند مصنوعی‌اش را تکرار کرد و روی نوک پا بلند
شد تا گونه‌ی آراز را ببوسد که آراز غافلگیرش کرد
و با خشونت خاصی لب‌هایش را بوسید.

[21:34 20.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۲۴

#زینب_عامل

ساقی با اضطراب و وحشتناکی عقب کشید و منتظر آراز
نماند.

_ زشته بیا بریم.

وقتی جلوتر از آراز از راهروی کوچک خارج شد
نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون فرستاد، اما
ندید آراز پوزخند عمیقی زد.

مهمانی به بدترین شکل ممکن گذشت. حتی افروز که
تا قبل از دیدن آراز آسوده بود، با دیدن او مضطرب
شده بود.

نه خبری از شوخی‌های همیشگی‌اش بود و نه کل کل
هایش. رفتار خلاف عادتش باعث شد حتی احمد هم
نگران‌ش شود و احوالش را بپرسد تا مطمئن شود
اتفاق ناگواری رخ نداده است.

نهایتاً آراز با گفتن اینکه باید برای دیدن عطیه بروند
به این نمایش دو طرفه پایان داد.

وقتی از ساختمان بیرون آمدند ساقی امیدوار بود آراز
با موتورش آمده باشد، تا بتواند در طول مسیر دور
از او بوده و اضطرابش را کنترل کند، اما وقتی دید
آراز به سمت ماشینش رفت آه از نهادش برخاست.
سوییچ را از کیفش بیرون آورد و آراز را صدا زد.

__ می‌شه لطفا تو رانندگی کنی.

آراز ابرو بالا انداخت.

_ من شام زیاد خوردم ساقی... دارم بالا میارم. خودت بشین پشت فرمون.

ساقی سر تکان داد و جلوتر از آراز سوار شد. آنقدر در طول شب مضطرب بود و حواسش پرت که اصلا متوجه نشده بود آراز تقریبا هیچ چیز نخورده است. آراز دندان هایش را با حرص روی هم فشار داد و کنار ساقی نشست.

نگاهی به نیم رخ رنگ پریده‌ی ساقی انداخت و با خونسردی ساختگی کمر بندش را بست.

_ ساقی حالت خوبه؟ یه طوری هستی امشب؟ چیزی شده؟

نفس در سینه‌ی ساقی حبس شد. بدون اینکه به آراز نگاه کند استارت زد و راه افتاد.

اصلا حواسش به آراز نبود. وارد خیابان اصلی شد. آراز اخم کرد.

_ ساقی با توام؟ می‌گم خوبی؟ چیزیت شده؟

ساقی به زور جواب داد:

_ نه خوبم. یکم سرماخوردگی دارم فکر کنم.

آراز از سر حرص با کف دستش فشاری به تشک
صندلی وارد کرد.

شنیدن دروغ از زبان ساقی سخت تر از چیزی بود که
فکرش را می‌کرد. اگر عصبانیتش را رها می‌کرد
می‌توانست هر بلایی سر صاحب آن چشمان عسلی
بیاورد.

شیشه‌ی ماشین را پایین داد. هوای گرم خرداد ماه به
صورتش خورد.

_ پس اول جلوی درمانگاهی چیزی نگه دار تا
معاینه‌ت کنن.

ساقی بی حواس لب زد:

_ هان؟

و پایش را روی ترمز فشار داد.

اخم‌های آراز درهم رفتند. برای چند ثانیه کنترلش را
از دست داد. بلند گفت:

_ چیکار داری می‌کنی؟ الان به کشتمون می‌دی؟
وسط خیابون ترمز می‌کنن؟

ساقی با هول راهنما زد و ماشین را به گوشه‌ی
خیابان کشاند.

_ ببخشید آراز... می‌شه خودت برونی؟ من حال خوب نیست.

آراز سرش را نزدیک او برد.

_ چرا حالت خوب نیست؟

در دلش ادامه داد:

" ساقی بگو همه چی رو... یالا... بگو نسیم رو دیدی... بگو... "

صدای ساقی باعث شد تا قبل از اینکه داد بزند از ماشین پیاده شود.

_ یه لحظه حس کردم سرم گیج رفت.

ماشین را با خشم دور زد و قبل از اینکه در سمت ساقی را باز کند نفس عمیقی کشید.

در را باز کرد و با خشمی که به زور کنترل می‌کرد بازوی ساقی را گرفت.

_ ببینمت.

ساقی عین یک کودک که بغض می‌کرد سرش را سمت او چرخاند و با بغض گفت:

_ ببخشید آراز...

هم ساقی هم خود آراز می دانستند پشت آن عذر خواهی یک دنیا حرف نهفته است.

آراز منتظر بود ساقی تمام حقیقت را افشا کند، اما او باز هم ماجرا به سمت نادرستی کشاند.

_ حال خوب نیست. نمی تونم رانندگی کنم.

آراز بازویش را رها کرد و کنار ایستاد تا پیاده شود.

_ باشه عزیزم. برو بشین اون ور تا من رانندگی کنم.

می برمت درمانگاه.

ساقی پیاده شد و جایش را با آراز عوض کرد.

اضطراب به قدری به وجودش غلبه کرده بود که حتی جلوی آراز را برای رفتن به درمانگاه نگرفت.

امیدوار بود آرام بخشی چیزی برایش تزریق کنند تا به خواب رود.

وقتی به درمانگاه رسیدند به قدری فشارش افت کرده بود که واقعا زیر سرم رفت.

منتها نه از خواب خبری بود و نه از کم شدن اضطرابش.

همه چیز وقتی بدتر شد که آراز کنار دستش نشست و با جدیت به صورتش خیره شد.

**_ ساقی تو چت شده؟ صبح که خوب بودی. من نبودم
چی شده؟**

**چشم دزدید. کاش آراز سوال نمی‌کرد. به هیچ عنوان
آمادگی نداشت حقیقت را افشا کند.**

[20:49 22.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۲۵

#زینب_عامل

**آراز کوتاه نیامد. همانگونه که گوشه‌ی تخت نشسته
بود روی صورت ساقی خم شد. دستش را زیر چانه‌ی
او گذاشت و مجبورش کرد ساقی نگاهش کند.**

**وقتی چشم در چشم شدند اشک از چشمان ساقی
سرازیر شد. نه می‌توانست حرف بزند و نه
می‌توانست سکوت کند. به سختی زیر لب زمزمه
کرد:**

_ آراز من حال خوب نیست.

آراز اخم ریزی کرد. طاقت دیدن اشک های ساقی را نداشت. مهم نبود عصبی است. مهم نبود تا حد زیادی دلخور است. هر احساسی که داشت... هر چقدر که عصبی بود باز نمی توانست این چشمان خیس و این لحن مظلوم و صادقانه را نادیده بگیرد.

عصبانیتش را کوتاه مدت کنار گذاشت. دست ساقی را گرفت و پشتش را بوسید.

با انگشت شست اشک گوشه‌ی چشمان او را پاک کرد.

مشخص بود باید به ساقی وقت می داد. فهمیدن اینکه چرا ساقی نمی تواند راحت حرف بزند سخت نبود. می ترسید. این ترس در چشمان عسلی اش کاملاً پیدا بود.

مقصر این ترس هم خودش بود. هر وقت صحبت نسیم شده بود به شدت تند با این قضیه برخورد کرده بود.

البته که هنوز هم وقتی صحبت نسیم به میان می آمد کنترلی روی اعصابش نداشت.

تمام تلاشش را به کار برد تا از بعد مثبت به این قضیه نگاه کند. ساقی آنقدر دوستش داشت که می‌ترسید با افشای حقیقت رابطه‌شان خراب شود.

با این فکر کمی آرام شد. سرش را خم کرد و پیشانی او را بوسید.

_ گریه نکن دختر لوس من. احتمالاً هورمونات قاطی پاتی شدن... خوب می‌شی.

سرش را که عقب برد ساقی دستش را به بازویش گرفت و از حالت درازکش بلند شد.

تا آراز بتواند اعتراض کند و بدون توجه به دست چپش که سرم به آن وصل بود دستانش را محکم دور گردن آراز حلقه کرد.

آراز شوکه شد. متوجه شد واقعا حال ساقی خراب است. خراب تر از چیزی که او فکرش را می‌کرد. کمر او را گرفت و آرام دست ساقی که سرم به آن وصل بود را از دور گردنش باز کرد.

_ دورت بگردم. مراقب دستت باش. سرمت در میاد...

ساقی بی توجه به حرف آراز صورتش را در گودی
گردن

او پنهان کرد و عطر تن او را داخل ریه هایش کشید.
آراز در سکوت کمرش را نوازش کرد.
ساقی زیر گوش آراز آرام لب زد:

_ آراز..._

آراز بوسه‌ای روی شانه‌ی ظریف او زد.
_ جونم؟_

سکوت ساقی باعث شد تا نوازش گونه و برای تغییر
حال ساقی بگوید:

_ چشم عسلی حوصله‌شو داری بریم یه سر به مامان
اینا بزنیم. صبح قراره بریم کیش مامان یکم دلتنگی
می‌کرد پشت تلفن.

ساقی باشه‌ی آرامی زمزمه کرد. آراز همانگونه که او
را مثل یک کودک در آغوش داشت پرسید:

_ چی می‌خواستی بگی؟_

صدای ضعیف ساقی را شنید.

_ بهت می‌گم... اما الان نه... فقط..._

همین جواب صادقانه آبی شد بر آتش دل آراز. هر
چند دلخوری اش از ساقی با قوت پا برجا بود.

_ فقط چی؟

ساقی با صدای ضعیفی که به زور شنیده می شد نجوا
کرد:

_ اگه یه روز ترکم کردی..._

آراز نگذاشت ساقی جمله اش را تکمیل کند.

_ ساقی من هیچ وقت تو رو تنها نمی دارم خب؟
نمی تو نم اصلا. تو یه تیکه از وجود منی. احتمالا
نزدیک پیروده روحیه ت بهم ریخته. این فکرای
مسخره رو بریز دور.

ساقی اندکی آرام شد، اما نه کاملا.

وقتی یاد خط و نشان کشیدن های آراز در رابطه با
نسیم می افتاد ترس با هیبت یک هیولا در برابرش
نمایان می گشت.

با خود فکر کرد رفتن به خانه ی پدری آراز فکر خیلی
خوبی است. اصلا نمی خواست تنها باشد. تنهایی به
ترس هایش قدرت جولان بیشتری می داد. شاید
می توانست با امیر حرف بزند تا بلکه کمی آرام شد.

به خودش قول داد وقتی از کیش بازگشتند همه چیز
را به آراز بگوید. فقط این چند روز را سکوت
می‌کرد. فقط همین چند روز...

_ بگو بیان سرم رو باز کنن بریم. دیرمون می‌شه.
آراز سرش را بالا برد و به سرم بالای تخت نگاه
کرد.

_ هنوز مونده. بذار تموم شه.

ساقی از آغوش آراز بیرون آمد.

_ نه خوبم. بریم دیگه.

آراز با دقت به صورت رنگ پریده‌ی او نگاه کرد.
نوک بینی او را میان دو انگشت فشرد و از روی
تخت بلند شد.

_ زورت بهم می‌چربه خانم معلم.

خم شد و روی موهای ساقی که از شالش بیرون زده
بودند را بوسید.

_ پرستار رو صدا کنم پیام.

وقتی آراز از اتاق بیرون رفت ساقی نفسش را عمیق
بیرون فرستاد.

حالا دیگر از تصمیمش مطمئن بود. نمی‌توانست این حقیقت را از آراز پنهان کند. وقتی از سفر بازگشتند با نسیم حرف می‌زد و به او می‌گفت که می‌خواهد آراز را در جریان بگذارد.

[20:49 22.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۲۶

#زینب_عامل

وقتی آراز از همه چیز آگاه می‌شد آنوقت می‌توانست با کمک امیر او را قانع کند تا از خیر انتقام و کینه جویی نسبت به نسیم بگذرد.

نمی‌خواست خودش را بیش از این تحت فشار بگذارد. واقعا ظرفیت این را نداشت که با مخفی کاری غیر منطقی و بچگانه رابطه‌ش با آراز را دچار تنش کند. زندگی بدون آراز برایش غیر ممکن بود.

بخصوص حالا که علاوه بر عشق بی اندازه اش مزه‌ی
زندگی کردن دو نفره با او زیر زبانش رفته بود.
آراز فوق العاده ترین مردی بود که در زندگی اش دیده
بود.

به خودش روحیه داد. از پشش بر می‌آمد. باید بر
می‌آمد.

آراز همراه پرستار به اتاق بازگشت.
پرستار به سرم نگاه کرد.

_ آقای محترم اینکه تموم نشده.

آراز اخم کرد. عصبانیتش را کوتاه فراموش کرده
بود، اما هنوز هم یک جرقه‌ی کوچک می‌توانست او
را به مرز انفجار برساند.

_ خانم محترم کور که نیستم. دارم می‌بینم تموم
نشده. مهم نیست. خانوم ناراحته... در بیار اون سرم
رو.

پرستار با حرص به سمتش چرخید.

_ شما دارین وظایف منو به من یاد می‌دین؟

آراز غرید:

_ نه ولی بخوای به وراجیات ادامه بدی یه کاری
می‌کنم همین امشب وظایفت رو مو به مو بهت یاد
بدن. بخصوص طرز صحیح حرف زدن رو.

پرستار خواست چیزی بگوید که ساقی آستینش را
گرفت.

_ من حالم خوبه... مشکلی نیست اگه سرم رو باز
کنین.

پرستار با بد اخلاقی دستش را به سمت دست ساقی
برد.

_ به من چه اصلا!

آراز دندان هایش را روی هم فشار داد. واقعا پتانسیل
این را داشت که پرستار را از پنجره‌ی اتاق به بیرون
پرت کند!

وقتی پرستار با خلق تنگ سرم را باز کرد و از اتاق
بیرون رفت آراز خرید:

_ زنیکه احمق.

ساقی لب گزید.

_ زشته آراز... بنده خدا خسته‌س حتما یا یه مشکلی
داره. آدمه دیگه...

آراز پوفی کشید.

_ آخرش با این مهربونیت منو دیوونه می‌کنی. پاشو
بریم تا نزدِم این پرستارو بکشم.

*

عطیه با نگرانی گفت:

_ ساقی حالت خوبه؟ رنگ بدجور پریده ها...

آراز با حرف مادرش به نیم رخ بی حال ساقی نگاه
کرد.

لب های ساقی تکان خوردند.

_ خوبم نگران نباشین.

عطیه از جایش بلند شد.

_ می‌رم یه چیز شیرین برات بیارم.

تا ساقی بتواند مخالفت کند عطیه بلند شد و به
آشپزخانه رفت.

آراز پا روی پا انداخت.

_ الان با یه سینی دارو بر می‌گرده. خدا به دادت
برسه.

ساقی نالید:

_ امشب حال همه رو خراب کردم.

آراز خواست چیزی بگوید که با دیدن پدرش پشیمان شد.

امیر با گلدانی کوچکی آمد و کنار ساقی نشست.

_ بیا عروس. برای توئه...

ساقی با لبخند گلدان کوچک کاکتوس را از دست امیر گرفت.

_ ممنونم پدر جون.

امیر با اخم خطاب به آراز گفت:

_ دختر من چشه؟ آدم اینطوری از خانمش مراقبت می‌کنه؟

آراز خم شد و به امیر نگاه کرد.

_ کتکش زدم!

امیر اخم کرد.

_ غلط کردی.

آراز بی حوصله نفسش را بیرون داد و از روی مبل بلند شد.

_ خوب شد یادم افتاد. برم شارژر لپ تاپمو بردارم از اتاق. تو مسافرت لازم می‌شه معطل می‌مونم. الان بر می‌گردم.

آراز که رفت امیر خیره به رفتنش خیره شد.
تشخیص اینکه چیزی این میان درست نیست سخت نبود.

آراز حوصله نداشت. ساقی هم.
وقتی آراز از دیدشان دور شد دست ساقی را گرفت.
_ خوبی بابا جون؟ چیزی شده؟

ساقی لب زد:

_ راستش پدر جون یه چیزی شده.

امیر نگران نگاهش کرد.

_ این پسر که اذیت نکرده؟

ساقی لبخند کم رنگی زد. نگرانی‌های پدران‌هی امیر و حواس جمعش بیش از اندازه شیرین بودند.

_ نه پدر جون. فقط...

آب دهانش را قورت داد. یک راست سر اصل مطلب رفت.

_ من امروز نسیم رو دیدم...موندم چطوری به آراز
بگم.

ابروهای امیر بالا رفتند. حالا دلیل بی حوصلگی آراز
را فهمیده بود. مطمئن بود برخلاف چیزی که ساقی
فکر می‌کند آراز از همه چیز با خبر است، اما عامدانه
سکوت کرد و به ساقی نگفت چه چیز در ذهنش
می‌گذرد.

[22:17 22.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۲۷

#زینب_عامل

ساقی با استرس ادامه داد:

_ پدرجون می‌ترسم همه چی خراب شه.

امیر گلدان کوچک کاکتوس را از میان دستان لرزان
ساقی گرفت و روی میز مقابلشان قرار داد.

دستش را روی شانهای او گذاشت و آرام زمزمه کرد:

_ ساقی جان باید بهش بگی. من می‌تونم این جریان رو برای آراز تعریف کنم، اما مطمئنم خوشش نمیاد. بهتره خودت باهاش حرف بزنی.

فشاری به شانهای ساقی آورد و برای آرام کردن او لبخند اطمینان بخشی زد.

_ نگران نباش دخترم. ممکنه عصبی شه... ممکنه داد و بیداد کنه یا حتی قهر کنه باهات، اما هیچی خراب نمی‌شه. خیالت راحت.

از فکر هایی که در سرش رژه می‌رفتند یک کلمه هم به ساقی نگفت و بجایش زمزمه کرد:

_ بذار بعد از مسافرت همه چیز رو برات تعریف کن. آراز خیلی خسته‌س. برای این مسافرتم خیلی برنامه ریزی کرده دلم نمیاد این فرصت استراحت رو از دست بده. اینطوری ذهنشم آروم تر می‌شه.

ساقی سر تکان داد و با شک لب زد:

_ پدر جون...

امیر با لذت از شنیدن لفظ پدر از زبان ساقی زمزمه کرد:

_ جانم؟

ساقی با بغض ادامه داد:

_ آگه اتفاقی افتاد... آگه آراز خواست همه چی رو

تموم کنه... شما کمک می‌کنین؟

امیر با دیدن اشک های ساقی که روی گونه هایش

غلتیدند ناباور صدایش زد:

_ ساقی جان...

با دیدن ساقی در این وضعیت می‌توانست از عمق

عشقی که عمه و پسر عمه‌اش از آن حرف می‌زدند

کاملاً آگاه شود. ساقی می‌ترسید مردی که عاشقش

بود رهایش کند.

همانگونه که روی مبل نشسته بود پدران او را در

آغوش کشید.

_ دختر قشنگم دیگه نیبیم اینطوری گریه کنیا... یادت

که نرفته روزی که اولین بار با هم حرف زدیم بهت

گفتم همونقدر که پدر آرازم پدر تو هم هستم. رو من

حساب کن دخترم. نمی‌ذارم چیزی بشه. قول می‌دم

بهت.

صدای نگران عطیه باعث شد امیر آرام ساقی را از آغوشش جدا کند.

_ وای خدا مرگم بده. ساقی برای چی گریه می‌کنی؟
نزدیک آمد و سینی دستش که شامل چند مدل خوراکی و دمنوش بود را روی میز گذاشت.

_ نکته اتفاقی بین تو و آراز افتاده؟

ساقی عینکش را از روی چشمانش برداشت با شرمندگی لب زد:

_ ببخشید مادر جون... من امشب همه رو ناراحت کردم. چیزی نشده. نگران نباشین.

امیر با عشق دست عطیه را گرفت و وادارش کرد کنار خودش بنشیند.

_ بشین خانم گل. بذار پسرت رو دک کنیم. بهت می‌گم چی شده. خودمون تو جوونی کم از این ماجرا ها نداشتیم.

عطیه اخم کرد و به طرف ساقی خم شد.

_ ساقی پسر من باد کلهش زیاده. می‌شناسمش.
غصه نخور... دعوا هم کردین دو روز اخم و تخم می‌کنه روز سوم یادش می‌ره.

به امیر اشاره کرد.

_ نگاه به ایشونم نکن... جوونیاش هزار برابر بدتر
از آراز بود.

امیر خندید.

_ ای بابا عطیه... جلوی عروسم آبرو ریزی نکن. من
کجام شبیه این پسر کج و کولهت بود؟
عطیه زیر خنده زد.

_ امیر یادته سرکت و شلوار دومادیت چقدر دعوا
کردیم.

امیر دستش را دور گردن همسرش انداخت.

_ مگه می‌شه یادم بره؟ روز اول جوگیر شدم جوابت
رو ندادم یه هفته آواره‌ی کوچه و محلتون شدم تا
خانم رو ببینم.

سرش را سمت ساقی چرخاند.

_ ساقی اگه بدونی بابا امیرت چقدر سر به هوا و
یاغی بود!

ساقی اشک زیر چشمانش را پاک کرد و با چشمانی
گرد شده گفت:

_ واقعا؟ آخه اصلا بهتون نمیاد.

عطیه دمنوش را از داخل سینی برداشت و به دست ساقی داد.

_ مردای خاندان معتمد همشون اینطورین... سر به هوا...

امیر پا روی پا انداخت و کش دار گفت:
_ و عاشق...

ساقی لبخند ملیحی زد و بعد از تشکر کردن از عطیه کمی از دم نوش خوش عطر را نوشید.

لیوان دمنوش را روی میز گذاشت تا عینکش را پاک کند که آراز به جمعشان پیوست.

بی حوصله بود و با اخم هایی درهم.

اخم هایش وقتی عمیق شدند که چشم های سرخ شده ی ساقی را هم دید.

_ باز چی شده؟ خوب نشدی؟

[22:17 22.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۲۸

#زینب_ عامل

امیر غر زد:

_ جنابعالی اول خودت اخمات رو وا کن.

آراز پوفی کشید.

_ خب داره از حال می‌ره. معلوم نیست چشم شده.

امیر معنادار به آراز نگاه انداخت و آراز چشم غره‌ای
به سمتش رفت.

ساقی دستانش را درهم گره زد.

_ ببخشید آراز جان. امشب خیلی اذیت کردم.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_ ساقی از سر شب چند بار از من عذر خواهی

کردی؟ من نگران حال توام. نگران اذیت شدن خودم
نیستم.

لحن تقریبا تندش رنجشش را به نمایش گذاشته بود،
اما ساقی درگیر تر از آن بود که متوجه رنجور بودن
آراز باشد.

عطیه متعجب گفت:

_ وا... این چه مدل حرف زدنه بچه؟ مثلا داری ناز
می‌کشی؟

امیر بلافاصله از جایش برخاست و دست آراز را
گرفت.

_ بیا کارت دارم.

آراز بی میل پدرش را همراهی کرد.

امیر وارد اتاق خواب مشترکش با عطیه شد و بعد از
وارد شدن آراز به اتاق در را پشت سرشان بست.
غرید:

_ چته پسر؟ نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

آراز با اخم به روتختی زرشکی رنگ خیره شد.

نهایت سعی‌اش را کرد تا صدایش بالا نرود.

_ حالم من خوبه؟

امیر پوفی کشید و نزدیک آراز شد. شانه های او را گرفت.

_ دوشش داری؟

آراز متعجب نگاهش کرد.

_ چی می گی بابا؟ پرسیدن داره. معلومه که دوشش دارم. نداشتم اینهمه بهم بر می خورد که زنم قدیه ارزنم بهم اعتماد نداره؟

امیر شانه اش را فشار داد.

_ اینو می دارم واسه بعدا... بهت می گم کجای کارو اشتباه رفتی که اینطوری شده، اما حالا اگه دوشش داری صبر کن. بهش فرصت بده. عین یه گنجیشگ داره می لرزه. ترسیده. حتی متوجه حالتای عصبی تو نیست. بس که نگرانه.

آراز دستانش را زیر بغل زد.

_ همه چی رو به تو گفت مگه نه؟

پوزخندی زد.

_ عین روز واسم روشن بود. محال بود بتونه بیخیال نسیم شه. اصلا همون روزی که صحبت نسیم رو

پیش کشید فهمیدم می‌خواود بره سراغش. اون همه
خط و نشون کشیدن منم هوا بود.

امیر در سکوت به حرص خوردن های آراز نگاه کرد.
آراز قبل از اینکه ساقی با او ملاقات کرده و به او
بگوید که می‌خواهد دنبال نسیم بگردد از همه چیز
خبر داشت.

به ساقی گفته بود آراز باهوش است. گفته بود
حواسش را جمع کند، اما حقیقت این بود که این حجم
از تیز بودن پسرش خودش را هم شوکه کرده بود.
چاره‌ای نبود. فعلا شرایط طوری پیش می‌رفت که باید
صبوری می‌کرد.

با دست آرام به گونه‌ی آراز زد.

__ چت شده پسر؟ زندگی زناشویی کلی بالا پایین داره.
سر هر چیزی بخوای اینطوری جاز و لژ کنی که
نمی‌شه.

بهش فرصت بده. این چند روز رو تو مسافرت
استراحت کن. خوش بگذرون. یه مدت دیگه کلا یادت
می‌ره این روزا رو.

آراز عقب رفت.

_ نه امیر یادم نمی‌ره. تو درد منو نمی‌فهمی... درد
من اینه که زن من دوستشو به من ترجیح می‌ده. اونم
دوستی که...

چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد. آنقدر فکر های
بی سر و ته در ذهنش زیاد بودند که قادر نبود حتی
راجع به آن ها صحبت کند.

در اتاق را باز کرد.

_ شب بخیر.

از اتاق بیرون رفت و صدای رها شدن نفس پدرش را
شنید.

به پذیرایی آمد و رو به ساقی با جدیت گفت:

_ بلند شو بریم. دیر کنیم صبح از پرواز جا می‌مونیم.

عطیه با شک به پسرش خیره شد، اما صدای ساقی
حواسش را پرت کرد.

_ ممنون مادر جون. دمنوشتون خیلی خوب بود.

عطیه لبخندی زد.

_ نوش جونت عزیزم.

سرش را به سمت آراز چرخاند.

_ مراقب خودتون باشین.

آراز به سمت مادرش رفت و پیشانی او را بوسید.

_ خیالت راحت عتی خانم.

گلدان کاکتوس ساقی را از روی میز برداشت و با گرفتن بازوی او از ساختمان بیرون زدند.

وقتی داخل ماشین نشستند ساقی پرسید:

_ شارژرت رو برداشتی؟

آراز با حواس پرتی جواب داد:

_ پیداش نکردم. ولش کن مهم نیست.

ساقی با شک پرسید:

_ آراز تو خوبی؟

آراز سرش را به سمت ساقی چرخاند. همچنان مریض احوال بنظر می‌آمد. حرف های پدرش در رابطه با صبوری را مرور کرد. نفسش را بیرون فرستاد. کاش ساقی زبان باز می‌کرد. می‌ترسید هر چه ساقی بیشتر سکوت کند بیشتر عصبی و ناراحت شود.

استارت زد.

_ خوبم عزیزم.

[23:02 23.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۲۹

#زینب_ عامل

لبخند بی جان ساقی هیچ تاثیر مثبتی روی حالش
نداشت. طول مسیر تا رسیدن به خانه در سکوت
گذشت. امیر درست می‌گفت ساقی به قدری غرق در
افکار خود بود که اصلاً متوجه رفتار های خلاف
عادت او نمی‌شد.

حتی سکوت آراز هم برایش عجیب بنظر نمی‌آمد.
به خانه که رسیدند آراز بی حوصله پیراهنش را از
تن بیرون کشید و روی زمین انداخت.

_ من رفتم بخوابم. شب بخیر.

منتظر ساقی نماند و به اتاق خوابشان رفت.

کمر بند شلوارش را باز کرد و روی زمین پرت کرد و روی تخت دراز کشید.

ذهنش خسته بود. ظرفیتش پر شده بود. سال سختی را پشت سر گذاشته بود و تنها امیدش ساقی بود و عشقی که کنار او تجربه کرده بود، اما حالا انگار پرت شده بود به روز هایی که بی اعتمادی اش در اوج خود قرار داشت.

نمی خواست اعتمادش نسبت به ساقی سلب شود، اما مخفی کاری ساقی آزارش می داد و باعث می شد ذهنش به سمت موضوعاتی کشیده شوند که تا مدتی قبل فکر می کرد با آن ها کنار آمده است.

به آن مرد ناشناسی که ساقی در گذشته عاشقش بود می اندیشید و مدام از خودش می پرسید ساقی که نتوانسته بود از خیر نسیم بگذرد چگونه می توانست مردی که عاشقش بود را فراموش کند؟

اصلا چرا هیچ وقت راجع به آن مرد حرف نزده بود؟

با خودش درگیر بود. از طرفی نمی خواست به این بیاندیشد که ساقی به آن مرد ناشناس فکر می کند.

ساقی دختر متعهدی بود. هرگز روی اخلاقیات پا نمی گذاشت، اما از طرفی وقتی رفتار های او را نسبت

به دوستش می‌دید پذیرش این موضوع که آن مرد به فراموشی سپرده شده است سخت بنظر می‌آمد.

پشت دستش را روی چشمانش گذاشت.

آنقدر فکر کرده بود که سردرد به سراغش آمده بود.

مشکلات کارش از یک طرف. رکبی که از مهدی خورده بود از یک طرف و حالا گرهی که در زندگی شخصی‌اش ایجاد شده بود از طرف دیگر.

غلت زد و روی شکم خوابید.

صدای آرام باز شدن در اتاق را شنید. کاش می‌توانست از ساقی بخواهد که امشب تنه‌ایش بگذارد.

سرش را داخل بالش فرو کرد.

چند ثانیه بعد متوجه شد که ساقی ملافه را رویش کشید.

صدای آرام و ظریفش در گوشش پیچید.

_ آراز جان خوابیدی؟

آراز سرش را از روی بالش بالا آورد.

_ نه ولی بهتره بخوابیم. پروازمون رو از دست می‌دیم.

ساقی با احتیاط دستش را به سمت موهای پریشان آراز برد.

_ می‌شه بغلم کنی؟

آراز روی پهلو چرخید و علیرغم میلش دستش را برای به آغوش کشید او باز کرد.

_ بیا اینجا.

ساقی با رضایت در آغوش او خزید و دستش را دور کمر لخت او حلقه کرد. سرش را به سینه‌ی او چسباند و لب زد:

_ آراز...

آراز عطر موهای او را بلعید.

_ جان؟

صدای زمزمه‌ی ساقی پرده‌ی گوشش را لغزاند.

_ دوستم داری؟

_ زیاد...

_ کی فهمیدی دوستم داری؟

کمر ساقی را نوازش کرد.

_ نمی‌خوای بخوابی؟

_ خوابم نمی‌آید.

_ از پرواز جا می‌مونیم دختر...

ساقی بی ربط گفت:

_ هیچ وقت نگفتی چطوری شد که از من خوشتر

اومدی کی؟ کجا؟

آراز لبخند بی حالی زد.

_ تو هم هیچ وقت نگفتی. مساوی هستیم.

ساقی مکث کرد. بغضش را فرو خورد. طول کشید تا

جواب دهد، اما زمزمه کرد:

_ اول من پرسیدم. نمی‌خوای جواب بدی؟

آراز سرش را پایین برد و پیشانی‌اش را به

پیشانی‌اش ساقی چسباند.

_ یه روزی یه جایی تو چشات گیر کردم. تو عسلیات

جا موندی.

ساقی سرش را جلو برد و کوتاه لب‌های آراز را

بوسید.

آراز چشمانش را بست و پیشانی‌اش را از او جدا کرد. صدای ساقی در گوشش پیچ خورد.

_ درست مثل من. منم تو چشای تو جا موندم.

آراز نفسش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد.

_ از اولش برام جالب بودی... از همون ثانیه‌ی اول

که دیدمت... خیلی هم برام آشنا بنظر می‌اومدی. حس

می‌کردم قبلا یه جا دیده بودمت... حتی رضام گفت

چهره‌ت آشناست. بعدا یادم اومد... تو مهمونی خونگی

صدری بود.

[23:02 23.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۰

#زینب_عامل

ساقی لب‌گزید. کنترل گریه‌اش را نداشت. اشک‌های

چکیدند، اما سعی کرد صدایش نلرزد.

_ یه بار دیگم همدیگه رو دیدیم...

صدای آراز کنجکاو بود.

_ کجا؟

_ جلوی در خونهای صدی...

یادش نمی‌آمد.

_ یادم نیست.

ساقی کف دستش را روی قلب او گذاشت.

_ او هوم... بقیه‌ش رو تعریف کن برام.

آراز دسته‌ای از موهای او را در دستش گرفت.

_ چشات رو که گرد می‌کردی حواسم پرت می‌شد.

دوست داشتم زل بزنم بهت. زنگ خطر بودن! هنوزم

هستن... هنوزم حواسمو پرت می‌کنن.

موهای ابریشمی او را نوازش کرد.

_ با زنای دور و برم فرق داشتی. ساده بودی چیزی

که خیلی وقته تو آدما گم و گور شده. مهربون بودی

بی قید و شرط... خانم بودی... دلم می‌خواست سر به

سرت بذارم... ادیتت کنم.

بی حال خندید.

_ می‌گن کرم از خود درخته... دوست داشتم چشاتو
گرد کنی برام و بعدش حواسم پرت شه تا ته دنیا.
ساقی هم خندید. میان اشک هایش.

_ اذیتاتو دوست دارم.

_ منم غذاهاتو دوست دارم. دستپختت خیلی خوبه.

_ بازم نگفتی کی فهمیدی دوستم داری؟

آراز نجوا کرد:

_ دارم می‌گردم تو ذهنم... هی می‌رم عقب و ایمیستم

وسط خاطراتمون هی نگاه می‌کنم ببینم کجا

بوده... کدوم روز بوده، کدوم ثانیه بوده که دلمو

بردی، پیداش نمی‌کنم... انگار هزار ساله این احساس

با من بوده. انگار با من متولد شده... عجیبه مگه نه؟

عجیبه خودتم نفهمی کی و کجا عاشق شدی! نمی‌دونم

ساقی... نه می‌دونم کجا بوده. نه می‌دونم کی.

آهی کشید.

_ کسی چه می‌دونه شاید اصلا تو همون مهمونی

صدری بوده و نفهمیدم!

ساقی چشمانش را بست.

_ عشق کلا عجیبه... بخوابیم از پرواز جا می‌مونیم.

حالشان عجیب و غریب بود. انگار لای همان چند
جمله‌ی کوتاه یک دنیا حرف زده بودند.
آراز ملافه را تا زیر چانه‌ی ساقی بالا آورد.
شاید یک امشب را می‌توانست بعد از این صحبت‌ها
راحت بخوابد.

بوسه‌ای روی موهای ساقی زد.
_ شبت بخیر چشم عسلی.

لباس خواب حریر سفید رنگ را بالا آورد.
_ چگونه؟

ساقی لب‌گزید و لباس خواب را از دست آراز کشید.
_ وای خدا... این چیه آخه؟ آبرومو بردی. حالا چرا
گرفتیش رو هوا؟ همه دیدنش.

آراز با لجباری لباس خواب را از دست ساقی گرفت.
_ برو ببین تو اون ویتترین چیا گذاشتن بعد بیا بگو
آبرومون رفت. تو چیکار داری من از این خوشم
اومده.

ساقی خندید.

_ نمی‌دونستم لباس خواب زنونه می‌پوشی!

آراز دستش را دور گردنش انداخت.

_ شب می‌پوشم برات می‌بینی تا باورت شه.

ساقی صورتش را جمع کرد.

_ اه تورو خدا آراز.

به لباس اشاره کرد.

_ بذار سر جاش. نمی‌خوامش.

آراز با تخیسی ابرو بالا انداخت.

_ نج. می‌خرمش. تو که واسه من نمی‌پوشی

می‌خرمش واسه مامان تا واسه امیر بپوشه.

ساقی نیشگونی از بازوی سفتش گرفت.

_ خیلی بی‌حیایی... این چه شوخیه آخه؟!

آراز اخم کرد و او را دنبال خودش کشاند.

_ شوخی چیه؟ بالاخره باید یه چیزی واسه مامان اینا

بخریم. چی بهتر از این.

ساقی غش غش خندید.

_ وای آراز تورو خدا بس کن. دلم درد گرفت بس که

خندیدم.

آراز با خنده به قسمتی از فروشگاه که لباس راحتی بود اشاره کرد.

از کنار ساقی گذشت و به سمت شلوار های راحتی مردانه رفت.

یکی از شلوار های گشاد و راحتی که طرح چهار خانه داشتند را برداشت و جلوی صورت ساقی تکان داد.

چشمکی زد.

_ اینم بخریم واسه امیر تا برای عطیه دلبری کنه.

ساقی دستش را روی دلش گذاشت و باز هم خندید. از ته دل.

در کمال حیرت بهترین مسافرت مشترک زندگی‌شان را تجربه کرده بودند.

بدون اینکه بهم بگویند یا حرفی بزنند هر دو تصمیم گرفته بودند در سه روزی که در کیش بودند تمام افکار ذهنشان را رها کنند و فقط در پی خوش گذراندن باشند.

اولش سخت بود اما دیدن آن جزیره‌ی زیبا و پاک با آن دریای زلال که می‌توانستی لاکپشت های بزرگ را

موقع حرکت کردن در آب به وضوح مشاهده کنی به یاری شان شتافته بود.

فراموش کرده بودند. سه روزی که در کیش بودند را فراموش کارترین انسان های روی زمین شده بودند. اما قرار نبود این فراموش کاری طولانی شود!

[23:13 24.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۳۱

#زینب_عامل

همانطور که داشت موهیتوایش را می نوشید نگاهش به شلوار چهار خانه افتاد که آراز در کمال جدیت برای امیر خریده بود. بی هوا زیر خنده زد. شربت در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

آراز با شنیدن صدای سرفه های ساقی سراسیمه از حمام بیرون آمد.

یک حوله دور کمرش بسته بود و با حوله‌ی
کوچکتری داشت موهایش را خشک می‌کرد.
خودش را کنار ساقی رساند و آرام به پشت او کوبید.

_ چه بلایی سر خودت آوردی؟

ساقی نفس عمیقی کشید و با چشمانی که از شدت
سرفه خیس شده بودند جواب داد:

_ تقصیر توئه دیگه...

شلوار را بالا آورد.

_ این چیه خریدی؟

آراز با لبخند لیوان موهیتوی ساقی را برداشت و یک
نفس سر کشید.

خنکی‌اش حالش را جا آورده بود.

روی تخت دراز کشید و غر زد:

_ وای عجب خریدی کردیم تو این فصل اومدیم کیش.
دارم تبخیر می‌شم.

ساقی غر زد:

_ پاشو لباس بپوش. لخت دراز کشیدی جلوی کولر
سرما می‌خوری.

آراز اخم کرد.

— سرمایی وجود داره مگه سرما بخورم؟ زندانی شدیم تو هتل... دلم نمی‌خواد پامو بذارم بیرون اصلا. ساقی بلند شد و کنارش روی تخت نشست. موهای نم دارش را نوازش کرد.

— او هوم... هوا رطوبتم داره آدم نمی‌تونه درست نفس بکشه حتی، اما به من که خیلی خوش گذشت. آراز دست او را میان دستان مردانه‌اش گرفت و کف آن را به لب هایش چسباند.

— دلم یه مسافرت بی دغدغه تر از این می‌خواد... با جایی که اینهمه گرم نباشه. باید واسه ماه عسلمون یه فکر حسابی کنم.

صدای گوشی‌اش اجازه نداد بیش از آن در رابطه با ماه عسلشان صحبت کند.

گوشی را از روی عسلی کنار تخت برداشت و سیم شارژر را از آن جدا کرد.

نام بهزاد باعث شد کمی مضطرب شود. تماس را وصل کرد.

— سلام آراز خوبی؟ سفر خوش گذشته؟

آراز به تاج تخت تکیه داد. در حالیکه نگاهش روی صورت کنجکاو ساقی قفل بود جواب داد:

_ سلام. خوبم. جات خالی... چیزی شده؟

بهزاد بدون جواب دادن به سوالش گفت:

_ کی بر می‌گردین؟ باید چیزایی که پیدا کردم رو بهت نشون بدم.

آراز بی اختیار اخم کرد.

_ شب می‌رسم اونجا... چند ساعته دیگه پرواز داریم. می‌خوای اگه خیلی واجبه الان بگو.

بهزاد با قاطعیت جواب زمزمه کرد:

_ نه منتظر می‌مونم بیای. فقط شب خسته نبودی یه سری بهم بزن.

آراز پوفی کشید.

_ خونه گرفتی؟

_ نه خونه‌ی دوستم. آدرس رو اس ام اس می‌کنم برات. یا اگه خسته بودی آدرس بده میام پیشت.

_ رسیدم زنگ می‌زنم بهت.

تماس را که قطع کرد ساقی با کنجکاو پرسید:

_ کی بود؟

آراز گوشی را روی عسلی پرت کرد و از جایش بلند شد.

_ رضا بود. گفت کار داره. رسیدم برم پیشش.

ساقی او هومی زمزمه کرد.

_ می‌خواد خونه بگیره؟

آراز لباس هایش را از داخل چمدان بیرون کشید.

_ آره دیگه...

_ آخه قبلا گفتمی می‌خواد همون خونه مجردیش رو

سر و سامون بده.

آراز بدون اینکه به ساقی نگاه کند با خونسردی

زمزمه کرد:

_ رضائه دیگه... هر روز یه ساز می‌زنه.

ساقی لبخند زد.

_ ذوق داره برا ازدواجش. خیلی آيسان را دوست

داره.

حرف زدن با بهزاد باعث شده بود حال خوشش بپرد.

در بحثی که ساقی شروع کرده بود شرکت نکرد.

_ ساقی پاشو کم کم جمع و جور کنیم. یه دوری تو جزیره بزنیم و بعد بریم فرودگاه. تا تایم تحویل دادن اتاق هم چیزی نمونده.

به صورت او نگاه کرد.

_ تو نمی‌خوای دوش بگیری؟

ساقی از روی تخت برخاست.

_ چرا چرا... سریع دوش بگیرم پیام چمدونارو ببندیم.

آراز سر تکان داد و با نگاهش او را تا حمام بدرقه کرد. وقتی ساقی وارد حمام شد و در را بست کلافه دستش را لای موهایش فرو برد.

دیگر طاقتش طاق شده بود. باید پرونده‌ی این ماجرا را برای همیشه می‌بست.

*

به پازلی که بهزاد با تیز هوشی کنار هم چیده بود نگاهی انداخت. پوزخندی زد.

_ حیوون بی همه چیز... چرا فکر می‌کردم این آدم بی عرضه تر از این حرفاست؟

بهزاد با دو لیوان چای از آشپزخانه بیرون آمد.

یکی از لیوان ها را به سمت آراز گرفت.

_ چون واقعا بی عرضه‌س... نیت کار از طرف این آدم بوده تو برنامه ریزی ها هیچ نقشی نداشته. کودن تر از این حرفاست.

[23:13 24.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۲

#زینب_عامل

آراز نگاهی به رکابی و شلوارک بهزاد انداخت.

_ تو مطمئنی اینجا خونه‌ی دوستته؟

بهزاد لیوان چای را به دستش داد.

_ آره. رفته مهمونی خودش. من موندم تا تو بیای.

آراز به راحتی تکیه داد و پا روی پا انداخت.

_ اگه بگیرنت چی می‌شه؟

بهباد بیخیال روی راحتی گرد مقابلش نشست.

_ هیچی می‌فرستم جایی که عرب نی انداخت.

آراز جرعه‌ای از چایی داغ را نوشید. از طعم آن خوشش نیامد. اخم کرد.

_ جز پدرت کسی رو نداشتی؟ عمویی خاله‌ای؟

بهباد به جلو خم شد. آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد.

_ چرا فک و فامیل تو ارومیه‌ن. من تو ملکان بدنیا

اومدم. یه شهرستان کوچیک نزدیکی بناب. پدرم

موقعی که بچه بودم بخاطر کار مجبور شد

شهرستانمون رو ترک کنه. از فک و فامیل دور

افتادیم و ارتباط بینمون کم رنگ شد. زیاد ازشون

خبر ندارم. خاله‌مو چند سال پیش تو مراسم ختم

مامانم دیدم فقط.

آراز لیوان چایی‌اش را روی میز گذاشت.

_ خدا پدر و مادرت رو بیامرزه.

_ ممنون.

آراز به لیوان چایی بهزاد اشاره کرد.

_ باید از مدل چایی خوردنت می‌فهمیدم ترکی!

بِهزاد به لیوانش اشاره کرد.

__ نه خداروشکر من مثل آراز معتمد به چای اعتیاد ندارم.

آراز چشمانش را ریز کرد.

__ واقعا دانشجوی شریف بودی یا خالی می‌بستی؟
مثل دویی رفتنت.

بِهزاد خندید.

__ نه دیگه استثناء این یکی رو درست گفتم.

__ برای چی اخراج شدی؟

بِهزاد شانه بالا انداخت.

__ درگیری با رییس دانشکده...

__ سر چی؟

__ خریت... یکم تو دم و دستگاهشون دست بردم.

آراز ناباور نگاهش کرد.

__ نگو که سایت دانشکده رو هک کردی؟!!

بِهزاد به صورت آراز خیره شد.

__ یه همچین کاری... با یه چند تا شیطونی دیگه که
گندش دراومد و اخراج...

_ دانشجوی ارشد بودی؟

بهزاد لیوان چایی اش را روی میز تلفن کنار دستش گذاشت.

_ برو بالاتر... دکتری...

آراز خندید.

_ زندگی تو از زندگی من که جذاب تره که... شغلت همون پیج اینستاگرامه؟

بهزاد ابرو بالا انداخت.

_ نه حیفم اومد سوادم بلااستفاده بمونه. تو چند تا آموزشگاه کنکور ریاضی و فیزیک تدریس می‌کنم آراز بلند خندید.

_ معلمی؟ چقدرم معلم بودن بهت میاد. کنکورم خودش یه جور اخازی از ملته دیگه مگه نه؟

بهزاد بیخیال گفت:

_ اگرم باشه اخازی قانونیه! میلیاردها تومن پول

پشت کلمه‌ی کنکور جا به جا می‌شه. عین آب

خوردن. ملتم غافلن از اینکه چه کلاه گشادی سرشون

می‌ره. بالای نود درصد بچه هایی که میان سر کلاس

خودشونم نمی‌دونن دارن خودشون رو برای چی آماده می‌کنن.

آراز لبخند شیطنت آمیزی زد.

_ دانش آموزات اگه دختر باشن که نود و پنج درصدشون بخاطر تو ثبت نام می‌کنن تو کلاسا کنکور بهانه‌س.

بهزاد لبخندی زد.

_ دختر و پسر... همه مدل دانش آموزی دارم. حتی از خودم بزرگتر.

آراز سر تکان داد.

_ خوبه، اما حواست رو جمع کن. ظاهرا دز شیطنتات بالاست. پات گیر بیوفته سخت می‌شه نجات داد. من خیلی بهت مدیونم. دلم نمی‌خواد مشکلی برات درست شه. کلاسات رو کنسل کن. دنبال یه شغل دیگه باش.

اگه خواستی می‌تونی بیای تو مجموعه آدینا.. مطمئنم از پس خیلی از کارا بر میای. حضوری هم کار نکردی اشکال نداره. بشین پشت سیستم تو خونه کار کن.

بهزاد سر تکان داد.

_ بهش فکر می‌کنم. بعید می‌دونم حقوق کار کردن تو شرکت تو مثل معلم کنکور بودن چرب باشه. ولی اگه مجبور شدم بیخیال کلاسام شم میام سراغت! اما الان...

مکت که کرد آراز با لبخند محوی گفت:

_ می‌گم برات یه خونه پیدا کنن. یه آپارتمان جمع و جور. ساقی همسرم تا یه مدت دیگه آپارتمانش رو خالی می‌کنه میاد پیش من... اگه تا اون موقع دووم آوردی که می‌ری تو همون آپارتمان. اگه نه که می‌سپرم یه جای مناسب برات پیدا کنن.

بهزاد تشکر کوتاهی کرد و با تردید گفت:

_ همسرت رو با زنای قبلی زندگیت مقایسه نکن. بنظرم از سر مهربونیش اینکارو کرده نه از سر دو رویی یا...

آراز از جایش بلند شد.

_ من هیچ وقت زنمو با کس دیگه‌ای مقایسه نمی‌کنم. تو زندگیم بیشتر از هر کسی به ساقی مدیونم. یه سال پیش به عشق و عاشقی باور نداشتم، اما حالا...

با خنده سرش را تکان داد.

_ بیخیال باید خودت تجربه کنی تا بفهمی چی می‌گم.
دستش را برای خداحافظی بالا آورد.
_ وقتی خواستم برم سراغشون بهت زنگ می‌زنم.
گوش به زنگ باش.
بهزاد با جدیت لب زد:
_ هستم.

[21:57 26.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۳

#زینب_ عامل

از موتورش پایین آمد. کلاه کاسکت را از سرش برداشت و آن را روی موتور گذاشت.
به ساختمان مقابلش نگاه کرد. سال‌ها بود که فکر می‌کرد این خانه را به فراموشی سپرده است.

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره‌ی بهزاد را گرفت.

بهزاد سریع جوابش را داد. وقتی صدای او در گوشش پیچید بدون سلام دادن پرسید:

_ مطمئنی هر سه تاشون اینجان؟

بهزاد مطمئن گفت:

_ آره... دوربین پارکینگ ساختمون رو هک کردم!
هر سه شون رفتن بالا.

آراز نفس عمیقی کشید.

_ خوبه.

بهزاد با شک گفت:

_ می‌خوای بری بالا؟ بلا ملا سرت نیارن.

آراز پوزخندی زد.

_ مال این حرفا نیستن.

بهزاد با تاکید گفت:

_ آراز مراقب باش. عصبی می‌شی می‌زنی بلایی سرشون میاری تو دردسر میوفتی.

آراز با لبخند عصبی جواب داد:

_ اتفاقاً می‌خوام همین کارو بکنم.

منتظر حرفی از جانب بهزاد نمائد و تماس را قطع کرد.

به سمت ساختمان رفت.

مقابل در ایستاد و زنگ یکی از همسایه ها را فشار داد.

وقتی صدای یک زن در فضا پخش شد مسلط گفت:

_ عذر می‌خوام خانم. من با آقای توکلی کار دارم.

زنگ خونه‌شون رو زدم جواب ندادن. فکر کنم

دستشون بنده می‌شه لطف کنین درو باز کنین؟

چنان عادی و خونسرد حرف زد که زن بدون اینکه

شکی به وجود خودش راه دهد در را باز کرد.

آراز کوتاه گفت:

_ ممنون.

در را هول داد و وارد ساختمان شد. سال ها بود که

به اینجا نیامده بود، اما دلیلی نداشت فراموش کند

رفیق گرمابه و گلستان سابقش در کدام طبقه زندگی

می‌کرد.

کاملاً عادی سوار آسانسور شد و دکمه‌ی سه را فشار داد.

در طبقه‌ی سوم از آسانسور پیاده شد و به سمت در رفت.

زنگ در را فشار داد و از مقابل چشمی کنار رفت تا با دیدنش از باز کردن در منصرف نشوند.

درست چند ثانیه بعد صدای پر عشوهِی شلاله را شنید.

_ کیه؟

در سکوت فقط به در بسته نگاه کرد و منتظر ماند تا در باز شود.

صدای خنده‌ی شلاله بلند شد.

_ فکر کنم پیتزا هارو آوردن!

دستگیره‌ی در که پایین رفت آراز تنش را جلو کشید و کف دستش را روی سطح چوبی آن گذاشت.

همین که شلاله در را باز کرد آراز پایش را جلو برد و لای در گذاشت تا اگر شلاله خواست در را ببندد مانعش شود.

بعد از باز شدن در سر شلاله بالا آمد و با دیدن آراز
چنان شوکه شد که حرف زدن را از یادش برد.

ترس عظیمی به وضوح کل چشمانش را پر کرد و
خواست در را ببندد که آراز با زور مردانه‌اش به
راحتی او را کنار زد و با کفش داخل خانه شد.

زیر لب غرید:

_ گمشو کنار..._

وقتی آراز داخل خانه شد شلاله به خودش آمد و با
ترس و دلهره گفت:

_ به چه حقی به زور وارد خونه مردم می‌شی؟

آراز خشمگین چرخید و انگشتانش را دور گردن او
حلقه کرد. شلاله شوکه شد و دهانش را بست.

_ قبل از اینکه انگشتمو دور گردنت یه جوری فشار
بدم که واسه یه ذره هوا به التماس بیوفتی دهن‌تو ببند
هرزه‌ی آشغال.

کلماتش را پر حرص اما با تن صدایی آرام ادا کرده
بود.

صدای سرخوش فرهاد به گوش رسید.

_ شلاله کیه؟

آراز بازوی شلاله را گرفت و برای اینکه از فرار کردن او جلوگیری کند او را دنبال خودش کشاند و با قدم هایی محکم به سمت پذیرایی رفت. شلاله عین یک بره مطیع و ترسیده و با پاهایی که می لرزیدند همراهی اش کرد. بدون اینکه صدایش بلند شود.

آراز با دیدن چوب بیسبالی که به دیوار تکیه داده شده بود لبخند عریض و طویلی زد. لبخندی که دیوانه وار بنظر می آمد.

دست برد و آن را برداشت. لازمش می شد.

بالاخره پا در پذیرایی گذاشت. تقریبا شلاله را روی زمین پرت کرد.

با صدای افتادن شلاله روی زمین سر فرد مقابلش که روی راحتی مقابلش نشسته و با گوشی اش مشغول بود بالا آمد.

آراز با لبخند ژکوندی گفت:

— سلام عرض شد جناب ضرغام!

ارسن شوکه از دیدن آراز با ترس آب دهانش را قورت داد و از روی مبل بلند شد. چهره ی مرد مقابلش عملا فرقی با یک دیوانه نداشت.

شلاله که روی زمین افتاده بود با ترس، اما بلند
گفت:

_ فرهاد..._

فرهاد با لیوان های نوشیدنی از آشپزخانه بیرون آمد.

با دیدن آراز سر جایش خشکش زد.

آراز به سمت فرهاد چرخید. به او نزدیک شد.

با لبخند گفت:

_ سلام فرهاد خان..._

[21:58 26.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۴

#زینب_عامل

تا فرهاد به خودش بجنبد و چیزی بگوید چوب بیس
بال را بالا آورد و چنان روی سینی فرود آورد که نه

تتها لیوان های داخل آن هزار تکه شده و روی زمین ریختند که سینی فلزی از وسط تا شد.

فرهاد ترسیده از روی تکه های ریز شده ی لیوان ها پرید و به آن سمت پذیرایی رفت.

آراز تند به سمتش چرخید. نگاهش به ارسن خورد که میخواست از مهلکه بگریزد. با خشم چوب دستش محکم به پشت پای او کوبید.

صدای نعره ی ارسن بلند شد و روی زمین افتاد. شدت ضربه قدری بود که نمی توانست تکان بخورد.

فرهاد داد زد:

_ ازت شکایت می کنم روانی.

ترس در تک تک کلماتش پیدا بود.

آراز چوب بیسبال را با خونسردی به شانه اش تکیه داد.

_ خودت می گی روانی... می دونی که از لحاظ قانونی هیچ مجازاتی برای یه آدم روانی و مجنون نیست.

کنار ارسن زانو زد. موهای او را چنگ زد و خیره در چشمانش جنون وار گفت:

_ جوجه بهت گفتم برگرد همون خراب شده‌ای که
ازش اومدی... گوش ندادی... پاتو از گلیمت دراز تر
کردی. دست گذاشتی رو نقطه ضعفم. وقتی کل
استخوانات رو خرد کردم می‌فهمی بازی کردن با آراز
معتمد چه نتیجه‌ای داره. می‌فهمی که نباید دنبال
دارایی های من می‌پلکیدی.

ارسن با لهجی غلیظش خرید:

_ بابام بیچارهت می‌کنه...

آراز دیوانه وار خندید.

_ یه پرونده‌ای برات بسازم که بابات که سهله کل
امارت متحده‌ی عربی هم جمع شن نتونن نجات بدن!
بلند شد چوب بیسبال را در هوا تکانی داد و گفت:

_ خب فرهاد خودت بگو... از چی شروع کنم؟

به شلاله خیره شد.

_ یا شایدم باید بگی از کی شروع کنم؟ این نامزد
خائن و هرجاییت چطوره؟

شلاله با ترس خودش را به سمت فرهاد کشاند.

این جنون آراز را یک بار دیگر هم دیده بود. جنونی
عاقبتش بستری شدن فرهاد در بیمارستان بود و

رفاقتی که یک خط بطلان بزرگ رویش خورده بود،
اما حالا وضعیت فرق می‌کرد. خودش می‌دانست که
حالا آراز هزار برابر بدتر از آن روز عصبی بود.

فرهاد بلند داد زد:

_ ارسن زنگ بزن صد و ده.

آراز چوب بیسبال را بالا برد و محکم روی میز
شیشه‌ای وسط پذیرایی فرود آورد.
با لذت به حاصل کارش نگاه کرد.

_ یالا زنگ بزن پسر... شاید پلیس بتونه نجاتتون
بده.

فرهاد لال شد. پای پلیس وسط می‌آمد اول خودشان
گرفتار می‌شدند. ارسن هم تقریباً این را می‌دانست و
ترسیده بود که حرکتی نکرد.

آراز نگاهش را بین وسیله‌های خانه چرخاند و بعد
خونسرد گفت:

_ فرهاد خبر داشتی زنت با ارسن ضرغام دارن بهت
خیانت می‌کنن؟

شلاله یخ بست. فرهاد ناباور به شلاله خیره شد و
شلاله با ترس و به سختی لب زد:

_ داره دروغ می‌گه. حرفای این روانی رو باور
می‌کنی؟

آراز نگاهی به تلویزیون شصت و پنج اینچ مقابلش
انداخت. لبخندی زد و چوب بیسبال را بالا برد.
خیالش از خرد شدن تلویزیون که راحت شد به سمت
فرهاد و شلاله چرخید.

_ زنت برای خیانت به تو شرط گذاشته بود واسه
ارسن. می‌دونی چی؟
نیشخندی زد.

_ که رابطه‌ی من و ساقی رو خراب کنه.
نچ نچی کرد.

_ تر زد تو کل نقشه‌هایی که کشیده بودی!
چوب را بالا آورد.

_ ببخشید. نقشه‌های تو نه. تو بی عرضه‌تر از این
حرفایی. نقشه‌های اون وکیلی که شریکت بود و قرار
بود بعد از زمین زدن من دوتایی سهام شرکتمو بالا
بکشین.

شیشه‌ی بوفه‌ی کنج پذیرایی خرد شد.

_ زن آشغال خراب کاری نمی‌کرد من باید حالا حالا
ها دنبال این می‌گشتم که مهدی ربیعی چه کینه‌ای از
من داشته که کمر بسته به نابودیم.

لبخندی زد.

_ خوشم اومد فرهاد... از آدم اجیر کردنت خوشم
اومد.

طرف زیادی وارد بود. یه کلاهبردار تمام عیار. ولی
فکر می‌کنم اینم پیشنهاد زنت بوده. چون تو احمق تر
از این حرفایی. فقط کاش یه چک می‌کردی تا مطمئن
شی زنت با مهدی ربیعی بهت خیانت نکرده باشه. به
هر حال ذات خانت همینه.

ارسن که از ماجرای مهدی بی‌خبر بود با تعجب
پرسید:

_ این چی می‌گه؟

آراز به سمت کانتینر رفت. چشمانش را ریز کرد و
گلدان بزرگ روی کانتینر را نشانه رفت.

وقتی گلدان با صدای بلندی روی زمین افتاد گفت:

_ اینطوری نمی‌شه.

بی‌حوصله ادامه داد:

_ اینا آروم نمی‌کنن... دلم می‌خواد هر سه تون رو
یه جوری بزخم که خون بالا بیارین. اونوقت شاید یکم
آروم شدم.

سمت فرهاد خیز برداشت که شلاله جیغ زد و عقب
کشید. فرهاد هم عقب رفت و بلند گفت:

_ من می‌خواستم حقمو ازت بگیرم... منم تو اون
شرکت سهم داشتم. چند میلیون پول انداختی جلوم
منو عین سگ پرت کردی بیرون...

آراز وسط راه ایستاد. از همان فاصله چوب بیسبال را
محکم به سمت آشپزخانه پرت کرد.

چوب از روی کانتر عبور کرد و با شدت روی
سرامیک های کف آشپزخانه افتاد و صدای بدی در
فضا ایجاد شد.

آستین های پیراهنش را بالا زد و رو به فرهاد گفت:
_ یالا بیا... بیا جلو حقت رو بگیر.

شلاله زیر گریه زد.

آراز به سمت فرهاد یورش برد. نعره زد:

_ سری قبل اشتباه کردم. اینبار زندهت نمی‌ذارم
فرهاد.

[22:47 27.02.21]

#ساقی

#پارت_۵۳۵

#زینب_عامل

صدای جیغ و داد های شلاله میان نعره های آراز گم شد.

مشت پشت مشت بود که روی صورت و تن و بدن فرهاد فرود می آمد.

با این مشت های محکم نه تنها سبک نمی شد که بدتر خشمش اوج می گرفت.

شلاله ترسید، اگر جلوی او را نمی گرفت قطعا فرهاد زیر مشت و لگد او جان می داد.

جرات نداشت بازوی آراز را بگیرد. با هول به اطراف نگاه کرد و با دیدن گلدان کریستال به سمتش رفت. آراز حواسش نبود.

گلدان را برداشت با دستانی که می‌لرزید از پشت به آراز نزدیک شد.

ارسن تنش را به حرکت درآورد و با شوک به شلاله نگاه کرد. ناباور لب زد:

__ نه... __

صدایش در میان صدای فریاد های آراز غرق شد و جان داد.

شلاله گلدان را بالا برد و همین که خواست آن را روی سر آراز فرود بیاورد آراز ناگهانی چرخید و بازوی او را گرفت.

گلدان با شدت به بازویش خورد و درد وحشتناکی در وجودش پیچید. دردی که جری ترش می‌کرد.

دندان هایش را روی هم فشار داد. با چشمانی که کاسه‌ی خون بودند به شلاله که از ترس پس افتاده بود خیره شد و گلوی او را با دست گرفت و فشار داد.

خرید:

__ تو می‌خواستی ساقی رو از من جدا کنی؟ __

شلاله دستانش را روی دست قدرتمند آراز که دور
گردنش پیچیده شده بود گذاشت و به سختی لب زد:
_ آراز خواهش می‌کنم.

ارسن داد زد:

_ خفه شد... ولش کن.

آراز با خشم به شلاله نگاه کرد. فشار دستش داشت
لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و شلاله عین ماهی دور
افتاده از آب داشت لب هایش را تکان می‌داد.

آراز نمی‌توانست گلوی او را رها کند. انگار دستانش
خارج از حیطه‌ی اختیاراتش عمل می‌کردند. حتی داد
و فریاد های ارسن هم رویش تاثیر نداشت، اما در
یک ثانیه انگار معجزه رخ داد.

صدای کوبیده شدن در خانه بلند شد و پشت بندش
صدای فریاد امیر در گوشش پیچید.

_ آراز... آراز بابا... درو باز کن.

انگشتانش از دور گلوی شلاله بی اختیار شل شدند.
دستش را از دور گلوی او کامل باز کرد و یک قدم
عقب رفت.

شلاله با شدت زمین خورد و به سرفه افتاد.

صدای مشت هایی که به در می خوردند عین طبلی بود که انگار در سرش محکم به صدا در آورده بودند.

صداهای نامفهوم دیگری را هم می شنید. صدای مردی که داد می زد پلیس است، صدای ناله های فرهاد و سرفه های شلاله. گاهی صدای رضا هم به گوش می خورد، اما از میان تمام صدا ها صدای امیر را به وضوح می شنید. امیری که التماس می کرد در را باز کند.

ارسن خودش را روی زمین کشید و به سمت در رفت.

آسیب پایش به قدری زیاد بود که نمی توانست بلند شود.

با ترس به آراز نگاه کرد. می ترسید بلایی بر سرش بیاورد، اما آراز در حالیکه نفس نفس می زد و عرق از سر و صورتش می ریخت بود ایستاده و به شلاله که زیر پایش افتاده بود خیره نگاه می کرد.

ارسن بالاخره خودش را به در رساند. با هر بدبختی بود تنش را بالا کشید و در را باز کرد.

به محض باز شدن در دو مامور همراه امیر و رضا وارد خانه شدند.

امیر با دو خودش را به آراز رساند و شوکه از دیدن وضعیت نابسامان آراز او را در آغوش کشید.
آراز زیر گوش امیر ناباور گفت:

_ اگه نمیومدی... اگه صدام نمی کردی... داشتم می گشتمش بابا...

امیر گره دستانش را دور آراز سفت تر کرد.
حال آراز بد بود. خیلی بد. از یک سوراخ دو بار گزیده شده بود. به بدترین شکل ممکن.
بغض کرد برای حال خراب پسرش. بغض کرد برای او که ظرفیتش پر شده بود.
با صدایی که می لرزید لب زد:

_ تموم شد بابا جان. همه چی درست می شه.
صدای مامور آگاهی میانشان خط انداخت.
_ شما به جرم ضرب و شتم بازداشتین جناب.

**

در اتاقش به صدا در آمد. نگاهش را از سقف گرفت و از حالت دراز کش بلند شد.
بازویش تیر کشید.

_ بفرمایین.

در باز شد و اردشیر وارد اتاق شد. خوب بود که با سینی غذا به سراغش نیامده بودند.

اردشیر در را بست.

_ چته بچه؟ کنج عزلت اختیار کردی.

آراز سرش را میان دستانش گرفت. درد بازویش شدت گرفت.

_ حوصله ندارم اردشیر.

اردشیر کنارش روی تخت نشست. زیر سیگاری دستش را مابینشان گذاشت و از داخل جیب گرمکنش سیگار و فندکی بیرون کشید.

[22:47 27.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۶

#زینب_عامل

سیگار را آتش زد و بعد از اینکه پکی به آن زد گفت:

_ زدی سه نفرو ناکار کردی الان پشیمونی؟

آراز با اخم موهایش را کشید.

_ اردشیر ولم کن لطفا.

اردشیر بیخیال پک دیگری به سیگارش زد.

_ بخاطر همینه که ساقی ازت می ترسه. عصبی می شی مخت از کار میوفته.

به نیم رخ پریشان آراز نگاه کرد.

_ باهاش حرف زدی؟ زنگ زده بود امیر نگران گفت
تماساشو جواب نمی دی.

آراز پوزخندی زد.

_ جواب بدم چی بگم؟ بگم داشتم آدم می کشتم؟

اردشیر سیگارش را خاموش کرده و دستش را دور
گردن آراز انداخت.

_ فشار روت زیاده بوده. با سرزنش کردن خودت

چیزی حل نمی شه. تو که سابقه ی جالبی جلوی خدا

نداری. حتما خدا ساقی رو خیلی دوست داره که به

دادت رسیده. یه زنگ به این دختر بزن تا از نگرانی

تلف نشده. بهش بگو بشینه یکم از صبر و
مهربونیش یادت بده.

آراز بی حال خندید.

_ امیر خوبه؟

اردشیر پوفی کشید.

_ آره البته اگه اون ترس وحشتناکی که کم مونده
بخاطرش سخته کنه رو نادیده بگیریم.

با دست به پشت آراز کوبید.

_ با ساقی حرف بزن. حالت خوب می‌شه. اون طفلکم
از نگرانی درمیاد.

آراز سر تکان داد.

_ کاش ساقی حرف می‌زد.

اردشیر از جایش بلند شد.

_ آراز می‌دونم رو به راه نیستی. قصد ندارم دیوونه
بازیات رو توجیه کنم. امیر از دستت خیلی شاکیه، اما
همه‌ی آدما گاهی کند می‌زنن. من و امیر کم تو
زندگیمون کند نزدیم. ساقی هم...یه کاری کن زبون
باز کنه. تو عمل انجام شده قرارش بده. تموم کن این
ماجرارو دیگه زیادی کش اومده.

آراز با شک نگاهش کرد. قبل از اینکه بتواند چیزی
پرسد انگار که اردشیر سوالش را از چشمانش
خواند باشد سر تکان داد.

_ او هوم. کاری که بهت گفتیم رو بکن. نگران نباش.
آراز کلافه پرسید:

_ چرا واضح نمی‌گین جریان چیه؟

اردشیر خمیازه‌ای کشید و به سمت در رفت.

_ کاری که گفتیم رو بکن. خودت می‌فهمی.

آراز پوف کلافه‌ای کشید.

گوشی‌اش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و بعد
از روشن کردنش با ساقی تماس گرفت.

بوق اول کامل نشده صدای نگران ساقی در گوشش
پیچید.

_ آراز خوبی؟

پشیمان شد از اینکه چرا جواب او را نداده و
نگرانش کرده بود.

_ سلام عشقم. خوبم عزیزم. تو خوبی؟

ساقی با دلهره جواب داد:

_ نگرانت شدم. آخه از دیروز خبری ازت نیست.
اونقدر شرکت شلوغ بود و کارام زیاد که نتونستم پیام
خونهتون.

آراز لب زد:

_ پیام دادم که سرم شلوغه. ببخشید اگه نگران شدی.
ساقی با شک زمزمه کرد:

_ آراز چیزی شده به من نمی‌گی؟

آراز نفسش را بیرون داد.

خیلی چیزها شده بود. فرهاد با مهدی هم دست شده
بود تا او را زمین بزنند. نسیم وارد زندگی‌اش شده
بود چون مهدی را می‌خواست! بدون اینکه خبر
داشته باشد این هم بخشی از عقده‌گشایی‌های فرهاد
و شلاله است.

فرهاد می‌خواست هر طور که شده او را نابود کند.
چه در زمینه‌ی کاری و چه در زندگی شخصی‌اش.

ارسن که یک پسر خوش‌گذران و علاف بود به کمک
شلاله‌ی مریض شتافته بود تا ساقی را از او جدا کند.

آن عکس‌ها هم کار آن دو نفر بود. تا نشان دهند
ساقی دور از چشم او در حال خیانت است.

دقیقا باید از کدام یک از ماجرا ها حرف می‌زد؟
فقط مانده بود نسیم. باید او را هم تحویل قانون می‌داد
و پرونده‌ی این ماجرا با اعترافات او بسته می‌شد.
تنها کسی که می‌توانست از جای مهدی خبر داشته
باشد فقط نسیم باشد.

افکار درهمش را کنار زد.

_ ساقی من حالم خوبه. فقط سرم شلوغ بوده.

صدای نوازش گونه ساقی باعث شد روی تخت دراز
بکشد و با آرامش چشمانش را ببندد.

_ آراز جان لطفا مراقب سلامتیت باش. خیلی داری با
کارا به خودت فشار میاری.

سکوت کرد تا ساقی بیشتر ادامه دهد. غر زدن های
آرام او هم برایش شیرین بود.

_ به حرف منم که گوش نمی‌دی... خیلی بدقلقی آراز.
خوابش می‌آمد.

لحن ساقی حکم لالایی آرام بخش را برایش داشت.
به پهلو چرخید. از درد بازویش لب گزید. و آرام و
خواب آلود زمزمه کرد:

_ ساقی عاشقتم. خب؟

صدای آرام ساقی لبخند محوی گوشه‌ی لب هایش
نشانده.

_ خب..._

انگار فهمید آراز چه حالی دارد که بعد از مکث
کوتاهی ادامه داد:

_ فردا می‌بینمت. صدات خوابالوئه... شبت بخیر
عزیزدلم. خوب بخوابی.

[21:25 28.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۷

#زینب_ عامل

به صورتم در آینه نگاه کردم. مضطرب بودم و
نگران. لبخندی روی لب نشاندم تا بلکه از استرس
کاسته شد. چندان کارساز نبود.

با نسیم قرار داشتیم. در یک کافه‌ی قدیمی در آن سر شهر!

دیگر توان ادامه دادن این مخفی کاری را در خود نمی‌دیدم. بلافاصله بعد از حرف زدن با نسیم می‌خواستم سراغ آراز بروم. خودم را از شر این استرس خلاص کنم. حتی اگر عصبی می‌شد و بد و بیراه می‌گفت یا تهدیدم می‌کرد باز هم تحملش راحت تر از این پنهان کاری بود.

فقط امیدوار بودم نسیم سنگ جلوی پایم نیاندازد. چون حتی یک درصد هم نمی‌خواستم از تصمیمی که گرفته‌ام عقب بکشم.

دروغ چرا ترس داشتم. می‌ترسیدم دلگرمی‌هایی که امیر داده بود درست از آب درنیاید و آراز بابت کاری که کرده بودم رهایم کند، اما تمام تلاشم را می‌کردم تا بر این ترس و دلهره غلبه کنم.

از خانه بیرون زدم. داخل ماشینم نشستم. حالا نسبت به دفعات اول نسبتاً مسلط تر رانندگی می‌کردم. استارت زدم. آهنگ ملایمی گذاشتم و راه افتادم.

ترافیک و شلوغی شهر باعث شد برای رسیدن به کافه یک ساعت اسیر کوچه و خیابان‌ها شوم.

وقتی رسیدم سریع ماشین را پارک کردم و با برداشتن کیفم داخل کافه شدم.

محیط تاریک آنجا به قدری خلوت بود که بلافاصله نسیم را تشخیص دادم.

لبخندی زدم و خودم را کنارش رساندم.

مقابلش که نشستم مضطرب نگاهم کرد.

_ چی شده ساقی؟ گفتی کار واجب داری باهام؟

لبخندی زدم تا بلکه آرام شد. بی فایده بود. هم او مضطرب بود هم من.

دستانم را روی میز در هم گره زدم. نمی دانستم چگونه و از کجا باید شروع کنم. مکتم که طولانی شد نسیم با تردید زمزمه کرد:

_ ساقی چیزی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

دستم را دراز کردم و دست لرزانش را روی میز گرفتم.

بلایی سر خودش آورده بود که حتی احساس می کردم دچار مشکلات عصبی شده است.

_ نسیم می خوام کمکت کنم از این منجلاب بیرون بیای.

بغض کرد. انگار هر اشاره به اتفاقات گذشته باعث می‌شد او بهم بریزد. نالید:

_ چطوری ساقی؟ چطوری خرابکاریای گذشته رو پاک کنم؟

دستش را فشار دادم.

_ نسیم بذار با آراز حرف بزنم. قول می‌دم بهت همه چی راحت تر از چیزی باشه که تو ذهنت ساختی. بیا و این کابوس رو تموم کن.
متقابلا دستم را فشرد.

_ می‌ترسم ازش. من با آراز بازی کردم...

خودم هم می‌ترسیدم، اما باید تمام قوايم را جمع می‌کردم. نسیم نباید ترس مرا متوجه می‌شد. آراز دیر یا زود او را پیدا می‌کرد. آنوقت ممکن بود رفتارش به مراتب بدتر باشد.

سعی کردم لحن اطمینان بخش باشد.

_ نسیم قول می‌دم هیچ آسیبی از طرف آراز بهت وارد نشه.

سرش را با گریه پایین انداخت که مطمئن تر ادامه دادم:

_ منو نگاه کن... هر چقدر بیشتر فرار کنی بیشتر تو
دردسر میوفتی. کلاهدار اصلای یکی دیگهس
توروخدا بیشتر از این خودت رو تو دردسر نداز.
چشمان اشکی اش را به صورتم دوخت.
_ نمی تونی مخفی کنی ازش نه؟

نالیدم:

_ نسیم.

اشک چشمانش را با دستش پاک کرد.

_ می فهمم... می شناسمت ساقی... تو دروغ و دغل بلد
نیستی... غیر از این بود ازت تعجب می کردم.
پوفی کشیدم.

_ نسیم اینکه یه زندگی صادقانه با آراز داشته باشم
خیلی برام اهمیت داره، اما باور کن تو هم برام
مهمی... دلیل اینکه می خوام واقعیت رو به آراز بگم
فقط بخاطر خودم و رابطه مون نیست. گرهی که تو
زندگی تو افتاده با مخفی کاری و فرار باز نمی شه.

نسیم پر از تردید بود. پر از شک. نمی دانست باید چه
کند. نمی فهمید تصمیم درست چیست. ترسی که داشت

اجازه نمی‌داد منطقی فکر کند و همین مسئله آزارش می‌داد. چیزی که در چهره‌اش کاملاً نمایان بود. در حالیکه بی هدف به میز چوبی خیره بود زمزمه کرد:

_ ساقی بذار فکر کنم..._

میان حرفش پریدم.

_ هر چی بیشتر فکر کنی ترستم بیشتر می‌شه. بیشتر پا پس می‌کشی..._
آهی کشیدم.

_ اما با این وجود نمی‌خوام فکر کنی دارم مجبورت می‌کنم. اگه با چند روز فکر کردن می‌تونی تصمیم درستی بگیری من باز صبر می‌کنم نسیم.

منتظر به صورتش چشم دوختم تا جوابم را دهد که صدای مردانه‌ی فوق العاده آشنایی باعث شد تا یخ بزنم.

_ فرصت جفتون واسه صبر کردن تموم شده دیگه. من وایمیستم اینجا تا تصمیمتون رو بگیرین. شوکه و با ترس از جایم بلند شدم.

_ آراز..._

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد.

نسیم با حیرت و ترس خیره‌اش شد و نامم را صدا کرد.

آب دهانم را قورت دادم. باورم نمی‌شد. او اینجا چه می‌کرد؟ تعقیب کرده بود؟ در موقعیت بدی گیر افتاده بودم. سعی کردم بر خودم مسلط باشم. با هر مصیبتی بود به زبانه حرکت داده و به سختی زمزمه کردم:
_ آراز توضیح می‌دم همه چیزو.

[21:25 28.02.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۸

#زینب_ عامل

نزدیک تر آمد. خونسرد انگار که اصلا دیدن نسیم شوکه‌اش نکرده است پشت میز نشست.

_ چی رو توضیح می‌دی؟ دارم همه چی رو می‌بینم
خودم.

دستم را گرفت و مجبورم کرد من هم روی صندلی
بنشینم.

چشمان سبز و وحشی‌اش را به صورتم دوخت.

_ نمی‌خوای از نقشه هاتون برام بگی... نکنه تو هم
برنامه چیدی شب عروسیمون فرار کنی؟

ناباور صدایش زدم. از حرفش غمگین شده بودم. هر
چند با وضعیتی که مرا در آن دیده بود عصبانیتش
طبیعی بود.

_ آراز...

بی توجه سرش را سمت نسیم چرخاند.

_ تو خوب می‌تونی به دوستت مشاوره بدی تو این
زمینه. هر چی نباشه صاحب تجربه‌ای!

نسیم خواست چیزی بگوید که آراز با لبخند دستش را
بالا آورد.

_ غصه نخور... دوستت بخاطر جنابعالی به من دروغ
گفته، اما خب تو درس خوبی بهم دادی... چیزی که
ساقی نمی‌دونه.

سرش را به سمت چرخاند.

_ که به هیچ کس اعتماد نکنم.

دستانش را بالا آورد و محکم کف زد.

_ آفرین خاتم مولایی... آفرین... رفاقت رو در حق

دوستت تموم کردی و البته در رویت رو در حق من!

تبریک می‌گم بهت.

چشمانم نم زدند. خونسردی ظاهری اش ترسناک بود.

جملاتش... هر کلمه‌ای که می‌گفت می‌خواستم بمیرم.

اشک روی گونه‌ام چکید. ابروهایش را بالا برد و

سرش را جلو آورد.

_ گریه می‌کنی؟ برای چی؟ قهرمان بازیات رو خراب

کردم واسه همون؟

نسیم زبان باز کرد.

_ ساقی اومده بود اینجا تا منو راضی کنه خودمو به

پلیس معرفی کنم. حق نداری ادیتش کنی.

آراز بی هوا مشتش را روی میز کوبید طوریکه دو

نفر دیگری که در گوشه‌ی دیگر نشسته بودند با

تعجب نگاهمان کردند.

با خشونت به نسیم خیره شد.

_ تو بهتره دهن تو ببندی. فکر می‌کنی اونقدر خرم که نمی‌دونستم کجا مخفی شدی؟ فکر می‌کنی خبر نداشتم داداش احمق تر از خودت تو خونه‌ی مجردیش مخفیت کرده بود. دوست دخترشم فرستاده بود پیشت تا مثلاً رد گم کنه؟

نسیم ناباور خیره‌اش شد. من هم حیرت زده بودم. یاد امیر افتادم که گفته بود حواسم به آراز باشد. خراب کرده بودم.

سرش را به سمت چرخاند.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به سمت گرفت.

_ می‌خواستم ببینم زخم... کسی که دوشش دارم چقدر بهم وفاداره؟

نگاه دلخورش را به چشمانم بند زد.

_ که دیدم!

به بازویش چنگ زدم.

_ آراز باید حرفامو بشنوی...

پوزخندی زد. دستم را گرفت و از بازویش جدا کرد.

_ این مدت واست نقش بازی کردم خانم
مولایی...سفر کیش...خوش گذرونیامون...ولش
کن...می‌خوام یه ضرب المثل خوب بهت بگم...شنیدی
می‌گن جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته؟ حتما
شنیدی...

از جایش برخاست. روی صورتم خم شد.

_ حکایت ماست سرکار خانم ساقی مولایی...من بعد
فراموش کن آرازی تو زندگیت بوده.

نفسم برید. چیزی که شنیده بودم را باور نمی‌کردم.
داشت شوخی می‌کرد مگر نه؟

گناه من چنان نابخشودنی بود که پشت پا می‌زد به
تمام خاطرات و دوستت دارم هایی که گفته بود؟

مگر چنین چیزی ممکن بود؟

مگر آدم‌ها می‌توانستند کسی که دوستش داشتند را
به این سادگی از زندگیشان حذف کنند؟

مگر شدنی بود؟

می‌خواستم سرش فریاد بکشم، اما لال شده بودم.

با خونسردی به نسیم نگاه کرد.

_ پلیس دم در منتظرته خانم صدری. تو دادگاه می‌بینمت.

نسیم سرش را روی میز گذاشت و سخت گریست.
آراز بدون اینکه به من توجهی کند چرخید تا از کافه بیرون برود.

به خودم آمدم. نمی‌توانست به این سادگی همه چیز را تمام کند. مگر شوخی بود؟

نمی‌توانستم کنار نسیم بمانم... ذهن و قلب من در جای دیگری گیر کرده بود.

از روی صندلی بلند شدم و دنبالش دویدم. بازویش را گرفتم.

_ حق نداری اینطوری قضاوتم کنی... باید حرفامو گوش بدی.

ایستاد و بی حوصله گفت:

_ ساقی جای هیچ حرفی نداشتی. بهت گفته بودم سراغ نسیم بری باید قید منو بزنی... یادت که نرفته.

بازویش را فشار دادم که اخم هایش درهم شد. به سختی لب زدم:

_ به حرمت همه روزایی که کنار هم گذروندیم بذار
چند دقیقه حرف بزنیم فقط... خواهش می‌کنم. نذار
فکر کنم تمام ابراز علاقه هات به من دروغ بود.

صورتش را به سمت چرخاند و خرید:

_ بهت اجازه نمی‌دم احساسات منو زیر سوال ببری.
محکم به چشمانش خیره شدم.

_ خیلی خب... پس بذار حرف بزنیم.

با وارد شدن دو مامور زن داخل کافه نگاهم از
صورت آراز کنده شد. با غصه به نسیم نگاه کردم.
آراز دستم را گرفت و کشید.

_ می‌خوای حرف بزنی بجنب... دست از دلسوزی
های احمقانه‌ت برای دیگران هم بردار وگرنه خودتو
بکشی هم باز فرصت حرف زدن رو ازت می‌گیرم و
اونوقت پشت گوشت رو دیدی آراز رو هم می‌بینی!

[19:58 01.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۳۹

#زینب_عامل

داشتم خفه می‌شدم. حالم بد بود. نگرانی، اضطراب، غصه و غم همه و همه یکجا به سمتم هجوم آورده بودند.

وقتی بدنبالش از کافه بیرون رفتیم پدر نسیم را دیدم. خشکش زده بود. کیوان هم کنارش ایستاده و با اخم تماشایمان می‌کرد.

آراز بدون اینکه ذره‌ای به آن‌ها توجه کند از کنارشان گذشت.

اثری از موتورش در خیابان نبود. به سمت ماشین رفت و مرا دنبال خود کشاند. وقتی کنارش رسید آمرانه گفت:

_ سوییچ رو بده.

لب‌گزیدم و از داخل کیفم سوییچ را بیرون آورده و به دستش دادم.

در سمت شاگرد را باز کرد و با اخم کنار ایستاد تا سوار شوم.

بی حال روی صندلی نشستم. او هم پشت فرمان
نشست و استارت زد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و نگاهم را از
پنجره به بیرون دوختم. کنترل اشکم هایم در اختیارم
نبودند.

صدای نفس عمیق آراز را شنیدم و پشت بندش
صدای پر حرصش را.

_ واسه چی داری گریه می‌کنی؟ ساقی نرو رو
اعصابم.

یک لحظه من هم عصبی شدم. انگار که او خودش را
اصلا مقصر نمی‌دانست. سرم را به سمتش چرخانده و
غریدم:

_ کاش یکم دست از خودخواه بودن برداری! کسی
که منو به اینجا رسونده تویی.
هیستریک خندید.

_ ظاهرا بدهکارم شدیم!

خواستم چیزی بگویم که دستش را بالا آورد.

_ ساقی الان حرف نزن. بشین فکر کن تا وقتی
رسیدیم خونه یه دلیل قانع کننده برام بیار...دلیلی قانع

کننده تر از اینکه نسیم دوستت بوده، چون در این صورت ناامیدم می‌کنی. می‌دونی چرا؟ چون من شوهرت بودم. بعد از خدا نزدیک ترین بودم. اینکه رابطه‌ی دوستانه‌ت رو به رابطه‌ی زناشوییت ترجیح بدی تو کت من نمی‌ره ساقی.

با دلخوری نگاهش کردم:

_ خیلی بی انصافی آراز... خیلی..._

بازویم را گرفت و خیره در چشمانم گفت:

_ هستم... من خیلی آدم بیخودی‌ام اما یه ثانیه خودت رو بذار جای من... ساقی نسیم کسی بود که کمر به نابودی من بسته بود. می‌فهمی؟ تو دوستم داری؟ چطوری دوستم داری که پشت منو خالی کردی؟ اشک هایم را با پشت دست پاک کردم.

_ قضیه اونطوری که فکر می‌کنی نیست. نسیم رو فریب دادن..._

با حرص نگاهم کرد.

_ چرا فکر می‌کنی خبر ندارم که نسیم دوست دختر مهدی بوده؟ ساقی آخه من با تو چیکار کنم؟ چرا فکر

می‌کنی نسیم قربانی این قصه‌س؟ خبر داری چی به
روز باباش آورده؟
بازویم را رها کرد.

_ کاری به اینا ندارم. تکلیف نسیم رو قانون مشخص
می‌کنه. تکلیف مارو هم دلایل تو... بعد از بلاهایی که
سرم اومده تو تنها کسی بودی که قد چشم بهش
اعتماد داشتم. اگه اعتماد بشکنه این زندگی دیگه به
هیچ دردی نمی‌خوره ساقی...
محکم گفتم:

_ مگه تو به من اعتماد داشتی که تعقیبم کردی؟
انگشتانش را دور فرمان محکم فشار داد.

_ کسی تو رو تعقیب نکرده. اونقدر تو هیروت بودی
که خبر نداشتی دورو برت چی می‌گذره. داشتن زیر
آبت رو می‌زدن... احتمالاً همین دوستم همکارشون
بوده... وقتی حرفاتو زدی منم می‌گم چی شده.

سر تکان دادم. حرف هایش تلخ، اما درست بودند.
فقط امیدوار بودم حرفش راجع به نسیم غلط باشد.
همه چیز خراب شده بود. هر چند تنها من نبودم که

به این رابطه صدمه زده بودم. آراز هم مقصر بود.
توضیحاتم را به خانه موکول کردم و محکم گفتم:

_ باشه... می‌ریم خونه همه‌ی حقیقت رو بهت می‌گم.
بعدش تصمیم می‌گیریم باهم که این زندگی به درد
می‌خوره یا نه.

چیزی نگفت و در سکوت راه افتاد. در طول مسیر
هر دو آشفته بودیم. حقیقت این بود که تصور جدایی
از آراز مرا به مرز نابودی می‌کشاند.

طعم محبت‌های او را چشیده بودم. دیگر فقط عشق
نبود، پای وابستگی و عادت هم به میان آمده بود، اما
این را هم می‌دانستم که حتی اگر آراز قانع هم شد نیاز
داشتیم مدتی از یکدیگر دور باشیم.

علیرغم علاقه به یکدیگر نتوانسته بودیم شرایط هم
را درک کنیم.

نه آراز در این کار موفق شده بود و نه من.

حس می‌کردم تمام مدت خودم را گول زده‌ام. من باطنا
نمی‌خواستم به همه چیز اعتراف کنم. حتی وقتی نسیم
در کافه گفته بود کمی به او وقت دهم انگار من هم
بدم نیامده بود. مدام در پی پاک کردن صورت مسئله
و فرار بودم، اما دیگر راه فراری نمانده بود.

امروز روز موعود بود. همان روزی باید آراز
می‌فهمید علاوه بر دوستی چیزی که مرا سمت نسیم
کشانده بود عذاب وجدانم بود.

عذاب وجدانی که بابت عشق به نامزد سابق او در
وجودم شکل گرفته بود.

هنوز هم از قضاوت آراز واهمه داشتم. هنوز هم
می‌ترسیدم با اعتراف به عشقی که مدت ها قبل از
آشناییمان به او داشتم همه چیز بدتر شود، اما دیگر
راه گریزی نبود.

[19:58 01.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۴۰

#زینب_عامل

وقتی به خانه رسیدیم به ظاهر همه چیز آرام بود. نه
او چیزی می‌گفت و نه من.

آراز جلوتر از من وارد آشپزخانه شد. از داخل کشوی آشپزخانه قرص مسکنی بیرون آورد و همراه با یک لیوان آب آن را قورت داد.

کنار کانتر ایستادم.

_ به منم بده.

بی مخالفت ورق قرص را همراه یک لیوان آب کنار دستم گذاشت و منتظرم ماند تا قرص را بخورم.

مسکن را که خوردم نگاهم را به لیوان نیمه پر آب دوختم که آراز آرام اما محکم زمزمه کرد:

_ حرف بزن ساقی. بذار خلاص شم از این تردیدی که دورمو گرفته.

بدون اینکه نگاهش کنم آرام لب زدم:

_ دلیل اولم برای رفتن به سراغ نسیم دوستیمون نبود. دلیل مردی بود که عاشقش بودم. همون کسی که میلاد بهت گفته بود...

نگاه نکرده می توانستم حیرتش را ببینم. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

چشمان سبزش، چشمانی که اسیرم کرده بودند را قفل کرد در مردمک هایم. لحنش التماس داشت و این از

آرازی که همیشه خودش را در موضع قدرت می‌دید
عجیب‌ترین لحنی بود که سراغ داشتم.

_ ساقی توروخدا... تورو قسم به همه‌ی مقدسات فقط
نگو که اون مرد مهدی بوده.

لب هایم لرزیدند. پلک زدم... اشک هایم فرو ریختند...
سرم را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان دادم.
با همین تکان کوتاه سرم حس کردم نفس آسوده‌ای
کشید.

منتظر سوالش نماندم. دلم را به دریا زدم و با صدایی
لرزان و چشمان خیسی که بسته بودم لب زدم:

_ مردی که عاشقش شده بودم مهدی نبود آراز... تو
بودی! نامزد سابق صمیمی‌ترین دوستم.

دستانش از روی شانه هایم سر خورده و پایین
افتادند.

اشک با فشار و سماجت از لای پلک های بسته‌ام
بیرون می‌زد. نمی‌توانستم واکنشش را ببینم. بدون
اینکه چشمانم را باز کنم به پشت چرخیدم.

_ لطفا چیزی نگو. حرفی نزن. بذار همه چی رو
تعریف کنم. بعدش می‌تونی بشینی به قضاوتم...

فقط صدای حیرت زده اش گوشم را پر کرد.

_ ساقی... تو... _

دستم را بالا آوردم.

_ چیزی نگو آراز.

دستانم را زیر بغل زدم.

_ وقتی تو شرکت برای مصاحبه اومدم گفתי برات
آشنام. خبر نداشتی من چند وقت بود که فقط با رویای
تو روزمو شب می کردم. مهمونی صدری... همه چی
از اونجا شروع شد.

روی کاناپه نشستم. بازو هایم را در آغوش کشیدم و
پرده برداشتم از رازی که مدت ها بود روی دلم
سنگینی می کرد.

_ تا قبل از اینکه برم دانشگاه زندگی سخت نبود.
آدمی که چشم باز می کنه و تو فضای محدود رشد
می کنه و هیچ تصویری از دنیای بیرون نداره هیچ
تعریفی از کلمه‌ی محدودیت هم نداره.
آهی کشیدم.

_ دانشگاه یه دنیای بزرگ بود برام. دنیایی که با
ورود بهش فهمیدم چقدر تو زندگی محدودم کردن و

من اونطور که باید متوجهش نبودم. انگار منی که تا دیروز فکر می‌کردم یه دختر خوشبختم تازه متوجه شده بودم چقدر از خوشبختی و چیزایی که واقعا می‌خوام فاصله دارم.

یاد خاطرات دانشگاه لبخند تلخی روی لب هایم نشاند.

_ برای دانشگاه رفتن خدا می‌دونه چقدر التماس حاج بابارو کردم، اما می‌ارزید. از ساقی خام و ناآگاه همیشه فاصله گرفته بودم، ولی یه چیزایی هم عوض شده بود. وقتی با نسیم و افروز دوست شدم خیلی وقتا حسرت زندگی بی دغدغه‌شون رو می‌خوردم. آزاد بودن. مهمونی

می‌رفتن... تولد... کافه... استخر... چیزایی که من ازشون محروم بودم همیشه. همین محرومیت هم باعث شد چنگ بندازم به دروغ گفتن و بخوام یکی از همین مهمونیارو تجربه کنم.

فضای خانه چنان در سکوت بود که حس می‌کردم حتی آراز خانه را ترک کرده و من برای خودم حرف می‌زنم، لام تا کام چیزی نمی‌گفت، اما وقتی سایه‌اش را دیدم ادامه دادم:

_ مهمونی مختلط خونہی پدري نسيم اوج هيچانی بود که می‌تونستم تجربه کنم. مهمونی های زنانه هم برای من قدغن بود خیلی وقتا چه رسه به يه همچين مهمونی.

اشک هایم بند آمده بودند، اما باز هم بغض داشتم. آب دهانم را قورت دادم تا بلکه راه گلويم باز شد.

_ داشتم از شدت هيچان خفه می‌شدم. انگار رفته بودم يه سیاره‌ی ديگه... آدما فرق داشتن. از چادر و روسری خبری نبود. زنا لباسای تنگ و کوتاه تنشون بود و مردا کراوات زده بودن. خبری از یقه های بسته و بوی عطر ملایم نبود. چشم عین ذره بين داشتن همه چی رو می‌بلعیدن، اما يه لحظه همه چی عوض شد. اصلا از همون لحظه کل زندگيم عوض شد.

نفس عمیقی کشیدم.

_ سرم که چرخید چشم افتاد به يه جفت چشم سبز... ديگه نتونستم بقیه‌ی چیزارو ببینم. وقتی دیدمت... بعدش نفهمیدم چه بلایی سرم اومد... فقط هر جا می‌رفتم تو بودی... تصویر چشمت بود... اولش فکر می‌کردم فراموش می‌شی، اما نشد... دلم

نمی‌خواست او مهمونی تموم شه. می‌خواستم تا ابد
همونجا بشینم و نگات کنم.

[19:58 01.03.21]

نالیدم:

_ آراز من تو خوابم نمی‌دیدم سرنوشت چه خوابایی
برام دیده.

از تکان خوردن سایه‌اش متوجه شدم که کنار کانتر
روی زمین نشست، اما باز هم نگاهش نکردم.

_ عین احمقا تو اینستا دنبالت می‌گشتم. تو کجا بودی
من کجا... با این حال اونقدر سخت نبود. سخت نبود
تا وقتی که نسیم گفت تو خواستگاری.

صورت‌م را با دست‌انم پوشاندم. صدایم به زور در
می‌آمد.

_ بعدش خیلی سخت شد همه چیز. دیگه نمی‌تونستم
عادی زندگی کنم. چون حالا دیگه فکر کردن به تو
ممنوع شده بود. حتی نمی‌تونستم تو خیالاتم داشته

باشمت... تو قرار بود بشی شوهر دوستم و من حس می‌کردم خیانت کارترین آدم دنیام.

بغض لعنتی‌ام باز هم ترکیده بود.

آراز همچنان سکوت کرده بود. دستانم را از صورتم برداشتم و زیر چشمی نگاهش کردم. دیدن حال و روزش شوکه‌ام کرد.

مثل یک مجسمه صامت و ثابت، بدون اینکه حتی ذره‌ای تکان بخورد نگاهم می‌کرد.

مدل نگاهش طوری بود که انگار نه تنها مرا نمی‌دید که در یک دنیای دیگر پرت شده بود.

[21:29 02.03.21]

#ساقی

#پارت_۵۴۱

#زینب_عامل

دیدن نگاه ماتش مضطربم کرد. ترسیده بودم. چه
فکری در مورد می‌کرد؟

ناخن‌هایم را روی ران پایم فشار دادم. دیگر نمی‌شد
سکوت کرد. هر فکری هم راجع به من می‌کرد باید
ادامه می‌دادم.

به رو به رویم خیره شدم. هیچ کنترلی روی خودم
نداشتم. اشک‌هایم گاهی بند می‌آمدند و گاهی خود به
خود روی گونه‌هایم جریان پیدا می‌کردند.
اجازه ندادم مکث طولانی شود و ادامه دادم:

_ وقتی پیشنهاد کار تو شرکت رو بهم دادن حس
می‌کردم بدبخت‌ترین آدم روی کره‌ی زمینم. دلی که
پر می‌زد برای کار کردن کنار تو و عقلی که پس
می‌زد خواسته‌ی قلبمو. نسیم دوست صمیمیم بود
نمی‌تونستم با حضورم تو شرکت بهش خیانت کنم.
سعی کردم از زیر استخدام شدن تو شرکت آدینا در
برم. نشد..._

بازوهایم را در آغوش گرفتم.

_ می‌دونی تا یه مدت قبل فکر می‌کردم همه‌ی تلاشمو
کردم، اما نکرده بودم. نباید پا می‌داشتی تو اون
شرکت..._

تک تک اتفاقاتی که از سر گذرانده بودیم را با سرعت در خیالم مرور کردم.

_ بقیه‌ش رو هم که خودت می‌دونی.

از جایم بلند شدم. به سمتش چرخیدم. همچنان همان حالت چند لحظه قبل را داشت. نزدیکش شدم که زیر لب با حیرت زدگی و شاید هم دلخوری پرسید:

_ چرا اینهمه مدت نگفتی بهم؟

سوالش را بی جواب گذاشتم و زمزمه کردم:

_ اگه رفتم سراغ نسیم چون در درجه‌ی اول عذاب وجدان ولم نمی‌کرد. من به نامزد صمیمی‌ترین دوستم دلبسته بودم. باید نسیم رو پیدا می‌کردم تا آرام می‌شدم...

دستش را به دیوار گرفت و از جایش بلند شد. خواست چیزی بگوید که دستم را بالا آورده و مانعش شدم.

صدایم انگار از ته چاه در می‌آمد.

_ لطفا چیزی نگو آراز... حداقل الان نگو... فقط اینو

بدون من هیچ وقت در حق تو دورویی نکردم.

احساس من به تو اونقدر بزرگه که مطمئنم هیچ وقت

نمی‌تونی اونطور که باید درکش کنی، چون گاهی
خودمم از درک این احساس عاجزم...

گفتن بقیه‌ی جملاتم سخت بود، اما با هر جان‌کندنی
بود گفتم:

_ هم تو هم من می‌دونیم برای پیش رفتن یه رابطه
فقط دوست داشتن و علاقه کافی نیست. حق با تونه
وقتی اعتمادی نباشه اون زندگی به درد
نمی‌خوره... مطمئن باش با تمام علاقه‌م بهت هیچ
وقت تورو تو اجبار قرار نمی‌دم.

چرخیدم. ضعف تمام وجودم را گرفته بود، اما هر
طور که شده خودم را کنار در رساندم.

کیفم را که چنگ زدم صدای حیرانش گوشم را پر
کرد.

_ کجا داری می‌ری؟

دستگیره‌ی در را پایین کشیدم که سمتم آمد.
در را باز کردم.

_ بهتره یه مدت همدیگه رو نبینیم. بعدش راحت تر
می‌شه تکلیف این رابطه رو مشخص کرد.

بی حال به دیوار تکیه داد. منتظرش نماندم. نه حال او خوب بود و نه من.

از خانه بیرون زدم. داشتم جان می‌دادم. چرند گفته بودم. تکلیف من بدون او مشخص بود. زندگی معنایش را برایم از دست می‌داد.

توجه نکردم در کوچه‌ام. اهمیتی ندادم بقیه با تعجب و حیرت نگاه می‌کنند. عین یک کودک که مادرش را گم کرده باشد زیر گریه زدم. عمیق و بی وقفه.

بی هدف شروع به قدم زدن در کوچه کردم. دلم نمی‌خواست به خانه بروم. نمی‌خواستم حتی به خانه‌ی عمه بروم. دلم می‌خواست گم و گور شوم. دلم می‌خواست به جایی بروم که هیچ رد و نشانی از آراز و خاطراتمان در آنجا نباشد. دلم فراموشی می‌خواست و فراموشی...

صدای زنگ در خانه باعث شد در جایش تکان بخورد. نگاهش که روی ساعت چرخید شوکه شد. فضای خانه تاریک بود. ساعت هشت شب را نشان می‌داد.

ناباور دستی روی چشمانش کشید. از صبح همانطور که ساقی رفته بود فقط یک گوشه نشسته و روزهایی که کنار هم گذرانده بودند را مرور کرده بود. از لحظه‌ای که او پا در شرکت گذاشته بود تا همین چند ساعت پیش که با دلخوری وحشتناکی تنه‌ایش گذاشته بود. هزار بار خاطراتشان را جلو و عقب کرده بود.

هضم چیزهایی که شنیده بود سخت بودند. با خودش در جنجال بود و مدام این سوال را از خود می‌پرسید که کجای کار را اشتباه رفته بود که ساقی حتی احساس به این بزرگی را از او پنهان کرده بود؟ احساسی که ظاهراً همه بجز او از آن خبر داشتند.

جواب‌های متعددی برای سوالاتش پیدا کرده بود. جواب‌هایی که نمی‌دانست کدام یک از آنها جواب واقعی است.

زنگ خانه مجدد به صدا درآمد و اینبار پی در پی... به تن خشک شده‌اش حرکت داد.

کلید برق را زد. روشنایی همه جا را فرا گرفت.

با این فکر که شاید یکی از همسایه‌هایشان پشت در است در را باز کرد، اما با دیدن سپهر متعجب شد.

بی حرف از مقابل در کنار رفت. سپهر داخل آمد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

_ بمیرم برات تو خوبی؟

آراز با پوزخند دستانش را به طرفین باز کرد.

_ نمی‌بینی؟ عالیم.

از کنار سپهر گذشت و وارد آشپزخانه شد.

_ در پایین رو کی باز کرد؟

[21:29 02.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۴۲

#زینب_ عامل

سپهر دنبالش کرد.

_ باز بود. واستا ببینم. ساقی گفت همه چی رو؟

آراز کتری را داخل سینک گذاشت و شیر آب را باز کرد و منتظر ماند تا کتری پر شود.

منظورت راز بزرگشه؟ آره نقشه‌ی ابلهانه‌ت گرفت. گفت همه چی رو.

سپهر کنارش ایستاد.

فکر می‌کردم خوشحال شی بفهمی مردی که عاشقش بوده خودت بودی، ولی قیافه‌ت یه چیز دیگه می‌گه؟

آراز شیر آب را بست. کتری را روی گاز گذاشت.

کاش فقط خوشحال می‌شدم. یعنی خوشحالم شدم... منتها اینم فهمیدم که خیلی آدم بی لیاقتیم.

خیلی بی عرضه‌م و تمام مدتی که فکر می‌کردم دارم از ساقی مراقبت می‌کنم در حقیقت داشتم بهش آسیب می‌زدم...

شعله‌ی گاز را روشن کرد.

حس گندی دارم. نمی‌ذاره لذت ببرم از اینکه فهمیدم زنی که همه‌ی وجودمه تمام مدتی که کنارم بوده از ته قلبش عاشقم بوده.

سپهر بیخیال گفت:

_ طبیعیہ احساسات۔ دختر دایی من خیلی از سرت
زیادیه. باید کلی زور بزنی تا بتونی هم سطحش بشی.
آراز با خشم به سمت او چرخید. غرید:

_ جنابعالی با این ایدهی مضحکت تر زدی تو همه
چی!

خریت کردم حرفت رو گوش دادم. الان ساقی فکر
میکنه همهی اون حرفایی که زدم واقعی بودند.
گردنش را ماساژ داد.

_ من گوه بخورم بخوام از ساقی جدا شم.
سپهر کله‌اش را خاراند.

_ چاره‌ای نداشتیم. جلوش نقش بازی نمی‌کردی محال
بود حرف بزنی. به عشقش اعتراف کرده چون
ترسیده از دستت بده.
لبخند دندان نمایی زد.

_ حالا غمت نباشه. باهاش حرف می‌زنم. بهش می‌گم
توی بدبخت تقصیری نداشتی و سناریورو من چیدم تا
خلاصش کنم از اون همه حرفی که رو دلش مونده
بود. من بگم باور می‌کنه.

آراز جلوتر رفت. یقه‌ی تیشرت سپهر را در مشت گرفت.

_ سپهر گفتی تا می‌تونم تند برم که حسابی بترسه... بقران مجید قسم گندی که زدی رو جمعش نکنی با تریلی از روت رد می‌شم. بخاطر توی الاغ گریه‌ش رو درآوردم.
سپهر دستش را گرفت.

_ حیا کن خرس گنده. بد کاری کردم باعث مستحکم تر شدن رابطه‌تون شدم؟ حالا این وسط یکم به غدد اشکیتون فشار اومده.
آراز بلند گفت:

_ ولم کرد رفت. بخاطر یه مشت حرف مفتی که تو گفتی بهش بگم. دقیقا از کدوم استحکام حرف می‌زنی؟

سپهر چشمانش را ریز کرد.

_ مگه بهش نگفتی اون حرفات همه الکی بودن؟
آراز پوفی کشید.

_ نه بابا اونقدر شوکه بودم که اصلا همه چی یادم رفت. هنوزم نمی‌فهمم دارم چه غلطی می‌کنم.

سپهر ناباور نگاهش کرد.

_ همونطوری گذاشتی بره؟

آراز نگران به سپهر خیره شد. با مکت کوتاهی گفت:

_ سپهر چی شده؟ یعنی چی؟

با تردید پرسید:

_ اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سپهر سعی کرد خونسرد باشد.

_ صبح وقتی زنگ زدی بهم گفתי جریان چیه همش

منتظر بودم بالاخره یه خبری از خودتون بدین. ظهر

طاقتم تموم شد زنگ زدم به ساقی گوشیش خاموش

بود. گفتم حتما با تونه.

آراز با نگرانی لب زد:

_ مگه نیومده خونهای شما؟

سپهر سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست

تکان داد.

آراز سعی کرد نگرانی هایش را پس بزند.

_ حتما رفته خونهای خودش دیگه.

سپهر آب دهانش را قورت داد.

_ کلید خونه‌ش رو داری؟ بهتره بریم یه سر بزنیم.
من رفتم آیفون رو زدم کسی جوابمو نداد. شاید
خوابیده باشه.

آراز یخ بست. سریع خودش را جمع و جور کرد و با
هول سپهر را کنار زد و کتش را از روی کاناپه
برداشت.

_ تو عقل تو سرت داری واقعا؟ چطوری خوابیده که
صدای زنگ درو نشنیده. زیر گازو خاموش کن بریم
یالا.

سپهر سریع اطلاع کرد.

هر دو با هول از خانه بیرون آمدند. آراز با دو
خودش را به پارکینگ رساند و سراغ موتورش رفت.

_ من با موتورم می‌رم. راه‌ها ترافیک باشه پس
میوفتم از نگرانی.

سپهر خودش را کنارش رساند.

_ میام باهات.

تا رسیدن به خانه‌ی ساقی هر دو به شدت مضطرب
بودند. هر دو خوب می‌دانستند حال ساقی موقع ترک
خانه خوب نبوده است و ممکن بود اتفاق

ناخوشایندی رخ داده باشد. هر چند تمام زورشان را می‌زدند تا افکار منفی را پس بزنند.

به محض رسیدن هر دو از روی موتور پایین پریده و به سمت در رفتند.

آراز با سرعت در را باز کرد و بدون اینکه نگاهی به سمت آسانسور بیاندازد به سمت پله‌ها دوید.

وارد خانه که شد با دیدن فضای تاریک ترس به سمتش هجوم آورد. نگران ساقی را صدا زد.

_ ساقی... ساقی جان... خونه‌ای؟

کلید برق را زد و به طرف اتاق خواب دوید.

تخت مرتب ساقی باعث شد تا حمام و سرویس بهداشتی را هم نگاه کند، اما هیچ اثری از ساقی در خانه نبود.

[21:47 03.03.21]

#ساقی

#پارت_۵۴۳

نگرانی با شدت به سمتش هجوم آورد. سوال سپهر که پشت سرش وارد خانه شده بود را بی جواب گذاشت و با گوشی ساقی تماس گرفت. خاموش بود. در طول زندگی‌اش چنین اضطرابی را تجربه نکرده بود.

دست برد و بی اختیار یقه‌ی تیشرتش را کشید. مضطرب شده بود و نمی‌توانست درست تمرکز کند. سپهر به دادش شتافت.

_ شاید رفته پیش دوستش افروز؟ یا اصلاً پیش سوسن باشه؟

بعید می‌دانست به خانه‌ی سوسن رفته باشد. ساقی از نوید خوشش نمی‌آید و تا جایی که با خبر بود به خانه‌ی خواهرش هم رفت و آمد چندانی نداشت.

با این تفاسیری که از ذهنش گذشت سریع شماره‌ی افروز را گرفت، اما بلافاصله پشیمان شد.

اگر ساقی پیش افروز هم نبود مطمئن بود افروز هم با فهمیدن قضیه نگران می‌شد. بخصوص که باردار بود و دلش نمی‌خواست اتفاقی برایش رخ دهد.

بجای افروز با احمد تماس گرفت.

صدای احمد که در گوشی پیچید سرسری سلام داد و گفت:

_ احمد خونه‌ای؟

احمد متعجب جواب داد:

_ آره چطور؟

آراز با هول پرسید.

_ تابلو نکن. نمی‌خوام افروز نگران شه. ساقی خونه‌ی شما نیومده؟

احمد با مکت جواب داد:

_ نه چیزی شده؟

آراز چشمانش را بست.

_ نه گوشیش خاموشه نگرانشم.

احمد بیخیال نشد.

_ چی شده آراز؟

آراز خلاصه وار جواب داد:

_ دعوا کردیم. گذاشته رفته. ببین آگه اومد خونه‌ی شما خبر بده بهم.

احمد ناباور زمزمه کرد:

_ آراز خانمت از این اخلاقا نداشت. چی شده؟

آراز به سمت در رفت. نمی‌توانست معطل کند. باید هر جایی که به ذهنش می‌رسید را می‌گشت.

_ احمد الان وقتشو ندارم توضیح بدم. فقط ناراحت از پیشم رفت خیلی نگرانشم. آگه احيانا به افروز زنگ زد یا اومد اونجا حتما خبر بده.

_ باشه حتما. کمکی از دست من برمیاد؟

آراز از خانه بیرون زد. سپهر دنبالش کرد.

_ نه قربونت. کمکی خواستم زنگ می‌زنم.

_ مارو بی خبر نذار پس.

_ باشه فعلا.

تماس را که قطع کرد سپهر با نگرانی لب زد:

_ کجا داریم می‌ریم؟

آراز به سمت پله ها دوید.

_ تو یه زنگ بزن سوسن منم از ساعد خبر بگیرم.
پیش اون دو تا م نبود بریم شرکت.

سپهر دنبالش دوید و همزمان که از پله ها پایین
می آمد با سوسن تماس گرفت.

وقتی سوسن و ساعد هم گفتند که کلا آن روز ساقی
را ندیده اند اضطراب هر دویشان چند برابر قبل شد.
آراز با سرعت به سمت شرکت راند.

وقتی مقابل شرکت از روی موتور پایین آمدند گوشی
سپهر زنگ خورد و هر دو را متوقف کرد.

آراز از طرز حرف زدن سپهر حدس زد که احتمالاً
مادرش پشت خط باشد.

نمی توانست منتظر بماند تا مکالمه ی سپهر تمام شود،
خواست از کنار او بگذرد که سپهر بازویش را گرفت
و با چشم و ابرو اشاره کرد که صبر کند.

آراز با نگرانی پرسید:

_ چی شده؟

سپهر خطاب به فرد پشت خط زمزمه کرد:

_ باشه... مرسی که خبر دادی. به آراز می گم. نیم
ساعت دیگه خونه م. خدا حافظ.

تماس را که قطع کرد آراز با هول پرسید:

_ چی شده؟

سپهر جواب داد:

_ مامان بود. گفت پدرت زنگ زده بهش گفته نگران ساقی نباشیم. جاش امنه.

آراز چشم درشت کرد.

_ یعنی چی؟ یعنی پیش باباس؟

سپهر شانه بالا انداخت.

_ اینجاشو نگفت دیگه.

آراز پوفی کشید و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورده و با امیر تماس گرفت.

امیر که سلام داد بلافاصله پرسید:

_ ساقی پیش توئه؟

امیر خونسرد جواب داد:

_ نه.

آراز اخم کرد.

— یعنی چی؟ پس برای چی به عمه سرور گفتی
خیالش راحت باشه؟ اصلا تو از کجا فهمیدی ساقی
خونه نیست؟

امیر بجای جواب دادن به رگبار سوالات آراز زمزمه
کرد:

— بیا خونه حرف می‌زنیم.
آراز با تردید گفت:

— بابا چیزی شده نمی‌گی؟
امیر عادی جواب داد:

— نه فقط پاشو بیا خونه.
*

[21:47 03.03.21]

#ساقی

#پارت_۵۴۴

#زینب_عامل

سر فندق را نوازش کرد. فندق که دیگر کاملاً بزرگ شده بود و اسمش مسخره بنظر می‌رسید همیشه باعث خنده و تفریحش بود، اما حالا اصلاً حوصله نداشت.

بی توجه به سگی که پوزه‌اش را به پایش می‌مالید و بی توجه به اینکه لباس هایش کثیف می‌شود روی سنگ فرش های حیاط دراز کشید.

نگاهش را به آسمان تاریک و ماهی که می‌درخشید دوخت.

دل‌تنگ بود. دل‌تنگ یک جفت چشم عسلی. دل‌تنگ لبخند های مهربان ساقی و چشم درشت کردن هایش. نه می‌دانست کجاست و نه می‌دانست حالا چه می‌کرد. به اعترافاتش اندیشید. لبخندی روی لب هایش نقش بست.

چه آرزویی بزرگ تر از این می‌توانست داشته باشد؟ مرد اول و آخر زندگی ساقی بود.

برای یک ثانیه دلهره گرفت. اگر ساقی حتی به احتمال یک درصد زیر همه چیز می‌زد چه؟ چشمانش را بست. زیر لب گفت:

_ بیخود!

صدای پدرش باعث شد تا چشمانش را باز کرده و به
تنش حرکت دهد.

**_ چی بیخود؟ خونه رو ازت گرفتن که تو این گرما تو
حیاط دراز کشیدی؟**

آراز اخم کرد و چیزی نگفت.

امیر کنارش نشست و خندید.

**_ عطیه بفهمه تو حیاط دراز کشیدی نمی‌ذاره بری تو
خونه.**

آراز غر زد:

_ امیر فایده نداره. قهرم باهات!

امیر بلند و مردانه خندید.

**_ آخرین باری که اینهمه لوس شدی برام هشت نه
سال بیشتر نداشتی.**

آراز نالید:

_ انصاف نیست اذیتم می‌کنیا. نه می‌گی چی گفت

پشت تلفن. نه می‌گی حالش چطور بود. نه می‌گی

کجاست. نمی‌بینی حال خوب نیست؟

امیر دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

_ تحمل کن. ساقی دلش نمی‌خواد ببینتت.

آراز غر زد:

_ یعنی چی آخه؟ تا کی می‌خواد منو نبینه؟

امیر خندید.

_ یه روز نشده هنوز.

آراز ناباور گفت:

_ یه جوری می‌گی انگار قراره چند ماه جدا باشیم.

امیر شانه بالا انداخت.

_ ممکنه اینم لازم شه.

آراز چشمانش را به پدرش دوخت.

_ یعنی چی؟

امیر جدی نگاهش کرد.

_ آراز تو یه رابطه‌ی دو طرفه موظفی تا حد توان به

خواستهای طرف مقابلت احترام بذاری. ساقی دوست

داره یه مدت دور باشه ازت. به این دوری نیاز

داره...

آراز نفس عمیقی کشید.

_ امیر من می‌دونم تو این رابطه گند زدم. خبر دارم از اینکه این مخفی کاری ساقی راجع به نسیم بخاطر تند روی های خودم بوده، اما باید حرف بزنیم با هم.... من صبح فهمیدم زخم احساساتی که همه ازش خبر داشتن رو ازم مخفی کرده... چرا واقعا؟ اینقدر وحشتناک بودم؟

امیر دستش را فشرد.

_ اینکه به اشتباهات پی بردی عالیه... اما بجای توضیح دادن به ساقی سعی کن اصلاحش کنی. لج بازی و تند روی تو رابطه جواب نمیده. بالاخره طرف مقابلت یه جایی ظرفیتش پر می‌شه... اما در رابطه با مخفی کردن احساسات ساقی... مکتی کرد و آهی کشید.

_ ساقی پیش من هم اعتراف نکرد... خودم فهمیدم... دلیل نگفتنش بخاطر ترساش بوده... آراز این دختر زندگی سختی داشته... مدام تو گوشش خوندن از قضاوت دیگران بترسه و با توجه به ارتباط گذشته‌ی تو و نسیم این ترس به او جش رسیده... تو این قضیه خودت رو مقصر ندون. فقط سعی کن اونقدر بهش

احساس امنیت بدی که این ترسا کم کم تو وجودش از
بین برن.

چشمکی زد.

_ یکم دوری بد نیست. یاد می‌گیری قدر این فرشته
رو بیشتر بدونی. اونقدر خانومه که با وجود تمام حال
بدش باز نگران اطرافیانش بوده و بی خبر نداشته
بره.

در حالیکه من اگه جاش بودم بعد از شنیدن اونهمه
حرف مزخرف حتما کاری می‌کردم که از نگرانی
بترکی!

آراز پوزخندی زد.

_ الانم وضعیتم چندان جالب نیست. خیالت راحت.
ولی پیداش می‌کنم. مطمئن باش.

امیر با تاسف سر تکان داد.

_ آراز تو درست بشو نیستی...

آراز با اخم گفت:

_ بابا توروخدا... عطیه ولت کنه بره هم می‌گی عیب
نداره باید یه مدت دور باشیم؟ خب منو نمی‌خواد

ببینه؟ اوکی...حداقل بمونه خونه...یا تلفنامو جواب
بده. با صدام که مشکلی نداره؟
موهایش را کشید.

_ من باید بگم همه‌ی این آتیشا از گور پسر عمه‌ش
بلند می‌شه یا نه؟

امیر به شانه‌اش زد و از جایش برخاست.

_ پسر جان حسابی باید ناز بکشی. با انداختن تقصیرا
گردن سپهر چیزی درست نمی‌شه. اتمام حجت بکنم
باهات. منم طرف عروس‌مم...به دلت‌م صابون نزن.
چون محاله بگم ساقی کجاست...اگه خیلی عاشقی
خودت پیدا‌ش کن!

[21:14 04.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۴۵

#زینب_عامل

خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد. آنقدر روی لپ تاپ خم شده بود که گردنش درد می‌کرد. گردنش را ماساژ داد و بعد به صندلی ریاستش تکیه کرد.

نگاهش را در اتاق بزرگش چرخاند... به مبل‌های چرمی مقابلش خیره شد. وقتی ساقی برای اولین بار به شرکتش آمده بود روی یکی از آن مبل‌ها نشسته بود.

یادش می‌آمد که ساقی آن روز فقط به کفش هایش زل زده بود و وقتی او پرسیده بود کفش هایت را تازه خریده‌ای که آنگونه به آن‌ها زل زده‌ای باعث شده بود بالاخره سرش را بالا بیاورد.

حالا جواب آن نگاه دزدیدن‌ها را خوب می‌دانست. کفش هایش نو نبودند. دلش را پیش چشمان او جا گذاشته بود که نمی‌توانست مستقیم نگاهش کند.

خیالش باز هم در خاطرات آن روز پرسه زد.

روز اول نگذاشته بود ساقی صدایش کند... گفته بود لطفا مرا مولایی صدا کنید.

یاد روزهایی که او را مولایی صدا می‌زد باعث شد
لبخند تلخی بزند.

تمام مدتی که خودش شیطنت می‌کرد و از سر به سر
گذاشتن ساقی لذت می‌برد ساقی با روح و احساساتش
درگیر بود.

دلش می‌خواست ساقی را در آغوش بگیرد. دستانش
را دور او محکم حلقه کند و زیر گوشش نجوا سر
دهد که تا ابد برای او خواهد بود.

نگاه خیره‌اش را روی مبل ادامه داد و خاطرات آن
روز را ریز به ریز مرور کرد.

انگار دلتنگی‌اش باعث شده بود روی خاطرات گذشته
بیشتر تمرکز کند.

در خاطراتش پیشروی کرد و ناگهان ایستاد.

یک خاطره‌ی محو در ذهنش جریان یافته بود، اما هر
چه می‌کرد نمی‌توانست به آن وضوح ببخشد.

یاد رزرومهی ساقی و پوشه‌ای افتاد که آن روز از
دست او کشیده بود.

ذهنش کم کم داشت از لایه‌های درونی خاطرات را
بیرون می‌کشید...

داشت ترجمه های ساقی را می خواند...موقعی که می خواست برگه ها را سر جایش بگذارد یک کاغذ کوچک یافته بود.

یادش آمد...کاغذ و خودکاری از روی میز کارش برداشت و چیز هایی که در ذهنش جولان می دادند را روی کاغذ نوشت...

اسم سپهر را خوب بخاطر داشت، اما کلمات دیگر در ذهنش گنگ بودند...

یادش آمد که کاغذ را داخل جیبش گذاشته بود، اما دیگر نمی دانست چه بلایی بر سر آن کاغذ کوچک آمده است.

خودکار را روی میز انداخت و کلافه دستش را لای موهای پریشانش برد. دوری ساقی داشت دیوانه اش می کرد.

یک ثانیه هم نمی توانست از فکر او بیرون بیاید.

گوشی اش را از روی میز برداشت و وارد جعبه ی پیام هایش شد.

نمی‌خواست با شماره‌ی ساقی تماس بگیرد و با شنیدن صدای زن اپراتور که اعلام می‌کرد گوشی او خاموش است ناامید شود.

بجای تماس گرفتن تایپ کرد:

" ساقی دارم دیوونه می‌شم از دوریت...تورو جون آراز حداقل جواب تماسمو بده."

یادش آمد که بعد از فرار نسیم وقتی در کلبه بود و حالش خراب ساقی به او پیام داده و با او تماس گرفته بود.

با دلتنگی عمیق تری نوشت:

" اصلا پیامایی که می‌دم رو می‌بینی؟ دارم دق می‌کنما... تو دلت تنگ نشده برام؟"
پوفی کشید.

" ساقی من بالاخره پیدات می‌کنم، اما یه درس حسابی بهت می‌دم تا دیگه شوهرتو ول نکنی بری...مگه دستم بهت نرسه چشم عسلی."
اخم کرد و با حرص بیشتری تایپ کرد:

" اوکی نه جواب بده نه برگرد... من خون این سپهرو می‌ریزم با این نقشه‌ی ابلهانه‌ش... خبر داری

دیگه چیکار کرده؟ مطمئنم امیر بهت گفته. به هر حال
سپهرو بکشم خونش به گردن توئه!"

بی فایده بود. تا فردا هم تایپ می‌کرد قرار نبود ساقی
جوابش را بدهد.

نامیدانه با شماره‌ی او تماس گرفت و وقتی صدای
زن اپراتور را شنید خرید:

_ زهرمار!

گوشی را با اخم روی میز پرت کرد.

_ من نمی‌فهمم... واقعا کجا گذاشتی رفتی؟ همه‌ی
سوراخ سنبه هارو گشتم دنبالته...

تقه‌ای که به در اتاق خورد باعث شد دست از غر
زدن بردارد.

بی حوصله لب زد:

_ بفرمایید.

با باز شدن در و حضور اسعد ضرغام اخم هایش
درهم رفتند.

تعجب نکرده بود. زود تر از اینها منتظر ضرغام بود
تا برای لغو همکاری‌شان سراغش بیاید.

بعد از کتک کاری که با ارسن انجام داده بود و پایش
به کلانتری باز شده بود منتظر بود هر ثانیه اسعد
ضرغام از راه برسد، اما خبری نشده بود. فرهاد و
شلاله به قدری گند زده بودند که بابت ضرب و
شتمش از او شکایت نکنند. ارسن هم کوتاه آمده بود،
اما تقریباً مطمئن بود بجای شکایت طور دیگری به
او ضربه خواهد زد. ضربه‌ای که به مراتب بزرگ‌تر
خواهد بود.

چیزی بالاتر از لغو همکاری و شراکتشان سراغ
نداشت.

[21:14 04.03.21]

#ساقی

#پارت_۵۴۶

#زینب_عامل

همه چیز از اشتیاقش برای رسیدن به شراکت با
ضرغام شروع شده بود، اما حالا دیگر هیچ ابایی
نداشت که از این همکاری صرف نظر کند.

پسر این مرد سعی داشت ساقی را از زندگی‌اش جدا
کند و همین موضوع به قدری حالش را بد می‌کرد که
برای از دست دادن همکاری بیش از آن ناراحت
نباشد.

در حال حاضر در زندگی‌اش چیزی مهم‌تر از ساقی
وجود نداشت. بخاطر او حاضر بود هر کاری بکند.

اخم‌هایش را درهم کشید تا مبادا ضرغام حس کند
بابت کتک کاری با پسرش پشیمان است.

پشیمان نبود. ارسن باز هم مقابلش ظاهر می‌شد او را
زیر مشت و لگد می‌گرفت.

با اخم از پشت میزش بیرون آمد و بعد از سلام
کوتاهی تعارف کرد تا ضرغام بنشیند.

بعد از اینکه ضرغام نشست خودش هم مقابلش
ضرغام قرار گرفت و خونسرد پا روی پا انداخت.

اسعد با جدیت پرسید:

__ حتما می‌دونی چرا اینجام.

آراز سر تکان داد.

__ بله منتظرتون بودم. می‌تونیم شراکت رو تموم کنیم. تسویه حساب کارمندارو هم می‌شه همین الان انجام داد.

ضرغام لبخندی زد.

__ جسوری... ریسک پذیر... نترس... چیزایی که منو ترغیب کردن بجای کار کردن با شرکتای با تجربه‌تر به شرکت نوپا رو برای همکاری انتخاب کنم. پشیمونم نیستم.

آراز با شک نگاهش کرد. ضرغام با تیزبینی این تردید را در چشمانش خواند که گفت:

__ حتما الان برات جای سواله که چرا اینجام؟

زیاد وقتت رو نمی‌گیرم آراز... فقط در حد چند کلمه بگم. اومدم برای عذرخواهی. متاسفم... نمی‌خوام وانمود کنم آدمی‌ام که به تمام اخلاقیات پایبنده، اما وقتی فهمیدم ارسن چیکار کرده متاسف شدم. من باید حواسمو جمعش می‌کردم. خوشحال بودم که دست از علافی برداشته و برای کار همراه اومده ایران، اما...

پوزخندی زد.

_ اما ظاهرا اشتباه فکر می‌کردم.

آهی کشید.

_ ماریا همه چیز رو بهم گفت. بهم گفت ارسن چیکار کرده.

آراز پوفی کشید.

_ ببینید شاید تمام در دسرایی که کشیدم بخاطر شوق و ذوقی بود که برای شراکت با شما داشتم، اما الان اولویتای زندگیم عوض شده... همکاریمون اولویتم نیست. قاعدتا باید بخاطر کاری که با ارسن کردم ازتون عذر خواهی کنم، اما اینکارو نمی‌کنم چون ذره‌ای بابت کارم پشیمون نیستم. اینکه من از همکاری با شما سود زیادی می‌برم چیز پنهانی نیست. اینکه شاید هر کسی جای من بود مقابل تیم شما خیلی با سیاست تر رفتار می‌کرد رو هم می‌دونم، اما من دلم نمی‌خوای بهای موفقیت تو کارم آسیب رسیدن به زندگی شخصیم باشه...

مکث کرد. کوتاه نفس گرفت و بعد با اعتماد بنفس ادامه داد:

_ اگه قراره همکار باشیم دیگه نباید پسر تون تو این پروژه سهیم باشه... نمی‌خوام پا بذاره تو شرکت من... حتی نمی‌خوام از چند فرسخی اینجا رد شه.
ضرغام سر تکان داد.

_ شرطت قبوله پسر... قول می‌دم ارسن دیگه این ورا پیداش نشه... خیالت راحت باشه الانم ایران نیست.
برگشته دوبی... بخواد در دسری درست کنه هم با من طرفه.

آراز با رضایت لبخندی زد.

_ خوبه... امیدوارم این همکاریمون برای هر دو طرف رضایت بخش باشه.

ضرغام هم لبخندی زد و از جایش برخاست.

_ خب الان که باهات حرف زدم خیالم راحت تر شد.
می‌تونم به کارام برسم.

آراز هم از روی مبل بلند شد و دست ضرغام که به طرفش دراز شده بود را فشرد.

ضرغام با شرمندگی که در لحنش موج می‌زد گفت:

_ از طرف من از ساقی بانو هم عذر خواهی کن.
آراز آهی کشید و سر تکان داد.

اگر ساقی را می‌یافت که غمی نداشت!

ضرغام با دست به شانه‌اش زد.

_ من از نامزدیتون بی‌خبر بودم. زوج با استعدادی

هستین. مطمئناً زندگی خوب و موفق کنار هم

خواهین داشت. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم..

آراز تشکری کوتاهی کرده و ضرغام را بدرقه کرد.

وقتی در را پشت او بست لبخندی زد.

این قضیه هم به خیر و خوشی سپری شده بود.

هنوز سر جایش باز نگشته بود که در اتاق بی‌هوا

باز شد و رضا داخل آمد.

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد و خرید:

_ خیلی رفتارت درست بود با خواهر منم که لنگه‌ی

خودته نامزد کردی شد نور علی نور... رضا شاید من

دارم شلوار عوض می‌کنم تو این خراب شده... لامصب

در بزن... صد رحمت به یابو!

رضا بی‌توجه به غر زدن‌های طولانی او پرسید:

_ ضرغام چی شد؟ همه چی رو کنسل کرد؟ داری

پاچه می‌گیری... گند خورد تو همه چی مگه نه؟

آراز پوفی کشید. از سر حرصش گفت:

_ آره زد زیر همه چی...گفت زدی پسر مو ناکار
کردی همکاری بی همکاری...

صورت رضا درهم رفت. اخم هایش در هم پیچید و
غر زد:

_ جای یاد دادن در زدن به من یکم تمرین کن به
اعصابت مسلط باشی...یه تته گند زدی تو همه چی.
آراز اخم کرد.

_ یکی مزاحم آيسان شه خودت چی غلطي مي كني؟
رضا بی فکر و سریع جواب داد:

_ گردنش رو می شکنم.

آراز با خنده سر تکان داد.

_ خیلی خب پس دهنت رو ببند!

[23:45 07.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۴۷

#زینب_عامل

رضا لبخند محوی زد.

_ آبی خوشم میاد جزو و ولز کردنت رو می بینم. یه
عمر منو مسخره کردی حالا که ساقی نیست خودت به
غلط کردن افتادی.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ خفه شو رضا آيسان رو می ندازم به جونت حالت
جا بیادا...

رضا ابرو بالا انداخت.

_ هر کاری دلت می خواد بکن من عمرا از موقعیت
مسخره کردنی که پیش اومده بگذرم...

آراز با تاسف نگاهش کرد و رضا جدی پرسید:

_ حالا واقعا ضرغام چی گفت؟ کنسله یا داری مسخره
می کنی؟

آراز بی حوصله خمیازه ای کشید.

_ نه بابا چی کنسله... اومده بود عذر خواهی.

ابروهای رضا بالا رفتند.

_ جلال الخالق...چقدر جنتلمن.

آراز نزدیکش شد و یقه‌ی تیشرتش را با تخیسی گرفت و کشید.

_ یاد بگیر ازش. دوماه خانوادگی ما باید جنتلمن باشه. الان محترمانه از برادر زنت عذر خواهی کن بابت حرفای مزخرفت.

رضا خندید و دست او را پس زد.

_ خفه شو. آخ آراز بمیرم...چقدر بهت فشار اومده...زیر چشات گود افتاده.

آراز آهی کشید.

_ خیلی معموله نه؟

رضا با خنده سر تکان داد.

_ آره فقط سر جدت حرصت رو سر کارمندای بدبخت خالی نکن. جای پاچه گرفتن از ملت بگرد ساقی رو پیدا کن.

آراز پوفی کشید.

_ رضا آب شده رفته تو زمین. باورت می‌شه؟ من می‌دونم دیگه همه‌ی این آتیشا از گور امیر بلند می‌شه. معلوم نیست کجا مخفیش کرده.

رضا کنجکاو گفت:

_ ساقی جایی رو نداره بره؟ کسی که باهاش صمیمی باشه... دوستی بجز همین دوستش... افروز بود؟
آراز سر تکان داد.

_ والا من عقلم به هر کس که رسید زنگ زدم بهش یا رفتم دم خونه‌شون، اما هیچی به هیچی...
در ادامه نالید:

_ وای دارم از زور دلتنگی می‌میرم. خدا این سپهرو از رو زمین محو کنه. مرتیکه‌ی الاغ یه تته کند زد تو زندگی من...
رضا غش غش خندید.

_ دمش گرم... یه عمر تو حال مارو گرفتی این سپهر خان یه جوری جبران کرد که تا آخرین لحظه‌ی زندگی یادت نره.

آراز چپ چپ به رضا نگاه کرد.

_ رضا تا زیر مشت و لگد نگرفتمت نیشتم رو ببند.
به سمت میز کارش چرخید و گوشی‌اش را از روی آن برداشت.

_ می‌رم پایین یه چایی بخورم. احيانا خبری شد و
ساقی به شرکت زنگ زد خبرم کن.
رضا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ رسماً مخت تاب برداشته. ساقی چرا باید به شرکت
زنگ بزنه؟

آراز در اتاق را باز کرد.

_ گمشو رضا... این امیدای ریزو ازم نگیر دیگه.
خنده‌ی رضا را نادیده گرفت و پایین رفت.
وقتی عمو یاور قیافه‌ی خسته‌اش را دید با تعجب
پرسید:

_ چته پسر؟ اولین باره می‌بینم ته ریش‌ت دراومده
اونم اینطوری نامرتب؟ همه چی خوبه؟
آراز دستی لای موهایش کشید.

_ عمو یاور قربون دستت یه چایی بیار بیا درد و دل
کنیم. دارم دق می‌کنم.

عمو یاور با ابروهای بالا رفته لبخندی زد. لحن ناله
وار آراز به خنده انداخته بودش.

سینی چای به دست خودش را کنار میزی که آراز
پشتش نشسته بود رساند و مقابلش نشست.

_ چي شده مرد؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_ قطعا خبرا به گوشت رسیده.

عمو یاور سر تکان داد.

_ رفتن ساقی اینطوری بهم ریختت؟

آراز با لب هایی آویزان نگاهش کرد.

_ کی به شما گفت؟

عمو یاور لبخندی زد.

_ پدر و عموت اومده بودن واسه چایی خوردن
اینجا... لا به لای حرفاشون گفتن. بالاخره پرده از راز
عشق بزرگ این دختر برداشته شد... روزای سختی
گذرونده ساقی... کاش حواست رو بیشتر جمع
می کردی آراز...

آراز ناباور به عمو یاور خیره شد.

_ حتی شمام خبر داشتین؟

عمو یاور لبخندی زد.

_ عاشق که باشی خوندن نگاه مشتاق دیگران سخت
نیست برات. ساقی محبوب تر از چیزی بود که بخواد
از این عشق که در ذهن خودش ممنوعه بود با من
حرف بزنه. من شروع کننده بودم. تو آشپزخونه‌ی
خونتون... روزیکه سور داده بودی به مناسبت
موفقیت کارمندات.

[23:45 07.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۴۸

#زینب_ عامل

آراز با گله گفت:

_ باید بهم می‌گفتین... من نمی‌دونم چرا همه‌تون از
من مخفیش کردین...

_ چون این چیزی بود که باید خود ساقی بهت
می‌گفت.

استکان چای را مقابل آراز گذاشت.

_ آراز تو مرد خیلی خوش شانسی هستی. خدا خیلی دوستت داره. قدر این فرشته رو بدون. دلش رو به دست بیار...

ناگهان فکری به ذهن آراز خطور کرد. ممکن بود ساقی در خانه‌ی عمو یاور باشد؟ با تردید به عمو یاور خیره شد.

_ ساقی خونه‌ی شماست مگه نه؟

سکوت عمو یاور باعث شد تا مطمئن شود که درست حدس زده است. با هیجان ادامه داد:

_ وای خدای من... چقدر احمقم... چرا به فکرم نرسید بعد از افروز شما دوست صمیمی ساقی بودین... کسی که ساقی همیشه بهش سر می‌زد. از جایش بلند شد.

_ من باید ساقی رو ببینم عمو یاور... تورو خدا پاشین بریم پیشش... بخدا دارم روانی می‌شم از دوریش.

عمو یاور اخم کرد. با جدیت دستور داد:

_ بگیر بشین...

آراز بی حوصله نشست.

چی شده؟ چرا منتظر بمونم آخه؟

عمو یاور با جدیت جواب داد:

اینطوری ساقی هم بخواد من نمی‌ذارم ببینیش.

ابروهای آراز بالا رفتند.

یعنی چی؟

مگه نمی‌گی دوسش داری؟ مگه نمی‌گی داری از

دوریش دق می‌کنی؟

آراز با تعجب لب زد:

خب؟

خب ثابت کن.

آراز شوکه لب زد:

یعنی چی عمو یاور؟ چی رو ثابت کنم؟

جواب عمو یاور کوتاه بود.

عشقت رو...

نگاه متعجب آراز باعث شد تا ادامه دهد.

این چیزیه که ساقی بهش نیاز داره.

آراز با نگاهی غمگین به صندلی‌اش تکیه داد.

_ حالش خوبه؟

عمو یاور آهی کشید.

_ آراز تو فهمیدی ساقی عاشقته، اما هنوزم درکی از وسعت عشق و علاقه‌ی اون به خودت نداری. اگه احساساتش رو درک می‌کردی ندیده از حالش هم با خبر بودی.

آراز حس کرد قلبش تیر کشید.

_ عمو یاور دارین منو می‌ترسونین. اتفاقی واسش افتاده؟

عمو یاور جدی به چشمانش زل زد.

_ ترس همیشه هم بد نیست. گاهی باعث می‌شه آدم‌ها قدر چیزایی که دارن رو بیشتر بدونن. به خودت تکون بده... دل دخترم رو بدست بیار... این دلتنگی خوبه برات... جای خالی ساقی شاید بهت بگه زندگیت بدون اون چیا کم داره.

آراز بی حال خندید.

_ عمو یاور الان اصلا نمی‌تونم زندگی رو بدون ساقی معنی کنم برا خودم. زندگی من خود ساقیه...

حق با شماست روزایی که کنارم بود شاید اینو
نمی فهمیدم... اما الان اینو خوب می فهمم.

عمو یاور با لبخند رضایتی که روی لب هایش نقش
بسته بود سر تکان داد.

_ خوبه... اینو به ساقی هم ثابت کن. ثابت کن که
زندگیته...

آراز سر تکان داد.

_ باشه... بهش نگین فهمیدم جاشو... خودم میام
سراغش...

با نگاهی نگران به عمو یاور خیره شد.

_ عمو یاور مراقبش باشین لطفا...

_ خیالت راحت پسر... خانمم یه جوری عاشق زنت
شده که یه ثانیه هم ولش نمی کنه... ساقی ساقی از
دهنش نمیوفته...

آراز لبخند زد.

_ طبیعیه... امکان نداره ساقی رو بشناسی و عاشقتش
نشی.

مجدد از جایش بلند شد.

عمو یاور به استکان دست نخورده‌ی چایی‌اش اشاره کرد.

_ چاییت رو نخوردی؟

_ فکر کنم برای اولین بار تو زندگی‌م بتونم از چایی خوشرنگ شما بخاطر یه کار مهم تر دیگه بگذرم.

چشمکی زد.

_ به زودی چایی عروسیمو می‌خوریم عمو یاور. عمو یاور بلند خندید.

_ ان‌شاءالله پسر.

آراز با لبخند دستی برای عمو یاور بالا آورد و از کافه بیرون زد.

احساس سبکی داشت. حالا که ساقی را یافته بود آرامش به وجودش باز گشته بود. دلش پر می‌کشید برای دیدن ساقی، اما عمو یاور درست می‌گفت. باید عشقش را به ساقی ثابت می‌کرد.

با فکری که در ذهنش بود لبخندش وسعت گرفت و قدم هایش سرعت گرفتند.

#ساقی

#پارت_ ۵۴۹

#زینب_عامل

به صورت غمگین ماریا خیره شد. چشمانش نم زده بودند.

مشغول بازی با انگشتانش بود. لب هایش از شدت بغض می لرزیدند، اما چیزی نمی گفت.

آراز دستانش را روی میز درهم گره زد.

_ منو دعوت کردی ناهار تا سکوت کنی؟

سر ماریا بالا آمد. اشک هایش روی گونه سر خوردند.

_ متاسفم آراز...خواهر من...

آراز اخم کرد.

_ ماری... من از شکایتم علیه شلاله دست بر نمی‌دارم. متاسفم، اما آگه اومدی منو راضی کنی بیخیالش شم باید بهت بگم نمی‌تونم.

ماریا میان گریه هایش لبخند تلخی زد. آهی کشید.

_ نه... برای رضایت گرفتن ازت نیومدم. شلاله برای

منم تموم شده‌س... حتی نمی‌خوام ببینمش. اومدم

اینجا چون تو دوست خیلی خوبی بودی برام. همیشه

تو کارم بهم پر و بال دادی... من گذشته هارو یادم

نمی‌ره آراز... خیلی مدیونتم. اومدم عذر خواهی کنم.

بگم شرمندهم. بابت رفتار خواهرم. بابت حماقتاش.

اشک هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

_ خیلی دلم می‌خواست اینجا بمونم... بازم باهات کار

کنم... تو پروژهی تو و ضرغام، اما می‌دونم دیگه

نمی‌شه.

حضور من هم تو رو اذیت می‌کنه، هم ساقی رو.

آراز نفسش را بیرون داد.

_ ماری... ببخش، اما نمی‌تونم به موندن ترغیب کنم.

تو وصلی به شلاله... می‌دونم یکم که بگذره دلت

طاعت نمیاره... بر می‌گردی پیشش... سرزنشت نمی‌کنم

بخاطر این کار. شاید منم جات بودم همینکارو
می کردم. بنظرم تصمیمی که گرفتی درسته. بهتره ما
دور از هم بمونیم.

لبخندی زد.

_ دوست خوبی بودی ماری. با معرفت... دلم واسه
کار کردن پیش هم تنگ می شه... خدارو چه دیدی
شاید ده سال دیگه بازم تونستیم همکار شیم... اونوقت
شاید خیلی عوض شده باشیم... زندگیمون خیلی فرق
کرده باشه و گذشته رو فراموش کرده باشیم.
ماریا با بغض سر تکان داد.

_ امیدوارم با ساقی خوشبخت شی.

آراز کوتاه تشکری کرد که ماریا لب زد:

_ می تونم تو عروسیت شرکت کنم؟

آراز خندید.

_ دیوونه ای؟ معلومه که می تونی!

ماریا با شک لب زد:

_ کاش بذارین میکاپ آرتیست عروسی ساقی هم من
باشم. می شه؟

آراز با آرامش جواب داد:

_ اگه خودش بخواد چرا که نه. این چیزیه که باید ساقی تصمیم بگیره.

ماریا کمی از آب لیوان روی میز نوشید.

_ پس باهش حرف بزن.

آراز سر تکان داد و از پشت میز بلند شد.

_ ببخشید. باید برم. کار دارم.

قبل از اینکه از میز فاصله بگیرد به ماریا خیره شد.

_ ماری... مراقب خودت باش... اینکه رابطه‌ت با

ضرغام چی هست رو نمی‌دونم، اما بنظرم وقتشه به

زندگیت سر و سامون بدی. شلاله انتخابش رو کرد.

حالا نوبت توئه... تو لیاقت یه زندگی خوب رو داری.

انگار مسئولیت پذیری ساقی به او هم سرایت کرده

بود که نتوانست بدون گفتن این جملات ماریا را ترک

کند.

ماریا با قدردانی خیره‌اش شد.

_ منو و ضرغام فقط همدیگه رو خوب می‌فهمیم... تو

زندگی هر دومون یکی هست که هم دوسش داریم هم

خسته‌ایم از دستش... شلاله تو زندگی من... ارسن تو
زندگی اون.

آراز سر تکان داد.

_ آدما وقتی همدیگه رو درک کنن زندگی خیلی
قشنگ تر می‌شه.

دستش را برای ماریا بالا آورد...

_ تو عروسیم می‌بینمت.

ماریا با لبخند بدرقه‌اش کرد.

_ می‌بینمت.

**

سپهر با شیطنت سینی چای را مقابلش گرفت.

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ سپهر کاش جلو چشم نباشی.

سپهر لبخند زد.

_ سبزینه جان من که نمی‌دونستم ساقه طلایی قراره

جهد کنه!

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ چی گفتی؟

_ نخود چی.

آراز اخم کرد.

_ جرات داری یه بار دیگه مزه پیرون.

سپهر سینی چای را روی میز گذاشت.

_ می‌گم من از کجا باید می‌فهمیدم ساقی قراره ول کنه بره؟

آراز ابرو بالا انداخت.

_ نه چی صدام کردی؟

سپهر با تعجب سرش را خاراند.

_ سبزینه... سبزی آش صدات نکردم که بهت برمی‌خوره!

آراز سرش را به پشتی راحتی تکیه داد و چشمانش را بست. معمای کاغذ کوچک انگار حل شده بود.

دلتنگی‌اش برای ساقی به قدری زیاد بود که حتی گاهی به سرش می‌زد بیخیال برنامه هایش شود و سراغ او برود، اما به سختی خودش را کنترل می‌کرد. چشمانش را باز کرد و به سپهر خیره شد.

_ ساقی زیاد راجع به من باهات حرف می‌زد؟

سپهر خندید.

_ دلت خوشه ها...یه بار از دهنش پرید یه پسر چشم
سبز تو مهمونی دیده...خیلی با ذوق راجع بهت حرف
می زد منم تا تهشو گرفتم. بعدشم به زور از زیر
زبونش حرف می کشیدم.

[22:13 09.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۰

#زینب_عامل

آراز نفسش را آه مانند بیرون داد. باید از شنیدن این
حرف ها خوشحال می شد. از عشق عمیق ساقی، اما
هر وقت وضعیت ساقی را در آن زمان به یاد می آورد
قلبش از درد مچاله می شد.

گاهی با خود فکر می کرد اگر ساقی در همان روز
های اول آشنایی شان به این عشق اعتراف می کرد چه
اتفاقی رخ می داد؟

انگار باید تمام این اتفاقات رخ داده و همه چیز دست
به دست هم می‌دادند تا آن‌ها به این نقطه برسند.

شاید اگر طور دیگری با ساقی آشنا می‌شد هرگز
نمی‌توانست او را به این خوبی بشناسد و هرگز این
چنین شیفته‌ی او نمی‌شد.

به سپهر چشم دوخت.

_ سپهر نمی‌دونم چرا نمی‌کشمت!

سپهر کنارش نشست.

_ شاید چون تو رو یاد ساقی می‌ندازم.

آراز خرید:

_ خب دیگه... حالمو بهم نزن. یه زنگ بزن ببین عمه
کی میاد.

سپهر با کنجکاو پرسید:

_ با سرور چیکار داری؟

آراز پر تمسخر غر زد:

_ چیه؟ نکنه می‌خوای راهکار بدی باز؟

سپهر لبخند ژکوندی زد.

_ اون شمشیرت رو غلاف کن. تیکه تیکه‌م نکن تا زنگ بزنم. دیگه بخوای با ما فامیل شی باید با من کنار بیای. منو مثل فرزند خوندهت بدون. چون بیشتر تایم رو کنار شما سپری خواهم کرد. آراز خمیازه‌های ساختگی کشید.

_ سپهر کاش برگردی همونجایی که ازش اومدی. سپهر با جدیت لب زد:

_ بخاطر تو نمی‌رم... مطمئنم تو زندگیت به مشاوره‌ی من نیاز خواهی داشت.

آراز خنده‌اش را کنترل کرد و چشم غره‌ای به سمت او رفت. سپهر دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و بلند شد تا با مادرش تماس بگیرد که صدای باز و بسته شدن در حیاط متوجه‌ش کرد که سرور از راه رسیده است.

_ بفرما اینم سرور خانم.

وقتی سرور داخل پذیرایی شد آراز به احترامش از جایش برخاسته و سلام داد.

سرور لبخندی به رویش پاشید.

_ آراز جان خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

سپهر بجای آراز جواب داد:

_ خوب چیه مامان من؟ نمی‌بینی از دوری ساقی شده
یه پارچه استخون؟ زیر چشاش گود افتاده؟
سرور خندید.

_ سپهر برو تو اتاق به کارای بدت فکر کن. هر چی
می‌کشیم از دست توئه.
سپهر نج‌نجی کرد.

_ قدر منو نمی‌دونین دیگه... آجیل مشکل گشای این
فامیلم.

سرور با لبخند کیفش را روی مبل گذاشت.

_ خدا به داد ما برسه که آجیل مشکل گشامون تویی!
آراز میان حرف های مادر و پسر پرید. وقت نداشت
فرصت را از دست دهد.

_ عمه جان من می‌خواستم راجع به یه کاری باهاتون
مشورت کنم.

سرور با نگاهی سوالی خیره‌اش شد.

آراز با جدیت زمزمه کرد:

_ می‌خوام برم پیش حاج سلمان رضایت عروسیمونو بگیرم. دلم می‌خواد پدر ساقی باشه تو مراسم عروسیمون. کمک لازم دارم تا راضیش کنم.

حاج سلمان مرد سر سخته... گذشته‌ی جالبی هم نداشتیم با هم... من یه جاهایی از سر اجبار پامو فراتر گذاشتم و سرک کشیدم تو زندگی شخصیش. نمی‌دونم چطوری باید باهاش حرف بزنم. من می‌خوام ساقی رو از پدرش کاملاً رسمی خواستگاری کنم...

سرور بغض کرد. از وقتی به ایران بازگشته بود دلش پر می‌کشید برای دیدن برادرش، اما جلوی خودش را گرفته بود. حس می‌کرد وقت این ملاقات از راه نرسیده است، اما انگار امروز ندایی از درونش نجوا می‌کرد که او هم باید به ملاقات سلمان برود. بغضش را قورت داد.

_ با هم می‌ریم دیدن سلمان.

سپهر اخم کرد و با جدیت گفت:

_ مجبور نیستی اینکارو بکنی...

سرور آهی کشید.

_ چرا مجبورم... سلمان برادر منه... حتی اگه دوستم نداشته باشه من دوستش دارم. باید باهاش حرف بزنم. باید بهش بفهمونم حال بچه هاش خوب نیست. باید بفهمه دخترا و پسرش بهش نیاز دارن. من خودمو هم بکشمم نمی‌تونم جای فاطمه و سلمان رو برای بچه ها پر کنم.

سپهر آهی کشید. اخلاق مادرش را خوب می‌شناخت. امکان نداشت از تصمیمش منصرف شود. نمی‌توانست مادرش را تنها بگذارد. نگاهش را در چشمان خسته‌ی مادرش قفل کرد.

_ منم همراهتون میام.

برای خنداندن مادرش ادامه داد:

_ یه راهکار خوب دارم تا دایی سلمان رو راضی کنیم.

آراز نالید:

_ ای خدا باز شروع کرد... هنوزم باورم نمی‌شه اون روز به حرفت گوش دادم.

سرور غش غش خندید. آراز و سپهر و رفتارشان او را یاد پت و مت می‌انداخت!

_ سپهر خدا آخر و عاقبت مارو با راهکارای تو بخیر کنه.

سوال آراز باعث شد تا نگاهش به سمت او جلب شود.

_ عمه جان بنظرت به امیر و اردشیرم بگم بیان؟
سرور مردد به آراز نگاه کرد.

_ دروغ چرا می ترسم این وسط بی احترامی شه به خانوادهت. صبر کن فکر کنم ببینم باید چیکار کنیم. با پدر و مادرت و اردشیر خان صحبت می کنم خودم.
آراز با قدردانی گفت:

_ ممنون.

سرور با محبت نگاهش کرد.

_ تو به فکر ناز کشیدن از ساقی باش آقای داماد.
باهاش حرف زدم. توپش خیلی پره.

سپهر از جایش بلند شد.

_ من می رم تو افق محو شم.

آراز لبخند محوی زد. عصبانیت و ناز کردن ساقی هم
برایش جذاب بود. بی صبرانه منتظر بود چشم
عسلی‌اش را از نزدیک دیده و قربان صدقه‌اش برود.

[22:14 09.03.21]

#ساقی

#پارت_۵۵۱

#زینب_عامل

سعی کرد اخم‌های حاج سلمان را نادیده بگیرد و با
خونسردی گفت:

_ سلام حاجی..._

حاج سلمان مجال نداد جمله‌اش را کامل کند.

_ اینجا چه غلطی می‌کنی؟ به چه حقی پا گذاشتی تو
حجره‌ی من.

آراز لحن تند سلمان را نادیده گرفت و با خونسردی به فرش های دستبافتی که دور تا دورش را پر کرده بودند نگاه گذرایی انداخت.

_ باید حرف بزنیم حاج آقا... اومدم برای کسب اجازه... می‌خوام اجازه بدین با خانوادهم پیام خواستگاری ساقی.

سلمان با اخم نگاهش کرد.

_ ساقی مگه دختر منه؟ اگه هست چرا تو خونه‌ی من نیست؟

آراز با خونسردی جلوتر رفت. دلش می‌خواست به او بگوید ساقی در خانه‌ی تو نیست چون خودت اجازه ندادی باشد، اما بجای گفتن این سخنان در آرامش زمزمه کرد:

_ اومدم ازتون عذر خواهی کنم بابت بی احترامی های گذشته. شما حکم پدر من رو دارین. احترامتون برای من واجبه.

سلمان خواست با اخم و خشونت دهان باز کند که آراز با ملایمت دستش را بالا آورد و مانع شد.

_ اجازه بدین حاج آقا... من امروز او مدم اینجا تا
کدورت های گذشته رو دور بریزیم. دوست دارم
از دواجم با دخترتون با حضور و رضایت کامل شما
باشه. دلم نمیخواد کینه‌ای بینمون بمونه.

به چشمان حاج سلمان خیره شد. حالت چشمان ساقی
به پدرش شباهت داشت. هر چه بیشتر روی صورت
سلمان دقیق تر می شد بهتر می توانست متوجه شباهت
ساقی و پدرش شود و همین به او آرامش می داد.

_ حاج آقا من می دونم اصرار شما برای ازدواج ساقی
با میلاد از سر مصلحت پدرانتون بوده. می دونم از
دست نوید شاکی هستین و نمیخواستین سرنوشت
ساقی هم مثل سوسن بشه، می دونم ساقی پاره‌ی
تنتونه... می دونم دوسش دارین حتی اگه به روی
خودتون نیارین.

مکت کرد. نگاه حاج سلمان پر از حرف بود، اما به
طرز عجیبی سکوت کرده بود. آراز از این سکوت
بهره برد.

_ ممکنه حرفام گستاخی باشه، اما میخوام بدونین
من دخترتون رو خیلی دوست دارم. من نمیتونم با
قطعیت بگم ساقی صد در صد کنار من خوشبخت

می‌شه... قول نمی‌دم حتما خوشبخت شه، اما قسم
می‌خورم تمام تلاشمو برای خوشحال و خوشبخت
کردنش انجام بدم.

خواهش می‌کنم شما بزرگی کنین اشتباهات مارو
ببخشین. اجازه بدین برای خواستگاری از ساقی بیایم
خونتون. دوست ندارم این حسرت به دل ساقی بمونه.

سلمان پشت میزش روی صندلی گردان فرود آمد.

_ هیچ پرده‌ی احترامی بین من و دخترم نمونده.

آراز آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

_ متاسفم بابت همه‌ی اتفاقات گذشته، اما می‌شه

گذشت... می‌شه فراموش کرد.

سلمان بی ربط زمزمه کرد:

_ بچه‌های من فکر می‌کنن پدرشون کمر به قتلشون

بسته...

پوزخندی زد.

_ اولاد آدمیزاد همینه... یه عمر جون بکن بزرگشون

کن. دست چپ و راستشون رو که از هم شناختن

دیگه آدم حسابت نمی‌کنن.

آراز سکوت کرد تا بر خودش مسلط شود. می‌توانست ساعت ها حرف زده و از اشتباهات خود این مرد را به رویش بیاورد، اما می‌دانست اگر یک سال هم موعظه کند بی فایده خواهد بود.

باید حاج سلمان را به همین شکلی که بود می‌پذیرفت. باید خط می‌زد روی تمام انتظارش از این مرد. با تمام این وجود نتوانست از ساقی دفاع نکند. آرام گفت:

_ بی انصاف نباشین حاجی... تا قبل از اینکه من وارد زندگی ساقی شم و ساقی رو جدا کنم ازتون دخترتون همیشه به فکرتون بوده و برای رضایت شما همه کاری انجام داده. اگه بعد از رفتنش با من نیومد دیدنتون چون شما طردش کردین... هر چند، چند باری اومده بود و از دور تماشاتون کرده بود تا رفع دل‌تنگی کنه... دورادور هم حالتون رو از سوسن و ساعد می‌پرسید.

حاج سلمان با آه و حسرت لب زد:

_ ساقی اولاد سر به زیر و اهلم بود. کاش هیچ وقت سر و کله‌ی تو تو زندگیش پیدا نمی‌شد. تو یاغیش کردی.

به در حجره اشاره کرد.

_ برای ازدواجتون اگه به رضایت من احتیاجه
رضایت می‌دم، اما حوصله‌ی مسخره بازی و نمایش
بازی کردن برای تو و خانواده‌ت رو ندارم. من
مجبورا به این ازدواج رضایت می‌دم، وگرنه تو هیچ
وقت تو خانواده‌ی من جا نداشتی و نخواهی داشت.
دختری که نزدیک به یه سال از خونه دور بوده دیگه
جایی تو خونه‌ی پدرش نداره. بهتره بره با کسی که
انتخاب کرده. عواقب انتخابش هم پای خودش.
آراز کوتاه نیامد. بخاطر خوشحال کردن ساقی هر
کاری می‌کرد.

_ حاج آقا خواهش می‌کنم. نذارین دل ساقی بشکنه.
سلمان خرید:

_ مگه وقتی حرمت بزرگترش رو می‌شکوند حواسش
بود که الان برای من مهم باشه دلش نشکنه.

[22:14 09.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۲

#زینب_عامل

آراز با جدیت لب زد:

_ حاج آقا شما بزرگترین پدر هستین. بچه ها اشتباه می‌کنن... زمین می‌خورن بزرگترا باید ببخشن و دستشون رو بگیرن... از من بدتون میاد... باشه... شما اجازه بدین مراسم خواستگاری و ازدواج ما به خوشی برگزار شه من قول می‌دم بعد از اون چشمتون به من نخوره.

یادش نمی‌آمد آخرین بار در مقابل چه کسی با این حجم از انعطاف و آرامش حرف زده بود.

احتمالا در زندگی‌اش چنین چیزی رخ نداده بود!

اما حالا داشت تمام قوايش را به کار می‌برد تا آرام باشد. تا با سیاست رفتار کند و سلمان را راضی کند به انجام چیزی که هر دختری از پدرش انتظار داشت. سلمان هم قصد نداشت کوتاه بیاید باز به در اشاره کرد.

_ من حرفایی که باید می‌زدم رو زدم. برو بیرون.

دنبال راه حل دیگری برای مجاب کردن سلمان بود که صدای باز شدن در حجره باعث شد نا خودآگاه به عقب بچرخد.

با دیدن سرور تعجب کرد و بی اختیار لب زد:
_ عمه... _

سرور جلوتر آمد. صورتش آرام و خونسرد بنظر می آمد.

کنار آراز که رسید گفت:

_ بقیه‌ش رو بسیار به من... _

نگاهش را از آراز گرفت و با نگاهی که مملوء بود از احساسات مختلفی چون حسرت و دلتنگی به سلمان خیره شد.

با نگاه کردن به برادرش آرامش از صورتش پر کشید. بغض با قدرت به سمتش هجوم آورد. بعید می دانست که اگر عکس های برادرش را ندیده بود و او را اتفاقی در خیابان می دید بشناسدش.

پیر شده بود. موهایش سفید شده بودند و از آن جوان چهارشانه‌ی قدرتمند چیزی باقی نمانده بود بجز آن اخم های همیشگی.

متوجه شد که سلمان هم او را نشناخته است. شوکه از جایش برخاسته و خیره به او مانده بود. او هم تغییرات زیادی کرده بود. شباهتی به سرور جوان و شاداب گذشته که موهایش را می‌بافت و برادر بزرگش مدام تذکر می‌داد که روسری‌اش را جلو بکشد نداشت.

اما می‌توانست متوجه شود که سلمان با دقت روی صورتش ردی از آشنا بودن در چهره‌ی او یافته بود. ردی بزرگتر از این وجود داشت؟

که برادرت تو را بجا نیاورد؟ که تو را نشناسد؟

همیشه از فراموشی گرفتن می‌ترسید. می‌ترسید پیر شود و آلزایمر بگیرد و قادر نباشد چهره‌ی عزیزانش را به یاد بیاورد.

بنظرش آلزایمر یکی از وحشتناک‌ترین بیماری‌های تاریخ بشریت بود...

اما حالا در نقطه‌ای ایستاده بود که وحشتناک‌تر از بیماری فراموشی را تجربه می‌کرد.

برادرش که سالم و سر حال بود او را نمی‌شناخت و
حس می‌کرد دردی که در قلبش می‌پیچد بسیار بزرگتر
از ظرفیت تحملش است.

دستان آراز را روی شانه‌هایش حس کرد و صدای
نگران او را شنید.

_ عمه جان خوبین؟

تکان خورد لب‌های سلمان باعث شد تا نگرانی آراز
را بی‌پاسخ بگذارد.

حروفی که از میان لب‌های خشکیده سلمان به بیرون
پرت می‌شدند را برای خودش هجی کرد.

" سرور... "

جلوتر رفت. دست‌های آراز از روی شانه‌هایش
پایین افتادند.

نگاهش را در چشمان ناباور سلمان قفل کرد و با
بغض گفت:

_ خودمم... سرورم. خواهرت... منو یادت هست خان
داداش؟

انگار سلمان نمی‌توانست باور کند خواهرش مقابلش ایستاده است که قدرت حرف زدن را از دست داده بود.

صدای بلند مامان گفتن مردی باعث شد نگاه سلمان از روی سرور منحرف شود.

به مرد جوان و بلند قامت خیره شد که با دلهره خودش را کنار سرور رساند و دستش را دور کمر او حلقه کرد.

یادش می‌آمد فاطمه از دنیا آمدن پسر سرور به او گفته بود و یک دعوی بزرگ در خانه راه افتاده بود.

چقدر فاطمه را بخاطر ارتباطش با سرور سرزنش کرده بود و حالا همان بچه‌ای که با شنیدن خبر تولدش داغ کرده بود مقابلش ایستاده بود.

اصلاً این مرد خوش قد و قامت همان بچه بود؟ یا سرور باز هم بچه دار شده بود؟

صدای خواهرش مطمئنش کرد که این مرد جوان همان بچه است. اسم خواهرزاده‌اش که از زبان فاطمه شنیده بود را به یاد داشت.

_ سلمان نگاه کن. سپهره...پسرم...من پیر شدم، اما
پسرم مردی شده برای خودش.

[23:41 10.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۳

#زینب_عامل

سپهر با نگرانی شانه های مادرش را گرفت.

_ مامان جان آرام باش...

یکی از صندلی های فلزی را نزدیک کشید و مادرش
را مجبور کرد بنشیند.

بعد به حاج سلمان نزدیک شد.

مرد همچنان در شوک و ناباوری به سر می برد.

سپهر با ملایمت بازویش را گرفت و او را هم مجبور
کرد روی صندلی بنشیند.

_ بشینین دایی جان...

نگاه سلمان چرخید. به سپهر خیره شد و مردمک
هایش لرزیدند.

صدایش انگار از ته چاه در می‌آمد.

_ فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نمی‌بینمت...

نگاهش روی سپهر بود، اما خطابش به سرور...

سپهر با نگرانی به مادرش نگاه کرد. لب زد:

_ حالت خوبه؟

سرور سر تکان داد. لرزش صدایش همچنان مشهود
بود.

_ من خوبم سپهر... لطفا با آراز برگردین

خونه... می‌خوام با داییت تنها حرف بزنم. به اندازه‌ی

هزار سال حرف دارم. شاید خیلی طول

بکشه... منتظرم نباشین. خودم بر می‌گردم.

سپهر مردد پرسید:

_ مطمئنی حالت خوبه؟

سرور لبخند بی‌جانی زد. سر تکان داد. همانگونه که

نشسته بود سرش را به عقب چرخاند و به آراز نگاه

کرد.

_ آراز دیگه وقتشه بری دنبال ساقی... این نوزده
بیست روز خیلی بهش سخت گذشته...

آراز بی اختیار به سلمان نگاه کرد تا واکنش او را در
برابر این جمله بسنجد. می‌توانست نگرانی را از
چشمانش بخواند.

این مرد روش درستی را برای ارتباط با دخترش در
پیش نگرفته بود. نمی‌دانست مقصر این ماجرا
کیست... خودش؟ خانواده‌اش یا محیطی که در آن
بزرگ شده بود؟ هر چه که بود این را خوب
می‌دانست که با وجود تمام سرسختی‌اش باز هم
فرزندانش را دوست داشت. منتها به مدل خودش!
آراز در جواب سرور سر تکان داد.

_ عمه جون... می‌سپارمش به شما... دوست ندارم
پیش ساقی شرمنده شم.

سرور با نگاه و لحنی اطمینان بخش گفت:

_ برو به سلامت بقیه‌ش رو بسپر به ما بزرگترا...
آراز تشکر آمیز نگاهش کرد و بعد خطاب به سپهر
گفت:

_ بریم.

همراه سپهر از حجره بیرون زدند.

وقتی کنار ماشین رسیدند سپهر گفت:

_ تو برو آراز... به مراد دلت رسیدی... مطمئناً ساقی
ببینت کله تو می‌کنه... ترجیح می‌دم عذاب کشیدن
رو نبینم.

آراز پوفی کشید.

_ کی گفته قراره تو رو همراه خودم ببرم دنبال
ساقی؟ می‌رسونمت خونه برو بشین یه متن عریض و
طویل غلط کردم بنویس چند دور تمرین کن تا با ساقی
اومدیم پیشت آماده‌ی عذر خواهی باشی.
سپهر اخم کرد.

_ ای بیشعور قدر خوبیای منو نمی‌دونی.

آراز به ماشین اشاره کرد.

_ بپر بالا برسونمت.

سپهر آهی کشید.

_ تو برو... نمی‌تونم مامانو اینجا تنها بذارم. این
اطراف قدم می‌زنم تا حرفاش با دایی تموم شه.

آراز دستی به شانه‌اش زد.

_ فکر نکنم اتفاق بدی بیوفته... نمی‌دونم تو گذشته
بین این خواهر و برادر دقیقا چی گذشته، اما اولین
بار بود که حاج سلمان رو اینطوری آروم می‌دیدم.
راستش انتظار برخورد بدتری ازش داشتم.
_ خیلی شوکه شد.

آراز در های ماشین را با ریموت باز کرد.
_ نگران نباش... امیر و اردشیرم قراره بیان... خدا
بخواد همه چی حل می‌شه.
سپهر از حالت جدی بودنش خارج شد.

_ من بیشتر نگران توام!
آراز ماشین را دور زد.
_ نباش... به اندازه‌ی کافی ناز کشیدن تمرین کردم.
سپهر خندید.

_ مطمئنم کند می‌زنی باز...
_ سپهر... ببند اون دهن تو!

دیدن گل‌ها و آب پاش قرمز رنگی که نزدیکشان بود
باعث شد قدم‌هایم متوقف شوند...

با لبخند آب پاش را برداشته و مشغول آب دادن به گل های رز شدم.

مج دست چپم را بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم. هنوز وقت داشتم. راه دور بود، اما فرصت کافی داشتم تا خودم را به کلاسم برسانم برای همین هم با لذت به کارم ادامه دادم که صدای نرگس خاتون باعث شد تا به سمتش بچرخم.

در حالیکه یک دستش را به زانویش گرفته بود داشت از پله های ورودی حیاط پایین می آمد.

آب پاش را روی زمین گذاشته و نزدیکش شدم.

_ چیزی شده خاله جون؟

لقمه های کوچکی که داخل پاکت پلاستیکی گذاشته بود را به سمتم گرفت.

_ بیا مادر... اینارو ببر سر کار گرسنهت شد بخور.

پاکت را از دستش گرفتم و خم شده و گونه ی چروکش را بوسیدم.

_ دورتون بگردم... آخه چرا خودتون رو اذیت

می کنین... کم بهتون زحمت دادم این مدت؟ بخدا خیلی شرمندهم.

[23:41 10.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۴

#زینب_عامل

اخم کرد.

_ دشمنت شرمنده باشه گل دخترم. والا تو از وقتی
اومدی اینجا ما بهت زحمت دادیم. اگه تو اینطوری
بگی من چی بگم پس؟

گونه‌ام را با محبت نوازش کرد.

_ ان شالله تو عروسیت جبران کنم.

بغضم را قورت دادم و لبخندی زدم.

نرگس خاتون فرشته‌ی خدا روی زمین بود. بی دلیل
نبود که عمو یاور او را می‌پرستید. زنی مهربان و
خونگرم که در مدتی که مهمان خانه‌شان بودم برایم
مادری کرده بود.

محبت های بی دریغش مرا یاد مامان فاطمه
می انداخت.

آرام لب زدم:

_ من برم دیگه... با اجازه تون.

دستش را برایم تکان داد.

_ برو مادر... کلاست دیر می شه... خدا به همراهات.

پاکت لقمه ها را داخل کیفم گذاشته و از خانه بیرون
زدم.

همین که در را پشت سرم بستم بی اختیار نگاهی به
کوچه انداختم.

زل زدن به کوچه و گشتن به دنبال ردی از یک آشنا
عادت این مدتم بود.

عقلم به قلبم نهیب می زد که این عادت مسخره را
ترک کنم، اما دلم گوشش بدهکار این توصیه ها نبود.

با دیدن کوچه ای خالی لبخند تلخی زدم و آرام به راه
رفتم ادامه دادم.

چه مرگم بود؟ مگر خودم این دوری را
نمی خواستم؟ مگر نگفته بودم جایم را به او نگویند؟
پس چرا نگاهم دنبال آراز می گشت؟

چرا منتظر بودم از راه برسد؟ اخم و تخم کرده و تشر
بزند که باید به خانه بازگردم؟

من منتظر چیزی بیشتر از آن پیامک ها بودم!

انگار دچار خوددرگیری شده بودم!

به محض رسیدن به ایستگاه اتوبوس، اتوبوس هم از
راه رسید.

سوار شدم. روی اولین صندلی خالی کنار پنجره
نشستم و سرم را به پنجره تکیه دادم.

دلتنگ بودم. وحشتناک دلتنگ بودم. دلم برای شیطنت
ها و آغوش گرم آراز تنگ بود.

نمی دانستم چه مرگم بود که به خانه باز نمی گشتم.

روحیات دخترانه ام جلویم را می گرفت... از من بعید
بود، اما دلم می خواست برای پیدا کردنم حتی شده داد
و بیداد کند و دعوا راه بیاندازد. دلم می خواست او هم
مثل من این دلتنگی را تجربه کند. دلم عشق و
خواستن او را می خواست.

هم دلتنگش بودم هم عصبی... علیرغم اینکه پیامک
هایش را دیده بودم و حتی کیلو کیلو قند در دلم آب

شده بود، اما بعدا حرص خورده بودم. چون دیگر خبری از پیامک و زنگ زدن هایش نبود.

هزار مدل فکر و خیال به سرم زده بود. از اینکه نکند بلایی سرش آمده باشد، یا اینکه نکند پشیمان شده و قید این رابطه را زده باشد.

در این چند روز حتی در اوج حماقت به این اندیشیده بودم که ممکن است پیامک ها هم کار کس دیگری باشد نه خود آراز!

رسما داشتم دیوانه می شدم.

از اتوبوس پیاده شده و با یک تاکسی خودم را به آموزشگاه زبانی که در آنجا مشغول تدریس شده بودم رساندم.

این شغل جدید را هم مدیون عمو یاوری بودم که پسر دوستش صاحب آموزشگاه زبان بود و برای اینکه من زیاد حوصله ام سر نرود با او صحبت کرده بود تا در آنجا زبان تدریس کنم.

من هم پذیرفته و برای مصاحبه ی کاری به آموزشگاه رفته و بعد از پذیرفته شدن تدریس را آغاز کرده بودم.

از آنجایی که شاگردانم همه سن پایین بودند و پر سر و صدا زمان هایی که در کلاس بودم واقعا همه ی مشکلات و در دسر هایم را به فراموشی می سپردم و این شاید بهترین اتفاقی بود که در این مدت رخ داده بود.

حتی اگر در آینده سر کار قبلی ام و به شرکت آراز باز می گشتم باز هم نمی خواستم بیخیال تدریس زبان شوم.

به محض اینکه در آموزشگاه را باز کردم و داخل شدم چشمم به صاحب آموزشگاه خورد. پارسا محمدی.

سلام کردم که لبخندی به رویم پاشید.

_ سلام خانم مولایی... حالتون خوبه؟

تشکر کوتاهی کردم و با لبخند وارد کلاس شدم.

دو کلاس پشت سر هم داشتم. شور و هیجانی که در کلاس ها برقرار بود باعث شده بود واقعا خسته شوم.

کنترل بعضی از شاگرد هایم طاقت فرسا بود.

وقتی تایم کلاس دوم تمام شد و بچه ها از کلاس خارج شدند من هم بیرون رفتم و بعد از خداحافظی با همکارانم از آموزشگاه بیرون زدم.

تایستان یک مزیت بزرگ داشت و آن این بود که هوا دیر تر تاریک می شد.

با دیدن روشنایی هوا تصمیم گرفتم پیاده به مرکز خرید نزدیک آموزشگاه بروم و بعد به خانه برگردم.

همین که پایم را از در آموزشگاه بیرون گذاشتم صدای آشنا و جذابی متوقف کرد.

_ سلام عرض شد خانم معلم.

[23:41 10.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۵

#زینب_عامل

قلبم به تاپ تاپ افتاد.

_ خاتم معلم من یه سوال درسی داشتم ازتون.

لبخند بی اختیار روی لب هایم جا خوش کرد. آمده بود.

خدا را شکر که پشتم به او بود و لبخندم را ندیده بود.

سریع لب به دندان گرفتم و عامدانه ابروهایم را در هم گره زدم و به سمتش چرخیدم.

_ سلام... اینجا چیکار می‌کنی؟

اخم کرد.

_ چه استقبال گرمی واقعا!

بلافاصله پوفی کشید و چشمانش را بست.

_ خدا لعنتت کنه سپهر... گفت کند می‌زنی باز...

متعجب نگاهش کردم. شلوار جین پوشیده و یک تیشرت سفید رنگ به تن داشت. یا واقعا جذاب شده بود یا من از زور دلتنگی‌ام او را در جذاب ترین حالت ممکن می‌دیدم.

چشمانش را باز کرد و خواست چیزی بگوید که صدای دیگری میانمان پیچید.

_ خاتم مولایی نرفتین؟ بفرمایین من می‌رسونمتون.

نگاهی به پارسا انداختم. لب باز کردم تشکر کنم که آراز با اخم‌هایی عمیق خطاب به پارسا گفت:

_ جنابعالی کی باشین؟

ابروهای پارسا بالا رفتند.

_ به شما چه ارتباطی داره آقا؟

خواستم توضیح دهم که آراز با خنده‌ی هیستریکی جواب داد:

_ داری جلو چشم من به زخم‌پیشنها می‌دی

برسونیش بعد تازه می‌پرسی به من چه ارتباطی داره؟ می‌خوای بیشتر و واضح‌تر ارتباطش رو توضیح بدم برات گل پسر؟

چشمان پارسا گشاد شدند. بعد از کمی مکث و هضم حرف آراز با هول زمزمه کرد:

_ من معذرت می‌خوام. اطلاع نداشتم خاتم مولایی متاهلن. شرمندهم. با اجازه‌تون.

منتظر حرفی نماند و سریع از کنارمان عبور کرد.

با اخم سرم را به طرف آراز چرخاندم، اما ظاهراً توپ او پرتر بود. غرید:

_ این یارو کی بود؟ چطوری اطلاع نداشت جنابعالی
متاهلی؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

_ مگه من متاهلم؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_ من برگ چغندر م پس؟ احيانا منو يادت هست اصلا؟
شوهرت رو؟

كيفم را روی شانه جا به جا کردم.

_ يادت رفته؟ مگه نگفتی همه چی تمومه بينمون؟

اخم هایش به آنی باز شدند.

دستم را گرفت. سرش را پایین آورد و در برابر
چشمان گرد شده ام لبخند ژکوندی زد.

_ من به گور هفت جد و آبادم خندیدم عزیز دلم.

قبل از اینکه فرصت واکنشی پیدا کنم با جدیت پرسید:

_ ساقی این ورا گشت ارشادی چیزی نیست که؟

متعجب گفتم:

_ واسه چی می پرسى؟

خونسرد جواب داد:

_ می‌خوام ببوسمت.

با هول دستم را از دستش بیرون کشیدم. دیوانه بود.
خوب می‌شناختمش. بعید نبود کاری که گفته بود را
انجام دهد.

بی توجه به شیطنت هایش به سمت مرکز خرید قدم
برداشتم که دنبالم دوید.

_ کجا با این عجله؟

_ خونه..._

بازویم را گرفت و مجبورم کرد بایستم.

نگاهش کردم.

_ چیه؟

_ خونه‌ی ساقی کدوم وره؟

با سر به چپ و راستش اشاره کرد.

_ از این وره یا از اون وره؟

خنده‌ام گرفت، اما باز هم جلوی خودم را گرفتم.

_ آراز چی می‌خوای؟ برای چی اومدی اینجا؟

به آن طرف خیابان اشاره کرد.

_ بریم تو ماشین بگم بهت. الان به جرم لاس زدن دستگیرمون می‌کنن.

فرصت مخالفت نداد و دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند.

وقتی داخل ماشین نشستیم تند گفتم:

_ خب بفرما من منتظرم.

راه افتاد و بی حرفی داخل یک کوچه‌ی تنگ و خلوت پیچید.

بعد از پارک کردن ماشین را خاموش کرد و کامل به سمت چرخید و به در تکیه داد.

با نگاهی که می‌توانستم دلتنگی را از آن تشخیص دهیم سر تا پایم را برانداز کرد.

با لبخند گفت:

_ دیدی جلوی پارسا محمدی چقدر خوب عصبانیتمو کنترل کردم؟ اصلا شدم یه آراز جذاب دیگه...

پوزخندی زدم.

_ آره عالی بودی...

تند سرم را به سمتش چرخاندم.

_ می‌شناختیش؟ اسمشو از کجا می‌دونی؟

لب هایش را جلو داد.

_ رئیس آموزشگاه زبانت رو؟ معلومه که می‌شناسمش!

نسیم خنکی از دلم عبور کرد. تمام این مدت حواسش به من بود. دلم می‌خواست به اخم و تخم کردن ادامه دهم! شیطنت های شیرینش را دوست داشتم. قلبم آرام آرام داشت رفع دلتنگی می‌کرد.

_ پس بازم تعقیب کردی؟

خونسرد گفت:

_ تورو که نه ولی جناب محمدی رو چرا! امنیت جایی که توش کار می‌کنی برام مهمه. هر چند به زودی بر می‌گردی سر کار خودت. و دل آراز معتمد.

_ عمرا تو شرکت تو بر نمی‌گردم دیگه. اینو ول کن اصلا چرا پرسیدی کیه اگه می‌شناختیش؟

چشمانش را ریز کرد.

_ مثلاً داشتم رد گم می‌کردم. سر کارتم حتماً بر می‌گردی عشقم.

دست چپم را گرفت و بالا آورد.

_ حلقه‌ت کو؟ همینکارارو می‌کنی که فکر می‌کنن
مجردی دیگه! باید یه حلقه‌ی درشت تر بخرم برات تا
تو چشم باشه بهت گیر ندن.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

_ نگفتی؟ چرا اومدی اینجا؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_ اومدم تو کلاس زبان ثبت نام کنم. اومدم بریم خونه
دیگه.

به چشمان سبزش خیره شدم.

_ من همون دختر دو رو هستما... همون که...

وسط حرفم پرید.

[23:42 10.03.21]

_ استپ مادام استپ...جنابعالی فقط عشق منی تموم
شد رفت پی کارش. خب من بخاطر حرفای مزخرف
اون روز معذرت می‌خوام ازت. اصلا غلط کردم رو

برای همین روزا گذاشتن. البته به سپهر سپردم برات
نامه‌ی غلط کردم بنویسه...

با احم به رو به رو خیره شدم.

_ اون روز بنظر نمیومد که شوخی کرده باشی.

لحن جدی‌اش شوکه‌ام کرد.

_ فقط به من نگاه کن ساقی... دارم از زور دلتنگیت
می‌ترکم.

لحن صادقانه‌اش باعث شد بغض کنم.

بی اختیار دستم را به دستیگره‌ی ماشین بردم.

نمی‌خواستم کنارش گریه کنم.

همین که خواستم در را باز کنم با دیدن اینکه ماشین

را تقریباً به دیوار چسبانده بود آه از نهادم برخاست.

غش غش خندید.

_ قفل کودکم زدم تازه. مولایی عزیزم لازم باشه

می‌ندازمت تو کولم از اینجا میبرمت یه لباس عروس

میخرم برات بعد میبرمت آتلیه بعد محضر بعد یه

راست و برای همیشه خونمون! پس دختر خوبی

باش. یه ماچ حسابی هم به من بده کمر بندت رو ببند

که کلی کار داریم.

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگویم سرش را جلو
آورد و محکم گونه‌ام را بوسید.

_ قربون چشای درشت و عسلیت بشم. آخ که دلم
لک زده بود واسه اینکه چشاتو گرد کنی و من زمین
و زمانو از یاد ببرم!
بغضم به باد رفت. زیر لب بدون اینکه او بشنود لب
زدم:

_ خدا نکنه!

[21:16 19.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۶

#زینب_ عامل

لبخندی که از شیرینی بوسه‌اش روی لب هایم شکل
گرفته بود را مهار کرده و به ناز کردن و لوس کردن
خودم ادامه دادم.

_ آراز لطف کن و اجازه بده من برگردم خونه..._

ماشین را به حرکت درآورد و خندید.

_ عزیزم الانم دارم همینکارو می‌کنم. لطف می‌کنم و
تورو برمی‌گردونم خونه‌مون.

اخم کرده و از پنجره به بیرون خیره شدم.

_ اون روز واقعا فکر کردم همه چی بینمون تموم
شده.

دستم را گرفت و روی پایش گذاشت و نوازش کرد.

_ می‌دونم خیلی اذیت شدی... متاسفم ساقی. جبران
می‌کنم.

چشمانم نم زدند. گوشه‌ی چشمانم را با انگشت پاک
کردم که گفت:

_ چشم عسلی دیگه گریه بی گریه... می‌دونم داشتی

از زور دلتنگی برام تلف می‌شدی... می‌دونم سخت

گذشته بهت... ولی دیگه تموم شد. منو نگاه کن.

عشقت سالم و سر حال کنارت.

سرم را با افسوس تکان دادم.

_ خیلی پررویی آراز..._

نگاهم را به خیابان مقابلم دوختم. من از اعتراف به دلتنگی‌ام در برابرش هراسی نداشتم. هراس من فقط نبود او بود.

_ او هوم... اشتباه نمی‌گی... دلم برات تنگ بود. گاهی حتی از زور دلتنگی نفسم بالا نمیومد، اما به همون اندازه از دستت دلخور و عصبی هم بودم.

دستم را بالا آورد و پشتش را بوسید.

_ پسر خوبی می‌شم. قول می‌دم.

لب زیرینم را به دندان گرفته و دستم را عقب کشیدم.

_ تو مگه با سپهر لج نبودی. چطوری یهویی رفیق شیش دنگ آقا از آب دراومدی؟

نیم نگاهی سمتم انداخت. چشمک ریزی زد.

_ پسر عمه‌ت آب زیرکاهه وگرنه منو می‌شناسی که...

کف دستش را به سمتم گرفت.

_ عین این کف دست ساده و معصوم.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ آره خیلی! حالا نمی‌خوای بگی جریان چیه؟

لحنش جدی شد.

_ ساقی کلی حرف هست که باید بگیریم بهم... قول می‌دم همه چی رو با جزئیات توضیح بدم برات.

الان باید بریم لباس عوض کنیم. کار داریم...
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

_ چه کاری؟

با شیطنت نگاهم کرد.

_ کارای زشت زشت!

اخم کردم.

_ من بر می‌گردم خونه‌ی عمو یاور...

بلند خندید.

_ چه بهشم بر می‌خوره.

نچ نچی کرد.

_ اینطوری دلتنگم بودی؟

غر زدم:

_ از کل جمله‌ی من فقط این قسمتش رو شنیدی؟
اینکه دلتنگم.

با سرتقی تمام سر تکان داد.

_ خیلی چسبید..._

قبل از اینکه غر بزنم ادامه داد:

_ اینکه بفهمی موقعی که داشتی دق می‌کردی از دوری حضرت یار ایشونم حالش شبیه تو بوده خیلی حس خوبیه.

دستش را به سمتم دراز کرد.

_ اما قول بده این بار اول و آخرمون بود که از این کارای زشت می‌کردیم. تو زندگی مشترکمون هم دعوا کردیم حق نداری قهر کنی بذاری بری خونه‌ی بابات. قهر کردی هم می‌مونی پیش من و..._

با خنده و خبائتی که برای حرص دادنم بود اضافه کرد:

_ از دلم در میاری!

لبخند تلخی زدم.

_ خونه‌ی بابام؟ مگه دارم همچین جایی رو؟

اخم ریزی کرد.

_ حاج سلمانم کوتاه میاد...دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور.

ترجیح دادم سکوت کنم. با توجه به قهر طولانی مدت پدرم با عمه سرور هرگز نمی توانستم به بهبود رابطه ام با پدرم خوشبین باشم.

درست بود که دل خوشی از حاج بابا نداشتم. آخرین دیدارمان به بدترین شکل گذشته بود. آن لحظه شاید از سر حرص و عصبانیت به این فکر می کردم که می توانم برای همیشه بیخیال پدرم شوم، اما حقیقت این بود که من همیشه دلتنگ حاج بابا می شدم. نمی توانستم پدرم را دوست نداشته باشم.

دیگر چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصدی که نمی دانستم کجاست نگاهم را به بیرون دوختم. آراز دست برد و پخش ماشین را روشن کرد و من گوش سپردم به آهنگی که انگار از قصد انتخاب شده بود. آهنگی که میان تمام دلتنگی هایم لبخند عمیقی روی لب هایم نشاندد.

لبخندی که مهارش نکردم.

"چشمای عسلیت..."

موهای مخملیت...

سبک دلبریت...

باعث شده که از همه زیباتری... بالاتری... جذاب
تری... بگو همیشه با منی...

من واسه توام و تو واسه من چی از این بهتر...."
وقتی ماشین را جلوی آپارتمان من پارک کرد متعجب
شدم.

_ فکر می‌کردم قراره بریم جای دیگه...
آهی کشیدم.

_ وسایلام موند تو خونهی عمو یاور...
دست برد و کمر بندم را باز کرد.

_ قرار بریم جای دیگه منتها اول باید لباسامونو
عوض کنیم. عمو یاورم فرار نمی‌کنه. فردا وسیله
هات رو هم میاریم.
لبخند بی جانی زدم.

_ یعنی الان همه‌ی مشکلات حل شد و برگشتیم سر
جای خودمون؟ صحبت اونهمه بی اعتمادی و ...
با شک به صورتش خیره شدم.

_ واقعا تو کیش داشتی تظاهر به خوش گذرونی
می کردی؟

با انگشت شستش ابروهایم را نوازش کرد.

_ کنار هیچ کس به اندازه ی تو خودم نیستم
ساقی...پیش تو خود خود خودمم...بدون تظاهر بدون
ادا و اطوار...اون سفر یکی از بهترین سفرای عمرم
بود.

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم.

[21:16 19.03.21]

دنبالم آمد.

وقتی وارد خانه ی کوچکم شدم باورم نمی شد تا این
حد دلتنگ بوده باشم. لب گزیدم و بعد از مقاومت
طولانی مدم اشک هایم گونه هایم را خیس کردند.
آراز آمد و مقابلم ایستاد. با دیدن گونه های خیسم
دستانش را باز کرد و مرا به آغوشش طلبید.

تمام وجود من این آغوش را فریاد می‌زد. بی تعارف
به سمتش رفته و سرم را به سینه‌ی مردانه‌اش تکیه
دادم.

حصار دستانش را تنگ کرد.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_ نبودی دنیا جهنم بود دختر! دلم می‌خواد دنیا
همینجا و ایسته... همینطوری بمونیم...

بوسه‌ی آرامی روی موهایم زد.

_ ساقی می‌دونم تو با کل آدمای اطرافم فرق
داری... تو بخشیدن رو بلدی... مهربونی... احتمالاً خدا
تو عاشق‌ترین حال ممکنش تورو آفریده...

میان اشک‌هایم لبخند زدم.

_ می‌دونم منو هم بابت رفتارای نادرستم
می‌بخشی... می‌دونم قهر کردن و اذیت کردنمو بلد
نیستی... متأسفم ساقی... رنجی که کشیدی از جانب من
بوده... من باید بیشتر حواسمو جمع می‌کردم. بابت
تمام روزایی که اذیت شدی معذرت می‌خوام. من بهت
اطمینان کافی رو ندادم تا حرف دلت رو بهم بگی.
تمام زورمو می‌زنم تا جبران کنم برات.

مکت کوتاهی کرد.

_خیلی دوستت دارم.

لحن شرمنده‌اش غصه دارم کرد. من می‌دانستم مقصر مشکلات بوجود آمده فقط او نبود. من هم بودم.

خواستم چیزی بگویم که مرا از آغوشش جدا کرد و با خنده گفت:

_ تو خوابتم نمی‌دیدی آراز اینطوری عذر خواهی کنه از کسی. مگه نه؟

من هم خندیدم. سرش را جلو آورد. عینکم را برداشت و روی چشم‌های خیسم را بوسید.

_ مولایی خیلی دیر کردیم. برات لباس گذاشتم تو اتاق خوابت. برو بپوش بریم.

_ نمی‌خوای بگی کجا؟

_ خونه‌ی آقای شجاع... مهمونی دعوتیم.

وقتی نمی‌گفت اصرارم بی‌فایده بود.

_ باید به عمو یاور و خاله نرگس بگم اومدم پیش تو. نگرانم می‌شن.

مرا به سمت اتاق هول داد.

_ من زنگ می‌زنم به عمو یاور... بدو برو آماده شو.
با کنجکاو از اینکه چه لباسی انتخاب کرده است
وارد اتاق شدم.

بخاطر نبود عینکم دیدم تار بود. کمی جلوتر رفتم و
تصویر روی تخت برایم واضح تر شد.

با دیدن گل‌های پر پر شده‌ی روی تخت و لباس‌هایی
که مرتب روی گل‌ها چیده شده بودند لبخند عمیقی
زدم.

یک دسته گل بزرگ هم کنار لباس‌ها گذاشته بود.
روی کارتی که کنار دسته گل بود با خط خودش
بزرگ نوشته بود:

" برای قشنگ‌ترین ساقی دنیا"

گوشه‌ی تخت نشستم و به لباس‌ها نگاهی انداختم.
یک ست بی نظیر و شیک کت و شلوار بلند زنانه و
حتی کیف و کفش.

ظاهراً آمدنش جلوی آموزشگاه از قبل برنامه‌ریزی
شده بود.

مانتو و مقنعه‌ام را از سر بیرون کشیدم و اول به
سرویس بهداشتی رفتم.

وقتی به اتاق بازگشتم متوجه آراز شدم که گوشه‌ی
تخت نشسته و با وسواس مشغول پاک کردن شیشه
های عینکم بود.

سایه‌ام را تشخیص داد، اما بدون اینکه سرش را بالا
بیاورد گفت:

_ ساقی بدو... خیلی دیر کردیما!

تاکیدش باعث شد تا در رابطه با مکانی که قرار بود
برویم کنجکاو شوم.

به در اشاره کردم.

_ برو بیرون تا حاضر شم.

_ جام راحتی ها...

چشم غره‌ای به سمتش رفتم.

_ باشه خود دانی...

خواستم از اتاق بیرون بروم که تسلیم شد و با غر غر
اتاق را ترک کرد.

_ دختره‌ی بدجنس... منو از فیض بردن محروم
می‌کنه!

**

[21:16 19.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۷

#زینب_ عامل

شوکه و ناباور اول به گل و شیرینی دستم و بعد به
در خانه‌ی پدری‌ام نگاهی انداختم.

_ آراز اینجا چیکار می‌کنیم؟

کمر بندش را باز کرده و خونسرد خیره‌ام شد.

_ اومدیم مهمونی.

اخم کردم.

_ اگه منو آوردی اینجا تا با پدرم حرف بزنم باید بگم

نمیام.

دستم را گرفت.

_ عزیزم همه منتظرن ما برسیم. خوب نیست بیشتر

از این معطلشون کنیم.

_ همه منظورت کیان دقیقا؟ حاج بابا و ساعد؟

پوزخندی زدم.

_ یا نامادریم؟

به طرفم خم شد و در ماشین را باز کرد.

_ پیاده شو تا بهت بگم.

با شک نگاهش کردم که بی توجه پیاده شد و ماشین را دور زد.

در سمت مرا کامل باز کرد و بعد از برداشتن جعبه‌ی شیرینی و سبد گل کنار ایستاد تا پیاده شوم.

علیرغم میل باطنی‌ام از ماشین پایین آمدم.

آراز در های ماشین را قفل کرد و بعد از اینکه با دست آزادش دستم را گرفت مرا به سمت در خانه هدایت کرد.

منتظر اعتراض من نماند و سریع زنگ را زد.

بلافاصله بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد.

در را هول داد و کنار کشید تا من وارد شوم که
غریدم:

_ دوست داری بهت بی احترامی شه؟

لبخند اطمینان بخشی زد.

_ اینقدر نگران من نباش. من چند ساله دیگه می‌شم
یه مرد میانسال چهل ساله! از پس خودم بر میام.

نگاه چپ چپم را که دید چشمکی زد و دستش را روی
کمرم گذاشت و مرا به جلو هول داد.

دیدن حیاط خانه‌مان بغض به گلویم آورد.

برای خانه‌ی پدری‌ام دلتنگ بودم، اما با این وجود از
ملاقات با صاحب خانه هراس داشتم.

نمی‌خواستم حاج بابا به آراز بی احترامی کند.

استرس به جانم رخنه کرده بود و از دست آراز شاکی
بودم که چرا بعد از نزدیک یک ماه دوری این چنین
سورپرایزی را برای من در نظر گرفته است.

ملاقاتی که احتمال زیاد انتهایش به دعوا و دلخوری
ختم می‌شد.

به محض باز کردن در ورودی دوقلو های سوسن
مقابلم دویدند.

خم شدم و دستانم را با دلتنگی برای به آغوش
کشیدنشان از هم باز کردم.

هر دو همزمان از گردنم آویزان شدند.

نورا با شیرین زبانی گفت:

_ شبیه علوس شدی.

خندیدم.

آراز دست نویان را گرفت.

_ شبیه عروس نیست خود عروسه.

نویان نخودی خندید.

همین که قامت راست کردم با دیدن عمه سرور که
مقابلم ایستاده بود چشمانم گرد شدند.

صدای زمزمه‌ی آراز زیر گوشم پیچید.

_ الان وقت مناسبی واسه گرد کردن اون عسلیای
لعنتی نیستا!

بی توجه به آراز و شیطنتش به عمه نزدیک شدم.

_ عمه جون شما اینجا چیکار می‌کنین؟ حاج بابا...

هول زده ادامه دادم:

_ اتفاقی برای حاج بابا افتاده؟

عمه با مهر در آغوشم گرفت.

_ نه عزیزم. خان داداش حالش خوبه. منتظر بودیم

عروس قشنگمون بیاد.

از آغوشش بیرون آمدم و متعجب نگاهش کردم.
لبخندی زد.

_ شکل ماه شدی.

به آراز اشاره کرد.

_ بفرمایین تو آراز جان..._

ذهنم پر از سوال بود. مگر عمه با حاج بابا قهر
نبود؟ چگونه در خانه‌ی پدری من حضور داشت؟

شوکه شدنم وقتی چند برابر شد که بلافاصله بعد از
قدم گذاشتن در پذیرایی صدای کف زدن مهمان ها بلند
شد.

حیرت زده به جمعیت دور و برم نگاهی انداختم.

همه بودند. از افروز و احمد گرفته تا عمو یاور و
خاله نرگس.

چشمانم میان جمعیت چرخید و روی صورت حاج بابا
قفل شد.

باورم نمی‌شد. چه کسی توانسته بود چنین مهمانی را
برگزار کند؟

حاج بابا چگونه با حضور عمه و خانواده‌ی آراز در خانه‌اش مشکلی نداشت؟

اصلاً اینجا چخبیر بود؟

آراز کنارم ایستاد. جعبه‌ی شیرینی را به دست عمه داد و سبد گل را به سمت گرفت.

_ تو روز خواستگاری باید سبد گل رو بدن دست عروس خانم مگه نه؟

حیرت زده نگاهش کردم.

اشک هایم روی گونه غلت خوردند.

_ آراز... _

آرام طوری که فقط من بشنوم گفتم:

_ مشخصه از خواستگاریم ذوق زده‌ای اونم زیاد.

منتها دیگه کم اشک خوشحالی بریز. زشته. تو خونه گفتم لنز نذار باز اشکت در میاد گوش ندادی!

سپهر در حالیکه یک پیش دستی در دستش بود از آشپرخانه بیرون آمد و با دیدن من و آراز با خنده پرسید:

_ آراز سالمی؟ مراسم آشتی کنون به سلامتی برگزار شد یا نامه‌ی عذر خواهی که نوشتم رو رو کنم؟

شلیک خنده‌ی همه به هوا برخاست.

واقعا زبانه بند آمده بود.

جمع خندانی که دورم می‌دیدم برای من حکم معجزه را داشت.

نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم.

سرجایم خشکم زده بود. حتی نتوانسته بودم سبده گل را از دست آراز بگیرم.

پدر آراز از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

با محبت پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

_ عروس دلتنگت بودیم... _

مطمئن بودم امیر نقش مهمی در این برپایی این دوره‌می داشت.

با نگاهی سرشار از تشکر خیره‌اش شدم.

_ ممنونم پدر جون. _

لبخندی زد. دستم را گرفت و مرا دنبال خودش به سمت حاج بابا برد.

مقابل حاج بابا که ایستادیم امیر دستم را داخل دست حاج بابا گذاشت.

مطمئنم هر دوتون کلی دلتنگ هم بودین. پدرا نمی‌تونن زیاد از دخترشون جدا بمونن...

مگر می‌توانستم زحمات و لطف این مرد و پسرش که همه چیزم بود را نادیده بگیرم؟

مگر می‌توانستم حرف امیر را زمین انداخته و به قهرم با حاج بابا ادامه دهم؟

قبل از اینکه حاج بابا حرکتی کند در آغوشش خریدم. بعد از مدت ها دستان پدرم دورم حلقه شد و من انگار پا در بهشت گذاشتم.

نمی‌خواستم بگویم تمام دلخوری هایم از پدرم رفع شده بودند، بعضی از زخم ها حتی بعد از خوب شدن هم جایشان برای همیشه در روح و روان آدم باقی می‌ماند، اما دلخوری ها یک بخش از احساسات من نسبت به پدرم را تشکیل می‌دادند. بخش دیگری از وجودم داشت از حس گرمای آغوش پدرم نهایت لذت را می‌برد.

صدایش به اشک هایم شدت بخشید.
_ خوش اومدی به خونهت.
آرام و بی میل از آغوشش بیرون آمدم.

[21:16 19.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۸

#زینب_عامل

اردشیر با خنده گفت:

_ ساقی جان بدو دست و صورتت رو بشور بریم
سراغ بحث شیرین خواستگاری.

عمو یاور هم حرفش را تایید کرد و من خجالت زده
لبخند زدم.

من شاید اولین عروس در تاریخ بودم که همراه داماد
پا در مراسم خواستگاری اش گذاشته بود.

اشک هایم را کنار زدم و بعد از عذر خواهی کوتاهی
به همه‌ی مهمان ها خوشامد گفتم، عطیه در آغوشم
گرفت و با محبت گونه‌ام را بوسید.

افروز مهلت نداد بیش از آن در جمع بمانم و دستم را
گرفت و همراه آيسان و سوسن و زیر نگاه های
خندان عطیه و عمه از جمع فاصله گرفتیم.

به محض دور شدنمان از بقیه غر زد:

_ ور پریده کارت به جایی رسیده که جواب تلفنای
منم نمی‌دی؟

سوسن اخم کرد.

_ جواب تلفنای منم نمی‌داده.

افروز غر زد:

_ عاقبت گشتن با آرازه! آپدیت شده واسه ما!

آيسان و سوسن ریز ریز خندیدند و من لب گزیدم.

افروز چپ چپ نگاهم کرد.

_ عمه جون واسه امشب دعوتم نمی‌کرد دورت رو
خط می‌زدم.

آيسان بازویم را گرفت.

_ ساقی بنظرم برو صورتت رو تمیز کن بیا پیش
بقیه. آراز طفلک هلاک شد.

افروز دست آيسان را از بازويم جدا کرد.

_ اينقدر با لطافت حرف نزن باهاتش. خير سرت
خواهر شوهرشی.

آيسان غش غش خندید.

سوسن غر زد:

_ تو شريك دزدی يا رفيق قافله؟

آيسان چشمکی زد.

_ امروز نمی‌تونم ادیتش کنم که... جواب منفی می‌ده
دستمون می‌مونه تو پوست گردو.

افروز انگار نه انگار که تا همین چند ثانیه قبل
خودش داشت آيسان را تحريك می‌کرد رو به من با
جدیت گفت:

_ خدا بهت صبر بده ساقی... اين وزه خانمی که من
دیدم راحت نمی‌ذاره.

به سرویس بهداشتی اشاره کرد.

_ برو... برو صورتت رو تمیز کن بیا تا داماد هلاک نشده.

من شاهدم چقدر بدو بدو کرده تا همه چی واسه امشب آماده شه.

با لبخند و بی حرف وارد سرویس بهداشتی شدم.
به صورتم نگاهی انداختم. لب هایم گل انداخته بود.
زیر چشمانم را پاک کردم.

هنوز هم در شوک عمیقی به سر می بردم.
واقعا مراسم خواستگاری ام بود؟ آن هم خواستگاری
مردی که عاشقش بودم و در خانه ی پدری ام؟
همه چیز به معجزه می مانست.

وقتی باور اتفاقات برایم آسان تر از قبل شد که بعد از
شام خوردن دور هم که زحمتش را عمه و سوسن
کشیده بودند برای خواستگار هایم چای بردم.

اگر دیروز به من می گفتند که قرار است فردا مراسم
خواستگاری ام در خانه ی پدری و با رضایت پدرم
انجام شود هرگز باور نمی کردم. می گفتم تمام این
حرف ها توهم است و دروغ، اما حالا دقیقا تمام این
اتفاقات در حال رخ دادن بودند.

سینی چای را که مقابل آراز گرفتم بی خجالت و با
خنده گفت:

_ الان باید دست و پامو گم کنم؟

سپهر که کنارش نشسته بود به بازویش زد.

_ الان باید نصف چایی رو بریزی رو پات!

ساعد غر زد:

_ چقدرم که خجالتی هستی ماشالله.

با خجالت از شوخی های آن ها و خنده های دیگران
به سینی اشاره کردم که که با چشمک ریزی استکان
چایی اش را برداشت.

وقتی مقابل آراز روی مبل نشستم هم از شوخی ها و
شیطنت های او در امان نبودم.

صحبت ها را عمو یاور و امیر آغاز کردند و کم کم
همه وارد بحث شدند...

سرم را به گوش عمه که کنارم نشسته بود نزدیک
کردم.

_ باورم نمی شه با حاج بابا آشتی کردین.

عمه دستم را فشرد.

_ خودمم هنوز باورم نمی‌شه ساقی... باید ممنون آراز و پدر و عموش باشم. خیلی کمک کردند. راستش قبل از اینکه با پدرت رو در رو شم جرات اینکارو نداشتم. اردشیر خان باهام حرف زد. روحیه داد بهم... بعدا که با سلمان ملاقات کردم این دوتا داداشم اومدن... راحت تر از چیزی بود که همیشه فکرش رو می‌کردم. سلمان شاید به روی خودش نیاره... اما اونم به اندازه‌ی من دلتنگ بود.

لبخند معناداری روی لب هایم نقش بست.

آراز و سپهر شوخی می‌کردند، اما ظاهرا آن ها هم متوجه ارتباط خاصی که بین عمه و اردشیر بود شده بودند.

غرق در افکارم بودم که صدای پر از خنده‌ی امیر حواسم را جمع کرد.

_ الان طبق رسم و رسوم باید بگیم عروس و داماد برن تو اتاق حرفاشونو بزنن، اما بنظرم آراز و ساقی این مرحله رو لازم ندارن.
اردشیر به طرف آراز خم شد.

_ عمو جون خجالت نکشیا... دلت می‌خواد با عروس خانم بری حرفاتو بزنی؟

آراز با لبخند پا روی پا انداخت. لحنش جدی بود.

_ حرف زیاد داریم بزنیم با ساقی... چند دقیقه تو اتاق کفاف حرفایی که داریم رو نمیده. شما بزرگترا لطفا تاریخ مراسمارو مشخص کنین ما بعدا حرف میزنیم. امیر به صورتم خیره شد.

_ خب عروس گلم... شما حاضرین این شازدهی ما رو به همسری قبول کنین؟

چشمان منتظر آراز مرا به خنده انداخت. خودم را کنترل کرده و برای کسب اجازه به حاج بابا چشم دوختم.

با لبخند محوی سر تکان داد.

[21:16 19.03.21]

_ بگو دخترم...

قلبم سرشار شد از هیجان و خوشی...

زیر لب خدا را صدا کردم و کمی بلند تر زمزمه کردم:

_ بله...

صدای دست و تبریک گفتن در جمع پیچید.

آراز زنجیری ظریف با آویزی که ترکیب فارسی و زیبای نام دونفره‌مان بود دور گردنم انداخت و وقتی با خونسردی پیشانی‌ام را بوسید از خجالت سرخ شدم. عطیه هم دستبند ظریفی به دستم کرد.

اینبار وقتی سر جایم نشستم آراز کنار دستم بود. سرش را زیر گوشم آورد.

_ ساقی امشب با من میای ها... نمونی اینجا...

آرام جواب دادم:

_ نمی‌شه زشته.

غر زد:

_ چی چی رو زشته. ز نمی‌ها...

_ امشب رو اینجا می‌مونم فردا میام.

نیشگون آرامی از پشت بازویم گرفت که خندیدم.

_ کوفت... من از حاج سلمان بعنوان پدر زخم الان حساب می‌برم... تو بلند شو ماچش کن بگو با آراز می‌رم باباجون.

_ دوست دارم امشب تو اتاق زمان مجردیم بمونم.
دلَم تنگه... بعدشم کی روز خواستگاری با داماد
می ره؟

لبخندی از سر اجبار زد و تقریباً خرید:

_ شوهر کردی... اتاق مجردی تموم شد دیگه... وقتی
روز خواستگاری با خود داماد اومدی با خود دامادم
برمی گردی... ساقی تو امشب منو بپیچون ببین
چیکارت می کنم.

با خنده از جایم برخاستم و در برابر چشمان گشاد
شده اش کنار سوسن نشستم که رضا و آيسان غش
غش خندیدند.

برای اینکه توجه بقیه جلب نشود خودم را با نورا
مشغول کردم.

[21:16 19.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۵۹

#زینب_ عامل

سوسن بازویم را نوازش کرد.

_ بچه ها دلتنگت بودن.

سرم را به سمتش چرخاندم.

_ منم دلم تنگ شده بود سوسن. خیلی زیاد...

دستش را گرفتم.

_ خودت چطوری؟ خوبی؟ کار و بارت چطوره؟

لبخندی زد.

_ عالیه... کارگاهی که تو زیرزمین خونه‌ی عمه زدم

عالیه... تازه عمه هم کمک می‌کنه. اگه بتونم می‌خوام

یه مغازه‌ی کوچیک کیف فروشی باز کنم برا خودم.

دستش را فشار دادم.

_ پول خواستی بهم بگو... پس اندازم هست.

_ قربونت بشم... نگران من نباش. درخواست وام

دادم. ساعدم گفته پشتم هست.

لبخند عمیقی زد.

_ خداروشکر...

با مکث و تردید ادامه داد:

_ نوید امشبم نیومد نه؟

با نگاهی پر اطمینان خیره‌ام شد.

_ ساقی تو روز خواستگاریت دیگه به فکر من نباش...خدا بخواد از پس خودم برميام.

_ مطمئنم که بهترین تصمیم رو برا زندگیت می‌گیری...

با اضافه شدن افروز و آيسان به جمعمان صحبت های خواهرانه‌مان را پايان داديم.

ساعاتی که کنار دوستان و خانواده‌ام گذرانده بودم باور نکردنی بود. دقیقا مثل یک رویا یا حتی معجزه.

بالاخره بعد از مدت تقریبا طولانی مهمان ها قصد رفتن کردند و علیرغم خط و نشان کشیدن های آراز و خندیدن های بقیه بخصوص جوان تر ها آن شب را در خانه‌مان ماندیم.

عمه و سپهر هم شب را پیشمان ماندند.

همین که به اتاقم رفتم تا سری به آنجا بزنم گوشی‌ام زنگ خورد. خندیدم. ندیده می‌دانستم آراز است.

به محض وصل کردن تماس خرید:

_ تو خجالت نمی‌کشی؟ بعد از بیست روز دوری
موندی تا اتاقت رو ببینی؟ من مهمم یا اتاقت؟
خنده‌ام را به سختی مهار کردم.

_ آراز جان..._

_ آراز جان و کوفت...جلو درم هنوز نرفتم. بپیچون
بیا...بدون تو خوابم نمی‌بره.

_ آراز برو خونه‌تون خواهش می‌کنم. خجالت می‌کشم
خب...به حاج بابا بگم چی آخه؟
با حرص گفت:

_ ببین تقصیر تو نیست که از بی عرضگیه منه اگه
مثل احمد که تو نامزدی سوتی داده بود منم یه سوتی
می‌دادم الان واسه من بلبل زبونی نمی‌کردی...بخاطر
بچه‌م که شده مجبور بودی بیای پیشم.
خنده‌ام رها شد.

_ کوتاه بیا آراز...صبح میام پیشت. فعلا شب بخیر.
عین یک پسر بچه با لجبازی گفت:

_ باشه برو اما من قهر کردم یادت نره.

_ از دلت در میارم عشقم.

تماس را که قطع کردم سراغ کمد لباس هایم رفتم.
چند دست از لباس هایم همچنان داخل کمد بود. با
دلتنگی به آن ها دست کشیدم.

مرتب بودن اتاق نشان می داد سوسن به وضعیت خانه
رسیده است.

لباس هایم را عوض کردم و وضو گرفتم. قامت بستم
و بعد از خواندن نماز مشغول راز و نیاز و شکر
گزاری شدم. چه روز ها که در این اتاق از دوری
آراز بغض و گریه نکرده بودم. حالا اما فقط لبخند
روی لب هایم نقاشی شده بود.

آراز کاری کرده بود که تمام عصبانیت و دلخوری ام
نسبت به او فراموش کرده بودم.

در اتاقم به صدا در آمد و صدای حاج بابا به گوشم
رسید.

بفرمایدی زمزمه کردم.

در اتاق باز شد و پدرم داخل آمد. خواستم از جایم بلند
شوم که مانع شد.

آمد و کنارم نشست. نگاهی را به سجاده ام دوخت.

_ برخلاف نوید و خانواده‌ش که از وقتی دیدمشون مخالفشون بودم، اما آراز... پسر با جنمیه... از دستش عصبی بودم، اما نمی‌تونم منکر غیرتش بشم. پدرش مرد متشخصیه... خودشم واقعا دوستت داره. حالا خیالم از بابت تو راحته.

آرام لب زدم:

_ حاج بابا...

شانه‌ام را فشرد و از جایش برخاست.

_ التماس دعا...

همین... آمدن و رفتنش شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

اتاق را ترک کرد.

هم من و هم پدرم پر از حرف بودیم، اما گاهی نمی‌شد خیلی از حرف‌ها را بر زبان آورد. گاهی سکوت بهترین کار بود.

وقتی من هم بدنبال حاج بابا کنار بقیه بازگشتم انگار یک زندگی جدید و نویی را آغاز کرده بودم.

فصل بهاری زندگی‌ام از راه رسیده بود.

عمه و حاج بابا در حال صحبت بودند و سپهر و ساعد داشتند پچ پچ کرده و می‌خندیدند.

زیباترین تصویری که در زندگی‌ام سراغ داشتم بی شک کنار هم نشستن عمه سرور و پدرم بود.

بعد از مدت ها با خیالی آسوده در خانه‌ی پدری‌ام نشسته و با لبخندی بی اندازه‌ای داشتم به خانواده‌ام نگاه می‌کردم.

آراز با جر زنی بازی را تمام کرد.

_ رضا یه شام طلبت.

آیسات جیغ زد.

_ چی چی طلبت؟ مظلوم تر از رضا گیر نیاموردی؟
همش داری جر می‌زنی.

آراز بلند شد و دستم را گرفت.

_ ساقی بیا بریم بخوابیم. این گداها به ما شام بده نیستن.

امیر در حالیکه داشت به تلویزیون نگاه می‌کرد لبخند معناداری زد.

_ از الان می‌خواهی؟ زود نیست؟

آراز غر زد:

_ حالا ما بخوایم دو دقیقه نامزد بازی کنیم شما نمی‌ذارین.

امیر بلند خندید.

_ ای پسر هی بی حیا.

نیشگون محکمی از بازوی آراز گرفتم که چشمکی زد و بلند گفت:

[21:16 19.03.21]

_ عزیزم فکر می‌کنی امیر خیلی سر به زیر بوده.

زیر زبون عطیه رو بکشی می‌فهمی من به کی رفتم!

صدای عطیه که به با سینی پر از لیوان های شیر به سمتان می‌آمد بلند شد.

_ پدر و پسر یکی از یکی بدترین. قبل خواب یه

لیوان شیر بخورین بعد.

آراز دو لیوان شیر از داخل سینی برداشت.

_ ما می‌ریم تو اتاق بخوریم شیرمون رو.

رضا با شیطنت از جایش برخاست.

_ می‌گم آراز بیاین بریم اتاق یه دور دیگه شطرنج
بزنیم.

آراز اخم کرد.

_ لازم نکرده. بشین با زنت بازی کن.

جلوتر رفت و به من اشاره کرد.

_ بیا ساقی.

[21:16 19.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۶۰

#زینب_عامل

با عذر خواهی کوتاهی دنبالش کردم. وقتی از بقیه
فاصله گرفتیم غر زدم:

_ وای آراز تورو خدا... آبرو نداشتی برامون.

یکی از لیوان ها را به دستم داد.

_ بگیر شیرتو بخور..._

لیوان را با حرص از دستش گرفتم.

با خنده دستش را دورم حلقه کرد. نگاه چپ چپم هیچ
تاثیری رویش نداشت.

_ ساقی عصبی می‌شی خوشگل تر می‌شیا.

سرم را با افسوس تکان دادم.

_ خب من از پدرجون و آقا رضا خجالت می‌کشم
اینطوری می‌کنی.

در اتاقش را باز کرد و مرا به داخل اتاق هول داد.

_ فروغ جون خجالت داره مگه؟ اون خودش صبح تا
شب در حال نامزد بازیه. امیرم که خودمونیه.

خواستم چیزی بگویم که با دیدن اینکه در اتاق را قفل
کرد حرف در دهانم ماسید.

با چشمانی گرد شده پرسیدم:

_ درو چرا قفل می‌کنی؟

شیرش را یک نفس سر کشید و لیوان خالی را روی
میز گذاشت.

_ فروغ جون و نامزدش بلا نسبت عین گوسفندن.

یهو وسط کارای زشت زشتمون درو باز می‌کنن
اونوقت ممکنه منم خجالت بکشم یکم.

لب گزیدم.

_ آراز..._

نزدیکم شد و لیوان دستم را گرفت و روی میز
گذاشت. تا بفهمم قصد انجام چه کاری دارد شالم را از
سر کشید و دستش را لای موهایم فرو برد.

خیره به لب هایم سرش را جلو آورد که دستگیره‌ی
در پایین رفت و من از جا پریدم.

شلیک خنده‌ی رضا و آيسان از پشت در برخاست.

_ آراز درو چرا قفل کردی؟

آراز بلند و با حرص گفت:

_ بخاطر شما گوسفندا..._

آيسان غر زد:

_ بی ادب..._

رضا خندید.

_ زشته مرد سن و سالی ازت گذشته. این کارا چیه؟
آراز لبخندی زد، اما با لحنی ساختگی که عصبی بنظر
می آمد گفت:

_ فروغ جون مثل اینکه دلت می خواد شب پیش من
بخوابی! زنونه مردونه کنیم؟
رضا با جدیت جواب داد:

_ شب بخیر.

شیطنت های این دو نفر تمام نشدنی بودند. امشب به
دعوت عطیه همه دور هم جمع شده بودیم و از وقتی
همدیگر را دیده بودند شوخی را شروع کرده بودند تا
به الان.

خوب بود که اردشیر بعد از شام بلافاصله به خانه ی
خودش رفته بود بخاطر برگشتن آینور و اورهان به
ترکیه کمی بی حوصله تر از قبل بود وگرنه معلوم
نبود این شوخی ها به کجا ختم شوند.

آراز تیشرتش را از تن بیرون کشید و مجبورم کرد
کنارش روی تخت تک نفره اش دراز بکشم.
صورت هایمان مقابل هم بود.

بوسه‌ای کوتاهی روی لب هایم زد و گفت:

_ روزایی که نبودی نمی‌تونستم بخوابم.

کف دستم را روی گونه‌اش چسباندم.

_ آراز...بخاطر همه چی ممنونم...مراسم

خواستگاری...حرف زدن با پدرم...بخاطر مخفی

کاریم راجع به نسیم معذرت می‌خوام. می‌دونم فکر

کردی بهت اعتماد نداشتیم، اما من فقط می‌ترسیدم

احساسات گذشته‌م لو برن.

کف دستم را به لب هایش چسباند.

_ چرا می‌ترسیدی ساقی؟ چرا زودتر بهم نگفتی

مردی که میلاد ازش حرف می‌زد من بودم؟

به چشمان سبز و درشتش خیره شدم. چشمانی که

ابتدا به واسطه‌ی آن‌ها به اسارت عشق در آمده

بودم.

_ می‌ترسیدم...می‌ترسیدم راجع بهم فکرای بدی بکنی

یا ولم کنی...

تنش را به تنم نزدیک تر کرد.

_ چطوری می‌تونستم راجع به تو فکرای بدی بکنم؟

چطوری می‌تونستم ولت کنم؟

عمیق پیشانی‌ام را بوسید.

_ این از رفتار من سرچشمه می‌گیره که بهت
اطمینان کافی ندادم تا از حسرت برام بگی.

سرم را به سینه‌اش تکیه دادم.

_ اینطوری نگو..._

آهی کشید.

_ جبران می‌کنم چشم عسلی..._

_ دیگه چیزی رو ازت مخفی نمی‌کنم.

_ مخفی کنی هم با سپهر نقشه می‌کشیم برات.

پوفی کشیدم.

_ هنوزم باورم نمی‌شه با سپهر اینهمه رفیق شدی.

دستش را ستون سرش کرد.

_ پسر عمه‌ت اومد شرکتم گفت برای برملا شدن راز

بزرگ زندگیت باید باهات همکاری کنم. اونموقع

فهمیدم دیگه رقیبم نیست. همکاری کردم باهات.

لبخندی زدم.

_ از دست سپهر!

بوسه‌ای روی چشمانم زد.

_ نمی‌خواهی سوالی که ذهنت رو مشغول کرده رو
پرسی؟

آرام تر ادامه داد:

_ راجع به نسیم.

بغض کردم.

_ چه بلایی سرش اومد؟

با جوابش شوکه شدم.

_ اینکه نسیم چه عاقبتی داره رو نمی‌دونم، اما من

رضایت دادم. شکایتمو ازش پس گرفتم.

با دیدن صورت متعجبم خندید.

_ باید یه ترانه راجع به چشای گرد عسلی درست کنم

برات.

_ آراز باورم نمی‌شه... چرا...

حرفم را قطع کرد.

_ چرا اینکارو کردم؟ بخاطرش خیلی فکر کردم.

ارزش تو و زندگی‌مون برام بالاتر از این حرفاست.

دلم نمی‌خواست دیگه رد و پای نسیم تو زندگی‌مون

باشه. بخاطر آرامش خودمون. زندگی‌مون...

چشمکی زد.

_ بچه هامون..._

اشک که از خوشحالی در چشمانم جمع شده بود را
پاک کردم.

_ بچه هامون؟_

سر تکان داد.

_ دو قلو دوست دارم. مثل نورا و نویان..._
لبخندی زدم.

_ چه خوش اشتها!

لبخند عریض و طویلی زد.

_ همینه که هست.

موهای پریشانش را به بازی گرفتم.

_ مهدی چی شد؟

[21:16 19.03.21]

سرش را داخل گودی گردنم فرو برد.

_ مهدی هم به زودی دستگیر می‌شه. تحت تعقیبه ول
کن اونارو... الان کارای مهم تری داریم! استارتش رو
با بازی کردن موهام زدی.

قلقلکم آمد و خندیدم.

_ ول کن آراز..._

_ بیست روزه منتظرم بابا...چی چی رو ول کنم؟!_

متعرض نامش را صدا زدم.

_ آراز..._

جوابش شد یک جان کشدار و خنده هایی که برای هر
دویمان از ته دل بود.

[21:50 19.03.21]

#ساقی

#پارت_ ۵۶۱

#زینب_ عامل

به کاناپه‌ی جدیدمان نگاهی انداختم.

_ آراز یکم بکشش این ور تر.

نگاه اخم آلودش باعث شد غش غش بخندم.

با حرص کاناپه را جا به جا کرد و برای اینکه از دستم خلاص شود سریع از آن فاصله گرفت.

_ تو و عطیه پدر منو در آوردین...

بی توجه به غر غر های آراز با لذت به خانه‌ی جدیدمان نگاهی انداختم.

آراز اجازه نداده بود وسایل اندکی که برای شروع زندگی مشترک خودمان خریده بودیم را داخل خانه‌ی قبلی بچینم. گفته بود دوست ندارد من در خانه‌ای که قرار بود برای نسیم باشد زندگی کنم.

دستانش را از پشت دور کمرم گره زد.

_ من نیاز به استراحت و ماساژ دارم الان.

از آغوشش بیرون آمدم.

_ یادم نمیاد خدمات ماساژ درمانی ارائه کرده باشم!

سرش را روی صورتم خم کرد.

_ ولی من ارائه میدما...

در یک صدم ثانیه خم شد و با گرفتن پاهایم مرا عین
یک پر کاه روی دوشش انداختم.

جیغ خفیفی کشیدم.

_ آراز..._

_ جیغ نزن دارم می‌برمت اعتراف کنی ببینم بجز اون
اکانت اینستاگرام که بهم پیام داده بودی و داشتی
آمارمو درمیاوردی کجاها دیگه چشمت دنبال پسر
مردم بوده. ساقی فردا عروسیمونه بیا اعتراف کن به
همه چی یه زندگی بی دغدغه شروع کنیم از اول.
بلند خندیدم.

_ الان داری منو می‌بری فقط اعتراف بگیری؟
خندید.

_ وسطش باید خستگی هم در کنیم. خدمات ماساژ و
این حرفا..._

با مشت آرام به پشتش زدم.

_ منو بذار زمین... من می‌رم خونه‌ی پدریم فردا بیا
دنبالم ببرتم آرایشگاه... چه معنی می‌ده اینکارا...
در اتاق را باز کرد.

دیگه چی؟ خونه‌ی بابا تموم شد خوشگلم... من بعد فقط خونه‌ی شوهر! حالا بریم کیفیت تخت خواب جدیدمون رو بررسی کنیم تا از فردا به مشکل نخوریم.

جیغ کوتاهی کشیدم که بلند خندید.

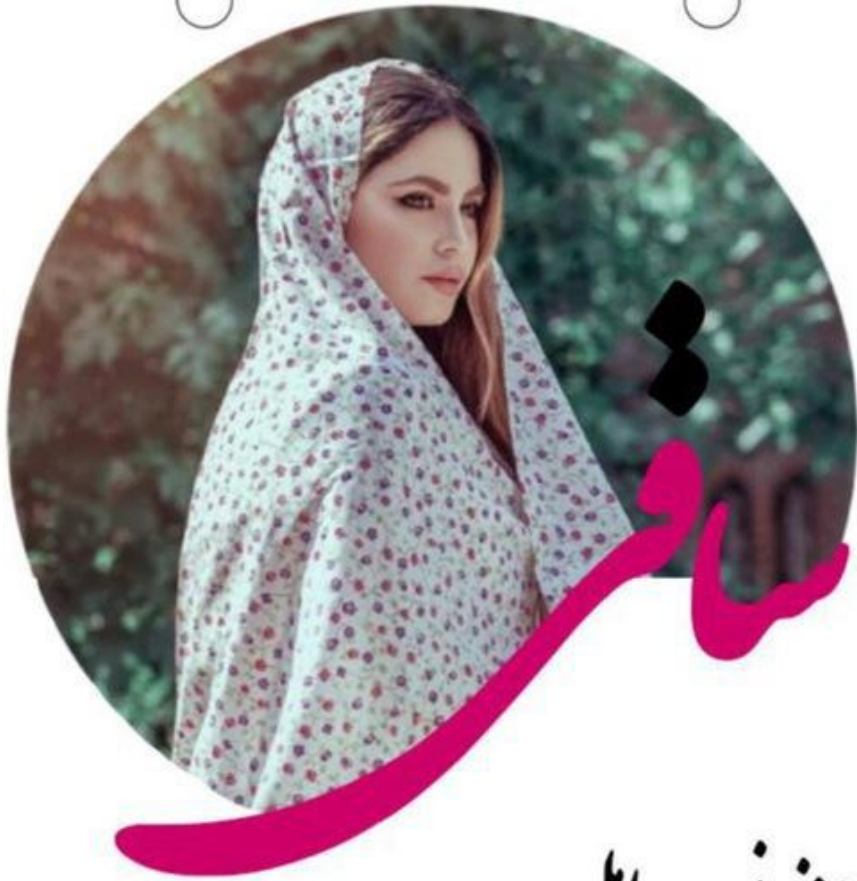
اعتراض وارد نیست مولایی!

در را پشت سرمان بست.

به معجزه های زندگیتان ایمان داشته باشید.

معجزه همیشه رخ می‌دهد... درست در زمان و مکانی که هرگز منتظرش نایستاده بودیم.

پایان فصل اول ۲۹ اسفند ۱۳۹۹



نویسنده: زینب عالم